equestrian /ɪ'kwestrɪən/ adj ۱. (مربوط به) سوارکاری، (مربوط به) سواری؛ (مربوط به) اسب‌سوار
n ۲. سوارکار، چابک‌سوار

equidistant /ˌi:kwɪ'dɪstənt/ adj (رسمی) به یک فاصله، هم‌فاصله، هم‌مسافت

equilateral /ˌi:kwɪ'lætərəl/ adj,n [مثلث و غیره] متساوی‌الاضلاع

equilibrium /ˌi:kwɪ'lɪbrɪəm, ˌek-/ n تعادل، توازن؛ موازنه؛ ترازمندی
lose one's equilibrium تعادلِ خود را از دست دادن
in equilibrium در حالِ تعادل

equine /'ekwaɪn/ adj (رسمی) ۱. (مربوط به) اسب ۲. اسب‌مانند، مثلِ اسب؛ (مجازی) [صورت] اسبی، کشیده
n ۳. اسب

equinoctial /ˌi:kwɪ'nɒkʃl, ˌek-/ adj ۱. (ستاره‌شناسی، جغرافی) (مربوط به) اعتدالِ شب و روز، اعتدالی ۲. استوایی

equinox /'i:kwɪnɒks, ˌek-/ (*pl* **equinoxes**)
n (ستاره‌شناسی، جغرافی) اعتدالِ شب و روز، (نقطهٔ) اعتدال؛ (در جمع) اعتدالین
the vernal / spring equinox اعتدالِ بهاری / ربیعی
the autumnal equinox اعتدالِ پاییزی / خریفی

equip /ɪ'kwɪp/ (*prp* **equipping**, *pt,pp* **equipped**)
vt [شخص، کشتی، کارخانه و غیره] آماده کردن، مهیا کردن، تدارک دیدن؛ مجهز کردن، ساز و برگ دادن؛ آراستن، آرایش دادن

equipage /'ekwɪpɪdʒ/ n ۱. تجهیزات، لوازم، وسایل، ساز و برگ، اسباب، اثاثیه ۲. کالسکه ۳. (کهنه) موکب، خدم و حشم، حاشیه

equipment /ɪ'kwɪpmənt/ n ۱. تجهیز، آماده کردن، تدارک؛ آمادگی ۲. تجهیزات، لوازم، وسایل، تدارکات، ساز و برگ، اسباب؛ وسیله، ابزار ۳. امکانات، قابلیت‌ها، توانایی‌ها

equipoise /'ekwɪpɔɪz/ n (رسمی) ۱. تعادل، توازن، موازنه ۲. وزنهٔ تعادل؛ پارسنگ

equisetum /ˌekwɪ'si:təm/ n (گیاه) دُم اسب

equitable /'ekwɪtəbl/ adj ۱. (رسمی) منصفانه، عادلانه، درست، برحق؛ معقول، عاقلانه ۲. (حقوق) (مبتنی بر) قاعدهٔ عدل و انصاف

equitably /'ekwɪtəblɪ/ adv عادلانه، منصفانه

equity /'ekwətɪ/ (*pl* **equities**) n ۱. انصاف، عدالت، عدل؛ بی‌طرفی ۲. (حقوق) قاعدهٔ عدل و انصاف ۳. (اقتصاد) ارزشِ خالص، ارزشِ ویژه؛ (در جمع) سهمِ متعارف، سهمِ عادی

n ۲. همتا، همانند، مساوی، برابر، مشابه، قرین، نظیر ۳. مقدارِ مساوی، عددِ مساوی
vt ۴. برابر بودن با، مساوی بودن با، یکسان بودن با، به پای ... رسیدن؛ همانند بودن با، هم‌تراز بودن با
be equal in sth در چیزی برابر بودن
other / all things being equal در شرایطِ مساوی
be on equal terms (with sb) (با کسی) در یک ردیف قرار داشتن، هم‌ردیف بودن، مساوی بودن
be on an equal footing (with sb) (با کسی) در یک سطح بودن، هم‌پایه بودن
an equal battle جنگِ بی‌سرانجام، جنگِ بی‌برنده
He speaks English and Arabic with equal ease. انگلیسی و عربی را به خوبیِ هم صحبت می‌کند.
be equal to sth / doing sth از پسِ چیزی برآمدن، توانِ چیزی را داشتن، حریفِ چیزی بودن / شدن، مردِ کاری بودن
equal(s) sign (ریاضی) علامتِ مساوی

equalise /'i:kwəlaɪz/ = equalize

equalisation /ˌi:kwəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/ = equalization

equalitarian /ɪˌkwɒlɪ'teərɪən/ = egalitarian

equality /ɪ'kwɒlətɪ/ n برابری، تساوی، مساوات، یکسانی، هم‌چندی، همانندی

equalization /ˌi:kwəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/
n مساوی کردن، یکسان کردن، تعدیل؛ مساوات

equalize /'i:kwəlaɪz/ vt ۱. یکسان کردن، همسان کردن، یکنواخت کردن، یکی کردن، مساوی کردن
vi ۲. (ورزش) مساوی کردن، مساوی شدن

equally /'i:kwəlɪ/ adv ۱. به طورِ مساوی، به یک اندازه، به یک درجه، متساویاً ۲. بی‌طرفانه ۳. هم‌چنین، هم < She did equally well in history. >

equanimity /ˌekwə'nɪmətɪ/ n آرامش، ملایمت، قرار؛ متانت، خویشتن‌داری، شکیبایی، بردباری؛ خونسردی < bear misfortune with equanimity >

equate /ɪ'kweɪt/ vt ۱. برابر دانستن، یکی گرفتن، معادل دانستن، برابر نهادن، هم‌سنگ دانستن ۲. (ریاضی) یکی انگاشتن، مساوی فرض کردن
equate to مساوی بودن با، یکسان بودن با

equation /ɪ'kweɪʒn/ n ۱. (ریاضی، شیمی) معادله ۲. تساوی، برابر نهادن، موازنه؛ تعدیل ۳. مساوی دانستن، یکسان گرفتن، یکی گرفتن

equator /ɪ'kweɪtə(r)/ n استوا؛ خطِ استوا

equatorial /ˌekwə'tɔ:rɪəl/ adj استوایی

equerry /ɪ'kwerɪ/ (*pl* **equerries**) n ۱. افسرِ ملازم، افسرِ محافظ ۲. (کهنه) میرآخور

equivalence /ɪ'kwɪvələns/ *n* ۱. هم‌ارزی، برابری، تساوی، هم‌چندی، تعادل، معادل بودن؛ ترادف ۲. معادل، هم‌ارز، برابر، مساوی؛ هم‌سنگ، هم‌تراز، هم‌ردیف

equivalent /ɪ'kwɪvələnt/ *adj,n* معادل، هم‌ارز، برابر، مساوی؛ هم‌ارزش، هم‌تراز، هم‌سنگ، هم‌ردیف؛ [کلمه و غیره] مترادف، هم‌معنا

equivocal /ɪ'kwɪvəkl/ *adj* (رسمی) ۱. [درخواست، کلمات و غیره] دوپهلو، مبهم؛ گمراه‌کننده، گیج‌کننده ۲. [رفتار، موفقیت] سؤال‌برانگیز، مشکوک، قابل‌تردید ۳. [نتیجه و غیره] نامعلوم، نامعین، مبهم

equivocate /ɪ'kwɪvəkeɪt/ *vi* (رسمی) دوپهلو حرف زدن، مبهم سخن گفتن؛ گمراه کردن، گیج کردن

equivocation /ɪˌkwɪvə'keɪʃn/ *n* ۱. مبهم‌گویی، دوپهلو حرف زدن؛ مغلطه، گمراه کردن ۲. سخنِ دوپهلو، حرفِ مبهم

er /ɜː(r)/ *int* (هنگامِ مکث در گفتار) اِم، اِ

era /'ɪərə/ *n* ۱. عصر، دوره، دوران، عهد، روزگار، زمانه ۲. نقطهٔ عطف، آغازِ دوره ۳. (زمین‌شناسی) دوران

eradicate /ɪ'rædɪkeɪt/ *vt* ۱. ریشه‌کن کردن، از ریشه برکندن، از بیخ کندن ۲. از میان بردن، نابود کردن، قلع و قمع کردن ۳. محو کردن، پاک کردن، زدودن

eradication /ɪˌrædɪ'keɪʃn/ *n* ریشه‌کنی، نابودی، امحا، قلع و قمع

erase /ɪ'reɪz, (US) ɪ'reɪs/ *vt* ۱. [نوشته، علامت و غیره] پاک کردن، زدودن، محو کردن ۲. (عامیانه) [شخص] سربه‌نیست کردن، سرِ... را زیرِ آب کردن
vi ۳. پاک شدن، محو شدن

eraser /ɪ'reɪzə(r), (US) -sər/
n (در آمریکا، در بریتانیا، رسمی) پاک‌کن، مدادپاک‌کن؛ جوهرپاک‌کن؛ تخته‌پاک‌کن؛ لاکِ غلط‌گیر

eraser head /ɪ'reɪzə hed, (US) ɪ'reɪsər/
n (در ضبطِ صوت، ویدئو) هِدپاک‌کن، نوارپاک‌کن

Erasmus /ɪ'ræzməs/ *n* اِراسموس، اِراسم

erasure /ɪ'reɪʒə(r)/ *n* (رسمی) ۱. پاک کردن، محو کردن، زدودن ۲. پاک‌شدگی، محوشدگی، تراشیدگی؛ جای پاک‌شدگی

ere /eə(r)/ *prep* ۱. (کهنه، ادبی) پیش از
conj ۲. پیشتر زانکه، پیش از آن‌که
adv ۳. پیشتر، پیش از این

ere now پیش از این، سابق بر این، پیشتر

ere long به‌زودی

erect[1] /ɪ'rekt/ *adj* ۱. راست، ایستاده، سیخ، قائم، شق و رق، عمودی؛ راست‌شده، سیخ‌کرده ۲. (کهنه) مراقب، هشیار، گوش‌به‌زنگ

erect[2] /ɪ'rekt/ *vt* (رسمی) ۱. [ساختمان، معبد] بنا کردن، بنا نهادن، ساختن؛ [کارخانه] تأسیس کردن، بنیاد نهادن؛ [مجسمه، سنگر و غیره] برپا کردن؛ [دیوار] کشیدن؛ [چادر، دکل، تیر و غیره] برافراشتن، برپا کردن؛ [ماشین‌آلات، علائمِ رانندگی و غیره] سوار کردن، نصب کردن، کار گذاشتن؛ [نظریه] پی ریختن؛ [مانع] پدید آوردن، ایجاد کردن ۲. راست کردن، سیخ کردن، بلند کردن

erectile /ɪ'rektaɪl, (US) -tl/ *adj* (پزشکی) [بافت و غیره] نعوظ‌پذیر، قابل‌نعوظ، راست‌شدنی

erection /ɪ'rekʃn/ *n* ۱. (رسمی) بنا، ساختن؛ تأسیس، ایجاد، بنیادگذاری؛ برپا کردن؛ بر پا شدن؛ نصب، کارگذاری؛ پی‌ریزی ۲. [آلتِ تناسلی و غیره] نعوظ ۳. ساختمان، بنا؛ تأسیسات

erectness /ɪ'rektnɪs/ *n* راست بودن، ایستاده بودن، قائم بودن، عمود بودن؛ افراشتگی

eremite /'erɪmaɪt/ = hermit

erg /ɜːg/ *n* اِرگ (= واحدِ کار یا انرژی)

ergo /'ɜːgəʊ/ *adv* بناءًعلی‌هذا، لِذا

ergonomic /ˌɜːgə'nɒmɪk/ *adj* (مربوط به) مهندسیِ محیطِ کار، (مربوط به) کارپژوهی، (مربوط به) تدبیرِ کار

ergonomically /ˌɜːgə'nɒmɪklɪ/ *adv* به لحاظِ مهندسیِ محیطِ کار، از نظرِ کارپژوهی

ergonomics /ˌɜːgə'nɒmɪks/ *n* تدبیرِ کار، کارپژوهی

ergot /'ɜːgət/ *n* (کشاورزی، پزشکی) زنگِ چاودار، سگاله، اِرگو

Erin /'erɪn/ *n* (کهنه) ایرلند

ERM /iː ɑːr 'em/ < **Exchange-Rate Mechanism**
n (مالی) نظامِ نرخ‌گذاریِ ارزی، روشِ نرخ‌گذاریِ ارزی

ermine /'ɜːmɪn/ (*pl* **ermine, ermines**)
n ۱. (جانور) قاقُم ۲. پوستِ قاقم؛ لباسِ خز

ermined /'ɜːmɪnd/ *adj* قاقم‌پوش، پوشیده در قاقم

erode /ɪ'rəʊd/ *vt* ۱. [باران، باد، دریا] فرسودن، ساییدن؛ [اسید، زنگ] خوردن، تحلیل بردن ۲. در اثرِ سایش ایجاد کردن، کندن
< The running water eroded a gully. > ۳. (مجازی) فاسد کردن، خراب کردن، از بین بردن

erogenous /ɪ'rɒdʒənəs/ *adj* ۱. شهوت‌زا، محرک، تحریک‌کننده ۲. تحریک‌پذیر، تحریک‌شونده (به لحاظِ جنسی)

an erogenous zone ناحیهٔ تحریک‌پذیر (به لحاظِ جنسی)

Eros /'ɪːrɒs/ *n* اِروس (= ایزدِ عشق در اساطیرِ یونان)

eros /'ɪːrɒs/ *n* (روان‌شناسی) شهوت؛ لیبیدو

erosion /ɪ'rəʊʒn/ *n* ۱. [زمین و غیره] فرسایش؛

سایش، سابیدگی ۲. [فلز] خوردن، تحلیل؛ خوردگی ۳. افول، زوال، تضعیف

erosive /ɪ'rəʊsɪv/ *adj* فرساینده، ساینده؛ خورنده، تحلیل‌برنده

erotic /ɪ'rɒtɪk/ *adj* [شخص، شعر و غیره] شهوانی، شهوی؛ شهوت‌برانگیز

erotica /ɪ'rɒtɪkə/ *npl* هنرِ شهوانی؛ ادبیاتِ شهوانی

erotically /ɪ'rɒtɪklɪ/ *adv* ۱. به طورِ شهوت‌انگیزی ۲. از لحاظِ جنسی، از لحاظِ سکسی

eroticism /ɪ'rɒtɪsɪzəm/ *n* ۱. میلِ جنسی، غریزهٔ جنسی، شهوت ۲. شهوت‌پرستی، شهوترانی ۳. جنبهٔ شهوانی

err /ɜː(r), (US) eər/ *vi* (رسمی) اشتباه کردن، خطا کردن، در اشتباه بودن؛ گمراه شدن، از راهِ راست منحرف شدن

To err is human. انسان جایزالخطا است. آدمیزاده شیرِ خام خورده است.

err on the side of caution احتیاطِ زیادی از خود نشان دادن

errand /'erənd/ *n* ۱. مأموریت، پادویی، شاگردی ۲. فرمان، پیغام

go on / run errands (for sb) پیِ فرمان (کسی) رفتن، فرمان (کسی را) بردن

be on an errand دنبالِ فرمان بودن

an errand of mercy امرِ خیر

an errand boy پادو، شاگرد

go on a fool's errand پیِ نخودسیاه رفتن

send sb on a fool's errand کسی را پیِ نخودسیاه فرستادن

errant /'erənt/ *adj* ۱. خطاکار، خاطی؛ (در روابطِ زناشویی) خیانتکار، خائن؛ گمراه، منحرف ۲. آواره، سرگردان، دربه‌در، ویلان ۳. ماجراجو

errata /e'rɑːtə/ *pl* of **erratum**

erratic /ɪ'rætɪk/ *adj* ۱. [شخص، رفتار] بی‌نظم، شلخته؛ دمدمی، بی‌قرار؛ عجیب و غریب ۲. [نتایج، برنامه و غیره] نامنظم، پریشان، آشفته، درهم برهم

erratically /ɪ'rætɪklɪ/ *adv* ۱. با بی‌نظمی، به طورِ نامنظمی، به طورِ آشفته‌ای ۲. کج و معوج

erratum /e'rɑːtəm/ (*pl* **errata**) *n* (رسمی) [کتاب و غیره] غلط (چاپی)، لغزش

an erratum / errata slip غلط‌نامه

erroneous /ɪ'rəʊnɪəs/ *adj* (رسمی) مغلوط، پرغلط، پر از اشتباه؛ غلط، نادرست، اشتباه

erroneously /ɪ'rəʊnɪəslɪ/ *adv* به غلط، به اشتباه، اشتباهاً

error /'erə(r)/ *n* ۱. اشتباه، خطا، لغزش، سهو، غلط ۲. گمراهی، انحراف، گناه

trial and error → trial

printer's errors غلط‌های چاپی

a clerical error سهوِ قلم، غلطِ املایی

an error of judgement خطای تشخیص، اشتباه

see / realize the error of one's / sb's ways اشتباهاتِ خود / کسی را دیدن، پی به خطاهای خود / کسی بردن

ersatz /'eəzæts, (US) 'eərsɑːts/ *adj* ۱. [کالا] مصنوعی، بدلی؛ تقلبی

n ۲. جنسِ مصنوعی، جنسِ بدلی؛ جنسِ تقلبی

Erse /ɜːs/ *n* ۱. (زبانِ) گالیکِ ایرلندی ۲. (زبانِ) گالیکِ اسکاتلندی

erstwhile /'ɜːstwaɪl/ *adv* ۱. (کهنه، ادبی) پیش از این، پیشتر

adj ۲. (کهنه، ادبی) گذشته، پیشین، قدیم

eructate /ɪ'rʌkteɪt/ *vi* ۱. آروغ زدن ۲. [موادِ آتشفشانی] بیرون ریختن، بیرون زدن

eructation /ˌiːrʌk'teɪʃən/ *n* ۱. بادگلو، آروغ ۲. آتش‌فشانی، فوران

erudite /'erʊdaɪt/ *adj* (رسمی) [شخص] فاضل، عالم، دانشمند، متبحر، علامه؛ [کار] عالمانه، فاضلانه

eruditely /'erʊdaɪtlɪ/ *adv* عالمانه، فاضلانه؛ ماهرانه، متبحرانه

erudition /ˌerʊ'dɪʃn/ *n* (رسمی) علم، دانش، معرفت، فضل، تبحر

erupt /ɪ'rʌpt/ *vi* [آتشفشان] فوران کردن، طغیان کردن، دهان باز کردن؛ [موادِ مذاب] بیرون ریختن، بیرون زدن؛ [دندان] نیش زدن، بیرون زدن، درآمدن؛ [جوش، کهیر] بیرون ریختن، زدن؛ [دعوا، جنگ] درگرفتن؛ [خشم] فوران کردن؛ [شخص] به وسط پریدن، حمله‌ور شدن؛ از کوره در رفتن، کنترلِ خود را از دست دادن، منفجر شدن

eruption /ɪ'rʌpʃn/ *n* [آتشفشان، موادِ مذاب] فوران، طغیان؛ [کهیر، جوش] بیرون ریختن؛ [دندان] نیش زدن؛ [خشم، خشونت] فوران، غلیان؛ [جنگ، دعوا] درگیری، شروع؛ [بیماری] شیوع، بروز

a skin eruption جوش، دانه

erysipelas /ˌerɪ'sɪpɪləs/ *n* (پزشکی) بادِ سرخ، حُمره

escalate /'eskəleɪt/ *vi* ۱. [جنگ، درگیری] (به‌تدریج) شدت گرفتن، گسترش یافتن؛ [خشونت، بمباران] (به‌تدریج) افزایش یافتن، بالا گرفتن، تشدید شدن؛ [قیمتها] (به‌تدریج) صعود کردن، بالا رفتن

vt ۲. [جنگ و غیره] (به‌تدریج) شدت دادن، گسترش

دادن، افزایش دادن؛ [قیمت‌ها] (به‌تدریج) بالا بردن، ترقی دادن

escalation /ˌeskəˈleɪʃn/ *n* [جنگ، خشونت و غیره] گسترش، افزایش، تشدید، شدت‌گیری (تدریجی)؛ [قیمت] صعود، ترقی (تدریجی)

escalator /ˈeskəleɪtə(r)/ *n* پلهٔ برقی، پلهٔ متحرک

escalope /ˈeskələʊp/ *n* (غذای) اسکالوپ

escapade /ˌeskəˈpeɪd, ˈeskə-/ *n* سبکسری؛ بی‌کلگی؛ ماجراجویی

escape[1] /ɪˈskeɪp/ *n* ۱. فرار، گریز، دررفتن، گریختن؛ [گاز، آب و غیره] خروج، برون‌ریزی؛ نشت ۲. نجات، رهایی، خلاصی ۳. وسیلهٔ فرار، وسیلهٔ نجات، راهِ فرار؛ مفرّ

plan an escape نقشهٔ فرار کشیدن

make an / one's escape فرار کردن، گریختن، خود را نجات دادن

have a lucky / narrow escape از خطر جستن، خطر از بیخ گوشِ (کسی) گذشتن، جانِ مفت به‌در بردن

escape[2] /ɪˈskeɪp/ *vi* ۱. فرار کردن، گریختن، دررفتن؛ [گاز، آب و غیره] خارج شدن، بیرون زدن؛ نشت کردن ۲. نجات یافتن، خلاص شدن، رها شدن، جان به‌در بردن

vt ۳. دوری جستن از، جَستن از، گریختن از، جان به‌در بردن از، نجات یافتن از، خلاص شدن از ۴. در خاطر (کسی) نماندن، به خاطر نیاوردن

escape one's grasp از چنگِ کسی دررفتن

escape one's lips از دهانِ کسی دررفتن

escape notice → notice

Nothing escapes him. هیچ‌چیز از نظرِ او پنهان نمی‌ماند.

escape clause /ɪˈskeɪp klɔːz/ *n* [قرارداد] شرطِ نقض، شرطِ گریز، شرطِ رهایی

escapee /ɪˌskeɪˈpiː/ *n* (زندانیِ) فراری

escape hatch /ɪˈskeɪp hætʃ/ *n* [کشتی] دریچهٔ نجات

escape mechanism /ɪˈskeɪp mekənɪzəm/ *n* (روان‌شناسی) مکانیسمِ دفاعی

escapement /ɪˈskeɪpmənt/ *n* [ساعت] چرخ و دنگ

escape pipe /ɪˈskeɪp paɪp/ *n* لولهٔ اطمینان

escape valve /ɪˈskeɪp vælv/ *n* دریچهٔ اطمینان

escape velocity /ɪˈskeɪp vəlɒsətɪ/ *n* [فضاپیما] سرعتِ گریز

escapism /ɪˈskeɪpɪzəm/ *n* واقعیت‌گریزی، فرار از واقعیت

escapist /ɪˈskeɪpɪst/ *n* ۱. واقعیت‌گریز، گریزان از واقعیت *adj* ۲. واقع‌گریزانه

escarpment /ɪˈskɑːpmənt/ *n* ۱. پرتگاه، شیبِ تند، کمر، سینه‌کش ۲. [خندق] پرتگاهی، دیواره

eschatology /ˌeskəˈtɒlədʒɪ/ *n* مبحثِ معاد، مبحثِ آخرت

eschew /ɪsˈtʃuː/ *vt* (رسمی) دوری جستن از، پرهیزکردن از، اجتناب ورزیدن از، ابا کردن از، کناره گرفتن از

escort[1] /ˈeskɔːt/ *n* ۱. نگهبان، محافظ، مستحفظ؛ نگهبانان، محافظان، مستحفظین ۲. [کشتی، هواپیما و غیره] اسکورت ۳. همراه، ملازم؛ همراهان، ملازمان، ملتزمین ۴. محافظت، مراقبت

escort[2] /ɪˈskɔːt/ *vt* همراهی کردن، مشایعت کردن، بدرقه کردن، ملازمت کردن؛ (نظامی) اسکورت کردن

escritoire /ˌeskrɪˈtwɑː(r)/ *n* میزِ تحریر

escutcheon /ɪˈskʌtʃən/ *n* ۱. سپرِ نشان‌دار ۲. (صفحهٔ) روقفلی

a blot on one's escutcheon لکه‌ای بر دامنِ شخص، مایهٔ بدنامی

Eskimo /ˈeskɪməʊ/ (*pl* **Eskimos, Eskimoes, Eskimo**) *n* ۱. اسکیمو ۲. زبانِ اسکیمو *adj* ۳. (مربوط به) اسکیمو

ESL /ˌiː es ˈel/ < **English as a Second Language** *n* انگلیسی به عنوانِ زبانِ دوم

ESN /ˌiː es ˈen/ < **educationally subnormal** *n* عقب‌افتادهٔ تحصیلی، فردِ زیرِ هنجارِ آموزشی

esophagus /ɪˈsɒfəgəs/ (US) = oesophagus

esoteric /ˌesəʊˈterɪk, ˌiːsəʊ-/ *adj* ۱. [فرقه، گروه، عقیده، نظریه و غیره] سرّی، رمزی؛ اسرارآمیز، مرموز ۲. [نقشه و غیره] محرمانه، مخفی، مخفیانه، پنهانی ۳. غامض، پیچیده، مبهم

esp /ɪˈspeʃəlɪ/ < **especially**

ESP /ˌiː es ˈpiː/ < **English for Special / Specific Purposes** *n* انگلیسی برای مقاصدِ خاص، انگلیسیِ تخصّصی

espalier /ɪˈspælɪeɪ, (US) ɪˈspæljər/ *n* ۱. داربست، چوب‌بندی، چفته؛ درختِ چوب‌بندی‌شده *vt* ۲. [درخت] چفته‌بندی کردن؛ روی داربست کشیدن

especial /ɪˈspeʃl/ *adj* ویژه، مخصوص، خاص؛ خصوصی؛ استثنایی

in especial به‌ویژه، علی‌الخصوص

especially /ɪˈspeʃəlɪ/ *adv* به‌ویژه، علی‌الخصوص، مخصوصاً، خاصه، به‌خصوص

نکتهٔ کاربردی:

از کلمهٔ **especially** برای تأکید بر چیزی یا بر ارزش یا اهمیتِ آن چیز استفاده می‌کنیم:

The town is especially crowded in the summer.

مفهوم این جمله آن است که شهر به خصوص در تابستان خیلی شلوغ می‌شود.

I hate interruptions, especially when I'm trying to work.

جملهٔ بالا تلویحاً می‌گوید که در مواقعِ دیگر مزاحمت تا این حد برای من ناخوشایند نیست.

از کلمهٔ **specially** برای اشاره به کاری استفاده می‌کنیم که با کارهای معمولی‌مان متفاوت باشد. این کلمه اغلب با صورتِ مجهولِ فعل همراه است:

a specially made / designed / adapted car

I bought it specially for you.

کلمهٔ **special** صفتِ کلماتِ **specially** و **especially** است.

نکتهٔ املایی: در انگلیسیِ گفتاری کلمهٔ **especially** اغلب به شکلِ کوتاه‌شدهٔ **specially** بیان می‌شود اما در انگلیسیِ نوشتاری معمولاً صورتِ کاملِ آن نوشته می‌شود.

در انگلیسیِ نسبتاً رسمی کلمهٔ **specially** اغلب ممکن است به صورتِ **especially** نوشته یا شنیده شود.

کلمهٔ **special** به‌ندرت به صورتِ **especial** نوشته می‌شود و اگر نوشته شود، خیلی رسمی است.

نکتهٔ دستوری: کاربردِ کلماتِ **specially** و **especially** در اولِ جمله یا در اولِ بند معمول نیست.

این دسته از کلمات را معمولاً چنین به کار می‌بریم:

I especially like New York.

اما درست نیست بگوییم یا بنویسیم:

Especially I like New York.

Esperantist /ˌespəˈræntɪst/ *n* سخنگوی اسپرانتو، اسپرانتودان

Esperanto /ˌespəˈræntəʊ/ *n* (زبانِ) اسپرانتو

espionage /ˈespɪənɑːʒ/ *n* جاسوسی

esplanade /ˌespləˈneɪd/ *n* میدانگاهی، فضای باز، گردشگاه، تفرجگاه

espousal /ɪˈspaʊzl/ *n* ۱. (رسمی) حمایت، جانبداری، پشتیبانی، دفاع ۲. (کهنه) نکاح، عقد، ازدواج

espouse /ɪˈspaʊz/ *vt* ۱. (رسمی) [نظریه، هدف و غیره] حمایت کردن از، دفاع کردن از، پشتیبانی کردن از ۲. (کهنه) به زنی گرفتن، ازدواج کردن با، عقد کردن ۳. (کهنه) شوهر دادن

espresso /eˈspresəʊ/ (*pl* **espressos**) *n* قهوهٔ اسپرسو

esprit /eˈspriː/ *n* سرزندگی، شادابی، روحیه، نشاط

esprit de corps /eˌspriː də ˈkɔː(r)/ *n* روحیهٔ گروهی، روحیهٔ قومی، عصبیت

espy /ɪˈspaɪ/ (*pt,pp* **espied**) *vt* مشاهده کردن، دیدن، چشمِ کسی به...اُفتادن، پیدا کردن

Esq /ɪˈskwaɪə(r), (US) ˈes-/ < **Esquire**

Esquire /ɪˈskwaɪə(r), (US) ˈes-/ *n* آقا (= لقبی برای احترام، پس از نام اشخاص) <Brian Smith, Esq.>

essay[1] /ˈeseɪ/ *n* ۱. رساله، جُستار، نوشته، تحقیق؛ (آموزشی) انشا؛ (در دانشگاه) مقاله، گزارشِ تحقیقی ۲. آزمایش، امتحان ۳. (رسمی) کوشش، سعی، تلاش

essay[2] /eˈseɪ/ *vt* ۱. (رسمی، کهنه) آزمایش کردن، امتحان کردن، آزمودن، به طورِ آزمایشی انجام دادن ۲. کوشیدن، سعی کردن، تلاش کردن، مبادرت کردن

essayist /ˈeseɪɪst/ *n* مقاله‌نویس

essence /ˈesns/ *n* ۱. جوهر، گوهر؛ ذات، ماهیت؛ کُنه، اصل ۲. (شیمی) اسانس، عصاره، جوهر

of the essence بسیار با اهمیت، مهم، ضروری، لازم

essential /ɪˈsenʃl/ *adj* ۱. لازم، ضروری، واجب ۲. اساسی، ذاتی، اصلی، ماهوی، بنیادی ۳. (شیمی) اسانسی، (مربوط به) اسانس

n ۴. مبنا، اساس، شالوده، اصل، بنیاد، پایه، لازمه؛ (در جمع) مبانی، اصول، ضروریات؛ نکاتِ اصلی

essentially /ɪˈsenʃəlɪ/ *adv* اصلاً، اساساً، ذاتاً، در اصل، از اصل، به ذات، از بنیاد

essential oils /ɪˌsenʃl ˈɔɪlz/ *npl* روغن‌های فرّار، روغن‌های اصلی

est[1] /ɪˈstæblɪʃt/ < **established** *adj* تأسیس‌شده

est[2] /ˈestɪmeɪtɪd/ < **estimated** *adj* برآوردشده، تخمین‌زده‌شده

est[3] /ˈestɪmeɪt/ < **estimate**[2]

EST[1] /ˌiː es ˈtiː/ < **Eastern Standard Time**

n (در آمریکا) وقتِ استانداردِ شرقی، وقتِ زمستانیِ شرقی

EST[2] /ˌiː es ˈtiː/ < **electro-shock treatment**

n (پزشکی) الکتروشوک، درمان با تشنجِ الکتریکی

establish /ɪˈstæblɪʃ/ *vt* ۱. بنیاد نهادن، بنا نهادن، پایه‌ریزی کردن، برپا کردن؛ تأسیس کردن، دایر کردن، تشکیل دادن؛ ایجاد کردن، برقرار کردن؛ مستقر کردن، تثبیت کردن، استوار کردن ۲. قبولاندن، ثابت کردن، به کرسی نشاندن، محرز کردن، محقق کردن، به اثبات رساندن ۳. [کلیسا] رسمیت بخشیدن، رسمی کردن

established /ɪˈstæblɪʃt/ *adj* ۱. [کلیسا، مذهب و غیره] رسمی ۲. تثبیت‌شده، پابرجا، ریشه‌دار؛ دیرینه؛ دائمی

establishment /ɪˈstæblɪʃmənt/ *n* ۱. پایه‌ریزی، برپایی، بنا؛ تأسیس؛ تشکیل؛ ایجاد، برقراری؛ استقرار، تثبیت ۲. مؤسسه، بنگاه، سازمان؛ بنیاد، نهاد؛ تشکیلات ۳. افراد، پرسنل، دست‌اندرکاران ۴. (با حرفِ بزرگ) اربابِ قدرت، صاحبانِ نفوذ، مقامات، زعمای قوم؛ رژیم، دستگاهِ حاکم، نظامِ موجود، وضعِ موجود ۵. (در بریتانیا) کلیسای رسمی

keep up a large establishment نان‌خورِ زیادی داشتن، عائله‌مند بودن

estaminet /e'stæmɪneɪ, (US) e,stæmɪ'neɪ/ *n* کافه، دکه، قهوه‌خانه، پاتوق

estate /ɪ'steɪt/ *n* ۱. مِلک، زمین ۲. (حقوق) دارایی، اموال، مایملک ۳. طبقهٔ سیاسی، گـروهِ اجـتماعی، قشر ۴. (کهنه) شرایط، وضع، وضعیت؛ مرتبه، شأن، رتبه، مقام ۵. شهرک

the three estates of the realm طبقاتِ سه‌گانهٔ کشور

the Third Estate بورژوازی

the fourth estate مطبوعات، رکنِ چهارمِ دموکراسی

reach man's estate به مرتبهٔ مردی رسیدن، بالغ شدن

estate agency /ɪ'steɪt eɪdʒənsɪ/ *n* (بنگاهِ) معاملاتِ ملکی

estate agent /ɪ'steɪt eɪdʒənt/ *n* (در بریتانیا) دلالِ املاک، بنگاه‌دار

estate car /ɪ'steɪt kɑ:(r)/ *n* (در بریتانیا) ماشینِ استیشن

estd[1] /ɪ'stæblɪʃt/ < **established** *adj* تأسیس‌شده

estd[2] /'estɪmeɪtɪd/ < **estimated** *adj* برآوردشده، تخمین‌زده‌شده

estd[3] /'estɪmeɪt/ < **estimate**[2]

esteem /ɪ'sti:m/ *vt* (رسمی) ۱. احترام گذاردن به، محترم داشتن، بـزرگ داشـتن، ارزش نـهادن بـر، ارجـمند شـمردن ۲. مـحسوب داشـتن، بـه‌شمار آوردن، قلمداد کردن، دانستن

< I esteem it a privilege to address this audience. >

n ۳. (رسمی) احترام، ارج، ارزش، قدر، اعتبار؛ قیمت

hold sb in (great) esteem کسی را محترم شمردن، به کسی احترام نهادن

lower oneself in sb's esteem خود را نزدِ کسی خوار کردن

esthete /'esθi:t/ (US) = aesthete

esthetic /es'θetɪk/ (US) = aesthetic

esthetical /es'θetɪkl/ (US) = aesthetical

estheticism /es'θetɪsɪzəm/ (US) = aestheticism

esthetics /es'θetɪks/ (US) = aesthetics

estimable /'estɪməbl/ *adj* درخورِ احترام، شایستهٔ احترام

estimate[1] /'estɪmət/ *n* ۱. قضاوت، داوری، نظر ۲. تخمین، ارزیابی، برآورد، تقویم ۳. (اقتصاد، در جمع) بودجه

a rough estimate یک برآوردِ تقریبی، یک تخمینِ کلی

an outside estimate یک برآوردِ بسیار بالا، یک برآوردِ نامعقول

estimate[2] /'estɪmeɪt/ *vt* تخمین زدن، برآورد کردن، ارزیابی کردن، تـقویم کـردن، دیـد زدن؛ حسـاب کردن؛ نتیجه گرفتن

estimation /,estɪ'meɪʃn/ *n* ۱. قضاوت، نظر، عقیده، رأی ۲. احترام، اعتبار، ارج، قدر ۳. تخمین، برآورد، ارزیابی

estrange /ɪ'streɪndʒ/ *vt* دور کردن، جدا کردن؛ بیگانه کردن؛ بیزار کردن، سرد کردن؛ رنجاندن

estranged /ɪ'streɪndʒd/ *adj* [زن، شوهر] جداشده، متارکه‌کرده؛ [دوست، فامیل و غیره] قهر؛ بیگانه

feel estranged from احساسِ نزدیکی نکردن با، احساسِ بیگانگی کردن با

estrangement /ɪ'streɪndʒmənt/ *n* دوری، جدایی؛ بیگانگی، بیزاری، سردی؛ رنجش

estrogen /'estrədʒən/ (US) = oestrogen

estrus /'i:strəs/ (US) = oestrus

estuary /'estʃʊərɪ, (US) -ʊerɪ/ (*pl* **estuaries**)

n مصبِ رود، دهانهٔ رود، خور

eta /,i: ti: 'eɪ/ = ETA

ETA /,i: ti: 'eɪ/ < **estimated time of arrival**

n [هواپیما، قطار و غیره] ساعتِ تقریبیِ ورود

et al /,et 'æl/ و دیگران

etc /ɪt 'setərə, et/ < **et cetera**

et cetera /ɪt 'setərə, et/ *adv* و غیره، و جز آن، و مانند آن، و قِس علی‌هذا؛ والخ

etceteras /ɪt'setərəz, et/ *npl* (محاوره) چیزهای متفرقه؛ چیزهای زیادی، اشیای مازاد

etch /etʃ/ *vi* ۱. حکاکی کردن، کنده‌کاری کردن

vt ۲. [تصویر و غیره] (با تیزاب) حک کردن، (با تیزاب) کندن، کلیشه کردن

etcher /'etʃə(r)/ *n* حکاک؛ گراوورساز، کلیشه‌ساز

etching /'etʃɪŋ/ *n* ۱. حکاکی (با تیزاب)؛ چاپِ تیزابی ۲. گراوورِ تیزابی، کلیشهٔ تیزابی

ETD /,i: ti: 'di:/ < **estimated time of departure**

n [هواپیما، قطار و غیره] ساعتِ تقریبیِ حرکت

eternal /ɪ'tɜ:nl/ *adj* ۱. ابدی، سرمدی، جاودانی، جاوید، جاویدان، بی‌انجام، لایـزال، فـناناپذیر؛ ازلی؛ بـی‌آغاز، قـدیم ۲. (محاوره) مُـدام، دائـمی، مکـرر، یکـریز، تمام‌نشدنی ۳. (با حرفِ بزرگ) خداوند، ذاتِ باری

Eternal City /ɪ,tɜ:nl 'sɪtɪ/ *n* شهرِ رُم

eternally /ɪ'tɜ:nəlɪ/ *adv* ۱. جاودانه، تا ابد، برای ابد ۲. (محاوره) مُدام، یکریز، هی، دائم

eternal triangle /ɪ,tɜ:nl 'traɪæŋgl/ *n* مثلثِ عشق

eternal verity /ɪ,tɜ:nl 'verətɪ/ *n* اصلِ اخلاقی، قانونِ الهی

eternity /ɪ'tɜːnətɪ/ *n* ۱. (رسمی) ابدیت، سرمدیت، جاودانگی، بی‌انجامی، خلود؛ ازلیت، بی‌آغازی ۲. (رسمی) ابد، زمانِ بی‌انجام؛ ازل، زمانِ بی‌آغاز ۳. (رسمی) زندگیِ جاوید، جهانِ دیگر، آن جهان، آخرت ۴. (در جمع) قرون، اعصار ۵. (در جمع) حقایقِ ابدی

send sb to eternity کسی را به درَک واصل کردن، کسی را کشتن

an eternity (محاوره) یک قرن، یک عمر
< We waited an eternity for him. >

eternity ring /ɪ'tɜːnətɪ rɪŋ/ *n* حلقهٔ تمام‌جواهر

ethane /'iːθeɪn/ *n* (شیمی) اِتان

ethanol /'eθənɒl/ *n* (شیمی) الکل اتیلیک، اتانول

ether /'iːθə(r)/ *n* ۱. (شیمی) اِتِر ۲. (فیزیک) اِتِر، اثیر ۳. (ادبی) اثیر ۴. (کهنه، به شوخی) هوا

ethereal /ɪ'θɪərɪəl/ *adj* نازک، رقیق، لطیف؛ آسمانی، اثیری، ملکوتی، غیرمادی

ethic /'eθɪk/ *n* ۱. نظامِ اخلاقی، اصولِ اخلاقی، اخلاق *adj* ۲. اخلاقی

ethical /'eθɪkl/ *adj* ۱. اخلاقی ۲. (مربوط به) علمِ اخلاق، اخلاقی

ethically /'eθɪklɪ/ *adv* ۱. از نظرِ اخلاقی، اخلاقاً، از لحاظِ موازینِ اخلاقی ۲. اخلاقی، مطابقِ اخلاق

ethics /'eθɪks/ *n* ۱. علمِ اخلاق، تهذیبِ اخلاق ۲. اخلاقیات، اصولِ اخلاقی، نظامِ اخلاقی، اخلاق ۳. جنبهٔ اخلاقی

Ethiopia /ˌiːθɪ'əʊpɪə/ *n* اتیوپی؛ حبشه

Ethiopian /ˌiːθɪ'əʊpɪən/ *adj* ۱. حبشی؛ اتیوپیایی ۲. (مربوط به) حبشه؛ (مربوط به) اتیوپی ۳. زنگی، سیاه *n* ۴. اهلِ حبشه، حبشی؛ اهلِ اتیوپی ۵. سیاه‌پوست

Ethiopic /ˌiːθɪ'ɒpɪk/ *adj* ۱. حبشی؛ اتیوپیایی ۲. [زبان] حبشی *n* ۳. زبانِ حبشی

ethnic /'eθnɪk/ *adj* ۱. قومی، نژادی ۲. (محاوره) [لباس، موسیقی و غیره] محلی

ethnically /'eθnɪklɪ/ *adv* ۱. از نظرِ قومی، از لحاظِ نژادی ۲. از نظرِ قوم‌شناختی

ethnic cleansing /ˌeθnɪk 'klenzɪŋ/ *n* قوم‌کُشی، نسل‌کُشی، پاکسازیِ قومی

ethnocentric /ˌeθnəʊ'sentrɪk/ *adj* قوم‌پرستانه، نژادپرستانه، قوم‌مدارانه، نژادگرایانه

ethnographer /eθ'nɒgrəfə(r)/ *n* قوم‌نگار

ethnographic /ˌeθnə'græfɪk/ *adj* (مربوط به) قوم‌نگاری، قوم‌نگاشتی

ethnography /eθ'nɒgrəfɪ/ *n* قوم‌نگاری

ethnological /ˌeθnə'lɒdʒɪkl/ *adj* قوم‌شناختی، (مربوط به) قوم‌شناسی

ethnologist /eθ'nɒlədʒɪst/ *n* قوم‌شناس

ethnology /eθ'nɒlədʒɪ/ *n* قوم‌شناسی

ethology /ɪ'θɒlədʒɪ/ *n* کِردارشناسی

ethos /'iːθɒs/ *n* (رسمی) [جامعه، گروه، مردم و غیره] خصایل، خصایص، ویژگی‌ها، ویژگی، خصیصه؛ فرهنگ، خلقیات، عادات؛ روحِ قومی، روحِ ملی

ethyl /'eθɪl, 'iːθaɪl/ *n* (شیمی) اِتیل

ethyl alcohol /ˌeθɪl 'ælkəhɒl, ˌiːθaɪl/ *n* (شیمی) الکل اتیلیک، الکلِ طبّی، اتانول

ethylene /'eθɪliːn/ *n* (شیمی) اِتیلن

etiology /ˌiːtɪ'ɒlədʒɪ/ *n* (در آمریکا، پزشکی و غیره) علت‌شناسی، سبب‌شناسی

etiquette /'etɪket, -kət/ *n* آداب، تشریفات، آیین، رسوم؛ آدابِ معاشرت

etymological /ˌetɪmə'lɒdʒɪkl/ *adj* (زبان‌شناسی) ریشه‌شناختی، (مربوط به) ریشه‌شناسی

etymologist /ˌetɪ'mɒlədʒɪst/ *n* (زبان‌شناسی) ریشه‌شناس

etymology /ˌetɪ'mɒlədʒɪ/ *n* (زبان‌شناسی) ریشه‌شناسی

EU /ˌiː 'juː/ < **European Union** *n* اتحادیهٔ اروپا

eucalypti /ˌjuːkə'lɪptaɪ/ *pl* of **eucalyptus**

eucalyptus /ˌjuːkə'lɪptəs/ (*pl* **eucalyptus, eucalyptuses, eucalypti**) *n* ۱. (گیاه) اوکالیپتوس ۲. روغنِ اوکالیپتوس

Eucharist /'juːkərɪst/

the Eucharist *n* (مذهب) ۱. آیینِ قربانیِ مقدس، عشای ربانی ۲. نان و شراب

Euclid /'juːklɪd/ *n* اقلیدس

Euclidean /juː'klɪdɪən/ *adj* (ریاضی) اقلیدسی

eugenics /juː'dʒenɪks/ *n* بهسازیِ نژادی

eulogise /'juːlədʒaɪz/ = eulogize

eulogist /'juːlədʒɪst/ *n* مدّاح، مدیحه‌سرا؛ ستایش‌گر، ستاینده

eulogistic /ˌjuːlə'dʒɪstɪk/ *adj* ستایش‌آمیز، مدح‌مانند، تمجیدآمیز

eulogize /'juːlədʒaɪz/ *vt* (رسمی) مدح کردن، ستایش کردن، مدحِ ... را گفتن؛ ستودن، تمجید کردن

eulogy /'juːlədʒɪ/ (*pl* **eulogies**) *n* مدح، ستایش؛ مدیحه

eunuch /'juːnək/ *n* ۱. خواجهٔ حرم ۲. اخته، خواجه

euphemism /'juːfəmɪzəm/ *n* (ادبیات) حُسنِ تعبیر

euphemistic /ˌjuːfə'mɪstɪk/ *adj* [زبان، بیان، کلمات] دارای حسنِ تعبیر

euphemistically /ˌjuːfə'mɪstɪklɪ/ *adv* با حُسنِ تعبیر

euphonic /ju:'fɒnɪk/ *adj* [صدا، حروف و غیره] خوش‌آوا، خوش‌آهنگ

euphonious /ju:'fəʊnɪəs/ *adj* خوش‌آوا، خوش‌آهنگ

euphonium /ju:'fəʊnɪəm/ *n* (ساز) توبای باریتون، یوفونیوم

euphony /'ju:fənɪ/ (*pl* **euphonies**) *n* ۱. (رسمی) [صدا، حروف و غیره] خوش‌آوایی، خوش‌آهنگی، تلائم، عدمِ تنافر ۲. ترکیبِ خوش‌آوا

euphorbia /ju:'fɔ:bɪə/ *n* (گیاه) فَرفیون

euphoria /ju:'fɔ:rɪə/ *n* وجد، شادی، سرخوشی، بهجت، سرور

euphoric /ju:'fɒrɪk, (US) -'fɔ:r-/ *adj* (مربوط به) وجد، (مربوط به) سرخوشی، وجدآمیز < a euphoric mood >

Euphrates /ju:'freɪti:z/
the Euphrates *n* (رود) فُرات

euphuism /'ju:fju:ɪzəm/ *n* (ادبیات) سبْکِ مصنوع، سبْکِ متکلف

Eurasia /jʊə'reɪʒə/ *n* اوراسیا، اروپا ـ آسیا، اروپاسیا

Eurasian /jʊə'reɪʒn/ *adj* ۱. (مربوط به) اوراسیا، اروپا ـ آسیایی، اوراسیایی
n ۲. اهلِ اروپاسیا، اروپا ـ آسیایی، اوراسیایی

eureka /jʊə'ri:kə/ *int* یافتم؛ (به شوخی) پیداش کردم، یافتم یافتم

eurhythmics /ju:'rɪðmɪks/ *n* نرمشِ موزون، نرمش با موسیقی

Euripides /jʊ'rɪpɪdi:z/ *n* اوریپید (= تراژدی‌نویس یونانی، قرنِ پنجمِ پیش از میلاد)

euro /'jʊərəʊ/ *n* (واحدِ پول) یورو

eurocheque /'jʊərəʊtʃek/ *n* چکِ اروپایی

Eurocrat /'jʊərəkræt/ *n* (به طعنه) کله‌گندهٔ اتحادیهٔ اروپا

Eurodollar /'jʊərəʊdɒlə(r)/ *n* (اقتصاد) اورودلار، دلارِ اروپایی

Euro-election /'jʊərəʊ ɪlekʃn/ *n* انتخاباتِ مجلسِ اروپا

Euromarket /'jʊərəʊmɑ:kɪt/ = Euromart

Euromart /'jʊərəʊmɑ:t/ *n* جامعهٔ اقتصادیِ اروپا، بازارِ مشترکِ اروپا

Euro-MP /'jʊərəʊ empi:/ *n* عضوِ مجلسِ اروپا، نمایندهٔ مجلسِ اروپا

Europe /'jʊərəp/ *n* اروپا
go into Europe; join Europe به جامعهٔ اقتصادیِ اروپا پیوستن، واردِ بازارِ مشترک شدن

European /,jʊərə'pɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) اروپا، اروپایی
n ۲. اروپایی، اهلِ اروپا ۳. (در بریتانیا) طرفدارِ اصولِ جامعهٔ اقتصادیِ اروپا

European plan (در آمریکا، در هتل) اتاقِ بدونِ صبحانه

European Community /,jʊərəpɪən kə'mju:nətɪ/ = European Union

European Economic Community /,jʊərəpɪən ,i:kə'nɒmɪk kəmju:nətɪ/ *n* جامعهٔ اقتصادیِ اروپا

European Union /,jʊərəpɪən 'ju:nɪən/ *n* بازارِ مشترکِ اروپا

Eurovision /'jʊərəvɪʒn/ *n* تلویزیونِ اروپا

eurythmics /ju:'rɪðmɪks/ = eurhythmics

Eustachian tube /ju:,steɪʃn 'tju:b, (US) 'tu:b/ *n* (کالبدشناسی) شیپورِ اُستاش

euthanasia /,ju:θə'neɪzɪə, (US) -'neɪʒə/ *n* کشتن از روی ترحم

evacuate /ɪ'vækjʊeɪt/ *vt* ۱. [شهر، محل، غیره] تخلیه کردن، ترک کردن، خالی کردن ۲. انتقال دادن؛ خارج کردن، بیرون بردن، دور کردن؛ بردن ۳. [ظرف] خالی کردن، تهی کردن ۴. [مدفوع] دفع کردن، تخلیه کردن

evacuation /ɪ,vækjʊ'eɪʃn/ *n* ۱. تخلیه، خالی کردن؛ خالی شدن ۲. [شخص] انتقال؛ ترک ۳. [فضولات] تخلیه، دفع ۴. مدفوع

evacuee /ɪ,vækju:'i:/ *n* (افرادِ) تخلیه‌شده، انتقال‌داده‌شده

evade /ɪ'veɪd/ *vt* ۱. [مشکلات، قانون، مالیات و غیره] فرار کردن از، از زیرِ... دررفتن، گریختن از؛ پرهیز کردن از، حذر کردن از، خود را کنار کشیدن از؛ طفره رفتن از، از سر باز کردن ۲. (رسمی، در موردِ وضعیت، کیفیت) به سراغِ... نیامدن؛ به خاطرِ... نیامدن
evade a question سؤالی را نشنیده گرفتن، از زیرِ سؤال دررفتن

evaluate /ɪ'væljʊeɪt/ *vt* ارزیابی کردن، برآورد کردن، تخمین زدن، تقویم کردن؛ ارزشیابی کردن، ارزش‌گذاری کردن، قیمت گذاشتن روی، ارزشِ... را تعیین کردن؛ میزانِ... را تعیین کردن؛ سبک‌وسنگین کردن، سنجیدن

evaluation /ɪ,væljʊ'eɪʃn/ *n* ارزیابی، برآورد، تخمین، تقویم؛ ارزشیابی، ارزش‌گذاری، قیمت‌گذاری، تعیینِ ارزش؛ سنجش

evanescence /,i:və'nesns, (US) ,ev-/ *n* (رسمی) ۱. مرگ، فنا، نابود شدن، نابودی؛ فراموشی ۲. میرایی، میرندگی، فناپذیری؛ ناپایداری، گذرایی، زودگذری

evanescent /,i:və'nesnt, (US) ,ev-/ *adj* فانی، میرنده، میرا، نابودشدنی؛ ناپایدار، فرّار؛ گذرا، زودگذر؛ فراموش‌شدنی، ازیادرفتنی

evangelic /,i:væn'dʒelɪk/ = evangelical

evangelical /,i:væn'dʒelɪkl/ *adj* (مذهب) ۱. انجیلی،

مطابق با (تعلیماتِ) انجیل ۲. پـروتستانِ انـجیلی، (مربوط به) اهلِ انجیل؛ پروتستان ۳. [شور، علاقه] مذهبی، مثلِ مؤمنان
n ۴. پروتستانِ انجیلی

evangelicalism /ˌiːvænˈdʒelɪkəlɪzəm/ *n* (مذهب) مذهبِ پروتستانِ انـجیلی، مـذهبِ اهـلِ انـجیل؛ پیروی از مذهبِ پروتستانِ انجیلی

evangelise /ɪˈvændʒəlaɪz/ = evangelize

evangelist /ɪˈvændʒəlɪst/ *n* (مذهب) ۱. راویِ انجیل، نویسندهٔ انجیل ۲. مبلّغ دوره‌گرد، واعظِ غیررسمی

evangelistic /ɪˌvændʒəˈlɪstɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) راویانِ انجیل ۲. (مربوط به) مبشران، (مربوط به) مبلغانِ مسیحی؛ (مربوط به) تبلیغ مسیحیت

evangelize /ɪˈvændʒəlaɪz/ *vt* ۱. انجیل را موعظه کردن برای ۲. مسیحی کردن
vi ۳. انجیل را موعظه کردن

evaporate /ɪˈvæpəreɪt/ *vt* ۱. تبخیر کردن، تبدیل به بخار کردن ۲. [شیر و غیره] خشک کـردن، آبِ...را گرفتن
vi ۳. تبخیر شدن، (تبدیل به) بخار شدن؛ [بنزین، عطر و غیره] پریدن ۴. [امید، ترس و غیره] نابود شدن، از بین رفتن، زایل شدن، دود شدن

evaporated milk /ɪˌvæpəreɪtɪd ˈmɪlk/
n شیرِ غلیظ‌شده، شیرِ عسلی

evaporation /ɪˌvæpəˈreɪʃn/ *n* ۱. تبخیر ۲. حالتِ بخار

evasion /ɪˈveɪʒn/ *n* ۱. فرار، گریز؛ پرهیز؛ طفره، تجاهل ۲. بهانه، عُذر

evasive /ɪˈveɪsɪv/ *adj* طفره‌آمیز، طفره‌جویانه؛ دوپهلو، گنگ؛ گریزان

an evasive answer	جوابِ سربالا
take evasive action	دررفتن، دم به تله ندادن
be evasive	طفره رفتن؛ جـوابِ سربالا دادن

evasively /ɪˈveɪsɪvlɪ/ *adv* به طرزی طفره‌آمیز، طفره‌جویانه، با طفره

evasiveness /ɪˈveɪsɪvnɪs/ *n* طفره، طفره رفتن، طفره‌جویی

Eve /iːv/ *n* حوّا

eve /iːv/ *n* [عید، واقعه] شب

New Year's Eve	شبِ سالِ نو
Christmas Eve	شبِ کریسمس
on the eve of sth	در شبِ (وقوعِ) چیزی؛ (مجازی) درآستانهٔ (وقوعِ) چیزی

even[1] /ˈiːvn/ *adj* ۱. [سطح، زمین] مسطح، صاف، تراز، هـموار ۲. [پیشرفت، تـنفس، کـار و غیره] مـنظم، مرتب، یکدست، یکنواخت ۳. [مقادیر، فواصل، ارزش‌ها] برابر، مساوی، یکسان، هم‌اندازه، هم‌تراز ۴. [عـدد، روز] زوج ۵. [خلق‌وخو و غیره] آرام، ملایم، معتدل

honours are even → honour[1]

on an even keel	زندگیِ عادی، زندگیِ طبیعی
make even	تراز کردن، هموار کردن، صاف کردن
be / get even with sb	(محاوره) از کسی انتقام گرفتن، تلافیش را سرِ کسی درآوردن، با کسی تصفیه حساب کردن
break even	(محاوره) یر به یر شدن، سر به سر شدن، دخل و خرج کردن
make sth even with the ground	چیزی را با خاک یکسان کردن، زیر و رو کردن
That makes us even.	حسابمان دَر. حالا بی‌حساب.
even odds / chances / money	شانسِ برابر، (شانسِ) پنجاه‌پنجاه
even or odd	تاق یا جفت

even[2] /ˈiːvn/ *vt* [سطح] هموار کردن، تراز کردن، صاف کردن

even (*sth*) **out** *vi* ۱. [قیمت‌ها] یکسان شدن، یکنواخت شدن، متعادل شدن؛ تثبیت شدن ۲. [زمین] هموار شدن، صاف شدن
vt ۳. [قـیمت‌ها، مـالیات‌ها و غـیره] یکسـان کـردن، یکنواخت کردن

even *sth* **up** *vt* صاف کردن، تخت کردن، یکدست کردن؛ منظم کردن، مرتب کردن

That will even things up. این حساب‌ها را صاف می‌کند.

even[3] /ˈiːvn/ *adv* ۱. حتی، هم <He didn't answer even my letter.> ۲. هم، بـاز هـم <You seem even more stupid than usual today.>

even as	(رسمی) درست همان موقعی که، همین‌که، به محضِ این‌که
even if / though	حتی اگر، ولو این‌که، با این‌که، به رغمِ این‌که، اگر هم، اگر چه... بـاز هـم، درست است که... ولی
even now	حتی حالا هم
even then	حتی آنوقت هم
even so	با اینهمه، با این حال،معذالک، با همهٔ این احوال

even[4] /ˈiːvn/ *n* (ادبی) شامگاه، غروب، پسین، شب

even-handed /ˌiːvn ˈhændɪd/ *adj* بی‌طرفانه، منصفانه، عادلانه

evening /ˈiːvnɪŋ/ *n* سرِ شب، شب؛ عصر؛ غروب، مغرب

Good evening! (هنگامِ سلام یا خداحافظی) شب‌به‌خیر، شب‌خوش، عصر به‌خیر

Evening! (محاوره، هنگامِ سلام یا خداحافظی) شب‌به‌خیر، عصربه‌خیر

the other evening چند شب پیش، اخیراً

this evening امشب

tomorrow evening فردا شب

yesterday evening دیشب

on Sunday evening یکشنبه شب، شبِ دوشنبه

on the evening of the 8th شبِ روزِ نهم، در روزِ هشتم شب

evening class /ˈiːvnɪŋ klɑːs, (US) klæs/ *n* کلاسِ شبانه

evening dress /ˈiːvnɪŋ dres/ *n* لباسِ شب

evening paper /ˌiːvnɪŋ ˈpeɪpə(r)/ *n* روزنامهٔ عصر

evening prayer /ˌiːvnɪŋ ˈpreə(r)/ *n* نمازِ مغرب، نمازِ شام

evening star /ˌiːvnɪŋ ˈstɑː(r)/ *n* ستارهٔ مغرب، ناهید، زهره

evenly /ˈiːvnlɪ/ *adv* ۱. (به طورِ) مساوی، عادلانه، منصفانه ۲. (به طورِ) یکدست، یکنواخت؛ مرتب، منظم ۳. به آرامی، با ملایمت

evenness /ˈiːvnnɪs/ *n* ۱. [زمین] همواری، صافی، مسطح بودن ۲. [حرکات، عمل] یکنواختی، یکدستی؛ منظم بودن، مرتب بودن ۳. [خلق و خو] ملایمت، آرامی، اعتدال

evens /ˈiːvnz/ *n* شانسِ برابر، شانسِ پنجاه پنجاه

evensong /ˈiːvnsɒŋ, (US) -sɔːŋ/ *n* (مذهب) نمازِ مغرب، نمازِ شام

event /ɪˈvent/ *n* ۱. حادثه، واقعه، پیشامد، رویداد، رخداد، اتفاق، ماجرا ۲. بروز، وقوع، پیشامد ۳. نتیجه، پیامد ۴. (ورزش) مسابقه، رقابت

in the natural / normal / usual course of events به طورِ عادی، خودبه‌خود

in the event of (رسمی) در صورتِ (وقوعِ)

at all events در هر صورت، هر چه پیش آید، به هر وسیله که باشد

in any event در هر حال، هر چه پیش آید، به هر تقدیر

in either event در هر دو صورت، به هر حال

in that event در آن صورت

in the event (رسمی) چنانچه، در صورتی که، هرگاه، هر آینه اگر

even-tempered /ˌiːvn ˈtempəd/ *adj* [شخص] آرام، ملایم، معتدل

eventful /ɪˈventfl/ *adj* ۱. پرحادثه، پرماجرا ۲. سرنوشت‌ساز، مهم، پراهمیت

eventide /ˈiːvntaɪd/ *n* (ادبی) مغرب، شامگاه، شبانگاه

eventual /ɪˈventʃʊəl/ *adj* ۱. (کهنه) احتمالی، محتمل، ممکن ۲. متعاقب، بعدی؛ نهایی

eventuality /ɪˌventʃʊˈælətɪ/ (*pl* **eventualities**) *n* (رسمی) پیشامد، حادثهٔ محتمل

eventually /ɪˈventʃʊəlɪ/ *adv* سرانجام، عاقبت، دست‌آخر، بالاخره، آخر، مآلاً، آخرالامر

ever /ˈevə(r)/ *adv* ۱. (در جمله‌های منفی یا سؤالی) هرگز، هیچگاه، هیچ‌وقت، اصلاً < Do you ever wish you were rich? > ۲. (در جمله‌های شرطی و بیانگرِ تردید) یک‌وقتی، هرآینه، بعدِ هرگز < If you ever visit London... > ۳. (با زمانِ حالِ کامل) هیچگاه، تاکنون، تابه‌حال، هرگز، اصلاً < Have you ever been up in a balloon? > ۴. (پس از صفتِ تفضیلی) همیشه، هروقت <more beautiful than ever > ۵. (پس از صفتِ عالی) هرگز، تاکنون، تابه‌حال < the coldest night ever > ۶. همیشه، همواره، پیوسته، همه‌وقت ۷. (پس از کلمه‌های پرسشی برای تأکید) آخر، اصلاً < What ever do you mean? > ۸. (بیانگرِ تأکید) درست <as soon as ever she arrives >

ever more (رسمی) بیشتر و بیشتر، هر چه بیشتر

hardly ever به‌ندرت

if ever اگر وقتی، اگر روزی روزگاری

seldom if ever به‌ندرت، خیلی کم

Now if ever is the moment to ... اگر قرار است بشود حالا موقعِ آن است که...

He's a liar if ever there was one. در دروغگویی دستِ همه را از پشت بسته است. در دروغگویی لنگه ندارد.

ever after از آن پس، از آن به بعد

ever afterwards بعد از آن همیشه

for ever (and ever); for ever and a day همیشه، همواره، مدام

ever since ۱. از آن به بعد ۲. از وقتی که

more than ever بیش از هر وقت، بیش از پیش

ever and anon (ادبی) هر از گاهی، گاهی

Yours ever! (در پایانِ نامه) ارادتمند (شما)!

Did you ever ...! (محاوره) آخر هرگز...، اصلاً...، هیچ‌وقت...

As if ... ever انگار که هرگز، انگار که اصلاً

Well, did you ever! عجب! به حق چیزهای نشنیده!

ever so; ever such (a) (محاوره) خیلی، هرچی بخواهی، یک‌عالمه

everglade /ˈevəgleɪd/ *n* (در آمریکا) زمینِ باتلاقی

evergreen /ˈevəgriːn/ *adj* ۱. [درخت، درختچه] همیشه‌سبز، همیشه‌بهار، بی‌خزان؛ [ترانه، موضوعِ صحبت] همیشه تازه، همیشگی، ماندگار *n* ۲. گیاهِ همیشه‌سبز، گیاهِ همیشه‌بهار؛ درختِ بی‌خزان

everlasting /ˌevəˈlɑːstɪŋ, (US) -ˈlæst-/ *adj* ۱. [خدا] لایزال؛ [لطف، محبت] بی‌پایان، همیشگی، بی‌کران، دائم؛ [شهرت، شکوه و غیره] همیشگی، جاودانی، ابدی، فناناپذیر؛ [مواد] بادوام ۲. (محاوره، به طعنه) مکرر، پیاپی، مدام، یکریز، تمام‌نشدنی، دائمی

the Everlasting خداوند، پروردگار

everlastingly /ˌevəˈlɑːstɪŋlɪ, (US) -ˈlæst-/ *adv* ۱. برای همیشه، تا ابد ۲. مدام، دائماً ۳. (محاوره) یکریز، یک‌بند، بی‌وقفه

evermore /ˌevəˈmɔː(r)/ *adv* همیشه، پیوسته، دائماً، دائم

for evermore برای ابد، تا ابد، همیشه

every /ˈevrɪ/ *adj* ۱. هر؛ همهٔ، تمامِ، هر یک از < every boy in the class > ۲. (همراهِ اسم‌های معنا) همهٔ، تمامِ ۳. (بیانگرِ تکرار) هر

every other ۱. هر... دیگری ۲. [روز، هفته و غیره] هر... در میان

I have every reason to think that ... دلایلِ محکمی دارم که فکر کنم که...

every three days; every third day هر سه روزی، سه روز یک بار، سه روز در میان

every other day; every second day یک روز در میان

every few days (هر) دو سه روز یک بار، هر دو سه روزی

write on every other line یک خط در میان نوشتن

every now and then / again; every so often گاه‌گاهی، گهگاه، هرازگاهی

every bit کاملاً، از هر نظر، جزء به جزء

every time ۱. همیشه، همواره، پیوسته ۲. هربار (که)، هرگاه (که)

every one of هر یک از، هر کدام از، همهٔ، تک‌تکِ

in every way ۱. از هر نظر، از هر لحاظ، از هر جهت ۲. به هر وسیله، به هر راهی

every single time هر بار بدونِ استثنا

every single one هر یک بدونِ استثنا

Every man for himself! ۱. هر که به فکرِ خویشه! ۲. هر کس به فکرِ خودش باشد!

Every man to his trade! هر کسی کارِ خودش بارِ خودش آتیش به انبارِ خودش!

every man Jack of them همه بدونِ استثنا

everybody /ˈevrɪbɒdɪ/ *pron* هر کس، هر کسی، همه کس، هر یک از افراد، همه، همه کسان

everybody else هر کسِ دیگر، همهٔ افرادِ دیگر

Everybody knows everybody else here.

اینجا همه همدیگر را می‌شناسند.

everyday /ˈevrɪdeɪ/ *adj* ۱. روزانه، هرروزه، یومیه، روزمره ۲. معمولی، عادی، پیش‌پاافتاده

everyone /ˈevrɪwʌn/ = everybody

نکتهٔ کاربردی:

کلماتِ each و every می‌توانند در سخن گفتن از هر تعداد آدم یا چیز به کار روند؛ اگر این آدم‌ها یا چیزها را جداگانه در نظر بگیریم از each استفاده می‌کنیم و اگر همه را با هم در نظر بگیریم از every:

Each item is carefully checked.

یعنی تک‌تکِ اقلام دقیقاً بررسی شده است.

Every item has been carefully checked.

یعنی تمام اقلام دقیقاً بررسی شده‌اند.

از کلمهٔ both در سخن گفتنِ هم‌زمان از دو چیز یا دو کس استفاده می‌شود:

Both my children go to the same school.

معمولاً از کلماتِ everyone و everybody بیشتر از every person استفاده می‌شود، البته در یک گزارشِ رسمی ممکن است بخوانیم:

The document was signed by every person present.

در این جمله هرگز نمی‌توان گفت:

every persons / people

معمولاً پس از everybody یا everyone نمی‌توان از not استفاده کرد. به جای آن، با توجه به آنچه می‌خواهیم بگوییم، باید از صورت‌های not everybody / everyone یا no one یا nobody استفاده کرد:

Not everybody here is a vegetarian.

یعنی در اینجا، نه همهٔ افراد، بلکه برخی از آن‌ها گیاه‌خوارند.

No one here is a vegetarian.

یعنی در اینجا هیچ‌کس گیاه‌خوار نیست.

هیچگاه نمی‌توانیم بگوییم:

Everyone here isn't a vegetarian.

نکتهٔ دستوری: both همواره جمع است:

Both these books are mine.

اسمی که بلافاصله پس از every و each (و نه each of) می‌آید همیشه مفرد است:

each / every area of the country

کلماتِ every، everyone، everything و مانندِ آن همیشه با فعلِ مفرد می‌آیند:

Every state elects its own governor.

each با فعلِ مفرد می‌آید مگر آن‌که پس از کلمه‌ای همراه با of بیاید که جمع بسته شده باشد:

Each of them are given $50.

پس از each و every ممکن است ضمیرِ جمع به کار رود خصوصاً اگر سخن از زن و مرد با هم در میان باشد:

Each girl must make up her own mind.

Each person must make up their own mind.
اما اگر بگوییم:
Each person must make up his or her own mind.
سخنِ ما صبغهٔ رسمی بودن به خود می‌گیرد و اگر فقط از ضمیرِ he استفاده کنیم به نظر خواهد رسید که میان زن و مرد تبعیض قائل شده‌ایم، مگر آن‌که منظورمان فقط مردان یا پسران باشد.
به همین شیوه ضمایرِ جمع (و البته نه همراهِ فعلِ جمع) مـی‌توانـند هـمراهِ everyone، everybody، anyone، no one، someone و مانندِ این‌ها به کار روند:
Has everyone finished their drinks?
No one here seems to know what they are doing.

everyplace /'evrɪpleɪs/ *adv* (در آمریکا، محاوره) هر جا، همه جا

everything /'evrɪθɪŋ/ *pron* هر چیز، همه چیز؛ همهٔ چیزها، تمامِ چیزها

Everything in the garden is lovely / rosy.
همه چیز روبراه است. اوضاع بر وفقِ مراد است. نـانمان توی روغن است.

everywhere /'evrɪweə(r), (US) -hweər/ *adv* همه جا، هر جا؛ همهٔ جاها

evict /ɪ'vɪkt/ *vt* ۱. (از خانه، زمین و غیره) بیرون کردن، اخراج کردن، خـلعِ یـد کـردن از ۲. [مـلک و غـیره] بازپس گرفتن، پس گرفتن

eviction /ɪ'vɪkʃn/ *n* ۱. اخراج، خلعِ ید ۲. [ملک] استرداد، بازستانی

an eviction order حکمِ تخلیه

evidence /'evɪdəns/ *n* ۱. دلیل، سند، مدرک، شاهد، گواه، ملاک، مستند؛ ادلّه؛ شهادت، گواهی ۲. نشانه، اثر، علامت؛ (در جمع) آثار، علائم، نشانه‌ها؛ قراین *vt* ۳. (رسـمی) با مدرک اثبات کردن، بر اساسِ شواهد ثابت کردن؛ گواهِ... بودن، شاهدِ... بودن

turn King's / Queen's evidence; (US) turn State's evidence (حقوق) علیهِ شریکِ جرمِ خود گواهی دادن / شهادت دادن، شریکِ جرمِ خود را لو دادن

call in evidence به شهادت طلبیدن، استشهاد خواستن

bear / give / show evidence of آثارِ / علائمِ... را بر خود داشتن، نشانهٔ... را با خود داشتن

in evidence در معرضِ دید، موردِ توجه

be in evidence دیده شدن، در انظار قرار داشتن، جلبِ توجه کردن، موردِ توجه بودن، چشم‌ها را به سوی خود متوجه کردن

evident /'evɪdənt/ *adj* آشکار، معلوم، روشن، واضح، هویدا، پیدا، مبرهن

evidently /'evɪdəntlɪ/ *adv* ۱. آشکارا، به وضـوح، به روشنی ۲. ظاهراً، از قرارِ معلوم

evil /'i:vl/ *adj* ۱. [شخص] شریر، بدکار، فاسد، شیطان‌صفت، بدذات، ناجنس؛ [رفتار، افکـار و غـیره] شریرانه، شرارت‌آمیز، شـیطانی، اهـریمنی، پـلید، زشت، بد؛ زیانبار، مضرّ؛ وحشتناک، زننده ۲. شوم، نحس، منحوس *n* (رسمی) ۳. گناه، بدی، کارِ بـد، تـباهکاری، زشـتی، پلیدی، شرارت، بدجنسی؛ زیـان، مـضرت ۴. بـلا، مصیبت، آفت، بلیه

the evil day / hour روز / ساعتِ بدبختی، لحظهٔ مصیبت

a necessary evil → necessary

the Evil One شیطان، اهریمن

get into evil ways به راهِ بد افتادن، گمراه شدن

have an evil tongue زبانِ تلخی داشتن، زبانِ گزنده‌ای داشتن

cast an evil eye on sb کسی را چشم زدن، کسی را نظر زدن

fall on evil days دچارِ بدبختی شدن، گرفتارِ نکبت شدن

return good for evil خوبی را با بدی پاسخ دادن

speak evil of sb از کسی بدگویی کردن، بدِ کسی را گفتن، پشتِ سرِ کسی حرف زدن

social evils ۱. مفاسدِ اجتماعی، زشتی‌های جامعه ۲. خانم‌بازی

king's evil (پزشکی) خنازیر

choose the lesser of two evils از میان بد و بدتر بد را انتخاب کردن

be the lesser of two evils به بدیِ دیگری نبودن

evil-doer /'i:vl du:ə(r)/ *n* (رسمی) بدکردار، شریر، تبهکار، بدکار، خبیث، بدجنس

evil eye /,i:vl 'aɪ/ *n* چشمِ شور، چشمِ بد

evil-eyed /,i:vl 'aɪd/ *adj* شورچشم، بدچشم

evilly /'i:vəlɪ/ *adv* با خُبث، شریرانه، با بدجنسی، از روی شرارت؛ با بدی، به زشتی

evil-minded /,i:vl 'maɪndɪd/ *adj* بداندیش، بدسگال، بدنهاد

evil-smelling /,i:vl 'smelɪŋ/ *adj* بدبو، متعفن

evince /ɪ'vɪns/ *vt* (رسمی) [استعداد، میل، تعجب و غیره] (از خود) نشان دادن، ابراز کردن، ظاهر سـاختن، از خود بروز دادن

eviscerate /ɪ'vɪsəreɪt/ *vt* ۱. (رسمی) دل و رودهٔ... را درآوردن، شکمِ... را دریـدن؛ خـالی کـردن، تـهی کـردن ۲. (مـجازی) [کـتاب و غـیره] مُـثله کـردن، سر و تهِ... را زدن، اخته کردن

evocation /,i:vəʊ'keɪʃn/ *n* ۱. (رسمی) تجسم، یادآوری، تجدیدِ خاطره ۲. (روان‌شناسی) فراخوانی

evocative /ɪ'vɒkətɪv/ *adj* ۱. [تصویر، کلمات، بو و غیره] خاطره‌انگیز، خاطره‌برانگیز، زنده‌کنندهٔ خـاطرات؛

تحریک‌کننده، محرک؛ مؤثر، تکان‌دهنده ۲. یادآور، یادآورنده

evoke /ɪ'vəʊk/ *vt* ۱. [روح و غیره] فراخواندن، احضار کردن، بازخواندن ۲. [تحسین، خنده و غیره] برانگیختن، باعثِ ...شدن، پدید آوردن، سببِ ...شدن، موجب شدن، در پی داشتن ۳. [خاطرات] زنده کردن؛ (در ذهن) مجسم کردن

evolution /ˌi:və'lu:ʃn, (US) ˌev-/ *n* ۱. [حوادث، زبان و غیره] تحول، تطور، سیر؛ [فرهنگ، تکنولوژی و غیره] رشد، توسعه، گسترش، بسط، ارتقا ۲. (زیست‌شناسی) تکامل؛ نظریهٔ تکامل ۳. [لشکر، رقصنده، هواپیما و غیره] حرکات، عملیات

evolutionary /ˌi:və'lu:ʃənrɪ, (US) ˌevə'lu:ʃənerɪ/ *adj* ۱. (رسمی) تکاملی، تطوری، تحولی ۲. (زیست‌شناسی) (مربوط به) تکامل؛ (مربوط به) نظریهٔ تکامل

evolve /ɪ'vɒlv/ *vt* ۱. [نظریه، طرح و غیره] (به‌تدریج) شکل دادن، پروراندن؛ بسط دادن، توسعه دادن، رشد دادن ۲. [عطر، بخار] از خود بیرون دادن، ساطع کردن ۳. (زیست‌شناسی) رشد دادن، پروراندن
vi ۴. [فکر، طرح و غیره] (به‌تدریج) شکل گرفتن، پرورش یافتن؛ بسط یافتن، توسعه یافتن، رشد کردن ۵. (زیست‌شناسی) تکامل یافتن؛ تحول پیدا کردن

ewe /ju:/ *n* میش

ewer /'ju:ə(r)/ *n* پارچ، مشربه

ex- /eks/ *pref* سابق، پیشین، گذشته <ex-president>

ex[1] /eks/ (*pl* **exes, ex's**) *n* ۱. (محاوره) همسرِ سابق؛ نامزدِ سابق ۲. حرفِ ایکس

ex[2] /eks/ *prep* بدونِ، بی <ex interest>

ex warehouse بدونِ حقِ انبارداری

exacerbate /ɪg'zæsəbeɪt/ *vt* (رسمی) ۱. [شخص] خشمگین کردن، عصبانی کردن، از جا دربردن ۲. [بیماری، موقعیت و غیره] تشدید کردن، حاد کردن، بر وخامتِ ...افزودن، وخیم‌تر کردن

exacerbation /ɪgˌzæsə'beɪʃn/ *n* ۱. ناراحتی، رنجش؛ عصبانیت، خشم ۲. وخامت، وخامتِ حال؛ تشدید

exact[1] /ɪg'zækt/ *adj* ۱. درست، صحیح، بی‌غلط؛ [شباهت] کامل، بی‌کم‌وکاست؛ [نسخه، سند] عین ۲. دقیق ۳. [شخص] دقیق، موشکاف، تیزبین؛ [کار] منسجم، دقیق

or, to be more exact ... یا دقیق‌تر بگوییم ...، یا به عبارتِ دقیق‌تر ...

exact sciences علوم دقیقه

exact[2] /ɪg'zækt/ *vt* ۱. [پول، مالیات] مطالبه کردن، به زور خواستن، به زور گرفتن ۲. [اطاعت و غیره] تحمیل کردن، مصرانه خواستن، اصرار کردن بر ۳. [کار، شرایط و غیره] اقتضا کردن، نیازمند بودن به، احتیاج داشتن به، طلب کردن، خواستن
<work that exacts care and attention>

exacting /ɪg'zæktɪŋ/ *adj* [شخص] سختگیر، پرتوقع؛ [کار، فعالیت] سخت، پرمشقت، سنگین، شاق، طاقت‌فرسا؛ [برنامه] دقیق

exaction /ɪg'zækʃn/ *n* (رسمی) ۱. مطالبه (به زور)؛ اخاذی؛ زورگویی؛ تحمیل؛ اجحاف ۲. باج، پولِ زور ۳. مشغله، گرفتاری

exactitude /ɪg'zæktɪtju:d, (US) -tu:d/
n (رسمی) درستی، صحت؛ دقت

exactly /ɪg'zæktlɪ/ *adv* ۱. کاملاً، دقیقاً، درست، عیناً ۲. (در پاسخ) درست همین‌طور است، صحیح است، دقیقاً

not exactly (محاوره) ۱. (به شوخی) به هیچ وجه، اصلاً، ابداً ۲. نه، در واقع نه

exactness /ɪg'zæktnɪs/ *n* درستی، صحت، دقت

exaggerate /ɪg'zædʒəreɪt/ *vt* ۱. مبالغه کردن دربارهٔ، اغراق کردن دربارهٔ، گزافه گفتن دربارهٔ، بزرگ کردن، گُنده کردن، زیاده‌روی کردن در
vi ۲. مبالغه کردن، اغراق کردن، گزافه‌گویی کردن، زیاده‌روی کردن

exaggerated /ɪg'zædʒəreɪtɪd/ *adj* ۱. مبالغه‌آمیز، اغراق‌آمیز؛ گزاف ۲. مفرط، بیش از حد؛ افراطی

exaggeratedly /ɪg'zædʒəreɪtɪdlɪ/ *adv* به طورِ افراطی، به طرزی اغراق‌آمیز؛ مبالغه‌آمیز

exaggeration /ɪgˌzædʒə'reɪʃn/ *n* مبالغه، اغراق، گزافه‌گویی، زیاده‌روی

exalt /ɪg'zɔ:lt/ *vt* (رسمی) ۱. (از نظرِ مقام، قدرت و غیره) برکشیدن، بلند کردن، بالا بردن؛ ترفیع دادن، شأن دادن، ارتقا دادن؛ تعالی بخشیدن، رفعت بخشیدن؛ قدرت بخشیدن به، بر قدرتِ ...افزودن؛ عظمت بخشیدن به، بزرگ گرداندن ۲. ستودن، تمجید کردن، ستایش کردن، تجلیل کردن ۳. غرق در غرور کردن، به آسمان بردن ۴. [عمل، تأثیر] تشدید کردن، تقویت کردن

exaltation /ˌegzɔ:l'teɪʃn/ *n* ۱. ترفیع، ارتقا؛ تعالی، رفعت ۲. ستایش، تمجید، تجلیل ۳. وجد، شادی، سرور، شَعَف

exalted /ɪg'zɔ:ltɪd/ *adj* ۱. [مقام، مرتبه] رفیع، منیع، عالی، بلند؛ [سبک] فخیم؛ [شخص] شریف، گرانقدر، بلندپایه، والامقام، برجسته، عالی‌رتبه ۲. [شخص] غرق در سرور، مسرور، غرق در شادی، سرمست، سرخوش، مشعوف، شادمان

exam /ɪg'zæm/ *n* (محاوره) امتحان

examination /ɪgˌzæmɪˈneɪʃn/ n ۱. بررسی، وارسی؛ [گذرنامه، اثاثیه و غیره] بازدید، کنترل، بازرسی؛ [دستگاه] آزمایش، امتحان؛ [پیشنهاد] مطالعه ۲. (پزشکی) معاینه ۳. (رسمی، آموزشی) امتحان، آزمون ۴. (حقوق) [متهم، شاهد] تحقیق، سؤال و جواب، بازپرسی، بازجویی، استنطاق؛ [پرونده، مدارک] رسیدگی

close examination بررسیِ دقیق؛ بازدیدِ دقیق

an expert's examination بررسیِ اهل فن، بررسیِ فنی

on examination پس از بررسی؛ پس از امتحان

an entrance examination امتحانِ ورودی، کنکور

an examination paper ورقهٔ امتحانی

an oral examination امتحانِ شفاهی

a written examination امتحانِ کتبی

give an examination امتحان کردن، امتحان گرفتن

an examination in mathematics امتحانِ ریاضیات

examine /ɪgˈzæmɪn/ vt ۱. بررسی کردن، موردِ بررسی قرار دادن، وارسی کردن؛ [گذرنامه، اثاثیه و غیره] بازدید کردن، کنترل کردن، بازرسی کردن؛ [پیشنهاد] مطالعه کردن؛ (پزشکی) معاینه کردن ۲. (رسمی) [شاگرد، داوطلب] امتحان کردن، امتحان گرفتن از؛ (حقوق) [متهم، شاهد و غیره] سؤال کردن از، زیرِ سؤال گرفتن، تحقیق کردن از؛ [پرونده، مدارک] رسیدگی کردن به

need to have one's head examined (محاوره) عقلِ (کسی) پارەسنگ برداشتن

examinee /ɪgˌzæmɪˈniː/ n (رسمی) داوطلب، امتحان‌دهنده

examiner /ɪgˈzæmɪnə(r)/ n ۱. بازرس، بررسی‌کننده، مأمورِ تحقیق ۲. (آموزشی) ممتحن، امتحان‌کننده

satisfy the examiners → satisfy

example /ɪgˈzɑːmpl, (US) -ˈzæmpl/ n ۱. مثال، مورد؛ شاهد ۲. نمونه، سرمشق، الگو ۳. عبرت، درس، هشدار ۴. سابقه، پیشینه؛ مانند، نظیر <an action without example>

for example برای مثال، به عنوانِ مثال، برای نمونه

follow sb's example از کسی سرمشق گرفتن، کسی را سرمشق قرار دادن

set sb a good example برای کسی نمونهٔ / سرمشقِ خوبی بودن

serve as an example نمونه بودن، سرمشق بودن

make an example of sb کسی را عبرتِ دیگران قرار دادن، کسی را برای عبرتِ دیگران تنبیه کردن

exasperate /ɪgˈzæspəreɪt ˈzɑːsp-/ vt عصبانی کردن، خشمگین کردن، از جا دربردن، از کوره دربردن، متغیر کردن، کفرِ ... را درآوردن، ذله کردن، به ستوه آوردن، اوقاتِ ... را تلخ کردن

exasperating /ɪgˈzæspəreɪtɪŋ, -ˈzɑːsp-/ adj زجرآور، کشنده، دیوانه‌کننده

exasperatingly /ɪgˈzæspəreɪtɪŋlɪ, -ˈzɑːsp-/ adv به طورِ زجرآوری، به طرزِ کشنده‌ای، به طورِ آزارنده‌ای

exasperation /ɪgˌzæspəˈreɪʃn, -ˌzɑːsp-/ n عصبانیت، خشم، اوقات‌تلخی، تغیّر، غیظ

excavate /ˈekskəveɪt/ vt ۱. [زمین] گود کردن، کندن؛ [سنگر] حفر کردن؛ [آثارِ باستانی] از زیرِ خاک بیرون آوردن

vi ۲. خاک‌برداری کردن؛ (باستان‌شناسی) حفّاری کردن، کاوش کردن

excavation /ˌekskəˈveɪʃn/ n ۱. [تونل و غیره] حفر، کندن، خاک‌برداری ۲. (باستان‌شناسی) حفّاری، کاوش؛ محلِ حفّاری، محلِ کاوش ۳. حفره، گودال

excavator /ˈekskəveɪtə(r)/ n ۱. دستگاهِ حفّاری، ماشینِ خاک‌برداری ۲. (باستان‌شناسی) حفّار، کاوشگر

exceed /ɪkˈsiːd/ vt پا فراتر نهادن از، فراتر رفتن از، گذشتن از (حدّ / مرز)، تجاوز کردن از، بیشتر بودن از، متجاوز بودن از؛ زیاده‌روی کردن در؛ [قوانین، دستورات] تخطی کردن از، زیرِ پا گذاشتن، نادیده گرفتن

exceedingly /ɪkˈsiːdɪŋlɪ/ adv بیش از اندازه، بی‌حدّ، بی‌نهایت، بی‌اندازه، فوق‌العاده

excel /ɪkˈsel/ (*prp* excelling, *pt,pp* excelled)

vi ۱. بهترین بودن، از همه بهتر بودن، تک بودن، نمونه بودن، بی‌نظیر بودن

vt ۲. پیشی جستن بر، پیشی گرفتن از، پیش افتادن از، پشتِ سر گذاشتن، جلو زدن از، سبقت گرفتن از، گوی سبقت ربودن از

excel oneself (در صحبتِ از غذا، کار) از همیشه بهتر درست کردن؛ از همیشه بهتر انجام دادن، از همیشه هم بهتر بودن

excellence /ˈeksələns/ n ۱. برتری، تفوّق ۲. امتیاز، مزیت؛ (در جمع) مزایا، امتیازات، فضایل، کمالات

Excellency /ˈeksələnsɪ/ (*pl* Excellencies)

n عالی‌جناب، جنابِ (آقای)؛ سرکارِ علیه (بانو)

His Excellency جنابِ (آقای)...، عالی‌جناب

Your Excellency قُربان، عالی‌جناب

excellent /ˈeksələnt/ adj عالی، فوق‌العاده، درجه‌یک، ممتاز، بسیار خوب

Excellent! عالی است! آفرین! چه عالی!

excellently /ˈeksələntlɪ/ adv خیلی عالی، بسیار خوب

excelsior /ekˈselsɪɔː(r)/ n (در آمریکا) پوشال

except[1] /ɪkˈsept/ prep ۱. (به) جز، (به) غیر از، الاّ، مگر، سوای

conj ۲. (ادبی) جز آن‌که، مگر (آن‌که)، الاّ

except for به استثنای، از ...که بگذریم، ...به کنار
< Your essay is good except for the spelling. >
except that جز این‌که، غیر از این‌که، الاّ این‌که، مگر این‌که

except² /ɪk'sept/ *vt* استثنا کردن، کنار گذاشتن، مستثنا کردن، جدا کردن؛ حذف کردن، قلم گرفتن
nobody / nothing excepted بی‌هیچ استثنایی، بدونِ استثنا
present company excepted به استثنای حاضرین، حاضرین به کنار

excepting /ɪk'septɪŋ/ *prep* به جز، به غیر از، سوای، به استثنای
not / without excepting بدونِ استثنا کردنِ
always excepting با استثنا کردنِ، به استثنای

exception /ɪk'sepʃn/ *n* ۱. حذف؛ استثنا کردن ۲. استثنا؛ موردِ استثنا ۳. ایراد، اعتراض، مخالفت
with the exception of به استثنای، به جز، مگر
without exception بدونِ استثنا، بی‌هیچ استثنایی
make an exception (of sb / sth) استثنا قائل شدن (برای کسی / چیزی)
an exception to the rule استثنایی بر قاعده
The exception proves the rule. → prove¹
take exception to اعتراض کردن به، مخالفت کردن با، اوقات تلخی کردن با؛ ناراحت شدن از، به دل گرفتن، رنجیدن از، دلخور شدن از

exceptionable /ɪk'sepʃənəbl/ *adj* (رسمی) قابل‌اعتراض، درخورِ مخالفت، قابل‌ایراد

exceptional /ɪk'sepʃənl/ *adj* استثنایی، فوق‌العاده، بی‌نظیر، تَک

exceptionally /ɪk'sepʃənəlɪ/ *adv* استثنائاً، (به طورِ) فوق‌العاده، به طورِ استثنایی

excerpt /'eksɜ:pt/ *n* [کتاب، موسیقی و غیره] قطعه، گزیده، منتخب

excess¹ /ɪk'ses/ *n* ۱. زیاده‌روی، افراط، تندروی؛ تفریط ۲. (به طعنه) مازاد، فزونی، افزونی، اضافه، بیشی < an excess of imports over exports > ۳. (رسمی، در جمع) تجاوزات، تعدّیات، تندروی‌ها، اجحاف‌ها، جنایت‌ها
in excess of بیش از، متجاوز از، بالاتر از
to excess به حدِّ افراط، بیش از حدّ، بیش از اندازه
carry to excess شورش را درآوردن، از حدّ گذراندن، افراط کردن
the excesses of the regime تندروی‌های حکومت، اجحاف‌های رژیم

excess² /'ekses/ *adj* اضافی، زیادی
excess demand (اقتصاد) تقاضای اضافی
an excess fare کرایهٔ اضافی
excess profits duty مالیاتِ فوق‌العاده در زمانِ جنگ
excess supply (اقتصاد) عرضهٔ اضافی

excess baggage /ˌekses 'bægɪdʒ/ *n* اضافه‌بار

excessive /ɪk'sesɪv/ *adj* بیش از حدّ، زیاده از حدّ، مفرط؛ اضافی، زیادی؛ [شخص] افراطی

excessively /ɪk'sesɪvlɪ/ *adv* ۱. بیش از حدّ، به حدِّ افراط، زیادی ۲. به غایت، بی‌نهایت، سخت، بسیار

excess luggage /ˌekses 'lʌgɪdʒ/
= excess baggage

excess postage /ˌekses 'pəʊstɪdʒ/ *n* کسرِ تمبر

exchange¹ /ɪks'tʃeɪndʒ/ *vt* ردّ و بدل کردن، مبادله کردن؛ معاوضه کردن، عوض کردن
exchange blows کتک‌کاری کردن، زد و خورد کردن، بزن‌بزن کردن
exchange words بگومگو کردن، مشاجره کردن، یکی‌به‌دو کردن

exchange² /ɪks'tʃeɪndʒ/ *n* ۱. مبادله، تبادل، ردّ و بدل؛ معاوضه ۲. (مالی) تبدیلِ ارز، تسعیر؛ ارز، اَسعار ۳. بورس، بازار ۴. (مالی) مبادلهٔ پول، صرّافی ۵. (صفت‌گونه) مبادله‌ای، تهاتری، پایاپای ۶. مشاجره، جر و بحث
in exchange for در عوضِ، به جای، به عوضِ
an exchange of views تبادلِ آرا، تبادلِ نظر
the Cotton Exchange بورسِ پنبه، بازارِ پنبه
the Stock Exchange بازارِ سهام، بورسِ اوراقِ بهادار، بورس

exchangeable /ɪks'tʃeɪndʒəbl/ *adj* قابلِ‌مبادله؛ قابلِ‌معاوضه، عوض‌کردنی، قابلِ‌تعویض

Exchange Control /ɪks'tʃeɪndʒ kəntrəʊl/ *n* نظارت بر ارز، کنترلِ اسعار

exchange rate /ɪks'tʃeɪndʒ reɪt/ *n* نرخِ ارز

exchequer /ɪks'tʃekə(r)/ *n* ۱. خزانه‌داری ۲. بیت‌المال، خزانه (کشور) ۳. دارایی، سرمایه، پول ۴. (در بریتانیا، کهنه) دیوانِ محاسبات

Exchequer /ɪks'tʃekə(r)/ *n* (در بریتانیا) وزارتِ دارایی، وزارتِ خزانه‌داری
the Chancellor of the Exchequer وزیرِ دارایی، وزیرِ خزانه‌داری

excise¹ /'eksaɪz/ *n* ۱. مالیات؛ مالیاتِ غیرمستقیم ۲. (در بریتانیا) ادارهٔ مالیات
vt ۳. مالیات بستن بر، مالیات گرفتن از

excise² /ɪk'saɪz/ *vt* (رسمی) ۱. (پزشکی) بریدن، قطع کردن، برداشتن ۲. [بخشی از کتاب و غیره] حذف کردن، زدن، برداشتن

excise duties /'eksaɪz dju:tɪz, (US) du:tɪz/ *npl* مالیات‌های داخلی

exciseman /'eksaɪzmən/ *n* مأمورِ مالیات، مالیاتچی

Excise Officer /'eksaɪz ɒfɪsə(r), (US) ɔ:fɪsə(r)/ = exciseman

excision /ɪk'sɪʒn/ *n* (رسمی) ۱. (پزشکی) قطع، بریدن، شکافتن ۲. حذف، زدن ۳. بریده، قطعه

excitability /ɪk,saɪtə'bɪlətɪ/ *n* تحریک‌پذیری، قابلیتِ تحریک

excitable /ɪk'saɪtəbl/ *adj* ۱. [شخص، خلق و خو و غیره] تحریک‌شدنی، تحریک‌پذیر، برانگیختنی، قابل‌تهییج ۲. (پزشکی) تحریک‌پذیر

excitant /ɪk'saɪtənt/ *adj* ۱. (پزشکی، روان‌شناسی) محرک
n ۲. (پزشکی، روان‌شناسی) مادهٔ محرک، داروی محرک

excitation /,eksɪ'teɪʃn, ,eksaɪ-/ *n* تحریک

excite /ɪk'saɪt/ *vt* ۱. [شخص و غیره] تحریک کردن، برانگیختن، شوراندن؛ تهییج کردن، به هیجان آوردن، هیجان‌زده کردن؛ به حرکت درآوردن ۲. [احساسات، علاقه، خشم و غیره] برانگیختن، تحریک کردن؛ ایجاد کردن؛ [آشوب و غیره] به‌راه انداختن، برپا کردن ۳. (پزشکی) [عصب، اندام] تحریک کردن

excited /ɪk'saɪtɪd/ *adj* [شخص، جمعیت، صدا و غیره] هیجان‌زده، برانگیخته، دستخوشِ هیجان؛ عصبی
get excited به هیجان آمدن، دچارِ شور و هیجان شدن؛ تحریک شدن، برانگیخته شدن

excitedly /ɪk'saɪtɪdlɪ/ *adv* با هیجان، هیجان‌زده؛ از روی هیجان

excitement /ɪk'saɪtmənt/ *n* ۱. هیجان، هیجان‌زدگی، برانگیختگی، شور و هیجان، تب و تاب؛ مایهٔ هیجان ۲. (رسمی) رویدادِ مهیج، واقعهٔ هیجان‌انگیز

exciting /ɪk'saɪtɪŋ/ *adj* هیجان‌انگیز، پرهیجان، پرشور، شورانگیز، مهیج

excitingly /ɪk'saɪtɪŋlɪ/ *adv* به طورِ هیجان‌انگیزی، به طرزِ پرهیجانی، به طرزِ مهیجی، به طرزی پرشور

exclaim /ɪk'skleɪm/ *vi* ۱. فریاد زدن، فریاد کشیدن، بانگ برآوردن، فریاد سردادن، داد زدن
vt ۲. با فریاد گفتن، (با صدای) بلند گفتن؛ با هیجان گفتن

exclamation /,ekskə'meɪʃn/ *n* فریاد، داد، بانگ، جیغ

exclamation mark /ekskə'meɪʃn mɑ:k/ *n* علامتِ تعجب

exclamation point /ekskə'meɪʃn pɔɪnt/ (**US**) = exclamation mark

exclamatory /ɪk'sklæmətrɪ, (US) -tɔ:rɪ/ *adj* ۱. [شخص، سخنگو] شلوغ، جنجالی؛ [لباس و غیره] پرزرق و برق، خیره‌کننده ۲. (رسمی) [جمله] تعجبی، ندایی

exclude /ɪk'sklu:d/ *vt* ۱. بیرون کردن، اخراج کردن، طرد کردن، دیگر راه ندادن، اجازهٔ ورود ندادن به؛ خارج کردن؛ محروم کردن ۲. کنار گذاشتن، مستثنا کردن، به حساب نیاوردن، نادیده گرفتن؛ [تردید، امکان] از میان برداشتن، از بین بردن ۳. شاملِ ... نشدن، در بر نگرفتن
excluding به استثنای، به جز، مگر، به غیر از

exclusion /ɪk'sklu:ʒn/ *n* ۱. اخراج، طرد، محروم کردن؛ محروم شدن؛ محرومیت ۲. جلوگیری، ممانعت؛ تحریم ۳. استثنا
to the exclusion of به استثنای، به‌جز، به غیر از، مگر
an exclusion zone منطقهٔ ممنوعه

exclusive /ɪk'sklu:sɪv/ *adj* ۱. [شخص] متکبر، خودبزرگ‌بین، متفرعن ۲. [باشگاه، اجتماع و غیره] انحصاری، خصوصی، اختصاصی، بسته ۳. [مغازه، کالا] منحصربه‌فرد، خاص، کم‌نظیر ۴. [حقوق، امتیازات] انحصاری، منحصربه‌فرد؛ [مصاحبه، گزارش و غیره] اختصاصی ۵. [علاقه، فعالیت و غیره] تنها، منحصربه‌فرد
n ۶. گزارشِ ویژه، گزارشِ اختصاصی
exclusive of به استثنای، به جز، منهای، به غیر از

exclusively /ɪk'sklu:sɪvlɪ/ *adv* منحصراً، انحصاراً، تنها و تنها، فقط

exclusiveness /ɪk'sklu:sɪvnɪs/ *n* منحصربه‌فرد بودن، خاص بودن، کم‌نظیر بودن، تک بودن، بی‌نظیر بودن؛ انحصاری بودن

exclusivity /,eksklu:'sɪvətɪ/ = exclusiveness

excogitate /eks'kɒdʒɪteɪt/ *vt* [نقشه، فکر] ۱. در ذهن پروردن، اختراع کردن ۲. سبک‌وسنگین کردن، سنجیدن

excommunicate /,ekskə'mju:nɪkeɪt/ *vt* تکفیر کردن، (از دین / میانِ خود) اخراج کردن، بیرون راندن، طرد کردن

excommunication /,ekskəmju:nɪ'keɪʃn/ *n* ۱. تکفیر؛ اخراج، طرد (از دین / از میانِ خود) ۲. حکمِ تکفیر؛ فرمانِ اخراج

excoriate /ɪk'skɔ:rɪeɪt/ *vt* ۱. (رسمی) پوستِ ... را کندن، پوست کندن از ۲. (مجازی) به سختی انتقاد کردن از، نکوهش کردن، ملامت کردن

excoriation /ɪk,skɔ:rɪ'eɪʃn/ *n* ۱. پوست‌کنی، پوست کندن ۲. (مجازی) نکوهش، ملامت، انتقادِ سخت

excrement /'ekskrɪmənt/ *n* (رسمی) مدفوع، نجاست

excremental /'ekskrɪməntl/ *adj* (مربوط به) مدفوع؛ آلوده به مدفوع
excremental matter / material مدفوع، نجاست

excrescence /ɪk'skresns/ *n* ۱. (رسمی) [اندامِ گیاهی، اندامِ جانور] برآمدگی، رشدِ زائد، غده؛ دُشپِل ۲. (مجازی) وصلهٔ ناجور

غیره] نادیده گرفتن، بخشیدن، چشم‌پوشی کردن از ۳. [شخص] معاف کردن، معذور داشتن ۴. مرخص کردن، اجازهٔ مرخصی دادن به

Can I be excused? (در مدرسه) اجازه است بروم دستشویی؟ اجازه است بروم بیرون؟

excuse oneself عذر خواستن، پوزش خواستن، طلبِ عفو کردن

Excuse me. ۱. معذرت می‌خواهم. ببخشید. ۲. (در آمریکا) چی فرمودید؟ چی گفتید؟ ببخشید نشنیدم!

> **نکتهٔ کاربردی:**
> عبارتِ **I'm sorry** را در انگلیسیِ بریتانیایی وقتی به کار می‌بریم که تصادفاً به کسی خورده باشیم یا او را هل داده باشیم یا مزاحمتی برای او ایجاد کرده باشیم (مثلاً پایش را لگد کرده باشیم)، گاهی نیز عبارتِ قدیمیِ **I beg your pardon** را در این بافت به کار می‌بریم.
> در انگلیسیِ آمریکایی از عبارت‌های **excuse me** یا **pardon me** به همین منظور استفاده می‌کنیم.

ex-directory /ˌeks dɪˈrektərɪ/ *adj* (در دفترچهٔ راهنما) [شمارهٔ تلفن] ضبط‌نشده، منتشرنشده

execrable /ˈeksɪkrəbl/ *adj* (رسمی) [رفتار] زشت، شنیع، نفرت‌انگیز، زننده؛ [هوا] بد، مزخرف، وحشتناک

execably /ˈeksɪkəblɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ نفرت‌انگیزی، به طرزِ زننده‌ای، به طورِ زشتی، به طرزی شنیع

execrate /ˈeksɪkreɪt/ *vt* (رسمی) ۱. متنفر بودن از، نفرت داشتن از، بیزار بودن از، منزجر بودن از ۲. نفرین کردن، لعنت کردن، به بدی یاد کردن از؛ ناسزا گفتن به، دشنام دادن به

execration /ˌeksɪˈkreɪʃn/ *n* ۱. تنفر، نفرت، بیزاری، انزجار ۲. نفرین، لعنت، بدگویی؛ فحاشی، ناسزاگویی

executant /ɪgˈzekjʊtənt/ *n* [طرح] مجری، اجراکننده؛ [موسیقی] نوازنده، اجراکننده

execute /ˈeksɪkjuːt/ *vt* ۱. (رسمی) [کار، دستور و غیره] اجرا کردن، انجام دادن، به اجرا درآوردن، به موقع اجرا گذاشتن؛ [طرح، نقشه] پیاده کردن، به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ [هدف، آمال] تحقق بخشیدن، عملی کردن، از پیش بردن؛ [وظیفه] به جا آوردن، انجام دادن؛ (حقوق) [وصیت‌نامه] عمل کردن به، به کار بستن ۲. (حقوق) [سند، قرارداد] رسمی کردن، محضری کردن، صورت قانونی دادن به ۳. اعدام کردن، معدوم کردن ۴. (رسمی) [کنسرت، رقص و غیره] اجرا کردن

execution /ˌeksɪˈkjuːʃn/ *n* ۱. [کار، موسیقی،

excreta /ɪkˈskriːtə/ *npl* (رسمی) فضولات (بدن)

excrete /ɪkˈskriːt/ *vt* (رسمی) [موادِ زائد، عرق، مدفوع و غیره] دفع کردن، خارج کردن

excretion /ɪkˈskriːʃn/ *n* ۱. [فضولاتِ بدن] دفع ۲. فضولات؛ مدفوع

excruciating /ɪkˈskruːʃɪeɪtɪŋ/ *adj* [درد، رنج، سر و صدا] کشنده، آزارنده، جانکاه، طاقت‌فرسا، عذاب‌آور، سخت؛ [عذاب] الیم

excruciatingly /ɪkˈskruːʃɪeɪtɪŋlɪ/ *adv* ۱. به شدت، شدیداً، فوق‌العاده ۲. به طورِ کشنده‌ای، به طورِ جانکاهی، به طرزی طاقت‌فرسا، به طورِ عذاب‌آوری، به طرزِ آزارنده‌ای

exculpate /ˈekskʌlpeɪt/ *vt* (رسمی) [شخص] مبرّا کردن، بری کردن، تبرئه کردن

exculpation /ˌekskʌlˈpeɪʃn/ *n* تبرئه، برائت

excursion /ɪkˈskɜːʃn, (US) -ɜːrʒn/ *n* ۱. گردش (دسته‌جمعی)، گشت‌وگذار، سفرِ کوتاه ۲. انحراف، گریز

go on / make an excursion to برای گردش رفتن به، سفرِ کوتاهی کردن به

excursionist /ɪkˈskɜːʃnɪst, (US) -ɜːrʒnɪst/ *n* توریست

excursion ticket /ɪkˈskɜːʃn tɪkɪt, (US) ɪkˈskɜːrʒn/ *n* بلیتِ تفریحی

excursion train /ɪkˈskɜːʃn ˌtreɪn, (US) ɪkˈskɜːrʒn/ *n* قطارِ تفریحی

excusable /ɪkˈskjuːzəbl/ *adj* قابل‌توجیه، قابل‌دفاع، توجیه‌پذیر، توجیه‌کردنی؛ قابل‌اغماض، قابل‌چشم‌پوشی، بخشیدنی، نادیده‌گرفتنی

excusably /ɪkˈskjuːzəblɪ/ *adv* به طورِ قابل‌توجیهی، به طرزِ قابل‌دفاعی، به طرزی توجیه‌پذیر؛ به طورِ قابل‌بخششی

excuse[1] /ɪkˈskjuːs/ *n* عُذر، دلیل، توجیه؛ بهانه، مستمسک

There is no excuse for it. این کار توجیهی ندارد.

It admits of no excuse. (رسمی) این کار توجیه‌پذیر / قابل‌دفاع نیست.

in excuse for / of به بهانهٔ، به دلیلِ

without excuse بی‌دلیل، بدونِ عذرِ موجه

make an excuse بهانه آوردن، بهانه‌ای تراشیدن، عذری آوردن

a lame / poor excuse عذرِ بدتر از گناه

find an excuse for sth برای چیزی دلیل تراشیدن، برای چیزی توجیهی یافتن

excuse[2] /ɪkˈskjuːz/ *vt* ۱. [عمل] توجیه کردن، دفاع کردن از، دلیل آوردن برای؛ [شخص] کارِ ... را توجیه کردن، برای کارِ ... دلیل آوردن ۲. [خطا و

نقشه و غیره] اجرا، انجام ۲. (رسمی) طرزِ عمل، طرزِ اجــرا، تکـنیک ۳. مـهارت، اسـتادی، زبـردستی، توانایی ۴. (حقوق) [سند، وصیت‌نامه] قـانونی کـردن، رسمی کردن ۵. [اسلحه] قدرتِ تخریب ۶. اعدام

a stay of execution → stay[1]

put / carry sth into execution به انجام رساندن، انجام دادن، عملی کردن، اجرا کردن

do execution خرابی بار آوردن، تخریب کردن

executioner /ˌeksɪˈkjuːʃənə(r)/ *n* ۱. مأمورِ اعدام؛ جلّاد، میرغضب، دژخیم ۲. اجراکننده، مُجری

executive /ɪɡˈzekjʊtɪv/ *adj* ۱. [قدرت، هیئت و غیره] اجرایی، (مربوط به) اجرا؛ [شغل، مقام] اداری

n ۲. قوهٔ مجریه ۳. مدیر ۴. هیئتِ اجرایی، هیئتِ عامل

an executive director (در آمریکا) مدیرعامل

an executive order (در آمریکا) دستورالعمل

an executive session (در آمریکا) جلسهٔ غیرعلنیِ مجلس

be on the executive عضوِ هیئتِ اجرایی بودن

the trades union executive هیئتِ اجرایی اتحادیهٔ کارگران

an executive car اتومبیلِ اداری

an executive plane هواپیمای اداری

the Executive Mansion ۱. کاخِ سفید ۲. محلِ اقامتِ فرماندار (یک ایالت)

the executive suite (of offices) بخشِ مدیران

executor /ɪɡˈzekjʊtə(r)/ *n* ۱. مجری، اجراکننده، مأمورِ اجرا ۲. (حقوق) وصی

executrix /ɪɡˈzekjʊtrɪks/ *n* (حقوق) وصی (زن)

exegeses /ˌeksɪˈdʒiːsiːz/ *pl* of exegesis

exegesis /ˌeksɪˈdʒiːsɪs/ (*pl* exegeses)

n (رسمی) [نوشته] تفسیر، شرح، تأویل

exemplar /ɪɡˈzemplɑː(r)/ *n* (رسمی) نمونه، مدل، نمونهٔ بارز؛ سرمشق؛ مثال

exemplary /ɪɡˈzemplərɪ/ *adj* ۱. [رفتار، نوشته و غیره] نمونه؛ درخـورِ پـیروی، شـایانِ تـقلید ۲. (رسـمی) [مجازات] عبرت‌آمیز، برای عبرت

exemplary damages (حقوق) غرامتِ تنبیهی

exemplification /ɪɡˌzemplɪfɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. زدنِ مثال، آوردنِ مثال ۲. مثال، نمونه

exemplify /ɪɡˈzemplɪfaɪ/ (*pt,pp* exemplified)

vt ۱. مثال زدن برای، مـثال آوردن در مـوردِ، نـمونه دادن بـرای ۲. مـثال بـودن بـرای، مـثالِ... بـودن، نمونهٔ... بودن ۳. (حقوق) [سـند] رونوشت برداشـتن از، نسخه برداشتن از

exempt /ɪɡˈzempt/ *vt* ۱. (رسمی) معاف کردن، بخشیدن

adj,n ۲. معاف، بخشوده

exemption /ɪɡˈzempʃn/ *n* معافیت، بخشودگی

exercise[1] /ˈeksəsaɪz/ *n* ۱. فعالیت، کار، عمل ۲. ورزش، تمرین، ممارست ۳. (آموزشی، ورزش و غیره) تمرین؛ تکلیف؛ مشق ۴. (نظامی، در جمع) مشق؛ مانور ۵. (در آمـریکا، در جـمع) مـراسـم، جشـن ۶. اِعـمال، بکارگیری؛ استفاده، بهره‌گیری

do exercises تمرین کردن

take exercise ورزش کردن

an exercise book دفترِ تکالیف، دفترِ مشق

exercise[2] /ˈeksəsaɪz/ *vt* ۱. [بدن، ذهن] ورزش دادن؛ [اسب، سگ] تمرین دادن؛ [سـربازان] مشـق دادن ۲. [قدرت، نفوذ و غیره] اِعمال کردن، به کار گرفتن، بـه کار انداختن؛ [حق] استفاده کردن از؛ [استعداد] بـه کار بستن، بـه کـار بـردن؛ [شکیبایی، خـویشتن‌داری، ظرافت] نشان دادن ۳. [تکالیف، وظایف] انجام دادن ۴. (رسمی) به خود مشغول کردن، درگیر کردن، نگران کردن

vi ۵. ورزش کردن؛ تمرین کردن؛ فعالیت کردن

exercise oneself in sth تمرینِ... کردن

exercise authority over sb کسی را زیرِ سلطهٔ خود قرار دادن، بر کسی اِعمالِ نفوذ کردن

exert /ɪɡˈzɜːt/ *vt* [نیرو، نفوذ و غیره] به کار انداختن، به کار گرفتن، به کار بـسـتن؛ [فشـار] وارد آوردن، اِعمال کردن

exert oneself کوشش کردن، سعی کردن، خود را به زحمت انداختن، به خود زحـمت دادن، جـهد کردن، تلاش کردن؛ تقلا کردن

exertion /ɪɡˈzɜːʃn, (US) -ɜːrʒn/ *n* ۱. [نفوذ، فشار، نیرو و غیره] اِعمال، تحمیل، کـاربرد، اسـتفاده ۲. تـلاش، کوشش، سعی، جد و جهد، تقلا؛ زحمت، سختی

exeunt /ˈeksɪʌnt/ *vi* (تئاتر) خارج می‌شوند

<Exeunt Antony and Cleopatra.>

exfoliate /eksˈfəʊlɪeɪt/ *vt* ۱. ورقه‌ورقه کردن، پوسته‌پوسته کردن ۲. (مـجازی) بسط دادن، تـفصیل دادن، گسترش دادن، باز کردن

vi ۳. ورقه‌ورقه شدن، پوسته‌پوسته شدن، ورآمـدن ۴. (مجازی) بسط یافتن، تفصیل پیدا کـردن، گسـترش یافتن، باز شدن

ex gratia /ˌeks ˈɡreɪʃə/ *adj,adv* [کمک، پرداخت و غیره] بلاعوض، دوستانه، بی‌دریغ

exhalation /ˌekshəˈleɪʃn/ *n* ۱. بازدم ۲. هوای بازدم ۳. [گاز، دود و غیره] انتشار، پخش ۴. گاز؛ بخار؛ دود

exhale /eksˈheɪl/ *vt* ۱. [هوای بازدم، نفس] بیرون دادن، برآوردن ۲. [گاز، دود، عطر] متصاعد کردن، به اطراف پراکندن، منتشر کردن، پخش کردن

vi ۳. نفس بیرون دادن، دم برآوردن ۴. [گاز، دود و غیره] متصاعد شدن، پخش شدن، منتشر شدن

exhaust[1] /ɪɡ'zɔːst/ vt ۱. [ذخایر، نیرو و غیره] به پایان رساندن، بـه تـه رسـاندن، تـمام کـردن، مصرف کردن ۲. [شخص] پاک خسته کردن، کوفته کردن، از پا انداختن، شیرهٔ... را کشیدن، نیروی... را تحلیل بردن ۳. [ظرف] خالی کـردن، تـهی کـردن؛ [چاه، معدن] خشکاندن، خشک کردن ۴. [موضوع] تا تهِ... رفتن، تمام کردن؛ ته و توی... را درآوردن

exhaust sb's patience کاسهٔ صبرِ کسی را لبریز کردن، طاقتِ کسی را طاق کردن

exhaust[2] /ɪɡ'zɔːst/ n [اتومبیل، موتور و غیره] ۱. تخلیهٔ گاز ۲. گاز، دود ۳. اگزوز ۴. لولهٔ اگزوز

exhausted /ɪɡ'zɔːstɪd/ adj خسته، هلاک، از پاافتاده، از توان‌افتاده

feel exhausted احساسِ خستگی کردن، خسته شدن، از پا افتادن

exhausting /ɪɡ'zɔːstɪŋ/ adj خسته‌کننده، طاقت‌فرسا، فرساینده، سخت

exhaustion /ɪɡ'zɔːstʃən/ n ۱. خستگی، کوفتگی، ازپاافتادگی ۲. (رسمی) اتمام؛ مصرف، مصرفِ بی‌رویه

exhaustive /ɪɡ'zɔːstɪv/ adj کامل، فراگیر، جامع، همه‌جانبه، عمیق

exhaustively /ɪɡ'zɔːstɪvlɪ/ adv به طورِ کاملی، به نحوِ جامعی، به طرزِ مبسوطی

exhibit /ɪɡ'zɪbɪt/ n ۱. [نمایشگاه و غیره] کالای عرضه شـده، کـالای نـمایشی؛ کـالاهای عـرضه‌شده، کالاهای نمایشی ۲. (حـقوق) مـدرک ۳. (در آمریکا) نمایشگاه

vt ۴. [نـقاشی، کـالا و غـیره] نـمایش دادن، بـه نـمایش گذاشتن، در معرضِ دید قرار دادن، عرضه کردن ۵. [مـدرک، کـارتِ هـویت] ارائـه کـردن، نشـان دادن ۶. [شجاعت، مهارت و غیره] از خود نشـان دادن، ظـاهر ساختن، بروز دادن ۷. [دارو] تجویز کردن، دادن

vi ۸. [نقاش و غیره] نمایشگاه برپا کردن

exhibition /ˌeksɪ'bɪʃn/ n ۱. نمایشگاه ۲. [کالا و غیره] نمایش، عرضه، ارائه ۳. (در بریتانیا) بورسِ تحصیلی، خرجِ تحصیل، کمک‌هزینهٔ تحصیلی

make an exhibition of oneself (به طعنه) آبروی خود را بردن، خود را انگشت‌نما کردن

نکتهٔ کاربردی:

کـلماتِ exhibition، show و fair بـرای اشـاره بـه نمایشگاه‌هایی به کار می‌روند که به طورِ موقت بـرگزار می‌شوند و در آن شرکت‌های مختلف محصولاتِ خود را در محل‌هایی بـه نـام exhibition hall یـا exhibition centre به نمایش می‌گذارند:

The exhibition lasts five days.

the Motor Show

the Frankfurt Book Fair

کلمهٔ exhibition می‌تواند در موردِ نمایشگاهِ نقاشی، اشیای کمیاب و مانندِ آن نیز که در یک گالریِ هنری و یا موزه برگزار می‌شود به کار رود:

Did you see the Turner exhibition?

an exhibition of old photographs

کلمهٔ demonstration بیانگرِ وضعیتی است که در آن نحوِ کارِ چیزی یا چگونگیِ انجامِ کاری به نمایش گذاشته می‌شود:

a cookery demonstration

کلمهٔ display اغلب در موردِ مراسمی به کار می‌رود که برای آموزش یا سرگرمیِ عموم برگزار می‌شود:

The antismoking display will be on for two weeks.

a fireworks display

exhibitioner /ˌeksɪ'bɪʃənə(r)/ n (در بریتانیا) (دانشجوی) بورسیه

exhibitionism /ˌeksɪ'bɪʃənɪzəm/ n ۱. جلوه‌فروشی، خـودنمایی، تـظاهر ۲. (روان‌شناسی) عـورت‌نمایی، تن‌نمایی

exhibitionist /ˌeksɪ'bɪʃənɪst/ adj,n ۱. خودنما، متظاهر، جلوه‌فروش ۲. (روان‌شناسی) عورت‌نما، تن‌نما

exhibitor /ɪɡ'zɪbɪtə(r)/ n ۱. (در نمایشگاه) شرکت‌کننده ۲. صاحبِ سینما، مدیرِ سینما

exhilarate /ɪɡ'zɪləreɪt/ vt [هوا، شراب، موسیقی و غیره] به نشاط آوردن، سرِحال آوردن، زنده کردن، روح بخشیدن به، لذت دادن به، شادمان کردن، شـادی بخشیدن به، مشعوف کردن، بـه وجـد آوردن، بـه هیجان آوردن

exhilarating /ɪɡ'zɪləreɪtɪŋ/ adj روح‌بخش، روح‌افزا، فرح‌بخش، نشاط‌انگیز، مسرت‌بخش، لذت‌بخش، وجدآور، نشاط‌آور، مسرورکننده؛ مهیج، هیجان‌آور، هیجان‌انگیز

exhilaration /ɪɡˌzɪlə'reɪʃn/ n ۱. شادی، شعف، سرور، بـهجت، نشـاط، انـبساط، حـال ۲. شـادی بخشیدن، نشاط بخشیدن، زنده کردن، روح دادن

exhort /ɪɡ'zɔːt/ vt (رسمی) تشویق کردن، ترغیب کردن، برانگیختن؛ وادار کـردن، واداشـتن، اصرار کردن به؛ نصیحت کردن به، توصیه کردن به، سفارش کردن به

exhortation /ˌeɡzɔː'teɪʃn/ n ۱. تشویق، ترغیب، برانگیختن؛ اصرار، واداشتن ۲. نـصیحت، تـوصیه، سفارش

exhumation /ˌekshjuː'meɪʃn, (US) ˌeɡzuː-/ n نبشِ قبر

exhume /eks'hjuːm, (US) ɪɡ'zuːm/ vt [جسد] از زیرِ خاک درآوردن

exigency /ˈeksɪdʒənsɪ/ (*pl* **exigencies**)
n ۱. اضطرار، ناچاری؛ فوریت، ضرورت ۲. (در جمع) مقتضیات، ضروریات

exigent /ˈeksɪdʒənt/ *adj* (رسمی) ۱. ضروری، فوری، اضطراری، مبرم ۲. سخت، سنگین، شاق، پرمشقت، طاقت‌فرسا ۳. متوقع، پرتوقع؛ زیاده‌خواه

exiguous /egˈzɪgjʊəs/ *adj* (رسمی) اندک، قلیل، کم

exile /ˈeksaɪl/ *n* ۱. تبعید؛ نفیِ بلد؛ جلای وطن، غربت‌گزینی ۲. تبعیدی؛ غربت‌گزیده
vt ۳. تبعید کردن، نفیِ بلد کردن

be / live in exile در تبعید زندگی کردن
go / be sent into exile تبعید شدن، نفیِ بلد شدن
a place of exile تبعیدگاه
the Exile اسارتِ بابل (= اسارتِ بنی‌اسرائیل در بابل به دستِ نَبوکَد نَصّر)
exile oneself جلای وطن کردن، غربت گزیدن
exiled for life تبعیدیِ ابد

exist /ɪgˈzɪst/ *vi* ۱. بودن، وجود داشتن، هستی داشتن، واقعیت داشتن، یافت شدن ۲. زندگی کردن، ادامهٔ حیات دادن، زیستن، زنده ماندن

existence /ɪgˈzɪstəns/ *n* ۱. وجود، هستی، بود ۲. زندگی، زندگانی <lead a happy existence> ۳. حیات، بقا

the bane of sb's existence → bane
in existence موجود
be in existence بودن، هستی داشتن، وجود داشتن
come into existence بوجود آمدن، پدید آمدن، هستی یافتن
call into existence بوجود آوردن، پدید آوردن، هستی دادن

existent /ɪgˈzɪstənt/ *adj* (رسمی) ۱. موجود ۲. حاضر

existential /ˌegzɪˈstenʃəl/ *adj* وجودی، اگزیستانسیالیستی، اصالتِ وجودی

existentialism /ˌegzɪˈstenʃəlɪzəm/ *n* (فلسفه) اگزیستانسیالیزم، اصالتِ وجود

existentialist /ˌegzɪˈstenʃəlɪst/
adj ۱. اگزیستانسیالیستی، اصالتِ وجودی
n ۲. (آدم) اگزیستانسیالیست، اصالتِ وجودی

existing /ɪgˈzɪstɪŋ/ *adj* [قوانین، اوضاع و غیره] موجود، فعلی، حاضر، کنونی

exit[1] /ˈeksɪt/ *vi* (تئاتر) خارج می‌شود <Exit Macbeth.>

exit[2] /ˈeksɪt/ *n* ۱. خروج، عزیمت؛ (تئاتر) خروج از صحنه ۲. مرگ، درگذشت، رحلت ۳. راهِ خروج، درِ خروجی، خروجی، دررو
vi ۴. (محاوره) بیرون رفتن

make one's exit خارج شدن، ترک کردن؛ [تئاتر] از صحنه خارج شدن

exit permit /ˈeksɪt pɜːmɪt/ *n* اجازهٔ خروج

exit poll /ˈeksɪt pəʊl/ *n* (بعد از انتخابات) نظرسنجی از رأی‌دهندگان

exodus /ˈeksədəs/ *n* سفرِ جمعی، عزیمتِ گروهی، مهاجرت؛ (به شوخی) هجوم

the Exodus ۱. خروجِ بنی‌اسرائیل (از مصر) ۲. سِفرِ خروج

ex officio /ˌeks əˈfɪʃɪəʊ/ *adv,adj* (رسمی) به مقتضای سِمت، به ضرورتِ مقام

exogamy /ekˈsɒgəmɪ/ *n* برون‌همسری، زناشوییِ برون‌گروهی

exonerate /ɪgˈzɒnəreɪt/ *vt* ۱. مبرّا کردن، بری کردن، تبرئه کردن، بی‌گناه دانستن ۲. معاف کردن

exoneration /ɪgˌzɒnəˈreɪʃn/ *n* ۱. تبرئه، برائت ۲. آزادی، خلاصی، رهایی

exorbitance /ɪgˈzɔːbɪtəns/ *n* (رسمی) زیادی، بالا بودن؛ افراط

exorbitant /ɪgˈzɔːbɪtənt/ *adj* (رسمی) [قیمت، هزینه] گزاف، زیاد، بیش از حدّ؛ [تقاضا، ادعا و غیره] فراوان، مفرط، بسیار زیاد، فوق‌العاده

exorbitantly /ɪgˈzɔːbɪtəntlɪ/ *adv* (رسمی) بیش از حدّ، به طورِ وحشتناکی، به طرزِ سرسام‌آوری، فوق‌العاده

exorcise /ˈeksɔːsaɪz/ = exorcize

exorcism /ˈeksɔːsɪzəm/ *n* ۱. جن‌گیری، عزایم‌خوانی، استعاذه؛ زارگیری ۲. عزایم، دعا، تعویذ

exorcist /ˈeksɔːsɪst/ *n* جن‌گیر، دعاخوان، عزایم‌خوان

exorcize /ˈeksɔːsaɪz/ *vt* ۱. [اجنه، شیاطین] دفع کردن، راندن، دور کردن ۲. (از نیروهای شیطانی) [شخص، مکان] پاک کردن ۳. (مجازی) از خود دور کردن، خود را از شرِ... خلاص کردن، از ذهن بیرون کردن

exoskeleton /ˌeksəʊˈskelɪtn/ *n* (جانورشناسی) اسکلتِ برونی، استخوان‌بندیِ برونی

exoteric /ˌeksəˈterɪk/ *adj* ۱. خارجی، بیرونی ۲. [عقاید، نظریه] همگانی، عام؛ همه‌کس‌فهم ۳. [دانش و غیره] غیرسری، آشکار

exothermic /ˌeksəˈθɜːmɪk/ *adj* (فیزیک) گرمازا

exotic /ɪgˈzɒtɪk/ *adj* ۱. [گیاه، لباس و غیره] غیربومی، خارجی؛ [کلمه] دخیل، بیگانه ۲. غریب، غیرمعمول، نامتعارف؛ عجیب، شگفت‌انگیز، اسرارآمیز؛ جذاب، خیره‌کننده، چشمگیر

exotica /ɪgˈzɒtɪkə/ *npl* چیزهای عجیب و غریب؛ اجناسِ نایاب، اشیای کمیاب؛ آثارِ هنریِ بی‌نظیر

expand /ɪkˈspænd/ *vt* ۱. [گاز، مایع، فلز] منبسط کردن؛ [کار، تجارت] گسترش دادن، توسعه دادن، رونق بخشیدن؛ [تولید] افزایش دادن؛ [مطالعه، فکر، سلطه،

دانش و غیره] گسترش دادن، وسعت بخشیدن، گستردن؛ [افق] باز کردن، وسعت بخشیدن؛ [مطلب] شرح دادن، تفصیل دادن؛ [اصل، قانون] تعمیم دادن؛ (ریاضی) [فرمول] بسط دادن، گسترانیدن

vi ۲. منبسط شدن؛ گسترش یافتن، توسعه یافتن، وسعت یافتن؛ وسیع شدن، پهن شدن، باز شدن؛ افزایش یافتن؛ تفصیل یافتن؛ تعمیم یافتن ۳. [گُل، صورت و غیره] باز شدن، شکفتن، شکوفا شدن ۴. [شخص] حرفِ (کسی) گل انداختن؛ گُل از گُلِ (کسی) شکفتن

expand one's lungs نفسِ عمیق کشیدن

expand on *sth* *vt* توضیح بیشتر دادن دربارهٔ، شرح دادن دربارهٔ

expanded metal /ɪkˌspændɪd ˈmetl/ *n* تورِ سیمی، رابیتس

expanded polystyrene /ɪkˌspændɪd pɒlɪˈstaɪriːn/ *n* (در یخچال و غیره) ابرِ عایق‌بندی

expanse /ɪkˈspæns/ *n* گستره، پهنه، عرصه، فضا

expansion /ɪkˈspænʃn/ *n* ۱. انبساط؛ اتساع؛ توسعه، گسترش؛ رونق؛ افزایش؛ شرح، تفصیل؛ تعمیم؛ (ریاضی) بسط ۲. گستره، پهنه، عرصه، فضا

expansionism /ɪkˈspænʃənɪzəm/ *n* توسعه‌طلبی، گسترش‌طلبی

expansionist /ɪkˈspænʃənɪst/ *adj* ۱. (مربوط به) توسعه‌طلبی؛ [شخص] توسعه‌طلب؛ [رفتار] توسعه‌طلبانه

n ۲. توسعه‌طلب

expansive /ɪkˈspænsɪv/ *adj* ۱. قابل‌انبساط، انبساط‌پذیر؛ قابل‌اتساع؛ توسعه‌یافتنی، گسترش‌پذیر؛ شرح‌کردنی، قابل‌تفصیل؛ تعمیم‌پذیر؛ قابل‌بسط ۲. منبسط‌کننده، انبساط‌دهنده؛ توسعه‌دهنده، گسترش‌دهنده؛ افزایش‌دهنده؛ رونق‌دهنده ۳. فراگیر، جامع، همه‌جانبه ۴. [شخص] باز، گشاده‌رو، راحت، بی‌تکلف، آزاد، آسان‌گیر ۵. [شخص] خودنما، خودشیفته

expansive delusion (روان‌شناسی) توهّمِ عظمت

an expansive mood (روان‌شناسی) میل به خودنمایی، نمایش‌گری

expansively /ɪkˈspænsɪvlɪ/ *adv* با خوشرویی، به گرمی، خیلی دوستانه

expansiveness /ɪkˈspænsɪvnɪs/ *n* ۱. خوشرویی، گشاده‌رویی؛ بی‌تکلفی ۲. فراگیری، جامعیت، گستردگی؛ گسترش‌پذیری، تعمیم‌پذیری

expatiate /ɪkˈspeɪʃɪeɪt/ *vi* (رسمی) ۱. به تفصیل سخن گفتن، واردِ جزئیات شدن ۲. پرگویی کردن، به اطناب پرداختن، درازنفسی کردن

expatriate[1] /ˌeksˈpætrɪət, (US) -ˈpeɪt-/ *n* ۱. مهاجر

adj ۲. دور از وطن، خارج از وطن

expatriate Americans in Paris آمریکایی‌های مقیمِ پاریس

expatriate[2] /ˌeksˈpætrɪeɪt/ *vt* تبعید کردن

expatriate oneself جلای وطن کردن، مهاجرت کردن، ترکِ تابعیت کردن

expect /ɪkˈspekt/ *vt* ۱. انتظارِ ... را داشتن، چشم انتظارِ ... بودن، انتظار داشتن (که)، منتظر بودن (که)؛ امیدوار بودن (که)، امید داشتن (که)، فکر کردن (که)؛ پیش‌بینی کردن (که) ۲. گمان کردن، فکر کردن، احتمال دادن، حدس زدن < I expect so. > ۳. توقع داشتن، متوقع بودن، خواستن، انتظار داشتن، چشم داشتن ۴. منتظرِ ... بودن، انتظارِ ... را کشیدن، چشم‌به‌راهِ ... بودن

It is expected that ... انتظار می‌رود که ...؛ امید می‌رود که ...، امید است که ...؛ پیش‌بینی می‌شود که ...

as expected همان‌طور که انتظار می‌رفت، همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد

as might have been expected; as was to be expected همان‌گونه که می‌شد انتظارش را داشت

expect sb to do sth از کسی توقع داشتن که، از کسی انتظار داشتن که، از کسی چشم داشتن که، از کسی متوقع بودن که

She is expecting (a baby). (محاوره) آبستن است. حامله است.

expect *sth* **of** *sth / sb* *vt* انتظارِ چیزی داشتن از، توقعِ چیزی داشتن از، خواستن از

expect too much of sb از کسی انتظارِ بیجا داشتن، ازکسی خیلی توقع داشتن

expectancy /ɪkˈspektənsɪ/ *n* انتظار، چشمداشت، توقع؛ امید

an air of expectancy حالتِ انتظار، حالتِ توقع

life expectancy متوسطِ عمر، امیدِ زندگی

expectant /ɪkˈspektənt/ *adj* ۱. منتظر، چشم‌به‌راه؛ متوقع، امیدوار، آرزومند، چشم‌انتظار ۲. متوقعانه، حاکی از توقع، از روی چشمداشت ۳. آبستن، باردار؛ [مرد] که به زودی پدر می‌شود، چشم به راهِ فرزند

expectantly /ɪkˈspektəntlɪ/ *adv* مشتاقانه، آرزومندانه، امیدوارانه

expectant mother /ɪkˌspektənt ˈmʌðə(r)/ *n* زنِ باردار، زنِ حامله

expectation /ˌekspekˈteɪʃn/ *n* ۱. انتظار؛ توقع، چشمداشت؛ امید؛ احتمالِ وقوع ۲. (در جمع)

توقعات، انتظارات؛ خواسته‌ها، امیدها، آرزوها، تمنیّات

beyond expectation بیش از حدِّ انتظار

contrary to expectation(s) برخلافِ انتظار

fall short of / not come up to one's expectations کمتر از حدِّ انتظارِ کسی بودن

expectation of life متوسطِ عمر، امیدِ زندگی

expected /ɪk'spektɪd/ *adj* قابلِ پیش‌بینی، محتمل، موردِ انتظار

expectorant /ɪk'spektərənt/ *n* شربتِ سینه، (داروی) خلط‌آور

expectorate /ɪk'spektəreɪt/ *vt* ۱. [آبِ دهان، خلطِ سینه] بیرون انداختن، دفع کردن
vi ۲. آبِ دهان انداختن، تف کردن ۳. اخلاط بیرون انداختن

expedience /ɪk'spi:dɪəns/ *n* ۱. مناسبت، مناسب بودن ۲. مصلحت، اقتضا؛ نفعِ شخصی، فرصت‌طلبی

expediency /ɪk'spi:dɪənsɪ/ = expedience

expedient /ɪk'spi:dɪənt/ *adj* ۱. مناسب، مقتضی، بجا، به‌مورد؛ مصلحت‌آمیز
n ۲. تدبیر، چاره، مصلحت، صلاح، راه؛ حیلت؛ وسیله

expediently /ɪk'spi:dɪəntlɪ/ *adv* همانطور که انتظارش می‌رود؛ به طرزِ مناسبی

expedite /'ekspɪdaɪt/ *vt* ۱. (رسمی) [عملیات، کار، امورِ حقوقی و غیره] شتاب بخشیدن به، تسریع کردن، شتابانیدن؛ به سرعت انجام دادن، پیش بردن؛ تسهیل کردن، تسهیلات فراهم کردن برای؛ به جریان انداختن ۲. (کهنه) روانه کردن، گسیل داشتن، ارسال کردن

expedition /,ekspɪ'dɪʃn/ *n* ۱. اعزام، ارسال، گسیل ۲. هیئتِ اعزامی، گروهِ اعزامی ۳. سفر، مسافرت ۴. (رسمی) سرعت، شتاب، چابکی

go on an expedition to به سفرِ ... رفتن

send sb on an expedition to اعزام کردن به، فرستادن به

expeditionary /,ekspɪ'dɪʃənərɪ, (US) -nerɪ/ *adj* اعزامی، ارسالی

expeditious /,ekspɪ'dɪʃəs/ *adj* (رسمی) سریع، تند؛ فوری، آنی؛ کارا، مؤثر؛ [شخص] فعال، چابک، پرکار

expeditiously /,ekspɪ'dɪʃəslɪ/ *adv* (رسمی) با سرعت، تند؛ فوری، آنی؛ با عجله

expel /ɪk'spel/ (*prp* expelling, *pt,pp* expelled)
vt بیرون کردن، اخراج کردن، بیرون انداختن؛ (از جامعه) طرد کردن؛ (از خدمت) منفصل کردن؛ [دشمن] بیرون راندن؛ [گاز، مایع] خارج کردن، بیرون فرستادن

expend /ɪk'spend/ *vt* (رسمی) ۱. [وقت، پول، نیرو و غیره] صرف کردن، گذاشتن ۲. [ذخیره، مهمات و غیره] مصرف کردن، تمام کردن، تمامِ ... را مصرف کردن

expendable /ɪk'spendəbl/ *adj* (رسمی) ۱. مصرف‌کردنی، صرف‌کردنی؛ تمام‌شدنی؛ [کالا] یک‌بارمصرف؛ [چیز] به‌دردنخور، دورانداختنی؛ (نظامی) [مواد، تجهیزات، آذوقه] مصرفی ۲. [شخص] بی‌ارزش؛ (نظامی) فداکردنی، قابلِ فدا کردن

expenditure /ɪk'spendɪtʃə(r)/ *n* ۱. [پول، وقت، نیرو و غیره] صرف، مصرف؛ خرج ۲. هزینه، خرج، پرداختی، دررفت؛ (در جمع) مخارج

expense /ɪk'spens/ *n* خرج، هزینه، دررفت؛ (در جمع) مخارج

spare no expense از هیچ خرجی مضایقه نکردن

at the expense of به قیمتِ، به بهای، به هزینهٔ

at sb's expense ۱. به خرجِ کسی، به حسابِ کسی، به هزینهٔ کسی ۲. (مجازی) به قیمتِ آبروی کسی، به قیمتِ حیثیتِ کسی

go to the expense of توی خرج افتادن برای، مخارجِ ... را متحمل شدن

no expense(s) spared بدونِ در نظر گرفتنِ مخارجش

put sb to the expense of کسی را توی خرج انداختن برای، خرج روی دستِ کسی گذاشتن برای

live at other people's expense سربارِ دیگران بودن، از قِبَلِ دیگران زندگی کردن

have a good laugh at sb's expense به ریشِ دیگران خندیدن، کسی را دست انداختن

(all) expenses paid [سفر و غیره] خرج‌پرداخته، بدونِ خرج

expense account /ɪk'spens əkaʊnt/ *n* صورتِ هزینه، صورتِ مخارج

expensive /ɪk'spensɪv/ *adj* پرخرج، پرهزینه؛ گران

expensively /ɪk'spensɪvlɪ/ *adv* با هزینهٔ زیاد، به طورِ پرخرجی، با خرجِ زیاد؛ خیلی گران

experience /ɪk'spɪərɪəns/ *n* ۱. تجربه ۲. مهارت، پختگی، کارآزمودگی، تجربه ۳. چیزِ فوق‌العاده، رویدادِ بی‌نظیر
vt ۴. [سختی، بیماری، مشکل و غیره] تحمل کردن، کشیدن، متحمل شدن، رویارو شدن با، روبرو شدن با ۵. [شادی، ترس و غیره] تجربه کردن، احساس کردن، چشیدن

by experience به تجربه

without experience بی‌تجربه

experienced /ɪk'spɪərɪənst/ *adj* باتجربه، کارآزموده، مجرب، پخته، کارکشته، خبره

(رسمی، کهنه) مـردن، درگـذشتن، چشـم از جـهان فروبستن ۳. نفس بیرون دادن، دم برآوردن

expiry /ɪkˈspaɪərɪ/ (*pl* **expiries**) *n* (رسمی) [دوره، مـدت‌زمان] اتـمام، خـاتمه، انـقضا، سـپری شـدن؛ [گذرنامه، گواهی‌نامه و غیره] انقضای مـدت، سـرآمـدنِ اعتبار، سپری شدنِ موعد

explain /ɪkˈspleɪn/ *vt* ۱. توضیح دادن، شرح دادن، باز نمودن، روشن کردن، معلوم کردن؛ تبیین کردن ۲. علتِ... را توضیح دادن، توضیح دادن دربارهٔ

explain oneself ۱. منظورِ خود را روشن کردن، مقصودِ خود را فهماندن ۲. (رسمی) علتِ رفتارِ خـود را توضیح دادن

explain *sth* **away** *vt* [خطا، رفتارِ بد و غیره] توجیه کردن، دلیـلِ قـانع‌کننده‌ای یـافتن بـرای؛ کوچک جلوه دادن، ماستمالی کردن

explanation /ˌekspləˈneɪʃn/ *n* ۱. توضیح، شرح، بازنمودن؛ تبیین ۲. تعلیل؛ توجیه، توضیح

give / offer an explanation توضیح دادن

come to an explanation به تفاهم رسیدن، رفعِ اختلاف کردن

by way of explanation به عنوانِ توضیح، در مقامِ توضیح

explanatory /ɪkˈsplænətrɪ, (US) -tɔːrɪ/ *adj* توضیحی، تبیینی

expletive /ɪkˈspliːtɪv, (US) ˈeksplətɪv/ *adj* ۱. (دستور) [عبارت، کلمه و غیره] جمله‌پرکن، حشو (= عناصری کـه چیزی به معنای جمله اضافه نمی‌کنند)
n ۲. (دستور) لفظِ زائد، لفظِ صـوری؛ کـلمهٔ حشـو ۳. ناسزا، فحش، بد و بیراه

explicable /ɪkˈsplɪkəbl, (US) ˈeks-/ *adj* (رسمی) قابلِ توضیح، توضیح‌دادنی، تبیین‌پذیر، توجیه‌پذیر

explicate /ˈeksplɪkeɪt/ *vt* (رسمی) شرح کردن، تفسیر کردن، توضیح دادن؛ تحلیل کردن

explication /ˌeksplɪˈkeɪʃn/ *n* توضیح، شرح، تفسیر؛ تحلیل

explicit /ɪkˈsplɪsɪt/ *adj* ۱. واضح، آشکار، روشن، مشـخص ۲. [سـخن و غیره] صـریح، قـاطع، رک، سرراست

explicitly /ɪkˈsplɪsɪtlɪ/ *adv* ۱. آشکارا، به وضوح، به روشـنی، بـه طـورِ مشـخص ۲. بـه صـراحت، صراحتاً، صریحاً، رُک

explicitness /ɪkˈsplɪsɪtnɪs/ *n* ۱. وضوح، روشنی ۲. صراحت، قاطعیت

explode /ɪkˈspləʊd/ *vt* ۱. منفجر کردن، ترکاندن ۲. [نظریه، فکر و غیره] بی‌اعتبار کردن، بی‌اساسیِ... را

experiential /ɪkˌspɪərɪˈenʃl/ *adj* (رسمی) تجربی

experiment /ɪkˈsperɪmənt/ *n* ۱. (فیزیک، شیمی و غیره) آزمایش ۲. تجربه
vi ۳. آزمایش کردن

perform / carry out an experiment in آزمایش کردن در

experimental /ɪkˌsperɪˈmentl/ *adj* ۱. [روش، تحقیق، علوم و غیره] تـجربی، آزمـایشگاهی؛ آزمـایشی ۲. [دستگاه، مزرعه و غیره] آزمایشی، امتحانی

experimentally /ɪkˌsperɪˈmentəlɪ/ *adv* ۱. از راهِ تجربه؛ به تجربه، عملاً ۲. از راهِ آزمایش، به طورِ آزمایشی، به منظورِ آزمایش

experimentation /ɪkˌsperɪmenˈteɪʃn/ *n* (رسمی) آزمایش (کردن)

experimenter /ɪkˈsperɪməntə(r)/ *n* آزمایش‌گر، آزمایش‌کننده

expert /ˈekspɜːt/ *n* ۱. متخصّص، کارشناس، خبره، اهلِ فن
adj ۲. خبره، استاد، متخصّص، متبحر، ماهر، کارکشته؛ تخصّصی، کارشناسانه

be expert at / in sth در چیزی متخصّص بودن

according to expert advice / opinions بر طبقِ نظرِ اهلِ فن، به عقیدهٔ آگاهان

expertise /ˌekspɜːˈtiːz/ *n* ۱. (بازرگانی) نظرِ کـارشناس ۲. گـزارشِ کـارشناس ۳. تـخصّص، استادی، تبحر، خبرگی، مهارت

expertly /ˈekspɜːtlɪ/ *adv* ماهرانه، استادانه

expertness /ˈekspɜːtnɪs/ *n* تخصّص، مهارت، استادی، تبحر

expert system /ˌekspɜːt ˈsɪstəm/ *n* (کامپیوتر) سیستمِ خبره

expiate /ˈekspɪeɪt/ *vt* (رسمی) [گناه، خطا و غیره] جبران کردن؛ تقاص پس دادن برای، مجازات شدن به خاطرِ، به سزای عملِ خود رسیدن برای، تـنبیه شدن برای، کفاره پس دادن برای

expiation /ˌekspɪˈeɪʃn/ *n* ۱. تقاص، مکافات، کیفر ۲. کفّاره، دیه

expiration /ˌekspɪˈreɪʃn/ *n* ۱. (رسمی) [دوره، مدت‌زمان] اتمام، خاتمه، انقضا، سپری شدن؛ [گذرنامه، گواهی‌نامه و غیره] انقضای مدت، سرآمدنِ اعتبار، سپری شدنِ موعد ۲. (رسمی) بازدم ۳. (ادبی) مرگ، درگذشت

expire /ɪkˈspaɪə(r)/ *vi* ۱. [دوره، مدت‌زمان] به سر رسیدن، منقضی شـدن، سـرآمـدن، سـپری شدن، به پایان رسیدن، تمام شدن؛ [گذرنامه، گواهی‌نامه و غیره] مدتِ... تمام شدن، اعتبارِ... به سر آمـدن ۲.

نشان دادن، باطل کردن؛ [شایعه] ردّ کردن؛ بی‌اساس خواندن، تکذیب کردن، خطِّ بطلان کشیدن بر
vi ۳. منفجر شدن، ترکیدن ۴. [احساسات، خشم و غیره] فوران کردن، لبریز شدن، سرریز کردن؛ (از خشم و غیره) [شخص] منفجر شدن

exploded /ɪk'spləʊdɪd/ *adj* [نمودار، طرح و غیره] تشریحی

exploded diagram /ɪk,spləʊdɪd 'daɪəgræm/ *n* شکلِ تشریحی

exploit[1] /'eksplɔɪt/ *n* کارِ بزرگ، عملِ برجسته، شاهکار، فتحِ نمایان، (کارِ) قهرمانی؛ (در جمع) ماجراها، قهرمانی‌ها، دلاوری‌ها؛ مآثر

exploit[2] /ɪk'splɔɪt/ *vt* ۱. [معدن، زمین و غیره] بهره‌برداری کردن از، موردِ استفاده قرار دادن؛ [استعداد، موقعیت] بهره جستن از، بهره گرفتن از، به‌کار گرفتن ۲. [کارگر و غیره] استثمار کردن، بهره‌کشی کردن از، بار از گردهٔ...کشیدن؛ (به طعنه) بیگاری کشیدن از؛ [اعتماد] سوءاستفاده کردن از

exploitation /,eksplɔɪ'teɪʃn/ *n* ۱. بهره‌برداری، استفاده؛ بکارگیری، بهره‌جویی، بهره‌گیری ۲. استثمار، بهره‌کشی؛ سوءاستفاده

exploitative /ɪk'splɔɪtətɪv/ *adj* (به تحقیر) سودجویانه، استثمارگرانه؛ بهره‌کش، استثمارگر

exploiter /ɪk'splɔɪtə(r)/ *n* ۱. سوءاستفاده‌چی، سوءاستفاده‌گر ۲. استثمارگر، بهره‌کش

exploration /,eksplə'reɪʃn/ *n* ۱. [سرزمین و غیره] کاوش، جستجو، اکتشاف ۲. [مسئله، امکانات و غیره] بررسی، تحقیق، پژوهش، کندوکاو، مداقه

exploratory /ɪk'splɒrətrɪ, (US) -tɔ:rɪ/ *adj* ۱. [سفر] اکتشافی ۲. [اقدام، بحث، گفتگو و غیره] مقدماتی، آزمایشی

explore /ɪk'splɔ:(r)/ *vt* ۱. [سرزمین و غیره] کاوش کردن، کاویدن، جستجو کردن در، گشتن ۲. [امکانات، مسئله و غیره] بررسی کردن، تحقیق کردن در، پژوهیدن، کندوکاو کردن در، موردِ مداقه قرار دادن

explorer /ɪk'splɔ:rə(r)/ *n* سیاح، کاوشگر؛ جستجوگر

explosion /ɪk'spləʊʒn/ *n* ۱. انفجار؛ ترکیدن ۲. صدایِ انفجار ۳. [خنده، خشم و غیره] فوران، غلیان، طغیان، انفجار ۴. [جمعیت و غیره] افزایشِ ناگهانی، رشدِ ناگهانی

explosive /ɪk'spləʊsɪv, -zɪv/ *adj* ۱. [گاز، ماده] قابل‌انفجار، منفجرشونده، منفجره؛ [سلاح] انفجاری؛ [نیرو] (مربوط به) انفجار ۲. [وضعیت] بحرانی، ناآرام، آمادهٔ انفجار، آبستنِ حوادث؛ [خلق‌وخو] تند، آتشی ۳. (آواشناسی) انفجاری
n ۴. مادهٔ منفجره ۵. (آواشناسی) همخوانِ انفجاری، صامتِ انفجاری

explosively /ɪk'spləʊsɪvlɪ, -zɪv-/ *adv* ۱. با انفجار، همراه با انفجار ۲. به طورِ حادّی، به طرزِ شدیدی؛ به طورِ وخیمی، به طرزِ خطرناکی ۳. با لحنی تند، با خشم، با عصبانیت، با تغیّر

expo /'ekspəʊ/ < **exposition** *n* نمایشگاه

exponent /ɪk'spəʊnənt/ *n* ۱. [نظریه و غیره] شارح، مُفسّر ۲. [مکتب، فکر] نماینده، مظهر ۳. (ریاضی) نما، قوه، توان ۴. (زبان‌شناسی) نمود، تظاهر ۵. هوادار، طرفدار، مبلّغ ۶. استاد، متخصص

exponential /,ekspəʊ'nenʃl/ *adj* ۱. نمودی، (مربوط به) نمود ۲. (ریاضی) نمایی ۳. (مجازی) تصاعدی، فزاینده

export[1] /'ekspɔ:t/ *n* ۱. [کالا] صدور؛ صادرات ۲. (در جمع) صادرات، کالاهای صادراتی ۳. (صفت‌گونه) صادراتی

an export drive	ترویج صادرات
export duties	عوارضِ صادرات

export[2] /ɪk'spɔ:t/ *vt* ۱. [کالا، اندیشه و غیره] صادر کردن ۲. به خارج ارسال کردن، به خارج فرستادن

exportable /ɪk'spɔ:təbl/ *adj* قابل‌صدور، صادرکردنی، صادراتی

exportation /,ekspɔ:'teɪʃn/ *n* ۱. صدور، صادرات ۲. صادرات، کالاهای صادراتی

exporter /ɪk'spɔ:tə(r)/ *n* [شخص، کشور] صادرکننده

expose /ɪk'spəʊz/ *vt* ۱. در معرضِ دید قرار دادن؛ بیرون آوردن، نشان دادن، آشکار کردن؛ روی...را باز کردن، لخت کردن، عریان کردن؛ بی‌حفاظ گذاشتن، بی‌پناه گذاشتن، در معرضِ خطر قرار دادن، به خطر انداختن ۲. [کالا، عکس و غیره] به نمایش گذاشتن، عرضه کردن، در معرضِ دیدِ عموم قرار دادن ۳. [توطئه، جنایت و غیره] پرده برداشتن از، افشا کردن؛ [راز] فاش کردن، علنی کردن، برملا کردن؛ [شخص، جنایتکار] رسوا کردن، چهرهٔ واقعیِ...را نشان دادن ۴. (عکاسی) [فیلم] گرفتن، برداشتن، نور دادن ۵. (کهنه) [کودک] سرِ راه گذاشتن

expose to	در معرضِ... قرار دادن
exposed to	در معرضِ
an exposed position	(نظامی) موضعِ بی‌حفاظ
exposed ground	زمینِ باز
an exposed hillside	دامنهٔ لختِ تپه
exposed parts	(فنی) قطعاتِ بی‌حفاظ

be in a very exposed position
در موقعیتِ حساسی / خطرناکی قرار داشتن

expose oneself همه جای خود را بیرون انداختن، همه جای خود را نشان دادن، همه جای (کسی) پیدا بودن؛ (حقوق) عفتِ عمومی را جریحه‌دار کردن

exposé /ek'spəʊzeɪ, (US) ,ekspə'zeɪ/ *n* ۱. [عقاید،

فکر و غیره] عرضه، ارائه ۲. مقاله، سخنرانی ۳. افشا، رسوایی، پرده‌دری

exposed /ɪk'spəʊzd/ *adj* ۱. [مکان و غیره] بی‌حفاظ، باز، بدونِ سقف ۲. بی‌پناه ۳. [بچه] سرراهی

be exposed to در معرضِ ... بودن / قرار داشتن

be exposed to view در معرضِ دید قرار داشتن، جلوی چشم بودن

exposition /ˌekspə'zɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. [نظریه، نقشه، امور] عرضه، ارائه، طرح، بیان، نمایش؛ [متن] شرح، تفسیر، توضیح، گزارش ۲. نمایشگاه

expostulate /ɪk'spɒstʃʊleɪt/ *vi* (رسمی) ملامت کردن، سرزنش کردن، اعتراض کردن؛ بگومگو کردن؛ عتاب کردن

expostulation /ɪkˌspɒstʃʊ'leɪʃn/ *n* ملامت، سرزنش؛ اعتراض؛ بگومگو؛ عتاب

exposure /ɪk'spəʊʒə(r)/ *n* ۱. عرضه، ارائه، نمایش ۲. لختی، عریانی، بی‌حفاظی؛ لخت کردن، عریان کردن، بی‌حفاظ کردن ۳. افشا؛ علنی کردن، برملا کردن؛ افشاگری ۴. (عکاسی) نوردهی؛ زمانِ نوردهی؛ عکس ۵. [ساختمان] موقعیت، جهت ۶. تبلیغ، تبلیغات ۷. تماس با هوای بد

die of exposure از سرما / گرما مردن

a house with a northern exposure / an exposure to the north خانهٔ شمالی، خانهٔ رو به شمال

exposure meter /ɪk'spəʊʒə mi:tə(r)/ *n* (عکاسی) نورسنج

expound /ɪk'spaʊnd/ *vt* (رسمی) [نظریه، عقیده] توضیح دادن، شرح دادن، بسط دادن، تفصیل دادن؛ [کتابِ مقدس] تفسیر کردن

express[1] /ɪk'spres/ *adj* ۱. [دستورات و غیره] صریح، واضح، روشن، آشکار، سرراست، روباز ۲. سریع، تندرو؛ [قطار] سریع‌السیر؛ [نامه] فوری، اکسپرس؛ [مسیر، پیک] ویژه، مخصوص

adv ۳. سریع، فوری، تند؛ با وسیلهٔ تندرو

travel express با قطارِ سریع‌السیر رفتن

express[2] /ɪk'spres/ *n* ۱. قطارِ سریع‌السیر ۲. (در آمریکا) (شرکتِ) حمل و نقلِ سریع‌السیر ۳. [راه‌آهن، اتوبوس‌رانی و غیره] سرویسِ سریع‌السیر ۴. پستِ اکسپرس

express[3] /ɪk'spres/ *vt* ۱. بیان کردن، گفتن، اظهار کردن، ادا کردن، بازگو کردن، ابراز کردن؛ نشان دادن، باز نمودن؛ منتقل کردن، رساندن ۲. (در بریتانیا) [نامه، بسته] با پستِ فوری فرستادن، با اکسپرس فرستادن ۳. (رسمی) [عصاره، آبِ میوه] گرفتن، کشیدن؛ [شیر] دوشیدن ۴. [عطر، شیره] بیرون دادن

express oneself مقصودِ خود را بیان کردن؛ نظرِ خود را ابراز کردن

express company /ɪk'spres kʌmpənɪ/ *n* شرکتِ حمل و نقلِ سریع‌السیر

express delivery /ɪk'spres dɪlɪvərɪ/ *n* (در بریتانیا) توزیعِ فوری (نامه)

expression /ɪk'spreʃn/ *n* ۱. بیان، اظهار، ابراز، گفتن، ادا ۲. نمود، نمایش، ترجمان ۳. عبارت، اصطلاح، تعبیر ۴. (ریاضی) جمله، عبارت ۵. [چهره، نگاه] حالت؛ [صدا] لحن

give expression to بیان کردن، ابراز کردن، ظاهر کردن

beyond / past expression غیرقابل‌بیان، بیرون از حدِ توصیف، بیان‌نشدنی، وصف‌ناپذیر

find expression in تظاهر کردن در، ظاهر شدن در، نمودار شدن در

read with expression با حالت خواندن، با احساس خواندن

expressionism /ɪk'spreʃənɪzəm/ *n* اکسپرسیونیسم

expressionist /ɪk'spreʃənɪst/ *adj* ۱. اکسپرسیونیستی، (مربوط به) اکسپرسیونیسم؛ [شخص] اکسپرسیونیست

n ۲. اکسپرسیونیست

expressionless /ɪk'spreʃnlɪs/ *adj* [صدا، چهره و غیره] بی‌حالت، بی‌روح، بی‌احساس، مات

expressive /ɪk'spresɪv/ *adj* ۱. [صورت، نگاه، سکوت و غیره] گویا، معنی‌دار، پرمعنا ۲. (زبان‌شناسی) القایی، عاطفی <the expressive function of language>

expressive of گویای، بیانگرِ، دالِّ بر، حاکی از، رسانندهٔ

expressively /ɪk'spresɪvlɪ/ *adv* به طرزی گویا، به طورِ معنی‌داری

expressiveness /ɪk'spresɪvnɪs/ *n* ۱. قدرتِ بیان؛ نحوهٔ بیان ۲. [چهره] حالت

expressly /ɪk'spreslɪ/ *adv* ۱. صریحاً، آشکارا، علناً، به صراحت ۲. به خصوص؛ مخصوصاً، عمداً، از روی قصد

expressman /ɪk'spresmən/ *n* (در آمریکا) پیکِ سریع، پیکِ ویژه

expressway /ɪk'spresweɪ/ *n* (در آمریکا) اتوبان، بزرگراه، آزادراه

expropriate /eks'prəʊprɪeɪt/ *vt* ۱. [ملک] تصرف کردن، مصادره کردن، گرفتن ۲. [شخص] سلبِ مالکیت کردن از، محروم کردن، خلعِ ید کردن از ۳. [ملک، زمین] غصب کردن

expropriation /ˌeksˌprəʊprɪˈeɪʃn/

n ۱. [ملک] تصرف، مصادره ۲. سلبِ مالکیت، خلعِ ید ۳. [ملک، زمین] غصب

expulsion /ɪkˈspʌlʃn/ *n* ۱. اخراج، بیرون کردن؛ طرد؛ انفصال ۲. دفع، تخلیه

expunge /ɪkˈspʌndʒ/ *vt* (رسمی) [نام، کلمه و غیره] حذف کردن، قلم گرفتن، خط زدن، پاک کردن، زدودن؛ (مجازی) فراموش کردن، از یاد بردن

expurgate /ˈekspəgeɪt/ *vt* [کتاب] ویرایشِ اخلاقی کردن، پاکسازی کردن، سانسور کردن، زدن از

expurgation /ˌekspəˈgeɪʃn/ *n* [کتاب] ویرایشِ اخلاقی، پاکسازی، سانسور، تصفیه

exquisite /ˈekskwɪzɪt, ɪkˈsk-/ *adj* ۱. [کار، طرح و غیره] عالی، بی‌نقص، بی‌عیب، کامل، استادانه؛ درخشان، چشمگیر؛ زیبا، ظریف؛ دوست‌داشتنی، دلپذیر ۲. (رسمی) [درد] شدید، سخت؛ [رضایت، شادی] عمیق، ژرف، زیاد ۳. (رسمی) [احساس] نازک، لطیف، ظریف

of exquisite beauty بسیار زیبا

exquisitely /ˈekskwɪzɪtlɪ, ɪkˈsk-/ *adv* ۱. به طورِ بی‌نقصی، به طرزی کامل، بسیار عالی، بدونِ عیب، استادانه، به طرزِ بی‌نظیری ۲. به طورِ ظریفی، به طورِ زیبایی

exquisiteness /ˈekskwɪzɪtnɪs, ɪkˈsk-/ *n* ۱. بی‌عیبی، بی‌نقصی ۲. زیبایی، ظرافت ۳. شدت، حدت و شدت

ex-service /ˌeks ˈsɜːvɪs/ *adj* [نظامی، افسر] قدیمی، سابق، بازنشسته

ex-serviceman /ˌeks ˈsɜːvɪsmən/

n (در بریتانیا) افسرِ بازنشسته؛ نظامیِ قدیمی (*pl* **ex-servicemen**)

ex-servicewoman /ˌeks ˈsɜːvɪswʊmən/

n (در بریتانیا) افسرِ بازنشسته (زن)؛ نظامیِ قدیمی (زن) (*pl* **ex-servicewomen**)

ext[1] /ɪkˈstɪərɪə(r)/ < **exterior**

ext[2] /ɪkˈstenʃn/ < **extension** *n* [تلفن] (شمارهٔ) داخلی

ext[3] /ɪkˈstɜːnl/ < **external**

extant /ekˈstænt, (US) ˈekstənt/ *adj* [اسناد، نسخهٔ خطی و غیره] موجود، دردست، باقی، بازمانده

extemporaneously /ekˌstempəˈreɪnɪəslɪ/

adv ۱. بی‌مقدمه، ناگهان، بدونِ طرحِ قبلی، بداهتاً، فی‌البداهه، فی‌المجلس، ارتجالاً ۲. موقّتاً

extemporaneous /ekˌstempəˈreɪnɪəs/

adj (رسمی) ۱. فی‌البداهه، فی‌المجلس، ارتجالی، بی‌مطالعهٔ قبلی، بدونِ مقدمه ۲. موقّتی، موقّت

extemporarily /ɪkˈstempərərəlɪ, (US) ɪkˌstempəˈrerəlɪ/

adv ۱. بی‌مقدمه، ناگهان، بدونِ طرحِ قبلی، بداهتاً، فی‌البداهه، فی‌المجلس، ارتجالاً ۲. موقّتاً

extemporary /ɪkˈstempərərɪ, (US) -pərerɪ/

adj ۱. فی‌البداهه، فی‌المجلس، ارتجالی، بی‌مطالعهٔ قبلی، بدونِ مقدمه ۲. موقّتی، موقّت

extempore /ekˈstempərɪ/ *adv* ۱. بی‌مقدمه، ناگهان، بدونِ طرحِ قبلی، بداهتاً، فی‌البداهه، فی‌المجلس، ارتجالاً ۲. موقّتاً

adj ۳. فی‌البداهه، فی‌المجلس، ارتجالی، بی‌مطالعهٔ قبلی، بدونِ مقدمه ۴. موقّتی، موقّت

extemporisation /ɪkˌstempəraɪˈzeɪʃn, (US) -rɪˈz-/ = extemporization

extemporise /ɪkˈstempəraɪz/ = extemporize

extemporization /ɪkˌstempəraɪˈzeɪʃn, (US) -rɪˈz-/

n بدیهه‌گویی؛ بدیهه‌سرایی؛ بدیهه‌نوازی

extemporize /ɪkˈstempəraɪz/ *vt* ۱. بی‌مقدمه گفتن، فی‌البداهه گفتن؛ بی‌مقدمه انجام دادن، بدونِ مطالعهٔ قبلی انجام دادن ۲. به طورِ موقت انجام دادن، سردستی انجام دادن

vi ۳. (رسمی) بی‌مقدمه سخن گفتن، فی‌البداهه حرف زدن؛ بی‌مقدمه کار کردن، بدونِ مطالعهٔ قبلی کار کردن ۴. موقتی کار کردن، سردستی کار کردن

extend /ɪkˈstend/ *vt* ۱. [خط، خیابان و غیره] امتداد دادن، ادامه دادن؛ [ملاقات، مرخصی] تمدید کردن، طول دادن ۲. [خانه] اضافه کردن به، توسعه دادن؛ [مِلک، کسب‌وکار، حدود و غیره] وسعت دادن، توسعه دادن، گسترش دادن؛ [تحقیق، دانش] دامنهٔ... را گسترش دادن؛ [قدرت] افزایش دادن ۳. [دست، بدن و غیره] دراز کردن، باز کردن ۴. [دوستی، محبت و غیره] عرضه کردن، تقدیم کردن ۵. کشاندن، کشیدن، رساندن <extend a cable between two posts > ۶. [شخص، شاگرد، اسب] تا جایی که بشود از... کار کشیدن، خسته کردن ۷. (حسابداری) [ارقام] منتقل کردن

vi ۸. [دیوار، جاده و غیره] امتداد یافتن، ادامه داشتن، پیش رفتن؛ [ملاقات، تعطیلات و غیره] طول کشیدن، به درازا کشیدن، ادامه یافتن ۹. [کار، ملک، دانش و غیره] وسعت یافتن، گسترش پیدا کردن، توسعه یافتن

extend credit (مالی) تمدیدِ اعتبار کردن

extend one's hand (to sb) (برای دست دادن) دستِ خود را جلو آوردن

extend hospitality پذیرایی کردن، مهمان‌نوازی کردن

extend help کمک کردن

extend an invitation دعوت کردن

extend a greeting سلام کردن

extend a welcome خوشامد گفتن

extendable /ɪkˈstendəbl/ *adj* ۱. قابلِ امتداد، امتدادپذیر؛ قابلِ تمدید، تمدیدپذیر ۲. قابلِ گسترش

an extendable ladder نردبانِ کشویی

extended /ɪk'stendɪd/ *adj* طولانی‌مدت، بلندمدت، طولانی، ممتد، ادامه‌دار

extended credit (مالی) اعتبارِ بلندمدت

extended family /ɪk,stendɪd 'fæməlɪ/ *n* خانوادهٔ گسترده

extensible /ɪk'stensɪbl/ *adj* ۱. قابل‌امتداد، امتدادپذیر؛ قابل‌تمدید، تمدیدپذیر ۲. قابل‌توسعه، قابل‌گسترش، توسعه‌پذیر، بسط‌دادنی

extension /ɪk'stenʃn/ *n* ۱. امتداد، ادامه؛ تمدید ۲. توسعه، گسترش، بسط؛ افزایش؛ الحاق؛ تعمیم ۳. قسمتِ الحاقی، دنباله، ادامه؛ (دستور) بسط ۴. [تلفن] (شمارهٔ) داخلی ۵. (زبان‌شناسی) گسترهٔ مصداق، معنا به مصداق، مصداق ۶. (پزشکی) بازشدگی، کشش؛ باز کردن

by extension [معنیِ واژه] توسّعاً، با گسترشِ معنایی

extension courses /ɪk'stenʃn kɔːsɪz/ *npl* کلاس‌های آزاد (دانشگاهی)

extension lead /ɪk'stenʃn liːd/ *n* سیمِ رابط

extensive /ɪk'stensɪv/ *adj* [زمین، جنگل و غیره] پهناور، وسیع، گسترده، بزرگ؛ [مطالعه، تحقیق] عمیق، ژرف؛ همه‌جانبه، گسترده؛ [دانش، اصلاحات، نقشه] وسیع، گسترده؛ [سرمایه‌گذاری، عملیات] قابل‌ملاحظه، وسیع، دامنه‌دار؛ [کاربرد] فراوان، وسیع، زیاد؛ [مقدمه] مشروح

extensively /ɪk'stensɪvlɪ/ *adv* ۱. به فراوانی، زیاد، به طورِ قابل‌ملاحظه‌ای ۲. به طورِ گسترده‌ای، به طورِ همه‌جانبه‌ای، به طورِ وسیعی ۳. به طورِ مشروحی، به طورِ مبسوطی، به طورِ مفصلی

extensiveness /ɪk'stensɪvnɪs/ *n* (رسمی) وسعت، دامنه، گستردگی؛ عمق، ژرفا

extent /ɪk'stent/ *n* ۱. حدّ، اندازه، مقیاس، مقدار، درجه ۲. وسعت، پهنه، عرصه، گستره، فراخنا؛ پهنا، عرض؛ طول ۳. [دانش، نفوذ، خسارت و غیره] وسعت، میزان، دامنه

to a large extent تا حدِّ زیادی

to a certain / to some extent تا حدّی، تا اندازه‌ای

to such an extent that تا حدّی که، چندان که

to what extent تا چه حدّ، تا چه اندازه

to the extent of تا حدِّ، به اندازهٔ

extenuate /ɪk'stenjʊeɪt/ *vt* [جرم، خطا] سبک کردن، تخفیف دادن، کم کردن از، کاستن از

extenuating /ɪk'stenjʊeɪtɪŋ/ *adj* (حقوق) [شرایط و غیره] مخففه، کاهنده، تقلیل‌دهنده

extenuating circumstances (حقوق) کیفیاتِ مخففه، عللِ مخففه، شرایطِ مخففه

extenuation /ɪk,stenjʊ'eɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. [جرم، خطا] تخفیف، کاهش ۲. علتِ مخففه

exterior /ɪk'stɪərɪə(r)/ *adj* ۱. بیرونی، خارجی؛ ظاهری
n ۲. بیرون، خارج؛ ظاهر ۳. [ساختمان] نمای خارجی، نما

exteriorise /ɪk'stɪərɪəraɪz/ = exteriorize

exteriorize /ɪk'stɪərɪəraɪz/ = externalize

exterminate /ɪk'stɜːmɪneɪt/ *vt* [بیماری، آفات، نژاد و غیره] نابود کردن، از بین بردن، ریشه‌کن کردن، منهدم کردن، قلع و قمع کردن، از بیخ کندن، از صفحهٔ روزگار محو کردن، برانداختن

extermination /ɪk,stɜːmɪ'neɪʃn/ *n* نابودی، ریشه‌کنی، امحا، براندازی، قلع و قمع، انهدام

external /ɪk'stɜːnl/ *adj* ۱. بیرونی، خارجی؛ ظاهری
n ۲. قسمتِ بیرونی، سطحِ خارجی ۳. (رسمی، در جمع) ظواهر، صورتِ ظاهر، هیئتِ ظاهری ۴. (محاوره) ممتحنِ خارج از دانشگاه

for external use only (پزشکی) برای استعمالِ خارجی

external trade (در آمریکا) بازرگانیِ خارجی

external evidence /ɪk,stɜːnl 'evɪdəns/ *n* شواهدِ ظاهری، قراینِ بیرونی

external examination /ɪk,stɜːnl ɪgzæmɪ'neɪʃn/ *n* امتحانِ سراسری

external examiner /ɪk,stɜːnl ɪg'zæmɪnə(r)/ *n* (در بریتانیا) ممتحنِ خارج از دانشگاه

externalise /ɪk'stɜːnəlaɪz/ = externalize

externalize /ɪk'stɜːnəlaɪz/ *vt* ۱. صورتِ بیرونی دادن به، وجودِ خارجی دادن به، نمودار ساختن، تجسم دادن به ۲. [دین و غیره] به ظاهرِ... پرداختن، ظاهرِ... را معتبر دانستن

externally /ɪk'stɜːnəlɪ/ *adv* از خارج، از بیرون؛ به ظاهر، ظاهراً، علی‌الظاهر

exterritorial /,ɪksterɪ'tɔːrɪəl/ *adj* ۱. برون‌مرزی ۲. [حقوق، امتیازات] دیپلماتیک، خارج از کشور

extinct /ɪk'stɪŋkt/ *adj* ۱. [آتشفشان] خاموش، مرده، غیرفعال ۲. [احساسات، عشق] فرومرده، خاموش‌شده ۳. [حیوان، نژاد] نابودشده، منقرض‌شده؛ [عادت، رسم] کهنه، منسوخ

extinction /ɪk'stɪŋkʃn/ *n* ۱. [نژاد، بیماری و غیره] نابودی، انهدام، انقراض، ورافتادن؛ براندازی ۲. [آتش] خاموشی، خاموش کردن، اطفا؛ [امید] نابودی، بر باد دادن، نقشِ برآب کردن

extinguish /ɪk'stɪŋgwɪʃ/ *vt* (رسمی) ۱. [آتش] خاموش کردن، فرونشاندن، فروخواباندن؛ [چراغ،

شمع] خاموش کردن ۲. [امید، عشق و غیره] نابود کردن، از میان بردن، برانداختن ۳. [قرض] ادا کردن، مستهلک کردن

extinguisher /ɪk'stɪŋgwɪʃə(r)/ *n* کپسولِ آتش‌نشانی

extirpate /'ekstəpeɪt/ *vt* (رسمی) ریشه‌کن کردن، از ریشه کندن؛ نابود کردن، از بیخ و بن برکندن، برانداختن، نسلِ ... را برانداختن

extirpation /ˌekstə'peɪʃn/ *n* ریشه‌کنی، ریشه‌کن‌سازی؛ نابودی، براندازی

extol /ɪk'stəʊl/ (*prp* **extolling**, *pt,pp* **extolled**)
vt (رسمی) ستودن، ستایش کردن، تعریف کردن از، تمجید کردن از

extort /ɪk'stɔːt/ *vt* [پول] تلکه کردن، اخاذی کردن؛ [قول، اعتراف، رضایت و غیره] به زور گرفتن؛ [راز] بیرون کشیدن

extortion /ɪk'stɔːʃn/ *n* اخاذی، تلکه کردن، گوش‌بری

extortionate /ɪk'stɔːʃənət/ *adj* (به طعنه) ۱. [قیمت، مالیات] گزاف، سنگین، بسیار بالا، سرسام‌آور، هنگفت؛ [تقاضا] زیاد، بیش از حد، فوق‌العاده ۲. [شخص] جابر، بی‌رحم، زورگو

extortionately /ɪk'stɔːʃənətlɪ/ *adv* بیش از حدّ، فوق‌العاده، زیاد

extra /'ekstrə/ *adj* ۱. [خرج، کار، وقت و غیره] اضافی، فوق‌العاده؛ زیادی
adv ۲. فوق‌العاده، خیلی، بسیار زیاد ۳. به اضافهٔ، به علاوهٔ <price £1.30, packing and postage extra>
n ۴. چیزِ اضافی، چیزِ فوق‌العاده؛ هزینهٔ اضافی، خرجِ فوق‌العاده ۵. (سینما، تئاتر) سیاهی‌لشکر

extra- /'ekstrə/ *pref* ۱. بیرون از، فراتر از، فرا-، برون-، ماورای <extraterritorial> ۲. (محاوره) بیش از حدّ، بسیار، فوق‌العاده، فوقِ <extra-dry>

extract¹ /ɪk'strækt/ *vt* ۱. بیرون کشیدن، بیرون آوردن، درآوردن؛ [دندان] کشیدن ۲. (مجازی) [قول، اعتراف، اطلاعات] به زور گرفتن؛ [پول] درآوردن، به زور کشیدن ۳. [عصاره] گرفتن، کشیدن؛ [موادِ معدنی] استخراج کردن ۴. (از کتاب و غیره) [عبارت، قطعه و غیره] انتخاب کردن، برگزیدن، گلچین کردن

extract² /'ekstrækt/ *n* ۱. عصاره، شیره، افشره، جوهر ۲. [کتاب و غیره] گزیده، منتخب، گلچین، قطعه

extraction /ɪk'strækʃn/ *n* ۱. کشیدن؛ بیرون آوردن؛ استخراج؛ انتخاب، گلچین ۲. ریشه، اصل؛ دوده، تخمه، تبار

extractor /ɪk'stræktə(r)/ *n* ۱. آب‌میوه‌گیری ۲. هواکش

extractor fan /ɪk'stræktə fæn/ *n* هواکش

extracurricular /ˌekstrəkə'rɪkjʊlə(r), -kjələ(r)/ *adj* (آموزشی) [فعالیت] فوقِ برنامه، غیردرسی

extradite /'ekstrədaɪt/ *vt* [مجرم] ۱. (به کشورِ خود) تحویل دادن، مسترد کردن، تسلیم کردن ۲. تحویل گرفتن

extradition /ˌekstrə'dɪʃn/ *n* استردادِ مجرم (به کشورِ خود)، استردادِ زندانی

extrajudicial /ˌekstrədʒuː'dɪʃl/ *adj* ۱. خارج از دادگاه؛ غیررسمی ۲. خارج از آیینِ دادرسی، خلافِ آیینِ دادرسی، خارج از حدودِ قانون ۳. غیرقانونی

extramarital /ˌekstrə'mærɪtl/ *adj* [روابطِ جنسی] خلافِ موازینِ زناشویی، نامشروع

extramural /ˌekstrə'mjʊərəl/ *adj* ۱. خارج از شهر، خارج از محدوده، برون‌شهری ۲. [کلاس، دانشجو و غیره] آزاد، فوقِ برنامه؛ پاره‌وقت ۳. [مراقبت‌های پزشکی] خارج از امکاناتِ بیمارستان، اضافی، فوق‌العاده ۴. [مسابقه و غیره] میان‌مدرسه‌ای

extraneous /ɪk'streɪnɪəs/ *adj* (رسمی) [جزئیات و غیره] اضافی؛ بی‌ربط، نامربوط؛ خارجی، بیرونی، بیگانه

extraordinarily /ɪk'strɔːdnrəlɪ, (US) -dənerəlɪ/ *adv* فوق‌العاده، به طورِ فوق‌العاده‌ای، به طورِ فوق‌العاده؛ به طرزِ عجیبی؛ به طورِ استثنایی

extraordinary /ɪk'strɔːdnrɪ, (US) -dənerɪ/ *adj* ۱. فوق‌العاده، غیرمعمول، استثنایی، غیرعادی؛ چشمگیر، درخشان؛ عجیب، شگفت‌آور ۲. [کارمند] فوق‌العاده، اضافی

extrapolate /ɪk'stræpəleɪt/ *vt* (رسمی) ۱. (ریاضی) برون‌یابی کردن ۲. تخمین زدن، برآورد کردن، حدس زدن ۳. نتیجه‌گیری کردن، نتیجه گرفتن از
extrapolate from تخمین زدن از روی، برآورد کردن از روی، نتیجه‌گیری کردن از

extrapolation /ɪkˌstræpə'leɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. تخمین، برآورد ۲. نتیجه، نتیجه‌گیری ۳. (ریاضی) برون‌یابی

extrasensory /ˌekstrə'sensərɪ/ *adj* ماورای حواس، فراحسی

extrasensory perception /ˌekstrəsensərɪ pə'sepʃn/ *n* حسِ ششم؛ (روان‌شناسی) ادراکِ فراحسی

extraterrestrial /ˌekstrətɪ'restrɪəl/ *adj* خارج از زمین، ماورای جوّ، برون‌زمینی

extraterritorial /ˌekstrəterɪ'tɔːrɪəl/ = exterritorial

extra time /ˌekstrə 'taɪm/ *n* (ورزش) وقتِ اضافی

extravagance /ɪk'strævəgəns/ *n* ۱. اسراف، افراط، زیاده‌روی؛ اسراف‌کاری، افراط‌کاری؛ ولخرجی ۲. سخنِ نامعقول، گزافه‌گویی، مبالغه
with extravagance به افراط، بیش از حدّ

extravagant /ɪk'strævəgənt/ *adj* ۱. [شخص] ولخرج، اسراف‌کار، افراط‌کار؛ [عادت، سلیقه] افراطی،

اسراف‌آمیز، پرخرج ۲. [نظریات، افکار، رفتار، سخنان] نامعقول، عجیب و غریب؛ [ستایش] بی‌حدّ و حصر، بیش از حدّ، مفرط؛ [قیمت] گزاف، نامعقول؛ [لباس] پرزرق و برق، عجیب و غریب؛ [عقاید] مبالغه‌آمیز، اغراق‌آمیز

extravagantly /ɪk'strævəgəntlɪ/ *adv* ۱. با اسراف‌کاری، با ولخرجی، به طورِ نامعقولی ۲. خیلی پرزرق و برق؛ خیلی عجیب و غریب ۳. بیش از حدّ، بی‌حدّ و حصر؛ به طرزی افراطی، به طورِ مبالغه‌آمیزی

extravaganza /ɪk,strævə'gænzə/ *n* (ادبیات، موسیقی، تئاتر) قطعهٔ عجیب و غریب؛ قطعهٔ مسخره‌آمیز؛ قطعهٔ پرزرق و برق

extreme /ɪk'stri:m/ *n* ۱. نهایت، انتها، منتهاالیه، غایت، منتها؛ حداکثر، اوج، منتها درجه، دورترین نقطه، بالاترین درجه؛ حدِّ افراط، حدِّ تفریط؛ (ریاضی، در جمع) طرفین

adj ۲. انتهایی، نهایی، پایانی، آخری؛ حداکثر، منتهاالیهِ؛ دورترین، اقصی ۳. بی‌حدّ، مفرط، بیش از حدّ، بی‌نهایت، خیلی زیاد ۴. [شخص] افراطی؛ [عقاید] افراط‌آمیز، مبالغه‌آمیز، اغراق‌آمیز

in the extreme (رسمی) بی‌نهایت، به منتها درجه، بی‌حدّ، به حدِّ افراط

extremes of temperature حداکثرِ اختلافِ درجه حرارت

go from one extreme to the other افراط و تفریط کردن

go to / be driven to extremes افراط کردن، به افراط گراییدن؛ تفریط کردن

in extreme old age در منتهای پیری

an extreme case یک موردِ استثنایی

hold extreme views عقایدِ افراطی داشتن

take extreme measures دست به اقداماتِ شدیدی زدن

extremely /ɪk'stri:mlɪ/ *adv* بسیار، خیلی، زیاد، بی‌نهایت، بی‌اندازه، بی‌حدّ، به منتها درجه، به‌غایت

extremism /ɪk'stri:mɪzəm/ *n* افراط‌گرایی

extremist /ɪk'stri:mɪst/ *adj* ۱. [شخص، حزب] افراطی؛ [عقاید و غیره] افراط‌کارانه، افراطی

n ۲. (شخصِ) افراطی، تندرو، افراط‌کار

extremity /ɪk'stremətɪ/ (*pl* **extremities**)

n ۱. (رسمی) انتها، ته، نوک، سر، نهایت؛ (در جمع) دست و پا ۲. (رسمی) [ناامیدی، درد و غیره] منتها درجه، آخرین درجه، غایت، حضیض، قعر؛ [شادی، خوشی و غیره] اوج، کمال، ذروه، حدِّ اعلی ۳. بدبختی؛ بیچارگی، مضیقه، تنگی، فقر، فاقه ۴. (رسمی، در جمع) تندروی، افراط، زیاده‌روی، افراط‌کاری ۵. (کهنه) آخرین دم، واپسین دم

be driven to extremity / extremities به جان آمدن، کارد به استخوانِ (کسی) رسیدن، بیچاره شدن

reduce sb to extremity کسی را به جان آوردن، کارد به استخوانِ کسی رساندن، کسی را مستأصل کردن

extricable /ek'strɪkəbl/ *adj* رهاکردنی، خلاص‌کردنی، نجات‌دادنی؛ [گاز و غیره] آزادکردنی

extricate /'ekstrɪkeɪt/ *vt* (رسمی) رها کردن، خلاص کردن، نجات دادن؛ [گاز و غیره] آزاد کردن

extrinsic /eks'trɪnsɪk/ *adj* (رسمی) ۱. عَرَضی، عارضی، غیرذاتی ۲. خارجی، بیرونی

extroversion /,ekstrə'vɜ:ʃn, (US) -ʒn/ *n* (رسمی، روان‌شناسی) برون‌گرایی

extrovert /'ekstrəvɜ:t/ *adj* ۱. [شخص] برون‌گرا؛ [رفتار] برون‌گرایانه ۲. (محاوره) بشاش، شاد، سرزنده، بانشاط، باز

n ۳. (شخصِ) برون‌گرا؛ آدمِ اجتماعی، آدمِ شاد، آدمِ بانشاط، آدمِ سرزنده

extrude /ɪk'stru:d/ *vt* ۱. [شخص] بیرون انداختن، بیرون کردن، طرد کردن؛ [چیز] دور انداختن ۲. [فلز، پلاستیک] با فشار از قالب رد کردن، فشارکاری کردن، قالب‌ریزی کردن؛ با فشار رد کردن

extrusion /ɪk'stru:ʒn/ *n* (فنی) فشارکاری

exuberance /ɪg'zju:bərəns/ *n* ۱. [شاخ و برگ، پوششِ گیاهی] پرپشتی، سرسبزی، فراوانی، زیادی ۲. [شخص، روحیه] شور، حرارت، سرزندگی، جوشش؛ [کلمات، تصویرها] غنا

exuberant /ɪg'zju:bərənt/ *adj* ۱. [شاخ و برگ، پوششِ گیاهی] پرپشت، انبوه، سرسبز، پر، فراوان، وافر، زیاد ۲. [شخص، روحیه و غیره] زنده، سرشار، جوشان، پرشور، فعال، پرجوش، پرحرارت، شاد، پرنشاط؛ [تخیل] پربار، بارور؛ [سبک] سلیس، روان، زاینده

exuberantly /ɪg'zju:bərəntlɪ, (US) -'zu:-/

adv ۱. به طورِ انبوهی، به طورِ پرپشتی؛ بسیار ۲. به طرزی سلیس، به طرزی روان ۳. شادمانه، با شادی، به نحوی پرنشاط؛ به طرزِ پرشوری، به طرزِ سرزنده‌ای

exude /ɪg'zju:d, (US) -'zu:d/ *vi* ۱. [آب، عَرَق، خون و غیره] ترشح کردن، تراوش کردن، نشت کردن، بیرون آمدن

vt ۲. [آب، خون و غیره] پس دادن، بیرون دادن؛ (مجازی) [شادی] پراکندن، ساطع کردن

exult /ɪg'zʌlt/ *vi* (رسمی) شادی کردن، خوشحالی

کردن، شاد شدن، به وجد آمدن، خوشحال شدن، اظهارِ خوشحالی کردن

exultant /ɪɡˈzʌltənt/ *adj* [شخص] خوشحال، شاد، سرحال؛ [روحیه، حالت] آکنده از شادی، سرشار از مسرت، سرورآمیز

exultantly /ɪɡˈzʌltəntlɪ/ *adv* خوشی‌کنان، شادی‌کنان، شادان

exultation /ˌeɡzʌlˈteɪʃn/ *n* خوشحالی، شادی، شادمانی، وجد، سرور

eye[1] /aɪ/ *n* ۱. چشم، دیده، بصر ۲. نگاه، نظر، دید ۳. [سوزن] سوراخ؛ [قزن‌قفلی] مادگی، حلقه؛ [سیب‌زمینی] دکمه، چشم؛ [گرداب] تنوره

a bird's eye view ۱. چشم‌انداز از بالا ۲. نگاهِ کلی، نگاهِ گذرا

keep a close eye on sb / sth → close[1]

find / lose favour with sb / in sb's eyes → favour[1]

do sb in the eye (محاوره) به کسی کلک زدن، کلاه سرِ کسی گذاشتن؛ کسی را ناراحت کردن

the apple of sb's eye → apple

in the blink of an eye → blink

cock an eye for / at → cock[3]

cry one's eyes out → cry[1]

easy on the eye → easy

give sb the (glad) eye (محاوره) نگاهِ اغواگرانه به کسی انداختن؛ به کسی عاشقانه نگاه کردن

get the (glad) eye (محاوره) به (کسی) نگاهِ وسوسه‌انگیز شدن

glance one's eye down / over / through sth → glance

a gleam in sb's eye → gleam

lift (up) one's eyes → lift

the mote in sb's eye → mote

feast one's eyes → feast

have eyes in the back of one's head (کسی) پشتِ سرش هم چشم داشتن، همه چیز را دیدن، علمِ غیب داشتن

have a roving eye → roving

hit sb in the eye → hit[1]

in one's mind's eye → mind[1]

in the twinkling of an eye → twinkling

keep a weather eye on sth → weather[1]

look sb / sth in the eye(s) → look[1]

meet sb's eye → meet[1]

the naked eye → naked

not bat an eye → bat[3]

not believe one's eyes → believe

out of the corner of one's eye → corner[1]

pull the wool over sb's eyes → pull[2]

a sight for sore eyes → sight[1]

there is more in / to sb / sth than meets the eye → meet[1]

turn a blind eye → blind[1]

an eye for an eye چشم در برابرِ چشم، مقابله به مثل، قصاص

eyes right (نظامی) نظر به راست

eyes left (نظامی) نظر به چپ

eyes front (نظامی) نظر به جلو

with one's eyes closed / shut (مجازی) چشم‌بسته، به راحتی، خیلی راحت

have the sun in one's eyes آفتاب تو چشمِ کسی بودن

if you had half an eye اگر یک ذره چشمانت را باز کرده بودی، اگر کمی دقت کرده بودی

in the eyes of به لحاظِ، از نظرِ، نظر به، در نظرِ

in the eyes of sb; in sb's eyes به نظرِ کسی، در چشمِ کسی، از نظرِ کسی

under / before one's very eyes ۱. درست جلوی چشمِ کسی، درست پیشِ روی کسی، زیرِ چشمِ کسی ۲. آشکارا، علناً

His eyes are bigger than his stomach. شکمش سیر می‌شود اما چشمش سیر نمی‌شود. (سرِ غذا) حرصِ زیادی می‌زند. چشمِ دلش سیر نمی‌شود.

as far as the eye can see تا چشم کار می‌کند

through someone else's eyes از چشمِ دیگری، از نگاهِ دیگری

through the eyes of sb از چشمِ کسی، از نگاهِ کسی

with one's eyes open (مجازی) با چشمِ باز

with one's own eyes با چشمِ خود

with a critical eye با نظرِ انتقادی، با چشمِ انتقادآمیز

with an eye to sth با توجه به، نظر به، به ملاحظهٔ

with an eye to doing sth به این امید که، به منظورِ این‌که، با این نظر که

That's one in the eye for him. (محاوره) (بخورد) تا چشمش کور شود.

the eye of the storm → storm

up to one's / the eyes in تا خرخره در، تا گردن در؛ غرقِ در، سخت مشغولِ

be all eyes سراپا چشم بودن، چهارچشمی مراقب بودن

be in the public eye در معرضِ دیدِ مردم قرار داشتن؛ مشهور بودن

shut / close one's eyes to توجه نکردن به، نادیده گرفتن، چشمِ خود را بستن بر، اغماض کردن، چشمِ خود را هم گذاشتن

run / cast one's eyes over نگاهی انداختن به، وارنداز کردن

see eye to eye یکدل بودن، همدل بودن، وحدتِ نظر داشتن

see sth with half an eye زیرِ چشمی مواظبِ چیزی بودن، چیزی را از گوشهٔ چشم پاییدن

set / clap eyes on (محاوره) چشمِ (کسی) به ... افتادن، دیدن

not / never take one's eyes off sth / sb چشم از ... برنگرفتن، چشم از ... برنداشتن

catch sb's eye نظرِ کسی را جلب کردن، نگاهِ کسی را به خود جلب کردن

for sb's eyes only (روی نامه و غیره) فقط جهتِ ملاحظهٔ شخصِ...

in the eye of the wind; in the wind's eye در خلافِ جهتِ باد

with an eye for / on / to the main chance به طمعِ نفعِ شخصی، برای سودِ شخصی

without batting an eye بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد

My eye! (عامیانه) آره ارواحِ بابات! آره جونِ بابات! کشکِ چی!

It's all my eye! (عامیانه) همش کشکه!

eye² /aɪ/ (*prp* **eyeing, eying**) *vt* نگاه کردن، نگریستن؛ وارنداز کردن؛ دید زدن

eye *sb* **up** *vt* نگاهِ خریدارانه انداختن به، سرتا پای کسی را برانداز کردن

eyeball /ˈaɪbɔːl/ *n* کرهٔ چشم، تخمِ چشم

eyeball to eyeball چشم تو چشم، رو در رو

eye-bath /ˈaɪ bɑːθ, (US) bæθ/ *n* چشم‌شو، فنجانِ چشم‌شویی

eyebrow /ˈaɪbraʊ/ *n* ابرو

raise one's eyebrows (به علامتِ تعجب) ابرو بالا انداختن

up to one's eyebrows in sth غرق در ... بودن، سخت مشغولِ ... بودن

eye-catcher /ˈaɪ kætʃə(r)/ *n* چیزِ چشمگیر، چیزِ جالب

eye-catching /ˈaɪ kætʃɪŋ/ *adj* چشمگیر، جالب

eye-cup /ˈaɪ kʌp/ = eye-bath

-eyed /aɪd/ (در ترکیب) ـچشم

<a one-eyed man> ـچشمی ؛ <a blue-eyed girl>

eye-drops /ˈaɪ drɒps/ *n* قطرهٔ چشم

eyeful /ˈaɪfʊl/ (*pl* **eyefuls**) *n* ۱. یک نگاهِ حسابی ۲. (عامیانه) چیزِ چشمگیر، چیزِ جالب، چیزِ چشم‌پرکن

get one's eye in (در بریتانیا، ورزش) تجربه پیدا کردن در، مهارت یافتن در

give sb a black eye; black sb's eye زیرِ چشمِ کسی را سیاه کردن، زیرِ چشمِ کسی بادمجان کاشتن

His eye fell on a small door. چشمش به درِ کوچکی افتاد.

have an eye for در تشخیصِ ... استاد بودن، در شناختنِ ... خبره بودن

have an eye to; have one's eye on (در بریتانیا) دنبالِ ... بودن، به ... چشم داشتن، چشمِ (کسی) دنبالِ ... بودن

have an eye for / on / to the main chance به دنبالِ سودِ شخصی بودن، نفعِ خود را جستن، فرصت‌طلب بودن

have an eye on sb for a job کسی را برای کاری زیرِ نظر داشتن / در نظر گرفتن

have one's eye about one هشیار بودن، مواظب بودن

have eyes only for sb; only have eyes for sb عاشقِ کسی بودن، چشمِ کسی به دنبالِ کسی بودن

keep an eye on مراقبِ ... بودن، مواظبِ ... بودن، زیرِ نظر گرفتن، پاییدن

have one's eyes on stalks → stalk¹

keep one's eye on چشم به ... دوختن، از نظر دور نداشتن

keep one's eyes open → open¹

keep an eye open / out (for) حواسِ (کسی) بودن، مواظب بودن، مراقب بودن، چهارچشمی پاییدن

keep one's eyes peeled / skinned حواسِ خود را جمع کردن، دقت کردن، چشم‌های خود را باز کردن، چشم و گوشِ خود را خوب باز کردن

make eyes at به چشمِ خریداری نگاه کردن به، عاشقانه نگاه کردن به

make sb open his eyes کسی را متوجه کردن، به کسی هشدار دادن، چشمِ کسی را باز کردن

make (sheep's) eyes at sb به کسی نگاهِ عاشقانه کردن

Mind your eye! (محاوره) مواظب باش! چشمت را وا کن!

open sb's eyes to sth کسی را متوجهِ چیزی کردن، چشمِ کسی به چیزی باز شدن

open one's eyes to sth متوجهِ چیزی شدن

go into sth with one's eyes wide open / with open eyes سنجیده به کاری دست زدن، دانسته به کاری اقدام کردن

let one's eye rest on sth به چیزی چشم دوختن

have / get an eyeful of چشمِ (کسی) پر از... شدن؛ (مجازی) یک نگاهِ حسابی انداختن به، ورانداز کردن

eyeglass /ˈaɪɡlɑːs, (US) -ɡlæs/ *n* عینکِ یک‌چشمی

eyeglasses /ˈaɪɡlɑːsɪz, (US) -ɡlæsɪz/ *npl* عینک

eyelash /ˈaɪlæʃ/ *n* مژه؛ (در جمع) مژگان

eyeless /ˈaɪlɪs/ *adj* ۱. بدونِ چشم، بی‌چشم ۲. نابینا، کور

eyelet /ˈaɪlɪt/ *n* ۱. سوراخ، چشمه ۲. حلقه (فلزی) ۳. منفذ، روزن

eye-level /ˈaɪ levl/ *adj* [ارتفاع] هم‌سطحِ چشم

eyelid /ˈaɪlɪd/ *n* پلک (چشم)

not bat an eyelid → bat[3]

hang on by the eyelids به مویی بند بودن، سرِ ناخن بند بودن

eye-liner /ˈaɪ laɪnə(r)/ *n* خطِ چشم

eye-opener /ˈaɪ əʊpnə(r)/ *n* ۱. درس، درسِ عبرت، چشم بازکن ۲. جامِ خمارشکن

eyepiece /ˈaɪpiːs/ *n* [میکروسکوپ، تلسکوپ] عدسیِ چشمی

eye-shade /ˈaɪ ʃeɪd/ *n* (کلاهِ) آفتابگیر

eye-shadow /ˈaɪ ʃædəʊ/ *n* سایه (چشم)

eye-shield /ˈaɪ ʃiːld/ *n* عینکِ ایمنی

eyeshot /ˈaɪʃɒt/ *n* چشم‌رس، دیدرس، دید

beyond eyeshot خارج از دید

eyesight /ˈaɪsaɪt/ *n* بینایی، دید

have poor eyesight چشمِ (کسی) ضعیف بودن، دیدِ چشمِ (کسی) کم بودن

eyesore /ˈaɪsɔː(r)/ *n* چیزِ بدمنظر، چیزِ بدنما، چیزِ زشت، چیزِ کریه

eye-strain /ˈaɪ streɪn/ *n* خستگیِ چشم

eye-tooth /ˈaɪ tuːθ/ (*pl* **eye-teeth**) *n* دندانِ نیش، انیاب

give one's eye-teeth for sth تمامِ زندگیِ خودِ را برای داشتنِ چیزی دادن، (کسی) حاضر بودن که جانش را برای چیزی بدهد

eyewash /ˈaɪwɒʃ, (US) -wɔːʃ/ *n* ۱. مایعِ چشم‌شو ۲. (محاوره) مزخرف، یاوه، حرفِ مفت، چرت و پرت، شِر و ور؛ کارِ مزخرف

eyewitness /ˈaɪwɪtnɪs/ *n* شاهدِ عینی

eyrie /ˈaɪərɪ, ˈeərɪ/ = aerie

eyry /ˈaɪərɪ, ˈeərɪ/ = aerie

F, f

F, f /ef/ (*pl* **F's, f's** /efs/) *n* اِف (= ششمین حرفِ الفبای انگلیسی)

F[1] /ef/ *n* (موسیقی) (نتِ) فا

F[2] /'færənhaɪt/ < **Fahrenheit**

F[3] /'feləʊ əv/ < **Fellow of** *n* (در بریتانیا، در فرهنگستان، موسسهٔ آموزشِ عالی) عضوِ

F[4] /faɪn/ < **fine** *adj* [مغزِ مداد] نرم

f[1] /'fi:meɪl/ < **female**

f[2] /'femənɪn/ < **feminine** *adj* ۱. (دستور) مؤنث *n* ۲. (دستور) کلمهٔ مؤنث، (صیغهٔ) مؤنث

f[3] /'fɔ:teɪ/ < **forte** *adj* ۱. (موسیقی) قوی، شدید *adv* ۲. (موسیقی) بلند، به شدت

fa /fɑ:/ *n* (موسیقی) (نتِ) فا

fab /fæb/ *adj* (در بریتانیا، عامیانه) باحال، معرکه

Fabian /'feɪbɪən/ *adj* ۱. [سیاست] مبتنی بر طفره و تعلل؛ (نظامی) فرسایشی ۲. (مربوط به) فابینیسم؛ فابینی؛ [شخص] طرفدارِ اصلاحاتِ تدریجی؛ [برنامه] اصلاح‌طلبانه *n* ۳. طرفدارِ فابینیسم؛ طرفدارِ اصلاحاتِ تدریجی

fable /'feɪbl/ *n* ۱. قصه، افسانه، حکایت، داستان ۲. اساطیر ۳. دروغ

fabled /'feɪbld/ *adj* ۱. افسانه‌ای، داستانی ۲. اسطوره‌ای، اساطیری ۳. دروغین، غیرواقعی، ساختگی، جعلی

fabric /'fæbrɪk/ *n* ۱. پارچه، منسوج، بافته ۲. (صفت‌گونه) پارچه‌ای؛ بافتنی ۳. [عمارت، سیستم، جامعه] ترکیب، ساخت، بافت، ساختار؛ ساختمان، بنا

fabricate /'fæbrɪkeɪt/ *vt* ۱. [کالا و غیره] ساختن، درست کردن ۲. [سند، داستان، دروغ و غیره] جعل کردن، ساختن، سرهم کردن، (به هم) بافتن، اختراع کردن

fabricated /'fæbrɪkeɪtɪd/ *adj* ساختگی، جعلی، من‌درآوردی

fabrication /ˌfæbrɪ'keɪʃn/ *n* ۱. تولید، ساخت؛ ساختن؛ ساختمان ۲. جعل، سرهم‌بندی، سرهم کردن ۳. چیزِ جعلی، چیزِ ساختگی، چیزِ قلابی

fabulous /'fæbjʊləs/ *adj* ۱. (رسمی) افسانه‌ای؛ اسطوره‌ای ۲. باورنکردنی، افسانه‌ای، خیالین، غیرواقعی ۳. (محاوره) عجیب، حیرت‌انگیز، محیّرالعقول

fabulously /'fæbjʊləslɪ/ *adv* به طورِ باورنکردنی‌ای، به طرزی افسانه‌ای، به طورِ حیرت‌انگیزی؛ بسیار

façade /fə'sɑ:d/ *n* ۱. (رسمی، معماری) [ساختمان] نما، سردر ۲. (مجازی) ظاهر (ساختگی)، صورتِ ظاهر؛ ظاهرسازی

face[1] /feɪs/ *n* ۱. صورت، چهره، رو، رخ، رخساره ۲. قیافه، (خطوطِ) چهره، سیما؛ ظاهر، حالت ۳. آبرو، حیثیت، اعتبار، شأن، پرستیژ ۴. (محاوره) رو، پررویی، وقاحت ۵. سطح، وجه، رو، ضلع؛ [ساختمان] نما؛ [ساعت] صفحه؛ [کوه] دامنه؛ [سند] ظاهر ۶. (چاپ) صورتِ حرف ۷. (معدن‌شناسی) رخساره، سرِ رگه

be staring sb in the face → stare
be written all over sb's face → write
cut off one's nose to spite one's face → nose[1]
one's face falls چهرهٔ کسی درهم رفتن
have / get egg on / all over one's face → egg[1]
laugh in sb's face → laugh
laugh on the other side of one's face → laugh
not be just a pretty face → pretty
plain as the nose on one's face → plain[1]
shut / slam the door in sb's face → door
shut one's face → shut
a slap in the face → slap
stuff one's face → stuff[2]
till one is blue in the face → blue[1]
wipe sb / sth off the face of the earth / off the map → wipe
fall (flat) on one's face با صورت به زمین افتادن؛ به رو افتادن، دمر افتادن
bring sb face to face with sb; bring two

persons / parties face to face کسی را با کسی روبرو کردن، کسی را روبروی کسی قرار دادن

come face to face with sb; meet sb face to face با کسی روبرو شدن، با کسی مواجه شدن، روبروی کسی قرار گرفتن

look sb in the face توی صورتِ کسی نگاه کردن < I am unable to look him in the face. >

set one's face against sb با کسی مخالفت کردن، با کسی ضدّیت کردن، به کسی روی مخالف نشان دادن

show one's face خود را نشان دادن، ظاهر شدن

I know that face. این آدم را می‌شناسم. این قیافه برایم آشناست.

in (the) face of ۱. در برابر، در مقابلِ، روبروی ۲. باوجودِ، علیرغمِ

fly in the face of → fly²

in one's face; in the face ۱. (درست) از روبرو، از مقابل ۲. علناً، آشکارا

to one's face جلوی روی کسی، توی چشم کسی < I'll tell him so to his face. >

a full-faced portrait تصویرِ تمام‌رخ

keep a straight face قیافهٔ جدی گرفتن، جلوی خندهٔ خود را گرفتن، ظاهرِ خود را حفظ کردن

make / pull faces / a face (at sb) (برای کسی) شکلک درآوردن، (به کسی) دهن‌کجی کردن؛ (برای کسی) قیافه گرفتن

put on / wear a long face اخم کردن، قیافهٔ عبوس به خود گرفتن، چهره در هم کشیدن

be a good judge of faces چهره‌شناس بودن، قیافه‌شناس بودن

lose face آبروی خود را از دست دادن، مفتضح شدن، بی‌آبرو شدن

save (one's) face آبروی خود را حفظ کردن، پرستیژِ خود را حفظ کردن، ظاهر را حفظ کردن

have the face (to do sth) (در بریتانیا، محاوره) روی (انجامِ کاری را) داشتن

face down رو به زمین، به رو، دمرو

face up پشت به زمین، به پشت، تاقباز

disappear off the face of the earth از روی زمین ناپدید شدن، از صفحهٔ روزگار محو شدن

put a good / bold / brave face on sth ۱. ظاهرِ چیزی را بزک کردن، چیزی را قشنگ جلوه دادن ۲. در کاری از خود جرئت نشان دادن

put a new face on sth ظاهرِ چیزی را تغییر دادن، چهرهٔ تازه به چیزی دادن

on the face of it (محاوره) علی‌الظاهر، بنابر ظاهر، برحسبِ ظاهر

face² /feɪs/ *vt* ۱. مشرف بودن به، رو به ... بودن، رو به ... داشتن؛ [شخص و غیره] روبروی ... بودن، مقابلِ ... قرار داشتن، برابرِ ... بودن ۲. رو کردن به، روی خود را به ... کردن < Turn round and face me. > ۳. [خطر، مشکل و غیره] مواجه شدن با، روبرو شدن با، رویاروی شدن با ۴. قبول کردن، پذیرفتن، تن دردادن به ۵. پیش آمدن برای، رخ دادن برای، پیشِ پای ... سبز شدن؛ جلوی ... قرار داشتن، روبروی ... بودن، پیشِ روی ... بودن < the problem that faces us > ۶. [دیوار و غیره] پوشاندن، روکش کردن؛ نما دادن به
vi ۷. [شخص] گشتن، برگشتن، رو کردن (به)؛ [خانه و غیره] قرار داشتن (به طرفِ)

the man facing us مردِ روبرویی

facing the engine (راه‌آهن) رو به مسیرِ حرکت، رو به راه

face the music (محاوره) جا نزدن، نترسیدن، میدان را خالی نکردن، از میدان درنرفتن، عواقبِ کار (خود) را پذیرفتن، پایش ایستادن، پای لرزش نشستن

I can't face food. از دیدنِ غذا حالم به‌هم می‌خورد.

face (the) facts واقعیات را پذیرفتن، واقع‌بین بودن

Let's face it ... (محاوره) باید قبول کنیم که ...، از حق نگذریم که ...

Face this way! به این طرف برگرد! رویت را این طرف کن!

a house facing towards the sea خانهٔ روبه‌دریا

About face! (نظامی) عقب‌گرد!

Left face! (نظامی) به چپ چپ!

Right face! (نظامی) به راست راست!

face about *vi* (نظامی) عقب‌گرد کردن

face *sb* down *vt* تشر زدن به، نهیب زدن به

face *sth* out *vt* مقابله کردن با، مقاومت کردن در برابرِ، ایستادگی کردن در برابرِ

face it out مقابله کردن، مقاومت کردن، ایستادگی کردن

face up to *sth* *vi* ۱. [مشکل، خطر] مواجه شدن با، روبرو شدن با ۲. [واقعیت] پذیرفتن، قبول کردن

face-ache /ˈfeɪs eɪk/ *n* (پزشکی) عصب‌درد، پی‌درد، نورالژی؛ (مجازی) موی دماغ

face-card /ˈfeɪs kɑːd/ *n* (بازیِ ورق) صورت

face-cloth /ˈfeɪs klɒθ, (US) klɔːθ/ *n* لیف، لیف حوله‌ای

face-cream /ˈfeɪs kriːm/ *n* کرمِ صورت

faceless /ˈfeɪslɪs/ *adj* ۱. ناشناخته، ناشناس، پشتِ پرده ۲. بی‌چهره ۲

face-lift /ˈfeɪs lɪft/ *n* (پزشکی) چروک‌برداری، لیفتینگ؛ (مجازی) [خانه] تغییرِ دکور؛ خانه‌تکانی

face-lifting /ˈfeɪs lɪftɪŋ/ = face-lift

face-pack /ˈfeɪs pæk/ *n* [آرایش] ماسکِ صورت

face-powder /'feɪs paʊdə(r)/ *n* پودرِ صورت

facer /'feɪsə(r)/ *n* (کهنه، عامیانه) سیلشک، گرفتاری، مصیبت، مخمصه

face-saver /'feɪs seɪvə(r)/ *n* (چیز) آبروحفظ‌کن

face-saving /'feɪs seɪvɪŋ/ *adj* آبروحفظ‌کن، آبرونگه‌دار

facet /'fæsɪt/ *n* ۱. [جواهر، سنگ] تراش، بَر ۲. (مجازی) [مسئله و غیره] جنبه، وجه، طرف ۳. (جانورشناسی) [چشم مرکب] چشمک ۴. (معماری) لبهٔ قاشقی

facetious /fə'si:ʃəs/ *adj* ۱. [نکته، سخن] سرگرم‌کننده، خنده‌دار، شوخی؛ طنزآمیز، نیش‌دار، گزنده ۲. [شخص] شوخ، بذله‌گو؛ متلک‌گو، نیش‌زن، لغزپرداز

facetiously /fə'si:ʃəslɪ/ *adv* با مسخرگی، از روی شوخی، به شوخی

facetiousness /fə'si:ʃəsnɪs/ *n* خنده‌داری، سرگرم‌کنندگی؛ طنز؛ نیش، متلک، لغز

face-to-face /ˌfeɪs tə 'feɪs/ *adj* رودررو، رویارو

face value /ˌfeɪs 'vælju:/ *n* [سکه، اسکناس، تمبر] ارزشِ اسمی، ارزشِ ظاهری

take sth at its face value چیزی را همان‌طور که هست پذیرفتن

facia /'feɪʃə/ = fascia

facial /'feɪʃl/ *adj* ۱. (مربوط به) صورت *n* ۲. ماساژِ صورت

the facial angle زاویهٔ وجهیه، زاویهٔ صورت

facially /'feɪʃəlɪ/ *adv* به لحاظِ قیافه، از لحاظِ صورت

facile /'fæsaɪl, (US) -sl/ *adj* ۱. آسان، سهل؛ زودیاب، سهل‌الحصول ۲. [شخص، رفتار] راحت، بی‌تکلف ۳. [فکر، گفتگو، نکته] سطحی، کم‌مایه؛ [نوشته، سخن، سبک] روان، سلیس

facilitate /fə'sɪlɪteɪt/ *vt* (رسمی) [کار، فرآیند] آسان کردن، تسهیل کردن، پیش بردن؛ کارِ ...را تسهیل کردن، به پیشرفتِ ...کمک کردن

facilitation /fəˌsɪlɪ'teɪʃn/ *n* (رسمی) تسهیل، آسان کردن

facilitator /fə'sɪlɪteɪtə(r)/ *n* (رسمی) تسهیل‌کننده، پیش‌برنده

facility /fə'sɪlətɪ/ (*pl* **facilities**) *n* ۱. سهولت، راحتی، آسانی؛ روانی ۲. استعداد، آمادگی، توانایی، قابلیت؛ مهارت < *show facility in performing a task* > ۳. وسیله، امکان؛ (در جمع) امکانات، تسهیلات، وسایل

with facility به راحتی، به آسانی، با سهولت

speak with facility سلیس سخن گفتن

facing /'feɪsɪŋ/ *n* ۱. (معماری) روکار، رخپوش ۲. (خیاطی، در جمع) خرج کار؛ سجاف

-facing /'feɪsɪŋ/ رو به < south-facing >

facsimile /fæk'sɪməlɪ/ *n* ۱. [کتاب، نقاشی و غیره] نسخه، کپی؛ [سند] رونوشت ۲. [کتاب، نقاشی] چاپِ عکسی ۳. (رسمی) پُست تصویری، فکس، دورنگار

in facsimile عیناً

fact /fækt/ *n* ۱. امرِ واقع؛ واقعیت، حقیقت، امرِ مسلم ۲. (حقوق) واقعه، حادثه، جُرم

a fact of life یک امرِ ناگزیر، یک واقعیت (ناگوار)

the facts of life (محاوره) مسائلِ جنسی

in fact; as a matter of fact; in point of fact در واقع، در حقیقت، در واقعِ امر

in view of the fact that نظر به این‌که، با توجه به این‌که

the fact that این‌که، این امر که

the fact of the matter چگونگیِ مسئله، واقعیتِ امر

the facts speak for themselves چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است، ناگفته آشکار است

accessory before the fact شریکِ جرم پیش از ارتکاب

accessory after the fact شریکِ جرم پس از ارتکاب

facts and figures (محاوره) اطلاعاتِ دقیق، آمار و ارقام

fact-finding /'fækt faɪndɪŋ/ *n* ۱. تحقیق *adj* ۲. تحقیقاتی، تحقیقی

faction /'fækʃn/ *n* [حزب و غیره] ۱. دسته، باند، جناح، دسته‌بندی، دارودسته ۲. تفرقه، نفاق، چنددستگی، شقاق، باندبازی ۳. فیلم نیمه‌واقعی

factional /'fækʃənl/ *adj* تفرقه‌برانگیز، نفاق‌آمیز، اختلاف‌آور؛ جناحی

factious /'fækʃəs/ *adj* ۱. تفرقه‌انداز، مفسده‌جو، فتنه‌جو، باندباز ۲. [اختلافات و غیره] حزبی، گروهی، ناشی از چنددستگی

factitious /fæk'tɪʃəs/ *adj* (رسمی) مصنوعی، ساختگی، تصنعی، غیرطبیعی

factor /'fæktə(r)/ *n* ۱. (ریاضی) عامل، فاکتور، سازه ۲. عامل < the human factor > ۳. نماینده، حق‌العمل‌کار، عاملِ فروش، دلال ۴. نرخ، میزان، درجه

factorial /fæk'tɔ:rɪəl/ *adj* (ریاضی) ۱. فاکتوریل، عاملی *n* ۲. فاکتوریل

factorisation /ˌfæktəraɪ'zeɪʃn, (US) -rɪ'z-/ = factorization

factorise /'fæktəraɪz/ = factorize

factorization /ˌfæktəraɪ'zeɪʃn, (US) -rɪ'z-/ (ریاضی) *n* فاکتورگیری، تجزیه به عوامل، تجزیه

factorize /'fæktəraɪz/ (ریاضی) (به عوامل) *vt* تجزیه کردن، فاکتور گرفتن از

factory /'fæktərɪ, 'fæktrɪ/ (*pl* **factories**)
n ۱. کارخانه؛ کارگاه ۲. (کهنه، بازرگانی) نمایندگیِ خارج از کشور

Factory Acts /'fæktərɪ ækts, 'fæktrɪ/ (در بریتانیا) *npl* قانونِ کار

factory farm /'fæktərɪ fɑ:m, 'fæktrɪ/ *n* مزرعهٔ مکانیکی، مزرعهٔ ماشینی

factory farming /'fæktərɪ fɑ:mɪŋ, 'fæktrɪ/
n دامداریِ مکانیکی، دامداریِ ماشینی

factory hand /'fæktərɪ hænd, 'fæktrɪ/ *n* کارگرِ کارخانه

factory ship /'fæktərɪ ʃɪp, 'fæktrɪ/ *n* کارخانهٔ شناور

factotum /fæk'təʊtəm/ *n* نوکر، مستخدم؛ کلفَت

fact-sheet /'fækt ʃi:t/ *n* برگهٔ جزئیاتِ برنامه، برگهٔ اطلاعات

factual /'fæktʃʊəl/ *adj* ۱. مبتنی بر واقعیت، واقعیت‌بنیاد ۲. واقعی، حقیقی

factually /'fæktʃʊəlɪ/ *adv* ۱. بنابر واقعیت، از روی واقعیت، با توجه به واقعیت ۲. واقعاً، حقیقتاً
factually speaking چنانچه براساسِ واقعیت سخن بگوییم

faculty /'fækltɪ/ (*pl* **faculties**) *n* ۱. استعدادِ ذهنی، قوهٔ ذهنی؛ توانش ۲. استعداد، توانایی، قابلیت، توان، نیرو، قوه ۳. دانشکده؛ گروهِ آموزشی ۴. [دانشگاه، دانشکده] هیئتِ علمی، کادرِ آموزشی
mental faculties قوای عقلانی

fad /fæd/ *n* ۱. هوس، هوا و هوس، میلِ گذرا، بوالهوسی ۲. گرایشِ عمومی، مُدِ روز؛ جنون

faddiness /'fædɪnɪs/ *n* بوالهوسی

faddish /'fædɪʃ/ *adj* ۱. (به طعنه) ویری، دمدمی؛ هوسی؛ پرادا و اصول ۲. مُدِروزشده

faddy /'fædɪ/ *adj* (محاوره، به تحقیر) [شخص] هوسباز، بوالهوس؛ [میل و غیره] بوالهوسانه، هوسبازانه

fade /feɪd/ *vi* ۱. [گل] پژمرده شدن، پژمردن، پلاسیدن؛ [نور] ضعیف شدن، کم شدن، کاهش یافتن؛ [رنگ] پریدن، رفتن، از جلا افتادن؛ [مواد] رنگِ خود را از دست دادن، کم‌رنگ شدن، بی‌رنگ شدن، رنگِ... رفتن، رنگِ... پریدن ۲. [بینایی، شنوایی، حافظه و غیره] ضعیف شدن، کم شدن، تحلیل رفتن؛ [خاطر] از یاد رفتن، فراموش شدن؛ [لبخند، چشم‌انداز] محو شدن، ناپدید شدن؛ [امیدها] از میان رفتن، زوال یافتن؛ [صدا] خاموش شدن؛ [شخص] تحلیل رفتن، نیروی خود را از دست دادن ۳. (رادیو، تلویزیون، سینما) [صدا، تصویر] به‌تدریج محو شدن
vt ۴. [گل] پژمرده کردن، پژمراندن؛ [رنگ] بردن، از جلا انداختن؛ [نور] ضعیف کردن، کم کردن؛ [مواد] بی‌رنگ کردن، کم‌رنگ کردن، رنگِ...را بردن ۵. (رادیو، تلویزیون، سینما) [صحنه، مکالمه] به‌تدریج محو کردن، ادغام کردن

fade away *vi* [بینایی، شنوایی، حافظه و غیره] ضعیف شدن، کم شدن، تحلیل رفتن؛ [خاطر] از یاد رفتن، فراموش شدن؛ [لبخند، چشم‌انداز] محو شدن، ناپدید شدن؛ [امیدها] از میان رفتن، زوال یافتن؛ [صدا] خاموش شدن؛ [شخص] تحلیل رفتن، نیروی خود را از دست دادن

fade (*sth*) in *vi* ۱. (رادیو، تلویزیون، سینما) به‌تدریج ظاهر شدن، به‌تدریج پدید آمدن؛ [صحنه] به‌تدریج روشن شدن
vt ۲. به‌تدریج ظاهر کردن؛ [صحنه] به‌تدریج روشن کردن

fade (*sth*) out *vi* ۱. (رادیو، تلویزیون، سینما) به‌تدریج محو شدن، به‌تدریج ناپدید شدن؛ ادغام شدن، در هم فرورفتن؛ [صحنه] به‌تدریج تاریک شدن
vt ۲. به‌تدریج محو کردن، به‌تدریج ناپدید کردن؛ ادغام کردن، در هم فروبردن؛ [صحنه] به‌تدریج تاریک کردن

fade-in /'feɪd ɪn/ *n* ظاهر شدنِ تدریجی، پدید آمدنِ تدریجی؛ روشن شدنِ تدریجی

fade-out /'feɪd aʊt/ *n* محو شدنِ تدریجی، ناپدید شدنِ تدریجی؛ ادغام، در هم فرورفتن؛ تاریک شدنِ تدریجی

faecal /'fi:kl/ *adj* (رسمی) مربوط به مدفوع

faeces /'fi:si:z/ *npl* ۱. (پزشکی، رسمی) مدفوع ۲. رسوب، ته‌نشین

faerie /'feərɪ/ *n* (کهنه) ۱. سرزمینِ پریان ۲. پَری
adj ۳. (مربوط به) پریان، خیالی ۴. پری‌وار، پری‌مانند

faery /'feərɪ/ = faerie

fag[1] /fæg/ *n* ۱. (محاوره) زحمت، حمالی، جون‌کنی، کارِ پرزحمت ۲. (در بریتانیا، آموزشی) شاگردِ زیردست ۳. (در بریتانیا، عامیانه) (یک نخ) سیگار ۴. (در آمریکا، عامیانه) کون‌کن

fag[2] /fæg/ (*prp* **fagging**, *pt,pp* **fagged**)
vt ۱. (محاوره) خسته کردن، کوفته کردن، از پا انداختن ۲. (در بریتانیا، آموزشی) کار از گردهٔ...کشیدن، به جون‌کنی واداشتن
vi ۳. (محاوره) جون کندن، حمالی کردن، عرق ریختن ۴. نوکری کردن، جون کندن، حمالی کردن

fag away *vi* (محاوره) جون کندن، حمالی کردن، عرق ریختن

fag *sb / sth* **out** *vt* (محاوره) خسته کردن، کوفته کردن، از پا انداختن

fag-end /ˈfæg end/ *n* (در بریتانیا، محاوره) ۱. ته‌مانده، پس‌مانده ۲. ته‌سیگار

fagged /fægd/ *adj* (در بریتانیا، محاوره) هلاک، کوفته، خسته، له‌ولورده

fagged out /ˌfægd ˈaʊt/ = fagged

faggot /ˈfægət/ *n* ۱. [چوب، آهن و غیره] دسته، بسته، مشت ۲. دستهٔ هیزم، دستهٔ چوب ۳. کوفته (گوشت) ۴. (در آمریکا، عامیانه) کونی، بچه‌ کونی، اواخواهر

fagot /ˈfægət/ (**US**) = faggot

Fahrenheit /ˈfærənhaɪt/ *adj* فارنهایت

a Fahrenheit thermometer دماسنج فارنهایت

50 degrees Fahrenheit پنجاه درجهٔ فارنهایت

faience /ˌfeɪˈɑːns, ˌfaɪ-/ *n* بدل چینی؛ سرامیک؛ کاشی (نقش‌دار)

fail /feɪl/ *vi* ۱. [داوطلب] شکست خوردن، موفق نشدن، ناکام ماندن؛ [محصل] ردّ شدن، مردود شدن، رفوزه شدن؛ [نقشه] شکست خوردن، نقش برآب شدن؛ [کوشش] به جایی نرسیدن، با شکست مواجه شدن؛ [معالجه] کارگر نیفتادن، مؤثر واقع نشدن؛ [مذاکرات] به شکست انجامیدن، عقیم ماندن، بی‌نتیجه ماندن؛ [نمایش، بازی] شکست خوردن، موردِ استقبال قرار نگرفتن ۲. [بینایی، شنوایی، شخص و غیره] ضعیف شدن، تحلیل رفتن؛ [سلامتی] از دست رفتن، لطمه دیدن، رو به نقصان نهادن؛ [نور، صدا] کم شدن، کاهش یافتن ۳. [قدرت، ذخیره و غیره] تمام شدن، ته کشیدن، به پایان رسیدن، فروکش کردن؛ [برق، گاز، آب] قطع شدن؛ [تیر] خطا رفتن؛ [موتور و غیره] از کار افتادن، خراب شدن، خوابیدن؛ [زراعت] به ثمر نرسیدن، عمل نیامدن ۴. [بانک، شرکت] ورشکست شدن ۵. درماندن، عاجز ماندن، واماندن
vt ۶. [امتحان] شکست خوردن در، موفق نشدن در، ردّ شدن در، مردود شدن در ۷. [داوطلب] ردّ کردن، قبول نکردن ۸. [شخص] تنها گذاشتن، یاری نکردن به، وفا نکردن به، وِل کردن به ۹. نادیده گرفتن، پشتِ گوش انداختن، کوتاهی کردن در، قصور کردن در، فراموش کردن
n ۱۰. (آموزشی) عدمِ موفقیت، شکست

Don't fail me! مرا تنها نگذار! روی تو حساب می‌کنم!

His heart failed him. دلش را نداشت. شهامتش را نداشت.

Words fail me! زبانم قاصر است!

His memory fails him. حافظه‌اش یاری نمی‌کند.

His promises failed to materialize. وعده‌هایش جامهٔ عمل نپوشید.

I fail to understand. هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم. نمی‌توانم بفهمم.

Don't fail to come! حتماً بیایید! مبادا نیایید!

He failed to turn up. پیدایش نشد.

without fail حتماً، مسلماً، بی‌بروبرگرد

get a fail in در ... ردّ شدن

failed /feɪld/ *adj* ناکام، ناموفق، شکست‌خورده؛ دماغ‌سوخته

failing[1] /ˈfeɪlɪŋ/ *n* عیب، نقص؛ ضعف، نقطه‌ضعف؛ کمبود، نارسایی

failing[2] /ˈfeɪlɪŋ/ *prep* در غیابِ، در نبودِ، در صورتِ عدمِ (وجودِ)، بدونِ

failing this / which وگرنه، و اِلاّ، چنانچه این امر تحقق نیابد

fail-safe /ˈfeɪl seɪf/ *adj* (فنی) ضدِ نقص، ضدِ شکست؛ اضطراری

failure /ˈfeɪljə(r)/ *n* ۱. [داوطلب، نقشه، مذاکره و غیره] شکست، عدمِ موفقیت، عدمِ توفیق؛ ناکامی ۲. (آدم) ورشکسته، درمانده، وامانده، عاجز؛ شکستِ مجسم < He's a failure as a writer. > ۳. [برق، گاز] قطع؛ [ذخیره، محصول] افت، نقصان، کم شدن، تقلیل؛ [قلب] وقفه، توقف، از کار ایستادن؛ [موتور] خرابی، نقص ۴. [بینایی، شنوایی و غیره] ضعف، فتور، سُستی، نارسایی ۵. [بانک، شرکت] ورشکستگی ۶. کوتاهی، قصور؛ تقصیر، ناتوانی ۷. واماندگی، عجز، ناتوانی، درماندگی

heart failure سکتهٔ قلبی

crop failure خشکسالی

fain /feɪn/ *adv* (کهنه، ادبی) به جان، به رغبت، به دیدهٔ منت، مشتاقانه

faint[1] /feɪnt/ (*comp* **fainter**, *super* **faintest**)
adj ۱. [نسیم، بو] ملایم، خفیف؛ [صدا] خفیف، آهسته، ملایم، ضعیف، مبهم، نامشخص؛ [نشانه] ضعیف، مبهم، کم‌رنگ؛ [رنگ] پریده، نامحسوس، رقیق؛ [لبخند] مبهم، نامحسوس؛ [امید] کم، ضعیف، اندک، ناچیز؛ [فکر] مبهم، نامشخص؛ [تنفس] ضعیف ۲. گیج، منگ ۳. خسته، کوفته، بی‌رمق، ازپاافتاده ۴. [عمل، تأثیر، کوشش و غیره] نامحسوس، ضعیف، خفیف

I haven't the faintest idea. (محاوره) پاک بی‌خبرم. اصلاً نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم.

grow faint / fainter ضعیف و ضعیف‌تر شدن، رو به ضعف نهادن، رو به نقصان نهادن، کاهش یافتن

feel faint احساسِ بی‌حالی کردن، خود را گیج احساس کردن

damn sb / sth with faint praise → praise

faint² /feɪnt/ *vi* ۱. از هوش رفتن، بیهوش شدن، غش کردن ۲. ضعف کردن، بی‌حال شدن، از حال رفتن، سست شدن؛ احساسِ ضعف کردن ۳. ضعیف شدن، کم شدن، کاهش یافتن؛ رنگ باختن؛ محو شدن، ازمیان رفتن

n ۴. بیهوشی، غش؛ بی‌حالی

in a (dead) faint (کاملاً) بیهوش، در بیهوشی (کامل)

faint heart /'feɪnt hɑːt/ *n* آدمِ ترسو، بزدل، جبون

Faint heart never won fair lady. (prov)

که بددل نگردد به گیتی بلند. مهتری گر به کامِ شیر در است ــ شو خطر کن ز کامِ شیر بجوی.

faint-hearted /,feɪnt 'hɑːtɪd/ *adj* ترسو، بزدل، جبون، بی‌دل و جرئت

the faint-hearted آدم‌های ترسو، ترسوها

faintly /'feɪntlɪ/ *adv* ۱. کمی، اندکی ۲. به‌طورِ مبهم، به‌طورِ نامشخص؛ به زحمت

faintness /'feɪnnɪs/ *n* ۱. ضعف، بی‌حالی، سستی ۲. بزدلی، ترسویی، جبونی ۳. کم‌رنگی

fair¹ /feə(r)/ *adj* ۱. [شخص] بی‌طرف؛ منصف، عادل، درست؛ [تصمیم، سود، معامله و غیره] منصفانه، عادلانه؛ [نظر، هشدار] منطقی، معقول، واقع‌بینانه، درست؛ [مبارزه، رقابت] شرافتمندانه، منصفانه ۲. [کار، شرایط و غیره] نسبتاً خوب، نه چندان بد، قابل‌قبول، پذیرفتنی؛ متوسط، میانه‌حال ۳. [هوا] خوب، مساعد، باز، صاف؛ [باد] موافق، مساعد ۴. [تعداد، مبلغ و غیره] قابل‌ملاحظه، قابل‌توجه، معتنابه، حسابی ۵. [پوست، چهره] روشن، سفید، رنگ‌پریده؛ [مو] بور، بلوند، طلایی ۶. [سخن و غیره] شیرین، خوب، فریبنده ۷. پاک، تمیز؛ روشن، صاف؛ بی‌غلط ۸. (کهنه) زیبا، خوب‌رو

by one's own fair hand (به شوخی) شخصاً، (کسی) توسطِ خودِ بزرگوارش، (کسی) به دستِ خودش

a fair cop (عامیانه) دستگیریِ به‌حق، دستگیریِ حینِ ارتکابِ جرم

Fair do / dos / do's! (در بریتانیا، محاوره) انصاف هم خوب چیزیه! انصاف داشته باش / باشید!

Fair's fair! (محاوره) انصاف هم خوب چیزیه! انصاف داشته باش / باشید!

It's not fair. انصاف نیست. منصفانه نیست. این نشد.

as is (only) fair آنگونه که انصاف حکم می‌کند

a fair crack of the whip → crack¹

give sb a fair deal با کسی به انصاف رفتار کردن

give sb a fair hearing به کسی فرصتِ کافی برای دفاع دادن

get a fair hearing فرصتِ کافی برای دفاع به‌دست آوردن

by fair means or foul به هر طریقی که شده، از هر راهی

through fair and foul → foul¹

by fair means ۱. با ملایمت ۲. از راهِ درست

a fair sample نمونهٔ گویا، نمونهٔ واقعی

get one's fair share of sth سهم / حقِ خود را از چیزی گرفتن

fair shares for all سهمِ مساوی برای همه

be fair and square بی‌شیله‌پیله بودن

All is fair in love and war. در عشق و جنگ هر کاری رواست.

bid fair to برای... مناسب بودن، برای... جان دادن

It's fair-to-middling. در حدِ قابل‌قبولی است.

a fair question → question

in fair condition در وضعیتِ نسبتاً خوب

It's set fair. هوا خوب است. هوا آرام است.

be in a fair way to do sth زمینهٔ کاری برای (کسی) فراهم بودن

be in a fair way of business وضعِ مالی (کسی) خوب بودن، وضعِ (کسی) سکه بودن

fair words کلماتِ قشنگ

fair promises وعده‌های دلفریب

a fair copy پاکنویس

a fair name نامِ نیک

a fair shake → shake²

fair² /feə(r)/ *adv* ۱. منصفانه، عادلانه، شرافتمندانه، درست ۲. تمیز، پاکیزه، به خوبی، خوب، روشن < write / copy sth out fair > ۳. (کهنه) محترمانه، مؤدبانه، به ادب

One can't say fairer (than that)!

(در بریتانیا، محاوره) انصاف از این بیشتر! از این منصفانه‌تر می‌شود؟

Fair enough! (محاوره) ۱. خیلی خوب! ۲. باشه! حرفی ندارم! مسئله‌ای نیست!

fair and square ۱. صادقانه، سرراست، بی‌ریا، بی‌شیله‌پیله ۲. یکراست، مستقیم، درست

bid fair to do sth → bid¹

be set fair شانسِ موفقیت داشتن

fair³ /feə(r)/ *n* ۱. بازارِ مکاره، بازارِ روز ۲. (بازرگانی) نمایشگاه، نمایشگاهِ بازرگانی ۳. حراجِ خیریه

a day before the fair خیلی زود

a day after the fair خیلی دیر

fairer sex /,feərə 'seks/ = fair sex

fair game /,feə 'geɪm/ *n* سوژه، شکار، طعمهٔ مناسب، اسبابِ خنده

He is fair game for the critics.

برای منتقدان شکارِ مناسبی است.

fairground /'feəgraund/ *n* محلِ بازارِ مکاره

fair-haired /,feə 'heəd/ *adj* موبور، بلوند

fair-minded /ˌfeə ˈmaɪndɪd/ *adj* ۱. بی‌طرف، منصف، بی‌تعصب ۲. بی‌طرفانه، منصفانه، واقع‌بینانه

fairness /ˈfeənɪs/ *n* ۱. [مو] رنگِ بور، رنگِ طلایی، بلوندی؛ [پوست] روشنی، سفیدی ۲. انصاف، عدالت، بی‌طرفی

fair play /ˌfeə ˈpleɪ/ *n* ۱. رفتارِ منصفانه، بی‌طرفی، عدالتِ‌کامل، عدل و انصاف ۲. (ورزش) بازیِ منصفانه

fair sex /ˌfeə ˈseks/ *n* (کهنه، به شوخی) جنسِ لطیف

fair-sized /ˌfeə ˈsaɪzd/ *adj* بلند، نسبتاً بلند؛ [اتاق] جادار، نسبتاً جادار

fair-skinned /ˌfeə ˈskɪnd/ *adj* سفیدچهره

fairway /ˈfeəweɪ/ *n* ۱. آبراهۀ قابلِ‌کشتی‌رانی، آبراهۀ کشتی‌رو ۲. (گلف) قسمتِ چمن‌کاری‌شده

fair-weather friend /ˌfeə weðə ˈfrend/ *n* دوستِ روزهای خوشی

fairy /ˈfeərɪ/ (*pl* fairies) *n* ۱. پری؛ جنّ، جنّی ۲. (صفت‌گونه) (مربوط به) پریان؛ جادویی؛ پری‌وار، مثلِ پری، پری‌گونه ۳. (عامیانه، به توهین) بچّه کسونی، اواخواهر، کونی

fairy cake /ˈfeərɪ keɪk/ *n* (در بریتانیا) کیکِ کوچک، کیکِ فنجانی

fairy cycle /ˈfeərɪ saɪkl/ *n* دوچرخۀ بچگانه

fairy godmother /ˌfeərɪ ˈgɒdmʌðə(r)/ *n* (در داستان‌های کودکان) پریِ مهربان؛ (مجازی) فرشتۀ نجات

fairy lamps /ˈfeərɪ læmps/ *npl* چراغِ رنگی (کوچک)، لامپِ چراغانی

fairyland /ˈfeərɪlænd/ *n* ۱. سرزمینِ پریان ۲. سرزمینِ رؤیایی، بهشت

fairy lights /ˈfeərɪ laɪts/ = fairy lamps

fairy story /ˈfeərɪ stɔːrɪ/ *n* ۱. قصۀ پریان، داستانِ پریان ۲. دروغ، افسانه‌بافی، دروغ‌پردازی

fairy tale /ˈfeərɪ teɪl/ *n* ۱. قصۀ پریان ۲. حرفِ پوچ، دروغ

fait accompli /ˌfeɪt əˈkɒmpliː, (US) əkɒmˈpliː/ (*pl* faits accomplis) *n* کارِ انجام‌شده، واقعیتِ مسلم

faith /feɪθ/ *n* ۱. ایمان، اعتقاد، عقیده، باور ۲. اعتماد؛ پشتگرمی، اتکا، توکل ۳. دین، مذهب، کیش، آیین ۴. قول، تعهد، عهد، پیمان ۵. صمیمیت، حسن‌نیت؛ وفاداری

have one's faith in sb به کسی اعتقاد داشتن، به کسی ایمان داشتن

lose faith in sb ایمانِ خود را به کسی از دست دادن، به کسی بی‌اعتقاد شدن

faith in God ایمان به خدا، اعتقاد به خدا

fairing /ˈfeərɪŋ/ *n* [اتومبیل، هواپیما، موتورسیکلت] بادشکن

fairish /ˈfeərɪʃ/ *adj* نسبتاً خوب، نه چندان بد، خوب؛ متوسط، میانه‌حال

fairly /ˈfeəlɪ/ *adv* ۱. منصفانه، عادلانه، به انصاف؛ درست، منطقی، واقع‌بینانه ۲. (محاوره) کاملاً، یکسره، حسابی، سر تا پا، با تمامِ وجود *adj* ۳. نسبتاً، کمابیش، تا حدّی، تا اندازه‌ای

fairly and squarely ۱. صادقانه، بی‌ریا، سرراست، بی‌شیله‌پیله ۲. یکراست، مستقیم، درست

نکتۀ کاربردی:

قیدهای fairly، quite، rather، pretty همگی می‌توانند رسانندۀ معنای «نه چندان» یا «نه آنقدر» باشند. این قیدها را به این منظور به کار می‌برند که تغییری در شدت و ضعفِ صفات یا قیودِ دیگر ایجاد کنند. میزانِ تأثیر آن‌ها به لحن و آهنگِ صدای سخنگو بستگی دارد. در آن میان قیدِ rather رسمی‌تر از همه است و در انگلیسیِ بریتانیایی به کار می‌رود:

It will feel rather cold today with temperatures around 2°C.

قیدِ pretty قوی‌تر از همه است و بیشتر در گفتار کاربرد دارد:

That was a pretty good game, wasn't it?

قیدِ fairly از همه ضعیف‌تر است و معمولاً با صفات و کیفیاتِ مثبت به کار می‌رود:

The room is fairly tidy / spacious.

She's fairly friendly / happy.

قیدهای rather و pretty وقتی با صفات و کیفیاتِ مثبت به کار روند می‌توانند حاکی از شور و اشتیاقِ شخص باشند:

The food at the party was rather / pretty good.

قیدهای اخیر هرگاه با صفات و کیفیاتِ منفی یا متغیرِ شخص به کار روند می‌توانند حاکی از عدمِ اشتیاقِ گوینده باشند:

The room is rather untidy / small.

She's rather unfriendly / unhappy.

تنها قیدِ rather است که می‌تواند با صورت‌های تفضیلی یا با کلمۀ too به کار رود:

The holiday house was rather bigger than we expected.

These shoes are rather too small.

قیدهای rather و quite هرگاه با صفت + اسم به کار روند می‌توانند پیش از a / an بیایند:

It was quite / rather a hot day.

بقیۀ قیدها معمولاً پس از a / an قرار می‌گیرند:

It was a fairly / rather / pretty hot day.

put one's faith in; pin one's faith on اعتماد کردن به؛ اتّکا کردن به، توکل کردن به، امید بستن به

give / pledge one's faith to sb به کسی قول (کمک) دادن، با کسی پیمان بستن، با کسی عهد کردن

keep faith with sb به قولِ خود با کسی وفا کردن، به پیمانِ خود با کسی عمل کردن

break faith with sb عهدِ خود را با کسی شکستن، با کسی عهدشکنی کردن، زیرِ قولِ خود با کسی زدن، به قولِ خود با کسی وفا نکردن

(in) bad faith (از روی / با) سوءِنیت

(in) good faith (ازروی / با) حسنِ نیت

faith cure /ˈfeɪθ kjʊə(r)/ *n* شفا با دعا، شفای خداداده

faithful /ˈfeɪθfl/ *adj* ۱. مؤمن، معتقد، باایمان؛ متدین، دین‌دار ۲. وفادار، باوفا، صمیمی، صادق، امین، قابل‌اعتماد ۳. [گزارش، توصیف] قابل‌اعتماد، درست، معتبر، دقیق؛ [نسخه] مطابق با اصل

the faithful مؤمنان، گرویدگان

be faithful to وفادار بودن به، صمیمی بودن نسبت به

be faithful in word and deed در قول و عمل قابل‌اعتماد بودن

faithfully /ˈfeɪθfəlɪ/ *adv* ۱. از روی ایمان، با اعتقادِ کامل، با منتهای اعتقاد؛ با منتهای وفاداری، صمیمانه، صادقانه، با خلوصِ نیت ۲. عیناً، درست، به دقت، طابق‌النعل‌بالنعل، مطابق با اصل

Yours faithfully (در پایانِ نامه) با تقدیمِ احترام، ارادتمندِ شما

faithfulness /ˈfeɪθfəlnɪs/ *n* ۱. ایمان، اعتقاد ۲. وفاداری، صمیمیت، صداقت ۳. [گزارش، توصیف و غیره] درستی، صحت، مطابقتِ با اصل

faith-healer /ˈfeɪθ hiːlə(r)/ *n* دکتر دعایی

faith-healing /ˈfeɪθ hiːlɪŋ/ *n* درمان با دعا؛ اعتقاد به درمان با دعا

faithless /ˈfeɪθlɪs/ *adj* ۱. بی‌ایمان، بی‌اعتقاد، بی‌دین، کافر ۲. بی‌وفا؛ پیمان‌شکن، عهدشکن؛ وظیفه‌نشناس، خائن، خیانتکار

faithlessly /ˈfeɪθlɪslɪ/ *adv* ۱. با بی‌ایمانی، با بی‌اعتقادی، به طورِ کفرآمیزی ۲. وظیفه‌نشناسانه؛ عهدشکنانه؛ خائنانه، خیانتکارانه

faithlessness /ˈfeɪθlɪsnɪs/ *n* ۱. بی‌ایمانی، بی‌اعتقادی، بی‌دینی، کفر ۲. بی‌وفایی؛ پیمان‌شکنی، عهدشکنی؛ وظیفه‌نشناسی؛ خیانت، خیانت‌پیشگی

faits accomplis /ˌfeɪz əˈkɒmpliː, (US) əkɒmˈpliː/ *pl* of **fait accompli**

fake /feɪk/ *n* ۱. اثرِ تقلبی، چیزِ ساختگی، چیزِ بدلی ۲. آدمِ متقلب، آدمِ حقه‌باز، دغلباز، شیاد، شارلاتان *adj* ۳. [سند، تابلو، اثاثیه و غیره] تقلبی، ساختگی، جعلی، بدلی؛ [انتخابات، مصاحبه] ساختگی، قلابی *vt* ۴. [سند] جعل کردن، ساختن؛ [تابلو] کپی کردن؛ [داستان] از خود درآوردن، ساختن، سرهم کردن؛ [چیز، اثاثیه] بدلیِ ...را ساختن، تقلبیِ ...را درست کردن؛ [انتخابات] تقلب کردن در؛ [عکس، مصاحبهٔ تلویزیونی و غیره] مونتاژ کردن، ساختن *vi* ۵. وانمود کردن، تظاهر کردن

fake illness خود را به بیماری زدن، تمارض کردن

fake death خود را به مردن زدن

fake *sth* up = fake *vt*

faker /ˈfeɪkə(r)/ *n* آدمِ متقلب، آدمِ حقه‌باز، دغلباز، شیاد، شارلاتان

fakir /ˈfeɪkɪə(r), (US) fəˈk-/ *n* ۱. درویش، فقیر ۲. مرتاض، جوکی

falcon /ˈfɔːlkən, (US) ˈfælkən/ *n* باز؛ شاهین؛ لاچین؛ بحری

falconer /ˈfɔːlkənə(r), (US) ˈfæl-/ *n* پرورش‌دهندهٔ باز

falconry /ˈfɔːlkənrɪ, (US) ˈfæl-/ *n* ۱. شکار با باز؛ شکار با قوش ۲. پرورشِ باز؛ پرورشِ قوش

fall[1] /fɔːl/ *n* ۱. سقوط، افتادن؛ (نظامی) سقوط، فتح، تسخیر؛ [امپراطوری] سقوط، فروپاشی، سرنگونی؛ [درخت] قطع؛ [زمین، صخره] ریزش ۲. [قیمت، تقاضا، درجهٔ حرارت] افت، کاهش، تنزل ۳. [باران، برف] ریزش، بارش، نزول؛ میزانِ بارندگی ۴. [زمین، بام، رود] شیب، شیبِ تند ۵. (در جمع) آبشار ۶. (در آمریکا) پاییز، خزان، برگ‌ریزان؛ (صفت‌گونه) پاییزی، پاییزه

have a fall افتادن؛ سقوط کردن

be heading / riding for a fall (مجازی) به سوی سقوط شتافتن، دواسبه به سمتِ شکست رفتن

the Fall (of man) هبوط (آدم)

pride comes / goes before a fall → pride

fall[2] /fɔːl/ (*pt* **fell**, *pp* **fallen**) *vi* ۱. افتادن، سقوط کردن؛ [باران، برف] باریدن؛ [برگ، مو و غیره] ریختن؛ [ساختمان، دیوار] فروریختن، خراب شدن؛ [گوسفند] زاییدن ۲. به زمین افتادن، سقوط کردن؛ [درخت] قطع شدن، شکستن؛ [شخص] زمین خوردن، به زمین افتادن؛ [سرباز] به خاک افتادن، کشته شدن؛ (کریکت) سوختن ۳. [مو، پرده و غیره] آویزان بودن، آویختن ۴. [درجهٔ حرارت، قیمت، سطح] پایین آمدن، پایین افتادن، تنزل کردن، افت کردن؛ [صدا] پایین آمدن، ضعیف شدن؛ [کالا] ارزان شدن؛ [باد] خوابیدن، آرام شدن، فروکش کردن؛ [روحیه] تضعیف شدن؛ [صورت] آویزان شدن، وارفتن ۵. شدن < .He fell silent > ۶. [شب، تاریکی و غیره] فرارسیدن؛ [سکوت، ترس] حاکم شدن، حکمفرما شدن، مستولی شدن ۷. (کهنه) گناه کردن؛ گمراه شدن، اغوا شدن ۸. [شهر، قلعه و غیره] سقوط کردن،

fall heir to sth وارثِ چیزی شدن

fall under suspicion بدگمان شدن، ظنین شدن

fall vacant [پُست، شغل، اتاق و غیره] خالی شدن

fall foul of ۱. تصادم کردن با، برخورد کردن با ۲. درگیر شدن با، درافتادن با

fall out of a habit عادتی را ترک کردن، از عادتی دست برداشتن

fall about *vi* (محاوره) از خنده روده‌بر شدن

fall among *sb* *vt* به دامِ ... افتادن، در دستِ ... گرفتار شدن

fall apart *vi* [چیز] تکه‌تکه شدن، خرد شدن؛ [ازدواج، نقشه و غیره] به هم خوردن، از هم پاشیدن

fall away *vi* ۱. [زمین] شیبِ تندی پیدا کردن، با شیبِ تند پایین رفتن؛ [گچ] پوسته‌پوسته شدن ۲. [طرفداران] پراکنده شدن، قطعِ رابطه کردن؛ [تعداد، حضار] کاهش یافتن ۳. [ترس، اضطراب و غیره] ناپدید شدن، از میان رفتن، زایل شدن

fall back *vi* ۱. عقب‌نشینی کردن، عقب نشستن ۲. کاهش یافتن، پایین آمدن

fall back on *sth / sb* *vt* ۱. تکیه دادن به ۲. (مجازی) اتّکا کردن به، متکی بودن به، پشتگرم بودن به

a sum to fall back on پولی برای روزِ مبادا

fall behind *vi* عقب افتادن، عقب ماندن

fall behind with عقب افتادن از، عقب ماندن از؛ تأخیر کردن در؛ عقب انداختن

fall down *vi* ۱. افتادن، سقوط کردن؛ [ساختمان] فروریختن، خراب شدن؛ [درخت] قطع شدن؛ [باران] باریدن؛ [نقشه، امید] باطل شدن، نقش برآب شدن، برباد رفتن؛ [سرباز] به خاک افتادن، کشته شدن ۲. (مجازی) موفق نشدن، شکست خوردن، ناکام ماندن

fall down on sth از عهدهٔ کاری برنیامدن، در کاری ناموفق بودن

fall for *sth / sb* *vt* ۱. (محاوره) عقلِ (کسی) را دزدیدن، چشمِ (کسی) را گرفتن، فکر و ذکرِ (کسی) را به خود مشغول داشتن؛ گولِ ... را خوردن ۲. گلوی (کسی) پیشِ ... گیر کردن

He really fell for it! راستی‌راستی خام شد! راستی‌راستی گولش را خورد!

fall (*sb*) **in** *vi* ۱. [ساختمان] فروریختن، خراب شدن؛ [دیواره، سنگر] ریزش کردن؛ [چاه] فروکش کردن؛ [سقف] شکم دادن ۲. (نظامی) [افراد] به صف شدن، به خط شدن، نظام گرفتن؛ [سرباز] به جای خود برگشتن، واردِ صف شدن ۳. [اجاره] مدتِ ... سررسیدن، منقضی شدن؛

فتح شدن، مسخَّر شدن؛ [حکومت] سرنگون شدن، ساقط شدن، سقوط کردن؛ [شخص] برکنار شدن ۹. [زمین] شیب پیدا کردن، سرازیر شدن، پایین رفتن (به طرفِ) ۱۰. [عید، حادثه و غیره] فرارسیدن، اتفاق افتادن < Easter falls early next year. > ۱۱. از دهانِ... خارج شدن، از دهانِ... پریدن

fall out of / off sth از جایی افتادن، از جایی پرت شدن

fall on one's feet (مجازی) شانس آوردن

fall short [موشک، تیر] به هدف نرسیدن، کم رفتن

fall short of (در موردِ کار و غیره) نرسیدن به حدِّ، کمتر بودن از حدِّ، برآورده نکردن، برنیاوردن، پاسخ نگفتن به، بدتر بودن از، کمتر بودن از

let sth fall گذاشتن که چیزی بیفتد؛ (مجازی) [حرف، راز] از دهانِ کسی پریدن، گفتن، فاش کردن، رو کردن

fall full length دراز به دراز افتادن

fall on / to one's knees زانو زدن

fall in battle در جنگ کشته شدن، به شهادت رسیدن

fall to one's rifle [شکار] با تیرِ کسی به زمین افتادن

fall flat on one's face با صورت افتادن، با صورت زمین خوردن

fall to the ground ۱. نقشِ زمین شدن، زمین افتادن، روی زمین ولو شدن ۲. [برنامه، نقشه و غیره] شکست خوردن، نقش برآب شدن، ناکام ماندن

Between two stools one falls to the ground. (prov) اندیشهٔ بسیار بپیچاند کار.

fall by the way از مسیر خارج شدن، به بیراهه افتادن؛ (مجازی) گمراه شدن، منحرف شدن

fall over [مو و غیره] رسیدن به، رسیدن تا

fall asleep به خواب رفتن

fall due [اجاره، سفته] موعدِ ... سررسیدن

fall an easy prey to sb; fall (a) victim to sb فریبِ کسی را خوردن، به دستِ کسی خام شدن

fall in love with sb / sth عاشقِ کسی / چیزی شدن، دل باختن به کسی / چیزی

fall out of love with sb / sth از کسی / چیزی دل بریدن، از کسی / چیزی دل کندن

fall from sb's lips از دهانِ کسی خارج شدن، از دهانِ کسی پریدن

fall from grace ۱. (مذهب) به غضبِ الهی گرفتار شدن ۲. (مجازی) رسوا شدن، بی‌آبرو شدن؛ رسوایی بالا آوردن

fall flat [شوخی، نقشه] بی‌اثر ماندن، ناموفق از آب درآمدن، به‌جایی نرسیدن، نگرفتن

[قرض] موعدِ پرداختِ ... سررسیدن

vi ۴. (نظامی) به صف کردن، به خط کردن، نظام دادن

fall in with *sb / sth* *vi* ۱. [شخص] به ... برخوردن، برخورد کردن با، اتفاقی دیدن ۲. [پیشنهاد، نظر] موافقت کردن با، موافقت داشتن با، سازگار بودن با

fall into *vi* ۱. دچارِ ... شدن، گرفتارِ ... شدن، به ... مبتلا شدن ۲. قابلِ تقسیم بودن به

fall into a doze چرت زدن، خوابیدن

fall into bad habits عادت‌های بدی پیدا کردن

fall into conversation with sb با کسی هم‌صحبت شدن

fall into sb's hand به دستِ کسی افتادن

fall into the hands of به دستِ ... افتادن

fall into line (with sb / sth) به خط شدن؛ (مجازی) [شخص] همگام شدن (با)، هم‌داستان شدن (با)، موافقت کردن (با)؛ [کار، شیوه] قبول کردن، پذیرفتن، موافق بودن (با)

fall off *vi* ۱. افتادن ۲. [طرفداران] پراکنده شدن؛ [تعداد، فروش، سود و غیره] کم شدن، کاهش یافتن، تقلیل یافتن، افت کردن؛ [منحنیِ نمودار] پایین آمدن

fall on *sth / sb* *vt* ۱. حمله بردن به، ریختن بر سرِ، نازل شدن بر سرِ، هجوم آوردن بر، فرود آمدن بر سرِ، تاختن بر ۲. (در موردِ سایه، نور، چشم، نگاه) افتادن به؛ (در موردِ سکوت، ترس) حاکم شدن بر، حکم‌فرما شدن بر، مستولی شدن بر؛ (در موردِ صدا) خوردن به؛ (در موردِ تکیه) قرار گرفتن روی، افتادن بر؛ (در موردِ عید، واقعه و غیره) مصادف شدن با، برخورد کردن با، افتادن به ۳. (در موردِ هزینه، مسئولیت) به گردنِ ... افتادن؛ [سرزنش] متوجهِ ... شدن ۴. [شیوهٔ عمل] یافتن، پیدا کردن، کشف کردن

fall on bad times / evil days به بدبختی افتادن، روزگارِ کسی سیاه شدن

fall (*sb*) **out** *vi* ۱. (نظامی) به حالِ راحت‌باش درآمدن ۲. اتفاق افتادن، پیش آمدن، رخ دادن ۳. منصرف شدن، کنار رفتن ۴. با هم دعوا کردن، با هم اختلاف پیدا کردن

vt ۵. (نظامی) راحت‌باش دادن به

Fall out! (نظامی) راحت باش! از صف خارج!

fall out with sb با کسی به هم زدن، با کسی اختلاف پیدا کردن، با کسی دعوا کردن

fall over *vi* افتادن، سقوط کردن؛ به زمین افتادن؛ [ساختمان] فروریختن، خراب شدن؛ [درخت] قطع شدن؛ [برگ و غیره] ریختن

fall over oneself (to do sth) ۱. افتادن، پرت شدن ۲. دست‌وپاچلفتی بودن ۳. (مجازی) (بر یکدیگر) پیشدستی کردن برای، سبقت گرفتن در؛ خود را کشتن برای

fall through *vi* [برنامه، طرح، نقشه] شکست خوردن، نقش بر آب شدن؛ بی‌نتیجه ماندن، عقیم ماندن، به جایی نرسیدن

fall to (*sb*) *vi* ۱. شروع کردن، دست‌به‌کار شدن ۲. شروع به خوردن کردن، به غذا حمله‌ور شدن

vt ۳. قرعه به نامِ ... افتادن، به گردنِ ... افتادن

fall to doing sth دست به کاری زدن، اقدام به کاری کردن

fall to one's lot قرعه به نامِ کسی افتادن / اصابت کردن

fall under *sth* *vt* ۱. ذیلِ ... قرار گرفتن، زیرِ ... درآمدن ۲. در حوزهٔ ... بودن؛ زیرِ نفوذِ ... بودن

fall upon *sth / sb* = **fall on** *sth / sb*

fallacious /fəˈleɪʃəs/ *adj* ۱. سفسطه‌آمیز، مغلطه‌آمیز ۲. (رسمی) اشتباه، غلط؛ گمراه‌کننده، فریبنده ۳. (رسمی) موهوم، بی‌اساس، بی‌پایه

fallacy /ˈfæləsɪ/ (*pl* **fallacies**) *n* ۱. اشتباه، خطا، توهّم، فکرِ غلط ۲. سفسطه، مغلطه؛ مغالطه

fallen[1] /ˈfɔːlən/ *pp* of **fall**[2]

fallen[2] /ˈfɔːlən/ *adj* ۱. فروافتاده، سقوط کرده ۲. منحرف، گمراه، فریب‌خورده، بی‌عفت ۳. [شهر و غیره] تسخیرشده، فتح‌شده؛ [شخص] برکنارشده، ساقط‌شده

lay fallen دراز کشیدن، دراز به دراز افتادن

the fallen قربانیانِ جنگ؛ شهدای جنگ

the fallen angel مَلَکِ مطرود، شیطان

fall guy /ˈfɔːl gaɪ/ *n* (محاوره) ۱. (در آمریکا) آدمِ ساده‌لوح، آدمِ ساده، آدمِ هالو ۲. بهانه، راهِ فرار، مفرّ ۳. (در آمریکا) سپرِ بلا، بلاگَردان، گناه‌خر

fallibility /ˌfæləˈbɪlətɪ/ *n* خطاپذیری؛ جایزالخطا بودن

fallible /ˈfæləbl/ *adj* [شخص] جایزالخطا، خطاکار؛ [اطلاعات] در معرضِ خطا، خطاپذیر

falling-off /ˈfɔːlɪŋ ɒf, (US) ɔːf/ = fall-off

falling star /ˌfɔːlɪŋ ˈstɑː(r)/ *n* شهابِ ثاقب، تیرِ شهاب، شهاب

fall-off /ˈfɔːl ɒf, (US) ɔːf/ *n* سقوط، افت، کاهش، تقلیل

Fallopian tube /fəˌləʊpɪən ˈtjuːb, (US) ˈtuːb/ *n* (کالبدشناسی) لولهٔ رحم، لولهٔ شیپوری

fall-out /ˈfɔːl aʊt/ *n* ۱. انصراف، کناره‌گیری ۲. (فیزیک) ریزشِ اتمی، فروریزه، بارانِ رادیواکتیو؛ غبارِ اتمی

false move /ˌfɔːls ˈmuːv/ *n* حرکتِ نابجا، عملِ اشتباه، اقدامِ غلط

falseness /ˈfɔːlsnɪs/ *n* ۱. نادرستی، کذب، عدمِ صحت، اشتباه ۲. خیانتکاری، بی‌وفایی؛ خیانت ۳. ریا؛ ریاکاری، تظاهر

false start /ˌfɔːls ˈstɑːt/ *n* ۱. (ورزش) خطای شروع، شروعِ غلط ۲. شروعِ بد، اشتباه در شروع

falsetto /fɔːlˈsetəʊ/ (*pl* **falsettos**)

n ۱. صدای بسیار زیر، صدای تیز؛ (موسیقی) فالْسِتو ۲. (صفت‌گونه) [صدا، لحن] بسیار زیر

falsies /ˈfɔːlsɪz/ *npl* (محاوره) پستان‌بندِ لایی‌دار، سینه‌بند لایی‌دار

falsification /ˌfɔːlsɪfɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. دستکاری، تحریف، تقلب؛ [داستان] جعل، سرهم‌بندی ۲. عرضهٔ نادرست، بد نشان دادن ۳. [نظریه و غیره] ابطال، ردّ؛ بطلان

falsify /ˈfɔːlsɪfaɪ/ (*pt,pp* **falsified**)

vt ۱. [سند، مدرک و غیره] دست بردن در، تحریف کردن، دستکاری کردن، تقلب کردن در؛ [داستان] جعل کردن، سرهم کردن، ساختن ۲. [واقعیت و غیره] بد نشان دادن، طورِ دیگری جلوه دادن، مشتبه ساختن ۳. [نظریه و غیره] ابطال کردن، بطلانِ... را نشان دادن، ردّ کردن

vi ۴. دروغ گفتن

falsity /ˈfɔːlsətɪ/ (*pl* **falsities**) *n* ۱. کذب، دروغ بودن، بطلان، نادرستی، غلط بودن ۲. دروغ، کذب؛ حرفِ نادرست

falter /ˈfɔːltə(r)/ *vi* ۱. تردید کردن، تزلزل نشان دادن ۲. [سخنگو] به تته‌پته افتادن، گیر کردن، به لکنت افتادن؛ [صدا] لرزیدن، به لرزه افتادن ۳. تلوتلو خوردن، با قدم‌های لرزان پیش رفتن، با ترس و لرز جلو رفتن؛ [قدم] سست شدن، پیش نرفتن ۴. [شهامت] ته کشیدن، به پایان رسیدن؛ [حافظه] یاری نکردن

vt ۵. با تردید گفتن، با ترس و لرز ادا کردن

falter *sth* out = falter *vt*

faltering /ˈfɔːltərɪŋ/ *adj* [صدا، گام‌ها] لرزان، مردد

falteringly /ˈfɔːltərɪŋlɪ/ *adv* ۱. با صدای لرزان با صدای مردد، با تردید ۲. با گام‌های مردد، با ترس و لرز، لرزان لرزان

fame /feɪm/ *n* شهرت، آوازه، نام (نیک)، اشتهار، صیت

famed /feɪmd/ *adj* مشهور، معروف، شناخته

< famed for their courage >

familial /fəˈmɪlɪəl/ *adj* (رسمی) ۱. خانوادگی، فامیلی ۲. ارثی ۳. نژادی

fallow /ˈfæləʊ/ *n* ۱. زمینِ آیش

adj ۲. [زمین] در حالِ آیش ۳. (مربوط به) رکود

lie fallow در حالِ آیش بودن

His mind lay fallow for years.

ذهنش سال‌ها غیرفعال مانده بود.

fallow deer /ˈfæləʊ dɪə(r)/ (*pl* **fallow deer**)

n گوزنِ زرد

false /fɔːls/ *adj* ۱. غلط، نادرست، اشتباه، خطا، اشتباهی، باطل ۲. گمراه‌کننده؛ دروغین، دروغی، دروغ، کاذب ۳. جعلی، تقلبی، ساختگی، قلابی، بدلی، عوضی؛ [مژه، مو] مصنوعی؛ [دندان] عاریه؛ [سقف] کاذب ۴. بی‌وفا، جفاکار

a false step یک قدمِ اشتباه

take a false step سکندری خوردن؛ (مجازی) اشتباه کردن، قدمِ اشتباه برداشتن

a false note (موسیقی) نتِ خارج، نتِ فالش

sing a false note نتی را خارج خواندن، فالش خواندن

strike / sound a false note → note[1]

false shame / pride شکسته‌نفسی، خفضِ جناح

a false dawn صبحِ کاذب؛ (مجازی) سراب، فریب

be false to one's words به قولِ خود وفا نکردن، پیمان شکستن

a false pretence (حقوق) ادعای دروغ، دعویِ کذب

on / under false pretences با ادعاهای دروغ، با دوز و کلک

put sb in a false position کسی را به اشتباه کشاندن، کسی را به اشتباه انداختن

be in a false position در معرضِ اشتباه قرار گرفتن، به اشتباه افتادن

sail under false colours ۱. (دریانوردی) با پرچمِ عوضی حرکت کردن ۲. (مجازی) خود را چیزِ دیگری نشان دادن، (به دروغ) تظاهر کردن

false witness شهادتِ دروغ

bear false witness شهادتِ دروغ دادن

a false bottom جاسازی

a false drawer کشوی مخفی

false acacia (گیاه) اقاقی (سفید)

play sb false *adv* کلاه سرِ کسی گذاشتن، به کسی نارو زدن، به کسی خیانت کردن

false alarm /ˌfɔːls əˈlɑːm/ *n* هشدارِ بی‌مورد، ترسِ بی‌اساس

falsehood /ˈfɔːlshʊd/ *n* ۱. دروغ، کذب؛ حرفِ نادرست ۲. دروغگویی ۳. بطلان، خطا ۴. باورِ غلط

falsely /ˈfɔːlslɪ/ *adv* ۱. به غلط، به خطا، اشتباهاً ۲. به دروغ، دروغی؛ به ناحق؛ به تظاهر

familiar /fəˈmɪlɪə(r)/ *adj* ۱. آشنا، بااطلاع، مطلع، آگاه ۲. شناخته‌شده، آشنا ۳. [منظره، صحنه، حادثه و غیره] آشنا؛ معمولی، عادی؛ رایج، متداول، همه‌جایی ۴. صمیمی، مأنوس، مألوف، خودمانی، اُخت، نزدیک، مَحرم ۵. خانگی، اهلی < subjects that are familiar to you >
n ۶. همزاد ۷. دوست، رفیق، مصاحب؛ دوستِ نزدیک، دوستِ صمیمی، یارِ غار

be familiar with sth با چیزی آشنا بودن، از چیزی خبر داشتن

make oneself familiar with sth با چیزی آشنا شدن؛ دستِ خود را با چیزی آشنا کردن

be on familiar terms with sb با کسی نزدیک بودن، با کسی ندار بودن، با کسی رودربایستی نداشتن، با کسی روابطِ دوستانه داشتن

be familiar with sb با کسی خودمانی بودن، با کسی دوست بودن

get much too familiar with sb با کسی زیادی خودمانی شدن، با کسی قاطی شدن

familiar language زبانِ خودمانی

a familiar spirit همزاد

familiarisation /fəˌmɪlɪəraɪˈzeɪʃn, (US) -rɪˈz-/ = familiarization

familiarise /fəˈmɪlɪəraɪz/ = familiarize

familiarity /fəˌmɪlɪˈærətɪ/ (*pl* **familiarities**)
n ۱. آشنایی، آگاهی، شناخت، اطلاع ۲. [منظره، حادثه و غیره] آشنا بودن؛ عادی بودن، رایج بودن ۳. صمیمیت، دوستی، خودمانی بودن، نزدیکی، اُنس، الفت ۴. (در جمع) صمیمیت‌ها، بی‌تکلفی‌ها، رفتارهای خودمانی

Familiarity breeds contempt. (prov) دوری و دوستی.

familiarization /fəˌmɪlɪəraɪˈzeɪʃn, (US) -rɪˈz-/
n آشناسازی، مأنوس کردن؛ آشنایی

familiarize /fəˈmɪlɪəraɪz/ *vt* ۱. آشنا کردن، مأنوس کردن، اخت کردن؛ خو دادن، عادت دادن ۲. [کلمه، نظریه و غیره] رواج دادن، اشاعه دادن، باب کردن

familiarize oneself with آشنا شدن با، مأنوس شدن با، اخت شدن با؛ خو گرفتن به، عادت کردن به

familiarly /fəˈmɪlɪəlɪ/ *adv* بدونِ تکلف؛ خیلی خودمانی، بی‌رودربایستی، راحت

family /ˈfæməlɪ/ (*pl* **families**) *n* ۱. خانواده ۲. اولاد؛ زن و بچّه، عائله، نان‌خور، اهلِ خانه ۳. دودمان، خاندان، فامیل ۴. اصل و نسب، نسب، تبار، نژاد، سلاله ۵. [گیاهان، جانوران و غیره] تیره، خانواده؛ [زبان‌ها] خانواده ۶. (صفت‌گونه) خانوادگی، (مربوط به) خانواده

run in the family ارثی بودن، در خانواده شایع بودن

put sb in the family way (عامیانه) کسی را آبستن کردن

be in the family way آبستن بودن

family allowance /ˌfæməlɪ əˈlaʊəns/
n (در بریتانیا) (حقِ) عائله‌مندی، حقِ اولاد

family credit /ˌfæməlɪ ˈkredɪt/ *n* (در بریتانیا) مستمریِ خانوادهٔ کم‌درآمد

family doctor /ˌfæməlɪ ˈdɒktə(r)/ *n* دکترِ خانوادگی، پزشکِ خانواده

family hotel /ˌfæməlɪ həʊˈtel/ *n* هتلِ خانوادگی، هتلِ ارزان‌قیمت

family likeness /ˌfæməlɪ ˈlaɪknɪs/
n شباهتِ خانوادگی

family man /ˈfæməlɪ mæn/ (*pl* **family men**)
n مردِ خانه، مردِ اهلِ خانه و زندگی

family name /ˈfæməlɪ neɪm/ *n* نامِ خانوادگی، شهرت، فامیلی

family planning /ˌfæməlɪ ˈplænɪŋ/ *n* تنظیمِ خانواده

family tree /ˌfæməlɪ ˈtriː/ *n* شجره‌نامه، شجره، تبارنامه

famine /ˈfæmɪn/ *n* ۱. قحطی، قحط و غلا ۲. کمبود، کمیابی ۳. گرسنگی، بی‌غذایی

famish /ˈfæmɪʃ/ *vi* ۱. گرسنگی خوردن، از گرسنگی هلاک شدن، گرسنگی کشیدن؛ از گرسنگی مردن
vt ۲. گرسنگی دادن؛ از گرسنگی کشتن

I'm famishing! (محاوره) دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم!

famished /ˈfæmɪʃt/ *adj* ۱. (محاوره) گرسنه، هلاک از گرسنگی ۲. قحطی‌زده

I'm famished. (محاوره) دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم. گرسنگی دارد مرا می‌کشد.

famous /ˈfeɪməs/ *adj* ۱. مشهور، معروف، نامدار، پرآوازه، سرشناس، بلندآوازه، نامی، شهیر، شهره، بنام؛ زبانزد ۲. (کهنه، محاوره) عالی، درجه یک، معرکه، محشر

famous last words حرفِ آخر، آخرین حرف

famously /ˈfeɪməslɪ/ *adv* (محاوره) عالی، خیلی خوب، معرکه، محشر

get on famously with sb (محاوره) با کسی حسابی ایاغ بودن، با کسی خوب تا کردن

fan[1] /fæn/ *n* ۱. بادبزن؛ پنکه؛ هواکش؛ (فنی) پروانه ۲. (کشاورزی) چنگالِ بوجاری، چهارشاخ ۳. [طاووس، بوقلمون] چتر

fan[2] /fæn/ (*prp* **fanning**, *pt,pp* **fanned**) *vt* ۱. [شخص، آتش و غیره] باد زدن ۲. (مجازی) دامن زدن، تشدید کردن ۳. [نسیم] وزیدن بر، خوردن به، دمیدن بر

fan the flames of sth آتشِ چیزی را دامن زدن، بر شدتِ چیزی افزودن، نمک بر زخم پاشیدن

fan out *vi* ۱. [سربازان و غیره] به صورتِ چتر پراکنده شدن، چتری متفرق شدن، به اطراف پراکنده شدن
vt ۲. [ورق‌های بازی و غیره] به صورتِ چتر چیدن، چتری آراستن

fan[3] /fæn/ *n* (محاوره) طرفدار، هواخواه، حامی، عاشق

fanatic /fə'nætɪk/ *n* ۱. (آدمِ) متعصب، آدمِ خشک‌مغز
adj ۲. متعصب، خشک‌مغز، متحجر، جزم‌اندیش ۳. متعصبانه، تعصب‌آمیز، توأم با تعصب

fanatical /fə'nætɪkl/ *adj* ۱. متعصب، خشک‌مغز ۲. متعصبانه، تعصب‌آمیز

fanatically /fə'nætɪklɪ/ *adv* متعصبانه، از روی تعصب، با تعصب، با خشک‌مغزیِ تمام

fanaticism /fə'nætɪsɪzəm/ *n* تعصب، خشک‌مغزی

fan belt /'fæn belt/ *n* (فنی) تسمهٔ پروانه

fancied /'fænsɪd/ *adj* خیالی، موهوم، تخیّلی، پنداری

fancier /'fænsɪə(r)/ *n* دوستدار؛ (در ترکیب) ـدوست، ـباز < a dog fancier >

fanciful /'fænsɪfl/ *adj* ۱. [شخص] خیالباف، خیال‌پرور، خیال‌پرداز؛ هوسباز، بوالهوس ۲. [افکار، چیز] عجیب، عجیب‌وغریب، نامتعارف؛ [نقاشی، طرح] تخیّلی، خیالی؛ [داستان، گزارش] موهوم، بی‌اساس، خلافِ واقع

fancifully /'fænsɪfəlɪ/ *adv* ۱. خیالبافانه، خیال‌پرورانه، خیال‌پردازانه؛ هوسبازانه، بوالهوسانه ۲. به طورِ عجیب‌وغریبی، به طرزی عجیب؛ به طرزی تخیلی

fan club /'fæn klʌb/ *n* کلوبِ طرفداران، کلوبِ هواخواهان

fancy[1] /'fænsɪ/ (*pl* **fancies**) *n* ۱. تخیّل، مخیّله؛ خیال، پندار، وهم، تصور، توهم؛ خیالِ باطل ۲. هوس، تفنن، هوسبازی؛ میل، تمایل، گرایش ۳. دلبستگی، علاقه، شوق ۴. (در بریتانیا) کیکِ فانتزی

a flight of fancy خیالبافی، خیال‌پردازی

take a fancy to do sth هوسِ انجامِ کاری را کردن

a passing fancy هوس، میلِ زودگذر

take a fancy to به ... علاقمند شدن، به ... دلبسته شدن، (کسی) از ... خوشش آمدن

take / catch sb's fancy نظرِ کسی را جلب کردن، کسی را به خود علاقمند کردن، علاقهٔ کسی را برانگیختن

have a fancy for به ... علاقه داشتن، به ... علاقمند بودن

fancy[2] /'fænsɪ/ (*comp* **fancier**, *super* **fanciest**)
adj ۱. زینتی، تزیینی، آرایشی؛ فانتزی، ذوقی، تفننی؛ هوسی ۲. [اندیشه، معالجه، خانه و غیره] تجملی، لوکس، پرزرق‌وبرق؛ [قیمت] گزاف ۳. (در آمریکا) [کالا] درجه یک، ممتاز، دولوکس ۴. تخیّلی، تصوری، خیالی

fancy[3] /'fænsɪ/ (*pt,pp* **fancied**)
vt ۱. (در ذهن) مجسم کردن، تجسم کردن، تصور کردن ۲. گمان کردن، حدس زدن، خیال کردن، فکر کردن، تصور کردن (که) ۳. (در بریتانیا، محاوره) دوست داشتن، خواستن، میلِ ... را کردن، (کسی) خوشش آمدن از ۴. خود را کسی دانستن، ازخودراضی تشریف داشتن، (کسی) زیادی خودش را قبول داشتن ۵. امید به موفقیتِ ... داشتن، به بردِ ... امیدوار بودن، حساب کردن روی ۶. (فقط به صورتِ امر، بیانگرِ تعجب) تصورش را بکن، فکرش را بکن، ببین، نگاه کن

fancy oneself as sth خود را چیزی پنداشتن، خود را چیزی دانستن

fancy oneself (در بریتانیا، محاوره) از خودراضی بودن، بادِ دماغ داشتن

Fancy that, now! Just fancy! عجب!

Fancy meeting you here! شما کجا اینجا کجا!

fancy dress /,fænsɪ 'dres/ *n* لباسِ نامعمول، لباسِ عجیب‌وغریب؛ لباسِ بالماسکه

fancy dress ball /,fænsɪ 'dres bɔ:l/ *n* بالماسکه

fancy-free /,fænsɪ 'fri:/ *adj* بوالهوس، هوسباز؛ بی‌خیال، بی‌غم، لاابالی؛ فارغ‌البال

fancy goods /'fænsɪ gʊdz/ *npl* (بازرگانی) کالاهای لوکس، کالاهای تجملی

fancy woman /'fænsɪ wʊmən/ *n* معشوقه، رفیقه

fancywork /'fænsɪwɜ:k/ *n* (خیاطی) کارهای تزیینی، کارهای ذوقی

fandango /fæn'dæŋgəʊ/ (*pl* **fandangoes**)
n ۱. رقصِ فاندانگو؛ آهنگِ فاندانگو ۲. کارِ احمقانه، کارِ بی‌معنی، حماقت؛ حرفِ بچگانه، حرفِ بی‌معنی

fanfare /'fænfeə(r)/ *n* ۱. (موسیقی) آهنگِ فانفار ۲. معرکه، سروصدا

fang /fæŋ/ *n* [سگ، خفاش و غیره] دندانِ نیش؛ [مار] نیش، نیشِ دندان

draw sb's / sth's fangs → draw[1]

fan heater /'fæn hi:tə(r)/ *n* بخاریِ پنکه‌ای

fanlight /ˈfænlaɪt/ *n* [در، پنجره] خَفَنگ، کتیبهٔ بادبزنی
fan mail /ˈfæn meɪl/ *n* نامهٔ طرفداری؛ نامهٔ طرفداران؛ طومار
fanny /ˈfænɪ/ (*pl* **fannies**) *n* ۱. (در بریتانیا، عامیانه) کُس ۲. (در آمریکا، عامیانه) کون و کپل
fan-shaped /ˈfæn ʃeɪpt/ *adj* بادبزنی، بادبزن‌شکل
fantail /ˈfænteɪl/ *n* کبوترِ دم‌چتری
fantail pigeon /ˈfænteɪl pɪdʒɪn/ = fantail
fantan /ˌfænˈtæn, (US) ˈfæntæn/ *n* بازیِ فان‌تان (= نوعی قمارِ چینی)
fantasia /fænˈteɪzɪə, (US) -ˈteɪʒə/ *n* (موسیقی، ادبیات) فانتزی، خیال‌پردازی
fantasise /ˈfæntəsaɪz/ = fantasize
fantasist /ˈfæntəsɪst/ *n* خیال‌پرور، خیالباف
fantasize /ˈfæntəsaɪz/ *vt, vi* خیال‌پردازی کردن (دربارهٔ)، خیالبافی کردن (در موردِ)
fantastic /fænˈtæstɪk/ *adj* ۱. خیالی، تخیّلی، غیرواقعی، واهی، موهوم ۲. عجیب و غریب، عجیب؛ مضحک ۳. [پیشرفت، نقشه و غیره] به ظاهر ناممکن، باورنکردنی، افسانه‌ای، خارق‌العاده؛ هنگفت، گزاف، زیاد ۴. (عامیانه) عالی، محشر، معرکه
fantastical /fænˈtæstɪkl/ *adj* ۱. عجیب و غریب، عجیب؛ مضحک ۲. غیرعملی؛ غیرممکن، ناممکن
fantastically /fænˈtæstɪklɪ/ *adv* (محاوره) فوق‌العاده، بسیار، به طورِ باورنکردنی‌ای، به نحوِ شگفت‌انگیزی، به طرزی خارق‌العاده
fantasy /ˈfæntəsɪ/ (*pl* **fantasies**) *n* ۱. تخیّل، مخیّله؛ خیال، وهم، تصور، توهم، پندار، خیالبافی ۲. (صفت‌گونه) تخیلی، خیالی، وهمی، موهوم ۳. (موسیقی، ادبیات) فانتزی، خیال‌پردازی
fan vaulting /ˌfæn ˈvɔːltɪŋ/ *n* (معماری) تاقِ بادبزنی
fanzine /ˈfænziːn/ *n* (برای گروهِ خاصی از مردم) مجله
a pop fanzine مجلهٔ دوستدارانِ موسیقی پاپ
far¹ /fɑː(r)/ (*comp* **farther, further,** *super* **farthest, furthest**) *adj* ۱. (ادبی) دور، دوردست، بعید ۲. دیگر، دورتر
a far cry from بسیار دور از، خیلی دور از؛ (محاوره) بسیار متفاوت با
It's a far cry from those days. آن روزها کجا و حالا کجا.
at the far end of در منتهاالیهِ
far² /fɑː(r)/ (*comp* **farther, further,** *super* **farthest, furthest**) *adv* ۱. دور ۲. (با صفت‌ها و قیدهای دیگر) تا حدِ زیادی، خیلی، به مراتب، از هر نظر < *It fell far short of our expectations.* >
as / so far as it goes تا اینجا، تا این مرحله
as / so far as sb / sth is concerned تا جایی که به کسی / چیزی مربوط می‌شود
as far as the eye can see تا چشم کار می‌کند، تا جایی که می‌توان دید
far afield → afield
go as / so far as to do sth / as that تا آنجا پیش رفتن که
so near and yet so far → near²
How far ... ? تا کجا...؟ تا چه اندازه...؟ چقدر...؟
not far from نه چندان دور از
from far از دور
go far ۱. [پول] قدرتِ خرید داشتن، ارزش داشتن، کاری از پیش بردن ۲. [غذا، آذوقه و غیره] کافی بودن، رسیدن ۳. [شخص] موفق بودن
go too far از حدّ گذشتن، از اندازه گذشتن، از حدِّ خود تجاوز کردن
carry sth too far چیزی را از حدّ گذراندن، شورِ چیزی را درآوردن، در چیزی افراط کردن
go far to do sth / towards (doing) sth به چیزی / انجامِ کاری خیلی کمک کردن، برای چیزی / کاری راهگشا بودن، برای چیزی / انجامِ کاری مفید بودن
far and near / wide همه جا، هر جا که بگویی، اطراف و اکناف
far be it from me to do sth, (but ...) (محاوره) حاشا که من چنین کنم (اما...)، به هیچ‌وجه قصدِ آن ندارم که چنین کنم (ولی...)
so far ۱. تاکنون، تا حالا، تا به حال ۲. فقط تا حدّی
just so far; so far and no further (محاوره) تا به اینجا
So far, so good. تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفته. تا حالا که همه چیز به خیر گذشته.
thus far اینقدر، تا اینجا
few and far between تک و توک، به‌ندرت
as far as ۱. تا ۲. تا آنجا که، آنقدر که، آن اندازه که، به‌قدری که، تا ۳. به اندازهٔ
so far as ۱. تا آنجا که، آنقدر که، آن اندازه که، به‌قدری که، تا ۲. به اندازهٔ
far above ۱. کاملاً بالای، کاملاً بالاتر از ۲. خیلی بالاتر؛ بالای بالا، آن بالاها
far ahead خیلی جلوتر، کاملاً جلوتر؛ جلوی جلو
far away خیلی دورتر، کاملاً دور؛ دورِ دور، آن دورها
far back خیلی پیش، پیش از این‌ها
far back in the history در گذشته‌های دور
as far back as 1902 از ۱۹۰۲ (هم)
as far back as I can remember تا آنجا که می‌توانم به یاد بیاورم

far beyond ۱. کاملاً پشتِ؛ کاملاً ورای؛ کاملاً آن سوی ۲. کاملاً آن طرفِ، کاملاً در آن سوی

far from ۱. دور از، خیلی مانده تا؛ اصلاً، ابداً، به هیچ‌وجه ۲. نه تنها... بلکه، سهل است... هم، که هیچ ... هم

Far from it! (محاوره) اصلا و ابدا! خیلی مانده تا آنجا برسد!

far in / into کاملاً در؛ کاملاً تا اعماقِ

far into the night تا پاسی از شب گذشته، تا دیروقت

far off ۱. دور از ۲. دور، خیلی دور؛ دورافتاده، پرت

not be far off / out / wrong (محاوره) پُر بیراه نبودن، چندان اشتباه نبودن

far out at sea در وسط‌های دریا

by far; far and away (با صفت‌های تفضیلی و عالی) به مراتب، از هر نظر که بگویی، به درجات

faraway /ˈfɑːrəweɪ/ *adj* ۱. [مکان] دور، دورافتاده؛ [زمان] دور، خیلی دور ۲. [نگاه] مات، بهت‌زده؛ [صدا] خفه؛ [خاطره] مبهم، گنگ، دور

farce /fɑːs/ *n* ۱. (نمایشِ) فکاهی، نمایشِ خنده‌دار، کُمدی ۲. (مجازی) بازی (مسخره)، مسخره‌بازی، مسخره، نمایشِ مضحک

farcical /ˈfɑːsɪkl/ *adj* ۱. (مربوط به) کمدی، (مربوط به) نمایشِ فکاهی ۲. فکاهی، خنده‌دار، کمدی؛ مسخره، مضحک

farcically /ˈfɑːsɪklɪ/ *adv* به طورِ فکاهی، به طرزی خنده‌دار، به طرزِ مضحکی، به طورِ مسخره‌ای

fare[1] /feə(r)/ *n* [اتوبوس، تاکسی، کشتی و غیره] ۱. کرایه ۲. مسافر

All fares, please! کرایه، لطفاً!

fare[2] /feə(r)/ *n* غذا، خوراک

the bill of fare صورتِ غذا، مِنو

fare[3] /feə(r)/ *vi* ۱. (رسمی) گذراندن، سر کردن؛ [امور، کارها] گذشتن، پیش رفتن، جلو رفتن ۲. (کهنه) سفر کردن

fare well ۱. خوش گذراندن ۲. شانس آوردن، بخت با (کسی) یار بودن ۳. موفق شدن

fare well with sb ۱. به کسی خوش گذشتن ۲. روزگار روی خوش به کسی نشان دادن، شانس آوردن، بخت با کسی یار بودن

Fare you well! Fare thee well! (ادبی، تئاتر) بدرود!

How do you fare? (رسمی) کارها چطور پیش می‌رود؟

How fares it with you? چگونه‌ای؟

We all fared alike. همه به یک اندازه موفق شدیم.

fare with sb با کسی تا کردن

You may go farther and fare worse. (prov) رضا به داده بده و ز جبین گره بگشا.

fare forth کوچ کردن، حرکت کردن، بار سفر بستن

Far East /ˌfɑːr ˈiːst/

the Far East *n* خاورِ دور

farewell /ˌfeəˈwel/ *int* ۱. خدانگهدار! خداحافظ! بدرود! *n* ۲. خداحافظی، وداع؛ تودیع ۳. (صفت‌گونه) (مربوط به) خداحافظی؛ (مربوط به) تودیع

< a farewell party >

make one's farewell خداحافظی کردن، بدرود گفتن؛ تودیع کردن

far-famed /ˌfɑː ˈfeɪmd/ *adj* شهیر، بلندآوازه، نامی، نامدار

far-fetched /ˌfɑː ˈfetʃt/ *adj* ۱. [مقایسه] زورکی؛ غیرطبیعی، ساختگی، تصنعی، نچسب ۲. (محاوره) اغراق‌آمیز، مبالغه‌آمیز، باورنکردنی

far-flung /ˌfɑː ˈflʌŋ/ *adj* ۱. گسترده، وسیع ۲. [مکان] دور، دورافتاده، پرت

far-gone /ˌfɑː ˈgɒn, (US) ˈgɔːn/ *adj* [شخص] به شدت بیمار؛ به شدت مست؛ به شدت دیوانه؛ به شدت مقروض؛ [لباس] به شدت کهنه، مندرس

farinaceous /ˌfærɪˈneɪʃəs/ *adj* ۱. نشاسته‌دار، نشاسته‌ای؛ آردی ۲. آردمانند، آردی؛ بلغورمانند

farm[1] /fɑːm/ *n* ۱. مزرعه، زمین، کشتزار ۲. (مرکزِ) دامداری ۳. خانهٔ سرِ مزرعه، خانهٔ سرِ زمین

a fish farm (مرکزِ) پرورشِ ماهی

a mink farm (مرکزِ) پرورشِ خز

a pig farm (مرکزِ) پرورشِ خوک، خوک‌داری

an oyster farm (مرکزِ) پرورشِ صدف

farm[2] /fɑːm/ *vt* ۱. [زمین] زیرِ کشت داشتن، کشت کردن؛ زیرِ کشت بردن ۲. [گوسفند، ماهی و غیره] پرورش دادن، پروردن *vi* ۳. کشاورزی کردن، زراعت کردن ۴. دامداری کردن

farm sb / sth out *vt* ۱. [کار] مقاطعه دادن؛ [مغازه] واگذار کردن ۲. [بچه] به دایه سپردن؛ سپردن

farmer /ˈfɑːmə(r)/ *n* کشاورز، زارع؛ برزگر، کشتکار

farmhand /ˈfɑːmhænd/ *n* زارع، برزگر، کشتکار، کارگرِ مزرعه؛ کارگرِ کشاورزی

farmhouse /ˈfɑːmhaʊs/ (*pl* **farmhouses** /-zɪz/) *n* خانهٔ سرِ مزرعه، خانهٔ کشاورز

farming /ˈfɑːmɪŋ/ *n* ۱. کشاورزی، زراعت ۲. دامداری؛ [ماهی، صدف، خز و غیره] پرورش

farmland /'fɑ:mlænd/ *n* زمینِ کشاورزی، زمینِ زراعی

farmstead /'fɑ:msted/ = farmhouse

farmyard /'fɑ:mjɑ:d/ *n* حیاطِ طویله

far-off /,fɑ:r 'ɒf, (US) ɔ:f/ *adj* [مکان] دور، دورافتاده؛ [زمان] دور، خیلی دور

far out /,fɑ:r 'aʊt/ *adj* ۱. پرت، عوضی ۲. [عقاید] افراطی، تند ۳. ناشناخته، پوشیده

farrago /fə'rɑ:gəʊ/ (*pl* **farragos, (US) farragoes**)
n (به تحقیر) معجون، مخلوط، ملغمه، تودهٔ درهم‌جوش
a farrago of یک مشت

far-reaching /,fɑ: 'ri:tʃɪŋ/ *adj* وسیع، پردامنه، گسترده

farrier /'færɪə(r)/ *n* نَعل‌بند

farrow /'færəʊ/ *vi* ۱. [ماده‌خوک] زاییدن
n ۲. بچّه‌خوک‌های هم‌شکم ۳. [خوک] بچّه زاییدن
15 at one farrow ۱۵ بچّه در یک شکم، شکمی ۱۵ تا

far-seeing /,fɑ: 'si:ɪŋ/ *adj* [شخص] آینده‌نگر، دوراندیش، مآل‌اندیش؛ [تصمیم، اقدام] دوراندیشانه، از روی دوراندیشی

far-sighted /,fɑ: 'saɪtɪd/ *adj* ۱. [شخص، چشم] دوربین ۲. آینده‌نگر، دوراندیش، مآل‌اندیش، عاقبت‌بین ۳. آینده‌نگرانه

far-sightedness /,fɑ: 'saɪtɪdnɪs/ *n* ۱. دوربینی ۲. آینده‌نگری، دوراندیشی، مآل‌اندیشی

fart /fɑ:t/ *n* ۱. (عامیانه) گوز، تیز؛ چُس، باد ۲. (عامیانه، به طعنه) آدم گه، اَنتر، اَنینه
vi ۳. (عامیانه) گوزیدن، تیز در دادن؛ چُسیدن، باد وِل دادن
fart about / around *vi* (عامیانه) فس‌فس کردن، وقت تلف کردن

farther /'fɑ:ðə(r)/ *adv,adj* دورتر؛ بیشتر؛ دیگر
farther afield → afield
get farther and farther away دورتر و دورتر رفتن
farther back عقب‌تر
farther back than 1940 پیش از سالِ ۱۹۴۰
farther off دورتر
farther on; farther forward پیش‌تر، جلوتر

farthest /'fɑ:ðɪst/ *adj* ۱. دورترین، بیشترین ۲. طولانی‌ترین
adv ۳. دورتر از همه، بیش از همه، بیشتر از همه؛ دورترین، بیشترین فاصله ۴. حداکثر
at (the) farthest ۱. حداکثر، خیلی (که) باشد ۲. آخرین بار، حداکثر

farthing /'fɑ:ðɪŋ/ *n* فاردینگ (= سکه‌ای قدیمی برابر با یک چهارمِ پنی)
a farthing (مجازی) پشیزی، یک پولِ سیاه، یک شاهی، یک دینار، یک قران
It doesn't matter / He doesn't care a farthing. ذره‌ای اهمیت ندارد. یک سرِ جو اهمیت ندارد.

Far West /,fɑ: 'west/
the Far West *n* (در آمریکا) غربِ دور، غربِ اقصی

fascia /'feɪʃə/ *n* ۱. داشبورد ۲. (معماری) لب‌بند ۳. [مغازه] سردر

fascinate /'fæsɪneɪt/ *vt* ۱. سحر کردن، افسون کردن، جادو کردن، طلسم کردن؛ مسحور کردن، چشمِ...را خیره کردن، مجذوب کردن، شیفته کردن، مفتون کردن، هوش از سرِ...ربودن، دل بردن از ۲. سرِ جای خود میخکوب کردن، قدرتِ حرکت را از...سلب کردن

fascinating /'fæsɪneɪtɪŋ/ *adj* جذاب، خیره‌کننده، مسحورکننده، هوش‌ربا، گیرا؛ فتان، فریبنده، افسون‌گر، دلربا، دلفریب، دلکش

fascinatingly /'fæsɪneɪtɪŋlɪ/ *adv* ۱. به طرزِ جذابی، به طورِ خیره‌کننده‌ای، به طرزی مسحورکننده، به طرزی گیرا ۲. با فریبندگی، با دلربایی

fascination /,fæsɪ'neɪʃn/ *n* ۱. افسون، سحر، جادو ۲. جاذبه، گیرایی، کشش، جذبه، جذّابیت؛ فریبندگی، دلربایی ۳. شیفتگی، کشش، دلبستگی، علاقهٔ مفرط

fascism /'fæʃɪzəm/ *n* (نیز با حرفِ بزرگ) فاشیسم

fascist /'fæʃɪst/ *adj* (نیز با حرفِ بزرگ) ۱. فاشیستی، (مربوط به) فاشیسم؛ [شخص] فاشیست ۲. ارتجاعی؛ راستِ افراطی؛ [شخص] مرتجع
n ۳. فاشیست؛ مرتجع

fashion /'fæʃn/ *n* ۱. طرز، شیوه، اسلوب، روش، سبْک، طریقه ۲. مُد، باب ۳. عادت، رسم، آیین، رسم و راه
vt ۴. ساختن، درست کردن، شکل دادن به؛ [لباس، مدل] طراحی کردن، طرح دادن به
after / in a fashion تا حدّی، تا اندازه‌ای، به نوعی، به تعبیری
after the fashion of (رسمی) به طرزِ، به شیوهٔ، به اسلوبِ، به روشِ ، به طریقهٔ، به سبْکِ
in fashion مُد، بابِ روز؛ مرسوم، معمول
out of fashion ازمُدافتاده، کهنه
go out of fashion از مُد افتادن، کهنه شدن
be all the fashion مُد بودن، باب بودن؛ مرسوم بودن، معمول بودن
come into fashion مُد شدن، باب شدن؛ معمول شدن، مرسوم شدن
follow fashion; be in the fashion از مُد پیروی کردن، تو مُد بودن
set the fashion مُد کردن، باب کردن
set the fashion for sth چیزی را مدُ کردن، چیزی را باب کردن

a man / woman of fashion اهلِ مُد، آلامُد، مُدپرست

fashion sth into چیزی را به شکلِ... درآوردن، چیزی را به صورتِ... شکل دادن

fashionable /'fæʃnəbl/ *adj* ۱. [شخص، جامعه] اهلِ مُد، مُدپرست ۲. [لباس، موضوع، خیاط و غیره] بابِ روز، مُدِ روز، مُد؛ متداول، مرسوم، رایج، (مربوط به) روز؛ [ناحیه، مغازه، رستوران و غیره] شیک، پررونق

the fashionable world جماعتِ اهلِ مُد

fashionably /'fæʃnəblɪ/ *adv* طبقِ مُد، شیک، به سبکِ روز

fashion-conscious /'fæʃn kɒnʃəs/ *adj* مدیست، آلامُد، شیک

fashion designer /'fæʃn dɪzaɪnə(r)/ *n* طراحِ لباس

fashion house /'fæʃn haʊs/ *n* مزون

fashion parade /'fæʃn pəreɪd/ = fashion show

fashion plate /'fæʃn pleɪt/ *n* ۱. مدلِ لباس، مدل ۲. (در آمریکا) آدمِ مُدیست، آدمِ آلامُد، آدمِ شیک ـ پوش

fashion show /'fæʃn ʃəʊ/ *n* نمایشِ مُد

fast[1] /fɑ:st, (US) fæst/ *adj* ۱. محکم، سفت، سخت ۲. [دوستی و غیره] استوار، پابرجا، تزلزل‌ناپذیر، ماندگار؛ [دوست] باوفا، ثابت‌قدم ۳. [رنگ] ثابت *adv* ۴. محکم، سخت، قرص، قایم

hold fast to sth به چیزی پایبند ماندن، روی چیزی پافشاری کردن، به چیزی وفادار ماندن

thick and fast → thick

take a fast hold of sth چیزی را محکم گرفتن، چیزی را سفت گرفتن، به چیزی محکم چنگ انداختن

make sth fast چیزی را بستن، چیزی را محکم کردن

hard and fast rules قوانینِ انعطاف‌ناپذیر

be fast asleep در خوابِ سنگینی بودن

stand fast محکم ایستادن، پابرجا ایستادن، تکان نخوردن، از جای خود جُنب نخوردن

stick fast → stand[2]

Fast bind, fast find. (prov) درِ خانه‌ات را ببند همسایه‌ات را دزد نکن.

play fast and loose with شُل‌کن سفت‌کن درآوردن سر، گربه‌رقصانی کردن در موردِ

as fast as one's legs can carry one تا آنجا که کسی می‌تواند، تا آنجا که کسی قدرت دارد

fast[2] /fɑ:st, (US) fæst/ (*comp* **faster**, *super* **fastest**) *adj* ۱. سریع، تند، پرشتاب؛ [شیب، پیچ] تیز؛ [اسب، اتومبیل] تندرو؛ [قطار] سریع‌السیر؛ [شخص] چابک، چابک‌دست، چَلد ۲. حیله‌گر، حقه‌باز ۳. (کهنه) [شخص] خوش‌گذران، عیاش؛ هرزه، هوسران؛ [زندگی] توأم با هرزگی، توأم با عیاشی ۴. [ساعت] جلو < My watch is 5 minutes fast. > ۵. [زمینِ بازی، میزِ بیلیارد] نرم، روان ۶. [فیلمِ عکاسی] حساس، با حساسیتِ بالا *adv* ۷. تند، سریع، به سرعت؛ به شدت؛ به چالاکی، به چابکی ۸. به عشرت، با هرزگی < live fast > ۹. (کهنه) درست

the fast lane [اتوبان] خطِ سبقت

a fast thinker سریع‌الانتقال

pull a fast one on sb (محاوره) کسی را رنگ کردن، کسی را سیاه کردن

a fast talker زبان‌باز

fast society جامعهٔ آلوده، جامعهٔ فاسد

fast by همین نزدیکی

fast and furious [بازی، میهمانی و غیره] پرحرارت، پرهیجان، پرشور

make a fast buck → buck[3]

fast[3] /fɑ:st, (US) fæst/ *vi* ۱. (مذهب) روزه گرفتن، روزه داشتن *n* ۲. روزه، روزه‌داری، صوم ۳. ایامِ روزه

break one's fast ۱. افطار کردن، روزهٔ خود را شکستن؛ روزهٔ خود را خوردن ۲. ناشتایی خوردن، صبحانه خوردن

fast breeder /ˌfɑ:st 'bri:də(r), (US) ˌfæst/ *n* (فیزیک) مولدِ سوختِ سریع، راکتورِ تندزا

fast breeder reactor /ˌfɑ:st 'bri:də rɪæktə(r), (US) ˌfæst/ = fast breeder

fasten /'fɑ:sn, (US) 'fæsn/ *vt* ۱. محکم کردن، سفت کردن؛ بستن، سفت بستن؛ چسباندن؛ میخ کردن *vi* ۲. محکم شدن، سفت شدن؛ بسته شدن؛ چسبیدن

fasten on / upon sb / sth ۱. [مسئولیت، گناه، جرم] به گردنِ... انداختن؛ [اتهام] بستن به، زدن به؛ [فکر، توجه] معطوف کردن به، دادن به؛ [نگاه، چشم] دوختن به، خیره کردن به ۲. چنگ زدن به، چسبیدن به، گرفتن؛ گلاویز شدن با، دست‌به‌یقه شدن با؛ بند کردن به؛ متمسک شدن به

fasten oneself on / upon another خود را به دیگری تحمیل کردن

fasten *sth* **down** *vt* [کرکره، پرده] پایین آوردن؛ [پاکت] چسباندن

fasten (*sth*) **on** *vt* ۱. (سرِ جای خود) محکم کردن *vi* ۲. محکم شدن، سفت شدن

fasten on to *sb / sth* *vt* چسبیدن به، آویزان شدن به

fasten *sth* **up** *vt* [پیراهن، کت] بستن

fastener /'fɑ:snə(r), (US) 'fæ-/ *n* چفت، بست، چفت و بست؛ قلاب؛ بند، طناب؛ دکمه؛ فشاری؛ قزن‌قفلی؛ زیپ؛ کمربند

fastening /'fɑ:snɪŋ, (US) 'fæ-/ *n* ۱. بستن، سفت کردن، محکم کردن؛ طرز بستن ۲. چفت، بست، چفت و بست؛ قلاب؛ بند، طناب؛ دکمه؛ فشاری؛ قزن‌قفلی؛ زیپ؛ کمربند

fast food /,fɑ:st fu:d, (US) ,fæst/ *n* غذای سرپایی، غذای دمِ دستی، غذای حاضری

fast-forward /,fɑ:st 'fɔ:wəd, (US) ,fæst/ *vt* ۱. [نوارِ کاست، فیلم ویدئو و غیره] جلو زدن، جلو بردن
vi ۲. نوار را جلو زدن؛ فیلم را جلو بردن
n ۳. دکمهٔ جلوبر، تندپیش بر

fastidious /fə'stɪdɪəs, fæ-/ *adj* ۱. مشکل‌پسند، سختگیر، خرده‌گیر، عیبجو، ایرادگیر، وسواسی ۲. زودرنج، نازک‌نارنجی

fastidiously /fə'stɪdɪəslɪ, fæ-/ *adv* با دقتِ بسیار، با وسواس، به طورِ وسواس‌آمیزی

fastidiousness /fə'stɪdɪəsnɪs, 'fæ-/
n ۱. مشکل‌پسندی، سختگیری، خرده‌گیری، عیبجویی ۲. زودرنجی، نازک‌نارنجی بودن

fastness /'fɑ:stnɪs, (US) 'fæ-/ *n* ۱. مخفیگاه، جای امن، پناهگاه؛ قلعه، کلات ۲. [رنگ] ثبات، دوام، استقامت ۳. استحکام، پایداری، استواری ۴. تندی، شتاب، سرعت

fat[1] /fæt/ (*comp* fatter, *super* fattest)
adj ۱. [شخص، اندام] چاق، فربه؛ [گوشت، غذا] چرب، پرچربی، پرروغن؛ [گاو] پرواری ۲. (محاوره) [حجم] زیاد؛ [درآمد] کلان؛ [چک] درشت، رقم‌بالا، حسابی؛ [کیف] پرپول؛ [قیمت] بالا ۳. [زمین] حاصلخیز، خوب

get fat [شخص، اندام] چاق شدن؛ [غذا] چرب شدن

a fat lot (محاوره، به شوخی) انگار که خیلی هم، نه که خیلی هم، خیلی کم، هیچ

< A fat lot he knows about it! >

A fat chance you've got of getting rich!
You've got a fat chance of getting rich!
(محاوره، به شوخی) هیچ شانسِ ثروتمند شدن نداری! انگار که خیلی هم شانسِ ثروتمند شدن داری!

نکتهٔ کاربردی:
کلمهٔ fat در گفتگوی مؤدبانه در موردِ اشخاص به کار نمی‌رود. به جای آن از کلماتِ (a little) overweight و large استفاده می‌شود که مؤدبانه‌ترند و در انگلیسیِ آمریکایی از کلمهٔ heavy بیشتر استفاده می‌کنند.
کلمهٔ plump در بیشترِ مواقع برای زنان و کودکان به‌کار می‌رود و به معنیِ چاقیِ نه چندان زیاد و خوشایند است.
chubby اغلب در موردِ نوزادان و کودکان به کار می‌رود و معنیِ چاقیِ خوشایند همراه با ظاهرِ سالمِ کودک را می‌رساند.
stout به معنیِ کمی چاق و heavy و tubby به معنیِ کوتاه و چاق به خصوص در ناحیهٔ شکم است و عمدتاً در توصیفِ بزرگسالان به کار می‌رود.
obese در موردِ چاقیِ بیش از حدّ، ناسالم و بیمارگونه استفاده می‌شود. پزشکان نیز از واژهٔ obese زیاد استفاده می‌کنند.

fat[2] /fæt/ *n* ۱. چربی، پیه؛ دنبه؛ روغن ۲. (آشپزی) روغن؛ روغن‌نباتی

chew the fat گپ زدن، اختلاط کردن

live off / on the fat of the land در فراوانی زیستن، در ناز و نعمت غوطه خوردن، بهترین چیزها را داشتن

The fat's in the fire. (محاوره) آنچه نباید بشود شده. دسته‌گل به آب داده شده.

fat[3] /fæt/ (*prp* fatting, *pt,pp* fatted)
vt [گاو، گوسفند، مرغ] چاق کردن، پروار کردن، فربه کردن

fatal /'feɪtl/ *adj* ۱. کشنده، مُهلک، قاتل؛ [بیماری] وخیم، بسیار بد ۲. مخرب، ویرانگر، نابودکننده، برهم‌زننده ۳. شوم، نحس، منحوس ۴. مقدّر، محتوم، گریزناپذیر، چاره‌ناپذیر ۵. سرنوشت‌ساز

fatalism /'feɪtəlɪzəm/ *n* قدری‌مشربی، اعتقاد به جبر، اعتقاد به تقدیر، جبری‌گری

fatalist /'feɪtəlɪst/ *n* قدری‌مشرب، قدری، جبری

fatalistic /,feɪtə'lɪstɪk/ *adj* ۱. قدری‌مآبانه، جبری‌گرایانه؛ جبربنیاد؛ (مربوط به) قدری‌مشربی ۲. [شخص] قدری‌مشرب، قدری، جبری

fatality /fə'tælətɪ/ (*pl* fatalities) *n* ۱. بلا، مصیبت، فاجعه ۲. مرگ، هلاکت ۳. تقدیر، قضاوقدر، سرنوشت ۴. کشنده بودن، مهلک بودن

< the fatality of certain diseases >

fatally /'feɪtəlɪ/ *adv* ۱. به طورِ مهلکی، به طورِ کشنده‌ای، به طرزِ خطرناکی ۲. به طورِ مخربی، به طرزی ویرانگر

fat cat /,fæt 'kæt/ *n* (محاوره) آدمِ کله‌گنده، خرپول

fate /feɪt/ *n* ۱. تقدیر، سرنوشت، قضا و قدر ۲. قسمت، نصیب، طالع، بخت ۳. مرگ، اجل، عاقبتِ کار، فرجام

tempt fate → tempt

as sure as fate ۱. حتم حتم، به طورِ قطع و یقین، مسلماً ۲. مسلّم، محقق

the Fates (اساطیر یونان) الهگانِ سرنوشت

meet one's fate مردن، اجلِ (کسی) سررسیدن؛ کشته شدن

a fate worse than death تجربهٔ تلخ

fated /'feɪtɪd/ *adj* [شخص] تیره‌بخت، سیه‌بخت؛ [دوستی و غیره] محکوم به فنا، محکوم به شکست

be fated مقدر بودن، محتوم بودن، در تقدیر بودن؛ محکوم بودن، در سرنوشتِ (کسی) بودن

fateful /'feɪtfl/ *adj* ۱. مقدّر، محتوم؛ حتمی، قطعی ۲. سرنوشت‌ساز، تعیین‌کننده، مهم، حیاتی، حساس ۳. شوم، نحس؛ مهلک، مرگبار؛ ویرانگر ۴. پیامبرگونه

fatefully /'feɪtfəlɪ/ *adv* ۱. به طورِ سرنوشت‌سازی، به طرزِ تعیین‌کننده‌ای، به طرزی بسیار خطیر، به‌صورتی بسیار حیاتی ۲. به طورِ محتومی، به طرزی قطعی

fat-head /'fæt hed/ *n* (محاوره) آدمِ احمق، آدمِ ابله

fat-headed /'fæt hedɪd/ *adj* احمق، ابله، بی‌کله

father[1] /'fɑːðə(r)/ *n* ۱. پدر، بابا ۲. (رسمی) نیا، جد؛ (در جمع) اجداد، نیاکان، پدران، آبا و اجداد، پیشینیان ۳. بنیانگذار، پایه‌گذار، مؤسس، موجد؛ واضع؛ پدر، پیشوا ۴. بزرگتر، ریش‌سفید، شیخ ۵. (مذهب) پدرِ روحانی، پدرِ مقدس، کشیش، پدر؛ پیرِ دیر ۶. (در شخصیت دادن به چیزها) بابا، عمو

old enough to be sb's father → old[1]

The child is father to the man. (prov) العلم فی‌الصغر کالنقش فی‌الحجر. با جان مگر از جسد برآید ــ خویی که فرو شده است با شیر.

The wish is father to the thought. (prov) انشاءالله گربه است. هرچه انسان دلش می‌خواهد همان را باور می‌کند.

He was (like) a father to me. برای من مانند پدر بود.

Like father like son. (prov) تره به تخمش می‌رود حسنی به باباش.

sleep with one's fathers در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده شدن

from father to son → son

Father (مذهب) خداوند، خالق، آفریدگار؛ اَب، پدر

the Fathers of the Church (مذهب) آبای کلیسا

the Holy Father (مذهب) پاپ

father[2] /'fɑːðə(r)/ *vt* ۱. [بچه] به وجود آوردن، درست کردن، پدرِ ... بودن؛ پدریِ ... را به گردن گرفتن، خود را پدرِ ... اعلام کردن ۲. پدری کردن در حقِ، زیرِ بالِ خود گرفتن ۳. [نقشه، فکر و غیره] موجدِ ... بودن، منشأ ... بودن، زاییدهٔ فکرِ (کسی) بودن؛ مسئولیتِ ... را به گردن گرفتن، از آنِ خود دانستن

father sb / sth on / upon sb *vt* [بچه] نسبت دادن به؛ [عمل، فکر و غیره] بستن به، مسئولیتِ ... را به گردنِ ... انداختن، مسئولِ ... دانستن

Father Christmas /,fɑːðə 'krɪsməs/ *n* بابانوئل

father-figure /'fɑːðə fɪgə(r), (US) fɪgjər/ *n* پیرِ محترم، پدر

He is a father-figure. نقشِ پدر را بازی می‌کند.

fatherhood /'fɑːðəhʊd/ *n* ۱. پدری، مقامِ پدری ۲. پدرها

father-in-law /'fɑːðər ɪn lɔː/ (*pl* **fathers-in-law**) *n* پدرزن؛ پدرشوهر

fatherland /'fɑːðəlænd/ *n* سرزمینِ پدری، وطن، آب و خاک، میهن، سرزمینِ آبا و اجدادی

fatherless /'fɑːðəlɪs/ *adj* یتیم؛ بی‌پدر؛ بی‌سرپرست

fatherly /'fɑːðəlɪ/ *adj* پدرانه، پدروار

Father's Day /'fɑːðəz deɪ/ *n* روزِ پدر

Father Time /,fɑːðə 'taɪm/ *n* عمو روزگار

fathom /'fæðəm/ *n* ۱. (دریانوردی) بَغَل، کله (= واحدِ اندازه‌گیریِ عمقِ آب، برابر با ۱/۸ متر یا شش پا) *vt* ۲. عمقِ ... را تعیین کردن، عمقِ ... را اندازه گرفتن، عمقِ ... را پیمودن ۳. به عمقِ ... رسیدن، به تهِ ... رسیدن؛ (مجازی) به کنهِ ... پی بردن، درک کردن، فهم کردن؛ [شخص] به عمقِ روحِ ... پی بردن، به درونِ ... راه بردن

fathomless /'fæðəmlɪs/ *adj* ۱. [دریا و غیره] پیمایش‌ناپذیر، بی‌ته ۲. [نیرو، دانش و غیره] بی‌پایان، بی‌انتها، بیکرانه ۳. غیرقابلِ درک، غیرقابلِ فهم، درک‌ناشدنی

fatigue /fə'tiːg/ *n* ۱. (رسمی) خستگی، کوفتگی، ماندگی ۲. (فلزگری) خستگی ۳. کارِ شاق، زحمت، جان کندن؛ (نظامی) بیگاری ۴. (در آمریکا، نظامی، در جمع) لباس

fatigued /fə'tiːgd/ *adj* (رسمی) خسته، فرسوده، از توان‌افتاده

feel fatigued احساسِ خستگی کردن، احساسِ کوفتگی کردن

fatigue dress /fə'tiːg dres/ *n* (نظامی) لباسِ بیگاری

fatigue duty /fə'tiːg djuːtɪ, (US) duːtɪ/ *n* (نظامی) بیگاری، کارِ اجباری

fatigue limit /fə'tiːg lɪmɪt/ *n* (فلزگری) حدِّ خستگی

fatigue party /fə'tiːg pɑːtɪ/ *n* (نظامی) دستهٔ بیگاری

fatless /'fætlɪs/ *adj* [گوشت] بی‌چربی

fatness /'fætnɪs/ *n* چاقی، فربهی، چاق بودن

fatstock /'fætstɒk/ *n* حیواناتِ پرواری

fatted /'fætɪd/

kill the fatted calf *adj* (مجازی) در پذیرایی سنگِ تمام گذاشتن، پذیرایی گرمی تدارک دیدن، گاو کشتن، سفرهٔ هفت‌رنگ چیدن

fatten /ˈfætn/ *vt* ۱. چاق کردن، فربه کردن ۲. [گاو، مرغ و غیره] پروار کردن ۳. تقویت کردن، حال آوردن؛ [زمین] کود دادن به؛ حاصلخیز کردن ۴. [کیف، جیب و غیره] پر کردن، انباشتن
vi ۵. چاق شدن، فربه شدن؛ پروار شدن

fatten (*sb / sth*) **up** = fatten

fattening /ˈfætnɪŋ/ *adj* ۱. [غذا] چاق‌کننده
n ۲. پرواربندی، پرواربندان

fattening-up /ˈfætnɪŋ ʌp/ *n* پرواربندی، پرواربندان

fattish /ˈfætɪʃ/ *adj* نسبتاً چاق، چاق و چله، چاقالو، تُپل

fatty /ˈfætɪ/ (*comp* **fattier**, *super* **fattiest**)
adj ۱. [غذا و غیره] چرب، پرچربی، پرروغن، چربی‌دار ۲. [چیز] چرب، روغنی، آلوده به روغن ۳. [شخص] چاق، فربه؛ شکم‌گنده ۴. چربی‌مانند، پیه‌مانند
n ۵. (محاوره، به تحقیر) آدمِ چاق، خیکی، شکم‌گنده

fatuity /fəˈtjuːətɪ, (US) -ˈtuː-/ (*pl* **fatuities**)
n ۱. حماقت، بلاهت، بی‌شعوری، بی‌مغزی؛ خودپسندی، ازخودراضی بودن ۲. کارِ احمقانه، رفتارِ ابلهانه؛ حرفِ احمقانه

fatuous /ˈfætʃʊəs/ *adj* ۱. [شخص] احمق، ابله، بی‌شعور، بی‌مغز؛ [لبخند و غیره] احمقانه، ابلهانه، بی‌خردانه ۲. [شخص] خودپسند، ازخودراضی

fatuously /ˈfætʃʊəslɪ/ *adv* احمقانه، ابلهانه، بی‌خردانه، با حماقتِ تمام

fatuousness /ˈfætʃʊəsnɪs/ = fatuity

faucet /ˈfɔːsɪt/ *n* (در آمریکا) شیر (آب)

faugh /fɔː/ *int* پوف، آه

fault /fɔːlt/ *n* ۱. نقص، عیب، خدشه ۲. تقصیر، گناه؛ قصور، کوتاهی ۳. اشتباه، خطا، سهو ۴. (ورزش) خطا، فول ۵. (زمین‌شناسی) گُسل، گُسله
vt ۶. عیب گرفتن از، ایراد گرفتن از؛ سرزنش کردن
vi ۷. اشتباه کردن، خطا کردن

to a fault به حدِّ افراط، بیش از حدّ، بی‌نهایت

find fault (with) ایراد گرفتن (از)، عیب گرفتن (از)؛ عیبجویی کردن (از)

at fault در اشتباه؛ تقصیرکار، مقصر

be at fault خطا کردن، اشتباه کردن؛ مقصر بودن

The fault lies with you. تقصیرِ شما است.

fault-finder /ˈfɔːlt faɪndə(r)/ *n* عیبجو، ایرادگیر، خرده‌گیر

fault-finding /ˈfɔːlt faɪndɪŋ/ *n* عیبجویی، ایرادگیری، خرده‌گیری

faultily /ˈfɔːltɪlɪ/ *adv* به غلط، به اشتباه، به طورِ نادرست

faultless /ˈfɔːltlɪs/ *adj* بی‌عیب، بی‌نقص، بی‌ایراد، کامل

faultlessly /ˈfɔːltlɪslɪ/ *adv* بی‌نقص، بدونِ ایراد، بی‌عیب و نقص

faulty /ˈfɔːltɪ/ *adj* ۱. [دستگاه] معیوب، خراب؛ [کار] ناقص؛ [سبک] غلط، نادرست؛ [استدلال] پرغلط، پراشتباه، مغلوط ۲. نکوهیده، شایستهٔ سرزنش، بد، غلط

faun /fɔːn/ *n* فون (= ایزدِ جنگل و کشتزارها، نیمهٔ بز، در اساطیرِ روم)

fauna /ˈfɔːnə/ (*pl* **faunas, faunae**) *n* (جانورشناسی) زیا، جانداران < the fauna of East Africa >

faunae /ˈfɔːniː/ *pl* of **fauna**

faux pas /ˌfəʊ ˈpɑː/ (*pl* **faux pas** /ˌfəʊ ˈpɑːz/)
n لغزش، خبط، خطا؛ آبروریزی، افتضاح

favor /ˈfeɪvə(r)/ (**US**) = favour[1, 2]

favorable /ˈfeɪvərəbl/ (**US**) = favourable

favorably /ˈfeɪvərəblɪ/ (**US**) = favourably

favored /ˈfeɪvəd/ (**US**) = favoured

favorite /ˈfeɪvərɪt/ (**US**) = favourite

favoritism /ˈfeɪvərɪtɪzəm/ (**US**) = favouritism

favour[1] /ˈfeɪvə(r)/ *n* ۱. لطف، محبت؛ مرحمت؛ نظرِ لطف، نظرِ مساعد، التفات، عنایت، توجه؛ تأیید، قبولِ خاطر، قبول ۲. کمک، مساعدت، یاری، همیاری؛ حمایت، پشتیبانی ۳. چشم‌پوشی، اغماض؛ جانبداری، حمایت ۴. روبان، نوار، نشان ۵. (در بریتانیا) نامه، یادداشت < your favour of the 15th June > ۶. (در جمع) [زن] عرضه، دادن

ask a favour of sb از کسی خواهشی کردن، از کسی تقاضایی کردن

do sb a favour; do a favour for sb در حقِ کسی لطفی کردن، به کسی محبتی کردن

find favour with sb / in sb's eyes; win sb's favour محبتِ کسی را جلب کردن، خود را در دلِ کسی جا کردن، نظرِ موافقِ کسی را جلب کردن؛ موردِ تأییدِ کسی قرار گرفتن

lose favour with sb / in sb's eyes از چشمِ کسی افتادن، محبتِ کسی را از دست دادن، دیگر نظرِ موافقِ کسی را جلب نکردن؛ دیگر موردِ تأییدِ کسی قرار نگرفتن

be / stand high in sb's favour; be in favour with sb موردِ تأییدِ کسی بودن، موردِ توجهِ کسی بودن

be in favour [شخص] موردِ تأیید بودن، موردِ توجه بودن؛ [سبک، مُد] رواج داشتن، مُد بودن

be out of favour [شخص] دیگر موردِ تأیید نبودن، دیگر موردِ توجه نبودن، مغضوب بودن؛ [سبک، مُد] دیگر رواج نداشتن، دیگر مُد نبودن

look with favour on sb / sth به کسی / چیزی به چشمِ خریداری نگاه کردن

in favour of ۱. طرفدارِ، حامیِ، پشتیبانِ ۲. به نفعِ، به سودِ؛ [چک] در وجهِ، به نامِ

in sb's favour به نفعِ کسی، به سودِ کسی

under favour of darkness / night با استفاده از تاریکیِ شب، در زیرِ پوششِ شب

without fear or favour بدونِ حُبّ و بغض، با منتهای بی‌طرفی، بدونِ غرض و مرض

show favour to sb از کسی جانبداری کردن، کسی را موردِ حمایت قرار دادن

curry favour with → curry²

favour² /ˈfeɪvə(r)/ *vt* ۱. لطف داشتن به، محبت داشتن به، التفات داشتن به؛ لطف کردن به، محبت کردن به، التفات کردن به؛ موردِ تأیید قرار دادن ۲. کمک کردن به، یاری کردن به، مساعدت کردن به؛ حمایت کردن از، موردِ حمایت قرار دادن ۳. طرفِ...را گرفتن، جانبِ...را گرفتن، جانبداری کردن از، طرفداری کردن از ۴. میسر کردن، ممکن ساختن؛ تسهیل کردن، آسان کردن < The weather favoured our voyage. > ۵. (رسمی) رهینِ منتِ خود کردن، منت گذاشتن بر ۶. (کهنه) شباهت داشتن به، شبیهِ...بودن، به...رفتن < The child favours its father. > ۷. مراقبت کردن از، مواظبت کردن از، مراعاتِ...را کردن

favourable /ˈfeɪvərəbl/ *adj* [موقعیت] مناسب، مطلوب، خوب؛ [نظر] مساعد، موافق؛ [تأثیر، گزارش] مثبت، خوب؛ [پاسخ] موافق، مثبت؛ [هوا] مساعد؛ [باد] موافق

favourably /ˈfeɪvərəblɪ/ *adv* با نظرِ مساعد، با نظرِ موافق؛ با قبولِ خاطر؛ با حسنِ نیت

be favourably disposed towards sb نسبت به کسی نظرِ موافق داشتن

favoured /ˈfeɪvəd/ *adj* ۱. موردِ توجه، موردِ عنایت، التفات‌یافته ۲. صاحب امتیاز، دارای امتیاز، ممتاز

most favoured nation clause (بازرگانی) اصلِ کاملةالوداد

favourite /ˈfeɪvərɪt/ *n* ۱. (شخصِ) موردِ علاقه، محبوب، عزیزکرده، عزیز ۲. (چیزِ) موردِ علاقه، (چیزِ) مطلوب، (چیزِ) ایده‌آل، (چیزِ) دلخواه، (چیزِ) برگزیده ۳. (اسبدوانی) اسبِ موردِ توجه ۴. نورچشمی، عزیزدردانه، نظرکرده
adj ۵. [شخص، چیز] موردِ علاقه، مطلوب، ایده‌آل، دلخواه، محبوب، دوست‌داشتنی

a favourite wife سوگلی

favouritism /ˈfeɪvərɪtɪzəm/ *n* تبعیض؛ حمایتِ بی‌رویه، جانبداریِ بیش از حدّ

Our teacher is guilty of favouritism. معلمِ ما میانِ بچه‌ها استثنا قائل می‌شود.

fawn¹ /fɔːn/ *n* ۱. بچّه گوزن، گوزن‌بچّه ۲. (رنگِ) حناییِ روشن
adj ۳. حناییِ روشن

fawn² /fɔːn/ *vi* ۱. [سگ] دم تکان دادن، دُم لابه کردن ۲. (به تحقیر) خودشیرینی کردن، چاپلوسی کردن، تملق گفتن، سبزی پاک کردن

fawn on / upon = fawn²

fax /fæks/ *vt* ۱. فاکس کردن، با دورنگار فرستادن
n ۲. (دستگاهِ) فاکس، دورنگار، نمابر ۳. فاکس

fax number شمارهٔ فاکس، شمارهٔ دورنگار

faze /feɪz/ *vt* (در آمریکا، محاوره) ناراحت کردن، آرامشِ...را به هم زدن؛ ترساندن؛ متعجب کردن، حیرت‌زده کردن

FBI /ˌef biː ˈaɪ/ < **Federal Bureau of Investigation**
n (در آمریکا) اف بی آی، ادارهٔ آگاهیِ فدرال

FC /ˈfʊtbɔːl klʌb/ < **Football Club**
n (در بریتانیا) باشگاهِ فوتبال

FCO /ˌef siː ˈəʊ/ < **Foreign and Commonwealth Office**
n (در بریتانیا) وزارتِ امورِ خارجه و کشورهای مشترک‌المنافع

fealty /ˈfiːəltɪ/ (*pl* **fealties**) *n* ۱. وفاداری، وفا؛ اخلاص ۲. بیعت، پیمانِ وفاداری

swear fealty to / for بیعت کردن با، پیمانِ وفاداری بستن با؛ سوگندِ وفاداری خوردن نسبت به

fear¹ /fɪə(r)/ *n* ۱. ترس، وحشت، هراس، بیم، رُعب، واهمه، خوف ۲. خطر؛ امکان ۳. ترسِ آمیخته با احترام

in fear and trembling ترسان و لرزان، با ترس و لرز

for fear of از ترسِ، به خاطرِ

for fear (that / lest) از ترسِ این‌که، مبادا

be in fear of sth نگرانِ چیزی بودن

go in fear of one's life نگرانِ جانِ خود بودن، نگرانِ زندگیِ خود بودن، در بیمِ جانِ خود بودن

live / go in fear با دلهره زندگی کردن، در ترس به‌سر بردن

Have no fear(s)! نترسید! وحشت نکنید!

without fear or favour → favour¹

No fear! (محاوره) امکان ندارد! اصلاً! ابداً!

There's no fear of that! از این بابت جای هیچ‌گونه نگرانی نیست! از این نظر خطری نیست!

the fear (of God) خشیت، ترس از خدا

put the fear of God into sb (محاوره) توی دلِ کسی را خالی کردن؛ زهرِ چشم از کسی گرفتن

fear² /fɪə(r)/ *vt* ۱. ترسیدن از، بیم داشتن از، وحشت داشتن از، هراسیدن از؛ [شخص] حساب بردن از ۲. متأسف بودن که، ناراحت بودن که؛ ترسیدن از / که < I fear he won't come. > ۳. [خدا] ترسیدن از
vi ۴. ترسیدن

fear for *sb / sth* *vt* نگرانِ ... بودن، دلواپس بودن برای

fearful /ˈfɪəfl/ *adj* ۱. ترسناک، وحشتناک، سهمناک، هولناک، مخوف، وحشت‌بار ۲. (مجازی) وحشتناک؛ زننده؛ عظیم ۳. [شخص] نگران، ترسان، بیمناک

fearful that / lest نگران از این‌که

fearfully /ˈfɪəfəlɪ/ *adv* ۱. با ترس، با نگرانی، با بیم ۲. (مجازی) به طرزِ وحشتناکی؛ به طرزِ زننده‌ای

fearfulness /ˈfɪəflnɪs/ *n* ۱. ترس، بیم، نگرانی ۲. بزدلی، ترسویی، جبن

fearless /ˈfɪəlɪs/ *adj* نترس، پردل، پرجرئت، شجاع، بی‌پروا، بی‌باک

fearless of (ادبی) بی‌بیم از، بدونِ ترس از

fearlessly /ˈfɪəlɪslɪ/ *adv* با بی‌باکی، بی هیچ واهمه‌ای، با شجاعت

fearlessness /ˈfɪəlɪsnɪs/ *n* پردلی، جرئت، شهامت، شجاعت، بی‌باکی، بی‌پروایی

fearsome /ˈfɪəsəm/ *adj* مهیب، هولناک، مخوف، وحشت‌بار، ترسناک

feasibility /ˌfiːzəˈbɪlətɪ/ *n* ۱. [نقشه، فکر و غیره] امکان (تحقق)، احتمال (انجام)، امکان‌پذیری ۲. [داستان و غیره] محتمل بودن، معقول بودن

feasible /ˈfiːzəbl/ *adj* ۱. [نقشه، فکر و غیره] شدنی، امکان‌پذیر، عملی، انجام‌شدنی، ممکن ۲. (محاوره) [داستان و غیره] باورکردنی، محتمل، معقول، ظاهراً درست

feast /fiːst/ *n* ۱. (مذهب) عید ۲. ضیافت، مهمانی، سور؛ ولیمه؛ جشن
vi ۳. جشن گرفتن، به عیش‌ونوش گذراندن، خوش گذراندن
vt ۴. مهمانی دادن به، به ضیافت دعوت کردن، ولیمه دادن به، سور دادن به

feast one's eyes on sb / sth از تماشای کسی / چیزی لذت بردن، به تماشای کسی / چیزی رفتن، حظِّ بصر بردن

feast-day /ˈfiːst deɪ/ *n* (مذهب) عید

feat /fiːt/ *n* کارِ بزرگ، عملِ برجسته؛ شاهکار؛ معجزه، اعجاز

featherweight /ˈfeðəweɪt/ *n* (ورزش) ۱. بکسورِ پَروزن، مشت‌زنِ ۵۷ کیلو ۲. کشتی‌گیرِ پَروزن، کشتی‌گیرِ ۵۷ کیلو

feather¹ /ˈfeðə(r)/ *n* پَر

ruffle sb's feathers → ruffle

a feather in one's cap مایهٔ افتخار، مایهٔ مباهات

as light as a feather مثلِ پرِ کاه

in full / high feather سرحال، سردماغ، شاد

Birds of a feather (flock together). (prov) → bird

show the white feather ترس از خود نشان دادن، متزلزل شدن

make the feathers fly → fly²

smooth sb's ruffled / rumpled feathers از دلِ کسی درآوردن، از کسی دلجویی کردن؛ کسی را آرام کردن

You could have knocked me down with a feather. از تعجب خشکم زده بود. از تعجب دهانم وامانده بود.

feather² /ˈfeðə(r)/ *vt* [تیر، کلاه و غیره] پَر زدن به، با پَر آراستن

tar and feather sb → tar¹

feather one's (own) nest (مجازی) جیبِ خود را پر کردن، بارِ خود بستن، پشتِ خود را بستن

feather one's oar (دریانوردی) پارو را نیم‌چرخ دادن

feather-bed /ˌfeðəˈbed/ (*prp* feather-bedding, *pt,pp* feather-bedded) *n* ۱. تشکِ پَر
vt ۲. (در بریتانیا) [شخص] زیرِ بالِ ... را گرفتن، [پروژه و غیره] حمایت کردن از

feather boa /ˌfeðə ˈbəʊə/ *n* شالِ پَر

feather-brain /ˈfeðə breɪn/ *n* آدمِ کله‌پوک، آدمِ تهی‌مغز

feather-brained /ˈfeðə breɪnd/ *adj* (به تحقیر) کله‌پوک، تهی‌مغز

feather duster /ˌfeðə ˈdʌstə(r)/ *n* چوب‌پر، گردگیر

featheredge /ˌfeðərˈedʒ/ *n* (نجاری) لبِ نازک

featheredged /ˌfeðərˈedʒd/ *adj* (نجاری) لب‌نازک

feathery /ˈfeðərɪ/ *adj* سبک مثلِ پَر؛ نرم مثلِ پَر؛ پَرمانند

feature /ˈfiːtʃə(r)/ *n* ۱. قسمتِ صورت، جزءِ چهره، بخشِ صورت < Her eyes are her best feature. > ۲. (در جمع) چهره، سیما، قیافه، صورت، وَجَنات، شکل (صورت)، ترکیب (صورت)، خطوطِ چهره، ریخت ۳. [سرزمین، شخص، ساختمان و غیره] ویژگی، خصیصه، خصوصیت، مختصه، مشخصه، ممیزه ۴. [فروشگاه و غیره] بخشِ اصلی؛ [مقاله، سخنرانی] موضوعِ عمده ۵. [سینما] فیلمِ اصلی؛ [روزنامه] مقالهٔ اصلی، مطلبِ اصلی ۶. (صفت‌گونه) اصلی، عمده < a feature film >

feature *vi* ۷. [حادثه، مطلب و غیره] برجسته کردن، متبلور کردن، برجستگیِ خاصی دادن به، اهمیت دادن به؛ [هنرپیشه، شخص] نقشِ اصلی را دادن به، رلِ عمده را دادن به ۸. تصویر کردن، ترسیم کردن، مجسم کردن، بازنمودن ۹. ویژگیِ ... بودن، مشخصهٔ ... بودن ۱۰. بارز بودن، نمایان بودن، متبلور بودن

vi **feature in** (سینما) نقشِ اصلی را در ... داشتن، ستارهٔ ... بودن

featureless /ˈfiːtʃəlɪs/ *adj* ۱. بدونِ ویژگیِ بارز، بدونِ مشخصه، بی‌شکل، بی‌چهره ۲. کسل‌کننده، خسته‌کننده، یکنواخت، یکدست

Feb /feb/ < **February**

febrile /ˈfiːbraɪl/ *adj* ۱. (مربوط به) تب ۲. تب‌آلود، همراه با تب ۳. پرجوش و خروش، داغ، پرجنب و جوش

February /ˈfebrʊəri, (US) -ueri/ *n* فوْریه (= دومین ماهِ سالِ میلادی)

fecal /ˈfiːkl/ (US) = faecal

feces /ˈfiːsiːz/ (US) = faeces

feckless /ˈfeklɪs/ *adj* ۱. [کوشش] بیهوده، بی‌اثر، بی‌نتیجه، بی‌فایده ۲. [شخص] نالایق، بی‌قابلیت، بی‌خاصیت، بی‌عرضه، بی‌لیاقت ۳. [شخص] سربه‌هوا، لاابالی، بی‌قید، بی‌مسئولیت

fecklessly /ˈfeklɪslɪ/ *adv* با بی‌قیدی، با لاابالی‌گری؛ با بی‌لیاقتی

fecklessness /ˈfeklɪsnɪs/ *n* ۱. بیهودگی، بی‌اثری، بی‌نتیجه بودن ۲. بی‌لیاقتی، بی‌قابلیتی ۳. سربه‌هوایی، لاابالی‌گری، بی‌قیدی

fecund /ˈfiːkənd, (US) ˈfek-/ *adj* (رسمی) پربار، پرثمر، بارور، پربرکت، حاصلخیز؛ (مجازی) [ذهن، شخص] خلاق

fecundity /fɪˈkʌndətɪ/ *n* پرباری، باروری، حاصلخیزی، پربرکتی؛ خلاقیت

fed /fed/ *pt,pp* of feed

federal /ˈfedərəl/ *adj* (سیاسی) ۱. فدرال ۲. مرکزی

the federal government حکومتِ فدرال؛ دولتِ مرکزی

Federal Bureau of Investigation /ˌfedərəl ˌbjʊərəʊ əv ɪnvestɪˈgeɪʃn/ *n* (در آمریکا) ادارهٔ آگاهیِ فدرال، اِف بی آی

federalism /ˈfedərəlɪzəm/ *n* فدرالیسم، طرفداری از حکومتِ فدرال

federalist /ˈfedərəlɪst/ *n* فدرالیست، طرفدارِ حکومتِ فدرال

federally /ˈfedərəlɪ/ *adv* به وسیلهٔ حکومتِ فدرال؛ به وسیلهٔ دولتِ مرکزی

federate[1] /ˈfedəreɪt/ *vt* ۱. [کشورها، سازمان‌ها و غیره] به صورتِ فدراسیون درآوردن، با هم متحد کردن *vi* ۲. تشکیلِ فدراسیون دادن، با هم متحد شدن

federate[2] /ˈfedərɪt/ *adj* [کشورها، سازمان‌ها و غیره] متحد، هم‌پیمان، تشکیل‌دهندهٔ فدراسیون

federation /ˌfedəˈreɪʃn/ *n* ۱. [کشورها] فدراسیون؛ [سازمان‌ها، سندیکاها] اتحادیه، کنفدراسیون ۲. تشکیلِ فدراسیون؛ تشکیلِ اتحادیه

fed up /ˌfed ˈʌp/ *adj* (محاوره) ۱. دمغ، بی‌دل و دماغ، تولب، پکر ۲. خسته، بیزار

be fed up with sb / sth از کسی / چیزی خسته شده بودن، حالِ (کسی) از کسی / چیزی به هم خوردن، حالِ (کسی) از دستِ کسی / چیزی گرفته بودن

> **نکتهٔ کاربردی:**
> در انگلیسی بریتانیایی هر دو عبارتِ fed up of: و fed up with فراوان به کار می‌رود:
> *I'm fed up of all this waiting around.*
> امّا بسیاری از مردم این عبارات را نادرست می‌دانند.

fee /fiː/ *n* ۱. حق‌الزحمه، اجرت، کارمزد، مزد، دستمزد، پول، وجه؛ [وکیل] حقِ وکالت؛ [پزشک] ویزیت، حقِ طبابت؛ [معلم، استادِ دانشگاه] حقِ تدریس؛ [باشگاه و غیره] حقِ عضویت، ورودیه؛ [امتحان] حقِ ثبت‌نام؛ [مدرسه، دانشگاه] شهریه ۲. (حقوق) ملکِ موروث *vt* ۳. اجرت دادن به، حقوق دادن به؛ اجیر کردن، استخدام کردن، گرفتن

an entrance fee ورودیه، ورودی

a membership fee حقِ عضویت

a registration fee حقِ ثبت‌نام

hold sth in fee simple [زمین] چیزی را در مالکیتِ مطلق داشتن، مالکِ مطلقِ چیزی بودن

feeble /ˈfiːbl/ *adj* [شخص] ضعیف، ناتوان، عاجز؛ [نور، صدا، نبض] ضعیف؛ [استدلال، بهانه] سُست، ضعیف؛ [تلاش] بی‌رمق، ناچیز؛ [لطیفه] آبکی

feeble-minded /ˌfiːbl ˈmaɪndɪd/ *adj* ۱. (کهنه، روان‌شناسی) عقب‌مانده ۲. کم‌هوش، کندذهن؛ ابله، کودن

feebleness /ˈfiːblnɪs/ *n* ضعف، عجز، ناتوانی؛ ضعیفی، سُستی

feebly /ˈfiːblɪ/ *adv* ۱. به طورِ خفیفی، خفیف ۲. با ضعف، با ناتوانی ۳. با بی‌علاقگی، با بی‌اشتیاقی

feed[1] /fiːd/ *n* ۱. تغذیه، غذا دادن ۲. (وعدهٔ) غذا، خوراک؛ خورد و خوراک ۳. چرا، چریدن ۴. علوفه،

علیق، علف، کاه‌وجو ۵. (فنی) لولهٔ تغذیه، مجرای تغذیه، خطِ تغذیه ۶. (فنی) مواد، مایه؛ سوخت ۷. (محاوره، تئاتر) سرِ نخ، زمینه‌چینی

be off one's feed (عامیانه) ۱. بی‌اشتها بودن، بی‌میل بودن، میل نداشتن ۲. پکر بودن، بی‌دل و دماغ بودن، دل و دماغ نداشتن ۳. مریض بودن، حال نداشتن، حالِ (کسی) خوب نبودن

have a good feed (محاوره) شکمی از عزا درآوردن

feed² /fiːd/ (*pt,pp* **fed**) *vt* ۱. غذا دادن به، تغذیه کردن ۲. [دستگاه، کوره و غیره] تغذیه کردن؛ [دریاچه، مخزن] آبِ ... را تأمین کردن؛ [آتش] روشن نگه داشتن ۳. (محاوره، تئاتر) سرِ نخ دادن به

vi ۴. غذا خوردن، تغذیه کردن؛ [چهارپایان] چریدن، چرا کردن

feed sb / sth on sth; feed sth to sb / sth [غذا و غیره] به کسی / چیزی دادن

< He feeds his dog on meat. He feeds meat to his dog. >

feed oneself غذا خوردن، (کسی) خودش غذا خوردن

The baby can't feed itself yet. بچّه هنوز خودش نمی‌تواند غذا بخورد.

feed a parking meter سکه در پارکومتر انداختن

feed the flames (of) آتش را شعله‌ور کردن؛ (مجازی) آتشِ ... را دامن زدن

feed on (به عنوانِ غذا) خوردن، تغذیه کردن با

bite the hand that feeds one → bite¹

feed *sth* back *vt* [اطلاعات، نتایج] پس خوراندن، بازخوراندن

feed *sth* in *vt* واردِ دستگاه کردن، به سیستم دادن

feed *sth* into *sb / sth* *vt* خوراندن به، وارد کردن به، دادن به؛ [سکه] انداختن در

feed off / on *sth* *vt* قوی‌تر شدن با، شدت پیدا کردن با، تقویت شدن با

feed *sb / sth* with *sth* *vt* تغذیه کردن با، پر کردن با

feed *sb / sth* up *vt* (در بریتانیا) [شخص] شکمِ ... را سیر کردن، غذای حسابی دادن به؛ [حیوان] پروار کردن

feedback /ˈfiːdbæk/ *n* ۱. پس‌خورد، بازخورد، پس‌خوراند ۲. (محاوره) نظر، اظهارِ نظر؛ واکنش

< We welcome feedback from our readers. >

feedbag /ˈfiːdbæg/ *n* (در آمریکا) توبره (کاه)

feeder /ˈfiːdə(r)/ *n* ۱. غذادهنده، خوراننده، تغذیه‌کننده ۲. خورنده، غذاخور، مصرف‌کننده ۳. [مرغ، جوجه] دان‌خوری؛ [گاو، گوسفند] آخور ۴. حیوانِ پرواری، حیوانِ گوشتی ۵. (برق) خطِ تغذیه، تغذیه‌کننده؛ [آسیاب و غیره] ناودان ۶. [رودخانه] شاخهٔ فرعی، ریزابه ۷. [راه‌آهن، خطِ هوایی و غیره] خطِ فرعی، شاخه، شعبه ۸. جادهٔ فرعی ۹. (در بریتانیا) [بچّه] شیشهٔ شیر، شیرخوری ۱۰. پیشبند (بچّه) ۱۱. (صفت‌گونه) [کانال، خطِ‌آهن، جاده، رود و غیره] فرعی

feeding /ˈfiːdɪŋ/ *n* تغذیه، غذا خوردن

feeding-bottle /ˈfiːdɪŋ bɒtl/ *n* [بچّه] شیشه شیر، شیرخوری، شیشه

feedpipe /ˈfiːdpaɪp/ *n* (فنی) لولهٔ تغذیه

feedstuff /ˈfiːdstʌf/ *n* (برای حیوانات) غذا

feel¹ /fiːl/ *n* ۱. (حسِ) لامسه، بساوایی ۲. لمس، لمس کردن، تماس ۳. احساس، حس کردن

It's rough / smooth to the feel. (زیرِ دست) نرم / زبر است. دست که به آن می‌زنیم نرم / زبر است.

by the feel (of) با لمس کردنِ، با تماس با

at the feel of با دست زدن به

Let me have a feel! (محاوره) بگذار بهش دست بزنم!

get the feel of sth (مجازی، محاوره) با چیزی آشنا شدن؛ قلقِ چیزی را به‌دست آوردن

feel² /fiːl/ (*pt,pp* **felt**) *vt* ۱. لمس کردن، دست زدن به ۲. احساس کردن؛ متوجهِ ... شدن، دیدن، فهمیدن ۳. حساس بودن به، حساسیت داشتن به؛ حساسیت نشان دادن به؛ ناراحت شدن از، متأثر شدن از؛ رنجیدن از؛ دلِ (کسی) شکستن از ۴. فکر کردن، تصور کردن، خیال کردن، به نظرِ (کسی) رسیدن، احساس کردن (که)؛ معتقد بودن، اعتقاد داشتن، بر آن بودن (که) ۵. درک کردن، فهمیدن، دریافتن، پی بردن به

vi ۶. [اشخاص] خود را ... احساس کردن، احساسِ ... کردن، بودن؛ شدن ۷. [چیزها] بودن؛ شدن < Your hands feel cold. > ۸. حس کردن، حس داشتن

< The dead cannot feel. >

feel called to do sth → call²

feel one's ears burning → ear¹

Feel free! (محاوره، در پاسخ) راحت باش! مختاری! اجازه داری! حق داری!

feel good احساسِ خوبی داشتن، احساسِ رضایت کردن، خوشحال بودن

feel small → small

not feel up to the mark → mark¹

feel sb's pulse نبضِ کسی را گرفتن

feel for / with sth / sb با کسی / چیزی احساسِ همدلی کردن؛ با کسی / چیزی خود را شریک دانستن

feel one's way ۱. کورمال‌کورمال رفتن / پیش رفتن ۲. (مجازی) آهسته جلو رفتن، با احتیاط پیش رفتن؛ اطراف و جوانب را سنجیدن، دست‌به‌عصا بودن

feel the pinch (محاوره) در مضیقه بودن، تنگدست بودن

I feel it my duty to do sth وظیفهٔ خود می‌دانم که ...

feel sb out مزهٔ دهنِ کسی را فهمیدن
He feels the cold. سرما رویش تأثیر دارد. به سرما حساس است.
feel sth in one's bones به چیزی اطمینانِ قلبی داشتن، به چیزی اعتقادِ راسخ داشتن (که)
feel like دوست داشتن، مایل بودن، دلِ کسی خواستن (که)
How are you feeling? چطوری؟ چگونه‌ای؟
feel (quite) oneself سرحال بودن، سردماغ بودن، خوب بودن، خوش بودن
feel bound مجبور بودن، خود را مجبور دیدن
I feel cold. سردم است. احساسِ سرما می‌کنم. احساس می‌کنم که سردم است.
feel at home with راحت بودن با، خود را راحت دیدن با
feel like a fool سنگِ رو یخ شدن، خیط شدن
feel out of place احساسِ بیگانگی کردن، احساسِ غریبگی کردن
feel kindly towards sb نسبت به کسی احساسِ شفقت کردن
feel equal to; feel up to حوصلهٔ ... را داشتن، دل و دماغِ ... را داشتن، آمادگیِ ... را داشتن
feel one's age احساسِ پیری کردن
You'll feel all the better for a rest. با یک استراحت حالت خیلی بهتر می‌شود.
It feels like rain / snow. هوا بارانی / برفی است.
feel as if / though احساس کردن که (گویی)، خیال کردن که، تصور کردن که؛ [چیزها] احساس شدن که، به نظر رسیدن که

feel about / around *vi* جستجو کردن، گشتن
feel for *sth* *vt* جستجو کردن، دنبالِ ... گشتن، پیِ ... گشتن

feeler /'fi:lə(r)/ *n* ۱. [حشرات، اختاپوس و غیره] شاخک، آنتن ۲. وسیلهٔ کسبِ خبر، وسیلهٔ استفسار، پرس و جو، اقتراح
put out feelers / a feeler (محاوره) گوش تیز کردن، آنتن‌های خود را به‌کار انداختن

feeling /'fi:lɪŋ/ *n* ۱. (حسِ) لامسه، بساوایی ۲. حس، احساس < He had lost all feeling in his legs. > ۳. احساس < a feeling of joy > ۴. (در جمع) احساسات، عواطف ۵. حساسیت، توجه؛ علاقه، دلبستگی، عشق؛ تمایل؛ دلسوزی، شفقت، همدردی ۶. حسِ نفرت، انزجار، بیزاری
adj ۷. حسّاس، بااحساس، باعاطفه ۸. پراحساس، آکنده از احساس، پرشور

have mixed feelings (about sb / sth) → mixed
one's better feelings → better[1]
relieve one's feelings → relieve
a / that sinking feeling → sink[1]
spare sb's feelings → spare[2]
No hard feelings, I hope! امیدوارم ناراحت نکرده باشم! انشاءالله ناراحت نشده باشی!
a woman of feeling زنی حساس، زنی با عاطفه
with feeling با حرارت، با تمامِ وجود < to sing with feeling >
good feeling محبت، مهربانی؛ دوستی
ill / bad feeling خصومت، دشمنی

feelingly /'fi:lɪŋlɪ/ *adv* با احساس، با حرارت، با شور

fee-paying school /'fi: ˌpeɪɪŋ sku:l/ *n* مدرسهٔ خصوصی، مدرسهٔ ملی

fee simple /'fi: sɪmpl/ *n* (حقوق) مِلکِ مطلق

feet /fi:t/ *pl* of **foot**[1]

fee tail /'fi: teɪl/ *n* (حقوق) مِلکِ حبس‌شده، وقفِ خاص

feign /feɪn/ *vt* ۱. [بیماری، دیوانگی و غیره] تظاهر کردن به، خود را به ... زدن؛ وانمود کردن (که)، به خود بستن (که) ۲. [بهانه، داستان] تراشیدن، سرِهم کردن، جعل کردن، درست کردن، از خود درآوردن
feign illness تمارض کردن، خود را به بیماری زدن
feign ignorance تجاهل کردن، خود را به نادانی زدن

feigned /feɪnd/ *adj* ۱. ظاهری، دروغی، غیرواقعی، تصنعی ۲. ساختگی، قلابی، جعلی

feint /feɪnt/ *n* ۱. تظاهر، وانمود کردن ۲. اغفال، فریب؛ خدعه، حیله، نیرنگ، ترفند؛ (نظامی و غیره) حملهٔ انحرافی
vi ۳. اغفال کردن، فریب دادن، نیرنگ زدن؛ (نظامی و غیره) حملهٔ انحرافی کردن ۴. تظاهر کردن، وانمود کردن

feldspar /'feldspɑ:(r), 'felspɑ:(r)/ *n* (زمین‌شناسی) فلدسپات (= نوعی سنگِ معدنی)

felicitate /fə'lɪsɪteɪt/ *vt* (رسمی) تبریک گفتن به، تهنیت گفتن به، شادباش گفتن به

felicitation /fəˌlɪsɪ'teɪʃn/ *n* تبریک، تهنیت، شادباش، مبارک‌باد

felicitous /fə'lɪsɪtəs/ *adj* (رسمی) ۱. [کلمه، نکته] مناسب، بجا، شایسته، مقتضی ۲. [سفر و غیره] شاد، شیرین، لذت‌بخش

felicitously /fə'lɪsɪtəslɪ/ *adv* (رسمی) ۱. شادمانه، با شادی؛ با موفقیت ۲. به طورِ مناسبی، بجا

felicity /fəˈlɪsətɪ/ (*pl* **felicities**)
n (رسمی) ۱. سرور، بهجت، شادی؛ رضایت، خرسندی، خشنودی ۲. [بیان، سخن] لطافت، شیرینی، زیبایی ۳. عبارتِ مناسب؛ سخنِ مناسب

feline /ˈfiːlaɪn/ *adj* ۱. (مربوط به) گربه؛ (مربوط به) گربه‌سانان؛ گربه‌سان ۲. گربه‌صفت، گربه‌مانند؛ حیله‌گر؛ بی‌وفا، بی‌چشم‌ورو ۳. [رفتار] باوقار، متین
n ۴. (جانورِ) گربه‌سان

fell[1] /fel/ *pt* of **fall**[2]

fell[2] /fel/ *adj* (ادبی) [ضربه] کوبنده، مرگبار، سهمگین؛ [بیماری، زهر] مهلک، کشنده، سخت، جانکاه
at one fell swoop → swoop

fell[3] /fel/ *n* [گاو، گوسفند و غیره] پوست، تخته‌پوست

fell[4] /fel/ *n* (در بریتانیا) ۱. تپه و ماهور ۲. بوته‌زار، بیشه‌زار

fell[5] /fel/ *vt* ۱. [درخت] قطع کردن، انداختن؛ [دشمن] از پای درآوردن، از پای انداختن؛ [گاو] کشتن، نحر کردن ۲. (خیاطی) پاک‌دوزی کردن

fella /ˈfelə/ = feller

fellah /ˈfelə/ (*pl* **fellahin, fellaheen**) *n* فلاح، کشاورز

fellaheen /ˌfeləˈhiːn/ *pl* of **fellah**

fellahin /ˌfeləˈhiːn/ *pl* of **fellah**

fellatio /fəˈleɪʃɪəʊ/ *n* (رسمی) قضیب‌لیسی

feller /ˈfelə(r)/ *n* (عامیانه) ۱. مرد؛ پسر؛ بچّه؛ آدم ۲. دوست‌پسر، رفیق، عاشق

fellow /ˈfeləʊ/ *n* ۱. (محاوره) مرد، پسر، بچّه، آدم؛ یارو، مَرده، پسره؛ مَردکه ۲. (معمولاً در جمع) رفیق، دوست، همپالکی، هم‌قطار ۳. [انجمن، فرهنگستان و غیره] عضو ۴. عضوِ شورای مدیرانِ دانشکده ۵. (دانشگاه) دستیارِ آموزشی؛ دانشجوی بورسیه ۶. لنگه، جفت
< I can't find the fellow to this glove. > ۷. (صفت‌گونه) هم‌نوع، هم‌جنس، هم‌سنخ ۸. (محاوره) دوست‌پسر، رفیق

a nice fellow	آدمِ نازنینی، بچهٔ خوبی
an old fellow	رفیقِ خوبی، رفیقی
a poor fellow	یک بخت‌برگشته‌ای، یک بدبختی، یک بیچاره‌ای
Poor fellow!	طفلک! حیوانکی!
this doctor fellow	این دکتره
What can a fellow do?	آدم چه می‌تواند بکند؟
fellows in good fortune	یارانِ ایامِ خوشی
fellows in misfortune	یارانِ ایامِ بدبختی
be hail-fellow-well-met	زودجوش بودن، خونگرم بودن
My shoes are not fellows.	کفش‌هایم لنگه‌به‌لنگه است.

fellow-citizen /ˌfeləʊ ˈsɪtɪzn/ *n* همشهری

fellow-countryman /ˌfeləʊ ˈkʌntrɪmən/ *n* هم‌میهن، هم‌وطن

fellow creature /ˌfeləʊ ˈkriːtʃə(r)/ *n* هم‌نوع، هم‌جنس

fellow-feeling /ˌfeləʊ ˈfiːlɪŋ/ *n* همدردی، همدلی

fellowship /ˈfeləʊʃɪp/ *n* ۱. دوستی، رفاقت؛ (مذهب) برادری، اخوت ۲. انجمن، جمعیت، گروه؛ (مذهب) انجمنِ اخوت ۳. عضویت (در انجمن) ۴. (دانشگاه) دستیاریِ آموزشی ۵. (دانشگاه) کمک‌هزینهٔ تحصیلی، بورسِ تحصیلی؛ کمک‌هزینهٔ تحقیقاتی، بورسِ تحقیقاتی، پژوهانه

fellow-traveller /ˌfeləʊ ˈtrævlə(r)/ *n* ۱. هم‌سفر ۲. (سیاسی) سمپات، طرفدار

fellow worker /ˌfeləʊ ˈwɜːkə(r)/ *n* همکار

felon /ˈfelən/ *n* (حقوق) جنایتکار، جانی، تبهکار

felonious /fɪˈləʊnɪəs, fə-/ *adj* (حقوق) ۱. جانی، جنایتکار، تبهکار ۲. جنایتکارانه، تبهکارانه، جنایی

felony /ˈfelənɪ/ (*pl* **felonies**) *n* (حقوق) جنایت

felspar /ˈfelspɑː(r)/ = feldspar

felt[1] /felt/ *pt,pp* of **feel**[2]

felt[2] /felt/ *n* ۱. نَمَد ۲. (صفت‌گونه) نمدی < a felt hat >

felt-tip /ˌfelt ˈtɪp/ *n* ماژیک

felt-tipped pen /ˌfelt tɪpt ˈpen/ = felt-tip

felt-tip pen /ˌfelt tɪp ˈpen/ = felt-tip

felucca /feˈlʌkə/ *n* قایقِ فلوکه

fem[1] /ˈfiːmeɪl/ < **female**

fem[2] /ˈfemənɪn/ < **feminine**

female /ˈfiːmeɪl/ *adj* ۱. [حیوان، گیاه] ماده؛ [جنس] مؤنث ۲. (مربوط به) زنان؛ (مربوط به) زن؛ زنانه ۳. (فنی) گیرنده، ماده
n ۴. (جانورِ) ماده، مادینه ۵. دختر، زن ۶. ضعیفه، زنیکه

a female child	دختر
a female dog	ماده‌سگ، ماچه‌سگ
female students	دانش‌آموزانِ دختر
a female screw	مادگیِ پیچ، مهره

نکته کاربردی:
کلماتِ female و male به جنسِ موجوداتِ زنده اشاره می‌کنند. این واژه‌ها می‌توانند به شکلِ صفت یا اسم به کار روند:
a female child / cat
the males in the herd
اسامیِ woman و man به مردم در موقعیت‌های گوناگون اشاره می‌کنند:
a brilliant woman
the man who lives next door
Men are usually taller than women.
کلماتِ male و female به صورتِ اسم و در معنای مرد

و زن در متونِ علمی و پزشکی به کار می‌روند و کاربردِ آن‌ها در سایرِ موقعیتها می‌تواند توهین‌آمیز باشد.
کلماتِ masculine و feminine هر دو صفت‌اند و برای توصیفِ رفتار یا شکل و ظاهری به کار می‌روند که مردم تصور می‌کنند طبیعی و برازندهٔ هر یک از دو جنسِ زن یا مرد است. با استفاده از هر یک از این دو واژه می‌توان به توصیفِ جنسِ مخالفِ آن نیز پرداخت:
He has a sensitive, feminine side to his nature.
She has quite a masculine-sounding voice.
از اسم و صفتِ masculine و feminine (و همین‌طور از neuter) برای نشان دادنِ جنسِ دستوری نیز استفاده می‌شود.

feminine /ˈfemənɪn/ *adj* ۱. زنانه؛ (مربوط به) زنان ۲. (دستور) مؤنث
n ۳. (دستور) (صیغهٔ) مؤنث؛ کلمهٔ مؤنث

femininity /ˌfeməˈnɪnəti/ *n* ۱. زنانگی ۲. (جنسِ) زن، جنسِ لطیف

feminism /ˈfemɪnɪzəm/ *n* تساویِ حقوقِ زن؛ طرفداری از حقوقِ زن؛ نهضتِ طرفداری از حقوقِ زن

feminist /ˈfemɪnɪst/ *n* طرفدارِ حقوقِ زن

femme fatale /ˌfæm fəˈtɑːl/ (*pl* **femmes fatales**) *n* زنِ افسونگر، فتانه، شهرآشوب، بلا

femmes fatales /ˌfæm fəˈtɑːl/ *pl* of **femme fatale**

femora /ˈfemərə/ *pl* of **femur**

femoral /ˈfemərəl/ *adj* (کالبدشناسی) (مربوط به) استخوانِ ران

femur /ˈfiːmə(r)/ (*pl* **femurs, femora**) *n* (کالبدشناسی) استخوانِ ران

fen /fen/ *n* زمینِ باتلاقی
the Fens زمین‌های باتلاقیِ ناحیهٔ کمبریج

fence¹ /fens/ *n* ۱. نرده، حصار، پرچین، توری، سیم، حفاظ ۲. (سوارکاری) مانع
vt ۳. محصور کردن؛ حصار کشیدن، نرده کشیدن، پرچین گذاشتن دورِ / میانِ
come down on one side of the fence or the other از یک طرف جانبداری کردن
come down on the right side of the fence طرفِ برنده را گرفتن، از برنده جانبداری کردن
sit / be on the fence بی‌طرف ماندن، از اظهارِ نظر خودداری کردن، خود را کنار کشیدن
mend one's fences مناسباتِ خود را عادی کردن، صلح کردن، آشتی دادن
fence sb / sth in / round *vt* محصور کردن؛ حصار کشیدن، نرده کشیدن، پرچین گذاشتن دورِ / میانِ

fence² /fens/ *vi* ۱. (ورزش) شمشیربازی کردن ۲. دفاع کردن از ۳. (مجازی) از جواب طفره رفتن، جواب ندادن، زیرِ بارِ جواب نرفتن
fence sth off *vt* ۱. [حمله، ضربه] دفع کردن، ردّ کردن ۲. (مجازی) [سؤال] جواب ندادن، از زیرِ بارِ ... دررفتن

fence³ /fens/ *n* (عامیانه) ۱. مال‌خر ۲. بازارِ مال‌خرها
vi ۳. (عامیانه) مال‌خری کردن، مالِ دزدی خریدن؛ مالِ دزدی فروختن

fencer¹ /ˈfensə(r)/ *n* ۱. حصارساز، نرده‌کش ۲. اسبِ پرش

fencer² /ˈfensə(r)/ *n* (ورزش) شمشیرباز

fence-sitter /ˈfens sɪtə(r)/ *n* آدمِ بی‌طرف، کناره‌گیر

fence-sitting /ˈfens sɪtɪŋ/ *n* بی‌طرفی، کناره‌گیری

fencing¹ /ˈfensɪŋ/ *n* ۱. چوب؛ سیم؛ توری؛ (برای کشیدنِ حصار) نرده ۲. حصارکشی، نرده‌کشی

fencing² /ˈfensɪŋ/ *n* ۱. (ورزش) شمشیربازی ۲. دفاع

fend /fend/
fend for oneself *vi* روی پای خود ایستادن، گلیمِ خود را از آب کشیدن، (به تنهایی) از خود مراقبت کردن
fend sb / sth off *vt* [حمله، ضربه و غیره] دفع کردن، ردّ کردن، دورکردن، پس زدن

fender /ˈfendə(r)/ *n* ۱. نردهٔ بخاری، حفاظِ آتش ۲. [اتومبیل، قطار] سپر ۳. [کشتی، قایق] ضربه‌گیر، دَفرا ۴. (در آمریکا) [اتومبیل، دوچرخه] گِل‌گیر

fenland /ˈfenlænd, -lənd/ *n* (در بریتانیا) باتلاق، زمینِ باتلاقی

fennel /ˈfenl/ *n* (گیاه) رازیانه

feoff /fiːf/ = **fief**

feral /ˈfɪərəl, (US) ˈfer-/ *adj* ۱. وحشی، غیراهلی ۲. [شخص و غیره] وحشی، درنده‌خو، سبع؛ درنده ۳. وحشیانه، سبعانه

ferment¹ /ˈfɜːment/ *n* ۱. مخمّر، خمیرمایه، مایه ۲. تخمیر ۳. (مجازی) هیجان، جوش‌و‌خروش، غلیان؛ ناآرامی، آشوب، بحران
in a ferment در جوش‌و‌خروش، در غلیان، ناآرام، بحرانی، در حالِ جوشش

ferment² /fəˈment/ *vi* ۱. تخمیر شدن، ترش شدن، ترش کردن؛ [خمیر] ورآمدن ۲. (مجازی) به هیجان آمدن، در غلیان آمدن، تهییج شدن، در جوش‌و‌خروش آمدن؛ مضطرب شدن، مشوّش شدن، سراسیمه شدن
vt ۳. تخمیر کردن؛ [خمیر] ورآوردن ۴. (مجازی) به هیجان آوردن، در غلیان آوردن، تهییج کردن، به

جوش و خروش آوردن، برانگیختن؛ مضطرب کردن، مشوّش کردن، سراسیمه کردن

fermentation /ˌfɜːmenˈteɪʃn/ *n* ۱. تخمیر؛ ترش‌شدگی؛ [خمیر] ورآمدن ۲. (مجازی) تهییج؛ هیجان، غلیان، جوش و خروش، برانگیختگی؛ آشوب، ناآرامی؛ اضطراب، تشویش، سراسیمگی

fern /fɜːn/ *n* سرخس

ferny /ˈfɜːnɪ/ *adj* ۱. (مربوط به) سرخس ۲. سرخس‌مانند، مثلِ سرخس

ferocious /fəˈrəʊʃəs/ *adj* ۱. وحشی؛ درنده‌خو، سبع؛ بی‌رحم، سنگ‌دل؛ [رفتار] وحشیانه، بی‌رحمانه، سبعانه، سنگ‌دلانه ۲. (مجازی) شدید، وحشتناک < a ferocious appetite >

ferociously /fəˈrəʊʃəslɪ/ *adv* ۱. وحشیانه، سبعانه؛ بی‌رحمانه، با سنگ‌دلی ۲. به طورِ وحشتناکی، به شدت

ferocity /fəˈrɒsətɪ/ (*pl* **ferocities**) *n* وحشیگری، سبعیت، درنده‌خویی؛ بی‌رحمی، سنگ‌دلی

ferret /ˈferɪt/ *n* ۱. راسو، موش‌خرما
vt ۲. [شکار] با راسو از لانه بیرون کشیدن
vi ۳. با راسو شکار کردن ۴. جستجو کردن، گشتن، زیر و رو کردن

go ferreting با راسو به شکار رفتن

ferret about / around *vi* (محاوره) جستجو کردن، این‌طرف و آن‌طرف گشتن، زیر و رو کردن

ferret *sth / sb* **out** *vt* (محاوره) [شخص، راز] پیدا کردن، یافتن

Ferris wheel /ˈferɪs wiːl, (US) hwiːl/ *n* چرخ و فلک

ferroconcrete /ˌferəʊˈkɒŋkriːt/ *n* بتونِ مسلح، بتون آرمه

ferrous /ˈferəs/ *adj* (شیمی) (مربوط به) آهن، فرّو

ferrule /ˈferuːl, (US) ˈferəl/ *n* حلقهٔ آهنی؛ بستِ فلزی، گیرهٔ فلزی

ferry /ˈferɪ/ (*pl* **ferries**; *pt,pp* **ferried**)
n ۱. قایقِ عبور، لنج، موتور لنج؛ لنجِ مسافربر؛ لنجِ اتومبیل‌بر؛ لنجِ قطاربر ۲. قایقِ باراَنداز ۳. گذرگاهِ آبی، معبرِ آبی، گذرِ آبی ۴. (هواپیمایی) پروازِ تحویل
vt ۵. [شخص، اتومبیل، قطار] (با لنج، هواپیما و غیره) عبور دادن، گذر دادن ۶. (مجازی) بردن، انتقال دادن، منتقل کردن
vi ۷. عبور کردن؛ (میانِ دو ساحل و غیره) رفت و آمد کردن، تردد کردن

ferry *sb / sth* **across / over** *vt* [شخص، اتومبیل، قطار] (با لنج، هواپیما و غیره) عبور دادن، گذر دادن

ferryboat /ˈferɪbəʊt/ *n* ۱. قایقِ عبور، لنج، موتور لنج؛ لنجِ مسافربر؛ لنجِ اتومبیل‌بر؛ لنجِ قطاربر ۲. قایقِ باَرانداز

ferryman /ˈferɪmən/ (*pl* **ferrymen**) *n* ناخدای لنج، لنج‌بان

fertile /ˈfɜːtaɪl, (US) ˈfɜːrtl/ *n* ۱. [زمین] حاصلخیز، خوب؛ [درخت] بارور، بارده؛ [ذهن، تخیل] پربار، زایا، بارور؛ [شخص] خلاق، سازنده ۲. [دانه] سبزشونده، رویَنده؛ [تخم‌مرغ] نطفه‌دار، زاینده

fertilisation /ˌfɜːtəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = fertilization

fertilise /ˈfɜːtəlaɪz/ = fertilize

fertiliser /ˈfɜːtəlaɪzə(r)/ = fertilizer

fertility /fəˈtɪlətɪ/ *n* حاصلخیزی؛ باروری؛ باردهی؛ پرباری؛ زایایی؛ خلاقیت، سازندگی؛ رویندگی؛ زایندگی

fertilization /ˌfɜːtəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ *n* [زمین، خاک] کوددهی؛ [حیوان] تلقیح، گشن‌گیری؛ [گیاه] گرده‌افشانی، تلقیح

fertilize /ˈfɜːtəlaɪz/ *vt* ۱. [زمین، خاک] حاصلخیز کردن، بارور کردن، کود دادن ۲. [حیوان] تلقیح کردن، آبستن کردن، باردار کردن، گشن‌گیری کردن؛ [گیاه] تلقیح کردن، گرده‌افشانی کردن

fertilizer /ˈfɜːtəlaɪzə(r)/ *n* کود؛ کودِ شیمیایی

ferule /ˈferuːl, (US) ˈferəl/ *n* خط‌کش؛ (برای تنبیهِ کودکان) چوب

fervency /ˈfɜːvənsɪ/ *n* شوق، اشتیاق، شور؛ غیرت؛ گرمی، حرارت؛ [عشق، نفرت] شدت

fervent /ˈfɜːvənt/ *adj* ۱. داغ، گرم، تفته ۲. [شخص] مشتاق، پرشور، پرحرارت، پراحساس؛ [عشق] سوزان، آتشین؛ [نفرت] شدید

fervently /ˈfɜːvəntlɪ/ *adv* ۱. مشتاقانه، با اشتیاق، با حرارت، به طورِ پرشوری ۲. به شدت، عمیقاً، قویاً

fervid /ˈfɜːvɪd/ *adj* (رسمی) مشتاق، پرشور، پرحرارت، پراحساس

fervidly /ˈfɜːvɪdlɪ/ *adv* (رسمی) ۱. مشتاقانه، با اشتیاق، با حرارت، به طورِ پرشوری ۲. به شدت، عمیقاً، قویاً

fervor /ˈfɜːvə(r)/ (US) = fervour

fervour /ˈfɜːvə(r)/ *n* شوق، اشتیاق، شور؛ غیرت، حمیت؛ گرمی، حرارت

festal /ˈfestl/ *adj* (رسمی) ۱. (مربوط به) جشن، (مربوط به) عید؛ در خورِ جشن؛ جشن‌مانند ۲. سرورآمیز، خوش، (مربوط به) شادی، (مربوط به) سرور

fester /ˈfestə(r)/ *vi* ۱. [زخم، بریدگی] چرک کردن، عفونت کردن ۲. فاسد شدن، بو گرفتن ۳. وخیم‌تر شدن، بدتر شدن، شدت گرفتن، بالا گرفتن

festival /ˈfestɪvl/ *n* ۱. عید، جشن ۲. جشنواره،

فستیوال ۳. (صفت‌گونه) (مربوط به) جشن؛ جشن‌مانند؛ درخورِ جشن

festive /'festɪv/ *adj* ۱. (مربوط به) جشن، (مربوط به) عید؛ جشن‌مانند؛ درخورِ جشن ۲. شاد، آکنده از شادی، (مربوط به) شادی، (مربوط به) سرور

a festive season موسم عید

a festive board بساطِ شادخواری، بساطِ سرور

festivity /fe'stɪvətɪ/ (*pl* **festivities**) *n* شادی، سرور، شادمانی، خوشی؛ جشن

festoon /fe'stu:n/ *n* ۱. ریسهٔ گُل، گل‌ریسه، هلالِ گل؛ ریسهٔ روبان؛ زنجیرهٔ کاغذی، فانوسِ کاغذی

vt ۲. [گل] گل‌ریسه درست کردن با؛ [کاغذ، روبان] زنجیره درست کردن با، فانوس درست کردن با ۳. با گل‌ریسه آراستن؛ با ریسهٔ روبان آراستن؛ با زنجیرهٔ کاغذی آراستن

feta /'fetə/ *n* پنیرِ سفید، پنیرِ فِتا

fetal /'fi:tl/ (**US**) = foetal

fetch /fetʃ/ *vt* ۱. رفتن و آوردن ۲. [آه، فریاد] کشیدن، برآوردن ۳. به قیمتِ... فروش رفتن، عایدِ...کردن، نصیبِ...کردن

< These old books won't fetch (you) much. > ۴. (محاوره) [مشت، ضربه] زدن، خواباندن

vi ۵. (دریانوردی) مسیری را پیش گرفتن؛ تغییرِ مسیر دادن

n ۶. (دریانوردی) تغییرِ مسیر

fetch and carry for sb فرمانِ کسی را بردن، پادویِ کسی را کردن

fetch tears to the eyes اشک از چشمِ همه جاری کردن، اشکِ همه را درآوردن

fetch a good price خوب فروش رفتن، به قیمتِ خوبی فروش رفتن

fetch (*sb / sth*) **up** *vi* ۱. آمدن، رسیدن

vt ۲. [چیز، شخص] آوردن (به) بالا ۳. (مجازی) استفراغ کردن، بالا آوردن

fetching /'fetʃɪŋ/ *adj* (محاوره) [لبخند] جذاب، دلپذیر، ملیح؛ [شخص] جذاب، دلربا، تودل‌برو؛ [لباس] جالب، قشنگ، خوشگل

fetchingly /'fetʃɪŋlɪ/ *adv* به طورِ ملیحی، به طرزِ جذابی، به طورِ دلپذیری؛ به طرزِ جالبی؛ به طورِ قشنگی، به زیبایی

fête /feɪt/ *n* ۱. جشن، بزم

vt ۲. [شخص] جشن گرفتن برای، مهمانی دادن برای، پذیرایی کردن از

fête-day /'feɪt deɪ/ *n* (مذهب) عید

fetid /'fetɪd, 'fi:-/ *adj* بدبو، متعفن

fetish /'fetɪʃ/ *n* ۱. بت، صنم ۲. (روان‌شناسی) یادگار ۳. (مجازی، محاوره) وسواس، مرض

< She makes a fetish of cleanliness. >

fetishism /'fetɪʃɪzəm/ *n* ۱. بت‌پرستی، پرستشِ اصنام ۲. (روان‌شناسی) یادگارپرستی

fetishist /'fetɪʃɪst/ *n* ۱. بت‌پرست ۲. (روان‌شناسی) یادگارپرست

fetlock /'fetlɒk/ *n* [اسب] مُچ؛ موی مچ

fetta /'fetə/ = feta

fetter /'fetə(r)/ *n* ۱. [زندانی، برده، حیوان] زنجیر؛ غل و زنجیر؛ بخو ۲. (مجازی) قید، مانع؛ (در جمع) قیود، موانع

vt ۳. زنجیر کردن، به زنجیر بستن؛ بخو زدن به ۴. (مجازی) مقید کردن، محدود کردن

fettle /'fetl/ *n* حال، حالت، وضع

in good / fine fettle سالم و تندرست؛ سرحال، سردماغ

fetus /'fi:təs/ = foetus

feu /fju:/ *n* (در اسکاتلند، حقوق) اجارهٔ دائمی (زمین)

feud[1] /fju:d/ *n* ۱. دشمنی، خصومت، عداوت، کینه، دعوا

vi ۲. دشمنی داشتن، خصومت داشتن، عداوت داشتن، کینه ورزیدن، دعوا داشتن

family feuds دعوای خانوادگی

feud with sb دشمنِ خونیِ کسی بودن

feud[2] /fju:d/ *n* تیول، اقطاع

feudal /'fju:dl/ *adj* اقطاعی، فئودالی؛ ملوک‌الطوایفی، ارباب و رعیتی؛ خان‌خانی

the feudal system نظامِ اقطاعی، نظامِ فئودالی؛ نظامِ ارباب و رعیتی

feudalism /'fju:dəlɪzəm/ *n* نظامِ اقطاعی، نظامِ فئودالی، فئودالیسم؛ نظامِ ملوک‌الطوایفی، نظامِ ارباب و رعیتی؛ (مجازی) [صنایع، سازمان‌ها و غیره] حکومتِ خان‌خانی

feudatory /'fju:dətərɪ, (US) -tɔ:rɪ/ *adj* ۱. اقطاعی، فئودالی، (مربوط به) تیول‌داران؛ [شخص] تیول‌دار

n ۲. تیول‌دار، اقطاع‌دار، صاحب اقطاع؛ خان، ارباب

fever /'fi:və(r)/ *n* ۱. (پزشکی) تب ۲. (مجازی) التهاب، هیجان، تب، آتش < in a fever of impatience >

be in a fever; have a fever تب داشتن

a bout of fever یک دورهٔ تب

a high fever تبِ تند، تبِ شدید

i: = see ɪ = sit æ = cat ɑ: = father ɒ = got ɔ: = saw ʊ = cook u: = too ʌ = cup ɜ: = bird ə = about
eɪ = say əʊ = go aɪ = five aʊ = now ɔɪ = boy ɪə = near eə = hair ʊə = pure eɪə = player aɪə = fire
aʊə = hour j = yes w = wet tʃ = chain dʒ = jam θ = thin ð = this ʃ = shoe ʒ = vision ŋ = sing

yellow fever تبِ زرد

typhoid fever (تبِ) حصبه

at / to a fever pitch در اوجِ هیجان

fever blister /ˈfiːvə blɪstə(r)/ *n* (پزشکی) تب‌خال

fevered /ˈfiːvəd/ *adj* ۱. [اندام] تب‌دار، داغ ۲. [گفتگو، فعالیت و غیره] تب‌آلود، پرهیجان، مهیج، داغ

feverfew /ˈfiːvəfjuː/ *n* (گیاه) گاوچشم

fever heat /ˈfiːvə hiːt/ *n* تب، آتشِ تب، تابِ تب

feverish /ˈfiːvərɪʃ/ *adj* ۱. [شخص] تب‌دار؛ [اندام] تب‌دار، داغ؛ [شرایط] (مربوط به) تب؛ [هوا، منطقه] تب‌خیز، بیماری‌زا، ناسالم ۲. (مجازی) [وضعیت، فعالیت و غیره] تب‌آلود، داغ، پرهیجان، مهیج

feverishly /ˈfiːvərɪʃlɪ/ *adv* ۱. با دستپاچگی، سراسیمه، با بی‌تابی؛ عجولانه، شتاب‌زده ۲. با تب، با حالتِ تب‌دار

fever sore /ˈfiːvə sɔː(r)/ = fever blister

few /fjuː/ (*comp* **fewer**, *super* **fewest**) *adj* ۱. کم، اندک، انگشت‌شمار، معدود، بسیار کم؛ تعدادِ کمی از، اندکی از، شمارِ کمی از، معدودی از، یکی چند؛ کمتر کسی از *pron* ۲. تعدادِ کمی، کمی، اندکی، تعدادِ انگشت‌شماری، شمارِ اندکی؛ معدودی، کمتر کسی ۳. تعدادی، چند تایی، یک چند تایی، بعضی، برخی؛ چند تنی

have had a few (too many) [مشروب] یک گیلاس زیادی خورده بودن

the few گروهِ معدود، گروهِ اندک‌شمار؛ اقلیت

He's a man of few words. مردِ کم‌حرفی است.

no fewer than قریبِ، حدودِ، (به) تعدادِ

a few چند، چند تایی، تعدادی، مقداری، یک چند تایی؛ تعدادی از، مقداری از، چند تایی از، برخی از، بعضی از، یک چند تایی از؛ چند تنی از

few and far between به ندرت، تک و توک

Our days are few. (ادبی) این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد.

as few as ۱. به همان کمی که ۲. فقط، فقط و فقط، و بس < There were as few as 6 objections. >

too few کمتر از حدِ لازم

There were 3 too few. سه تا کم بود.

10 would not be too few. ده تا باشد دیگر کم نیست. ده تا کافی است.

There are too few of you. تعدادتان کمتر از حدِ لازم است.

The fewer the better. هرچی کمتر بهتر.

every few days → every

some few; a good few; quite a few; not a few تعدادِ نسبتاً زیادی (از)، تعدادِ قابل‌ملاحظه‌ای (از)، تعدادِ چشمگیری (از)، بسیاری (از)

نکتهٔ کاربردی:

در سخن گفتن از مقدار، اگر اسم هم قابل‌شمارش و هم در حالتِ جمع باشد از **few** یا **a few** و اگر غیرقابل‌شمارش باشد از **little** یا **a little** استفاده می‌کنیم.

a few معنای مثبت دارد و به معنای «تعدادِ نه چندان زیاد ولی قابل‌توجه» است:

Yes, I do know a few words of French.

There are a few beers left in the fridge.

few معنای منفی دارد و به معنای «تعدادِ اندک و غیرقابل‌توجه» است:

I'm afraid I know few words of French.

کاربردِ **few** بدونِ **a** نسبتاً رسمی است و اغلب به همراهِ **very** به کار می‌رود:

Very few people come here now.

کلماتی که زمان را بیان می‌کنند تقریباً همیشه با **a few** به کار می‌روند:

after a few minutes

a few years before

a little معنای مثبت دارد و به معنای «مقدارِ نه چندان زیاد ولی قابل‌توجه» است:

Fortunately he still had a little money left.

در انگلیسیِ بریتانیاییِ غیر رسمی‌تر، **a bit** معنایی مشابهِ **a little** دارد:

Don't worry, you've got a bit more time to get the work done.

little معنای منفی دارد و به معنای «مقدارِ اندک یا غیرقابل‌توجه و کم» است:

Unfortunately he now had little money left.

این کاربرد نیز تقریباً رسمی است و گویشوران معمولاً از کاربردِ **little** به تنهایی پرهیز می‌کنند، و معمولاً به جای آن از **very little** استفاده می‌کنند.

fey /feɪ/ *adj* ۱. شوم، مشئوم، نفرین‌شده ۲. آشفته، آشفته‌ذهن، پریشان؛ مجنون، دیوانه؛ عجیب و غریب، عجیب؛ [نگاه و غیره] جادوزده، عجیب و غریب ۳. رؤیایی، رؤیازده

fez /fez/ (*pl* **fezzes**) *n* (کلاهِ) فینه

ff[1] /ˈfɒləʊɪŋ/ < **following** (در ارجاع) و صفحاتِ بعد؛ و خطوطِ بعد

ff[2] /fɔːˈtɪsɪməʊ/ < **fortissimo** *adj,adv* (موسیقی) خیلی بلند، خیلی قوی، فورتیسیمو

fiancé /fɪˈɒnseɪ, (US) fiːɑːnˈseɪ/ *n* (مرد) نامزد

fiancée /fɪˈɒnseɪ, (US) fiːɑːnˈseɪ/ *n* (زن) نامزد

fiasco /fɪˈæskəʊ/ (*pl* **fiascos, (US) fiascoes**) *n* شکستِ فاحش، شکستِ مفتضحانه، ناکامی

fiat /ˈfaɪæt, (US) ˈfiːət/ *n* (رسمی) فرمان، حکم، امر

fiat money /ˈfaɪæt mʌnɪ, (US) ˈfiːət/ *n* (در آمریکا، اقتصاد) پولِ بی‌پشتوانه

fib /fɪb/ (*p/p* **fibbing**, *pt,pp* **fibbed**) *n* ۱. (محاوره) دروغ، حرفِ مفت، چاخان
vi ۲. دروغ گفتن، حرفِ مفت زدن

fibber /'fɪbə(r)/ *n* دروغگو، حرفِ مفت‌زن، چاخان، خالی‌بند

fibbing /'fɪbɪŋ/ *n* دروغگویی

fiber /'faɪbə(r)/ (**US**) = fibre

fiberboard /'faɪbəbɔ:d/ (**US**) = fibreboard

fiberglass /'faɪbəglɑ:s, (US) -glæs/ (**US**) = fibreglass

fibre /'faɪbə(r)/ *n* ۱. [چوب، پنبه، اعصاب و غیره] تار، رشته، لیف، فیبر ۲. الیـاف؛ نـخ ۳. بـافت، تـرکیب؛ تار و پود؛ (مجازی) شخصیت، منش

synthetic fibres الیافِ مصنوعی

of coarse fibre درشت‌باف، نخ‌درشت؛ (مجازی) خشن، زمخت

a man of fibre مردی با شخصیتِ قوی، مردی محکم

fibreboard /'faɪbəbɔ:d/ *n* فیبر

fibreglass /'faɪbəglɑ:s, (US) -glæs/ *n* ۱. فایبرگلاس، فیبرِ شیشه؛ شیشهٔ لیفی ۲. پشمِ شیشه

fibrillation /,faɪbrɪ'leɪʃn/ *n* (پزشکی) فیبریلاسیون، پرشِ عضله، ارتعاشِ عضله

fibroid /'faɪbrɔɪd/ *n* (پزشکی) فیبروم، تومورِ لیفی؛ فیبرومِ رحم

fibroma /faɪ'brəʊmə/ *n* (پزشکی) فیبروم، تومورِ لیفی

fibrosis /faɪ'brəʊsɪs/ *n* (پزشکی) فیبروز

fibrositis /,faɪbrə'saɪtɪs/ *n* (پزشکی) فیبروزیت، التهابِ بافتِ لیفی

fibrous /'faɪbrəs/ *adj* ۱. لیفی، فیبری ۲. تارمانند، لیف‌مانند، رشته‌ای

fibula /'fɪbjʊlə/ (*pl* **fibulae**) *n* (کالبدشناسی) (استخوانِ) نازک‌نی

fibulae /'fɪbjʊli:/ *pl* of **fibula**

fickle /'fɪkl/ *adj* [خلق و خو، هوا و غیره] متغیّر، بی‌ثبات، ناپایدار؛ [شخص] دمدمی، متلون، دمدمی‌مزاج، هردم‌خیال

fickleness /'fɪklnɪs/ *n* ناپایداری، بی‌ثباتی؛ [شخص] تلونِ مزاج، هردم‌خیالی

fiction /'fɪkʃn/ *n* ۱. خیال، پندار، وهم؛ دروغ، حرفِ بی‌اساس ۲. داستان، قصه؛ رمان؛ نـوولِ ۳. ادبیاتِ داستانی؛ آثارِ داستانی

a legal fiction (حقوق) فرضِ قانونی، اصلِ عملی

a polite fiction فرضِ اخلاقی، اصلِ اخلاقی

fictional /'fɪkʃənl/ *adj* داستانی؛ خیالی، تخیلی، غیرواقعی

fictionalise /'fɪkʃənəlaɪz/ = fictionalize

fictionalize /'fɪkʃənəlaɪz/ *vt* به صورتِ داستان نوشتن

fictitious /fɪk'tɪʃəs/ *adj* خیالی، تخیلی، موهوم، پندارین؛ دروغی، غیرواقعی، ساختگی، جعلی، بی‌اساس، بی‌پایه

fiddle /'fɪdl/ *n* ۱. (محاوره) ویولن ۲. (عامیانه) کلک، تقلب، حقه‌بازی
vi ۳. ویولن زدن ۴. وول خوردن، سرِ جای خود بند نشدن، یک جا آرام نگرفتن؛ این‌ورو آن‌ور رفتن؛ وقت‌کشی کردن ۵. (عامیانه) تقلب کردن، کلک زدن
vt ۶. [آهنگ] با ویولن زدن ۷. (عامیانه) تقلب کردن در، کلک سوار کردن در، حقه زدن در

have a face as long as a fiddle قیافهٔ عبوس و گرفته‌ای داشتن، لب و لوچهٔ (کسی) آویزان بودن

fit as a fiddle قبراق، سرحال، شنگول، کوکِ کوک

play second fiddle to sb نسبت به کسی نقشِ درجهٔ دوم بازی کردن، تحتِ شعاعِ کسی قرار گرفتن / بودن

be on the fiddle (عامیانه) تقلب کردن، کلک زدن

It's all a fiddle. همه‌اش کلک است.

Do stop fiddling (about / around)! وول نخور! آرام بگیر!

fiddle (about / around) with sth با چیزی وررفتن، با چیزی بازی کردن

Stop fiddling (about / around) over that job! وقتت را سرِ این کار تلف نکن!

fiddle about / around *vi* وول خوردن، سرِ جای خود بند نشدن، یک جا آرام نگرفتن؛ این‌ورو آن‌ور رفتن؛ وقت‌کشی کردن

fiddle-faddle /'fɪdl fædl/ *n* ۱. (محاوره) مزخرف
int ۲. چه مزخرفاتی

fiddler /'fɪdlə(r)/ *n* ۱. ویولن‌زن ۲. آدمِ کلک، متقلب، حقه‌باز

fiddle-stick /'fɪdl stɪk/ *n* آرشه

fiddle-sticks /'fɪdl stɪks/ *int* چه مزخرفاتی

fiddling /'fɪdlɪŋ/ *adj* (محاوره) ۱. ناچیز، جزئی، کوچک، بی‌اهمیت، بی‌ارزش ۲. تقلب، کلک، حقه، دوز و کلک

fiddly /'fɪdlɪ/ *adj* (محاوره) مشکل، سخت، پرزحمت

fidelity /fɪ'delətɪ/ *n* ۱. وفاداری، پایبندی، سرسپاری ۲. [ترجمه و غیره] صحت، دقت، درستی

high fidelity [ضبطِ صوت و غیره] (با) کیفیتِ عالی، (با) بازدهیِ عالی

fidget /'fɪdʒɪt/ *vi* ۱. آرام نگرفتن، وول خوردن؛ ورجه‌وورجه کردن؛ بی‌قراری کردن، بی‌تابی کـردن، بی‌طاقتی کردن، عصبانی شدن، مضطرب شدن

vt ۲. بی‌تاب کردن، بی‌قرار کردن، بی‌طاقت کردن، عصبانی کردن، مضطرب کردن
n ۳. (نیز در جمع) بی‌قراری، بی‌تابی، بی‌آرامی، اضطراب؛ وول خوردن ۴. آدمِ بی‌قرار، آدمِ ناآرام

Stop fidgeting! آرام بگیر! اینقدر وول نخور!

fidget (about / around) with sth با چیزی ور رفتن، با چیزی بازی کردن

fidget about / around *vi* آرام نگرفتن، وول خوردن؛ ورجه‌ورجه کردن؛ بی‌قراری کردن، بی‌تابی کردن، بی‌طاقتی کردن، عصبانی شدن، مضطرب شدن

fidgety /ˈfɪdʒɪtɪ/ *adj* بی‌قرار، ناآرام، بی‌تاب، بی‌طاقت، ناراحت

fie /faɪ/ *int* (کهنه) اُف، تفو، وای؛ آه

Fie upon you! شرمت باد!

fief /fi:f/ *n* تیول، اقطاع

field¹ /fi:ld/ *n* ۱. مزرعه، زمین (زراعتی)، کشتزار؛ چراگاه، مرتع، زمینِ چرا ۲. میدان، محوطه؛ (ورزش) میدان، زمین ۳. [نفت، زغال‌سنگ و غیره] میدان، حوزه، ناحیه، منطقه ۴. رشته (تخصصی)، زمینهٔ کار؛ [هنر، علم و غیره] زمینه، عرصه، پهنه ۵. میدانِ عمل، حوزهٔ کار، محل (کار) ۶. (فیزیک) میدان ۷. دامنه، گستره ۸. (نظامی) میدانِ جنگ، میدانِ نبرد، منطقهٔ عملیاتی ۹. دستهٔ شکار، گروهِ شکار، تیمِ شکار ۱۰. (ورزش) رقابت‌کنندگان، مسابقه‌دهندگان، شرکت‌کنندگان در مسابقه ۱۱. (کریکت، بیس‌بال) تیمِ توپ‌گیر

take the field ۱. (ورزش) واردِ زمین شدن، واردِ بازی شدن ۲. واردِ جنگ شدن، پا به میدان گذاشتن

play the field (مجازی، محاوره) در رشته‌های مختلف فعالیت داشتن

be in the field فعال بودن، در میدان بودن

work in the field در محل کار کردن، کارِ عملی کردن

be the first in the field with sth در کاری / چیزی جلوتر از همه بودن

the field of battle میدانِ نبرد، میدانِ کارزار

hold the field مواضعِ خود را ترک نکردن، میدان را خالی نکردن؛ (مجازی) از حریف سر بودن

field² /fi:ld/ *vt* ۱. (کریکت، بیس‌بال) [توپ] گرفتن، نگه داشتن؛ آمادهٔ گرفتن شدن ۲. [تیم فوتبال و غیره] واردِ میدان کردن، واردِ بازی کردن ۳. (در موردِ حزبِ سیاسی) معرفی کردن، نامزد کردن ۴. [سؤال] خوب پاسخ دادن، از پسِ ... برآمدن
vi ۵. (کریکت، بیس‌بال) توپ گرفتن، بُل گرفتن

field artillery /ˈfi:ld ɑ:tɪlərɪ/ *n* توپخانهٔ صحرایی

field-day /ˈfi:ld deɪ/ *n* ۱. روزِ سان، روزِ رژه ۲. (در آمریکا، ورزش) روزِ مسابقه، روزِ بازی ۳. روزِ کارِ عملی، روزِ کار در محل ۴. (مجازی) روزِ بزرگ، روزِ موفقیت، روزِ بره‌کشان

have a field-day روزِ بره‌کشانِ (کسی) بودن

fielder /ˈfi:ldə(r)/ *n* (کریکت، بیس‌بال) توپ‌گیر، بُل‌گیر

field events /ˈfi:ld ɪvents/ *npl* ورزش‌های میدانی، بازی‌های میدانی

fieldfare /ˈfi:ldfeə(r)/ *n* (پرنده) توکای پشت‌بلوطی

field glasses /ˈfi:ld glɑ:sɪz, (US) glæsɪz/ *npl* دوربینِ صحرایی

field gun /ˈfi:ld gʌn/ *n* توپِ صحرایی

field hockey /ˈfi:ld hɒkɪ/ *n* (در آمریکا) هاکیِ روی چمن

field-hospital /ˈfi:ld hɒspɪtl/ *n* (نظامی) بیمارستانِ صحرایی، بیمارستانِ سیّار

field house /ˈfi:ld haʊs/ *n* (ورزش) ۱. رختکن ۲. سالنِ سرپوشیده

Field Marshal /ˌfi:ld ˈmɑ:ʃl/ *n* (نظامی) فرماندهِ نیروی زمینی، فیلدمارشال؛ ارتشبد

field mouse /ˈfi:ld maʊs/ *n* موشِ صحرایی

field-officer /ˈfi:ld ɒfɪsə(r), ɔ:fɪsə(r)/ *n* (نظامی) افسرِ ارشد

field of vision /ˌfi:ld əv ˈvɪʒn/ (*pl* **fields of vision**) *n* میدانِ دید، دیدرس

fieldsman /ˈfi:ldzmən/ (*pl* **fieldsmen**) *n* (کریکت، بیس‌بال) توپ‌گیر، بُل‌گیر

field sports /ˈfi:ld spɔ:ts/ *npl* ورزش‌های صحرایی

field-test /ˈfi:ld test/ *n* ۱. (فنی) کارِ آزمایشی
vt ۲. در عمل آزمایش کردن

field trip /ˈfi:ld trɪp/ *n* سفرِ علمی، گردشِ علمی

field-work /ˈfi:ld wɜ:k/ *n* ۱. (زبان‌شناسی، جامعه‌شناسی و غیره) کارِ عملی، کارِ میدانی، کار در محل ۲. (نظامی) استحکاماتِ صحرایی

fiend /fi:nd/ *n* ۱. دیو؛ شیطان ۲. آدمِ شریر، آدمِ دیوصفت، آدمِ شیطان‌صفت، آدمِ پلید، آدمِ خبیث ۳. (محاوره) معتاد، دیوانه، عاشق < a fresh-air fiend > ۴. (محاوره) ختم، اعجوبه، غول < a tennis fiend >

an opium fiend تریاکی

fiendish /ˈfi:ndɪʃ/ *adj* ۱. شیطانی، شیطان‌صفتانه، اهریمنی، شریرانه ۲. شریر، خبیث، ظالم، بی‌رحم، سنگ‌دل ۳. [هوا، تنبیه و غیره] بد، سخت؛ زشت؛ [مسئله] سخت، پیچیده، بغرنج ۴. [خلق و خو] تند، بد، خشن ۵. (محاوره) زیرکانه، ماهرانه

fiendishly /ˈfi:ndɪʃlɪ/ *adv* (محاوره) حسابی، خیلی

fierce /fɪəs/ (*comp* **fiercer**, *super* **fiercest**) *adj* [حیوان] درنده، سبع، وحشی، شرزه؛ [نگاه، لحن و غیره] خشن، تند، عصبانی، خشم‌آلود، خشمگین، غضب‌آلود؛ [باد] تند، سخت، برنده، سوزان؛ [گرما،

نور] شدید، تند؛ [میل، نفرت] شدید؛ [حمله] شدید، سخت، بی‌امان؛ [مبارزه، رقابت] بی‌امان، سخت، فشرده؛ [گفتگو] تند، خشن؛ [مخالف، هوادار] سرسخت، متعصب، پر و پاقرص؛ [شخص] بی‌رحم، ستمکار

fiercely /'fɪəslɪ/ *adv* ۱. با خشونت، با تندی، به تندی، تند، خشن ۲. بی‌امان، سخت، بی‌رحمانه؛ سبعانه، وحشیانه ۳. سرسختانه، با سماجت، با لجاجت، لجوجانه، به شدت

fierceness /'fɪəsnɪs/ *n* خشونت؛ درنده‌خویی، سبعیت؛ بی‌رحمی؛ شدت؛ حدت؛ سرسختی، سماجت، لجاجت

fierily /'faɪərəlɪ/ *adv* ۱. به طرزی آتشگون، به طورِ سرخگونی ۲. به طرزِ پرشوری، با حرارت، با هیجان؛ مشتاقانه، با اشتیاق

fieriness /'faɪərɪnɪs/ *n* ۱. [آفتاب و غیره] حرارت، داغی ۲. [سخنرانی] شور، حرارت ۳. تندخویی، عصبانیت؛ [خلق‌وخو] تندی ۴. قابلیتِ اشتعال، اشتعال‌پذیری

fiery /'faɪərɪ/ *adj* ۱. [زغال و غیره] مشتعل، شعله‌ور، روشن؛ [کوره] پرآتش ۲. [آفتاب، بخار و غیره] سوزان، داغ، پرحرارت؛ [پیشانی] داغ، گُرگرفته، برافروخته ۳. [سخنرانی، موعظه] آتشین، پرشور، داغ، پرحرارت ۴. [شخص] آتشی، تندخو، تندمزاج، عصبانی؛ [خلق‌وخو] تند ۵. [غروب و غیره] آتشگون، سرخگون، سرخ‌فام، سرخ، به رنگِ آتش ۶. [مواد] قابل‌اشتعال، آتش‌زا، اشتعال‌پذیر ۷. [غذا] تند ۸. سرزنده، سرحال، شاد

fiesta /fɪ'estə/ *n* (در کشورهای اسپانیایی‌زبان) عید، جشنِ مذهبی

fife /faɪf/ *n* (موسیقی) فلوت

fifteen /ˌfɪf'tiːn/ *adj* ۱. پانزده (تا)
n ۲. عددِ پانزده؛ شمارهٔ پانزده ۳. تیمِ راگبی

fifteenth /ˌfɪf'tiːnθ/ *adj* ۱. پانزدهم، پانزدهمین
n ۲. پانزدهمی ۳. یک پانزدهم

fifth /fɪfθ/ *adj* ۱. پنجم، پنجمین
n ۲. پنجمی ۳. یک پنجم، پنج یک، خُمس

fifth column /ˌfɪfθ 'kɒləm/ *n* ستونِ پنجم

fifthly /'fɪfθlɪ/ *adv* پنجم، خامساً

fiftieth /'fɪftɪəθ/ *adj* ۱. پنجاهم، پنجاهمین
n ۲. پنجاهمی ۳. یک پنجاهم

fifty /'fɪftɪ/ (*pl* **fifties**) *adj* ۱. پنجاه (تا)
n ۲. عددِ پنجاه؛ شمارهٔ پنجاه

in one's fifties سنینِ پنجاه‌سالگی، در سنینِ بالای پنجاه

be in one's early fifties در اوایلِ پنجاه سالگی بودن

the fifties سال‌های (دهۀ) پنجاه، دهۀ پنجاه

fifty cents /ˌfɪftɪ 'sents/ *npl* (در آمریکا) پنجاه سنت

fifty-fifty /ˌfɪftɪ 'fɪftɪ/ *adj,adv* پنجاه‌پنجاه، نصف‌نصف

go fifty-fifty پنجاه‌پنجاه شریک شدن، نصفانصف شریک شدن؛ به طورِ مساوی تقسیم کردن

be fifty-fifty پنجاه‌پنجاه شریک بودن، نصفانصف شریک بودن

a fifty-fifty chance شانسِ پنجاه‌پنجاه، شانسِ مساوی

fifty p /ˌfɪftɪ 'piː/ = fifty pence

fifty pence /ˌfɪftɪ 'pens/ *n* (در بریتانیا) ۱. پنجاه پنس ۲. (سکهٔ) پنجاه‌پنسی

fig[1] /fɪg/ *n* انجیر؛ درختِ انجیر

not care / not give a fig for پشیزی ارزش قائل نشدن برای، تره هم خورد نکردن برای

A fig for all your principles! (محاوره) شاشیدم به همهٔ اصولت!

in full fig (محاوره) با لباسِ تمام‌رسمی، چسان‌فسان‌کرده

fig[2] /'fɪgərətɪv/ < **figurative** *adj* [زبان، کلمه و غیره] مجازی، استعاری، کنایی

fig[3] /'fɪgərətɪvlɪ/ < **figuratively**

fig[4] /'fɪgə(r), (US) 'fɪgjər/ < **figure** *n* نمودار، شکل، تصویر

fight[1] /faɪt/ *n* ۱. جنگ، نبرد، پیکار، زد و خورد، ستیزه، نزاع، مبارزه، کارزار ۲. روحیهٔ مبارزه، انگیزهٔ مبارزه، عزمِ مبارزه، قدرتِ نبرد، میلِ جنگیدن

a fight to the finish مبارزه تا پیروزیِ نهایی

pick a fight → pick[3]

put up a good fight مردانه جنگیدن، جانانه نبرد کردن؛ خوب از خود دفاع کردن

put up a poor fight بد جنگیدن؛ بد از خود دفاع کردن

a stand-up fight دعوای سخت، بزن‌بزن، کتک‌کاری

have a fight with sb با کسی دعوا کردن، با کسی نزاع کردن؛ با کسی دعوا داشتن، با کسی کشمکش داشتن؛ با کسی مشاجره کردن؛ با کسی بگومگو داشتن

show fight آمادهٔ مبارزه بودن، سرِ جنگ داشتن

fight[2] /faɪt/ (*pt,pp* **fought**) *vi* ۱. جنگیدن، مبارزه کردن، پیکار کردن، جنگ کردن، زد و خورد کردن، نزاع کردن، دعوا کردن ۲. جر و بحث کردن، بگومگو کردن
vt ۳. جنگیدن علیهِ / با، مبارزه کردن علیهِ / با، پیکار کردن علیهِ / با، زد و خورد کردن با، نزاع کردن با، دعوا کردن با ۴. [مبارزه، انتخابات و غیره] شرکت کردن در، مبارزه کردن در، جنگیدن در

fight against جنگیدن علیهِ / با، مبارزه کردن علیهِ / با

fight with ۱. جنگیدن علیهِ / با، مبارزه کردن علیهِ / با ۲. جنگیدن در کنارِ، مبارزه کردن دوشادوشِ

fight like a tiger مثلِ شیر حمله کردن؛ مثلِ شیر از خود دفاع کردن

fight for جنگیدن بر سرِ / در راهِ / برای

fight over جنگیدن سرِ

fight to a finish تا آخر جنگیدن، تا پایانِ کار جنگیدن

fight shy of دوری کردن از، احتراز کردن از، اجتناب کردن از

go down fighting تا آخرین نفس جنگیدن؛ در جنگ کشته شدن

fight a losing battle تلاشِ مذبوحانه کردن، مذبوحانه جنگیدن؛ با علم به شکست جنگیدن

fight a case (حقوق) از پرونده‌ای دفاع کردن

fight one's way forward / out با جنگیدن پیش رفتن؛ با مبارزه راهِ خود را باز کردن

fight one's battles over از جنگ‌های خود یاد کردن؛ داستانِ جنگ‌های گذشتهٔ خود را بازگو کردن

fight (*sth*) **back** *vi* ۱. مقابله‌به‌مثل کردن، پاسخ متقابل دادن ۲. مقاومت کردن، ایستادگی کردن، تسلیم نشدن ۳. (در بحث) پاسخ دادن، جواب دادن ۴. (ورزش) دومرتبه جلو افتادن، دوباره پیش افتادن

vt ۵. [ناامیدی، تردید، اشک] پس راندن، غلبه کردن بر، چیره شدن بر

fight *sth* **down** *vt* [اضطراب، تردید] غلبه کردن بر، مسلط شدن بر، فائق آمدن بر؛ [امیال] سرکوب کردن، مهار کردن، فروخواباندن

fight *sb / sth* **off** *vt* [حمله] دفع کردن، پس زدن؛ [بیماری، شخص] جنگیدن با، مقاومت کردن در برابرِ؛ [خواب] از خود دور کردن، پس راندن؛ [انتقاد] پاسخ دادن به

fight on *vi* به مبارزه ادامه دادن؛ به جنگ ادامه دادن

fight *sth* **out**

fight it out *vi* تا پایانِ کار جنگیدن، بالاخره کار را یکسره کردن؛ کار را با دعوا فیصله دادن

fightback /ˈfaɪtbæk/ *n* (ورزش) پیش افتادنِ دوباره؛ جلو زدنِ دوباره

fighter /ˈfaɪtə(r)/ *n* ۱. جنگجو، جنگنده، پیکارگر، مبارز ۲. بکسور، مشت‌زن ۳. (هواپیمای) شکاری، جنگنده

fighter-bomber /ˈfaɪtə bɒmə(r)/ *n* شکاری ـ بمب‌افکن

fighting /ˈfaɪtɪŋ/ *n* ۱. (نظامی) جنگ، پیکار، نبرد، درگیری

adj ۲. جنگجو، جنگنده، پیکارگر؛ (نظامی) [کشتی و غیره] جنگی

street fighting جنگِ خیابانی، درگیریِ خیابانی

a fighting soldier / man (نظامی) جنگجو

fighting spirit روحیهٔ جنگی، روحیهٔ مبارزه

a fighting chance شانسِ ضعیفی، امیدِ اندکی

a fighting cock خروس‌جنگی

fighting words / talk کلماتِ جنگ‌افروز

fighting forces (نظامی) نیروهای جنگی

the fighting line (نظامی) خطِ مقدم (جبهه)

fighting strength قدرتِ جنگی

fig-leaf /ˈfɪg liːf/ *n* ۱. برگِ انجیر ۲. (در نقاشی، مجسمه و غیره) سترِ عورت

figment /ˈfɪgmənt/

a figment of the / sb's imagination *n* زادهٔ خیال (کسی)، مخلوقِ ذهن (کسی)، پروردهٔ خیال (کسی)، ساخته و پرداختهٔ ذهن (کسی)

figurative /ˈfɪgərətɪv/ *adj* ۱. [زبان، کلمه] مجازی، استعاری، کنایی ۲. رمزی، سمبلیک، تمثیلی، نمادین ۳. [هنر] تصویری، بازنمایی

figuratively /ˈfɪgərətɪvlɪ/ *adv* [زبان، کلمه و غیره] مجازاً، مجازی، به صورتِ استعاری، به صورتِ کنایی

figure /ˈfɪgə(r), (US) ˈfɪgjər/ *n* ۱. رقَم ۲. (ریاضی، در جمع) حساب ۳. نمودار، شکل، تصویر؛ (هندسه) شکل ۴. [شخص، حیوان و غیره] شکل، تصویر، صورت، نگاره، عکس، نقش، نقاشی؛ تمثال؛ شمایل ۵. هیکل، جثه، اندام، پیکر، بدن، تن و بدن؛ پرهیب، شبح، هیئت ۶. شخص؛ شخصیت، چهره ۷. (ادبیات) صناعت، صنعت ۸. [رقص، پاتیناژ] حرکت؛ حرکات

vt ۹. نشان دادن، نمایش دادن؛ با نمودار نشان دادن، با شکل نشان دادن؛ شکلِ... را کشیدن، نمودارِ... را رسم کردن ۱۰. تزیین کردن؛ [پارچه و غیره] گلدار کردن، نقش‌دار کردن ۱۱. پیشِ نظر آوردن، تصور کردن، (در ذهن) مجسم کردن، تجسم کردن ۱۲. (در آمریکا) حدس زدن، گمان کردن، پنداشتن، فکر کردن (که) ۱۳. (در آمریکا) به شمار آوردن، دیدن، دانستن، قلمداد کردن < I figure him (to be) honest. >

vi ۱۴. ظاهر شدن، آمدن؛ مطرح بودن؛ نامِ (کسی) آمدن < He figures in all the books on the subject. > ۱۵. (در آمریکا، محاوره) معنی دادن، معنی داشتن

facts and figures → fact

in round figures → round[1]

put a figure on sth قیمتِ واقعیِ چیزی را تعیین کردن؛ تعدادِ دقیقِ چیزی را مشخص کردن

double figures دورقمی‌ها، اعدادِ دورقمی
three figures سه‌رقمی‌ها، اعدادِ سه‌رقمی
keep one's figure مواظبِ هیکلِ خود بودن، به اندامِ خود توجه داشتن
be a fine figure of a man / woman قامتِ برازنده‌ای داشتن، خوش‌اندام بودن، مردِ / زنِ خوش‌هیکلی بودن
a figure of distress مجسمهٔ غم، غم مجسم
be figure-conscious (محاوره) به هیکلِ خود رسیدن
cut a figure عرض‌اندام کردن، خودی نشان دادن
cut a fine figure درخشیدن، جلوه کردن، درخششی داشتن
cut a poor / sorry figure جلوه نکردن، کاره‌ای نبودن
a figure of fun دلقک، موجودِ مسخره، مضحکه
figure on *sth / doing sth* *vi* (در آمریکا) حساب کردن روی
figure *sth / sb* **out** *vt* سر درآوردن از، موفق به فهمیدنِ ... شدن، فهمیدن

figured /'fɪgəd, (US) 'fɪgjərd/ *adj* ۱. [پارچه، شیشه و غیره] نقش‌دار، گلدار، منقش، منقوش ۲. با نمودار نشان داده شده، به صورتِ نمودار عرضه شده ۳. (موسیقی) شماردار

figure eight /,fɪgər 'eɪt, (US) fɪgjər/ **(US)** = figure of eight

figurehead /'fɪgəhed, (US) 'fɪgjər-/ *n* ۱. (در جلوی کشتی) مجسمه ۲. (مجازی) مقامِ تشریفاتی، مقامِ افتخاری ۳. آدمِ پوشالی، مترسک، لولوی سر خرمن

figure of eight /,fɪgər əv 'eɪt, (US) ,fɪgjər/ *n* (در پاتیناژ و غیره) چرخش به شکلِ 8

figure skating /'fɪgə skeɪtɪŋ, (US) 'fɪgjər/ *n* اسکیت‌بازیِ نمایشی؛ پاتیناژِ نمایشی؛ حرکاتِ نمایشی

figures of speech /,fɪgəz əv 'spiːtʃ, (US) ,fɪgjərz/ *npl* صنایعِ ادبی، صناعاتِ بدیعی
It's just a figure of speech. فقط بازی با کلمات است.

figurine /'fɪgəriːn, (US) ,fɪgjə'riːn/ *n* مجسمهٔ کوچک

filament /'fɪləmənt/ *n* نخ، تار؛ (برق) رشته، افروزه؛ (گیاه‌شناسی) میله، رشته

filature /'fɪlətʃə(r)/ *n* ۱. ابریشم‌تابی، ابریشم‌ریسی ۲. کارگاهِ ابریشم‌ریسی

filbert /'fɪlbət/ *n* فَندق؛ درختِ فَندق

filch /fɪltʃ/ *vt* (محاوره) دزدیدن، ورداشتن، بلند کردن، کش رفتن

file[1] /faɪl/ *n* ۱. سوهان
vt ۲. سوهان زدن (به)؛ صاف کردن، سودن ۳. با سوهان بریدن؛ با سوهان کندن
file *sth* **away** *vt* با سوهان بریدن، با سوهان جدا کردن
file *sth* **down** *vt* سوهان زدن و کوتاه کردن

file[2] /faɪl/ *n* ۱. پرونده؛ پوشه؛ کلاسور؛ برگه‌دان، فیشیه؛ قفسه (پرونده)، فایل
vt ۲. در پرونده گذاشتن، در پرونده ضبط کردن، بایگانی کردن ۳. (حقوق) تشکیلِ پرونده دادن برای، پرونده باز کردن برای
on file در پرونده
put sth on file در پرونده ضبط کردن
close the file on a question (مجازی) پروندهٔ موضوعی را بستن، موضوعی را تمام‌شده اعلام کردن
file a petition درخواست دادن، عرض‌حال دادن
file a suit against sb علیهِ کسی شکایت کردن
file a claim for ادعای...کردن
file *sth* **away** *vt* در پرونده گذاشتن، در پرونده ضبط کردن، بایگانی کردن

file[3] /faɪl/ *n* ۱. صف، ردیف، قطار؛ (نظامی) ستون
vi ۲. به صف عبور کردن، به ردیف رفتن
(in) single file; (in) Indian file (به) ستونِ یک
the rank and file (نظامی) سربازانِ عادی؛ (مجازی) افرادِ عادی، مردمِ عادی، مردمِ کوچه و بازار
file in به صف آمدن، به ستون آمدن
file out به صف رفتن، به ستون رفتن، به خط رفتن
file past رژه رفتن از مقابلِ

file clerk /'faɪl klɑːk, (US) klɜːrk/ **(US)** = filing clerk

filial /'fɪlɪəl/ *adj* فرزندی، (مربوط به) فرزند، (مربوط به) فرزندان < filial duties >

filiation /,fɪlɪ'eɪʃn/ *n* فرزندی، رابطهٔ فرزندی؛ فرزند بودن

filibuster /'fɪlɪbʌstə(r)/ *n* (در آمریکا) ۱. ماجراجو ۲. (سیاسی) اخلال‌گر، سنگ‌انداز، آشوبگر ۳. (سیاسی) اخلال‌گری، سنگ‌اندازی ۴. (در مجلس) سخنرانیِ ایذایی، سخنرانیِ بازدارنده ۵. (در مجلس) سخنرانِ وقت‌کش، سخنرانِ سنگ‌انداز
vi ۶. (سیاسی) اخلال‌گری کردن، سنگ‌اندازی کردن، اخلال کردن؛ ماجراجویی کردن ۷. (در مجلس) با سخنرانی وقت‌کشی کردن، با پرحرفی وقت‌کشی کردن، با زیاده‌گویی مانعِ رأی‌گیری شدن، با اطالهٔ کلام مانعِ کارِ مجلس شدن، با زیاده‌گویی مانعِ تصویب شدن

filigree /ˈfɪlɪgri:/ *n* ملیله‌دوزی؛ ملیله‌کاری

filing clerk /ˈfaɪlɪŋ klɑ:k, (US) klɜ:rk/ *n* بایگان، مسئولِ بایگانی

filings /ˈfaɪlɪŋz/ *npl* خاکِ سوهان، سوده

iron filings برادهٔ آهن

fill[1] /fɪl/ *n* ۱. مقدارِ کافی، به قدرِ کفایت، یک شکم سیر ۲. [راه‌آهن و غیره] خاکریز

eat / drink one's fill یک شکم سیر خوردن / نوشیدن

have one's fill شکمی از عزا درآوردن، یک شکم سیر خوردن

have one's fill of trouble برای هفت پشتِ خود گرفتاری داشتن

weep one's fill زارزار گریستن، عقدهٔ دل را خالی کردن

a fill of tobacco به‌اندازهٔ یک پیپ توتون

fill[2] /fɪl/ *vt* ۱. [ظرف، دندان و غیره] پر کردن؛ [شخص] سیر کردن ۲. [پست] اشغال کردن، پر کردن؛ [شغل] به عهده گرفتن، انجامِ وظیفه کردن در؛ [شخص] منصوب کردن، به‌کار گماردن ۳. [نیاز، خواست] پاسخ گفتن به، جوابگوی ... بودن، برآوردن، رفع کردن ۴. [سفارش] انجام دادن؛ [دستور] اجرا کردن؛ [نسخه] پیچیدن

vi ۵. پر شدن؛ [سوراخ] گرفتن، مسدود شدن

fill with پرکردن از، آکندن از، انباشتن از

The wind filled the sails. باد در بادبان‌ها افتاد.

Tears filled her eyes. چشمانش پر از اشک شد.

filled with despair غرق در ناامیدی

fill a vacancy [کارمند، کارگر] جای خالی را اشغال کردن

fill a vacancy with sb [کارفرما] کاری را به عهدهٔ کسی گذاشتن، پستی را به کسی دادن

fill sb's shoes جای کسی را گرفتن، وظایفِ کسی را به عهده گرفتن

fill the job well خوب از عهدهٔ کار برآمدن

fill the bill منظور را تأمین کردن

fill a void خلئی را پر کردن

fill with پر شدن از، آکنده شدن از، مملو از ... شدن

fill *sth / sb* **in** *vt* ۱. [پرسش‌نامه] پُر کردن؛ [گزارش] تکمیل کردن ۲. [سوراخ] پُر کردن، بستن، گرفتن ۳. [وقت] گذراندن

fill in the details جزئیاتِ چیزی را شرح دادن

fill sb in on sth (محاوره) کسی را در جریانِ چیزی قرار دادن

fill in gaps in one's knowledge اطلاعاتِ خود را تکمیل کردن، معلوماتِ خود را کامل کردن

fill in for *sb* *vi* (موقتاً) جانشینِ ... شدن، جای ... را اشغال کردن

fill (*sth*) **out** *vi* ۱. پُر شدن؛ [بادبان] باد در ... افتادن ۲. [شخص، صورت] چاق شدن

vt ۳. (در آمریکا) [پرسش‌نامه] پُر کردن

fill (*sth*) **up** *vi* ۱. پر شدن ۲. بنزین زدن، باکِ ماشین را پر کردن

vt ۳. پُرِ پُر کردن، لبالب کردن ۴. [سوراخ] پُر کردن، مسدود کردن، گرفتن، بستن ۵. [پرسش‌نامه] پر کردن، تکمیل کردن

fill up to the brim لبریز کردن، تا لب پُر کردن

Fill her up! (باک را) پُرش کن!

filler /ˈfɪlə(r)/ *n* ۱. پُرکننده؛ وسیلهٔ پُر کردن؛ [بُطری] قیف ۲. [چوب] بتونه ۳. (روزنامه‌نگاری) (مطلبِ) ستون‌پُرکن

fillet /ˈfɪlɪt/ *n* ۱. پیشانی‌بند، سربند ۲. [گوساله، ماهی، خوک] فیله؛ استیک؛ بیفتک ۳. نوار، بند ۴. (معماری، نجاری) مغزی ۵. (صحافی) بند (پشتِ جلد)، خطِ کادر؛ ابزارِ کادرزنی

vt ۶. [مو، سر] سربند بستن به، با پیشانی‌بند بستن ۷. [گوشت، ماهی] فیله کردن، به صورت فیله درآوردن؛ بیفتک کردن

filling /ˈfɪlɪŋ/ *n* ۱. پُر کردن ۲. [دندان و غیره] پُرکردگی، مادهٔ پُرکننده ۳. [ساندویچ، شیرینی، شکلات و غیره] تویی، مایه، مغز ۴. (نساجی) پود

filling station /ˈfɪlɪŋ steɪʃn/ *n* پمپِ بنزین

fillip /ˈfɪlɪp/ *n* ۱. تلنگر، ضربهٔ انگشت ۲. (مجازی) انگیزه، محرک؛ تحرک، حرکت، تکان

give a fillip to تکانی دادن به، حرکتی دادن به

filly /ˈfɪlɪ/ (*pl* **fillies**) *n* ۱. کُره مادیان ۲. (کهنه، محاوره) دختر

film[1] /fɪlm/ *n* ۱. [خاک، غبار وغیره] لایهٔ نازک، ورقه، قشر؛ [مِه] پرده ۲. (عکاسی، فیلم‌برداری) فیلم؛ حلقهٔ فیلم ۳. فیلم (سینمایی)

a roll / spool of film یک حلقه فیلم

the films سینما

film[2] /fɪlm/ *vt* ۱. [داستان] به صورتِ فیلم درآوردن، فیلم ساختن از، فیلم کردن؛ [صحنه و غیره] فیلم‌برداری کردن از، فیلم برداشتن از، (فیلمِ ... را) گرفتن ۲. پوشاندن، پوشیدن؛ غبارآلود کردن؛ تار کردن

vi ۳. فیلم‌برداری کردن، فیلم گرفتن ۴. [داستان] به فیلم درآمدن، فیلم شدن ۵. غبار گرفتن، تار شدن

She films well. در فیلم خوب درمی‌آید. خوش‌فیلم است. فتوژنیک است.

film (*sth*) **over** *vt* ۱. پوشاندن، پوشیدن؛ غبارآلود کردن؛ تار کردن

vi ۲. غبار گرفتن، تار شدن

filmable /ˈfɪlməbl/ *adj* [داستان و غیره] فیلم‌شدنی، قابلِ فیلم‌کردن

filter tipped /ˈfɪltə tɪpt/ adj [سیگار] فیلتردار
filth /fɪlθ/ n ۱. چرک، کثافت، گند و کثافت، آشغال، گند و گه؛ نجاست، گُه ۲. (مجازی) فساد، آلودگی، پلیدی، زشتی ۳. حرف‌های زشت، حرف‌های مستهجن؛ مطالبِ زشت؛ داستان‌های زشت؛ صورِ قبیحه
filthily /ˈfɪlθɪlɪ/ adv با آلودگی، با پلیدی، به زشتی
filthiness /ˈfɪlθɪnɪs/ = filth
filthy /ˈfɪlθɪ/ (*comp* **filthier**, *super* **filthiest**)
adj ۱. [اتاق، لباس، صورت و غیره] چرک، کثیف، چرکین، پلشت؛ [زبان] زننده، زشت؛ [شخص] فاسد، آلوده، پلید، ناپاک؛ (محاوره) [هوا و غیره] گند، گُه، آشغال، لَجن
adv ۲. (محاوره) خیلی، حسابی
filthy rich (محاوره) خَرپول
filtrate /ˈfɪltreɪt/ vt ۱. [مایع، هوا و غیره] از صافی گذراندن، فیلتر کردن، از فیلتر عبور دادن، تصفیه کردن، صاف کردن، پالودن
vi ۲. [مایع، هوا و غیره] از صافی گذشتن، فیلتر شدن، تصفیه شدن، صاف شدن
n ۳. مایعِ تصفیه‌شده، صافه
filtration /fɪlˈtreɪʃn/ n تصفیه، پالایش
fin /fɪn/ n ۱. [ماهی] باله ۲. [هواپیما، کشتی] تیغه، بال، باله؛ [رادیاتور و غیره] پَرّه ۳. (در جمع) کفشِ غواصی
finable /ˈfaɪnəbl/ = fineable
final /ˈfaɪnl/ adj ۱. آخرین، آخری، پایانی، آخر، نهایی، فرجامین ۲. [تصمیم، حکم، جواب] قطعی، نهایی، آخر ۳. (فلسفه) [علت] غایی
n ۴. (آموزشی) امتحانِ نهایی ۵. (ورزش) مسابقهٔ نهایی، بازیِ نهایی، فینال ۶. (محاوره) [روزنامه] آخرین چاپ، چاپِ آخر
in the final analysis → analysis
the final straw → straw
put the final touches to sth آخرین دستکاری‌ها را روی چیزی انجام دادن
one final point و بالاخره، و سرانجام، و در آخر
the final instalment (مالی) قسطِ آخر
the final word → word
a final demand / notice (بازرگانی) سفارشِ آخر، آخرین سفارش
finale /fɪˈnɑːlɪ, (US) -ˈnælɪ/ n ۱. (موسیقی) فینال، پایانه ۲. پایان، انجام، آخر، فرجام
finalise /ˈfaɪnəlaɪz/ = finalize
finalist /ˈfaɪnəlɪst/ n ۱. (ورزش) فینالیست، بازیکنِ نهایی ۲. دانشجوی سالِ آخر

film camera /ˈfɪlm kæmərə/ n دوربینِ فیلم‌برداری
film fan /ˈfɪlm fæn/ n سینمادوست، عاشقِ سینما
film library /ˈfɪlm laɪbrərɪ, (US) laɪbrerɪ/ n فیلم‌خانه
film-maker /ˈfɪlm meɪkə(r)/ n فیلم‌ساز
film première /ˈfɪlm premɪeə(r), (US) prɪmɪər/
n اولین شبِ نمایش
film rights /ˈfɪlm raɪts/ npl امتیازِ فیلم
film script /ˈfɪlm skrɪpt/ n فیلم‌نامه، سناریو
film star /ˈfɪlm stɑː(r)/ n ستارهٔ سینما
film stock /ˈfɪlm stɒk/ n فیلمِ خام
film-strip /ˈfɪlm strɪp/ n بریدهٔ فیلم
film studio /ˈfɪlm stjuːdɪəʊ, (US) stuː-/
n استودیوی فیلم‌برداری
film test /ˈfɪlm test/ n [بازیگر] تستِ بازی، نمونهٔ بازی
filmy /ˈfɪlmɪ/ adj ۱. [ابر و غیره] نازک، غبارمانند؛ [پارچه] تورمانند، توری ۲. [آسمان، منظره و غیره] مِه‌آلود؛ غبارآلود؛ تار
Filofax /ˈfaɪləʊfæks/ n سررسیدِ کیفی، سررسیدِ کلاسوری
filter[1] /ˈfɪltə(r)/ n ۱. صافی، فیلتر، پالایه، پالونه، صاف‌کن ۲. (عکاسی، مخابرات) فیلتر ۳. (در بریتانیا، ترافیک) چراغِ گردش‌آزاد؛ علامتِ گردش‌آزاد
filter[2] /ˈfɪltə(r)/ vt ۱. [مایع، هوا و غیره] از صافی گذراندن، فیلتر کردن، از فیلتر عبور دادن، تصفیه کردن، صاف کردن، پالودن
vi ۲. [مایع، هوا و غیره] از صافی گذشتن، فیلتر شدن، تصفیه شدن، صاف شدن ۳. (در بریتانیا، مجازی) [نور، صدا و غیره] عبور کردن، گذشتن، گذر کردن، ردّ شدن ۴. (ترافیک) گردش کردن، آزادانه گردش کردن
filter back کم‌کم برگشتن، به تدریج برگشتن
filter in کم‌کم وارد شدن، به تدریج آمدن
filter out کم‌کم خارج شدن، به تدریج بیرون رفتن
filter in vi [اخبار] منتشر شدن، پخش شدن، پراکندن
filter *sth* **out** vt [ناخالصی‌ها] با صافی گرفتن، با فیلتر گرفتن
filter through vi [نور] ردّ شدن، عبور کردن؛ [اخبار] منتشر شدن؛ پخش شدن
filter bed /ˈfɪltə bed/ n حوضچهٔ پالایش (آب)، تانکِ تصفیه
filter lane /ˈfɪltə leɪn/ n (ترافیک) خطِ عبورِ آزاد
filter light /ˈfɪltə laɪt/ n (ترافیک) زردِ چشمک‌زن
filter paper /ˈfɪltə peɪpə(r)/ n کاغذِ صافی
filter tip /ˈfɪltə tɪp/ n فیلتر (سیگار)

finality /faɪˈnæləti/ (*pl* **finalities**) *n* ۱. قطعیّت، حتمیّت؛ قاطعیّت ۲. مرحلهٔ نهایی، آخرین مرحله؛ غایت؛ کمال

finalize /ˈfaɪnəlaɪz/ *vt* صورتِ نهایی دادن به، قطعیّت بخشیدن به؛ قطعی کردن، یکسره کردن؛ بریدن، تمام کردن، به پایان رساندن، تکمیل کردن

finally /ˈfaɪnəli/ *adv* ۱. بالاخره، سرانجام، دستِ آخر؛ در آخر، در خاتمه؛ در نهایت، نهایتاً ۲. قطعاً، به طورِ قطعی، یک‌بار برای همیشه؛ با قاطعیت

finance /ˈfaɪnæns, fɪˈnæns/ *n* ۱. مالیه، دارایی ۲. علمِ مالیه، علمِ دارایی؛ ادارهٔ امورِ مالی ۳. (در جمع) وضعِ مالی، امکاناتِ مالی، بنیهٔ مالی؛ پول، دارایی، سرمایه؛ بودجه ۴. تأمینِ بودجه، تأمینِ هزینه، سرمایه‌گذاری

vt ۵. بودجهٔ ...را تأمین کردن، هزینهٔ ...را پرداختن، سرمایهٔ ...را گذاشتن، پولِ ...را دادن ۶. نسیه دادن به، نسیه فروختن به

Minister of Finance وزیرِ دارایی

Ministry of Finance وزارتِ دارایی

finance company /ˈfaɪnæns kʌmpəni, fɪˈnæns/ *n* مؤسسهٔ مالی، مؤسسهٔ تأمینِ مالی

finance house /ˈfaɪnæns haʊs, fɪˈnæns/ = finance company

financial /faɪˈnænʃl, fɪˈnæ-/ *adj* مالی، پولی

financially /faɪˈnænʃəli, fɪˈnæ-/ *adv* به لحاظِ مالی، از نظرِ پولی

financial year /faɪˌnænʃl ˈjɪə(r), ˈjɜː(r), fɪˌnæ-/ *n* سالِ مالی

financier /faɪˈnænsɪə(r), (US) ˌfɪnənˈsɪər/ *n* ۱. متخصصِ مالیه ۲. سرمایه‌دار

finch /fɪntʃ/ *n* (جانور) سِهره

find[1] /faɪnd/ (*pt,pp* **found**) *vt* ۱. پیدا کردن، یافتن ۲. [دارو، پاسخ، وقت و غیره] پیدا کردن، یافتن؛ کشف کردن ۳. دریافتن، فهمیدن، متوجه شدن، دیدن، احساس کردن، پی بردن، ملتفت شدن (که)؛ فکر کردن (که) ۴. معلوم کردن، روشن کردن، به‌دست آوردن < What do you find the total? > ۵. وجود داشتن، بودن، یافت شدن، دیده شدن، پیدا شدن ۶. فراهم کردن، تهیه کردن، دست‌وپا کردن، جور کردن ۷. (حقوق) اعلام کردن، خواندن، دانستن، شمردن، تشخیص دادن، شناختن

< The jury found the accused man guilty. >

vi ۸. (حقوق) حکم صادر کردن، رأی دادن، تصمیم گرفتن

be found wanting به اندازهٔ کافی خوب نبودن، خیلی مناسب نبودن

find one's match → match[2]

take sb as one finds them کسی را همان‌طوری که هست پذیرفتن، کسی را همین‌طوری قبول کردن

find sb sth چیزی را برای کسی پیدا کردن

find one's place ۱. دنبالهٔ مطلب را پیدا کردن ۲. جای خود را پیدا کردن

find one's voice / tongue روی کسی باز شدن؛ زبانِ کسی باز شدن، به حرف آمدن

Lost and Found Department ادارهٔ اشیای گم‌شده

find one's way راهِ خود را پیدا کردن

find the way in راهِ ورود را پیدا کردن

find the way back راهِ بازگشت را پیدا کردن

find the way out راهِ خروج را پیدا کردن

I'll find my way about all right by myself. خودم به تنهایی راهِ خودم را پیدا خواهم کرد. احتیاج به کمکِ کسی ندارم.

It found its way into his essay. این مطلب به مقاله‌اش راه یافت.

find favour with sb → favour[1]

find fault (with) → fault

find one's feet ۱. [بچّه] راه افتادن، راه رفتن را یاد گرفتن ۲. روی پای خود ایستادن

find oneself به استعدادهای خود پی بردن، توانایی‌های خود را کشف کردن

find it in one's heart / oneself to do دلِ (کسی) آمدن که؛ به خود جرئت دادن که

You will find a good friend in him. برایت دوستِ خوبی خواهد بود.

Seek and ye shall find. جوینده یابنده است.

It was then that he found Christ. آنگاه بود که به عیسی مسیح ایمان آورد.

I never find the best too good for me. من چیزی را نمی‌بینم که لایقش نباشم. لقمه‌ای گنده‌تر از دهانِ خود نمی‌بینم.

He found it impossible to walk. راه رفتن را ناممکن یافت. دید که نمی‌تواند راه برود.

We left everything as we found it. همه چیز را همان‌طور که بود باقی گذاشتیم.

He's not to be found. نیست که نیست. غیبش زده است.

find sb / oneself in sth چیزی را برای کسی / خود تهیه کردن، چیزی را برای کسی / خود فراهم کردن

be well found in sth در چیزی استاد بودن، در چیزی چیره‌دست بودن

all found; (US) and found با همهٔ مخارج، و همهٔ مخارج

find against *sb* *vi* (حقوق) بر علیهِ ... حکم دادن

find for *sb* *vi* (حقوق) به نفعِ ... حکم دادن

find (*sb / sth*) **out** ‎*vi* ۱. کسبِ اطلاع کردن، خبر جمع کردن؛ مطلع شدن، خبر شدن ۲. متوجه شدن، دانستن، فهمیدن
vt ۳. [جواب، راز و غیره] پیدا کردن، کشف کردن، فهمیدن، پی بردن به؛ فهمیدن، دریافتن (که) ۴. معلوم کردن، به‌دست آوردن ۵. مچِ ... را گرفتن، گیر انداختن، لو دادن

be / get found out گیر افتادن، لو رفتن

find[2] /faɪnd/ ‎*n* ۱. کشف، پیدا کردن ۲. یافته، اکتشاف، کشف

a regular find یک کشفِ بزرگ

finder /ˈfaɪndə(r)/ ‎*n* ۱. (شخصِ) یابنده، پیداکننده ۲. [تلسکوپ و غیره] یابنده؛ (در ترکیب) ـیاب ۳. دوربینِ ردیاب < view-finder >

finding /ˈfaɪndɪŋ/ ‎*n* (معمولاً در جمع) ۱. [شخص، دانشمندان، کمیته و غیره] نتیجهٔ تحقیقات، حاصلِ بررسی‌ها، یافته، دریافت ۲. (حقوق) حکم، رأی، تصمیم، تشخیص ۳. ابزارِ کار، کارافزار

fine[1] /faɪn/ ‎*n* ۱. جریمه
vt ۲. جریمه کردن

fine[2] /faɪn/

in fine ‎*n* (کهنه) خلاصه، سرانجام، عاقبت، بالاخره، الغرض، منظور

fine[3] /faɪn/ (*comp* finer, *super* finest)

adj ۱. [هوا] صاف، آفتابی، باز، خوب ۲. زیبا، قشنگ، خوشگل؛ خوب، عالی، درخشان؛ [لباس] فاخر ۳. [پارچه و غیره] ظریف، نازک، لطیف؛ [خط] خوش ۴. نرم؛ ریز، کوچک ۵. [نخ، ریسمان و غیره] باریک، نازک؛ [سوزن و غیره] تیز، نوک‌تیز ۶. [فلز] خالص، ناب؛ تصفیه‌شده ۷. [ذوق، طبع] ظریف؛ [تمایز] دقیق ۸. [نوشته، سخن] متکلف، پرزرق و برق؛ تملق‌آمیز ۹. سرِحال، سردماغ، خوب ۱۰. (محاوره) باشه، خوبه، قبول

chance would be a fine thing → chance[1]

one fine day (در قصه‌ها) روزی از روزها

one of these fine days یکی از این روزها، به‌زودیِ زود

I hope it keeps fine! امیدوارم هوا خراب نشود!

have a fine time روزگارِ خوشی داشتن، خوش گذراندن

fine print → print

of the finest quality با بهترین کیفیت

That's fine! بسیار خوب! موافقم!

A fine thing! بابا ای‌والله! بابا دست خوش!

You are a fine one! بابا گلی به جمالت! دستت درد نکنه!

You are a fine one to talk! همین تو هم باید درباره‌اش حرف بزنی! ببین کی داره چی می‌گه!

That's a fine excuse! چه بهانه‌هایی! به حق چیزهای (هرگز) نشنیده!

A fine friend you are! این شرطِ رفاقته! الحق که نشان دادی رفیقِ خوبی هستی! بابا تو هم رفیقی!

That's a fine way to treat a friend! این هم شد رسمِ رفاقت! به این هم می‌گویند رفاقت!

That all very fine but... این‌ها همه درست اما...

He's a fine man. مردِ نازنینی است.

She thinks herself a fine lady. خودش را خیلی خانم می‌داند. انگار عروسکِ پسِ پرده تشریف دارد. دست به سیاه و سفید نمی‌زند.

She likes to play at being the fine lady. دلش می‌خواهد مثلِ خانم‌ها باشد.

He has no finer feelings. هیچ ظرافتی در احساساتش نداشت.

the finer points (of) → point[1]

not to put too fine a point on it راستش را بخواهی...، صاف و پوست‌کنده بگویم...

gold 18 carats fine طلای ۱۸ عیار

call sth / sb by fine names ۱. چیزی را زیرِ اسمِ قشنگی پوشاندن، روی چیزی اسمِ قشنگی گذاشتن ۲. تملقِ کسی را گفتن، لی‌لی به لالای کسی گذاشتن

get sth down to a fine art (محاوره) چیزی را به تمام و کمال یاد گرفتن

fine[4] /faɪn/ ‎*adv* ۱. (محاوره) خیلی خوب، بسیار خوب، عالی ۲. باریک، نازک، ظریف < cut sth up fine >

cut it fine → cut[1]

fineable /ˈfaɪnəbl/ ‎*adj* مستوجبِ جریمه، جریمه‌کردنی

be fineable جریمه داشتن

fine art /ˌfaɪn ˈɑːt/ ‎*n* هنرهای زیبا، صنایعِ ظریفه

fine arts /ˌfaɪn ˈɑːts/ ‎*npl* هنرهای زیبا، صنایعِ ظریفه

fine-drawn /ˌfaɪn ˈdrɔːn/ ‎*adj* [سیم، طناب] باریک، نازک؛ [چهره] ظریف؛ [استدلال] دقیق

fine-grained /ˌfaɪn ˈgreɪnd/ ‎*adj* [چوب، چرم] خوش‌جنس، خوش‌ترکیب، ریزبافت؛ (عکاسی) دانه‌ریز، برفک‌ریز

finely /ˈfaɪnlɪ/ ‎*adv* ۱. خوب، عالی؛ به طورِ چشمگیری ۲. به دقت، دقیقاً؛ با ظرافت ۳. نرم، به نرمی؛ نازک، باریک < carrots finely chopped up >

fineness /ˈfaɪnnɪs/ ‎*n* ۱. زیبایی، قشنگی، خوبی ۲. ظرافت، لطافت ۳. نرمی؛ ریزی ۴. باریکی، نازکی ۵. دقت، ظرافت ۶. [فلز] خلوص؛ درجهٔ خلوص، عیار

finery /'faɪnərɪ/ n لباسِ زیبا؛ زیور، آرایش، آرایه؛ زر و زیور، زرق و برق

fine-spoken /ˌfaɪn 'spəʊkən/ adj تملق‌آمیز، چاپلوسانه

fine-spun /ˌfaɪn 'spʌn/ adj [الیاف و غیره] ریزبافت، ظریف؛ [مو] نازک

finesse /fɪ'nes/ n ۱. ظرافت، آداب‌دانی ۲. زرنگی، زیرکی، تدبیر؛ حیله، کلک، تردستی
vi ۳. کلک زدن، زرنگی کردن
vt ۴. با کلک به‌دست آوردن؛ با حیله پیش بردن

fine-tooth comb /ˌfaɪn 'tu:θ kəʊm/ n شانهٔ دندانه‌ریز
with a fine-tooth comb با دقتِ تمام، کاملاً، به طورِ همه‌جانبه

fine-tune /ˌfaɪn 'tju:n, (US) 'tu:n/ vt (به دقت) تنظیم کردن

finger /'fɪŋgə(r)/ n ۱. [دست، دستکش] انگشت ۲. [شیرینی و غیره] بُرش، تکه ۳. (مقدار) بندانگشت
vt ۴. انگشت زدن به؛ دست زدن به، لمس کردن؛ انگولک کردن ۵. (موسیقی) انگشت‌گذاری کردن روی ۶. (کهنه) ناخنک زدن، کش رفتن ۷. (عامیانه) لو دادن، فروختن

cross one's fingers → cross [2]
point a / the finger → point [2]
snap one's fingers → snap [1]
first / index finger انگشتِ سبابه، انگشتِ اشاره / نشانه
middle finger انگشتِ میانه
ring finger انگشتِ انگشتری، انگشتِ حلقه
be caught with one's finger in the till در حینِ دزدی از محلِ کارِ خود دستگیر شدن
have one's finger in the till از محلِ کارِ خود دزدی کردن
between finger and thumb میانِ شست و سبابه
His fingers are all thumbs. خیلی دست و پاچلفتی است.
burn one's fingers چوبِ عملِ خود را خوردن، دودِ عملِ (کسی) به چشمِ خودش رفتن
You can count them on your fingers. از شمارهٔ انگشتانِ دست تجاوز نمی‌کند.
have a finger in every pie در هر کاری دخالت کردن، خود را نخودِ هر آشی کردن
have a finger in the pie در این کار دخالت داشتن، در این کار ذینفع بودن
have light fingers (کسی) دستش کج بودن
have / keep one's finger on the pulse نبضِ امور را در دست داشتن
keep one's fingers crossed → cross [2]
lay a finger on دست زدن به، دستِ (کسی) خوردن به، دست روی ... بلند کردن
lay one's finger on [دشواری، مسئله و غیره] انگشت روی ... گذاشتن، با انگشت مشخص کردن
not lift / raise a finger to help sb برای کسی قدمی برنداشتن، زیرِ بالِ کسی را نگرفتن، هیچ کمکی به کسی نکردن
point one's finger at sb کسی را با انگشت نشان دادن، با انگشت به کسی اشاره کردن؛ (مجازی) کسی را شناسایی کردن؛ کسی را متهم کردن
point the finger of scorn at sb انگشتِ اتهام به سمتِ کسی دراز کردن
pull one's finger out (عامیانه) هم کشیدن، پاشنه رو ورکشیدن، دست از تنبلی ورداشتن
put the finger on sb / sth (عامیانه) ۱. کسی را لو دادن ۲. (برای کشتن، دزدی و غیره) کسی / چیزی را نشان کردن
put one's finger on = ***lay one's finger on***
slip through one's fingers از دستِ کسی دررفتن، از کف دادن، از دست دادن
twist sb round one's (little) finger کسی را دورِ انگشتِ خود چرخاندن، کسی را مثلِ موم در دستِ / چنگِ خود داشتن
work one's fingers to the bone خیلی کار کردن

finger-alphabet /'fɪŋgər ælfəbet/ n الفبای کر و لال‌ها، الفبای انگشتی

finger-board /'fɪŋgə bɔ:d/ n (موسیقی) [گیتار، ویولن و غیره] رو دسته

finger-bowl /'fɪŋgə bəʊl/ n پیالهٔ انگشت‌شویی

fingering /'fɪŋgərɪŋ/ n ۱. (موسیقی) انگشت‌گذاری ۲. انگولک، دستمالی، وررفتن، دست زدن ۳. کُرکِ بافتنی، نخ بافتنی

finger-mark /'fɪŋgə mɑ:k/ n جای دست، جای انگشت

fingernail /'fɪŋgəneɪl/ n ناخن (دست)

finger-plate /'fɪŋgə pleɪt/ n [در] صفحهٔ زیرِ دستگیره

finger-post /'fɪŋgə pəʊst/ n فلشِ راهنما

fingerprint /'fɪŋgəprɪnt/ n ۱. اثرِ انگشت ۲. (صفت‌گونه) (مربوط به) انگشت‌نگاری
< a fingerprint expert >
vt ۳. [شخص] انگشت‌نگاری کردن از؛ [اسلحه و غیره] اثرِ انگشت پیدا کردن روی

fingerstall /'fɪŋgəstɔ:l/ n (پزشکی) انگشتی

fingertip /'fɪŋgətɪp/ n نوکِ انگشت، سرِ انگشت
have sth at one's fingertips چیزی را در آستین داشتن، به چیزی احاطه داشتن، بر چیزی مسلط بودن

an Englishman to the fingertips انگلیسیِ تمام‌عیار

finial /ˈfaɪnɪəl/ *n* [شیروانی، آبازور و غیره] تاج؛ (معماری) سرمناره

finical /ˈfɪnɪkl/ = finicky

finicking /ˈfɪnɪkɪŋ/ = finicky

finicky /ˈfɪnɪkɪ/ *adj* (به تحقیر) [شخص] وسواسی، بهانه‌گیر، مشکل‌پسند، سختگیر، ایرادگیر، بدقلق؛ [کار] سخت، پرزحمت، پردردسر

finis /ˈfɪnɪs/ *n* (در پایانِ کتاب) پایان، خاتمه، تَمَّت

finish /ˈfɪnɪʃ/ *vt* ۱. تمام کردن، به پایان رساندن، به اتمام رساندن، به انتها رساندن، پایان دادن، خاتمه دادن، به ته رساندن؛ تهِ...را بالا آوردن ۲. (محاوره) از پا انداختن، از پای درآوردن، کشتن ۳. [کار، ساخته] تکمیل کردن؛ پرداخت کردن؛ از کار درآوردن، صاف و راست کردن
vi ۴. تمام شدن، به پایان رسیدن، به اتمام رسیدن، به انتها رسیدن، پایان گرفتن، خاتمه یافتن؛ ته کشیدن، تهِ (چیزی) بالا آمدن
n ۵. پایان، آخر، انتها؛ بخشِ آخر؛ مرحلهٔ آخر ۶. [وسایلِ چوبی، کالاهای ساخته‌شده و غیره] رنگ؛ واکس؛ روکش ۷. رنگ‌کاری؛ واکس‌زنی؛ پرداخت، پولیش؛ روکش‌کاری ۸. تکمیل، تمام‌کاری؛ کمال؛ مرحلهٔ آخر ۹. نزاکت، ظرافت ۱۰. سقوط، شکست؛ مایهٔ شکست، مایهٔ سقوط

finishing touches پرداخت‌کاری، تمام‌کاری، پرداخت

give sth a few finishing touches آخرین دستکاری‌ها را در چیزی انجام دادن

finish first (ورزش) اول شدن

finish with sth کارِ خود را با چیزی تمام کردن، چیزی را تمامش کردن، چیزی را دیگر لازم نداشتن؛ چیزی را خاتمه دادن؛ از چیزی دست شستن، چیزی را بوسیدن و کنار گذاشتن

finish with sb با کسی قطع رابطه کردن، دیگر با کسی کاری نداشتن، از کسی بریدن، از کسی دست شستن

You wait till I've finished with you! (محاوره) صبرکن خدمتت می‌رسم! باش تا حسابم را باهات تصفیه کنم!

I haven't finished with you. هنوز باهات کار دارم.

Have finished with it! کارش را تمام کن! شرش را بکَن!

It was a close finish. (ورزش) در پایان رقابتِ فشرده‌ای وجود داشت. شرکت‌کنندگان در مسابقه خیلی به‌هم نزدیک بودند.

be in at the finish (مجازی) ناظرِ پایانِ کار بودن، شاهدِ پایانِ ماجرا بودن

fight to the finish تا پایانِ کار جنگیدن، تا آخر جنگیدن

finish (*sb* / *sth*) **off** *vi* ۱. تمام شدن، خاتمه یافتن، پایان گرفتن
vt ۲. [کار] تمام کردن، تکمیل کردن ۳. [غذا] تمام کردن، تا ته خوردن، تهِ...را بالا آوردن ۴. (عامیانه) [شخص] کارِ...را ساختن، کشتن، ترتیبِ...را دادن؛ سرِ...را زیرِ آب کردن؛ [حیوانِ مجروح] خلاص کردن

finish off with غذای خود را تمام کردن با

finish (*sth*) **up** *vi* ۱. تمام شدن، خاتمه یافتن، پایان گرفتن
vt ۲. [غذا] تمام‌کردن، تا ته خوردن، تهِ...را بالا آوردن

finish up with غذای خود را تمام کردن با

finish up in بالاخره کارِ (کسی) به...کشیدن

finished /ˈfɪnɪʃt/ *adj* ۱. [وسایلِ چوبی و غیره] پرداخت‌شده؛ تکمیل‌شده، تمام‌شده، آماده، حاضر و آماده؛ [اجرا] کامل، بی‌نقص، بی‌عیب؛ [ظاهر] آراسته، بی‌عیب و نقص ۲. نابودشده، تمام‌شده، شکست‌خورده ۳. (محاوره) خسته، کوفته، از پاافتاده

the finished product محصولِ تمام‌شده، محصولِ آمادهٔ مصرف

be finished کارِ (کسی) تمام بودن، کارِ (کسی) ساخته بودن

As a politician he's finished. به‌عنوانِ سیاستمدار کارش تمام است.

finisher /ˈfɪnɪʃə(r)/ *n* (ورزش) کسی که به خطِ پایان می‌رسد، تمام کننده (مسابقه)

finishing line /ˈfɪnɪʃɪŋ laɪn/ *n* (ورزش) خطِ پایان

finishing school /ˈfɪnɪʃɪŋ skuːl/ *n* (برای دختران) کلاسِ تهذیبِ اخلاق، آموزشگاهِ آداب‌دانی

finite /ˈfaɪnaɪt/ *adj* ۱. محدود، متناهی، پایان‌پذیر، کرانمند؛ بسته ۲. (دستور) [فعل، صیغه] خودایستا، صرف‌شده

Finland /ˈfɪnlənd/ *n* فنلاند

Finn /fɪn/ *n* ۱. فنلاندی، اهلِ فنلاند ۲. فنلاندی زبان

finnan /ˈfɪnən/ *n* (ماهی) هَداکِ دودی

finnan haddie /ˌfɪnən ˈhædɪ/ = finnan

finnan haddock /ˌfɪnən ˈhædək/ = finnan

Finnish /ˈfɪnɪʃ/ *adj* ۱. فنلاندی، (مربوط به) فنلاند، (مربوط به) فنلاندی‌ها
n ۲. زبانِ فنلاندی

fiord /fɪˈɔːd/ *n* (جغرافی) آبدره

fir /fɜ:(r)/ *n* (گیاه) تَراد، صنوبر
a fir-cone مخروطِ صنوبر، میوهٔ نراد
fire[1] /ˈfaɪə(r)/ *n* ۱. آتش، آذر ۲. آتش‌سوزی، حریق ۳. (نظامی) آتش، شلیک ۴. اجاق؛ بخاری؛ منقل ۵. شور و شوق، اشتیاق، حرارت؛ تب و تاب، گرما، آتش
a ball of fire → ball[1]
draw sb's fire → draw[1]
get on like a house on fire → house[1]
have too many irons in the fire → iron[1]
There is no smoke without fire. (prov) تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.
be on fire مشتعل بودن، شعله‌ور بودن، در حالِ سوختن بودن؛ [بخاری و غیره] روشن بودن
play with fire با آتش بازی کردن، به کارِ خطرناکی دست زدن
set sth on fire; set fire to sth چیزی را آتش زدن، چیزی را به آتش کشیدن
not (ever) / never set the Thames on fire کارِ فوق‌العاده‌ای نکردن، کارِ چشمگیری نکردن
take / catch fire آتش گرفتن، مشتعل شدن، شعله‌ور شدن
strike fire from آتش درآوردن از، به جرقه درآوردن
go through fire and water for خود را برای... به آب و آتش زدن
sit by the fire کنارِ آتش نشستن
breathe fire and brimstone از خشم منفجر شدن، فریادهای خشم‌آلود سردادن، داد و قال راه انداختن؛ خط و نشان کشیدن، دست به تهدید و ارعاب زدن
lay a fire اجاق را آماده کردن؛ بخاری را آماده کردن؛ هیزم چیدن
make a fire آتش روشن کردن، آتش درست کردن
make up a fire آتش را زنده نگه‌داشتن، آتش را روشن نگه‌داشتن
add fuel to the fire (مجازی) آتش را دامن زدن؛ نمک بر زخم پاشیدن
(fall / jump) out of the frying-pan into the fire از چاله درآمدن و به چاه افتادن
fire and sword آتش و خون، کشت و کشتار
fire risk(s) خطرِ آتش‌سوزی
between two fires میانِ دو آتش
be between two fires (نظامی) از هر دو طرف زیرِ آتش قرار داشتن؛ (مجازی) از هر دو طرف موردِ حمله / انتقاد بودن
hang fire [تفنگ] دیر دررفتن؛ [حوادث و غیره] به کندی پیش رفتن؛ [نقشه] بلاتکلیف ماندن، معلق ماندن
open fire (نظامی) آتش گشودن، تیراندازی کردن، شلیک کردن؛ (مجازی) شروع کردن، اقدام کردن
cease fire تیراندازی را متوقف کردن؛ آتش‌بس دادن
Fire! آتش!
under fire (نظامی) زیرِ آتش؛ (مجازی) موردِ انتقاد، موردِ حمله
running fire (نظامی) آتشِ مداوم، گلوله‌باران؛ (مجازی) بارانِ انتقاد، حملاتِ بی‌امان
an electric fire بخاریِ برقی
fire[2] /ˈfaɪə(r)/ *vt* ۱. آتش زدن (به)، به آتش کشیدن، ایجادِ حریق کردن در؛ سوزاندن ۲. حرارت دادن، تفت دادن؛ [آجر، سفال] پختن؛ [چای] خشک کردن ۳. [اجاق و غیره] سوخت رساندن به، سوختگیری کردن؛ روشن نگه داشتن ۴. [تخیل، علاقه و غیره] تحریک کردن، برانگیختن ۵. [تفنگ و غیره] شلیک کردن، آتش کردن؛ [گلوله] انداختن، خالی کردن، شلیک کردن؛ [موشک] پرتاب کردن؛ [موادِ منفجره] منفجر کردن، ترکاندن ۶. [حیوان] داغ کردن ۷. (محاوره) بیرون کردن، بیرون انداختن، اخراج کردن
vi ۸. روشن شدن؛ مشتعل شدن، آتش گرفتن، شعله‌ور شدن؛ سوختن ۹. [گیاه، گندم] زرد شدن، خشک شدن ۱۰. شلیک کردن، آتش کردن، تیراندازی کردن
firing on all cylinders → cylinder
fire sb with sth شوقِ چیزی را در کسی برانگیختن، کسی را به چیزی علاقمند کردن، کسی را در موردِ چیزی سرِ ذوق آوردن
fire a salute / salvo به نشانهٔ احترام توپ درکردن
fire a salute of 21 guns بیست و یک توپ به نشانهٔ احترام شلیک کردن
fire (off) questions at sb کسی را سؤال‌پیچ کردن، کسی را زیرِ بارانِ سؤال گرفتن
He can hire and fire. حقِ استخدام و اخراج دارد.
fire at / into / on / upon تیراندازی کردن به طرفِ، شلیک کردن به سمتِ؛ نشانه رفتن به، نشانه گرفتن
fire (*sth*) away *vi* ۱. به تیراندازی ادامه دادن، همچنان تیراندازی کردن ۲. (محاوره) شروع کردن، دست به کار شدن
vt ۳. [مهمات، گلوله] به کار بردن، مصرف کردن، خالی کردن
fire *sth* off *vt* ۱. [گلوله] شلیک کردن، درکردن؛ [موشک] پرتاب کردن ۲. (مجازی) فرستادن، روانه کردن
fire (*sth / sb*) up *vt* ۱. [اجاق، ماشین] روشن کردن؛ گرم کردن ۲. برانگیختن، تهییج کردن
vi ۳. از کوره دررفتن، از جا دررفتن، عصبانی شدن، منفجر شدن، آتشی شدن

fire-alarm /'faɪər əlɑ:m/ *n* زنگِ خطر (آتش‌سوزی)، آژیرِ آتش‌سوزی

firearm /'faɪərɑ:m/ *n* سلاحِ گرم، جنگ‌افزارِ گرم

fire-ball /'faɪə bɔ:l/ *n* ۱. گلوله‌ٔ آتش، گویِ آتش، کرهٔ آتش ۲. (ستاره‌شناسی) شهابِ ثاقب، آذرگوی ۳. [صاعقه، بمبِ اتمی] گویِ آتشین، تودهٔ آتشین ۴. (نظامی) گلولهٔ انفجاری ۵. آدمِ آتشپاره

firebird /'faɪəbɜ:d/ *n* (پرنده) پریشاه‌رخ، مرغِ انجیرخوار

fire-bomb /'faɪə bɒm/ *n* بمبِ آتش‌زا، بمبِ ناپالم

fire-box /'faɪə bɒks/ *n* [لوکوموتیو] آتشدان؛ [کشتی] کوره

firebrand /'faɪəbrænd/ *n* ۱. گیرانه ۲. (مجازی) آدمِ آتش‌افروز، جنگ‌افروز

firebreak /'faɪəbreɪk/ *n* ۱. (در جنگل) فضای آتش‌شکن ۲. (در کارخانه و غیره) دیوارِ نسوز

fire-brick /'faɪə brɪk/ *n* آجرِ نسوز

fire brigade /'faɪə brɪgeɪd/ *n* مأمورانِ آتش‌نشانی؛ ایستگاهِ آتش‌نشانی

firebug /'faɪəbʌg/ *n* (عامیانه) آتش‌به‌پاکن

fire-clay /'faɪə kleɪ/ *n* خاکِ نسوز، گِلِ بوته

fire-control /'faɪə kəntrəʊl/ *n* (نظامی) (سیستمِ) کنترلِ آتش

firecracker /'faɪəkrækə(r)/ *n* (در آمریکا) ترقه

firedamp /'faɪədæmp/ *n* گازِ مرداب، آتش‌دمه، دَم

fire department /'faɪə dɪpɑ:tmənt/ (US) = fire brigade

firedog /'faɪədɒg, (US) -dɔ:g/ *n* (در شومینه) زیرهیزمی، سه‌پایه

fire door /'faɪə dɔ:(r)/ *n* درِ ضدِ آتش، درِ نسوز

fire-drill /'faɪə drɪl/ *n* تمرینِ آتش‌نشانی

fire-eater /'faɪər i:tə(r)/ *n* ۱. (در سیرک) بازیگرِ آتش‌خوار ۲. (مجازی) آدمِ تندخو، آدمِ آتشی‌مزاج؛ آدمِ دعوایی، خروس‌جنگی

fire-engine /'faɪər endʒɪn/ *n* ماشینِ آتش‌نشانی

fire-escape /'faɪər ɪskeɪp/ *n* ۱. پلکانِ آتش‌سوزی، پلکانِ اضطراری ۲. نردبانِ آتش‌نشانی، نردبانِ نجات

fire exit /'faɪər eksɪt, egzɪt/ *n* خروجِ اضطراری

fire extinguisher /'faɪər ɪkstɪŋgwɪʃə(r)/ *n* کپسولِ آتش‌نشانی

fire-fighter /'faɪə faɪtə(r)/ *n* مأمورِ آتش‌نشانی، آتش‌نشان

firefly /'faɪəflaɪ/ *n* کرمِ شب‌تاب

fire-guard /'faɪə gɑ:d/ *n* توری (پیش‌بخاری)

fire-hose /'faɪə həʊz/ *n* لولهٔ آتش‌نشانی، شیلنگِ آتش‌نشانی

firehouse /'faɪəhaʊs/ (US) = fire station

fire hydrant /'faɪə haɪdrənt/ *n* شیرِ آتش‌نشانی

fire insurance /'faɪər ɪnʃʊərəns, ɪnʃɔ:-/ *n* بیمهٔ آتش‌سوزی

fire-irons /'faɪər aɪənz, (US) aɪərnz/ *npl* لوازمِ شومینه

firelight /'faɪəlaɪt/ *n* نورِ آتش، پرتوِ آتش

firelighter /'faɪəlaɪtə(r)/ *n* گیرانه

fireman /'faɪəmən/ (*pl* **firemen**) *n* ۱. مأمورِ آتش‌نشانی، آتش‌نشان ۲. آتشکار، سوخت‌انداز، تون‌تاب

fireplace /'faɪəpleɪs/ *n* بخاری، شومینه

fire-plug /'faɪə plʌg/ (US) = fire hydrant

fire-power /'faɪə paʊə(r)/ *n* ۱. (نظامی) قدرتِ آتش ۲. قدرت، تأثیر

fire practice /'faɪə præktɪs/ = fire-drill

fire prevention /'faɪə prɪvenʃn/ *n* تدابیرِ ضدِآتش‌سوزی

fireproof /'faɪəpru:f/ *adj* ۱. ضدِ آتش، نسوز
vt ۲. ضدِ آتش کردن، (در برابرِ آتش) عایق کردن

fire-raising /'faɪə reɪzɪŋ/ *n* ایجادِ حریق، آتش زدن، آتش به‌پا کردن

Fire Service /'faɪə sɜ:vɪs/ *n* آتش‌نشانی

fireside /'faɪəsaɪd/ *n* ۱. کنارِ آتش، نزدیکِ آتش؛ کنارِ بخاری، نزدیک بخاری ۲. کانونِ خانوادگی، زندگیِ خانوادگی، خانه و زندگی

by the fireside در کنارِ آتش؛ پای بخاری

fire station /'faɪə steɪʃn/ *n* ایستگاهِ آتش‌نشانی

firestone /'faɪəstəʊn/ *n* ۱. سنگِ چخماق، سنگِ آتش‌زنه ۲. سنگِ نسوز، سنگِ کوره

fire-walker /'faɪə wɔ:kə(r)/ *n* آتش‌گذر، گذرنده از آتش

fire-walking /'faɪə wɔ:kɪŋ/ *n* آتش‌گذری، گذار از آتش

fire warden /'faɪə wɔ:dn/ *n* (در آمریکا) مسئولِ آتش‌نشانی

fire-water /'faɪə wɔ:tə(r)/ *n* (محاوره، به شوخی) آبِ آتشین، عَرَق

firewood /'faɪəwʊd/ *n* هیزم، هیمه، چوب، کُنده

firework /'faɪəwɜ:k/ *n* ۱. موادِ آتش‌بازی، وسایلِ آتش‌بازی ۲. (در جمع) آتش‌بازی ۳. (در جمع) کلامِ آتشین؛ اثرِ پرشور؛ اجرای پراحساس ۴. (محاوره) قشقرق، الم‌شنگه، جنجال

There will be fireworks. (محاوره) هنگامه‌ای

برپا می‌شود. قشقرقی به پا می‌شود. جنجالی به راه می‌افتد.

fire worship /'faɪə wɜːʃɪp/ *n* آتش‌پرستی

firing /'faɪərɪŋ/ *n* ۱. [کوزه، سرامیک و غیره] پختن، حرارت دادن ۲. [اجاق و غیره] سوخت‌رسانی؛ روشن نگه داشتن ۳. (نظامی) تیراندازی، شلیک ۴. سوخت ۵. [گیاه] پژمردگی، خشکی، خزان‌زدگی، زردشدگی

firing-line /'faɪərɪŋ laɪn/ *n* (نظامی) خطِ آتش، خطِ مقدم (جبهه)

be in the firing-line هدفِ حمله بودن، در معرضِ انتقاد قرار داشتن

firing order /'faɪərɪŋ ɔːdə(r)/ *n* ترتیبِ احتراق (سیلندرها)

firing-party /'faɪərɪŋ pɑːtɪ/ = firing-squad

firing pin /'faɪərɪŋ pɪn/ *n* سوزن (تفنگ)، سوزنِ آتش

firing-squad /'faɪərɪŋ skwɒd/ *n* جوخهٔ اعدام، جوخهٔ آتش

firkin /'fɜːkɪn/ *n* بشکهٔ کوچک، دبه، چلیکِ کوچک

firm[1] /fɜːm/ (*comp* firmer, *super* firmest)

adj ۱. سفت، سخت، محکم؛ (مجازی) پایدار، استوار، محکم و پابرجا ۲. [ایمان، عقیده و غیره] راسخ، تزلزل‌ناپذیر؛ [دوستی] محکم؛ [شخصیت] جدی، مصمم، متین؛ [قدم] استوار، راسخ، محکم، مطمئن؛ [صدا، نگاه] جدی، قاطع؛ [شخص] ثابت‌قدم، جدی؛ [بازار] باثبات، قابل‌اطمینان، مطمئن ۳. [تاریخ، پیشنهاد و غیره] قطعی، مشخص

vt ۴. سفت کردن، محکم کردن ۵. [قرارداد و غیره] قطعی کردن، بریدن، قطعیت بخشیدن به ۶. تقویت کردن، استحکام بخشیدن

vi ۷. سفت شدن، محکم شدن ۸. [عقیده و غیره] شکل گرفتن ۹. (بازرگانی) دوباره رونق گرفتن، روی پای خود ایستادن

adv ۱۰. سفت، قایم، محکم؛ استوار؛ قاطعانه، به طورِ جدی، جداً

a firm hand تربیتِ جدی، نظارتِ دقیق، کنترلِ جدی

hold firm to sth با قاطعیت از چیزی دفاع کردن، قاطعانه از چیزی طرفداری کردن

on firm ground روی زمینِ سفت

be on firm ground (مجازی) روی زمینِ سفت ایستادن، زیرِ پای (کسی) محکم بودن، به کارِ خود اطمینان داشتن

take a firm stand موضعِ محکمی اتخاذ کردن؛ محکم ایستادن، پابرجا بودن

take firm measures تدابیرِ جدی اتخاذ کردن، اقداماتِ جدی به عمل آوردن

be firm with children با بچّه‌ها جدی بودن

stand firm → stand[2]

vt **firm** *sth* **up** تقویت کردن، استحکام بخشیدن

firm[2] /fɜːm/ *n* شرکت؛ مؤسسهٔ تجاری، تجارت‌خانه، بنگاهِ تجاری

firmament /'fɜːməmənt/ *n* آسمان، گنبدِ خضرا، گنبدِ مینا، چرخِ گردون، فلک

firmly /'fɜːmlɪ/ *adv* سفت، قایم، محکم؛ استوار؛ قاطعانه، به طورِ جدی، جداً

firmness /'fɜːmnɪs/ *n* ۱. سفتی، سختی، استحکام؛ پایداری، استواری ۲. تزلزل‌ناپذیری، راسخ بودن؛ جدی بودن، مصمم بودن؛ متانت؛ قاطعیت ۳. ثبات، اطمینان ۴. قطعیت

first[1] /fɜːst/ *adj* اول، نخست، یکم؛ اولین، نخستین، یکمین، یکمی

twenty-first بیست و یکم؛ بیست و یکمین

first principles اصولِ اولیه

at the first opportunity در اولین فرصت، هرچه زودتر

at first sight / glance در نظرِ اول، در بادیِ امر، با نگاهِ اول، با نظرِ اول، در همان نظرِ اول، در نخستین نگاه

in the first place اول؛ اولاً، در درجهٔ اول، نخست آن‌که

the first man to arrive / who arrived نخستین کسی که رسید

the very first time همان بارِ اول

It's not the first time and it won't be the last. اولین بار نیست و آخرین بار هم نخواهد بود.

for the first and last time برای اولین و آخرین بار

the first two دوتای اول

the first but one اولی نه بعدیش

the first but two اولی نه دومی نه سومی

the first men in the country زعمای قوم، بزرگانِ کشور

the first thing پیش از هر کارِ دیگر، اولِ وقت؛ اولین کار؛ اولِ صبح، صبحِ زود

first things first به ترتیبِ اولویت

not to know the first thing about sth در موردِ چیزی کاملاً بی‌اطلاع بودن / هیچ ندانستن، در زمینهٔ چیزی پیاده بودن

the first thing you know تا بیایی به خودت بجنبی، چشم خود تا به هم زنی

She's past her first youth. دیگر جوان نیست.

of the first water فردِ اعلا، درجهٔ یک، از بهترین نوع

first[2] /fɜːst/ *adv* ۱. اول، نخست، پیش از همه ۲. (برای) اولین بار، نخستین بار

in first تو (دنده) یک

first aid /ˌfɜːst ˈeɪd/ *n* کمک‌های اولیه

first balcony /ˌfɜːst ˈbælkənɪ/ (US) = dress circle

first base /ˌfɜːst ˈbeɪs/ *n* (بیس‌بال) گوشهٔ اول

get to first base → base[1]

firstborn /ˈfɜːstbɔːn/ *adj* ۱. [فرزند] بزرگ، ارشد *n* ۲. فرزندِ ارشد، بچهٔ بزرگ، نخست‌زاد

first cause /ˌfɜːst ˈkɔːz/ *n* (فلسفه) علتِ اولی، علتِ نخستین، علتُ‌العلل

first class /ˌfɜːst ˈklɑːs, (US) ˈklæs/ *n* ۱. (در قطار، هواپیما و غیره) درجهٔ یک ۲. پُستِ پیشتاز

first-class /ˌfɜːst ˈklɑːs, (US) ˈklæs/ *adj* ۱. [بلیت، صندلی، هتل و غیره] درجهٔ یک؛ [درجهٔ دانشگاهی] ممتاز، عالی ۲. (پُست) پیشتاز *adv* ۳. [سفر] با درجهٔ یک ۴. (پُست) به صورت پیشتاز

first coat /ˌfɜːst ˈkəʊt/ *n* (نقاشی) دستِ اول، آستر

first cost /ˌfɜːst ˈkɒst, (US) ˈkɔːst/ *n* (بازرگانی) قیمتِ تمام‌شده

first cousin /ˌfɜːst ˈkʌzn/ *n* ۱. دخترعمو؛ دختردایی؛ دخترعمه؛ دخترخاله ۲. پسرعمو؛ پسردایی؛ پسر عمه؛ پسرخاله

first-day cover /ˌfɜːst deɪ ˈkʌvə(r)/ *n* (در بریتانیا) پُستِ یک‌روزه

first degree /ˌfɜːst dɪˈgriː/ *n* درجهٔ یک؛ درجهٔ لیسانس

first edition /ˌfɜːst ɪˈdɪʃn/ *n* چاپِ اول

first-ever /ˈfɜːst evə(r)/ *adj* اولین، نخستین

first finger /ˌfɜːst ˈfɪŋgə(r)/ = index finger

first floor /ˌfɜːst ˈflɔː(r)/ *n* (در بریتانیا) طبقهٔ اول؛ (در آمریکا) طبقهٔ هم‌کف

first form /ˈfɜːst fɔːm/ *n* (آموزشی) کلاسِ اولِ متوسطه، کلاسِ اولِ راهنمایی

first-fruits /ˈfɜːst fruːts/ *npl* ۱. میوهٔ نوبر؛ دشتِ اول ۲. (مجازی) نخستین دستاوردها، نتایجِ اولیه

first gear /ˌfɜːst ˈgɪə(r)/ *n* [اتومبیل] دنده یک

firsthand /ˌfɜːstˈhænd/ *adj* ۱. [اخبار، اطلاعات و غیره] دستِ اول، بلاواسطه *adv* ۲. بی‌واسطه، بلاواسطه، مستقیماً

(at) firsthand مستقیماً، دستِ اول

first lady /ˌfɜːst ˈleɪdɪ/ *n* (در آمریکا) ۱. (نیز با حرفِ بزرگ) بانوی اول ۲. (در رقص و غیره) ملکه

first lieutenant /ˌfɜːst lefˈtenənt, (US) luːˈtən/ *n* (نظامی) ستوان یکم؛ (دریانوردی) ناوبان یکم

first light /ˌfɜːst ˈlaɪt/ *n* سحر، طلوعِ خورشید، سپیده‌دم، پگاه

at first در ابتدا، اول

come first مقدم بر همه چیز بودن، بیشترین اهمیت را داشتن

first off (محاوره) قبل از هر چیز، اول از همه

head first → head[1]

put sb / sth first کسی / چیزی را در درجهٔ اولِ اهمیت قرار دادن، به کسی / چیزی بیشترین اهمیت را دادن

first of all; first and foremost پیش از همه، اول از همه، مقدم بر همه

come in first اول شدن، برنده شدن، مقامِ اول را بردن

stand first in class در کلاس شاگردِ اول شدن

First come, first served. نوبتی است. آسیا به نوبت است.

Last in, first out. دیرآمده زودتر کنار گذاشته می‌شود.

first and last روی‌هم‌رفته، بر روی هم

He said he would resign first (rather than do that). گفت بیشتر ترجیح می‌دهد استعفا کند (تا به چنین کاری دست زند).

I'll see him hanged first. هرگز اجازه نخواهم داد چنین کاری کند.

نکتهٔ کاربردی:
هرگاه بخواهیم تعدادی دستورالعمل، یا تعدادی مسئله و نظایرِ آن‌ها را به ترتیب بیان کنیم از کلماتِ first، second، third یا firstly، secondly، thirdly الی آخر، در ابتدای جمله استفاده می‌کنیم و پس از آن‌ها ویرگول می‌آوریم:

She left her job for three reasons. First(ly) the low wages; second(ly), the long hours; and third(ly), there was no chance of promotion.

عبارتِ at first یعنی «در ابتدای یک دورهٔ زمانیِ مشخص»:

I didn't like learning to drive at first, but after a while I started to enjoy it.

first[3] /fɜːst/ *n* ۱. آغاز، ابتدا، اول ۲. اولین کسان؛ اولین چیزها ۳. (دانشگاه، ورزش) رتبهٔ اول، مقامِ اول؛ درجهٔ ممتاز ۴. شاگردِ اول ۵. دنده یک

at first در آغاز، (در) ابتدا، (در) اول

from the (very) first از (همان) آغاز، از (همان) ابتدا، از (همان لحظهٔ) اول

from first to last از آغاز تا انجام، از اول تا آخر؛ سرتاسر

get a first اول شدن، رتبهٔ اول را به‌دست آوردن

firstly /ˈfɜːstlɪ/ *adv* اولاً، نخست، در درجهٔ اول، پیش از همه

> **نکتهٔ کاربردی:**
> همهٔ کلمات و عباراتِ firstly، first(of all)، / at first، in the first، in the beginning، to start / begin with place برای ارائهٔ سلسله‌ای از دلایل، آراء، نظرات و مانندِ این‌ها به‌کار می روند:
> *There are three reasons why I don't like him: first(ly) / to start with, he's rude, second(ly) he's a liar, and third(ly) / finally he owes me money.*
> عبارتِ first (of all) (و نه firstly) را برای به دست دادنِ سلسله‌ای از اقدامات به ترتیبِ زمانیِ آن‌ها به کار می‌بریم:
> *First of all I get dressed, next I bring in the paper, then I fix breakfast.*
> عبارتِ at first را فقط هنگامی به کار می‌بریم که بخواهیم از برهه‌ای از زمان در سنجش با برهه‌های بعدی سخن بگوییم.
> دو عبارتِ in the beginning و to start / begin with را نیز می‌توان به همین معنای اخیر به کار برد:
> *You'll find it difficult at first / to begin with, but later / soon it'll get easier.*

first mate /ˌfɜːst ˈmeɪt/ *n* (دریانوردی) ناخدا دوم

first name /ˈfɜːst neɪm/ *n* اسمِ کوچک
be on first name terms with sb با کسی نزدیک بودن، کسی را به اسمِ کوچک صدا کردن

first night /ˌfɜːst ˈnaɪt/ *n* (تئاتر و غیره) اجرای شبِ اول

first-nighter /ˌfɜːst ˈnaɪtə(r)/ *n* (تئاتر و غیره) تماشاگرِ شبِ اول

first offender /ˌfɜːst əˈfendə(r)/ *n* مجرمِ بدونِ پیشینه، مجرمِ تازه‌کار

first person /ˌfɜːst ˈpɜːsn/ *n* ۱. (دستور) اول‌شخص ۲. (ادبیات) اول‌شخص

first-rate /ˌfɜːst ˈreɪt/ *adj* ۱. درجه یک، ممتاز، عالی، اعلا، فردِ اعلا
adv ۲. عالی، خیلی خوب، درجه یک

first refusal /ˌfɜːst rɪˈfjuːzl/ *n* (در بریتانیا) حقِ انتخابِ اول، اولویت، حقِ تقدم

first school /ˈfɜːst skuːl/ *n* (در بریتانیا) دبستان، مدرسهٔ راهنمایی

first-time /ˈfɜːst taɪm/ *adj* اولین، نخستین

first violin /ˌfɜːst ˈvaɪəlɪn/ *n* (موسیقی) ویولنِ اول

First World War /ˌfɜːst wɜːld ˈwɔː(r)/ *n* جنگِ جهانیِ اول، جنگِ (بین‌الملل) اول

firth /fɜːθ/ *n* (جغرافی) ۱. شاخابه، آبدره ۲. (در اسکاتلند) دهانهٔ رود، کشندان، خور

fiscal /ˈfɪskl/ *adj* مالی

fiscal year /ˌfɪskl ˈjɪə(r), ˈjɜː(r)/ *n* (در آمریکا) سالِ مالی

fish[1] /fɪʃ/ (*pl* **fish, fishes**) *n* ۱. ماهی؛ ماهی‌ها، ماهیان ۲. گوشتِ ماهی ۳. (محاوره) آدم، موجود
a big fish → big
a different kettle of fish → different
the Fishes (ستاره‌شناسی) (برج / صورتِ فلکیِ) حوت
a pretty kettle of fish (مجازی) آشِ شله‌قلمکار، حمامِ زنانه، محشر
That's a pretty kettle of fish. حالا خر بیار و باقالی بار کن! عجب بساطی است!
have bigger / other fish to fry کارهای مهمتری (هم) داشتن
There are (plenty of) other fish in the sea.
There are (plenty) more (good) fish in the sea.
There's as good fish in the sea as ever came out of it. (prov) سرِ زلفِ تو نباشد، سرِ زلفِ دگری. زنِ کسی نمیرد که خواهرزن نداشته باشد.
drink like a fish مثلِ آب مشروب خوردن
feed the fishes طعمهٔ ماهیانِ دریا شدن
cry stinking fish تو سرِ مالِ خود زدن
It's neither fish nor fowl nor good red herring. نه رومیِ روم نه زنگیِ زنگ. به مصداقِ شترمرغ که نه شتر است نه مرغ.
be like a fish out of water احساسِ بیگانگی کردن، خود را غریبه و نامأنوس دیدن؛ با محیط نخواندن
He's an odd / a queer fish. (محاوره) موجودِ عجیبیه! آدمِ غریبیه!
Poor fish! (محاوره) بیچاره! حیوونکی!
boiled fish ماهیِ آب‌پز
fried fish ماهیِ سرخ‌کرده
grilled fish ماهی‌کباب، کبابِ ماهی
the fish course (در مهمانی‌های رسمی) بخشِ ماهی، نوبتِ ماهی، خوراکِ ماهی

> **نکتهٔ کاربردی:**
> کلمهٔ fish، به عنوانِ اسمی قابل‌شمارش، دو صورتِ جمع دارد: یکی fish و دیگری fishes. صورتِ جمعِ fish صورتی معمول‌تر است و هنگامی که بخواهیم به تعدادی ماهی در آب اشاره کنیم از آن استفاده می‌کنیم:
> *The number of fish in coastal waters has decreased.*
> *We caught a lot of fish during the competition.*
> صورتِ جمعِ fishes برای اشاره به گونه‌های مختلفِ ماهی‌ها استفاده می‌شود:
> *He studies the fishes of the Indian Ocean.*

fish[2] /fɪʃ/ *vi* ۱. ماهیگیری کردن، ماهی صید کردن، ماهی گرفتن

fish market /'fɪʃ mɑ:kɪt/ *n* بازارِ ماهی‌فروشان
fish meal /'fɪʃ mi:l/ *n* آردِ ماهی، پودرِ ماهی
fishmonger /'fɪʃmʌŋgə(r)/ *n* (در بریتانیا) ماهی‌فروش
a fishmonger's (shop) (دکانِ) ماهی‌فروشی
fishnet /'fɪʃnet/ *n* ۱. تورِ ماهیگیری ۲. (پارچه) توری
fishpaste /'fɪʃpeɪst/ *n* پورهٔ ماهی
fishplate /'fɪʃpleɪt/ *n* (راه‌آهن) بَستِ ریل
fishpond /'fɪʃpɒnd/ *n* حوضچهٔ ماهی
fish-slice /'fɪʃ slaɪs/ *n* (در بریتانیا) کفگیرِ ماهی‌پزی
fish stick /ˌfɪʃ 'stɪk/ (US) = fish finger
fish story /'fɪʃ stɔ:rɪ/ *n* اغراق، مبالغه، گزافه
fish-tank /'fɪʃ tæŋk/ *n* آکواریوم
fishwife /'fɪʃwaɪf/ *n* ماهی‌فروش (زن)؛ (محاوره) سلیطه، زنِ پاچه‌ورمالیده
fishy /'fɪʃɪ/ (*comp* fishier, *super* fishiest)
adj ۱. [بو، مزه] مثلِ ماهی، (مربوط به) ماهی ۲. (محاوره) مشکوک، مظنون؛ سؤال‌انگیز
fissile /'fɪsaɪl, (US) 'fɪsl/ *adj* [چوب، بلور و غیره] ترک‌خوردنی، شکستنی؛ (فیزیک) شکاف‌پذیر
fission /'fɪʃn/ *n* ۱. انشقاق، ترک خوردن، شکستن ۲. (زیست‌شناسی) تقسیم ۳. (فیزیک) شکافت
fissionable /'fɪʃənebl/ = fissile
fissiparous /fɪ'sɪpərəs/ *adj* (زیست‌شناسی) تقسیم‌شونده، تقسیم‌پذیر
fissure /'fɪʃə(r)/ *n* ۱. شکاف، چاک، ترک، ترک‌خوردگی، ترکیدگی ۲. شکافت، تقسیم ۳. (پزشکی) شِقاق، فیسور ۴. (زمین‌شناسی) درزه
fissured /'fɪʃəd/ *adj* [سنگ، صخره] ترک‌خورده، شکاف‌خورده، شکسته
fist /fɪst/ *n* مشت
make a poor fist of sth (محاوره) برای چیزی هیچ سعی نکردن، برای چیزی زحمتی (به خود) ندادن
make a good fist of sth (محاوره) برای چیزی سعی کردن، برای چیزی خیلی زور زدن، برای چیزی خیلی (به خود) فشار آوردن، برای چیزی خیلی زحمت کشیدن
shake one's fist at sb با مشت کسی را تهدید کردن، مشت روی کسی بلند کردن
clench one's fist مشتِ خود را گره کردن
hand over fist (در بالا رفتن و جمع کردنِ طناب) با هر دو دست؛ (مجازی) مشت‌مشت، پشت سرِ هم، یکریز
fistful /'fɪstfʊl/ *n* یک مشت (پُر)
fisticuffs /'fɪstɪkʌfs/ *npl* مشت‌بازی، مشت‌پرانی؛ (فنِ) مشت‌زنی
fistula /'fɪstjʊlə/ *n* (پزشکی) (زخمِ) ناسور، فیستول

vt ۲. [رودخانه و غیره] ماهیگیری کردن در ۳. [ماهی] گرفتن، صید کردن ۴. (محاوره) درآوردن، بیرون کشیدن
fish for trout قزل‌آلا صید کردن
fish for information from sb از کسی زیرپاکشی کردن، زیرِ زبان کسی را کشیدن
fish for compliments تحسینِ دیگران را خریدن، به دنبالِ تحسین و ستایشِ دیگران بودن
fish in troubled waters از آبِ گل‌آلود ماهی گرفتن
fish *sth* out (of / from) *vt* بیرون کشیدن(از)، درآوردن(از)
fish *sth* up (out of) = fish *sth* out
fish and chips /ˌfɪʃ ən 'tʃɪps/ *n* (در بریتانیا) ماهی با سیب‌زمینی سرخ‌کرده
fishbone /'fɪʃbəʊn/ *n* تیغِ ماهی؛ استخوانِ ماهی
fishbowl /'fɪʃbəʊl/ *n* تُنگِ ماهی
fish cake /'fɪʃ keɪk/ *n* کتلتِ ماهی
fisher /'fɪʃə(r)/ *n* ۱. (کهنه) ماهیگیر، صیاد ۲. حیوانِ ماهیگیر، ماهی‌خوار ۳. سمورِ جنگلی
fisherman /'fɪʃəmən/ (*pl* fishermen) *n* ماهیگیر، صیاد
fishery /'fɪʃərɪ/ (*pl* fisheries) *n* ۱. شیلات ۲. محلِ ماهیگیری، منطقهٔ ماهیگیری ۳. حقِ ماهیگیری، اجازهٔ ماهیگیری
fish-eye lens /ˌfɪʃ aɪ 'lenz/ *n* (عکاسی) عدسیِ چشمِ ماهی
fish farm /'fɪʃ fɑ:m/ *n* (محلِ) پرورشِ ماهی، حوضچهٔ پرورشِ ماهی
fish finger /ˌfɪʃ 'fɪŋgə(r)/ *n* (در بریتانیا) لقمه‌ماهی
fish fry /'fɪʃ fraɪ/ (US) = fish and chips
fish-hook /'fɪʃ hʊk/ *n* قلابِ ماهیگیری
fishing /'fɪʃɪŋ/ *n* ماهیگیری، صیدِ ماهی
fishing ground /'fɪʃɪŋ graʊnd/ *n* منطقهٔ ماهیگیری، محلِ ماهیگیری
fishing harbour /'fɪʃɪŋ hɑ:bə(r)/ *n* بندرِ ماهیگیری
fishing-line /'fɪʃɪŋ laɪn/ *n* ریسمانِ ماهیگیری
fishing-net /'fɪʃɪŋ net/ *n* تورِ ماهیگیری
fishing-rod /'fɪʃɪŋ rɒd/ *n* چوبِ ماهیگیری
fishing-tackle /'fɪʃɪŋ tækl/ *n* وسایلِ ماهیگیری
fish-kettle /'fɪʃ ketl/ *n* ظرفِ ماهی‌پزی، ماهی‌پز
fish-knife /'fɪʃ naɪf/ *n* کاردِ ماهی‌خوری
fish ladder /'fɪʃ lædə(r)/ *n* پلکانِ ماهی، ماهی‌روِ پلکانی
fish manure /'fɪʃ mənjʊə(r)/ *n* کودِ ماهی

fit[1] /fɪt/ (*comp* **fitter**, *super* **fittest**)

adj ۱. مناسب، خوب، شایسته؛ [شخص] لایق، قابل، صالح، اهل ۲. (رسمی) درست، پسندیده، صحیح، مقتضی ۳. سالم، تندرست؛ سرحال، قبراق؛ آماده، قادر (به) < She is not yet fit to travel. >

n ۴. تناسب، اندازه بودن ۵. (چیزِ) متناسب، (چیزِ) اندازه، (چیزِ) قالب

fit for مناسبِ، شایستهٔ، درخورِ، قابلِ؛ لایقِ

fit to eat خوردنی، قابل‌خوردن

fit for a king شاهانه

fit for habitation قابل‌سکونت

He is not fit for the job. او به دردِ این کار نمی‌خورد.

think / see fit شایسته دیدن، درست دانستن، صلاح دیدن

keep sb fit کسی را سالم نگه داشتن

be as fit as a fiddle (محاوره) سرِحال بودن، سردماغ بودن

She works until she's fit to drop. (محاوره) آنقدر کار می‌کند که از خستگی بیفتد. تا سرحدِ افتادن کار می‌کند.

He was laughing fit to burst. (محاوره) آنقدر می‌خندید که نزدیک بود روده‌بر شود. تا سرحدِ انفجار می‌خندید.

He felt fit to drop. (محاوره) از خستگی داشت می‌افتاد.

be a good fit [لباس و غیره] کاملاً اندازه بودن، قالبِ تنِ (کسی) بودن

be a tight fit [لباس] تنگ بودن، چسبان بودن

fit[2] /fɪt/ (*prp* **fitting**, *pt,pp* **fitted**, **(US) fit**)

vi ۱. اندازهٔ ... بودن، قالبِ ... بودن، اندازه بودن برای، خوردن به ۲. مناسبِ ... بودن، خوب بودن برای، درخورِ ... بودن، شایستهٔ ... بودن، برازندهٔ ... بودن، زیبندهٔ ... بودن، به ... آمدن ۳. متناسب بودن با، خواندن با، جور بودن با، دمساز بودن با، سازگار بودن با، تطبیق کردن با ۴. [لباس] اندازهٔ ... را تغییر دادن، درست کردن ۵. [شخص] اندازهٔ ... را گرفتن، اندازهٔ ... را تعیین کردن ۶. [دستگاه، قفل و غیره] نصب کردن، کار گذاشتن، سوار کردن ۷. [شخص] آماده کردن، مجهز کردن، ساختن

vi ۸. [لباس و غیره] اندازه بودن، قالب بودن ۹. [دستگاه، کلید، قطعه] خوردن، جا رفتن ۱۰. تطبیق کردن، خواندن، سازگار بودن، دمساز بودن؛ جور درآمدن، درست بودن

fit the bill → bill[3]

fit like a glove → glove

if the cap fits → cap

fit (*sb / sth*) **in** *vi* ۱. تطبیق کردن، خواندن، سازگار بودن، دمساز بودن، جور بودن ۲. جا گرفتن، خوردن

vt ۳. تطبیق دادن، سازگار کردن، دمساز کردن، جور کردن، متناسب کردن ۴. جا دادن ۵. وقت دادن به، پذیرفتن، دیدن

fit (*sth*) **on** *vi* ۱. خوردن، جا رفتن

vt ۲. کار گذاشتن، نصب کردن، سوار کردن ۳. [لباس و غیره] پرُوْ کردن، برای آزمایشِ اندازه پوشیدن

fit *sb / sth* **out** *vt* [شخص، کشتی] مجهز کردن، تجهیز کردن، آماده کردن

fit *sb / sth* **up** *vt* ۱. تجهیز کردن، مجهز کردن، آماده کردن ۲. به صورتِ ... درآوردن

fit[3] /fɪt/ *n* ۱. [بیماری] دور، دوره، حملهٔ ناگهانی ۲. (پزشکی) حمله، غش، غشوه؛ تشنج ۳. [عصبانیت، هیجان و غیره] طغیان، فوران، غلیان، انفجار ۴. حالت، حال

fall down in a fit دچارِ حمله شدن؛ دچارِ تشنج شدن

give sb a fit (محاوره) کسی را شوکه کردن، کسی را بهت‌زده کردن، کسی را تکان دادن؛ کسی را به شدت عصبانی کردن، کسی را از کوره دربردن

have / throw a fit (محاوره) شوکه شدن، تکان خوردن، (کسی) از تعجب خشکش زدن، مات و مبهوت ماندن؛ به شدت عصبانی شدن، از کوره دررفتن

by / in fits and starts گاه‌به‌گاه، گهگاه، هرازگاهی، به طورِ نامنظم

be in fits (of laughter); get a fit of the giggles از خنده روده‌بر شدن، ریسه رفتن

fitful /ˈfɪtfl/ *adj* [باد، باران و غیره] نامنظم، شل‌کن و سفت‌کن، کهگیر، بگیر و ولکن؛ [خواب] منقطع، بریده‌بریده

fitfully /ˈfɪtfəlɪ/ *adv* به طورِ نامنظم، به طرزِ منقطع؛ گاه‌گاهی، هرازگاهی

fitment /ˈfɪtmənt/ *n* ۱. وسیله؛ (در جمع) اسباب، اثاثیه، لوازم، وسایل ۲. [مخلوط‌کن، جاروبرقی و غیره] وسیلهٔ اضافی، قطعهٔ اضافی

fitness /ˈfɪtnɪs/ *n* ۱. تناسب؛ [شخص] لیاقت، شایستگی، صلاحیت، قابلیت ۲. سلامت، تندرستی، صحّت

fitter /ˈfɪtə(r)/ *n* ۱. [کت، شلوار و غیره] تعمیرکار، تعمیرکن ۲. (فنی) مونتاژکار، متصدیِ نصب

fitting /ˈfɪtɪŋ/ *adj* ۱. مناسب، درخور، شایسته، بجا، برازنده، زیبنده

n ۲. (خیاطی) پرُوْ ۳. [خانه، دفتر و غیره] وسیله (نصب شده)؛ قطعات؛ (در جمع) اسباب، اثاثیه، لوازم، وسایل

vi ۱۰. جا گرفتن، مستقر شدن، ثابت شدن، محکم شدن، سفت شدن

fix sth in one's mind چیزی را به خاطر سپردن، چیزی را در ذهن تثبیت کردن

be fixed in one's mind در ذهنِ کسی نقش بستن

fix one's attention on حواسِ خود را جمعِ ... کردن، ذهنِ خود را متوجهِ ... کردن

fix one's hopes on sth به چیزی امید بستن

fix the blame on sb تقصیر را به گردنِ کسی انداختن

a fixing bath داروی ثبوت؛ تشتِ ثبوت

fix on / upon *sb / sth* *vt* انتخاب کردن، در نظر گرفتن، پسندیدن

< They finally fixed on that house. >

fix *sth* **up** *vt* ۱. مرتب کردن، منظم کردن، سر و سامان دادن، سر و صورتی دادن به، دست به سر و صورتِ ... کشیدن؛ تعمیر کردن ۲. قرار ملاقات گذاشتن برای

fix sb up with sth / sb ۱. (در آمریکا، محاوره) کسی را با کسی جور کردن، کسی را برای کسی در نظر گرفتن ۲. چیزی را برای کسی دست و پا کردن، چیزی را برای کسی پیدا کردن، چیزی را برای کسی در نظر گرفتن، چیزی را برای کسی فراهم کردن، ترتیبِ چیزی را برای کسی دادن

fix sb up for a night شب به کسی جا دادن

fix *sb* **with** *sth* *vt* (رسمی) با ... خیره شدن به، با ... چشم دوختن به

He fixed her with an angry stare.

با نگاهی خشمگین به او خیره شد.

fix[2] /fɪks/ *n* ۱. (محاوره) مخمصه، هچل، گرفتاری، دردسر، تنگنا ۲. (هواپیمایی و غیره) تعیینِ جا، تعیینِ موقعیت؛ (دریانوردی) نقطه کردن ۳. (هواپیمایی، دریانوردی و غیره) موقعیت، جا، نقطه ۴. (عامیانه) [موادِ مخدر] تزریق، تورگ‌زنی ۵. (محاوره) زدوبند، گاوبندی

be in / get oneself into a fix گیر افتادن، تو هچل افتادن، گیر کردن، گرفتار شدن

take a fix on [کشتی؛ هواپیما] نقطه کردن، موقعیتِ ... را تعیین کردن

get a fix on sb جای کسی را پیدا کردن

get / give oneself a fix تو رگ زدن، آمپولی حال کردن، تورگی حال کردن

fixate /fɪk'seɪt/ *vt* ۱. خیره شدن به، چشم دوختن به ۲. (روان‌شناسی) [شورِ جنسی] متوقف کردن روی، تثبیت کردن روی، مشغول داشتن به

fixated /fɪk'seɪtɪd/ *adj* دل‌مشغول، دلبسته، در فکر

be fixated (on) (محاوره) پیوسته دل‌مشغول بودن (به)، وسواس داشتن (به)

a fitting room اتاقِ پرُو

five /faɪv/ *adj* ۱. پنج (تا) *n* ۲. عددِ پنج؛ شمارهٔ پنج

five-and-ten-cent store /ˌfaɪv ən 'ten sent stɔ:(r)/ *n* (در آمریکا) خرت‌وپرت‌فروشی

five-day week /ˌfaɪv deɪ 'wi:k/ *n* پنج روز کار در هفته

fivefold /'faɪvfəʊld/ *adj* ۱. پنج‌تکه؛ پنج‌لا ۲. پنج‌قسمتی، پنج‌قسمته ۳. پنج برابر *adv* ۴. پنج برابر

five hundred /'faɪv hʌndrəd/ *adj* ۱. پانصد (تا) *n* ۲. عددِ پانصد؛ شمارهٔ پانصد

five o'clock shadow /ˌfaɪv əklɒk 'ʃædəʊ/ *n* ته‌ریش (طرفِ عصر)

five p /ˌfaɪv 'pi:/ = five pence

five pence /ˌfaɪv 'pens/ *n* (در بریتانیا) پنج پنس؛ پنج‌پنسی

five pence piece /ˌfaɪv pens 'pi:s/ = five pence

fivepenny /'faɪvpənɪ/ *adj* پنج‌پنسی

fiver /'faɪvə(r)/ *n* (محاوره) (اسکناسِ) پنجی

fives /faɪvz/ *n* هندبالِ انگلیسی

five-star /'faɪv stɑ:(r)/ *adj* [رستوران، هتل] پنج‌ستاره

five-year /'faɪv jɪə(r), jɜ:(r)/ *adj* پنج‌ساله

five-year old /'faɪv jɪər ɔ:ld, jɜ:r/ *n* (آدمِ) پنج‌ساله

five-year plan /'faɪv jɪə plæn, jɜ:/ *n* (اقتصاد) برنامهٔ پنج‌ساله

fix[1] /fɪks/ *vt* ۱. کار گذاشتن، نصب کردن، قرار دادن؛ مستقر کردن، جا دادن، نشاندن؛ ثابت کردن، محکم کردن، استوار کردن؛ بستن؛ تثبیت کردن ۲. [توجه] معطوف کردن؛ [نگاه، چشم] دوختن، متوجه کردن؛ [فکر] متمرکز کردن ۳. [توجه و غیره] به خود متوجه کردن، به خود جلب کردن، به سمتِ خود کشیدن ۴. [شخص] خیره شدن به؛ سرِ جای خود میخکوب کردن ۵. [قیمت، تاریخ، حدود و غیره] معین کردن، مشخص کردن، معلوم کردن، تعیین کردن ۶. (عکاسی) ثابت کردن؛ [رنگ] تثبیت کردن ۷. (محاوره) [قاضی، داور و غیره] دَمِ ... را دیدن، خریدن، رشوه دادن به؛ [مسابقه، انتخابات و غیره] تقلب کردن در ۸. (محاوره) [شخص] خدمتِ ... رسیدن، حسابِ ... را رسیدن، دخلِ ... را آوردن، دهنِ ... را سرویس کردن، حسابِ خود را با ... صاف کردن ۹. (محاوره) ترتیب دادن، روبه‌راه کردن، آماده کردن، ردیف کردن؛ منظم کردن، مرتب کردن، سر و صورتی دادن به، درست کردن؛ تعمیر کردن

fixation /fɪk'seɪʃn/ n ۱. تثبیت، ثبوت ۲. (روان‌شناسی) تعلق، دلبستگی ۳. (محاوره) وسواس، دل‌مشغولی

fixative /'fɪksətɪv/ n (مادهٔ) ثابت‌کننده، تثبیت‌کننده؛ (عکاسی) داروی ثبوت؛ [مو] فیکساتور

fixed /fɪkst/ adj ۱. ثابت؛ معین، مشخص؛ قطعی؛ محرز ۲. [عقاید] محکم، ثابت، ریشه‌دار؛ [نگاه، خنده] خشک، ثابت؛ مصنوعی

a fixed idea مشغلهٔ ذهنی، فکرِ دائمی، وسواس، دغدغه

fixed stars ثوابت

a fixed price قیمتِ مقطوع

of no fixed abode → abode[1]

be comfortably fixed وضعِ (کسی) روبه‌راه بودن، مرفه بودن

How are we fixed for time? (محاوره) چقدر وقت داریم؟ وقت داریم یا نه؟

How are you fixed for cigarettes? (محاوره) سیگار داری یا نه؟

How are you fixed for tonight? (محاوره) برنامهٔ امشبت چیه؟ امشب چه‌کاره‌ای؟ امشب آزادی یا نه؟

fixed assets /ˌfɪkst 'æsets/ npl (مالی) داراییِ ثابت، سرمایهٔ ثابت

fixed costs /ˌfɪkst 'kɒsts, (US) 'kɔ:sts/ npl مخارجِ ثابت، هزینه‌های ثابت

fixedly /'fɪksɪdlɪ/ adv یکریز، مدام، لاینقطع

fixer /'fɪksə(r)/ n ۱. (عکاسی) داروی ثبوت ۲. (محاوره) کارچاق‌کن، دلال ۳. (عامیانه) ساقی، دلالِ موادِ مخدّر

fixings /'fɪksɪŋz/ npl مُخلفات (غذا)

fixture /'fɪkstʃə(r)/ n ۱. (غالباً در جمع) اثاثیهٔ ثابت ۲. (ورزش) بازی، مسابقه؛ روزِ بازی، روزِ مسابقه ۳. (محاوره) [شخص، چیز] جزوِ اثاثیه، جزوِ سرقفلی، ماندنی < He seems to be a fixture in the college. >

fizz /fɪz/ vi ۱. [نوشابه و غیره] فس کردن، وز کردن، فش کردن، جوشیدن، کف کردن

n ۲. فس‌فس، وِزوِز، فش‌فش؛ گـاز ۳. (محاوره) مشروبِ گازدار؛ شامپاین ۴. شور و حال، شر و شور

fizzle /'fɪzl/ vi فس کردن، فسی کردن

fizzle out vi (محاوره) [ترقه] فسی کردن و خاموش شدن؛ [کار، طرح، اشتیاق و غیره] یکباره فروخوابیدن، یکباره شُل شدن، سرد شدن، آتشش خوابیدن

fizzy /'fɪzɪ/ (*comp* fizzier, *super* fizziest) adj [شراب، مشروب] گازدار، پرگاز

fjord /fɪ'ɔ:d/ = fiord

flab /flæb/ n (محاوره، به طعنه، روی شکم و غیره) پیه، گوشتِ اضافی، چربی، دنبه

flabbergast /'flæbəgɑ:st, (US) -gæst/ vt (محاوره) مات و مبهوت کردن، متحیر کردن، حیرت‌زده کردن

be flabbergasted مات و مبهوت شدن، چشم‌های (کسی) چهارتا / گرد شدن، انگشت به دهان حیران ماندن

flabbily /'flæbɪlɪ/ adv به طرزی شُل، به طورِ شُل و وِلی

flabbiness /'flæbɪnɪs/ n ۱. [عضلات] نرمی، آویختگی، شُل و وِلی ۲. (مجازی) ضعف، سُستی

flabby /'flæbɪ/ (*comp* flabbier, *super* flabbiest)

adj ۱. [عضلات] شُل و وِل، شُل، نرم، وِل، آویخته، پفکی ۲. [اراده و غیره] ضعیف، سُست؛ [شخصیت] متزلزل

flaccid /'flæksɪd/ adj (رسمی) ۱. [عضلات] آویخته، شُل، نرم؛ چروکیده ۲. (مجازی) سُست، ضعیف، ناتوان

flaccidity /flæk'sɪdətɪ/ n ۱. [عضلات] آویختگی، نرمی، شُلی ۲. (مجازی) سُستی، ضعف، ناتوانی

flag[1] /flæg/ (*prp* flagging, *pt,pp* flagged)

n ۱. پرچم، بیرق، علم، رایت

vt ۲. پرچم نصب کردن روی، پرچم زدن به؛ با پرچم تزیین کردن، با پرچم آراستن ۳. با پرچم علامت دادن به؛ [قطار، اتومبیل وغیره] با حرکتِ پرچم نگه داشتن، با تکانِ دست متوقف کردن

the flag of truce; the white flag پرچمِ تسلیم، پرچمِ سفید

a black flag پرچمِ دزدانِ دریایی، پرچمِ سیاه

The Red Flag کمونیسمِ بین‌الملل

a flag of convenience (دریانوردی) پرچمِ مصلحتی، پرچمِ عوضی

the royal flag درفشِ پادشاهی

lower / strike one's flag پرچم را (به نشانهٔ تسلیم) فرود آوردن؛ (مجازی) تسلیم شدن، لنگ انداختن

dip the flag پرچم را (به نشانهٔ احترام) پایین آوردن

hang out / hoist the white flag پرچمِ سفید را بالا بردن / نشان دادن، پرچمِ تسلیم برافراشتن

with flags flying با پرچم‌های افراشته؛ (مجازی) در نهایتِ افتخار و سربلندی

go down with flags flying (دریانوردی) با پرچمِ افراشته حرکت کردن؛ (مجازی) تا پایان بـه نـبرد ادامـه دادن

keep the flag flying مقاومت کردن، ایستادگی کردن

fly / show / wave the flag for وفاداریِ خود را به... نشان دادن، حمایتِ خود را نسبت به... ابراز کردن

In those days trade followed the flag. در آن روزها فتوحاتِ نظامی راه را برای تجارت باز می‌کرد.

flag *sth* down vt با پرچم علامت دادن به؛ [قطار، اتومبیل وغیره] با حرکتِ پرچم نگه داشتن، با تکانِ دست متوقف کردن

flag[2] /flæg/ (*prp* **flagging**, *pt,pp* **flagged**)
vi ۱. [گیاه و غیره] پژمرده شدن، فروپژمردن، پلاسیدن، سر به زیر افکندن، برگ‌های... فروآویختن ۲. [قهرمان، کارگر و غیره] واماندن، از پا افتادن، وادادن، خسته شدن، از رمق افتادن؛ [سلامت، نیرو] تحلیل رفتن، کاستی گرفتن؛ [شور، شهامت و غیره] فروخوابیدن، فروکش کردن؛ [صحبت] ته کشیدن

flag[3] /flæg/ *n* سنگِ تخت، سنگِ سنگفرش

flag[4] /flæg/ *n* (گیاه) ۱. زنبق؛ گلِ زنبق ۲. وَج، سوسنِ باتلاق

flag-captain /ˈflæg kæptɪn/ *n* فرماندهِ ناوِ سرفرماندهی

flag-day /ˈflæg deɪ/ *n* روزِ (جمع‌آوریِ) اعانه

Flag-Day /ˈflæg deɪ/ *n* (در آمریکا) روزِ پرچم

flagellant /ˈflædʒələnt/ *n,adj* (مذهب) تازیانه‌زن، شلاق‌زن

flagellate /ˈflædʒəleɪt/ *n,adj* ۱. (زیست‌شناسی) تاژک‌دار؛ (در جمع) تاژک‌داران
vt ۲. (رسمی) تازیانه زدن، شلاق زدن ۳. سخت انتقاد کردن، کوبیدن، شماتت کردن

flagellation /ˌflædʒəˈleɪʃn/ *n* (رسمی) شلاق‌زنی، تازیانه زدن

flageolet /ˌflædʒəˈlet/ *n* (موسیقی) فلاژوله (= نوعی سازِ بادی شبیهِ نی‌لبک)

flagged /flægd/ *adj* سنگ‌فرش‌شده، سنگ‌فرش

flag-officer /ˈflæg ɒfɪsə(r), (US) ɔːfɪ-/ *n* (دریانوردی) امیر، تیمسار

flagon /ˈflægən/ *n* ۱. تُنگ، بغلی ۲. صراحی، کوزهٔ شراب

flagpole /ˈflægpəʊl/ = **flagstaff**

flagrant /ˈfleɪgrənt/ *adj* [جرم، گناه و غیره] فاحش، آشکار، زشت، زننده، شنیع، وقیحانه؛ [مجرم، گناهکار] رسوا، بدنام

flagrantly /ˈfleɪgrəntlɪ/ *adv* ۱. وقیحانه، به طورِ زننده‌ای، به طرزِ زشتی، به طرزی شرم‌آور ۲. به طورِ فاحشی، بی‌پرده، آشکارا

flagship /ˈflægʃɪp/ *n* ۱. ناوِ سرفرماندهی ۲. گلِ سرسبد، چشم و چراغ
adj ۳. [برنامه، مدلِ اتومبیل و غیره] مهم، اصلی، عمده

flagstaff /ˈflægstɑːf, (US) -stæf/ *n* چوبِ پرچم، میلهٔ پرچم

flagstone /ˈflægstəʊn/ = **flag**[3]

flag stop /ˈflæg stɒp/ *n* [اتوبوس، قطار] ایستگاهِ اختیاری

flag waving /ˈflæg weɪvɪŋ/ *n* (به طعنه) شعار دادن، شعار

flail /fleɪl/ *n* ۱. خرمن‌کوب، گندم‌کوب
vt ۲. [خرمن، گندم] کوبیدن ۳. زدن، چوب زدن
vi ۴. [دست‌ها و غیره] در هوا تکان خوردن، تکان‌تکان خوردن

flail about = **flail** *vi*

flair /fleə(r)/ *n* استعداد، توانایی ذاتی، شامهٔ قوی، قوهٔ تشخیص؛ قابلیت، لیاقت

flak /flæk/ *n* ۱. (نظامی) آتشبارِ ضدهوایی؛ پدافندِ هوایی، توپخانهٔ ضدهوایی ۲. (محاوره) رگبارِ انتقاد، بارانِ مخالفت

flake /fleɪk/ *n* ۱. [برف و غیره] دانه، تکه؛ [فلز، چوب و غیره] ورقه، پوسته
vi ۲. ورقه‌ورقه شدن، پوسته‌پوسته شدن، ورآمدن
vt ۳. ورقه‌ورقه کردن، پوسته‌پوسته کردن، ورآوردن

flake out *vi* (محاوره) از حال رفتن، از پا افتادن، بیهوش شدن

flaked /fleɪkt/ *adj* [خوراکی] ورقه‌ورقه‌شده، ورقه‌ورقه، تکه‌تکه

flaked-out /ˌfleɪkt ˈaʊt/ *adj* ازحال‌رفته، بی‌حال، بیهوش

flakiness /ˈfleɪkɪnɪs/ *n* ورقه‌ورقه‌شدگی؛ حالتِ ورقه‌ورقه

flak jacket /ˈflæk dʒækɪt/ *n* جلیقهٔ ضدگلوله

flaky /ˈfleɪkɪ/ (*comp* **flakier**, *super* **flakiest**)
adj ۱. پوسته‌پوسته، ورقه‌ورقه؛ لایه‌لایه ۲. پوسته‌پوسته‌شدنی، ورقه‌ورقه‌شدنی، خردشونده ۳. (در آمریکا، محاوره) خُل، مشنگ

flambé /ˈflɒmbeɪ, (US) flɑːmˈbeɪ/ *adj* (آشپزی) [استیک] مشتعل

flambeau /ˈflæmbəʊ/ (*pl* **flambeaux, flambeaus** /-bəʊz/)
n ۱. مشعل ۲. شمعِ تزیینی

flambeaux /ˈflæmbəʊ/ *pl* of **flambeau**

flamboyance /flæmˈbɔɪəns/ *n* زرق و برق، تجمل؛ جلوه‌فروشی؛ طمطراق

flamboyant /flæmˈbɔɪənt/ *adj* [رنگ] خیره‌کننده، تند؛ [لباس] پرزرق و برق، مجلل؛ [شخص، شخصیت] خودنما، متظاهر، جلوه‌فروش؛ [رفتار] مبالغه‌آمیز، نمایشی، متظاهرانه؛ [سخن] مطنطن، پرطمطراق؛ [بی‌ادبی] زننده؛ (معماری) شعله‌سان

flame[1] /fleɪm/ *n* ۱. شعله، زبانه (آتش)، آتش ۲. پرتو، شعاع (نور)، نور ۳. (مجازی) [خشم، عشق و غیره] آتش، شعله ۴. (محاوره) معشوقه، محبوبه، عشق ۵. (رنگِ) قرمز، سرخ؛ رنگِ تند، رنگِ شاد

be in flames مشتعل بودن، در حالِ سوختن بودن

burst into flames; go up in flames شعله‌ور شدن، گُر گرفتن، الو گرفتن، آتش گرفتن

fan the flames آتش را دامن زدن

flame[2] /fleɪm/ *vi* ۱. مشتعل بودن، شعله‌ور بودن؛ مشتعل شدن، شعله کشیدن، آتش گرفتن، شعله زدن، زبانه کشیدن، گُر گرفتن ۲. سرخ شدن، قرمز شدن، سرخ‌فام شدن، گلگون شدن

flame up *vi* [آتش، خشم و غیره] شعله‌ور شدن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن؛ [شخص] از جا دررفتن، آتشی شدن، برافروختن، برافروخته شدن

flame-coloured /'fleɪm kʌləd/ *adj* سرخ (آتشین)

flamenco /flə'meŋkəʊ/ (*pl* **flamencos**)
n,adj [رقص، آواز، موسیقی] فلامِنکو

flame-proof /'fleɪm pru:f/ *adj* [ظرف] نسوز

flame-thrower /'fleɪm θrəʊə(r)/ *n* (نظامی) آتش‌افکن، شعله‌افکن

flaming /'fleɪmɪŋ/ *adj* ۱. [آتش، آفتاب و غیره] مشتعل، سوزان، آتشین، داغ ۲. (در بریتانیا، محاوره) آتشی، عصبانی، کفری ۳. (عامیانه) نکبتی، لعنتی، صاب‌مرده، بدمصّب

flamingo /flə'mɪŋgəʊ/ (*pl* **flamingos, flamingoes**) *n* فلامینگو

flammable /'flæməbl/ *adj* قابل‌اشتعال، اشتعال‌پذیر

flan /flæn/ *n* (آشپزی) تارتِ روباز، فِلَن

flange /flændʒ/ *n* [چرخ، لوله و غیره] لبه؛ [تیرآهن] بال

flank /flæŋk/ *n* ۱. (کالبدشناسی) پهلو، تهیگاه
۲. [ساختمان، کوه] کنار، طرف، جناح، جبهه ۳. (نظامی) جناح
vt ۴. در کنارِ... بودن، در پهلوی... قرار داشتن ۵. در دو طرفِ... جای دادن ۶. (نظامی) جناحِ... را حفظ کردن؛ به جناحِ... حمله کردن؛ جناحِ... را دور زدن
vi ۷. در کنارِ... قرار داشتن

the left flank جناحِ چپ، میسره

the right flank جناحِ راست، میمنه

flannel /'flænl/ *n* ۱. (پارچهٔ) فلانل ۲. (در جمع) شلوارِ فلانل ۳. لباس زیرِ فلانل ۴. لیف، لیفِ حوله‌ای ۵. (در بریتانیا، محاوره) مزخرف، مهمل ۶. طفره‌روی، حاشیه‌روی
vi ۷. طفره رفتن، حاشیه رفتن، آسمون‌ریسمون بافتن

flannelette /ˌflænə'let/ *n* پارچهٔ فلانل‌نما

flap[1] /flæp/ *n* ۱. (صدای) تلپ، شلپ ۲. ضربه، زنش؛ برخورد ۳. [پاکت، جیب و غیره] لبه، زبانه، در، سر؛ [میز، پیشخوان] بال ۴. [هواپیما] باله، فلَپ ۵. (محاوره) ترس، هول، دستپاچگی

be in / get into a flap دست و پای خود را گم کردن، دستپاچه شدن / بودن، هول شدن / بودن

flap[2] /flæp/ (*prp* **flapping**, *pt,pp* **flapped**)
vt ۱. تکان دادن، جنباندن؛ زدن، کوبیدن؛ به هم زدن ۲. زدن، ضربه زدن به
vi ۳. تکان خوردن، جنبیدن؛ خوردن، برخورد کردن؛ به هم خوردن ۴. (محاوره) دستپاچه شدن، دست‌وپای خود را گم کردن، هول شدن

flap *sth* **away / off** *vt* زدن، راندن، پراندن، دور کردن

flapjack /'flæpdʒæk/ *n* ۱. بیسکویتِ جو ۲. (در آمریکا) پن‌کیک

flapper /'flæpə(r)/ *n* ۱. مگس‌کش ۲. [ماهی و غیره] بالهٔ بزرگ، بالهٔ پهن ۳. (کهنه، محاوره) زنِ امروزی

flare[1] /fleə(r)/ *vi* ۱. شعله کشیدن، زبانه کشیدن، شعله زدن
n ۲. شعله‌کشی، زبانه‌کشی؛ شعله، زبانه، لهیب ۳. مشعل، چراغ، (برای دادنِ علامت) نورافکن؛ (نظامی) فشفشه، منوّر؛ [باندِ فرودگاه] چراغ

flare up *vi* ۱. [آتش] روشن شدن، مشتعل شدن، شعله‌ور شدن؛ [شعله] سر کشیدن، به هوا برخاستن ۲. [شخص] عصبانی شدن، از جا دررفتن، از کوره دررفتن، آتشی شدن، سر و صدا راه انداختن؛ [اوضاعِ سیاسی] منفجر شدن، حاد شدن؛ [درگیری، قیام] درگرفتن، شروع شدن، بالا گرفتن؛ [بیماری] عود کردن

flare[2] /fleə(r)/ *vt* ۱. شیپوری کردن، قیفی کردن، از پایین پهن کردن، از پایین گشاد کردن؛ از بالا گشاد کردن، از بالا پهن کردن؛ [شلوار] پاچه‌گشاد دوختن، پاچهٔ...را گشاد کردن؛ [دامن] کلوش بریدن؛ فون دوختن
vi ۲. شیپوری شدن، قیفی شدن، از پایین پهن شدن؛ از بالا پهن شدن، از پایین گشاد شدن؛ از بالا گشاد شدن؛ [پره‌های بینی] باز شدن
n ۳. پهن شدنِ تدریجی، گشاد شدنِ تدریجی، شیپوری‌شدگی، قیفی‌شدگی؛ حالتِ شیپوری، حالتِ قیفی؛ حالتِ کلوش، حالتِ فون ۴. (محاوره، در جمع) شلوارِ پاچه‌گشاد، شلوارِ کلوش

a flared skirt دامنِ کلوش؛ دامنِ فون

flared trousers شلوارِ پاچه‌گشاد

flare-path /'fleə pɑ:θ, (US) pæθ/ *n* (هواپیمایی) باندِ منوّر، باندِ چراغ‌دار

flare-up /'fleər ʌp/ *n* ۱. [آتش] اشتعال، روشن شدن ۲. عصبانیت، خشم؛ [جنگ، بحث] شروع، درگیری (ناگهانی)

flash[1] /flæʃ/ *n* ۱. [شعله، جواهر و غیره] برق، تلألؤ، درخشش، نور، روشنایی؛ جرقه ۲. (نظامی) سردوشی ۳. خبرِ کوتاه؛ خبرِ فوری ۴. (عکاسی) فلاش
adj ۵. (محاوره) چشمگیر، توچشم‌زن، چشم‌گردکن

quick as a flash → quick[1]

a flash of wit بذله‌گویی، شیرین‌کاری

flashing /'flæʃɪŋ/ *n* (معماری) درزپوش

flashlight /'flæʃlaɪt/ *n* ۱. چراغ قوه
۲. (عکاسی) فلاش
۳. چراغ چشمک‌زن

flash-point /'flæʃ pɔɪnt/ *n* ۱. (شیمی) نقطهٔ اشتعال
۲. نقطهٔ انفجار، مرحلهٔ انفجار

flashy /'flæʃɪ/ (*comp* **flashier**, *super* **flashiest**)
adj [شخص] متظاهر، خودنما، نمایشی؛ [لباس، اتومبیل و غیره] پرزرق و برق، پررنگ‌وفنگ، توچشم‌زن، خیره‌کننده؛ [رنگ] جلف، تند، سبک؛ [سلیقه] تجمل‌پسند

flask /flɑ:sk, (US) flæsk/ *n* ۱. (شیمی) بالون
۲. تُنگ، بغلی؛ بطری ۳. قمقمه، شیشهٔ کتابی، بغلی
۴. (در بریتانیا) فلاسک، ترموس

flat[1] /flæt/ *n* ۱. (در بریتانیا) آپارتمان
۲. پهنا، پهنی، قسمتِ پهن، طرفِ پهن ۳. (جغرافی) زمینِ پست ۴. (موسیقی) بِمُل (= نیم پرده پایین‌تر از نت)؛ علامتِ بِمُل ۵. (در آمریکا، محاوره) لاستیکِ بی‌باد، لاستیکِ پنچر ۶. (تئاتر) تکهٔ دکور، پردهٔ دکور، قطعهٔ دکور ۷. اسبدوانیِ بدونِ مانع

mud flats زمین‌هایِ باتلاقی

salt flats نمک‌زار، شوره‌زار

flat[2] /flæt/ (*comp* **flatter**, *super* **flattest**)
adj ۱. [زمین، سطح و غیره] صاف، مسطح، یکدست، هموار، تخت؛ [کفش] پاشنه تخت، تخت، بی‌پاشنه؛ [بشقاب و غیره] پهن، تخت؛ [لاستیک] بی‌باد؛ کم‌باد؛ پنچر؛ [شکم] گنده ۲. بی‌مزه، بی‌نمک؛ [زندگی، صحبت، مهمانی و غیره] یکنواخت، مرده، بی‌روح، بی‌حالت، وارفته، کسل‌کننده ۳. (موسیقی) [ساز، آواز] کم‌مایه ۴. (موسیقی) بِمُل (= نیم پرده کمتر) ۵. [جوابِ ردّ، امتناع] قاطع، صریح، صاف و پوست‌کنده، قطعی ۶. [رنگ] مات، مرده، بی‌روح؛ [نقاشی] بدونِ سایه‌روشن، بی‌روح، بی‌حالت؛ کم‌عمق ۷. [باتری] خالی ۸. [آبجو و غیره] بدونِ گاز، بی‌کف، گازدررفته؛ [کیک] پف‌نکرده، بدونِ پف ۹. [بازار] کساد، بی‌رونق، ساکت ۱۰. (عامیانه) آس و پاس، بی‌پول، مفلس ۱۱. [کرایه، نرخ] ثابت، یکنواخت
adv ۱۲. (موسیقی) کم‌مایه، کمتر از مایه، خارج از نت ۱۳. دراز، تمام‌قد، دراز به دراز ۱۴. با قاطعیت، قاطعانه؛ درست، مستقیم، بی‌کم‌وکاست؛ صاف و پوست‌کنده، صریح، رک و راست

as flat as a pancake (محاوره) [لاستیک] خوابیده، بی‌بادِ بی‌باد؛ [سطح] صافِ صاف

fall flat [لطیفه و غیره] نگرفتن، تأثیر نکردن، شکست خوردن

a flash of hope نورِ امید

in a flash مثلِ برق، به سرعت، در یک چشم به‌هم زدن، در یک آن، آناً، فوراً، در یک دم، بی‌درنگ

a flash in the pan تلاشِ ناپایدار، کوششِ گذرا، اقدامِ بی‌ثمر، تلاشِ بی‌نتیجه

flash[2] /flæʃ/ *vi* ۱. برق زدن، درخشیدن، نور ساطع کردن؛ [چراغ و غیره] چشمک زدن ۲. ناگهان ظاهر شدن، مثلِ برق آمدن ۳. (محاوره) همه جای خود را نشان دادن، همه چیزِ خود را بیرون انداختن، عورتِ خود را نشان دادن
vt ۴. [نور] انداختن، تاباندن، باریدن، پاشیدن؛ [چراغ] انداختن، [علامت] با چراغ ... دادن؛ [نگاه] متوجه کردن، انداختن، حواله کردن؛ [خبر] مخابره کردن، ارسال کردن ۵. ساطع کردن، بیرون ریختن، بیرون فرستادن؛ [جواهر و غیره] به رخ کشاندن، نشان دادن، نمایش دادن

flash in مثلِ برق تو آمدن، به سرعت وارد شدن

flash out مثلِ برق بیرون رفتن، به سرعت خارج شدن

flash past مثلِ برق گذشتن، به سرعت ردّ شدن

flash round [خبر] مثلِ برق منتشر شدن

flash through / into one's mind; flash upon sb از ذهنِ کسی گذشتن، به مغزِ کسی خطور کردن، در ذهنِ کسی جرقه زدن

flash into view ناگهان پدیدار شدن

flash back *vi* به گذشته بازگشتن، به یادِ گذشته افتادن

flash back to [افکار و غیره] به خاطر آوردن، بازگشتن به

flash by / along *vi* (مثلِ برق) گذشتن، (سریع) ردّ شدن

flashback /'flæʃbæk/ *n* (سینما) فلاش‌بک، بازگشت به گذشته، پس‌نگاه

have a flashback to به یادِ... افتادن

flashbulb /'flæʃbʌlb/ *n* (عکاسی) لامپِ فلاش

flash burn /'flæʃ bɜ:n/ *n* (پزشکی) سوختگی (ناشی از تشعشع اتمی)

flash-cube /'flæʃ kju:b/ *n* (عکاسی) مکعبِ فلاش، فلاشِ چهارتایی

flasher /'flæʃə(r)/ *n* ۱. (محاوره) (مردِ) عورت‌نما
۲. [اتومبیل] چراغِ چشمک‌زن، راهنما، چراغ راهنما

flash-flood /'flæʃ flʌd/ *n* سیلِ ناگهانی، سیلابِ برق‌آسا

flash-gun /'flæʃ gʌn/ *n* (عکاسی) فلاش (اتوماتیک)

flashily /'flæʃɪlɪ/ *adv* پرزرق و برق، پرزَلَم‌زیمبو، به طرزِ جلفی

And that's flat! برو برگرد نداره! حرفِ آخره! ردخور نداره! مو لای درزش نمی‌ره!

The earthquake laid the city flat. زلزله شهر را با خاک یکسان کرد.

flat broke (محاوره) بی‌پول، آس و پاس، مفلس

flat out ۱. با تمام قدرت، با تمام نیرو؛ با تمام سرعت ۲. خسته، کوفته، درمانده، از پا افتاده

flat on one's face دَمَر، رو به زمین

flat on one's back تاقباز، به‌پشت

lay the book flat on the table کتاب را خوابیده روی میز گذاشتن

He knocked his opponent flat. رقیبش را نقشِ بر زمین کرد.

flat-bottomed /ˌflæt ˈbɒtəmd/ *adj* [قایق و غیره] ته‌صاف

flatcar /ˈflætkɑː(r)/ *n* (در آمریکا، راه‌آهن) واگنِ مسطح

flat-dweller /ˈflæt dwelə(r)/ *n* آپارتمان‌نشین

flatfish /ˈflætfɪʃ/ *n* ماهیِ پهن

flat-footed /ˌflæt ˈfʊtɪd/ *adj* ۱. [شخص] تخت‌پا ۲. (محاوره) سرراست، قاطع، مصمم ۳. (محاوره) [شخص] دست و پاچلفتی، ناشی؛ [رفتار] ناشیانه

flat-hunting /ˈflæt hʌntɪŋ/ *n* دنبالِ آپارتمان گشتن، جستجوی آپارتمان

flat-iron /ˈflæt aɪən, (US) aɪərn/ *n* اُتو زغالی، اتو

flatlet /ˈflætlɪt/ *n* استودیو؛ آپارتمانِ تک‌اتاقه

flatly /ˈflætlɪ/ *adv* ۱. بی‌پرده، با صراحت، رک، پوست‌کنده ۲. با قاطعیت، قاطعانه، خشک، به خشکی ۳. یکسره، به کلی، مطلقاً

flatmate /ˈflætmeɪt/ *n* هم‌خانه، هم‌اتاقی

flatness /ˈflætnɪs/ *n* ۱. [زمین، سطح] همواری، صافی، یکدستی؛ [منحنی] برجستگیِ کم، ارتفاع کم ۲. [جوابِ منفی] قاطعیت، صراحت ۳. یکنواختی، بی‌روحی، بی‌حالتی

flat racing /ˈflæt reɪsɪŋ/ *n* اسبدوانیِ بدونِ مانع

flat rate /ˈflæt reɪt/ *n* (بازرگانی) نرخ ثابت، وجهِ ثابت

flat spin /ˌflæt ˈspɪn/ *n* (مجازی، محاوره) آشفتگی، گیجی، پریشانی

be in a flat spin گیج شدن، قاطی کردن، آشفته شدن

flatten /ˈflætn/ *vt* ۱. [راه، جاده] صاف کردن، تخت کردن، هموار کردن؛ [فلز] کوبیدن؛ [نقشه و غیره] باز کردن، پهن کردن ۲. [مزرعه] کوبیدن، له کردن؛ [درخت] انداختن؛ [شهر، ساختمان] خراب کردن، ویران کردن، با خاک یکسان کردن ۳. (محاوره) [شخص] سکهٔ یک پول کردن، تحقیر کردن ۴. (محاوره) [شخص] پوزِ... را به خاک مالیدن، پشتِ... را به خاک رساندن

vi ۵. [زمین، جاده و غیره] صاف شدن، هموار شدن، تخت شدن

flatten oneself against خود را به... چسباندن

flatten (*sth*) out *vt* ۱. [راه، جاده] صاف کردن، تخت کردن، هموار کردن؛ [فلز] کوبیدن؛ [نقشه و غیره] باز کردن، پهن کردن

vi ۲. [زمین، جاده و غیره] صاف شدن، هموار شدن، تخت شدن ۳. [هواپیما] افقی شدن، صاف شدن

flatter /ˈflætə(r)/ *vt* ۱. تملقِ... را گفتن، سبزیِ... را پاک کردن، پیزر لای پالانِ... گذاشتن، هندوانه زیرِ بغلِ... گذاشتن، چاپلوسیِ... را کردن؛ بزرگ کردن، گنده کردن ۲. مفتخر کردن، سرافراز کردن، بزرگ کردن، عزت دادن به؛ خوشحال کردن ۳. بهتر نشان دادن، قشنگ‌تر عرضه کردن

flatter sb into (doing) sth کسی را خر کردن که

flatter oneself that خود را گول زدن که، خیال کردن که، به غلط تصور کردن که

flatterer /ˈflætərə(r)/ *n* متملق، چاپلوس، تملق‌گو، کاسه‌لیس

flattering /ˈflætərɪŋ/ *adj* ۱. پرجلوه، خوش‌نما؛ قشنگ ۲. خوشایند، دلنشین، دلچسب ۳. مجیزگو، مبالغه‌کن

flattery /ˈflætərɪ/ (*pl* **flatteries**) *n* چاپلوسی، تملق، مداهنه، کاسه‌لیسی، چرب‌زبانی

flatulence /ˈflætjʊləns, (US) -tʃə-/ *n* ۱. بادِ شکم، باد؛ گازِ معده؛ نفخ ۲. تکبر، نخوت، غرور

flatulent /ˈflætjʊlənt, (US) -tʃə-/ *adj* ۱. دچارِ نفخ ۲. نفّاخ، نفخ‌آور، باددار ۳. (به طعنه) [گفتار، رفتار و غیره] متظاهرانه، متکبرانه، پرفیس و افاده؛ مبالغه‌آمیز؛ [نوشته، سبک] پرتکلف، پرطمطراق

flaunt /flɔːnt/ *vt* ۱. [ثروت، دانش و غیره] به رخ کشیدن، به نمایش گذاشتن؛ پزِ... را دادن ۲. (در آمریکا) [قوانین] زیرِ پا گذاشتن، نادیده گرفتن، بی‌اعتنایی کردن به

vi ۳. [پرچم و غیره] به اهتزاز درآمدن، جنبیدن ۴. خودنمایی کردن، جلوه‌فروشی کردن

flaunt oneself جلوه فروختن، خودنمایی کردن، پز دادن، خودی نشان دادن

flautist /ˈflɔːtɪst/ *n* فلوت‌نواز، فلوت‌زن؛ نی‌زن

flavor /ˈfleɪvə(r)/ (**US**) = flavour

flavoring /ˈfleɪvərɪŋ/ (**US**) = flavouring

flavorless /ˈfleɪvəlɪs/ (**US**) = flavourless

flavour /ˈfleɪvə(r)/ *n* ۱. طعم، مزه؛ بو، عطر ۲. رنگ، رنگ و بو، سایه، حال و هوا، فضا

< The film gives the flavour of Paris in the twenties. >

vt ۳. طعم‌دار کردن، چاشنی زدن به؛ معطر کردن

flavour sth with به چیزی طعمِ... دادن، به چیزی چاشنیِ... زدن، به چیزی... زدن، عطرِ... به چیزی زدن

pineapple-flavoured با طعمِ آناناس، با عطرِ آناناس

flavour of the month [مُد، موضوع، رخداد و غیره] نقلِ مجالس، بحثِ داغِ روز؛ مسئلهٔ روز

flavouring /ˈfleɪvərɪŋ/ *n* چاشنی، ادویه، اسانس < vanilla flavouring >

flavourless /ˈfleɪvəlɪs/ *adj* بی‌طعم، بی‌مزه، بی‌عطر و بو

flaw /flɔ:/ *n* ۱. تَرَک، ترک‌خوردگی؛ مو؛ رخنه ۲. عیب، نقص، نقیصه، ایراد؛ ضعف؛ نقصان، کاستی؛ خدشه ۳. نقطه‌ضعف، ضعف

vt ۴. معیوب کردن، ناقص کردن، خدشه‌دار کردن

flawed /flɔ:d/ *adj* ناقص، معیوب، خدشه‌دار

flawless /ˈflɔ:lɪs/ *adj* بی‌نقص، بی‌عیب، کامل

flawlessly /ˈflɔ:lɪslɪ/ *adv* به طورِ بی‌نقصی، به طرزی کامل، بدونِ عیب

flax /flæks/ *n* ۱. بوتهٔ کتان ۲. کتان ۳. گیاهِ کتانی

flaxen /ˈflæksn/ *adj* ۱. (مربوط به) کتان، کتانی ۲. [مو] بور، زرد، کاه‌رنگ

flay /fleɪ/ *vt* ۱. [حیوان] پوست کندن، پوستِ...را کندن ۲. [شخص] مالاندن، گوشمال دادن، پوستِ...را کندن؛ کوبیدن، به بادِ انتقاد گرفتن ۳. غارت کردن، چاپیدن

flea /fli:/ *n* (جانور) کَک، کیک

a flea in one's ear سرزنش، ملامت؛ توبیخ

go off with a flea in one's ear موردِ سرزنش قرار گرفتن، ملامت شدن؛ توبیخ شدن

send sb off with a flea in his ear کسی را به بادِ سرزنش گرفتن، ملامت کردن؛ توبیخ کردن

flea-bite /ˈfli: baɪt/ *n* ۱. نیشِ کَک؛ کَک‌گزیدگی ۲. مزاحمت؛ مزاحم، دردسر، ناراحتی، موی دماغ

flea-bitten /ˈfli: bɪtn/ *adj* ۱. کَک‌گزیده ۲. [حیوان] گل‌باقالی، خال‌خالی، خالدار

flea market /ˈfli: mɑ:kɪt/ *n* بازارِ کهنه‌فروش‌ها

flea-pit /ˈfli: pɪt/ *n* (محاوره، به تحقیر) بیغوله، خرابه، لانهٔ شپش، شپشدونی

fleck /flek/ *n* ۱. لکه، خال، نقطه ۲. [خاک و غیره] ذره

vt ۳. خال‌خال کردن، لکه‌لکه کردن، لکه‌دار کردن، نقطه‌نقطه کردن

flecked with با لکه‌های، با خال‌های

fled /fled/ *pt,pp* of **flee**

fledged /fledʒd/ *adj* [پرنده] پردرآورده، قادر به پرواز، آمادهٔ پرواز

fledgeling /ˈfledʒlɪŋ/ = **fledgling**

fledgling /ˈfledʒlɪŋ/ *n* ۱. جوجهٔ تازه‌پرواز، مرغ نوبال ۲. آدمِ بی‌تجربه، بچّه، جوجه

flee /fli:/ (*pt,pp* **fled**) *vi* ۱. گریختن، فرار کردن، دررفتن، پا به فرار گذاشتن ۲. نیست شدن، نابود شدن، محو شدن

vt ۳. گریختن از، فرار کردن از، دررفتن از

fleece /fli:s/ *n* ۱. [گوسفند و غیره] پشم ۲. یک چین (پشم) ۳. موی پرپشت

vt ۴. (محاوره) [شخص] چاپیدن، لخت کردن، سرکیسه کردن، گوشِ...را بریدن، جیبِ...را خالی کردن، دوشیدن ۵. [گوسفند] پشمِ...را چیدن

fleece sb of sth چیزی را از چنگِ کسی درآوردن

fleecy /ˈfli:sɪ/ (*comp* **fleecier**, *super* **fleeciest**)

adj ۱. پشم‌آلود، پوشیده از پشم ۲. پشمی، پشمین، از پشم ۳. پشم‌مانند، مثلِ پشم؛ نرم و سبک؛ [ابر، برف] پنبه‌مانند، پنبه‌ای

fleet[1] /fli:t/ *n* ۱. (نظامی) ناوگان؛ کشتی‌های جنگی ۲. [کشتی، اتومبیل، هواپیما و غیره] دسته، مجموعه، کاروان

fleet[2] /fli:t/ *adj* (کهنه، ادبی) بادپا، تندپا، تیزپا، تندرو، سبک‌سیر، پرشتاب

fleet-admiral /ˈfli:t ædmərəl/ *n* (در آمریکا، نظامی) دریابُد

fleet-footed /ˈfli:t fʊtɪd/ = **fleet**[2]

fleeting /ˈfli:tɪŋ/ *adj* زودگذر، گذرا، ناپایدار، کوتاه

pay sb a fleeting visit به کسی سری زدن

fleetingly /ˈfli:tɪŋlɪ/ *adv* ۱. به طورِ زودگذری، به طوری گذرا ۲. سریع، به طورِ سریعی، به تندی

fleetness /ˈfli:tnɪs/ *n* ۱. شتاب، تندی، بادپایی ۲. زودگذری، ناپایداری

Fleet Street /ˈfli:t stri:t/ *n* ۱. (خیابانِ) فلیت استریت (= سابقاً، مرکز روزنامه‌های مهمِ لندن) ۲. روزنامه‌های لندن، مطبوعاتِ انگلیس

Fleming /ˈflemɪŋ/ *n* اهلِ فلاندر، فلاندری

Flemish /ˈflemɪʃ/ *adj* ۱. (مربوط به) فلاندر، فلاندری

n ۲. (زبانِ) فلاندری، (زبانِ) فلامان ۳. بلژیکیِ فلامان‌زبان

the Flemish اهالیِ فلاندر، فلاندری‌ها

flesh /fleʃ/ *n* ۱. [انسان، حیوان] گوشت ۲. شهوات، تمایلاتِ نفسانی، خواهش‌های جسمانی ۳. جسم، تن ۴. [میوه، سبزی] گوشت، مغز

flesh and blood انسان، بشر، آدمِ خاکی؛ طبیعتِ بشری

be one's own flesh and blood گوشت و خونِ کسی بودن، قوم و خویشِ نزدیکِ کسی بودن، اقوامِ تنیِ کسی بودن

in the flesh شخصاً، حی و حاضر، به‌شخصه

go the way of all flesh به سرای باقی شتافتن؛ مثلِ همه زندگی کردن و مردن

exact one's pound of flesh حق خود را از حلقوم کسی بیرون کشیدن، کمترین گذشتی نکردن
make sb's flesh creep کسی را ترساندن، گوشتِ تنِ کسی را آب کردن، از ترس مو بر تنِ کسی راست کردن، کسی را زهره‌ترک کردن
a thorn in one's flesh → thorn
put on flesh چاق شدن، گوشت آوردن
lose flesh لاغر شدن
the sins of the flesh گناهانِ جسمانی
The flesh is weak. نفسِ اماره ناتوان است.
The spirit is willing but the flesh is weak. دل خواهان است و تن ناتوان.
flesh *sth* out *vt* تفصیل دادن، شرح دادن، به شرح ... پرداختن، به جزئیاتِ ... پرداختن
flesh-eating /'fleʃ i:tɪŋ/ *adj* گوشتخوار
fleshings /'fleʃɪŋz/ *npl* جوراب‌شلواریِ رنگِ پا؛ جوراب شلواریِ نازک
fleshly /'fleʃlɪ/ *adj* ۱. (مربوط به) تن، (مربوط به) جسم، جسمانی ۲. شهوانی، نفسانی ۳. گوشت‌دار، چاق
fleshpots /'fleʃpɒts/ *npl* ۱. (به شوخی) جای خوشگذرانی؛ عشرتکده، محلِ عیاشی ۲. لهو و لعب، عیش و نوش
flesh-wound /'fleʃ wu:nd/ *n* زخمِ سطحی، زخمِ جزئی
fleshy /'fleʃɪ/ *adj* ۱. گوشت‌دار، گوشتالو؛ چاق ۲. (مربوط به) گوشت، گوشتی؛ گوشت‌مانند
fleur-de-lis /ˌflɜ: də 'li:/ (*pl* **fleurs-de-lis**) *n* (در نشانِ خانوادهٔ شاهیِ فرانسه) گلِ زنبق؛ نشانِ خانوادهٔ شاهیِ فرانسه
fleur-de-lys /ˌflɜ: də 'li:/ = fleur-de-lis
fleurs-de-lis /ˌflɜ: də 'li:/ *pl* of **fleur-de-lis**
flew /flu:/ *pt* of **fly**[2]
flex[1] /fleks/ *n* [اتو، جارو برقی، تلفن و غیره] سیم؛ کابل
flex[2] /fleks/ *vt* [زانو، بدن] خم کردن، تا کردن؛ [عضله] منقبض کردن
flex one's muscles قدرت‌نمایی کردن
flexibility /ˌfleksə'bɪlətɪ/ *n* ۱. قابلیتِ انحنا، خم‌شوندگی، نرمی ۲. تغییرپذیری، قابلیتِ تغییر؛ انعطاف‌پذیری، قابلیتِ انعطاف؛ تأثیرپذیری
flexible /'fleksəbl/ *adj* ۱. [سیم، شاخه و غیره] خم‌شو، خم‌شدنی، نرم، تاشو، قابل‌انحنا ۲. [نقشه، ساعتِ کار و غیره] قابل‌تغییر، تغییرپذیر؛ [شخص] انعطاف‌پذیر، قابل‌انعطاف؛ تأثیرپذیر، رام‌شدنی
flexibly /'fleksəblɪ/ *adv* با انعطاف، به طورِ قابل‌انعطافی، با نرمی
flexion /'flekʃn/ *n* خم، تا، انحنا، خمیدگی
flexitime /'fleksɪtaɪm/ *n* وقتِ کارِ شناور
flexor /'fleksə(r)/ *n* (کالبدشناسی) (عضلهٔ) تاکننده
flextime /'flekstaɪm/ (US) = flexitime
flibbertigibbet /ˌflɪbətɪ'dʒɪbɪt/ *n* شلخته، بی‌بندوبار؛ دهن‌لق
flick /flɪk/ *n* ۱. ضربه (ملایم)؛ تلنگر، انگشت ۲. تکان، حرکتِ تند ۳. (کهنه، محاوره) فیلم (سینما) *vt* ۴. ضربه زدن به؛ تلنگر زدن به، انگشت زدن به؛ [کلیدِ برق] زدن ۵. [شلاق، دست و غیره] تکان دادن، زدن، حرکت دادن *vi* ۶. تکان خوردن، حرکت کردن
the flicks (کهنه، محاوره) سینما
flick *sth* away / off *vt* [خاک، خاکستر] تکاندن
flick *sth* over *vt* [صفحه‌های کتاب] به سرعت برگرداندن، ورق زدن
flick through *sth* *vt* [صفحه‌های کتاب] سریع خواندن، ورقی زدن
flicker /'flɪkə(r)/ *vi* ۱. [نور، شعله] لرزیدن، رقصیدن؛ چشمک زدن، خاموش‌وروشن شدن ۲. [امید] سوسو زدن، کورسو زدن ۳. حرکت کردن، جنبیدن، به این طرف‌وآن طرف رفتن، رقصیدن؛ [چشم] چرخیدن؛ به هم خوردن ۴. [پرنده] پرپر زدن، بال‌بال زدن *n* ۵. [نور، شعله] لرزش، رقص؛ چشمک ۶. [امید] برق، جرقه، کورسو ۷. حرکت، جنبش، رقص
in the flicker of an eyelid در یک چشم به هم زدن
flick-knife /'flɪk naɪf/ (*pl* **flick-knives**) *n* چاقوی ضامن‌دار
flier /'flaɪə(r)/ = flyer
flies /flaɪz/ *npl* ۱. (تئاتر) بالای صحنه ۲. درزِ جلوی شلوار
flight[1] /flaɪt/ *n* ۱. پرواز، پریدن، پرش ۲. سفرِ هوایی، پرواز؛ [پرندگان] مهاجرت ۳. [هواپیما، گلوله و غیره] مسیر (پرواز) ۴. [پرنده] دسته؛ [تیر] باران ۵. گذشت، گذرِ سریع <the flight of time> ۶. اوج‌گیری ۷. ردیف، رشته؛ ردیفِ پله‌ها، رشتهٔ پلکان ۸. هواپیما، پرواز ۹. اسکادران *vi* ۱۰. [پرندگان] دسته‌جمعی پرواز کردن؛ مهاجرت کردن *vt* ۱۱. (ورزش) پرتاب کردن
in flight در (حالِ) پرواز
in the first / top flight پیشتاز، پیشگام، مقدم
a flight of wit بذله‌گویی
a flight of fancy خیالبافی
a flight of imagination خیال‌پردازی
flight[2] /flaɪt/ *n* فرار، گریز، دررفتن، هزیمت
seek safety in flight فرار را بر قرار ترجیح دادن، به فرار روی آوردن

تکان دادن، حرکت دادن، جنباندن ۳. با خشونت گفتن، با خشونت ابراز کردن

vi ۴. به سرعت رفتن، تندی رفتن، با عجله خارج شدن ۵. جفتک انداختن، لگد زدن

n ۶. پرتاب، انداختن ۷. رقصِ فلینگ ۸. جفتک، لگد ۹. دورهٔ خوشی، دورهٔ بی‌غمی، زمانِ بی‌خیالی ۱۰. رابطهٔ عاشقانه

fling sth open چیزی را به سرعت باز کردن، چیزی را با عجله باز کردن

be flung into prison به زندان افتادن

fling caution to the winds → caution

fling dirt at sb کسی را لجن‌مال کردن

fling mud at sb → mud

fling a remark at sb به کسی طعنه زدن، به کسی نیش زدن

fling an accusation at sb به کسی تهمت زدن، به کسی افترا زدن

fling oneself into a job خود را در کاری غرق کردن

fling oneself at sb / sb's head به کسی پریدن، به کسی پرخاش کردن

fling oneself تکان‌خوردن، وول خوردن، جنبیدن

have a fling سعیِ خود را کردن، بختِ خود را آزمودن

go on a fling هر چه خواستن کردن، دلی از عزا درآوردن، دادِ دل گرفتن

have one's fling از زندگیِ خود لذت بردن، خوشی‌های خود را کردن، آردِ خود را بیختن

fling *sth* **away** *vt* دور انداختن؛ (مجازی) [پول] هدر دادن، دور ریختن

fling *sth / sb* **off** *vt* ۱. از چنگِ ... دررفتن؛ از دستِ ... خلاص شدن، خود را از دستِ ... خلاص کردن ۲. [لباس] به سرعت درآوردن، تندی کندن

fling *sth* **on** *vt* [لباس] به سرعت تن کردن، تندی پوشیدن

fling *sb / sth* **out** *vt* [شخص] بیرون کردن، اخراج کردن، عذرِ ... را خواستن؛ دور انداختن

fling *sth* **up** *vt* بالا انداختن، به هوا انداختن

fling one's arms up in exasperation دست‌های خود را از فرطِ عصبانیت به هوا بلند کردن

flint /flɪnt/ *n* ۱. سنگِ چخماق، (سنگِ) آتش‌زنه ۲. سنگِ فندک ۳. ریگ

flintlock /ˈflɪntlɒk/ *n* تفنگِ چخماقی

flinty /ˈflɪntɪ/ *adj* ۱. از سنگِ چخماق؛ حاویِ سنگِ چخماق ۲. سخت، مثلِ سنگ، مثلِ سنگِ خارا

flip /flɪp/ (*prp* **flipping**, *pt,pp* **flipped**)

put to flight به فرار واداشتن، گریزاندن، فراری دادن، تاراندن، منهزم کردن

take (to) flight فرار کردن، گریختن، فرار را بر قرار ترجیح دادن

the flight of Muhammad from Mecca to Medina هجرتِ محمد (ص) از مکه به مدینه

the flight into Egypt هجرتِ مریمِ عذرا به مصر

flight crew /ˈflaɪt kruː/ *n* خدمهٔ پرواز، خدمهٔ هواپیما

flight deck /ˈflaɪt dek/ *n* ۱. [ناوِ هواپیمابر] پلِ پرواز، عرشهٔ پرواز ۲. [هواپیما] کابینِ خلبان

flightless /ˈflaɪtlɪs/ *adj* [پرندگان، حشرات] بی‌پرواز، کم‌پرواز

flight lieutenant /ˌflaɪt lefˈtenənt, (US) luːˈtenənt/ *n* (نظامی) سروانِ هوایی

flight path /ˈflaɪt pɑːθ, (US) pæθ/ *n* مسیرِ پرواز

flight-recorder /ˈflaɪt rɪkɔːdə(r)/ *n* (در هواپیما) جعبهٔ سیاه

flight sergeant /ˈflaɪt sɑːdʒənt/ *n* (نظامی) گروهبانِ هوایی

flight simulator /ˈflaɪt sɪmjʊleɪtə(r)/ *n* (هواپیمایی) شبیه‌سازِ پرواز، سیمولاتور

flight-test /ˌflaɪt ˈtest/ *vt* [هواپیما] در حالِ پرواز آزمایش کردن

flighty /ˈflaɪtɪ/ (*comp* **flightier**, *super* **flightiest**)

adj ۱. بوالهوس، دمدمی‌مزاج، دمدمی، هر دم‌خیال، متلون، بوقلمون‌صفت ۲. سبک‌مغز، گیج؛ [نکته] سطحی، سبُک

flimsily /ˈflɪmzɪlɪ/ *adv* به طورِ سُستی، به طرزِ ضعیفی؛ سرسری

flimsiness /ˈflɪmzɪnɪs/ *n* [پارچه، کاغذ و غیره] نازکی؛ [چیزها] کم‌دوامی، سُستی؛ [استدلال، دلیل] سُستی، ضعف، تزلزل

flimsy /ˈflɪmzɪ/ (*comp* **flimsier**, *super* **flimsiest**)

adj ۱. [پارچه، کاغذ و غیره] نازک؛ [چیزها] کم‌استقامت، سُست، کم‌دوام؛ [استدلال، عذر] سُست، ضعیف، پوچ، متزلزل

n ۲. کاغذِ نازک؛ کاغذِ کپی

flinch /flɪntʃ/ *vi* ۱. [شخص] به خود لرزیدن، تکان خوردن، خود را باختن، تزلزل نشان دادن، یکه خوردن ۲. شانه خالی کردن، تن زدن، روی برگرداندن

without flinching بدونِ خم به ابرو آوردن

fling /flɪŋ/ (*pt,pp* **flung**) *vt* ۱. پرتاب کردن، پرت کردن، انداختن، افکندن ۲. [بدن، دست و غیره]

vt ۱. تلنگر زدن به، (با انگشت) زدن به؛ غِل دادن؛ پرت کردن؛ [سکه] بالا انداختن، پراندن، پرتاب کردن
vi ۲. (محاوره) اوقاتِ (کسی) تلخ شدن، عصبانی شدن، سگ شدن، از کوره دررفتن؛ کف کردن
n ۳. تلنگر، ضربهٔ آهسته (با انگشت) ۴. پروازِ تفریحی، پروازِ کوتاه، گشت با هواپیما
adj ۵. (محاوره) [شخص] غیرجدی، سربه‌هوا، لوده؛ [حرف] غیرجدی، سرسری
int ۶. پوف، آه

flip one's lid (عامیانه) سگ شدن، مگسی شدن، عصبانی شدن؛ خل شدن
flip sth open چیزی را با انگشت باز کردن
flip through a book کتابی را ورق زدن
flip *sth* off *vt* ۱. [خاکسترِ سیگار] تکاندن ۲. [کلید] خاموش کردن
flip *sth* on *vt* [کلید] زدن، روشن کردن
flip *sth* over *vt* [سنگ] برگرداندن، غِل دادن؛ [صفحاتِ کتاب] ورق زدن

flip chart /ˈflɪp tʃɑːt/ *n* (در اتاقِ کنفرانس) آلبومِ نمودارها

flip-flop /ˈflɪp flɒp/ *n* ۱. (کامپیوتر) الاکلنگ، فلیپ‌فلاپ ۲. (در جمع) دمپاییِ لاانگشتی، سرپاییِ لاانگشتی

flippancy /ˈflɪpənsɪ/ *n* سبکسری، سربه‌هوایی، بی‌فکری، سهل‌انگاری، بی‌ملاحظگی

flippant /ˈflɪpənt/ *adj* [حرف، جواب] غیرجدی، سرسری، سبک؛ [شخص] سبکسر، غیرجدی، سربه‌هوا، بی‌فکر؛ بی‌ملاحظه؛ [رفتار، لحن] سبکسرانه، غیرجدی؛ بی‌ملاحظه

flippantly /ˈflɪpəntlɪ/ *adv* با سبکسری، با سربه‌هوایی، سبکسرانه، با بی‌فکری؛ از روی بی‌ملاحظگی

flipper /ˈflɪpə(r)/ *n* ۱. [فوک، سگِ آبی و غیره] باله ۲. بالهٔ شنا، پای قورباغه، کفشِ غواصی

flip side /ˈflɪp saɪd/ *n* ۱. جنبهٔ منفی، نتیجهٔ ناخواسته، اثرِ بد، روی دیگر سکه، آن روی دیگر قضیه ۲. (کهنه) [صفحهٔ گرامافون] روی دوم، طرفِ دوم، پشت
the flip side of the record (محاوره) پشتِ صفحه (گرامافون)

flirt /flɜːt/ *vi* ۱. لاس زدن، لاسیدن، دلبری کردن، قر و غمزه ریختن، عشوه فروختن، دلربایی کردن ۲. وررفتن، بازی کردن
< He's been flirting with the idea of going to Moscow. >
n ۳. لاس‌زن، عشوه‌گر، اطواری

flirtation /flɜːˈteɪʃn/ *n* دلبری، دلربایی، عشوه‌گری، لاس زدن؛ عشوه، لاس، قر و غمزه

flirtatious /flɜːˈteɪʃəs/ *adj* ۱. عشوه‌گر، لاس‌زن، اطواری، قر و اطواری ۲. پر از ناز، پر از عشوه

flit /flɪt/ (*prp* **flitting**, *pt,pp* **flitted**) *vi* ۱. [زنبور، خفاش و غیره] پریدن، به اطراف پریدن؛ [شخص] جست‌وخیز کردن، ورجه‌ورجه کردن؛ [شخص، ذهن] از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر پریدن، از جایی به جایی دیگر متوجه شدن ۲. [خیال، فکر] گذشتن، خطور کردن، متبادر شدن؛ [حالت در چهره] سایه‌افکن شدن، دست دادن به ۳. (محاوره) اسباب‌کشی کردن، نقلِ مکان کردن؛ یواشکی اسباب‌کشی کردن، فرار کردن
n ۴. اسباب‌کشی، نقلِ مکان؛ اسباب‌کشیِ یواشکی، نقلِ مکانِ پنهانی
a moonlight flit اسباب‌کشیِ یواشکی، نقلِ مکانِ شبانه؛ فرارِ دزدکی

float[1] /fləʊt/ *n* ۱. (ماهیگیری) چوب‌پنبه، غمازک ۲. [مخزنِ مایعات] شناور، غواصک؛ [هواپیمای آبی] شناور ۳. (در راه‌پیمایی‌ها و مراسمِ خیابانی) سکوی چرخدار، عرابه، چهارچرخه ۴. (برای شنا) لاستیک، کمربندِ نجات ۵. (بازرگانی) عرضهٔ سهام ۶. پولِ خرد

float[2] /fləʊt/ *vi* ۱. شناور شدن، معلق شدن، حرکت کردن؛ شناور بودن، معلق بودن؛ روی آب ایستادن
vt ۲. شناور کردن، معلق کردن، به حرکت درآوردن؛ روی آب نگه داشتن ۳. (بازرگانی) [شرکت] تأسیس کردن، دایر کردن، به راه انداختن؛ [اوراقِ قرضه، سهام] عرضه کردن، منتشر کردن، به جریان انداختن، به گردش درآوردن ۴. (مالی) [ارز] شناور کردن ۵. [شایعه، خبر] پخش کردن، منتشر کردن، پراکندن، اشاعه دادن

float on air → air[1]
The boat floated down the river.
قایق در امتدادِ رود حرکت می‌کرد.
float back up to the surface به سطحِ آب برگشتن
float a loan اسنادِ قرضه‌ای را به مردم عرضه کردن
float about / around *vi* (محاوره) [شایعه، خبر] پخش شدن، منتشر شدن
float away *vi* از مسیر منحرف شدن
float off *vi* [قایقِ شکسته و غیره] با آب این طرف و آن طرف رفتن، با آب حرکت کردن

floatation /fləʊˈteɪʃn/ = flotation

floating /ˈfləʊtɪŋ/ *adj* شناور؛ متغیر، متحرک، غیرثابت

floating assets /ˌfləʊtɪŋ ˈæsets/ *npl* (مالی) دارایی‌های جاری، سرمایه‌های در جریان

floating bridge /ˌfləʊtɪŋ ˈbrɪdʒ/ *n* پلِ شناور

floating debt /ˌfləʊtɪŋ ˈdet/ *n* قرضِ کوتاه‌مدت

floating dock /ˌfləʊtɪŋ ˈdɒk/ *n* (دریانوردی) حوضِ شناور، حوضچهٔ شناور، سکوی شناور

floating kidney /ˌfləʊtɪŋ ˈkɪdnɪ/ *n* (پزشکی) کلیهٔ متحرک

floating ribs /ˈfləʊtɪŋ rɪbz/ *npl* (کالبدشناسی) دنده‌های آزاد

floating vote /ˌfləʊtɪŋ ˈvəʊt/ *n* (سیاسی) رأیِ شناور، رأیِ آزاد

floating voter /ˌfləʊtɪŋ ˈvəʊtə(r)/ *n* رأی‌دهندهٔ مستقل، رأی‌دهندهٔ غیرحزبی

flock[1] /flɒk/ *n* ۱. گلّه؛ [پرندگان] دسته ۲. [مردم] گروه، دسته، ازدحام، جمعیت، جماعت ۳. (مذهب) [کلیسا] جماعت

vi ۴. گرد آمدن، جمع شدن، ازدحام کردن؛ دسته‌جمعی آمدن؛ دسته‌جمعی رفتن؛ گروه‌گروه آمدن؛ گروه‌گروه رفتن

in flocks گروه‌گروه، دسته‌دسته

flock[2] /flɒk/ *n* ۱. گلولهٔ پشم، تویهٔ پشم؛ گلولهٔ پنبه، تویهٔ پنبه؛ گلولهٔ مو، تویهٔ مو ۲. (در جمع) پشمِ لایی؛ پنبهٔ لایی

flock wall-paper کاغذدیواریِ مخملی

a flock mattress تشکِ پنبه

floe /fləʊ/ *n* تخته‌یخ، یخِ شناور

flog /flɒg/ (*prp* flogging, *pt,pp* flogged)

vt ۱. شلاق زدن (به)، تازیانه زدن (به)؛ با چماق زدن، چوب زدن به؛ با میله زدن ۲. (عامیانه) [جنسِ دزدی و غیره] آب کردن، (به کسی) قالب کردن، انداختن

flog a dead horse ۱. زورِ بیخودی زدن، سرِ خود را به دیوار کوبیدن، وقت و نیروی خود را تلف کردن ۲. یک مسئلهٔ منتفی‌شده را از نو زنده کردن

flog sth to death ۱. رُسِ چیزی را کشیدن، حسابی از چیزی کار کشیدن ۲. [فکر، لطیفه وغیره] (با تکرارِ زیاد) مزهٔ ... را از بین بردن، به ابتذال کشاندن

flog sth into the ground رُسِ چیزی را کشیدن، حسابی از چیزی کار کشیدن

flog oneself to death / into the ground
خود را بیش از حدّ خسته کردن، خود را از پا انداختن

flogging /ˈflɒgɪŋ/ *n* کتک، زدن؛ چماق‌کاری، چوب‌کاری؛ شلاق‌زنی

flood[1] /flʌd/ *n* ۱. سیل ۲. (مجازی) [اشک، نور، خشم، نامه و غیره] باران، سیلاب، سیل ۳. [دریا] مَد، طغیان ۴. (محاوره، در جمع) نورافکن؛ نورِ نورافکن

be in flood [رود] در حالِ طغیان بودن، طغیان کردن

the Flood; Noah's Flood طوفانِ نوح

be at the flood در حالِ مُد بودن، بالا آمدن

flood[2] /flʌd/ *vt* ۱. [مزارع، شهر و غیره] زیرِ سیل بردن، زیرِ آب بردن، غرق کردن، سیل گرفتن، سیل زدن؛ [کاربراتورِ اتومبیل] خفه کردن؛ (مجازی) غرق کردن (در) ۲. [رودخانه] به طغیان واداشتن

vi ۳. [رودخانه] طغیان کردن، سرریز کردن؛ [مردم] هجوم آوردن، مثلِ سیل سرازیر شدن

flood with light نورباران کردن

flooded with light غرق در نور

be flooded with letters زیرِ سیلی از نامه غرق شدن

flood the market (بازرگانی) [کالا] بازار را پر کردن، بازار را انباشتن

flood in *vi* مثلِ سیل سرازیر شدن، سیلِ (چیزی / کسی) جاری شدن (به سوی)، هجوم آوردن

flood *sb / sth* **out** *vt* سیل‌زده کردن، بی‌خانمان کردن؛ [خانه] خالی از سکنه کردن؛ (مجازی) غرق کردن، از پای درآوردن

flood control /ˈflʌd kəntrəʊl/ *n* سیل‌بندی، جلوگیری از سیل

flood-gate /ˈflʌd geɪt/ *n* دریچهٔ آب‌بند

open the flood-gates of sth → open[2]

floodlight /ˈflʌdlaɪt/ (*pt,pp* floodlighted, floodlit)

n ۱. (در جمع) نورافکن، پروژکتور؛ نورِ نورافکن، نورِ پروژکتور

vt ۲. با نورافکن روشن کردن، با پروژکتور نورباران کردن؛ نورافکن انداختن به؛ نورباران کردن

floodlit /ˈflʌdlɪt/ *pt,pp* of floodlight

flood-plain /ˈflʌd pleɪn/ *n* دشتِ سیلابی

flood-tide /ˈflʌd taɪd/ *n* [دریا] مَد، طغیان

floor[1] /flɔː(r)/ *n* ۱. [اتاق، پل و غیره] کف، زمین ۲. طبقه، اشکوب ۳. [دریا، غار و غیره] کف، قعر، ته ۴. [مجلس و غیره] تالار، صحن ۵. اعضای مجلس؛ حضار، حاضران ۶. اجازهٔ صحبت، اجازهٔ سخن گفتن ۷. [قیمت و غیره] حداقل، پایین‌ترین حدّ ۸. پیستِ رقص، جایگاهِ رقص

a stone floor کفِ سنگفرش (شده)

a tiled floor کفِ موزاییک (شده)

wipe the floor with sb پوزِ کسی را به خاک مالیدن، پشتِ کسی را به خاک رساندن، کسی را شکست دادن

the ground floor (در بریتانیا) طبقهٔ هم‌کف

the first floor (در بریتانیا) طبقهٔ اول؛ (در آمریکا) طبقهٔ هم‌کف

the second floor (در بریتانیا) طبقهٔ دوم؛ (در آمریکا) طبقهٔ اول

get in on the ground floor از اول شرکت داشتن، از اول شریک بودن، از اولِ کار (با کسی) بودن

take / hold the floor رشتهٔ سخن را به دست گرفتن، سخن گفتن، پشتِ تریبون رفتن

take the floor شروع به رقص کردن، رقصیدن

نکتهٔ کاربردی:
در انگلیسیِ بریتانیایی آن طبقه از ساختمان که هم‌سطحِ خیابان است **ground floor** و آن طبقه که روی آن قرار می‌گیرد **first floor** نامیده می‌شود. در انگلیسیِ آمریکایی اغلب طبقهٔ هم‌سطحِ خیابان **first floor** و طبقهٔ روی آن **second floor** نامیده می‌شود.
مردم می‌گویند:
He lives on the second floor.
و نمی‌گویند:
at / in the second floor

floor[2] /flɔ:(r)/ *vt* ۱. [اتاق و غیره] فرش کردن، کفِ...را درست کردن ۲. [شخص] به خاک انداختن، به زمین زدن، نقشِ زمین کردن؛ از پای درآوردن، شکست دادن ۳. (محاوره) گیج کردن، مبهوت کردن؛ زبانِ...را بستن، خاموش کردن، نفَسِ...را بریدن

floorboard /'flɔ:bɔ:d/ *n* چوبِ کف، تختهٔ فرش، تخته‌بندی (کف)، پارکت

floorcloth /'flɔ:klɒθ, (US) -klɔ:θ/ *n* (کهنه) کهنهٔ کف‌شویی

flooring /'flɔ:rɪŋ/ *n* (معماری) فرش، کف‌بندی

floor leader /'flɔ: li:də(r)/ *n* (در آمریکا، در مجلس) رهبرِ نمایندگانِ حزب

floor show /'flɔ: ʃəʊ/ *n* برنامهٔ (تفریحی)، سرگرمی؛ (در رستوران، کاباره و غیره) نمایش

floor-walker /'flɔ: wɔ:kə(r)/ *n* (در آمریکا، بازرگانی، در فروشگاه) مسئولِ بخش، مسئولِ طبقه

floosie /'flu:zɪ/ = floozie

floozie /'flu:zɪ/ *n* (محاوره، به تحقیر) زنِ جلف، زنِ هرزه، زنِ هرجایی

floozy /'flu:zɪ/ = floozie

flop /flɒp/ (*prp* **flopping**, *pt,pp* **flopped**)
vi ۱. تِلپی افتادن، وِل شدن، ولو شدن، از حال رفتن؛ از پا افتادن ۲. بالا و پایین پریدن؛ شلپ‌شلپ کردن؛ تاب خوردن، تکان‌تکان خوردن ۳. (محاوره) [کتاب، نمایش‌نامه و غیره] شکست خوردن، نگرفتن، گُل نکردن
vt ۴. تِلپی انداختن، ول کردن
n ۵. افتادن، وِل شدن؛ صدای افتادن، تِلپ ۶. (محاوره) [کتاب و غیره] شکست، افتضاح
adv ۷. تلپی، شلپی، تلقی

go flop شکست خوردن، خراب شدن، تهِ...درآمدن

floppy /'flɒpɪ/ *adj* ۱. شُل، شُل و وِل، آویزان، آویخته
n ۲. (کامپیوتر) دیسکِ نرم، فلاپی

floppy disk /ˌflɒpɪ 'dɪsk/ *n* (کامپیوتر) فلاپی‌دیسک، فلاپی، دیسکِ نرم

flora /'flɔ:rə/ *npl* گیا، گیاهان < the flora of Africa >

floral /'flɔ:rəl/ *adj* ۱. [پارچه و غیره] گلدار، با طرحِ گل ۲. (مربوط به) گُل < a floral clock >

Florence /'flɒrəns/ *n* فلورانس

Florentine /'flɒrəntaɪn/ *adj* ۱. (مربوط به) فلورانس؛ فلورانسی
n ۲. فلورانسی، اهلِ فلورانس

floret /'flɒrət, (US) 'flɔ:r-/ *n* (گیاه‌شناسی) گلچه

floriculture /'flɔ:rɪkʌltʃə(r)/ *n* پرورشِ گل، گلکاری

florid /'flɒrɪd, (US) 'flɔ:r-/ *adj* ۱. [سقف، ستون، اثاثیه و غیره] پرنقش و نگار، پرزرق و برق؛ [سبکِ نگارش] مصنوع، متکلف، قلنبه ۲. [شخص] سرخ‌رو، سرخ و سفید؛ [چهره] سرخ، گلگون

florin /'flɒrɪn, (US) 'flɔ:r-/ *n* (سکهٔ) ده‌پنسی؛ (کهنه) (سکهٔ) دوشلینگی، فلورین

florist /'flɒrɪst, (US) 'flɔ:r-/ *n* ۱. گلکار، پرورش‌دهندهٔ گل ۲. گل‌فروش

a florist's (shop) گل‌فروشی

floss /flɒs, (US) flɔ:s/ *n* ۱. ابریشمِ خام، کژ، کج ۲. لاس، نخالهٔ ابریشم ۳. نخ ابریشم، خامه ۴. نخ دندان

floss silk /'flɒs sɪlk, (US) 'flɔ:s/ *n* نخ ابریشم، خامه

flotation /fləʊ'teɪʃn/ *n* ۱. [قایق و غیره] شناورسازی ۲. (بازرگانی) [شرکت] تأسیس، راه‌اندازی، دایرسازی؛ [سهام] عرضه، انتشار

flotilla /flə'tɪlə, (US) fləʊ-/ *n* (دریانوردی) ناوتیپ؛ ناوگروه

flotsam /'flɒtsəm/ *n* ۱. تخته‌پاره (آب‌آورده)؛ تکه‌پاره، آت و آشغال (روی آب)؛ آب‌آورده؛ (حقوق) کالای آب‌آورده ۲. خرت و پرت ۳. (مجازی) آوارگان، دربه‌درشدگان، بی‌خانمانان

flotsam and jetsam (مجازی) آوارگان، دربه‌درشدگان، بی‌خانمانان

flounce[1] /flaʊns/ *vi* ۱. جست و خیز کردن، ورجه‌ورجه کردن، وول خوردن، تکان خوردن ۲. با عجله رفتن، تند رفتن، با عصبانیت رفتن ۳. تقلا کردن، دست و پا زدن
n ۴. جنب و جوش؛ جست و خیز، ورجه‌ورجه، تک و دو؛ تقلا؛ حرکت، حرکتِ تند

flounce[2] /flaʊns/ *n* ۱. (خیاطی) والان، حاشیه، تور، چین
vt ۲. (خیاطی) والان دادن، حاشیه دادن، چین دادن

flounced /flaʊnst/ *adj* (خیاطی) والان‌دار، توردار، چین‌دار

flounder[1] /'flaʊndə(r)/ *vi* ۱. دست و پا زدن، تقلا کردن ۲. (در سخن گفتن) به تته‌پته افتادن، به تقلا افتادن، دست و پای خود را گم کردن، به زحمت افتادن؛ در مخمصه افتادن، تو هچل افتادن، گیر

کردن ۳. با مشکل مواجه شدن، دچارِ مشکل شدن

flounder[2] /ˈflaʊndə(r)/ *n* سفره‌ماهی

flour /ˈflaʊə(r)/ *n* ۱. آرد
vt ۲. آرد زدن به، با آرد پوشاندن، آرد پاشیدن به

flourish /ˈflʌrɪʃ/ *vi* ۱. روییدن، بالیدن، رشد کردن، نشو و نما کردن؛ [کار، فعالیت و غیره] رونق یافتن، ترقی کردن، توسعه یافتن، گسترش یافتن؛ [هنرمند، ادبیات و غیره] شکوفا شدن، گل کردن ۲. [شخص، کار و غیره] در اوجِ موفقیت بودن، در اوجِ شکوفایی بودن؛ رونق داشتن؛ شکوفا بودن؛ در اوجِ اعتبار بودن ۳. دست‌ها را در هوا تکان دادن، دست‌ها را به حرکت درآوردن؛ خودنمایی کردن، خودی نشان دادن ۴. [شخص و غیره] سالم بودن، سرحال بودن
vt ۵. آرایش دادن، تزیین کردن، آراستن ۶. [کلاه، شمشیر و غیره] در هوا تکان دادن، به حرکت درآوردن، تاب دادن
n ۷. رویش، بالش، رشد، نشو و نما؛ [کار، فعالیت و غیره] رونق، ترقی، پیشرفت، موفقیت، شکوفایی ۸. حرکتِ نمایشی، ژست؛ [دست، کلاه و غیره] حرکت، تکان، چرخش، گردش ۹. نقش و نگار، تزیین، آرایش ۱۰. (موسیقی) شیرین‌کاری

flourishing /ˈflʌrɪʃɪŋ/ *adj* [کار، فعالیت و غیره] در حالِ رونق، پررونق، موفق، شکوفان، رو به رشد، در حالِ پیشرفت؛ [گیاه] شکوفا، رویان، در حالِ رشد؛ [شخص] سالم، سرحال

floury /ˈflaʊərɪ/ *adj* ۱. (مربوط به) آرد ۲. آردی، آردزده، پوشیده در آرد ۳. آردمانند، آردگونه

flout /flaʊt/ *vt* مسخره کردن، ریشخند کردن، به مسخره گرفتن، به بادِ ریشخند گرفتن، تحقیر کردن؛ [قوانین، آداب] زیرِ پا گذاشتن، نادیده گرفتن، سرپیچی کردن از، نقض کردن، بی‌احترامی کردن به

flow /fləʊ/ *vi* ۱. [رود، اشک، پول و غیره] جاری شدن، جریان یافتن، سرازیر شدن؛ روان شدن، ریختن؛ [خون، جریانِ برق] گردش کردن، گشتن؛ [جمعیت] جریان یافتن، حرکت کردن؛ [ترافیک] روان بودن، جریان داشتن؛ [گفتگو] ادامه یافتن، جریان داشتن ۲. [مو، لباس و غیره] موج زدن، مواج بودن؛ وِل بودن، آویزان بودن ۳. منتج شدن، نشئت گرفتن، ناشی شدن، سرچشمه گرفتن، سرزدن، آب خوردن (از)؛ [آب، چشمه] جوشیدن، بیرون آمدن (از) ۴. [مَد] بالا آمدن
n ۵. [رود، آب و غیره] جریان؛ [خون، جریانِ برق] گردش؛ [اطلاعات] جریان ۶. مَد؛ [مَد] بالا آمدن ۷. حرف، سخن، کلام

in full flow غرقِ صحبت بودن، مشغولِ حرف زدن بودن

the ebb and flow → ebb

flow over ۱. سرریز کردن، لبریز شدن، سررفتن ۲. فراگرفتن

flow from *sth* *vt* (رسمی) منتج شدن از، ناشی شدن از، به دست آمدن از

flow in / into *sth* *vt* ادامه یافتن در، جریان داشتن در؛ سرازیر شدن به

flow out *vi* بیرون رفتن، خارج شدن

flow chart /ˈfləʊ tʃɑːt/ *n* (کامپیوتر و غیره) روندنما، نمودارِ گردشِ کار، فلوچارت

flow diagram /ˈfləʊ daɪəgræm/ = flow chart

flower /ˈflaʊə(r)/ *n* ۱. گُل
vi ۲. گُل دادن

in flower در گُل، غرقِ گُل، پر از گُل

the flower of (مجازی) گُلِ، سرِ، گُلِ سرسبدِ، زبدهٔ، نخبهٔ، بهترینِ

in the flower of در اوجِ، در بحبوحهٔ

flowers of speech زینتِ کلام

flower arrangement /ˈflaʊər əreɪndʒmənt/ *n* گُل‌آرایی

flowerbed /ˈflaʊəbed/ *n* باغچهٔ گُل، (محلِ) گلکاری

flower children /ˈflaʊə tʃɪldrən/ = flower people

flowered /ˈflaʊəd/ *adj* [پارچه، پیراهن] گلدار

flower garden /ˈflaʊə gɑːdn/ *n* باغِ گُل

flower-girl /ˈflaʊə gɜːl/ *n* (دخترِ) گُل‌فروش

flowering /ˈflaʊərɪŋ/ *adj* [گیاه] ۱. پر از گُل، گلدار، غرقِ در گُل، به‌گُل‌نشسته؛ پرشکوفه ۲. (دهندهٔ) گُل، گُل‌ده
n ۳. گُل دادن، به گُل نشستن ۴. شکوفایی، رونق

flowering quince بِهِ ژاپنی

flowerless /ˈflaʊəlɪs/ *adj* [گیاه] ۱. بی‌گُل، بدونِ گُل ۲. بی‌گُل، نهانزاد

flower people /ˈflaʊə piːpl/ *npl* (کهنه) هیپی‌ها

flowerpot /ˈflaʊəpɒt/ *n* گلدان (سفالی)

flower power /ˈflaʊə paʊə(r)/ *n* (کهنه) آرمانِ هیپی‌ها

flower show /ˈflaʊə ʃəʊ/ *n* نمایشگاهِ گُل

flowery /ˈflaʊərɪ/ *adj* ۱. [مزرعه و غیره] پر از گُل، غرق در گُل، پوشیده در گُل؛ [پارچه] گلدار ۲. [سبکِ نگارش، سخن] ادبی، ادیبانه، پراز تشبیه، پراستعاره؛ متکلف، مصنوع، مغلق ۳. (مربوط به) گُل، گُل‌مانند
< a flowery smell >

flowing /ˈfləʊɪŋ/ *adj* ۱. [آب] جاری، روان ۲. [زبان] روان، سلیس ۳. [حرکات، خطوط] نرم ۴. [مو، لباس] آویخته، موّاج ۵. سرشار، آکنده، لبریز
land flowing with milk and honey سرزمینِ پربرکت، سرزمینی چون بهشت

flown /fləʊn/ *pp* of **fly**²

fl oz /ˈflu:ɪd aʊns/ (*pl* **fl oz, fl ozs**) < **fluid ounce**
n (فیزیک، واحدِ حجم) اونسِ شاره، اونسِ سیال

Flt Lt /ˌflaɪt lefˈtenənt, (US) -lu:ˈt-/ < **flight lieutenant**
n (نظامی) سروانِ هوایی

flu /flu:/ *n* (محاوره) آنفلانزا، گریپ

fluctuate /ˈflʌktʃʊeɪt/ *vi* ۱. [قیمت‌ها و غیره] نوسان داشتن، بالا و پایین رفتن، متغیر بودن، بی‌ثبات بودن، در نوسان بودن، افت و خیز داشتن؛ [سطوح] ناصاف بودن، ناهموار بودن ۲. [شخص، رفتار] سرگردان بودن، در رفت و آمد بودن
< fluctuate between hope and despair >

fluctuation /ˌflʌktʃʊˈeɪʃn/ *n* نوسان، تغییر، بی‌ثباتی، افت و خیز؛ [قیمت‌ها] ترقی و تنزل، بالا و پایین رفتن؛ [سطوح] ناهمواری، ناصافی

flue /flu:/ *n* دودکش؛ هواکش؛ لوله

fluency /ˈflu:ənsɪ/ *n* [سخن] روانی، سلاست، فصاحت
his fluency in English انگلیسیِ خوبش، انگلیسی راحت حرف زدنش، مهارتش در انگلیسی

fluent /ˈflu:ənt/ *adj* [شیوهٔ سخن گفتن] روان، سلیس؛ [سخنگو] فصیح، خوش‌بیان، زبان‌آور، خوب
He is fluent in Italian. He speaks fluent Italian. His Italian is fluent.
ایتالیایی خوب حرف می‌زند. ایتالیایی را راحت حرف می‌زند. ایتالیاییش خوب است.

fluently /ˈflu:əntlɪ/ *adv* [سخن گفتن، نوشتن] خوب، راحت، روان، سلیس، به راحتی، به روانی، با سلاست، فصیح

fluff /flʌf/ *n* ۱. [پارچه و غیره] کرک، خواب، پرز؛ [پرنده] نرمه‌پر ۲. (محاوره) اشتباه، خیط‌کاری، گاف؛ (در خواندن) تپق
vt ۳. [پر و بال] باد در ... انداختن، تکان دادن؛ [مو، بالش] تکان دادن، صاف و راست کردن ۴. (محاوره) اشتباه کردن در، خیط کاشتن در، گاف کردن در، خراب کردن
fluff *sth* **out** *vt* [پر و بال] باد در ... انداختن، تکان دادن؛ [مو، بالش] تکان دادن، صاف و راست کردن

fluffy /ˈflʌfɪ/ *adj* ۱. پرزمانند، مثلِ کرک، کرک‌مانند ۲. کرک‌دار، پرزدار، خواب‌دار؛ [حیوان] پشمالو؛ [پرنده] پوشیده از کرک ۳. [کیک] اسفنجی، پف‌کرده؛ [مو] پف‌کرده ۴. [فکر] پوچ، توخالی

fluid /ˈflu:ɪd/ *adj* ۱. [ماده] سیّال، شاره ۲. مایع، روان، آبکی ۳. [حرکت، خطوط] نرم، ملایم؛ [سبک] روان، سلیس ۴. [موقعیت، عقاید و غیره] نامشخص، بی‌ثبات، متغیر، تغییرکردنی، قابلِ تغییر
n ۵. (جسم) سیال؛ (محاوره) مایع؛ (در جمع) مایعات
fluid assets (مالی) دارایی‌های قابل‌تبدیل به پول، دارایی‌های نزدیکِ به پول

fluidity /flu:ˈɪdətɪ/ *n* ۱. سیّالی، شارندگی ۲. [خطوط و غیره] نرمی، ملایمت؛ [سبک، سخن] روانی، سلاست ۳. [موقعیت و غیره] بی‌ثباتی، تغییرپذیری

fluid ounce /ˌflu:ɪd ˈaʊns/ *n* اونسِ شاره، اونسِ سیال (= واحدِ حجم، برابر با ۲/۸۴ سانتی‌مترِ مکعب)

fluke¹ /flu:k/ *n* (محاوره) شانس، اتفاقِ خوب، بختِ مساعد، خوش‌شانسی
by a fluke شانسکی، اتفاقی

fluke² /flu:k/ *n* ۱. (دریانوردی) [لنگر] ناخن ۲. [زوبینِ ماهیگیری] خار، قلاب ۳. [دُمِ نهنگ] باله، پره

fluke³ /flu:k/ *n* کرمِ کبد، کرمِ جگر؛ (کرمِ) کَپَلَک

flukey /ˈflu:kɪ/ = fluky

fluky /ˈflu:kɪ/ *adj* (محاوره) الابختکی، شانسی، اتفاقی

flume /flu:m/ *n* ۱. کانال (آب)، ناودان ۲. (درهٔ) تنگ، فرکند

flummox /ˈflʌməks/ *vt* (محاوره) گیج کردن، دستپاچه کردن، پریشان کردن

flung /flʌŋ/ *pt,pp* of **fling**

flunk /flʌŋk/ *vi* ۱. (در آمریکا، محاوره، در امتحان) نمره نیاوردن، ردّ شدن، افتادن
vt (در آمریکا، محاوره) ۲. [امتحان، درس] رد شدن از، نمره نیاوردن توی، افتادن از ۳. [شخص] رد کردن، انداختن، نمره ندادن به
flunk out *vi* ۱. (در آمریکا، محاوره، در امتحان) نمره نیاوردن، ردّ شدن، افتادن ۲. (از مدرسه) اخراج شدن

flunkey /ˈflʌŋkɪ/ (*pl* **flunkeys, flunkies**)
n ۱. خدمتکار، نوکر (کمربسته) ۲. (به تحقیر) پادو، پاکار؛ کاسه‌لیس، جیره‌خوار

flunky /ˈflʌŋkɪ/ = flunkey

fluorescence /flɔ:ˈresns, flʊə-/ *n* شبرنگی، شب‌نمایی، فلوئورسانس

fluorescent /flɔ:ˈresnt, flʊə-/ *adj* شبرنگ، شب‌نما؛ [لامپ، نور و غیره] فلوئورسان، مهتابی

fluoridate /ˈflɔ:rɪdeɪt, ˈflʊər-/ *vt* فلوئور زدن به

fluoridation /ˌflɔ:rɪˈdeɪʃn, ˌflʊər-/ *n* فلوئورزنی، زدنِ فلوئور

fluoride /ˈflɔ:raɪd, ˈflʊər-/ *n* (شیمی) فلوئور، فلوراید

fluoridisation /ˌflɔ:rɪdaɪˈzeɪʃn, ˌflʊər-, (US) -dɪˈz-/ = fluoridation

fluoridization /ˌflɔːrɪdaɪˈzeɪʃn, ˌflʊər-, (US) -dɪˈz-/ = fluoridation

fluoridize /ˈflɔːrɪdaɪz, ˈflʊər-/ = fluoridate

fluorine /ˌflɔːriːn, ˈflʊər-/ *n* (شیمی) فلوئور

flurry /ˈflʌrɪ/ (*pl* **flurries**; *pt,pp* **flurried**)

n ۱. [باد] وزشِ ناگهانی؛ [باران، برف] ریزشِ ناگهانی ۲. تب و تاب، جنب و جوش، تپش، تب ۳. [نامه، تلفن و غیره] سیل

vt ۴. سراسیمه کردن، هراساندن، دستپاچه کردن، آشفته کردن، مضطرب کردن

in a flurry of excitement در یک هیجانِ ناگهانی

get flurried خود را باختن، سراسیمه شدن، دستپاچه شدن

flush[1] /flʌʃ/ *adj* هم‌سطح، هم‌تراز؛ تراز با

flush with ۱. هم‌تراز با ۲. (محاوره) غرق در، لبریز از، سرشار از، پُر از

flush[2] /flʌʃ/ *n* ۱. ریزشِ آب، سرازیر شدنِ آب؛ [خون] هجوم، غلبه ۲. سرخیِ چهره، سرخ‌شدگی، برافروختگی (صورت)، گل‌انداختگی؛ سرخیِ آسمان ۳. [زیبایی، سلامتی، شادی و غیره] فوران، انفجار؛ [هیجان، خشم] غلبه، غلیان، طغیان ۴. آغاز، آستانه، بهار

(hot) flushes (پزشکی) گُرگرفتگی، احساسِ گرمای ناگهانی

in the full flush of در اوجِ، در بحبوحهٔ

in the first flush of victory در مستیِ پیروزی

in the first (full) flush of youth در عنفوانِ شباب، در بهارِ جوانی

flush[3] /flʌʃ/ *n* (بازیِ ورق) رنگ، دستِ هم‌خال

a royal flush دستِ هم‌خال و ردیف

flush[4] /flʌʃ/ *vi* ۱. [صورت] قرمز شدن، سرخ شدن، برافروختن، برافروخته شدن، گل انداختن؛ [شخص] قرمز شدن، سرخ شدن، صورتِ... گل انداختن ۲. [آب] سرازیر شدن، جاری شدن، ریختن

vt ۳. [صورت] سرخ کردن، قرمز کردن، برافروختن ۴. [شخص] برانگیختن، تهییج کردن، به جنب و جوش انداختن ۵. با آب (زیاد) شستن، آب ریختن در، آب ریختن و شستن؛ [توالت] سیفونِ... را کشیدن

be flushed with pride باد در غبغب انداختن، مغرور شدن، باد کردن

flush *sth* **away** *vt* تو مستراح ریختن، تو توالت خالی کردن

flush *sth* **out** *vt* با آبِ زیاد شستن

flush[5] /flʌʃ/ *vt* ۱. [پرنده] پراندن، رم دادن

vi ۲. [پرنده] پریدن، رمیدن، رم کردن

flush *sb / sth* **out** *vt* (از مخفیگاه و غیره) بیرون راندن، بیرون کشیدن، تاراندن، تار و مار کردن

flushed /flʌʃt/ *adj* سرشار، لبریز، سرمست

be flushed with [شادی، خوشحالی] غرقِ در... بودن، از... در پوستِ خود نگنجیدن؛ [عصبانیت] از... سرخ شده بودن

fluster /ˈflʌstə(r)/ *vt* ۱. عصبی کردن، ناراحت کردن، آشفته کردن؛ گیج کردن؛ دستپاچه کردن

n ۲. (حالتِ) گیجی، آشفتگی، سردرگمی، دستپاچگی؛ اضطراب؛ عصبی بودن، ناراحتی

flute[1] /fluːt/ *n* ۱. (معماری) فلوت؛ نی

vi ۲. فلوت زدن؛ نی زدن

flute[2] /fluːt/ *vt* (معماری) [ستون و غیره] خیاره زدن، قاشقی تراشیدن

fluted /ˈfluːtɪd/ *adj* (معماری) [ستون و غیره] خیاره‌دار، قاشقی‌تراش

fluting /ˈfluːtɪŋ/ *n* (معماری) خیاره، قاشقی

flutist /ˈfluːtɪst/ *n* (در آمریکا) فلوت‌نواز، فلوت‌زن، نوازندهٔ فلوت

flutter /ˈflʌtə(r)/ *vi* ۱. [پرنده، پروانه و غیره] بال زدن، پر زدن، پرپر کردن، بال‌بال زدن، بال به هم کوفتن؛ [بال] به هم خوردن ۲. جنبیدن، حرکت کردن، تکان خوردن، لرزیدن، تاب خوردن، رقصیدن؛ [پرچم] در اهتزاز بودن؛ [شخص] این‌ور و آن‌ور رفتن، قرار نداشتن، بی‌قرار بودن، آرام نگرفتن ۳. [قلب، نبض] (تند) زدن، تپش داشتن

vt ۴. [بال و غیره] به هم زدن، به هم کوفتن، به حرکت درآوردن ۵. جنباندن، حرکت دادن، تکان دادن، لرزاندن، تاب دادن، رقصاندن

n ۶. [بال، پلک و غیره] به هم خوردن، تکان، حرکت، جنبش؛ [پرچم] اهتزاز؛ [قلب] ضربان، تپش، زدن ۷. جنب و جوش، هیجان، تب و تاب؛ سراسیمگی، دستپاچگی، آشفتگی؛ اضطراب ۸. ارتعاش، لرزش ۹. (در بریتانیا، محاوره) قمارِ کوچک؛ شرط‌بندیِ کوچک

flutter about این طرف و آن طرف پریدن

flutter away پر زدن و رفتن

flutter the dovecotes → dovecote

be (all) in a flutter هیجان داشتن، هیجان‌زده بودن، در جنب و جوش بودن؛ سراسیمه بودن، آشفته بودن، دستپاچه بودن

cause a flutter ایجادِ هیجان کردن، ایجادِ جنب و جوش کردن، باعثِ هیجان شدن، سر و صدا به راه انداختن

fluvial /ˈfluːvɪəl/ *adj* (مربوط به) رودخانه، رودخانه‌ای؛ رودزی

flux /flʌks/ *n* ۱. تغییرِ دائمی، تحولِ همیشگی، دگرگونیِ مدام ۲. جریان، سیلان؛ (پزشکی) ریزش، ترشح؛ (فیزیک) شار ۳. (فلزشناسی) گدازآور، کمک‌ذوب

be in a state of flux پیوسته در تغییر بودن، دائماً تغییر کردن

fly[1] /flaɪ/ (*pl* **flies**) *n* ۱. مگس؛ پَشه ۲. (ماهیگیری) طعمه

not harm / hurt a fly آزارِ (کسی) به مورچه هم نرسیدن، بی‌آزار بودن

a fly in the ointment موی دماغ، مزاحم، اسبابِ زحمت؛ مشکل، مانع، دردسر، گرفتاری

There are no flies on him. (محاوره) خر نیست. از پشتِ کوه نیامده. حواسش جمع است.

I wish I could be a fly on the wall when they discuss my future. دلم می‌خواست یک گوشه‌ای می‌ایستادم و می‌دیدم / می‌شنیدم که آن‌ها راجع به آیندهٔ من چه می‌گویند.

die / fall / drop like flies مثلِ برگِ درخت به زمین ریختن

kill off like flies کشتن و مثلِ برگِ درخت به زمین ریختن

fly[2] /flaɪ/ (*pt* **flew**, *pp* **flown**) *vi* ۱. [پرنده، حشره، هواپیما] پرواز کردن، پریدن؛ [شخص] با هواپیما سفر کردن، هوایی سفر کردن ۲. به شتاب رفتن، شتافتن، عجله کردن؛ جستن، پر گرفتن؛ [زمان] به سرعت گذشتن؛ [جرقه] پریدن، زدن ۳. فرار کردن، گریختن، دررفتن ۴. [پرچم] در اهتزاز بودن ۵. [داستان، شایعه و غیره] شایع بودن، سرِ زبان‌ها بودن

vt ۶. [هواپیما] هدایت کردن، به پرواز درآوردن، بردن؛ [شخص] با هواپیما جابجا کردن، (هوایی) بردن؛ [کالا] (هوایی) حمل کردن، با هواپیما فرستادن ۷. [پرچم و غیره] به اهتزاز درآوردن، بالا بردن، برافراشتن؛ [بادبادک] به پرواز درآوردن، هوا کردن ۸. گریختن از، دررفتن از، فرار کردن از

as the crow flies → crow[1]

fly the flag for → flag[1]

fly off at a tangent → tangent

fly out of the window → window

keep the flag flying → flag[1]

pigs might fly → pig

fly high بلندپروازی کردن، بلندپرواز بودن، جاه‌طلب بودن، سرِ پربادی داشتن

fly away پریدن و رفتن؛ (مجازی) از میان رفتن، ناپدید شدن

fly in ۱. با هواپیما وارد شدن، با هواپیما رسیدن ۲. به سرعت وارد شدن، مثلِ برق تو آمدن

fly off پریدن، به پرواز درآمدن؛ [هواپیما] از زمین برخاستن؛ [شخص] با هواپیما رفتن؛ (مجازی) ناپدید شدن، از میان رفتن

The bird is / has flown. مرغ از قفس پریده. فرار کرده.

fly out به سرعت خارج شدن، مثلِ برق بیرون رفتن

fly back به سرعت برگشتن، مثلِ برق برگشتن

fly apart از هم جدا شدن

fly open به سرعت باز شدن

fly at sb's throat گلوی کسی را گرفتن

let fly sth [سنگ و غیره] پرتاب کردن، انداختن؛ [فحش] ردیف کردن، شروع به دادنِ... کردن

let fly at sb / sth ۱. به کسی فحش دادن، کسی را به بادِ فحش گرفتن، به کسی بد و بیراه گفتن، به کسی پرخاش کردن، به کسی حمله کردن، به کسی پریدن؛ کسی را زدن ۲. به کسی / چیزی تیراندازی کردن

fly off the handle (محاوره) از کوره دررفتن، از جا دررفتن، عصبانی شدن

fly in the face of ۱. [قانون و غیره] زیرِ پا گذاشتن، نادیده گرفتن؛ [خطر] به چالش گرفتن، رویاروی شدن با؛ [شخص] جلوی... ایستادن، مخالفت کردن با، سرپیچی کردن از ۲. خلافِ... بودن، مخالفِ... بودن، نقض کردن

fly into a rage / passion / temper از کوره دررفتن، عصبانی شدن، از جا دررفتن

fly to arms به طرفِ اسلحه پریدن، دست به اسلحه بردن

fly to bits / into pieces پخش و پلا شدن، خرد و خاکشیر شدن

make the feathers / fur / sparks fly به دعوا دامن زدن، باعثِ دعوا شدن، جار و جنجال راه انداختن، دعوا راه انداختن

make the money fly ولخرجی کردن، پولِ خود را به باد دادن

send sb flying به خاک انداختن، به خاک غلتاندن، به زمین زدن

send things flying پرت کردن، به زمین انداختن

fly a kite بادبادک هوا کردن؛ (مجازی) اوضاع را محک زدن؛ مردم را محک زدن

fly[3] /flaɪ/ (*pl* **flies**) *n* ۱. (در بریتانیا، محاوره، نیز در جمع) [شلوار] چاک، زیپ، دکمه‌ها ۲. [چادر، خیمه] بال ۳. (کهنه) درشکه (تک‌اسبه) ۴. [پرچم] بادخور، لبه

fly[4] /flaɪ/ *adj* (عامیانه) ناقلا، زبل، وِزّه، ختم، زرنگ، هفت‌خط

fly-away /ˈflaɪ əweɪ/ *adj* [مو] لَخت، صاف، نرم

fly-blown /ˈflaɪ bləʊn/ *adj* [گوشت] کرمو، کرم‌زده؛ خراب، گندیده، فاسد، مانده

fly-by /'flaɪ baɪ/ (*pl* **fly-bys**) = flypast *n*

fly-by-night /'flaɪ baɪ naɪt/ (*pl* **fly-by-nights**)
adj ۱. [شخص، شرکت] غیرقابل‌اعتماد، بی‌اعتبار
n ۲. آدمِ غیرقابل‌اعتماد؛ آدمِ بی‌اعتبار

flycatcher /'flaɪkætʃə(r)/ *n* (جانور) مگس‌گیر

flyer /'flaɪə(r)/ *n* ۱. خلبان، هوانورد ۲. پرنده، پروازکننده؛ (در ترکیب) ـ‌پرواز ۳. وسیلهٔ سریع‌السیر، وسیلهٔ تندرو، ۴. [بلکان] پله ۵. (در آمریکا) اعلامیه ۶. (بـازرگانی) قـمار، خـطر، ریسک ۷. پـرش ۸. آدمِ جاه‌طلب، آدمِ بلندپرواز

a swift flyer [پرنده] تیزپرواز

a good flyer [مسافرِ هواپیما] خوش‌پرواز

a bad flyer [مسافرِ هواپیما] بدپرواز

take a flyer پریدن، جست زدن؛ (مجازی) به استقبالِ خطر رفتن

fly-fish /'flaɪ fɪʃ/ *vi* با مگس ماهی گرفتن

fly-fishing /'flaɪ fɪʃɪŋ/ *n* ماهیگیری با مگس

fly-half /'flaɪ hɑːf, (US) hæf/ = stand-off half *n*

flying /'flaɪɪŋ/ *n* ۱. پرواز؛ هوانوردی؛ سفرِ هوایی، مسافرت با هواپیما
adj ۲. پرنده، پروازکننده

flying boat /ˌflaɪɪŋ 'bəʊt/ *n* هوادریاپیما، هواپیمای دریایی

flying-bomb /ˌflaɪɪŋ 'bɒm/ *n* بمبِ پرنده

flying buttress /ˌflaɪɪŋ 'bʌtrɪs/ *n* (معماری) پشت‌بندِ معلق، پشت‌بندِ شمشیری

flying club /'flaɪɪŋ klʌb/ *n* باشگاهِ هوانوردی، باشگاهِ پرواز

flying colours /ˌflaɪɪŋ 'kʌləz/ *npl* پرچم‌های رنگین

come through / off with flying colours
→ colour[1]

flying column /ˌflaɪɪŋ 'kɒləm/ *n* (نظامی) گروهِ ضربت، یکانِ ضربت

flying doctor /ˌflaɪɪŋ 'dɒktə(r)/ *n* پزشکِ سیّار

Flying Dutchman /ˌflaɪɪŋ 'dʌtʃmən/ *n* هلندیِ سرگردان

flying field /'flaɪɪŋ fiːld/ *n* فرودگاهِ صحرایی؛ فرودگاهِ نظامی

flying-fish /'flaɪɪŋ fɪʃ/ *n* ماهیِ پرنده، پرنده‌ماهی

flying-fox /ˌflaɪɪŋ 'fɒks/ *n* خفاشِ میوه‌خوار

flying insect /ˌflaɪɪŋ 'ɪnsekt/ *n* حشرهٔ بال‌دار

flying jump /ˌflaɪɪŋ 'dʒʌmp/ *n* پرشِ با دورخیز

flying leap /ˌflaɪɪŋ 'liːp/ = flying jump

flying machine /ˌflaɪɪŋ mə'ʃiːn/ *n* ماشینِ پرنده، طیاره

flying officer /'flaɪɪŋ ɒfɪsə(r), (US) ɔːfɪ-/
n (نظامی) ستوان یکمِ هوایی

flying picket /ˌflaɪɪŋ 'pɪkɪt/ *n* پیکِ اعتصاب

flying saucer /ˌflaɪɪŋ 'sɔːsə(r)/ *n* بشقابِ پرنده

flying squad /'flaɪɪŋ skwɒd/ *n* (پلیس، نیز با حرفِ بزرگ) گروهِ ضربت

flying start /ˌflaɪɪŋ 'stɑːt/ *n* ۱. [دونده، اتومبیلِ مسابقه] شروعِ سریع، خیز ۲. [طرح، نقشه] شروعِ خوب، شروعِ موفقیت‌آمیز

get off to / have a flying start شروعِ خوبی داشتن، خوب شروع شدن

flying visit /ˌflaɪɪŋ 'vɪzɪt/ *n* دیدارِ شتابزده، دیدارِ سرپایی

flyleaf /'flaɪliːf/ (*pl* **flyleaves**) *n* [کتاب] لتِ سفید، آسترِ بدرقه، برگِ سفید

flyleaves /'flaɪliːvz/ *pl* of **flyleaf**

flyover /'flaɪəʊvə(r)/ *n* ۱. (در بریتانیا) پلِ هوایی، روگذر ۲. (در آمریکا) پروازِ نمایشی، مانورِ هوایی

fly-paper /'flaɪ peɪpə(r)/ *n* کاغذِ مگس‌کُش

flypast /'flaɪpɑːst, (US) -pæst/ *n* (در بریتانیا) پروازِ نمایشی، مانورِ هوایی

flypost /'flaɪpəʊst/ *vt* [اعلامیه، آگهی و غیره] چسباندن (روی)، زدن (به)

flyposter /'flaɪpəʊstə(r)/ *n* ۱. اعلامیه، آگهی ۲. [شخص] اعلامیه‌چسبان، آگهی‌چسبان

flysheet /'flaɪʃiːt/ *n* اعلامیه

fly swat /'flaɪ swɒt/ *n* مگس‌کُش

fly swatter /'flaɪ swɒtə(r)/ = fly swat

fly-trap /'flaɪ træp/ *n* ۱. (وسیله) مگس‌گیر ۲. گیاهِ حشره‌خوار

flyweight /'flaɪweɪt/ *n* (ورزش) ۱. بکسورِ مگس‌وزن، مشت‌زنِ ۵۱ کیلو ۲. کشتی‌گیرِ مگس ـ وزن، کشتی‌گیرِ ۵۲ کیلو
adj ۳. مگس‌وزن

flywheel /'flaɪwiːl, (US) -hwiːl/ *n* (فنی) چرخِ لنگر، چرخِ طیّار

FM[1] /ˌef 'em/ < **frequency modulation**
n (رادیو) (موجِ) اِف اِم

FM[2] /ˌfiːld 'mɑːʃl/ < **Field Marshal** *n* (نظامی) فرماندهِ نیروی زمینی، فیلدمارشال؛ ارتشبد

FO /ˌef 'əʊ/ < **Foreign Office** *n* (در بریتانیا، کهنه) وزارتِ امورِ خارجه

foal /fəʊl/ *n* ۱. کره‌اسب؛ کره‌خر
vi ۲. [مادیان، ماده‌خر] زاییدن

in / with foal [مادیان، ماده‌خر] آبستن

foam /fəum/ *n* ۱. کَف ۲. اسفنج، ابر ۳. (ادبی) دریا
vi ۴. کف کردن، کف آوردن

foam at the mouth (نیز مجازی) کف به دهان آوردن، کف بر لب آوردن، دهانِ (کسی) کف کردن

be foaming (with rage) به شدت عصبانی بودن، کف به دهان آوردن

foam rubber /ˌfəum ˈrʌbə(r)/ *n* اسفنج، ابر

foamy /ˈfəumɪ/ *adj* ۱. کف‌آلود، کف‌کرده؛ کف‌دار، پوشیده از کف ۲. [خامه، تخم‌مرغ و غیره] زده‌شده، پف‌کرده ۳. اسفنجی، کف‌مانند

fob /fɒb/ (*prp* fobbing, *pt,pp* fobbed)
n ۱. زنجیر (ساعت) ۲. جیبِ ساعت؛ [شلوار] جیبِ کوچک ۳. ساعتِ جیبی، ساعتِ زنجیردار؛ ساعتِ گردنی ۴. جاسوئیچی

fob sth off on sb; fob sb off with sth
vt چیزی را به کسی قالب کردن، چیزی را به کسی انداختن، کسی را با چیزی دست به سر کردن

fob sb off کلاه سرِ کسی گذاشتن، شیره سرِ کسی مالیدن

fob sth off as... چیزی را به جای... جا زدن

focal /ˈfəukl/ *adj* ۱. (فیزیک، ریاضی) کانونی، (مربوط به) کانون، مرکزی ۲. مرکزی، اصلی

focal distance /ˌfəukl ˈdɪstəns/ = focal length

focal length /ˌfəukl ˈleŋθ/ *n* (فیزیک) فاصلهٔ کانونی

focal point /ˈfəukl pɔɪnt/ *n* (فیزیک) کانون؛ (مجازی) نقطهٔ مرکزی، مرکز، هستهٔ اصلی

foci /ˈfəusaɪ/ *pl* of focus

fo'c'sle /ˈfəuksl/ = forecastle

focus /ˈfəukəs/ (*pl* focuses, foci; *prp* focusing, focussing, *pt,pp* focused, focussed)
n ۱. (ریاضی، فیزیک) کانون، فاصلهٔ کانونی ۲. [توجه، زمین‌لرزه، بیماری و غیره] مرکز، کانون ۳. [دوربین] تنظیمِ لنز؛ دکمهٔ تنظیمِ لنز
vt ۴. [دوربین، دستگاه] میزان کردن ۵. [نور، حرارت] متمرکز کردن ۶. [کوشش، توجه] متمرکز کردن، متوجه کردن، معطوف داشتن
vi ۷. [نور، حرارت] متمرکز شدن ۸. [نگاه، چشم] ثابت ماندن، دوخته شدن؛ [شخص] دقت کردن، توجه کردن

be in focus [دوربین و غیره] میزان بودن، فوکوس بودن؛ [تصویر] روشن بودن

be out of focus [دوربین و غیره] میزان نبودن، فوکوس نبودن؛ [تصویر] تار بودن، روشن نبودن

bring sth into focus [دوربین، تصویر و غیره] میزان کردن، فوکوس کردن

focus one's eyes on sth چشم به چیزی دوختن، به چیزی خیره شدن

focused /ˈfəukəst/ *adj* ۱. [لنز] میزان‌شده، فوکوس‌شده؛ [تصویر] واضح، روشن، دقیق ۲. [برنامه] حساب‌شده ۳. [آراء] متمرکز

fodder /ˈfɒdə(r)/ *n* ۱. علوفه، علیق، کاه و جو ۲. (مجازی) خوراک

The documents were useless-waste-basket fodder. آن اسناد فقط برای سطلِ آشغال خوب بودند.

foe /fəu/ *n* (ادبی) دشمن، خصم، عدو

foetal /ˈfiːtl/ *adj* (مربوط به) جنین؛ جنینی

foetus /ˈfiːtəs/ *n* جنین

fog /fɒg, (US) fɔːg/ (*prp* fogging, *pt,pp* fogged)
n ۱. مِه؛ (مجازی) ابر ۲. آشفتگی، گیجی، سردرگمی؛ ابهام، تیرگی، تاریکی ۳. مِه‌گرفتگی؛ تاریکیِ هوا، تیرگیِ هوا ۴. (عکاسی) تارشدگی، تیرگی
vt ۵. در مِه پوشاندن؛ [آینه، شیشه] در بخار پوشاندن، تار کردن ۶. [شخص] گیج کردن، سردرگم کردن؛ [مسئله و غیره] در ابهام گذاشتن ۷. (عکاسی) تار کردن، تیره کردن
vi ۸. [آینه، شیشه] بخار کردن، بخار گرفتن ۹. [منظره] مِه‌آلود شدن ۱۰. (عکاسی) تار شدن، تیره شدن

a nicotine fog ابری از دودِ سیگار

in a fog گیج، سردرگم؛ در ابهام

fog up *vi* [آینه، شیشه] بخار کردن، بخار گرفتن

> **نکتهٔ کاربردی:**
> کلماتِ fog، mist و haze همگی بر ابرِ حاصل از بخارِ آب که بالای سطحِ زمین تشکیل می‌شود دلالت دارند. fog در مقایسه با mist و haze ضخیم‌ترین ابری است که در هوای سرد ایجاد می‌شود:
> *Dense fog made driving conditions hazardous.*
> haze ابری نازک است که در هوای گرم یا در اثرِ دود و مانندِ آن تشکیل می‌شود:
> *Heat shimmered in a haze over the sea.*
> smog ترکیبی خطرناک از دود و ابر است که در آسمانِ بسیاری از شهرها تشکیل می‌شود.

fog-bank /ˈfɒg bæŋk, (US) ˈfɔːg/ *n* (در دریا) تودهٔ مِه، مِهِ غلیظ

fog-bound /ˈfɒg baund, (US) ˈfɔːg/ *adj* مانده در مِه، اسیرِ مِه

fogey /ˈfəugɪ/ (*pl* fogeys, fogies) *n* اُمُل، کهنه‌پرست، (آدمِ) محافظه‌کار

foggy /ˈfɒgɪ, (US) ˈfɔːgɪ/ (*comp* foggier, *super* foggiest) *adj* ۱. مِه‌گرفته، مِه‌آلود، پوشیده در مِه ۲. مبهم، نامعلوم، گنگ؛ گیج، درهم‌برهم، آشفته

have only a foggy idea به طورِ مبهم دانستن، اطلاعِ دست و پا شکسته‌ای داشتن

I haven't the foggiest (idea). پاک بی‌خبرم. اصلاً نمی‌دانم. هیچ اطلاعی ندارم.

fog-horn /ˈfɒg hɔːn/ n (دریانوردی) بوقِ مِه
fog-lamp /ˈfɒg læmp, (US) ˈfɔːg/ n (چراغِ) مِه‌شکن
fog-light /ˈfɒg laɪt, (US) ˈfɔːg/ = fog-lamp
fog-signal /ˈfɒg sɪgnəl, (US) ˈfɔːg/ n (دریانوردی، راه‌آهن) هشدار در مِه
fogy /ˈfəʊgɪ/ (US) = fogey
foible /ˈfɔɪbl/ n نقطه‌ضعف، ضعف، عیب
foil¹ /fɔɪl/ n ۱. کاغذِ فلزی، ورقِ فلزی؛ (آشپزی) کاغذِ آلومینیم، فویل؛ [سیگار، شکلات و غیره] زَروَرق ۲. نقطهٔ مقابل، زمینهٔ مقایسه
< A plain old woman serves as a foil to a beautiful young woman. >
lead foil کاغذِ سرب، ورقِ سرب
tin foil کاغذِ قلع، ورقِ قلع
foil² /fɔɪl/ n (شمشیربازی) فویل، شمشیرِ فویل
foil³ /fɔɪl/ vt [نقشه و غیره] خنثی کردن، عقیم گذاشتن، بی‌اثر کردن، بی‌نتیجه گذاردن، برهم زدن، نقش برآب کردن؛ [شخص] ناکام کردن، جلوی کارِ ... را گرفتن، مانعِ پیشرفتِ ... شدن
foist /fɔɪst/
foist sth (off) on sb vt چیزی را به کسی قالب کردن، چیزی را به کسی انداختن، چیزی را به کسی چپاندن
foist oneself on (to) sb خود را به کسی تحمیل کردن؛ سرِ کسی خراب شدن
fold¹ /fəʊld/ vt ۱. تا کردن، تا زدن ۲. پوشاندن؛ بسته‌بندی کردن، بستن، پیچیدن ۳. (آشپزی) مخلوط کردن، قاطی کردن
vi ۴. [میز، صندلی، غیره] تا شدن، جمع شدن؛ تا خوردن ۵. (محاوره) [روزنامه، مغازه و غیره] تعطیل شدن، بساطِ ... جمع شدن، برچیده شدن ۶. [برگ‌های گل] جمع شدن، فراهم آمدن
n ۷. تا، لا، چین، تاخوردگی ۸. (زمین‌شناسی) چین، چین‌خوردگی ۹. پیلی، چین
fold one's hands دست‌های خود را تو هم کردن، دست‌های خود را جمع کردن
fold sth in two چیزی را دولا کردن
fold one's arms دست به سینه گذاشتن، دست به سینه شدن
fold sth / sb in one's arms چیزی / کسی را بغل کردن، چیزی / کسی را در بغل گرفتن، چیزی / کسی را در آغوش گرفتن
fold sb to one's heart کسی را به سینه فشردن
in folds چین‌چین
fold (*sth*) **away** vi ۱. [میز، تخت] جمع شدن؛ تا خوردن
vt ۲. [لباس، کتاب، روزنامه] جمع کردن، جمع و جور کردن
fold *sth* **back** vt [کرکره] جمع کردن، بالا زدن؛ [پتو، ملافه، یقه] برگرداندن
fold *sth* **down** vt [صندلی] جمع کردن؛ [گوشهٔ کاغذ] تا زدن
fold *sth* **in** vt (آشپزی) مخلوط کردن، قاطی کردن
fold *sth* **into** *sth* vt (آشپزی) با چیزی مخلوط کردن، با چیزی قاطی کردن
fold *sth* **round** vt پیچیدن، بستن
fold (*sth*) **up** vi ۱. (محاوره) [روزنامه، کار، برنامه و غیره] تعطیل شدن، جمع شدن، بساطِ ... برچیده شدن
vt ۲. تا کردن، تا زدن
fold² /fəʊld/ n ۱. آغل، گله‌دانی ۲. (مذهب) جماعتِ مؤمنان؛ آغوشِ دین، آغوشِ کلیسا؛ (مجازی) خانه، مأمن، مأوا؛ آغوش
vt ۳. [گوسفندان] به آغل فرستادن
return to the fold به آغوشِ دین بازگشتن؛ به خانه بازگشتن
-fold /fəʊld/ suff ۱. ـجنبه‌ای، ـرویه‌ای، ـطرفه ۲. برابر، چندان < The problems were two-fold. >
< a two-fold increase >
foldaway /ˈfəʊldəweɪ/ adj [تخت و غیره] تاشو، جمع‌شو
folder /ˈfəʊldə(r)/ n ۱. پوشه؛ کلاسور ۲. بروشور؛ برنامه
folding /ˈfəʊldɪŋ/ adj [میز، صندلی و غیره] تاشو، جمع‌شو
foliage /ˈfəʊlɪɪdʒ/ n برگ‌ها؛ شاخ و برگ
folio /ˈfəʊlɪəʊ/ (pl folios) n ۱. [کاغذ] برگ، ورق ۲. شمارهٔ صفحه؛ شمارهٔ برگ؛ (حسابداری) عطف ۳. کاغذِ یک تایی، کاغذِ نیم‌ورقی ۴. (کتابِ) نیم‌ورقی، (کتابِ با قطعِ) رحلی
folk /fəʊk/ n ۱. مردم، خلایق، جماعت، آدم‌ها ۲. تودهٔ مردم، عامهٔ مردم، مردم، توده ۳. (محاوره، در جمع) قوم و خویش، کس و کار؛ والدین، پدر و مادر
adj ۴. محلی، عامیانه، فولکلوریک
country folk دهاتی جماعت، مردمِ ده
townsfolk شهری جماعت، مردمِ شهر
folk-dance /ˈfəʊk dɑːns, (US) dæns/ n رقصِ محلی؛ رقصِ عامیانه
folklore /ˈfəʊklɔː(r)/ n فرهنگِ مردم، فرهنگِ عامه، فولکلور
folk memory /ˌfəʊk ˈmemərɪ/ n حافظهٔ جمعی
folk music /ˈfəʊk mjuːzɪk/ n موسیقیِ محلی؛ موسیقیِ عامیانه

folk-singer /'fəʊk sɪŋə(r)/ *n* خوانندهٔ آهنگ‌های محلی، آوازخوانِ محلی

folk song /'fəʊk sɒŋ, (US) sɔːŋ/ *n* ترانهٔ محلی؛ ترانهٔ عامیانه

folksy /'fəʊksɪ/ *adj* (محاوره) ۱. [شخص، نحوهٔ رفتار] ساده، خودمانی، بی‌پیرایه، بی‌رودربایستی ۲. [داستان] عامیانه، مردمی؛ [شوخی، لباس] عوام‌پسند، مردم‌پسند، عامه‌پسند

folk-tale /'fəʊk teɪl/ *n* قصهٔ عامیانه

foll /'fɒləʊɪŋ/ < **following** *adj* زیر، ذیل، زیری

follicle /'fɒlɪkl/ *n* ۱. (کالبدشناسی) کیسه، پیله؛ حفره، چال؛ غده ۲. (گیاه‌شناسی) نیام، غلاف، پوستِ بیرونی

follow /'fɒləʊ/ *vt* ۱. (به) دنبالِ ...آمدن، بعد از ...آمدن، بعد از ...قرار داشتن، پشتِ سرِ... آمدن، پشتِ سرِ...قرار داشتن؛ به دنبالِ...رفتن، بعد از ...رفتن، پشتِ سرِ...رفتن؛ از پسِ...آمدن، در پیِ...آمدن؛ دنبال کردن، تعقیب کردن ۲. [جاده و غیره] دنبال کردن، ادامه دادن، در امتدادِ...پیش رفتن ۳. [مطلب و غیره] دنبال کردن؛ فهمیدن، متوجه شدن، درک کردن، سر درآوردن از ۴. [حرفه، شغل] اختیار کردن، پیشه کردن، دنبال کردن، به... پرداختن؛ تو کارِ...بودن ۵. [تعلیمات، توصیه] پیروی کردن از، متابعت کردن از، تأسی جستن به؛ [مُد] تقلید کردن از؛ [درس، ورزش و غیره] با علاقه دنبال کردن؛ [پاورقی و غیره] مرتب خواندن؛ [سخنرانی، گفتار] مرتب گوش کردن

vi ۶. به دنبال آمدن، بعد آمدن، در پی آمدن، از پس آمدن؛ به دنبال رفتن، بعد رفتن ۷. فهمیدن، متوجه شدن ۸. (منطقاً) نتیجه شدن (که)، به دنبال آمدن، برآمدن (که)؛ صحت داشتن، درست بودن؛ (منطق) لازم آمدن (که)

to follow (در رستوران و غیره) به عنوانِ غذای بعدی، پشت‌بند

follow in sb's footsteps → footstep

follow sb into the business کارِ کسی را دنبال کردن، شغلِ کسی را ادامه دادن

Follow your nose! راه را بگیر و راست برو!

follow one's nose ۱. مستقیم جلو رفتن، مستقیم رفتن ۲. از شمِّ خود پیروی کردن، از حسِ ششمِ خود تبعیت کردن

follow the sea (ادبی) به دریانوردی پرداختن

follow sb's example از کسی سرمشق گرفتن، به کسی تأسی جستن

follow the crowd → crowd[1]

follow suit همان کار را انجام دادن، همان کردن، عیناً دنبال کردن

follow right behind sb; follow hard on sb's heels درست به دنبالِ کسی آمدن، بلافاصله پس از کسی آمدن

follow hard on the heels of sth درست از پسِ چیزی آمدن، بلافاصله پس از چیزی رخ دادن

as follows به قرارِ زیر، به شرحِ زیر

It follows from what you say that ... از آنچه می‌گویید برمی‌آید که / نتیجه می‌شود که...

That doesn't follow. نه ضرورتاً.

follow *sb* **about / around** *vt* همه جا ...را دنبال کردن، همیشه دنبالِ... بودن، همیشه ...را همراهی کردن

follow on *vi* ۱. بعداً آمدن، از پی آمدن، به دنبال آمدن ۲. ناشی شدن، نتیجه شدن، منتج شدن (از) ۳. (کریکت) دوباره زدن

follow *sth* **out** *vt* [فکر، نقشه] تا آخر دنبال کردن، تا رسیدن به نتیجه ادامه دادن

follow (*sth*) **through** *vi* ۱. (تنیس، فوتبال و غیره) ضربهٔ خود را تا آخر دنبال کردن

vt ۲. [فکر، نقشه، کار] تا آخر دنبال کردن، به سامان رساندن، سرانجام دادن، تا رسیدن به نتیجه دنبال کردن؛ [قول] وفا کردن به

follow *sth* **up** *vt* ۱. [موفقیت، پیروزی، امتیاز] غنیمت شمردن، بهره بردن از، استفاده کردن از ۲. تعقیب کردن، دنبال کردن، پیگیری کردن، پی گرفتن ۳. تحکیم کردن، تکمیل کردن (با)

follower /'fɒləʊə(r)/ *n* ۱. پیرو، حامی، طرفدار؛ دوستدار، ستایش‌گر ۲. دنباله‌رو؛ مرید، شاگرد

following /'fɒləʊɪŋ/ *adj* ۱. بعدی، بعد، آینده ۲. زیر، ذیل، زیری، که در زیر می‌آید ۳. [باد] موافق

n ۴. حامیان، طرفداران، هواداران، پیروان، مریدان

prep ۵. در پیِ، به دنبالِ، متعاقبِ، پیروِ

< his second marriage following his wife's death >

the following آنچه که در زیر می‌آید؛ اسامیِ زیر؛ عناوینِ زیر؛ افرادِ زیر؛ جاهای زیر

follow-on /ˌfɒləʊ 'ɒn/ *n* (کریکت) زدنِ دوباره

follow-through /ˌfɒləʊ 'θruː/ *n* (تنیس، فوتبال و غیره) دنبال کردنِ ضربه

follow-up /'fɒləʊ ʌp/ *n* ۱. دنباله، ادامه، بقیه ۲. [نامه، بخش‌نامه و غیره] یادآوری

follow-up care (پزشکی) مراقبت‌های بعدی

a follow-up survey مطالعهٔ تکمیلی

a follow-up visit (پزشکی و غیره) سرکشی، بازدید

folly /'fɒlɪ/ (*pl* **follies**) *n* ۱. حماقت، بلاهت، نادانی، بی‌شعوری؛ کارِ احمقانه ۲. عمارتِ تزیینی، عمارتِ نمایشی

foment /fəʊ'ment/ *vt* ۱. [اندام] حولهٔ گرم گذاشتن

روی، کمپرس کردن؛ روغن مالیدن روی؛ مشمع انداختن روی ۲. [آشوب، نارضایتی و غیره] ایجاد کردن، به راه انداختن، دامن زدن (به)، برانگیختن، بر پا کردن

fomentation /ˌfəʊmenˈteɪʃn/ *n* ۱. (پزشکی) حولهٔ گرم، کمپرسِ آبِ گرم ۲. تحریک، فتنه‌انگیزی

fond /fɒnd/ (*comp* **fonder**, *super* **fondest**)
adj ۱. مهربان، بامحبت، عاشق؛ [نگاه] محبت‌آمیز، عاشقانه، صمیمی، گرم ۲. [شخص] شیفته، دلباخته، عاشقِ کور، دیوانه‌وار عاشق؛ [امید، آرزو] کورکننده، جنون‌آمیز، دیوانه‌وار ۳. [امید، آرزو] پوچ، واهی، بی‌اساس، دست‌نیافتنی، ساده‌لوحانه، بچگانه، خام

be fond of علاقه داشتن به، دوست داشتن، علاقمند بودن به، (کسی) از ... خوشش آمدن؛ عاشقِ ... بودن، شیفتهٔ ... بودن، دلباختهٔ ... بودن، دیوانهٔ ... بودن

fondant /ˈfɒndənt/ *n* (آب‌نباتِ) انگشت‌پیچ

fondle /ˈfɒndl/ *vt* نوازش کردن، ناز کردن

fondly /ˈfɒndlɪ/ *adv* ۱. با محبت، از روی محبت، با علاقه، با مهربانی، عاشقانه، با شیفتگی ۲. ساده‌لوحانه، احمقانه، ابلهانه، از روی سادگی، از روی ساده‌لوحی، با خوش‌باوری

fondness /ˈfɒndnɪs/ *n* ۱. علاقه، محبت، دلبستگی، دوستی ۲. شیفتگی، عشق (شدید)، دلباختگی، کشش (شدید)

fondue /ˈfɒndjuː/ *n* (آشپزی) فوندوی پنیر؛ فوندوی گوشت؛ فوندوی شکلات

font /fɒnt/ *n* ۱. (مذهب) سنگابِ تعمید، حوضچهٔ آبِ مقدس ۲. (چاپ) (یک دست) حروفِ جور ۳. (ادبی) چشمه؛ فواره

food /fuːd/ *n* ۱. غذا، خوراک، قوت، طعام ۲. (در جمع) موادِ غذایی، خوراکی‌ها ۳. (صفت‌گونه) غذایی، (مربوط به) غذا

food and water نان و آب
food and clothing خوراک و پوشاک
be off one's food (محاوره) اشتها نداشتن
food for the gods غذای شاهانه
food for thought (مجازی) غذای فکری، موضوعِ فکر
frozen foods غذاهای یخ‌زده
packaged foods غذاهای بسته‌بندی‌شده

food chain /ˈfuːd tʃeɪn/ *n* زنجیرهٔ غذایی

foodless /ˈfuːdlɪs/ *adj* فاقدِ غذا؛ [زمین] لم‌یزرع، خشک

food mixer /ˈfuːd mɪksə(r)/ *n* مخلوط‌کن، همزن

food poisoning /ˈfuːd pɔɪznɪŋ/ *n* مسمومیتِ غذایی

food processor /ˈfuːd prəʊsesə(r), (US) prɒ-/ *n* (آشپزی) (دستگاهِ) مخلوط‌کن

food rationing /ˈfuːd ræʃnɪŋ/ *n* جیره‌بندیِ غذایی

food stamp /ˈfuːd stæmp/ *n* (در آمریکا) کوپنِ غذا، بنِ غذا

foodstuff /ˈfuːdstʌf/ *n* مادهٔ غذایی، خوراکی؛ (در جمع) موادِ غذایی

food subsidy /ˈfuːd sʌbsɪdɪ/ *n* سوبسیدِ موادِ غذایی، یارانهٔ موادِ غذایی

food supplies /ˈfuːd səplaɪz/ *npl* آذوقه

food value /ˈfuːd væljuː/ *n* ارزشِ غذایی

fool[1] /fuːl/ *n* ۱. (به تحقیر) احمق، ابله ۲. دلقک
adj (در آمریکا، محاوره) ۳. احمق، ابله، نادان، بی‌شعور ۴. احمقانه، ابلهانه
vi ۵. حماقت کردن؛ مسخرگی کردن، لودگی کردن، مسخره‌بازی درآوردن ۶. روزگار به بطالت گذراندن، وِل گشتن، وقت ضایع کردن
vt ۷. کلاه سرِ ... گذاشتن، فریب دادن، خر کردن

not / never suffer fools gladly → suffer
You could have fooled me. (محاوره) حرفت را باور نمی‌کنم، من که باورم نمی‌شود.
some fool of a doctor یک دکترِ احمق
He was fool enough to accept. آنقدر احمق بود که قبول کند. احمق بود که قبول کرد.
be sent / go on a fool's errand پیِ نخود سیاه فرستاده شدن / رفتن
make a fool of sb کسی را دست انداختن، کسی را مسخره کردن
make a fool of oneself خود را مفتضح کردن، آبروی خود را ریختن
be a fool for one's pains کارِ بی‌اجر و مزد کردن
play / act the fool ۱. احمقانه رفتار کردن ۲. مسخرگی کردن، لودگی کردن، مسخره‌بازی درآوردن
(There is) no fool like an old fool. **(prov)** عشقِ پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.
He's nobody's / no fool. بچه که نیست. از پشتِ کوه که نیامده. خر که نیست. مگر مغزِ خر خورده.
More fool you! حماقت کردی! چه کارِ احمقانه‌ای کردی!
A fool and his money are soon parted. **(prov)** پول تو دستِ آدمِ احمق نمی‌ماند.
fool (about / around) with sth با چیزی وررفتن، چیزی را انگولک کردن، با چیزی بازی کردن
No fooling ... (محاوره) بی‌شوخی ...
I was only fooling. داشتم شوخی می‌کردم.
fool sb into doing sth کسی را فریب دادن که ...، کسی را گول زدن که ...

fool sb out of sth چیزی را از چنگِ کسی درآوردن، (با کلک) چیزی را از کسی گرفتن

fool about / around *vi* ۱. حماقت کردن؛ مسخرگی کردن، لودگی کردن، مسخره‌بازی درآوردن ۲. روزگار به بطالت گذراندن، وِل گشتن، وقت ضایع کردن

fool *sth* away *vt* [وقت، پول] تلف کردن، هدر دادن، ضایع کردن

fool[2] /fu:l/ *n* کِرِم میوه

foolery /ˈfu:ləri/ (*pl* **fooleries**) *n* ۱. احمقی، ابلهی، حماقت؛ کارِ احمقانه، کارِ ابلهانه ۲. مسخرگی، لودگی، مسخره‌بازی

foolhardiness /ˈfu:lhɑ:dinis/ *n* کله‌خری، بی‌کلگی، بی‌باکی، بی‌مخی؛ بی‌احتیاطی

foolhardy /ˈfu:lhɑ:di/ *adj* کله‌خر، بی‌کله، بی‌مخ، بی‌باک، نترس؛ بی‌احتیاط

foolish /ˈfu:liʃ/ *adj* ۱. احمقانه، ابلهانه؛ [رفتار] حماقت‌آمیز، بی‌فکرانه ۲. احمق، ابله، نادان، بی‌فکر؛ [چیز] مضحک، خنده‌دار، مسخره

foolishly /ˈfu:liʃli/ *adv* احمقانه، ابلهانه، از روی حماقت

foolishness /ˈfu:liʃnis/ *n* حماقت، بلاهت، نادانی، بی‌خردی، بی‌فکری؛ مسخرگی

foolproof /ˈfu:lpru:f/ *adj* [طرح، برنامه، دستگاه و غیره] مطمئن، قابل‌اعتماد، خطاناپذیر، بی‌خطا

foolscap /ˈfu:lskæp/ *n* (در بریتانیا) کاغذِ یک و نیم ورقی، کاغذِ رحلی، کاغذِ قطع بزرگ

fool's paradise /ˌfu:lz ˈpærədais/ *n* شادیِ ناپایدار، دولتِ مستعجل

be / live in a fool's paradise الکی خوش بودن، (کسی) برای خودش خوش بودن، تو ابرها بودن

foot[1] /fut/ (*pl* **feet**) *n* ۱. [انسان، حیوان] پا ۲. قدم، گام ۳. [تخت، پلکان، دیوار و غیره] پا، پایین؛ [کوه، تپه] دامنه، پا؛ [جوراب، میز] پایین؛ [صفحه] پا، پایین، زیر ۴. فوت، پا (= واحدِ اندازه‌گیری، برابر با ۳۰/۴۸ سانتی‌متر یا ۱۲ اینچ) ۵. (ادبیات) رکن، پایه ۶. (کهنه، نظامی) پیاده‌نظام

the boot is on the other foot → boot[1]

cut the ground from under sb's feet → ground[1]

drag one's feet → drag[1]

from head to foot → head[1]

get / have a foot in the door قدم در (کاری) گذاشتن، (کاری) را آغاز کردن، وارد (حرفه‌ای) شدن

have both feet on the ground; have one's feet on the ground واقع‌بین بودن، حقایق را دیدن

have two left feet → left[2]

in one's stocking feet → stocking

have itchy feet → itchy

not let the grass grow under one's feet → grass[1]

My foot! (محاوره) چه مزخرفاتی! چه حرف‌های چرتی! چه جفنگیاتی!

pull the rug from under sb's feet → pull[2]

sit at sb's feet → sit

vote with one's feet → vote

walk sb off his feet → walk[1]

have the ball at one's feet → ball[1]

start off on the right foot → start[2]

catch sb on the wrong foot → catch[1]

on foot ۱. پیاده، با پای پیاده ۲. (مجازی) در دستِ اقدام، در جریان، دایر (شده)

be on one's feet ۱. سرِ پا بودن، ایستاده بودن ۲. [سخنران] برخاستن، بلند شدن، ایستادن ۳. (مجازی) دوباره سرِ پا بودن، بهبود یافتن، سلامتِ خود را باز یافتن

rise to one's feet سر پا ایستادن، بلند شدن، ایستادن

fall on one's feet (محاوره) شانس آوردن

find one's feet → find[1]

have feet of clay نقطه‌ضعف داشتن، ریگی به کفش داشتن، خالی از نقص نبودن

have one foot in the grave (محاوره) (یک) پای کسی لبِ گور بودن

have / get cold feet → cold[1]

keep one's feet خود را سرپا نگاه داشتن، تعادلِ خود را حفظ کردن

put one's foot down محکم ایستادن، کوتاه نیامدن، ایستادگی کردن

put one's foot down (on the accelerator) (محاوره) پا روی گاز گذاشتن، گاز دادن

put one's foot in it (محاوره) خیط کاشتن، خیطی بالا آوردن، خراب کردن، گاف کردن

put one's feet up (محاوره) پای خود را دراز کردن، خستگی درکردن

put one's best foot forward ۱. تند رفتن، به سرعت رفتن، شتافتن ۲. منتهای تلاشِ خود را کردن

put a foot wrong (در بریتانیا) دست از پا خطا کردن، اشتباه کردن

get off on the right / wrong foot درست / غلط شروع کردن، قدمِ اول را درست / غلط برداشتن

run / rush sb (clean) off his feet رسِ کسی را کشیدن، حسابی کار از جانِ کسی کشیدن، از پا درآوردن

set sth / sb on its / his feet [شخص، مؤسسه و غیره] روی پای خود ایستاندن، روی پای خود وا‌ایستاندن؛ [شخص] سلامتِ کسی را به او بازگرداندن

set sth on foot [مؤسسه و غیره] راه انداختن، دایر کردن، باز کردن
set foot somewhere پا (به) جایی گذاشتن، پای کسی به جایی رسیدن
stand on one's own two feet روی پای خود ایستادن، به خود متکی شدن
sweep sb off his feet کسی را از جای خود کندن؛ (مجازی) دلِ کسی را بردن، کسی را شیفتهٔ خود کردن
be / get under one's feet تو دست و پای کسی بودن، مزاحمِ کسی بودن
wait on sb hand and foot کمربسته در خدمتِ کسی ایستادن
bind sb hand and foot دست و پای کسی را در پوستِ گردو گذاشتن، دست و پای کسی را بستن
fleet of foot (کهنه) سریع، تند، تندپا، بادپا، سبک‌سیر
a ten foot pole یک تیرِ ده فوتی
foot and horse پیاده‌نظام و سواره‌نظام
seem / feel / look / be ten feet tall خیلی از خود متشکر بودن، خیلی خود را قبول داشتن

foot[2] /fʊt/ *vt* [جوراب و غیره] کفِ ... را بافتن
foot the bill (محاوره) پای صورت‌حساب را امضا کردن؛ صورت‌حساب را پرداختن
foot it (محاوره) ۱. پیاده رفتن، پای پیاده رفتن، با خطِ یازده رفتن ۲. رقصیدن، پایکوبی کردن

footage /ˈfʊtɪdʒ/ *n* ۱. اندازه (به فوت) ۲. [فیلم] قطعه، صحنه، بریده

foot-and-mouth /ˌfʊt ən ˈmaʊθ/
= foot-and-mouth disease

foot-and-mouth disease /ˌfʊt ən ˈmaʊθ dɪziːz/ *n* (دامپزشکی) تبِ برفکی، طبقه

football /ˈfʊtbɔːl/ *n* ۱. توپ ۲. (بازیِ) فوتبال ۳. راگبی؛ فوتبال‌آمریکایی ۴. معضل، مسئله
do the football pools در فوتبال شرط‌بندی کردن
a football special (در بریتانیا، راه‌آهن) فوق‌العادهٔ فوتبال

footballer /ˈfʊtbɔːlə(r)/ *n* فوتبالیست، بازیکنِ فوتبال

football pools /ˈfʊtbɔːl puːlz/ *npl* شرط‌بندیِ فوتبال

footbath /ˈfʊtbɑːθ, (US) -bæθ/ *n* ۱. پاشویه ۲. ظرفِ پاشویه

footboard /ˈfʊtbɔːd/ *n* زیرِ پایی، جاپا، پاتخته

footbrake /ˈfʊtbreɪk/ *n* ترمزِ پایی

foot-bridge /ˈfʊt brɪdʒ/ *n* پلِ عابرِ پیاده، پلِ پیاده‌رو

-footed /ˈfʊtɪd/ (در ترکیب) ــپا
< a *four-footed* animal >

footer /ˈfʊtə(r)/ *n* ۱. (محاوره) بازیِ فوتبال ۲. (در ترکیب) ــپایی
a fourteen-footer boat قایقی چهارده پایی

footfall /ˈfʊtfɔːl/ *n* (رسمی) صدای پا

footfault /ˈfʊtfɔːlt/ *n* (تنیس) خطای پا

footgear /ˈfʊtgɪə(r)/ *n* پاافزار، پاپوش، کفش

foothill /ˈfʊthɪl/ *n* تپه‌ماهور، ماهور، تپهٔ پای کوه

foothold /ˈfʊthəʊld/ *n* ۱. جا پا ۲. جای مطمئن، موقعیتِ محکم
gain a foothold جای پایی باز کردن، جای پا سفت کردن، راه پیدا کردن

footing /ˈfʊtɪŋ/ *n* ۱. جاپا، جای پا؛ تعادل ۲. موقعیت، مقام، پایگاه، جایگاه، سطح، جا ۳. رابطه، مناسبات، پیوند ۴. وضعیت، شرایط، حالت ۵. پایه، شالوده، مبنا، اساس، بنیاد < on a war *footing* >
lose / miss one's footing زیرِ پای کسی خالی شدن، تعادلِ خود را از دست دادن
get a footing in society در جامعه جایی پیدا کردن، برای خود موقعیتی در جامعه دست و پا کردن
be / get on a ... footing (with) رابطهٔ ... داشتن / پیدا کردن (با)
be on an equal footing برابر بودن، مساوی بودن، از حقوقِ یکسان برخوردار بودن، پایگاهِ مساوی داشتن
put sth on a regular footing صورتِ جدی به چیزی دادن، شکلِ رسمی به چیزی دادن

footle /ˈfuːtl/ *vt* ۱. به مسخره گرفتن، به بازی گرفتن، سرسری گرفتن
vi ۲. حماقت کردن؛ مسخرگی کردن، لودگی کردن
footle about *vi* وقتِ خود را هدر دادن
footle *sth* away *vt* [وقت] هدر دادن، ضایع کردن

footlights /ˈfʊtlaɪts/ *npl* (تئاتر) ۱. چراغ‌های جلوی صحنه ۲. کارِ هنرپیشگی، حرفهٔ تئاتر؛ عالمِ تئاتر

footling /ˈfuːtlɪŋ/ *adj* بی‌اهمیت، بی‌ارزش، ناچیز، پیش‌پاافتاده، سرسری، شوخی

footloose /ˈfʊtluːs/ *adj* فارغ‌البال، آزاد
footloose and fancy free آزاد از دو جهان، آزادِ آزاد
be footloose از هفت دولت آزاد بودن

footman /ˈfʊtmən/ (*pl* **footmen**) *n* ۱. نوکر، خدمتکار؛ فراش؛ دربان ۲. (نظامی) سربازِ پیاده، پیاده

footmark /ˈfʊtmɑːk/ = footprint

footnote /ˈfʊtnəʊt/ *n* ۱. پانویس، زیرنویس، پانوشت ۲. افزوده، یادداشت، حاشیه، تعلیق ۳. مسئلهٔ جنبی، حادثهٔ پیش‌پاافتاده
as a footnote در ادامه، در دنباله

footpath /ˈfʊtpɑːθ, (US) -pæθ/ *n* ۱. (راهِ) مال‌رو، کوره‌راه ۲. (بزرگراه‌ها و غیره) گذرگاهِ پیاده، راهِ پیاده‌رو

footplate /ˈfʊtpleɪt/ *n* (راه‌آهن، در لوکوموتیوهای قدیمی) سکوی راننده

foot-pound /ˈfʊt paʊnd/ *n* فوت پوند (= واحدِ کار و انرژی)

footprint /ˈfʊtprɪnt/ *n* جای پا، ردِّ پا، اثرِ پا

foot-race /ˈfʊt reɪs/ *n* مسابقهٔ دو

footrest /ˈfʊtrest/ *n* ۱. زیرپایی، کرسیِ زیرپا، چهارپایه (کوتاه) ۲. [موتورسیکلت و غیره] جاپایی

foot rule /ˈfʊt ruːl/ *n* خط‌کشِ یک‌فوتی

footsie /ˈfʊtsɪ/

play footsie with sb *n* (محاوره، برای لاس‌زدن) پا به پای کسی مالیدن

foot-slog /ˈfʊt slɒg/ *vi* (محاوره) پای پیاده رفتن، سگ‌دو زدن، دوندگی کردن، پیاده گز کردن

foot-slogger /ˈfʊt slɒgə(r)/ *n* (محاوره) ۱. سگ‌دوزن ۲. سربازِ پیاده

foot soldier /ˈfʊt səʊldʒə(r)/ *n* سربازِ پیاده

footsore /ˈfʊtsɔː(r)/ *adj* که پایش خسته است؛ که پایش زخم است

be footsore پای (کسی) خسته بودن، پاهای (کسی) خسته شده بودن؛ (از پیاده‌روی) پاهای (کسی) زخم بودن، پاهای (کسی) زخم شده بودن

footstep /ˈfʊtstep/ *n* ۱. قدم، گام ۲. صدای پا ۳. جای پا، اثرِ پا

follow in sb's footsteps پا جای پای کسی گذاشتن، از کسی تقلید کردن، از کسی پیروی کردن

footstool /ˈfʊtstuːl/ *n* زیرپایی، کرسیِ زیرپا، چهارپایه (کوتاه)

footsure /ˈfʊtʃɔː(r), -ʃʊə(r)/ *adj* ثابت‌قدم، پابرجا، پر و پاقرص

footwear /ˈfʊtweə(r)/ *n* کفش، پای‌افزار

footwork /ˈfʊtwɜːk/ *n* ۱. (مشت‌زنی و غیره) رقصِ پا؛ (رقص) حرکاتِ پا ۲. دوندگی ۳. هشیاری، چاره‌اندیشی، عکس‌العملِ سریع

fop /fɒp/ *n* (به تحقیر) (مردِ) قرتی، ژیگول، سوسول، کج‌کلاه‌خان، تی‌تیش‌مامانی

foppish /ˈfɒpɪʃ/ *adj* [مرد] قرتی، ژیگول، سوسول، تی‌تیش‌مامانی

for[1] /fə(r), fɔː(r)/ *prep* ۱. (بیانگرِ مقصد) به سوی، به مقصدِ، به طرفِ ۲. (بیانگرِ قصد) برای، به قصدِ ۳. (بیانگرِ مالکیت) مالِ، برای، از آنِ < Here's a letter for you. > ۴. (بیانگرِ هدف) برای، به منظورِ، جهتِ، به‌خاطرِ ۵. به عنوانِ، در مقامِ < They chose him for their leader. > ۶. (بیانگرِ علاقه) نسبت به، برای، به < to have a liking for sb or sth > ۷. (بیانگرِ استعداد و تناسب) مناسبِ برای، مناسبِ، برای < a good ear for music > ۸. با توجه به، با در نظر گرفتنِ، برای، نسبت به < He's tall for his age. > ۹. (بیانگرِ نمایندگی) مثلِ < B for Benjamin > ۱۰. از طرفِ، به نیابتِ، به نمایندگی از سوی؛ به جای < Will you act for me in the matter? > ۱۱. به نفعِ، برلهِ؛ طرفدارِ، موافقِ؛ برای ۱۲. از نظرِ، به لحاظِ؛ برای، به خاطرِ؛ در موردِ، دربارهٔ ۱۳. به علتِ، به سببِ، برای، به خاطرِ؛ از، از فرطِ < dance for joy > ۱۴. علیرغمِ، باوجودِ، برخلاف ۱۵. تا میزانِ، تا مبلغِ، تا حدِ، به قدرِ < Put my name down for £5! > ۱۶. در ازای، بابتِ، برای، در عوضِ، در مقابلِ، در برابرِ؛ به (بهای)، با < I'll give you this book for that one. > ۱۷. (بیانگرِ مدت) برای، به مدتِ < I sold it for £2. > ۱۸. (بیانگرِ فاصله) تا < I'm going away for a few days. > ۱۹. که، تا < We walked (for) 3 miles. >

the train for Glasgow قطارِ گلاسکو

Where are you bound / heading for? کجا می‌روی؟ عازمِ کجایی؟

for sale برای فروش، فروشی

for example برای مثال، مثلاً

dress for dinner لباسِ شام

What for? برای چه؟ چرا؟

fit for nothing به‌دردنخور

Do you feel ready for bed now? آمادهٔ خواب هستی؟

take sb for sb کسی را به جای کسی گرفتن

take sth for sth چیزی را به جای چیزی گرفتن

for certain مطمئناً، به طورِ یقین، به طورِ حتم

I for one cannot believe it. من یک نفر نمی‌توانم باورش کنم.

a job for next week کاری که باید هفتهٔ آینده انجام داد

She's the wife for me. زنی که به دردِ من می‌خورد این است.

stand for نمایندهٔ... بودن، علامتِ... بودن

the member for Coventry عضوِ کاونتری

for or against له یا علیه؛ موافق یا مخالفِ

be all for sth کاملاً موافقِ چیزی بودن، صددرصد با چیزی موافق بودن

for my part تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود

as for that در آن باره، از آن لحاظ

for one's sake به خاطرِ کسی

for old times' sake به یادِ گذشته‌ها، به پاسِ ایامِ گذشته

for this reason به این علت

if it weren't (but) for him,... اگر نه به خاطرِ او بود...، اگر به خاطرِ او نبود...

for all علیرغم، با وجودِ

for all that با این‌همه، با وجودِ این، علیرغمِ همه چیز

word for word تحت‌اللفظی، کلمه در برابرِ کلمه

for good برای همیشه

for long → long^{3}

for the present در حالِ حاضر

I have known her for years. مدت‌ها است که او را می‌شناسم.

for miles and miles فرسنگ در فرسنگ، فرسنگ‌ها

It's easy for him to do it. برای او آسان است که این کار را انجام دهد.

We won't wait for the others to join us. منتظر نمی‌شویم تا دیگران به ما ملحق شوند.

For this to be possible,... برای این‌که این امر ممکن شود،...

It's for you to decide. برعهدهٔ شما است که تصمیم بگیرید.

be (in) for it (محاوره) تو دردسر افتادن، تو هچل افتادن، تو مخمصه افتادن؛ چوبش را خوردن

Now for it! خوب، شروع کنیم! حالا موقعش است!

Oh, for a cup of tea! می‌میرم برای یک فنجان چای!

for^{2} /fə(r), fɔ:(r)/ *conj* چرا که، از این‌رو که، چه، زیرا (که)، چون، به دلیل این که، برای این که

for^{3} /ˌef əʊ ˈɑ:(r)/ < **free on rail** (بازرگانی) [کالا] تحویل روی سکوی راه‌آهن، تحویل پای قطار

forage /ˈfɒrɪdʒ, (US) ˈfɔ:r-/ *n* علوفه، علیق

forage for *vi* دنبالِ... گشتن، جستجو کردن، پیِ... گشتن

forage about *vi* دنبال گشتن، جستجو کردن

forage cap /ˈfɒrɪdʒ kæp, (US) ˈfɔ:r-/ *n* (نظامی) (کلاهِ) کِپی

forasmuch as /ˌfɔ:rəzˈmʌtʃ əz/ *conj* نظر به این‌که، از آن‌جا که، چون‌که

foray /ˈfɒreɪ, (US) ˈfɔ:reɪ/ *n* ۱. چپاول، غارت، تاراج، یغما ۲. هجوم، حمله، تاخت، تاخت‌و تاز، یورش، تهاجم؛ دست‌اندازی

vi ۳. چپاول کردن، غارت کردن، تاراج کردن ۴. هجوم آوردن، حمله کردن، تاخت بردن، یورش آوردن

go on / make a foray هجوم آوردن، حمله کردن، تاخت بردن؛ چپاول کردن، غارت کردن، تاراج کردن، به یغما بردن

forbad /fəˈbæd/ *pt* of **forbid**

forbade /fəˈbæd, (US) -ˈbeɪd/ *pt* of **forbid**

forbear /fɔ:ˈbeə(r)/ (*pt* **forbore**, *pp* **forborne**)

vt ۱. (رسمی) خودداری کردن از، پرهیز کردن از، امتناع کردن از، اجتناب کردن از، خود را دور نگه‌داشتن از؛ گذشت کردن از، صرف‌نظر کردن از، چشم پوشیدن از، گذشتن از؛ تحمل کردن، ساختن با

vi ۲. (رسمی) خودداری کردن، پرهیز کردن، اجتناب کردن، امتناع کردن؛ گذشت کردن، صرف‌نظر کردن، چشم‌پوشی کردن؛ تحمل کردن، شکیبایی کردن، حوصله کردن، صبر کردن، ساختن

forbearance /fɔ:ˈbeərəns/ *n* (رسمی) تحمل، شکیبایی، صبر، رواداری، بردباری، سازش؛ پرهیز، خودداری؛ گذشت، چشم‌پوشی

forbearing /fɔ:ˈbeərɪŋ/ *adj* (رسمی) صبور، شکیبا، باحوصله، بردبار، روادار

forbears /ˈfɔ:beəz/ *npl* نیاکان، اجداد، پیشینیان، اسلاف

forbid /fəˈbɪd/ (*prp* **forbidding**, *pt* **forbade**, **forbad**, *pp* **forbidden**) *vt* ۱. ممنوع کردن، قدغن‌کردن، تحریم کردن، حرام کردن، مجاز ندانستن، اجازه ندادن، منع کردن، ۲. مانعِ ... شدن، جلوی ... را گرفتن، اجازه ندادن به

Heaven / God forbid that (ادبیات) مبادا که، چنین مباد که، خدای نکناد که

Heaven / God forbid! (محاوره) پناه برخدا! خدا نکنه! زبانم لال! خدای نکرده!

forbidden^{1} /fəˈbɪdn/ *pp* of **forbid**

forbidden^{2} /fəˈbɪdn/ *adj* ممنوع، قدغن، غیرمجاز، حرام

forbidden fruit میوهٔ ممنوعه، لذتِ نامشروع

forbidding /fəˈbɪdɪŋ/ *adj* [کوه، ابر، شخص و غیره] ترسناک، هراسناک، تهدیدآمیز، رعب‌انگیز، خشن

forbiddingly /fəˈbɪdɪŋlɪ/ *adv* به طورِ ترسناکی، به طرزِ هراس‌انگیزی، به طورِ رعب‌انگیزی؛ به طورِ تهدیدآمیزی

forbore /fɔ:ˈbɔ:(r)/ *pt* of **forbear**

forborne /fɔ:ˈbɔ:n/ *pp* of **forbear**

force^{1} /fɔ:s/ *n* ۱. قدرت، نیرو، قوت، توان، توانایی، زور؛ [استدلال، جمله و غیره] متانت، استحکام؛ [شخصیت] صلابت؛ [شرایط] جبر، فشار، اجبار ۲. وزنه، نیرو، عامل ۳. (نظامی) نیرو، قوا ۴. نیرو، فشار؛ تأثیر، نفوذ؛ میزانِ فشار ۵. خشونت، زور ۶. (حقوق) قدرتِ اجرا

by force به زور، جبراً، به عنف

by force of به ضربِ، به زورِ، به وسیلهٔ

by force of habit از روی عادت، بنا به عادت

اخراج کردن؛ [رقیب و غیره] از میدان به در کردن

forced /fɔ:st/ *adj* ۱. اجباری، زورکی؛ اضطراری؛ تحمیلی ۲. غیرطبیعی، مصنوعی

forced labour /ˌfɔ:st ˈleɪbə(r)/ *n* کارِ اجباری، بیگاری

forced landing /ˌfɔ:st ˈlændɪŋ/ *n* (هواپیمایی) فرودِ اضطراری

forced march /ˌfɔ:st ˈmɑ:tʃ/ *n* (نظامی) رژهٔ اجباری، راهپیماییِ اجباری

force-fed /ˌfɔ:s ˈfed/ *pt,pp of* **force-feed**

force-feed /ˌfɔ:s ˈfi:d/ (*pt,pp* **force-fed**)

vt [شخص، حیوان] به زور غذا دادن به، غذا خوراندن به، وادار به خوردن کردن، غذا به حلقِ ... فروکردن

forceful /ˈfɔ:sfl/ *adj* [شخص، شخصیت] محکم، استوار، قرص، قوی، نیرومند؛ [سخن، استدلال] محکم، پرقدرت، پرزور، جانانه؛ مؤثر، نافذ؛ [تأثیر] شدید، عمیق

forcefully /ˈfɔ:sfəlɪ/ *adv* ۱. با قدرت، با قوّت، به طورِ محکمی، محکم ۲. به طورِ شدیدی، شدیداً، به طرزِ عمیقی

forcefulness /ˈfɔ:sflnɪs/ *n* قدرت، نیرومندی، استواری، استحکام

force-land /ˌfɔ:s ˈlænd/ *vt* ۱. [هواپیما] اجباری نشاندن، اجباری فرود آوردن

vi ۲. [هواپیما] اضطراری نشستن، اجباری فرود آمدن

force majeure /ˌfɔ:s mæˈʒɜ:(r)/ *n* امرِ ناگزیر، ناچاری، اجبار؛ (حقوق) قوهٔ قاهره، امرِ غیرمترقب

forcemeat /ˈfɔ:smi:t/ *n* (آشپزی) مایهٔ دلمه؛ (مرغ، ماهی و غیره) مایهٔ تودلی

forceps /ˈfɔ:seps/ *npl* ۱. (جراحی) پنس، انبرک ۲. (دندانپزشکی) کلبتین، داویه ۳. (زایمان) فورسپس، انبرِ قابلگی

forcible /ˈfɔ:səbl/ *adj* ۱. زوری، به زور، عدوانی، به‌عُنف ۲. [شخصیت، رفتار، زبان و غیره] محکم، قوی، نیرومند، مؤثر؛ [استدلال] قانع‌کننده، محکم، استوار

forcibly /ˈfɔ:səblɪ/ *adv* ۱. به زور، با خشونت؛ زورکی، به اجبار، اجباراً ۲. با حرارتِ تمام، با شور و شوق ۳. شدیداً، قویاً

ford /fɔ:d/ *n* ۱. گُدار، پایاب

vt ۲. به گدار زدن در، گذر کردن از، گذشتن از

fordable /ˈfɔ:dəbl/ *adj* [رود] قابل‌عبور، گذرکردنی، کم‌عمق

fore /fɔ:(r)/ *adj* ۱. جلویی، جلو، پیشین

n ۲. [کشتی] سینه، جلو

adv ۳. در جلو، در سینه

int ۴. (گلف) مواظب باش، بپّا

to the fore در دسترس، دمِ دست

come to the fore مهم شدن، مشهور شدن، سرِ زبان‌ها افتادن

in force به تعدادِ زیاد، گروه گروه

resort to force به زور متوسل شدن، زور به کار بردن

There are several forces at work. دست‌های زیادی در کار است.

the forces نیروهای مسلح، قوای مسلح، ارتش

the (police) force (در بریتانیا، محاوره) پلیس

join forces متحد شدن، هم‌پیمان شدن، هم‌دست شدن، دست به دستِ هم دادن

in / into force معمول، مُجریٰ، جاری

put into force به موقعِ اجرا گذاشتن

come into force به موقعِ اجرا درآمدن، مُجریٰ شدن

be / remain in force جاری بودن، مُجریٰ بودن، به قوتِ خود باقی بودن

force[2] /fɔ:s/ *vt* ۱. مجبور کردن، به زور واداشتن، وادار کردن؛ زور کردن ۲. [اعتراف و غیره] بیرون کشیدن، به زور گرفتن ۳. [در، قفل و غیره] به زور باز کردن، شکاندن ۴. [گیاه و غیره] به زور رشد دادن، به زور رساندن، رشدِ ... را تسریع کردن، به زور پیش انداختن ۵. به زور انجام دادن، مجبور شدن به

be forced to do مجبور به انجامِ کاری شدن، وادار به کاری شدن

force oneself to do به زور کاری را انجام دادن

force open [در، قفل و غیره] به زور باز کردن، شکاندن

force one's way راهِ خود را به زور باز کردن

force an entry into به زور راهی به درونِ ... گشودن

force sb into doing sth کسی را به کاری کشاندن

force sb into a corner کسی را در گوشه‌ای گیر انداختن؛ (مجازی) کسی را گیر انداختن، کسی را در تنگنا گذاشتن

force oneself through خود را به زور از ... ردّ کردن

force a bill through Parliament لایحه‌ای را به زور از مجلس گذراندن

force sb's hand کسی را به اکراه به کاری واداشتن

force a smile به زور خندیدن، زورکی لبخند زدن

force a reply به زور جواب دادن

force the pace قدم را تند کردن، بر سرعتِ خود افزودن

force *sth / sb* back *vt* [دشمن، جمعیت] پس راندن، عقب زدن؛ [اشک، خنده و غیره] جلوی ... را گرفتن، فروخوردن، پس زدن

force *sth* down *vt* ۱. [هواپیما] به زور فرود آوردن، مجبور به نشستن کردن ۲. [غذا] به زور پایین دادن، به زور قورت دادن ۳. چپاندن

force *sth* on / upon *sb* *vt* تحمیل کردن به، بارِ ... کردن

force *sth / sb* out *vt* ۱. بیرون کشیدن، به زور درآوردن ۲. مجبور شدن به ۳. بیرون کردن،

in the forefront of one's mind در مهمترین قسمتِ ذهنِ کسی

foregather /fɔːˈgæðə(r)/ = forgather

forego /fɔːˈgəʊ/ = forgo

foregoing /fɔːˈgəʊɪŋ/ *adj* (رسمی) پیش‌گفته، سابق‌الذکر، یادشده در بالا؛ قبل، بالا، پیشین

the foregoing مطالبِ بالا، آنچه ذکر شد، آنچه در بالا گفته شد

foregone /ˈfɔːgɒn, (US) -gɔːn/ *adj* پیشین، قبلی؛ یادشده در بالا، فوق‌الذکر

a foregone conclusion نتیجهٔ پیش‌بینی‌شده، نتیجهٔ از پیش تعیین‌شده؛ نتیجهٔ محتوم، پیامدِ ناگزیر

foreground /ˈfɔːgraʊnd/ *n* ۱. [تصویر] پیش‌زمینه، قسمتِ جلو، پیش‌نما ۲. (مجازی) مرکزِ توجه، کانونِ توجه

keep oneself in the foreground خود را در معرضِ دید قرار دادن، خود را در انظار نگاه داشتن

forehand /ˈfɔːhænd/ *adj* ۱. (تنیس) [ضربه] رویی، جلودستی، با جلوِ دست

n ۲. (تنیس) ضربهٔ رویی، ضربهٔ جلودستی، فورهند

forehead /ˈfɒrɪd, ˈfɔːhed, (US) ˈfɔːrɪd/ *n* پیشانی

foreign /ˈfɒrən, (US) ˈfɔːr-/ *adj* ۱. خارجی، بیگانه؛ (مربوط به) خارجه ۲. (رسمی) بیگانه، ناسازگار، ناآشنا (با) < Lying is foreign to his nature. >

foreign affairs امورِ خارجه

Minister of Foreign Affairs; Foreign Minister; Secretary (of State) for Foreign Affairs وزیرِ امورِ خارجه

Ministry of Foreign Affairs; Foreign Ministry وزارتِ امورِ خارجه

a foreign agent ۱. عاملِ خارجی، جاسوسِ بیگانه ۲. (بازرگانی) نمایندهٔ خارجی

a foreign correspondent خبرنگارِ خارجی

a foreign body (رسمی، پزشکی) شیءِ خارجی، عنصرِ خارجی

Foreign and Commonwealth Office /ˌfɒrən ən ˈkɒmənwelθ ɒfɪs, (US) ˌfɔːr-/ *n* (در بریتانیا) وزارتِ امورِ خارجه

foreign-born /ˌfɒrən ˈbɔːn, (US) ˌfɔːr-/ *adj* متولدِ خارج

foreigner /ˈfɒrənə(r), (US) ˈfɔːr-/ *n* (فردِ) خارجی، بیگانه، اجنبی

foreign exchange /ˌfɒrən ɪksˈtʃeɪndʒ, (US) ˌfɔːr-/ *n* ارز، پولِ خارجی

Foreign Office /ˈfɒrən ɒfɪs, (US) ˈfɔːrən ɔːfɪs/ = Foreign and Commonwealth Office

fore and aft ۱. از جلو تا عقب، از سینه تا پاشنه ۲. (دریانوردی) سرتاسری

forearm[1] /ˈfɔːrɑːm/ *n* ساعد

forearm[2] /ˌfɔːrˈɑːm/ *vt* از پیش مسلح کردن، تجهیز کردن

forewarned is forearmed → forewarn

forebears /ˈfɔːbeəz/ = forbears

forebode /fɔːˈbəʊd/ *vt* (رسمی) ۱. نشانهٔ ... بودن، حکایت از ... کردن، خبر از ... دادن ۲. به دلِ (کسی) برات شدن، دربارهٔ ... مُروا زدن، پیشگویی کردن، از پیش دانستن، دربارهٔ ... تفألِ بد زدن؛ دلِ (کسی) گواهی دادن که

foreboding /fɔːˈbəʊdɪŋ/ *n* دلشوره، نگرانی، دلواپسی، اضطراب، دلهره

forecast /ˈfɔːkɑːst, (US) -kæst/ (*pt,pp* **forecast, forecasted**) *vt* ۱. پیش‌بینی کردن

n ۲. پیش‌بینی ۳. پیش‌بینیِ (وضعِ) هوا

forecaster /ˈfɔːkɑːstə(r), (US) -kæ-/ *n* ۱. پیش‌بینی‌کننده ۲. پیش‌بینی‌کنندهٔ وضعِ هوا

forecastle /ˈfəʊksl/ *n* [کشتی] (قسمتِ) سینه؛ [کشتیِ تجاری] قسمتِ ملوانان، خوابگاهِ خدمه

foreclose /fɔːˈkləʊz/ *vt* ۱. (بانکداری) [وثیقه] به اجرا گذاشتن، ضبط کردن؛ [بدهکار] سلبِ مالکیت کردن از ۲. [حق] سلب کردن

vi ۳. (بانکداری) سلبِ مالکیت کردن، وثیقه را به اجرا گذاشتن

foreclose on sb / sth (بانکداری) [وثیقه] به اجرا گذاشتن، ضبط کردن؛ [بدهکار] سلبِ مالکیت کردن از

foreclosure /fɔːˈkləʊʒə(r)/ *n* (حقوق) اسقاطِ حقِ دعوی

forecourt /ˈfɔːkɔːt/ *n* ۱. جلوخان، حیاطِ ورودی ۲. محوطهٔ پمپِ بنزین ۳. (تنیس و غیره) جلوی خطِ سرویس

foredoomed /fɔːˈduːmd/ *adj* مقدّر، محکوم < an attempt that was foredoomed to failure >: محکوم به شکست، نفرین‌شده

forefathers /ˈfɔːfɑːðəz/ *npl* نیاکان، اجداد، پدران، آباواجداد، اسلاف

forefeet /ˈfɔːfiːt/ *pl of* **forefoot**

forefinger /ˈfɔːfɪŋgə(r)/ *n* انگشتِ اشاره، انگشتِ سبابه

forefoot /ˈfɔːfʊt/ (*pl* **forefeet**) *n* [اسب، سگ و غیره] پای جلو، دست

forefront /ˈfɔːfrʌnt/ *n* صفِ جلو، صفِ مقدّم، صفِ اول

Foreign Secretary /ˌfɒrən ˈsekrətrɪ, (US) ˌfɔːrən ˈsekrəterɪ/ n (در بریتانیا) وزیرِ امورِ خارجه

foreknowledge /fɔːˈnɒlɪdʒ/ n (رسمی) پیش‌آگاهی، علمِ غیب

foreland /ˈfɔːlənd/ n (جغرافی) دماغه، رأس؛ سنگ‌پوز

foreleg /ˈfɔːleg/ n [اسب، سگ و غیره] پای جلو، دست

forelock /ˈfɔːlɒk/ n زُلف، کاکُل، چتری، چترِ زلف

touch / tug one's forelock ۱. ادای احترام کردن، به نشانهٔ احترام دستِ خود را بالا بردن، سلام دادن ۲. (در بریتانیا، به طعنه) مرتب جلوی (کسی) دولا و راست شدن

take time by the forelock فرصت را غنیمت شمردن، وقت را از دست ندادن

foreman /ˈfɔːmən/ (*pl* **foremen**) n ۱. سرکارگر؛ سرعمله ۲. [هیئتِ منصفه] رئیس، سخنگو

foremast /ˈfɔːmɑːst, (US) -mæst/ n [کشتی] دَکَلِ سینه، پیش دَکَل

foremost /ˈfɔːməust/ adj,adv ۱. اولین، نخستین؛ مهمترین، برجسته‌ترین، بزرگترین، بهترین، شاخص‌ترین، مقدّم، سر < the foremost painter of his period > ۲. اول، نخست، پیش از همه

first and foremost اول از همه، پیش از هر چیز، در درجهٔ اول

forename /ˈfɔːneɪm/ n (رسمی) نام، اسمِ کوچک

forenoon /ˈfɔːnuːn/ n (کهنه) پیش از ظهر، چاشتگاه

forensic /fəˈrensɪk, (US) -zɪk/ adj ۱. (مربوط به) دادگاه، دیوانی، محکمه‌ای؛ (مربوط به) وکلای دعاوی < forensic skills > ۲. (مربوط به) پزشکیِ قانونی < a forensic laboratory >

forensic medicine پزشکیِ قانونی

foreordain /ˌfɔːrɔːˈdeɪn/ vt (رسمی) مقدر کردن، از پیش تعیین کردن

be foreordained مقدر بودن، مشیتِ الهی به ... تعلق گرفتن

forepart /ˈfɔːpɑːt/ n جلو تنه، قسمتِ جلوی بدن

foreplay /ˈfɔːpleɪ/ n بوس وکنار، عشق‌بازی، معاشقه

forequarter /ˈfɔːkwɔːtə(r)/ n [گوسفند و غیره] سردست، دست و سینه، نیم‌شقه

forerunner /ˈfɔːrʌnə(r)/ n ۱. پیش‌درآمد، مقدمه، نشانه، مظهر، پیام‌آور < swallows, the forerunners of spring > ۲. [شخص] پیشگام، پیشرو، پیشاهنگ، طلایه‌دار

foresail /ˈfɔːseɪl, ˈfɔːsl/ n (دریانوردی) بادبانِ سینه

foresaw /fɔːˈsɔː/ *pt* of **foresee**

foresee /fɔːˈsiː/ (*pt* **foresaw**, *pp* **foreseen**) vt پیش‌بینی کردن، پیشگویی کردن

foreseeable /fɔːˈsiːəbl/ adj قابلِ پیش‌بینی

in the foreseeable future در آیندهٔ نزدیک

for the foreseeable future حالاحالاها، علی‌الحساب، فعلاً

foreseen /fɔːˈsiːn/ *pp* of **foresee**

foreshadow /fɔːˈʃædəu/ vt نشانهٔ ...بودن، حکایت از ...کردن، خبر از ...دادن، دلالت کردن بر، گواهی دادن از

foreshore /ˈfɔːʃɔː(r)/ n ۱. کنارِ ساحل، لبِ دریا، ساحل ۲. (جغرافی) پیش‌کرانه

foreshorten /fɔːˈʃɔːtn/ vt (نقاشی) کوتاه‌تر نشان دادن، کوچک‌تر نشان دادن؛ عمق دادن

foresight /ˈfɔːsaɪt/ n آینده‌نگری، آینده‌بینی؛ مآل‌اندیشی، دوراندیشی، عاقبت‌اندیشی

foreskin /ˈfɔːskɪn/ n قَلَفه، پوستِ حشفه، پوستِ ختنه‌گاه

forest /ˈfɒrɪst, (US) ˈfɔːr-/ n ۱. جنگل ۲. (در بریتانیا) شکارگاه ۳. (صفت‌گونه) جنگلی، (مربوط به) جنگل < forest animals > ۴. (مجازی) انبوه، توده، جنگل

forestall /fɔːˈstɔːl/ vt ۱. [شخص] پیشدستی کردن بر، پیشی جستن بر؛ جلو زدن از، سبقت گرفتن از ۲. [آرزو، احتمال و غیره] جلوگیری کردن از، جلوِ...را گرفتن، مانعِ ...شدن؛ [نقشه] برهم زدن ۳. احتکار کردن

forested /ˈfɒrɪstɪd, (US) ˈfɔː-/ adj پوشیده از جنگل، جنگل‌پوش

forester /ˈfɒrɪstə(r), (US) ˈfɔːr-/ n جنگل‌بان، مأمورِ جنگل‌بانی

forestry /ˈfɒrɪstrɪ, (US) ˈfɔːr-/ n ۱. جنگل‌بانی ۲. جنگل‌کاری

foreswear /fɔːˈsweə(r)/ = forswear

foretaste /ˈfɔːteɪst/ n مَزه < a foretaste of pleasure >؛ نمونه < The episode was a foretaste of what was to come. >

foretell /fɔːˈtel/ (*pt,pp* **foretold**) vt (رسمی) پیشگویی کردن، پیش‌بینی کردن

forethought /ˈfɔːθɔːt/ n مآل‌اندیشی، دوراندیشی، عاقبت‌اندیشی، آینده‌نگری

foretold /fɔːˈtəuld/ *pt,pp* of **foretell**

foretop /ˈfɔːtɒp/ n ۱. [کشتی] بالای دکلِ سینه، بامِ جلویی ۲. کاکلِ اسب

forever /fəˈrevə(r)/ adv ۱. همیشه، همواره، پیوسته؛ برای همیشه، برای ابد، جاودانه ۲. (محاوره) مدام، یکریز، پشتِ سر هم، هی ۳. یکسره، به‌کلی، یک بار برای همیشه ۴. مدت‌ها، یک عمر int ۵. جاویدباد، زنده‌باد، پاینده باد

forever happy همیشه‌خوشحال، خوشحالِ دائمی

غفلت کردن از، غافل شدن از؛ پسِ گوش انداختن

vi ۴. فراموش کردن، از یاد بردن

never-to-be-forgotten فراموش‌نشدنی

not forgetting گذشته از، علاوه بر

And don't you forget it! یادت باشد! فراموش نکن!

Let's forget it! بگذریم! ولش کنیم!

Forget it! (محاوره) ۱. قابلی نداره! حرفش را نزن! ۲. اهمیت نداره! ولش کن! ۳. جهنم! شد که شد!

forget oneself ۱. شرطِ ادب بجای نیاوردن، ترکِ ادب کردن ۲. خود را باختن، گیج شدن، دست و پای خود را گم کردن ۳. خود را از یاد بردن، خود را نادیده گرفتن، خود را به حساب نیاوردن

forgetful /fə'getfl/ *n* ۱. فراموشکار، کم‌حافظه ۲. بی‌توجه، گیج؛ غافل ۳. (ادبی) نسیان‌آور، غفلت‌زا

forgetfully /fə'getfəlɪ/ *adv* با بی‌توجهی؛ به غفلت؛ با فراموش‌کاری

forgetfulness /fə'getflnɪs/ *n* ۱. نسیان، فراموشی ۲. بی‌توجهی، غفلت

forget-me-not /fə'get mɪ nɒt/ *n* گلِ فراموشم‌نکن

forging /'fɔ:dʒɪŋ/ *n* ۱. پتک‌کاری، آهنگری، چکش‌کاری ۲. قطعهٔ پتک‌کاری‌شده

forgivable /fə'gɪvəbl/ *adj* بخشیدنی، بخشودنی، قابل‌بخشش، گذشت‌کردنی، عفوپذیر، چشم‌پوشیدنی، قابل‌اغماض

forgivably /fə'gɪvəblɪ/ *adv* به طورِ قابل‌بخششی، به طرزِ قابل‌اغماضی

forgive /fə'gɪv/ (*pt* **forgave**, *pp* **forgiven**)

vt ۱. [شخص، گناه و غیره] بخشیدن، بخشودن، عفو کردن؛ [خطا، طلب و غیره] چشم‌پوشی کردن از، بخشیدن، گذشتن از، نادیده گرفتن، صرف‌نظر کردن از؛ [شخص] رحم کردن به

vi ۲. گذشت کردن، بخشیدن ۳. بخشنده بودن

forgive one's rudeness بی‌ادبیِ کسی را بخشیدن

forgive (sb) a debt طلبی را (از کسی) مطالبه نکردن

Forgive me. معذرت می‌خواهم. پوزش می‌خواهم.

forgiven /fə'gɪvn/ *pp* of **forgive**

forgiveness /fə'gɪvnɪs/ *n* ۱. بخشش، عفو، گذشت، اغماض، چشم‌پوشی؛ بخشندگی، بخشایندگی ۲. بخشودگی، غفران

forgiving /fə'gɪvɪŋ/ *adj* بخشنده، باگذشت، بخشاینده، رحیم

forgivingly /fə'gɪvɪŋlɪ/ *adv* با گذشت، با بخشندگی

forgo /fɔ:'gəʊ/ (*pt* **forwent**, *pp* **forgone**)

forewarn /fɔ:'wɔ:n/ *vt* از پیشِ خبر دادن، از پیش اطلاع دادن، هشدار دادن

Forewarned is forearmed. (prov) هر آن کو با خبر گردد مصون از هر خطر گردد. هرکه داند تواند.

forewoman /'fɔ:wʊmən/ (*pl* **forewomen**)

n سرکارگر (زن)

foreword /'fɔ:wɜ:d/ *n* پیش‌درآمد، پیش‌گفتار، دیباچه، مقدمه؛ تقریظ

forfeit /'fɔ:fɪt/ *vt* ۱. [مِلک، زندگی، سلامتی و غیره] تاوان دادن، غرامت دادن، از دست دادن، جریمه دادن، قربانی کردن، فدا کردن

n ۲. تاوان، غرامت، جریمه ۳. (در جمع) بازیِ فورفیت، بازیِ جریمانه

be forfeit (to) *adj* ۱. به عنوانِ تاوان در اختیارِ... قرار گرفتن، به عنوان غرامت داده شدن به ۲. غرامت بودن، تاوان بودن

forfeiture /'fɔ:fɪtʃə(r)/ *n* ۱. تاوان، غرامت، جریمه ۲. تاوان دادن، غرامت دادن؛ از دست دادن، فقدان

forgather /fɔ:'gæðə(r)/ *vi* گرد آمدن، جمع شدن، دورِ هم جمع شدن، انجمن کردن

forgave /fə'geɪv/ *pt* of **forgive**

forge¹ /fɔ:dʒ/ *n* ۱. (دکانِ) آهنگری، کارگاهِ آهنگری ۲. کورهٔ آهنگری

forge² /fɔ:dʒ/ *vt* ۱. [بیل، نعل و غیره] ساختن، درست کردن؛ [فلز] کوبیدن، چکش‌کاری کردن؛ (مجازی) [دوستی، اتحاد] ایجاد کردن، پدید آوردن؛ [نقشه] ریختن، سوار کردن ۲. تحریف کردن، قلب کردن، خراب کردن؛ [امضا، سند] جعل کردن، تقلبیِ...را ساختن؛ [نقاشی] کپی کردن؛ [داستان] ساختن، از خود درآوردن

forge³ /fɔ:dʒ/ *vi* با گام‌های استوار پیش رفتن، پیشرفت کردن

forge ahead *vi* (ورزش) پیش افتادن، پیش تاختن

forger /'fɔ:dʒə(r)/ *n* جعل‌کننده، جاعل، تقلب‌کار؛ سندساز؛ [نقاشی] کپی‌ساز

forgery /'fɔ:dʒərɪ/ *n* ۱. [سند، امضا و غیره] جعل؛ سندسازی؛ تقلب؛ [داستان] اختراع، ساختن ۲. سندِ جعلی، امضای جعلی؛ داستانِ ساختگی؛ پولِ تقلبی؛ (نقاشی) کُپی

forget /fə'get/ (*prp* **forgetting**, *pt* **forgot**, *pp* **forgotten**)

vt ۱. فراموش کردن، از یاد بردن، از یادِ (کسی) رفتن، به یاد نیاوردن ۲. کنار گذاشتن، به دستِ فراموشی سپردن، فراموش کردن، فکرش را نکردن، از سرِ خود به در کردن ۳.

vt چشم پوشیدن از، گذشتن از، صرف‌نظر کـردن از، کنار گذاشتن، ترک کردن، خودداری کردن از

forgone /fɔːˈgɒn, (US) -ˈgɔːn/ *pp* of **forgo**

forgot /fəˈgɒt/ *pt* of **forget**

forgotten /fəˈgɒtn/ *pp* of **forget**

fork /fɔːk/ *n* ۱. چنگال ۲. (کشاورزی) چنگال، پـنجه؛ سـه‌شاخه؛ چـنگک، دوشـاخه ۳. مـحلِ انشـعاب؛ [جـاده و غیره] دوراهـی؛ [رود] دوآب؛ [درخت، دوچرخه] دوشاخه ۴. [جاده، رود] شاخه، شعبه

vt ۵. [غذا، کاه، خاک و غیره] چنگال زدن (به)؛ با چنگال برداشتن؛ با چنگال بلند کردن؛ با چنگال بردن ۶. [راه، رود و غیره] شاخه‌شاخه شدن، مـنشعب شـدن؛ شکاف خوردن؛ [شخص] پیچیدن، چرخیدن

knives and forks کارد و چنگال

fork *sth* in *vt* [کود و غیره] با چنگال مخلوط کردن

fork *sth* over *vt* [خاک] با چنگال زیر و رو کردن، چنگال زدن

fork out (*sth*) *vt* (محاوره) ۱. [پول] دادن، سلفیدن، ردّ کردن

vi ۲. پول دادن، سلفیدن

fork up (*sth*) = **fork out** (*sth*)

forked /fɔːkt/ *adj* دوشاخه، دوشاخ، جناغی؛ چندشاخه، شاخه‌شاخه

forkful /ˈfɔːkfʊl/ *n* (مقدار) چنگال

fork-lift truck /ˌfɔːk lɪft ˈtrʌk/ *n* لیفت‌تراک

fork lunch /ˈfɔːk lʌntʃ/ *n* ناهارِ ایستاده

fork supper /ˈfɔːk sʌpə(r)/ *n* شامِ ایستاده

forlorn /fəˈlɔːn/ *adj* (ادبی) ۱. [شخص] غمگین، گرفته، ملول، مغموم؛ [حالت، چیز] غم‌انگیز، غمبار، اندوهگین، غمزده، اندوهبار، محزون، حزن‌انگیز ۲. [شـخص] تنها، بی‌کس، به‌خـودواگـذاشـته؛ [چیز] فراموش‌شده، ازیادرفته، رهاشده، متروکه، متروک ۳. [تلاش] مذبوحانه، بی‌ثمر، بی‌حاصل، بی‌نتیجه

a forlorn hope تلاشِ مذبوحانه، کوششِ بی‌ثمر

forlornly /fəˈlɔːnlɪ/ *adv* غمگینانه، با حالتی غم‌انگیز؛ با ناامیدی، با حالتِ غمزده، مأیوسانه

forlornness /fəˈlɔːnnɪs/ *n* ۱. ملالت، گرفتگی، غمباری، حزن ۲. تنهایی، بی‌کسی؛ رهاشدگی

form[1] /fɔːm/ *n* ۱. شکل، هیئت، صورت ۲. هیکل، قیافه، اندام، ریـخت ۳. (فـلسفه) سـاخت، آرایش، تـرکیب، نـظم، نـظام؛ صـورت ۴. (هنر، ادب،موسیقی و غیره) صورت، قالب، فُرم ۵. نوع، قسم، جور، شکل، گـونه ۶. شکـل، صـورت ۷. سـبْک، شیوه، طرز ۸. (دستور) صیغه، وجه، حالت ۹. ادب، تشریفات، ظاهر ۱۰. رسـم، آیـین؛ عـادت، رفـتارِ معمول؛ فرمول، صورتِ رایج ۱۱. [درخواست، مالیات و غیره] فُرم، ورقه، برگ ۱۲. شرایط، وضعیت، حالت، وضع؛ آمادگی ۱۳. روحیه، دل و دماغ ۱۴. نیمکت ۱۵. (در بـریتانیا، آمـوزشی) کـلاس ۱۶. (عـامیانه) سـابقه، سوءِسابقه

take form شکل گرفتن

in the form of به شکلِ، به صورتِ

take the form of شکلِ ... را به خود گرفتن

for form's sake; as a matter of form به رسمِ معمول، بنا به عادت، بنا به رسم؛ برای خـالی نبودنِ عریضه

good form رفتارِ خوب، کارِ درست

bad form رفتارِ بد، کارِ غلط

on form در شرایطِ فعلی

< On form, he's likely to win. >

on / in form در شرایطِ / وضعیتِ خوب؛ قبراق، سرِحال

out of / off form در شرایطِ / وضعیتِ بد؛ بی‌دل و دماغ

be in great form سرِحال بودن، دل و دماغ داشتن

form[2] /fɔːm/ *vt* ۱. شکل دادن (به)؛ ساختن، درست کـردن، پـدید آوردن، بـه‌وجود آوردن ۲. [کودک، شخصیت و غیره] پـرورانـدن، پـرورش دادن، شکل دادن ۳. [عادت، عقیده و غیره] پیدا کردن، کسب کردن، به‌دست آوردن؛ [نقشه] کشـیدن ۴. [شـرکت، کلاس، غیره] تشکیل دادن، ایجاد کردن، دایر کردن، برپا کردن ۵. تشکیل دادن، ساختن، بودن

< These lectures form part of a course on linguistics. >

۶. از... تشکیل شدن، متشکل از... بودن

< The road forms a series of curves. >

vi ۷. شکل گـرفتن، بـه‌وجود آمـدن، درست شـدن، ساخته شدن؛ تشکیل شـدن؛ ظـاهر شـدن، پـدید آمدن، پدیدار شدن؛ متجسم شدن، مـتبلور شـدن، صورت بستن

form the plural (دستور) جمع بستن

form a line صف بستن، به صف شدن

form fours (نظامی) به ستونِ چهار ایستادن

form sth into چیزی را به شکلِ... درآوردن، چیزی را به‌صورتِ... شکل دادن

< He formed the clay into a ball. >

They formed themselves into a committee. آنان کمیته‌ای تشکیل دادند.

form into line به صف شدن، به خط شدن، صف بستن

form into به شکلِ... درآمدن

form up *vi* صـف بستن، به صـف شـدن، به خط شدن

formal /ˈfɔːml/ *adj* ۱. [مراسم، مهمانی و غیره] رسمی، تشریفاتی ۲. [موافقت، پاسخ و غیره] رسـمی، مـطابقِ

قواعد، به‌قاعده ۳. [شخص] خشک، نجوش؛ [رفتار] خشک، رسمی، غیرخودمانی؛ [باغ] هندسی، خیلی منظم ۴. صوری، ظاهری؛ ساختگی، تصنعی ۵. (فلسفه) صوری؛ مبتنی بر صورت، صورت‌بنیاد

formal dress لباسِ رسمی

make a formal bow to sb به کسی تعظیم کردن

formal education آموزشِ رسمی، آموزشِ منظم

formal logic منطقِ صوری، منطقِ صورت

formal grammar دستورِ صوری

formaldehyde /fɔːˈmældɪhaɪd/ *n* (شیمی) فرمالدیید، الدیید فرمیک، متانول

formalin /ˈfɔːməlɪn/ *n* (شیمی) فرمالین، فُرمُل

formalisation /ˌfɔːməlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = formalization

formalise /ˈfɔːməlaɪz/ = formalize

formalism /ˈfɔːməlɪzəm/ *n* ۱. صورت‌گرایی، فُرمالیسم ۲. ظاهرپرستی، توجه به ظواهر

formalist /ˈfɔːməlɪst/ *n* ۱. صورت‌گرا، فُرمالیست ۲. ظاهرپرست

formalistic /ˌfɔːməˈlɪstɪk/ *adj* ۱. صورت‌گرایانه، فُرمالیستی ۲. ظاهرپرستانه

formality /fɔːˈmælətɪ/ (*pl* **formalities**)

n ۱. رعایتِ آداب، رعایتِ تشریفات، رسمی بودن؛ خشکی ۲. آداب، تشریفات، آیین

comply with all the necessary formalities تمامِ تشریفاتِ لازم را رعایت کردن

be a mere formality فقط جنبهٔ صوری داشتن، صرفاً فرمالیته بودن

formalization /ˌfɔːməlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ *n* رسمیت، رسمیت دادن، رسمی کردن

formalize /ˈfɔːməlaɪz/ *vt* ۱. رسمیت دادن به، رسمی کردن؛ شکلِ مشخص دادن به ۲. (منطق) قالب‌ریزی کردن

formally /ˈfɔːməlɪ/ *adv* ۱. رسماً، به طورِ رسمی؛ به طورِ جدی ۲. (منطق) به طورِ صوری ۳. (کهنه) در ظاهر، به صورتِ ظاهری ۴. منظماً، به طورِ منظم ۵. صریحاً، به طورِ صریح، صراحتاً

format /ˈfɔːmæt/ (*prp* **formatting**, *pt,pp* **formatted**) *n* ۱. [کتاب] شکل؛ اندازه، قطع ۲. [کنفرانس، مصاحبه و غیره] شکل، صورتِ کلی، نما، طرح؛ روال ۳. (کامپیوتر) قالب، فُرمت

vt ۴. (کامپیوتر) فُرمت کردن

formation /fɔːˈmeɪʃn/ *n* ۱. شکل‌گیری، شکل گرفتن؛ تشکیل؛ تأسیس؛ ایجاد؛ پیدایش، تکوین ۲. شکل، صورت ۳. آرایش، نظم، تنظیم، شکل‌بندی، صورت‌بندی ۴. (جغرافی) سازند، چینه‌بندی ۵. (صفت‌گونه) با آرایش، منظم < formation dancing >

formative /ˈfɔːmətɪv/ *adj* ۱. سازنده، شکل‌دهنده، تعیین‌کننده، تکوینی

n ۲. (زبان‌شناسی) وند، عنصرِ وابسته

formative years سال‌های شکل‌گیری، سال‌های تکوین، سال‌های سازندگی

former /ˈfɔːmə(r)/ *adj* ۱. پیشین، قبلی، سابق، گذشته، قبل ۲. نخستین، اولی

pron ۳. آن یکی، آن یک، اولی

be a shadow of one's / its former self → shadow

in former days / times در روزگارانِ گذشته، پیش از این

look like one's former self به حالِ اول خود برگشتن؛ سلامتِ خود را بازیافتن

-former /fɔːmə(r)/ (در ترکیب) محصلِ سالِ...، دانش‌آموزِ کلاسِ...

first-formers کلاس‌اولی‌ها، اولی‌ها، دانش‌آموزانِ سالِ اول

formerly /ˈfɔːməlɪ/ *adv* پیش از این، سابقاً، در گذشته، قبلاً، پیشتر

Formica /fɔːˈmaɪkə/ *n* فورمیکا

formic acid /ˌfɔːmɪk ˈæsɪd/ *n* (شیمی) اسید فورمیک، جوهرِ مورچه

formidable /ˈfɔːmɪdəbl/ *adj* ۱. وحشتناک، ترسناک، سهمگین، سهمناک، مهیب، مخوف، هولناک، رعب‌آور ۲. [موانع و غیره] دشوار، سخت، عظیم، بزرگ، صعب؛ [بدهی] سنگین، هنگفت، کمرشکن ۳. خیره‌کننده، چشمگیر، شکوهمند، پرابهت، باصلابت

formidably /ˈfɔːmɪdəblɪ/ *adv* ۱. فوق‌العاده، بسیار، به طورِ خیره‌کننده‌ای، به طرزِ چشمگیری ۲. با هیبتِ تمام، به طورِ ترسناکی ۳. به طورِ شکست‌ناپذیری

formless /ˈfɔːmlɪs/ *adj* ۱. بی‌شکل، بدونِ صورتِ مشخص، بدونِ فُرم ۲. [افکار، احساسات] مبهم ۳. بی‌نظم، آشفته، درهم

formlessly /ˈfɔːmlɪslɪ/ *adv* با بی‌نظمی، بدونِ هیچ نظمی، به طورِ آشفته‌ای، به صورتِ درهم‌برهم

Formosa /fɔːˈməʊsə/ *n* (جزیرهٔ) فُرمُز، تایوان

formula /ˈfɔːmjʊlə/ (*pl* **formulas, formulae**)

n ۱. (شیمی، ریاضی و غیره) فرمول ۲. قاعده، ضابطه، دستور، قانون، دستورِ عمل، روش ۳. دستورِ ساخت، طریقهٔ ساختن، طرزِ ترکیب، دستورِ عمل ۴. عبارتِ کلیشه‌ای، کلیشه، اصطلاحِ رایج ۵. (در

آمریکا) شیرِ خشک، غذای نوزاد ۶. (اتومبیل‌رانی) فرمول

formulae /'fɔ:mjʊli:/ *pl* of **formula**

formulaic /ˌfɔ:mjʊ'leɪɪk/ *adj* کلیشه‌ای، قالبی، تکراری

formulate /'fɔ:mjʊleɪt/ *vt* ۱. [نقشه، سیاست و غیره] تنظیم کردن، تدوین کردن، مدون کردن، پی‌ریزی کردن، طرح‌ریزی کردن ۲. [افکار و غیره] بیان کردن، فرموله کردن، به وضوح گفتن، به زبان آوردن، ابراز کردن، عرضه کردن

formulation /ˌfɔ:mjʊ'leɪʃn/ *n* ۱. [نقشه و غیره] تنظیم، تدوین، پی‌ریزی، طرح‌ریزی، صورت‌بندی ۲. دستورِ ساخت، دستورِ عمل، فرمول

fornicate /'fɔ:nɪkeɪt/ *vi* زنا کردن

fornication /ˌfɔ:nɪ'keɪʃn/ *n* زنا، فسق، زناکاری

forrader /'fɒrədə(r)/ *adv* (محاوره) جلوتر، پیشتر

forsake /fə'seɪk/ (*pt* **forsook**, *pp* **forsaken**)
vt [شخص] رها کردن، ترک کردن، تنها گذاشتن، ول کردن، به خود واگذاشتن، وانهادن؛ [مکان] ترک گفتن، ترک کردن؛ [عادت] کنار گذاشتن، دست کشیدن از، دست برداشتن از

forsaken[1] /fə'seɪkən/ *adj* [مکان] متروک، متروکه، رهاشده

forsaken[2] /fə'seɪkən/ *pp* of **forsake**

forsook /fə'sʊk/ *pt* of **forsake**

forsooth /fɔ:'su:θ/ *adv* ۱. (کهنه) به‌راستی، بی‌تردید، مسلماً، به حقیقت ۲. (به طنز) الحق، حتماً، راستی‌راستی، فی‌الواقع

forswear /fɔ:'sweə(r)/ (*pt* **forswore**, *pp* **forsworn**) *vt* (رسمی) [عاداتِ بد] ترک کردن، کنار گذاشتن، رها کردن، دست کشیدن از

forswear oneself سوگندِ دروغ خوردن، شهادتِ دروغ دادن

forswore /fɔ:'swɔ:(r)/ *pt* of **forswear**

forsworn /fɔ:'swɔ:n/ *pp* of **forswear**

forsythia /fɔ:'saɪθɪə, (US) fər'sɪθɪə/ *n* (گیاه) یاسِ زرد

fort /fɔ:t/ *n* قلعه، دژ

hold the fort for sb از اموالِ کسی مراقبت کردن، اموالِ کسی را پاییدن، مواظبِ اموالِ کسی بودن

forte[1] /'fɔ:teɪ, (US) fɔ:rt/ *n* هنر، کار، تخصص، نقطهٔ قوت < Singing is not my forte. >

forte[2] /'fɔ:teɪ/ ۱. *adj* (موسیقی) قوی، شدید
۲. *adv* (موسیقی) بلند، به شدت

forth /fɔ:θ/ *adv* ۱. (کهنه) جلو، پیش؛ (به) بیرون، خارج ۲. به بعد

from this day forth از امروز به بعد

and so forth و به همین ترتیب، و بدین منوال، و بدین گونه، و غیره

back and forth عقب و جلو، پس و پیش

forthcoming /ˌfɔ:θ'kʌmɪŋ/ *adj* ۱. [واقعه، برنامه و غیره] آینده، آتی؛ [کتاب] در دستِ انتشار، زیرِ چاپ؛ [فیلم] در دستِ تهیه ۲. موجود، دَمِ دست، آماده، حاضر، در دسترس ۳. [شخص] کمک‌کار، راه‌گشا، مایل به همکاری؛ آمادهٔ جواب‌گویی؛ آمادهٔ راهنمایی

forthright /'fɔ:θraɪt/ *adj* [شخص] رک، روراست، صریح؛ [پاسخ، سخن و غیره] صریح، بی‌پرده، آشکار

forthwith /ˌfɔ:θ'wɪθ, (US) -'wɪð/ *adv* بی‌درنگ، بلافاصله، فی‌الفور، بدونِ فوتِ وقت، در دَم

fortieth /'fɔ:tɪəθ/ ۱. *adj* چهلم، چهلمین
۲. *n* چهلمی ۳. یک‌چهلم

fortification /ˌfɔ:tɪfɪ'keɪʃn/ *n* ۱. [شهر و غیره] تجهیز؛ سنگربندی ۲. [شخص] تقویت، نیرو دادن؛ تشجیع، دل دادن ۳. [شراب، غذا] تقویت ۴. (در جمع) استحکامات

fortified wine /ˌfɔ:tɪfaɪd 'waɪn/ *n* شرابِ تقویت‌شده، شرابِ غنی‌شده

fortify /'fɔ:tɪfaɪ/ (*pt,pp* **fortified**)
vt ۱. [شهر و غیره] مسلح کردن؛ دارای استحکامات کردن؛ سنگربندی کردن ۲. [شخص] تقویت کردن، نیرومند کردن، قوت دادن به، قوت بخشیدن به؛ دل دادن به، قدرت دادن به، روحیه دادن به، تشجیع کردن ۳. [شراب، غذا] تقویت کردن

fortissimo /fɔ:'tɪsɪməʊ/ *adj,adv* (موسیقی) خیلی بلند، خیلی قوی، فورتیسیمو

fortitude /'fɔ:tɪtju:d, (US) -tu:d/ *n* تحمل، بردباری، صبر، طاقت، شکیبایی، صبوری، خویشتن‌داری

fortnight /'fɔ:tnaɪt/ *n* دو هفته، پانزده روز

for a fortnight برای دو هفته‌ای، برای پانزده روزی، به مدتِ دو هفته

a fortnight today; today fortnight دو هفته از امروز، پانزده روز از امروز

a fortnight ago دو هفته قبل، پانزده روز پیش

a fortnight ago yesterday دو هفته قبل از دیروز

fortnightly /'fɔ:tnaɪtlɪ/ *adj,adv* ۱. دو هفته یک بار، پانزده روز یک بار، هر از پانزده روز ۲. دو هفتگی، پانزده روزه

FORTRAN /'fɔ:træn/ *n* (کامپیوتر) زبانِ فورتران

Fortran /'fɔ:træn/ = FORTRAN

fortress /'fɔ:trɪs/ *n* قلعه (نظامی)، دژ

fortuitous /fɔ:'tju:ɪtəs, (US) -'tu:-/
adj (رسمی) پیش‌بینی‌نشده، نامنتظر، اتفاقی، تصادفی

fortuitously /fɔ:'tju:ɪtəslɪ, (US) -'tu:-/ *adv* اتفاقاً، تصادفی، به طورِ پیش‌بینی‌نشده‌ای، به طورِ غیرمنتظره‌ای

fortunate /'fɔːtʃənət/ *adj* [شخص] خوشبخت، سعادتمند، نیک‌بخت، نیک‌اختر؛ خوش‌شانس؛ موفق، کامیاب؛ [موقعیت، واقعه و غیره] مساعد، میمون، خوب، خوش
You were fortunate to escape being injured. شانس آوردی که زخمی نشدی.
That was fortunate for you. برای تو شانس آورد.
We were fortunate not to go. چه خوب شد که نرفتیم.
How fortunate! چه شانسی!

fortunately /'fɔːtʃənətlɪ/ *adv* خوشبختانه، از حسنِ اتفاق

fortune /'fɔːtʃən/ *n* ۱. بخت، اقبال، شانس؛ طالع، قسمت، نصیب، سرنوشت؛ تقدیر، قضا، قدر ۲. خوشبختی، نیک‌بختی، سعادت، بهروزی؛ توفیق ۳. ثروت، دولت، مال، دارایی، پول
a hostage to fortune → hostage
seek one's fortune → seek
good fortune خوش‌بختی، بختِ مساعد، اقبالِ بلند
bad fortune بدبختی، بختِ بد
have fortune on one's side بخت یارِ کسی بودن، شانس آوردن
the fortune(s) of war حوادثِ دورهٔ جنگ، فراز و نشیبِ جنگ
try one's fortune بختِ خود را آزمودن
tell sb's fortune فالِ کسی را گرفتن، سرنوشتِ کسی را گفتن
a man of fortune آدمِ ثروتمند، توانگر، پولدار، متمول، متمکن
come into a fortune ثروتِ زیادی به ارث بردن
make a fortune ثروتی به هم زدن، متمول شدن، پولدار شدن
marry a fortune زنِ ثروتمند گرفتن، با ثروت ازدواج کردن
a small fortune (محاوره) پولِ زیاد
have a small fortune (محاوره) پولِ زیادی داشتن، خرپول بودن

fortune cookie /'fɔːtʃən kʊkɪ/ *n* (در آمریکا) بیسکویتِ شانسی

fortune hunter /'fɔːtʃən hʌntə(r)/ *n* شکارچیِ زنِ پولدار، شوهرِ پولِ زن؛ شکارچیِ شوهرِ پولدار، زنِ پولِ شوهر

fortune teller /'fɔːtʃən telə(r)/ *n* فال‌گیر؛ کف‌بین

forty /'fɔːtɪ/ *adj* ۱. چهل (تا)
n ۲. عددِ چهل؛ شمارهٔ چهل
in one's forties در سنینِ چهل‌سالگی، در سنینِ بالای چهل
the forties سال‌های (دههٔ) چهل، دههٔ چهل
a man of forty مردی چهل‌ساله
over forty بالای چهل (سال)
under forty زیرِ چهل (سال)

forty winks /ˌfɔːtɪ 'wɪŋks/ *npl* (محاوره) چُرت، خوابِ کوتاه
have forty winks (محاوره) چُرتی زدن

forum /'fɔːrəm/ (*pl* **forums**) *n* ۱. (در روم باستان) محلِ اجتماعات، میدانِ عمومی، میعادگاهِ عمومی ۲. محلِ برخوردِ آراء؛ تریبون (آزاد) ۳. گردهمایی؛ جلسهٔ بحث و تبادلِ نظر

forward[1] /'fɔːwəd/ *adj* ۱. جلویی، جلو، پیشین، مقدّم؛ به جلو، به پیش ۲. [کودک، گیاه، محصول، فصل] جلوافتاده، پیش‌افتاده، پیشرفته؛ پیش‌رس، زودرس ۳. آماده، مشتاق، علاقمند، مایل، حاضر < forward to help others > ۴. پررو، بی‌شرم، وقیح، گستاخ، دریده، بی‌حیا ۵. [افکار و غیره] پیشگام، پیشتاز، پیشرو؛ افراطی، تند ۶. (بازرگانی) سلف، از پیش
n ۷. (فوتبال) فوروارد، بازیکنِ خطِ حمله
the forward ranks of the army رده‌های مقدّمِ ارتش
forward gears دنده‌های جلو
forward line (نظامی، ورزش) صفِ مقدّم
forward planning برنامه‌ریزیِ بلندمدت
forward post (نظامی) پاسگاهِ دیده‌وریِ مقدّم
be forward with one's work در کارِ خود جلو بودن
forward buying سلف‌خری، پیش‌خرید

forward[2] /'fɔːwəd/ *vt* ۱. [نقشه و غیره] به پیشرفتِ...کمک کردن، پیش بردن، جلو بردن ۲. [کالا، نامه] فرستادن، ارسال کردن، روانه کردن؛ رساندن، حمل کردن

forward[3] /'fɔːwəd/ *adv* ۱. به پیش، به جلو، پیش ۲. به بعد، به آینده < to go forward > ۳. پیش، جلو، رو < to look forward >
< to come forward >
put the clock / clocks forward ساعت / ساعت‌ها را جلو کشیدن
Forward! Forward march! (نظامی) به پیش!
backward(s) and forward(s) (به) جلو و عقب، پیش و پس
from this time forward از این به بعد، از این پس

[افکار] در ذهن پروراندن، در سر پختن
foster a child with sb کودکی را تحتِ سرپرستیِ کسی قرار دادن
foster-brother /'fɒstə brʌðə(r), (US) 'fɔ:-/ *n* برادرِ رضاعی، برادرِ شیری
foster-child /'fɒstə tʃaɪld, (US) 'fɔ:-/ *n* فرزندِ رضاعی
foster-father /'fɒstə fɑ:ðə(r), (US) 'fɔ:-/ *n* شوهرِ دایه، شوهرِ مادرِ رضاعی؛ ناپدری
foster-mother /'fɒstə mʌðə(r), (US) 'fɔ:-/ *n* مادرِ رضاعی، مادرِ شیری، دایه
foster-parents /'fɒstə peərənts, (US) 'fɔ:-/ *npl* والدینِ رضاعی
foster-sister /'fɒstə sɪstə(r), (US) 'fɔ:-/ *n* خواهرِ رضاعی، خواهرِ شیری
fought /fɔ:t/ *pt,pp* of **fight**[2]
foul[1] /faʊl/ *adj* ۱. بدبو، تهوع‌آور، متعفن، کثیف؛ [غذا، آب] فاسد، گندیده، متعفن؛ [مزه، بو] بد، تهوع‌آور ۲. [رفتار، اخلاق و غیره] زشت، کثیف، شنیع، بد؛ [زبان] زشت، رکیک، مستهجن؛ [هوا] بد، خراب، نامساعد، گند، طوفانی ۳. [نخ، طناب و غیره] گره‌خورده، درهم، سردرگم ۴. [لوله، مجرا و غیره] گرفته، مسدود، پُرشده، کثیف
n ۵. (ورزش) خطا، فول
by fair means or foul → fair[1]
fall foul of → fall[2]
through fair and foul در خوشی و ناخوشی، در همه جا
foul[2] /faʊl/ *vt* ۱. [هوا، آب و غیره] آلوده کردن، آلودن، کثیف کردن، به فساد کشیدن، فاسد کردن، گندیده کردن؛ [نام، شهرت] بی‌اعتبار کردن ۲. [لوله، مجرا و غیره] بستن، مسدود کردن، بند آوردن ۳. [کشتی] تصادف کردن با، برخورد کردن به ۴. [طناب، زنجیر و غیره] گره انداختن در؛ گره خوردن به / با؛ گیر کردن به / در ۵. (ورزش) خطا کردن روی، فول کردن روی
vi ۶. آلوده شدن، کثیف شدن، فاسد شدن، گندیدن؛ [نام، شهرت] بی‌اعتبار شدن ۷. [طناب و غیره] گره خوردن، گره افتادن؛ گیر کردن ۸. (ورزش) خطا کردن، فول کردن
foul one's own nest → nest
foul (*sth*) ***up*** = foul[2]
foully /'faʊllɪ/ *adv* ناجوانمردانه، به نامردی؛ به طرزی فجیع
foul-mouthed /ˌfaʊl 'maʊðd/ *adj* بددهان، بدزبان، فحاش
foulness /'faʊlnɪs/ *n* ۱. زشتی، قباحت، شناعت ۲. گندیدگی، کثافت، فساد ۳. شرارت، پستی، دنائت، خباثت

نکتهٔ کاربردی:
کلمهٔ **forward** و کلماتِ دیگری که به پسوندِ **ward**- (به معنیِ «به سوی» یا «به سمتِ») ختم می‌شوند، می‌توانند صفت واقع شوند. این قبیل صفات معمولاً قبل از اسم می‌آیند:
He performed a double forward roll on skis.
کلماتِ از نوعِ **backward**، **homeward** و نظایرِ آن می‌توانند قید نیز باشند:
He leaned forward so that he could see better.
کلمهٔ **forwards** و کلماتِ مانندِ آن که به پسوندِ **wards**- ختم می‌شوند، قیدهایی هستند که پس از فعل می‌آیند:
They turned westwards (or westward) after crossing the river.

forwarding /'fɔ:wədɪŋ/ *n* (بازرگانی) [کالا] ارسال؛ حمل
a forwarding agent مؤسسهٔ خدماتِ تجاری؛ مؤسسهٔ حمل و نقل
forwarding instructions دستورِ (عملِ) حمل
forwarding address /'fɔ:wədɪŋ ədres/ *n* آدرسِ جدید، آدرسِ تازه؛ آدرسِ معتبر
forward-looking /'fɔ:wəd lʊkɪŋ/ *adj* [شخص] آینده‌نگر، دورنگر، آینده‌بین؛ پیشگام، پیشتاز، پیشاهنگ؛ [طرح، نقشه] آینده‌ساز
forwardness /'fɔ:wədnɪs/ *n* ۱. پررویی، بی‌شرمی، وقاحت، گستاخی، جسارت، دریدگی ۲. اشتیاق، آمادگی < forwardness in helping > ۳. [کودک، محصول و غیره] پیش‌افتادگی، جلوافتادگی
forwards /'fɔ:wədz/ = forward[3]
forwent /fɔ:'went/ *pt* of **forgo**
fosse /fɒs/ *n* خندق
fossil /'fɒsl/ *n* ۱. سنگواره، فُسیل ۲. (محاوره) آدمِ متحجر، فُسیل
adj ۳. فُسیل‌شده؛ فُسیلی ۴. متحجر، کهنه‌اندیش
fossil fuel /'fɒsl fju:əl/ *n* سوختِ فسیلی، سوختِ سنگواره‌ای
fossilisation /ˌfɒsəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/ = fossilization
fossilise /'fɒsəlaɪz/ = fossilize
fossilization /ˌfɒsəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/ *n* فسیل‌شدگی، فسیل شدن
fossilize /'fɒsəlaɪz/ *vt* ۱. (تبدیل به) فسیل کردن، سنگواره کردن ۲. (مجازی) [شخص] متحجر کردن؛ [افکار، عادات] کهنه کردن
vi ۳. (تبدیل به) فسیل شدن، سنگواره شدن ۴. (مجازی) متحجر شدن؛ کهنه شدن
foster /'fɒstə(r), (US) 'fɔ:-/ *vt* ۱. [کودک] پرورش دادن، بزرگ کردن، پروراندن ۲. [دوستی، استعداد و غیره] پروراندن، پر و بال دادن، میدان دادن به ۳.

foul play /ˌfaʊl ˈpleɪ/ n ۱. (ورزش) خطا، فول ۲. جنایت؛ قتل ۳. نارو، نامردی، ناجوانمردی

foul-smelling /ˌfaʊl ˈsmelɪŋ/ adj بدبو، متعفن

foul-spoken /ˌfaʊl ˈspəʊkn/ = foul-mouthed

foul-up /ˈfaʊl ʌp/ n (محاوره) آشفتگی، درهم‌ریختگی، شلوغی، بی‌نظمی

found[1] /faʊnd/ *pt,pp* of **find**[1]

found[2] /faʊnd/ vt [شهر، مدرسه وغیره] پی ریختن، پایه‌ریزی کردن، بنیاد نهادن؛ بنا کردن، بنیان نهادن، ساختن؛ تأسیس کردن، برپا کردن؛ دایر کردن، راه انداختن

ill-founded [استدلال، عقاید] بی‌اساس، بی‌پایه، سُست

well-founded [استدلال، عقاید] محکم، استوار، متین

be founded on مبتنی بودن بر، استوار بودن بر

found[3] /faʊnd/ vt (فلز، شیشه‌گری) قالب‌ریزی کردن، قالب گرفتن، ریختن

found glass شیشه‌گری کردن

foundation /faʊnˈdeɪʃn/ n ۱. [شهر، مدرسه و غیره] پی‌ریزی، پایه‌ریزی، پایه‌گذاری؛ بنا، بنیان‌گذاری، ساختن؛ تأسیس، ایجاد ۲. مؤسسه، بنیاد ۳. (نیز در جمع) [ساختمان] زیرسازی، پی، زیربنا، شالوده، مبنا ۴. [اعتقاد، نظریه و غیره] پایه، اساس، مبنا، شالوده، بنیاد، اصل ۵. کرم‌پودر، کرم آرایش

lay the foundation(s) of sth چیزی را پایه‌گذاری کردن، بنیادِ چیزی را ریختن

have no foundation; be without foundation بی‌اساس بودن، بی‌پایه بودن

foundation course /faʊnˈdeɪʃn kɔːs/ n (در بریتانیا) دورهٔ پایه

foundation cream /faʊnˈdeɪʃn kriːm/ n کرم‌پودر، کرمِ آرایش

foundation garment /faʊnˈdeɪʃn gɑːmənt/ n گِن، کُرست، شکم‌بند

foundation-stone /faʊnˈdeɪʃn stəʊn/ n (نخستین) سنگِ بنا

founder[1] /ˈfaʊndə(r)/ n پایه‌گذار، بنیان‌گذار، مؤسس، بانی

founder[2] /ˈfaʊndə(r)/ vi ۱. [کشتی] غرق شدن ۲. [اسب] لنگیدن؛ در گِل ماندن، در گِل فرورفتن؛ از پا درآمدن، افتادن، به زانو درآمدن ۳. [نقشه، امید و غیره] نقشِ برآب شدن، از هم پاشیدن، شکست خوردن
vt ۴. [کشتی] غرق کردن ۵. [اسب] خسته کردن؛ از پا درآوردن، به زانو درآوردن

founder member /ˌfaʊndə ˈmembə(r)/ n عضوِ مؤسس، عضوِ بنیان‌گذار

founding /ˈfaʊndɪŋ/ n ۱. پایه‌گذاری، بنیان‌گذاری، تأسیس، ایجاد
adj ۲. پایه‌گذار، بنیان‌گذار، مؤسس

Founding Father /ˌfaʊndɪŋ ˈfɑːðə(r)/ n عضوِ هیئتِ مؤسسانِ قانونِ اساسیِ آمریکا

founding father /ˌfaʊndɪŋ ˈfɑːðə(r)/ n (رسمی) پایه‌گذار، بنیان‌گذار، مؤسس، بانی

foundling /ˈfaʊndlɪŋ/ n بچّهٔ سرراهی

a foundling hospital پرورشگاه

foundress /ˈfaʊndrɪs/ n پایه‌گذار (زن)، بنیان‌گذار، مؤسس، بانی

foundry /ˈfaʊndrɪ/ (*pl* **foundries**) n ۱. (کارگاهِ) ریخته‌گری ۲. (کارگاهِ) شیشه‌گری

fount /faʊnt/ n ۱. (ادبی) چشمه ۲. (چاپ) (یک دست) حروفِ جور ۳. (ادبی) سرچشمه، منبع، منشأ

fountain /ˈfaʊntɪn, (US) -tn/ n ۱. چشمه ۲. فواره ۳. (مجازی) سرچشمه، منشأ، منبع، خاستگاه

fountain-head /ˈfaʊntɪn hed, (US) ˈfaʊntn/ n سرچشمهٔ اصلی، منشأ اصلی

fountain-pen /ˈfaʊntɪn pen, (US) ˈfaʊntn/ n خودنویس

four /fɔː(r)/ adj ۱. چهار (تا)
n ۲. عددِ چهار؛ شمارهٔ چهار

the four corners of the earth چهار گوشهٔ جهان

scatter sth to the four winds چیزی را به اطراف پراکندن، چیزی را پخش و پلا کردن

on all fours چهاردست و پا، چهار چنگولی

be on all fours (with) عینِ هم بودن، مثلِ هم بودن، یکسان بودن، همانند بودن، با هم تفاوتی نداشتن

a four قایقِ (پاروییِ) چهارنفره

a coach and four کالسکهٔ چهاراسبه، دلیجانِ چهاراسبه

four-door /ˈfɔː dɔː(r)/ adj [اتومبیل] چهار در

four-engined /ˈfɔːr endʒɪnd/ adj [هواپیما] چهار موتوره

four-eyes /ˈfɔːr aɪz/ n (به شوخی، به طعنه) (آدمِ) عینکی، (آدمِ) چارچشمی

four-figure /ˈfɔː fɪgə(r), (US) fɪgjər/ adj [مبلغ، دستمزد] چهار رقمی

fourflusher /ˈfɔːflʌʃə(r)/ n (عامیانه) بلوف‌زن

fourfold /ˈfɔːfəʊld/ adj ۱. چهار برابر ۲. چهار تکه
adv ۳. چهار برابر

four-footed /ˌfɔː ˈfʊtɪd/ adj [حیوان] چهارپا

four-handed /ˌfɔː ˈhændɪd/ adj (موسیقی) چهاردست، دونفره

four-in-hand /,fɔːr ɪn 'hænd/ *n* درشکهٔ چهاراسبه، کالسکهٔ چهاراسبه

four-letter word /,fɔː letə 'wɜːd/ *n* کلمهٔ مستهجن، کلمهٔ زشت

four-o'clock /,fɔːr ə'klɒk/ *n* گلِ لاله‌عباسی

four-part /'fɔː pɑːt/ *adj* ۱. (موسیقی) چهارصدایی ۲. چهارقسمتی

fourpence /'fɔːpəns/ *n* چهار پنس

fourpenny /'fɔːpnɪ, (US) -penɪ/ *adj* چهار پنسی

four-ply /'fɔː plaɪ/ *adj* [چوب، پشم] چهارلا

four-poster /,fɔː 'pəʊstə(r)/ *n* تختخوابِ آسمانه‌دار

four-poster bed /,fɔː pəʊstə 'bed/ = four-poster

four-pounder /,fɔː 'paʊndə(r)/ *n* توپِ چهارپوندی

fourscore /'fɔːskɔː(r)/ *adj* ۱. هشتاد (تا)
n ۲. عددِ هشتاد؛ شمارهٔ هشتاد

four-seater /'fɔː siːtə(r)/ *n* ماشینِ چهارنفره

foursome /'fɔːsəm/ *n* ۱. بازیِ دو به دو، بازیِ چهارنفره ۲. گروهِ چهارنفره؛ دستهٔ چهارتایی
a mixed foursome بازیِ دو به دو مختلط

four-square /,fɔː 'skweə(r)/ *adj* ۱. مربع‌شکل، چهارگوش ۲. محکم، استوار، قرص، سفت ۳. [گزارش] موثق

four-stroke /'fɔː strəʊk/ *adj,n* (موتورِ) چهارزمانه

fourteen /,fɔː'tiːn/ *adj* ۱. چهارده (تا)
n ۲. عددِ چهارده؛ شمارهٔ چهارده

fourteenth /,fɔː'tiːnθ/ *adj* ۱. چهاردهم، چهاردهمین
n ۲. چهاردهمی ۳. یک‌چهاردهم

fourth /fɔːθ/ *adj* ۱. چهارم، چهارمین
n ۲. چهارمی ۳. یک‌چهارم

fourth dimension /,fɔːθ dɪ'menʃn/ *n* بُعدِ چهارم

fourth estate /,fɔːθ ɪ'steɪt/ *n* (به شوخی) مطبوعات، روزنامه‌جات، رکنِ چهارمِ دموکراسی

fourthly /'fɔːθlɪ/ *adv* چهارم، رابعاً

Fourth of July /,fɔːθ əv dʒuː'laɪ/ *n* روزِ چهارمِ ژوئیه، جشنِ استقلالِ آمریکا

four-wheel drive /,fɔː wiːl 'draɪv, (US) hwiːl/ *adj* دو دیفرانسیال

four-wheeler /'fɔː wiːlə(r), (US) hwiː-/ *n* درشکهٔ چهارچرخه، کالسکهٔ چهارچرخه

fowl /faʊl/ *n* ۱. (کهنه) پرنده، مرغ؛ (در جمع) طیور ۲. ماکیان، مرغ (خانگی)، مرغ و خروس ۳. (آشپزی) گوشتِ مرغ، مرغ
vi ۴. پرنده شکار کردن
waterfowl پرندگانِ آبی
wildfowl پرندگانِ وحشی، مرغانِ وحشی
roast fowl مرغِ بریان
go fowling به شکارِ پرنده رفتن

fowler /'faʊlə(r)/ *n* شکارچیِ پرنده

fowling-piece /'faʊlɪŋ piːs/ *n* تفنگِ ساچمه‌ای، تفنگِ پرنده‌زنی، تفنگِ شکاری

fowl-pest /'faʊl pest/ *n* طاعونِ مرغی، مرغ‌مرگی

fowl-run /'faʊl rʌn/ *n* مرغدانی

fox /fɒks/ *n* ۱. روباه ۲. آدمِ حیله‌گر، آدمِ حقه‌باز، آدمِ آب‌زیرکاه
vt (محاوره) ۳. گیج کردن، سردرگم کردن، گمراه کردن ۴. فریب دادن، حقه زدن به، کلک زدن به، کلاه سرِ... گذاشتن
vi ۵. به شکارِ روباه رفتن

fox cub /'fɒks kʌb/ *n* بچّه‌روباه

foxed /'fɒkst/ *adj* [کاغذ، کتاب] زردشده، کهنه‌شده
< foxed leaves of old books >

foxglove /'fɒksglʌv/ *n* گلِ انگشتانه

foxhole /'fɒkshəʊl/ *n* (نظامی) سنگرِ انفرادی

foxhound /'fɒkshaʊnd/ *n* (در شکارِ روباه) سگِ شکاری

foxhunt /'fɒkshʌnt/ *n* ۱. شکارِ روباه
vi ۲. به شکارِ روباه رفتن

fox-hunting /'fɒks hʌntɪŋ/ *n* شکارِ روباه

fox-terrier /,fɒks 'terɪə(r)/ *n* (برای شکارِ روباه) تولهٔ شکاری

foxtrot /'fɒkstrɒt/ *n* رقصِ فوکس‌تروت؛ آهنگِ فوکس‌تروت

foxy /'fɒksɪ/ *adj* ۱. روباه‌صفت، موذی، حیله‌گر، آب‌زیرکاه، حقه‌باز ۲. روباه‌مانند، روباه‌شکل ۳. [زن] سکسی، لوند

foyer /'fɔɪeɪ, (US) 'fɔɪər/ *n* [تئاتر، هتل و غیره] سرسرا، سالنِ ورودی؛ (در آمریکا) [خانه] هال

FPA /,ef piː 'eɪ/ < **Family Planning Association**
n (در بریتانیا) کانونِ تنظیمِ خانواده

fr /fræŋk/ < **franc**

Fr[1] /'fɑːðə(r)/ < **Father**

Fr[2] /frentʃ/ < **French**

fracas /'frækɑː, (US) 'freɪkəs/ (*pl* **fracas** /-kɑːz/, **(US) fracases** /-kəsəz/) *n* جر و بحث، سر و صدا، قشقرق، جار و جنجال، هنگامه

fraction /'frækʃn/ *n* ۱. خرده، ریزه، ذره، تکه، پاره، جزء ۲. (ریاضی) کسر، برخه

fractional /'frækʃənl/ *adj* ۱. (ریاضی) کسری، برخه‌ای ۲. جزئی، اندک، کوچک، ناچیز، کم ۳. (شیمی) جزء‌به‌جزء
fractional currency پولِ خرد؛ اسکناسِ ریز
fractional distillation تقطیرِ جزء‌به‌جزء

fractionally /'frækʃənəlɪ/ *adv* به مقدارِ کم، در حدِ ناچیزی، کمی، اندکی، یک کم، یک ذره؛ با فاصلهٔ کمی

frailty /'freɪltɪ/ (*pl* **frailties**) *n* ۱. [شخص] سُستی، ضــعف؛ [سلامتی، شادی] شکـنندگی، زودشکـنی، ناپایداری ۲. ضعفِ اخلاقی، ضعف، لغزش‌پذیری، تزلزل؛ خطا، لغزش

frame[1] /freɪm/ *n* ۱. [ساختمان، کشتی و غیره] اسکلت، اسکـلت‌بندی، اسـتخوان‌بـندی؛ چـوب‌بست، چوب‌بندی؛ [اتومبیل] شاسی؛ [دوچرخه] بدنه، تنه ۲. [تابلو، عینک، ساعت و غیره] قاب؛ [در، پنجره] چارچوب؛ [عکس] کادر؛ [فرش و غیره] دار؛ [اَرّه] کمان ۳. [انسان، حیوان] بدن، تن، کـالبد، هـیکل، پـیکر ۴. گـلخانه، شاسی ۵. نظام، ساخت، ساختار، ساختمان، نظم ۶. (سینما) تک عکس، تک تـصویر ۷. [داستان، واقعه و غیره] زمینه، متن، فضا، حوزه، قالب

be in the frame (در مسابقه و غیره) شرکت داشتن، بودن

be out of the frame (در مسابقه و غیره) شرکت نداشتن، نبودن

frame[2] /freɪm/ *vt* ۱. [خانه] ساختن، بناکردن؛ [فکر، نقشه] طرح ریختن، شکـل دادن، پـرداخـتن؛ [توطئه] چیدن، ترتیب دادن؛ [جمله] ساختن، درست کردن ۲. [عکس] قاب کردن، قاب گرفتن، در قاب گذاشتن ۳. (محاوره) [شخص] بـرای... کـلک سـوار کردن، برای... توطئه چیدن، جـلوی پـای... چـاه کـندن، پـاپوش دوخـتن بـرای ۴. احـاطه کـردن، پوشاندن، در خود گرفتن ۵. بیان کردن، تدوین کردن *vi* ۶. شکل گرفتن؛ پیش رفتن

< The plan is framing well. >

He appeared framed in the door. در قابِ در ظاهر شد.

frame ***sb*** **up** *vt* (محاوره) [شخص] برای ... کلَک ســوار کـردن، بـرای ... تـوطئه چـیدن، جـلوی پای ... چاه کندن، پاپوش دوختن برای

frame aerial /'freɪm eərɪəl/ *n* آنتنِ حلقوی

frame-house /'freɪm haʊs/ *n* خانهٔ چوبی

frame of mind /,freɪm əv 'maɪnd/ *n* وضعِ روحی، شرایطِ روحی، حال

frame of reference /,freɪm əv 'refərəns/ *n* چارچوبِ داوری، ملاک، میزان، چارچوبِ ارجاع

frame-up /'freɪm ʌp/ (*pl* **frame-ups**) *n* (محاوره) توطئه، نقشه، دوز وکلَک، تله، دسـیسه، پـاپوش؛ پرونده‌سازی

framework /'freɪmwɜ:k/ *n* ۱. اسکلت، استخوان‌بندی، بدنه، تنه ۲. [جامعه و غیره] سـاختار، نظام ۳. [سیاست، داستان و غیره] چارچـوب، قـالب ۴. اساس، بنیاد، شالوده، پایه ۵. مِلاک، معیار، مبنا

fractious /'frækʃəs/ *adj* کج‌خلق، بدخلق، بداخلاق، عبوس، بدعنق

fractiously /'frækʃəslɪ/ *adv* با کج‌خلقی، با بدخلقی

fractiousness /'frækʃəsnɪs/ *n* کج‌خلقی، بدخلقی، بداخلاقی

fracture /'fræktʃə(r)/ *n* ۱. (پزشکی) شکستگی ۲. [لوله و غیره] ترکیدگی؛ ترک‌خوردگی، ترک *vt* ۳. شکستن، شکاندن؛ ترکاندن ۴. آسیب رسـاندن، صدمه زدن، لطمه زدن *vi* ۵. شکستن؛ ترکیدن

a simple fracture شکستگیِ ساده / بسته

a compound fracture شکستگیِ مرکب / باز، شکستگی با زخم

fragile /'frædʒaɪl, (US) -dʒl/ *adj* [چینی و غیره] شکستنی، شکننده، نازک، ظریف، ترد؛ (مجازی) [سلامتی، شادی، اقتصاد و غیره] شکننده، مـتزلزل، بـی‌ثبات؛ (مـحاوره) [شخص] ضعیف، سُست، بی‌حال؛ کسل، خمار

fragility /frə'dʒɪlətɪ/ *n* [چینی و غیره] شکنندگی، نـــازکی، تـردی، ظـرافت؛ [اقـتصاد، سلامتی و غیره] شکنندگی، تزلزل، بی‌ثباتی؛ [شخص] ضعف، سُستی، بی‌حالی

fragment[1] /'frægmənt/ *n* تکه، قطعه، پاره، جزء، خرده، ریزه؛ [مطلب] بخش، گوشه، قسـمت؛ [آثارِ ادبی] قطعهٔ بازمانده

fragment[2] /fræg'ment/ *vt* ۱. شکستن، خرد کردن، تـکّه‌تـکّه کردن، قطعه‌قطعه کردن، پخش کردن *vi* ۲. شکستن، خرد شدن، تکّه‌تکّه شدن، قـطعه‌قطعه شدن، پخش شدن

fragmentary /'frægməntrɪ, (US) -terɪ/ *adj* تکّه‌تکّه، قـطعه‌قطعه، بـریده‌بریده، نـامربوط، نـاپیوسته، جسته‌گریخته، پراکنده، گسـسته؛ ناقص

fragmentation /,frægmen'teɪʃn/ *n* ۱. تجزیه، تکّه‌تکّه شدن؛ پراکندگی ۲. فروپاشی، سقوط

fragmentation bomb /frægmen'teɪʃn bɒm/ *n* بمبِ افشان، بمبِ ضدِ نفر

fragrance /'freɪgrəns/ *n* عطر، بوی خوش، رایحه، نکهت

fragrant /'freɪgrənt/ *adj* معطّر، خوشبو؛ (مجازی) [خاطرات] شیرین، دلپذیر، خوش

fragrantly /'freɪgrəntlɪ/ *adv* به طورِ معطّری، به طورِ خوشبویی؛ به طرزی دلپذیر، به شیرینی

frail /freɪl/ *adj* ۱. [شخص] شکننده، ظریف، ضعیف، کم‌بنیه ۲. [سلامتی] شکننده، زودشکن، آسیب‌پذیر؛ [شـادی] گـذرا، نـاپایدار، زودگـذر ۳. [شـخص] ضعیف‌النفس، لغزش‌پذیر، متزلزل، سُست‌عنصر

franc /fræŋk/ n (واحدِ پول) فرانک

France /frɑːns, (US) fræ-/ n فرانسه

franchise /ˈfræntʃaɪz/ n ۱. حقِ انتخاب، حقِ رأی، حقوقِ شهروندی ۲. (بازرگانی) حقِ مخصوص، امتیاز؛ نمایندگیِ انحصاری ۳. معافیت ۴. اجازه، مجوز

vt امتیازِ...را به کسی دادن؛ نمایندگیِ...را به کسی دادن **franchise sb to do sth**

franchisee /ˌfræntʃaɪˈziː/ n (بازرگانی) نمایندگی، نمایندگیِ فروش

Franciscan /frænˈsɪskən/ adj ۱. (مذهب) فرانسیسی، فرانسیسکنی، (مربوط به) فرانسیسیان

n ۲. فرانسیسی؛ راهبِ فراسیسکن؛ راهبهٔ فرانسیسکن

Franco- /ˈfræŋkəʊ/ (مربوط به) فرانسه و ــ

< Franco-German >

francophile /ˈfrænkəʊfaɪl/ adj,n دوستدارِ فرانسه، فرانسه‌دوست، هواخواهِ فرانسه

francophobe /ˈfrænkəʊfəʊb/ adj,n دشمنِ فرانسه، ضدفرانسه، فرانسه‌ستیز

francophone /ˈfræŋkəfəʊn/ adj,n فرانسوی‌زبان، فرانسه‌زبان

Frank /fræŋk/ n فرانک (= عضوِ قومِ فرانک)

frank[1] /fræŋk/ adj [شخص، نگاه و غیره] ۱. صادق، صاف و ساده، ساده، بی‌شیله‌پیله، بی‌ریا، بی‌غل و غش؛ [بحث و غیره] صادقانه ۲. رک، روراست، صریح، پوست‌کنده، بی‌پرده

be frank with sb با کسی رک بودن، با کسی روراست بودن

frank[2] /fræŋk/ vt [پاکت، نامه] تمبر زدن؛ [تمبر] مُهر زدن، باطل کردن

frankfurter /ˈfræŋkfɜːtə(r)/ n سوسیسِ آلمانی، سوسیسِ دودی، فرانکفورتر

frankincense /ˈfræŋkɪnsens/ n کُندُر

franking-machine /ˈfræŋkɪŋ məʃiːn/ n ماشینِ تمبر

Frankish /ˈfræŋkɪʃ/ adj ۱. (مربوط به) فرانک‌ها

n ۲. زبانِ فرانک‌ها

franklin /ˈfræŋklɪn/ n (در بریتانیا) مَلّاکِ آزاد، فرانکلین

frankly /ˈfræŋklɪ/ adv ۱. صادقانه، بدونِ غل و غش، با سادگی ۲. رک، سرراست، بی‌پرده، فاش، صریح، صریحاً

frankness /ˈfræŋknɪs/ n ۱. صداقت، صاف و سادگی، سادگی، بی‌شیله‌پیله بودن، بی‌ریایی ۲. روراستی، صراحت، رک بودن

frantic /ˈfræntɪk/ adj [فعالیت، فریاد و غیره] جنون‌آمیز، دیوانه‌وار؛ پرجوش و خروش؛ عجولانه، شتاب‌زده؛ [آرزو و غیره] عنان‌گسیخته؛ [شخص] دیوانه، از خود بیخود؛ هراسان، سراسیمه، مضطرب

be frantic with joy از شادی در پوستِ خود نگنجیدن، از خوشی عرش را سیر کردن

be frantic with pain از فرطِ درد بی‌تابی کردن، از شدت درد سرِ خود را به دیوار زدن

drive sb frantic (محاوره) کسی را از کوره دربردن، کسی را مگسی کردن

frantically /ˈfræntɪklɪ/ adv دیوانه‌وار، مثلِ دیوانه‌ها؛ سراسیمه

fraternal /frəˈtɜːnl/ adj برادرانه، برادروار، (مربوط به) برادری

fraternally /frəˈtɜːnəlɪ/ adv برادرانه، برادروار، مثلِ برادرها

fraternisation /ˌfrætənaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ = fraternization

fraternise /ˈfrætənaɪz/ = fraternize

fraternity /frəˈtɜːnətɪ/ (*pl* **fraternities**)

n ۱. (رسمی) برادری، اخوت؛ احساسِ برادری ۲. انجمنِ اخوت ۳. جماعت، گروه، صنف ۴. (در آمریکا) انجمنِ دانشجویان < medical fraternity >

fraternization /ˌfrætənaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ n دوستی، رفاقت، روابطِ دوستانه، معاشرت، حشر و نشر

fraternize /ˈfrætənaɪz/ vi دوستانه رفتار کردن، دوستی کردن، روابطِ دوستانه برقرار کردن

fratricidal /ˌfrætrɪˈsaɪdl/ adj توأم با برادرکشی، (مربوط به) برادرکشی

fratricide /ˈfrætrɪsaɪd/ n ۱. برادرکشی؛ خواهرکشی ۲. برادرکش؛ خواهرکش

Frau /fraʊ/ (*pl* **Frauen**) n (عنوان، در زبانِ آلمانی) خانم، بانو

fraud /frɔːd/ n ۱. تقلب، کلاهبرداری، گوش‌بری؛ حقه‌بازی، ریاکاری، دغل‌کاری؛ (حقوق) تدلیس ۲. متقلب، کلاهبردار، شیاد؛ حقه‌باز، دغل‌باز ۳. حقه، کلک، دوز و کلک؛ چیزِ جعلی، چیزِ قلابی

fraudster /ˈfrɔːdstə(r)/ n متقلب، کلاهبردار؛ حقه‌باز، دغلباز، شیاد

fraudulence /ˈfrɔːdjʊləns, (US) -dʒʊ-/ n ۱. تقلب، حقه‌بازی، کلاهبرداری، شیادی، فریبکاری ۲. جعلی بودن، تقلبی بودن، ساختگی بودن

fraudulent /ˈfrɔːdjʊlənt, (US) -dʒʊ-/ adj ۱. متقلب، حقه‌باز، کلاهبردار، ریاکار ۲. ریاکارانه، تقلب‌آمیز، فریبکارانه، جعلی، قلابی

fraudulently /ˈfrɔːdjʊləntlɪ, (US) -dʒʊ-/ adv ریاکارانه، با تقلب، با ریاکاری

Frauen /ˈfraʊən/ *pl* of **Frau**

fraught /frɔːt/ adj ۱. [شخص] ناراحت، نگران، مضطرب ۲. [موقعیت و غیره] سخت، ناراحت‌کننده، نگران‌کننده، کُشنده

fraught with پُر از، آکنده از، مملو از، مالامال از، آمیخته با

Fräulein /ˈfrɔɪlaɪn/ *n* (عنوان، در زبانِ آلمانی) دوشیزه

fray[1] /freɪ/ *n* نبرد، جنگ، پیکار؛ مبارزه، رقابت؛ دعوا، نزاع؛ جر و بحث، مشاجره

enter the fray (مجازی) واردِ دعوا شدن

fray[2] /freɪ/ *vi* ۱. [لباس] رفتن، نخ‌نما شدن؛ [طناب] پوسیدن ۲. [اعصاب] فرسوده شدن
vt ۳. [لباس، طناب و غیره] پوساندن، بردن ۴. [اعصاب] فرسودن ۵. [رابطه] خراب شدن، تیره شدن

frayed nerves / tempers اعصابِ خراب، اعصابِ داغون

Tempers are getting frayed. تحمل‌ها کم شده است. اعصابِ همه داغون است.

frazzle /ˈfræzl/

worn to a frazzle *n* (محاوره) [شخص] خستهٔ خسته، خورد، له و لورده، داغون، هلاک

burned to a frazzle (محاوره) [غذا] سوختهٔ سوخته، جزغاله

beat sb to a frazzle (محاوره) کسی را درب و داغون کردن، کسی را آش و لاش کردن، کسی را له و لورده کردن

frazzled /ˈfræzld/ *adj* (محاوره) ۱. [شخص] خورد و خسته، خورد، داغون، له و لورده ۲. [غذا و غیره] سوختهٔ سوخته، جزغاله؛ سوخته، زغال‌شده

freak /fri:k/ *n* ۱. فکرِ عجیب، فکرِ غیرعادی؛ کارِ عجیب، کارِ غیرعادی؛ اتفاقِ عجیب، اتفاقِ غیرعادی؛ (در جمع) عجایب، غرایب ۲. آدمِ عجیب‌الخلقه؛ حیوانِ عجیب‌الخلقه؛ گیاهِ عجیب‌الخلقه ۳. (عامیانه) هیپی ۴. (عامیانه) معتاد < an acid freak > ۵. (عامیانه) کشته‌مرده، عاشق، شیفته، دیوانه < a jazz freak > ۶. (صفت‌گونه) عجیب، غریب، غیرعادی؛ غیرمترقبه، غیرمنتظره
vi ۷. (محاوره) شوکه شدن، جا خوردن، از تعجب شاخ درآوردن؛ عصبانی شدن، جوش آوردن، داغ کردن، دیوانه شدن؛ حسابی ترسیدن، از ترس قالب تهی کردن، پس افتادن، از ترس سکته کردن؛ از خوشحالی پَر درآوردن

freak (sb) out *vi* (محاوره) ۱. قاطی کردن، خل شدن، به سرِ (کسی) زدن، دیوانه شدن، از خود بیخود شدن، کنترلِ خود را از دست دادن ۲. نشئه شدن، به عالمِ هپروت رفتن ۳. هیپی شدن
vt ۴. به هیجان آوردن، خل کردن؛ به وحشت انداختن، ترساندن ۵. نشئه کردن، به عالمِ هپروت بردن

freakish /ˈfri:kɪʃ/ *adj* عجیب، غیرعادی، غریب، عجیب و غریب

freakishly /ˈfri:kɪʃlɪ/ *adv* به طورِ غیرعادی، به طرزِ عجیبی، به طرزی استثنایی

freakishness /ˈfri:kɪʃnɪs/ *n* عجیب بودن، غیرعادی بودن، غریب بودن، غرابت

freak of nature /ˌfri:k əv ˈneɪtʃə(r)/ *n* آدمِ عجیب‌الخلقه؛ حیوانِ عجیب‌الخلقه؛ گیاهِ عجیب‌الخلقه

freak-out /ˈfri:k aʊt/ *n* (عامیانه) نشئگی

freaky /ˈfri:kɪ/ = freakish

freckle /ˈfrekl/ *n* ۱. (در جمع) کک‌مک، کنجدک
vi ۲. کک‌مک زدن، کک‌مک درآوردن
vt ۳. کک‌مکی کردن؛ خال‌خالی کردن

freckled /ˈfrekld/ *adj* کک‌مکی، پُر از کک‌مک

free[1] /fri:/ (*comp* **freer**, *super* **freest**)
adj ۱. [شخص] آزاد؛ مختار، مخیّر؛ [دولت، مؤسسه] مستقل؛ [ترجمه، انتخاب و غیره] آزاد؛ [چیزها] آزاد، وِل ۲. مجانی، رایگان، مفتی ۳. [اتاق، صندلی و غیره] خالی؛ بلااستفاده؛ [وقت، خطِ تلفن، راه و غیره] آزاد؛ [شخص] آزاد، بیکار ۴. دست و دل‌باز، سخاوتمند ۵. [زبان، شخص] بی‌تکلف، راحت؛ بی‌قید و بند، بی‌قید؛ بی‌بند و بار
adv ۶. مجانی، رایگان

feel free → feel[2]

the land of the free سرزمینِ آزادی

allow / give sb a free hand کسی را آزاد گذاشتن، دستِ کسی را باز گذاشتن

give / allow free play / rein to sb / sth کسی / چیزی را کاملاً آزاد گذاشتن، به کسی / چیزی آزادیِ کامل دادن، عنانِ اختیارِ کسی / چیزی را رها کردن

set free آزاد کردن، رها کردن، خلاص کردن

break free فرار کردن، دررفتن

come free باز شدن، وِل شدن، جدا شدن، کَنده شدن

have a free hand آزاد بودن، دستِ کسی باز بودن، مختار بودن

go free آزاد شدن، رها شدن، وِل شدن

free from بدونِ، بی ـ؛ عاری از، خالی از؛ معاف از، آزاد از؛ فارغ از

free of ۱. خارج از، بیرون از ۲. بدونِ، بی ـ، فاقدِ، عاری از، خالی از

get free of sb از شرِ کسی خلاص شدن

be free of sb از دستِ کسی راحت بودن / شدن

free of charge مجانی، رایگان، مفت

receive the freedom of a town / city شهروندِ افتخاریِ یک شهر شدن، حقِ شهروندیِ یک شهر را دریافت کردن

freedom fighter /'fri:dəm faɪtə(r)/ *n* (مبارز) آزادی‌خواه، مبارزِ راهِ آزادی، چریک

free enterprise /ˌfri: 'entəpraɪz/ *n* (اقتصاد) رقابتِ آزاد؛ تجارتِ آزاد

free fall /ˌfri: 'fɔ:l/ *n* سقوطِ آزاد

free fight /ˌfri: 'faɪt/ *n* دعوای خرکی، معرکه، شیرتوشیر

free floating /ˌfri: 'fləʊtɪŋ/ *adj* آزاد؛ شناور، معلق

Freefone /'fri:fəʊn/ *n* (در بریتانیا) تلفنِ رایگان

free-for-all /'fri: fɔ:r ɔ:l/ *n* الم‌شنگه، قشقرق، هرکی‌هرکی، حسینقلی‌خانی

freehand /'fri:hænd/ *adj,adv* (نقاشی) بدونِ ابزار، با دستِ خالی

free-handed /ˌfri: 'hændɪd/ *adj* دست و دل‌باز، سخاوتمند، بخشنده، سخی؛ خرّاج

freehold /'fri:həʊld/ *n* (حقوق) ۱. ملکِ طِلْق، ملکِ تام ۲. مالکیتِ مطلق

adj ۳. [خانه، ساختمان و غیره] غیراستیجاری، طِلْق، دائمی

adv ۴. به طورِ غیراستیجاری، به طورِ دائمی

freeholder /'fri:həʊldə(r)/ *n* (حقوق) مالکِ مطلق، مالکِ تام، مالکِ دائمی

free house /'fri: haʊs/ *n* (در بریتانیا) آبجوفروشیِ غیراختصاصی، آبجوفروشیِ آزاد

free kick /ˌfri: 'kɪk/ *n* (فوتبال) ضربهٔ آزاد

free labour /ˌfri: 'leɪbə(r)/ *n* کارگری که عضوِ اتحادیه نیست، کارگرِ مستقل

free labor /ˌfri: 'leɪbər/ (US) = free labour

freelance /'fri:lɑ:ns, (US) -læns/ *adj* ۱. [روزنامه‌نگار، نویسنده، هنرپیشه و غیره] آزاد، مستقل

n ۲. (در قرونِ وسطا) سربازِ اجیر ۳. روزنامه‌نگارِ مستقل، روزنامه‌نگارِ آزاد؛ نویسندهٔ آزاد؛ طراحِ مستقل، طراحِ آزاد؛ هنرپیشهٔ آزاد

vi ۴. [روزنامه‌نگار، نویسنده و غیره] مستقل کار کردن، آزاد کار کردن

freelancer /'fri:lɑ:nsə(r), (US) -læn-/ *n* روزنامه‌نگارِ مستقل، روزنامه‌نگارِ آزاد؛ نویسندهٔ آزاد؛ طراحِ مستقل، طراحِ آزاد؛ هنرپیشهٔ آزاد

free-list /ˌfri: 'lɪst/ *n* ۱. (تئاتر و غیره) لیستِ مهمانانِ افتخاری ۲. صورتِ کالاهای معاف (از حقوقِ گمرکی)

free-liver /ˌfri: 'lɪvə(r)/ *n* خوش‌گذران، اهلِ عیش و نوش؛ شکم‌باره، آدمِ خوش‌خوراک

free-living /ˌfri: 'lɪvɪŋ/ *adj* ۱. خوش‌گذران؛ شکم‌باره
n ۲. خوش‌گذرانی؛ شکم‌بارگی

free of tax / duty معافِ از مالیاتِ / عوارضِ گمرکی، بدونِ مالیات / عوارض

of one's free will → will[4]

make sb free of آزادی / حق / اجازهٔ...را به کسی دادن، دستِ کسی را باز گذاشتن در

post free معاف از هزینهٔ پُست

get sth for free (محاوره) چیزی را مفت و مجانی به‌دست آوردن، چیزی را مفتی گیر آوردن

have one's hands free ۱. دستِ کسی بند نبودن، دستِ کسی خالی بودن ۲. دستِ کسی باز بودن؛ آزاد بودن، گرفتار نبودن

free with his money دست و دل‌باز، سخاوتمند

free bloomers گیاهانِ پرگُل

a free flow of water جریانِ آبِ زیادی، آبِ فراوانی

He is very free with his advice. از نصیحت کردن دریغ نمی‌کند. دست به نصیحت کردنش / نصیحتش خوب است.

He makes free with all my things. همهٔ چیزهای مرا مالِ خودش حساب می‌کند. در استفادهٔ از چیزهای من زیادی راحت است.

He makes free with the women. با زن‌ها زیادی راحت است. با زن‌ها خیلی خودمانی می‌شود.

free on board (بازرگانی) تحویل روی کشتی

free on rail (بازرگانی) تحویل در راه‌آهن

free[2] /fri:/ (*pt,pp* **freed**) *vt* ۱. آزاد کردن، خلاص کردن، نجات دادن، رها کردن؛ [گره، لوله] باز کردن؛ (از مالیات) معاف کردن؛ پاک کردن، زدودن ۲. اختصاص دادن برای ۳. اجازه دادن به

free sb from anxiety کسی را از نگرانی درآوردن

free agent /ˌfri: 'eɪdʒənt/ *n* آدمِ آزاد، آدمِ فارغ، آدمِ فارغ‌البال

be a free agent آزادیِ عمل داشتن، فعالِ مایشاء بودن، در کارِ خود آزاد بودن

free-and-easy /ˌfri: ən 'i:zɪ/ *adj* راحت، بی‌تکلف، خودمانی

freebie /'fri:bi:/ *n* (محاوره) هدیه، جایزه

free-born /ˌfri: 'bɔ:n/ *adj* آزادزاده، آزاد

Free Church /ˌfri: 'tʃɜ:tʃ/ *n* کلیسای آزاد

freedman /'fri:dmən/ (*pl* **freedmen**) *n* بردهٔ آزادشده، بندهٔ آزادشده

freedom /'fri:dəm/ *n* ۱. آزادی؛ اختیار؛ استقلال ۲. رهایی، خلاصی، نجات ۳. راحتی، آزادی ۴. رک‌گویی، صراحت؛ بی‌تکلفی، راحتی، بی‌قیدی؛ گستاخی ۵. حق، امتیاز

give sb the freedom of a town / city کسی را شهروندِ افتخاریِ یک شهر کردن، به کسی حقِ شهروندیِ یک شهر را اعطا کردن

freeload /'fri:ləʊd/ *vi* (محاوره) مفت‌خوری کردن، انگل شدن؛ گوش‌بری کردن

freeloader /'fri:ləʊdə(r)/ *n* مفت‌خور، انگل

free love /ˌfri: 'lʌv/ *n* (کهنه) رابطهٔ جنسیِ آزاد

freely /'fri:lɪ/ *adv* ۱. سخاوتمندانه، با دست و دلبازی، راحت < to spend one's money freely > ۲. رک، راحت، بی‌پرده، صریح < to speak freely > ۳. بی‌تکلف، بدونِ قید و بند، راحت < to act freely > ۴. به راحتی، به آسانی، بدونِ محدودیت، بی‌دردسر، به وفور < These drugs are freely available in most cities. > ۵. آزادانه، به آزادی ۶. با میل و رغبت، با کمالِ میل، با طیبِ خاطر

freeman[1] /'fri:mæn/ (*pl* **freemen**) *n* آزادمرد، شهروندِ آزاد

freeman[2] /'fri:mən/ (*pl* **freemen**) *n* شهروندِ افتخاری

free market /ˌfri: 'mɑ:kɪt/ *n* (اقتصاد) بازارِ آزاد

Freemason /'fri:meɪsn/ *n* فراماسون، ماسون

Freemasonry /'fri:meɪsnrɪ/ *n* ۱. فراماسونری ۲. (با حرفِ کوچک) همبستگی، تفاهم، هم‌فکری

free pardon /ˌfri: 'pɑ:dn/ *n* (حقوق) عفو؛ عفونامه

free pass /ˌfri: 'pɑ:s, (US) 'pæs/ *n* بلیتِ مجانی؛ کارتِ افتخاری

free port /ˌfri: 'pɔ:t/ *n* بندرِ آزاد

free range /ˌfri: 'reɪndʒ/ *adj* [مرغ، تخم‌مرغ] محلی، خانگی

freesia /'fri:zɪə, (US) 'fri:ʒə/ *n* گلِ فریزیا

free speech /ˌfri: 'spi:tʃ/ *n* آزادیِ بیان

free-spoken /ˌfri: 'spəʊkn/ *adj* رُک، رُک‌گو، صریح؛ روراست

free-standing /ˌfri: 'stændɪŋ/ *adj* بدونِ تکیه، بدونِ تکیه‌گاه

freestone /'fri:stəʊn/ *n* نرمه‌سنگ

freestyle /'fri:staɪl/ *n* ۱. شنای آزاد ۲. (ورزش) آزاد *adj*

free-thinker /ˌfri: 'θɪŋkə(r)/ *n* (فردِ) آزاداندیش، (آدمِ) آزادفکر؛ (فردِ) غیرمتعصب، (آدمِ) بی‌تعصب؛ (آدمِ) بی‌دین

free-thinking /ˌfri: 'θɪŋkɪŋ/ *adj* ۱. [شخص] آزاداندیش، آزادفکر، بی‌تعصب؛ بی‌دین *n* ۲. آزاداندیشی، آزادفکری؛ بی‌دینی؛ اندیشهٔ آزاد، فکرِ باز

free-thought /ˌfri: 'θɔ:t/ *n* آزاداندیشی، آزادفکری؛ بی‌دینی، اندیشهٔ آزاد، فکرِ باز

free trade /ˌfri: 'treɪd/ *n* تجارتِ آزاد

free-trader /ˌfri: 'treɪdə(r)/ *n* طرفدارِ تجارتِ آزاد

free translation /ˌfri: træns'leɪʃn/ *n* ترجمهٔ آزاد

free verse /ˌfri: 'vɜ:s/ *n* شعرِ آزاد

free vote /ˌfri: 'vəʊt/ *n* (در مجلس) رأیِ آزاد، رأیِ مستقل

freeway /'fri:weɪ/ *n* (در آمریکا) آزادراه، اتوبان، بزرگراه

free-wheel /ˌfri: 'wi:l, (US) 'hwi:l/ *vi* [دوچرخه‌سوار] پا نَزَده رفتن، خلاص رفتن؛ (مجازی) بی‌خیال زندگی کردن، بی‌قید زندگی کردن

free will /ˌfri: 'wɪl/ *n* ارادهٔ آزاد؛ اختیار

free-will /ˌfri: 'wɪl/ *adj* اختیاری، ارادی؛ داوطلبانه

freeze /fri:z/ (*pt* **froze**, *pp* **frozen**)

vi ۱. یخبندان شدن؛ یخبندان بودن ۲. [آب، رود، لوله و غیره] یخ زدن، یخ بستن، منجمد شدن ۳. احساسِ سرما کردن، یخ زدن ۴. بی‌حرکت ماندن، تکان نخوردن، سرِ جای خود میخکوب شدن

vt ۵. [غذا و غیره] منجمد کردن ۶. (مالی) [دارایی، اموال] بلوکه کردن؛ [حساب] مسدود کردن؛ [قیمت‌ها، دستمزدها] تثبیت کردن، ثابت نگه داشتن ۷. [فیلم] متوقف کردن، واایستاندن

n ۸. یخبندان، سرمای سخت ۹. (مالی) [قیمت‌ها، دستمزدها] تثبیت؛ [اعتبارات] بلوکه کردن، مسدود کردن

make one's blood freeze; freeze one's blood کسی را سخت به وحشت انداختن، مو بر تنِ کسی راست کردن، کسی را (از ترس) زهره‌ترک کردن، کسی را حسابی ترساندن

I'm freezing. خیلی سردم است. دارم یخ می‌زنم.

freeze to death از سرما مردن

He froze (in his tracks). سرِ جایش خشکش زد.

freeze on to sth (محاوره) چیزی را سفت / دودستی چسبیدن

be frozen (over / up) یخ زدن، یخ بستن، منجمد شدن

She froze him with a look. با یک نگاه سرِ جای خود میخکوبش کرد.

freeze *sb* out *vt* (محاوره) [شخص] از میدان به‌در کردن، از کار و کاسبی انداختن؛ به سردی رفتار کردن با، طرد کردن

freeze (*sth*) over *vi* ۱. [دریاچه، شیشه و غیره] یخ زدن، یخ بستن *vt* ۲. منجمد کردن

freeze (*sth*) up *vi* ۱. [لوله، رود و غیره] یخ زدن، یخ بستن ۲. [هنرپیشه] دست و پای خود را گم کردن، دستپاچه شدن، فلج شدن *vt* ۳. منجمد کردن

freeze-dry /'fri:z draɪ/ (*pl,pp* **freeze-dried**)
vt [موادِ غذایی و غیره] انجمادی خشک کردن

freezer /'fri:zə(r)/ *n* ۱. فریزر؛ [یخچال] جایخی ۲. سردخانه

freeze-up /'fri:z ʌp/ *n* یخبندان

freezing /'fri:zɪŋ/ *adj* ۱. [هوا و غیره] خیلی سرد
n ۲. انجماد؛ منجمد کردن ۳. نقطهٔ انجماد

freezing-mixture /'fri:zɪŋ mɪkstʃə(r)/
n (فیزیک) مخلوطِ سرمازا

freezing-point /'fri:zɪŋ pɔɪnt/ *n* (فیزیک) نقطهٔ انجماد

freight /freɪt/ *n* ۱. باربری، حمل و نقل؛ کرایهٔ (حملِ) بار؛ بار، محموله ۲. (در بریتانیا) باربریِ آبی؛ باربریِ دریایی
vt ۳. [کشتی و غیره] بار کردن، بار زدن؛ [کالا] فرستادن؛ حمل کردن

freightage /'freɪtɪdʒ/ *n* ۱. کرایهٔ (حملِ) بار ۲. بار، محموله ۳. باربری، حمل و نقل

freight car /'freɪt kɑ:(r)/ *n* (در آمریکا) واگنِ باری

freighter /'freɪtə(r)/ *n* کشتیِ باری؛ هواپیمای باری

freight house /'freɪt haʊs/ = freight yard

freightliner /'freɪtlaɪnə(r)/ *n* قطارِ باری

freight plane /'freɪt pleɪn/ *n* هواپیمای باری

freight train /'freɪt treɪn/ *n* (در آمریکا) قطارِ باری

freight yard /'freɪt jɑ:d/ *n* انبارِ کالا

French /frentʃ/ *adj* ۱. فرانسوی، (مربوط به) فرانسه
n ۲. (زبانِ) فرانسه

take French leave بی‌خداحافظی رفتن؛ یواشکی رفتن، جیم شدن

pardon my French → pardon

the French فرانسویان

French bean /ˌfrentʃ 'bi:n/ *n* لوبیاسبز

French bread /ˌfrentʃ 'bred/ *n* نانِ فرانسوی، باگت

French door /ˌfrentʃ 'dɔ:(r)/ (**US**)
= French window

French dressing /ˌfrentʃ 'dresɪŋ/ *n* سُسِ سالادِ فرانسوی، سرکه و روغن‌زیتون

French fries /ˌfrentʃ 'fraɪz/ *npl* سیب‌زمینی سرخ‌کرده

French horn /ˌfrentʃ 'hɔ:n/ *n* (موسیقی، ساز) کُر

French kiss /ˌfrentʃ 'kɪs/ *n* بوسهٔ فرانسوی (با لب‌های باز و تماسِ زبان‌ها)

French letter /ˌfrentʃ 'letə(r)/ *n* (در بریتانیا، محاوره) کاپوت

French loaf /ˌfrentʃ 'ləʊf/ *n* نانِ فرانسوی، باگت

Frenchman /'frentʃmən/ (*pl* **Frenchmen**)
n (مردِ) فرانسوی، اهلِ فرانسه

French-speaking /ˌfrentʃ 'spi:kɪŋ/ *adj* فرانسه‌زبان

French stick /ˌfrentʃ 'stɪk/ = French loaf

French window /ˌfrentʃ 'wɪndəʊ/ *n* پنجرهٔ قدی

Frenchwoman /'frentʃwʊmən/
(*pl* **Frenchwomen**) *n* (زنِ) فرانسوی

frenetic /frə'netɪk/ *adj* [شخص] دیوانه، از خودبیخود (شده)، شوریده؛ [فعالیت، رفتار و غیره] جنون‌آمیز، دیوانه‌وار؛ پرجوش و خروش

frenetically /frə'netɪklɪ/ *adv* با هیجان، با شور و حرارت، با جوش و خروش، دیوانه‌وار

frenzied /'frenzɪd/ *adj* [شخص] دیوانه، مجنون، ازخودبیخود (شده)، شوریده؛ [حمله، تلاش و غیره] بی‌امان، عنان‌گسیخته؛ [شادی، ناامیدی] دیوانه‌وار، جنون‌آسا، جنون‌آمیز

frenziedly /'frenzɪdlɪ/ *adv* دیوانه‌وار، جنون‌آسا، عنان‌گسیخته، بی‌اختیار

frenzy /'frenzɪ/ *n* دیوانگی، جنون، هیجان؛ از خودبیخودشدگی، عنان‌گسیختگی، شوریدگی، شیدایی؛ طغیان < in a frenzy of despair >

frequency /'fri:kwənsɪ/ (*pl* **frequencies**)
n ۱. فراوانی، وفور، کثرت (وقوع)، تعدد، تکرار ۲. تواتر، فرکانس، بسامد ۳. [رادیو] موج

frequent[1] /frɪ'kwent/ *vt* (رسمی) اغلب به ... رفتن، زیاد به ... رفت و آمد کردن، خیلی به ... سر زدن؛ زیاد به ... آمد و شد داشتن؛ فراوان در ... دیده شدن، فراوان در ... بودن

frequent[2] /'fri:kwənt/ *adj* ۱. مکرر، متعدد، زیاد، فراوان، پی‌درپی ۲. معمول، متداول، همیشگی < He's a frequent visitor. >

frequently /'fri:kwəntlɪ/ *adv* اغلب، غالباً، مکرراً، به دفعات، بارها، به کرّات، فراوان، زیاد، مرتب، دائم، زیاد، پشتِ سرِ هم

fresco /'freskəʊ/ (*pl* **frescos, frescoes**) *n* (نقاشی) ۱. فرسکو، دیوارنگاره ۲. فرسکوسازی، نقاشیِ روی دیوار
vt ۳. فرسکوسازی کردن روی، نقاشی کردن روی، دیوارنگاری کردن

fresh /freʃ/ (*comp* **fresher**, *super* **freshest**)
adj ۱. تازه، نو ۲. [غذا] تازه؛ [آب] شیرین ۳. دیگر، تازه < a fresh sheet of paper > ۴. [هوا] خنک، سرد؛ تازه، پاک، سالم ۵. [باد] تند؛ سوزدار ۶. [رنگ] روشن، زنده، باز، ملایم؛ [چهره] شاداب، باطراوت، تر و تازه ۷. [شخص، اسب] تازه‌نفس، سرحال، قبراق ۸. (در آمریکا، محاوره) پررو، بی‌حیا، جسور، بی‌شرم
adv ۹. (در ترکیب) تازه، نو، جدیداً < fresh-caught fish >

a breath of fresh air هوای تازه

fresh blood (مجازی) خونِ تازه، جانِ تازه

fret[1] /fret/ (*prp* **fretting**, *pt,pp* **fretted**)
vi ۱. نگران شدن، مضطرب شدن، دلواپس شدن؛ بی‌تابی کردن، ناآرامی کردن، بی‌قراری کردن؛ ناراحت شدن، بدخلق شدن، عصبانی شدن، برآشفتن
vt ۲. نگران کردن، مضطرب کردن؛ بی‌تاب کردن، ناآرام کردن؛ ناراحت کردن، اذیت کردن، آزار دادن، آزردن؛ آشفتن ۳. ساییدن؛ جویدن، خوردن < a horse fretting its bit >؛ کندن، باز کردن
< a channel fretted through the rock by a stream >
n ۴. کج‌خلقی، بدخلقی، اوقات‌تلخی، ترشرویی، عصبانیت؛ ناراحتی؛ نق زدن ۵. نگرانی، دلواپسی
fret oneself to death (از ناراحتی) دق کردن، دق‌مرگ شدن
be in a fret (محاوره) سرِ خُلق نبودن، عصبانی بودن، سگ بودن

fret[2] /fret/ (*prp* **fretting**, *pt,pp* **fretted**)
vt کنده‌کاری کردن روی؛ منبت‌کاری کردن روی؛ گره‌سازی کردن در

fret[3] /fret/ *n* ۱. (موسیقی) [گیتار و غیره] پرده
vt ۲. (موسیقی) پرده انداختن، پرده بستن به

fretful /fretfl/ *adj* [شخص] نگران، مضطرب؛ ناآرام، بی‌تاب، بی‌قرار؛ ناراحت؛ عصبانی، بدخلق، کج‌خلق؛ [بچه] نق‌نقو؛ [خواب] آشفته

fretfully /'fretfəlɪ/ *adv* با نگرانی، با بی‌تابی، با بی‌قراری، با ناراحتی، با عصبانیت
cry fretfully [بچه] نق و نق کردن، با بی‌تابی گریه کردن

fretsaw /'fretsɔ:/ *n* اره مویی، ارهٔ مشبک‌کاری

fretted /'fretɪd/ *adj* منبت‌کاری‌شده، کنده‌کاری‌شده

fretwork /'fretwɜ:k/ *n* گره‌سازی، گره‌بندی، مشبک‌کاری

Freudian /'frɔɪdɪən/ *adj* (روان‌شناسی) فرویدی

Freudian slip /ˌfrɔɪdɪən 'slɪp/ *n* (محاوره) اشتباهِ لپی، تپق، لغزشِ زبانی

Fri /'fraɪdeɪ, -dɪ/ < **Friday**

friability /ˌfraɪə'bɪlətɪ/ *n* ریزایی، خُردشوندگی، شُستی، قابلیتِ نرم شدن، قابلیتِ پودر شدن

friable /'fraɪəbl/ *adj* ریزا، خُردشونده، شُست، قابلِ نرم شدن، که پودر می‌شود

friar /'fraɪə(r)/ *n* (مذهب) راهب، درویش (مسیحی)؛ برادر

friary /'fraɪərɪ/ *n* صومعه

fricassee[1] /'frɪkəsi:/ *n* (آشپزی) خوراکِ گوشت (با سُسِ سفید)؛ خوراکِ مرغ (با سُسِ سفید)

---

fresh paint رنگی که هنوز خشک نشده، رنگِ تر
a man fresh from the country مردی که تازه از ده آمده
a boy fresh from school پسری که مدرسه را تازه تمام کرده
make a fresh start از نو شروع کردن، دست به کوششِ تازه‌ای زدن
throw a fresh light on a subject نورِ تازه‌ای بر مسئله‌ای انداختن، جنبهٔ تازه‌ای از مسئله‌ای را روشن کردن
break fresh ground کارِ تازه‌ای کردن، راهِ تازه‌ای باز کردن
go out for some fresh air برای هواخوری بیرون رفتن
in the fresh air در هوای آزاد
be fresh out of sth (عامیانه) چیزی را تازه تمام کردن
We're fresh out of rice. برنجمان تازه تمام شده.

fresh breeze /ˌfreʃ 'bri:z/ *n* (هواشناسی) بادِ ملایم، بادِ خفیف

freshen /'freʃn/ *vi* ۱. [باد] تندتر شدن، شدت یافتن
vt ۲. تمیز کردن، تر و تمیز کردن ۳. [مشروب] تجدید کردن
freshen (*sb / sth*) **up** *vi* ۱. آبی به سر و صورتِ خود زدن، خود را تر و تمیز کردن، سر و صورتی صفا دادن، صفا دادن؛ [زن] دستی به سر و صورتِ خود کشیدن؛ تجدیدِ آرایش کردن
vt ۲. تمیز کردن، تر و تمیز کردن؛ آبی به سر و صورتِ ... زدن

freshener /'freʃnə(r)/ *n* ۱. (ماده) خوشبوکننده ۲. (چیزِ) طراوت‌بخش

fresher /'freʃə(r)/ = freshman

freshly /'freʃlɪ/ *adv* تازه، به تازگی، جدیداً
< freshly picked peaches >

freshman /'freʃmən/ (*pl* **freshmen**)
n ۱. دانشجوی سالِ اول، دانشجوی جدید ۲. (در آمریکا) دانش‌آموزِ سالِ اولِ دبیرستان

freshness /'freʃnɪs/ *n* ۱. تازگی، تازه بودن؛ نو بودن ۲. [هوا] خنکی، تازه بودن ۳. [باد] تندی ۴. شادابی، طراوت، نشاط، تر و تازگی؛ [رنگ] روشن بودن ۵. تازه‌نفسی، سرحال بودن ۶. پررویی، بی‌حیایی، بی‌شرمی، وقاحت

freshwater /'freʃwɔ:tə(r)/ *adj* (مربوط به) آبِ شیرین

fricassee[2] /ˌfrɪkəˈsiː/ *vt* [گوشت، مرغ] خوراک درست کردن با / از

fricative /ˈfrɪkətɪv/ *adj* ۱. (آواشناسی) سایشی
n ۲. (آواشناسی) همخوانِ سایشی

friction /ˈfrɪkʃn/ *n* ۱. (فیزیک و غیره) اصطکاک، مالش، سایش ۲. برخورد، اختلاف (نظر)، اصطکاک
< political friction between two countries >

Friday /ˈfraɪdeɪ, -dɪ/ *n* جمعه، آدینه
Good Friday (مذهب) جمعهٔ / آدینهٔ مقدس
(= جمعهٔ پیش از عیدِ پاک، روزِ مصلوب شدنِ عیسی)
man Friday خدمتکارِ باوفا

fridge /frɪdʒ/ < **refrigerator** *n* (محاوره) یخچال

fridge-freezer /ˌfrɪdʒ ˈfriːzə(r)/ *n* یخچال فریزر

fried /fraɪd/ *pt,pp* of **fry**[1]

friend /frend/ *n* ۱. دوست، رفیق، یار؛ مونس، همدم؛ همقطار ۲. یار، کمک‌کار، کمک، دوست < a good friend of the poor > ۳. دوستدار، طرفدار، پشتیبان، حامی، مشوّق
be friends with دوستِ... بودن
make friends دوست شدن، رفیق شدن
make friends with; make a friend of
دوست شدن با، دوستِ... شدن، طرحِ دوستی ریختن با
make friends again آشتی کردن
A friend in need (is a friend indeed). (prov)
دوست آن باشد که گیرد دستِ دوست ـ در پریشان‌حالی و درماندگی.
a friend at court دوستِ متنفذ

Friend /frend/ *n* (مذهب) عضوِ انجمنِ دوستان، کویکر
the Society of Friends انجمنِ دوستان
(= فرقه‌ای مذهبی که در قرنِ ۱۷م. در انگلستان پیدا شد)

friendless /ˈfrendlɪs/ *adj* بی‌کس، بی‌کس و کار، تنها، بدونِ رفیق

friendlessness /ˈfrendlɪsnɪs/ *n* بی‌کسی، تنهایی

friendliness /ˈfrendlɪnɪs/ *n* مهربانی، محبت، گرمی، صمیمیت، دوستی، رفتارِ دوستانه، برخوردِ خوب

friendly /ˈfrendlɪ/ (*comp* **friendlier**, *super* **friendliest**) *adj* [شخص] مهربان، بامحبت، خوب، صمیمی، گرم؛ [احساسات، برخورد و غیره] دوستانه، خوب، صمیمانه
be on friendly terms with sb با کسی روابطِ دوستانه‌ای / خوبی داشتن

friendly match /ˈfrendlɪ mætʃ/ *n* (ورزش) مسابقهٔ دوستانه

Friendly Society /ˈfrendlɪ səsaɪətɪ/ *n* کانونِ همیاری، انجمنِ تعاون

friendship /ˈfrendʃɪp/ *n* دوستی، رفاقت، رابطهٔ دوستانه

frier /ˈfraɪə(r)/ = fryer

fries /fraɪz/ *npl* (در آمریکا) سیب‌زمینی سرخ‌کرده، چیپس

Friesian /ˈfriːʒn/ *n* گاوِ فریزین، گاوِ ابلق

frieze /friːz/ *n* (معماری) کتیبه، اَفریز

frig /frɪg/ (*prp* **frigging**, *pt,pp* **frigged**)
frig about / around *vi* (محاوره) علاف بودن، ول گشتن، یَللی تَللی کردن

frigate /ˈfrɪgət/ *n* ناوِ محافظ، ناوِ پاسْوَر، فریگت

frigging /ˈfrɪgɪŋ/ *adj* (عامیانه) ۱. کوفتی، لعنتی، کثافت
adv ۲. بدجوری، حسابی، خیلی

fright /fraɪt/ *n* ۱. ترس، وحشت، هراس، رعب ۲. (محاوره) مضحک، خنده‌دار؛ چیزِ مضحک، چیزِ خنده‌دار، چیزِ عجیب، چیزِ عجیب و غریب
vt ۳. (ادبیات) هراساندن، متوحش ساختن، ترساندن
die of fright از ترس مردن، زهره‌ترک شدن
take fright (at sth) (از چیزی) ترسیدن، (از چیزی) وحشت کردن
give sb a fright کسی را ترساندن، کسی را به وحشت انداختن
get / have a fright ترسیدن، وحشت کردن، وحشت‌زده شدن

frighten /ˈfraɪtn/ *vt* ترساندن، به وحشت انداختن، وحشت‌زده کردن، متوحش کردن
frighten the daylights out of sb → daylights
frighten sb to death → death
frighten sb out of their wits → wit
frighten sb into doing sth کسی را با تهدید به کاری واداشتن
frighten sb out of doing sth کسی را با تهدید از انجامِ کاری بازداشتن
be frightened out of one's life به شدت ترسیدن، سخت وحشت کردن
frighten the life out of sb → life
frighten *sb / sth* **away** *vt* گریزاندن، فراری دادن؛ رم دادن، رماندن؛ [پرنده و غیره] کیش دادن
frighten *sb / sth* **off** = **frighten** *sb / sth* **away**

frightened /ˈfraɪtnd/ *adj* ترسیده، وحشت‌زده، هراسان
be frightened ترسیدن، وحشت کردن، چشمِ کسی حسابی ترسیدن

frightening /ˈfraɪtnɪŋ/ *adj* ترسناک، وحشتناک، وحشت‌زا، هولناک، مهیب

frighteningly /ˈfraɪtnɪŋlɪ/ *adv* به طورِ وحشتناکی، به طرزِ ترسناکی، به طرزی هولناک؛ به طورِ نگران‌کننده‌ای

frightful /ˈfraɪtfl/ *adj* ۱. ترسناک، وحشتناک، هولناک، سهمناک، مهیب، فجیع، وحشت‌انگیز ۲.

(محاوره) عظیم؛ خیلی زیاد < in a frightful hurry > ۳. (محاوره) بد، افتضاح، مزخرف، پردردسر، آزارنده < a frightful journey >

frightfully /ˈfraɪtfəlɪ/ *adv* ۱. به طورِ وحشتناکی، به طرزِ هولناکی ۲. (محاوره) خیلی، حسابی < I am frightfully sorry. >

frigid /ˈfrɪdʒɪd/ *adj* ۱. (هواشناسی، جغرافی) سرد، یخ، منجمد ۲. [رفتار، برخورد و غیره] سرد، خشک ۳. [زن] سرد، سردمزاج

a frigid climate آب و هوای قطبی

the frigid zones منطقهٔ قطبی، منطقهٔ منجمده

frigidity /frɪˈdʒɪdətɪ/ *n* ۱. (هواشناسی) سردی ۲. (مجازی) سردی، خشکی؛ [زن] سردمزاجی

frigidly /ˈfrɪdʒɪdlɪ/ *adv* [رفتار و غیره] به سردی، به خشکی، با لحنی بی‌روح، با لحنی خشک

frill /frɪl/ *n* ۱. [لباس] چین، تور، والان؛ حاشیه ۲. پیرایه، تزیین، زرق و برق، تجمل ۳. (در جمع) تظاهر، تصنع، تکلف، ادا

frilled /frɪld/ *adj* [لباس] چین‌دار، توردار، والان‌دار

frilly /ˈfrɪlɪ/ *adj* ۱. [لباس] چین‌دار، توردار، والان‌دار ۲. [رفتار، گفتار و غیره] پرتکلف، پر از تصنع، متصنع؛ ساختگی، تصنعی

fringe /frɪndʒ/ *n* ۱. [قالی و غیره] ریشه؛ [لباس] شرابه ۲. [جنگل و غیره] حاشیه، کناره؛ [جمعیت] صفوفِ آخر ۳. چترِ زلف ۴. [جشن، کنفرانس و غیره] مراسمِ جنبی، حوادثِ فرعی؛ حاشیه؛ (صفت‌گونه) حاشیه‌ای، جنبی
vt ۵. ریشه‌دار کردن، ریشه گذاشتن برای؛ (مجازی) حاشیهٔ ... بودن، در حاشیهٔ ... قرار داشتن

the fringe theatre تئاترِ نو، تئاترِ متفاوت

a road fringed with trees جاده‌ای با حاشیهٔ درختکاری شده، جاده‌ای که دو طرفش درختکاری شده

fringe area /ˈfrɪndʒ eərɪə/ *n* (رادیو، تلویزیون) ناحیهٔ مرزی؛ (مجازی) حاشیه، دور و بر

fringe benefits /ˈfrɪndʒ benɪfɪts/ *npl* مزایا، مزایای جنبی، مزایای شغلی

fringe group /ˈfrɪndʒ gruːp/ *n* [حزب و غیره] گروهِ جنبی، گروهِ کناری

frippery /ˈfrɪpərɪ/ (*pl* **fripperies**) *n* چیزِ به‌دردنخور؛ [لباس] پیرایه، زینت‌آلات، زلم‌زیمبو، النگ‌دولنگ، خرت و پرت، آت‌وآشغال، زرق و برق، دنگ و فنگ، زر و زیور، (مجازی) فرعیات، زوائد

Frisbee /ˈfrɪzbiː/ *n* فریزبی (= نوعی وسیلهٔ بازی به شکلِ بشقاب)

frisk /frɪsk/ *vi* ۱. جست و خیز کردن، ورجه‌وورجه کردن، بالا و پایین پریدن *vt* ۲. بازرسیِ بدنی کردن، گشتن

friskily /ˈfrɪskɪlɪ/ *adv* به چالاکی، با سرحالی، با سرزندگی، به شادی

frisky /ˈfrɪskɪ/ (*comp* **friskier**, *super* **friskiest**) *adj* چالاک، قبراق؛ شاد، سرحال، سرزنده، بشاش، بانشاط

frisson /ˈfriːsɒn, (US) friːˈsəʊn/ *n* [شادی و غیره] لرزه؛ [ترس] رعشه

fritillary /frɪˈtɪlərɪ/ *n* (گل) لالهٔ واژگون، لالهٔ سرنگون، گلِ نگین

fritter[1] /ˈfrɪtə(r)/ *vt* [پول، وقت، نیرو] تلف کردن، هدر دادن، ضایع کردن، برباد دادن

fritter *sth* **away = fritter**[1]

fritter[2] /ˈfrɪtə(r)/ *n* پیراشکی

frivol /ˈfrɪvl/ *vi* وقت تلف کردن، وِل گشتن؛ وقت‌گذرانی کردن؛ سبکسری کردن

frivol *sth* **away** *vt* [وقت، پول و غیره] تلف کردن، هدر دادن، برباد دادن، دور ریختن

frivolity /frɪˈvɒlətɪ/ (*pl* **frivolities**) *n* ۱. سبکسری، سبک‌مغزی، حماقت، نادانی؛ کارِ احمقانه، کارِ بی‌معنی، کارِ سطحی ۲. حرفِ احمقانه، یاوه، یاوه‌گویی

frivolous /ˈfrɪvələs/ *adj* [مطلب] سبُک، بی‌معنی، احمقانه، سخیف، پوچ، سطحی؛ [شخص] سبکسر، سبک‌مغز، احمق؛ [رفتار] سبُک

frivolously /ˈfrɪvələslɪ/ *adv* از روی سبکسری، از روی نادانی، سبکسرانه

frizz /frɪz/ *vt* ۱. [مو] فر دادن، فر زدن *n* ۲. موی فرفری، موی فردار

frizzle[1] /ˈfrɪzl/ *vi* (آشپزی) ۱. جِلزوِلز کردن ۲. برشته شدن؛ سوختن، جزغاله شدن *vt* (آشپزی) ۳. با جِلزوِلز سرخ کردن ۴. برشته کردن؛ سوزاندن، جزغاله کردن

frizzle[2] /ˈfrɪzl/ *vt* ۱. [مو] فر زدن، فر دادن *vi* ۲. [مو] فر خوردن

frizzle (*sth*) **up = frizzle**[2]

frizzly /ˈfrɪzlɪ/ = frizzy

frizzy /ˈfrɪzɪ/ (*comp* **frizzier**, *super* **frizziest**) *adj* [مو] فرفری، فرخورده، فردار، فری

fro /frəʊ/ → to and fro

frock /frɒk/ *n* ۱. [زن، دختر] پیراهن ۲. [راهب] ردا، قبا

frock-coat /ˈfrɒk kəʊt/ *n* (کتِ) فراک

iː = see ɪ = sit æ = cat ɑː = father ɒ = got ɔː = saw ʊ = cook uː = too ʌ = cup ɜː = bird ə = about
eɪ = say əʊ = go aɪ = five aʊ = now ɔɪ = boy ɪə = near eə = hair ʊə = pure eɪə = player aɪə = fire
aʊə = hour j = yes w = wet tʃ = chain dʒ = jam θ = thin ð = this ʃ = shoe ʒ = vision ŋ = sing

frog /frɒg, (US) frɔ:g/ *n* ۱. قورباغه، غوک ۲. (عامیانه، به تحقیر) فرانسوی ۳. (خیاطی) دکمه و بندینَک

have a frog in one's throat صدای / گلوی (کسی) گرفته بودن

frogman /'frɒgmən, (US) 'frɔ:-/ (*pl* **frogmen**)

n غواص؛ (در جمع) مردانِ قورباغه‌ای

frogmarch /'frɒgmɑ:tʃ, (US) 'frɔ:-/

vt ۱. کَت‌بسته بردن، کشان‌کشان بردن ۲. چهار دست و پای (کسی) را گرفتن و بردن

frog-spawn /'frɒg spɔ:n, (US) 'frɔ:g/ *n* تخمِ قورباغه

froing /'frəʊɪŋ/ → toing and froing *n*

frolic /'frɒlɪk/ (*prp* **frolicking**, *pt,pp* **frolicked**)

vi ۱. از شادی رقصیدن، از شادی روی پای خود بند نبودن، ورجه وُورجه کردن، بالا و پایین پریدن، جست و خیز کردن؛ شادی کردن

n ۲. شادی، شادمانی، خوشی، وجد و سرور؛ رقص؛ ورجه‌وُورجه، جست و خیز

frolic about / around = frolic *vi*

frolicsome /'frɒlɪksəm/ *adj* (رسمی) ۱. شاد، خوش؛ سرزنده، بانشاط؛ شوخ، بذله‌گو ۲. آکنده از شادی؛ پر از نشاط

from /frəm, frɒm/ *prep* ۱. از ۲. از، از سوی، از طرفِ < a letter from my brother > ۳. از، از روی < painted from a picture by Picasso > ۴. از ... به بالا < We have good wine from £2 a bottle. > ۵. به علتِ، در نتیجهٔ، به‌واسطهٔ، به خاطرِ، از، از روی < to die from fatigue > ۶. از < He assigned two chapters from the text. > ۷. بنابر، برطبقِ، بر اساسِ ۸. اهلِ

from ... on از ... به بعد

from day to day روز به روز

from time to time گاه‌گاه، گهگاه، هرازگاهی

Where are you from? اهلِ کجایی؟ کجایی هستی؟

fromage frais /ˌfrɒmɑ:ʒ 'freɪ/ *n* پنیرِ نرم (= نوعی پنیر فرانسوی شبیهِ ماستِ چکیده)

frond /frɒnd/ *n* [سرخس] برگ، فلاخن؛ [نخل] برگ، پیش

front /frʌnt/ *n* ۱. جلو، قسمتِ جلو؛ [ساختمان] نما؛ [جمعیت، دسته] صفِ اول، صفِ جلو؛ [کتاب] اول، ابتدا ۲. (نظامی) جبهه، خطِ مقدم ۳. کنارِ دریا، ساحل؛ جادهٔ ساحلی؛ خیابانِ ساحلی ۴. جلوی پیراهن، پیش‌سینه ۵. (تئاتر) سالن، جایگاهِ تماشاگران ۶. (هواشناسی) جبهه ۷. (ادبی) پیشانی، جبین؛ چهره، رخ، رخساره ۸. سرپوش، نقاب، پوشش ۹. حوزه، زمینه

adj ۱۰. جلو، جلویی؛ اول ۱۱. (آواشناسی) پیشین

adv ۱۲. به جلو

vt ۱۳. مشرف بودن به، رو به ... بودن ۱۴. [ساختمان] نماسازی کردن ۱۵. (کهنه) مواجه شدن با، رویاروی شدن با، روبه‌رو شدن با

out front (تئاتر) نزدیکِ جایگاهِ تماشاچیان؛ در جایگاهِ تماشاچیان

up front (محاوره) [پرداخت] جلوتر، پیش، پیش‌پیش، از پیش

come to the front مشهور شدن، معروف شدن، سرشناس شدن

in front (در) جلو، پیشاپیش

in front of جلوی، مقابلِ، پیشاپیشِ

be in front (ورزش) جلو بودن، اول بودن

on the domestic / home front (سیاسی و غیره) در جبههٔ داخلی، در داخل، در امورِ داخلی

fall at the front در جبهه کشته شدن

on all fronts (نظامی، سیاسی و غیره) از همه جهت، از همه سو، همه جا؛ در همهٔ جبهه‌ها

the house on the front خانهٔ رو / مشرف به دریا

have the front پررو بودن، وقاحت نشان دادن، پررویی به خرج دادن، رو داشتن

put on / show / present a bold / brave front پررویی کردن، از رو نرفتن، خود را از تک و تا نینداختن

be in the front rank مشهور بودن، معروف بودن، سرشناس بودن

the front page [روزنامه] صفحهٔ اول

Eyes front! (نظامی) نظر به پیش!

a house fronted with stone خانه‌ای با روکارِ / نمای سنگ

front onto / upon / towards *vi* مشرف بودن به، رو به ... بودن

نکتهٔ کاربردی:

از عبارتِ **in front of** در سخن گفتن از موقعیتِ دو چیزِ مستقل که یکی در جلوی دیگری است استفاده می‌کنیم. در این معنی عبارتِ مزبور متضادِ قیدِ **behind** است:

A child ran out in front of the bus.

از عبارتِ **at / in the front of** (که متضادِ **at / in the back of** است) در سخن گفتن از موقعیتِ دو چیز که یکی جزئی از دیگری است یا یکی در داخلِ دیگری است استفاده می‌کنیم:

The child took a seat at / in the front of the bus.

هرگاه بخواهیم بگوییم ساختمانی جلوی جایی یا چیزی واقع شده است از فعلِ **face** استفاده می‌کنیم:

The hotel faced the Mediterranean.

هرگاه بخواهیم بگوییم شخصی یا مکانی با مقداری فاصله مقابلِ شخص یا مکانِ دیگری قرار گرفته است از کلمهٔ **opposite** استفاده می‌کنیم:

The bus-stop is opposite the office.

منظور از این جمله آن است که ایستگاهِ اتوبوس جلوی (**in front of**) دفتر نیست، بلکه در طرفِ دیگرِ خیابان و

درست روبروی آن است:

I live opposite Greg.

اگر بخواهیم بگوییم رویدادی، کاری یا چیزی قبل از رویداد، کار یا چیزِ دیگری رخ داده است از قیدِ **before** استفاده می‌کنیم:

Let's have a drink before dinner.

در این حالت نمی‌توان گفت:

in front of dinner

frontage /ˈfrʌntɪdʒ/ *n* (رسمی) ۱. [ساختمان] نما، جلو ۲. [ساختمان، زمین] بَر < a frontage of 200 feet > ۳. [خیابان، رود، دریاچه و غیره] حریم، زمینِ (کنارِ)

a house with an ocean frontage خانه‌ای رو به دریا، خانه‌ای با منظرهٔ دریا

frontal /ˈfrʌntl/ *adj* ۱. از جلو؛ مستقیم، صریح < a frontal attack > ۲. (کالبدشناسی) (مربوط به) پیشانی < the frontal bone > ۳. (کالبدشناسی) جلویی، قدامی، پیشین < frontal lobes > ۴. [هوا] جبهه‌ای

n ۵. (مذهب) پردهٔ محراب

full frontal nudity از جلو کاملاً لخت

front-bencher /ˌfrʌnt ˈbentʃə(r)/ *n* (در بریتانیا، مجلس) صدرنشین (= هر یک از اعضای دولت یا رهبرانِ حزبِ مخالف که در ردیف‌های جلوی مجلس می‌نشینند)

front benches /ˌfrʌnt ˈbentʃɪz/ *npl* (در بریتانیا، مجلس) کرسی‌های صدر، کرسی‌های جلو (= دو ردیف صندلی‌های جلو که مخصوصِ اعضای دولت و رهبرانِ حزبِ مخالف است)

front door /ˌfrʌnt ˈdɔː(r)/ *n* درِ جلو، درِ اصلی

frontier /ˈfrʌntɪə(r), (US) frʌnˈtɪər/ *n* ۱. مرز، سرحدّ؛ ناحیهٔ مرزی، ناحیهٔ سرحدّی ۲. (مجازی) مرز، سرحدّ؛ (در جمع) آخرین کشفیات، تازه‌ترین یافته‌ها، زمینه‌های نو، تازه‌ها < the frontiers of linguistic research > ۳. (صفت‌گونه) مرزی، سرحدّی < frontier disputes >

frontiersman /ˈfrʌntɪəzmən, (US) frʌnˈtɪərz-/ *n* مرزنشین، سرحدّنشین

frontispiece /ˈfrʌntɪspiːs/ *n* ۱. عکسِ اولِ کتاب، تصویرِ اولِ کتاب ۲. (معماری) نمای اصلی

front line /ˌfrʌnt ˈlaɪn/ *n* (نظامی) خطِ مقدم، خطِ اول

front man /ˈfrʌnt mən/ *n* (محاوره) ۱. [گروه، صنف و غیره] پیش‌کسوت، ریش‌سفید؛ نماینده، سخنگو ۲. (رادیو، تلویزیون) مُجری، اجراکننده ۳. رهبرِ ظاهری، رئیسِ صوری

front-of-house /ˌfrʌnt əv ˈhaʊs/ *n* (تئاتر) ۱. جایگاهِ تماشاچیان ۲. امورِ تماشاچیان، امورِ مشتریان

front-page news /ˌfrʌnt peɪdʒ ˈnjuːz, (US) ˈnuːz/ *npl* (در روزنامه) اخبارِ مهم، عناوینِ اول، اخبارِ صفحهٔ اول

front runner /ˌfrʌnt ˈrʌnə(r)/ *n* (ورزش، سیاسی و غیره) پیشتاز، شانسِ اول

front-wheel drive /ˌfrʌnt wiːl ˈdraɪv, (US) hwiːl/ *adj* (اتومبیل) دیفرانسیل جلو

frost /frɒst, (US) frɔːst/ *n* ۱. سرمای زیرِ صفر؛ یخبندان ۲. برفک، کَچَک، شبنم ۳. سردی، خشکی؛ خونسردی ۴. (محاوره) ناکامی، شکست

vt ۵. با / از برفک پوشاندن، باعثِ برفک زدنِ ... شدن ۶. [گیاه] از سرما خشک کردن، سوزاندن ۷. [شیشه] مات کردن ۸. [کیک، شیرینی] با کِرِم پوشاندن، با خامه پوشاندن؛ شکرپوش کردن

vi ۹. برفک زدن، یخ زدن

early frosts سرمای زودرس / پیش از موقع

late frosts سرمای دیررس، سرمای بی‌موقع

ten degrees of frost ده درجه زیرِ صفر

killed by frost [درخت، میوه و غیره] سرمازده

Jack Frost باباسرما؛ ننه‌سرما

white frost → white [1]

be frosted ۱. برفک زدن، یخ زدن ۲. سرما زدن، دچارِ سرمازدگی شدن، از سرما خشک شدن

frosted glass شیشهٔ مات

frost over / up = frost *vi*

frostbite /ˈfrɒstbaɪt, (US) ˈfrɔː-/ *n* سرمازدگی

frostbitten /ˈfrɒstbɪtn, (US) ˈfrɔː-/ *adj* سرمازده

frost-bound /ˈfrɒst baʊnd, (US) frɔːst/ *adj* یخ‌زده، یخ‌بسته

frosted /ˈfrɒstɪd, (US) ˈfrɔː-/ *adj* ۱. [شیشه و غیره] مات، کدر ۲. یخ‌زده ۳. پوشیده از برفک ۴. خامه‌پوش ۵. [مو] سفید، مثلِ پنبه

be frosted with پوشیده از ... بودن

frostily /ˈfrɒstɪlɪ, (US) ˈfrɔːstɪlɪ/ *adv* (مجازی) سرد، به سردی، با بی‌تفاوتی، خشک

frostiness /ˈfrɒstɪnɪs, (US) ˈfrɔːstɪnɪs/ *n* [رفتار و غیره] سردی، بی‌تفاوتی، خشکی

frosting /ˈfrɒstɪŋ, (US) ˈfrɔːstɪŋ/ *n* (روی شیرینی / کیک) کِرِم، خامه؛ شکرپوش

frosty /ˈfrɒstɪ, (US) ˈfrɔːstɪ/ (*comp* **frostier**, *super* **frostiest**) *adj* ۱. [هوا و غیره] خیلی سرد، یخ، یخبندان؛ [پنجره] یخ‌بسته ۲. (مجازی) [نگاه، رفتار و غیره] سرد، بی‌احساس، بی‌تفاوت، خشک

froth /frɒθ, (US) frɔːθ/ *n* ۱. [مایعات] کَف ۲. (به تحقیر) مزخرف، مهمل، یاوه، چرند، چرت و پرت

vi ۳. کف کردن

vt ۴. کفِ ... را درآوردن، کف‌دار کردن

iː = see ɪ = sit æ = cat ɑː = father ɒ = got ɔː = saw ʊ = cook uː = too ʌ = cup ɜː = bird ə = about
eɪ = say əʊ = go aɪ = five aʊ = now ɔɪ = boy ɪə = near eə = hair ʊə = pure eɪə = player aɪə = fire
aʊə = hour j = yes w = wet tʃ = chain dʒ = jam θ = thin ð = this ʃ = shoe ʒ = vision ŋ = sing

frothily /'frɒθɪlɪ, (US) 'frɔ:-/ *adv* به طورِ سطحی، به طرزی سبک

frothiness /'frɒθɪnɪs, (US) 'frɔ:-/ *n* ۱. بی‌معنایی، بی‌محتوایی؛ سطحی بودن، سبکی، پوچی ۲. [لباس] سبکی، بی‌وزنی

frothy /'frɒθɪ/ (*comp* **frothier**, *super* **frothiest**) *adj* ۱. کف‌دار، کف‌کرده، کف‌آلود ۲. [لباس] سبک، ابرمانند، بی‌وزن ۳. (به تحقیر) [بازی، نمایش و غیره] بی‌معنی، سطحی، پوچ، بی‌محتوا، سبک

froward /'frəʊəd/ *adj* (کهنه) سرکش، متمرد؛ خودسر، خودرأی

frown /fraʊn/ *vi* ۱. گره به ابرو انداختن، چین به ابرو انداختن؛ اخم کردن، اخم‌های (کسی) درهم رفتن، سگرمه‌های خود را درهم کشیدن

n ۲. گره انداختن به ابرو، چین انداختن به ابرو، اخم؛ [پیشانی] چین؛ [ابرو] گره

a frown of disapproval; a disapproving frown اخم، اخم و تَخم، مخالفت

frown on / upon *sb / sth* *vt* [شخص، فکر و غیره] نپسندیدن، تأیید نکردن، ردّ کردن، قبول نکردن، بد شمردن، به‌نظرِ بد نگاه کردن به، موردِ تأیید قرار ندادن

frowning /'fraʊnɪŋ/ *adj* [نگاه، چهره] اخم‌آلود، گرفته، دَرهم

frowningly /'fraʊnɪŋlɪ/ *adv* با اخم، با اخم و تَخم، اخم‌کنان؛ به چشمِ مخالفت، با عدمِ تأیید

frowsty /'fraʊstɪ/ *adj* ۱. [هوا] مانده، دَم‌کرده، خفه، کثیف، سنگین؛ بدبو؛ [اتاق] که هوایش مانده است ۲. [شخص] کثیف؛ بدبو

frowzy /'fraʊzɪ/ *adj* ۱. [اتاق] با هوای سنگین، با هوای مانده، دَم‌کرده؛ بدبو ۲. کثیف؛ شلخته؛ نامرتب، ریخته‌پاشیده

froze /frəʊz/ *pt* of **freeze**

frozen[1] /'frəʊzn/ *adj* یخ‌زده، یخ‌بسته، منجمد، سرد، یخ

frozen[2] /'frəʊzn/ *pp* of **freeze**

FRS /,ef ɑ:r 'es/ < **Fellow of the Royal Society**

n (در بریتانیا) عضوِ انجمنِ سلطنتی

fructification /,frʌktɪfɪ'keɪʃn/ *n* باروری، ثمردهی؛ حاصلخیزی؛ زایایی

fructify /'frʌktɪfaɪ/ (*pt,pp* **fructified**) *vi* ۱. (رسمی) بار دادن، ثمر دادن، بر دادن؛ بارور شدن، ثمری شدن، به بر نشستن

vt ۲. (رسمی) بارور کردن، پر ثمر کردن؛ حاصلخیز کردن؛ زایا کردن

fructose /'frʌktəʊs, -əʊz/ *n* فروکتوز، قندِ میوه

frugal /'fru:gl/ *adj* ۱. [شخص] صرفه‌جو، مقتصد، ممسک ۲. [غذا و غیره] ساده، کم‌خرج، مقرون به‌صرفه، مقتصدانه، صرفه‌جویانه؛ ارزان، ارزان قیمت

be frugal of one's time and money از وقت و پولِ خود خوب استفاده کردن

frugality /fru:'gælətɪ/ (*pl* **frugalities**)

n صرفه‌جویی، قناعت، امساک، مقتصد بودن؛ [غذا و غیره] سادگی؛ ارزانی، ارزان بودن

frugally /'fru:gəlɪ/ *adv* با صرفه‌جویی، مقتصدانه، با امساک؛ ساده، با سادگی

fruit /fru:t/ (*pl* **fruit,fruits**) *n* ۱. میوه، بار، بر، ثمر ۲. (گیاه‌شناسی) میوه ۳. (مجازی) ثمره، نتیجه، حاصل، بار، دستاورد، ثمر

vi ۴. [درخت، بوته] میوه دادن، بار دادن

forbidden fruit → forbidden

the fruits of the earth حاصلِ زمین، ثمراتِ خاک، نعماتِ خاک

bear fruit (نیز مجازی) میوه دادن، بار دادن، بر دادن، ثمر دادن؛ ثمری بودن

fruit-cake /'fru:t keɪk/ *n* کیکِ میوه‌ای، شیرینیِ میوه‌ای

(as) nutty as a fruit-cake → nutty

fruit drop /'fru:t drɒp/ *n* آب‌نباتِ میوه‌ای

fruiterer /'fru:tərə(r)/ *n* (رسمی) میوه‌فروش

a fruiterer's (shop) میوه‌فروشی

fruit farm /'fru:t fɑ:m/ *n* باغ (میوه)

fruit farmer /'fru:t fɑ:mə(r)/ *n* باغدار

fruit farming /'fru:t fɑ:mɪŋ/ *n* باغداری

fruit-fly /'fru:t flaɪ/ (*pl* **fruit-flies**) *n* پشهٔ میوه

fruitful /'fru:tfl/ *adj* ۱. [درخت و غیره] پرمیوه، پربار، بارور، بارده؛ [زمین] حاصلخیز ۲. (مجازی) پرثمر، پربار، پرحاصل؛ ثمربخش، مفید، سودمند

fruitfully /'fru:tfəlɪ/ *adv* به طورِ مؤثری، به نحوِ سودمندی، به طرزِ مفیدی، به طرزی ثمربخش

fruitfulness /'fru:tfəlnɪs/ *n* ۱. [گیاه] باروری، باردهی، پرباری؛ [خاک] حاصلخیزی ۲. (مجازی) پرباری، پرثمر بودن؛ ثمربخشی، مفید بودن، سودمندی

fruitiness /'fru:tɪnɪs/ *n* ۱. [شراب و غیره] طعمِ میوه داشتن، میوه‌ای بودن ۲. غنیٰ بودن، پُری

fruition /fru:'ɪʃn/ *n* ۱. [آمال، آرزوها و غیره] ثمر، نتیجه، محصول ۲. تمتع، بهره‌مندی، برخورداری

come to fruition تحقق یافتن، به بار نشستن، برآورده شدن

fruit-knife /'fru:t naɪf/ *n* کاردِ میوه‌خوری

fruitless /'fru:tlɪs/ *adj* ۱. [گیاه] بی‌بار، بی‌ثمر، بدونِ میوه ۲. (مجازی) بی‌ثمر، بی‌فایده، بی‌نتیجه، بی‌حاصل، بیهوده، عبث

fruitlessly /'fru:tlɪslɪ/ *adv* بیهوده، بدونِ نتیجه، به‌عبث

fruitlessness /'fru:tlɪsnɪs/ *n* ۱. [گیاه] بی‌ثمری، بی‌باری ۲. (مجازی) بی‌ثمری، بی‌نتیجه بودن، بیهودگی، بی‌حاصل بودن، عبث بودن

fruit machine /'fru:t məʃi:n/ *n* (در بریتانیا، محاوره) جک‌پات

fruit salad /ˌfru:t 'sæləd/ *n* سالادِ میوه

fruit salt /'fru:t sɔ:lt, sɒlt/ *n* (پزشکی) نمکِ میوه، جوهرِ میوه

fruity /'fru:tɪ/ (*comp* **fruitier**, *super* **fruitiest**)

adj ۱. [عطر، طعم] میوه‌ای، (مربوط به) میوه ۲. (در بریتانیا، محاوره) [داستان، لطیفه] بامزه، بانمک، خوشمزه؛ هرزه، سکسی ۳. (محاوره) [صدا] زنگ‌دار، خوش‌آهنگ، گرم ۴. پُر، غنی، مغزدار ۵. (در آمریکا، عامیانه) خُل، دیوونه

frump /frʌmp/ *n* (به تحقیر) زنِ بدلباس، زنِ امّل

frumpish /'frʌmpɪʃ/ *adj* [زن] بدلباس، امّل

frumpy /'frʌmpɪ/ = frumpish

frustrate /frʌ'streɪt, (US) 'frʌstreɪt/

vt [نقشه، کوشش، امید] نقش بر آب کردن، خنثی کردن، باطل کردن، عقیم گذاردن، بی‌اثر کردن؛ [شخص] مأیوس کردن، ناکام کردن، ناامید کردن، سرخورده کردن؛ درمانده کردن، عاجز کردن، جانِ... را به لب آوردن

frustrated /frʌ'streɪtɪd, (US) 'frʌst-/ *adj* [شخص] سرخورده، مأیوس، ناکام؛ درمانده، عاجز؛ [تلاش] عبث، بی‌نتیجه، بی‌حاصل

frustrating /frʌ'streɪtɪŋ, (US) 'frʌst-/ *adj* ناامیدکننده، مأیوس‌کننده، یأس‌آور، دلسردکننده؛ کشنده، زجرآور، آزاردهنده، عذاب‌آور، ناراحت‌کننده

frustratingly /frʌ'streɪtɪŋlɪ, (US) 'frʌst-/

adv به طرزِ ناامیدکننده‌ای، به طورِ یأس‌آوری، به طرزی نومیدکننده، به طرزِ یأس‌آوری

frustration /frʌ'streɪʃn/ *n* ۱. ناکامی، سرخوردگی، شکست ۲. بی‌اثر ساختن، خنثی کردن، عقیم گذاردن

fry[1] /fraɪ/ (*pt,pp* **fried**) *vt* ۱. [گوشت، ماهی و غیره] سرخ کردن؛ تفت دادن؛ [تخم‌مرغ] نیمرو کردن

vi ۲. سرخ شدن

n ۳. (غذای) سرخ‌کردنی، غذای سرخ‌شده ۴. (در جمع) سیب‌زمینی سرخ‌کرده

have bigger / other fish to fry → fish[1]

a fried egg (تخم‌مرغ) نیمرو

fry[2] /fraɪ/ *npl* (دستهٔ / گلهٔ) بچه‌ماهی‌ها

fryer /'fraɪə(r)/ *n* جوجهٔ سرخ‌کردنی

frying /'fraɪɪŋ/ *n* (آشپزی) سرخ کردن

frying-pan /'fraɪɪŋ pæn/ *n* ماهی‌تابه، تابه

out of the frying-pan into the fire → fire[1]

fry-pan /'fraɪ pæn/ *n* (در آمریکا) ماهی‌تابه، تابه

fry-up /'fraɪ ʌp/ *n* (در بریتانیا) غذای سرخ‌کرده، سرخ‌کردنی

FT /ˌef 'ti:/ < **Financial Times** *n* (در بریتانیا) (روزنامهٔ) تایمزِ مالی، فایننشال تایمز

Ft /fɔ:t/ < **Fort** *n* (روی نقشه) قلعه، دژ

ft /fʊt/ < **foot** *n* (واحدِ اندازه‌گیری) پا، فوت

fuchsia /'fju:ʃə/ *n* گلِ آویز

fuck /fʌk/ *vt,vi* ۱. (عامیانه) گاییدن، کردن

n ۲. (عامیانه) کردن، گاییدن

Fuck (it)! (بیانگرِ عصبانیت) گه! کثافت! بشاش بهش!

She's a good fuck. کُسِ خوبیه.

fuck (*sb*) about / around *vi* ۱. علاف گشتن، یلّلی تلّلی کردن

vt ۲. علاف کردن، مسخره کردن، دخلِ... را درآوردن

not care / give a fuck (about *sb / sth*) (کسی / چیزی را) تخم خود هم حساب نکردن، (به کسی / چیزی) کمترین اهمیتی ندادن، (برای کسی / چیزی) هیچ ارزشی قائل نشدن، (کسی / چیزی را) به هیچ گرفتن

fuck off *vi* (عامیانه) گورِ خود را گم کردن

Fuck off! گم شو! گورت را گم کن!

fuck *sth* up *vt* (عامیانه) [نقشه و غیره] ریدن به، شاشیدن به، گه زدن به

fuck all /ˌfʌk 'ɔ:l/ *n* (در بریتانیا، عامیانه) هیچی

fucked /fʌkt/ *adj* (عامیانه) درب و داغون، سرویس‌شده، پاره پوره، گاییده‌شده

fucked up /ˌfʌkt 'ʌp/ قاتی پاتی، گیج و ویج، سردرگم، پریشان‌احوال

fucker /'fʌkə(r)/ *n* (عامیانه) الاغ، خر، بی‌شعور

fucking /'fʌkɪŋ/ *adj* (عامیانه) ۱. کوفتی، وامونده، لعنتی، کثافت < this fucking machine >

adv ۲. (بیانگرِ تأکید) خیلی، حسابی

Fucking hell! به جهنم! به درک!

fucking well حتماً

fuddle /'fʌdl/ *vt* گیج کردن، آشفتن، منگ کردن؛ مستِ لایعقل کردن

fuddled /'fʌdld/ *adj* [شخص] گیج، منگ، مستِ لایعقل؛ [افکار] پریشان، آشفته، دَرهم

fuddy-duddy /'fʌdɪ dʌdɪ/ (*pl* **fuddy-duddies**)

n (محاوره) ۱. آدمِ غرغرو، آدمِ ایرادگیر ۲. آدمِ امّل

adj (محاوره) ۳. غرغرو، ایرادگیر ۴. امّلی، امّل؛ امّلی، مالِ عهدِ دقیانوس، کهنه

fudge /fʌdʒ/ *n* ۱. باسلق، حلوای شیر ۲. (روزنامه) آخرین اخبار، اخبارِ آخرین لحظه ۳. طفره‌روی؛ سرهم کردن

int ۴. چه مزخرفاتی، چه مهملاتی

vt (محاوره) ۵. [بهانه، داستان] سرهم کردن، ساختن، درست کردن، از خود درآوردن، بافتن ۶. [سؤال، جواب] طفره رفتن از، در رفتن از زیرِ، گذشتن از کنارِ

fuel /ˈfju:əl/ (*prp* **fuelling, (US) fueling,** *pt,pp* **fuelled, (US) fueled**) *n* ۱. سوخت ۲. (مجازی) انگیزه، محرک، موجب، موجبات، وسیله

< The statistics gave him fuel for further attacks on the government. >

vt ۳. [کشتی، هواپیما و غیره] سوخت‌گیری کردن، سوخت زدن ۴. (مجازی) تشدید کردن، بدتر کردن، وخیم‌تر کردن، دامن زدن به

vi ۵. سوخت‌گیری کردن، سوخت گرفتن

add fuel to the flames آتش را دامن زدن

a fuelling station ایستگاهِ سوخت‌گیری

fuel injection /ˈfju:əl ɪndʒekʃn/ *n* (فنی) تزریقِ سوخت، سوخت‌پاشی

fug /fʌg/ *n* (در بریتانیا، محاوره، در فضای بسته) هوای دَم‌کرده، هوای سنگین، هوای مونده

fuggy /ˈfʌgɪ/ *adj* (محاوره) [اتاق] با هوای سنگین، با هوای مونده، دَم‌کرده، بدبو؛ [هوا] سنگین، مونده

fugitive /ˈfju:dʒətɪv/ *n* ۱. فراری، متواری، آواره

adj ۲. فراری ۳. (رسمی) گذرا، موقتی، ناپایدار، زودگذر، بی‌دوام

fugue /fju:g/ *n* ۱. (موسیقی) فوگ ۲. (روان‌شناسی) گریز

fulcra /ˈfʊlkrə/ *pl* of **fulcrum**

fulcrum /ˈfʊlkrəm/ (*pl* **fulcrums, fulcra**)

n [اهرم] نقطهٔ اتکا، تکیه‌گاه؛ نقطهٔ دَوَران

fulfil /fʊlˈfɪl/ (*prp* **fulfilling,** *pt,pp* **fulfilled**)

vt [کار، وظیفه و غیره] انجام دادن، به‌انجام رساندن، اجابت کردن؛ [دستور] اطاعت کردن؛ [قول] وفا کردن به؛ [امید، پیشگویی و غیره] تحقق بخشیدن (به)؛ [دستور] اجرا کردن؛ [قانون] تبعیت کردن از، پیروی کردن از؛ [میل] ارضا کردن، برآوردن؛ [دعا] مستجاب کردن

fulfill /fʊlˈfɪl/ (**US**) = fulfil

fulfilled /fʊlˈfɪld/ *adj* ۱. راضی، خرسند، خشنود ۲. رضایت‌بخش، پرثمر، پربار ۳. تحقق یافته، به ثمر رسیده

feel / be fulfilled احساسِ رضایت کردن، اقناع شدن، ارضا شدن

fulfilling /fʊlˈfɪlɪŋ/ *adj* [کار و غیره] ارضاکننده

fulfillment /fʊlˈfɪlmənt/ (**US**) = fulfilment

fulfilment /fʊlˈfɪlmənt/ *n* ۱. انجام، اتمام؛ تحقق؛ اجرا؛ ارضا، برآوردن؛ وفا کردن ۲. (احساسِ) رضایت، خرسندی

full /fʊl/ *adj* ۱. پُر ۲. [صورت، چهره] پُر، گرد؛ [لب] گوشتالو ۳. [دامن و غیره] پرچین؛ [لباس] آزاد، گشاد ۴. کامل، تمام؛ حداکثر ۵. [صدا] قوی، پرطنین، زنگ‌دار

come full circle (کسی) سرِ جای اولش برگشتن؛ صد و هشتاد درجه تغییرِ جهت دادن

give full rein to sb / sth کسی / چیزی را کاملاً آزاد گذاشتن، به کسی / چیزی آزادیِ کامل دادن، عنانِ اختیارِ کسی / چیزی را رها کردن

full of life سرشار از زندگی، سرزنده، بشاش، سرحال

have one's hands full → hand[1]

be in full cry داد و قال کردن؛ جار و جنجال راه انداختن

full of ۱. مملو از، آکنده از، سرشار از، لبریز از، مالامالِ، انباشته از ۲. غرق در، سخت مشغول به

full up (محاوره) پُرِ پر؛ پُر تا خرخره؛ پُر، ظرفیت تکمیل

a full life یک زندگیِ پر / پُر و پیمان، یک زندگیِ پربار / پُربرکت

a full day روزی پرمشغله، یک روزِ شلوغ

die full of years (ادبی) عمرِ خود را کردن و مردن

at full stretch با تمامِ قوا، با تمامِ توان

His heart was full. خیلی خوشحال بود.

be full of oneself / one's own importance

(به تحقیر) از خود راضی بودن، از خود متشکر بودن

have / receive one's / the full measure of sth

حداکثرِ چیزی را داشتن / به‌دست آوردن، از حداکثرِ چیزی برخوردار بودن

(at) full speed / pelt / tilt با حداکثرِ سرعت، با سرعتِ تمام، تمام سرعت، تخت گاز

full speed / steam ahead با حداکثرِ سرعت؛ با تمامِ قوا

in full flight در اوجِ پرواز

in full career در اوجِ موفقیت

in full view (of) → view[1]

go (at) full blast (محاوره) [اتومبیل] تخت گاز رفتن؛ [صدا] با تمامِ شدت پخش شدن

a full colonel (نظامی) سرهنگ‌تمام

the full fare [بلیت و غیره] تمام‌بها

in full play در اوجِ فعالیت؛ با تمامِ ظرفیت

give sb / sth full play [شخص، گروه] اختیارِ تام دادن به، آزاد گذاشتن، دستِ... را کاملاً باز گذاشتن

full name نام و نام خانوادگی، اسمِ کامل

in / under full sail ۱. (دریانوردی) [کشتی] با بادبان‌های برافراشته ۲. (مجازی) آماده، مجهز

fall full length دراز به دراز افتادن

draw oneself up / rise to one's full height بلند شدن، ایستادن، قد افراشتن، گردن افراشتن

be in full swing → swing²

be in full spate → spate

to the full به تمام و کمال

full of the joys of spring → spring²

full well کاملاً، به‌طورِ کامل

hit sb full in the face درست توی صورتِ کسی خواباندن

look sb full in the face درست توی چشمِ کسی نگاه کردن

in full کامل، به‌طورِ کامل

نکتهٔ کاربردی:

کلماتِ empty و full دامنهٔ کاربردِ بسیار وسیعی دارند. این صفات برای هر محفظه‌ای، هر اتاقی و هر ساختمانی ممکن است به کار روند:

The theatre was almost empty last night.

This bottle was full yesterday and now it's empty.

کلماتِ vacant و occupied را برای ساختمان به کار می‌برند:

There are some vacant offices on the third floor.

All the apartments are occupied now.

دو کلمهٔ اخیر را ممکن است در سخن گفتن از استفادهٔ کوتاه‌مدت از جا، اتاق، دستشوئی و نظایرِ این‌ها نیز به کار ببرند:

The toilet is vacant.

All the seats in this compartment are occupied.

full-back /'fʊl bæk/ *n* (ورزش) بَک، دفاع

full-blooded /ˌfʊl 'blʌdɪd/ *adj* ۱. سرزنده، سرحال، بانشاط؛ خوش‌بنیه، قوی، نیرومند ۲. اصیل، نژاده

full-blown /ˌfʊl 'bləʊn/ *adj* ۱. [گل] شکفته، باز ۲. (مجازی) کامل، تمام‌عیار

full-board /ˌfʊl 'bɔːd/ *n* (در هتل) اتاقِ با غذا

full-bodied /ˌfʊl 'bɒdɪd/ *adj* [شراب و غیره] قوی؛ ناب

full-colour /ˌfʊl 'kʌlə(r)/ *adj* [عکس و غیره] تمام‌رنگی، رنگی

full dress /ˌfʊl 'dres/ *n* لباسِ رسمی؛ لباسِ شب

full-dress /ˌfʊl 'dres/ *adj* ۱. رسمی؛ با لباسِ رسمی ۲. کامل

fuller /'fʊlə(r)/ *n* (نساجی) نمدی‌کننده، والک‌زن

fuller's earth /ˌfʊləz 'ɜːθ/ *n* گِلِ سرشور، سنگِ قبطی، خاکِ نمدمالی

full face /ˌfʊl 'feɪs/ *adj* تمام‌رخ

full-fashioned /ˌfʊl 'fæʃnd/ *adj* [لباس] چسبان

full-fat /ˌfʊl 'fæt/ *adj* [لبنیات] پرچربی

full-fledged /ˌfʊl 'fledʒd/ (US) = fully-fledged

full-grown /ˌfʊl 'grəʊn/ *n* [بچه، درخت] بزرگ؛ [مرد، زن، حیوان] بالغ

full house /ˌfʊl 'haʊs/ *n* ۱. (ورق‌بازی) دستِ فول ۲. (تئاتر) سالنِ پر

"Full house" «سالن پُر است»

fulling /'fʊlɪŋ/ *n* (نساجی) نمدی کردن، والک‌زنی

full-length /ˌfʊl 'leŋθ/ *adj* ۱. [تصویر] تمام‌قد؛ [آینه] قدی ۲. [داستان و غیره] کامل، کوتاه‌نشده

full marks /ˌfʊl 'mɑːks/ *npl* بالاترین نمره

full moon /ˌfʊl 'muːn/ *n* بَدر، ماهِ تمام، ماهِ شبِ چهارده

fullness /'fʊlnɪs/ *n* ۱. پُری، پُر بودن؛ سیری ۲. [لباس] آزاد بودن، گشادی ۳. [صدا] وسعت؛ قدرت؛ غنا ۴. کمال، کامل بودن؛ جامعیت، تمامیت ۵. [اندام‌ها] گوشتالو بودن، پُر بودن، تپل بودن

in the fullness of time ۱. در وقتِ مقرر / معین، به موقعِ خود ۲. بالاخره

full-page /ˌfʊl 'peɪdʒ/ *adj* تمام‌صفحه

full-scale /ˌfʊl 'skeɪl/ *adj* ۱. [نقشه، نقاشی و غیره] به اندازهٔ طبیعی، در مقیاسِ طبیعی ۲. (محاوره) کامل، تمام‌عیار

full-size /'fʊl saɪz/ = full-scale

full-sized /'fʊl saɪzd/ = full-scale

full stop /ˌfʊl 'stɒp/ *n* (در علائمِ نقطه‌گذاری) نقطه

come to a full stop تعطیل شدن، متوقف شدن؛ به مانع برخوردن

full-throated /ˌfʊl 'θrəʊtɪd/ *adj* [صدا] رعدآسا، بسیار بلند، بلند

full time /ˌfʊl 'taɪm/ *n* (فوتبال و غیره) آخرِ بازی

full-time /ˌfʊl 'taɪm/ *adj,adv* تمام‌وقت

full-timer /ˌfʊl 'taɪmə(r)/ *n* کارمندِ تمام‌وقت؛ کارگرِ تمام‌وقت

fully /'fʊlɪ/ *adv* ۱. کاملاً، تماماً، به تمام‌وکمال، به‌طورِ کامل ۲. دست‌کم، حداقل

fully-fashioned /ˌfʊlɪ 'fæʃnd/ *adj* [لباس] چسبان

fully-fledged /ˌfʊlɪ 'fledʒd/ *adj* (در بریتانیا) ۱. [پرنده] پَردرآورده؛ قادر به پرواز، بالغ ۲. [وکیل، پزشک و غیره] تمام‌عیار، کامل، تام و تمام

fully-grown /ˌfʊlɪ 'grəʊn/ *adj* [بچه، درخت] بزرگ؛ [مرد، زن، حیوان] بالغ

fulmar /'fʊlmə(r)/ *n* فولمار (= پرنده‌ای دریایی در ناحیهٔ قطبِ شمال)

fulminate /'fʌlmɪneɪt, (US) 'fʊl-/ *vi* سخت تاختن، به شدت اعتراض کردن؛ تشر زدن

fulmination /,fʌlmɪ'neɪʃn, (US) ,fʊl-/ *n* اعتراضِ شدید، انتقادِ تند، تقبیح، سرزنش

fulsome /'fʊlsəm/ *adj* [ستایش، تملق و غیره] زیادی، بیش‌از حد، اغراق‌آمیز، مبالغه‌آمیز، ریاکارانه

fulsomely /'fʊlsəmlɪ/ *adv* با اغراق، به‌نحوِ مبالغه‌آمیزی، ریاکارانه

fulsomeness /'fʊlsəmnɪs/ *n* اغراق، مبالغه

fumble /'fʌmbl/ *vi* ۱. کورمال‌کورمال کردن، به هر طرف دست مالیدن؛ دست کشیدن، گشتن < to fumble in one's pockets for a key > ۲. (ناشیانه) وررفتن، بازی کردن؛ ناشیانه رفتار کردن، ناشیانه برخورد کردن ۳. مِن‌مِن کردن، تته‌پته کردن
vt ۴. وررفتن با، بازی کردن با، کلنجار رفتن با؛ ناشیانه رفتار کردن، ناشیانه برخورد کردن با < to fumble the ball > ۵. (ورزش) [توپ] از دست دادن، نگه نداشتن ۶. با تته‌پته گفتن
n ۷. ناشی‌گری

fumble for words دنبالِ کلمه گشتن

fumbling /'fʌmblɪŋ/ *adj* ۱. ناشیانه
n ۲. ناشی‌گری

fume /fju:m/ *n* ۱. (نیز در جمع) دود؛ بخار؛ گاز؛ بوی گند ۲. (ادبی) جوشش، غلیان
vi ۳. دود کردن؛ بخار کردن ۴. متصاعد شدن ۵. (محاوره) عصبانی شدن، جوش آوردن، از کوره دررفتن، از جا دررفتن، آتشی شدن، مگسی شدن
vt ۶. دود دادن؛ در معرضِ دود قرار دادن، بخور دادن؛ دودی کردن ۷. متصاعد کردن ۸. با عصبانیت گفتن

fumigate /'fju:mɪgeɪt/ *vt* دود دادن، بخور دادن؛ (با دود) ضدعفونی کردن، گندزدایی کردن

fumigation /,fju:mɪ'geɪʃn/ *n* تدخین، دود دادن، بخور دادن؛ ضدعفونی، گندزدایی

fun /fʌn/ *n* ۱. سرگرمی، تفریح، بازی؛ خوش‌گذرانی، لذت؛ شوخی، خوشمزگی؛ مسخرگی، مسخره‌بازی ۲. مایهٔ سرگرمی، باعثِ تفریح، موجبِ خنده
adj ۳. (محاوره) مضحک، خوشمزه، خنده‌دار، بامزه < She's a really fun person. >

have fun به کسی خوش گذشتن، خوش گذراندن

Have fun! (محاوره) خوش بگذرد!

What fun! چه جالب! چه بامزه!

be full of fun خوش‌مشرب بودن

a figure of fun مضحکه، آلتِ دست، مسخره، بازیچه

for / in fun برای سرگرمی، برای تفریح؛ برای شوخی، به شوخی

for the fun of sth به خاطرِ جالب بودنِ چیزی، به خاطرِ لطفِ چیزی

I don't see the fun of it. لطفش کجاش بود؟ نکتهٔ بامزه‌ای درش نمی‌بینم.

fun and games (محاوره) شوخی، بازی، تفریح

She's been having fun and games with the washing machine. (محاوره) ماشینِ لباسشویی سرش بازی درآورد. ماشینِ لباسشویی پدرش را درآورد.

spoil sb's fun عیشِ کسی را منقّص کردن

make fun of; poke fun at مسخره کردن، دست انداختن، سر به سرِ ... گذاشتن

Like fun! (عامیانه) تو گفتی و من هم باور کردم! آره ارواحِ باباش!

be great / good fun خوشمزه بودن، جالب بودن، بامزه بودن، سرگرم‌کننده بودن، مفرح بودن، تماشایی بودن، تماشا داشتن

function /'fʌŋkʃn/ *n* ۱. کار، عمل، وظیفه، نقش، کارکرد، عملکرد، خویشکاری ۲. مراسمِ (رسمی)، آیین (رسمی)؛ گردهم‌آیی، اجتماع؛ ضیافت، جشن ۳. (ریاضی) تابع ۴. (کامپیوتر) عملیات
vi ۵. کار کردن، عمل کردن، به وظیفهٔ خود عمل کردن

function as کارِ ... را کردن، نقشِ ... را ایفا کردن، در نقشِ ... به کار رفتن

functional /'fʌŋkʃənl/ *adj* ۱. کارکردی، عملکردی، کنشی ۲. نقشمند؛ کارآمد، قادر به کار، کارا ۳. مفید، عملی ۴. (پزشکی) در کارکرد، در عمل < a functional disease >

functionalism /'fʌŋkʃənəlɪzəm/ *n* نقش‌گرایی، اصالتِ نقش

functionalist /'fʌŋkʃənəlɪst/ *n* نقش‌گرا، پیروِ اصالتِ نقش

functionality /,fʌŋkʃə'nælətɪ/ *n* کارآمدی، نقشمندی، کارکرد داشتن

functionally /'fʌŋkʃənəlɪ/ *adv* عملاً، در عمل، از نظرِ کارکردی

functionary /'fʌŋkʃənərɪ, (US) -nerɪ/ *n* کارمند، حقوق‌بگیر، مأمور

function word /'fʌŋkʃn wɜ:d/ *n* (زبان‌شناسی) کلمهٔ نقش‌نما، واژهٔ دستوری

fund /fʌnd/ *n* ۱. [اطلاعات، داستان و غیره] گنجینه، اندوخته، انبان ۲. (مالی) اندوخته، ذخیره؛ صندوق ۳. (در جمع) پول، بودجه، سرمایه؛ وجوه؛ موجودی ۴. (در بریتانیا، در جمع) صندوقِ قرضهٔ ملی
vt ۵. سرمایه‌گذاری کردن در، بودجهٔ ... را تأمین

fungicide /'fʌndʒɪsaɪd/ *n* قارچ‌کش، ضدِ قارچ

fungoid /'fʌŋgɔɪd/ *adj* (گیاه‌شناسی) (مربوط به) قارچ‌ها؛ قارچ‌مانند

fungous /'fʌŋgəs/ *adj* (گیاه‌شناسی) (مربوط به) قارچ‌ها؛ قارچ‌مانند ۲. قارچی، ناشی از قارچ‌ها

fungus /'fʌŋgəs/ (*pl* **fungi, funguses**) *n* (گیاه) قارچ

funicular /fju:'nɪkjʊlə(r)/ *adj* ۱. طنابی، کابلی؛ آسانسوری
n ۲. راه‌آهنِ کابلی، قطارِ کابلی

funk /fʌŋk/ *n* (کهنه، محاوره) ۱. وحشت، ترس ۲. (به تحقیر) (آدمِ) ترسو، بزدل
vi (محاوره) ۳. ترسیدن، وحشت کردن ۴. از ترس فرار کردن
vt ۵. (محاوره) از فرطِ ترس از... فرار کردن، از ترس از زیرِ... دررفتن، از ترس... را نکردن
< He funked his exams. >

be in a funk زهره‌ترک شدن، هول کردن، از ترس مردن

funky /'fʌŋkɪ/ (*comp* **funkier**, *super* **funkiest**) *adj* (در آمریکا، عامیانه) ۱. [موسیقیِ جاز، پاپ] تند، داغ ۲. شیک، مدرن؛ باحال، محشر

fun-loving /'fʌn lʌvɪŋ/ *adj* اهلِ دل، خوش‌گذران

funnel /'fʌnl/ (*prp* **funnelling, (US) funneling,** *pt,pp* **funnelled, (US) funneled**) *n* ۱. قیف
۲. [کشتی، لوکوموتیو و غیره] دودکش
vt ۳. با قیف ریختن ۴. (مجازی) هدایت کردن، ریختن (در)، کانالیزه کردن، متمرکز کردن
< They funnelled all their income into the research project. >
vi ۵. از قیف ریختن، از قیف گذشتن

two- / three-funnelled دو / سه دودکشه

funnies /'fʌnɪz/ *npl* (در آمریکا، محاوره) داستانِ مصور

funnily /'fʌnɪlɪ/ *adv* ۱. به‌نحوِ خنده‌آوری، به‌طرزِ مضحکی ۲. به‌طرزِ عجیبی، به‌طورِ شگفت‌آوری

funnily enough عجب آن‌که، غریب آن‌که، شگفت آن‌که، طرفه آن‌که، جالب این‌که

funniness /'fʌnɪnɪs/ *n* مضحکی، مسخرگی، خنده‌داری؛ حرفِ مضحک، حرفِ مسخره

funny /'fʌnɪ/ (*comp* **funnier**, *super* **funniest**) *adj* ۱. سرگرم‌کننده، مفرح؛ خنده‌دار، بامزه، مضحک، مسخره ۲. عجیب، غریب، عجیب‌وغریب، شگفت‌آور، تعجب‌آور ۳. (محاوره) مریض، ناخوش؛ دیوانه، خُل، قاطی، خُل و چِل

funny business (محاوره) کارهای مشکوک

funny-bone /'fʌnɪ bəʊn/ *n* (محاوره) (نقطهٔ حساسِ) آرنج، کُونهٔ آرنج

کردن ۶. (مالی) [قرض] تبدیل به وامِ بلندمدت کردن، تبدیل به وامِ مستمر کردن

a relief fund صندوقِ اعانه

International Monetary Fund صندوقِ بین‌المللیِ پول

No funds! (در بانک) موجودی ندارد!

the public funds (در بریتانیا) صندوقِ قرضهٔ ملی

fundamental /,fʌndə'mentl/ *adj* ۱. اساسی، بنیادی، بنیادین؛ پایه، مقدماتی؛ اصلی، ضروری
n ۲. قسمتِ اصلی، بخشِ اساسی، بخشِ بنیادی؛ (موسیقی) (نتِ) پایه

the fundamentals اصولِ اساسی؛ اصولِ پایه، اصولِ مقدماتی، مبادی، مبانی

fundamentalism /,fʌndə'mentəlɪzəm/ *n* (مذهب) بنیادگرایی

fundamentalist /,fʌndə'mentəlɪst/ *n* (مذهب) بنیادگرا

fundamentally /,fʌndə'mentəlɪ/ *adv* اساساً، اصولاً، از پایه، از بنیاد

fund-raiser /'fʌnd reɪzə(r)/ *n* ۱. [شخص] اعانه‌جمع‌کن ۲. (بازارِ) خیریه

fund-raising /'fʌnd reɪzɪŋ/ *n* جمع‌آوریِ اعانه

funeral /'fju:nərəl/ *n* ۱. تشییعِ جنازه، کفن و دفن، خاکسپاری؛ مرده‌سوزان، آیینِ سوزاندنِ جنازه ۲. (صفت‌گونه) (مربوط به) تشییعِ جنازه، (مربوط به) کفن و دفن؛ (مربوط به) مرده‌سوزان

It's / That's my funeral. (محاوره) این مسئلهٔ منه. این به من مربوطه. بدبختیِ منه.

That's your funeral! (محاوره) مسئولیتش به گردنِ خودته! مشکلِ توست!

a funeral march مارشِ عزا

a funeral pile تلِّ مرده‌سوزان، تلِّ هیزم، خرمنِ آتش

a funeral procession تشییعِ جنازه

funeral director /'fju:nərəl dɪrektə(r)/
= undertaker

funeral home /'fju:nərəl həʊm/ (**US**)
= funeral parlour

funeral parlour /'fju:nərəl pɑ:lə(r)/ *n* (در بریتانیا) مؤسسهٔ متوفیات، مؤسسهٔ کفن و دفن

funerary /'fju:nərərɪ/ *adj* (رسمی) (مربوط به) خاکسپاری، (مربوط به) تدفین، (مربوط به) تشییعِ‌جنازه، (مربوط به) کفن و دفن

funereal /fju:'nɪərɪəl/ *adj* [حالت، صدا] ماتمزده، غمزده، اندوهبار، حزن‌آلود، گرفته، غمبار

funfair /'fʌnfeə(r)/ *n* فانفار، شهرِ بازی

fungi /'fʌŋgaɪ, -dʒaɪ/ *pl* of **fungus**

fur[1] /fɜː(r)/ (*prp* **furring**, *pt,pp* **furred**)
n ۱. [حیوان] مو، پشم ۲. پوست، خز ۳. (در بریتانیا) [کتری، دیگ و غیره] جِرم؛ [زبان] بار
vt ۴. پوست دوختن به، خز دوختن به ۵. (با گرد و غبار و غیره) پوشاندن
vi ۶. [کتری، دیگ و غیره] جِرم گرفتن؛ [زبان] بار گرفتن
make the fur fly دردسر ایجاد کردن، دعوا راه انداختن، جنجال به‌پا کردن، المشنگه برپا کردن، قشقرق راه انداختن
fur and feather دد و دام، چرنده و پرنده
a fur coat پالتو پوست
have fur on one's tongue زبانِ کسی بار داشتن
fur (*sth*) **up** = **fur**[1] *vt,vi*

fur[2] /ˈfɜːlɒŋ, (US) -lɔːŋ/ < **furlong**

furbelow /ˈfɜːbɪləʊ/ *n* (کهنه) [لباس] حاشیه، چین

furbish /ˈfɜːbɪʃ/ *vt* ۱. جلا دادن، برق انداختن، پرداخت کردن، پاک کردن، زنگار زدودن از ۲. تجدید کردن، نو کردن < newly furbished skills >

furious /ˈfjʊərɪəs/ *adj* [شخص] عصبانی، خشمگین؛ [دریا، طوفان] خشمگین، خشمناک، پرخروش؛ [جدال] سخت، شدید، بی‌امان؛ [سرعت] دیوانه‌وار، سرسام‌آور
fast and furious وحشیانه، دیوانه‌وار؛ پرهیاهو

furiously /ˈfjʊərɪəslɪ/ *adv* با خشم، با عصبانیت؛ بی‌امان، سخت، شدیداً، به شدت؛ دیوانه‌وار

furl /fɜːl/ *vt* [بادبان، چتر و غیره] جمع کردن، بستن

furlong /ˈfɜːlɒŋ, (US) -lɔːŋ/ *n* فِرلانگ (= واحدِ طول، برابر با ۲۰۱ متر یا یک هشتمِ مایل)

furlough /ˈfɜːləʊ/ *n* (اداری، نظامی) مرخصی؛ اجازهٔ مرخصی

furnace /ˈfɜːnɪs/ *n* کوره؛ آتشخانه؛ تون؛ بخاری (کارگاهی)

furnish /ˈfɜːnɪʃ/ *vt* ۱. [خانه، اتاق و غیره] مبله کردن، فرش کردن ۲. مجهز کردن، تجهیز کردن ۳. [اطلاعات، آذوقه و غیره] فراهم آوردن، تهیه کردن، تدارک دیدن
furnish a library with books برای کتابخانه‌ای کتاب فراهم کردن

furnishings /ˈfɜːnɪʃɪŋz/ *npl* اثاثیه، اسباب و اثاثیه، وسایل، لوازم؛ تجهیزات

furniture /ˈfɜːnɪtʃə(r)/ *n* [خانه، اداره و غیره] مبلمان، اسباب، اثاثیه، وسایل، لوازم
a piece of furniture یک تکه از اثاثیه، یکی از اثاثیه

furor /ˈfjuːrɔːr/ **(US)** = furore

furore /fjʊˈrɔːrɪ, (US) ˈfjuːrɔːr/ *n* ۱. خشمِ شدید؛ جنون، دیوانگی ۲. هیجانِ شدید، شور و هیجان؛ تحسینِ شدید ۳. هیاهو، جار و جنجال؛ رسوایی، افتضاح

furred /fɜːd/ *adj* [زبان] باردار؛ [کتری و غیره] جِرم‌گرفته

furrier /ˈfʌrɪə(r)/ *n* پوست‌فروش، تاجرِ پوست، پوستین‌فروش، خزفروش؛ پوستین‌دوز

furrow /ˈfʌrəʊ/ *n* ۱. (کشاورزی) شیار ۲. [صورت، پیشانی] چین، چروک، چین و چروک
vt ۳. [زمین] شیار زدن، شخم زدن، شیار کندن در؛ [پیشانی] چین انداختن به، چین و چروک انداختن به

furry /ˈfɜːrɪ/ (*comp* **furrier**, *super* **furriest**)
adj ۱. مودار، پشم‌دار؛ خزدار؛ پوشیده از مو، پوشیده از پشم، پوشیده از خز ۲. خزمانند، شبیهِ خز

further /ˈfɜːðə(r)/ *adj* ۱. دورتر، عقب‌تر ۲. بیشتر، تکمیلی، اضافی، دیگری
< We must get further information. >
adv ۳. پیش‌تر، جلوتر، دورتر، فراتر ۴. بیشتر، دیگر، بیش از این، باز، باز هم < He questioned us no further. > ۵. به‌علاوه، مضافاً بر این‌که، در ضمن، وانگهی؛ همچنین، نیز، هم
< He said that he would do it and further that he wanted to. >
vt ۶. [منافع، کار و غیره] کمک به ... کردن، کمک به پیشبردِ ... کردن، پیش بردن، جلو بردن؛ تسهیل کردن، وسیلهٔ ... را فراهم کردن؛ تقویت کردن
further afield → afield
until further notice تا اطلاعِ ثانوی / بعدی
further to your letter (بازرگانی) پیروِ نامهٔ شما، بازگشت به نامهٔ شما

نکتهٔ کاربردی:
وقتی سخن از مکان‌ها و مسافت‌های واقعی به میان می‌آید می‌توان هم از کلماتِ **farther** و **farthest** استفاده نمود و هم از **further** و **furthest**؛ گرچه کلماتِ اخیر در انگلیسیِ گفتاری معمول‌ترند:
farther / further down the road
What's the farthest / furthest distance you've ever run?
further (و نه **farther**) را می‌توان به معنای «بیشتر»، «بالاتر» یا «مضافاً» نیز به کار برد:
a college of further education
For further information write to the above address.

furtherance /ˈfɜːðərəns/ *n* (رسمی) پیشبرد، کمک؛ تسهیل؛ تقویت؛ ارتقا

further education /ˌfɜːðər edʒʊˈkeɪʃn/ *n* آموزشِ بزرگسالان

furthermore /ˌfɜːðəˈmɔː(r)/ *adv* به‌علاوه، به اضافه، مضافاً براین‌که، وانگهی، از این گذشته، از این بالاتر، افزون بر این

furthermost /ˈfɜːðəməʊst/ *adj* دورترین، عقب‌ترین، منتهی‌الیه؛ بیشترین

furthest /'fɜ:ðɪst/ = farthest

furtive /'fɜ:tɪv/ *adj* [عمل، نگاه] دزدکی، یواشکی، دزدانه، مخفیانه، پنهانی، زیرجلی، زیرجلکی؛ [رفتار] مرموز

furtively /'fɜ:tɪvlɪ/ *adv* دزدکی، دزدانه، مخفیانه، پنهانی، یواشکی، زیرجلی، زیرجلکی؛ مرموزانه، به‌طورِ مرموزی

fury /'fjʊərɪ/ (*pl* **furies**) *n* ۱. خشم، عصبانیت، غیظ، غضب، هیجانِ شدید؛ [مبارزه، نبرد] گرماگرم، بحبوحه، اوج ۲. زنِ بدخلق، سلیطه، لجّاره

the Furies (اساطیرِ یونان) الهگانِ انتقام

the fury of the elements خشمِ طبیعت

be in a fury سخت عصبانی بودن، به شدت خشمگین بودن

He was in a fury. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

fly into a fury سخت عصبانی شدن، از جا دررفتن، حسابی کفری شدن، جوش آوردن، کنترلِ خود را از دست دادن، عنانِ اختیار از دست دادن

like fury (محاوره) سریع، مثلِ چی؛ حسابی

furze /fɜ:z/ *n* (گیاه) اولِکسِ فرنگی، رنگین‌زرد

fuse[1] /fju:z/ *n* ۱. [بمب، دینامیت و غیره] ماسوره، فیوز؛ فتیله؛ چاشنی ۲. (برق) فیوز

vt ۳. (برق) فیوزِ ... را پراندن؛ [فیوز] سوزاندن

vi ۴. (برق) فیوزِ (چیزی) پریدن، فیوزِ (چیزی) سوختن

have / be on a short fuse → short[1]

The light has fused. فیوز پریده است / سوخته است.

fuse[2] /fju:z/ *vt* ۱. [فلز] ذوب کردن، گداختن، آب کردن؛ (مجازی) آمیختن، ترکیب کردن، یکی کردن

vi ۲. [فلز] ذوب شدن، آب شدن؛ (مجازی) آمیختن، یکی شدن، با هم جوش خوردن

fuse-box /'fju:z bɒks/ *n* (برق) جعبهٔ فیوز

fuselage /'fju:zəlɑ:ʒ, (US) -sə-/ *n* بدنهٔ هواپیما

fusel oil /'fju:zl ɔɪl/ *n* (شیمی) روغنِ فوزل

fuse wire /'fju:z waɪə(r)/ *n* (برق) سیمِ فیوز

fusible /'fju:zəbl/ *adj* [فلز] ذوب‌شونده، آب‌شدنی، زودگداز، گداختنی، قابلِ‌ذوب

fusilier /,fju:zə'lɪə(r)/ *n* (در بریتانیا) تفنگدار

fusillade /,fju:zɪ'leɪd, (US) -sə-/ *n* ۱. (نظامی) شلیکِ پیاپی، آتشِ پی‌درپی، گلوله‌باران، تیرباران، رگبار ۲. [سؤال و غیره] شلیک، رگبار، بمباران

fusion /'fju:ʒn/ *n* ۱. (فلزشناسی) ذوب، گداخت، گداز ۲. (فلزشناسی) امتزاج، آمیختن، ترکیب ۳. [احزاب، نژادها، افکار] آمیختگی، یکی شدن، جوش خوردن، تلفیق، وحدت؛ آمیزش، ادغام ۴. موسیقیِ ترکیبی

fusion-bomb /'fju:ʒn bɒm/ *n* بمبِ هیدروژنی

fuss /fʌs/ *n* ۱. های و هو، قیل و قال، سروصدا، جار و جنجال، داد و بیداد، هیاهو، المشنگه، قشقرق؛ آب و تاب، تکلف، تشریفات

vi ۲. سروصدا راه انداختن، جار و جنجال به‌پا کردن، المشنگه برپا کردن، قشقرق راه انداختن، ماجرا درست کردن ۳. وسواسِ زیادی به خرج دادن، زیادی اهمیت دادن؛ بیخودی نگران شدن؛ بیخودی این طرف و آن طرف دویدن ۴. بی‌تابی کردن، ناآرامی کردن، آرام نگرفتن؛ غُر زدن، نِق زدن، نِق‌نِق کردن

vt ۵. [شخص] اذیت کردن، موی دماغِ ... شدن، ناراحت کردن، سر به سرِ ... گذاشتن، مزاحمِ ... شدن

not be fussed (در بریتانیا، محاوره) برای (کسی) فرق نکردن، (کسی) ایده‌ای نداشتن

make a fuss ۱. های و هو به‌پا کردن، جار و جنجال راه انداختن، سر و صدا راه انداختن، المشنگه برپا کردن، ماجرا درست کردن ۲. وسواس به خرج دادن، آب و تابِ زیادی دادن، لِفتش دادن ۳. غرولند کردن، غُرغُر کردن، نِق زدن، نِق‌نِق کردن

make a fuss of زیادی توجه کردن به، وسواس به خرج دادن دربارهٔ

fuss about / around *vi* این‌ور و آن‌ور رفتن، بالا و پایین رفتن؛ ناآرامی کردن، بی‌قراری کردن؛ کارِ بیخودی کردن

fuss over *sb* *vt* بیش از حدّ توجه کردن به، زیادی اهمیت دادن به

fussily /'fʌsɪlɪ/ *adv* ۱. با های و هو، با سروصدا، با جار و جنجال، با داد و بیداد ۲. با وسواسِ زیادی ۳. با جزئیاتِ زیاد

fussiness /'fʌsɪnɪs/ *n* ایرادگیری، غُرغُر؛ سخت‌گیری، وسواس

fusspot /'fʌspɒt/ *n* (محاوره) ۱. (آدمِ) غرغرو، (آدمِ) ایرادگیر؛ (آدمِ) جوشی ۲. (آدمِ) وسواسی

fussy /'fʌsɪ/ (*comp* **fussier**, *super* **fussiest**)

adj ۱. غرغرو، ایرادگیر؛ ناآرام، بی‌قرار، بی‌اختیار؛ جار و جنجالی، اهلِ هیاهو ۲. وسواسی، سخت‌گیر، زیادی دقیق ۳. [لباس] پر زرق و برق؛ [سبک، مطلب و غیره] پر از جزئیاتِ بیخودی، پر از حشو و زوائد

fustian /'fʌstɪən, (US) -tʃən/ *n* ۱. فاستونیِ نخی ۲. (کهنه، به تحقیر) حرفِ قلنبه‌سلنبه، سخنِ گزاف؛ نوشتهٔ مطنطن

adj ۳. [پارچه، لباس] فاستونی ۴. [گفته، نوشته] گزاف، مطنطن، پرطمطراق، قلنبه‌سلنبه، توخالی، بی‌محتوا

fustiness /'fʌstɪnɪs/ *n* ۱. کهنه بودن، کهنگی؛ تحجر، کهنه‌پرستی ۲. [هوا] بدبویی، گرفتگی، دَم‌کردگی

fusty /'fʌstɪ/ (*comp* **fustier**, *super* **fustiest**)
adj (به تحقیر) ۱. [بو] بد، (مربوط به) کپک، (مربوط به) نا؛ [اتاق] دَم‌کرده، بوی نا گرفته، بدبو ۲. [فکر] کهنه، متحجر؛ [ظاهر] امّلی، قدیمی؛ [شخص] امل، کهنه‌پرست، عهدِ بوقی، قدیمی‌مسلک، فسیل، متحجر؛ محافظه‌کار

futile /'fju:taɪl, (US) -tl/ *adj* ۱. [کوشش، کار] بیهوده، بی‌فایده، بی‌ثمر، بی‌حاصل، عبث، باطل، بی‌نتیجه؛ [مطلب] بی‌معنی، چرند، پوچ ۲. [شخص] بیخود، سطحی، پوچ، بی‌معنی

futility /fju:'tɪlətɪ/ *n* ۱. بیهودگی، بی‌فایدگی، بی‌ثمری، عبث بودن، باطل بودن ۲. کارِ بیهوده، کارِ عبث؛ حرفِ پوچ، حرفِ بی‌معنی، چرند

future /'fju:tʃə(r)/ *n* ۱. آینده؛ آتیه ۲. (دستور) زمانِ آینده، مستقبل ۳. (بازرگانی، در جمع) پیش‌فروش؛ پیش‌خرید، سلف‌خری، سلف؛ جنسِ سلف، جنسِ پیش‌فروش‌شده؛ جنسِ پیش‌خریدشده ۴. امیدِ موفقیت، چشم‌انداز
adj ۵. آینده، آتی، بعدی ۶. (دستور) آینده، مستقبل

for the future برای آینده؛ برای آتیه
in (the) future در آینده؛ در آتیه
in the near future در آیندهٔ نزدیک، به‌زودی
the future life زندگیِ پس از مرگ، حیاتِ اخروی

futureless /'fju:tʃəlɪs/ *adj* بی‌آتیه، بدونِ آینده

futurism /'fju:tʃərɪzəm/ *n* (هنر، ادبیات) فوتوریسم

futurist /'fju:tʃərɪst/ *n* (هنر، ادبیات) فوتوریست، پیروِ فوتوریسم

futuristic /,fju:tʃə'rɪstɪk/ *adj* ۱. آینده‌گرایانه، (مربوطِ به) فوتوریسم، فوتوریستی ۲. فوقِ مدرن

futurity /fju:'tjʊərətɪ, (US) -'tʊər-/ (*pl* **futurities**)
n ۱. (رسمی) آینده؛ آتیه، زمانِ آینده ۲. آیندگان ۳. آخرت، جهانِ دیگر ۴. حوادثِ آینده، اتفاقاتِ بعدی

futurologist /,fju:tʃə'rɒlədʒɪst/ *n* آینده‌شناس

futurology /,fju:tʃə'rɒlədʒɪ/ *n* آینده‌شناسی

fuze /fju:z/ *n* (در آمریکا) [بمب و غیره] ماسوره، فتیله

fuzz[1] /fʌz/ *n* ۱. کرک، خواب، پُرز ۲. موی پف‌کرده؛ موی فرفری

fuzz[2] /fʌz/ *n* (در آمریکا، عامیانه) آجان، پلیس

fuzziness /'fʌzɪnɪs/ *n* ۱. کرک‌مانندی، پُرزمانندی؛ کرک‌داری؛ فرفری بودن؛ کرک؛ فِر ۲. ابهام، گنگی

fuzzy /'fʌzɪ/ (*comp* **fuzzier**, *super* **fuzziest**)
adj ۱. کرک‌مانند، پُرزمانند ۲. کرک‌دار، خواب‌دار، پُرزدار ۳. [تصویر و غیره] مبهم، تار، نامشخص ۴. [مو] پف‌کرده؛ فرفری ۵. گیج، منگ

fuzzy logic منطقِ امکان، منطقِ تشکیک

fuzzy-headed /,fʌzɪ 'hedɪd/ *adj* گیج، منگ

G,g

G, g /dʒi:/ (*pl* **G's, g's** /dʒi:z/) *n* ۱. جی (= هفتمین حرفِ الفبای انگلیسی) ۲. (در آمریکا، محاوره) هزار دلار

G /dʒi:/ *n* (موسیقی) سُل

g[1] /græm/ < **gram(s)** *n* (واحدِ وزن) گرم

g[2] /dʒi:/ < **gravity** *n* (نیروی) جاذبه، گرانش؛ جاذبهٔ زمین

G7 /ˌdʒi: 'sevn/ *n,npl* گروهِ هفت، هفت کشورِ بزرگِ صنعتیِ جهان

gab /gæb/ (*prp* **gabbing**, *pt,pp* **gabbed**)

n ۱. (محاوره) گپ، اختلاط، صحبت؛ ورّاجی، پرگویی، پرچونگی؛ پرحرفی

vi ۲. (محاوره) ورّاجی کردن، پرحرفی کردن، وِر زدن، پرچونگی کردن، پرگفتن

have the gift of the gab زبانِ شیوایی داشتن، خوب صحبت کردن، روانیِ زبان داشتن

gabardine /'gæbədi:n, ˌgæbə'di:n/

n (پارچهٔ) گاباردین، گاواردین

gabble /'gæbl/ *vi* ۱. تندتند حرف زدن، جویده‌جویده حرف زدن، ناشمرده حرف زدن؛ تندتند خواندن؛ غات‌غات کردن، وِروِر کردن

vt ۲. تندتند گفتن، جویده‌جویده گفتن، ناشمرده گفتن؛ تندتند خواندن

n ۳. ورّاجی، پرگویی؛ دادداد کردن؛ یاوه‌گویی؛ غات‌غات، وِروِر، زِرزِر؛ [آب] شرشر

gabble away *vi* یکریز حرف زدن، وِر زدن، ورّاجی کردن

gabble on = gabble away

gabble *sth* **out** *vt* تندتند گفتن، جویده‌جویده گفتن، ناشمرده گفتن؛ تندتند خواندن

gaberdine /'gæbədi:n, ˌgæbə'di:n/ = gabardine

gable /'geɪbl/ *n* (معماری) سنتوری، سردرِ دوشیب

gabled /'geɪbld/ *adj* (معماری) دارای سقفِ دوشیب؛ شیروانی‌دار

gable end /'geɪbl end/ = gable

gable roof /'geɪbl ru:f/ *n* (معماری) بامِ دوشیبه؛ شیروانی (دوشیب)

gad[1] /gæd/ (*prp* **gadding**, *pt,pp* **gadded**)

gad about / around *vi* (محاوره) وِل گشتن، گشتن، ولگردی کردن، هرزه‌گردی کردن، پرسه زدن

gad[2] /gæd/ *int* ۱. عجب، تو رو خدا ۲. آه، خدای من، پناه بر خدا

gadabout /'gædəbaʊt/ *n* ولگرد، پرسه‌زن، هرزه‌گرد؛ دَدَری

gadfly /'gædflaɪ/ (*pl* **gadflies**) *n* ۱. خرمگس ۲. (به طعنه) آدمِ بهانه‌گیر، آدمِ عیبجو، ایرادی

gadget /'gædʒɪt/ *n* (محاوره) وسیله، ابزار، دستگاه؛ چیز < a new gadget for opening tin cans >

gadgetry /'gædʒɪtrɪ/ *n* [اتومبیل و غیره] وسایل، چیزها،آلات و ابزار

Gael /geɪl/ *n* سلت (ایرلندی / اسکاتلندی)، گالیک زبان

Gaelic /'geɪlɪk/ *adj* ۱. سلتی (ایرلندی / اسکاتلندی)
n ۲. (زبانِ) گالیک، (زبانِ) گیلی

gaff[1] /gæf/ *n* ۱. (ماهیگیری) نیزه، چنگک ۲. (دریانوردی) میلهٔ مایل (دکل)
vt ۳. [ماهی] با چنگک گرفتن، با نیزه شکار کردن

gaff[2] /gæf/

blow the gaff *n* (عامیانه) بند را به آب دادن، رازی را برملا کردن

gaffe /gæf/ *n* گاف، خیطی، خبط

gaffer /'gæfə(r)/ *n* (محاوره) ۱. پیرمرد (روستایی) ۲. (در بریتانیا، عامیانه) سرکارگر؛ سرعمله؛ صاحب‌کار، رئیس، اوسّا

gag /gæg/ (*prp* **gagging**, *pt,pp* **gagged**)

n ۱. دهان‌بند؛ دهان‌چپان، توپوز؛ (پزشکی) دندان‌گیر، دهان‌بازکن ۲. (تئاتر) شیرین‌کاری؛ خوشمزگی، مزه، جوک، لطیفه ۳. شوخی، مزاح؛ سیاه‌بازی، کلک، بازی

gain weight چاق شدن

gain ground → ground[1]

gain strength (پزشکی) تجدیدِ قوا کردن

gain time دست‌دست کردن، معطل کردن، طول دادن، این پا و آن پا کردن، وقت‌کشی کردن

gain the day (مجازی، نظامی) پیروز شدن، غلبه یافتن

gain the upper hand فائق آمدن، تفوق یافتن، پیروز شدن

gain in prestige احترامِ کسی بیشتر شدن

gain in weight وزنِ کسی بیشتر شدن، چاق شدن

gain / make up ground on sb / sth → ground[1]

Nothing venture, nothing gain. → venture

gain on / upon *sb / sth* *vi* ۱. نزدیک شدن به ۲. دور شدن از، فاصله گرفتن از، تندتر رفتن از، جلو افتادن از ۳. [دریا] پیشرفت کردن در، جلو آمدن در

نکتهٔ کاربردی:
از فعلِ gain در سخن گفتن از وضعیتی استفاده می‌کنند که در آن کسی چیزِ ضروری یا مفیدی را به دست آورده باشد، خواه آن کس استحقاقِ دریافتِ چنان چیزی را داشته باشد خواه نداشته باشد. گرچه این فعل را می‌توان در سخن گفتن از کسبِ چیزهای ملموس مانند اضافه‌وزن، نیروی بدنی، بورسِ تحصیلی، دارایی و نظایرِ این‌ها به کار برد، اما اغلب در گفتگو از به دست آوردنِ چیزهای غیرقابل‌لمس مانند تجربه، دانش، آموزش و خشنودی است که از gain، و همچنین از get که کمتر رسمی است، استفاده می‌کنند. از فعلِ gain (و یا فعلِ get) به‌خصوص هنگامِ صحبت از چیزهای غیرقابل‌لمسی استفاده می‌کنند که شخص آن‌ها را از افرادِ دیگر دریافت می‌کند مانندِ حمایت، قدردانی، محبوبیت و احترام.
فعلِ win بیانگرِ به دست آوردنِ اشیای ملموسی چون تلویزیون، پول و مانندِ آن است که شخص در قرعه‌کشی یا نظایرِ آن به دست می‌آورد:
Carla won $1.000 in Las Vegas!
وقتی فعلِ win را در موردِ چیزهای غیرملموس مانندِ حمایت، قدردانی، محبوبیت، محبت و احترام به‌کار می‌بریم، منظور این است که این چیزها را با سعی و تلاشِ خود یا با استفاده از توانایی‌های خود و معمولاً از جانبِ شخصِ دیگری حاصل کرده‌ایم:
People disliked him at first, but his reliability soon won their approval.
فعلِ win را می‌توان در موردِ پیدا کردنِ دوستانِ جدید نیز به‌کار برد.
فعلِ win وقتی در سخن گفتن از بورسِ تحصیلی یا قبولی در دانشگاه و مانندِ این‌ها به‌کار می‌رود، بیانگرِ آن است که شخص برای به دست آوردنِ آن چیز تلاش کرده است و احتمالاً دیگران هم تلاش کرده‌اند ولی مثلِ او موفق

vt ۴. [شخص، مطبوعات و غیره] دهانِ ...را بستن، ساکت کردن، صدای ...را خاموش کردن، صدای ...را خفه کردن، صدای ...بریدن ۵. (مجازی) آزادیِ بیانِ ...را سلب کردن، حقِ صحبت را از ...گرفتن

vi ۶. (تئاتر) شیرین‌کاری کردن؛ خوشمزگی کردن، مزه پراندن ۷. شوخی کردن، مزاح کردن ۸. (محاوره) حالتِ تهوع داشتن، دلِ (کسی) به هم خوردن، عق زدن

gag rule / order (به مطبوعات) دستورِ سکوت

gaga /ˈgɑːgɑː/ *adj* (محاوره) ۱. خرفت ۲. خُل، چل، دیوانه، قاطی؛ خنگ، احمق

gage[1] /ˈgeɪdʒ/ *n* ۱. ودیعه، گروی، وثیقه ۲. مبارزه‌طلبی، عرض‌اندام، چالش، هماوردجویی ۳. قُلچاق، دستوانه (= دستکشِ شوالیه‌های قرونِ وسطا که به نشانهٔ مبارزه‌طلبی به زمین پرتاب می‌شد)

vt ۴. (کهنه) گرو گذاشتن، به ودیعه گذاشتن، وثیقه گذاشتن

gage[2] /ˈgeɪdʒ/ (US) = gauge

gaggle /ˈgægl/ *n* ۱. [غاز و غیره] گله ۲. (به تحقیر) [دختر و غیره] گله، دسته

gaiety /ˈgeɪətɪ/ (*pl* gaieties) *n* شادی، خوشی، شادمانی، خوشحالی، نشاط، شور، سرزندگی؛ سرور؛ [لباس] جلوه

gaily /ˈgeɪlɪ/ *adv* ۱. با شادی، با خوشحالی، با شور و شوق؛ با گشاده‌رویی، با خوش‌خلقی ۲. با رنگ‌های شاد ۳. با بی‌توجهی، با بی‌خیالی

dress gaily رنگ‌های شاد / زنده پوشیدن

gaily coloured با رنگ‌های شاد / زنده

gain[1] /geɪn/ *n* ۱. سود، منفعت، بهره، نفع، صرفه، استفاده، فایده، حاصل ۲. افزایش، بیشتر شدن، ازدیاد < a gain in weight > ۳. کسب، تحصیل، به‌دست آوردن، دستیابی ۴. ترقی، پیشرفت

the love of gain حرصِ مالِ دنیا، مال‌پرستی

ill-gotten gains سودِ نامشروع

No pains no gains. (prov) نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

gain[2] /geɪn/ *vt* ۱. به‌دست آوردن، کسب کردن، حاصل کردن، تحصیل کردن، عایدِ ...شدن؛ [پول] درآوردن ۲. افزودن بر، زیاد کردن، اضافه کردن، افزایش دادن < to gain speed > ۳. [نبرد] پیروز شدن در، بردن؛ [دوست] پیدا کردن ۴. (رسمی) [محل] رسیدن به، دست یافتن به؛ فتح کردن؛ (مجازی) نایل شدن به ۵. سود بردن، استفاده بردن، فایده بردن < He gained ten pounds. >

vi ۶. جلو افتادن، پیش افتادن؛ پیشرفت کردن، ترقی کردن؛ بهتر شدن، بهبود یافتن ۷. سود بردن، فایده بردن، استفاده بردن (از) ۸. [ساعت] جلو رفتن

نشده‌اند. (فعلِ gain را از این نظر با فعلِ win مقایسه کنید):

She won a prize.

جملهٔ بالا یا به این معناست که «او به طورِ شانسی (مثلاً در یک مسابقه) برندهٔ جایزه‌ای شده است»؛ یا به این معنا که «او در نتیجهٔ تلاش‌های خود برندهٔ جایزه‌ای شده است».

فعلِ earn (و همچنین فعلِ get که کمتر رسمی است) در سخن گفتن از وجوهی به‌کار می‌رود که شخص در قبالِ کار دریافت می‌کند:

He earns / gets £400 a week.

در جملهٔ بالا به‌کار بردنِ فعلِ gain به جای earn / get درست نیست.

فعلِ earn برای چیزهایی که شخص یا مؤسسه‌ای استحقاقِ کسبِ آن‌ها را دارد نیز به کار می‌رود: مانند حمایت، قدردانی، محبوبیت یا احترام:

The newspaper quickly gained a reputation for fair, impartial reporting.

Take a break, now you've earned it!

فعلِ make بر به دست آوردنِ پول، به خصوص از طریقِ تجارت، حرفه، پیشه و یا به طورِ کلی از راهی غیر از کار کردن دلالت دارد:

He made a profit of $50,000 on Wall Street last month.

gainful /ˈgeɪnfl/ *adj* [کار و غیره] پرسود، پراستفاده، پرمنفعت، پرصرفه، مقرون به صرفه، سودآور، پردرآمد، سودده

gainfully /ˈgeɪnfəlɪ/ *adv* به نحوِ پرسودی، به طرزِ پردرآمدی، به نحوِ سودآوری، به نحوِ پرصرفه‌ای

be gainfully employed درآمدِ خوبی داشتن

gainings /ˈgeɪnɪŋz/ *npl* منافع، سود، عایدی، عایدات، عواید

gainsaid /ˌgeɪnˈsed/ *pt,pp* of **gainsay**

gainsay /ˌgeɪnˈseɪ/ (*pt,pp* **gainsaid**) *vt* (رسمی) [شخص، واقعیت] انکار کردن، رد کردن، مخالفت کردن با، ضدیت کردن با، تردید کردن در

There is no gainsaying his honesty.

در شرافتش تردیدی نیست. شرافتش جای گفتگو ندارد.

gait /geɪt/ *n* طرزِ راه رفتن؛ طرزِ دویدن

gaiter /ˈgeɪtə(r)/ *n* پاتابه، گِتْر؛ مچ‌پیچ

gal[1] /gæl/ *n* (کهنه، محاوره) دختر

gal[2] /ˈgælən/ < **gallon(s)** *n* گالُن (= واحدِ اندازه‌گیریِ مایعات، در بریتانیا برابر با ۴/۵ لیتر، در آمریکا برابر با ۳/۷ لیتر)

gala /ˈgɑːlə, (US) ˈgeɪlə/ *n* جشن؛ جشنواره

galactic /gəˈlæktɪk/ *adj* کهکشانی؛ (مربوط به) کهکشان

extra-galactic systems منظومه‌های بیرون از کهکشان، منظومه‌های برون‌کهکشانی

galantine /ˈgæləntiːn/ *n* گالانتین (= نوعی غذا از گوشتِ مرغ)

galaxy /ˈgæləksɪ/ (*pl* **galaxies**) *n* ۱. (ستاره‌شناسی) کهکشانه، کهکشان ۲. (مجازی) کهکشان، عالم، جهان

< a galaxy of beautiful women >

the Galaxy راهِ شیری، کهکشان، آسمان‌دره

gale /geɪl/ *n* ۱. تندباد، بادِ شدید، توفان ۲. [خنده و غیره] شلیک، انفجار

gall[1] /gɔːl/ *n* ۱. صفرا، زرداب، زهره ۲. زهره، دل، جرئت ۳. تلخی، گوشت‌تلخی؛ زهر، نیش ۴. (محاوره) وقاحت، پررویی، بی‌حیایی، بی‌شرمی، گستاخی

< They haven't the gall to steal from the police. >

a pen dipped in gall قلمی زهرآگین

Of all the gall! وقاحت هم اندازه‌ای دارد!

gall[2] /gɔːl/ *n* ۱. پوست‌رفتگی، ساییدگی، زخم *vt* ۲. پوستِ ... را بردن، ساییدن، زخم کردن ۳. (مجازی) [شخص] احساساتِ ... را جریحه‌دار کردن، رنجاندن، آزار دادن؛ تحقیر کردن، خوار کردن

gall[3] /gɔːl/ *n* (گیاه‌شناسی) گال

gall[4] /ˈgælən/ (*pl* **gall, galls**) < **gallon(s)**

n گالُن (= واحدِ اندازه‌گیریِ مایعات، در بریتانیا برابر با ۴/۵ لیتر، در آمریکا برابر با ۳/۷ لیتر)

gallant[1] /ˈgælənt/ *adj* ۱. دلاور، دلیر، شجاع، سلحشور، بهادر؛ [اعمال] دلیرانه، شجاعانه، قهرمانانه ۲. آراسته، زیبا؛ مجلل، باشکوه، باعظمت؛ عظیم؛ پر زرق و برق *n* ۳. دلاور، پهلوان ۴. فاسق

gallant[2] /ˈgælənt, gəˈlænt/ *adj* ۱. (نسبت به زنان) مبادیِ آداب، ظریف، حاضرخدمت، عاشق‌پیشه *n* ۲. جوانِ عاشق‌پیشه، زن‌نواز

gallantly /ˈgæləntlɪ, gəˈlæntlɪ/ *adv* ۱. دلیرانه، شجاعانه، قهرمانانه ۲. (نسبت به زنان) مانندِ جوانانِ عاشق‌پیشه، مثلِ عاشقانِ سینه‌چاک، با ظرافتِ تمام، با ادب و نزاکتِ تمام

gallantry /ˈgæləntrɪ/ *n* ۱. دلاوری، شجاعت، رشادت، قهرمانی، بهادُری ۲. (نسبت به زنان) عاشق‌پیشگی، حاضرخدمتی، زن‌نوازی؛ رفتارِ عاشق‌مآبانه؛ گفتارِ عاشق‌مآبانه

gall bladder /ˈgɔːl blædə(r)/ *n* کیسهٔ صفرا

galleon /ˈgælɪən/ *n* گالیون (= نوعی کشتیِ بادبانیِ اسپانیایی)

gallery /ˈgælərɪ/ (*pl* **galleries**) *n* ۱. (هنر) نگارخانه،

نمایشگاه، گالری ۲. [تئاتر، کلیسا و غیره] بالکن ۳. (تئاتر) تماشاگرانِ بالکن؛ تماشاگرانِ عادی، مردمِ عوام ۴. ایوان، غلامگردش؛ ردیفِ ستون‌ها، ستون‌بندی ۵. راهرو، دالان، کریدور؛ اتاق، سالن، سرسرا، تالار؛ جایگاه ۶. [معدن و غیره] دالان، دهلیز، نقب، تونل

play to the gallery عامه‌پسند کردن، مردم‌پسند کردن، بازاری کردن

galley /ˈgælɪ/ *n* ۱. گالی (= نوعی کشتیِ کوتاهِ بادبانی و پارویی) ۲. (در یونان و رومِ باستان) کشتیِ جنگی ۳. [کشتی، هواپیما] آشپزخانه ۴. (چاپ) رانگا

galley-proof /ˈgælɪ pruːf/ *n* (چاپ) نمونهٔ دستی

galley-slave /ˈgælɪ sleɪv/ *n* بردهٔ پاروزن

Gallic /ˈgælɪk/ *adj* (مربوط به) سرزمینِ گُل، (مربوط به) گُل‌ها؛ فرانسوی

gallicism /ˈgælɪsɪzəm/ *n* (در زبان، نیز با حرفِ بزرگ) فرانسه‌زدگی، فرانسه‌مآبی؛ اصطلاحِ خاصِ فرانسه، واژهٔ فرانسوی

galling /ˈgɔːlɪŋ/ *adj* تحقیرآمیز، خفت‌آور؛ آزارنده، رنج‌آور

gallinule /ˈgælɪnjuːl/ *n* (پرنده) چَنگَر نوک‌سرخ

gallivant /ˌgælɪˈvænt/

gallivant about / off *vi* (محاوره، به تحقیر) پرسه زدن، وِل گشتن، ولگردی کردن، گشتن، از جایی به جایی رفتن

gallon /ˈgælən/ *n* گالُن (= واحدِ اندازه‌گیریِ مایعات، برابر با ۴/۵ لیتر در بریتانیا و ۳/۷ لیتر در آمریکا)

gallop /ˈgæləp/ *n* ۱. [اسب و غیره] چهارنعل، تاخت

vi ۲. [اسب، سوار] چهارنعل رفتن، تاختن ۳. سریع انجام دادن، تند انجام دادن، سریع کردن، تند کردن < to gallop through one's work >؛ سریع خواندن، تند خواندن < to gallop through a book >؛ [بیماری و غیره] به سرعت پیشرفت کردن

vt ۴. [اسب] چهارنعل بردن، به تاخت بردن، تازاندن

at a gallop; at full gallop به تاخت، چهارنعل

break into a gallop چهارنعل رفتن، تاختن

gallop ahead *vi* به سرعت پیشرفت کردن

gallop ahead of به سرعت پیشی گرفتن از

gallop through *sth* *vt* به سرعت انجام دادن، سریع تمام کردن

gallows /ˈgæləʊz/ (*pl* **gallows**) *n* (چوبهٔ) دار

end up on the gallows سر و کارِ کسی با چوبهٔ دار افتادن، سرانجام سرِ خود را به باد دادن

send sb to the gallows کسی را محکوم به اعدام (با چوبهٔ دار) کردن

gallows-bird /ˌgæləʊz ˈbɜːd/ *n* (محاوره) مهدورالدم، اعدامی، کشتنی، واجب‌القتل

gallows humour /ˌgæləʊz ˈhjuːmə(r)/ *n* طنز سیاه، طنز شوم، شوخیِ چندش‌آور، شوخیِ مشمئزکننده

gallows tree /ˌgæləʊz ˈtriː/ = gallows

gallstone /ˈgɔːlstəʊn/ *n* سنگِ صفرا

Gallup poll /ˈgæləp pəʊl/ *n* نظرخواهی، نظرسنجی، سنجشِ آرا

galore /gəˈlɔː(r)/ *adv* خیلی زیاد، به مقدارِ زیادی، فراوان، به وفور، به فراوانی، تا دلت بخواهد، تا بخواهی

galoshes /gəˈlɒʃɪz/ *npl* گالِش

galumph /gəˈlʌmf/ *vi* از خوشحالی سر جای خود بند نبودن، از خوشحالی بالا و پایین پریدن، از خوشی در پوست نگنجیدن

galvanic /gælˈvænɪk/ *adj* ۱. (برق) شیمیایی، (مربوط به) الکتریسیتهٔ شیمیایی، گالوانیک ۲. [خنده، حرکت و غیره] ناگهانی، برق‌آسا؛ زورکی ۳. [شخصیت و غیره] تکان‌دهنده، کوبنده، مؤثر؛ [تأثیر] شدید

galvanisation /ˌgælvənaɪˈzeɪʃən, (US) -nɪˈz-/ = galvanization

galvanise /ˈgælvənaɪz/ = galvanize

galvanism /ˈgælvənɪzəm/ *n* ۱. (برق) الکتریسیتهٔ شیمیایی ۲. (پزشکی) برق، گالوانیسم، گالوانوتراپی، برق‌درمانی

galvanization /ˌgælvənaɪˈzeɪʃən, (US) -nɪˈz-/ *n* (پزشکی) برق، گالوانیسم، گالوانوتراپی، برق‌درمانی

galvanize /ˈgælvənaɪz/ *vt* ۱. [فلز] آب دادن، گالوانیزه کردن؛ روی‌اندود کردن، آبِ روی دادن ۲. (پزشکی) برق گذاشتن ۳. برانگیختن، تحریک کردن، تکان دادن، به حرکت درآوردن

galvanized iron آهنِ گالوانیزه، آهنِ سفید

gambit /ˈgæmbɪt/ *n* ۱. (شطرنج) گامبی ۲. (برای باز کردنِ سرِ صحبت) اولین حرف، حرفِ اول، فتحِ باب ۳. موضوعِ صحبت؛ موضوعِ بحث ۴. (مجازی) حرکتِ حساب‌شده

an opening gambit ۱. اولین حرف، حرفِ اول ۲. (شطرنج) شروعِ گامبی

gamble /ˈgæmbl/ *vi* ۱. قمار کردن، قماربازی کردن؛ بازی کردن

n ۲. بازیِ خطرناک، قمار، خطر

take a gamble خطر کردن

take a gamble on sth چیزی را به خطر انداختن، روی چیزی خطر کردن، پیهِ از دست دادنِ چیزی را به تن مالیدن

gamble *sth* **away** *vt* (در قمار) باختن

gamble in *sth* *vt* ریسک کردن روی، قمار کردن سرِ

gamble on *sth* vt ۱. شرط‌بندی کردن روی ۲. حساب کردن روی؛ ریسک کردن روی

gambler /ˈgæmblə(r)/ n قمارباز

gambling /ˈgæmblɪŋ/ n ۱. قمار، قماربازی ۲. خطر کردن، ریسک کردن

gambling-den /ˈgæmblɪŋ den/ n (کهنه) قمارخانه

gambling house /ˈgæmblɪŋ haʊs/ = gambling-den

gamboge /gæmˈbuːʒ, (US) -ˈbəʊʒ/ n ۱. رُبِ ریوند ۲. (رنگِ) زردِ تند

gambol /ˈgæmbl/ (*prp* **gambolling, (US) gamboling,** *pt,pp* **gambolled, (US) gamboled**)

n ۱. جست و خیز، وَرجه وُورجه

vi ۲. جست و خیز کردن، وَرجه وُورجه کردن، بالا و پایین پریدن

game[1] /geɪm/ n ۱. بازی؛ مسابقه ۲. وسایلِ بازی ۳. (ورزش) گِیم؛ (ورق‌بازی) دست؛ وضعِ امتیازها ۴. (محاوره) نقشه؛ حقه، کلک، ترفند، حیله؛ کار ۵. شکار؛ گوشتِ شکار

beat sb at their own game → beat[1]

fun and games → fun

The game is not worth the candle. → candle

a mug's game → mug[2]

the name of the game → name[1]

be on the game (در بریتانیا، عامیانه) فاحشگی کردن، جنده بودن

play cat and mouse / play a cat-and-mouse game with sb → cat

easy game کارِ آسان؛ طعمهٔ آسان، بازیچه، اسباب‌بازی

the luck of the game → luck

games (آموزشی) ورزش

Games مسابقات (بین‌المللی)، بازی‌های جهانی، بازی‌ها

be off one's game تو فُرم نبودن، بد بازی کردن

have the game in one's hands بر اوضاع مسلط بودن، سوارِ کار بودن

play the game قواعدِ بازی را رعایت کردن، طبقِ مقررات بازی کردن؛ (مجازی) شرافتمندانه عمل کردن، صریح بودن

This isn't a game! بازی نیست! شوخی نیست! جدّیه!

be good at games ورزشکارِ خوبی بودن، در ورزش مهارت داشتن

game all (هر دو طرف) مساوی

play sb's game (نادانسته) به نقشهٔ کسی کمک کردن، آب به آسیابِ کسی ریختن

see through sb's game دستِ کسی را خواندن

spoil sb's game نقشهٔ کسی را نقشِ بر آب کردن، برنامهٔ کسی را به‌هم زدن

have a game with sb به کسی کلک زدن، برای کسی کلک سوار کردن

None of your little games! سعی نکن به من کلک بزنی! کلک موقوف! کلک بی‌کلک!

give the game away → give[1]

make game of sb کسی را مسخره کردن / دست انداختن

The game is up. همه چیز برملا شده. بازی تمام است. همه چیز دیگر تمام شده.

That's a game two people can play. اگر قرار به کلک زدن باشد همه بلدند.

What's the game? (محاوره) جریان چیه؟ چه کلکی تو کاره؟ چه کاسه‌ای زیرِ نیم کاسه است؟

big game شکارِ بزرگ

fair game شکارِ قانونی

He was fair game for the critics. (مجازی) برای منتقدان شکارِ مناسبی است.

game[2] /geɪm/ adj شجاع، دلیر، بی‌باک، پردل، جسور، متهور

be game for / to do sth دلِ چیزی را داشتن، جرئتِ کاری را داشتن، پای چیزی بودن

game[3] /geɪm/ vi ۱. بازی کردن، قمار کردن vt ۲. (در قمار) باختن

game *sth* **away** vt (در قمار) باختن

game[4] /geɪm/ adj (کهنه، محاوره) [دست، پا] چلاق؛ لَنگ، شَل

game-bag /ˈgeɪm bæg/ n توبرهٔ شکار

game bird /ˈgeɪm bɜːd/ n (شکار) پرنده

gamecock /ˈgeɪmkɒk/ n خروس جنگی

gamekeeper /ˈgeɪmkiːpə(r)/ n شکاربان؛ میرشکار

game laws /ˈgeɪm lɔːz/ npl مقرراتِ شکار، قانونِ شکار

game-licence /ˈgeɪm laɪsns/ n جوازِ شکار، پروانهٔ شکار

gamely /ˈgeɪmlɪ/ adv با شجاعت، شجاعانه، با شهامت، جسورانه، متهورانه، دلیرانه

game park /ˈgeɪm pɑːk/ = game reserve

game plan /ˈgeɪm plæn/ n (ورزش، سیاست، تجارت) برنامه‌ریزی

game preserve /ˈgeɪm prɪzɜːv/ (US) = game reserve

game reserve /ˈgeɪm rɪzɜːv/ n منطقهٔ حفاظت شده

game show /'geɪm ʃəʊ/ *n* مسابقهٔ تلویزیونی

gamesmanship /'geɪmzmənʃɪp/ *n* بازیِ ماهرانه، زرنگی

games-master /'geɪmz mɑ:stə(r), (US) mæstər/ *n* (آموزشی) معلمِ ورزش

games-mistress /'geɪmz mɪstrɪs/ *n* معلمِ ورزش (زن)

game-warden /'geɪm wɔ:dn/ *n* شکاربان

gaming /'geɪmɪŋ/ *n* قمار، بازی، قمار کردن

gaming-house /'geɪmɪŋ haʊs/ *n* قمارخانه

gaming-room /'geɪmɪŋ ru:m, rʊm/ *n* اتاقِ قمار

gaming-table /'geɪmɪŋ teɪbl/ *n* میزِ قمار

gamma /'gæmə/ *n* گاما (= سومین حرفِ الفبای یونانی)

gamma globulin /,gæmə 'glɒbjʊlɪn/ *n* (پزشکی) گاما گلوبولین

gamma radiation /,gæmə reɪdɪ'eɪʃn/ = gamma rays

gamma rays /'gæmə reɪz/ *npl* اشعهٔ گاما

gammon /'gæmən/ *n* ژامبونِ دودی؛ ژامبونِ نمک‌سود؛ بیکِن

gammy /'gæmɪ/ *adj* (محاوره) چُلاق، شَل

gamp /gæmp/ *n* (کهنه، به شوخی) چترِ یغور

gamut /'gæmət/ *n* ۱. (موسیقی) گام ۲. (مجازی) طیف، صورت‌های گوناگون، اشکالِ مختلف

< the gamut of dramatic emotion from grief to gaiety >

run the gamut (of sth) تمامِ اَشکالِ مختلف (چیزی) را تجربه کردن

gamy /'geɪmɪ/ *adj* [گوشت و غیره] با مزهٔ گوشتِ شکار؛ با بوی گوشتِ شکار؛ بوگرفته

gander /'gændə(r)/ *n* ۱. غازِ نر ۲. آدمِ خُل، احمق ۳. (محاوره) نگاه، دید

what is sauce for the goose is sauce for the gander → sauce

gang /gæŋ/ *n* ۱. دارودسته، باند، اراذل و اوباش ۲. دسته، جرگه، گروه، جماعت، جمعیت؛ (محاوره) بَر و بچه‌ها ۳. باندِ تبهکاران، گانگسترها ۴. [ابزار] دست

gang up *vi* جمع شدن، متحد شدن، دست به یکی کردن

ganger /'gæŋə(r)/ *n* سرکارگر؛ سرعمله؛ سردسته، سرکرده

Ganges /'gændʒi:z/ *n* (رودِ) گنگ

gangland /'gæŋlænd/ *n* ۱. باندِ تبهکار؛ تبهکارانِ حرفه‌ای ۲. (صفت‌گونه) [قتل] مافیایی

ganglia /'gæŋglɪə/ *pl* of **ganglion**

gangling /'gæŋglɪŋ/ *adj* [شخص] دراز؛ درازِ لق‌لقو، دیلاق

ganglion /'gæŋglɪən/ (*pl* **ganglions, ganglia**)
n ۱. (کالبدشناسی) عقدهٔ عصبی، گرهِ عصبی ۲. [فعالیت، نیرو و غیره] کانون، مرکز

gangly /'gæŋglɪ/ = gangling

gangplank /'gæŋplæŋk/ *n* (میانِ کشتی و خشکی و غیره) تخته، پل، پله

gangrene /'gæŋgri:n/ *n* ۱. (پزشکی) قانقاریا
vi ۲. دچارِ قانقاریا کردن
vi ۳. قانقاریا گرفتن

gangrenous /'gæŋgrɪnəs/ *adj* (پزشکی) قانقاریایی؛ قانقاریا گرفته

gangster /'gæŋstə(r)/ *n* ۱. گانگستر، تبهکار ۲. (صفت‌گونه) گانگستری < gangster films >

gangway /'gæŋweɪ/ *n* ۱. [کشتی] مَدخل، ورودی ۲. (برای ورود به کشتی) پله، پل (متحرک)، تخته ۳. (در بریتانیا، میانِ ردیفِ صندلی‌ها در تئاتر و غیره) راهرو
int ۴. راه بدید، راه را باز کنید

gannet /'gænɪt/ *n* ۱. مرغِ ماهیخوار؛ غازِ دریای شمال ۲. (در بریتانیا، محاوره) (آدمِ) شکمو، (آدمِ) پرخور

gantry /'gæntrɪ/ (*pl* **gantries**) *n* [جرثقیل، علائمِ خطِ آهن] پُل

gaol /dʒeɪl/ *n* ۱. زندان ۲. بازداشت، زندانی کردن، حبس
vt ۳. زندانی کردن، به زندان انداختن

gaolbird /'dʒeɪlbɜ:d/ *n* زندانی؛ زندانیِ سابق؛ همیشه‌زندانی؛ آدمِ شرور

gaol-break /'dʒeɪl breɪk/ *n* فرار (از زندان)

gaoler /'dʒeɪlə(r)/ *n* زندانبان

gap /gæp/ *n* ۱. شکاف، فاصله، سوراخ؛ درز، منفذ، روزن؛ رخنه ۲. خلأ، جای خالی، کمبود، ضعف < a gap in one's memory >؛ (در صحبت) وقفه، سکوت ۳. اختلاف، فاصله، جدایی ۴. [کوه] تنگ؛ گذرگاه، معبر

bridge / fill / stop a gap خلئی را پر کردن، فاصله‌ای را پر کردن

the generation gap اختلافِ نسل‌ها

gape /geɪp/ *vi* ۱. دهن‌دره کردن؛ خمیازه کشیدن ۲. (از تعجب) دهانِ (کسی) باز ماندن، انگشت به دهان حیران ماندن، زل زدن، خیره شدن، کسی ماتش بردن ۳. [سوراخ و غیره] باز شدن، گشاد شدن
n ۴. دهن‌دره؛ خمیازه ۵. نگاهِ مات، نگاهِ خیره، نگاهِ مبهوت ۶. سوراخِ بزرگ، سوراخِ گشاد، شکاف

the gapes ۱. طاعونِ مرغی ۲. دهن‌درهٔ پشتِ سرِ هم

gap-toothed /'gæp tu:θt, tu:ðd/ *adj* با دندان‌های فاصله‌دار

garage /'gærɑ:ʒ, 'gærɪdʒ, (US) gə'rɑ:ʒ/ *n* ۱. گاراژ،

پارکینگ ۲. (در بریتانیا) [اتومبیل] تعمیرگاه؛ پمپ بنزین
vt ۳. در گاراژ گذاشتن؛ در تعمیرگاه گذاشتن

garage sale /'gærɑ:ʒ seɪl, 'gærɪdʒ, (US) gə'rɑ:ʒ/
n حراج لوازم دستِ دوم

garb /gɑ:b/ *n* ۱. لباس، جامه؛ لباسِ مخصوص، کِسوت
vt ۲. (لباس) پوشاندن، (لباس) به تنِ ... کردن
< to garb oneself in silk >

garbage /'gɑ:bɪdʒ/ *n* ۱. پس‌ماندهٔ غذا، ته‌ماندهٔ غذا؛ (در آمریکا) آشغال، زباله ۲. (محاوره) چیزِ بی‌ارزش، چیزِ به‌دردنخور، آشغال، مزخرف؛ چرند، چرت و پرت، حرفِ مفت؛ (کامپیوتر) آشغال، زباله، دادهٔ بی‌مصرف

garbage-can /'gɑ:bɪdʒ kæn/ *n* (در آمریکا) سطلِ آشغال، ظرفِ زباله، آشغال‌دانی

garbage collector /'gɑ:bɪdʒ kəlektə(r)/
n (در آمریکا) سوپور، آشغالی

garbage man /'gɑ:bɪdʒ mæn/ = garbage collector

garbed /gɑ:bd/ *adj* با لباسِ، ملبس به؛ (در ترکیب) ـ پوش

be garbed in لباسِ ... پوشیده بودن / به تن داشتن

garble /'gɑ:bl/ *vt* [داستان، گزارش و غیره] تحریف کردن، مخدوش کردن، دستکاری کردن، بد نقل کردن، خراب کردن

garbled /'gɑ:bld/ *adj* [گزارش، داستان و غیره] مخدوش، تحریف‌شده؛ آشفته، به‌هم‌ریخته، مغشوش؛ نامفهوم

garden /'gɑ:dn/ *n* ۱. باغ، باغچه، بوستان ۲. (در جمع) پارک، باغِ ملی ۳. منطقهٔ حاصلخیز، منطقهٔ مستعد، منطقهٔ سرسبز
vi ۴. باغبانی کردن؛ سبزی‌کاری کردن؛ گلکاری کردن

common or garden → common[1]

Everything in the garden is lovely / rosy. → everything

a kitchen garden باغچهٔ سبزی‌کاری

lead sb up the garden path (محاوره) کسی را گول زدن، کسی را گمراه کردن، سرِ کسی را شیره مالیدن، به کسی درِ باغِ سبز نشان دادن

botanical gardens باغِ گیاه‌شناسی، باغِ نباتات

zoological gardens باغِ‌وحش

garden centre /'gɑ:dn sentə(r)/ *n* فروشگاهِ لوازمِ باغبانی

garden city /,gɑ:dn 'sɪtɪ/ *n* شهرکِ با فضای سبز، شهرکِ ویلایی

gardener /'gɑ:dnə(r)/ *n* باغبان

gardenia /gɑ:'di:nɪə/ *n* یاسِ آفریقایی، گاردنیا

gardening /'gɑ:dnɪŋ/ *n* باغبانی؛ سبزی‌کاری؛ گلکاری

gardening tools ابزارِ باغبانی، وسایلِ باغبانی

Garden of Eden /,gɑ:dn əv 'i:dn/ *n* باغِ عدن

garden party /'gɑ:dn pɑ:tɪ/ *n* گاردن پارتی

garden suburb /,gɑ:dn 'sʌbɜ:b/ = garden city

gargantuan /gɑ:'gæntjʊən/ *adj* غول‌پیکر، عظیم‌الجثه

gargle /'gɑ:gl/ *vi,vt* ۱. غرغره کردن
n ۲. (داروی) غرغره، دهان‌شوی ۳. غرغره

gargoyle /'gɑ:gɔɪl/ *n* (معماری) ناودان به شکلِ سرِ جانور، دهانهٔ اژدر

garish /'geərɪʃ/ *adj* (به تحقیر) پر زرق و برق، رنگ‌وارنگ، خیره‌کننده؛ [رنگ] زننده؛ [نور] تند، زیاد

garishly /'geərɪʃlɪ/ *adv* تند، به طورِ زننده‌ای؛ پر زرق و برق، به طورِ رنگ و وارنگی

garishness /'geərɪʃnɪs/ *n* زرق و برق؛ [نور] شدت؛ [رنگ] زنندگی، تندی

garland /'gɑ:lənd/ *n* ۱. حلقهٔ گل، تاجِ گل، گلبند
vt ۲. با تاجِ گل آراستن؛ حلقهٔ گل به گردنِ ... انداختن

garlic /'gɑ:lɪk/ *n* (گیاه) سیر

a clove of garlic یک حبّه / پَر سیر

garlicky /'gɑ:lɪkɪ/ *adj* [بو، مزه] (مربوط به) سیر؛ [غذا] سیردار؛ [دهان] که بوی سیر می‌دهد

garment /'gɑ:mənt/ *n* (رسمی) لباس، جامه، پوشاک

the garment industry صنایعِ پوشاک

garner /'gɑ:nə(r)/ *n* (ادبی) ۱. انبارِ غله؛ انبار ۲. ذخیره
vt ۳. (رسمی) [غله و غیره] انبار کردن، ذخیره کردن، انباشتن؛ گرد آوردن، جمع کردن ۴. [شهرت و غیره] به‌دست آوردن، کسب کردن

garner sth in / up (رسمی) [غله و غیره] انبار کردن، ذخیره کردن، انباشتن؛ گرد آوردن، جمع کردن

garnet /'gɑ:nɪt/ *n* (سنگِ قیمتی) نارسنگ، گارنت

garnish /'gɑ:nɪʃ/ *vt* ۱. [غذا] تزیین کردن ۲. تزیین کردن، آراستن، آرایش دادن
n ۳. [غذا] مخلّفات

garote /gə'rɒt/ (US) = garrotte

garotte /gə'rɒt/ = garrotte

garret /'gærət/ *n* اتاقِ زیرشیروانی

garrison /'gærɪsn/ *n* ۱. پادگان؛ افرادِ پادگان
vt ۲. [شهر و غیره] پادگان ساختن در، پادگان مستقر کردن در؛ مستقر بودن در؛ محافظت کردن از، دفاع کردن از ۳. [افراد] در پادگان مستقر کردن

garrison life زندگی در پادگان
a garrison town شهرِ نظامی، شهرِ پادگان‌دار
garrotte /gəˈrɒt/ *vt* ۱. (با طناب یا سیم) خفه کردن
n ۲. اعدام به وسیلهٔ خفه کردن ۳. آلتِ خفه کردن
garrulity /gəˈruːlətɪ/ *n* پرحرفی، پرگویی، ورّاجی، پرچانگی، روده‌درازی؛ [سبک] اطناب، تفصیل، تطویل
garrulous /ˈgærələs/ *adj* پرحرف، پرگو، پرچانه، وراج، روده‌دراز؛ [سبک] طولانی، پرطول و تفصیل، مطوّل
garrulously /ˈgærələslɪ/ *adv* با طول و تفصیل، با اطناب
garrulousness /ˈgærələsnɪs/ *n* ۱. پرحرفی، پرگویی، وراجی، روده‌درازی ۲. اطناب
garter /ˈgɑːtə(r)/ *n* بندِ جوراب، کشِ جوراب
the Garter ۱. گارتر (= بالاترین مرتبهٔ شوالیه‌ها در انگلستان) ۲. نشانِ گارتر
gas /gæs/ (*pl* **gases, (US) gasses,** *prp* **gassing,** *pt,pp* **gassed**) *n* ۱. (فیزیک،شیمی و غیره) گاز ۲. اجاقِ گاز، گاز ۳. گازِ خنده‌آور ۴. گازِ بیهوشی ۵. گازِ سمی، گازِ شیمیایی ۶. (در آمریکا، محاوره) بنزین ۷. (در آمریکا، محاوره) (پدالِ) گاز ۸. (محاوره، به تحقیر) چرت و پرت، مزخرف، حرفِ مفت؛ فخرفروشی، لاف، خودستایی، گنده‌گویی، پز دادن
vt ۹. گاز زدن به، تحتِ تأثیرِ گاز قرار دادن ۱۰. با گاز مسموم کردن، با گاز خفه کردن
vi ۱۱. (شیمی) گاز آزاد کردن ۱۲. (محاوره، به تحقیر) چرت و پرت گفتن، مزخرف گفتن؛ ورّاجی کردن، پرحرفی کردن، وِر زدن؛ لاف زدن، پز دادن، فخر فروختن، خودستایی کردن
step on the gas گاز دادن، پا روی گاز گذاشتن
gas up *vi* (در آمریکا، محاوره) باک رو پر کردن، بنزین زدن
gasbag /ˈgæsbæg/ *n* ۱. [بالون] کیسهٔ گاز ۲. (محاوره، به طعنه) (آدمِ) ورّاج، (آدمِ) پرحرف
gas-bracket /ˈgæs brækɪt/ *n* چراغِ گازیِ دیواری، روشنایی
gas chamber /ˈgæs tʃeɪmbə(r)/ *n* اتاقِ گاز
gas cooker /ˈgæs kʊkə(r)/ *n* اجاقِ گاز، چراغِ گاز، گاز
gas-cooled /ˌgæs ˈkuːld/ *adj* [راکتورِ اتمی] که با گاز خشک می‌شود، دارای خنک‌کنندهٔ گازی
gas-engine /ˈgæs endʒɪn/ *n* موتورِ گازی
gaseous /ˈgæsɪəs, ˈgeɪs-/ *adj* گازی‌شکل، گازمانند؛ گازدار، گازی، (مربوط به) گاز
gas fire /ˈgæs faɪə(r)/ *n* بخاریِ گازی، بخاریِ گازسوز
gas-fired /ˌgæs ˈfaɪəd/ *adj* گازسوز، گازی
gas-fitter /ˈgæs fɪtə(r)/ *n* تعمیرکارِ گاز؛ تکنیسینِ گاز
gas-fittings /ˈgæs fɪtɪŋz/ *npl* وسایلِ گازرسانی
gash /gæʃ/ *n* ۱. زخمِ عمیق، بریدگی؛ [لباس، چرم] پارگی، چاک
vt ۲. زخم کردن، بریدن؛ [لباس، چرم] پاره کردن، دریدن، چاک دادن
gas heater /ˈgæs hiːtə(r)/ *n* بخاریِ گازی
gas-helmet /ˈgæs helmɪt/ = gas-mask
gasholder /ˈgæshəʊldə(r)/ *n* مخزنِ گاز
gasify /ˈgæsɪfaɪ/ (*pt,pp* **gasified**) *vt* ۱. تبدیل به گاز کردن
vi ۲. تبدیل به گاز شدن
gasket /ˈgæskɪt/ *n* ۱. [پیستون، اتصالِ لوله و غیره] واشر، لایی ۲. (دریانوردی) بادبان‌بند
gaslight /ˈgæslaɪt/ *n* روشناییِ گاز، شعلهٔ گاز
gasman /ˈgæsmæn/ (*pl* **gasmen**) *n* (محاوره) مأمورِ گاز
gas-mask /ˈgæs mɑːsk, (US) mæsk/ *n* ماسک (ضدِ گاز)
gas-meter /ˈgæs miːtə(r)/ *n* کنتورِ گاز
gas oil /ˈgæs ɔɪl/ *n* گازوییل
gasolene /ˈgæsəliːn/ = gasoline
gasoline /ˈgæsəliːn/ *n* (در آمریکا) بنزین؛ سوختِ موتور
gasometer /gəˈsɒmɪtə(r)/ *n* مخزنِ گاز
gas-oven /ˈgæs ʌvn/ *n* ۱. فِرِ گازی؛ تنورِ گازی ۲. اتاقِ گاز
gasp /gɑːsp, (US) gæsp/ *vi* ۱. نفس‌نفس زدن، به نفس‌نفس افتادن، بریده‌بریده نفس کشیدن؛ (از ترس، تعجب و غیره) نفسِ (کسی) بند آمدن، نفس در سینهٔ (کسی) حبس شدن
vt ۲. نفس‌زنان گفتن، بریده بریده گفتن
n ۳. بندآمدنِ نفس، گرفتنِ نفس
make sb gasp کسی را از نفس انداختن
gasp for breath / air نفس‌نفس زدن، به نفس‌نفس افتادن
gasp for sth (محاوره) برای چیزی لهله زدن
give a gasp of surprise / fear از تعجب / ترس نفسِ کسی بند آمدن
at one's last gasp ازنفس‌افتاده، ازپاافتاده؛ در شرفِ مرگ، در دَمِ آخر
to the last gasp تا آخرین نفس
gas-ring /ˈgæs rɪŋ/ *n* شعله‌پخش‌کن
gassiness /ˈgæsɪnɪs/ *n* ۱. گازدار بودن؛ پرگازی ۲. گازمانندی
gas-station /ˈgæs steɪʃn/ *n* (در آمریکا) پمپ بنزین

gas-stove /'gæs stəʊv/ = gas cooker

gassy /'gæsɪ/ (*comp* **gassier**, *super* **gassiest**)
adj ۱. گازی‌شکل ۲. [نوشیدنی] گازدار ۳. (محاوره، به تحقیر) [شخص] وزاج، پرحرف، پرگو، روده‌دراز، پرچونه؛ لاف‌زن؛ [حرف] پوچ، بی‌معنی، مزخرف؛ پر از لاف و گزاف

gas tar /'gæs tɑ:(r)/ *n* قطرانِ زغال

gastric /'gæstrɪk/ *adj* (پزشکی) معدی، (مربوط به) معده

a gastric ulcer زخم معده

gastric juices شیرهٔ معدی

gastritis /gæ'straɪtɪs/ *n* (پزشکی) گاستریت، التهابِ معده

gastro-enteritis /,gæstrəʊ entə'raɪtɪs/
n (پزشکی) التهابِ معده و روده، گاسترو آنتریت

gastronome /'gæstrənəʊm/ *n* خوراک‌شناس، (آدمِ) خوش‌خور

gastronomic /,gæstrə'nɒmɪk/ *adj* (مربوط به) خورد و خوراک، (مربوط به) آشپزی، (مربوط به) خوش‌خوری

< the gastronomic reputation of France >

gastronomically /,gæstrə'nɒmɪklɪ/ *adv* از نظرِ خورد و خوراک؛ از نظرِ آشپزی

gastronomy /gæ'strɒnəmɪ/ *n* ۱. هنرِ خوب غذا خوردن، خوراک‌شناسی، خوش‌خوری ۲. آدابِ خورد و خوراک؛ خورد و خوراک ۳. هنرِ آشپزی

gasworks /'gæswɜ:ks/ (*pl* **gasworks**)
n کارخانهٔ گاز

gate /geɪt/ *n* ۱. [شهر، قلعه، باغ و غیره] دروازه، در؛ درِ حیاط؛ راهِ ورود ۲. [ترمینالِ اتوبوس، فرودگاه و غیره] خروجی، ورودی ۳. (راه‌آهن) تیرِ راه‌بند؛ (اسبدوانی و غیره) مانعِ شروع ۴. [کانال، بند و غیره] دریچه ۵. [مسابقه و غیره] ورودی، ورودیه ۶. [مسابقه و غیره] تماشاچیان، تماشاچی

vt ۷. (در بریتانیا، محاوره، برای تنبیه) در مدرسه نگه داشتن، در دانشکده نگه داشتن، حبس کردن

gâteau /'gætəʊ, (US) gæ'təʊ/ (*pl* **gâteaux**, **gâteaus**)
n (در بریتانیا) شیرینیِ تر، شیرینیِ تازه؛ کیکِ خامه‌ای

gâteaux /'gætəʊz/ *pl* of **gâteau**

gatecrash /'geɪtkræʃ/ *vi* ۱. بی دعوت آمدن، ناخوانده وارد شدن؛ بدونِ بلیط وارد شدن، دزدکی وارد شدن، قاچاقی تو آمدن

vt ۲. بی‌دعوت واردِ...شدن، ناخوانده واردِ...شدن؛ بدونِ بلیط واردِ...شدن، دزدکی واردِ...شدن

gatecrasher /'geɪtkræʃə(r)/ *n* مهمانِ ناخوانده؛ تماشاچیِ بدونِ بلیط، تماشاچیِ قاچاقی

gated /'geɪtɪd/ *adj* [جاده] دروازه‌دار، دردار

gatehouse /'geɪthaʊs/ *n* اتاقِ سرایدار؛ اتاقِ دربان؛ [قلعه] اتاقِ دروازه‌بان

gatekeeper /'geɪtki:pə(r)/ *n* دربان؛ [قلعه] دروازه‌بان

gate-legged table /,geɪt legd 'teɪbl/ *n* میزِ تاشو

gate money /'geɪt mʌnɪ/ *n* ورودیه، ورودی

gatepost /'geɪtpəʊst/ *n* چارچوب

between you, me and the gatepost
(محاوره) بینِ خودمون باشد، بینِ خودمون بمونه

gateway /'geɪtweɪ/ *n* ۱. راهِ ورود، ورودی؛ راهِ خروج، خروجی ۲. (مجازی) راهِ رسیدن، جاده، دروازه < a gateway to fame / knowledge >

gather /'gæðə(r)/ *vt* ۱. جمع کردن، گرد آوردن، جمع‌آوری کردن ۲. [گل] چیدن؛ [چوب، قارچ و غیره] جمع کردن؛ [تجربه، اطلاعات] کسب کردن، به‌دست آوردن؛ [مالیات و غیره] گرفتن ۳. نتیجه گرفتن، استنباط کردن، دریافتن، فهمیدن (که) < What did you gather from his statement? > ۴. (خیاطی) چین دادن، چین‌سوزنی دادن

vi ۵. جمع شدن، گرد آمدن، جمع آمدن ۶. [حجم، شدت و غیره] افزایش یافتن، زیاد شدن، بزرگ شدن ۷. [دُمل و غیره] رسیدن؛ [چرک] جمع شدن

n ۸. (خیاطی) چین

be gathered to one's fathers (ادبی) به رحمتِ ایزدی پیوستن، فوت کردن، درگذشتن، به اجدادِ طاهرینِ خود پیوستن

gather dirt چرک گرفتن، کثیف شدن

gather dust خاک گرفتن؛ خاک خوردن

gather one's senses / one's thoughts
حواسِ / هوش و حواسِ خود را جمع کردن

gather speed سرعت گرفتن، تند شدن، شتاب گرفتن

gather strength نیرو گرفتن، تجدیدِ قوا کردن، سرِحال آمدن

gather volume حجمِ چیزی افزایش یافتن / زیاد شدن، بزرگ شدن

gather way (دریانوردی) سرعت گرفتن

gather sb in one's arms / to oneself
کسی را در آغوش گرفتن، کسی را به سینه فشردن

gather sth around oneself چیزی را دورِ خود پیچیدن

Tears gathered in her eyes. اشک در چشمانش جمع شد. چشمانش پر از اشک شد.

gather *sth* **in** *vt* [محصول] جمع‌آوری کردن، برداشتن، برداشت کردن
gather round *vi* حلقه زدن، به هم نزدیک شدن
gather (*sth*) **together / up** *vt* ۱. جمع کردن، گرد آوردن، جمع‌آوری کردن *vi* ۲. جمع شدن، گرد آمدن، جمع آمدن
gatherer /ˈgæðərə(r)/ *n* جمع‌کننده، جمع‌آوری‌کننده؛ (در ترکیب) ـچین < fruit gatherers >
gathering /ˈgæðərɪŋ/ *n* ۱. جمع‌آوری، گردآوری، جمع کردن؛ [محصول] برداشت؛ [سرعت] افزایش ۲. اجتماع، جمعیت، انجمن ۳. (خیاطی) چین، چین‌سوزنی ۴. دُمَل، کورک، جوشِ چرکی *adj* ۵. [تاریکی، سرعت و غیره] روبه‌افزایش، فزاینده
the gathering storm طوفانی که در راه است
GATT /gæt/ <General Agreement on Tariffs and Trade> *n* (بازرگانی) گات، موافقت‌نامهٔ عمومی دربارهٔ تعرفه‌های گمرکی و بازرگانی
gauche /gəʊʃ/ *adj* ۱. ناشی، ناآزموده، خام، بی‌دست و پا، دست و پاچلفتی، خام‌دست ۲. [چیزها] چپ دست ۳. [کارِ هنری و غیره] ناشیانه، خام، بی‌ظرافت، ناپخته
gaucheness /ˈgəʊʃnɪs/ = gaucherie
gaucherie /ˈgəʊʃərɪ, (US) ˌgəʊʃəˈriː/ *n* ۱. ناشی‌گری، ناآزمودگی، خامی، بی‌دست‌وپایی ۲. کارِ ناشیانه، رفتارِ خام، رفتارِ ناآزموده، حرکتِ ناشیانه
gaucho /ˈgaʊtʃəʊ/ (*pl* **gauchos**) *n* گاچو (= گاوچرانِ دورگهٔ اسپانیایی ـ سرخپوستِ آمریکای جنوبی)
gaud /gɔːd/ *n* زر و زیور، زلم‌زیمبو، خرده‌ریز (زینتی)؛ زینت
gaudily /ˈgɔːdɪlɪ/ *adv* (به طعنه) به طورِ زننده‌ای؛ به طورِ پرزرق و برقی، به طرزی اَجَق وَجَق
gaudiness /ˈgɔːdɪnɪs/ *n* زنندگی؛ پرزرق و برقی، زرق و برق
gaudy[1] /ˈgɔːdɪ/ (*comp* **gaudier**, *super* **gaudiest**) *adj* (به طعنه) [رنگ] زننده، براق، تند؛ [جواهر، اثاثیه و غیره] پرزرق و برق، اَجَق‌وَجَق
gaudy[2] /ˈgɔːdɪ/ *n* (در بریتانیا، دانشگاه) ضیافتِ سالیانهٔ کالج
gauge /geɪdʒ/ *n* ۱. اندازه، نمره، درجه، مقیاس؛ [لوله و غیره] قُطر؛ [شیشه، ورقِ آهن و غیره] ضخامت؛ [پارچه] عرض؛ [اسلحه] کالیبر ۲. (مجازی) محک، مقیاس، معیار ۳. (راه‌آهن) فاصلهٔ دو خط، فاصلهٔ دو ریل؛ فاصلهٔ دو چرخ ۴. وسیلهٔ اندازه‌گیری؛ درجه؛ پیمانه، کیل ۵. حَد، وسعت، مقدار، میزان، اندازه، ظرفیت < trying to determine the gauge of his own strength > *vt* ۶. اندازهٔ دقیقِ ... را گرفتن، (دقیق) اندازه گرفتن؛ [اسلحه] کالیبرِ ... را تعیین کردن ۷. تخمین زدن، برآورد کردن، ارزیابی کردن، سنجیدن؛ [حوادث] پیش‌بینی کردن
take the gauge of sth اندازهٔ چیزی را گرفتن؛ (مجازی) چیزی را ارزیابی کردن / برآورد کردن، چیزی را به محک زدن
broad gauge [خطِ آهن] ریلِ پهن
narrow gauge [خطِ آهن] ریلِ باریک
standard gauge [خطِ آهن] ریلِ استاندارد
a fuel gauge [اتومبیل، هواپیما] درجهٔ بنزین
a height gauge ارتفاع‌سنج
a temperature gauge حرارت‌سنج، میزان‌الحراره
a tyre gauge [لاستیکِ اتومبیل] درجهٔ باد
a wind gauge بادسنج
Gaul /gɔːl/ *n* ۱. سرزمینِ گل، گال ۲. اهلِ گل، گالی
gaunt /gɔːnt/ *adj* ۱. [شخص، چهره] لاغر، نحیف، تکیده، مردنی، نزار؛ [ظاهر و غیره] مفلوک، زشت؛ [مکان] متروک، مخروبه، ویران ۲. [شخص] جدی، خشک، عبوس
gauntlet /ˈgɔːntlɪt/ *n* ۱. (در قرونِ وسطا) [زره] دستوانه، قُلچاق ۲. [شمشیربازی، اتومبیل‌رانی و غیره] دستکش
throw down the gauntlet to sb کسی را به چالش طلبیدن، کسی را به مبارزه فراخواندن
pick up / take up the gauntlet مبارزه را پذیرفتن، دعوت به چالش را قبول کردن
run the gauntlet of sth زیرِ ضرباتِ بی‌امانِ چیزی قرار گرفتن؛ (مجازی) زیرِ رگبارِ / حملاتِ چیزی قرار گرفتن؛ تحتِ آزمونِ چیزی واقع شدن
run the gauntlet زیرِ ضربه قرار گرفتن، متحملِ حملاتِ سختی شدن؛ تحتِ آزمون قرار گرفتن
gauntness /ˈgɔːntnɪs/ *n* ۱. لاغری، تکیدگی، نحیفی، نزاری؛ مفلوکی ۲. جدی بودن، خشکی
gauze /gɔːz/ *n* ۱. تور، پارچهٔ گردی، پارچهٔ گرتی ۲. (پزشکی) گاز، تنزیب، باند ۳. [پنجره و غیره] توری
gauzy /ˈgɔːzɪ/ *adj* [پارچه و غیره] تورمانند، توری، گرتی، گردی، نازک
gave /geɪv/ *pt* of **give**[1]
gavel /ˈgævl/ *n* [قاضی، متصدیِ حراج و غیره] چکش
gavotte /gəˈvɒt/ *n* (رقص) گاوُت؛ آهنگِ گاوُت
Gawd /gɔːd/ *n* (محاوره) ۱. خدا *int* ۲. خدایا، خدای من
gawk /gɔːk/ *n* ۱. آدمِ پَپه، پخمه، چُلمن، آدمِ دست و پاچلفتی *vi* ۲. (محاوره) بِرّ و بِرّ نگاه کردن، (کسی) ماتش بردن
gawkily /ˈgɔːkɪlɪ/ *adv* با بی‌دست‌وپایی، مثلِ پخمه‌ها، مثلِ پپه‌ها
gawkiness /ˈgɔːkɪnɪs/ *n* پخمگی، پَپه بودن، چُلمن بودن، دست و پاچلفتی بودن

gawky /ˈgɔːkɪ/ (*comp* **gawkier**, *super* **gawkiest**)
adj [شخص] پَپه، پخمه، چُلمن، دست و پاچلفتی

gawp /gɔːp/ *vi* (در بریتانیا، محاوره) بِرّ و بِرّ نگاه کردن، زل زدن، (کسی) ماتش بردن

gay /geɪ/ *adj* ۱. [شخص] شاد، بشاش، سرزنده، بانشاط؛ خوش‌حال؛ خوش‌مشرب، گشاده‌رو؛ [صدا، موسیقی، لباس و غیره] شاد؛ [رنگ] شاد، زنده ۲. خوش‌گذران، اهلِ دل ۳. بی‌خیال، بی‌فکر ۴. (محاوره) همجنس‌باز
n ۵. (محاوره) همجنس‌باز

with gay lights چراغانی‌شده
with gay flowers با گل تزیین شده، گل‌باران‌شده
with gay abandon با سرخوشی، با سبکسری، فارغ‌البال
lead a / the gay life خوش‌گذراندن
have a gay time روزگارِ خوشی داشتن
the gay community جامعهٔ همجنس‌بازان

gayness /ˈgeɪnɪs/ *n* ۱. شادی؛ بشاشت، گشاده‌رویی، سرزندگی؛ سبکبالی؛ خوشحالی؛ [رنگ و غیره] شاد بودن، زنده بودن ۲. همجنس‌بازی، همجنس‌باز بودن

gaze /geɪz/ *n* ۱. نگاهِ ثابت، نگاهِ خیره، نگاه
vi ۲. زل زدن، خیره شدن، نگاه کردن

gaze on / upon (رسمی) نگاه کردن (به)، نگریستن (به)، دیدن؛ چشم دوختن به

> **نکتهٔ کاربردی:**
> افعالِ **gape**، **stare**، **gaze** و **look** همگی بیانگرِ نگاهِ طولانی به شخص یا چیزی مشخص‌اند.
> فعلِ **gaze** را وقتی به‌کار می‌بریم که به چیزی زیبا یا جالبِ‌توجه، بدونِ آن‌که خود متوجه شده باشیم، چشم بدوزیم:
> *He stood gazing at Helen / at the breathtaking landscape.*
> فعلِ **stare** را زمانی به‌کار می‌بریم که مثلاً از فرطِ علاقه یا عصبانیت یا تأمل برای مدتی طولانی و بدونِ وقفه به کسی یا چیزی چشم بدوزیم:
> *She stared at the page for several minutes, uncertain what to write.*
> *Why are you staring at me like that?*
> فعلِ **gape** را زمانی به‌کار می‌بریم که با دهانِ باز به چیزی نامنتظر یا تعجب‌انگیز چشم بدوزیم:
> *He just stood and gaped as the building began to crumble.*

gazebo /gəˈziːbəʊ/ (*pl.* **gazebos**) *n* (معماری) ۱. کلاه‌فرنگی ۲. مهتابی

gazelle /gəˈzel/ (*pl* **gazelle, gazelles**) *n* آهو، غزال

gazette /gəˈzet/ *n* ۱. روزنامهٔ رسمی ۲. (با حرفِ بزرگ) روزنامه <the Marlowe Gazette>
vt ۳. در روزنامهٔ رسمی آگهی کردن، در روزنامهٔ رسمی چاپ کردن

be gazetted در روزنامهٔ رسمی چاپ شدن / درج شدن؛ نامِ کسی در روزنامهٔ رسمی اعلام شدن
be gazetted to a regiment (نظامی) ترفیعِ رتبهٔ کسی در روزنامهٔ رسمی اعلام شدن

gazetteer /ˌgæzəˈtɪə(r)/ *n* فهرستِ اَعلامِ جغرافیایی؛ فرهنگِ جغرافیایی

gazump /gəˈzʌmp/ *vi, vt* (در بریتانیا، محاوره، به تحقیر) دبّه درآوردن (برای)

gazumping /gəˈzʌmpɪŋ/ *n* (در بریتانیا، محاوره، به طعنه) دبّه درآوردن

GB /ˌdʒiː ˈbiː/ < **Great Britain** *n* بریتانیای کبیر

GC /ˌdʒiː ˈsiː/ < **George Cross** *n* (در بریتانیا) نشانِ صلیبِ جورج، نشانِ جی‌سی؛ دارندهٔ نشانِ صلیبِ جورج

GCE /ˌdʒiː siː ˈiː/ < **General Certificate of Education** *n* (در بریتانیا، در نظامِ آموزشیِ قدیم) جی سی ای، امتحانِ پایانِ سیکلِ اولِ متوسطه؛ گواهی‌نامهٔ پایانِ سیکلِ اولِ متوسطه

GCSE /ˌdʒiː siː es ˈiː/ < **General Certificate of Secondary Education** *n* (در بریتانیا، در نظامِ آموزشیِ جدید) جی‌سی‌اس‌ای، امتحانِ پایانِ دورهٔ متوسطه؛ گواهی‌نامهٔ پایانِ دورهٔ متوسطه

gdn /ˈgɑːdn/ (*pl* **gdns**) *n* (در آگهیِ فروشِ خانه) باغ، باغچه

Gdns /ˈgɑːdnz/ < **Gardens** *n* (در اسامیِ خیابان‌ها) پارک، بوستان

GDP /ˌdʒiː diː ˈpiː/ < **gross domestic product**
n (اقتصاد) تولیدِ ناخالصِ داخلی

GDR /ˌdʒiː diː ˈɑː(r)/ < **German Democratic Republic** *n* جمهوریِ دموکراتیکِ آلمان، آلمانِ شرقی

gear /gɪə(r)/ *n* ۱. [اتومبیل] دنده، چرخ‌دنده ۲. (فنی) دستگاه، مکانیسم، سیستم < the landing-gear > ۳. وسایل، لوازم، اسباب؛ ابزار < cooking gear > ۴. (محاوره) لباس، رخت ۵. سرعت، تحرک، شتاب
vt ۶. دنده‌های ... را جا انداختن؛ جا انداختن
vi ۷. دنده‌های (چیزی) جا افتادن؛ جا افتادن

low gear دندهٔ سنگین
high gear دندهٔ سبک
bottom gear دندهٔ یک

top gear دندهٔ چهار / پنج
in gear تو دنده
out of gear خلاص
change gear; (US) shift gear ۱. دنده عوض کردن ۲. تندتر رفتن
change into second gear; (US) shift into second gear تو دنده دو زدن، تو دو رفتن
vi **gear down** (اتومبیل‌رانی) تو دندهٔ سنگین گذاشتن
vt **gear** *sth* **to / towards** *sth* تطبیق دادن با، هماهنگ کردن با، همساز کردن با، دمساز کردن با، مربوط کردن به، ربط دادن به، پیوند دادن به سبک زدن
vt ۲. (محاوره) آماده کردن، حاضر کردن، حاضر یراق کردن
vi **gear** (*sb / sth*) **up** ۱. (اتومبیل‌رانی) تو دندهٔ
gearbox /'gɪəbɒks/ *n* جعبه‌دنده، گیربکس
gear-case /'gɪə keɪs/ *n* جعبه‌دنده، گیربکس
gear-change /'gɪə tʃeɪndʒ/ *n* (در اتومبیل) تعویضِ دنده
gear lever /'gɪə li:və(r), (US) levər/ *n* دسته‌دنده، دنده
gear shift /'gɪə ʃɪft/ = gear lever
gear stick /'gɪə stɪk/ = gear lever
gecko /'gekəʊ/ (*pl* **geckos, geckoes**) *n* مارمولک
gee[1] /dʒi:/ *int* (اسبدوانی) هی، هین
gee[2] /dʒi:/ *int* (بیانگرِ تعجب، تحسین و غیره) وای، به‌به، جونمی
gee-gee /'dʒi: dʒi:/ *n* (در بریتانیا، در زبانِ کودکان) اسب
geese /gi:s/ *pl* of **goose**
gee-string /'dʒi: strɪŋ/ = G-string
gee-up /'dʒi: ʌp/ = gee[1]
gee whiz /ˌdʒi: 'wi:z, (US) hwɪz/ = gee[2]
geezer /'gi:zə(r)/ *n* (عامیانه) یارو، مردک، بابا
Geiger counter /'gaɪgə kaʊntə(r)/ *n* (فیزیک) شمارگرِ گایگر
geisha /'geɪʃə/ *n* گیشا (= در ژاپن، زنی که کارش سرگرم کردنِ مردان است)
gel /dʒel/ (*prp* **gelling**, *pt,pp* **gelled**)
n ۱. (شیمی) ژل
vi ۲. ژله‌ای شدن ۳. (مجازی، محاوره) شکل گرفتن
gelatin /'dʒelətɪn/ (**US**) = gelatine
gelatine /'dʒeləti:n, (US) 'dʒelətɪn/ *n* ژلاتین
gelatinous /dʒə'lætɪnəs/ *adj* ژلاتینی، ژله‌مانند، ژله‌ای
geld /geld/ *vt* [حیوان] اخته کردن، عقیم کردن
gelding /'geldɪŋ/ *n* ۱. حیوانِ اخته‌شده، اخته؛ اسبِ اخته ۲. اخته کردن، عقیم کردن
gelignite /'dʒelɪgnaɪt/ *n* ژلینیت (= نوعی مادهٔ منفجرهٔ قوی)

gem /dʒem/ (*prp* **gemming**, *pt,pp* **gemmed**)
n ۱. جواهر، سنگِ قیمتی، گوهر ۲. (مجازی) گلِ سرسبد؛ گوهرِ درخشان، درِّ قیمتی، شاهکار، یک تکه جواهر < Her aunt is a real gem. >
vt ۳. مرصع کردن، جواهرنشان کردن؛ آرایش کردن، تزیین کردن
Gemini /'dʒemɪnaɪ,-'nɪ/ *n* ۱. (ستاره‌شناسی) جوزا، دوپیکر (= سومین صورتِ منطقة البروج) ۲. (شخص) متولدِ (برج) جوزا
Geminian /dʒemɪ'naɪən, -'nɪən/ *n* ۱. متولدِ (برج) جوزا
adj ۲. (مربوط به) برجِ جوزا؛ متولدِ برج جوزا
gemmed /dʒemd/ *adj* مرصع، جواهرنشان، گوهرنشان
gemstone /'dʒemstəʊn/ *n* سنگِ قیمتی، گوهر، جواهر
gen /dʒen/ (*prp* **genning**, *pt,pp* **genned**)
n (در بریتانیا، کهنه، محاوره) اطلاع، اطلاعات، خبر
vt **gen** (*sb*) **up** ۱. (در بریتانیا، کهنه، محاوره) اطلاع دادن به، خبر دادن به
vi ۲. (در بریتانیا، کهنه، محاوره) اطلاع جمع کردن، خبر جمع کردن
Gen /'dʒenrəl/ < **General** *n* (نظامی) ۱. امیر، تیمسار ۲. سرلشکر؛ ژنرال
gendarme /'ʒɒndɑ:m/ *n* ژاندارم
gendarmerie /ʒɒn'dɑ:mərɪ/ *n* ژاندارمری
gender /'dʒendə(r)/ *n* ۱. (دستور) جنس ۲. جنسیت
gene /dʒi:n/ *n* (زیست‌شناسی) ژن
genealogical /ˌdʒi:nɪə'lɒdʒɪkl/ *adj* (مربوط به) نسب‌شناسی، (مربوط به) علمِ انساب، تبارشناختی
a genealogical tree شجره، سلسلهٔ انساب، تبارنامه
genealogically /ˌdʒi:nɪə'lɒdʒɪklɪ/ *adv* از نظرِ نسب‌شناسی، به لحاظِ تبارشناختی
genealogist /ˌdʒi:nɪ'ælədʒɪst/ *n* نسب‌شناس، تبارشناس
genealogy /ˌdʒi:nɪ'ælədʒɪ/ (*pl* **genealogies**)
n ۱. نسب‌شناسی، علمِ انساب، تبارشناسی ۲. سلسلهٔ انساب، شجره؛ شجره‌نامه، تبارنامه
genera /'dʒenərə/ *pl* of **genus**
general /'dʒenrəl/ *adj* ۱. عمومی، همگانی؛ عام؛ سراسری، همه‌جاگیر، فراگیر، همه‌جایی؛ جامع ۲. اجمالی، کلی ۳. (پس از عناوینِ رسمی) کل < inspector-general > ۴. عادی، معمولی
n (نظامی) ۵. امیر، تیمسار ۶. سرلشکر؛ ژنرال
as a general rule; in general به طورِ کلی، در غالبِ موارد، کلاً؛ معمولاً، علی‌الاصول
the general public همهٔ مردم، قاطبهٔ مردم

۴. نتیجهٔ (کلی) گرفتن، حکمِ کلی صادر کردن، جمع‌بندی کردن ۵. کلی حرف زدن، کلی‌بافی کردن ۶. رواج یافتن، عمومیت یافتن، منتشر شدن *vi*

generalized /ˈdʒenrəlaɪzd/ ۱. عمومی، همگانی؛ کلی، عام ۲. رایج، شایع *adj*

general knowledge /ˌdʒenrəl ˈnɒlɪdʒ/ اطلاعاتِ عمومی، معلوماتِ عمومی *n*

general linguistics /ˌdʒenrəl lɪŋˈgwɪstɪks/ زبان‌شناسیِ همگانی *n*

generally /ˈdʒenrəlɪ/ ۱. معمولاً؛ به طورِ کلی، کلاً؛ قاعدتاً ۲. به‌طورِ وسیعی، به نحوِ گسترده‌ای، وسیعاً؛ از طرفِ عموم؛ عموماً؛ در کل ۳. کلی، کلاً *adv*

generally speaking به‌طورِ کلی

general manager /ˌdʒenrəl ˈmænɪdʒə(r)/ مدیرکل *n*

General Post Office /ˌdʒenrəl ˈpəʊst ɒfɪs, (US) ɔːf-/ (ادارهٔ) پُستِ مرکزی *n*

general practice /ˌdʒenrəl ˈpræktɪs/ (در بریتانیا) پزشکیِ عمومی *n*

general practitioner /ˌdʒenrəl prækˈtɪʃənə(r)/ پزشکِ عمومی *n*

general staff /ˌdʒenrəl ˈstɑːf, (US) stæf/ (نظامی) ستادِ کل، فرماندهیِ کل *n*

general strike /ˌdʒenrəl ˈstraɪk/ اعتصابِ عمومی *n*

generate /ˈdʒenəreɪt/ به وجود آوردن، پدید آوردن، ایجاد کردن؛ تولید کردن *vt*

generation /ˌdʒenəˈreɪʃn/ ۱. تولیدِمثل ۲. [برق، گرما و غیره] تولید؛ ایجاد؛ زایش ۳. نَسل؛ پُشت *n*

the rising / young generation نسلِ جوان

generation gap /dʒenəˈreɪʃn gæp/ اختلافِ نسل‌ها *n*

generative /ˈdʒenərətɪv/ ۱. (مربوط به) تولیدِمثل، تـناسلی ۲. زایـا، زایـنده، مـولد، تـولیدکننده؛ (زبان‌شناسی) زایشی، زایا *adj*

generative grammar (زبان‌شناسی) دستورِ زایشی

generator /ˈdʒenəreɪtə(r)/ ۱. (در بریتانیا، برق) ژنراتور، مولدِ برق؛ دینام ۲. مولدِ بخار، بخارساز؛ مولدِ گاز، گازساز ۳. [شخص] مبتکر، خالق، موجد *n*

generic /dʒɪˈnerɪk/ ۱. عمومی، عام، کلی ۲. (بازرگانی) ژنریک ۳. (زیست‌شناسی) (مربوط به) جنس *adj*

generically /dʒɪˈnerɪklɪ/ به طورِ کلی، به طورِ عام، عموماً *adv*

generosity /ˌdʒenəˈrɒsətɪ/ (*pl* **generosities**) ۱. بخشندگی، سخاوت، دست و دلبازی، گشاده‌دستی، کرم، بخشش ۲. بـلندنظری، نـظربلندی؛ گـذشت؛ خوش‌قلبی ۳. زیادی، فراوانی، وفور، بزرگ بودن ۴. باروری، حاصلخیزی *n*

the general reader خوانندهٔ عادی / معمولی

general anaesthetic /ˌdʒenrəl ænɪsˈθetɪk/ (پزشکی) داروی بیهوشیِ عمومی *n*

general assembly /ˌdʒenrəl əˈsemblɪ/ (نیز با حرفِ بزرگ) مجمعِ عمومی *n*

General Certificate of Education /ˌdʒenrəl səˌtɪfɪkət əv edʒʊˈkeɪʃn/ (در نظامِ آموزشیِ قدیم در بریتانیا) جی سی ای، امتحانِ پایانِ دورهٔ اولِ متوسطه؛ گواهی‌نامه پایانِ دورهٔ اولِ متوسطه *n*

General Certificate of Secondary Education /ˌdʒenrəl səˌtɪfɪkət əv ˌsekəndrɪ edʒʊˈkeɪʃn, (US) ˌsekənderɪ/ (در نظامِ آموزشیِ جدید در بریتانیا) جی سی اس ای، امتحانِ پایانِ دورهٔ متوسطه؛ گواهی‌نامهٔ پایانِ دورهٔ متوسطه *n*

general delivery /ˌdʒenrəl dɪˈlɪvərɪ/ (در آمریکا و کانادا) پستِ رِستانت *n*

general election /ˌdʒenrəl ɪˈlekʃn/ انتخاباتِ عمومی *n*

general headquarters /ˌdʒenrəl hedˈkwɔːtəz/ (نظامی) قرارگاهِ کل، فرماندهیِ کل، ستادِ کل *npl*

general holiday /ˌdʒenrəl ˈhɒlədeɪ, ˈhɒlədɪ/ تعطیلیِ عمومی *n*

general hospital /ˌdʒenrəl ˈhɒspɪtl/ بیمارستان *n*

generalisation /ˌdʒenrəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = generalization

generalise /ˈdʒenrəlaɪz/ = generalize

generalised /ˈdʒenrəlaɪzd/ = generalized

generalissimo /ˌdʒenrəˈlɪsɪməʊ/ (*pl* **generalissimos**) فرماندهِ کلِ قوا، سپهسالار *n*

generality /ˌdʒenəˈrælətɪ/ (*pl* **generalities**) ۱. مسئلهٔ کلی، اصلِ کلی، نکتهٔ کلی؛ (در جمع) کلیات ۲. عمومیت، جامعیت، کلیت، شمول *n*

the generality of (رسمی) اکثرِ، غالبِ، بیشترِ، اکثریتِ

in the generality به طورِ کلی، کلاً

generalization /ˌdʒenrəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ ۱. تعمیم، تعمیم دادن، عمومیت دادن ۲. نتیجه‌گیری (کلی)، جمع‌بندی؛ نتیجهٔ کلی ۳. همگانی‌سازی، ترویج؛ رواج ۴. کلی‌گویی، کلی‌بافی *n*

generalize /ˈdʒenrəlaɪz/ ۱. تعمیم دادن، عمومیت بخشیدن به، عمومیت دادن ۲. نتیجهٔ (کلی) گرفتن از، جمع‌بندی کردن ۳. رواج دادن، انتشار دادن، عمومی کردن، در اختیارِ همگان قرار دادن، همگانی ساختن *vt*

generous /'dʒenərəs/ adj ۱. بخشنده، سخی، دست و دل‌باز، سخاوتمند، گشاده‌دست، کریم؛ [هدیه و غیره] سخاوتمندانه، کریمانه ۲. بلندنظر، نظربلند؛ باگذشت ۳. زیاد، فراوان، وافر؛ بزرگ، گنده ۴. [خاک] بارور، حاصلخیز ۵. [شراب] پرمایه، قوی، گیرا

generously /'dʒenərəslı/ adv ۱. سخاوتمندانه، با سخاوتمندی، با بخشندگی، با دست و دل‌بازی، با گشاده‌دستی، با بزرگ‌منشی ۲. با بلندنظری، با نظربلندی ۳. زیاد؛ فراوان؛ بیش از حد، حسابی، خوب < You've salted this meat rather generously. >

geneses /'dʒenəsi:z/ *pl* of **genesis**

genesis /'dʒenəsıs/ (*pl* **geneses**) n ۱. (رسمی) منشأ، خاستگاه، سرچشمه؛ سرآغاز، مبدأ ۲. تکوین، پیدایش

Genesis (مذهب) سفرِ تکوین، سفرِ پیدایش

genetic /dʒı'netık/ adj ۱. تکوینی، تطوری؛ تاریخی؛ ریشه‌ای ۲. (مربوط به) ژنتیک، ژنتیکی، (مربوط به) وراثت؛ ارثی ۳. (مربوط به) ژن‌ها

genetically /dʒı'netıklı/ adv به لحاظِ ژنتیکی؛ به طورِ ژنتیکی؛ از طریقِ ژن‌ها

genetic code /dʒı,netık 'kəud/ n (زیست‌شناسی) رمزِ ژنتیکی

genetic engineering /dʒı,netık ,endʒı'nıərıŋ/ n مهندسیِ ژنتیک

genetic fingerprinting /dʒı,netık 'fıŋgəprıntıŋ/ n شناسایی از طریقِ ژن‌ها، شناساییِ ژنتیکی

geneticist /dʒı'netısıst/ n متخصصِ ژنتیک

genetics /dʒı'netıks/ n (علمِ) ژنتیک، وراثت، توارث

Geneva /dʒı'ni:və/ n ژنو

genial /'dʒi:nıəl/ adj ۱. [شخص] مهربان، بامحبت؛ دوست‌داشتنی؛ اجتماعی، خوش‌مشرب؛ [نگاه، لبخند، رفتار و غیره] دوستانه، مهربان، بامحبت، گرم، صمیمانه ۲. زندگی‌بخش، حیات‌بخش، جان‌بخش؛ [هوا] خوب، مطبوع، ملایم، گرم ۳. نابغه، ژنی

geniality /,dʒi:nı'ælətı/ n ۱. مهربانی، محبت، صمیمیت ۲. [هوا] خوبی، ملایمت، مطبوع بودن

genially /'dʒi:nıəlı/ adv صمیمانه، بامحبت، با مهربانی، با صمیمیت

genie /'dʒi:nı/ (*pl* **genies, genii**) n جنّ؛ (در جمع) اجنّه، از ما بهتران

genii /'dʒi:nıaı/ *pl* of **genie, genius**[2]

genital /'dʒenıtl/ adj ۱. (مربوط به) تولیدِمثل ۲. (مربوط به) اندام‌های تناسلی ۳. (روان‌شناسی) تناسلی

genitalia /,dʒenı'teılıə/ = **genitals**

genitals /'dʒenıtlz/ npl (رسمی) اندام‌های تناسلی

genitive /'dʒenətıv/ adj ۱. (دستور) اضافی، مضافٌ‌الیهی؛ ملکی
n ۲. (دستور) حالتِ اضافی، حالتِ وابستگی؛ حالتِ ملکی

genius[1] /'dʒi:nıəs/ (*pl* **geniuses**) n ۱. نبوغ؛ خلاقیت ۲. نابغه ۳. استعداد، توانایی، قابلیت، موهبت، قریحه ۴. فرشتهٔ نگهبان ۵. (رسمی) [زبان، ملت و غیره] ویژگی، طبیعت (خاص)، خصوصیت، خصیصه، روح، برجستگی

a man of genius نابغه

genius[2] /'dʒi:nıəs/ (*pl* **genii**) n جن، پری، همزاد

a good genius فرشتهٔ نجات؛ (مجازی) همنشینِ خوب

an evil genius دیو؛ (مجازی) همنشینِ بد

genius loci /,dʒi:nıəs 'ləusaı/ n [مکان] جو، فضا، آتمسفر، حال و هوا

Genoa /'dʒenəuə/ n جنوا

genocide /'dʒenəsaıd/ n کشتارِ جمعی، نژادکشی، قوم‌کشی، قتلِ عام

Genoese /,dʒenəu'i:z/ adj ۱. (مربوط به) جنوا، جنوایی
n ۲. جنوایی، اهلِ جنوا

genotype /'dʒenətaıp/ n (زیست‌شناسی) نوعِ ارثی، سنخِ ارثی

genre /'ʒa:nrə/ n (هنر، ادبیات و غیره) گونه، نوع، طرز

genre-painting /'ʒa:nrə peıntıŋ/ n نقاشیِ زندگیِ روزمره، نقاشیِ زندگیِ واقعی

gent /dʒent/ < **gentleman** n (محاوره) آقا؛ آدم

a gents' hairdresser's سلمانیِ مردانه، آرایشگاهِ مردانه

the / a Gents (در بریتانیا، محاوره) توالتِ آقایان

gents (روی درِ توالت) آقایان

genteel /dʒen'ti:l/ adj ۱. (کهنه) [شخص] باوقار، متین، مؤدب؛ متشخص، اصیل، محترم؛ [رفتار] ظریف؛ متین، متشخصانه، اصیل، محترمانه ۲. (به طعنه) [شخص] اشراف‌منش، اشراف‌مآب؛ [رفتار] سطحِ بالا، اشراف‌منشانه

genteel poverty فقرِ اشراف‌منشانه، ویلان‌الدولگی

genteelly /dʒen'ti:llı/ adv با وقار، با متانت، متشخصانه، مؤدبانه

gentian /'dʒenʃn/ n (گیاه) جنتیانا، کوشاد

gentian violet /,dʒenʃn 'vaıələt/ n بنفشِ جنتیانا، بنفشِ متیل (= مادهٔ رنگیِ ضدعفونی‌کننده)

gentile /'dʒentaıl/ n,adj (نیز با حرفِ بزرگ) ۱. غیریهودی، غیرکلیمی؛ مسیحی ۲. کافر

gentility /dʒen'tılətı/ n ۱. (کهنه) اصالتِ خانوادگی، تشخص، نجابت ۲. (به طعنه) اشراف‌منشی، تظاهر به اشرافیت

vt (محاوره، برای سکونتِ طبقهٔ مرفه) [خانه، ناحیه و غیره] نوسازی کردن، مدرن کردن، مرمت کردن

gentry /'dʒentrɪ/ npl متمولین، ثروتمندان، پولداران، طبقهٔ مرفه؛ (در بریتانیا) زمین‌داران، ملاکان، مالکان

genuflect /'dʒenju:flekt/ vt (رسمی) زانو زدن، به زانو افتادن

genuflection /,dʒenju:'flekʃn/ n زانو زدن

genuflexion /,dʒenju:'flekʃn/ = genuflection

genuine /'dʒenjʊɪn/ adj ۱. [پشم، جواهر و غیره] اصل؛ خالص، ناب ۲. [احساسات، خنده و غیره] حقیقی، واقعی، صادقانه ۳. [شخص] صادق، صمیمی، صاف و ساده، بی‌ریا، بی‌غل و غش

genuinely /'dʒenjʊɪnlɪ/ adv ۱. واقعاً، به‌طورِ واقعی، حقیقتاً ۲. صمیمانه، صادقانه، از روی خلوص، بدونِ ریا

genuineness /'dʒenjʊɪnnɪs/ n ۱. [پشم، جواهر و غیره] اصل بودن؛ خالص بودن، ناب بودن ۲. [احساسات وغیره] صمیمیت، صداقت، بی‌ریایی، خلوص، واقعی بودن

genus /'dʒi:nəs/ (pl **genera**) n ۱. (زیست‌شناسی، منطق) جنس ۲. (محاوره) نوع؛ دسته، گروه؛ طبقه؛ خانواده

geocentric /,dʒi:əʊ'sentrɪk/ adj زمین‌مرکز، (مربوط به) زمین‌مرکزی

geodesic /,dʒi:əʊ'di:sɪk, -'des-/ adj (مربوط به) زمین‌سنجی، (مربوط به) زمین‌پیمایی، ژئودزیک

geodesy /dʒi:'ɒdɪsɪ/ n زمین‌سنجی، زمین‌پیمایی، ژئودزی

geographer /dʒɪ'ɒgrəfə(r)/ n جغرافی‌دان، جغرافیادان

geographical /,dʒɪə'græfɪkl/ adj (مربوط به) جغرافیا؛ جغرافیایی

geographically /,dʒɪə'græfɪklɪ/ adv به لحاظِ جغرافیایی، از نظرِ جغرافیایی

geography /dʒɪ'ɒgrəfɪ/ n ۱. جغرافیا، جغرافی ۲. (محاوره) وضع، وضعیت

geological /,dʒɪə'lɒdʒɪkl/ adj (مربوط به) زمین‌شناسی، زمین‌شناختی

geologically /,dʒɪə'lɒdʒɪklɪ/ adv از نظرِ زمین‌شناسی، به لحاظِ زمین‌شناختی

geologist /dʒɪ'ɒlədʒɪst/ n زمین‌شناس

geology /dʒɪ'ɒlədʒɪ/ n زمین‌شناسی

geometric /,dʒɪə'metrɪk/ adj (مربوط به) هندسه؛ هندسی

geometrical /,dʒɪə'metrɪkl/ = geometric

geometrically /,dʒɪə'metrɪklɪ/ adv به صورتِ هندسی، به شکلِ هندسی؛ به لحاظِ هندسی

shabby gentility فقرِ اشراف‌منشانه، ویلان‌الدولگی

gentle /'dʒentl/ (*comp* **gentler**, *super* **gentlest**) adj ۱. [شخص، رفتار و غیره] مهربان، ملایم، آرام، باوقار؛ [صدا] لطیف؛ [حیوان] رام ۲. [باد، شیب و غیره] ملایم؛ معتدل؛ [پیشرفت، انتقال] آرام، آهسته ۳. (کهنه) اصیل، نجیب، از خانوادهٔ محترم / خوب، متشخص

a gentle heart دلِ نازک

be gentle with sth با چیزی با احتیاط رفتار کردن، مواظبِ چیزی بودن

the gentle sex جنسِ لطیف

gentle as a lamb مثلِ بره، سربه‌راه

of gentle birth اصیل‌زاده، از خانوادهٔ خوب، از خانوادهٔ محترم

gentlefolk /'dʒentlfəʊk/ npl مردمانِ اصیل، نجبا، خانواده‌های محترم

gentleman /'dʒentlmən/ (*pl* **gentlemen**) n ۱. آقا ۲. مردِ محترم، آقای متشخص، آدمِ متمدن، آدمِ بافرهنگ، آقا، جنتلمن ۳. نجیب‌زاده، اصیل‌زاده؛ درباری، ملازم؛ (رسمی، در جمع) اشراف، نجبا، بزرگان ۴. (کهنه) آدمِ متمول، آدمِ متمکن؛ شازده

ladies and gentlemen → lady

a gentleman's gentleman نوکر، خدمتکار

gentleman-at-arms /,dʒentlmən ət 'ɑ:mz/ n (در بریتانیا) محافظِ ویژهٔ شاه

gentleman farmer /,dʒentlmən 'fɑ:mə(r)/ n ارباب، ملاک، زمین‌دار

gentlemanly /'dʒentlmənlɪ/ adj [شخص] محترم، مؤدب، متمدن، فرهیخته، بافرهنگ، جنتلمن؛ [رفتار] محترمانه، مؤدبانه، آقامنشانه؛ [ظاهر] محترم، متشخص

gentleman's agreement /,dʒentlmənz ə'gri:mənt/ n قولِ مردانه؛ قول و قرارِ شرافتمندانه، موافقتِ شرافتمندانه

gentleness /'dʒentlnɪs/ n ۱. [شخص، رفتار و غیره] مهربانی، ملاطفت؛ ملایمت، آرام بودن ۲. [عمل و غیره] ملایمت، آرام بودن، آهسته بودن

gentlewoman /'dʒentlwʊmən/ (*pl* **gentlewomen**) n خانم، بانو

gently /'dʒentlɪ/ adv با مهربانی، با ملاطفت؛ به نرمی، با ملایمت؛ آرام، به آرامی؛ به آهستگی؛ با احتیاط؛ آرام‌آرام

Gently does it! (محاوره، هنگامِ بلند کردنِ جسمِ سنگین) زور نزن! فشار نیاور! دستپاچه نشو! خونسرد باش!

gentrify /'dʒentrɪfaɪ/ (*pt,pp* **gentrified**)

geometric progression /dʒɪəˌmetrɪk prəˈgreʃn/ *n* تصاعدِ هندسی

geometry /dʒɪˈɒmətrɪ/ *n* هندسه

geomorphology /ˌdʒi:əmɔ:ˈfɒlədʒɪ/ *n* ژئومورفولوژی، ریخت‌شناسیِ زمین

geophysical /ˌdʒi:əʊˈfɪzɪkl/ *adj* (مربوط به) ژئوفیزیک، زمین‌فیزیکی

geophysicist /ˌdʒɪəʊˈfɪzəsɪst/ *n* متخصصِ ژئوفیزیک

geophysics /ˌdʒi:əʊˈfɪzɪks/ *n* ژئوفیزیک، زمینْ فیزیک

geopolitical /ˌdʒi:əʊpəˈlɪtɪkl/ *adj* ژئوپولیتیکی

geopolitics /ˌdʒi:əʊˈpɒlətɪks/ *n* ژئوپولیتیک، جغرافیای سیاسی

George /dʒɔ:dʒ/

By George! *n* (در بریتانیا، کهنه) ۱. خدای من! پناه بر خدا! ۲. به امیدِ خدا! به یاریِ حق!

George Cross /ˌdʒɔ:dʒ ˈkrɒs, (US) ˈkrɔ:s/ *n* نشانِ سنت‌جورج

George Medal /ˌdʒɔ:dʒ ˈmedl/ = George Cross

georgette /dʒɔ:ˈdʒet/ *n* (پارچهٔ) ژرژت

Georgia /ˈdʒɔ:dʒɪə/ *n* ۱. گرجستان ۲. (در آمریکا) (ایالتِ) جورجیا

Georgian /ˈdʒɔ:dʒən/ *adj* ۱. (در بریتانیا) جورجی، (مربوط به) عصرِ جورج، (مربوط به) قرنِ هجدهم (= دورانِ سلطنتِ جورجِ اول، دوم و یا سوم ۱۷۱۴ـ۱۸۳۰) < Georgian architecture > ۲. (مربوط به) گرجستان، گرجی ۳. (مربوط به) جورجیا، جورجیایی *n* ۴. اهلِ گرجستان، گرجی ۵. زبانِ گرجی ۶. اهلِ جورجیا

geosyncline /ˌdʒi:əʊˈsɪŋklaɪn/ *n* (زمین‌شناسی) ناوزمین

geotropism /dʒɪˈɒtrəpɪzəm/ *n* (گیاه‌شناسی) زمین‌گرایی

geranium /dʒəˈreɪnɪəm/ *n* شمعدانیِ عطری، گلِ عطری؛ شمعدانی

geriatric /ˌdʒerɪˈætrɪk/ *adj* (پزشکی) (مربوط به) پزشکیِ سالخوردگان، (مربوط به) سالخوردگان

geriatrician /ˌdʒerɪəˈtrɪʃn/ *n* (پزشکی) متخصصِ سالخوردگان

geriatrics /ˌdʒerɪˈætrɪks/ *n* (پزشکی) پزشکیِ سالخوردگان، پیری‌پزشکی

germ /dʒɜ:m/ *n* (زیست‌شناسی) نطفه؛ (گیاه‌شناسی) گیاهک؛ جوانه؛ تخم ۲. (مجازی) سرچشمه، منشأ، اصل، نطفه، ریشه < the germ of an idea > ۳. (پزشکی) میکروب، جُرثومه

German /ˈdʒɜ:mən/ *adj* ۱. (مربوط به) آلمان، آلمانی *n* ۲. آلمانی، اهلِ آلمان ۳. (زبانِ) آلمانی

germane /dʒəˈmeɪn/ *adj* (رسمی) مربوط، وابسته < issues germane to socialist policy >

Germanic /dʒəˈmænɪk/ *adj* ۱. آلمانی، (مربوط به) آلمان‌ها ۲. (زبان‌شناسی) ژرمنی

germanium /dʒɜ:ˈmeɪnɪəm/ *n* (شیمی) ژرمانیوم

German measles /ˌdʒɜ:mən ˈmi:zlz/ *n* (پزشکی) سرخجه

germanophile /dʒɜ:ˈmænəʊfaɪl/ *n* آلمان‌دوست، دوستدارِ آلمان

germanophobe /dʒɜ:ˈmænəfəʊb/ *n* دشمنِ آلمان، ضدِ آلمان، آلمان‌ستیز

German shepherd /ˌdʒɜ:mən ˈʃepəd/ *n* (در آمریکا) سگِ گرگی، سگِ گلهٔ آلمانی

German-speaking /ˌdʒɜ:mən ˈspi:kɪŋ/ *adj* آلمانی‌زبان

Germany /ˈdʒɜ:mənɪ/ *n* آلمان

germ carrier /ˈdʒɜ:m kærɪə(r)/ *n* (پزشکی) ناقلِ میکروب، ناقلِ بیماری

germ cell /ˈdʒɜ:m sel/ *n* (زیست‌شناسی) یاختهٔ جنسی

germ-free /ˈdʒɜ:m fri:/ *adj* (پزشکی) استریلیزه

germicidal /ˌdʒɜ:mɪˈsaɪdl/ *adj* میکروب‌کش

germicide /ˈdʒɜ:mɪsaɪd/ *n* میکروب‌کش

germinate /ˈdʒɜ:mɪneɪt/ *vi* ۱. [دانه] روییدن، سبز شدن، نیش زدن، جوانه زدن ۲. (مجازی) به‌وجود آمدن، سبز شدن، شکل گرفتن *vt* ۳. [دانه] رویانیدن، سبز کردن ۴. (مجازی) به‌وجود آوردن، شکل دادن، ایجاد کردن

germination /ˌdʒɜ:mɪˈneɪʃn/ *n* [دانه] رویش، نموّ، سبز شدن

germ-killer /ˈdʒɜ:m kɪlə(r)/ *adj* میکروب‌کش، گندزدا، ضدعفونی‌کننده

germproof /ˈdʒɜ:mpru:f/ *adj* ضدِ میکروب

germ warfare /ˌdʒɜ:m ˈwɔ:feə(r)/ *n* جنگِ میکروبی

gerontocracy /ˌdʒerənˈtɒkrəsɪ/ *n* پیرسالاری، حکومتِ پیران

gerontology /ˌdʒerɒnˈtɒlədʒɪ/ *n* پیری‌شناسی

gerrymander /ˌdʒerɪˈmændə(r)/ *vt* ۱. (سیاسی، به طعنه) [حوزهٔ انتخابی، ناحیه] غیرمنصفانه تقسیم کردن، دخل و تصرف کردن در؛ [انتخابات و غیره] تقلب کردن در *n* ۲. (سیاسی) [حوزهٔ انتخابی، ناحیه] تقسیمِ غیرمنصفانه، دخل و تصرف؛ تقلب

gerrymandering /ˌdʒerɪˈmændərɪŋ/ *n* (سیاسی) [حوزهٔ انتخابی، ناحیه] تقسیم‌بندیِ غیرمنصفانه، دخل و تصرفِ مغرضانه

gerund /ˈdʒerənd/ *n* (دستور) وجهِ مصدری، اسمِ فعل

gesso /ˈdʒesəʊ/ *n* (هنر، معماری) بتونهٔ گچی

gestalt /gəˈʃtɑ:lt/ *n* (روان‌شناسی) گِشتالت

Gestapo /ge'stɑ:pəʊ/ *n* گشتاپو

gestation /dʒe'steɪʃn/ *n* ۱. حاملگی، بارداری، آبستنی ۲. (مجازی) [نقشه، شعر، فکر و غیره] تکوین، پرورش، بالش، شکل‌گیری، پخته شدن

in gestation در حالِ تکوین، در حالِ شکل‌گیری، در حالِ آماده شدن

gesticulate /dʒe'stɪkjʊleɪt/ *vi* ۱. (به جای / موقعِ صحبت کردن) سر و دست تکان دادن، سر و دست آمدن

vt ۲. با حرکاتِ سر و دست فهماندن، با اشاره گفتن

gesticulation /dʒe,stɪkjʊ'leɪʃn/ *n* (به جای / موقعِ صحبت کردن) حرکاتِ سر و دست، سر و دست آمدن

gesture /'dʒestʃə(r)/ *n* ۱. حرکتِ سر و دست، ایما و اشاره؛ حرکت، حرکات؛ علامت، نشانه؛ حالت، ژست

vi ۲. سر و دست تکان دادن، سر و دست آمدن

vt ۳. با سر و دست فهماندن، با اشاره گفتن

a gesture of refusal حرکتی به نشانهٔ عدمِ قبول

a friendly gesture یک حرکتِ دوستانه

make a gesture to sb برای کسی سری تکان دادن

get /get/ (*prp* **getting**, *pt* **got**, *pp* **got**, **(US) gotten**) *vt* ۱. کردن ۲. به (کاری) انداختن، واداشتن به ۳. وادار کردن، واداشتن؛ ترغیب کردن ۴. فراهم کردن، به‌دست آوردن، پیدا کردن، گیر آوردن؛ [خبر، ایستگاهِ رادیو، شمارهٔ تلفن، نمره، اجازه و غیره] گرفتن؛ [دانش] کسب کردن؛ [کالا] گرفتن، خریدن؛ [نامه، هدیه، حقوق و غیره] دریافت کردن، گرفتن ۵. [بیماری] گرفتن، دچار شدن به ۶. [مجازات] محکوم به ...شدن ، گرفتن < to get six months > ۷. [هدف و غیره] اصابت کردن به، خوردن به ۸. [شخص، پزشک و غیره] آوردن < Go and get my books! > ۹. (محاوره) فهمیدن، متوجه شدن، گرفتن؛ متوجهِ منظورِ... شدن < I don't get you / your meaning. > ۱۰. گیج کردن؛ گیر انداختن؛ در بحث گیر انداختن، مات کردن ۱۱. < This problem has got me. > رساندن، بردن؛ گذاشتن ۱۲. (کهنه، ادبی) به دنیا آوردن، زاییدن ۱۳. (محاوره) اذیت کردن، آزار دادن ۱۴. (محاوره) تحتِ تأثیر قرار دادن؛ خوشحال کردن، سرِحال آوردن ۱۵. (محاوره) عصبی کردن، ناراحت کردن، اذیت کردن < That tune gets me. > ۱۶. (در آمریکا) موفق شدن به < Do you ever get to see him? >

vi ۱۷. شدن ۱۸. شروع به ...کردن ۱۹. موفق شدن که / به، توانستن که ۲۰. رسیدن، خود را رساندن، رفتن

get sth / sb ready چیزی / کسی را آماده کردن

get sth broken چیزی را شکستن

get sth done کاری را انجام دادن، چیزی را تمام کردن

get sth going چیزی را به کار انداختن

get sb talking کسی را به حرف درآوردن / کشاندن

get sb to do sth کسی را به انجامِ کاری واداشتن / متقاعد کردن

I got him to cut my hair. دادم موهایم را کوتاه کند.

get sth to work چیزی را به کار انداختن

get possession of sth مالکِ / صاحبِ چیزی شدن

get sunshine [اتاق و غیره] آفتاب گرفتن

get time وقت کردن، وقت پیدا کردن

get leave مرخصی گرفتن

get one's living امرارِ معاش کردن، کسبِ معاش کردن

get a shock تکان خوردن، هول کردن

get sth to eat ۱. چیزی برای خوردن پیدا کردن ۲. چیزی خوردن

get one's breakfast صبحانه خوردن

get sth for nothing مجانی به‌دست آوردن

He gets it from his mother. از این جهت به مادرش رفته. از این جهت شبیهِ مادرش است.

get sb by the throat یقهٔ / خِرِ کسی را گرفتن

get the better of → better[3]

get the best of → best[3]

get the boot → boot[1]

get a glimpse of → glimpse

get hold of sth → hold[2]

get the sack → sack[2]

get (a) sight of یک لحظه دیدن، یک نظر دیدن

get the upper hand (of / over) → upper hand

get one's own way → way[1]

get wind of → wind[1]

get the wind up → wind[1]

get the worst of → worst[3]

It gets me here. اینجایم درد می‌کند.

get religion (محاوره) مؤمن شدن، عابد شدن

get told off (محاوره) تنبیه شدن، توبیخ شدن

The bullet got him in the leg. He got the bullet in the leg. گلوله به پایش اصابت کرد.

get home ۱. به خانه رفتن ۲. فهمیده شدن، درک شدن

get sb home کسی را به خانه رساندن

get sth home (to sb) چیزی را (به کسی) فهماندن، مطلبی را حالیِ (کسی) کردن

get sth off one's hands خود را از قیدِ چیزی خلاص کردن، خود را از دستِ چیزی راحت کردن

get sth off one's chest → chest

get sb under one's skin → skin

get sth to sb چیزی را به دستِ کسی رساندن
get sth past the customs چیزی را از گمرک رد کردن
Where does that get us? (محاوره) این ما را به کجا می‌کشاند / می‌برد؟ این برای ما چه عواقبی به بار می‌آورد؟
get one (عامیانه) مگسی شدن، کفرِ کسی درآمدن، جوشی شدن
get sb's goat → goat
get old پیر شدن
get dressed لباس پوشیدن
get married ازدواج کردن
get used to عادت کردن به
Get lost! (عامیانه) گم شو! گورت رو گم کن!
get drunk مست کردن؛ مست شدن
get paid حقوق / اجرت / اجاره گرفتن
get even with sb → even[1]
get going شروع به کار کردن، راه افتادن؛ شروع شدن
get talking to sb با کسی سرِ صحبت را باز کردن
get to know sb موفق به شناختنِ کسی شدن، کسی را شناختن
After a time you get to know that... بعد از مدتی می‌فهمی که...
get to the top به بالاترین نقطه رسیدن؛ (مجازی) موفق شدن
get there (محاوره) موفق شدن
get round the table سرِ میز مذاکره نشستن
get sb round the table کسی را سرِ میزِ مذاکره کشاندن
get somewhere به جایی رسیدن، نتیجه گرفتن
get anywhere (در جمله‌های سؤالی) به جایی رسیدن؛ (در جمله‌های منفی) به هیچ جایی نرسیدن
get nowhere به هیچ جایی نرسیدن، هیچ نتیجه‌ای نگرفتن
have got داشتن، صاحبِ / دارای... بودن
have got to لازم بودن، باید، بایستی
< She's got to work hard for her living. >
get sb with child (کهنه) کسی را آبستن کردن / حامله کردن
get with it (عامیانه) آلامُد بودن، امروزی بودن
get one's own back on sb از کسی انتقام گرفتن، تلافیش را سرِ کسی درآوردن

vi **get about** ۱. [شخص] راه رفتن، حرکت کردن، این‌طرف و آن‌طرف رفتن، جابجا شدن؛ (بعد از بیماری) راه افتادن ۲. [خبر، شایعه و غیره] پخش شدن، منتشر شدن، شایع شدن، سرِ زبان‌ها افتادن، پیچیدن

vi **get above** *oneself* زیادیِ خود را قبول داشتن، خود را گرفتن، از خود راضی بودن

vt **get** (*sth*) **across** ۱. رد کردن، عبور دادن، گذراندن ۲. (مجازی) [فکر، منظور و غیره] فهماندن، روشن کردن، منتقل کردن

vi ۳. عبور کردن، رد شدن، گذشتن ۴. (مجازی) [شخص] منظورِ خود را فهماندن؛ رابطه برقرار کردن؛ [منظور، پیام] فهمیده شدن، روشن شدن

vi **get ahead** پیشرفت کردن، پیش رفتن
get ahead of sb از کسی جلو زدن

vi **get along** ۱. سر کردن، روزگار گذراندن، ساختن ۲. پیشرفت کردن، پیش رفتن ۳. توافق داشتن، تفاهم داشتن، ساختن؛ تا کردن
< I don't get along with him. > ۴. رفتن
Get along with you! (محاوره) دست بردار بابا! برو بابا! شوخی نکن! من که باور نمی‌کنم! برو پیِ کارت!

vt **get around** (*sb / sth*) ۱. [شخص] راضی کردن، متقاعد کردن ۲. [مسئله، مشکل] فائق آمدن بر، غلبه کردن بر، حل کردن، از پسِ... برآمدن ۳. [قانون] دور زدن، نادیده گرفتن

vi ۴. [شخص] راه رفتن، حرکت کردن، این طرف و آن طرف رفتن، جابجا شدن؛ (بعد از بیماری) راه افتادن ۵. [خبر، شایعه و غیره] پخش شدن، منتشر شدن، شایع شدن، سرِ زبان‌ها افتادن، پیچیدن

vt **get at** *sb / sth* ۱. [مکان، شخص، حقیقت و غیره] رسیدن به، دست یافتن به، دسترسی پیدا کردن به ۲. [شخص] رشوه دادن به، خریدن ۳. شماتت کردن، سرزنش کردن، پریدن به، سرکوفت دادن؛ طعنه زدن به، کنایه زدن به، نیش زدن به ۴. گفتن، منظور داشتن، اشاره کردن به
< What are you getting at? > ۵. پرداختن به، رسیدن به < I must get at this essay tonight. >

vi **get** (*sb / sth*) **away** ۱. رفتن، حرکت کردن؛ جایی رفتن؛ خلاص شدن، آزاد شدن؛ نجات پیدا کردن، خلاصی پیدا کردن ۲. فرار کردن، گریختن، دررفتن

vt ۳. بردن؛ وادار به رفتن کردن، دور کردن؛ فرستادن
get away with sth از چیزی قسر دررفتن، از مجازاتِ کاری در امان ماندن
He gets away with murder. (محاوره) هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند و کسی حرفی به او نمی‌زند.
get away from it all برای استراحت به جای آرامی رفتن، همه چیز را وِل کردن و به گوشهٔ دنجی رفتن
Get away with you! (محاوره) برو! برو بابا! برو پیِ کارت! دست بردار! شوخی نکن!

get sth away from sth چیزی را از جایی درآوردن / کندن

get (*sb / sth*) **back** *vi* ۱. برگشتن، بازگشتن؛ دوباره سرِ کار آمدن، دوباره به قدرت رسیدن ۲. عقب رفتن، عقب کشیدن

vt ۳. پس گرفتن؛ دوباره به‌دست آوردن، بازیافتن، پیدا کردن؛ [شخص] برگرداندن، بازگرداندن ۴. پس بردن، پس فرستادن، بازفرستادن؛ [شخص] رساندن

Get back! برو عقب! بکش عقب!

get back at sb از کسی انتقامِ خود را گرفتن، حقِ کسی را کفِ دستش گذاشتن، تلافیش را سرِ کسی درآوردن

get back on one's feet (پس از بیماری) راه افتادن، بستر را ترک کردن

get by *vi* ۱. عبور کردن، گذشتن، رد شدن ۲. سر کردن، گذراندن، گذران کردن، سر و تهِ چیزی را هم آوردن؛ دوام آوردن

get (*sth / sb*) **down** *vt* ۱. پایین آوردن، پایین گذاشتن ۲. [پرنده، شکار] زدن، انداختن، از پا درآوردن ۳. [غذا، قرص] بلعیدن، قورت دادن، فرو دادن ۴. نوشتن، یادداشت کردن ۵. (محاوره) پکر کردن، دمغ کردن، حالِ ... را گرفتن، افسرده کردن، ناراحت کردن

vi ۶. پایین آمدن، پیاده شدن؛ میز (غذا) را ترک کردن

get down on one's knees زانو زدن، به زانو افتادن

get down to *sth* *vt* مشغول شدن به، پرداختن به، سرِ ... رفتن

get down to brass tacks → brass

get (*sth / sb*) **in** *vt* ۱. تو آوردن، به داخل آوردن ۲. [محصول، مالیات و غیره] جمع کردن، جمع‌آوری کردن ۳. [پزشک، پلیس و غیره] آوردن، صدا کردن ۴. [آذوقه و غیره] گرفتن، خریدن

vi ۵. وارد شدن، داخل شدن، تو آمدن ۶. [اتوبوس، قطار و غیره] رسیدن؛ [شخص] به خانه رسیدن ۷. انتخاب شدن؛ پذیرفته شدن، قبول شدن

get one's hand in → hand[1]

get one's eye in → eye[1]

I couldn't get a word in (edgeways). حتی نتوانستم دهانم را باز کنم. هیچ فرصتِ حرف زدن پیدا نکردم.

get a blow in → blow[3]

get in on *sth* *vt* (محاوره) شرکت کردن در

get into *sth* *vt* ۱. [خانه، پارک و غیره] وارد شدن به، داخل شدن به، داخلِ ... شدن؛ [اتوبوس، قطار] سوارِ ... شدن ۲. [لباس] پوشیدن، تن کردن؛ [کفش، جوراب] پا کردن ۳. [عادت و غیره] کسب کردن، پیدا کردن ۴. (با تمرین) یاد گرفتن، بلد شدن

get into trouble به دردسر افتادن

get a girl into trouble (محاوره) کار دستِ دختری دادن

get into the way of doing sth در انجامِ کاری اُستاد شدن، کاری ملکهٔ کسی شدن، کاری را خوب یاد گرفتن

get it into one's head that ... در سر / کلهٔ کسی فرورفتن که ...، متقاعد شدن که ...

get in with *sb* *vt* روی‌هم ریختن با، رفیق شدن با

get (*sth / sb*) **off** *vt* ۱. [لباس، کفش، میخ و غیره] کندن، درآوردن؛ [جواهر] درآوردن، باز کردن؛ [لکه] پاک کردن، از بین بردن، زدودن؛ [سرپوش، در] برداشتن ۲. [نامه و غیره] فرستادن، ارسال کردن؛ [شخص] روانه کردن ۳. از مجازات معاف کردن / نجات دادن ۴. [قایق] به آب انداختن؛ [مسافر، خدمه] پیاده کردن ۵. از بر کردن، حفظ کردن

vi ۶. پیاده شدن، پایین آمدن ۷. حرکت کردن، رفتن؛ [هواپیما] بلند شدن ۸. شروع کردن، دست به کار شدن ۹. فرار کردن، دررفتن، گریختن ۱۰. کار را وِل کردن، (از سرِ کار) بیرون آمدن ۱۱. خوابیدن، به خواب رفتن، گرفتن خوابیدن

tell sb where to get off / where he gets off کسی را سرِ جای خودش نشاندن، حدِ کسی را مشخص کردن

get off to sleep خوابیدن، به خواب رفتن، گرفتن خوابیدن

get off lightly / cheaply قِسِر دررفتن

get off with sth با چیزی از مجازاتی شدیدتر نجات پیدا کردن < *He got off with only a fine.* >

get off with sb با کسی گرم گرفتن؛ با کسی سر و سِرّی پیدا کردن، با کسی روی هم ریختن؛ با کسی رابطه پیدا کردن

get sb off to sleep خواباندن، بردن خواباندن

get sth off by heart چیزی را از حفظ / از بر کردن

get off *sth* *vt* ۱. [اتوبوس، اسب و غیره] پیاده شدن از، پایین آمدن از ۲. از زیرِ ... شانه خالی کردن، از زیرِ ... دررفتن

Get off the grass! داخلِ چمن نشوید! از چمن خارج شوید!

Get off my toes! پایت را از روی پایم بردار!

Get (up) off the floor! از زمین بلند شو!

get off sb's back دست از سرِ کسی برداشتن، کسی را راحت گذاشتن

get off the subject از موضوع خارج شدن / پرت شدن؛ موضوع را عوض کردن

get (*sth*) **on** *vi* ۱. جلو رفتن، پیش رفتن، پیشرفت کردن ۲. موفق شدن، توفیق یافتن، نایل شدن ۳. ادامه دادن ۴. (با هم) تفاهم داشتن، توافق داشتن، ساختن، سازگار بودن

vt ۵. [لباس] پوشیدن، تن کردن؛ [کفش] پوشیدن، پا کردن؛ [درپوش، سر] گذاشتن

How are you getting on? اوضاع چطوره؟ حالت چطوره؟

be getting on (in years) پیر شدن، مسن شدن

Time is getting on. It's getting on. دارد دیر می‌شود.

He's getting on for forty. دارد چهل سالش می‌شود. نزدیکِ چهل سال دارد.

It's getting on for midnight. دارد نیمه‌شب می‌شود. نزدیکِ نصفه‌شب است.

There were getting on for a hundred people. نزدیک به صد نفر بودند.

get on with sb با کسی تفاهم داشتن، با کسی ساختن، با کسی کنار آمدن

get on with sth ۱. به کاری ادامه دادن، کاری را دنبال کردن ۲. در کاری پیشرفت داشتن

Get on (with you)! برو پی کارت! برو بابا! دست بردار! شوخی نکن!

Get a move on! بجنب! یاالله! عجله کن!

get on *sth* *vt* [اسب، اتوبوس و غیره] سوارِ ... شدن

get on one's feet ایستادن، سرِ پا ایستادن؛ (مجازی) دوباره روی پای خود ایستادن

get on sb's back به کسی پیله کردن

get on one's nerves اعصابِ کسی را ناراحت کردن / خرد کردن، کسی را عصبانی کردن

get on to *sth / sb* *vt* ۱. تماس برقرار کردن با، ارتباط برقرار کردن با؛ صحبت کردن با؛ تلفن زدن به ۲. (محاوره) [حقیقت و غیره] پیدا کردن، فهمیدن، کشف کردن، پی بردن به؛ [شخص] پی به ماهیتِ ... بردن، شناختن؛ ردِّ پای ... را پیدا کردن

get (*sth*) **out** *vi* ۱. خارج شدن، بیرون رفتن؛ پیاده شدن ۲. فرار کردن، دررفتن، گریختن ۳. [خبر، راز و غیره] برملا شدن، درز کردن، افشا شدن

vt ۴. بیرون کشیدن، درآوردن، خارج کردن؛ [دندان] کشیدن؛ [لکه] پاک کردن، زدودن، از بین بردن؛ [کتاب] (از کتابخانه) گرفتن، امانت گرفتن ۵. گفتن، بر زبان آوردن، ادا کردن، اظهار کردن ۶. [کتاب و غیره] منتشر کردن، انتشار دادن، بیرون دادن؛ توزیع کردن، پخش کردن ۷. [طرح، نقشه، فهرست و غیره] آماده کردن، تهیه کردن، تنظیم کردن ۸. [مسئله و غیره] حل کردن

get out of (doing) sth ۱. از زیرِ کاری شانه خالی کردن، از زیرِ کاری دررفتن، به انجامِ کاری تن درندادن؛ [مشکل و غیره] خود را از ... خلاص کردن ۲. [عادت و غیره] ترک کردن، کنار گذاشتن

there's no getting out of it برو برگرد ندارد، بی‌برو برگرد؛ چه بخواهی چه نخواهی، چاره‌ای نیست

get sth out of sb [اعتراف، پول و غیره] از کسی درآوردن، از کسی بیرون کشیدن، از کسی گرفتن

get sth out of one's mind چیزی را از سرِ خود بیرون کردن، چیزی را فراموش کردن

get over (*sb / sth*) *vt* ۱. [شخص] فراموش کردن ۲. [موانع، مشکلات و غیره] غلبه کردن بر، فائق آمدن بر، چیره شدن بر، از سر گذراندن

vi ۳. عبور کردن، رد شدن، گذشتن

get over an illness بهبود یافتن، خوب شدن

get over a loss از زیرِ بارِ ضرری کمر راست کردن

get over a surprise از تعجب درآمدن، به حالِ عادی برگشتن

get over a shock از ضربه‌ای کمر راست کردن، از شوک درآمدن

One can't get over the fact that ... نمی‌توان منکرِ این حقیقت شد که ...، این واقعیت را نمی‌توان نادیده گرفت که ...

get over with از شرِّ ... خلاص شدن، تمام کردن، به پایان رساندن

get *sb / sth* **over** *vt* ۱. عبور دادن، گذراندن، رد کردن ۲. از شرِّ ... خلاص شدن، تمام کردن، به پایان رساندن <Can we just get this questioning over with?> ۳. [فکر و غیره] فهماندن، منتقل کردن

get round (*sb / sth*) *vt* ۱. [شخص] راضی کردن، متقاعد کردن ۲. [موانع، مشکلات] فائق آمدن بر، غلبه کردن بر، حل کردن ۳. [قانون، مقررات] از کنارِ ... گذشتن، دور زدن، پرهیز کردن از، اجتناب کردن از

vi ۴. [خبر، شایعه و غیره] پخش شدن، شایع شدن، پیچیدن

get round to (*doing*) *sth* *vt* فرصتِ انجامِ ... را پیدا کردن، رسیدن به، پرداختن به، توانستن، موفق به ... شدن

get through (*sth*) *vi* ۱. [خبر، پیغام و غیره] رسیدن، دریافت شدن ۲. [داوطلب] قبول شدن؛ [لایحه] تصویب شدن، (از مجلس) گذشتن؛ [پیشنهاد] پذیرفته شدن ۳. تماس گرفتن، ارتباط برقرار کردن ۴. منظورِ خود را رساندن، حرفِ خود را فهماندن ۵. کارِ خود را تمام کردن

vt ۶. عبور کردن از، رد شدن از، گذشتن از ۷. [امتحان و غیره] قبول شدن در، پذیرفته شدن در ۸. [کار] تمام کردن، انجام دادن، به پایان رساندن؛ [آذوقه، سوخت و غیره] تمام کردن، (تا ته) مصرف کردن؛ [پول] تا ته خرج کردن

get through to sb that... به کسی فهماندن که...، به کسی حالی کردن که...

get through with sth کاری را تمام کردن

get *sb / sth* **through** *vt* ۱. عبور دادن، گذراندن، رد کردن ۲. [پیغام] رساندن ۳. [قانون] به تصویب رساندن، (از مجلس) گذراندن؛ [داوطلب و غیره] باعثِ قبولیِ ... شدن، باعثِ موفقیتِ ... شدن

I can't get it through to him that... نمی‌توانم به او بفهمانم که...، نمی‌توانم به او حالی کنم که...

get sb through to ارتباطِ کسی را با (جایی) برقرار کردن < Get me through to Paris! >

get to *sb / sth* *vt* ۱. عصبانی کردن، از کوره در بردن؛ ناراحت کردن، اذیت کردن؛ اثر گذاشتن روی ۲. رسیدن به، رفتن به

get to work شروع کردن، دست به‌کار شدن

get to doing sth کاری را شروع کردن، مشغول به کاری شدن

get (*sth / sb*) **together** *vt* ۱. [چیزها] جمع کردن، گرد آوردن؛ [مردم] (دورِ هم) جمع کردن، گردِ هم آوردن؛ [دستگاه] سوار کردن؛ جمع کردن

vi ۲. (دورِ هم) جمع شدن، گرد آمدن، انجمن کردن؛ (با هم) ملاقات کردن ۳. توافق کردن، به توافق رسیدن

get oneself together خود را کنترل کردن، بر خود مسلط شدن، خود را جمع و جور کردن

get it together (محاوره) از پَسَش برآمدن؛ خود را جمع و جور کردن

get under (*sth*) *vi* ۱. از زیرش رد شدن / گذشتن ۲. مخفی شدن، پناه گرفتن

vt ۳. از زیرِ ... رد شدن / گذشتن ۴. مخفی شدن در، پناه گرفتن زیرِ

get *sth* **under** *vt* [آتش و غیره] کنترل کردن، مسلط شدن بر

get sth under control → control[1]

get under way → way

get (*sth / sb*) **up** *vi* ۱. (از خواب و غیره) بلند شدن، برخاستن، پا شدن ۲. [باد] درگرفتن، شروع شدن؛ شدت گرفتن؛ [دریا] طوفانی شدن، متلاطم شدن ۳. سوار شدن؛ سوارِ اسب شدن

vt ۴. بالا بردن؛ [بادبان] برافراشتن ۵. (از خواب) بلند کردن؛ بیدار کردن ۶. ترتیب دادن، جور کردن؛ [مهمانی، کنسرت و غیره] بر پا کردن، راه انداختن، برگزار کردن؛ [داستان] ساختن، درست کردن؛ [عرض‌حال] تنظیم کردن ۷. آماده کردن، حاضر کردن؛ مرتب کردن، منظم کردن، آراستن؛ [کتاب] عرضه کردن، چاپ کردن ۸. [سخنرانی، ادبیات و غیره] کار کردن روی، مطالعه کردن روی

get sb's temper up کسی را عصبانی کردن

get sb's back up (محاوره) کفرِ کسی را درآوردن، کسی را عصبانی کردن

get one's monkey up (عامیانه) آن روی سگِ (کسی) بالا آمدن

get up speed سرعت گرفتن، سرعتِ چیزی بالا رفتن

get up steam ۱. (فنی) فشارِ چیزی بالا رفتن / افزایش یافتن ۲. نیروی خود را جمع کردن ۳. (مجازی) داغ کردن، جوش آوردن؛ عصبانی شدن

get up one's appetite اشتهای خود را تحریک کردن

get oneself up خود را آراستن

get oneself up as خود را به لباسِ / هیئتِ... درآوردن، مثلِ... لباس پوشیدن

get up *sth* *vt* [درخت، تپه و غیره] بالا رفتن از

get up to *sth* *vt* ۱. رسیدن به ۲. دست زدن به، کردن < What will they get up to next? >

get-at-able /ˌget ˈæt əbl/ *adj* (محاوره) در دسترس، قابل‌دسترسی، دمِ دست

getaway /ˈgetəweɪ/ *n* فرار، گریز، فرار کردن، دررفتن

get-together /ˈget təgeðə(r)/ *n* گردِهم‌آیی، انجمن، جلسه؛ جشن، مهمانی

get-up /ˈget ʌp/ *n* (محاوره) ۱. [کتاب، مجله و غیره] آرایش، شکل؛ [لباس] مُدل، شکل ۲. لباس؛ سر و وضع

get-up-and-go /ˌget ʌp ən ˈgəʊ/ *n* (محاوره) انرژی، جون و بنیه؛ حرارت

geum /ˈdʒiːəm/ *n* (گیاه) علفِ مریم، علفِ مبارک

gewgaw /ˈgjuːgɔː/ *n* خِرت و پرت، خِنزرپنزر، خرده‌ریز

geyser /ˈgiːzə(r), (US) ˈgaɪzər/ *n* ۱. (جغرافی) آبفشان ۲. (در بریتانیا) آبگرمکن

Ghana /ˈgɑːnə/ *n* غَنا

Ghanaian /gɑːˈneɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) غَنا، غنایی *n* ۲. اهلِ غَنا

gharry /ˈgærɪ/ (*pl* **gharries**) *n* گاری

ghastliness /ˈgɑːstlɪnɪs, (US) ˈgæs-/ *n* ۱. بیمارگونگی، رنگ‌پریدگی؛ رنگِ پریده ۲. ترسناکی، وحشتناکی، هولناکی

ghastly /ˈgɑːstlɪ, (US) ˈgæs-/ (*comp* **ghastlier**, *super* **ghastliest**) *adj* ۱. (رسمی) [ظاهر] مثلِ مرده، بیمارگونه، رنگ‌پریده، بی‌نور؛ [نور] مات، مرده ۲. ترسناک، وحشتناک، شوم ۳. (محاوره) مزخرف، بیخود ۴. مریض، بیمار، ناخوش، بدحال، پریشان *adv* ۵. به‌نحوِ بیمارگونه‌ای

ghat /gɑːt/ *n* گات (= در هند، پلکانی که در ساحلِ رودخانه قرار دارد)

burning ghats (در هند) جایگاهِ (مراسمِ) مرده‌سوزان

ghaut /gɑːt/ = ghat

ghee /giː/ *n* روغنِ حیوانی

gherkin /ˈgɜːkɪn/ *n* ۱. خیارِ ترشی ۲. خیارشور

ghetto /ˈgetəʊ/ (*pl* **ghettos**) *n* ۱. محلهٔ یهودی‌ها، گِتو ۲. [اقلیت‌های نژادی / مذهبی] محله ۳. محلهٔ زاغه‌نشین‌ها، حلبی‌آباد، محلهٔ فقیرنشین

ghetto blaster /ˈgetəʊ blɑːstə(r), (US) blæstə(r)/ *n* (محاوره) رادیوضبطِ دستی

ghettoisation /ˌgetəʊaɪˈzeɪʃn, (US) -ɪˈz-/ = ghettoization

ghettoise /ˈgetəʊaɪz/ = ghettoize

ghettoization /ˌgetəʊaɪˈzeɪʃn, (US) -ɪˈz-/ *n* در محله‌ای خاص اسکان دادن، جدا کردن

ghettoize /ˈgetəʊaɪz/ *vt* (به طعنه) در محله‌ای خاص اسکان دادن، جدا کردن

ghi /giː/ = ghee

ghillie /ˈgɪlɪ/ = gillie

ghost /gəʊst/ *n* ۱. روح ۲. (کهنه) روح، روان، نفس؛ جان ۳. شبح؛ جن ۴. (تلویزیون) سایه ۵. [سخنرانی، کتاب و غیره] نویسنده (پشتِ‌پرده)، نویسندهٔ اصلی ۶. اثر، ردّ؛ ذره *vt* ۷. [سخنرانی و غیره] نویسندهٔ اصلیِ ... بودن *vi* ۸. نویسندهٔ پشتِ پرده بودن

lay the ghost (of) ۱. روح شیطانی را از بدن خارج کردن ۲. (محاوره) طلسم (کاری) را شکستن

the Holy Ghost روح‌القدُس

give up the ghost جان دادن، جان‌به‌جان آفرین تسلیم کردن؛ [دستگاه، ماشین] پاک از کار افتادن

the ghost of a smile لبخندی مبهم

He looks like he has seen a ghost. وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد. انگار که جن دیده باشد.

not have the ghost of a chance ذره‌ای شانس نداشتن، کوچکترین شانسی نداشتن

ghost sb's book / speech نویسندهٔ کتابِ / سخنرانیِ کسی بودن

ghostliness /ˈgəʊstlɪnɪs/ *n* شبح‌مانندی، شبح‌گونگی، شبح‌سانی

ghostly /ˈgəʊstlɪ/ (*comp* **ghostlier**, *super* **ghostliest**) *adj* ۱. (مربوط به) ارواح؛ روح‌مانند، مثلِ ارواح، مثلِ اشباح؛ خیالی ۲. روحی ۳. (کهنه) روحانی؛ معنوی

ghost story /ˈgəʊst stɔːrɪ/ *n* داستانِ ارواح، داستانِ ترسناک

ghost town /ˈgəʊst taʊn/ *n* شهرِ اشباح، شهرِ متروک

ghost-writer /ˈgəʊst raɪtə(r)/ *n* [سخنرانی، کتاب و غیره] نویسنده (پشتِ پرده)، نویسندهٔ اصلی

ghoul /guːl/ *n* ۱. غولِ بیابانی، دیو ۲. کفن‌دزد، مرده‌خوار ۳. (به تحقیر) غولِ وحشت، مجسمهٔ هراس، ابوالهول ۴. آدمِ قسی‌القلب

ghoulish /ˈguːlɪʃ/ *adj* [اخلاق، عادات و غیره] وحشتناک، هراس‌انگیز؛ نفرت‌انگیز، نفرت‌بار

GHQ /ˌdʒiː eɪtʃ ˈkjuː/ < **General Headquarters** *n* (نظامی) قرارگاهِ کل، فرماندهیِ کل، ستادِ کل

GI /ˌdʒiː ˈaɪ/ (*pl* **GIs**) *n* ۱. سرباز (آمریکایی) *adj* ۲. نظامی

giant /ˈdʒaɪənt/ *n* ۱. غول ۲. آدمِ غول‌پیکر، نره‌غول؛ (مجازی) غول ۳. حیوانِ عظیم‌الجثه؛ گیاهِ عظیم‌الجثه ۴. (صفت‌گونه) غول‌آسا، غول‌پیکر، عظیم‌الجثه؛ عظیم، خیلی بزرگ

giantess /ˈdʒaɪəntes/ *n* ۱. ماده‌غول ۲. زنِ غول‌پیکر

giant-killer /ˈdʒaɪənt kɪlə(r)/ *n* (ورزش) ورزشکارِ قَدَرشکن، پهلوانِ غول‌افکن، قهرمانِ شیرگیر؛ تیمِ غول‌افکن

giant panda /ˌdʒaɪənt ˈpændə/ *n* پاندای چینی

gibber /ˈdʒɪbə(r)/ *vi* تندتند حرف زدن، ناشمرده حرف زدن، وِروِر کردن

gibberish /ˈdʒɪbərɪʃ/ *n* صداهای بی‌معنی؛ حرف‌های نامفهوم، ورّ و ور؛ شِرّ و وِر، پرت و پلا

gibbet /ˈdʒɪbɪt/ *n* ۱. چوبهٔ دار، دار ۲. مرگِ بالای دار *vt* ۳. دار زدن، به دار کشیدن؛ از دار آویختن، بالای دار بردن ۴. (مجازی) مسخرهٔ دیگران کردن، مضحکهٔ مردم کردن؛ انگشت‌نما کردن، آبروی ... را بردن

gibbon /ˈgɪbən/ *n* گیبون (= کوچکترین بوزینهٔ آدم‌نما)

gibbous /ˈgɪbəs/ *adj* ۱. [ماه] در (مرحلهٔ) تثلیث، به صورتِ قرصِ ناتمام، بزرگ‌تر از نیمه ۲. گوژپشت، قوزی؛ قوزکرده

gibe /dʒaɪb/ *vi* ۱. مسخره کردن، خندیدن
n ۲. ریشخند، تمسخر؛ نیش، طعنه، کنایه
gibe at خندیدن به، استهزا کردن، ریشخند کردن، تمسخر کردن، دست انداختن

gibingly /'dʒaɪbɪŋlɪ/ *adv* با طعنه، با کنایه، با تمسخر، ریشخندکنان، به طورِ مسخره‌آمیزی

giblets /'dʒɪblɪts/ *npl* دل و جگرِ مرغ، تو دلیِ مرغ

GI bride /ˌdʒiː aɪ 'braɪd/ *n* زنِ خارجیِ سربازِ آمریکایی

giddily /'gɪdɪlɪ/ *adv* ۱. به‌نحوِ سرگیجه‌آوری ۲. با سبکسری، با سبک‌مغزی، سبکسرانه؛ با بی‌فکری، با بی‌خیالی

giddiness /'gɪdɪnɪs/ *n* ۱. سرگیجه ۲. سبکسری، سبک‌مغزی؛ بی‌فکری، بی‌خیالی

giddy /'gɪdɪ/ (*comp* **giddier**, *super* **giddiest**)
adj ۱. [ارتفاع، مکان] سرگیجه‌آور؛ [شخص] دچارِ سرگیجه، گیج ۲. [شخص] گیج، منگ ۳. (کهنه، به تحقیر) دمدمی، بوالهوس؛ سبکسر، سبک‌مغز، بی‌فکر، بی‌خیال؛ [زندگی] سبکسرانه
be giddy with sth از چیزی شاد و شنگول بودن، از چیزی بسیار خوشحال بودن، سرمستِ چیزی بودن
feel giddy احساسِ سرگیجه کردن، سرِ کسی گیج رفتن
turn / go giddy دچارِ سرگیجه شدن
play the giddy goat → goat

gift /gɪft/ *n* ۱. هدیه، پیشکشی، تعارفی؛ کادو، چشم‌روشنی؛ عطیه؛ (حقوق) هبه ۲. استعداد، قریحه، استعدادِ خدادادی ۳. حقِ اعطا، قدرتِ اعطا ۴. (محاوره) چیزِ راحت، چیزِ آسان؛ چیزِ (محاوره) مفت، چیزِ مجانی
vt ۵. اعطا کردن، دادن، بخشیدن؛ (حقوق) هبه کردن
a gift of a question سؤالِ راحت، سؤالِ آسان
the gift of the gab → gab
make sb a gift of sth چیزی را به کسی هدیه کردن / اعطا کردن
a New Year's gift عیدی
by free gift به عنوانِ هدیه، مجانی
God's gift (محاوره) موهبت، موهبتِ الهی، نعمتِ خداداده
< He thinks he's God's gift to the human race. >
Don't look a gift horse in the mouth! **(prov)**
دندانِ اسبِ پیشکشی را نمی‌شمرند.
The post is in the gift of the Prime Minister.
اعطای این مقام در اختیارِ نخست‌وزیر است.

gift certificate /'gɪft səːtɪfɪkət/ **(US)** = gift token

gifted /'gɪftɪd/ *adj* مستعد، بااستعداد، استثنایی
gifted with برخوردار از

gift shop /'gɪft ʃɒp/ مغازهٔ اجناسِ کادویی

gift token /'gɪft təʊkən/ *n* بُنِ خرید

gift voucher /'gɪft vaʊtʃə(r)/ = gift token

gift-wrap /'gɪft ræp/ (*prp* **gift-wrapping**, *pt,pp* **gift-wrapped**) *vt* [بسته] کادو پیچیدن

gig /gɪg/ *n* ۱. درشکهٔ دوچرخه، کالسکهٔ دوچرخه ۲. قایقِ کشتی؛ قایقِ ناخدا ۳. (محاوره، موسیقیِ جاز / پاپ) کارِ خالتور، کارِ حرفه‌ای؛ اجرا، برنامه

gigantic /dʒaɪ'gæntɪk/ *adj* عظیم، خیلی‌زیاد، وحشتناک؛ غول‌آسا، بسیار بزرگ

giggle /'gɪgl/ *vi* ۱. کِرکِر کردن، نخودی خندیدن
vt ۲. با کِرکِر گفتن، با هِرهِر گفتن
n ۳. کِرکِرِ خنده، خندهٔ نخودی، هِرهِر ۴. جوک، شوخی، اسبابِ خنده، چیزِ خنده‌دار

giggly /'gɪglɪ/ *adj* خوش‌خنده؛ خندان؛ اهلِ هِرّه و کِرّه

gigolo /'ʒɪgələʊ/ (*pl* **gigolos**) *n* فاسق (پولی)، (مردِ) نشانده، ژیگولو

gild[1] /gɪld/ (*pt* **gilded**; *pp* **gilded, gilt**)
vt ۱. آبِ طلا دادن، زراندود کردن، مطلا کردن؛ تذهیب کردن؛ طلایی کردن ۲. برق انداختن، جلا دادن، براق کردن
gild the lily طلا خرجِ مطلا کردن
gild the pill زهرِ...را گرفتن، شکر به داروی تلخ زدن

gild[2] /gɪld/ = guild[1]

gilded /'gɪldɪd/ *adj* آبِ طلا داده‌شده، زراندود، مطلا، طلاکاری‌شده، تذهیب‌شده ۲. ثروتمند، پولدار؛ از طبقاتِ بالا
the gilded youth جوانانِ ثروتمندِ امروزی، جوانانِ اعیان، جوانانِ از طبقاتِ بالا

gilder /'gɪldə(r)/ *n* طلاکار؛ تذهیب‌کار

gilding /'gɪldɪŋ/ *n* ۱. طلاکاری، زراندود کردن؛ تذهیب ۲. طلا؛ آبِ طلا؛ اکلیل

gill[1] /gɪl/ *n* ۱. (جانورشناسی) آبشش ۲. [قارچ] تیغه، ورقه، پرّه ۳. (در جمع) بناگوش؛ زیرِ چانه
be green / white / pale about the gills (محاوره، به شوخی) مریض بودن؛ ترسیده بودن، هول‌کرده بودن؛ رنگ و رو نداشتن، رنگ و روی (کسی) پریده بودن

gill[2] /dʒɪl/ *n* جیل (= واحدِ اندازه‌گیریِ مایعات، برابر با ۰/۱۴۲ لیتر)

gillie /'gɪlɪ/ *n* (در اسکاتلند) وردستِ ماهیگیر؛ کوله‌کش (شکارچی)

gillyflower /'dʒɪlɪflaʊə(r)/ *n* ۱. (گُلِ) میخک ۲. (گُلِ) شب‌بو

gilt[1] /gɪlt/ *adj* ۱. زراندود، طلاکاری‌شده، مطلّا؛ تذهیب‌شده ۲. (در جمع) اوراقِ بهادارِ مطمئن
n ۳. طلاکاری، زراندود کردن؛ تذهیب ۴. طلا؛ آبِ طلا؛ اکلیل

take the gilt off the gingerbread (در بریتانیا) لطفِ چیزی را از بین بردن

gilt[2] /gɪlt/ *pp* of **gild**

gilt-edged /ˌgɪlt ˈedʒd/ *adj* [کتاب] لب‌طلایی

gilt-edged securities / stock (مالی) اوراقِ بهادارِ مطمئن

gimbals /ˈdʒɪmblz/ *n* [قطب‌نما، ژیروسکوپ و غیره] دوقاب

gimcrack /ˈgɪmkræk/ *adj* [اثاثیه، زینت‌آلات و غیره] زِپِرتی، فکسنی، آشغال، بیخود، بنجل؛ [افکار] پوچ، مزخرف

gimlet /ˈgɪmlɪt/ *n* متهٔ چوب

gimlet eyes (مجازی) نگاهِ دقیق، چشمِ نافذ، نگاهِ تیز

gimmick /ˈgɪmɪk/ *n* (محاوره) ۱. وسیله، ابزار، چیز ۲. وسیلهٔ جلبِ نظر، وسیلهٔ جلبِ توجه؛ (سیاسی) شعار، شعارِ دهن‌پرکن ۳. کَلَک، حقه، ترفند، بازی ۴. وسیلهٔ جدید؛ کارِ جدید؛ حرفِ تازه

gimmickry /ˈgɪmɪkrɪ/ *n* ۱. وسایل، ابزار، چیزها ۲. وسایلِ جلبِ نظر، وسایلِ جلبِ توجه؛ شعارهای دهن‌پرکن ۳. دوز و کلک، ترفند؛ شعار

gimmicky /ˈgɪmɪkɪ/ *adj* (محاوره) ۱. ظاهرفریب؛ فریبنده، غلط‌انداز ۲. [شخص] حقه، کلک

gin[1] /dʒɪn/ (*prp* **ginning**, *pt,pp* **ginned**)
n ۱. دام، تله؛ کمند ۲. ماشینِ پنبه‌پاک‌کنی
vt ۳. [حیوان و غیره] به دام انداختن، به تله انداختن، گرفتن؛ به کمند انداختن ۴. [پنبه] پاک کردن، از پنبه‌دانه جدا کردن، فخمیدن

gin[2] /dʒɪn/ *n* (مشروبِ الکلی) جین

ginger /ˈdʒɪndʒə(r)/ *n* ۱. (گیاه، آشپزی) زنجبیل، زنجفیل ۲. نشاط، سرزندگی، زندگی، حیات؛ حرارت، حرکت، فعالیت، نیرو، انرژی، تحرک ۳. رنگِ حنایی، رنگِ قرمز ۴. (شخصِ) موحنایی، مو قرمز
adj ۵. [مو] حنایی، قرمز ۶. [بیسکویت و غیره] زنجبیلی
vt ۷. روح بخشیدن به، سرِحال آوردن، زنده کردن؛ قدرت دادن به، توان بخشیدن به، تحرک ایجاد کردن در

ginger *sb / sth* **up** = **ginger** *vt*

ginger ale /ˌdʒɪndʒər ˈeɪl/ *n* جینجرایل (= نوعی نوشابهٔ گازدارِ غیرالکلی)

ginger beer /ˌdʒɪndʒə ˈbɪə(r)/ = **ginger ale**

gingerbread /ˈdʒɪndʒəbred/ *n* شیرینیِ زنجبیلی، کیکِ زنجبیلی

ginger group /ˈdʒɪndʒə gruːp/ *n* (در بریتانیا، سیاسی) گروهِ فشار، گروهِ تندرو

gingerly /ˈdʒɪndʒəlɪ/ *adv,adj* آهسته، یواش، به نرمی، محتاطانه، با احتیاط

ginger nut /ˈdʒɪndʒə nʌt/ *n* بیسکویتِ زنجبیلی

gingham /ˈgɪŋəm/ *n* چیتِ راه‌راه، چیتِ پیچازی؛ کتانِ راه‌راه، کتانِ پیچازی

gingko /ˈgɪŋkəʊ/ (*pl* **gingkos, gingkoes**)
n گینکو (= درختی چینی یا ژاپنی با برگ‌های بادبزنی‌شکل)

ginseng /ˈdʒɪnseŋ/ *n* (گیاه، پزشکی) جنسینگ

gipsy /ˈdʒɪpsɪ/ (*pl* **gipsies**) = **gypsy**

giraffe /dʒɪˈrɑːf, (US) dʒəˈræf/ (*pl* **giraffe, giraffes**)
n زرافه

gird /gɜːd/ (*pt,pp* **girded, girt**) *vt* (ادبی) ۱. احاطه کردن، در برگرفتن، گردِ... را گرفتن ۲. پوشاندن؛ مجهز کردن

gird *oneself* **for** *sth* *vt* (کهنه) خود را آماده کردن برای، مجهز شدن برای

gird *sth* **on** *vt* [شمشیر و غیره] (با بند / کمربند) بستن، حمایل کردن

gird *sth* **up** *vt* [لباس] کمرِ... را بستن

gird up one's loins کمرِ همت بستن، میان بستن، آمادهٔ کار شدن، عزم جزم کردن

girder /ˈgɜːdə(r)/ *n* (معماری) شاه‌تیر، تیرِ حمال

girdle[1] /ˈgɜːdl/ *n* ۱. کمربند، کمر ۲. کُرست، شکم‌بند، گن ۳. (مجازی) حلقه، کمربند
< a girdle of green fields around a town >
vt ۴. (ادبی) احاطه کردن، دورِ... را گرفتن، در بر گرفتن، حلقه زدن دورِ

girdle *sth* **about / around / with** = **girdle**[1] *vt*

girdle[2] /ˈgɜːdl/ *n* (در اسکاتلند) قالبِ کیک (گرد)

girl /gɜːl/ *n* ۱. دختر؛ دختربچه ۲. (فرزندِ) دختر ۳. شاگرد (دختر)؛ کلفت؛ کارگرِ زن؛ فروشندهٔ زن ۴. [پسر] دوستِ دختر

the girls (محاوره، در خطاب) بر و بچه‌ها، بچّه‌ها، دخترها

a little girl دختربچّه

old girl (در بریتانیا، آموزشی) شاگردِ قدیمی

the old girl (محاوره) ۱. همسر، زن ۲. مادر، مامان ۳. پیرزن

girl Friday /ˌgɜːl ˈfraɪdeɪ, ˈfraɪdɪ/ *n* منشی

girlfriend /ˈgɜːlfrend/ *n* دوست‌دختر؛ دوست

Girl Guide /ˌgɜːl ˈgaɪd/ *n* پیشاهنگِ دختر

girlhood /ˈgɜːlhʊd/ *n* ۱. [زن] (دورانِ) کودکی؛ نوجوانی؛ جوانی؛ دوشیزگی، دورهٔ دختری ۲. دختران

girlish /ˈgɜːlɪʃ/ *adj* [رفتار، ظاهر و غیره] بچگانه، کودکانه؛ دخترانه

girlishly /'gɜːlɪʃlɪ/ *adv* مثلِ دختربچه‌ها، مثلِ دخترها، دخترانه، (به طرزی) کودکانه، (به طرزی) بچگانه
girlishness /'gɜːlɪʃnɪs/ *n* رفتارِ بچگانه، بچگی، رفتارِ کودکانه؛ رفتارِ دخترانه، حالتِ دخترانه
Girl Scout /,gɜːl 'skaʊt/ (US) = Girl Guide
giro /'dʒaɪərəʊ/ (*pl* **giros**) *n* (در بریتانیا، بانکداری) ۱. سیستمِ حواله‌ای، سیستمِ جیرو ۲. حوالهٔ بانکی؛ حوالهٔ مددِ معاش، چکِ مستمری ۳. (صفت‌گونه) حواله‌ای، جیرو
National Giro سیستمِ حواله‌ای پستی، جیروی پستی
a giro account حسابِ جاریِ پستی
girt /gɜːt/ *pt,pp* of **gird**
girth /gɜːθ/ *n* ۱. [اسب] تَنگ ۲. [درخت و غیره] محیط، قطر؛ [کمر، باسن و غیره] دور؛ دورِ کمر
gist /dʒɪst/ *n* [گزارش، گفتگو و غیره] نکاتِ مهم، نکاتِ اصلی، جانِ کلام، اصلِ موضوع
give[1] /gɪv/ (*pt* **gave**, *pp* **given**) *vt* ۱. دادن (به)؛ تقدیم کردن، اهدا کردن، هدیه دادن، اعطا کردن (به)؛ [کمک، حمایت و غیره] کردن (به) ۲. دادن، پرداختن؛ فروختن ۳. دادن، سپردن (به)؛ تحویل دادن (به)؛ [پیغام] رساندن (به)؛ [توصیف و غیره] کردن ۴. باعثِ ...شدن، موجبِ ...شدن؛ مقدر کردن (برای)؛ [مجازات] دادن (به)، تعیین کردن (برای)؛ [وقت] دادن به؛ مهلت دادن، وقت دادن (به)؛ وقت گذاشتن (برای) ۵. (ریاضی) شدن < 5 times 4 gives 20. > ۶. [بیماری و غیره] انتقال دادن، دادن (به) < You've given me your cold. > ۷. وقف کردن، صرف کردن (برای / به خاطرِ)، اختصاص دادن (به)؛ تقدیم کردن، پیشکش کردن (به)
vi ۸. بخشیدن، بخشش کردن ۹. فرورفتن؛ خم شدن، تا شدن؛ تاب نیاوردن، طاقت نیاوردن؛ وادادن؛ سُست شدن
What gives? (محاوره) تازه چه خبر؟ چی شده؟ خبری هست؟
give sb one's hand ۱. دستِ خود را به سوی کسی دراز کردن ۲. (کهنه) با کسی ازدواج کردن
give one's daughter in marriage (کهنه) دخترِ خود را به کسی دادن
give sb one's trust به کسی اعتماد کردن، به کسی اطمینان کردن
give sb good day (کهنه) به کسی روزبخیر گفتن
give sb one's word به کسی قول دادن
He gave as good as he got. هیچ چیزی را بی‌جواب نگذاشت. هر ضربه‌ای را جواب داد. معامله به مثل کرد.

give a good example سرمشقِ خوبی بودن، سرمشقِ خوبی شدن
give sb a name روی کسی اسمی گذاشتن
Give me Newtown 231! (مخابرات) می‌خواهم با شمارهٔ دویست و سی و یکِ نیوتاون صحبت کنم.
give a damn for sth (عامیانه) برای چیزی هیچ ارزشی / اهمیتی قائل نشدن
give a damn about sb (عامیانه) کسی را داخلِ آدم حساب نکردن، به کسی محلِ سگ نگذاشتن، برای کسی تره هم خُرد نکردن
OK, now give! (در آمریکا، عامیانه) خُب، بنال ببینم!
give anything to do sth / to have sth برای انجامِ کاری / داشتنِ چیزی حاضر به پرداختِ هر چیزی بودن
give sb to believe sth در کسی تصورِ چیزی را ایجاد کردن
give the case for / against sb (حقوق و غیره) به نفعِ / به ضررِ کسی رأی دادن، برلهِ / علیهِ کسی حکم صادر کردن
given under my hand and seal (حقوق) به دستِ بنده رسیده و مهر و امضا شده
give a decision تصمیمِ خود را اعلام کردن؛ (حقوق) حکمی را صادر کردن
Give him my regards! سلامِ مرا به او برسان!
Give him my love! سلامِ گرمِ مرا به او برسان!
give sb (some / no / any) trouble برای کسی دردسر درست کردن، کسی را اذیت کردن، به کسی زحمت دادن، باعثِ زحمتِ کسی شدن
The doctors gave him 2 years (to live). دکترها گفتند دوسال بیشتر زنده نمی‌ماند.
How long do you give that marriage? فکر می‌کنی این ازدواج چقدر دوام می‌آورد؟
I'll give you that. در این مورد با شما موافقم. حرفِ شما را می‌پذیرم.
Give me liberty or give me death! یا آزادی یا مرگ!
Give me Mozart every time! همیشه موزارت را بر دیگران ترجیح می‌دهم.
give a groan غُر زدن
give a laugh خندیدن
give a cry فریاد کشیدن
give a sigh آه کشیدن
give three cheers سه بار هورا کشیدن
give a shrug of the shoulders شانه بالا انداختن
give a gesture ادا درآوردن

give a lecture سخنرانی کردن
give a play نمایش دادن
give sb a look به کسی نگاهی انداختن
give sb's hand a squeeze دستِ کسی را فشردن
give sb a kick به کسی لگد زدن
give sb a push کسی را هل دادن
give sb a ring به کسی تلفن زدن
give one's hair a brush موی خود را برس زدن
Give us a song! برای ما بخوان!
Give us a laugh! (محاوره) ما را بخندان!
give birth (to) → birth
give chase (to) → chase[1]
give currency (to) → currency
give one's ears → ear[1]
give evidence of → evidence
give ground → ground[1]
give place to → place[1]
give rise to → rise[1]
give or take... (چند)...(تایی) بالاتر یا پایین‌تر
< He's six feet tall, give or take an inch or two. >
give sb best (کهنه) پیشِ کسی لنگ انداختن
give sb to understand that... به کسی اطلاع دادن که، به کسی گفتن که؛ به کسی اطمینان دادن که؛ به کسی فهماندن که
give it to sb; give sb what for / a piece of one's mind (عامیانه) خدمتِ کسی رسیدن، حقِ کسی را کفِ دستش گذاشتن
give sb sth to cry for / about → cry[1]
give way ۱. عقب‌نشینی کردن، عقب نشستن ۲. [ساختمان، سقف و غیره] ریختن، فروریختن؛ [زمین] فرورفتن؛ [طناب و غیره] پاره شدن؛ [نردبان و غیره] شکستن؛ [سلامتی] تحلیل رفتن؛ [شخص] تسلیم شدن
My legs are giving way. (محاوره) پاهایم نا ندارد. دارم از پا می‌افتم.
give way to ۱. به... راه دادن، به... میدان دادن، به... اولویت دادن ۲. جای خود را به... دادن ۳. خود را به... تسلیم کردن، به... تسلیم شدن ۴. تسلیمِ... شدن، خود را به دستِ... سپردن
I give you the Queen! (رسمی) می‌نوشیم به سلامتیِ ملکه!
This chair gives comfortably. این صندلی خیلی نرم است.
The frost is giving. یخ‌ها دارد آب می‌شود.
vt **give *sb / sth* away** ۱. [جوایز و غیره] توزیع کردن، پخش کردن، دادن؛ [پول و غیره] بخشیدن ۲. [عروس] دستِ... را به دستِ داماد دادن، دست‌به‌دست دادن ۳. از دست دادن، واگذار کردن ۴. [راز و غیره] فاش کردن، لو دادن، آفتابی کردن، برملا کردن، افشا کردن، گفتن؛ [شخص] لو دادن
give the game / the show away (محاوره) قضیه را لو دادن، همه چیز را آفتابی کردن
vt **give *sth* back (to *sb*)** پس دادن (به)، برگرداندن (به)، بازگرداندن (به)، بازپس دادن (به)؛ [صدا، تصویر] منعکس کردن
give sb back sth چیزی را به کسی پس دادن / بازگرداندن
vt **give *sth* forth** (کهنه، ادبی) [صدا] دادن، کردن، از خود بیرون دادن؛ [بو] متصاعد کردن، پخش کردن، منتشر کردن
vt **give (*sth*) in** ۱. تسلیم کردن، دادن، تحویل دادن، ارائه کردن
vi ۲. تسلیم شدن، خود را تسلیم کردن، کوتاه آمدن
give one's name in (to sb) اعلام آمادگی کردن، داوطلب شدن
vt **give *sth* off** [حرارت، بو و غیره] منتشر کردن، متصاعد کردن، پخش کردن؛ دادن؛ [گاز، بخار] آزاد کردن، متصاعد کردن
vt **give *sth* off to *sb*** [روز، هفته و غیره] مرخصی دادن به
vt **give on to / onto *sth*** (در بریتانیا، در موردِ در و پنجره) مشرف به... بودن، رو به... بودن، به... باز شدن
vt **give (*sb / sth*) out** ۱. (کریکت، بیس‌بال) [بازیکن] سوخته اعلام کردن، بیرون فرستادن ۲. [کتاب، غذا و غیره] توزیع کردن، پخش کردن ۳. [خبر، فهرست و غیره] اعلام کردن، انتشار دادن ۴. [بو، گاز و غیره] متصاعد کردن، دادن، منتشر کردن؛ [صدا] دادن، کردن
vi ۵. [آذوقه، پول و غیره] تمام شدن، ته کشیدن، به آخر رسیدن؛ [موتور، ساعت و غیره] از کار افتادن، خراب شدن
My patience gave out. طاقتم تاق شد.
give sb not out (کریکت، بیس‌بال) [بازیکن] سوخته اعلام نکردن، بیرون نفرستادن، در بازی نگه داشتن
give sb out to be کسی را... معرفی کردن
It is given out that... اعلام شده است که....
vi **give (*sb / sth*) over** ۱. (در بریتانیا، محاوره) (از کاری) دست ورداشتن، وِل کردن، بس کردن
vt ۲. تحویل دادن، دادن، سپردن، واگذار کردن؛ [وقت] صرف کردن، اختصاص دادن
be given over to sth ۱. [ناامیدی، غم و غیره] خود را به دستِ... سپردن، تسلیمِ... شدن ۲. صرفِ... شدن، به... اختصاص یافتن

given[2] /'gɪvn/ *pp* of **give**[1]

given name /'gɪvn neɪm/ *n* (در آمریکا و اسکاتلند) اسمِ کوچک

giver /'gɪvə(r)/ *n* دهنده، بخشنده

gizzard /'gɪzəd/ *n* ۱. [پرندگان] سنگدان ۲. (مجازی، محاوره) گلو، خرخره، حلقوم

stick in one's gizzard [پیشنهاد و غیره] برای کسی ثقیل بودن، برای کسی ناگوار بودن

glacé /'glæseɪ, (US) glæ'seɪ/ *adj* ۱. [میوه] شکری، شکرپوش ۲. [پارچه، چرم] صاف، براق، نرم

glacial /'gleɪsɪəl, (US) 'gleɪʃl/ *adj* ۱. (زمین‌شناسی) (مربوط به) یخچال‌ها، یخچالی؛ (مربوط به) عصرِ یخبندان ۲. یخ، یخ‌زده، منجمد؛ [باد، زمستان] خیلی سرد ۳. [رفتار، لبخند و غیره] سرد، خشک، یخ ۴. (شیمی) بلوری، بلوری‌شکل

the glacial epoch / era عصرِ یخبندان، عصرِ یخچالی

glacier /'glæsɪə(r), (US) 'gleɪʃər/ *n* (زمین‌شناسی) یخچال (طبیعی)

glad /glæd/ (*comp* **gladder**, *super* **gladdest**)

adj ۱. خوشحال، مسرور، مشعوف، شادمان، شاد، خشنود ۲. [خبر و غیره] خوشحال‌کننده، شادی‌بخش، خوب، مسرت‌بخش، فرحبخش، خوش

Glad to meet you! (از دیدارِ شما) خوشوقتم!

glad news / tidings خبرِ خوش، مژده

give sb the glad eye (عامیانه) به کسی چراغ زدن، به کسی نخ دادن؛ با چشم کسی را خوردن

give sb the glad hand (عامیانه) از کسی با روی باز استقبال کردن، با آغوشِ باز از کسی استقبال کردن

gladden /'glædn/ *vt* خوشحال کردن، خشنود کردن، مسرور کردن، شادمان کردن، شاد کردن

glade /gleɪd/ *n* (در جنگل) فضای باز، فضای بی‌درخت، روشنه، واشُدگاه

gladiator /'glædɪeɪtə(r)/ *n* گلادیاتور

gladiatorial /ˌglædɪə'tɔːrɪəl/ *adj* (مربوط به) گلادیاتورها، گلادیاتوری

gladioli /ˌglædɪ'əʊlaɪ/ *pl* of **gladiolus**

gladiolus /ˌglædɪ'əʊləs/ (*pl* **gladioli, gladioluses**) *n* (گلِ) گلایول

gladly /'glædlɪ/ *adv* با خوشحالی، با خشنودی، با مسرت؛ با کمالِ میل، به طیبِ خاطر، از صمیمِ قلب

not / never suffer fools gladly → suffer

gladness /'glædnɪs/ *n* خوشحالی، خشنودی، خرسندی، مسرت، شعف، شادی

glad rags /'glæd rægz/ *npl* (در بریتانیا، محاوره) لباسِ مهمانی، لباسِ پلوخوری، لباس‌خوبه

give (sb / sth) up *vt* ۱. [شاگرد، بیمار و غیره] ناامید شدن از، قطع امید کردن از ۲. (محاوره) [شخص، دوست] وِل کردن، جدا شدن از، ترک کردن ۳. [شخص] دیگر منتظرِ ... نبودن، از آمدنِ / دیدنِ ... ناامید شدن؛ [مسئله، معما] از حلِ ... ناامید شدن ۴. [کار، عادت، فکر و غیره] ترک کردن، وِل کردن، دست کشیدن از، دست برداشتن از، دیگر دنبال نکردن ۵. [زندانی، شهر و غیره] تسلیم کردن، تحویل دادن، دادن ۶. [زندگی و غیره] وقفِ ... کردن، اختصاص دادن به

vi ۷. وِل کردن، دست کشیدن، دست برداشتن

give sb up for lost کسی را ازدست‌رفته پنداشتن، از پیدا کردنِ / نجاتِ کسی قطعِ امید کردن

give up the ghost جان دادن، جان به جان‌آفرین تسلیم کردن

give up on *sb* *vt* (محاوره) از کمک به ... دست برداشتن، دیگر حمایت نکردن از، وِل کردن

give upon *sth* = **give on to** *sth*

give[2] /gɪv/ *n* انعطاف، انعطاف‌پذیری، نرمی

give-and-take /ˌgɪv ən 'teɪk/ *n* ۱. توافق، سازگاری، موافقت، مصالحه ۲. تبادلِ آرا، گفت و شنود، گفتگو

give-away /'gɪv əweɪ/ *n* (محاوره) ۱. چیزِ مفت، چیزِ مجانی، چیزِ ارزان؛ هدیه ۲. افشاکننده، لودهنده ۳. (رادیو، تلویزیون) مسابقه

adj ۴. [قیمت] ارزان، مفت، کم، پایین

The last question was a give-away. سؤالِ آخری مثلِ آب خوردن بود.

at a give-away price به قیمتی نازل، به ثمنِ بخس، مفتی

The expression on the thief's face was a give-away. حالتِ چهرهٔ دزد رازش را برملا می‌کرد / مشتش را باز می‌کرد.

given[1] /'gɪvn/ *adj* ۱. معین، مقرر، معلوم، موردِ توافق ۲. مفروض، فرض‌شده

prep ۳. با در نظر گرفتنِ، با توجه به

under the given conditions در شرایطِ معین

Given the triangle ABC... مثلثِ ABC مفروض است...

Given good health, I will finish the work this year. به شرطِ وجودِ سلامتی / اگر سالم باشم، این کار را امسال تمام می‌کنم.

given that... با فرضِ اینکه...

be given to sth / doing sth به چیزی / کاری عادت داشتن؛ غرق در چیزی / کاری بودن، گرفتارِ چیزی / کاری بودن

gladsome /'glædsəm/ *adj* (ادبی) سرورانگیز، شادی‌آفرین، فرحبخش، روحبخش، شاد، خوشحال، مسرور

glamor /'glæmə(r)/ (**US**) = glamour

glamorisation /,glæməraɪ'zeɪʃn, (US) -rɪ'z-/ = glamorization

glamorise /'glæməraɪz/ = glamorize

glamorization /,glæməraɪ'zeɪʃn, (US) -rɪ'z-/
n زرق و برق دادن، زیباتر نشان دادن، جذاب نشان دادن؛ بَزَک

glamorize /'glæməraɪz/ *vt* [واقعه، مکان، عمل و غیره] زیبا نشان دادن ، ظاهرِ زیبایی دادن به، جذاب نشان دادن، لباسِ زیبا به تنِ...کردن، رنگ و جلا بخشیدن به، پرزرق و برق کردن

glamorous /'glæmərəs/ *adj* جذاب، پرکشش، خیره‌کننده، مسحورکننده، هوش‌ربا، گیرا، پرجذبه؛ [شخص] جذاب، دلربا، فتان، افسونگر، فریبا

glamorously /'glæmərəslɪ/ *adv* به طورِ جذابی، به طورِ زیبایی، به طرزی مسحورکننده، به طرزِ خیره کننده‌ای

glamour /'glæmə(r)/ *n* سحر، افسون، جاذبه، گیرایی، کشش؛ فریبندگی، زیبایی، دلربایی؛ برق، درخشش، زرق و برق

glance /glɑ:ns, (US) glæns/ *vi* ۱. نظری انداختن، نگاهی انداختن؛ نگاهِ سریعی کردن ۲. برق زدن، درخشیدن
n ۳. نگاه، نظر ۴. درخشش، برق، پرتو

glance one's eye down / over / through sth نگاهی / نظری به چیزی انداختن

at a (single) glance به یک نظر، به یک نگاه

at first glance با نظرِ اول، با نگاهِ اول

glance off (*sth*) *vt* ۱. (در موردِ تیر، توپ و غیره) خوردن به ... و کمانه کردن، خوردن به ... و منحرف شدن، خوردن به ... و ردّ شدن
vi ۲. خوردن و ردّ شدن، اصابت کردن و کمانه کردن

نکتهٔ کاربردی:
فعلِ **glance** به معنیِ «نگاهِ سریع انداختن» به چیزی است:
After the first ten minutes the interviewer started yawning and glancing at his watch.
در انگلیسیِ گفتاری از عباراتِ **have / take a (quick) look** اغلب در موقعیتی استفاده می‌کنند که می‌خواهند ببینند آیا چیزی درست هست یا درست کار می‌کند، یا نه:
Could you just have a quick look at the engine for me?
فعلِ **glimpse**، یا کاربردِ رایج‌ترِ آن در عباراتِ **catch / get a glimpse of**، به معنیِ «دیدنِ اتفاقیِ کسی یا چیزی در مدت زمانی کوتاه» است:
I can't describe him well, I only caught a glimpse of him as he drove off.

glancing /'glɑ:nsɪŋ, (US) 'glæn-/ *adj* ۱. [ضربه] اریب، کجکی ۲. [فلز و غیره] برّاق، درخشان

gland /glænd/ *n* (کالبدشناسی) غدّه

glanders /'glændez/ *n* (پزشکی) مَشمَشه

glandular /'glændjʊlə(r), (US) -dʒʊ-/
adj ۱. (مربوط به) غدد؛ غده‌ای ۲. غده‌دار ۳. (پزشکی) ناشی از غدد

glandular fever /,glændjʊlə 'fi:və(r)/ *n* (پزشکی) مونونوکلئوزِ عفونی

glare[1] /gleə(r)/ *n* ۱. نورِ خیره‌کننده، نورِ زننده، برقِ تند، برقِ کورکننده، درخشش ۲. نگاهِ عصبانی / تند، چشم‌غره، نگاهِ خشن؛ نگاهِ خیره

be in the glare of publicity / public attention (مجازی) همهٔ چشم‌ها به سوی کسی متوجه بودن / خیره بودن، جلوی چشمِ همه بودن

glare[2] /gleə(r)/ *vi* ۱. به شدت تابیدن، با نورِ خیره‌کننده‌ای تابیدن؛ به شدت درخشیدن، نورِ خیره‌کننده‌ای داشتن، برقِ کورکننده‌ای داشتن، نورِ (چیزی) چشم را زدن ۲. با عصبانیت نگاه کردن، خشمگین نگاه کردن، نگاهِ تندی انداختن؛ با خشونت نگاه کردن

glare defiance / hate (at sb) *vt* با بی‌اعتنایی / نفرت (به کسی) نگاه کردن، نگاهی پر از بی‌اعتنایی / نفرت (به کسی) انداختن

glaring /'gleərɪŋ/ *adj* ۱. [نور، آفتاب] خیره‌کننده، کورکننده، تند، زننده، شدید؛ [خورشید، چراغ] با نورِ خیره کننده، با نورِ کورکننده ۲. [چشمان، نگاه] خشمگین، عصبانی، غضبناک، غضب‌آلود، خشم‌آلود ۳. [اشتباه، دروغ و غیره] آشکار، فاحش، مسلم، غیرقابل‌انکار، واضح، نمایان ۴. [رنگ] تند، زننده

glaringly /'gleərɪŋlɪ/ *adv* آشکارا، به طورِ فاحشی، به طورِ غیرقابل‌انکاری، به وضوح

glasnost /'glæ:znɒst, (US) 'glɑ:snoʊst/ *n* (در اتحادِ جماهیرِ شورویِ سابق) گلاسنوست، سیاستِ فضای باز

glass /glɑ:s, (US) glæs/ *n* ۱. شیشه، آبگینه؛ (صفت‌گونه) شیشه‌ای ۲. ظرفِ بلور؛ لیوان؛ استکان؛ گیلاس، جام، پیاله ۳. آینه ۴. دوربینِ یک چشم؛ تلسکوپ ۵. جوسنج، بارومتر ۶. (در جمع) دوربینِ دوچشم ۷. لوازمِ شیشه‌ای؛ ظروفِ بلوری ۸. گلخانه؛ شاسی ۹. (در جمع) عینک
vt ۱۰. شیشه انداختن (به)، جام انداختن (به)؛ دورِ ... را شیشه گرفتن

raise one's glass to sb → raise

a glass of wine یک گیلاس شراب
a wine glass یک گیلاسِ شراب‌خوری
have a glass too much یک پیک / گیلاس زیادی زدن
The glass is falling. فشارِ هوا دارد کم می‌شود.
glass *sth* **in / over = glass** *vt*

glass-blower /'glɑ:s bləʊə(r), (US) 'glæs/ *n* شیشه‌گر

glass-blowing /'glɑ:s bləʊɪŋ, (US) 'glæs/ *n* شیشه‌گری

glass-cutter /'glɑ:s kʌtə(r), (US) 'glæs/ *n* ۱. [شخص] شیشه‌تراش ۲. الماس (شیشه‌بری)

glass fibre /,glɑ:s 'faɪbə(r), (US) ,glæs/ = fibreglass

glassful /'glɑ:sfʊl, (US) 'glæs-/ *n* (مقدار) لیوان

glasshouse /'glɑ:shaʊs, (US) 'glæs-/ (*pl* **glasshouses**) *n* ۱. گلخانه ۲. (در آمریکا) کارخانهٔ شیشه‌سازی، شیشه‌گرخانه ۳. (در بریتانیا، محاوره، نظامی) بازداشتگاه
People (who live) in glasshouses shouldn't throw stones. (prov) → people

glasspaper /'glɑ:speɪpə(r), (US) 'glæs-/ *n* کاغذِ سمباده

glassware /'glɑ:sweə(r), (US) 'glæs-/ *n* اشیای شیشه‌ای؛ ظروفِ بلوری

glass-wool /,glɑ:s 'wu:l, (US) ,glæs/ *n* پشمِ شیشه

glassworks /'glɑ:swɜ:ks, (US) 'glæs-/ *n,npl* کارخانهٔ شیشه‌سازی، شیشه‌گرخانه

glassy /'glɑ:sɪ, (US) 'glæsɪ/ (*comp* **glassier**, *super* **glassiest**) *adj* ۱. شیشه‌مانند، شیشه‌ای؛ [سطح] صاف، صیقلی؛ [آب، دریا] صاف، زلال، شفاف ۲. [نگاه، چشم] مات، بی‌حالت

Glaswegian /glæs'wi:dʒjən/ *adj* ۱. (مربوط به) گلاسکو، گلاسکویی
n ۲. اهلِ گلاسکو، گلاسکویی

glaucoma /glɔ:'kəʊmə/ *n* (پزشکی) آبِ سیاه، گلوکوم

glaucous /'glɔ:kəs/ *adj* ۱. زنگاریِ مات، کبود، نیلی ۲. [میوه، برگ] کرک‌دار، خواب‌دار

glaze /gleɪz/ *vt* ۱. شیشه انداختن (به)، جام انداختن (به)؛ شیشه کردن؛ شیشه گرفتن (دورِ) ۲. [کاشی، سفال و غیره] لعاب دادن، لعابی کردن؛ [چرم، پارچه و غیره] برق انداختن؛ [سطحِ نقاشی‌شده] روغن جلا زدن؛ [کاغذ] گلاسه کردن؛ [عکس] برقی چاپ کردن
vi ۳. [چشم، نگاه] بی‌حالت شدن، بی‌نور شدن، مات شدن
n ۴. لعاب؛ ورنی؛ جلا، روغنِ جلا

glaze *sth* **in** *vt* شیشه انداختن (به)، جام انداختن (به)؛ شیشه کردن؛ شیشه گرفتن (دورِ)

glaze (*sth*) **over** *vt* ۱. [کاشی، سفال و غیره] لعاب دادن، لعابی کردن؛ [چرم، پارچه و غیره] برق انداختن؛ [سطحِ نقاشی‌شده] روغن جلا زدن؛ [کاغذ] گلاسه کردن؛ [عکس] برقی چاپ کردن
vi ۲. [چشم، نگاه] بی‌حالت شدن، بی‌نور شدن، مات شدن

glazed /gleɪzd/ *adj* ۱. [در، پنجره و غیره] شیشه‌ای، شیشه‌گرفته ۲. [سفال، کاشی و غیره] لعابی؛ [چرم، پارچه و غیره] براق؛ [کاغذ] گلاسه؛ [عکس] برقی ۳. [چشم، نگاه] مات، بی‌نور، بی‌حالت

glazier /'gleɪzɪə(r), (US) -ʒə(r)/ *n* شیشه‌بُر

glazing /'gleɪzɪŋ/ *n* ۱. (عملِ) شیشه‌بری ۲. [در، پنجره و غیره] شیشه ۳. لعاب

gleam /gli:m/ *n* ۱. پرتو، سو، کورسو، نور، شعاع (نور)؛ [فلز] برق؛ [آب] درخشش ۲. رگه، بارقه، جرقه
vi ۳. برق زدن، درخشیدن
a gleam of hope پرتوِ امید، نورِ امید، بارقهٔ امید
a gleam of humour / intelligence رگه‌ای از طنز / ذکاوت
He had a dangerous gleam in his eye. برقی خطرناک در نگاهش داشت.

glean /gli:n/ *vi* ۱. خوشه‌چینی کردن
vt ۲. [خوشه‌های باقیماندهٔ گندم و غیره] جمع کردن ۳. [مزرعه] خوشه‌چینی کردن در ۴. [اطلاعات] ذره‌ذره جمع کردن، ذره‌ذره گرد آوردن؛ جمع‌آوری کردن

gleaner /'gli:nə(r)/ *n* خوشه‌چین

gleanings /'gli:nɪŋz/ *npl* نکاتِ جمع‌آوری‌شده، یافته‌ها، دست‌آوردها، حاصل، ماحصل

glebe /gli:b/ *vt* ۱. (ادبی) زمین، خاک؛ کشتزار، مزرع ۲. (مذهب) زمینِ کلیسا، ملکِ کلیسا

glee /gli:/ *n* ۱. شادی، خوشحالی، خوشی، شعف؛ هیجان ۲. (موسیقی) آوازِ چندصدایی، چندخوانی
be in high glee از شادی در پوست نگنجیدن؛ دستخوشِ شور و شعف شدن

gleeful /'gli:fl/ *adj* شاد، خوشحال، خوش، سرحال

gleefully /'gli:fəlɪ/ *adv* با شادی، با خوشحالی

glen /glen/ *n* درهٔ تنگ، دره

Glengarry /glen'gærɪ/ (*pl* **Glengarries**) *n* کلاهِ اسکاتلندی

glib /glɪb/ (*comp* **glibber**, *super* **glibbest**) *adj* [شخص] زبان‌باز، چرب‌زبان؛ [زبان، سخن] چرب و نرم؛ [بهانه] محکمه‌پسند، قانع‌کننده

He's glib in finding excuses. خوب می‌تواند بهانه بتراشد.

glibly /'glɪblɪ/ *adv* [حرف زدن، دروغ گفتن و غیره] راحت، به راحتی، به آسانی، خیلی راحت

glibness /'glɪbnɪs/ *n* [شخص] خوش‌زبانی؛ چرب‌زبانی؛ زبان‌بازی؛ [دروغ، حرف، بهانه و غیره] چرب و نرم بودن، چربی و نرمی

glide /glaɪd/ *vi* ۱. سُر خوردن؛ نرم رفتن، به نرمی حرکت کردن؛ [در، کشو] نرم بودن؛ [شخص] خرامیدن، چمیدن؛ (مجازی) [زمان] سپری شدن، به آرامی گذشتن ۲. [پرنده] بال‌باز رفتن، صف رفتن؛ [هواپیما] با موتورِ خاموش پرواز کردن

n ۳. حرکتِ نرم، نرم رفتن؛ خرام، خرامیدن، چمیدن ۴. (آواشناسی) غلت

glide along / past نرم گذشتن، آرام گذشتن

glider /'glaɪdə(r)/ *n* هواپیمای بی‌موتور، گلایدر

gliding /'glaɪdɪŋ/ *n* پرواز با هواپیمای بی‌موتور

glimmer /'glɪmə(r)/ *vi* ۱. [چراغ، آتش و غیره] سوسو زدن، کورسو زدن؛ [آب] درخشیدن، برق زدن

n ۲. نورِ ضعیف، روشناییِ کم، کورسو، سوسو؛ [آب] درخشش، برق ۳. ذره، نشانه، نشان، بارقه

a glimmer of hope اندک امیدی، امیدِ کمی

a glimmer of intelligence اندکی هوش، اندک ذکاوتی

glimmering /'glɪmərɪŋ/ *n* نشانه، نشان، علامت؛ جرقه، بارقه

glimpse /glɪmps/ *n* ۱. نگاهِ تند، نگاهِ سریع، نگاهِ کوتاه، نظر (اجمالی)، نگاهِ گذرا، نگاهِ مختصر

vt ۲. نظری انداختن به، نگاهی کردن به، نگاهِ سریعی انداختن به، نگاهی اجمالی کردن به

get / catch a glimpse of sb / sth به چیزی / کسی نظری انداختن، به چیزی / کسی نگاهِ سریعی انداختن؛ چشمِ کسی به چیزی / کسی افتادن

glint /glɪnt/ *vi* ۱. برق زدن، درخشیدن

n ۲. پرتو، کورسو، نور، شعاع (نور)؛ برق، درخشش، تلألؤ

glissade /glɪ'seɪd, (US) -'sɑ:d/ *vi* ۱. (کوه‌نوردی) سُخمه کلنگ کردن ۲. (باله) خرامیدن

n ۳. (کوه‌نوردی) سُخمه کلنگ ۴. (باله) خرام

glissandi /glɪ'sændi:/ *pl of* **glissando**

glissando /glɪ'sændəʊ/ (*pl* **glissandos, glissandi**) *n,adj,adv* (موسیقی) لغزان، گلیساندو

glisten /'glɪsn/ *vi* برق زدن، درخشیدن، متلألی بودن، تلألؤ داشتن

glister /'glɪstə(r)/ *vi* ۱. (ادبی) درخشیدن، تلألؤ داشتن، متلألی بودن

n ۲. (ادبی) درخشش، تلألؤ، نورِ درخشان

glitter /'glɪtə(r)/ *vi* ۱. درخشیدن، برق زدن، چشمک زدن

n ۲. درخشش، برق، تلألؤ، نور ۳. زرق و برق

All that glitters is not gold. (prov) هر گردی گردو نیست. نه هر که آینه سازد سکندری داند.

glitterati /glɪtə'rɑ:tɪ/ *npl* (عامیانه، به طعنه) آدم‌های شیک‌وپیک، شیک‌وپیک‌ها؛ کله‌گنده‌ها

glittering /'glɪtərɪŋ/ *adj* ۱. درخشان، تابان، درخشنده، براق ۲. چشمگیر، خیره‌کننده، فوق‌العاده، عالی

glittery /'glɪtərɪ/ *adj* ۱. درخشان، درخشنده، برّاق ۲. چشمگیر، خیره‌کننده، عالی، فوق‌العاده، استثنایی

gloaming /'gləʊmɪŋ/ *n* (ادبی) ۱. شَفَق، تاریک و روشنِ غروب ۲. تاریک و روشنِ صبح، فَلَق

gloat /gləʊt/ *vi* (از موقعیتِ خود، از بدبختیِ دیگران و غیره) شادی کردن، خوشحالی‌کردن، به وجد آمدن، لذت بردن

gloating /'gləʊtɪŋ/ *adj* خوشحال‌کننده، خوشحالی‌آور، لذت‌بخش؛ غرورآمیز

gloatingly /'gləʊtɪŋlɪ/ *adv* با خوشحالیِ تمام، با لذّت

global /'gləʊbl/ *adj* ۱. جهانی، بین‌المللی، جهانگیر، عالمگیر ۲. همه‌جانبه، کلی، کامل، فراگیر، سرتاسری، عام ۳. کروی، گرد، گوی‌شکل

globally /'gləʊbəlɪ/ *adv* ۱. در سطحِ جهانی، در سطحِ بین‌المللی؛ در سراسرِ جهان ۲. کلاً، عموماً، به طرزی فراگیر

global warming /ˌgləʊbl 'wɔ:mɪŋ/ *n* افزایشِ دمای زمین

globe /gləʊb/ *n* ۱. کُره؛ گوی ۲. ظرفِ کروی؛ ظرفِ ماهی، تنگِ ماهی؛ حباب (چراغ)، مردنگی؛ [ماه] قرص ۳. (کالبدشناسی) کرهٔ چشم ۴. کرهٔ جغرافی

the globe کرهٔ زمین

globe artichoke /ˌgləʊb 'ɑ:tɪtʃəʊk/ *n* کنگرفرنگی، خُرشوف، آرتیشو

globe-fish /'gləʊb fɪʃ/ *n* گوی ماهی

globe-trot /'gləʊb trɒt/ (*prp* **globe-trotting,** *pt,pp* **globe-trotted**) *vi* ۱. (محاوره) جهانگردی کردن، دورِ جهان گشتن

n ۲. جهانگردی، سیر و سیاحت

globe-trotter /'gləʊb trɒtə(r)/ *n* (محاوره) جهانگرد

globe-trotting /'gləʊb trɒtɪŋ/ *n* (محاوره) جهانگردی

globular /'glɒbjʊlə(r)/ *adj* ۱. (رسمی) کروی، گرد، گوی‌مانند ۲. متشکل از قطراتِ ریز؛ متشکل از گلوله‌های کوچک

globule /'glɒbju:l/ *n* (رسمی) قطره (کوچک)، چکه؛ گلوله (ریز)؛ حبّ

glockenspiel /'glɒkənʃpi:l, -spi:l/ *n* (موسیقی) گلوکن‌اشپیل (= نوعی سازِ کوبه‌ای)

gloom /gluːm/ *n* ۱. تاریکی، تیرگی ۲. غم، اندوه، ملال، دلتنگی، افسردگی، یأس، ناامیدی

doom and gloom; gloom and doom → doom[1]

cast a gloom over sth غبارِ غم / ملال بر سرِ چیزی پاشیدن، جایی را در غم فروبردن

cast a gloom over sb کسی را غمگین کردن

gloomily /ˈgluːmɪlɪ/ *adv* با غم، با اندوه، با دلتنگی، با افسردگی، با ناراحتی

gloomy /ˈgluːmɪ/ (*comp* **gloomier**, *super* **gloomiest**) *adj* ۱. تیره، تاریک ۲. [شخص] غمگین، افسرده، دلتنگ؛ [نگاه، صدا] غمگین، محزون، گرفته؛ [مکان، محیط و غیره] غم‌انگیز، ملال‌آور، دلگیر، دلتنگ‌کننده، غمبار، گرفته؛ [افکار، آینده و غیره] تیره و تار، سیاه، مأیوس‌کننده؛ [هوا] گرفته، ابری

glorification /ˌglɔːrɪfɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. حمد، ستایش؛ تجلیل، تکریم؛ تحسین، مدح ۲. شکوه، جلال، بزرگی

glorified /ˈglɔːrɪfaɪd/ *adj* (به طعنه) زیادی مهم‌شده؛ با اسمِ دهن‌پرکن

glorify /ˈglɔːrɪfaɪ/ (*pt,pp* **glorified**) *vt* ۱. [خدا] حمدِ... را گفتن، ستایش کردن، ستودن؛ [شخص] تجلیل کردن از، گرامی داشتن، بزرگ داشتن، تکریم کردن ۲. بهتر جلوه دادن، زیبا جلوه دادن؛ [واقعه] بزرگ کردن؛ [محل] تزیین کردن، قشنگ کردن

glorious /ˈglɔːrɪəs/ *adj* ۱. باشکوه، شکوهمند، پرشکوه، پرعظمت، پرشوکت، پرجلال؛ مجلل؛ زیبا؛ پرافتخار ۲. درخشان، چشمگیر؛ بلندآوازه، مشهور، پرنام ۳. (محاوره) لذت‌بخش، دلپذیر، مطبوع، عالی، محشر، معرکه ۴. [هوا] خوب، آفتابی ۵. (به طعنه) وحشتناک

gloriously /ˈglɔːrɪəslɪ/ *adv* ۱. با شکوهِ تمام، به طرزِ زیبایی، خیلی زیبا، به زیبایی ۲. شاد، خوشحال، با شادی ۳. با افتخار، با سربلندی

glory /ˈglɔːrɪ/ (*pt,pp* **gloried**) *n* ۱. شهرت، نام، آوازه؛ افتخار ۲. حمد، ستایش، ثنا ۳. شکوه، جلال، زیبایی ۴. بزرگی، عظمت، مجد، شوکت، سربلندی، افتخار، عزت؛ مایهٔ افتخار، مایهٔ سربلندی، مایهٔ غرور، مایهٔ مباهات ۵. سعادتِ اخروی؛ بهشت ۶. خوشحالی، خشنودی؛ رضایت ۷. هاله

Glory be! (محاوره) پناه بر خدا! الله‌اکبر! سبحان الله!

Old Glory (درآمریکا، محاوره) پرچمِ آمریکا

go to glory (محاوره) مردن، به آن دنیا رفتن

send sb to glory (محاوره) کسی را کشتن، کسی را به آن دنیا فرستادن

glory in *sth* *vt* ۱. افتخار کردن به، مباهات کردن به، بالیدن به، نازیدن به، فخر کردن به ۲. شادی کردن از، خوشحال بودن از، شاد بودن از، لذت بردن از

glory days /ˈglɔːrɪ deɪz/ *npl* روزهای خوب، روزگارِ خوشِ گذشته

glory-hole /ˈglɔːrɪ həʊl/ *n* بازارِ شام، کشکولِ مولا

gloss[1] /glɒs/ *n* ۱. برق، جلا، درخشش ۲. رنگِ روغن، رنگِ روغنی ۳. خوشحالی‌آور، ظاهرِ فریبنده، ماسک < a gloss of respectability > ۴. رفتارِ خوب، رفتارِ مؤدبانه *vt* ۵. [فلز و غیره] برق انداختن، صیقل دادن، پرداخت کردن؛ [پارچه] برق انداختن، مهره کشیدن

take the gloss off [فلز، پارچه و غیره] برقِ... را گرفتن، کدر کردن، مات کردن؛ (مجازی) لطفِ... را از بین بردن، خراب کردن، مزهٔ... را از بین بردن

lose its gloss [فلز، پارچه و غیره] برقِ خود را از دست دادن، جلای خود را از دست دادن، کدر شدن؛ (مجازی) لطفِ چیزی از بین رفتن، خراب شدن، تازگیِ خود را از دست دادن

gloss over *sth* *vt* [خطا و غیره] پوشاندن، سرپوش گذاشتن بر، خوب جلوه دادن

gloss[2] /glɒs/ *n* ۱. (میانِ سطرها یا در حاشیهٔ صفحه) توضیح، تفسیر، شرح، یادداشت، حاشیه؛ پانویس ۲. ترجمه (میان سطری) ۳. [کتاب، مقاله] حواشی، تعلیقات؛ فهرستِ لغاتِ دشوار؛ فهرستِ اصطلاحات، اصطلاح‌نامه *vt* ۴. تفسیر کردن، شرح کردن، حاشیه نوشتن برای، حاشیه‌نویسی کردن؛ فهرستِ اصطلاحات دادن برای

glossary /ˈglɒsərɪ/ (*pl* **glossaries**) *n* [کتاب و غیره] حواشی، یادداشت‌ها، تعلیقات؛ فهرستِ لغاتِ دشوار؛ فهرستِ اصطلاحات، اصطلاح‌نامه

glossily /ˈglɒsɪlɪ/ *adv* با ظاهرِ خوب، خوش‌ظاهر، پرزرق و برق < a glossily packaged product >

glossiness /ˈglɒsɪnɪs/ *n* برق، جلا، درخشش، زرق و برق

gloss paint /ˌglɒs ˈpeɪnt/ *n* رنگِ روغن، رنگِ روغنی

glossy /ˈglɒsɪ/ (*comp* **glossier**, *super* **glossiest**) *adj* ۱. [پارچه، مو و غیره] براق، برق‌انداخته؛ [فلز] صیقلی؛ [رنگ] روغنی؛ [عکس] برقی؛ [مجله] با کاغذِ برقی، لوکس ۲. پرزرق و برق، خوش‌ظاهر *n* ۳. عکسِ برقی ۴. مجلهٔ لوکس

glossy paper (چاپ) کاغذِ گلاسه؛ (عکاسی) کاغذِ برقی

glottal /ˈglɒtl/ *adj* (کالبدشناسی) (مربوط به) حنجره؛ (آواشناسی) چاکنایی

glottal stop (آواشناسی) چاکنایی ـ انسدادی، همزه

glottis /ˈglɒtɪs/ *n* (کالبدشناسی) حنجره؛ (آواشناسی) چاکنای

glove /glʌv/ *n* دستکش

put on one's gloves دستکش دست کردن

have gloves on دستکش دستِ کسی بودن

put on the gloves (محاوره) بوکس‌بازی کردن، مشت‌زنی کردن

handle sb with kid gloves → kid

the gloves are off... (در موردِ شخص) آمادهٔ مبارزه است...

fit like a glove [لباس] کاملاً اندازه بودن، درست قالبِ تن بودن

be hand in glove (with) (با هم) صمیمی بودن، یک جان و دو قالب بودن

without gloves بی‌رودربایستی، بی‌ملاحظه

take off the gloves to sb; handle sb without gloves با کسی رودربایستی را کنار گذاشتن؛ با کسی صریح و بی‌پرده صحبت کردن؛ با کسی بی‌ملاحظه رفتار کردن

glove-compartment /ˈglʌv kəmpɑ:tmənt/ *n* [اتومبیل] داشبورد

glove puppet /ˈglʌv pʌpɪt/ *n* (در بریتانیا) عروسکِ دستکشی

glow /gləʊ/ *vi* ۱. [ستاره، جواهر، رنگ] درخشیدن؛ [زغال، آتش] سرخ شدن، قرمز شدن؛ سرخ بودن، قرمز بودن؛ [فلز] تفته شدن، گداخته شدن؛ تفته بودن، گداخته بودن؛ [سیگار، چراغ] روشن بودن ۲. [صورت، گونه] سرخ شدن، قرمز شدن، برافروختن، برافروخته شدن، گل انداختن؛ سرخ بودن، قرمز بودن؛ [چشم] درخشیدن، برق زدن؛ [بدن] گرم شدن، داغ شدن؛ گرم بودن، داغ بودن؛ [شخص] صورتِ (کسی) گل انداختن، سرخ و سفید شدن ۳. سرمست شدن، غرق در شادی شدن، لذت بردن؛ سرمست بودن، غرق در شادی بودن

n ۴. [آتش، زغال، فلز، خورشید] سرخی، سرخ‌شدگی، قرمزی، تفتیدگی؛ [سیگار، ستاره، چراغ] نور، روشنایی؛ [رنگ، جواهر] درخشش ۵. [صورت، گونه] سرخی، سرخ‌شدگی، برافروختگی ۶. احساسِ لذت، سرمستی، خوشی، شادی ۷. حرارت، گرمی، آتش، تب و تاب، شور و شوق، شور

glow with *sth* *vi* در آتشِ ... سوختن، در تب و تابِ ... بودن

glower /ˈglaʊə(r)/ *vi* با عصبانیت نگاه کردن، خشمگین نگاه کردن؛ چشم‌غره رفتن، چپ‌چپ نگاه کردن

glowering /ˈglaʊərɪŋ/ *adj* [نگاه] خصمانه، عصبانی؛ [شخص] عصبانی، خشمگین

gloweringly /ˈglaʊərɪŋlɪ/ *adv* با عصبانیت، با حالتی تهدیدآمیز، با خشم، عصبانی

glowing /ˈgləʊɪŋ/ *adj* ۱. [آتش، زغال] سرخ، سرخ‌شده، قرمز، فروزان؛ [فلز] گداخته، تفته؛ [سیگار، چراغ] روشن؛ [جواهر] درخشان ۲. [صورت، گونه] گل‌انداخته، برافروخته، سرخ، قرمز؛ [چشم] درخشان؛ [شخص] شاداب، سرخ و سفید ۳. (مجازی) پرشور، پرحرارت، داغ، آتشین، سوزان، پرتب و تاب

glowingly /ˈgləʊɪŋlɪ/ *adv* با حرارت، پرشور، به طرزی آتشین، به طرزِ هیجان‌انگیزی، با آب‌وتاب

glow-worm /ˈgləʊ wɜ:m/ *n* کرمِ شب‌تاب

glucose /ˈglu:kəʊs/ *n* گلوکز، قندِ انگور

glue /glu:/ *n* ۱. چَسب ۲. سریشُم

vt ۳. چسباندن؛ به‌هم چسباندن

be glued to (مجازی) چسبیدن به، وصلهٔ ... بودن

< He was glued to the television all evening. >

keep one's eyes glued to sb / sth (محاوره) به کسی / چیزی چشم دوختن، چشم از کسی / چیزی برنداشتن

His ear is glued to the keyhole. گوشش به در است.

glue-sniffing /ˈglu: snɪfɪŋ/ *n* چسب بویی (= بوییدنِ چسب به منظورِ تخدیر)

gluey /ˈglu:ɪ/ *adj* ۱. چسبناک، چسبنده ۲. چسب‌دار

glum /glʌm/ (*comp* **glummer**, *super* **glummest**)

adj [شخص] غمگین، ناامید، افسرده، دلتنگ؛ [لبخند، صورت] غمگین، محزون، گرفته؛ [افکار] تیره و تار، سیاه؛ [مکان، محیط] غم‌انگیز، ملال‌آور، دلگیر، غمبار، گرفته

glumly /ˈglʌmlɪ/ *adv* با حالتی غمگین، با حالتی افسرده؛ با لحنی گرفته، با صدایی غمگین؛ با اندوه

glumness /ˈglʌmnɪs/ *n* افسردگی، دلتنگی، گرفتگی، اندوه، غم

glut /glʌt/ (*prp* **glutting**, *pt,pp* **glutted**)

vt ۱. پر کردن، اشباع کردن، انباشتن، بیش از حد سیر کردن ۲. پر خوراندن، زیادی خوراندن

< glut oneself with rich food > ۳. [اشتها] فرونشاندن، تسکین دادن، خواباندن

n ۴. (بازرگانی) فراوانی، عرضهٔ بیش از حد

glut the market (with sth) (بازرگانی) بازار را (از چیزی) اشباع کردن، بازار را (از چیزی) سیر کردن

a glut of sth in the market فراوانیِ چیزی در بازار، اشباعِ بازار از چیزی

gluten /ˈglu:tən/ *n* گلوتن (= پروتئینِ آردِ گندم)

glutinous /'glu:tənəs/ *adj* ۱. دارای گلوتن، گلوتن‌دار؛ چسبناک، چسبنده ۲. (مجازی) اغراق‌آمیز، افراطی

glutton /'glʌtn/ *n* (به تحقیر) پرخور، شکمو، شکمباره

be a glutton for work (مجازی) خورهٔ کار بودن، سرِ کسی برای کار درد کردن

gluttonous /'glʌtənəs/ *adj* شکمو، پرخور، شکمباره؛ [اشتها و غیره] مفرط، بسیار زیاد

gluttonously /'glʌtənəslɪ/ *adv* [خوردن] با ولع، با حرص، حریصانه

gluttony /'glʌtənɪ/ *n* پرخوری، شکمبارگی، شکم‌پرستی

glycerin /'glɪsəri:n, (US) -rɪn/ **(US)** = glycerine

glycerine /'glɪsəri:n, -rɪn/ *n* گلیسیرین

glycogen /'glaɪkəʊdʒen/ *n* گلیکوژن، نشاستهٔ حیوانی

gm /græm/ (*pl* **gm,gms,grs**) < **gram(s), gramme(s)**

n (واحدِ وزن) گِرم

G-man /'dʒi: mæn/ (*pl* **G-men**)

n (در آمریکا، محاوره) مأمورِ اف بی آی

GMT /,dʒi: em 'ti:/ < **Greenwich Mean Time**

gnarled /nɑ:ld/ *adj* [چوب، دست، انگشت] گره‌دار، گره‌گره، پرگره؛ [شخص] زمخت، نتراشیده، خشن

gnash /næʃ/ *vi* ۱. [دندان‌ها] به هم خوردن، به هم ساییدن ۲. دندان‌قروچه کردن

vt ۳. [دندان‌ها] به هم ساییدن، به هم فشردن

gnash one's teeth دندان‌قروچه کردن

gnashing /'næʃɪŋ/ *n* (مجازی) دندان‌قروچه

gnashing of teeth (مجازی) دندان‌قروچه

gnat /næt/ *n* ۱. پشه ۲. مزاحمت، اذیت، زحمت؛ موی دماغ

strain at a gnat وسواسِ زیادی به خرج دادن، مته به خشخاش گذاشتن، آخوندِ ملانقطی شدن

gnaw /nɔ:/ *vt,vi* ۱. (خُرد خُرد) جویدن، جویدن و کندن ۲. (مجازی) خوردن، جویدن، از بین بردن؛ آزار دادن، عذاب دادن

< fear and anxiety gnawing (at) the heart >

gnaw at (*sb / sth*) = **gnaw**

gnawing /'nɔ:ɪŋ/ *adj* ۱. [صدا] (مربوط به) جویدن ۲. (مجازی) [اضطراب، درد و غیره] عذاب‌آور، آزاردهنده، جانکاه، فرساینده

gneiss /naɪs/ *n* (زمین‌شناسی) گنایس (=گونه‌ای سنگِ دگرگونی)

gnocchi /'nɒkɪ,'njɒkɪ/ *npl* (غذا) کوفتهٔ سیب‌زمینی، ناکی

gnome /nəʊm/ *n* جنِ کوتوله، جنِ روی گنج؛ مجسمهٔ جنِ کوتوله

the gnomes of Zurich (مالی، به طعنه) بانکدارانِ زوریخ

gnomic /'nəʊmɪk/ *adj* (رسمی) [شعر] حکمی، آموزنده؛ پرمغز؛ [چهره و غیره] خردمندانه، فیلسوفانه؛ [سخنان، کلمات و غیره] معماگونه، پیچیده، مبهم، گنگ

Gnostic /'nɒstɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) گنوستیسیزم، گنوسی، غنوسی، (مربوط به) فلسفهٔ آدریه

n ۲. پیروِ گنوستیسیزم، گنوستیک، پیروِ فلسفهٔ آدریه

Gnosticism /'nɒstɪsɪzəm/ *n* گنوستیسیزم، مذهبِ گنوسی، فلسفهٔ آدریه

GNP /,dʒi: en 'pi:/ < **gross national product**

n (اقتصاد) تولیدِ ناخالصِ ملی

gnu /nu:/ (*pl* **gnu, gnus**) *n* گاوِ وحشیِ آفریقایی

go[1] /gəʊ/ (*3rd pers pres* **goes**, *pt* **went**, *pp* **gone**)

vi ۱. رفتن؛ روانه شدن، رهسپار شدن؛ تشریف بردن ۲. قرار گرفتن، گذاشته شدن؛ جا داشتن؛ جا گرفتن ۳. امتداد یافتن، امتداد پیدا کردن، کشیده شدن، رفتن، رسیدن ۴. شدن، گردیدن ۵. [دستگاه، شخص و غیره] کار کردن ۶. [دستگاه، اتومبیل و غیره] شروع به کار کردن، به حرکت درآمدن، راه افتادن؛ شروع کردن ۷. بودن، به‌سر بردن، سر کردن، روزگار گذراندن، ماندن

< Refugees often go hungry. > ۸. پیش رفتن، گذشتن، برگزار شدن، بودن ۹. موجود بودن، بودن

< Are there any jobs going? > ۱۰. به کارِ...رفتن، خدمت کردن به ۱۱. ناپدید شدن، گم شدن؛ رها شدن؛ [جمله، پاراگراف] حذف شدن؛ [قانون] لغو شدن؛ [شخص] برکنار شدن ۱۲. [طناب، کابل] پاره شدن؛ [دکل و غیره] شکستن؛ [فیوز] پریدن، سوختن؛ [لامپ] سوختن؛ [لباس، پارچه] رفتن؛ [بانک] ورشکست شدن؛ [سلامتی] تحلیل رفتن، از دست رفتن؛ [بینایی و غیره] کاهش یافتن، ضعیف شدن؛ [امید، درد و غیره] زایل شدن، از بین رفتن، تمام شدن ۱۳. [داستان، شایعه] سرِ زبان‌ها بودن، شایع بودن؛ موردِ قبولِ همگان بودن؛ [پول] رایج بودن، رواج داشتن ۱۴. مردن ۱۵. تمام شدن ۱۶. [کلمات، آواز، شعر] ادامه پیدا کردن، بودن < The tune goes like this. > ۱۷. [صدا] کردن، صدای...دادن < to go bang >؛ [حرکت] کردن < Go like that with your left foot! >؛ [زنگ] زدن؛ [ساعت] زنگ زدن

vt ۱۸. (بازیِ ورق) اعلام کردن، گفتن؛ گذاشتن

< He went £10 on the red. >

go on / in sth [پول] خرجِ چیزی شدن، صرفِ چیزی شدن، برای چیزی خرج شدن

go on a journey / trip به سفر رفتن، مسافرت کردن

go on an outing به سفر رفتن؛ به مرخصی رفتن
go for a walk قدمی زدن
go for a swim شنایی کردن
go walking پیاده‌روی کردن، به پیاده‌روی رفتن
go swimming به شنا رفتن، تنی به آب زدن
Who goes there? (نظامی) کیست؟
Be gone! برو! برو گمشو! گورت را گم کن!
Go away! = Be gone!
What shall I go in? با چه لباسی بروم؟ چه لباسی بپوشم؟
There he goes! اوناهاش! اونجاست! دیدمش!
There he goes again! باز هم خودشه! دوباره همونه! (مجازی) باز هم شروع کرد!
go to sb (for sth) (برای چیزی / کاری) پیشِ کسی رفتن، از کسی کمکی خواستن
It's going on 3. (در آمریکا) نزدیکِ ساعتِ سه است.
go all the way to do sth (برای نیل به مقصودی) از هیچ کاری فروگذار نکردن، دست به هر کاری زدن
Go and shut the door! (محاوره) برو در را ببند! در را ببند!
Now you have gone and done it!
(عامیانه) بالاخره کار خودت رو کردی!
go to school مدرسه رفتن
go to university دانشگاه رفتن
go into abeyance → abeyance
go from bad to worse → bad[1]
go to the block → block[1]
go to church → church
go into a coma → coma
go to the country → country
go out of fashion → fashion
go to hospital → hospital
go into liquidation → liquidation
go to law → law
go to market → market[1]
go to pieces → piece[1]
go to pot → pot[1]
go to rack and ruin → rack[3]
go into retirement → retirement
go to sea → sea
go to seed → seed
go to sleep → sleep
go on the stage → stage
go to the stake → stake
go on the streets → street
go into a trance → trance
go out of use → use[2]

go to war → war
This dictionary goes on the top shelf.
جای این فرهنگ در طبقهٔ بالایی است.
7 into 15 won't go. 7 won't go into 15.
۱۵ بر ۷ بخش‌پذیر نیست.
go a long way ۱. دوام آوردن، دوام داشتن، دوامِ (چیزی) زیاد بودن؛ [رنگ] سطحِ زیادی را پوشاندن ۲. (محاوره) قابل‌تحمل نبودن، طاقت‌کش بودن
go far / go a long way towards doing sth
(در انجامِ کاری) سهمِ بسزایی داشتن، تأثیرِ زیادی داشتن، دخالت داشتن، قدم‌های مؤثری برداشتن
go (very) far ۱. دوام آوردن؛ [پول] خیلی ارزش داشتن، قدرتِ خرید داشتن، کاری انجام دادن < A pound doesn't go very far. > ۲. [شخص] پیشرفت کردن، موفق شدن، آیندهٔ خوبی داشتن
go too far زیاده‌روی کردن، از حد گذراندن، پا از حدِ خود بیرون گذاشتن
That's going too far. این دیگر خیلی زیاده‌روی است. این دیگر قابل‌تحمل نیست.
go (any) further باز هم ادامهٔ دادن، باز هم بیشتر کردن
I'll give you £50, but I can't go any further.
پنجاه پوند بهت می‌دهم، ولی بیشترش نمی‌کنم.
go as far as sth تا جایی ادامه یافتن / گسترش یافتن
go as / so far as to do sth تا آنجا پیش رفتن که
I won't go so far as to say he's dishonest.
تا آنجا پیش نمی‌روم که بگویم آدمِ صادقی نیست.
as far as it goes در حدِّ خودش
< What he says is true as far as it goes. >
as people / things go در مقایسه با آدم‌های / چیزهای دیگر، به نسبتِ آدم‌های / چیزهای دیگر
He's not bad as boys go. در مقایسه با بچه‌های دیگر بچهٔ بدی نیست. به نسبتِ پسرهای دیگر بچهٔ بدی نیست.
go to great lengths / trouble / pains (to do sth)
(برای انجامِ کاری) سخت به زحمت / به دردسر افتادن
go to one's head کسی را مست کردن
go as high as [قیمت] تا... بالا رفتن، به... رسیدن
go as low as [قیمت] تا... پایین آمدن، به... رسیدن
The difference between them goes deep.
اختلافِ میانشان عمیق است.
go bail (for sb) → bail[1]
go berserk عصبانی شدن، از جا دررفتن، کفری شدن
go broke بی‌پول شدن، پولِ کسی ته کشیدن؛ ورشکست شدن
go dry در (جایی) مصرفِ مشروباتِ الکلی قدغن شدن
go Dutch → Dutch
go flat [نوشابه] گازِ خود را از دست دادن، گاز... رفتن

go slow ۱. [ترافیک] کند جلو رفتن ۲. [کارگرها] کم‌کاری کردن

be going strong هنوز قدرت داشتن، هنوز سرحال بودن

as things go در وضعیتِ فعلی

It all / just goes to show / prove that ... این نشان می‌دهد که...، این ثابت می‌کند که...

go (to sb) for (به کسی) فروخته شدن به مبلغِ، فروش رفتن به مبلغِ

go for a song مُفت فروخته شدن

going, going, gone (در حراج) یک! دو! فروخته شد!

This car must go. این ماشین را باید وِل کرد. این ماشین را باید فروخت.

My hat has gone. کلاهم غیبش زده. کلاهم گم شده.

let sb / sth go کسی / چیزی را وِل کردن، کسی / چیزی را رها کردن؛ کسی را آزاد گذاشتن، جلوی کسی را نگرفتن

let oneself go جلوی خود را وِل کردن، سخت نگرفتن

You are wrong but let it go. تو اشتباه می‌کنی ولی عیب ندارد.

let it go at that دنبالهٔ صحبت را نگرفتن؛ موضوع را وِل کردن

My sight is going. بینائیم دارد از دست می‌رود. دارم کور می‌شوم.

He's far gone. ۱. سخت مریض است. دیگر امیدی به او نیست. ۲. (محاوره) پاک خُل است.

His mind is going. دارد عقلش را از دست می‌دهد.

The story goes that ... گفته می‌شود که؛ آورده‌اند که، چنین گویند که

That goes for me too. ۱. شاملِ من هم می‌شود. ۲. من هم همین عقیده را دارم. من هم همین‌طور.

What he says goes. حرف حرفِ اوست. هر چه بگوید همان است.

Anything goes these days. این روزها همه چیز مُجاز است. این روزها هیچ چیزی عجیب نیست.

He's dead and gone. مرده و رفته پیِ کارش.

How did the election go? نتیجهٔ انتخابات چه شد؟

go in favour of / against sb [محاکمه، تصمیم‌گیری و غیره] به نفعِ / به ضررِ کسی تمام شدن، به نفعِ / به ضررِ کسی بودن

go to به آهنگِ... بودن، جور بودن با، خوردن به

< It goes to the tune of "Three Blind Mice." >

be going to do sth ۱. تصمیم داشتن که، قصد داشتن که، خواستن که، خیال داشتن که ۲. احتمال داشتن که، احتمالاً

go halves (in sth with sb) → half

go haywire [شخص] آشفته شدن، پریشان شدن، گیج شدن؛ [نقشه، برنامه] به‌هم ریختن، درهم ریختن، آشفته شدن

go native به راه و رسمِ زندگی (سرزمینی) خو گرفتن / عادت کردن

go purple (از خشم و غیره) سرخ شدن، برافروخته شدن

go phut (محاوره) [دستگاه] خراب شدن، زه زدن؛ [نقشه، برنامه] به هم ریختن، نقشِ بر آب شدن

go scot-free / unchallenged / unpunished قسر دررفتن، (از تنبیه) جان به در بردن

go shares (in sth with sb) → share[1]

go sick → sick

The country will go Democrat next year. سالِ آینده دموکرات‌ها در انتخاباتِ کشور برنده می‌شوند.

set / get going [دستگاه و غیره] راه انداختن؛ [کار] شروع کردن

keep going [شخص، دستگاه و غیره] به کارِ خود ادامه دادن، همچنان کار کردن، مشغول به‌کار بودن؛ سرِ پا بودن

keep sb / sth going [شخص] سرِ پا نگه داشتن؛ [کارخانه و غیره] دایر نگه داشتن

keep the fire going آتش را روشن نگه داشتن

keep sb going in food / money کسی را با غذا / پول سرِ پا نگه داشتن؛ به کسی کمکِ غذایی / پولی دادن

Her tongue is going nineteen to the dozen. زبانش یک‌بند کار می‌کند. یکریز حرف می‌زند.

The play went like a bomb. (محاوره) نمایش‌نامه حسابی گل کرد.

Well, here goes! خُب، حاضر؟

Whose turn is it to go? نوبتِ کیه؟

She is six months gone. شش ماهه حامله است. شش ماهش است.

How is everything going? اوضاع چطور است؟

How goes work? کارها چطور پیش می‌رود؟

How goes it? چطوری؟ اوضاع و احوال چطوره؟

go badly بد پیش رفتن؛ بد گذشتن؛ بد برگزار شدن

go well خوب پیش رفتن؛ خوب گذشتن؛ خوب برگزار شدن

go easy ملایم بودن، آرام بودن، با ملایمت رفتار کردن، آسان گرفتن

Go easy with / on the butter! در مصرفِ کره قناعت کن! در کره صرفه‌جویی کن!

< Look at those black clouds. _ We're going to have a storm. >

I'm going to do it tomorrow. فردا این کار را انجام می‌دهم. فردا این کار را انجام خواهم داد.

go it (محاوره) [اتومبیل] تند رفتن؛ [شخص] تند رانندگی کردن؛ سخت کار کردن، بکُش کار کردن

go it alone تنهایی کار کردن، یک‌تنه انجام دادن

go one better یکی بیشتر زدن، بهتر زدن؛ بهتر کردن؛ بهتر گفتن

go about (*sth*) *vi* ۱. این‌ور و آن‌ور رفتن؛ این‌جا و آن‌جا سرزدن؛ بیرون رفتن ۲. [شایعه، داستان و غیره] دهان به دهان گشتن، پیچیدن، سرِ زبان‌ها افتادن، شایع شدن؛ شایع بودن، سرِ زبان‌ها بودن ۳. [کشتی] تغییرِ مسیر دادن

vt ۴. [کار، وظیفه و غیره] واردِ ... شدن، شروع به ... کردن، دست به کارِ ... شدن، سرِ ... رفتن، پرداختن به

be going about again (بعد از بیماری) دوباره راه افتادن

go about with sb با کسی گشتن، با کسی معاشرت کردن، با کسی نشست و برخاست کردن

go about one's business در کارِ دیگران مداخله نکردن، پیِ کارِ خود بودن، سرِ کسی به کارِ خودش گرم بودن

go across *sth* *vt* [رود، جاده] گذشتن از، عبور کردن از

go after *sb / sth* *vt* [دختر] دنبالِ ... افتادن / بودن؛ [کار] دنبالِ ... رفتن / بودن

go against *sb / sth* *vt* ۱. [شخص] مخالفت کردن با ۲. [شخص] به ضررِ ... تمام شدن، به نفعِ ... تمام نشدن ۳. خلافِ ... بودن؛ صدمه زدن به

< This behaviour will go against his chances of promotion. >

if fate goes against us اگر بخت با ما یار نباشد

go against the tide برخلافِ جریانِ آب شنا کردن

go against the grain → grain

go ahead *vi* ۱. جلو رفتن، جلو حرکت کردن ۲. پیشرفت کردن، پیش رفتن ۳. شروع کردن، دست به کار شدن

go ahead of sth / sb پیش از چیزی / کسی حرکت کردن، جلوتر از چیزی / کسی رفتن

Go ahead! شروع کنید! بفرمایید!

go along *vi* پیش رفتن، جلو رفتن، پیشرفت کردن

go along with sb ۱. کسی را همراهی کردن، همراهِ کسی رفتن ۲. با کسی موافقت کردن، با کسی موافق بودن

go around *vi* ۱. این‌ور و آن‌ور رفتن، این‌جا و آن‌جا سر زدن؛ گشتن ۲. [شایعه و غیره] دهان به دهان گشتن، پیچیدن، سرِ زبان‌ها افتادن، شایع شدن

go around with sb با کسی گشتن، با کسی معاشرت کردن، با کسی نشست و برخاست کردن

go around doing sth کاری را مرتباً انجام دادن، پیوسته کاری را انجام دادن

go at *sb / sth* *vt* ۱. [شخص] حمله‌ور شدن به، هجوم آوردن به طرفِ، حمله کردن به، پریدن به ۲. [کار] با تمامِ قوا / با جد و جهد به ... پرداختن؛ با دل و جان / با شور و شوق به ... پرداختن

They went at it tooth and nail / hammer and tongs. با چنگ و دندان به جانِ هم افتادند. مثلِ سگ و گربه به هم پریدند.

go away *vi* ۱. رفتن، روانه شدن؛ به مسافرت رفتن
۲. محو شدن، ناپدید شدن، از بین رفتن

go away with sth چیزی را برداشتن و رفتن، کسی چیزی را برداشتن و غیبش زدن، چیزی را بردن

go away with sb با کسی فرار کردن، با کسی دررفتن

go back (to) *vi* ۱. برگشتن (به)، بازگشتن (به) ۲. قدمت داشتن ۳. امتداد داشتن، رسیدن تا

< The cave goes back 300 metres. >

My memory doesn't go so far back. حافظه‌ام آنقدر یاری نمی‌کند.

His family goes back to the time of the Norman Conquest. قدمتِ خانوادهٔ او به زمانِ پیروزیِ نورمان‌ها می‌رسد.

go back on / upon *sth / sb* *vt* [تصمیم] از ... برگشتن؛ [قول، حرف] زیرِ ... زدن، از ... برگشتن، از ... عدول کردن؛ [دوست] پشت کردن به

go before (*sb / sth*) *vi* ۱. پیش از این واقع شدن، قبلاً اتفاق افتادن؛ پیش از این مطرح شدن

< The meeting was different from any that had gone before. >

vt ۲. (حقوق) [قاضی، هیئت منصفه] در برابرِ ... مطرح شدن؛ در برابرِ ... حاضر شدن؛ [دادگاه] در ... مطرح شدن؛ در ... حاضر شدن

go behind *sth* *vt* [تصمیم، حرف و غیره] معنیِ ... را جستجو کردن، دنبالِ معنیِ ... بودن، معنیِ ... را بیرون کشیدن

go behind sb's back پشتِ سرِ کسی حرف زدن؛ بدونِ اطلاعِ کسی کاری را انجام دادن

go beyond *sth* *vt* از حدِّ ... تجاوز کردن، پا از ... فراتر گذاشتن

go by (*sth*) *vi* ۱. [شخص] گذشتن، رد شدن؛ [زمان] گذشتن، سپری شدن
vt ۲. بر طبقِ ... عمل کردن، بر اساسِ ... رفتار کردن ۳. بر اساسِ ... قضاوت کردن، بر طبقِ ... حکم کردن

let sth go by چیزی را از دست دادن؛ به چیزی اعتنا نکردن

go by the book خیلی مقرراتی بودن، خشک و مقرراتی بودن

go by the name of اسمِ چیزی... بودن، مشهور به... بودن، نام داشتن

go down *vi* ۱. [کشتی، شخص] غرق شدن ۲. [ماه، خورشید] غروب کردن ۳. [غذا] پایین رفتن ۴. [دانشجو، دانشگاه] تعطیل شدن؛ [دانشجو] فارغ‌التحصیل شدن ۵. [باد، طوفان، سیل] آرام شدن، از شدتِ ... کم شدن، فرونشستن، خوابیدن ۶. کاهش یافتن، تنزل کردن، افت کردن؛ [آب، دریا] پایین رفتن؛ [درجهٔ حرارت] پایین آمدن؛ [قیمت، ارزش] کم شدن ۷. پذیرفته شدن، موردِ قبول قرار گرفتن، موردِ استقبال قرار گرفتن، از چیزی استقبال شدن ۸. شکست خوردن، مغلوب شدن؛ (در امتحان) رد شدن، نمره نیاوردن، قبول نشدن؛ (ورزش) باختن ۹. (تئاتر) [پرده] افتادن ۱۰. ادامه دادن (تا)؛ ادامه پیدا کردن، پیش آمدن (تا)
< This history book goes down to the present day. >
۱۱. [تایر، بادکنک] بادِ ... خالی شدن، خوابیدن؛ [تاول] ترکیدن ۱۲. ثبت شدن، نوشته شدن، یادداشت شدن؛ نامِ (کسی) ثبت شدن؛ به یاد ماندن
< He will go down in history for what he did. >
۱۳. بیمار شدن، مریض شدن، افتادن ۱۴. (موسیقی) بم‌تر زدن؛ بم‌تر خواندن

go down to the sea به کنارِ دریا رفتن

go down the wrong way راهِ غلط را رفتن، عوضی رفتن

go down before / to sb از کسی شکست خوردن، مغلوبِ کسی شدن، به کسی باختن؛ به دستِ کسی تسخیر شدن

go down with sb موردِ قبولِ کسی واقع شدن، موردِ استقبال / پسندِ کسی قرار گرفتن

go down with sth [بیماری] گرفتن، دچارِ... شدن

go for *sb / sth* *vt* ۱. دنبالِ ... رفتن، رفتن (و) آوردن ۲. حمله کردن به، حمله‌ور شدن به ۳. [شخص] شاملِ حالِ ... شدن، در موردِ ... صدق کردن
< What I have said about him goes for you, too. >
۴. (محاوره) دوست داشتن، کسی از ... خوشش آمدن، عاشقِ ... بودن

Go for it! بگیرش! برو! ولش نکن! بزنش! معطلش نکن!

Go for him! (به سگ) بگیرش!

go for nothing / little بی‌ارزش بودن، ارزشی نداشتن، ارزشِ کمی داشتن

go forth *vi* (رسمی) [فرمان] صادر شدن

go forward *vi* ۱. جلو رفتن، پیش رفتن ۲. پیشرفت کردن، پیش رفتن

go in *vi* ۱. وارد شدن، تو آمدن، داخل شدن؛ تو رفتن ۲. [خورشید، ماه] زیرِ ابر رفتن، پنهان شدن ۳. شروع کردن؛ (کریکت) یک نوبت بازی را شروع کردن ۴. واردِ میدان شدن؛ در مسابقه شرکت کردن

Who goes in next? (کریکت) نوبتِ کیه؟

Go in and win! موفق باشی! برو به امیدِ پیروزی!

go in for *sth* *vt* ۱. [امتحان، مسابقه و غیره] شرکت کردن در، داوطلبِ ... شدن ۲. [ورزش، نقاشی و غیره] علاقه داشتن به، سرگرمیِ (کسی) ... بودن، پرداختن به، کردن، مشغولِ شدن؛ [حرفه] واردِ ... شدن

go into *sth* *vt* ۱. واردِ ... شدن ۲. بررسی کردن، مطالعه کردن روی؛ موردِ بررسیِ دقیق قرار دادن ۳. دست زدن به، مبادرت کردن به، شروع کردن؛ دچارِ ... شدن ۴. پوشیدن، تن کردن؛ [جوراب] پا کردن ۵. تصادف کردن با، خوردن به ۶. (در موردِ پول، وقت و غیره) صرفِ ... شدن

go into the Church کشیش شدن

go into Parliament نمایندهٔ مجلس شدن

go into details → detail[1]

go into mourning لباسِ عزا به تن کردن، سیاه پوشیدن

go in with *sb* *vt* ملحق شدن به، پیوستن به

go off (*sb / sth*) *vi* ۱. رفتن، روانه شدن ۲. [برق و غیره] قطع شدن، رفتن ۳. [تفنگ] دررفتن، خالی شدن؛ [بمب] منفجر شدن، ترکیدن؛ [آژیر] به صدا درآمدن؛ [ساعت] زنگ زدن ۴. [غذا و غیره] خراب شدن، کیفیتِ خود را از دست دادن، فاسد شدن، بو گرفتن؛ [شیر] ترش شدن؛ [ورزشکار] اُفت کردن؛ [زن] زیباییِ خود را از دست دادن ۵. (محاوره) خوابیدن، به خواب رفتن ۶. [کالا] به فروش رفتن، تمام شدن ۷. [واقعه] گذشتن، پیش رفتن، برگزار

شدن ۸. (تئاتر) صحنه را ترک کردن، خارج شدن

vi ۹. (در بریتانیا، محاوره) علاقهٔ خود را به ... از دست دادن، بی‌علاقه شدن به، دیگر دوست نداشتن، نسبت به ... سرد شدن

go off with sb با کسی فرار کردن، با کسی دررفتن

go off with sth چیزی را برداشتن و رفتن، کسی چیزی را برداشتن و غیبش زدن، چیزی را دزدیدن، چیزی را به سرقت بردن

go off into sth [خواب، خنده، بیهوشی و غیره] دچارِ ... شدن، به کسی مستولی شدن

go off the beaten track → beaten

go off the deep end → deep[1]

go off one's head → head[1]

go on *(sb / sth)* *vi* ۱. [زمان] گذشتن ۲. رفتار کردن < If you go on like this you will be punished. > ۳. اتفاق افتادن، روی دادن، پیش آمدن، جریان داشتن، گذشتن ۴. راهِ خود را ادامه دادن، جلوتر رفتن؛ دوباره راه افتادن ۵. ادامه دادن؛ ادامه یافتن، ادامه پیدا کردن ۶. (تئاتر) واردِ صحنه شدن، ظاهر شدن ۷. (ورزش و غیره) نوبتِ (کسی) بودن ۸. جا گرفتن، اندازه بودن، خوردن؛ [کفش] پا رفتن؛ [لباس] تنِ (کسی) رفتن ۹. [کارها، زندگی] پیش رفتن، جلو رفتن ۱۰. نق زدن، غر زدن

vt ۱۱. [مدرک و غیره] تکیه کردن به، استناد کردن به < The police had no clue to go on. > ۱۲. (عامیانه) کشته مردهٔ ... بودن، عاشقِ ... بودن، دیوونهٔ ... بودن

as time went on به مرورِ زمان

go on doing sth / with sth به چیزی / کاری ادامه دادن، از چیزی / کاری دست برنداشتن، کاری را دنبال کردن

go on talking یک‌بند حرف زدن

That's enough to go on with / to be going on with. برای شروع کافیست. فعلاً کافیست.

Go on (with you)! (محاوره) ول کن بابا! دست بردار! برو بابا!

go on about sth راجع به چیزی یکریز حرف زدن، به چیزی بند کردن

go on at sb به کسی نق زدن، به کسی غر زدن

be going on (for) [سن، زمان] نزدیک به ... بودن

He's going on (for) seventy.
نزدیکِ هفتاد سالش است. دارد هفتادساله می‌شود.

go on to sth / to do sth به چیزی پرداختن، به کاری پرداختن، سرِ چیزی رفتن، سرِ کاری رفتن

go on to the next item سرِ مسئلهٔ بعدی رفتن، به مسئلهٔ بعدی پرداختن

He went on to say that ... بعد گفت که ...، آنگاه گفت که ...

go on the dole / social security / (US) welfare
حقوقِ بیکاری گرفتن؛ حقِ ازکارافتادگی گرفتن، از دولت خرجی گرفتن

go on the pill قرصِ ضدِ حاملگی خوردن، از قرصِ ضدِ حاملگی استفاده کردن

be gone on sb (عامیانه) کشته مردهٔ کسی بودن، عاشقِ سینه‌چاکِ کسی بودن، دیوونهٔ کسی بودن

go out *vi* ۱. بیرون رفتن، خارج شدن، رفتن ۲. این‌ور و آن‌ور رفتن، به گردش و تفریح رفتن، به مهمانی رفتن، اهلِ معاشرت بودن ۳. [آتش، چراغ] خاموش شدن ۴. از دور خارج شدن؛ [لباس] از مُد افتادن، دِمُده شدن؛ [مُد] قدیمی شدن ۵. [حکومت] از قدرت افتادن ۶. [کارگران] اعتصاب کردن، دست از کار کشیدن ۷. [دریا، آب] پایین رفتن، عقب نشستن، پس کشیدن ۸. [اعلامیه، مجله] منتشر شدن، توزیع شدن، پخش شدن؛ [برنامهٔ تلویزیونی] پخش شدن ۹. [سال، ماه] تمام شدن، پایان یافتن

Out you go! بزن به چاک!

go out with sb (محاوره) با کسی بودن، دوستِ ... بودن

go out of ناپدید شدن از، رخت بربستن از، رفتن از

The happiness went out of his face.
شادی از چهره‌اش رخت بربست.

go out to رفتن به، عزیمت کردن به؛ مهاجرت کردن به

My heart went out to him in his sorrow. دلم برایش می‌سوزد. غصه‌اش را می‌خورم. در فکرِ او هستم.

Our sympathy goes out to him. با او احساسِ همدردی می‌کنیم. نگرانش هستیم.

go out on a limb → limb

go out on a spree → spree

go out on the town → town

go over *(sth)* *vi* ۱. گذشتن، رد شدن، عبور کردن، رفتن ۲. (محاوره) موردِ استقبال قرار گرفتن، از (چیزی) استقبال شدن؛ تأثیر گذاشتن ۳. [وسیلهٔ نقلیه] چپ کردن، واژگون شدن

vt ۴. جزئیاتِ ... را بررسی کردن، بررسی کردن؛ [بیمار] معاینه کردن ۵. نگاه کردن، دیدن، وارسی کردن ۶. [درس، نقش و غیره] تمرین کردن؛ مرور کردن، دوره کردن ۷. [عکس، نوشته و غیره] دستکاری کردن، اصلاح کردن ۸. [اتاق و غیره] تمیز کردن، پاک کردن

go over to sb / sth [شخص، چیز، حزب و غیره] به طرفِ ... رفتن، به ... روی آوردن، به ... پیوستن، به ... ملحق شدن

He has gone over to the Democrats.

(از حزبِ خودش جدا شد و) به حزبِ دموکرات پیوست.

go over with sb روی کسی تأثیر (خوب) گذاشتن

go round *vi* ۱. به همه رسیدن، برای همه کافی بودن ۲. از راهِ دیگری رفتن، دور زدن ۳. چرخیدن؛ [سر] گیج رفتن ۴. [بطری، سند] دست به دست گشتن، دور گشتن؛ [داستان] دهان به دهان گشتن، سرِ زبان‌ها بودن، شایع بودن

go a / the long way round از راهِ طولانی‌تری رفتن، راهِ طولانی‌تر را انتخاب کردن

go round to sb's (house) / to see sb به دیدنِ کسی رفتن، به کسی سری زدن

go round with sb با کسی گشتن، با کسی معاشرت کردن، با کسی نشست و برخاست کردن

go round the bend (محاوره) به کلهٔ کسی زدن، خُل شدن، قاتی کردن، از جا درفتن

go through *(sth)* *vi* ۱. [قانون، لایحه] تصویب شدن، به تصویب رسیدن، پذیرفته شدن، از مجلس گذشتن ۲. [معامله] انجام شدن، سرگرفتن، به نتیجه رسیدن، صورت گرفتن

vt ۳. بررسی کردن، موردِ بررسی قرار دادن ۴. [جیب، لباس و غیره] گشتن، جستجو کردن در ۵. انجام دادن، به انجام رساندن؛ کردن؛ شرکت کردن در ۶. تحمل کردن، تاب آوردن، کشیدن، متحملِ ... شدن؛ تجربه کردن ۷. [کتاب] فروش رفتن، به فروش رسیدن ۸. [پول، ثروت] خرج کردن، تمام کردن، به باد دادن؛ [لباس، کفش] از بین بردن، پاره کردن

The book went through ten editions.

ده چاپ از کتاب به فروش رفته است. کتاب به چاپِ دهم رسید.

go through with *sth* *vt* [نقشه، جنایت و غیره] به انجام رساندن، تمام کردن، اجرا کردن، انجام دادن، تا آخرِ ... رفتن؛ [ازدواج و غیره] کردن

go to *(sb / sth)* *vt* ۱. سهیم بودن در، دخیل بودن در، شرکت داشتن در، کمک کردن به ۲. [جایزه، ارث و غیره] نصیبِ ... شدن، به ... رسیدن

Go to! *vi* (کهنه، بیانگرِ ناباوری و عدمِ قبول) عجبا! شگفتا!

go together *vi* ۱. [امور، شرایط و غیره] همراهِ یکدیگر بودن، لازم و ملزومِ یکدیگر بودن، با هم بودن ۲. [لباس‌ها، رنگ‌ها، افکار و غیره] به هم آمدن، به هم خوردن، با هم جور بودن

go towards *sth* *vt* [پول] بخشی از هزینهٔ ... را تأمین کردن؛ صرفِ ... شدن؛ به خریدنِ ... کمک کردن

go under *vi* ۱. [کشتی، شخص] غرق شدن ۲. (محاوره) [شخص] از پا درآمدن، مغلوب شدن، شکست خوردن؛ [مؤسسه و غیره] ورشکست شدن، از هم پاشیدن؛ [برنامه] شکست خوردن، به جایی نرسیدن، با شکست مواجه شدن

go up *(sth)* *vi* ۱. [قیمت، درجهٔ حرارت و غیره] بالا رفتن، افزایش یافتن؛ ترقی کردن ۲. [بنا] ساخته شدن، احداث شدن ۳. (تئاتر) [پرده] بالا رفتن ۴. [پل، کشتی و غیره] منفجر شدن؛ سوختن؛ متلاشی شدن، از بین رفتن ۵. (به شهر، پایتخت یا دانشگاه) وارد شدن، رفتن ۶. [فریاد، هلهله] به هوا برخاستن، بلند شدن ۷. به دانشگاه رفتن، دانشگاه رفتن

vt ۸. بالا رفتن از

go up in price گران شدن

go up the wall → wall

go with *sb / sth* *vt* ۱. [شخص] همراهی کردن، همراهِ ... رفتن، با ... رفتن؛ [حزب و غیره] تابعِ ... بودن

۲. با ... هم‌عقیده بودن، با ... موافق بودن، با ... موافقت کردن ۳. [حوادث، شرایط و غیره] با ... همراه بودن، همراهِ ... بودن

۴. < Disease often goes with squalor. > آمدن به، خوردن به، تناسب داشتن با، مناسب بودن با، جور بودن با، هماهنگی داشتن با ۵. (محاوره) [دختر، پسر] با ... بودن

go with the times با زمان حرکت کردن، فرزندِ زمانِ خود بودن

go with the crowd / tide همرنگِ جماعت شدن

go without *sth* *vt* فقدانِ ... را تحمل کردن، بدونِ ... سر کردن، بدونِ ... گذراندن

That / It goes without saying (that ...)

مسلم است (که)، بدیهی است (که)، پر واضح است (که)، جای گفتگو نیست (که)، گفتن ندارد (که)

go[2] /gəʊ/ (*pl* **goes**) *n* (محاوره) ۱. نیرو، انرژی، قوّت؛ تحرک، حرکت، جنب و جوش؛ حرارت ۲. سعی، تلاش، کوشش ۳. (پزشکی) حمله ۴. حادثه، ماجرا، پیشامد؛ اوضاع، وضعیت ۵. مُدِ روز، رسمِ رایج

adj ۶. (محاوره، فضانوردی و غیره) آماده، حاضر

be all go (در بریتانیا، محاوره) حسابی شلوغ بودن، کار زیاد بودن

let / leave go of sb / sth کسی / چیزی را وِل کردن، کسی / چیزی را رها کردن؛ کسی را آزاد گذاشتن، جلوی کسی را نگرفتن

be full of go; have plenty of go پرانرژی بودن، پرتحرک بودن، پرجنب و جوش بودن؛ پرحرارت بودن

be on the go (محاوره) در جنب و جوش بودن، در حرکت بودن، فعال بودن؛ مشغول بودن، مشغولِ کـار بودن، سرِ (کسی) شلوغ بودن

There's no go about him. جان ندارد. لَخت است.

He has two books on the go at the moment. در حالِ حاضر دو کتاب تو دست دارد.

have a go (محاوره) تلاشی کردن، اقدامی کردن، کاری کردن، امتحان کردن

at one go با یک تلاش؛ با یک ضربه؛ با یک نفس

It's your go. نوبتِ شماست.

That was a near go. خطر از بیخ گوش گذشت.

be all the go مُد بودن، بآب بودن، رواج داشتن

make a go of sth (محاوره) چیزی را با موفقیت به انجام رساندن، کاری را با موفقیت انجام دادن

be no go بی‌فایده بودن، بیهوده بودن، بی‌حاصل بودن، عملی نبودن

from the word go از بای بسم‌اللّه، از لحظهٔ اول

All systems (are) go. همه چیز حاضر است.

goad /gəʊd/ *n* ۱. سُک، سیخونک، سیخ ۲. (مجازی) محرک، انگیزه
vt ۳. برانگیختن، تحریک کردن، کشاندن، وادار کردن، واداشتن، سیخ زدن به، سیخونک زدن به

goad sb into a fury خشمِ کسی را برانگیختن

goad *sb* on *vt* برانگیختن، تحریک کردن، ترغیب کردن

go-ahead /ˈgəʊ əhed/ *n* ۱. اجازهٔ شروع، فرمانِ شروع
adj ۲. [شخص، شرکت و غیره] پیشرو؛ پویا

give sb the go-ahead to do sth به کسی اجازهٔ شروع کاری را دادن

goal /gəʊl/ *n* ۱. [مسابقه] خطِ پایان؛ [سفر و غیره] نقطهٔ پایان، مقصد ۲. (فوتبال و غیره) دروازه؛ گُـل ۳. (مجازی) هدف، مقصد، مقصود

score / kick a goal گُل زدن، گُل کردن

keep goal دروازه‌بان ایستادن، تو دروازه ایستادن

goal-area /ˈgəʊl eərɪə/ *n* (فوتبال) محوطهٔ شش‌قدم

goalie /ˈgəʊlɪ/ *n* (محاوره، فوتبال و غیره) دروازه‌بـان، گُلِر

goalkeeper /ˈgəʊlki:pə(r)/ *n* (فوتبال و غیره) دروازه‌بان، گُلِر

goal-kick /ˈgəʊl kɪk/ *n* (فوتبال) ضربهٔ آزاد، ضربهٔ کاشته؛ (راگبی) سعی برای گل زدن

goal-line /ˈgəʊl laɪn/ *n* (فوتبال) خطِ کُرنر

goal-mouth /ˈgəʊl maʊθ/ *n* (ورزش) جلوی دروازه، دهانهٔ دروازه

goalpost /ˈgəʊlpəʊst/ *n* (فوتبال) تیرِ دروازه

move the goalposts → move[2]

goal scorer /ˈgəʊl skɔ:rə(r)/ *n* گُل‌زن

go-as-you-please /ˌgəʊ əz jʊ ˈpli:z/ *adj* راحت، بـی‌قید

goat /gəʊt/ *n* ۱. بُز ۲. (عامیانه) پیرمردِ چشم‌سفید، پیرمردِ هیز، پیرمردِ بدچشم، پیرمردِ چشم‌دریده

get sb's goat (عامیانه) کفرِ کسی را درآوردن، کسی را عصبانی کردن، کفرِ کسی را بالا آوردن

separate the sheep from the goats خوب را از بد سوا کردن، سره را از ناسره تمیز دادن

play / act the giddy goat حماقت کردن، خریت کردن، احمقانه رفتار کردن

Goat /gəʊt/

the Goat *n* (ستاره‌شناسی) جَدی

goatee /gəʊˈti:/ *n* ریشِ بزی، ریشِ پرفسوری

goatherd /ˈgəʊthɜ:d/ *n* چوپان، بزچران

goatskin /ˈgəʊtskɪn/ *n* ۱. پوستِ بز ۲. چرمِ بز، تیماج ۳. مشک، خیک

gob[1] /gɒb/ *n* (عامیانه) [تُف و غیره] تیکه، لخته، تخته: یک تخته تف

gob[2] /gɒb/ *n* (در بریتانیا، عامیانه) دک و دهن، پوز، فک

Shut your gob! فکت رو ببند! دهنت رو ببند! خفه شو!

gob[3] /gɒb/ *n* (در آمریکا، عامیانه) ملوان

gobbet /ˈgɒbɪt/ *n* (محاوره) ۱. [گوشت و غیره] تکه، تخته، لقمه ۲. [متن و غیره] تکه، پاره

gobble[1] /ˈgɒbl/ *vt,vi* لُف‌لُف خوردن، لمباندن

gobble (*sth*) up *vt,vi* ۱. لُف‌لُف خوردن، لمباندن ۲. (محاوره) تهِ... را بالا آوردن، به سرعت تـمام کردن

gobble[2] /ˈgɒbl/ *vi* ۱. [بوقلمون] غات‌غات کردن؛ [شخص] تندتند حرف زدن، ناشمرده حرف زدن
n ۲. صدای بوقلمون، غات‌غات

gobbledegook /ˈgɒbldɪgu:k/ = gobbledygook

gobbledygook /ˈgɒbldɪgu:k/ *n* (عامیانه) حرف‌های قُلمبه‌سُلمبه

gobbler /ˈgɒblə(r)/ *n* (در آمریکا) بوقلمونِ نَر

go-between /ˈgəʊ bɪtwi:n/ *n* میانجی، واسطه؛ دلال

goblet /ˈgɒblɪt/ *n* گیلاسِ پایه‌دار، جام، ساغر، پیاله

goblin /ˈgɒblɪn/ *n* دیو؛ جنّ

gobsmacked /ˈgɒbsmækt/ *adj* (در بریتانیا، محاوره) انگشت‌به‌دهان، حیرت‌زده، متحیر، گیج و ویج

go-by /ˈgəʊ baɪ/

give sb the go-by *n* به کسی بی‌اعتنایی کردن، به کسی اعتنا نکردن، به کسی محل نگذاشتن

give sth the go-by چیزی را نادیده گرفتن، به چیزی توجه نکردن

go-cart /'gəʊ kɑːt/ *n* ۱. چرخ‌دستی، گاری‌دستی ۲. رُورُوَک (بچه) ۳. کالسکه (بچه)

god /gɒd/ *n* ۱. خدا، ایزد، رب‌النوع ۲. بُت ۳. (مجازی، شخص، چیز) معبود، بت ۴. (تئاتر، در جمع) صندلی‌های بالکن؛ تماشاچیانِ بالکن، لژنشین‌ها ۵. (با حرفِ بزرگ) خداوند، خدا، یزدان، الله، حق، پروردگار، آفریدگار، باری‌تعالی
int ۶. (با حرفِ بزرگ) خدای من، عجب، ای وای

God help you → help[2]

God's gift to sb / sth برای کسی / چیزی موهبتِ الهی بودن، هدیهٔ خدا برای کسی / چیزی بودن

in God's name تو را به خدا، محضِ رضای خدا

to God به امیدِ خدا، به حقِ پروردگار

in the lap of the gods → lap

a man of God → man[1]

please God → please

put the fear of God into sb → fear[1]

a feast for the gods ضیافتِ شاهانه

a sight for the gods منظره‌ای بدیع

Good God! خدای من! عجب! الله اکبر! ای وای!

God almighty! = Good God!

God in Heaven! = Good God!

God willing انشاءالله، اگر خدا بخواهد

God knows ۱. خدا می‌داند ۲. خدا گواه است، خدا را شاهد می‌گیرم، به خدا

God forbid (that) خدا نکند (که)، خدا آن روز را نیاورد (که)، پناه بر خدا

I wish to God that خدا کند که، کاشکی

for God's sake (عامیانه) محضِ رضای خدا

God's own country (در آمریکا، عامیانه) آمریکا

make a god of one's belly خیلی به شکمِ خود اهمیت دادن، شکم‌پرست بودن

make a little tin god of sb کسی را بت کردن

(My) God! = Good God!

He thinks he's a (little) tin god. [کارمند و غیره] خیال می‌کند کسی است.

نکتهٔ کاربردی:
عبارت‌های زیر در انگلیسیِ گفتاری و غیررسمی بسیار متداولند. این عبارت‌ها در این کاربرد بارِ مذهبی ندارند؛ با اینهمه استفاده از آن‌ها از نظرِ برخی به ملاحظاتِ مذهبی خوشایند نیستند.

Oh (my) God / My God / Good God / God!

عبارت‌های بالا بیانگرِ شگفتیِ زیاد، ترس، هیجان و یا عصبانیتند؛ گاه برای تأکید نیز به‌کار می‌روند:

Oh God, what's that?

My God, I forgot to lock the door.

God he was sexy!

Good God no!

عبارتِ **for God's sake** را وقتی به‌کار می‌بریم که شدیداً بخواهیم توجهِ کسی را به نکتهٔ خاصی جلب کنیم:

How can she do that, she's only seven for God's sake!

عبارتِ اخیر را هنگامِ امر و نهی کردن نیز، به قصدِ تأکیدِ بیشتر یا نشان دادنِ هیجان یا ناراحتیِ خود، به‌کار می‌بریم:

For God's sake shut up!

عبارتِ **Thank God** بیانگرِ خوشحالی و رضایتِ ما از چیزی است:

Thank God you're here.

Thank God for that.

عبارتِ **God (only) knows** بیانِ مؤکد ومحکمی است برای عبارتِ **I don't know**.

نکتهٔ املایی: کلمهٔ **God** در این دسته از عبارت‌ها، همیشه با حرفِ بزرگ نوشته می‌شود.

نکتهٔ دستوری: کلمهٔ **God** با حرفِ تعریفِ **the** به‌کار نمی‌رود:

I pray to God every night.

بنابراین درست نیست که بگوییم:

I pray to the God every night.

god-awful /'gɒd ɔːfl/ *adj* (محاوره) وحشتناک، مزخرف، گند

godchild /'gɒdtʃaɪld/ (*pl* **godchildren**)
n فرزندخوانده؛ فرزندِ تعمیدی

goddam /'gɒdæm, 'gɒddæm/ (**US**) = god-damn

god-damn /'gɒd æm, 'gɒd dæm/ *adv* ۱. (عامیانه) خیلی خیلی، خیلی زیاد، درست و حسابی
adj ۲. (عامیانه) لعنتی، نکبتی، کوفتی

god-damned /'gɒd dæmd/ = god-damn

god-daughter /'gɒd dɔːtə(r)/ *n* دخترخوانده، نادختری؛ دخترِ تعمیدی

goddess /'gɒdɪs/ *n* الهه، ایزدبانو، ربةالنوع

godfather /'gɒdfɑːðə(r)/ *n* ۱. پدرخوانده، ناپدری؛ پدرِ تعمیدی ۲. (در گروه‌های مافیایی) پدرخوانده، رئیسِ بزرگ

godfearing /'gɒdfɪərɪŋ/ *adj* مؤمن، عابد، پرهیزگار، پارسا، متّقی، خداترس

godforsaken /'gɒdfəseɪkn/ *adj* [جا، شهر] به امانِ خدا رهاشده، متروک؛ نکبت‌بار؛ [شخص] بدبخت، بیچاره، بینوا، بخت‌برگشته

godhead /'gɒdhed/ *n* خدایی، الوهیت، ربوبیت
the Godhead (رسمی) پروردگار، آفریدگار، خداوند، یزدان

godless /'gɒdlɪs/ *adj* ۱. [شخص] خدانشناس، بی‌دین، بی‌خدا؛ کافر، مشرک؛ [عمل، زندگی] کفرآمیز، شرک‌آلود ۲. شریر، تبهکار، حیوان‌صفت

godlessness /'gɒdlɪsnɪs/ *n* ۱. خدانشناسی، بی‌دینی، بی‌خدایی؛ کفر، شرک ۲. شرارت، تبهکاری، حیوان‌صفتی

godlike /'gɒdlaɪk/ *adj* خدایی، الهی؛ خداگونه، ملکوتی، آسمانی

godliness /'gɒdlɪnɪs/ *n* تقوا، پرهیزگاری، خداشناسی، ایمان، دینداری

godly /'gɒdlɪ/ (*comp* **godlier**, *super* **godliest**)
adj [شخص] مؤمن، متقی، پارسا، پرهیزگار، خداجو، خدادوست، خداشناس، باخدا، دیندار؛ [اعمال، زندگی] پرهیزگارانه

godmother /'gɒdmʌðə(r)/ *n* مادرخوانده، نامادری؛ مادرِ تعمیدی

godown /'gəʊdaʊn/ *n* (در خاورِ دور) انبار

godparent /'gɒdpeərənt/ *n* پدرخوانده؛ مادرخوانده؛ پدرِ تعمیدی؛ مادرِ تعمیدی

God's acre /ˌgɒdz 'eɪkə(r)/ *n* (کهنه) صحنِ کلیسا؛ قبرستان

godsend /'gɒdsend/ *n* نعمتِ غیرمترقبه، چیزِ خداداده، موهبتِ الهی

godson /'gɒdsʌn/ *n* پسرخوانده، ناپسری؛ پسرِ تعمیدی

godspeed /ˌgɒd'spi:d/
bid / wish sb godspeed *n* برای کسی آرزوی موفقیت کردن؛ سفرِ خوبی برای کسی آرزو کردن
Godspeed! موفق باشی! سفربه‌خیر!

-goer /gəʊə(r)/ (در ترکیب) ـرو، اهلِ
< cinema-goers >

goer /'gəʊə(r)/ *n* ۱. (محاوره) (آدمِ) اهلِ حال ۲. (در بریتانیا، عامیانه) (زنِ) آتشپاره، زنِ اهلِ حال ۳. (محاوره) (چیزِ) بُرو، تیز، تند و تیز

go-getter /'gəʊ getə(r)/ *n* (محاوره) آدمِ جاه‌طلب، آدمِ بلندپرواز؛ اهلِ عمل، آدمِ متهوّر؛ آدمِ زورگو، قُلدر، آدمِ متجاوز

goggle /'gɒgl/ *vi* ۱. چشم‌های خود را گرد کردن، با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده نگاه کردن، با چشم‌های ورقلنبیده نگاه کردن؛ چشم گرداندن ۲. [چشم‌ها] از حدقه بیرون زدن، ورقلنبیدن، برآمده بودن

goggle-box /'gɒgl bɒks/ *n* (در بریتانیا، عامیانه) تلویزیون

goggle-eyed /'gɒgl aɪd/ *adj* با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده، با چشم‌های ورقلنبیده، چشم زُلّ

goggles /'gɒglz/ *npl* عینکِ ایمنی، عینکِ محافظ؛ عینکِ غواصی؛ عینکِ موتورسواری؛ (محاوره) عینک

go-go /'gəʊ gəʊ/ *adj* (عامیانه) فعال، پرجنب و جوش، سرزنده
go-go dancing رقصِ گوگو
a go-go dancer / girl رقاصِ گوگو
a go-go discotheque دیسکوتکِ گوگو

going /'gəʊɪŋ/ *n* ۱. حرکت، عزیمت، رفتن ۲. وضعِ زمین، زمین؛ وضعیتِ راه، شرایطِ جاده، راه، جاده ۳. سرعت (حرکت)؛ سرعتِ پیشرفت
adj ۴. [قیمت و غیره] رایج، متداول، فعلی، موجود
get out / go / leave while the going is good تا هنوز اوضاع مرتب است وِل کردن / رفتن، تا اوضاع بدتر نشده وِل کردن / رفتن
heavy going → heavy
comings and goings رفت و آمد، آمد و شد؛ بیا و برو
a going concern کارِ پررونق، کاسبیِ موفق
the going rate نرخِ روز، نرخِ متداول، نرخِ جاری

going-over /ˌgəʊɪŋ 'əʊvə(r)/ (*pl* **goings-over**)
n ۱. (محاوره) بررسی، نگاهِ مجدد، مرور؛ (پزشکی) معاینه ۲. (عامیانه) کتک، مشت و مال

goings-on /ˌgəʊɪŋz 'ɒn/ *npl* (محاوره) ۱. رفتار ۲.اتفاقات، حوادث، جریانات ۳. سَر و سِرّ، اسرار

goiter /'gɔɪtə(r)/ (US) = goitre

goitre /'gɔɪtə(r)/ *n* گواتر، غمباد

go-kart /'gəʊ kɑ:t/ *n* (در پارکِ بازی، برای مسابقه) مینی‌کار، ماشینک

gold /gəʊld/ *n* ۱. طلا، زر ۲. (رسمی) ثروت؛ پولِ کلان ۳. رنگِ طلایی ۴. (ورزش) مدالِ طلا
(as) good as gold خوب رفتار کردن، خوب بودن، مثلِ یک دسته گل بودن
a pot of gold جایزهٔ بزرگ، پاداشِ دور از دسترس
strike gold → strike [2]
worth one's weight in gold [چیز] پرارزش، حیاتی، ضروری؛ [شخص] پرارزش
a heart of gold دلِ پاک، قلبِ خوب
a voice of gold صدای خوب، صدای خوش‌آهنگ
old gold رنگِ شتری، زردِ قهوه‌ای

gold-beater /'gəʊld bi:tə(r)/ *n* زرکوب، طلاکوب

gold beetle /'gəʊld bi:tl/ *n* سوسکِ طلایی

gold bug /'gəʊld bʌg/ = gold beetle

gold-digger /'gəʊld dɪgə(r)/ *n* ۱.کاوشگرِ طلا ۲. (عامیانه، به طعنه) زنِ تیغ‌زن، دخترِ تیغی، دخترِ پولکی

gold-dust /'gəʊld dʌst/ *n* خاکِ طلا، خاکه‌طلا

golden /'gəʊldən/ *adj* ۱. طلایی، زرین، به رنگِ طلا؛ از طلا، طلا ۲. (مجازی) گرانبها، قیمتی؛ فوق‌العاده، عالی، طلایی، ایده‌آل، درجه یک؛ مهم

< a golden opportunity >

kill the goose that lays the golden egg → goose

Silence is golden. (prov) → silence

golden age /'gəʊldən eɪdʒ/ *n* عصرِ طلایی

golden eagle /,gəʊldən 'i:gl/ *n* (پرنده) عقابِ طلایی

golden handshake /,gəʊldən 'hændʃeɪk/ *n* پاداش (پایانِ خدمت)

golden jubilee /,gəʊldən 'dʒu:bɪli:/ *n* (جشنِ) پنجاهمین سالگرد

golden mean /,gəʊldən 'mi:n/ *n* میانه‌روی، اعتدال

golden oriole /,gəʊldən 'ɔ:rɪəʊl/ *n* (پرنده) انجیرخوار، پری‌شاهرخ، مرغِ گیلاس

golden rule /,gəʊldən 'ru:l/ *n* ۱. قانونِ طلایی (= اصلی در انجیلِ متی: «آنچه خواهید که مردم به شما کنند شما نیز بدیشان همچنان کنید.») ۲. اصلِ اول، اصلِ اساسی، قاعدهٔ اصلی

< The golden rule for eating and drinking is moderation. >

golden syrup /,gəʊldən 'sɪrəp/ *n* (در بریتانیا، نیز با حرفِ بزرگ) شیره، شیرهٔ شکر

golden wedding /,gəʊldən 'wedɪŋ/ *n* جشنِ پنجاهمین سالگردِ ازدواج

gold fever /,gəʊld 'fi:və(r)/ *n* تبِ طلا، عشقِ طلا

goldfield /'gəʊldfi:ld/ *n* ناحیهٔ طلاخیز

goldfinch /'gəʊldfɪntʃ/ *n* (پرنده) سِهره

goldfish /'gəʊldfɪʃ/ (*pl* **goldfish**) *n* ماهیِ قرمز، ماهیِ حوض

gold-foil /,gəʊld 'fɔɪl/ *n* ورقِ طلا

gold-leaf /,gəʊld 'li:f/ = gold-foil

gold medal /,gəʊld 'medl/ *n* مدالِ طلا

gold medallist /,gəʊld 'medəlɪst/ *n* برندهٔ مدالِ طلا

gold-mine /'gəʊld maɪn/ *n* معدنِ طلا؛ (مجازی) کارِ پول‌ساز، کاسبیِ پرمنفعت

gold-plate /,gəʊld 'pleɪt/ *n* ظروفِ طلا

gold-plated /,gəʊld 'pleɪtɪd/ *adj* آبِ طلا (داده)، طلاپوش

gold-rush /'gəʊld rʌʃ/ *n* هجومِ طلا

goldsmith /'gəʊldsmɪθ/ *n* زرگر؛ طلافروش

gold standard /'gəʊld stændəd/ *n* (اقتصاد) پایهٔ طلا

golf /gɒlf/ *n* ۱. گلف
vi ۲. گلف‌بازی کردن

golf ball /'gɒlf bɔ:l/ *n* توپِ گلف

golf-club /'gɒlf klʌb/ *n* ۱. چوبِ گلف ۲. باشگاهِ گلف

golf-course /'gɒlf kɔ:s/ *n* زمینِ گلف

golfer /'gɒlfə(r)/ *n* گلف‌باز، بازیکنِ گلف

golfing /'gɒlfɪŋ/ *n* ۱. بازیِ گلف، گلف، گلف‌بازی
adj ۲. (مربوط به) گلف، (مربوط به) گلف‌بازی؛ [تعطیلات] همراه با گلف، به منظورِ گلف‌بازی

golf-links /'gɒlf lɪŋks/ = golf-course

Goliath /gə'laɪəθ/ *n* ۱. (در کتابِ مقدس) جالوت، جُلیات ۲. غول، نره‌غول

golliwog /'gɒlɪwɒg/ *n* (عروسکِ) کاکاسیاهِ پارچه‌ای

golly[1] /'gɒlɪ/ *int* (محاوره، بیانگرِ تعجب) وای، نِگا، خداخدا

golly[2] /'gɒlɪ/ = golliwog

goloshes /gə'lɒʃɪz/ = galoshes

gonad /'gəʊnæd/ *n* غدهٔ جنسی

gondola /'gɒndələ/ *n* گوندولا، کَرَجیِ ونیزی

gondolier /,gɒndə'lɪə(r)/ *n* کرجی‌ران (ونیزی)

gone[1] /gɒn, (US) gɔ:n/ *pp* of **go**[1]

gone[2] /gɒn, (US) gɔ:n/ *adj* ۱. گذشته؛ رفته
prep ۲. گذشته، بعد از

Gone are the days when ... آن روزها گذشته که ...، آن ایام گذشته که ...

She's seven months gone. هفت‌ماهه حامله است. هفت ماهش است.

be gone on sb (محاوره) عاشقِ کسی بودن، دیوانهٔ کسی بودن، کشته‌مردهٔ کسی بودن

It was gone four before he came. (در بریتانیا، محاوره) وقتی آمد (ساعت) از چهار هم گذشته بود.

goner /'gɒnə(r), (US) 'gɔ:n-/

be a goner *n* (عامیانه) کارِ (کسی / چیزی) تمام بودن، کارِ (کسی / چیزی) ساخته بودن

gong /gɒŋ/ *n* ۱. (موسیقی و غیره) گُنگ، زنگ ۲. (در بریتانیا، محاوره، نظامی و غیره) مدال
vt ۳. (در بریتانیا) [راننده، موتورسوار] (با زدنِ زنگ) ایست دادن به

gonna /'gɒnə/ (محاوره) صورتِ فشردهٔ **going to**

We're gonna win. ما می‌بریم.

gonorrhea /,gɒnə'rɪə, (US) -'ri:ə/ = gonorrhoea

gonorrhoea /,gɒnə'rɪə, (US) -'ri:ə/ *n* (پزشکی) سوزاک، سوزنک

goo /gu:/ *n* (عامیانه) ۱. چیزِ چسبناک، چیزِ نوچ ۲. احساساتِ آبکی، چُس‌ناله، احساساتِ رقیق

good[1] /gʊd/ (*comp* **better**, *super* **best**)

adj ۱. خوب، نیک، نیکو، خوش ۲. خوب، مفید، سودمند < Milk is good for children. > ۳. خوب، قابل، توانا، کاردان، باعرضه، شایسته، متبحّر، کارآمد ۴. خوب، خوش، مسرت‌بخش، خوشحال‌کننده ۵. مطلوب، خوب؛ مفید، سودمند؛ مقرون‌به‌صرفه، پرسود، پربار ۶. مهربان، بامحبت ۷. حسابی، خوب، تمام و کمال، کامل، درست و حسابی ۸. [بینایی و غیره] سالم، خوب، قوی ۹. جالب، خوب، سرگرم‌کننده ۱۰. [غذا] تازه، خوب؛ سالم، خوردنی ۱۱. خوب، مطمئن، قابل‌اعتماد؛ معتبر ۱۲. [بچه، حیوان] خوب، باتربیت، باادب ۱۳. درستکار، شریف؛ باتقوا، پرهیزگار، پاکدامن؛ بافضیلت ۱۴. خوب، درست، پسندیده، صحیح، مناسب، بجا، به مورد ۱۵. [ظاهر، چهره و غیره] زیبا، قشنگ، خوشگل ۱۶. (در خطاب) عزیز، محترم < my good sir > ۱۷. (در تأیید و تعریف) خوب، نازنین ۱۸. زیاد، قابل‌ملاحظه، معتنابه، چشمگیر < a good deal / distance > ۱۹. تمام، بیش از، دستِ کم < We waited for a good hour. >

adv ۲۰. (در آمریکا، محاوره) خوب، حسابی، درست و حسابی < a good strong stick >

a good few تعدادِ زیادی

good eating خوش‌خوراک

the Good Book کتابِ مقدس

That's not good enough. رضایت‌بخش نیست. خوب نیست. به درد نمی‌خورد.

That's good enough for me. برای من کافی است. برای من خوب است.

Good for you! Good on you! خوش به حالت! آفرین! بارک‌الله!

He was as good as his word. قولش قول است.

She is too good for her husband. از سرِ شوهرش زیاد است.

be good at sth در کاری مهارت داشتن، در چیزی خوب بودن

Have a good time! خوش بگذرد! اوقاتِ خوشی داشته باشید!

have a good time خوش بودن، خوش گذراندن

(all) in good time در وقتِ مناسب، در موقعِ مناسب؛ به وقتِ خودش، به موقعش

It's too good to be true. باورکردنی نیست (که اینقدر خوب باشد). فوق‌العاده (خوب) است.

I don't feel too good about that.
(محاوره) این موضوع مرا ناراحت می‌کند. در این‌باره خیالم راحت نیست. نسبت به این موضوع احساسِ خوبی ندارم.

with all good wishes با بهترین آرزوها

Have a good night! شب‌بخیر! شب‌خوش!

have a good night شب را خوب خوابیدن

put in / say a good word for sb
به نفعِ کسی حرف زدن، از کسی پشتیبانی کردن، سفارشِ کسی را کردن

be a good thing چیزِ خوبی بودن

It's a good thing (that) ... خوب است که ...، خوب شد که...

start / arrive / leave in good time
زود راه افتادن / رسیدن / رفتن

This is as good a time as any to do it.
حالا وقتِ انجامش است. حالا هم برای شروعش خوب است.

It was good of you to come. لطف کردید که آمدید.

Will you be good enough / be so good as to come early? می‌توانم از شما خواهش‌کنم زود بیایید؟ ممکن است لطف بفرمایید زود تشریف بیاورید؟

How good of you! چقدر لطف کردید! چقدر لطف دارید! لطف کردید! لطف دارید!

have a good mind (to do sth) کسی خیلی دلش خواستن (که)

be in good spirits سرِحال بودن، شاد و شنگول بودن

as good as a play دیدنی، تماشایی

His credit is good. (مالی) اعتبار دارد. می‌توان به او اعتبار داد.

be good for ۱. (مالی) تا... اعتبار داشتن، تا... محل داشتن < He is / His credit is good for £3000. > ۲. تا... دادن، تا... حاضر به دادن بودن < He is good for £500. > ۳. [حواله و غیره] به مبلغِ... بودن، ارزش داشتن ۴. [بلیت و غیره] تا... اعتبار داشتن، تا... معتبر بودن ۵. قابل‌استفاده، قادر به کار

He is good for another 20 years yet.
هنوز تا بیست سالِ دیگر سرِ پا / قادر به کار است.

Are you good for a five-mile walk?
فکر می‌کنی می‌توانی یک پنج مایلی پیاده‌روی کنی؟

He's a good life. (بیمه) ارزشِ بیمه کردن دارد.

as good as gold مثلِ دستهٔ گل؛ آرام و بی‌سر و صدا

live a good life با درستی زندگی کردن، زندگیِ شرافتمندانه‌ای داشتن

good works نیکوکاری، اعمالِ خیر، کارهای خوب؛ امورِ خیریه

Good! خوبه! چه خوب!

Good morning! صبح‌بخیر! روزبخیر! سلام! خداحافظ!

Good afternoon! عصربخیر! روزبخیر! سلام! خداحافظ!

Good evening! عصربخیر! سلام! شب‌بخیر! خداحافظ!

Much good may it do you! (طعنه) خواب دیدی خیْره! حالا بشین تا فایده‌اش را ببینی!
It does my heart good to see him. دیدنش به من قوّتِ قلب می‌بخشد. از دیدنش دلم باز می‌شود.
What's the good of hurrying? عجله کردن چه فایده‌ای دارد؟ حُسنِ عجله کردن چیست؟ عجله کار شیطان است.
be no / any good (هیچ) فایده‌ای نداشتن، به درد نخوردن، به هیچ دردی نخوردن، حُسنی نداشتن
be not much good چندان فایده‌ای نداشتن، چندان به درد نخوردن
be some / any good فایده‌ای داشتن، به دردی خوردن، حُسنی داشتن
be to the good فایده داشتن، سودمند بودن، به درد خوردن، مقرون به صلاح بودن
He was £5 to the good. پنج پوند سود کرد. پنج پوند بُرد. برایش پنج پوند داشت.
for good برای همیشه
for good and all یک بار برای همیشه، برای ابد
He's gone for good. رفت که رفت. رفت که برنگردد.

goodbye /ˌgʊdˈbaɪ, gʊˈbaɪ/ *n* ۱. خداحافظی *int* ۲. خداحافظ، خدانگهدار
kiss sth goodbye / kiss goodbye to sth → kiss
say goodbye خداحافظی کردن

good debt /ˌgʊd ˈdet/ *n* طلبِ وصول‌شدنی

good faith /ˌgʊd ˈfeɪθ/ *n* حُسنِ‌نیت

good-fellowship /ˌgʊd ˈfeləʊʃɪp/ *n* اجتماعی بودن، خوش‌مشربی

good-for-naught /ˈgʊd fə nɔːt/ = good-for-nothing

good-for-nothing /ˈgʊd fə nʌθɪŋ/ *adj* ۱. به‌دردنخور، بی‌ارزش *n* ۲. آدمِ به‌دردنخور، آدمِ بی‌ارزش، آدمِ بی‌سروپا، آدمِ بی‌لیاقت

Good Friday /ˌgʊd ˈfraɪdeɪ, ˈfraɪdɪ/ *n* (مذهب) جمعهٔ مقدس، آدینهٔ مقدس

good-hearted /ˌgʊd ˈhɑːtɪd/ *adj* خوش‌قلب، پاک؛ نظربلند

good humour /ˌgʊd ˈhjuːmə(r)/ *n* اخلاقِ خوش، خوش‌خلقی، شادی، خوشحالی، سرحال بودن

good-humoured /ˌgʊd ˈhjuːməd/ *adj* خوش‌خلق، خوش‌اخلاق، شاد، خوشحال، سرحال، شاد و شنگول؛ [ظاهر، لبخند و غیره] ساده، بی‌پیرایه، بی‌شیله‌پیله

good-humouredly /ˌgʊd ˈhjuːmədlɪ/ *adv* با خوش‌خلقی، با شادی، با خوشحالی

Good night! (موقع خواب) شب‌بخیر! شب‌خوش!
Good day! (کهنه) روزخوش!
one's good man شوهر
one's good lady همسر، زن
the good people از ما بهتران
good men and true آدم‌های خوب و صالح، مردانِ شریف
That's a good 'un! (محاوره) قصهٔ قشنگیه! خیلی بامزه است!
as good as عملاً، تلویحاً، درست مثل این‌که، گویی که، انگار که
make good موفق شدن؛ ثروتمند شدن، کار و بارِ... خوب شدن
make sth good ۱. [شکست، ضرر و غیره] جبران کردن ۲. انجام دادن، اقدام کردن به؛ [قول] عمل کردن به ۳. حقیقتِ / درستیِ... را اثبات کردن، ثابت کردن، اثبات کردن ۴. تعمیر کردن، درست کردن
make good a loss to sb به کسی خسارت دادن، به کسی تاوان دادن
make good one's escape موفق به فرار شدن، نقشهٔ فرار را عملی کردن
in good plain English به زبانِ ساده
good and... (محاوره) حسابی، خوب، کاملاً
< The house is good and clean. >
I told him off good and proper. (عامیانه) حسابی سر و تنش را شستم. حسابی خدمتش رسیدم.

good² /gʊd/ *n* ۱. خوبی، نیکی، احسان، عملِ خیر؛ خیر ۲. سود، فایده، اثر؛ حُسن؛ صلاح، مصلحت ۳. آدم‌های خوب، مردمِ خوب، خوبان، نیکان
do good خوبی کردن، نیکی کردن، احسان کردن، کارِ خیر انجام دادن؛ کمک کردن
be up to no good (محاوره) خیالِ سوئی در سر داشتن، خیالاتی در سر پروراندن
There's some good in him. یک خوبی‌هایی دارد. محسّناتی هم دارد.
for good or ill / evil / bad چه خوب چه بد
He'll come to no good. عاقبتِ خوشی برایش نخواهد داشت.
the common good مصلحتِ عمومی
for the good of; for one's good برای، به نفعِ، به سودِ، به خاطرِ، به صلاحِ، به مصلحتِ
do sb good به صلاح / به مصلحتِ کسی بودن، به سودِ / به نفعِ کسی تمام شدن، برای کسی خوب بودن، برای کسی فایده داشتن، به دردِ کسی خوردن

goodish /ˈgʊdɪʃ/ *adj* ۱. نسبتاً خوب ۲. نسبتاً زیاد؛ نسبتاً بزرگ؛ نسبتاً طولانی؛ معتنابه

good looker /ˌgʊd ˈlʊkə(r)/ *n* زنِ خوشگل؛ مردِ خوش‌قیافه؛ اسبِ قشنگ

good-looking /ˌgʊd ˈlʊkɪŋ/ *adj* [شخص] جذاب، زیبا، خوشگل

good looks /ˌgʊd ˈlʊks/ *n* زیبایی، جذابیت، خوشگلی

goodly /ˈgʊdlɪ/ (*comp* **goodlier**, *super* **goodliest**)
adj (ادبی) ۱. زیبا، جذاب، دلربا ۲. [مقدار، مبلغ] کلان، چشمگیر، معتنابه

good money /ˌgʊd ˈmʌnɪ/ *n* ۱. پولِ اصل، پولِ غیرتقلبی ۲. دستمزدِ حسابی، پولِ حسابی

throw good money after bad ضرر روی ضرر کردن؛ پشتِ سرهم (پول) باختن

good-natured /ˌgʊd ˈneɪtʃəd/ *adj* مهربان؛ فداکار، ازخودگذشته

good-naturedly /ˌgʊd ˈneɪtʃədlɪ/ *adv* با مهربانی؛ با فداکاری، با ازخودگذشتگی

good-neighbourliness /ˌgʊd ˈneɪbəlɪnɪs/ *n* حسنِ همجواری، روابطِ دوستانه، روابطِ حسنه

goodness /ˈgʊdnɪs/ *n* ۱. خوبی، خوب بودن؛ نیکی، احسان؛ محبت، مهربانی؛ [چیز] کیفیتِ خوب ۲. قوت، خاصیت، شیره، عصاره

goodness of heart پاکیِ قلب، خوش‌قلبی، پاک‌طینتی

have the goodness to محبت کردن و...

Have the goodness to come this way!
لطف کنید / محبت کنید از این سمت تشریف بیاورید!

Goodness me! خدای من! خدایا!

For goodness' sake! به خاطرِ خدا!
محضِ رضای خدا! تو را به خدا!

Thank goodness! شکرِ خدا! خدا را شکر! الحمدلله!

I wish to goodness that ... خدا کند که، ای کاش (که)

Goodness knows ۱. خدا می‌داند، الله اعلم ۲. خدا شاهد است، خدا گواه است، خدا را گواه می‌گیرم، به خدا، به قرآن

goods /gʊdz/ *npl* ۱. (بازرگانی) کالا، اجناس، کالاها ۲. (حقوق) مال، اموال، دارایی (منقول) ۳. (در بریتانیا، راه‌آهن و غیره) بار

come up with / deliver the goods
(محاوره) خوب کار کردن، مطابقِ انتظار کار کردن؛ به قولِ خود وفا کردن، به وعدهٔ خود عمل کردن

have the goods on sb (در آمریکا، عامیانه) از کسی برگه‌ای به دست آوردن

a (nice) piece of goods (محاوره) آدم، مال، متاع، تیکه

goods and chattels /ˌgʊdz ən ˈtʃætlz/
npl اموالِ شخصی

good sense /ˌgʊd ˈsens/ *n* شعور، عقل، عقلِ سلیم؛ قوهٔ تمیز؛ هوشیاری، سلامتِ عقل

goods train /ˈgʊdz treɪn/ *n* قطارِ باری

good-tempered /ˌgʊd ˈtempəd/ *adj* خوش‌اخلاق، خوش‌خلق

good-time girl /ˌgʊd taɪm ˈgɜːl/ *n* (محاوره) دخترِ خوش‌گذران، دخترِ الوات

goodwill /ˌgʊdˈwɪl/ *n* ۱. حسنِ‌نیت، نیتِ خیر ۲. اشتیاق، میل، رضامندی ۳. (بازرگانی) [مؤسسه، مغازه] حُسنِ شهرت، اعتبار؛ مشتریان؛ سرقفلی

< The goodwill is to be sold with the business. >

goody /ˈgʊdɪ/ *int* ۱. (محاوره) جونمی، جون
n (محاوره) ۲. خوراکی، چیزِ خوشمزه ۳. (سینما، ادبیات) آدمِ خوب ۴. چیزِ خوب

goody-goody /ˈgʊdɪ gʊdɪ/ (*pl* **goody-goodies**)
adj ۱. متظاهر، ظاهرساز، جلوه‌فروش، جانمازآب‌کش، که تظاهر به خوب بودن می‌کند
n ۲. آدمِ متظاهر، آدمِ ظاهرساز، آدمِ جانمازآب‌کش

gooey /ˈguːɪ/ *adj* (عامیانه) ۱. نوچ، چسبناک ۲. (به طعنه) احساساتی، رمانتیک، پر سوز و گداز

goof /guːf/ *n* ۱. (عامیانه) آدمِ خر، آدمِ احمق، خنگ، کودن ۲. اشتباهِ احمقانه، گاف
vi ۳. (عامیانه) خیط کردن، خیطی بالا آوردن، گاف کردن، خراب کردن، سه کردن، گند زدن، خرابکاری کردن
vt ۴. (عامیانه) خراب کردن، ضایع کردن

goof off *vi* (عامیانه) وقت‌گذرانی کردن، وقت گذراندن

goofy /ˈguːfɪ/ *adj* (عامیانه) خر، اُلاغ، احمق، گوساله؛ [خنده و غیره] احمقانه، ابلهانه، مسخره

googly /ˈguːglɪ/ (*pl* **googlies**) *n* (کریکت) کات

goon /guːn/ *n* (عامیانه) ۱. (در بریتانیا) آدمِ خر، احمق؛ آدمِ دست‌وپاچلفتی، پخمه ۲. (در آمریکا) قُلدر، گردن‌کلفت

goosander /guːˈsændə(r)/ *n* (جانور) مِرگوسِ بزرگ

goose /guːs/ (*pl* **geese**) *n* ۱. غاز؛ غازِ ماده؛ گوشتِ غاز ۲. (کهنه) هالو، آدمِ احمق

what is sauce for the goose is sauce for the gander → sauce

cook sb's goose (محاوره) نقشه‌های کسی را نقش بر آب کردن، کسی را مأیوس کردن، کارِ کسی را خراب کردن؛ حقِ کسی را کفِ دستش گذاشتن، کارِ کسی را ساختن، دخلِ کسی را آوردن، حسابِ کسی را رسیدن

Kill the goose that lays the golden eggs. (prov) مرغِ تخم‌طلا را کشتن، مصداقِ مثلِ "بسا کسا که به امید

آن‌که به یابد ـ شَکر ز دست بیفکند و برگرفت شـرنگ" بودن، سوراخ روزیِ خود را کور کردن

not say boo to a goose → boo

All his geese are swans. مرغِ خودش را غاز می‌داند. ماستِ خودش را شیرین می‌داند.

gooseberry /ˈgʊzbərɪ, (US) ˈguːsberɪ/ (*pl* **gooseberries**) *n* انگور فرنگی

play gooseberry سرِ خر بودن، مزاحم بودن

goose-bumps /ˈguːs bʌmps/ **(US)** = goose-flesh

goose-flesh /ˈguːs fleʃ/ *n* (از ترس یا سرما) راست شدنِ مو، دون‌دون شدنِ پوست

come out in goose-flesh (از ترس / سرما) مو بر تنِ کسی راست شدن، پوستِ کسی دون‌دون شدن

give sb goose-flesh مو بر تنِ کسی راست کردن

goose-pimples /ˈguːs pɪmplz/ = goose-flesh

goose-step /ˈguːs step/ *n* ۱. (نظامی) قدم آهسته *vi* ۲. (نظامی) قدم آهسته رفتن

gopher /ˈgəʊfə(r)/ *n* ۱. گوفِر (= در آمریکای شمالی جونده‌ای شبیهِ موش) ۲. سنجابِ راه‌راه (آمریکایی)

Gordian Knot /ˈgɔːdɪən nɒt/ *n* گرهِ کور؛ (مجازی) مشکلِ لاینحل، مُعضَل

cut / untie the Gordian Knot مسئله را با قاطعیت حل کردن، مشکل را به سرعت خاتمه دادن، کار را فیصله دادن، بریدن

gore[1] /gɔː(r)/ *n* (ادبی) لختهٔ خون؛ خون

gore[2] /gɔː(r)/ *vt* [گاو و غیره] شاخ زدن؛ [گراز، فیل] با دندان پاره کردن، دراندن

gore sb to death به کسی حمله کردن و با ضرباتِ شاخِ او را کشتن

gorge[1] /gɔːdʒ/ *n* ۱. (جغرافی) تنگ ۲. (کالبدشناسی) گلو، حلق ۳. محتویاتِ معده

make sb's gorge rise دلِ کسی را به هم زدن، حالِ کسی را به هم زدن

His gorge rose at it. از دیدنِ آن حالش به هم خورد.

gorge[2] /gɔːdʒ/ *vi* ۱. پر خوردن، پرخوری کردن، تا خرخره خوردن، خود را خفه کردن *vt* ۲. [غذا] بلعیدن، با حرص خوردن ۳. پر خوراندن به، شکمِ... را پر کردن *n* ۴. پرخوری، افراط در خوردن

gorge oneself پر خوردن، تا خرخره خوردن، پرخوری کردن

gorgeous /ˈgɔːdʒəs/ *adj* ۱. رنگارنگ، رنگین؛ [رنگ] درخشان، زیبا؛ [غروب] پرشکوه، باشکوه؛ (محاوره) [زن] خیلی زیبا، جذاب، خوشگل، ماه؛ [هوا] خوب و آفتابی ۲. (محاوره) [تعطیلات، شام و غیره] لذت‌بخش، عالی، خوب، محشر، معرکه، باحال

gorgeously /ˈgɔːdʒəslɪ/ *adv* ۱. (محاوره) به طرزِ زیبایی، به طورِ جذابی، به زیبایی، به طرزِ قشنگی ۲. به طورِ باشکوهی، به طرزِ پرشکوهی

gorgon /ˈgɔːgən/ *n* ۱. (اساطیرِ یونان) گورگون، یکی از گورگون‌ها ۲. (مجازی) عجوزه، عفریته، پتیاره

Gorgonzola /ˌgɔːgənˈzəʊlə/ *n* گورگونزولا (= نوعی پنیرِ ایتالیایی)

gorilla /gəˈrɪlə/ (*pl* **gorillas**) *n* ۱. گوریل ۲. (عامیانه) تبهکار

He's a gorilla. (مجازی، عامیانه) عینِ گوریله.

gormandise /ˈgɔːməndaɪz/ = gormandize

gormandize /ˈgɔːməndaɪz/ *vi* با ولع خوردن، با لذت خوردن، هُلف‌هُلف خوردن

gormless /ˈgɔːmlɪs/ *adj* (در بریتانیا، محاوره) خِنگ، کودن، نفهم، کله‌پوک؛ [کار، خنده و غیره] احمقانه، ابلهانه

gorse /gɔːs/ *n* (گیاه) اولِکسِ فرنگی، رنگین زرد

gory /ˈgɔːrɪ/ (*comp* **gorier**, *super* **goriest**) *adj* [زخم و غیره] خونی، خون‌آلود؛ [نبرد وغیره] خونین؛ [شخص] خون‌آلود؛ [فیلم و غیره] خشن

the gory details (مجازی، محاوره) [حادثه] جزئیاتِ وحشتناک

gosh /gɒʃ/ *int* (عامیانه) ای خدا، خدای من

By gosh! خدای من! ای خدا!

goshawk /ˈgɒshɔːk/ *n* (جانور) طَرلان

gosling /ˈgɒzlɪŋ/ *n* بچه‌غاز

go slow /ˌgəʊ ˈsləʊ/ *n* (در مناقشاتِ بین کارگر و کارفرما) کم‌کاری، کُندکاری

gospel /ˈgɒspl/ *n* ۱. (با حرفِ بزرگ) انجیل ۲. (مذهب) سیرهٔ مسیح، زندگیِ مسیح ۳. اصول، مرام ۴. (محاوره) حقیقت، واقعیت ۵. (در میانِ سیاهانِ آمریکا) سرودِ مذهبی

take sth as / for gospel (truth) چیزی را حقیقتِ مسلم دانستن، چیزی را وحیِ مُنزل تلقی کردن

the gospel of soap and water (به شوخی) اصلِ پاکیزگی

gossamer /ˈgɒsəmə(r)/ *n* ۱. تارعنکبوت، کارتُنَک ۲. پارچهٔ نازک، توری، ململ؛ تنزیب، گاز *adj* ۳. نازک؛ لطیف؛ سبک

gossip /ˈgɒsɪp/ *n* ۱. (به تحقیر) غیبت؛ بدگویی؛ پرحرفی، وراجی؛ شایعات ۲. (روزنامه) حرف‌های خودمانی، شایعات ۳. گپ، اختلاط ۴. اهلِ غیبت؛ آدمِ وراج، آدمِ پرحرف، آدمِ حراف

vi ۵. غیبت کردن، پشتِ سرِ دیگران حرف زدن؛ پرحرفی کردن، وراجی کردن

the gossip column ستونِ شایعات

a gossip writer / columnist نویسندهٔ ستونِ شایعات

gossipy /ˈgɒsɪpɪ/ *adj* [شخص] ورّاج، پرحرف، حراف؛ [نوشته، حرف] پر از شایعاتِ بی‌اساس، پر از حرف‌های راست و دروغ، خاله‌زنکی

got /gɒt/ *pt,pp* of **get**

Goth /gɒθ/ *n* ۱. گوت (= یکی از گوت‌ها: قبیله‌ای ژرمنی که در قرونِ سوم و چهارمِ میلادی به روم حمله کردند) ۲. آدم وحشی

Gothic /ˈgɒθɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) گوت‌ها؛ (مربوط به) زبانِ گوتیک ۲. (معماری، ادبیات) گوتیک ۳. (چاپ) گوتیک

n ۴. زبانِ گوتیک ۵. معماریِ گوتیک ۶. (چاپ) خطِ گوتیک، قلمِ گوتیک

go-to-meeting /ˌgəʊ tə ˈmiːtɪŋ/ *adj* (محاوره) [لباس] پلوخوری، مهمانی

gotta /ˈgɒtə/ < **(have) got to** (در آمریکا، عامیانه) باید، باس

gotten /ˈgɒtn/ **(US)** *pp* of **get**

نکتهٔ کاربردی:

در انگلیسیِ بریتانیایی صورتِ مفعولیِ فعلِ **get**، **got** است اما در انگلیسیِ آمریکایی بیشتر از **gotten** به عنوانِ صورتِ مفعولیِ این فعل استفاده می‌شود:

Kim's gotten engaged!

He'd gotten up early that day.

در انگلیسیِ بریتانیایی فعلِ **got** به معنای «داشتن» به‌کار می‌رود:

We've got two cars.

این فعل در انگلیسیِ آمریکایی نیز ممکن است به همین معنا به‌کار رود گرچه آمریکایی‌ها برای بیانِ مفهومِ «داشتن» معمولاً از فعلِ **have** استفاده می‌کنند:

We have two cars.

صورتِ **got** در انگلیسیِ بریتانیایی در معنای «خریدن» یا «دریافت کردن» نیز به کار می‌رود:

Tim has just got a new bicycle.

در انگلیسیِ آمریکایی به جای جملهٔ بالا می‌توان گفت:

Tim has just gotten a new bicycle.

یا:

Tim just got a new bicycle.

صورتِ **got** هم در انگلیسیِ آمریکایی و هم در انگلیسیِ بریتانیایی به معنای «باید» به‌کار می‌رود:

I've got to talk to him.

در انگلیسیِ آمریکایی جملهٔ:

I've gotten to talk to him.

به این معنی است که «موفق شدم با او حرف بزنم.» ولی هم در انگلیسیِ آمریکایی و هم در انگلیسیِ بریتانیایی به جای جملهٔ بالا معمولاً می‌گویند:

I got to talk to him.

در انگلیسیِ بریتانیایی از **gotten** استفاده نمی‌شود.

gouache /gʊˈɑːʃ, gwɑːʃ/ *n* (نقاشی) گواش؛ تابلوی گواش، نقاشیِ گواش

gouge /gaʊdʒ/ *n* ۱. (نجاری) اسکنهٔ نجاری، مَغار، مَغارِ گلویی

vt ۲. (نجاری) ناودانی کردن، شیار دادن؛ [سوراخ] کندن، ایجاد کردن

gouge *sth* out *vt* ۱. (نجاری) ناودانی کردن، شیار دادن؛ [سوراخ] کندن، ایجاد کردن ۲. کندن، درآوردن

gouge sb's eyes out چشمِ کسی را با انگشت درآوردن

goulash /ˈguːlæʃ/ *n* (غذا) گولاش

gourd /gʊəd/ *n* (گیاه، ظرف) کدو قلیانی، کدوی صراحی

gourmand /ˈgʊəmənd/ *n* آدمِ پرخور، شکمو، شکم‌پرست

gourmet /ˈgʊəmeɪ/ *n* غذاشناس؛ شراب‌شناس؛ آدمِ خوش‌خور، خوش‌خوراک

a gourmet restaurant رستورانی با غذای عالی

gout /gaʊt/ *n* ۱. (پزشکی) نِقرس ۲. (محاوره) قطره، چکه

gouty /ˈgaʊtɪ/ *adj* (پزشکی) مبتلا به نقرس

Gov[1] /ˈgʌvənmənt/ < **Government** *n* دولت؛ حکومت؛ هیئتِ دولت؛ هیئتِ حاکمه

Gov[2] /ˈgʌvənə(r)/ < **Governor** *n* فرماندار؛ استاندار

govern /ˈgʌvn/ *vt* ۱. [کشور] حکومت کردن بر، حکم راندن بر، حکمروایی کردن بر، فرمانروایی کردن بر، فرمان راندن بر؛ [شهر، کارها و غیره] اداره کردن ۲. [احساسات و غیره] مسلط شدن بر، کنترل کردن، در اختیار گرفتن ۳. [حوادث، افکار و غیره] تحتِ تأثیر قرار دادن، اثر گذاشتن بر، تأثیر گذاشتن بر ۴. تعیین کردن، حاکم بودن بر

< *Do genes govern all characteristics of an individual?* >

۵. نظارت کردن بر، کنترل کردن؛ [اتومبیل و غیره] سرعتِ... را کنترل کردن ۶. (دستور) فرمانش داشتن بر، فرمانیدن بر، عمل کردن بر

vi ۷. (سیاسی) حکومت کردن، حکم راندن

govern one's tongue زبانِ خود را نگه داشتن، جلوی زبانِ خود را گرفتن

govern one's temper بر خود مسلط شدن، خود را کنترل کردن

be governed by sth تحتِ تأثیرِ چیزی قرار گرفتن / داشتن

governance /ˈɡʌvənəns/ *n* (رسمی) ۱. حکومت، حکمرانی، فرمانروایی؛ اداره ۲. تسلط، کنترل ۳. تأثیرگذاری، تأثیر ۴. کنترل، نظارت

governess /ˈɡʌvənɪs/ *n* معلم سرخانه (زن)

governing /ˈɡʌvənɪŋ/ *adj* ۱. اداره‌کننده، حاکم، حکومت‌کننده
n ۲. اداره
< The governing of the town was done by trusted counsellors. >
the governing body هیئت مدیره، هیئت رئیسه

government /ˈɡʌvənmənt/ *n* ۱. حکومت؛ اداره ۲. حکومت، رژیم، نظام ۳. (دستور) فرمانش، عمل ۴. (با حرفِ بزرگ) دولت؛ هیئتِ دولت؛ هیئتِ حاکمه

governmental /ˌɡʌvnˈmentl/ *adj* حکومتی، دولتی

Government House /ˌɡʌvənmənt ˈhaʊs/
n محلِ اقامتِ فرماندار

Government securities /ˌɡʌvənmənt sɪˈkjʊərətɪz/ *npl* اسنادِ دولتی، اوراقِ بهادارِ دولتی

governor /ˈɡʌvənə(r)/ *n* ۱. حاکم، حکمران؛ والی ۲. (در بریتانیا) [زندان، بانک، مدرسه و غیره] رئیس، مدیر؛ عضوِ هیئت رئیسه، عضوِ هیئت مدیره ۳. (محاوره) رئیس، کارفرما؛ مافوق؛ پدر ۴. (فنی) رگلاتور، ناظم، تنظیم‌کننده ۵. جناب، آقا، قربان ۶. (با حرفِ بزرگ) فرماندار؛ استاندار

Governor-General /ˌɡʌvənə ˈdʒenrəl/
(*pl* **Governors-General, Governor-Generals**)
n (در بریتانیا) فرماندارِ کل

Govt /ˈɡʌvənmənt/ = Gov[1]

gown /ɡaʊn/ *n* ۱. لباس، پیراهن؛ لباسِ شب ۲. (مذهب، حقوق، دانشگاه) ردا، عبا؛ جامه ۳. روپوش، گان
vt ۴. (ادبی) پوشاندن به، به تنِ ... کردن
< She gowned herself in the latest Paris fashions. >

gowned /ɡaʊnd/ *adj* رداپوشیده، رداپوش؛ ملبّس

GP /ˌdʒiː ˈpiː/ < **general practitioner** *n* پزشکِ عمومی

GP Capt /ˌɡruːp ˈkæptɪn/ < **Group Captain**
n سرهنگِ نیروی هوایی

GPO /ˌdʒiː piː ˈəʊ/ < **General Post Office**
n (در بریتانیا) ادارهٔ مرکزیِ پست

gr /ɡræm/ (*pl* **gr, grs**) = gm[1,2]

grab /ɡræb/ (*prp* **grabbing**, *pt,pp* **grabbed**)
vt ۱. قاپیدن، قاپ زدن، چنگ زدن؛ (مجازی) چنگ انداختن روی، گرفتن، چنگ زدن به، دودستی چسبیدن (به) ۲. (محاوره، به شوخی) [غذا] زدن، جنگی خوردن؛ [صندلی و غیره] برداشتن ۳. (عامیانه) (کسی) خوشش آمدن از، چنگی به دلِ...زدن
vi ۴. قاپ زدن، قاپیدن
n ۵. (فنی) چنگک، قلاب
up for grabs (محاوره) در دسترسِ همه
grab the opportunity فرصت را غنیمت شمردن
Don't grab! هول نزن!
make a grab at / for sth چیزی را قاپیدن، چیزی را قاپ زدن، به چیزی چنگ زدن
grab at *sb / sth* *vt* چنگ زدن به، گرفتن؛ (مجازی) متوسل شدن به، دودستی چسبیدن به

grabber /ˈɡræbə(r)/ *n* ۱. قاپ‌زن ۲. پول‌دوست، پول‌پرست، آزمند

grace /ɡreɪs/ *n* ۱. زیبایی، لطف، ملاحت، قشنگی، جذبه، لطافت ۲. خوبیِ رفتار، حسنِ رفتار؛ رفتارِ خوب، نزاکت؛ وقار، متانت ۳. لطف، محبت، التفات، عنایت، مرحمت؛ نیّتِ خیر، حسنِ نیّت ۴. (پیش یا پس از غذا) شکر، شکرگزاری، شکرِ نعمت ۵. (مذهب) لطفِ حق، رحمتِ الهی، بخشایشِ الهی، تأییدِ الهی، فیضِ الهی ۶. خصلتِ پسندیده، صفتِ خوب، موهبت
vt (رسمی) ۷. زینت دادن، آرایش دادن، آراستن، مزین کردن؛ لطفی بخشیدن به، زیبایی‌ای دادن به؛ وقار بخشیدن ۸. مفتخر ساختن، سرافراز ساختن، افتخار دادن به
airs and graces → air[1]
an act of grace لطف، محبت
the Graces (اساطیرِ یونان) الهگانِ رحمت
days of grace (مالی) ضرب‌الاجل، مهلت
give sb a day's grace به کسی یک روز مهلت دادن، به کسی یک روز وقت دادن
be in sb's good graces موردِ تأییدِ کسی واقع شدن، مشمولِ لطف و عنایتِ کسی قرار گرفتن
be in sb's bad graces موردِ بی‌مهریِ کسی قرار گرفتن، موردِ بی‌اعتناییِ کسی واقع شدن
do sth with (a) good grace با میل کاری را انجام دادن
do sth with (a) bad grace با بی‌میلی / به اکراه کاری را انجام دادن
He had the grace to apologize. اینقدر شعور داشت که (بداند اشتباه‌کرده است و باید) عذر بخواهد.
say grace شکر کردن، الهی شکر گفتن
a state of grace ۱. بهره‌مندی از رحمتِ الهی، برخورداری از لطفِ حق؛ آمرزیدگی ۲. وضعیتِ مطلوب، شرایطِ دلخواه

iː = see ɪ = sit æ = cat ɑː = father ɒ = got ɔː = saw ʊ = cook uː = too ʌ = cup ɜː = bird ə = about
eɪ = say əʊ = go aɪ = five aʊ = now ɔɪ = boy ɪə = near eə = hair ʊə = pure eɪə = player aɪə = fire
aʊə = hour j = yes w = wet tʃ = chain dʒ = jam θ = thin ð = this ʃ = shoe ʒ = vision ŋ = sing

be on the up grade در حالِ ترقی بودن، در حالِ پیشرفت بودن، رو به رونق بودن
be on the down grade در حالِ سقوط بودن، در حالِ تنزل بودن، رو به کسادی بودن
grade[2] /greɪd/ *vt* ۱. درجه‌بندی کردن، طبقه‌بندی کردن ۲. به تدریج تغییر دادن، تدریجاً عوض کردن ۳. [جاده، زمین] هموار کردن، صاف کردن، شیبِ...را گرفتن / کم کردن ۴. (آموزشی) نمره دادن به، امتیاز دادن به؛ تصحیح کردن ۵. [گاو و غیره] اصلاحِ نژاد کردن
grade *sth* **up** *vt* [گاو و غیره] اصلاحِ نژاد کردن
grade crossing /'greɪd krɒsɪŋ, (US) krɔ:-/ *n* (در آمریکا) تقاطعِ جاده و راه‌آهن
graded /'greɪdɪd/ *adj* ۱. تدریجی ۲. درجه‌بندی‌شده، مدرج
grade school /'greɪd sku:l/ *n* (در آمریکا) مدرسهٔ ابتدایی، دبستان؛ مدرسهٔ راهنمایی
grade teacher /'greɪd ti:tʃə(r)/ *n* (در آمریکا) معلمِ ابتدایی، معلمِ دبستان؛ معلمِ راهنمایی
gradient /'greɪdɪənt/ *n* شیب؛ (فیزیک) گرادیان، زینه؛ (ریاضی) گرادیان، ضریب‌زاویه
gradual /'grædʒʊəl/ *adj* تدریجی؛ [شیب] ملایم، آرام
gradualism /'grædʒʊəlɪzəm/ *n* سیاستِ اصلاحاتِ تدریجی؛ سیاستِ گام به گام
gradualist /'grædʒʊəlɪst/ *n* پیروِ سیاستِ اصلاحاتِ تدریجی، طرفدارِ سیاستِ گام به گام
gradually /'grædʒʊəlɪ/ *adv* به تدریج، تدریجاً، آرام‌آرام، خردخرد، کم‌کم، رفته‌رفته
gradualness /'grædʒʊəlnɪs/ *n* تدریجی بودن
graduate[1] /'grædʒʊeɪt/ *vt* ۱. (ظرف و غیره) مدرج کردن، درجه‌بندی کردن ۲. درجه‌بندی کردن، طبقه‌بندی کردن ۳. (در آمریکا، آموزشی) مدرک دادن به؛ دیپلم دادن به
vi ۴. (دانشگاه) فارغ‌التحصیل شدن؛ لیسانس گرفتن ۵. (در آمریکا، آموزشی) دیپلم گرفتن ۶. [رنگ و غیره] به تدریج تغییر کردن، تدریجاً عوض شدن ۷. ارتقا یافتن
graduate[2] /'grædʒʊət/ *n* ۱. (در بریتانیا) فارغ‌التحصیلِ دانشگاه، دانش‌آموخته؛ لیسانسیه ۲. (در آمریکا) فارغ‌التحصیل، دیپلمه ۳. پیمانهٔ مدرج، ظرفِ مدرج
adj (دانشگاه) ۴. فارغ‌التحصیل، لیسانسیه ۵. فوقِ لیسانس؛ دکتری
graduated /'grædʒʊeɪtɪd/ *adj* [تغییر و غیره] تدریجی؛ [ظرف] مدرج، درجه‌بندی‌شده؛ [مالیات و غیره] تصاعدی
graduated pension /grædʒʊeɪtɪd 'penʃn/ *n* (در بریتانیا) حقوقِ بازنشستگی

be in a state of grace ۱. از رحمتِ الهی برخوردار بودن / شدن، مشمولِ عنایاتِ الهی قرار داشتن / قرار گرفتن ۲. در وضعیتِ مطلوبی بودن / قرار گرفتن
fall from grace موردِ غضبِ الهی قرار گرفتن؛ از فیضِ حق محروم شدن؛ مغضوب شدن
in the year of grace 1988 در سالِ هزار و نهصد و هشتاد و هشتِ میلادی
His / Your Grace (the Archbishop) حضرتِ اسقفِ اعظم، عالی‌جناب
His / Your Grace (the Duke) جنابِ دوک، جنابِ عالی
Her / Your Grace (the Duchess) سرکارِ علیّه
graceful /'greɪsfl/ *adj* [حرکت، ظاهر، شخص و غیره] زیبا، قشنگ؛ پرلطف؛ باوقار؛ ملیح؛ خوش‌ترکیب؛ [نامه، عذرخواهی و غیره] محبت‌آمیز، پر از محبت؛ مؤدبانه
gracefully /'greɪsfəlɪ/ *adv* با لطافت، با ملاحت، با زیبایی، با لطف؛ با محبت؛ با نزاکت؛ با وقار
graceless /'greɪslɪs/ *adj* [رفتار] غیرمؤدبانه، عاری از نزاکت، خالی از لطف، زمخت؛ [شخص] زشت، بی‌ظرافت، بی‌ملاحت؛ بدترکیب، بی‌ریخت، نامتناسب
gracelessly /'greɪslɪslɪ/ *adv* با بی‌نزاکتی، با بی‌ادبی، زمخت
gracious /'greɪʃəs/ *adj* ۱. مهربان، بامحبت؛ رئوف، بخشنده؛ بزرگوار؛ پر از لطف و محبت، از سرِ لطف؛ مؤدبانه ۲. [خدا] رحیم، بخشنده، بخشاینده ۳. [خانه، باغ و غیره] زیبا، قشنگ؛ [زندگی] خوب، مُرفه ۴. ملوکانه، همایونی
Good Gracious! Goodness Gracious!
Gracious (me)! (بیانگرِ تعجب) خدای من! خدایا!
graciously /'greɪʃəslɪ/ *adv* ۱. با لطف، با زیبایی؛ با وقارِ تمام؛ [زندگی کردن] خوب ۲. از سرِ لطف، از روی محبت، با لطف و محبتِ تمام
graciousness /'greɪʃəsnɪs/ *n* ۱. مهربانی، محبت، رأفت، شفقت، بخشندگی ۲. لطف، زیبایی، قشنگی؛ وقار
gradate /grə'deɪt, (US) greɪ-/ *vi* ۱. به تدریج تغییر کردن، تدریجاً عوض شدن
vt ۲. به تدریج تغییر دادن، تدریجاً عوض کردن
gradation /grə'deɪʃn, (US) greɪ-/ *n* ۱. درجه‌بندی؛ سلسله ۲. تغییرِ تدریجی، انتقالِ تدریجی ۳. درجه، مرتبه، مرحله ۴. (آواشناسی) دگرگونیِ واکه، دگرگونیِ واکه‌ای
grade[1] /greɪd/ *n* ۱. درجه، مرتبه، پایه، رتبه، مقام، رده ۲. (در آمریکا، آموزشی) کلاس، سال ۳. (آموزشی) نمره، امتیاز ۴. (در آمریکا) [جاده و غیره] شیب
make the grade (محاوره) موفق شدن

graduate school /'grædʒʊət sku:l/
n (در آمریکا) دانشکدهٔ تحصیلاتِ تکمیلی؛ دانشگاهِ تحصیلات تکمیلی؛ گروهِ تحصیلاتِ تکمیلی

graduation /ˌgrædʒʊ'eɪʃn/ *n* ۱. (دانشگاه) فراغت از تحصیل، فـارغ‌التـحصیلی، دانش‌آمـوختگی ۲. (در آمریکا) مراسمِ فارغ‌التـحصیلی ۳. [ظرف، لوله و غیره] درجـه‌بندی؛ درجـه؛ درجـات ۴. درجـه‌بندی، طبقه‌بندی

graffiti /grə'fi:tɪ/ *pl* of **graffito**

graffito /grə'fi:təʊ/ (*pl* **graffiti**) *n* شعارِ دیواری، دیوارنوشته؛ اعلامیهٔ دیواری؛ عکسِ روی دیوار

graft[1] /grɑ:ft, (US) græft/ *n* ۱. (کشاورزی، پزشکی) پیوند
vt, vi ۲. (کشاورزی، پزشکی) پیوند زدن

graft[2] /grɑ:ft, (US) græft/ *n* ۱. سوءِاستفاده (مالی)؛ اختلاس ۲. پولِ نامشروع، مالِ نـامشروع ۳. حـقِ حساب، رشـوه ۴. کـارِ سـخت، تـلاش، زحـمت، مشقت
vi ۵. سوءِاستفاده (مالی) کردن؛ اخـتلاس کـردن ۶. حقِ‌حساب دادن، رشوه دادن؛ حقِ‌حساب گرفتن، رشوه گرفتن ۷. زحمت کشیدن، سخت کار کردن، جان کندن

grail /greɪl/
the Holy Grail *n* (در مسیحیت) جامِ مقدس

grain /greɪn/ *n* ۱. غله، غلات ۲. [گندم، نمک، شن و غیره] دانه؛ (مجازی) ذره، خرده، ریزه، جو < a boy without a grain of sense > ۳. [چوب، چرم، سنگ و غیره] رگه؛ رگه‌ها، بافت ۴. (عکاسی) دانه، برفک ۵. گِرین (= واحدِ وزن، برابر با ۰/۶۵ گرم)
with the grain در جهتِ رگه‌ها
against the grain خلافِ جهتِ رگه‌ها
be / go against the grain خلافِ طبیعتِ... بودن؛ خلافِ میلِ... بودن
be of the same grain از یک قماش بودن، سر و تهِ یک کرباس بودن

grain elevator /'greɪn elɪveɪtə(r)/ *n* (در آمریکا) سیلو

grainy /'greɪnɪ/ *adj* ۱. [عکس و غیره] دانه‌دانه، دانه‌دار، پردانه، برفک‌دار ۲. [سطح و غیره] رگه‌رگه، ناصاف، خشن

gram /græm/ *n* (واحدِ وزن) گِرَم

grammar /'græmə(r)/ *n* ۱. دستورِ زبان، دستور، صرف و نحو ۲. کتابِ دستورِ زبان، کتابِ صرف و نحو

grammarian /grə'meərɪən/ *n* دستوردان، دستوری، نحوی، دستورنویس

grammar school /'græmə sku:l/ *n* ۱. (در بریتانیا) دبیرستان ۲. (در آمریکا) دبستان، مدرسهٔ ابتدایی

grammatical /grə'mætɪkl/ *adj* دستوری؛ [جمله] صحیح، درست

grammatically /grə'mætɪklɪ/ *adv* از نظرِ دستوری، به لحاظِ دستور

gramme /græm/ = gram

gramophone /'græməfəʊn/ *n* (کهنه) گرام، گرامافون

grampus /'græmpəs/ *n* ۱. نهنگِ سیاه ۲. آدمی که بلند نفس می‌کشد

gran /græn/ *n* (در بریتانیا، محاوره) مامان‌بزرگ، مادربزرگ

granary /'grænərɪ/ (*pl* **granaries**) *n* ۱. انبارِ غله؛ (مـجازی) نـاحیهٔ غـله‌خیز ۲. (در بـریتانیا، صفت‌گونه) سبوس‌دار، گندمِ کامل

grand /grænd/ (*comp* **grander**, *super* **grandest**)
adj ۱. (لقب) بـزرگ، اعظم ۲. مهم، اصلی، عـمده ۳. بـا شکوه، پرشکوه، مجلّل، زیـبا ۴. [شخص] بـاوقار، موقر؛ [رفتار] مـوقرانـه، بـزرگ‌منشانه؛ [شـخصیت] شریف، نجیب، برجسته ۵. [رفتار، حالت] پـرنخوت، پرتکبّر، غرورآمیز، متکبّرانه ۶. (محاوره) [هوا و غیره] خوب، خوش، عالی، محشر، بی‌نظیر، لذت‌بخش ۷. کامل، کل
n ۸. پیانوی رویال، پیانوی کنسرت ۹. (عامیانه) هـزار دلار، هزارچوب؛ هزار پوند
the Grand Vizier وزیرِ اعظم، صدرِ اعظم
the grand old man مردِ بزرگ، بزرگمرد، شخصیتِ برجسته
a baby grand پیانوی رویالِ کوچک

grandad /'grændæd/ *n* (در بریتانیا، محاوره) بابابزرگ

grandaunt /'grændɑ:nt, (US) -ænt/ *n* عمهٔ پدر؛ عمهٔ مادر؛ خالهٔ پدر؛ خالهٔ مادر

grandchild /'græntʃaɪld/ (*pl* **grandchildren**) *n* نوه

grand-dad /'grændæd/ *n* (محاوره) بابابزرگ

granddaughter /'grændɔ:tə(r)/ *n* نوه (دختر)

grand duchess /ˌgrænd 'dʌtʃɪs/ *n* گراندوشس، دوشسِ اعظم

grand duke /ˌgrænd 'dju:k, (US) 'du:k/
n گراندوک، دوکِ اعظم

grandee /græn'di:/ *n* ۱. (در اسپانیا و پرتغال) نجیب‌زاده، اعیان‌زاده ۲. رَجُل؛ دولتمرد؛ (در جمع) بزرگان

grandeur /'grændʒə(r)/ *n* ۱. بزرگی، عظمت، شکوه، جلال، زیبایی ۲. شرافت، نجابت، اصالت

grandfather /'grænfɑ:ðə(r)/ *n* پدربزرگ، بابابزرگ

grandfather clock /ˌgrænfɑ:ðə 'klɒk/
n ساعتِ پاندولی، ساعتِ قدّی

grandiloquence /græn'dɪləkwəns/ *n* (رسمی، به طعنه)

غلنبه‌گویی؛ غلنبه‌نویسی، استفاده از لغاتِ غلنبه

grandiloquent /græn'dɪləkwənt/ *adj* [سبک، سخن] پرطمطراق، غلنبه سلنبه، مطنطن؛ [شخص] غلنبه‌گو؛ غلنبه‌نویس

grandiose /'grændɪəʊs/ *adj* ۱. عظیم، بزرگ، عالی ۲. پرآب و تاب؛ پرطمطراق؛ پرآب و رنگ، پرزرق و برق، نمایشی؛ پرکبکبه و دبدبه

grand jury /ˌgrænd 'dʒʊərɪ/ *n* (حقوق) هیئتِ منصفهٔ تحقیق

grandly /'grændlɪ/ *adv* به طرزِ زیبایی، به طرزِ باشکوهی، به طرزِ مجللی

grandma /'grænmɑː/ *n* (محاوره) مامان‌بزرگ

grand master /'grænd mɑːstə(r), (US) mæs-/ *n* ۱. قهرمانِ شطرنج ۲. (در فراماسونری، با حرفِ بزرگ) استادِ اعظم ۳. (در قرونِ وسطا، با حرفِ بزرگ) شوالیهٔ اعظم

grandmother /'grænmʌðə(r)/ *n* مادربزرگ

teach one's grandmother to suck eggs
→ teach

Grand National /ˌgrænd 'næʃnəl/

n ***the Grand National*** (در لیورپول) مسابقهٔ سالانهٔ پرش با اسب

grandnephew /'grænnevjuː, (US) -nefjuː/ *n* (پسر) نوهٔ خواهر؛ نوهٔ برادر

grandniece /'grænniːs/ *n* (دختر) نوهٔ خواهر؛ نوهٔ برادر

grand opera /ˌgrænd 'ɒprə/ *n* اپرای بدونِ گفتگو، اپرا

grandpa /'grænpɑː/ *n* (محاوره) بابابزرگ

grandparents /'grænpeərənts/ *npl* پدربزرگ ـ مادربزرگ

grand piano /ˌgrænd 'pɪænəʊ/ *n* پیانوی رویال، پیانوی کنسرت

Grand Prix /ˌgrɑːn 'priː/ (*pl* **Grands Prix** /ˌgrɑːn 'priː/) *n* مسابقهٔ گراندپری / جایزهٔ بزرگ

grand slam /ˌgrænd 'slæm/ *n* ۱. (ورزش) پیروزیِ بزرگ ۲. (ورق‌بازی) شِلِمِ بزرگ

grandson /'grænsʌn/ *n* (پسر) نوه

grandstand /'grændstænd/ *n* (ورزش) جایگاهِ سرپوشیده

grand total /ˌgrænd 'təʊtl/ *n* جمعِ کل

grand tour /ˌgrænd 'tʊə(r), tɔː(r)/ *n* ۱. گشتِ کامل، دورِ کامل ۲. (با حرفِ بزرگ) گشتِ اروپا (= سفر به شهرهای عمدهٔ اروپا توسطِ جوانانِ اشراف‌زادهٔ بریتانیایی، که به عنوانِ تکمیلِ تحصیلاتشان انجام می‌شد)

granduncle /'grændʌŋkl/ *n* عموی پدر؛ عموی مادر؛ دایی پدر؛ دایی مادر

grange /greɪndʒ/ *n* ۱. (در بریتانیا) خانهٔ سرِ مزرعه، خانهٔ سرِ زمین ۲. (در آمریکا) مزرعه

the Grange (در آمریکا) اتحادیهٔ کشاورزان

granite /'grænɪt/ *n* (زمین‌شناسی) گرانیت، سنگِ خارا

grannie /'grænɪ/ = granny

granny /'grænɪ/ *n* (محاوره) مامان‌بزرگ

granny flat /'grænɪ flæt/ *n* (محاوره) اتاقِ مامان‌بزرگ، خانهٔ مامان‌بزرگ؛ اتاقِ بابابزرگ، خانهٔ بابابزرگ

granny knot /'grænɪ nɒt/ *n* گرهِ خفت

grant /grɑːnt, (US) grænt/ *vt* ۱. دادن، بخشیدن؛ [آرزو] برآوردن؛ [تقاضا] موافقت کردن با، قبول کردن؛ [دعا] مستجاب کردن، اجابت کردن ۲. اعطا کردن، اهدا کردن؛ [زمین] واگذار کردن ۳. پذیرفتن، قبول کردن، تصدیق کردن

n ۴. دادن، بخشیدن؛ اعطا، اهدا؛ [زمین] واگذاری؛ [پول] تخصیص ۵. کمکِ مالی، کمک؛ کمک هزینه، بورس

granting that this is true به شرطِ این‌که، با این فرض که، با قبولِ این نکته که...

take sth for granted چیزی را مسلم گرفتن، چیزی را بدیهی پنداشتن؛ چیزی را حقِ خود دانستن

take sb for granted وجودِ کسی را مسلم فرض کردن، وجودِ کسی را بی‌اهمیت دانستن، قدرِ کسی را ندانستن

Granted! ۱. خواهش می‌کنم! ۲. باشد! قبول! عیبی ندارد!

God grant that... خدا کند که...

grant-aided /'grɑːnt eɪdɪd, (US) 'grænt/ *adj* [مدرسه] که از دولت کمکِ مالی دریافت می‌کند؛ [دانشجو] که کمک هزینه می‌گیرد

granted /'grɑːntɪd, (US) 'græ-/

adv ***Granted (that)*** قبول که، درست که، گیریم که

grant-in-aid /ˌgrɑːnt ɪn 'eɪd, (US) ˌgrænt/ (*pl* **grants-in-aid**) *n* کمکِ دولتی، کمکِ بلاعوض

grant-maintained /ˌgrɑːnt meɪn'teɪnd, (US) grænt/ *adj* [مدرسه] دولتی

granular /'grænjʊlə(r)/ *adj* ۱. دانه‌دانه ۲. زبر، خشن

granulate /'grænjʊleɪt/ *vt,vi* ۱. [نمک، قند و غیره] خرد کردن، ریزریز کردن، دانه‌دانه کردن ۲. [سطحِ دیوار و غیره] دون‌دون کردن ۳. خرد شدن، ریزریز شدن، دانه‌دانه شدن ۴. [سطحِ دیوار و غیره] دون‌دون شدن

granulated sugar /ˌgrænjʊleɪtɪd 'ʃʊgə(r)/ *n* شِکَر

granule /'grænjuːl/ *n* دانهٔ ریز، دانه

grape /greɪp/ *n* ۱. انگور؛ حبهٔ انگور ۲. (رنگِ) ارغوانیِ تیره

(it's) sour grapes گربه دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید پیف‌پیف / بو می‌دهد.

grapefruit /'greɪpfru:t/ (*pl* **grapefruit, grapefruits**) *n* گریپ‌فروت، توسرخ
grapeshot /'greɪpʃɒt/ *n* (نظامی) گلولهٔ افشان، شراپنل
grape-sugar /'greɪp ʃʊgə(r)/ *n* قندِ انگور
grapevine /'greɪpvaɪn/ *n* تاکستان، موستان، باغ انگور
I heard on the grapevine that ... (مجازی) کلاغه برایم خبر آورد که...
graph /grɑ:f, (US) græf/ *n* نمودار، منحنی
graphic /'græfɪk/ *adj* ۱. گرافیک، ترسیمی ۲. [توصیف و غیره] روشن، زنده، واضح
n ۳. کارِ گرافیک؛ تصویر؛ طرح؛ نقشه؛ نمودار
graphic arts ۱. هنرهای گرافیک؛ آثارِ گرافیک ۲. هنرهای چاپِ دستی
graphically /'græfɪklɪ/ *adv* ۱. با نقشه، با نمودار، با شکل ۲. (مجازی) به روشنی، به وضوح، به‌طورِ زنده
graphics /'græfɪks/ *n* ۱. هنرِ گرافیک؛ رسمِ فنی، نقشه‌کشی ۲. هنرهای چاپِ دستی ۳. (زبان‌شناسی) خط‌شناسی
graphite /'græfaɪt/ *n* سربِ سیاه، گرافیت
graph paper /'grɑ:f peɪpə(r), (US) 'græf/ *n* کاغذِ شطرنجی؛ کاغذِ میلیمتری
grapnel /'græpnəl/ *n* ۱. لنگر (چندشاخه) ۲. چنگک، قلاب
grapple /'græpl/ *n* ۱. چنگک، قلاب
vt, vi ۲. محکم گرفتن، چسبیدن به؛ با چنگک گرفتن ۳. گلاویز شدن، دست به یقه شدن؛ کشتی گرفتن؛ (مجازی) دست و پنجه نرم کردن
grappling-hook /'græplɪŋ hʊk/ =grappling-iron
grappling-iron /'græplɪŋ aɪən, (US) aɪərn/ *n* چنگک، قلاب
grasp /grɑ:sp, (US) græsp/ *vt* ۱. محکم گرفتن، سفت چسبیدن (به)؛ بغل کردن، در آغوش فشردن؛ (مجازی) [قدرت، فرصت و غیره] به چنگ آوردن ۲. درک کردن، فهمیدن، دریافتن
n ۳. گیرش، گرفت؛ چنگ، دست، مشت؛ بغل ۴. درک، فهم، دریافت
grasp the nettle → nettle
in the grasp of در چنگِ، در دستِ، اسیرِ، گرفتارِ
lose one's grasp on / of sth چیزی را وِل کردن، چیزی را رها کردن، چیزی از دستِ کسی دررفتن
within one's grasp ۱. در دسترسِ کسی ۲. در حدِ فهمِ کسی، قابل‌فهم برای کسی
beyond one's grasp ۱. خارج از دسترسِ کسی ۲. فراتر از فهمِ کسی
grasp at *sth* *vt* چنگ انداختن به، چنگ زدن به
grasp at straws به هر چیزی متوسل شدن، به هر کاری دست زدن، به هر ریسمانی چنگ انداختن
grasping /'grɑ:spɪŋ, (US) 'græspɪŋ/ *adj* (به تحقیر) حریص، طمّاع، مال‌دوست، مال‌اندوز، آزمند
grass[1] /grɑ:s, (US) græs/ *n* ۱. علف ۲. (گیاه‌شناسی) یکی از گندمیان؛ (در جمع) گندمیان ۳. مرغزار، علف‌زار، چمن‌زار؛ چراگاه، مرتع ۴. (عامیانه) ماری‌جوانا، گراس، علف ۵. (در بریتانیا، عامیانه) خبرچین، آدم‌فروش
a snake in the grass → snake
not let the grass grow under one's feet اهمال نکردن، مسامحه نکردن، وقت تلف نکردن
The grass is greener on the other side of the fence. **(prov)** مرغِ همسایه غاز است.
at grass در حالِ چرا، مشغولِ چرا
put out to grass [حیوان] به چرا فرستادن؛ (مجازی) [شخص] از کار اخراج کردن، خانه‌نشین کردن، به خانه فرستادن
send out / turn out to grass [حیوان] به چرا فرستادن، به چرا بردن
grass[2] /grɑ:s, (US) græs/ *vt* ۱. از / با علف پوشاندن، با چمن پوشاندن ۲. (در آمریکا) [حیوان] چراندن، به چرا بردن ۳. [پارچه و غیره] در آفتاب پهن کردن، آفتاب دادن
vi ۴. (در بریتانیا، عامیانه) خبرچینی کردن، آدم‌فروشی کردن
grass on sb کسی را لو دادن
grass *sth* **over** *vt* از / با علف پوشاندن، با چمن پوشاندن
grass court /ˌgrɑ:s 'kɔ:t, (US) ˌgræs/ *n* (تنیس) زمینِ چمن
grass green /ˌgrɑ:s 'gri:n, (US) ˌgræs/ *n* سبزِ چمنی
grasshopper /'grɑ:shɒpə(r), (US) 'græs-/ *n* مَلخ
knee-high to a grasshopper → knee-high
grassland /'grɑ:slænd, -lənd/ *n* (نیز در جمع) مرغزار، علف‌زار، چمن‌زار؛ مرتع، چراگاه
grass roots /ˌgrɑ:s 'ru:ts, (US) ˌgræs/ *npl* (سیاسی) مردمِ عادی، افرادِ عادی، تودهٔ مردم
grass snake /'grɑ:s sneɪk, (US) 'græs/ *n* مارِ علف‌زار (= نوعی مارِ غیرسمی)
grass widow /ˌgrɑ:s 'wɪdəʊ, (US) ˌgræs/ *n* زنِ مطلّقه؛ زنِ متارکه‌کرده؛ زنِ دور از شوهر

grass widower /ˌgrɑːs ˈwɪdəʊə(r), (US) ˌgræs/
n مردِ طلاق‌گرفته؛ مردِ متارکه‌کرده؛ مردِ دور از زن

grassy /ˈgrɑːsɪ, (US) ˈgræsɪ/ *adj* پوشیده از علف، علف‌زار، پرعلف

grate[1] /greɪt/ *n* ۱. (در بخاری، اجاق و غیره) منقل؛ میله‌های آهنی، شبکه؛ (فلزشناسی) زنبورک ۲. اجاق؛ بخاری؛ شومینه

grate[2] /greɪt/ *vt* ۱. (آشپزی) رنده کردن؛ ریزریز کردن ۲. [چیزِ فلزی، گچ و غیره] ساییدن، کشیدن؛ صدای ... را درآوردن
vi ۳. [فلز، گچ و غیره] ساییده شدن، کشیده شدن؛ صدا دادن؛ جیرجیر کردن، قیژقیژ کردن
۴. < The gate grates on its hinges. > ناراحت‌کننده بودن، اعصاب‌خردکن بودن

grate one's teeth دندان‌قروچه کردن

grate on sb کسی را عصبی کردن، کسی را ناراحت کردن، اعصابِ کسی را خرد کردن، گوشتِ کسی را ریختن

grate on one's nerves اعصابِ کسی را خرد کردن، کسی را عصبی کردن

grate on the ears گوش‌خراش بودن

grateful /ˈgreɪtfl/ *adj* ۱. ممنون، متشکر، سپاسگزار؛ [نامه] تشکرآمیز ۲. (ادبی) مطبوع، خوشایند، خوش، دل‌انگیز

grateful for small mercies → small

gratefully /ˈgreɪtfəlɪ/ *adv* با حق‌شناسی، با سپاسگزاری، با منّت

grater /ˈgreɪtə(r)/ *n* (آشپزی) رَنده

gratification /ˌgrætɪfɪˈkeɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. خشنودی، خوشحالی، مسرت ۲. مایهٔ خشنودی، مایهٔ خوشحالی، مایهٔ مسرت ۳. [میل و غیره] ارضا، برآوردن

gratify /ˈgrætɪfaɪ/ (*pt,pp* **gratified**)
vt (رسمی) ۱. خوشحال کردن، خشنود کردن، خرسند کردن، راضی کردن ۲. [خواسته، میل] برآوردن، ارضا کردن، پاسخ گفتن به

gratifying /ˈgrætɪfaɪɪŋ/ *adj* (رسمی) خوشحال‌کننده، مسرت‌بخش، مایهٔ خشنودی، لذت‌بخش، خوشایند

gratifyingly /ˈgrætɪfaɪɪŋlɪ/ *adv* به طورِ مسرت‌بخشی، به طرزِ خوشحال‌کننده‌ای؛ به طورِ رضایت‌بخشی، به طرزِ خوشایندی، به طورِ مطلوبی، با کمالِ مسرت

grating[1] /ˈgreɪtɪŋ/ *n* نرده، طارمی

grating[2] /ˈgreɪtɪŋ/ *adj* [صدا] خشن، تیز، گوش‌خراش، ناخوشایند، آزاردهنده، ناهنجار؛ دلخراش، جانگزا

gratingly /ˈgreɪtɪŋlɪ/ *adv* به طورِ گوش‌خراشی، به طرزِ آزاردهنده‌ای، به طرزی ناهنجار، به طورِ ناخوشایندی

gratis /ˈgrætɪs, ˈgreɪtɪs/ *adj,adv* مجانی، مفت، رایگان، مفتی

gratitude /ˈgrætɪtjuːd, (US) -tuːd/ *n* تشکر، سپاسگزاری، حق‌شناسی، قدردانی، سپاس

gratuitous /grəˈtjuːɪtəs, (US) -ˈtuː-/ *adj* ۱. مجانی، مفت، رایگان، افتخاری ۲. (رسمی، به تحقیر) بی‌دلیل، بی‌جهت، بیخودی

He's a gratuitous liar. دروغگویی تو خونش است. ذاتاً دروغگو است.

gratuitously /grəˈtjuːɪtəslɪ, (US) -ˈtuː-/ *adv* ۱. مجانی، مفت، رایگان، بلاعوض ۲. بی‌دلیل، بی‌جهت، بیخودی

gratuity /grəˈtjuːətɪ, (US) -ˈtuː-/ (*pl* **gratuities**)
n ۱. (در بریتانیا، نظامی و غیره) پاداش، بازنشستگی ۲. انعام، پولِ چای

grave[1] /greɪv/ (*comp* **graver**, *super* **gravest**)
adj (رسمی) جدی، مهم؛ [بیماری] خطرناک؛ [رنگ] سنگین، تیره؛ [خبر] نگران‌کننده؛ [شخص] جدی، خشک؛ [موقعیت] حساس، وخیم

grave[2] /greɪv/ *n* ۱. گور، قبر؛ مزار، آرامگاه ۲. (ادبی) مرگ

dig one's own grave → dig[1]

from the cradle to the grave → cradle

have one foot in the grave یک پای کسی لبِ گور بودن، دمِ مرگ بودن

Someone is walking over my grave. (محاوره) عزرائیل از پشتم رد شد. انگار عزرائیل دیدم.

make sb turn in his grave روحِ کسی را آزردن، استخوان‌های کسی را در گور لرزاندن

grave[3] /grɑːv/ *n* آکسان گراو، تکیهٔ سنگین (= در خطِ فرانسه، علامتی که بعضی مواقع روی حروفِ باصدا می‌گذارند، مانندِ **è** در **mère**)

grave[4] /greɪv/ (*pt* **graved**, *pp* **graven, graved**)
vt (کهنه، ادبی) حک کردن، نقش کردن، کندن

grave accent /ˌgrɑːv ˈæksent/ = grave[3]

grave-clothes /ˈgreɪv kləʊðz, (US) kləʊz/ *npl* کفن

gravedigger /ˈgreɪvdɪgə(r)/ *n* (شخص) گورکن

gravel /ˈgrævl/ *n* ۱. شن، سنگ‌ریزه، ریگ، ماسه ۲. (پزشکی) سنگ
vt ۳. با شن پوشاندن، شن‌ریزی کردن ۴. (محاوره) گیج کردن؛ مبهوت کردن

a gravel path راهِ شنی

a gravel pit معدنِ شن، شن‌چال

graveled /ˈgrævld/ (US) = gravelled

gravelled /ˈgrævld/ *adj* شنی، شن‌ریزی‌شده، ماسه‌ای

gravelly /ˈgrævəlɪ/ *adj* ۱. شنی، پوشیده از شن ۲. (مجازی) [صدا] کلفت، زمخت، خشن

grazier /'greɪzɪə(r), (US) 'greɪʒər/ *n* دامدار، دامپرور، پرواربند

grazing /'greɪzɪŋ/ *n* ۱. چرا، چریدن ۲. مرتع، چراگاه

grazing-land /'greɪzɪŋ lænd/ *n* مرتع، چراگاه

grease /gri:s/ *n* ۱. روغنِ دنبه، چربی (آب‌کرده) ۲. (فنی) روغن، گریس

vt ۳. روغن زدن به، گریس‌کاری کردن

grease sb's palm (محاوره) سبیلِ کسی را چرب کردن، به کسی رشوه دادن

grease-gun /'gri:s gʌn/ *n* تلمبهٔ گریس‌کاری

greasepaint /'gri:speɪnt/ *n* (در گریم) رنگِ روغنی

greaseproof paper /ˌgri:spru:f 'peɪpə(r)/ *n* (در آشپزی و غیره) کاغذِ روغنی

greaser /'gri:sə(r), -zə(r)/ *n* گریس‌کار

greasiness /'gri:sɪnɪs, -zɪnɪs/ *n* چرب بودن، حالتِ روغنی؛ لیز بودن؛ [جاده و غیره] لغزندگی

greasy /'gri:sɪ, -zɪ/ (*comp* **greasier**, *super* **greasiest**) *adj* ۱. چرب، روغنی، چرب و چیلی؛ لیز ۲. (محاوره، به طعنه) چاپلوسانه، چرب و نرم؛ زبان‌باز، چاپلوس

greasy spoon /ˌgri:sɪ 'spu:n, ˌgri:zɪ/ *n* (در آمریکا، عامیانه) رستورانِ درجه سه، رستورانِ ارزان‌قیمت

great /greɪt/ *adj* ۱. بزرگ؛ [مقدار، جمعیت و غیره] زیاد، فراوان؛ [حرارت، درد و غیره] شدید، زیاد؛ [اراده] قوی؛ [دوست، آینده و غیره] خوب ۲. [شخص] بزرگ، برجسته، مهم، متشخص؛ [کتاب‌خوان و غیره] قهار، طرازِ اول ۳. (محاوره، بیانگر تعجب، تنفر و غیره) حسابی، خیلی ۴. (محاوره) خوب، خوش، عالی، درخشان، چشمگیر

n ۵. (در بریتانیا، دانشگاه، در جمع) امتحانِ نهاییِ لیسانس (ادبیاتِ کلاسیک)

be going great guns (محاوره) سریع پیش رفتن، با موفقیت پیش رفتن، خوب پیش رفتن

a great deal → deal[2]

great with child (کهنه) باردار، حامله

a great while ago خیلی وقتِ پیش

the great majority اکثریتِ قریب به اتفاق، اکثریتِ قاطع

the great بزرگان

have a great mind to do sth اشتیاقِ زیادی به انجامِ کاری داشتن

go to the great ... in the sky → sky

great and small کوچک و بزرگ؛ فقیر و غنی؛ ضعیف و قوی

the Great Lakes دریاچه‌های بزرگ

gravely /'greɪvlɪ/ *adv* ۱. به شدت، شدیداً، سخت، به‌طورِ جدی، جدی ۲. موقرانه، باوقار، به سنگینی، با متانت

graven /'greɪvn/ *pp* of **grave**[4]

graven image /ˌgreɪvn 'ɪmɪdʒ/ *adj* بُت

gravestone /'greɪvstəʊn/ *n* سنگِ قبر

graveyard /'greɪvjɑ:d/ *n* گورستان، قبرستان

graving dock /'greɪvɪŋ dɒk/ *n* (دریانوردی) حوضچهٔ خشک، سکوی تعمیرات

gravitate /'grævɪteɪt/ *vi* ۱. (فیزیک) گرانیدن، تحتِ تأثیرِ نیروی جاذبه قرار گرفتن ۲. جذب شدن، کشیده شدن

gravitation /ˌgrævɪ'teɪʃn/ *n* ۱. (فیزیک) گرانش، (نیروی) جاذبه ۲. (مجازی) جذب، کشش، میل، گرایش

gravitational /ˌgrævɪ'teɪʃənəl/ *adj* (فیزیک) گرانشی، (مربوط به) جاذبه

gravity /'grævətɪ/ *n* ۱. (فیزیک) گرانش، (نیروی) جاذبه؛ جاذبهٔ زمین ۲. (فیزیک) ثقل، وزن ۳. وقار، متانت، سنگینی؛ جدی بودن ۴. اهمیت، جدی بودن، شدت، وخامت

the centre of gravity گرانیگاه، مرکزِ ثقل

specific gravity وزنِ مخصوص

gravure /grə'vjʊə(r)/ *n* گراوور

gravy /'greɪvɪ/ *n* ۱. آبِ گوشت، شیرهٔ گوشت؛ سُسِ گوشت ۲. (عامیانه) پولِ یامفت، پولِ مفت، پولِ بادآورده

gravy-boat /'greɪvɪ bəʊt/ *n* ظرفِ سُس

gravy-train /'greɪvɪ treɪn/ *n* (در آمریکا، عامیانه) کارِ پردرآمدِ بی‌دردسر، نانِ راحت

get on / ride the gravy-train کارِ پردرآمدِ بی‌دردسری پیدا کردن / داشتن، دنبالِ نانِ راحت رفتن

gray /greɪ/ (**US**) = grey

grayish /'greɪɪʃ/ (**US**) = greyish

graze[1] /greɪz/ *vi* ۱. [گاو، گوسفند و غیره] چریدن، چرا کردن

vt ۲. [علف، زمین] چریدن در ۳. [گاو، گوسفند و غیره] چراندن، به چرا بردن ۴. [زمین] برای چرا استفاده کردن

graze[2] /greɪz/ *vt* ۱. مالیده شدن به، تماس یافتن با، گرفتن به، خوردن به ۲. خراشیدن، خراش دادن

vi ۳. (به هم) خوردن، (به هم) گرفتن، (با هم) تماس یافتن، (به هم) مالیده شدن، خراشیدن، خراش برداشتن

n ۴. خراشیدگی، جای خراش

Greater London لندنِ بزرگ
Alexander the Great اسکندرِ کبیر
be great at sth در کاری مهارت داشتن، در کاری ماهر بودن، در کاری زبردست بودن، در چیزی تبحر داشتن
be great on sth در چیزی سررشته داشتن، در کاری یدِ طولایی داشتن، در کاری خبره بودن، در کاری استاد بودن
be a great one for sth (محاوره) عاشقِ چیزی بودن، کشته‌مردهٔ چیزی بودن
be no great shakes → shake[2]
What a great big fish! چه ماهیِ گنده‌ای!
Take your great big head out of my light! آن کلهٔ گنده‌ات را از جلوی چراغ پکش کنار!

Great Bear /ˌgreɪt ˈbeə(r)/
the Great Bear *n* (ستاره‌شناسی) دبّ‌اکبر، خرسِ بزرگ

Great Britain /ˌgreɪt ˈbrɪtn/ *n* بریتانیای کبیر

great circle /ˈgreɪt ˈsɜːkl/ *n* (ستاره‌شناسی) دایرهٔ عظیمه

greatcoat /ˈgreɪtkəʊt/ *n* (در بریتانیا) پالتو؛ پالتوی نظامی

Great Dane /ˌgreɪt ˈdeɪn/ *n* سگِ دانمارکی

great-grandchild /ˌgreɪt ˈgræntʃaɪld/ (*pl* **great-grandchildren**) *n* نبیره

great-grandfather /ˌgreɪt ˈgrænfɑːðə(r)/ *n* جد، نیا

great-grandmother /ˌgreɪt ˈgrænmʌðə(r)/ *n* جدّه

great-great-grandson /ˌgreɪt greɪt ˈgrænsʌn/ *n* (پسر) نتیجه

greatly /ˈgreɪtlɪ/ *adv* خیلی، بسیار، سخت، بیش از حد، فراوان، زیاد، حسابی

greatness /ˈgreɪtnɪs/ *n* ۱. بزرگی؛ زیادی؛ عظمت، شکوه؛ شدت ۲. [شخص] بزرگی، برجستگی، اهمیت، تشخص؛ شهرت، افتخار

Great War /ˌgreɪt ˈwɔː(r)/
The Great War *n* جنگِ اولِ جهانی

greaves /griːvz/ *npl* (در زره) ساق‌پوش، ساق‌بند

grebe /griːb/ *n* (پرنده) کشیم

Grecian /ˈgriːʃn/ *adj* [شعر، هنر، فرهنگ و غیره] یونانی، (مربوط به) یونان

Greece /griːs/ *n* یونان

greed /griːd/ *n* (به تحقیر) حرص، طمع، آز، وَلَع

greedily /ˈgriːdɪlɪ/ *adv* با حرص، با طمع، از روی حرص، با وَلَع، حریصانه

greediness /ˈgriːdɪnɪs/ *n* حرص، طمع، آزمندی

greedy /ˈgriːdɪ/ (*comp* **greedier**, *super* **greediest**) *adj* ۱. حریص، طماع، آزمند، دندان‌گرد ۲. مشتاق، آرزومند، خواهان، تشنه، شیفته، عاشق

Greek /griːk/ *n* ۱. یونانی، اهلِ یونان ۲. (زبانِ) یونانی
adj ۳. یونانی، (مربوط به) یونان
be Greek to one خارج از فهمِ کسی بودن، برای کسی کاملاً ناآشنا بودن

green[1] /griːn/ *adj* ۱. سبز؛ سبز و خرم، سرسبز ۲. [میوه] کال، نارس، نرسیده، سبز؛ تازه، تر و تازه؛ [چوب] تر ۳. (محاوره) [شخص] خام، بی‌تجربه، ناپخته، جوان، تازه‌کار؛ ناشی؛ ساده ۴. (مجازی) فعال، پرتحرک؛ زنده ۵. <to keep a person's memory green> [چهره] زرد، رنگ‌پریده؛ بیمارگونه ۶. (مربوط به) (حفظِ) محیطِ زیست، سبز
vt ۷. سرسبز کردن، فضای سبز ایجاد کردن در، سبز و خرّم کردن، سبز کردن ۸. توجهِ... را به حفظِ محیطِ زیست جلب کردن، اهمیتِ محیطِ زیست را نشان دادن به
vi ۹. به محیطِ زیست توجه نشان دادن، متوجهِ اهمیتِ حفظِ محیطِ زیست شدن ۱۰. سرسبز شدن، سبز و خرم شدن، سبز شدن
the grass is greener on the other side → grass[1]
be green about the gills → gill[1]
He's as green as grass. (محاوره) هنوز بچه است. هنوز خام است.
be green with envy از حسادت ترکیدن

green[2] /griːn/ *n* ۱. رنگِ سبز؛ چیزِ سبز ۲. (در جمع) سبزیجات ۳. چمن، سبزه، چمن‌زار، علف‌زار، زمینِ چمن ۴. (با حرفِ بزرگ) عضوِ حزبِ سبز، طرفدارِ محیطِ زیست
dressed in green سبزپوش
the village green میدانِ ده

greenback /ˈgriːnbæk/ *n* (در آمریکا، محاوره) اسکناسِ پشت‌سبز، دلار

green bean /ˌgriːn ˈbiːn/ *n* لوبیاسبز

green belt /ˌgriːn ˈbelt/ *n* کمربندِ سبز، ناحیهٔ سبز

greenery /ˈgriːnərɪ/ *n* سبزی، سرسبزی؛ سبزه

green-eyed /ˌgriːn ˈaɪd/ *adj* حسود
the green-eyed monster (ادبی) دیوِ حسادت

greenfinch /ˈgriːnfɪntʃ/ *n* سهرهٔ سبز

green fingers /ˌgriːn ˈfɪŋgəz/ *npl* (محاوره) مهارت در باغبانی
have green fingers باغبانِ خوبی بودن

greenfly /ˈgriːnflaɪ/ (*pl* **greenflies**) *n* شَته

greengage /ˈgriːngeɪdʒ/ *n* گوجه‌سبز

greengrocer /ˈgriːngrəʊsə(r)/ *n* (در بریتانیا) سبزی‌فروش؛ میوه‌فروش

green tea /ˌgriːn ˈtiː/ *n* چایِ سبز

green vegetable /ˌgriːn ˈvedʒtəbl/ *n* سبزیجات

Greenwich /ˈgrenɪtʃ, ˈgrɪnɪdʒ/ *n* گرینویچ

Greenwich Mean Time /ˌgrenɪtʃ ˈmiːn taɪm, ˌgrɪnɪdʒ/ *n* ۱. زمانِ گرینویچ، ساعتِ گرینویچ ۲. به وقتِ گرینویچ

greenwood /ˈgriːnwʊd/ *n* جنگلِ سبز؛ جنگل

greet[1] /griːt/ *vt* ۱. [شخص] خوشامد گفتن به، سلام کردن به ۲. [شخص، خبر و غیره] استقبال کردن از، برخورد کردن با، مواجه شدن با ۳. [صدا] بــه گوشِ... رسیدن، به گوشِ... خوردن؛ [منظره و غیره] به چشمِ... خوردن

greet[2] /griːt/ *vi* (در اسکاتلند) گریه کردن، گریستن

greeting /ˈgriːtɪŋ/ *n* سلام، خوشامد، سلام و احوالپرسی؛ [نامه] عنوان، سرآغاز

the season's greetings → season[1]

send sb one's greetings به کسی سلام رساندن

a greetings card کارتِ تبریک

a greetings telegram تلگرافِ تبریک

gregarious /grɪˈgeərɪəs/ *adj* ۱. [شخص] اجتماعی، اهلِ معاشرت، معاشرتی ۲. [حیوان، پرنده و غیره] گروه‌زی

gregariously /grɪˈgeərɪəslɪ/ *adv* به طورِ گروهی؛ به طورِ اجتماعی

gregariousness /grɪˈgeərɪəsnɪs/ *n* ۱. اجتماعی بودن، معاشرتی بودن، اهلِ معاشرت بودن ۲. [حیوان] گروه‌زی بودن

Gregorian calendar /grɪˌgɔːrɪən ˈkælɪndə(r)/ *n* تقویمِ گریگوری

Gregorian chant /grɪˌgɔːrɪən ˈtʃɑːnt/ *n* (مذهب) سرودِ گریگوری، آوازِ دسته‌جمعی

gremlin /ˈgremlɪn/ *n* جنِّ ماشین

grenade /grəˈneɪd/ *n* نارنجک

grenadier /ˌgrenəˈdɪə(r)/ *n* ۱. (شخص) نارنجک‌انداز ۲. (در بریتانیا) سربازِ پیاده

the Grenadiers; the Grenadier Guards پیاده نظام

grew /gruː/ *pt* of **grow**

grey /greɪ/ *adj* ۱. خاکستری، طوسی، دودی، فیلی، سربی؛ [مو] جوگندمی، فلفل‌نمکی؛ سفید؛ [چهره] رنگ‌پریده، مهتابی، بی‌رنگ؛ (مجازی) [چشم‌انداز] تیره، گرفته، غم‌انگیز؛ یکنواخت، خسته‌کننده؛ [آسمان و غیره] ابری، خاکستری

n ۲. رنگِ خاکستری ۳. اسبِ خاکستری

vt ۴. خاکستری کردن

vi ۵. خاکستری شدن

a greengrocer's (shop) سبزی‌فروشی؛ میوه‌فروشی

greengrocery /ˈgriːngrəʊsərɪ/ (*pl* **greengroceries**) *n* ۱. (مغازه) سبزی‌فروشی؛ میوه‌فروشی ۲. سبزی؛ میوه

greenhorn /ˈgriːnhɔːn/ *n* آدمِ ساده، آدمِ خام، هالو، بچه

greenhouse /ˈgriːnhaʊs/ *n* گلخانه، گرمخانه

greenhouse effect /ˈgriːnhaʊs ɪfekt/ *n* اثرِ گلخانه‌ای

greenhouse gas /ˌgriːnhaʊs ˈgæs/ *n* گازِ گلخانه‌ای

greenish /ˈgriːnɪʃ/ *adj* مایل به سبز، تقریباً سبز، سبزرنگ

greenishness /ˈgriːnɪʃnɪs/ *n* رنگِ مایل به سبز، رنگِ تقریباً سبز

greenkeeper /ˈgriːnkiːpə(r)/ *n* نگهبانِ زمینِ گلف

Greenland /ˈgriːnlənd/ *n* گروئنلند

Greenlander /ˈgriːnləndə(r)/ *n* اهلِ گروئنلند، گروئنلندی

green light /ˌgriːn ˈlaɪt/ *n* اجازهٔ کار، مجوزِ ادامهٔ کار

give sb a / the green light (محاوره) به کسی چراغِ سبز نشان دادن، به کسی اجازهٔ کاری را دادن، دستِ کسی را باز گذاشتن

get the green light (محاوره) اجازهٔ کاری را گرفتن

green manure /ˌgriːn məˈnjʊə(r)/ *n* (کشاورزی) کودِ سبز

greenness /ˈgriːnnɪs/ *n* ۱. رنگِ سبز، سبزی ۲. سرسبزی، سبزی ۳. [میوه] نارس بودن؛ تازه بودن؛ [چوب] تَری، تَر بودن ۴. [شخص] خامی، ناپختگی، بی‌تجربگی، جوانی؛ سادگی

Green Paper /ˌgriːn ˈpeɪpə(r)/ *n* (در بریتانیا) پیش‌نویسِ لایحه

Green Party /ˈgriːn pɑːtɪ/ *n* (در بریتانیا) حزبِ سبزها، حزبِ طرفدارانِ محیطِ زیست

green peas /ˌgriːn ˈpiːz/ *n* نخودفرنگی، نخودسبز

green pepper /ˌgriːn ˈpepə(r)/ *n* فلفلِ دلمه‌ای، فلفلِ سبز

green pound /ˌgriːn ˈpaʊnd/ *n* (در بریتانیا، در معاملهٔ محصولاتِ کشاورزی در اتحادیهٔ اروپا) نرخِ (برابریِ) پوند

greenroom /ˈgriːnruːm, -rʊm/ *n* (تئاتر و غیره) رختکن، اتاقِ پشتِ صحنه

green salad /ˌgriːn ˈsæləd/ *n* سالادِ کاهو

greenskeeper /ˈgriːnzkiːpə(r)/ (**US**) = greenkeeper

green-stuffs /ˌgriːn ˈstʌfs/ *npl* سبزیجات

greensward /ˈgriːnswɔːd/ *n* چمن، زمینِ چمن، چمن‌زار

dressed in grey خاکستری‌پوش، با لباسِ خاکستری

grey area /ˌgreɪ ˈeərɪə/ *n* وضعیتِ مبهم؛ نکتهٔ ابهام

There is a grey area between what is acceptable and what is unacceptable.

میان آنچه قابل‌قبول است و آنچه غیرقابل‌قبول است مرزِ مشخصی وجود ندارد.

greybeard /ˈgreɪbɪəd/ *n* پیرمرد

grey-haired /ˌgreɪ ˈheəd/ *adj* [شخص] با موهای جوگندمی، مو سفید؛ پیر

grey-headed /ˌgreɪ ˈhedɪd/ *adj* ۱. پیر، سالخورده ۲. سابقه‌دار، قدیمی، پیشکسوت، ریش‌سفید

greyhound /ˈgreɪhaʊnd/ *n* (سگِ) تازی

greyish /ˈgreɪɪʃ/ *adj* مایل به خاکستری، تقریباً خاکستری، خاکستری‌رنگ؛ [مو، ریش] جوگندمی، فلفل‌نمکی

grey market /ˌgreɪ ˈmɑːkɪt/ *n* (بازرگانی) بازارِ کبود، بازارِ غیرقانونی

grey matter /ˈgreɪ mætə(r)/ *n* ۱. (کالبدشناسی) مادهٔ خاکستری، مغز، مخ ۲. (محاوره) هوش، ذکاوت

grey mullet /ˌgreɪ ˈmʌlɪt/ *n* ماهیِ کفال

grid /grɪd/ *n* ۱. شبکه ۲. نرده، حصار ۳. (در بریتانیا، برق) شبکهٔ فشار قوی ۴. [باتری] صفحه، پلاک، شبکه ۵. (الکترونیک) شبکه، توری ۶. (جغرافی) شبکه ۷. (آشپزی) توریِ کباب‌پز؛ کباب‌پز ۸. (در آمریکا) زمینِ فوتبال

griddle /ˈgrɪdl/ *n* تابه (شیرینی‌پزی)

gridiron /ˈgrɪdaɪən, (US) -aɪərn/ *n* ۱. (آشپزی) توریِ کباب‌پز؛ کباب‌پز ۲. (در آمریکا) زمینِ فوتبال

grief /griːf/ *n* ۱. غُصه، اندوه، غم، درد و رنج ۲. مایهٔ غصه، مایهٔ اندوه، مایهٔ درد و رنج، بدبختی، فلاکت، مصیبت، بیچارگی

come to grief (محاوره) [شخص] بدبخت شدن، روزگارِ (کسی) سیاه شدن، خاکسترنشین شدن، به خاکِ سیاه نشستن؛ [اتومبیل] از بین رفتن، داغون شدن؛ [نقشه، ازدواج] شکست خوردن، به شکست انجامیدن، به نتیجه نرسیدن

bring sb to grief کسی را بدبخت کردن، کسی را به خاکِ سیاه نشاندن، کسی را خانه‌خراب کردن

Good grief! (محاوره) ۱. خدای من! عجب! ۲. به حقِ چیزهای نشنیده! من که باور نمی‌کنم!

grief-stricken /ˈgriːf strɪkn/ *adj* غمگین، غصه‌دار، اندوهگین، متألم، مصیبت‌زده؛ سوگوار

grievance /ˈgriːvns/ *n* ۱. مایهٔ شکایت؛ مصیبت، بدبختی؛ بی‌عدالتی، ظلم، جور ۲. گله، شکایت، شِکوه، گلایه

grieve /griːv/ *vt* ۱. غصه‌دار کردن، غصه دادن به، باعثِ غصهٔ...شدن، اندوهگین کردن، غمگین کردن، متأثر کردن، خون به دلِ...کردن *vi* ۲. غصه خوردن، اندوهگین شدن

grieve about / at / for / over غصهٔ...را خوردن، غصه خوردن برای؛ از...گله و شکایت کردن

grievous /ˈgriːvəs/ *adj* ۱. غم‌انگیز، تألم‌آور، دردناک، جانگداز، دلخراش ۲. (رسمی) [درد، صدمه و غیره] سخت، شدید، جدی، سنگین ۳. [جنایت] نفرت‌انگیز، شنیع، فجیع

grievous bodily harm /ˌgriːvəs ˌbɒdɪlɪ ˈhɑːm/ *n* (حقوق) ضرب و جرح

grievously /ˈgriːvəslɪ/ *adv* ۱. به طرزِ دردناکی، به نحوِ غم‌انگیزی ۲. به شدت، سخت، به طورِ جدی؛ به طرزِ وحشتناکی ۳. به طرزِ شنیعی، به طرزِ فجیعی

griffin /ˈgrɪfɪn/ *n* (اساطیر) گریفون، شیردال (= موجودی افسانه‌ای با سر و بالِ عقاب و بدنِ شیر)

griffon /ˈgrɪfən/ = griffin

grill /grɪl/ *n* ۱. (آشپزی) توریِ کباب‌پز؛ کباب‌پز ۲. گوشتِ کباب‌شده، گوشتِ بریان ۳. کبابخانه ۴. نرده، طارمی؛ [اتومبیل] جلوپنجره *vt* ۵. (آشپزی) کباب کردن، بریان کردن ۶. سؤال‌پیچ کردن، سین‌جیم کردن، بازجویی کردن ۷. [شخص] گرم کردن *vi* ۸. (آشپزی) کباب شدن، بریان شدن ۹. (مجازی) پختن، کباب شدن، سوختن

grille /grɪl/ *n* نرده، طارمی؛ [اتومبیل] جلوپنجره

grill-room /ˈgrɪl ruːm, rʊm/ *n* کبابخانه

grim /grɪm/ (*comp* **grimmer**, *super* **grimmest**) *adj* ۱. خشن، جدی؛ عبوس؛ سخت، بی‌رحمانه؛ وحشتناک، مهیب، ترسناک، رعب‌آور؛ توان‌فرسا، بی‌امان؛ شوم ۲. بد، ناخوشایند، ناگوار، ناامیدکننده ۳. [مکان] تیره و تار، گرفته، دلگیر، عبوس ۴. (محاوره) مریض، ناخوش، بیمار ۵. (محاوره) افتضاح، مزخرف، چرند

hold on like grim death سفت چسبیدن، محکم گرفتن، دودستی چسبیدن

grimace /grɪˈmeɪs, (US) ˈgrɪməs/ *n* ۱. شکلک، ادا؛ دهن‌کجی؛ اخم، اخم و تخم؛ قیافه

< a grimace of disgust >

vi ۲. صورتِ خود را درهم کشیدن؛ شکلک درآوردن، ادا درآوردن، دهن‌کجی کردن؛ اخم کردن

grime /graɪm/ *n* ۱. چرک، کثافت؛ دوده؛ گرد و غبار *vt* ۲. چرک کردن، کثیف کردن

grimly /ˈgrɪmlɪ/ *adv* با ناخشنودی؛ با خشونت، با بی‌رحمی؛ با سرسختی

grimness /ˈgrɪmnɪs/ *n* خشونت، بی‌رحمی؛ وحشتناک بودن، ترسناک بودن؛ شوم بودن

grimy /'graɪmɪ/ (*comp* **grimier**, *super* **grimiest**)
adj چرک، کثیف؛ دوده‌گرفته؛ خاک‌گرفته

grin /grɪn/ (*prp* **grinning**, *pt,pp* **grinned**)
vi ۱. نیشِ (کسی) باز شدن، خندیدن، خنده کردن
vt ۲. نیشِ (کسی) باز شدن و گفتن، با خنده گفتن
n ۳. خنده ۴. دندان نشان دادن

grin from ear to ear نیشِ (کسی) تا بناگوش باز شدن

grin and bear it سوختن و ساختن، دندان روی جگر گذاشتن

grind /graɪnd/ (*pt,pp* **ground**)
vt ۱. [غلات، قهوه و غیره] آسیا کردن، خرد کردن، نرم کردن، آرد کردن، پودر کردن ۲. [آرد] درست کردن ۳. (مجازی) خرد کردن، له کردن، خرد و خمیر کردن، از بین بردن ۴. [کارد، تیغ] تیز کردن؛ [عدسی] پرداخت کردن، پولیش کردن ۵. (به هم) ساییدن، کشیدن ۶. [دسته] چرخاندن، گرداندن؛ [آسیاب] به کار انداختن، راه انداختن؛ [ارگ] به صدا درآوردن، نواختن ۷. به کار واداشتن، واداشتن که سخت کار کند؛ به درس خواندن واداشتن، واداشتن که خوب درس بخواند ۸. [گوشت] چرخ کردن
vi ۹. [غلات و غیره] آسیا شدن، خرد شدن، نرم شدن، پودر شدن، آرد شدن ۱۰. (به هم) ساییده شدن، کشیده شدن ۱۱. سخت کار کردن، بکُش کار کردن؛ خوب درس خواندن، بکُش درس خواندن
n ۱۲. کارِ یکنواخت و طولانی، کارِ ملال‌آور، کارِ طاقت‌فرسا ۱۳. شاگردِ خرخوان ۱۴. آسیا کردن، خرد کردن

grind the faces of the poor فقرا را زیرِ پا له کردن، ضعیف‌کشی کردن

have an axe to grind → axe[1]

grind one's teeth دندان‌قروچه کردن

grind out a tune on an organ آهنگی را با ارگ زدن

grind out some verses شعرِ زورکی گفتن

grind to a halt / standstill [اتومبیل] با سر و صدا ترمز کردن؛ [تولید، کار و غیره] به تدریج متوقف شدن

grind (*sb*) **away**
vt ۱. به کار واداشتن، واداشتن که سخت کار کند؛ به درس خواندن واداشتن، واداشتن که خوب درس بخواند
vi ۲. سخت کار کردن، بکُش کار کردن؛ خوب درس خواندن، بکُش درس خواندن

grind (*sb / sth*) **down**
vt ۱. [غلات، قهوه و غیره] آسیا کردن، خرد کردن، نرم کردن، آرد کردن، پودر کردن؛ [گوشت] چرخ کردن ۲. (مجازی) خرد کردن، له کردن، خرد و خمیر کردن، از بین بردن
vi ۳. [غلات و غیره] آسیا شدن، خرد شدن، نرم شدن، پودر شدن، آرد شدن

grind on
vi به طورِ یکنواخت ادامه پیدا کردن، همچنان ادامه پیدا کردن

grind *sth* out
vt (به طعنه) مدام تولید کردن، دائم بیرون دادن، پشتِ سرِ هم درآوردن

grinder /'graɪndə(r)/
n ۱. آسیاب ۲. دندانِ آسیا، دندانِ کرسی ۳. چرخِ تیزکن ۴. (در ترکیب) ــ تیزکن < a knife-grinder >؛ ــ نواز < an organ-grinder >

grinding /'graɪndɪŋ/
adj ۱. [فقر، بدبختی] وحشتناک، طاقت‌فرسا، جانکاه، کشنده ۲. [صدا] جیرجیری، قیژقیژی

come to a grinding halt به تدریج متوقف شدن؛ ناگهان ایستادن؛ [کار] خوابیدن

bring sth to a grinding halt به تدریج متوقف کردن، کم‌کم از کار انداختن؛ [کار] خواباندن

grindstone /'graɪndstəʊn/
n ۱. سنگِ چاقوتیزکنی ۲. سنگِ سمباده

keep sb's nose to the grindstone از کسی یکریز کار کشیدن، رُسِ کسی را کشیدن، کار از گردهٔ کسی کشیدن

grip /grɪp/ (*prp* **gripping**, *pt,pp* **gripped**)
vt ۱. [دست، دسته، طناب و غیره] گرفتن، چسبیدن (به)؛ محکم گرفتن، سفت چسبیدن (به)؛ [توجه] جلب کردن ۲. توجهِ ... را جلب کردن، نظرِ ... را جلب کردن، گرفتن، جذب کردن، مسحور کردن
vi ۳. گرفتن، گیر کردن
n ۴. (عملِ) گرفتن، گیر کردن ۵. تسلط، کنترل ۶. درک، فهم، دریافت، ادراک ۷. توانایی، قابلیت ۸. (فنی) گیره، بست ۹. دسته، دستگیره، قبضه ۱۰. دردِ شدید ۱۱. آنفولانزا، گریپ، سرماخوردگی ۱۲. (در آمریکا) ساکِ دستی؛ کیف‌دستی ۱۳. (در بریتانیا) گیرهٔ سر، گیرهٔ مو

grip the road [اتومبیل، لاستیک] روی جاده نلغزیدن، به جاده چسبیدن

let go one's grip of sth چیزی را وِل کردن، چیزی را رها کردن

take / get a grip on sth چیزی را محکم گرفتن، چیزی را محکم چسبیدن، به چیزی چنگ زدن

take / get a grip on oneself (محاوره) تنبلی را کنار گذاشتن، دست از شلختگی برداشتن، خود را جمع و جور کردن

be at grips with; come / get to grips with دست به گریبان شدن با، گلاویز شدن با؛ درگیر شدن با

lose one's grip on sth چیزی را وِل کردن، چیزی را رها کردن

The tyres lost their grip on the road. لاستیک‌ها روی جاده لغزیدند.

have a good grip on an audience توجهِ حضار را به سوی خود جلب کردن، حضار را مسحورِ خود کردن

lose one's grip on an audience دیگر توجهِ حضار را به سوی خود جلب نکردن

in the grip of گرفتارِ، دستخوشِ، در چنگِ، درگیرِ

He has a strong grip. پنجه‌ای قوی دارد.

have a good grip of sth چیزی را خوب دانستن، بر چیزی احاطه داشتن، موضوعی را در دست داشتن

lose one's grip (محاوره) دیگر از کسی کاری برنیامدن، کنترلِ کارها از دستِ کسی دررفتن

gripe /graɪp/ *vt* ۱. باعثِ شکم‌دردِ... شدن ۲. (عامیانه) عصبانی کردن، خونِ... را به جوش آوردن
vi ۳. (عامیانه) غر زدن، نق زدن، نالیدن، شاکی بودن، شکایت کردن ۴. [معده و غیره] درد کردن
n ۵. (نیز در جمع) قولنج، شکم‌درد، دل‌درد ۶. (عامیانه) شکایت، آه و ناله، اعتراض، گله

gripe-water /ˈgraɪp wɔːtə(r)/ *n* شربتِ دل‌درد

griping /ˈgraɪpɪŋ/ *n* (عامیانه) غرغر، نق و نوق، آه و ناله

grippe /griːp/ *n* آنفولانزا، گریپ

gripping /ˈgrɪpɪŋ/ *adj* [داستان، فیلم و غیره] جالب، گیرا، پرکشش

gripsack /ˈgrɪpsæk/ *n* (در آمریکا) ساک‌دستی، کیف‌دستی

grisly /ˈgrɪzlɪ/ (*comp* **grislier**, *super* **grisliest**)
adj ترسناک، وحشتناک، هولناک، وَهمناک، هراس‌انگیز، مهیب، فجیع

grist /grɪst/ *n* (برای آسیا کردن) گندم

be grist to the mill به دردی خوردن، آبی را گرم کردن

be grist to sb's mill به دردِ کسی خوردن

It's all grist to the mill. All is grist that comes to his mill. (prov) از آب کره می‌گیرد. از هر چیزی استفاده می‌کند.

gristle /ˈgrɪsl/ *n* غضروف، استخوان نرمک؛ (در گوشتِ پخته) رگ و پی

gristly /ˈgrɪslɪ/ *adj* غضروفی؛ پررگ و پی، پر از رگ و ریشه

grit /grɪt/ (*prp* **gritting**, *pt,pp* **gritted**)
n ۱. شن، ماسه، ریگ، سنگ‌ریزه ۲. دل، جرئت، شجاعت؛ طاقت، تحمل؛ استقامت، پایداری
vt ۳. شن ریختن روی

I've got (a piece of) grit in my eye. در چشمم آشغال رفته است.

grit one's teeth دندان برهم فشردن؛ (مجازی) جرئت نشان دادن، شجاعت نشان دادن، طاقت آوردن، ایستادگی کردن

grit a road در جاده‌ای شن پاشیدن

grits /grɪts/ *npl* بلغور

gritty /ˈgrɪtɪ/ (*comp* **grittier**, *super* **grittiest**)
adj ۱. [راه و غیره] پر از شن، شنی؛ [غذا و غیره] پر از شن ۲. دون‌دون ۳. (محاوره) پر دل و جرئت، دل‌دار، شجاع ۴. [توصیف] بی‌پرده، خشن

grizzle /ˈgrɪzl/ *vi* (محاوره، به تحقیر) ۱. [بچه و غیره] یکریز گریه کردن، نق‌نق کردن، زِرزِر کردن، ونگ‌ونگ کردن ۲. مرتب نق زدن، دائم غُر زدن، یکریز شکایت کردن، آه و ناله کردن

grizzled /ˈgrɪzld/ *adj* [مو] خاکستری، جوگندمی، فلفل‌نمکی؛ سفید؛ [شخص] سفیدمو، که موی سفید دارد، مو سفید؛ که موهای جوگندمی دارد

grizzly /ˈgrɪzlɪ/ *adj* ۱. مایل به خاکستری، خاکستری‌رنگ؛ [مو] جوگندمی، فلفل‌نمکی؛ سفید؛ [شخص] سفیدمو، که موی سفید دارد، موسفید ۲. گریه‌ای، نق‌نقو، نحس
n ۳. خرسِ خاکستری

grizzly bear /ˌgrɪzlɪ ˈbeə(r)/ *n* خرسِ خاکستری

groan /grəʊn/ *vi* ۱. نالیدن، ناله کردن؛ فریاد زدن ۲. [میز، در و غیره] جیرجیر کردن، قیژقیژ کردن، صدا کردن ۳. شکایت کردن، غر زدن
vt ۴. با آه و ناله گفتن، ناله‌کنان گفتن؛ با فریاد گفتن
n ۵. ناله، آه و ناله؛ فریاد ۶. جیرجیر، قیژقیژ

groan inwardly تو دل غُرغُر کردن

The table groaned with food. میز زیرِ غذا شکم داده بود.

groan beneath / under *sth* *vt* (رسمی) رنج بردن از، سختی کشیدن به خاطرِ

groan *sb* **down** *vt* با فریاد ساکت کردن، با فریاد خاموش کردن

groan *sth* **out** *vt* با آه و ناله گفتن، ناله‌کنان گفتن؛ با فریاد گفتن

groat /grəʊt/ *n* گروت (= در انگلستان، سکهٔ نقره‌ایِ چهارپنسی در قرونِ ۱۴ تا ۱۷ میلادی)

groats /grəʊts/ *npl* بلغور؛ بلغورِ جو؛ جوِ پوست‌کنده

grocer /ˈgrəʊsə(r)/ *n* خواربارفروش، بقال

groceries /ˈgrəʊsərɪz/ *npl* خواربار

grocery /ˈgrəʊsərɪ/ *n* خواربارفروشی

grog /grɒg/ *n* مشروب با آب

groggy /ˈgrɒgɪ/ (*comp* **groggier**, *super* **groggiest**)
adj ۱. [میز و غیره] لَق، شُل و وِل ۲. [شخص] ضعیف، سُست، بی‌حال؛ گیج

groin /grɔɪn/ *n* ۱. کشالهٔ ران ۲. (معماری) تُویزه ۳. (در آمریکا) حفاظِ ساحل، کرانه‌دار
vt ۴. (معماری) تُویزه گذاشتن ۵. کرانه‌دار ساختن

groom /gru:m/ *n* ۱. مهتر؛ میرآخور ۲. تازه داماد؛ داماد
vt ۳. [اسب، میمون و غیره] تیمار کردن، تمیز کردن ۴. تربیت کردن، تعلیم دادن، آماده کردن

groomed /gru:md/ *adj* [شخص] آراسته
badly groomed [شخص] بدلباس، بدسر و وضع، ژولیده
well groomed [شخص] آراسته، خوش‌سر و وضع
perfectly groomed [شخص] خوش‌لباس، خوش‌سر و وضع، آراسته

groove /gru:v/ *n* ۱. شیار؛ [پنجرهٔ کشویی] ریل؛ [پیچ] خان ۲. زندگیِ روزمره، زندگیِ عادی
vt ۳. شیار زدن در، شیار انداختن در
get into / be stuck in a groove دچارِ روزمرگی شدن، گرفتارِ زندگیِ روزمره شدن، به زندگیِ روزمره عادت کردن، زندگیِ یکنواختی را گذراندن
be in the groove ۱. امروزی بودن ۲. در وضعیتِ خوبی قرار داشتن، روی غلتک بودن

grooved /gru:vd/ *adj* شیاردار

groover /ˈgru:və(r)/ *n* (عامیانه) آدمِ امروزی

groovy /ˈgru:vɪ/ *adj* (کهنه، عامیانه) امروزی، مُدِ روز، آلامُد؛ باحال، تودل‌برو

grope /grəʊp/ ۱. کورمال‌کورمال کردن
vi ۲. (محاوره، به طعنه، شخص) دستمالی کردن، وررفتن
vt ۳. (محاوره، به طعنه) [شخص] دستمالی کردن، وررفتن با، انگولک کردن
grope for / after sth (کورمال‌کورمال) دنبالِ چیزی گشتن، در تاریکی پیِ چیزی گشتن
grope (one's way) to / towards کورمال‌کورمال به طرفِ... پیش رفتن
grope about *vi* کورمال‌کورمال کردن

gropingly /ˈgrəʊpɪŋlɪ/ *adv* کورمال‌کورمال، کورمال‌کورمال‌کنان

gross[1] /grəʊs/ (*pl* **gross**) *n* قُراص، دوازده دوجین (= صد و چهل و چهار تا)

gross[2] /grəʊs/ *adj* ۱. [شخص] زمخت؛ نتراشیده نخراشیده؛ [رفتار] خشن، زمخت؛ [زبان] عوامانه، نپخته؛ [شوخی] زُمخت، زشت ۲. [غذا] چرب، پرچربی؛ [شخص] گنده‌خور، بدخور ۳. [خطا، ظلم و غیره] فاحش، آشکار، بزرگ، واضح ۴. [دار و درخت] انبوه ۵. [شخص] فربه، چاق ۶. (اقتصاد) ناخالص، ناویژه
n ۷. (مقدار) کل
vt ۸. (بازرگانی) درآمدِ ناخالصِ (کسی / چیزی)... بودن، درآمدِ ناخالص داشتن
< The company grossed £100,000 last year. >
in (the) gross در کل، به‌طورِ کلی، رویِ‌هم‌رفته، بر روی هم

grossly /ˈgrəʊslɪ/ *adv* ۱. بی‌اندازه، بی‌نهایت، بـه غـایت، بسیار ۲. بـا زمختی، زمخت، نتراشیده‌نخراشیده

gross national product /ˌgrəʊs ˌnæʃnəl ˈprɒdʌkt/ *n* تولیدِ ناخالصِ ملّی

grossness /ˈgrəʊsnɪs/ *n* ۱. زمختی، نتراشیدگی‌نخراشیدگی ۲. فربهی، چاقی ۳. [خطا، گناه و غیره] فاحش بودن، آشکار بودن، فضاحت

grot /grɒt/ *n* (ادبی) ۱. غار، مغاره ۲. سرداب

grotesque /grəʊˈtesk/ *adj* ۱. مسخره، مضحک، خنده‌دار؛ عـجیب، عـجیب و غـریب؛ بـی‌تناسب؛ بی‌معنی ۲. (هنر) گروتسک
n ۳. آدمِ عجیب؛ جـانورِ عـجیب و غـریب؛ شکـلِ عجیب ۴. (هنر) اثرِ گروتسک (= اثری که در آن شکل‌های انسانی، حیوانی و گیاهی در هم می‌آمیزند)

grotesquely /grəʊˈteskl ɪ/ *adv* به‌طرزِ عجیبی، به نحوِ غریبی؛ به نحوِ مضحکی

grotesqueness /grəʊˈtesknɪs/ *n* غرابت، عجیب بودن؛ عدمِ تناسب، بی‌تناسبی

grotto /ˈgrɒtəʊ/ (*pl* **grottoes, grottos**)
n ۱. غار ۲. غارِ مصنوعی، غارِ زینتی

grotty /ˈgrɒtɪ/ (*comp* **grottier**, *super* **grottiest**)
adj (در بریتانیا، عامیانه) گَند، مزخرف، چِرت

grouch /graʊtʃ/ *vi* ۱. (محاوره) غُر زدن، نق زدن
n ۲. بدخلقی، بداخلاقی ۳. آدمِ غُرغُرو، آدمِ نق‌نقو، آدمِ بدخلق

grouchy /ˈgraʊtʃɪ/ *adj* (محاوره) غُرغُرو، نق‌نقو، بدخُلق
in a grouchy mood بداخلاق، عصبانی، سگ

ground[1] /graʊnd/ *n* ۱. زمین ۲. ناحیه، خطه، زمین ۳. خاک، زمین ۴. [ورزش، فوتبال و غیره] زمـین، مـحوطه، مـیدان ۵. (در جـمع) [کـاخ و غـیره] محوطه، حیاط، باغ ۶. کفِ دریا، کفِ اسـتخر، تـهِ آب، زمین ۷. (در جمع) [قهوه و غیره] تـه‌نشین، تـه، رسـوب ۸. (نیز در جـمع) دلیـل، دلایـل، مـوجب، موجبات، اساس ۹. [نقاشی، طرح و غیره] زمینه ۱۰. (در آمریکا، برق) زمین؛ اتصالِ زمین
be on firm ground → firm[1]
flog oneself / sth into the ground → flog
gain / make up ground on sb / sth

forbidden ground موضوعی که نباید راجع به آن صحبت کرد، مسئلهٔ ممنوعه

break fresh / new ground ۱. زمینِ بکری را زیرِ کشت بردن ۲. کارِ نوی کردن، در زمینهٔ جدیدی کار کردن، ابتکار به خرج دادن

touch ground [کشتی] به گِل نشستن

be grounds for دلیلی / موجبی بودن برای

give grounds for دلیلی به دست دادن برای، دلیلی / موجبی بودن برای

have grounds for دلیلی / دلایلی داشتن برای

On what grounds? بر چه اساسی؟ به چه دلیلی؟

on the grounds of به دلیلِ، به خاطرِ

ground[2] /graʊnd/ *vt* ۱. [کشتی] به گِل نشاندن، به شن نشاندن ۲. [هواپیما، خلبان] اجازهٔ پرواز ندادن به، مانعِ پروازِ ...شدن، روی زمین نگه داشتن ۳. [اسلحه] روی زمین گذاشتن ۴. (در آمریکا، برق) به زمین وصل کردن ۵. (در آمریکا) [کودک] (توی خانه) حبس کردن

vi ۶. [کشتی] به گِل نشستن، به شن نشستن

a well-grounded belief عقیدهٔ استوار، عقیدهٔ مستحکم، عقیدهٔ راسخ

ground *sb* **in** *sth* *vt* خوب یاد دادن به، پایهٔ ... را قوی کردن در

< The teacher grounded his pupils in arithmetic. >

ground *sth* **on** *sth* *vt* [بحث، نظریه و غیره] استوار کردن بر، مبتنی‌کردن بر، پایهٔ ... را گذاشتن بر

ground[3] /graʊnd/ *adj* [قهوه و غیره] آسیاب‌شده

ground rice آردِ برنج

ground glass شیشهٔ مات‌شده

ground[4] /graʊnd/ *pt,pp* of **grind**

ground attack /ˈgraʊnd ətæk/ *n* (نظامی) حملهٔ زمینی

ground-bait /ˈgraʊnd beɪt/ *n* (ماهیگیری) طعمه

ground bass /ˈgraʊnd beɪs/ *n* (موسیقی) بمِ اصلی

ground control /ˈgraʊnd kəntrəʊl/ *n* (هواپیمایی) کنترلِ زمینی؛ برجِ مراقبت

ground-controlled approach /ˌgraʊnd kəntrəʊld əˈprəʊtʃ/ *n* (هواشناسی) جی سی اِ (= دستگاهی در روی زمین جهتِ هدایتِ هواپیما برای فرود)

ground crew /ˈgraʊnd kru:/ = ground staff

ground-fish /ˈgraʊnd fɪʃ/ *n* ماهیِ کفِ دریا

ground floor /ˌgraʊnd ˈflɔ:(r)/ *n* (طبقهٔ) همکف

be / get in on the ground floor (محاوره) از اول توی کاری بودن، از اولش بودن

ground forces /ˈgraʊnd fɔ:sɪz/ *npl* (نظامی) نیروی زمینی

groundhog /ˈgraʊndhɒg/ = woodchuck

به کسی / چیزی نزدیک شدن، به کسی / چیزی رسیدن

go / run to ground پنهان شدن، تو سوراخ خزیدن

have / keep an / one's ear to the ground → ear[1]

have one's / both feet on the ground → foot[1]

on the ground در میانِ عوام، از بینِ مردمِ عادی

prepare the ground → prepare

thick on the ground → thick

thin on the ground → thin

to the ground (در موردِ تخریب) کاملاً، به کلی، یکسره

above ground زنده

below ground مرده، مدفون، زیرِ خاک

fall / be dashed to the ground [نقشه، امید] نقشِ بر آب شدن، بر باد رفتن

dash sth to the ground [نقشه، آرزو] نقشِ بر آب کردن، بر باد دادن

get off the ground ۱. [هواپیما] از زمین بلند شدن ۲. (مجازی) [برنامه، طرح] به مرحلهٔ اجرا درآمدن، راه افتادن

run sb / sth to ground کسی / چیزی را پس از جستجوی فراوان پیدا کردن / به چنگ آوردن / گیر آوردن

drive / hammer / run sb / sth into the ground (محاوره) رمقِ کسی / چیزی را کشیدن، پدرِ کسی / چیزی را درآوردن، چیزی را از حیّزِ انتفاع ساقط کردن، شیرهٔ کسی / چیزی را کشیدن

cut the ground from under sb's feet نقشه‌های کسی را نقشِ بر آب کردن، زیرِ پای کسی را روفتن

cover a lot of / a great deal of / much ground ۱. مسافتِ زیادی را طی کردن / پیمودن / رفتن ۲. (مجازی) [گزارش، مقاله و غیره] به مسائلِ زیادی پرداختن، مطالبِ زیادی دربرداشتن، حاویِ مطالبِ زیادی بودن

gain ground پیش رفتن؛ (مجازی) پیشرفت کردن، ترقی کردن، موفقیت‌آمیز بودن؛ ریشه دوانیدن، پاگرفتن

give / lose ground عقب نشستن؛ تسلیم شدن؛ موقعیتِ خود را از دست دادن

hold / stand / keep one's ground موقعیتِ خود را حفظ کردن، تسلیم نشدن، ایستادگی کردن، عقب ننشستن، سرِ حرفِ / تصمیمِ خود ایستادن، کوتاه نیامدن

change / shift one's ground ۱. موضوعِ بحث / صحبت را عوض کردن ۲. تغییرِ موضع دادن، تغییرِ جهت دادن

suit sb down to the ground [لباس و غیره] کاملاً به کسی آمدن، کاملاً مناسبِ کسی بودن

common ground نقطه‌نظرهای مشترک، زمینه‌های مشترک

grouping /'gru:pɪŋ/ *n* دسته‌بندی، گروه‌بندی؛ گروه، باند، دسته

group practice /ˌgru:p 'præktɪs/ *n* گروهِ پزشکی

group therapy /ˌgru:p 'θerəpɪ/ *n* (روان‌شناسی) گروه‌درمانی

group work /ˌgru:p 'wɜ:k/ *n* کارِ گروهی، کارِ دسته‌جمعی

grouse[1] /graʊs/ (*pl* **grouse**) *n* (پرنده) سیاه‌خروس

sand grouse باقرقره، کوکر

grouse[2] /graʊs/ *vi* ۱. (محاوره) غُر زدن، نق زدن، شکایت کردن

n ۲. شکایت، غُرغُر

grout /graʊt/ *n* ۱. دوغاب، ملاتِ شُل

vt ۲. با دوغاب پر کردن

grouting /'graʊtɪŋ/ *n* دوغاب‌ریزی

grove /grəʊv/ *n* بیشه، بیشه‌زار، درخت‌زار

grovel /'grɒvl/ (*prp* **grovelling, (US) groveling,** *pt,pp* **grovelled, (US) groveled**) *vi* (به تحقیر) به خاک افتادن؛ (مجازی) خود را خوار کردن، خود را حقیر کردن، خود را ذلیل کردن

grovel to / before روی پای... افتادن، جلوی... به خاک افتادن، التماس کردن به

grovel about / around *vi* چهار دست و پا رفتن، خزیدن

groveller /'grɒvlə(r)/ *n* آدمِ حقیر، آدمِ ذلیل، آدمِ پست

grovelling /'grɒvəlɪŋ/ *adj* ملتمسانه، التماس‌آمیز

grow /grəʊ/ (*pt* **grew,** *pp* **grown**) *vi* ۱. رشد کردن، بزرگ شدن، بالیدن؛ [گیاه] روییدن، سبز شدن، نمو کردن؛ [مو، ناخن] بلند شدن؛ [شخص] قد کشیدن ۲. [تعداد، ترس، آگاهی و غیره] افزایش یافتن، زیاد شدن؛ [گروه] بزرگ شدن ۳. شدن، گشتن < It grew dark. > ۴. به جایی رسیدن که، به نقطه‌ای رسیدن که

vt ۵. [گیاه] پرورش دادن، عمل آوردن، کاشتن؛ [مو، ناخن] بلند کردن؛ [ریش] گذاشتن

not let the grass grow under one's feet → grass[1]

grow into a man مرد شدن

not grow on trees روی درخت سبز نشدن؛ [پول] علفِ خرس نبودن

grow into ۱. [لباس، کفش و غیره] اندازهٔ کسی شدن ۲. [عادت] (به مرورِ زمان) کسب کردن

grow out of ۱. [لباس، کفش و غیره] برای (کسی) کوچک شدن ۲. [عادت] (به مرورِ زمان) ترک

grounding /'graʊndɪŋ/ *n* (آموزشی) پایه

< She has a good grounding in French. >

groundkeeper /'graʊndki:pə(r)/ *n* [پارک، قبرستان و غیره] نگهبان

groundless /'graʊndlɪs/ *adj* بی‌اساس، بی‌پایه، بی‌جهت، بی‌دلیل

groundlessly /'graʊndlɪslɪ/ *adv* کاملاً بی‌دلیل، کاملاً بی‌جهت، کاملاً بی‌پایه و اساس، به طورِ واهی

ground level /'graʊnd levl/ *n* ۱. طبقهٔ همکف ۲. کارمندانِ جزء؛ (صفت‌گونه) دون‌پایه، جزء

at ground level هم‌ترازِ زمین، به محاذاتِ زمین

groundnut /'graʊndnʌt/ *n* بادام‌زمینی، بادام کوهی

ground-plan /'graʊnd plæn/ *n* (معماری) نقشهٔ همکف ۲. (مجازی) نقشهٔ اولیه

ground-rent /'graʊnd rent/ *n* (در بریتانیا) اجارهٔ عرصه، حق‌الارض

ground rule /'graʊnd ru:l/ *n* ۱. اصل، اصلِ اساسی، خطِ مشیِ کلی ۲. (در آمریکا، بیس‌بال، بـه علتِ وضعِ استثنایی زمین) قانونِ تغییرِ مقررات

groundsel /'graʊnsl/ *n* (گیاه) زلفِ پیر، آذرگون

groundsheet /'graʊndʃi:t/ *n* [چادر و غیره] زیرانداز

groundsman /'graʊndzmən/ *n* نگهبانِ محوطه؛ (ورزش) نگهبانِ زمین

groundspeed /'graʊnd spi:d/ *n* (هواپیمایی) سرعت نسبت به زمین

ground staff /'graʊnd stɑ:f, (US) stæf/ *n* (هواپیمایی) خدمهٔ زمینی

ground-swell /'graʊnd swel/ *n* ۱. خیزابِ دریا ۲. (مجازی) افزایشِ ناگهانی

ground-to-air /ˌgraʊnd tʊ 'eə(r)/ *adj* (نظامی) زمین به هوا

ground-to-ground /ˌgraʊnd tə 'graʊnd/ *adj* (نظامی) زمین به زمین

groundwork /'graʊndwɜ:k/ *n* مقدمات، پایه‌ها، شالوده، زیربنا

lay the groundwork for شالوده‌های...را بنا کردن، زیربنای...را ساختن، پی‌ریزی کردن

group /gru:p/ *n* ۱. گروه، دسته؛ (زبان‌شناسی) خانواده

vt ۲. جمع کردن، گِرد آوردن ۳. دسته‌بندی کردن، گروه‌بندی کردن، تقسیم کردن

vi ۴. جمع شدن، گِردِ آمدن

group captain /'gru:p kæptɪn/ *n* (در بریتانیا، نیز با حرفِ بزرگ) سرهنگِ نیروی هوایی

groupie /'gru:pɪ/ *n* (محاوره) [گروهِ موسیقیِ پاپ] عاشقِ سینه‌چاک، طرفدار

کردن، کنار گذاشتن، از سرِ (کسی) افتادن ۳. ناشی از ... بودن، در نتیجهٔ ... بودن، به علتِ ... بودن

One grows to like what one is accustomed to.
آدمی به جایی می‌رسد که بدانچه عادت کرده است علاقمند می‌شود.

grow apart *vi* جدا شدن، دور افتادن، جدا افتادن

grow away from *sb* *vt* دور شدن از، جدا شدن از

grow in *vi* [مو، ناخن] بلند شدن

grow on / upon *sb* *vt* ۱. ریشه دواندن در، ریشه گرفتن در ۲. توجهِ ... را جلب کردن، علاقهِ ... را برانگیختن

grow up *vi* ۱. [شخص] بزرگ شدن؛ [حیوان] بالغ شدن ۲. [دوستی، عادت و غیره] به وجود آمدن، شکل گرفتن

grower /ˈgrəʊə(r)/ *n* (شخص) پرورش‌دهنده، (در ترکیب) ـکار < a fruit-grower >

This plant is a rapid grower.
این گیاه سریع رشد می‌کند.

growing /ˈgrəʊɪŋ/ *adj* ۱. [گیاه، کودک و غیره] در حالِ رشد، در حالِ بزرگ شدن، رو به رشد ۲. [تعداد، ترس و غیره] فزاینده، رو به افزایش
n ۳. رشد؛ (کشاورزی) کاشت

fast-growing با رشدِ سریع، زودرشد

growing-pains /ˈgrəʊɪŋ peɪnz/ *npl* ۱. دردِ قد کشیدن ۲. (مجازی) [شرکت، طرح] مشکلاتِ اولیه؛ مشکلاتِ ناشی از توسعه

growl /graʊl/ *vi* ۱. [سگ، رعد و غیره] غرّیدن؛ [معده] غارّ و غور کردن ۲. غُرغُر کردن، غُرولند کردن
vt ۳. غرّیدن و گفتن؛ با غرولند گفتن
n ۴. غرش، غرّیدن؛ (در خواب) خُرخُر

growl *sth* **out** = **growl** *vt*

growler /ˈgraʊlə(r)/ *n* (محاوره) کالسکهٔ چهارچرخه، درشکهٔ چهارچرخه

growlingly /ˈgraʊlɪŋlɪ/ *adv* ۱. غرّان ۲. غُرغُرکنان، با غرولند

grown[1] /grəʊn/ *pp* of **grow**

grown[2] /grəʊn/ *n* (آدمِ) بزرگ، بالغ؛ (حیوانِ) بالغ

grown up /ˌgrəʊn ˈʌp/ *adj* [شخص] بزرگ، بالغ، بزرگسال؛ [رفتار] (مربوط به) آدم‌های بزرگ، (مربوط به) آدم‌های بالغ، (مربوط به) بزرگسالان

grown-up /ˈgrəʊn ʌp/ *n* آدمِ بزرگ، آدمِ بالغ

growth /grəʊθ/ *n* ۱. رشد، رشد و نمو؛ [گیاه] رویش، نمو ۲. [تعداد، ترس، عشق و غیره] افزایش، ازدیاد؛ [گروه] بزرگ شدن؛ [اقتصاد] رشد، توسعه، گسترش، ترقی ۳. (صفت‌گونه) در حالِ رشد، رو به ترقی، در حالِ توسعه ۴. کاشت ۵. (پزشکی) غده، تومور

a thick growth of weeds یک تکه زمینِ پرعلف

a three-days' growth of beard ریشِ سه‌روزه

growth shares / stock (مالی) سهامِ رو به ترقی

apples of foreign growth سیبِ خارجی

groyne /grɔɪn/ *n* حفاظِ ساحل، کرانه‌دار

grub[1] /grʌb/ *n* ۱. نوزادِ حشره، کرمِ حشره ۲. (محاوره) غذا

grub[2] /grʌb/ (*prp* **grubbing**, *pt,pp* **grubbed**)
vt ۱. [خاک، زمین] کندن، زیر و رو کردن؛ کاویدن، جستجو کردن در ۲. (در آمریکا، عامیانه) گرفتن، قرض کردن
vi ۳. خاک را زیر و رو کردن، زمین را کندن ۴. جستجو کردن، دنبال گشتن

grub around / about *vi* خاک را زیر و رو کردن، زمین را کندن

grub *sth* **up** *vt* [خاک] زیر و رو کردن، کندن؛ [چیز] از زمین درآوردن، از زیرِ خاک بیرون کشیدن؛ از زمین کندن؛ از ریشه درآوردن، ریشه‌کن کردن

grubbiness /ˈgrʌbɪnɪs/ *n* کثیفی؛ زشتی، پلیدی، زنندگی

grubby /ˈgrʌbɪ/ (*comp* **grubbier**, *super* **grubbiest**) *adj* ۱. کثیف، نشُسته، چرک؛ مُهوّع ۲. کرم‌گذاشته، کرم‌گرفته، کرم‌زده ۳. زشت، زننده

grudge /grʌdʒ/ *vt* ۱. با اکراه دادن؛ با بی‌میلی اجازه دادن؛ با اکراه قبول کردن ۲. کینه ورزیدن به، حسادت کردن به، بخل ورزیدن به، غبطه خوردن به، بد شدن با
n ۳. کینه، بغض، نفرت، بخل، حسادت، غبطه، رشک

grudge doing sth اکراه داشتن که، کسی زورش آمدن که

harbour / have a grudge against sb; bear / owe sb a grudge به کسی بخل ورزیدن، به کسی کینه ورزیدن، نسبت به کسی بغض داشتن

grudging /ˈgrʌdʒɪŋ/ *adj* بااکراه، با بی‌میلی، زورکی؛ توأم با ناخشنودی، توأم با دلخوری

grudgingly /ˈgrʌdʒɪŋlɪ/ *adv* با اکراه، با بی‌میلی، برخلافِ میلِ باطنی

gruel /ˈgru:əl/ *n* حَلیمِ جو، جوشیر

grueling /ˈgru:əlɪŋ/ (**US**) = **gruelling**

gruelling /ˈgru:əlɪŋ/ *adj* [مسابقه، کار و غیره] کشنده، طاقت‌فرسا، شاق، خیلی سخت، بسیار دشوار

gruesome /ˈgru:səm/ *adj* وحشتناک، ترسناک، مخوف، مهیب، وحشت‌انگیز

gruesomely /ˈgru:səmlɪ/ *adv* به طرزِ وحشتناکی، به نحوِ ترسناکی

gruesomeness /ˈgru:səmnɪs/ *n* ترسناکی، حالتِ وحشتناک

gruff /grʌf/ *adj* [صدا] خشن، زمخت، نکره؛ [شخص، رفتار] تند، خشن، نتراشیده‌نخراشیده

gruffly /'grʌflɪ/ *adv* با صدایی خشن، با خشونت، با لحنی تند، به تندی

gruffness /'grʌfnɪs/ *n* [شخص، رفتار] تندی، خشونت، زُمختی

grumble /'grʌmbl/ *vi* ۱. غُر زدن، نق زدن، غُرغُر کردن، غرولند کردن، شکایت کردن، آه و ناله کردن ۲. [رعد] غُریدن، غرش کردن
vt ۳. با غُرغُر گفتن، با غرولند گفتن
n ۴. غرولند، شکایت، آه و ناله ۵. غرش

grumbler /'grʌmblə(r)/ *n* آدم غـرغرو، آدم نق‌نقو

grump /grʌmp/ *n* (در آمریکا) آدم بداَخلاق، آدم بدخلق، آدم تندخو، آدم عبوس، آدم ترشرو

grumpily /'grʌmpɪlɪ/ *adv* با بداخلاقی، با ترشرویی؛ با لحنِ تندی

grumpiness /'grʌmpɪnɪs/ *n* بداخلاقی، بدخلقی، ترشرویی، بدخویی

grumpy /'grʌmpɪ/ (*comp* **grumpier**, *super* **grumpiest**) *adj* (محاوره) بداخلاق، بدخلق، عبوس، ترشرو، بدخو

Grundyism /'grʌndɪɪzəm/ *n* خرده‌گیری، ملامت‌گری، سختگیری

grunt /grʌnt/ *vi* ۱. [خوک و غیره] خرخر کردن؛ [شخص] غُرغُر کردن
vt ۲. با غُرغُر گفتن
n ۳. [خوک] خرخر؛ [شخص] غُرغُر

gryphon /'grɪfən/ = griffin

G-string /'dʒi: strɪŋ/ *n* ۱. (موسیقی) سیمِ سُل ۲. شورتِ بندی

G-suit /'dʒi: su:t, sju:t/ *n* لباسِ فضانوردی؛ (نظامی) لباسِ پرواز

GT /,dʒi: 'ti:/ *adj* [اتومبیل] جی تی

Gt /greɪt/ < **Great** *adj* کبیر

guano /'gwa:nəʊ/ (*pl* **guanos**) *n* کودِ مرغِ دریایی؛ کودِ مرغی

guarantee /,gærən'ti:/ *n* ۱. (بازرگانی) ضمانت، گارانتی؛ ضمانت‌نامه ۲. ضمانت، تعهد ۳. ضامن ۴. وثیقه، گروی ۵. (محاوره) تضمین
vt ۶. ضمانت کردن، تضمین کردن، تعهد کردن؛ تعهد دادن (که)، قول دادن (که)

be guaranteed to do sth (محاوره، به طنز) شکی نبودن که، بی‌برو برگرد کاری کردن

guarantor /,gærən'tɔ:(r)/ *n* (حقوق) ضامن

guaranty /'gærəntɪ/ *n* ۱. (بازرگانی) ضمانت، گارانتی؛ ضمانت‌نامه ۲. (حقوق) ضـمانت، ضـمان ۳. (حـقوق) وثیقه، وجه‌الضمان

guard¹ /ga:d/ *n* ۱. مراقبت، محافظت، حراست؛ (نظامی) نگهبانی ۲. حالتِ دفاعی، گارد ۳. نگـهبان، محافظ، مستحفظ، پـاسدار؛ نگـهبانان، مـحافظان، مستحفظان، پاسداران ۴. زندانبان؛ زندانبانان ۵. (در بریتانیا) رئیسِ قطار ۶. (فنی) حفاظ، سپر، مـحافظ؛ حائل؛ [شمشیر و غیره] محافظِ دست ۷. (در بریتانیا، در جمع، با حرفِ بزرگ) گاردِ سلطنتی؛ گاردِ ملی

be on guard [سرباز] سرِ پست بودن، نگهبانی دادن

keep guard مراقبت کردن، محافظت کردن؛ نگهبانی دادن

be on one's guard مراقب بودن، مواظب بودن، پاییدن، حواسِ کسی بودن

be off one's guard مراقب نبودن، مواظب نبودن، حواسِ کسی نبودن

change guard (نظامی) نگهبان‌ها را عوض کردن، نگهبان عوض کردن

the changing of the guard تعویضِ نگهبانان، تعویضِ گارد

mount guard سرِ پست رفتن، سرِ نگهبانی رفتن

relieve guard پست را تحویل گرفتن، نگهبانی را تحویل گرفتن

stand guard نگهبان بودن، نگهبانی دادن

the guard of honour گاردِ احترام

guard² /ga:d/ *vt* محافظت کردن از، مراقبت کردن از، حراست کردن از، مراقبِ... بودن، مواظبِ... بودن

guard against *sth* *vt* خود را حفظ کردن از، از خود مراقبت کردن در مقابلِ، خود را دور نگه داشتن از، خود را در امان داشتن از

guard-boat /'ga:d bəʊt/ *n* قایقِ محافظ، قایقِ دیدبانی

guard dog /'ga:d dɒg, (US) dɔ:g/ *n* سگِ نگهبان

guarded /'ga:dɪd/ *adj* [نظر، لبخند و غیره] محتاطانه؛ [شخص] محتاط؛ [ماشین‌آلات] حفاظت‌شده؛ [زندانی] تحتِ مراقبت، تحتِ نظر

be guarded in محتاط بودن در، دست‌به‌عصا بودن در

guardedly /'ga:dɪdlɪ/ *adv* با احتیاط، محتاطانه، دست به عصا

guardhouse /'ga:dhaʊs/ *n* (نظامی) ۱. پاسدارخانه ۲. بازداشتگاه

guardian /'ga:dɪən/ *n* ۱. نگهبان، محافظ؛ پاسدار، مدافع؛ سرپرست ۲. (حقوق) قیّم، ولی
adj ۳. محافظ، نگهبان

guardian angel /,ga:dɪən 'eɪndʒl/ *n* فرشتهٔ نگهبان

guardianship /ˈgɑːdɪən∫ɪp/ *n* ۱. نگهبانی، حفاظت؛ سرپرستی ۲. (حقوق) قیمومیّت

guardrail /ˈgɑːdreɪl/ *n* نرده، جان‌پناه، حفاظ

guardroom /ˈgɑːdruːm,-rʊm/ *n* (نظامی) ۱. (اتاقِ) نگهبانی ۲. بازداشتگاه

guard-ship /ˈgɑːd ∫ɪp/ *n* ناوِ آماده

guardsman /ˈgɑːdzmən/ (*pl* **guardsmen**) *n* سربازِ گارد

guard's van /ˈgɑːdz væn/ *n* (در بریتانیا) واگنِ رئیس (قطار)

Guatemala /ˌgwɑːtɪˈmɑːlə/ *n* گواتمالا

Guatemalan /ˌgwɑːtɪˈmɑːlən/ *adj* ۱. گواتمالایی، (مربوط به) گواتمالا
n ۲. اهلِ گواتمالا، گواتمالایی

guava /ˈgwɑːvə, (US) ˈgwɔː-/ *n* (گیاه، میوه) گویاوْ

gubernatorial /ˌguːbənəˈtɔːrɪəl/ *adj* (رسمی) (مربوط به) فرمانروا؛ (مربوط به) حکومت؛ (در آمریکا) (مربوط به) فرماندارِ ایالت

gudgeon[1] /ˈgʌdʒən/ (*pl* **gudgeon**) *n* ماهیِ ریزِ قنات

gudgeon[2] /ˈgʌdʒən/ *n* (فنی) قلابخور

a gudgeon pin (اتومبیل) گُژِن‌پین، انگشتیِ پیستون

guelder rose /ˈgeldə rəʊz/ *n* (گیاه) بُداغ

guerilla /gəˈrɪlə/ = guerrilla

guerrilla /gəˈrɪlə/ *n* چریک

guerrilla war / warfare جنگِ چریکی

urban guerrillas چریکِ شهری

guess /ges/ *vi* ۱. حدس زدن؛ تخمین زدن ۲. (در آمریکا، محاوره) گمان کردن، فکر کردن، خیال کردن، تصور کردن
vt ۳. حدس زدن
n ۴. حدس، حدس و گمان

keep sb guessing (محاوره) کسی را در شک و تردید نگه داشتن، کسی را بین والله و بالله حیران نگه داشتن

guess at sth چیزی را حدس زدن

make a guess (at) حدس زدن

it's anybody's guess کسی نمی‌داند، معلوم نیست، خدا می‌داند، الله اعلم

at a guess از روی حدس، به حدس، تخمیناً

at a rough guess تقریباً، کلاً

by guess حدسی، با حدس زدن

guesstimate /ˈgestɪmət/ *n* (محاوره) حدس و گمان، حساب

guesswork /ˈgeswɜːk/ *n* حدس، حدس و گمان

guest /gest/ *n* ۱. مهمان؛ (در هتل) مسافر؛ (در رستوران) مشتری
vi ۲. [تلویزیون، رادیو] به عنوانِ مهمان شرکت کردن، مهمان بودن

Be my guest! (محاوره، در جواب) خواهش می‌کنم! قابل ندارد! (به منظورِ دادنِ اجازه) این گوی و این میدان!

the guest of honour مهمانِ اصلی (= کسی که مهمانی به خاطرِ وی بر پا شده است)

guest on sth [برنامهٔ تلویزیونی و غیره] مهمانِ ... بودن، مهمانِ ... شدن، به عنوانِ مهمان شرکت کردن در

guest beer /ˈgest bɪə(r)/ *n* (در بریتانیا) آبجوی ویژه

guesthouse /ˈgesthaʊs/ *n* ۱. پانسیونِ فامیلی ۲. ساختمانِ مهمانان

guestnight /ˈgestnaɪt/ *n* (در باشگاه، کالج و غیره) شبِ مهمانان

guestroom /ˈgestruːm, -rʊm/ *n* اتاقِ مهمان

guest worker /ˈgest wɜːkə(r)/ *n* کارگرِ خارجی

guff /gʌf/ *n* (محاوره) چرت‌وپرت، مزخرف، چرند، پرت‌وپلا

guffaw /gəˈfɔː/ *vi* ۱. قاه‌قاه خندیدن، قهقهه سردادن، زیرِ خنده زدن
n ۲. قهقهه، قاه‌قاه

Guiana /gaɪˈænə/ *n* گویان

guidance /ˈgaɪdns/ *n* ۱. راهنمایی، ارشاد؛ راهنمایی‌ها ۲. [موشک و غیره] هدایت

guide /gaɪd/ *n* ۱. راهنما، بَلَد ۲. (مجازی) راه‌بر، رهنمون، دلیلِ راه < Let reason be your guide! > ۳. [موزه، کشور، حرفه و غیره] راهنما، کتابِ راهنما ۴. [چرخ‌خیاطی] پایه ۵. (در بریتانیا) پیشاهنگِ دختر ۶. (نظامی) [ستون] جلودار ۷. (شخص) سرمشق، الگو
vt ۸. راهنمایی کردن، هدایت کردن؛ ارشاد کردن؛ (مجازی) راه‌برِ ... بودن، رهنمونِ ... بودن

a guided tour گشتِ با راهنما

guidebook /ˈgaɪdbʊk/ *n* [موزه، کشور و غیره] راهنما، کتابِ راهنما

guided missile /ˌgaɪdɪd ˈmɪsaɪl, (US) ˈmɪsl/ *n* موشکِ هدایت‌شونده

guide-dog /ˈgaɪd dɒg, (US) dɔːg/ *n* (برای نابینایان) سگِ راهنما

guideline /ˈgaɪdlaɪn/ *n* سرمشق؛ (مجازی) رهنمون

guild /gɪld/ *n* ۱. صنف، رسته ۲. سازمان، جمعیت

guilder /ˈgɪldə(r)/ *n* گیلدر (= واحدِ پولِ هلند)

guildhall /ˈgɪldhɔːl/ *n* ۱. (در قرونِ وسطا) تالارِ اصناف ۲. عمارتِ شهرداری

guild socialism /ˌgɪld ˈsəʊ∫əlɪzəm/ *n* سوسیالیسمِ صنفی

guile /gaɪl/ *n* حقه، کلک، حیله، مکر، نیرنگ؛ حقه‌بازی، تزویر، دغلبازی

guileful /ˈgaɪlfl/ *adj* حقه‌باز، حیله‌گر، مکار، کلک، نیرنگ‌باز، مزوّر، دورو

guileless /'gaɪllɪs/ *adj* روراست، بی‌غل و غش، یکرنگ، بی‌شیله‌پیله، ساده
guillemot /'gɪlɪmɒt/ *n* گیمو (= پرندهٔ دریاییِ قطبِ شمال)
guillotine /'gɪləti:n/ *n* ۱. گیوتین ۲. (در بریتانیا، صحافی) ماشینِ برش ۳. (مجلس) کفایتِ مذاکرات
vt ۴. با گیوتین اعدام کردن، سرِ ... را با گیوتین زدن
guilt /gɪlt/ *n* گناه، جرم، تقصیر؛ مجرمیّت، گناهکاری
guiltily /'gɪltɪlɪ/ *adv* با احساسِ گناه، مثلِ گناهکاران
guiltiness /'gɪltɪnɪs/ *n* گناهکاری، مجرمیّت، تقصیرکاری
guiltless /'gɪltlɪs/ *adj* بی‌گناه، بی‌تقصیر
guiltless of مبرّا از
guilty /'gɪltɪ/ (*comp* **guiltier**, *super* **guiltiest**)
adj گناهکار، تقصیرکار، مقصّر، مجرم، بزهکار
a guilty conscience وجدانِ معذب، وجدانِ ناراحت
guinea /'gɪnɪ/ *n* گینی (= در بریتانیا، برابر با ۲۱ شیلینگ یا ۱ پوند و ۵ پنس)
Guinea /'gɪnɪ/ *n* گینه
guinea-fowl /'gɪnɪ faʊl/ (*pl* **guinea-fowl**) *n* مرغِ شاخدار
guinea-pig /'gɪnɪ pɪg/ *n* ۱. خوکچهٔ هندی ۲. (مجازی) [شخص] موشِ آزمایشگاهی
Guinness /'gɪnɪs/ *n* آبجوی گینیس (= آبجوی سیاهِ تلخ)
guise /gaɪz/ *n* (کهنه) کسوت، هیئت
in / under the guise of در لباسِ، در ظاهرِ، در هیئتِ، در جامهٔ
guitar /gɪ'tɑ:(r)/ *n* گیتار
guitarist /gɪ'tɑ:rɪst/ *n* نوازندهٔ گیتار، گیتارزن، گیتاریست
gulch /gʌltʃ/ *n* (در آمریکا) آبکند، درهٔ عمیق
gulden /'gʊldən/ = guilder
gulf /gʌlf/ *n* ۱. خلیج ۲. شکاف، ورطه؛ (مجازی) شکافِ عمیق، اختلافِ نظر
the Gulf خلیجِ فارس؛ کشورهای خلیج
Gulf Stream /'gʌlf stri:m/
the Gulf Stream *n* (جریانِ آبِ گرم) گلف‌استریم
gull[1] /gʌl/ *n* (پرنده) گاکی، مرغِ نوروزی
gull[2] /gʌl/ *vt* ۱. کلاه سرِ ... گذاشتن، گول زدن، فریب دادن، کلک زدن به
n ۲. آدمِ ساده‌لوح، آدمِ گول‌خور، هالو
gull sb out of sth چیزی را با کلک از دستِ کسی درآوردن
gullet /'gʌlɪt/ *n* گلو، حلق
gullibility /,gʌlə'bɪlətɪ/ *n* ساده‌لوحی، سادگی
gullible /'gʌləbl/ *adj* ساده‌لوح، گول‌خور، ساده، هالو، زودباور
gully /'gʌlɪ/ (*pl* **gullies**) *n* آبکند، لَر، کال
gulp /gʌlp/ *vt* ۱. بلعیدن؛ [نوشیدنی] قورت‌قورت خوردن، قلپ‌قلپ خوردن، لاجرعه سرکشیدن؛ [غذا] لُف‌لُف خوردن
vi ۲. (از شدتِ خوردن) به نفس‌نفس افتادن ۳. بُغض گلوی... را گرفتن، بُغض کردن
n ۴. بلعیدن، هُلف‌هُلف خوردن ۵. [غذا] لقمه؛ [نوشیدنی] قورت، قلپ، جرعه ۶. بُغض
gulp back one's tears / sobs بُغضِ خود را قورت دادن، اشکِ خود را فروخوردن
at / in one gulp [نوشیدنی] لاجرعه، به یک جرعه، قلپی؛ [غذا] هلفی، قورتی
gulp *sth* **down** = **gulp** *vt*
gum[1] /gʌm/ *n* (کالبدشناسی) لثه
gum[2] /gʌm/ (*prp* **gumming**, *pt,pp* **gummed**)
n ۱. شیرهٔ درخت، صَمغ، انگم ۲. چَسب ۳. آدامس ۴. پاستیل ۵. اکالیپتوس
vt ۶. چسباندن ۷. چسب زدن به
gum *sth* **up** *vt* (محاوره) چسباندن، محکم چسباندن
gum up the works (عامیانه) همهٔ کارها را خراب کردن / ضایع کردن
gum[3] /gʌm/ *n* (در انگلستان) خدا
By gum! (در بریتانیا، محاوره) به خدا قسم! به خدا!
gumbo /'gʌmbəʊ/ *n* (در آمریکا) سوپِ بامیه
gumboil /'gʌmbɔɪl/ *n* پیله (دندان)؛ جوشِ لثه
gumboot /'gʌmbu:t/ *n* پوتینِ لاستیکی، چکمهٔ لاستیکی، بوت
gum-drop /'gʌm drɒp/ *n* پاستیل
gummy /'gʌmɪ/ (*comp* **gummier**, *super* **gummiest**) *adj* ۱. چسبناک، نوچ ۲. چسب‌دار
gumption /'gʌmpʃn/ *n* (محاوره) عقل، عقل و شعور؛ جرئت، دل و جرئت، شهامت
gumshoe /'gʌmʃu:/ *n* (در آمریکا، عامیانه) کارآگاه
gumshoes /'gʌmʃu:z/ *npl* (در آمریکا) گالش
gum-tree /'gʌm tri:/ *n* اکالیپتوس
be up a gum-tree (عامیانه، در بریتانیا) تو مخمصه افتادن، تو هچل افتادن
gun /gʌn/ (*prp* **gunning**, *pt,pp* **gunned**)
n ۱. تپانچه، هفت‌تیر، ششلول؛ تفنگ؛ توپ ۲. [شخص] تیرانداز ۳. (در آمریکا، عامیانه) دزدِ مسلح؛ قاتلِ مسلح ۴. (فنی) تلمبه، پیستوله، تفنگ
vt ۵. به ضربِ گلوله از پا درآوردن، (با تیر) زدن، کشتن

be gunning for sb (محاوره) برای انتقاد از کسی دنبالِ فرصتِ مناسب گشتن، منتظر بودن که کسی اشتباه کند

jump the gun → jump[2]

spike sb's guns → spike

He's got a gun. مسلّح است. اسلحه دارد.

draw a gun on sb به روی کسی اسلحه کشیدن

be going great guns [کار] خوب پیش رفتن؛ [شخص] با قوت و شدت عمل کردن، دو اسبه تاختن

blow great guns [باد] به شدت وزیدن، توفیدن

stick to one's guns سرِ حرفِ / تصمیمِ خود ماندن، از حرفِ / تصمیمِ خود عدول نکردن، کوتاه نیامدن

the big guns (نظامی) توپخانهٔ سنگین؛ (مجازی، محاوره) آدم‌های کُت و کلفت، کله گنده‌ها

gun the engine (در آمریکا، محاوره) [اتومبیل] تند راندن، تختِ‌گاز رفتن

gun *sb* **down = gun** *vt*

gunboat /ˈgʌnbəʊt/ *n* قایقِ توپ‌دار؛ ناوچهٔ توپ‌دار

gunboat diplomacy /ˌgʌnbəʊt dɪˈpləʊməsɪ/ *n* (سیاسی) سیاستِ زور و تفنگ

gun-carriage /ˈgʌn kærɪdʒ/ *n* ارابهٔ توپ؛ قنداقِ توپ

gun-cotton /ˈgʌn kɒtn/ *n* پنبهٔ باروتی

gun dog /ˈgʌn dɒg, (US) dɔːg/ *n* تولهٔ شکار، سگِ شکاری

gunfight /ˈgʌnfaɪt/ *n* تیراندازی

gunfire /ˈgʌnfaɪə(r)/ *n* (نظامی) آتش‌بازی، تیراندازی

gun licence /ˈgʌn laɪsns/ *n* جوازِ حملِ اسلحه، جوازِ تفنگ

gunman /ˈgʌnmən/ (*pl* **gunmen**) *n* دزدِ مسلح، سارقِ مسلح؛ قاتلِ مسلح

gun-metal /ˈgʌn metl/ *n* مفرغِ توپ‌ریزی، فلزِ توپ

gunner /ˈgʌnə(r)/ *n* (نظامی، دریانوردی) توپچی، سربازِ توپخانه؛ افسرِ توپخانه

gunnery /ˈgʌnərɪ/ *n* ۱. (علم، فن) تیراندازی با توپ، توپچی‌گری ۲. توپ‌ریزی، توپ‌سازی ۳. توپخانه

gunny /ˈgʌnɪ/ *n* گونی

gunpoint /ˈgʌnpɔɪnt/ *n* سرِ اسلحه، دهانهٔ تفنگ

have / hold sb at gunpoint سرِ اسلحه را روی سینهٔ کسی گذاشتن، لولهٔ اسلحه را به طرفِ کسی گرفتن

do sth at gunpoint کاری را به زورِ اسلحه انجام دادن

gunpowder /ˈgʌnpaʊdə(r)/ *n* باروت

gunroom /ˈgʌnruːm, -rʊm/ *n* (در بریتانیا، دریانوردی) اتاقِ درجه‌داران

gunrunner /ˈgʌnrʌnə(r)/ *n* قاچاقچیِ اسلحه

gunrunning /ˈgʌnrʌnɪŋ/ *n* قاچاقِ اسلحه

gunship /ˈgʌnʃɪp/ *n* هلی‌کوپترِ جنگنده، هلی‌کوپترِ شکاری؛ هواپیمای جنگنده، هواپیمای شکاری

gunshot /ˈgʌnʃɒt/ *n* ۱. شلیک، تیراندازی ۲. تیررس

out of gunshot خارج از تیررس

within gunshot در تیررس

gun-shy /ˈgʌn ʃaɪ/ *adj* [شخص، حیوان] که از صدای تیر می‌ترسد

gunsmith /ˈgʌnsmɪθ/ *n* اسلحه‌ساز

gunwale /ˈgʌnl/ *n* لبهٔ قایق؛ لبهٔ کشتی

gurgle /ˈgɜːgl/ *n* ۱. [آب] غُل‌غُل، قلپ‌قلپ؛ [باران] شرشر؛ [جویبار] زمزمه؛ [بچه] غان و غون؛ (از شادی) قَهقَه

vi ۲. [آب] غُل‌غُل کردن؛ [باران] شرشر آمدن؛ [جویبار] زمزمه کردن؛ [بچه] غان و غون کردن؛ (از شادی) قهقهه زدن

Gurkha /ˈgɜːkə/ *n* گورکا (= قومی در نپال)

guru /ˈgʊruː/ *n* ۱. گورو (= پیشوای روحانی در آیینِ هندو) ۲. (محاوره) پیر، مرشد، معلم

gush /gʌʃ/ *vi* ۱. [آب، خون و غیره] فوران کردن، بیرون زدن، جوشیدن، جهیدن ۲. (به طعنه) با آب و تاب حرف زدن، با حرارت صحبت کردن

n ۳. [آب و غیره] فَوران، جوشش؛ [احساسات و خشم] فوران، غلیان ۴. ابرازِ احساسات

gusher /ˈgʌʃə(r)/ *n* [نفت] چاهِ فَورانی

gushing /ˈgʌʃɪŋ/ *adj* ۱. [آب و غیره] جوشان، جهنده ۲. [شخص] پرجوش و خروش، پرحرارت؛ [تعریف] اغراق‌آمیز، پرآب و تاب

gushingly /ˈgʌʃɪŋlɪ/ *adv* با آب و تاب، با حرارت

gusset /ˈgʌsɪt/ *n* (خیاطی) مرغک

gust /gʌst/ *n* ۱. [باد] وزشِ تند، حمله؛ [باران، تگرگ] بارشِ تند، رگبار؛ [آتش، دود] تنوره کشیدن؛ (مجازی) [خشم و غیره] فوران، جوشش، غلیان؛ [خنده] شلیک، انفجار

vi ۲. به شدت وزیدن

gustation /gʌˈsteɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. ذائقه، چشایی ۲. چشیدن

gusto /ˈgʌstəʊ/ *n* شور، شور و شوق، حرارت، عشق

gusty /ˈgʌstɪ/ (*comp* **gustier**, *super* **gustiest**) *adj* [هوا، روز] توفانی، پرباد؛ [باد] شدید، تند

gut /gʌt/ (*prp* **gutting**, *pt,pp* **gutted**)

n ۱. (محاوره، در جمع) دل و روده، روده‌ها، شکم، امعا و احشا ۲. (کالبدشناسی) روده ۳. (محاوره، در جمع) محتویات، دل و روده؛ [حرف] محتوا؛ لُبّ ۴. (محاوره، در جمع) جربزه، دل و جرئت، جسارت ۵. (پزشکی) نخِ جراحی ۶. (موسیقی) زِه

vt ۷. (آشپزی) دل و رودهٔ... را خالی کردن، شکمِ... را پاک کردن ۸. [ساختمان و غیره] داخلِ... را خراب کردن؛ اثاثیهٔ... را از بین بردن

adj ۹. غریزی

guzzler /'gʌzlə(r)/ *n* (محاوره) شکمو، آدمِ حریص، پرخور؛ [ماشین] خورهٔ بنزین، قاتلِ بنزین

gybe /dʒaɪb/ *vi* ۱. [بادبان، تیرِ افقی] (صد و هشتاد درجه) چرخیدن، برگشتن ۲. [کشتی] تغییرِ مسیر دادن، سر و ته کردن
vt ۳. [بادبان] چرخاندن، برگرداندن، جهتِ... را عوض کردن
n ۴. [بادبان و غیره] تغییرِ جهت

gym /dʒɪm/ *n* (محاوره) ۱. ژیمناستیک؛ ورزش، نرمش ۲. سالنِ ژیمناستیک؛ سالنِ ورزش

gymkhana /ˌdʒɪm'kɑːnə/ *n* ۱. مسابقهٔ قهرمانی، مسابقهٔ ورزشی؛ مسابقهٔ اسب‌دوانی؛ مسابقهٔ اتومبیل‌رانی ۲. میدانِ ورزش

gymnasia /dʒɪm'neɪzɪə/ *pl* of **gymnasium**

gymnasium /dʒɪm'neɪzɪəm/ (*pl* **gymnasiums, gymnasia**) *n* سالنِ ورزش، ورزشگاه؛ سالنِ ژیمناستیک

gymnast /'dʒɪmnæst/ *n* ژیمناست

gymnastic /dʒɪm'næstɪk/ *adj* (مربوط به) ژیمناستیک، ژیمناستیکی، (مربوط به) ورزش، ورزشی

gymnastics /dʒɪm'næstɪks/ *npl* ژیمناستیک؛ نَرمش، تمریناتِ ورزشی

gym-shoes /'dʒɪm ʃuːz/ *npl* کفشِ ورزشی، کفشِ کتانی

gym-slip /'dʒɪm slɪp/ *n* (در بریتانیا) سارافونِ مدرسه

gynaecological /ˌgaɪnɪkə'lɒdʒɪkl/ *adj* (پزشکی) (مربوط به) زنان؛ (مربوط به) بیماری‌های زنان

gynaecologist /ˌgaɪnɪ'kɒlədʒɪst/ *n* متخصصِ زنان، پزشکِ زنان

gynaecology /ˌgaɪnɪ'kɒlədʒɪ/ *n* پزشکیِ زنان

gynecological /ˌgaɪnɪkə'lɒdʒɪkl/ (**US**) = gynaecological

gynecologist /ˌgaɪnɪ'kɒlədʒɪst/ (**US**) = gynaecologist

gynecology /ˌgaɪnɪ'kɒlədʒɪ/ (**US**) = gynaecology

gyp[1] /dʒɪp/ *vt* ۱. (عامیانه) کلاه سرِ...گذاشتن، رنگ کردن، کلک زدن به
n ۲. (عامیانه) کلاهبردار

gyp[2] /dʒɪp/ *n* (در بریتانیا، محاوره) خدمتگزارِ دانشکده
give sb gyp (در بریتانیا، کهنه، محاوره) حقِ کسی را کفِ دستش گذاشتن، پدرِ کسی را درآوردن

gypsum /'dʒɪpsəm/ *n* سنگِ گچ

gypsy /'dʒɪpsɪ/ *n* ۱. کولی، لولی، غربتی، قِرِشمال ۲. زبانِ کولی، زبانِ رومنی

hate sb's guts (عامیانه) از ریختِ کسی بیزار بودن
slog / sweat one's guts out (محاوره) جان کندن، مثلِ سگ کار کردن

gutless /'gʌtlɪs/ *adj* (محاوره) بی‌جربزه، بی‌دل و جرئت، ترسو، بزدل

gutsy /'gʌtsɪ/ (*comp* **gutsier**, *super* **gutsiest**) *adj* (محاوره) ۱. [شخص] نترس، پردل و جرئت، جسور، شجاع؛ [حرف] بی‌پرده، رک؛ جسورانه ۲. [شراب] قوی، پرمایه

gutta-percha /ˌgʌtə 'pɜːtʃə/ *n* گوتاپرکا (= نوعی کائوچو)

gutted /'gʌtɪd/ *adj* (در بریتانیا، عامیانه) دمغ، پکر، تولب، دلخور

gutter[1] /'gʌtə(r)/ *n* ۱. آبرو (شیروانی)؛ ناودان ۲. [خیابان] جوب، جو ۳. محلهٔ فقیرنشین، گود، زاغه، پایین‌شهر
take a child out of the gutter بچه‌ای را از منجلابِ فقر نجات دادن

gutter[2] /'gʌtə(r)/ *vi* ۱. [شمع] آب شدن ۲. [شعله] بد سوختن، پت‌پت کردن

gutter press /'gʌtə pres/ *n* (به تحقیر) رنگین‌نامه‌ها، مجلاتِ بازاری

guttersnipe /'gʌtəsnaɪp/ *n* بچهٔ پابرهنه، بچهٔ فقیر؛ (مجازی) بچهٔ ولگرد

guttural /'gʌtərəl/ *adj* ۱. [صدا] توحلقی، توگلویی، کلفت، خشن ۲. (آواشناسی) پسکامی
n ۳. (آواشناسی) آوای پسکامی

guv /gʌv/ *n* (در بریتانیا، محاوره) ۱. اوستا، رئیس، مافوق؛ پدر ۲. (در خطاب) آقا، قربان

guvnor /'gʌvnə(r)/ *n* (در بریتانیا، عامیانه) اوستا، ارباب، رئیس؛ آقا، جناب

guy[1] /gaɪ/ *n* طناب؛ زنجیر؛ سیمِ مهار، مهار؛ طنابِ چادر

guy[2] /gaɪ/ *n* ۱. آدمک ۲. آدمِ (با سر و وضعِ) عجیب و غریب ۳. (عامیانه) آدم، مرد؛ (در جمع) بچه‌ها، رفقا
vt ۴. مسخره کردن، دست انداختن، ادای...را درآوردن ۵. آدمکِ...را درست کردن

Guyana /gaɪ'ænə/ *n* جمهوریِ گویان، (در قدیم) گویانِ بریتانیا

guy-rope /'gaɪ rəʊp/ = guy[1]

Guy's /gaɪz/ *n* بیمارستانِ گایز (لندن)

guzzle /'gʌzl/ *vt* ۱. (محاوره) [غذا] لف‌لف خوردن، بلعیدن، با ولع خوردن؛ [نوشیدنی] با ولع سرکشیدن
vi ۲. (محاوره) با ولع چیز خوردن

gyrate /ˌdʒaɪˈreɪt, (US) ˈdʒaɪreɪt/ *vi* چرخیدن، گرد گشتن، چرخ زدن

gyration /ˌdʒaɪˈreɪʃn/ *n* چرخش، گردش، دَوران

gyro /ˈdʒaɪərəʊ/ (*pl* **gyros**) *n* (محاوره) ژیروسکوپ

gyroscope /ˈdʒaɪrəskəʊp/ *n* (در کشتی و هواپیما) ژیروسکوپ

gyroscopic /ˌdʒaɪrəˈskɒpɪk/ *adj* ژیروسکوپی؛ (مربوط به) ژیروسکوپ

H,h

H, h /eɪtʃ/ (*pl* **H's, h's** /ˈeɪtʃɪz/) *n* اِچ (= هشتمین حرفِ الفبای انگلیسی)؛ (شیمی، ریاضی) هاش

drop one's h's اِچ را تلفظ نکردن، اِچ‌ها را انداختن

ha[1] /hɑː/ *int* (بیانگرِ تعجب) عجب، اِ؛ (بیانگرِ شادی و غیره) وای، وه، به‌به

Ha!Ha!Ha! هاهاها! هه هه هه!

hum and ha → hum

ha[2] /ˈhekteə(r)/ < **hectare**

habeas corpus /ˌheɪbɪəs ˈkɔːpəs/ *n* (حقوق) حکمِ احضار به دادگاه، احضاریه

haberdasher /ˈhæbədæʃə(r)/ *n* ۱. (در بریتانیا، کهنه، شخص) خرازی‌فروش؛ (مغازه) خرازی‌فروشی ۲. (در آمریکا، شخص) لباس مردانه فروش؛ (مغازه) لباس مردانه فروشی

haberdashery /ˈhæbədæʃərɪ/ *n* ۱. (در بریتانیا) خرازی‌فروشی، خرازی؛ اجناسِ خرازی ۲. (در آمریکا) لباس مردانه فروشی؛ لباس‌های مردانه

habiliments /həˈbɪlɪmənts/ *npl* (ادبی) پوشاک، جامه، لباس، تن‌پوش

habit /ˈhæbɪt/ *n* ۱. عادت، خو(ی) ۲. اعتیاد ۳. (کهنه) [بدن، روح] وضعیت ۴. (مذهب) جامه، لباس

be in / fall into / get into the habit of doing sth عادت کردن که، عادتِ ... را کسب کردن

fall / get into bad habits عادت‌های بدی پیدا کردن، گرفتارِ عاداتِ بد شدن

get sb into the habit of کسی را به ... عادت دادن

get sb into bad habits کسی را به کارهای بد عادت دادن

fall / get out of the habit of عادت به ... را ترک کردن

make a habit of sth; make sth a habit به چیزی عادت کردن، چیزی عادتِ (کسی) شدن، چیزی کارِ (کسی) شدن

by / out of / from (sheer) habit (صرفاً) از روی عادت، بنا به عادت

do sth / act from force of habit کاری را صرفاً از روی عادت انجام دادن

do sth out of habit کاری را عادتاً / از روی عادت انجام دادن

Habit is a second nature. **(prov)** ترکِ عادت موجبِ مرض است.

a creature of habit بندهٔ عادت، معتادِ عادت، عادت‌زده

habitable /ˈhæbɪtəbl/ *adj* قابلِ سکونت، قابلِ زندگی، که به دردِ زندگی می‌خورد

habitat /ˈhæbɪtæt/ *n* (گیاه‌شناسی، جانورشناسی) زیستبوم، زیستگاه، محلِ زیست

habitation /ˌhæbɪˈteɪʃn/ *n* ۱. سکونت، اقامت، زندگی ۲. (ادبی) منزل، مسکن، مأوا

habit-forming /ˈhæbɪt fɔːmɪŋ/ *adj* اعتیادآور

habitual /həˈbɪtʃʊəl/ *adj* ۱. [کار، جا و غیره] همیشگی، معمول، عادی، معهود ۲. [سیگاری، سینمارو و غیره] معتاد

He's a habitual liar. عادت به دروغ گفتن دارد.

habitually /həˈbɪtʃʊəlɪ/ *adv* از روی عادت، بنا به عادت، عادتاً؛ طبقِ معمول، معمولاً

habituate /həˈbɪtʃʊeɪt/ *vt* (رسمی) عادت دادن

habituate oneself to (رسمی) عادت کردن به، خو گرفتن به، خود را به ... عادت دادن

habitude /ˈhæbɪtjuːd, (US) -tuːd/ *n* (رسمی) عادت، خوی؛ تمایل؛ روشِ معمول، شیوهٔ معمول

habitué /həˈbɪtʃʊeɪ/ *n* مشتریِ دائم

hacienda /ˌhæsɪˈendə/ *n* (در کشورهای آمریکای جنوبی) مِلک

hack[1] /hæk/ *vt* ۱. بریدن، قطع کردن؛ تکّه‌تکّه کردن، قطعه‌قطعه کردن ۲. ضربه زدن به، زدن؛ لگد زدن به

vi ۳. تکّه‌تکّه شدن، قطعه‌قطعه شدن ۴. ضربه زدن؛ لگد زدن

n ۵. بریدن، قطعه‌قطعه کردن ۶. لگد، تیپا

hack *sth* **about** *vt* [نوشته، مقاله] زدن از، دستکاری کردن

hack *sth* **through** *sth* — *vt* [راه] از میانِ ... باز کردن، از ... ردّ کردن، از میانِ ... بریدن

hack[2] /hæk/ — *n* ۱. اسبِ کرایه‌ای؛ اسب؛ یابو ۲. اسب‌سواری، سواری ۳. نویسندهٔ بازاری؛ باسمه‌کار ۴. (در آمریکا، عامیانه) تاکسی
vi ۵. (در بریتانیا) اسب‌سواری کردن

hack[3] /hæk/ — *vt* (محاوره، کامپیوتر) [اطلاعات] سرقت کردن، دزدیدن؛ [کامپیوتر، سیستم] دستبرد زدن به، به طورِ غیرمجاز واردِ...شدن

hacker /'hækə(r)/ — *n* ۱. کامپیوترباز، خورهٔ کامپیوتر، کرمِ کامپیوتر ۲. (محاوره) دزدِ اطلاعات، مزاحمِ کامپیوتری

hacking[1] /'hækɪŋ/ — *adj* [سرفه] خشک

hacking[2] /'hækɪŋ/ — *n* سرقتِ اطلاعات، مزاحمتِ کامپیوتری

hacking cough /,hækɪŋ 'kɒf, (US) 'kɔ:f/ — *n* سرفهٔ خشک

hackles /'hæklz/ — *npl* [خروس و غیره] پرهای گردن، یال؛ [سگ و گربه] موهای گردن

with his hackles up — [خروس، سگ، شخص] عصبانی، خشمگین، برآشفته؛ آمادهٔ جنگ، آمادهٔ حمله

have one's hackles up — عصبانی شدن، رگ‌های گردنِ کسی بیرون زدن

get sb's hackles up — کسی را عصبانی کردن، خونِ کسی را به جوش آوردن

make sb's hackles rise; raise sb's hackles — خشمِ کسی را برانگیختن، کسی را عصبانی کردن

hackney /'hæknɪ/ — *n* اسب (معمولی)

hackney cab /'hæknɪ kæb/ — *n* (در بریتانیا، کهنه) تاکسی

hackney carriage /'hæknɪ kærɪdʒ/ — *n* ۱. درشکه (کرایه‌ای) ۲. (در بریتانیا، کهنه) تاکسی

hackneyed /'hæknɪd/ — *adj* [جمله، حرف و غیره] تکراری، کلیشه‌ای؛ (از فرطِ تکرار) عادی، پیش‌پاافتاده

hacksaw /'hæksɔ:/ — *n* ارّهٔ آهن‌بر

had /hæd, həd, əd, d/ *pt,pp* of **have**

haddock /'hædək/ (*pl* **haddock, haddocks**) — *n* ماهیِ روغنِ خالدار

Hades /'heɪdi:z/ — *n* (اساطیرِ یونان) جهانِ مردگان، عالمِ ارواح

Hadji /'hædʒɪ/ — *n* حاجی

hadn't /'hædnt/ = had not

haematite /'hemətaɪt, 'hi:-/ = hematite

haematologist /,hi:mə'tɒlədʒɪst/ — *n* متخصّصِ خون، هماتولوژیست

haematology /,hi:mə'tɒlədʒɪ/ — *n* خون‌شناسی، هماتولوژی

haemoglobin /,hi:mə'gləʊbɪn/ — *n* هموگلوبین

haemophilia /,hi:mə'fɪlɪə/ — *n* هموفیلی، خونرَوِش

haemophiliac /,hi:mə'fɪlɪæk/ — *n* (شخصِ) مبتلا به هموفیلی، مبتلا به خونرَوِش، هموفیل

haemorrhage /'hemərɪdʒ/ — *n* ۱. خونریزی
vi ۲. خونریزی کردن

haemorrhoids /'hemərɔɪdz/ — *npl* بواسیر

haft /hɑ:ft, (US) hæft/ — *n* [چاقو، خنجر و غیره] دسته، قبضه

hag /hæg/ — *n* (به تحقیر) عجوزه؛ جادوگر، ساحره

haggard /'hægəd/ — *adj* [شخص، چهره] تکیده، نزار، لاغر، فرسوده، خسته

haggis /'hægɪs/ — *n* هَگیس (= غذای اسکاتلندی شبیه چغور بغور)

haggle /'hægl/ — *vi* ۱. چانه زدن، چک‌وچانه زدن، دعوا کردن
n ۲. چک‌وچانه، دعوا

hagiography /,hægɪ'ɒgrəfɪ/ — *n* ۱. سیره‌نویسی، نوشتنِ اخبارِ اولیا ۲. اخبارِ اولیا، سرگذشتِ قدیسین، تذکرةالاولیا

hagiology /,hægɪ'ɒlədʒɪ/ — *n* اخبارِ اولیا، سرگذشتِ قدیسین، تذکرةالاولیا، اقوالِ اولیا

hag-ridden /'hæg rɪdn/ — *adj* وحشت‌زده؛ کابوس‌زده

Hague /heɪg/ — *n* (شهرِ) لاهه

haha /'hɑ:hɑ:/ — *n* پرچینِ گودنشسته، حصارِ پوشیده

hail[1] /heɪl/ — *n* ۱. تگرگ
vi ۲. تگرگ باریدن، تگرگ آمدن < It is hailing. >

a hail of — (مجازی) [ضربه، دشنام و غیره] سیلِ، بارانِ، رگبارِ

hail (*sth*) **down** (**on** *sb*) — *vt* ۱. بارانِ / سیلِ ... را سرازیر کردن (بر سر)
vi ۲. بارانِ (چیزی) باریدن (بر سر)، سیلِ (چیزی) سرازیر شدن (بر سر)

hail[2] /heɪl/ — *vt* ۱. خوش‌آمد گفتن به، استقبال کردن از؛ سلام گفتن به، درود گفتن به ۲. [تاکسی، شخص] صدا کردن، صدا زدن ۳. بزرگ داشتن (به عنوانِ)، گرامی داشتن (به عنوانِ)، احترام گذاشتن به، خواندن، نامیدن < crowds hailing him (as) king >
n ۴. خوش‌آمدگویی، استقبال؛ فریادِ شادی، هلهلهٔ شادی؛ سلام، درود
int ۵. درود بر شما، سلام بر شما، خوش‌آمدید

He was hailed (as) king. — ۱. با فریادهای «زنده باد شاه» از او استقبال کردند. ۲. او را شاه خواندند.

within hailing distance — در صدارس

within hail — [کشتی] در صدارس

be hail-fellow-well-met (with sb) — خودمانی بودن (با)، صمیمی بودن (با)

hail from *sth* — *vt* [کشتی] آمدن از؛ [شخص] اهلِ ... بودن

hailstone /ˈheɪlstəʊn/ *n* (دانهٔ) تگرگ

hailstorm /ˈheɪlstɔːm/ *n* تگرگ، توفانِ تگرگ

hair /heə(r)/ *n* ۱. مو، موها، زلف، گیسو، گیس؛ تارِ مو ۲. [حیوان] مو، موها، پشم؛ [گیاه] کرک، پرز، خواب

hang by a hair → hang[2]

harm a hair of sb's head به کسی صدمه زدن، به کسی آسیبی رساندن

If you harm a hair of my daughter's head, I'll kill you! اگر یک مو از سرِ دخترم کم بشود، می‌کشمت.

do sb's / one's hair موهای کسی را / خود را درست کردن، موهای کسی را / خود را آرایش کردن

get sb by the short hairs (عامیانه) سوارِ کسی شدن، بر کسی مسلط شدن؛ پا بیخِ خرِ کسی گذاشتن

get in sb's hair (محاوره) موی دماغِ کسی شدن

Keep your hair on! (عامیانه) خونسرد باش! آرام! جوش نزن! سخت نگیر!

let one's hair down ۱. [زن] موهای خود را باز کردن، موهای خود را افشان کردن ۲. (مجازی) نفسِ راحتی کشیدن

lose one's hair ۱. موی سرِ کسی ریختن، تاس شدن، کچل شدن ۲. از جا دررفتن، عصبانی شدن

make one's hair stand on end مو بر تنِ کسی سیخ کردن

put one's hair up [زن] موهای خود را جمع کردن، شینیون کردن

split hairs مته به خشخاش گذاشتن، ملانقطی شدن

tear one's hair شیون کردن، زاری کردن، بی‌تابی کردن

not turn a hair خم به ابرو نیاوردن

to a hair مو به مو، جزء به جزء، دقیقاً

a / the hair of the dog (that bit one) (محاوره) خمارشکن

hair-breadth /ˈheə bredθ/ *n* فاصلهٔ اندک، یک سرِ مو

by a hair-breadth با فاصلهٔ کمی، درست از بغلِ، از بیخ گوشِ، از یک قدمیِ

within a hair-breadth of در یک قدمیِ، در آستانهٔ

have a hair-breadth escape جانِ مفت به در بردن، قِسر دررفتن

hairbrush /ˈheəbrʌʃ/ *n* بُرسِ مو، برسِ سر

haircloth /ˈheəklɒθ, (US) -klɔːθ/ *n* ۱. پارچهٔ جاجیمی؛ پلاس ۲. (خیاطی) پارچهٔ لایی

haircut /ˈheəkʌt/ *n* ۱. اصلاح (سر) ۲. کوپِ مو، مدلِ مو

have a haircut اصلاح کردن، موی خود را کوتاه کردن، موهای خود را کوپ کردن

hairdo /ˈheəduː/ (*pl* **hairdos**) *n* (محاوره) کوپِ مو، مدلِ مو

hairdresser /ˈheədresə(r)/ *n* آرایشگر، سلمانی

a hairdresser's (shop) آرایشگاه، سلمانی

hairdressing /ˈheədresɪŋ/ *n* آرایشِ مو، مدلِ مو

hair-drier /ˈheə draɪə(r)/ = hair-dryer

hair-dryer /ˈheə draɪə(r)/ *n* سشوار

hair-dye /ˈheə daɪ/ *n* رنگِ مو

-haired /heəd/ (در ترکیب) مو ـ <long-haired>

hairgrip /ˈheəgrɪp/ *n* (در بریتانیا) سنجاق‌سر

hairiness /ˈheərɪnɪs/ *n* پرمویی، مودار بودن، پشمالویی

hairless /ˈheəlɪs/ *adj* تاس، کچل، بی‌مو، گر

hairlike /ˈheəlaɪk/ *adj* باریک، مویی، مومانند، موبین

hairline /ˈheəlaɪn/ *n* ۱. رستنگاهِ مو ۲. (صفت‌گونه) [ترک، شکستگی] موبین، مویی، باریک، نازک

a hairline crack / fracture ترکِ موئی، ترکِ نازک

hairnet /ˈheənet/ *n* توریِ سر

hair-oil /ˈheərɔɪl/ *n* روغنِ سر

hair-piece /ˈheə piːs/ *n* کلاه‌گیس؛ هِرپیس

hairpin /ˈheəpɪn/ *n* سنجاق سر

hairpin bend /ˌheəpɪn ˈbend/ *n* (در جاده) پیچِ صد و هشتاد درجه، پیچِ تند

hair-raising /ˈheə reɪzɪŋ/ *adj* وحشتناک، وحشت‌انگیز، که مو بر تن راست می‌کند

hair's-breadth /ˈheəz bredθ/ = hair-breadth

hair-shirt /ˈheə ʃɜːt/ *n* خرقه، پَلاس، دَلق

hair-slide /ˈheə slaɪd/ *n* گیرهٔ سر، سنجاق سر

hair-splitting /ˈheə splɪtɪŋ/ *n* مته به خشخاش گذاشتن، ملانقطی شدن

hairspray /ˈheəspreɪ/ *n* تافت، اسپریِ مو

hairspring /ˈheəsprɪŋ/ *n* [ساعت] پاندول، فنرِ رقاصک

hairstyle /ˈheəstaɪl/ *n* مدلِ کوپ، کوپِ مو، مدلِ مو

hairstylist /ˈheəstaɪlɪst/ *n* آرایشگر، سلمانی

hair-trigger /ˈheə trɪgə(r)/ *n* [تفنگ] ماشه (حساس)، پاشنه

hairy /ˈheərɪ/ (*comp* **hairier**, *super* **hairiest**) *adj* ۱. مودار، پرمو، پشمالو ۲. باریک، مویی، مومانند ۳. (مجازی، محاوره) ناراحت‌کننده، اعصاب‌خراب‌کن، وحشتناک، خطرناک، سخت

Haiti /ˈheɪtɪ/ *n* هائیتی

Haitian /ˈheɪʃɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) هائیتی، هائیتیایی *n* ۲. اهلِ هائیتی

haj /'hædʒ/ *n* (سفرِ) حج
hajj /'hædʒ/ = haj
hake /heɪk/ (*pl* **hake**) *n* ماهیِ هِیک (= نوعی ماهیِ روغن)
halal /hɑ:'lɑ:l, 'hælæl/ *vt* ۱. [حیوان] ذبح اسلامی کردن *n* ۲. گوشتِ حلال، گوشتِ ذبحِ اسلامی *adj* ۳. حلال، (مربوط به) ذبحِ اسلامی
halberd /'hælbəd/ *n* تبرزین
halberdier /,hælbə'dɪə(r)/ *n* تبرزین‌دار
halcyon /'hælsɪən/ *adj* [روز، هوا و غیره] خوب، آرام، خوش؛ به‌یادماندنی
hale /heɪl/ *adj* [آدمِ پیر] خوش‌بنیه، سالم، قوی، قبراق، سرحال
hale and hearty قوی و سالم، سرحال
half /hɑ:f, (US) hæf/ (*pl* **halves**) *adj* ۱. نصف، نصفه، نیمی، نیم *n* ۲. نصف، نصفه، نیمی، نیم ۳. (ورزش) نیمه ۴. (آموزشی) نیمسال، ترم ۵. بلیطِ تخفیف‌دار، بلیطِ نیمه‌بها ۶. (ورزش) هافبک، خطِ میانی ۷. (محاوره) آبجوی نیم‌پاینت *adv* ۸. تا حدی، تا اندازه‌ای؛ تقریباً؛ نیمه، نیم
and a half (محاوره) فوق‌العاده، عالی، بی‌نظیر
the half of it (محاوره) قسمتِ مهمِ ماجرا، قسمتِ سختِ ماجرا
how the other half lives آنگونه که نیمهٔ فقیرتر / پولدارترِ جامعه زندگی می‌کنند، شیوهٔ زندگیِ قشرِ پولدار / فقیر
half one (در بریتانیا، محاوره) (ساعتِ) یک و نیم
cut sth in half / into halves چیزی را نصف کردن، چیزی را دو نیم کردن
break in half نصف شدن، دو نیم شدن، دو تکّه شدن
do sth by halves کاری را نیمه‌کاره کردن، کاری را نصفه‌کاره / ناقص انجام دادن
go halves نصف نصف شریک شدن، هزینه‌ها را قسمت کردن
be too clever by half خیلی زرنگ تشریف داشتن، مردِ رند بودن
one's better / other half (محاوره) عیال، زن؛ شوهر؛ شریکِ زندگی
outward half (راه‌آهن) بلیتِ رفت
return half (راه‌آهن) بلیتِ برگشت
half a cup, a half cup یک‌نصفه فنجان، نصفِ فنجان
in half a second (محاوره) در یک چشم به هم زدن، فوراً
listen with half an ear گوش نکردن، توجه نکردن
see sth with half an eye چیزی را به یک نظر دیدن، خیلی واضح بودن
half measures کارهای نیمه‌کاره، کارهای ناقص / ناتمام
It's not half bad. (عامیانه) هیچ بد نیست.
It's half past three. ساعت سه و نیم است.
He earns half as much as you. درآمدش نصفِ درآمدِ تو است.
half as much again نیمی بیشتر، نصفی بیشتر
not half (عامیانه) حسابی، خیلی
Not half! چه جور هم! بعله!
half-a-crown /,hɑ:f ə 'kraʊn, (US) ,hæf/ = half-crown
half-a-dozen /,hɑ:f ə 'dʌzn, (US) ,hæf/ *n* نیم دوجین
half-and-half /,hɑ:f ən 'hɑ:f, (US) ,hæf ən 'hæf/ *n* ۱. نصف از این نصف از آن *adj,adv* ۲. نصفْ نصف
half an hour /,hɑ:f ən 'aʊə(r), (US) ,hæf/ *n* نیم ساعت
half-back /'hɑ:f bæk, (US) 'hæf/ *n* (فوتبال و غیره) خطِ میانی؛ [شخص] هافبک
half-baked /,hɑ:f 'beɪkt, (US) ,hæf/ *adj* (محاوره) [شخص] خام، بی‌تجربه، ناپخته؛ [افکار] خام، ناپخته
half-blood /'hɑ:f blʌd, (US) 'hæf/ *n* ۱. نسبتِ صُلبی؛ نسبتِ بَطنی ۲. برادرِ ناتنی؛ خواهرِ ناتنی ۳. (در آمریکا) (آدمِ) دورگه؛ حیوانِ دورگه *adj* ۴. [خواهر، برادر] ناتنی
half board /,hɑ:f 'bɔ:d, (US) ,hæf/ *n* (در هتل) اتاقِ با صبحانه و شام؛ اتاقِ با صبحانه و نهار
half-breed /'hɑ:f bri:d, (US) 'hæf/ *n* ۱. (شخصِ) دورگه ۲. حیوانِ دورگه؛ گیاهِ پیوندی *adj* ۳. [شخص، حیوان] دورگه؛ [گیاه] پیوندی
half-brother /'hɑ:f brʌðə(r), (US) 'hæf/ *n* برادرِ ناتنی
half-caste /'hɑ:f kɑ:st, (US) 'hæf kæst/ *n,adj* (شخصِ) دورگه
half-circle /'hɑ:f sɜ:kl, (US) 'hæf/ *n* نیم‌دایره
half cock /,hɑ:f 'kɒk, (US) ,hæf/ *n* [تفنگ] تو ضامن بودن
go off at half cock ۱. [نقشه و غیره] نقش بر آب شدن، خراب شدن، عقیم ماندن ۲. [شخص] عجله کردن، بند را آب دادن
half-cocked /,hɑ:f 'kɒkt, (US) ,hæf/ *adj* [تفنگ] توضامن؛ [نقشه، طرح] حساب‌نشده
half-cooked /,hɑ:f 'kʊkt, (US) ,hæf/ *adj* نیم‌پخته، نیم‌پز
half-crazed /,hɑ:f 'kreɪzd, (US) ,hæf/ *adj* شیفته، مفتون؛ دیوانه
half-crown /,hɑ:f 'kraʊn, (US) ,hæf/ *n* (در بریتانیا، تا سالِ ۱۹۷۱) (سکهٔ) دو و نیم شیلینگی؛ دو و نیم شیلینگ
half day /,hɑ:f 'deɪ, (US) ,hæf/ *n* نصفِ وقت، نصفِ روز

half-dead /ˌhɑːf ˈded, (US) ˌhæf/ *adj* نیمه‌جان، خسته، از پاافتاده

half dollar /ˌhɑːf ˈdɒlə(r), (US) ˌhæf/ *n* (سکهٔ) نیم‌دلاری، (سکهٔ) پنجاه‌سنتی

half-dozen /ˌhɑːf ˈdʌzn, (US) ˌhæf/ *n* نیم‌دوجین، شش‌تایی

half-empty /ˌhɑːf ˈemptɪ, (US) ˌhæf/ *adj* ۱. نصفه، نیمه
vt ۲. نصفه کردن، نصفِ ... را خالی کردن

half-fare /ˌhɑːf ˈfeə(r), (US) ˌhæf/ *n* ۱. بلیتِ نیم‌بها
adv ۲. نیم‌بها

half fill /ˈhɑːf fɪl, (US) ˈhæf/ *vt* تا نیمه پر کردن، تا نصفه پر کردن

half-full /ˌhɑːf ˈfʊl, (US) ˌhæf/ *adj* نصفه، نیمه‌پر

half-hardy /ˌhɑːf ˈhɑːdɪ, (US) ˌhæf/ *adj* [گیاه] سرمایی

half-hearted /ˌhɑːf ˈhɑːtɪd, (US) ˌhæf/
adj [شخص] بی‌شور، بی‌علاقه، بی‌میل؛ [رفتار، استقبال] نه چندان گرم؛ [تلاش] با بی‌میلی، از روی بی‌میلی

half-heartedly /ˌhɑːf ˈhɑːtɪdlɪ, (US) ˌhæf/
adv با بی‌میلی، از روی بی‌میلی، به اکراه

half-hitch /ˈhɑːf hɪtʃ, (US) ˈhæf/ *n* گرهِ نیم‌خفت

half-holiday /ˌhɑːf ˈhɒlədeɪ, (US) ˌhæf/ *n* تعطیلِ نصفه‌روز

half-hour /ˌhɑːf ˈaʊə(r), (US) ˌhæf/ *n* نیم‌ساعت

half-hourly /ˌhɑːf ˈaʊəlɪ, (US) ˌhæf/
adj,adv نیم ساعت به نیم ساعت

half-length /ˌhɑːf ˈleŋθ, (US) ˌhæf/ *adj* [عکس] نیم‌تنه

half-life /ˈhɑːf laɪf, (US) ˈhæf/ *n* [موادِ رادیواکتیو] نیم‌عمر، نیمه‌عمر

half-light /ˈhɑːf laɪt, (US) ˈhæf/ *n* نورِ ضعیف

half-mast /ˌhɑːf ˈmɑːst, (US) ˌhæf ˈmæst/
at half-mast *n* ۱. [پرچم] (به صورتِ) نیمه‌افراشته
۲. (به شوخی) [شلوار بلند] آب‌رفته، بی‌قواره

half-moon /ˌhɑːf ˈmuːn, (US) ˌhæf/ *n* تربیع

half note /ˈhɑːf nəʊt, (US) ˈhæf/ *n* (در آمریکا، موسیقی) نتِ سفید

half-pay /ˌhɑːf ˈpeɪ, (US) ˌhæf/ *n* ۱. نصفِ حقوق
۲. (در بریتانیا، نظامی) حقوقِ آماده‌به‌خدمت؛ حقوقِ بازنشستگی

halfpence /ˈheɪpəns/ *pl* of **halfpenny**

halfpenny /ˈheɪpnɪ/ (*pl* **halfpennies, halfpence**)
n ۱. (سکهٔ) نیم‌پنسی
۲. نیم پنس ۳. یک شاهی، یک پولِ سیاه، یک پاپاسی

halfpennyworth /ˈheɪpnɪwɜːθ/ *n* ۱. نیم پنس
۲. یک شاهی، یک‌پولِ سیاه، یک‌پاپاسی

half-price /ˌhɑːf ˈpraɪs, (US) ˌhæf/ *adv,adj* نیم‌بها، (به) نصفِ قیمت

half-rest /ˌhɑːf ˈrest, (US) ˌhæf/ *n* (موسیقی) سکوتِ سفید

half-seas-over /ˌhɑːf siːz ˈəʊvə, (US) ˌhæf/ (محاوره) *adj* مست، پاتیل

half-sister /ˈhɑːf sɪstə(r), (US) ˈhæf/ *n* خواهرِ ناتنی

half-size /ˌhɑːf ˈsaɪz, (US) ˌhæf/ *adj* [لباسِ زنانه، کفشِ زنانه و غیره] کوچک‌اندازه

half-staff /ˈhɑːf stɑːf, (US) ˈhæf stæf/
at half-staff *n* (در آمریکا) [پرچم] نیمه‌افراشته

half-term /ˌhɑːf ˈtɜːm, (US) ˌhæf/ *n* (تعطیلاتِ) میان‌ترم

half-timbered /ˌhɑːf ˈtɪmbəd, (US) ˌhæf/
adj [ساختمان، معماری] الوار و گچی؛ چوب‌وآجری، اسکلت‌چوبی

half-time /ˌhɑːf ˈtaɪm, (US) ˌhæf/ *n* ۱. نصفِ وقت
۲. (ورزش) وقتِ استراحت
on half-time [کار] نصفه‌وقت

half-tone /ˈhɑːf təʊn, (US) ˈhæf/ *n* ۱. (هنر) سایه‌روشن
۲. (عکاسی) گراوور، نیم‌سایه ۳. (موسیقی) نیم‌پرده

half-track /ˈhɑːf træk, (US) ˈhæf/ *n* (نظامی) هاف‌تراک، خودروِ نیمه‌شنی، خودروِ نیمه‌زنجیر

half-tracked /ˈhɑːf trækt, (US) ˈhæf/ *adj* (نظامی) نیمه‌شنی، نیمه‌زنجیر

half-truth /ˈhɑːf truːθ, (US) ˈhæf/ *n* حرفِ نیمه‌راست، حرفِ نیمه‌حقیقت

halfway /ˌhɑːfˈweɪ, (US) ˌhæf-/ *adj* ۱. ناقص، نیمه‌کاره، نیم‌بند، نصفه‌نیمه ۲. در نیمه‌راه، وسطِ راه
adv ۳. در نیمه‌راه، در وسطِ راه، (در) وسط
meet sb halfway (مجازی) با کسی مصالحه کردن، با کسی صلح کردن، با کسی سازش کردن، با کسی کنار آمدن
meet sb halfway with sth چیزی را با کسی نصف کردن

halfwit /ˈhɑːfwɪt, (US) ˈhæf-/ *n* (محاوره، به طعنه) آدمِ کم‌عقل، آدمِ خنگ، آدمِ مخبّط، آدمِ کله‌پوک

halfwitted /ˌhɑːfˈwɪtɪd, (US) ˌhæf-/ *adj* [شخص] کم‌عقل، خنگ، مخبّط، کله‌پوک

half-yearly /ˌhɑːf ˈjɪəlɪ, ˈjɜːlɪ, (US) ˌhæf/
adj ۱. شش‌ماهه
adv ۲. هر شش ماه یک بار، شش ماه به شش ماه

halibut /ˈhælɪbət/ (*pl* **halibut**) *n* ماهیِ هالیبوت

halitosis /ˌhælɪˈtəʊsɪs/ *n* (پزشکی) بوی بدِ دهان، نفسِ بدبو

hall /hɔ:l/ *n* ۱. تالار، سالن ۲. عمارت، ساختمان، کاخ ۳. (در بریتانیا، دانشگاه) ناهارخوری، غذاخوری ۴. (دانشگاه) خوابگاه ۵. (در انگلستان) خانهٔ اربابی، قلعهٔ اربابی ۶. [خانه و غیره] هال؛ راهرو؛ سرسرا؛ دالان، کریدور؛ ورودی ۷. (کهنه) (ساختمانِ) صنف

hallal /hɑ:'lɑ:l, 'hælæl/ = halal

hallelujah /ˌhælɪ'lu:jə/ *n* ۱. حمد، تسبیح، ستایش *int* ۲. حمد خدای را، ستایش خدای را

halliard /'hæljəd/ = halyard

hallmark /'hɔ:lmɑ:k/ *n* ۱. [طلا، نقره] علامتِ استاندارد ۲. (مجازی) مشخصه، صفتِ بارز *vt* ۳. [طلا، نقره] علامتِ استاندارد زدن روی

hallo /hə'ləʊ/ = hello

hall of residence /ˌhɔ:l əv 'rezɪdəns/ (*pl* **halls of residence**) *n* کوی دانشگاه، خوابگاه

halloo /hə'lu:/ *n,int* ۱. هوی، آهای، اوهو *vi* ۲. هوی کشیدن، آهای گفتن، اوهوی گفتن

hallow /'hæləʊ/ *vt* متبرک کردن، تبرّک کردن، قداست بخشیدن به

All Hallows (Day) *n* (مذهب) عیدِ اولیا (= روزِ اولِ نوامبر)

hallowed /'hæləʊd/ *adj* (ادبی) متبرّک، مبارک، مقدس

Hallowe'en /ˌhæləʊ'i:n/ *n* جشنِ هالووین، شبِ عیدِ اولیا (= ۳۱ اکتبر)

hall-stand /'hɔ:l stænd/ *n* جارختی، رخت‌آویز

hall tree /'hɔ:l tri:/ (**US**) = hall-stand

hallucinate /hə'lu:sɪneɪt/ *vt* ۱. توهّم ایجاد کردن در، دچارِ توهّم کردن *vi* ۲. دچارِ توهّم شدن

hallucination /həˌlu:sɪ'neɪʃn/ *n* توهّم، وهم

hallucinatory /hə'lu:sɪnətrɪ, (US) -tɔ:rɪ/ *adj* ۱. توهّمی ۲. [دارو، مواد] توهّم‌زا

hallucinogen /ˌhælu:'sɪnədʒən/ *n* داروی توهّم‌زا، مادهٔ توهّم‌زا

hallucinogenic /həˌlu:sɪnə'dʒenɪk/ *adv* [موادِ مخدر، دارو] توهّم‌زا

hallway /'hɔ:lweɪ/ *n* راهرو؛ سرسرا؛ دالان؛ کریدور؛ ورودی

halm /hɑ:m/ = haulm

halma /'hælmə/ *n* بازیِ هالما (= نوعی بازی که روی صفحه‌ای با ۲۵۶ خانه انجام می‌شود)

halo /'heɪləʊ/ (*pl* **haloes, halos**) *n* (ستاره‌شناسی) هاله؛ (مذهب) هالهٔ نور، حلقه‌ای از نور

halogen /'hælədʒən/ *n* (شیمی) هالوژن، عنصرِ نمک‌زا

halt[1] /hɔ:lt/ *n* ۱. توقف، ایست، درنگ، مکث ۲. (راه‌آهن) ایستگاهِ کوچک، ایستگاهِ فرعی *vi* ۳. توقف کردن، ایستادن؛ (نظامی) راحت‌باش کردن *vt* ۴. متوقف کردن، ایستاندن، نگه داشتن

bring sth to a grinding halt → grinding

call a halt (نظامی) راحت‌باش دادن، استراحت دادن، ایست دادن

call a halt to sth (مجازی) به چیزی خاتمه دادن، چیزی را متوقف کردن

come to a halt توقف کردن، ایستادن، درنگ کردن

grind to a halt → grind

halt[2] /hɔ:lt/ *vi* ۱. مکث کردن، درنگ کردن، تردید کردن ۲. (کهنه) لنگیدن، لنگ‌لنگان رفتن *adj* ۳. (کهنه) لَنگ، شَل

halter /'hɔ:ltə(r)/ *n* ۱. [اسب] افسار، لگام ۲. طنابِ دار

halter-neck /'hɔ:ltə nek/ *n* لباسِ پشت‌باز

halting /'hɔ:ltɪŋ/ *adj* [صدا و غیره] مردد، حاکی از تردید، لرزان؛ [شعر] سکته‌دار، شکسته؛ [زبان، حرف] شکسته‌بسته

haltingly /'hɔ:ltɪŋlɪ/ *adv* با مکث، با تأمل؛ با تردید، با دودلی؛ به طورِ شکسته‌بسته

halve /hɑ:v, (US) hæv/ *vt* ۱. نصف کردن، دو نیم کردن ۲. [وقت و غیره] به نصف تقلیل دادن

halves /hɑ:vz, (US) hævz/ *pl* of **half**

halyard /'hæljəd/ *n* طنابِ پرچم؛ طنابِ بادبان

ham /hæm/ (*prp* **hamming**, *pt,pp* **hammed**) *n* ۱. (آشپزی) ژامبون، رانِ خوک ۲. [حیوان] پشتِ ران؛ ران و کفل ۳. (عامیانه، تئاتر) هنرپیشهٔ بد، هنرپیشهٔ آشغالی ۴. (عامیانه) رادیوباز (= آماتوری که با دستگاهِ رادیو پیام‌های رادیویی می‌فرستد و می‌گیرد) ۵. (صفت‌گونه) [هنرپیشه، بازی] بد *vt,vi* ۶. (محاوره، تئاتر) بد بازی کردن، تصنعی بازی کردن

ham (*sth*) up = **ham** *vt,vi*

hamadryad /ˌhæmə'draɪəd/ *n* ۱. (اساطیرِ یونان) الههٔ درخت ۲. (مار) شاه‌کبرا

hamburger /'hæmbɜ:gə(r)/ *n* ۱. همبرگر؛ ساندویچِ همبرگر ۲. (در آمریکا) گوشتِ چرخ‌کرده

ham-fisted /ˌhæm 'fɪstɪd/ *adj* (محاوره، به تحقیر) دست‌وپاچلفتی

ham-handed /ˌhæm 'hændɪd/ = ham-fisted

Hamitic /hæ'mɪtɪk/ *adj* [زبان] حامی

hamlet /'hæmlɪt/ *n* دهِ کوچک، کلات، آبادی

hammer /'hæmə(r)/ *n* ۱. چکش؛ پتک؛ قندشکن؛ کوبه ۲. (موسیقی) چکش ۳. [تفنگ] چخماق، چکش ۴. (کالبدشناسی) استخوانِ چکشی *vt* ۵. با چکش زدن، چکش زدن به؛ چکش‌کاری کردن؛ [باران و غیره] به شدت خوردن به، کوبیدن به ۶. (محاوره) شکست دادن، پشتِ... را به خاک

رساندن، پوزهٔ...را بـه خـاک مـالیدن ۷. (مـحاوره) سخت انتقاد کردن از، کوبیدن، سخت تاختن به
vi ۸. با چکش زدن، چکش‌کاری کردن

be / go at it hammer and tongs ۱. با سماجت کار کردن، با دل و جان کار کردن ۲. به شدت با هم بحث کردن، با هم مشاجره کردن ۳. (با چنگ و دنـدان) بـه جانِ هم افتادن، سخت دعوا کردن

be / come under the hammer حراج شدن

throwing the hammer (ورزش) پرتابِ چکش

hammer a nail into sth میخی را (با چکش) به جایی کوبیدن

hammer a nail home میخی را تا ته فرو کردن

hammer sth flat چیزی را (با چکش) صاف کردن

hammer sth into shape [فلز] چکش‌کاری کردن، با چکش شکل دادن؛ (مجازی) [طرح، قرارداد] تـنظیم کردن، تهیه کردن

hammer sth into sb / sb's head چیزی را به کلهٔ کسی فرو کردن

hammer a point home نکته‌ای را اثبات کردن، مطلبی را به کرسی نشاندن

hammer at the door به در کوبیدن، در را کوبیدن

hammer at the keys روی پیانو کوبیدن

hammer away at ***sth*** *vt* ۱. [مسئله و غیره] روی ... سخت کار کردن ۲. کوبیدن به، کوبیدن روی

hammer ***sth*** **down** *vt* [فلز] صاف کردن؛ [تخته و غیره] میخ کردن، میخ زدن به

hammer ***sth*** **in** *vt* [میخ] (با چکش) فرو کردن، زدن

hammer ***sth*** **out** *vt* [فلز] چکش‌کاری کردن، شکل دادن به؛ [طرح] به زحـمت تـهیه کـردن؛ [قرارداد] به زحـمت تنظیم کـردن؛ [مشکلات] بـا تلاشِ زیاد رفع کردن؛ [آهنگ] با زحمتِ زیـاد ساختن؛ [شعر] با تلاشِ فراوان گفتن

hammer and sickle /ˌhæmər ən ˈsɪkl/
n داس و چکش

hammering /ˈhæmərɪŋ/ *n* ۱. چکش‌کاری؛ صدای چکش، صدای چکش‌کـاری ۲. (مـحاوره) شکستِ کامل، شکستِ حسابی ۳. انتقادِ شدید؛ حملهٔ جدی

hammock /ˈhæmək/ *n* ۱. ننو، ننی ۲. (در آمریکا) تپهٔ کوچک، پشته، تل

hamper[1] /ˈhæmpə(r)/ *n* ۱. سبد، زنبیل ۲. بستهٔ غذای کادویی، هدیهٔ خوراکی

hamper[2] /ˈhæmpə(r)/ *vt* [شخص] دست و پای ... را بسـتن، جـلوی دست و پـای ... را گـرفتن، مـانعِ حرکتِ ... شدن؛ [حرکت] مانعِ ... شدن

hamster /ˈhæmstə(r)/ *n* (جانور) هامستر، کیسه‌دهان

hamstring /ˈhæmstrɪŋ/ (*pt,pp* **hamstringed, hamstrung**) *n* ۱. (کالبدشناسی) زردپیِ پشتِ ران
vt ۲. [شخص، حیوان] زردپـیِ پشتِ زانـوی ... را قـطع کردن، از پا ساقط کردن ۳. (مـجازی) فلج کردن، از کار انداختن

hamstrung /ˈhæmstrʌŋ/ *pt,pp* of **hamstring**

hand[1] /hænd/ *n* ۱. دست، [میمون] پا؛ [خرچنگ] شاخک ۲. (در جمع) اخـتیار؛ مسـئولیت؛ تملک ۳. دخالت؛ شرکت؛ سهم ۴. توانایی، مهارت، استادی ۵. کارگر؛ (دریانوردی، در جمع) خدمه، افراد ۶. نوبت (بازی) ۷. [ساعت و غیره] عقربه، عقربک ۸. طرف، سمت، سوی، جانب ۹. خـط، دسـتخط ۱۰. (رسمی) امضا ۱۱. (ورق‌بازی) دست؛ دور ۱۲. (بازیِ ورق) بازیکن، پا ۱۳. پهنای دست (= واحدِ اندازه‌گیری برابر بـا ۱۰/۱۶ سـانتی‌متر) ۱۴. (مـحاوره) دست (زدن)، کـف (زدن)

hand-built دست‌ساخت

hand-painted با دست نقاشی‌شده

have sb in the palm of one's hand → palm[1]

have time on one's hands → time[1]

have the whip hand → whip[1]

A bird in the hand is worth two in the bush. (prov) → bird

blood on one's hands → blood[1]

cap in hand → cap

fall into sb's hands → fall[2]

a firm hand → firm[1]

fold one's hands → fold[1]

a helping hand → helping

hold sb's hand به کسی دلداری دادن، به کسی تسلی بخشیدن، از کسی دست‌گیری کردن، کسی را آرام کردن؛ به کسی یاری کردن، به کسی کمک کردن

in safe hands → safe[1]

join hands → join

offer one's hand → offer

overplay one's hand → overplay

putty in sb's hands → putty

show one's hand → show[2]

a show of hands → show[1]

sleight of hand → sleight

stay one's hand → stay[1]

take one's courage in both hands → courage

take the law into one's own hands → law

take one's life in one's hands → life

hand in hand دست در دست (هم)، با هم

Hands off! (محاوره) دست نزن! دستت را بِکش! دستِ خر کوتاه!

Hands up! دست‌ها بالا!

hand over hand; hand over fist ۱. (کوه‌نوردی) میمونی ۲. (مجازی) [پول خرج کردن] راحت، مثلِ ریگ

in hand ۱. موجود ۲. در دستِ اقدام، در جریان؛ در حالِ تکمیل؛ در دستِ رسیدگی، تحتِ مطالعه

well in hand تحتِ کنترل

cash in hand موجودی

in the hands of در دستِ، در اختیارِ

be in good hands دستِ فردِ / افرادِ مطمئنی بودن، خوب از (کسی / چیزی) مراقبت شدن

know sth like the back of one's hand چیزی را مثلِ کفِ دستِ خود بلد بودن، در چیزی استاد بودن

lay (one's) hands on sth / sb → lay[1]

not lift a hand; not do a hand's turn
هیچ کمکی نکردن، از جای خود جنب نخوردن، دست به سیاه و سفید نزدن

many hands make light work → work[1]

lift / raise a hand / one's hand against sb
کسی را تهدید کردن؛ دستِ خود را به روی کسی بلند کردن

live from hand to mouth ۱. هر چه گیرِ کسی می‌آید خرج کردن، به فکرِ فردا نبودن ۲. دست به دهان بودن / زندگی کردن، محتاج به نانِ شب بودن

get sth off one's hands خود را از زیرِ بارِ چیزی خلاص کردن، مسئولیتِ کاری را از دوشِ خود برداشتن، خود را از شرِّ چیزی خلاص کردن

on hand موجود

have sth on one's hands چیزی را در اختیار داشتن، چیزی را تو دست داشتن

Time hangs heavy on his hands. زمان بر او به کندی می‌گذرد.

out of hand ۱. غیرقابل‌کنترل، از دست دررفته ۲. فوراً، بی‌درنگ، بدونِ تأمل؛ بی‌مطالعه

shake hands with sb; shake sb's hand
با کسی دست دادن، دستِ کسی را فشردن

take a hand (in) کمک کردن (در)، همکاری کردن (در)، مشارکت کردن (در)

take sth / sb in hand مسئولیتِ چیزی / کسی را به عهده گرفتن، ادارهٔ چیزی را بر عهده گرفتن؛ چیزی / کسی را تحتِ اختیارِ خود درآوردن

put one's hand in one's pocket دستِ (کسی) توی جیبش رفتن، پول دادن

be to hand ۱. در دسترس بودن، در اختیار بودن ۲. [نامه] رسیده بودن و تحتِ بررسی بودن

take sth into one's own hands رشتهٔ امور را به دست گرفتن، کارها را به دست گرفتن

throw one's hand in (محاوره) کار را وِل کردن، دیگر ادامه ندادن

try one's hand → try[1]

turn one's hand to sth چیزی را انجام دادن، از پسِ چیزی برآمدن، کاری را کردن

wring one's hands → wring

(close / near) at hand دردسترس، نزدیک، دمِ دست

at sb's hand از سوی کسی، از جانبِ کسی؛ از دستِ کسی

bind / tie sb hand and foot دست و پای کسی را بستن، دست و پای کسی را در پوستِ گردو گذاشتن

serve / wait on sb hand and foot دربست در خدمتِ کسی بودن، کمربسته در خدمتِ کسی ایستادن

all hands to the pump همه باید دست به دستِ هم بدهند

by hand ۱. با دست، دستی ۲. به دستِ کسی

bring up a baby by hand بچه‌ای را با شیرِ خشک / شیشه پستانک بزرگ کردن

bite the hand that feeds one نمک را خوردن و نمکدان را شکستن

have one's hands free دستِ (کسی) باز بودن

have one's hands tied دستِ (کسی) بسته بودن

eat / feed out of one's hand ۱. [پرنده] دست‌آموزِ کسی بودن ۲. (مجازی) مطیعِ کسی بودن، از کسی حرف‌شنوی داشتن

force sb's hand → force[2]

from hand to hand دست‌به‌دست

fight hand to hand تن‌به‌تن جنگیدن؛ گلاویز شدن، دست‌به‌یقه شدن

give / lend (sb) a hand (with sth)
(در کاری) (به کسی) کمک کردن، به کسی یاری رساندن، زیرِ بالِ کسی را گرفتن

give one's hand on a bargain با فشردنِ دستِ یکدیگر معامله‌ای را قطعی کردن، پس از امضای قرارداد دستِ یکدیگر را فشردن

give one's hand on sth برای کاری قولِ همکاری دادن

be hand in glove with → glove

have one's hands full دستِ کسی بند بودن، سخت گرفتار بودن، سرِ کسی شلوغ بودن

have / get the upper hand (of / over sb)
→ upper hand

have a free hand; give / allow sb a free hand
→ free[1]

on (one's) hands and knees چهاردست و پا

hand² /hænd/ *vt* ۱. دادن به، به دستِ... دادن، رد کردن به ۲. کمک کردن، زیرِ بازوی... را گرفتن
< He handed his wife out of the railway carriage. >

hand it to sb (محاوره) به کسی آفرین گفتن، به کسی دست‌مریزاد گفتن

hand *sth* **back (to** *sb***)** *vt* پس دادن (به)، برگرداندن (به)

hand *sth* **down (to** *sb***)** *vt* ۱. پایین دادن(به)، دادن (به) ۲. [سنن، اشیا و غیره] به ارث دادن (به)، دادن (به) ۳. (در آمریکا، حقوق) [حکم] صادر کردن

be handed down (to sb) به ارث رسیدن (به)، رسیدن (به)

hand *sth* **in (to** *sb***)** *vt* [تکالیف، نامه و غیره] تحویل دادن (به)، دادن (به)؛ [مدارک، درخواست] تسلیم کردن (به)

hand *sth* **on (to** *sb***)** *vt* فرستادن (برای)، ارسال کردن (برای)، دادن (به)، رساندن (به دستِ)

hand *sth* **out (to** *sb***)** *vt* توزیع کردن (میانِ)، تقسیم کردن (میانِ)، پخش کردن (میانِ)؛ (محاوره) [غذا و غیره] خیر کردن (میانِ)، دادن (به)؛ [مجازات] تعیین کردن (برای)

hand *sth / sb* **over (to** *sb***)** *vt* دادن (به)؛ تسلیم کردن (به)؛ [زندانی] تحویل دادن (به)؛ [قدرت، اختیارات] تفویض کردن (به)، منتقل کردن (به)؛ [دارایی] انتقال دادن (به)، منتقل کردن (به)، واگذار کردن (به)

hand *sth* **round** *vt* دور گرداندن، دور چرخاندن، دست‌به‌دست کردن

hand *sth* **up (to** *sb***)** *vt* بالا دادن (به)، دادن (به)

handbag /'hændbæg/ *n* کیف (زنانه)

hand-baggage /'hænd bægɪdʒ/ = hand-luggage

handball /'hændbɔːl/ *n* (ورزش) هندبال

hand-barrow /'hænd bærəʊ/ *n* ۱. زنبه ۲. فرغون، گاری‌دستی

handbill /'hændbɪl/ *n* اعلامیه؛ اطلاعیه (تبلیغاتی)

handbook /'hændbʊk/ *n* ۱. (کتابِ) راهنما؛ دستنامه ۲. کاتالوگ

handbrake /'hændbreɪk/ *n* (در اتومبیل) ترمزدستی

handcart /'hændkɑːt/ *n* گاری‌دستی، چرخ‌دستی

handclap /'hændklæp/ *n* دست زدن، کف زدن

start a slow handclap شُل دست زدن، نسیه دست زدن

handclasp /'hændklɑːsp, (US) -klæsp/ *n* دست دادن

handcuff /'hændkʌf/ *vt* دستبند زدن به

handcuffs /'hændkʌfs/ *npl* [زندانی و غیره] دستبند

wash one's hands of از خود سلبِ مسئولیت کردن در موردِ، خود را از... کنار کشیدن

win (sth) hands down → win

rule with a heavy hand با قدرت حکومت کردن، با خشونت حکومت کردن

ask for sb's hand (in marriage) از کسی خواستگاری کردن

gain / win sb's hand (برای ازدواج) از کسی جوابِ مثبت گرفتن

at first hand دستِ اول، بدونِ واسطه، مستقیماً

at second hand دستِ دوم، با واسطه، به طورِ غیرمستقیم

a hand of bananas شاخهٔ موز، خوشهٔ موز

in sb's hands در اختیارِ کسی؛ در تملکِ کسی؛ در عهدهٔ کسی، در مسئولیتِ کسی؛ در چنگِ کسی، در دستِ کسی

change hands دست‌به‌دست شدن

have a hand (in) دست داشتن (در)، دخالت داشتن (در)، شرکت داشتن (در)، سهیم بودن (در)

get one's hand in sth (با تمرین / کوشش) مهارتِ خود را در کاری بازیافتن، دوباره به انجامِ کاری قادر شدن

keep one's hand in sth مهارتِ خود را در کاری حفظ کردن

be an old hand at sth در کاری تجربه داشتن، در کاری کارکشته بودن

be a good / great hand at sth در کاری استاد بودن، در کاری مهارت داشتن

on every / either hand; on all hands در / از هر طرف، در / از همه سو

on the one hand ... on the other hand از طرفی... از طرفِ دیگر، از سویی... از سوی دیگر

on the left hand side (در) دستِ چپ، سمتِ چپ

on the right hand side (در) دستِ راست، سمتِ راست

have a good hand (بازیِ ورق) دستِ خوبی داشتن

have a bad / poor hand (بازیِ ورق) دستِ بدی داشتن

play a good / bad hand (بازیِ ورق) خوب / بد بازی کردن

play into sb's hand به نفعِ کسی بازی کردن، کمکِ کسی کردن

take a hand at sth واردِ بازیِ... شدن

get a big hand موردِ ابرازِ احساسات قرار گرفتن

give sb a big hand برای کسی دست زدن، برای کسی ابرازِ احساسات کردن

handful /'hændful/ *n* ۱. [سکه، چیز] (یک) مشت ۲. چندتایی، تعدادِ کمی ۳. (محاوره) بچهٔ خیلی شیطان، بچهٔ تخس، آتشپاره؛ آدمِ غیرقابل‌کنترل؛ حیوانِ غیرقابل‌کنترل، حیوانِ چموش
by the handful; in handfuls مشت‌مشت
hand-grenade /'hænd grəneɪd/ *n* نارنجکِ دستی
handgrip /'hændgrɪp/ *n* دستگیره
handgun /'hændgʌn/ *n* (در آمریکا) تفنگِ سبک
hand-held /'hænd held/ *adj* [وسایلِ الکتریکی و غیره] دستی
handhold /'hændhəʊld/ *n* (کوه‌نوردی) گیره
handicap /'hændɪkæp/ (*prp* **handicapping**, *pt,pp* **handicapped**) *n* ۱. ضعف، نقص، علتِ عقب‌افتادگی؛ عقب‌افتادگی، عقب‌ماندگی، معلولیت ۲. مانع، عاملِ بازدارنده؛ وبالِ گردن، بار ۳. (اسبدوانی) وزنه، عاملِ بازدارنده؛ (ورزش) آوانتاژ، آوانس، امتیاز ۴. مسابقهٔ با آوانتاژ، مسابقهٔ با امتیاز *vt* ۵. علتِ عقب افتادنِ...بودن، علتِ عقب ماندنِ... بودن ۶. (اسبدوانی) وزنه بستن به؛ (ورزش) آوانتاژ دادن به، آوانس دادن به، امتیاز دادن به
handicapped /'hændɪkæpt/ *adj* عقب‌افتاده، عقب‌مانده؛ معلول
the handicapped عقب‌افتاده‌ها؛ معلولین
handicraft /'hændɪkrɑ:ft, (US) -kræft/ *n* صنایعِ دستی، هنرهای دستی؛ یکی از صنایعِ دستی، یکی از هنرهای دستی
handily /'hændɪlɪ/ *adv* ۱. با مهارت، با استادی، با زبردستی، ماهرانه ۲. به آسانی، به راحتی، راحت
handiness /'hændɪnɪs/ *n* ۱. [شخص] مهارت، زبردستی، استادی ۲. [ابزار، روش] راحت بودن، عملی بودن ۳. نزدیک بودن، دمِ دست بودن
handiwork /'hændɪwɜ:k/ *n* ۱. کارِ دست؛ کارِ دستی ۲. (مجازی) کار، اثرِ دست
handkerchief /'hæŋkətʃɪf/ (*pl* **handkerchiefs, handkerchieves**) *n* دستمال؛ دستمال‌گردن
handkerchieves /'hæŋkətʃi:vz/ *pl* of **handkerchief**
hand-knitted /'hænd nɪtɪd/ *adj* دستباف
handle /'hændl/ *n* ۱. [ظرف، کارد و غیره] دسته؛ [در، کشو و غیره] دستگیره ۲. (عامیانه) لقب ۳. دستاویز، بهانه، آتو *vt* ۴. دست زدن به؛ در دست گرفتن؛ برداشتن ۵. اداره کردن، کنترل کردن؛ [اتومبیل، کشتی] بردن؛ [افراد] آموزش دادن؛ [حیوان] تربیت کردن؛ [مسافر، کشتی] راه انداختن، پذیرفتن ۶. استفاده کردن از، کار کردن با، به‌کار بردن؛ [ساز] زدن ۷. (رسمی) پرداختن به، رسیدن به، رسیدگی کردن به ۸. رفتار کردن با؛ برخورد کردن با ۹. [کالا] خرید و فروش کردن، معامله کردن، فروختن، تو کارِ...بودن، داشتن
get a handle on sth (محاوره) از چیزی سردرآوردن، چیزی حالیِ (کسی) شدن، چیزی را فهمیدن
fly off the handle (محاوره) از کوره دررفتن، عصبانی شدن
give sb a handle بهانه دستِ کسی دادن، گزک به دستِ کسی دادن
have a handle to one's name لقبی را یدک کشیدن
"Handle with care!" «با احتیاط حمل شود!»
vi ***handle badly*** [اسلحه، اتومبیل و غیره] بددست بودن
handle well [اسلحه، اتومبیل و غیره] خوش‌دست بودن
handlebar /'hændlbɑ:(r)/ *n* فرمانِ دوچرخه، دستهٔ دوچرخه
handlebar moustache /ˌhændlbɑ: mə'stɑ:ʃ, (US) 'mʌstæʃ/ *n* سبیلِ چخماقی، سبیلِ شاه‌عباسی
handler /'hændlə(r)/ *n* [حیوان] تربیت‌کننده، مربّی، پرورش‌دهنده
handling /'hændlɪŋ/ *n* ۱. (هزینهٔ) نگهداری؛ نقل و انتقال، جابجایی، حمل ۲. بلند کردن ۳. اداره، کنترل، ضبط و ربط، رسیدگی؛ رفتار، (نحوهٔ) برخورد ۴. [اتومبیل] کنترل‌پذیری
hand-luggage /'hænd lʌgɪdʒ/ *n* بارِ دستی، بارِ سبک
handmade /ˌhænd'meɪd/ *adj* [ظرف و غیره] دست‌ساز
handmaid /'hændmeɪd/ *n* (کهنه) مستخدمه؛ ندیمه
handmaiden /'hændmeɪdn/ = handmaid
hand-me-down /'hænd mɪ daʊn/ (*pl* **hand-me-downs**) *n* لباسِ نیمدار، لباسِ کهنه
It's a hand-me-down from my sister. این لباس را خواهرم به من بخشیده. این لباس از خواهرم به هم رسیده.
hand-organ /'hænd ɔ:gən/ *n* اُرگِ دستی
handout /'hændaʊt/ *n* ۱. جزوه، اوراق، بروشور، دست‌برگ ۲. ورقه، اعلامیه ۳. صدقه، کمک، اعانه
handover /'hændəʊvə(r)/ *n* [قدرت، مسئولیت] واگذاری؛ (دورهٔ) گذر، انتقال
hand-over-fist /ˌhænd əʊvə 'fɪst/ *adv* خیلی سریع، مثلِ چی؛ خیلی زیاد، مثلِ ریگ
hand-picked /ˌhænd 'pɪkt/ *adj* دستچین
handrail /'hændreɪl/ *n* (در پله و غیره) نرده
handsaw /'hændsɔ:/ *n* ارهٔ دستی
handshake /'hændʃeɪk/ *n* دست دادن
hands-off /ˌhændz 'ɒf, (US) 'ɔ:f/ *adj* [سیاست] (مربوط به) عدمِ مداخله
handsome /'hænsəm/ *adj* ۱. [مرد] خوش‌قیافه، خوشگل، جذّاب، خوش‌تیپ، خوش‌ترکیب؛ [زن]

جذاب، خوش‌هیکل؛ [ساختمان، حیوان و غیره] قشنگ، زیبا؛ (مجازی) [رفتار، حرف] خوب، دلنشین، زیبا ۲. [هدیه] خوب، سخاوتمندانه؛ [مبلغ، ثروت] کلان، قابل‌توجه، زیاد، معتنابه، چشمگیر، قابل‌ملاحظه

Handsome is as / that handsome does. **(prov)** تنِ آدمی شریف است به جانِ آدمیّت.

handsomely /ˈhænsəmlɪ/ *adv* ۱. با دست و دل‌بازی، سخاوتمندانه، با سخاوتمندی ۲. به طورِ شایسته(ای)، چنان‌که باید، خوب

handsomeness /ˈhænsəmnɪs/ *n* خوش‌تیپی، خوش‌قیافگی، جذابیت؛ خوشگلی، قشنگی، زیبایی

hands-on /ˌhændz ˈɒn/ *adj* [تجربه] عملی

handstand /ˈhændstænd/ *n* (ورزش) بالانس

do a handstand بالانس زدن، روی دست‌های خود ایستادن

hand-stitched /ˈhænd stɪtʃt/ *adj* دست‌دوز؛ با دست دوخته

hand-to-hand /ˌhænd tə ˈhænd/ *adj,adv* تن‌به‌تن

hand-to-mouth /ˌhænd tə ˈmaʊθ/ *adj* بخور و نمیر

handwork /ˈhændwɜːk/ *n* کارِ دستی

hand-woven /ˈhænd wəʊvən/ *adj* دستباف

handwriting /ˈhændraɪtɪŋ/ *n* خط، دستخط

handwritten /ˌhændˈrɪtn/ *adj* که با دست نوشته شده است، دست‌نوشته، دست‌نویس

handy /ˈhændɪ/ (*comp* **handier**, *super* **handiest**) *adj* ۱. [شخص] ماهر، زبردست، چیره‌دست ۲. [ابزار، روش] مفید، مناسب، عملی، به‌دردبخور، قابل‌استفاده ۳. دمِ دست، در دسترس

be handy with sth استفاده از چیزی را بلد بودن، کسی بلد بودن که از چیزی استفاده کند

come in handy یک وقتی به درد خوردن، یک روزی به کار آمدن

handyman /ˈhændɪmæn/ (*pl* **handymen**) *n* آدمِ زبردست، آدمِ فنی

hang¹ /hæŋ/ *n* ۱. [دامن، کت و غیره] بندینک، حلقه ۲. نحوهٔ آویختن، نحوهٔ آویزان بودن؛ [لباس، پارچه] اُفت

get the hang of sth (محاوره) ۱. لِم چیزی را یاد گرفتن، قلقِ چیزی دستِ (کسی) آمدن، با طرزِ کارِ چیزی آشنا شدن ۲. معنیِ چیزی را فهمیدن

not give / care a hang (محاوره) اصلاً اهمیت ندادن

hang² /hæŋ/ (*pt,pp* **hung**) *vt* ۱. آویزان کردن، آویختن؛ [تابلو] به دیوار زدن؛ به نمایش گذاشتن؛ [کاغذ دیواری] چسباندن؛ [در و غیره] نصب کردن، کار گذاشتن ۲. تزیین کردن، آرایش کردن ۳. [گوشتِ شکار و غیره] آونگ کردن

vi ۴. آویزان شدن؛ آویزان بودن ۵. معلق بودن؛ سنگینی کردن <A fog hangs over the town.>

One may / might as well be hanged / hung for a sheep as (for) a lamb. گرگناهی بکنی در شبِ آدینه بکن. آب که از سرگذشت چه یک وجب چه صد وجب.

let it all hang out (محاوره) هر چی می‌خوای بگو، هر چی تو دلت هست بریز بیرون

a peg to hang sth on → peg¹

hang one's head سرِ خود را زیر انداختن

hang fire ۱. [تفنگ] دیر دررفتن، دیر شلیک کردن ۲. [امور، وقایع] کند پیش رفتن، طول کشیدن، به درازا کشیدن

let sb / sth go hang (عامیانه) به کسی / چیزی اهمیت ندادن، خود را برای کسی / چیزی ناراحت نکردن

let sth hang چیزی را مسکوت گذاشتن، حرفِ چیزی را نزدن

hung with مزیّن به، تزیین‌شده با

hang by a hair / a single thread به مویی بند بودن

hang in the air پا در هوا بودن، معلوم نبودن

hang in the balance پا در هوا بودن، تکلیفِ (چیزی) روشن نبودن، نتیجهٔ (چیزی) مشخص نبودن

(and) thereby hangs a tale (و) این خود داستانی دارد، (و) قصه از اینجا شروع می‌شود، (و) این اولِ داستان است

time hangs heavy → time¹

hang about / around (*sb / sth*) *vi* ۱. (محاوره) وِل گشتن، پرسه زدن، پلکیدن، گشتن

vt ۲. دور و برِ ... پلکیدن؛ پاتوقِ (کسی) بودن

There's thunder hanging about. بزودی رعد و برق می‌شود. هوا رعد و برقی است.

hang back *vi* تردید کردن، درنگ کردن، معطل کردن

hang on (*sth*) *vi* ۱. آویزان شدن / ماندن؛ محکم چسبیدن ۲. طاقت آوردن، تحمل کردن، مقاومت کردن، ایستادگی کردن ۳. صبر کردن، منتظر ماندن

vt ۴. چسبیدن به، آویزان شدن از ۵. بستگی داشتن به، منوط بودن به

hang on sb's words / lips / every word چشم به دهانِ کسی دوختن، چشمِ (کسی) به دهانِ کسی بودن

adj ۳. آویزان، معلق؛ (مجازی) [تصمیم] نامشخص، نامعین

There were three hangings here last month.
ماهِ پیش سه نفر را اینجا اعدام کردند.

hangman /'hæŋmən/ (*pl* **hangmen**)
n مأمورِ اعدام، جلاّد

hangnail /'hæŋneɪl/ *n* ریشهٔ ناخن

hang-out /'hæŋ aʊt/ *n* (عامیانه) پاتوق

hangover /'hæŋəʊvə(r)/ *n* ۱. (پس از مستی) خماری (مشروب)، سردرد، صداع ۲. اثرِ باقیمانده

be a hangover from sth از عوارضِ چیزی بودن، از آثارِ چیزی بودن

hang-up /'hæŋ ʌp/ *n* ۱. مشکل، گرفتاری ۲. ناراحتیِ روحی، اختلالِ عصبی؛ عقده؛ وسواس

to have a hang-up with sth با چیزی مسئله داشتن، با چیزی مشکل داشتن

hank /hæŋk/ *n* [پشم و غیره] کلاف

hanker /'hæŋkə(r)/

hanker after / for *sth* *vt* خواهانِ ... بودن، آرزومندِ ... بودن، تشنهٔ ... بودن، در آرزوی ... بودن، برای ... لهله زدن

hankering /'hæŋkərɪŋ/ *n* آرزو، شوق، میلِ شدید، تمنّا

hanky /'hæŋkɪ/ (*pl* **hankies**)
n (محاوره، در زبانِ کودکان) دستمال

hanky-panky /ˌhæŋkɪ 'pæŋkɪ/ *n* (محاوره) ۱. کلک، حقه‌بازی ۲. لاس، لاس‌خشکه، شیطونی

There's some hanky-panky going on.
کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است.

Hansard /'hænsɑːd/ *n* (در بریتانیا) روزنامهٔ مذاکراتِ مجلس، اخبارِ مجلس

hansom /'hænsəm/ *n* درشکهٔ تک‌اسبه، درشکهٔ هَنسام

hap /hæp/ *n* (کهنه) بخت، اتفاق؛ اقبال

haphazard /hæp'hæzəd/ *adj* ۱. بی‌نظم، بی‌هدف، درهم‌ریخته، آشفته
adv ۲. بدونِ نظمِ مشخصی، با بی‌نظمی، به طورِ تصادفی، تصادفی

haphazardly /hæp'hæzədlɪ/ *adv* بدونِ نظمِ مشخصی، به طورِ تصادفی، تصادفی، همین‌طوری، بدونِ نقشه

hapless /'hæplɪs/ *adj* (کهنه) بخت‌برگشته، تیره‌بخت، بدبخت، روزگارسیاه، بداقبال؛ [سرنوشت و غیره] ناگوار، ناخوشایند، تلخ، شوم

haply /'hæplɪ/ *adv* (کهنه) به طورِ اتفاقی؛ شاید، ممکن است؛ قضا را

ha'p'orth /'heɪpəθ/ *n* (محاوره) نیم‌پنی؛

Hang on (a minute)! (یک دقیقه) صبر کنید!
(در تلفن) گوشی دستتان!

hang on to *sth* *vt* سفت چسبیدن، به ... محکم چسبیدن؛ دودستی به ... چسبیدن

hang (*sth***) out** *vi* ۱. [زبان، دُم پیراهن و غیره] آویزان بودن ۲. (عامیانه) زندگی کردن؛ خانه داشتن
vt ۳. [لباسِ شسته] پهن کردن ۴. [پرچم و غیره] برافراشتن، به نمایش گذاشتن

hang together *vi* ۱. متحد بودن، دست به دستِ هم دادن، پشتِ هم را داشتن ۲. [حساب‌ها و غیره] با هم خواندن، با هم جور بودن، با هم سازگار بودن؛ [داستان و غیره] یکدست بودن، منسجم بودن

hang (*sth / sb***) up** *vi* ۱. تلفن را قطع کردن، گوشی را گذاشتن
vt ۲. [لباس و غیره] آویزان کردن؛ [گوشیِ تلفن] گذاشتن ۳. (محاوره) به تأخیر انداختن، نگه داشتن، معطل کردن؛ معوق گذاشتن؛ کند کردن ۴. (محاوره) دچارِ ناراحتیِ روحی کردن، اعصابِ ... را به هم ریختن ۵. بوسیدن و کنار گذاشتن، به کلی ترک کردن

She hung up on me. (محاوره) (هنوز حرفم تمام نشده بود که) گوشی را گذاشت.

be / get hung up (about / on sb / sth)
(دربارهٔ کسی / چیزی) مسئله داشتن، (با کسی / چیزی) مسئله داشتن

hang upon *sth* = **hang on** *sth*

hang[3] /hæŋ/ (*pt,pp* **hanged**) *vt* ۱. دار زدن، به دار آویختن، حلق‌آویز کردن ۲. (عامیانه) نفرین کردن، لعنت کردن
vi ۳. به دار آویخته شدن

Hang him! بره گم شه! گورِ پدرش!

I'll be / I'm hanged if... (محاوره) بر پدرم لعنت اگر ...، غلط می‌کنم که ...

Hang it! Hang it all! (محاوره) به جهنم! به درک!

hangar /'hæŋə(r)/ *n* [هواپیما] آشیانه

hangdog /'hæŋdɒg/ *adj* [نگاه، حالت] شرمنده، خجالت‌زده

hanger /'hæŋə(r)/ *n* (برای آویزان کردن) بندینک؛ قلاب، حلقه؛ زنجیر؛ طناب؛ [لباس] چوب‌رختی، چوب‌لباسی

hanger-on /ˌhæŋər 'ɒn/ (*pl* **hangers-on**)
n آدمِ مفت‌خور، انگل، طفیلی، سربار

hang-glider /'hæŋ glaɪdə(r)/ *n* ۱. کایت ۲. کایت‌سوار

hang-gliding /'hæŋ glaɪdɪŋ/ *n* کایت‌سواری

hanging /'hæŋɪŋ/ *n* ۱. اعدام (با چوبهٔ دار)، دار زدن ۲. پرده

(مجازی) یک شاهی، یک پولِ سیاه، یک پاپاسی (= صورتِ عامیانهٔ halfpennyworth)

happen /ˈhæpən/ *vi* اتفاق افتادن، روی دادن، رخ دادن، پیش آمدن

accidents will happen → accident

in the event of sth / that sth happens
(رسمی) در صورتِ وقوعِ چیزی، اگر چیزی رخ دهد

How does it happen that ...? چطور می‌شود که...؟

It might happen that ... ممکن است که ...

as it happens; it so happens that اتفاقاً، تصادفاً، برحسبِ تصادف

I happened to be out when he called.
وقتی تلفن زد اتفاقاً خانه نبودم.

happen on / upon *sb / sth* *vt* اتفاقاً پیدا کردن؛ [شخص] اتفاقاً دیدن، به طورِ اتفاقی برخورد کردن به

happening /ˈhæpənɪŋ/ *n* اتفاق، حادثه، رویداد، واقعه، پیشامد

happenstance /ˈhæpənstæns, -stɑːns/ *n* شانس، تصادف، اتفاق

by happenstance شانسی، اتفاقی، به طورِ تصادفی

happily /ˈhæpɪlɪ/ *adv* ۱. با خوشحالی؛ با کمالِ میل؛ به خوبی، سعادتمندانه ۲. خوشبختانه ۳. [رفتار کردن و غیره] درست، خوب، مناسب، بجا

happiness /ˈhæpɪnɪs/ *n* خوشبختی، سعادت، شادکامی؛ خوشحالی، شادی

happy /ˈhæpɪ/ (*comp* happier, *super* happiest)
adj ۱. [زندگی، کودکی و غیره] خوب، خوش، سعادتمند؛ [شخص] خوشحال، خوشوقت، خشنود، خرسند ۲. [زبان، رفتار و غیره] مناسب، درست، خوب، بجا

a happy event (برای تولد، ازدواج و غیره) رخدادِ میمون، اتفاقِ بزرگ، روزِ معهود

the happy / golden mean → mean[3]

a happy ending پایانِ خوش

I'll be happy to accept your invitation.
با کمالِ میل دعوتِ شما را می‌پذیرم.

as happy as the day is long خیلی خوشحال، شاد و شنگول، خیلی خوش، ذوق‌زده

happy as a sandboy خیلی خوشحال، شاد و شنگول، ذوق‌زده، خیلی خوش

Happy birthday! تولدت مبارک!

Happy New Year! سالِ نو مبارک! عیدِ شما مبارک!

Many happy returns (of the day)!
تولدت مبارک! صد سال به این سال‌ها!

happy-go-lucky /ˌhæpɪ gəʊ ˈlʌkɪ/ *adj* [شخص] بی‌خیال، بی‌غم، خوش، الکی‌خوش، راحت؛ [رفتار] بی‌قید، راحت

happy hour /ˈhæpɪ aʊə(r)/ *n* (محاوره، در بارها) ساعتِ ارزانیِ مشروب

happy medium /ˌhæpɪ ˈmiːdɪəm/ *n* تعادل، توافق، مصالحه

hara-kiri /ˌhærə ˈkɪrɪ/ *n* هاراکیری، خودکشیِ ژاپنی

harangue /həˈræŋ/ *n* ۱. سخنرانیِ غرا، نطقِ غرا؛ رجزخوانی؛ داد و بیداد
vi,vt ۲. سخنرانیِ غرایی ایراد کردن (برای)، نطقِ غرایی ایراد کردن (برای)

harass /ˈhærəs, (US) həˈræs/ *vt* ۱. اذیت کردن، آزار دادن، عذاب دادن، عاجز کردن، به ستوه آوردن، مزاحمت فراهم کردن برای ۲. مکرر حمله کردن به؛ پی‌درپی موردِ هجوم قرار دادن، پیاپی موردِ تاخت و تاز قرار دادن

harassed /ˈhærəst, (US) həˈræst/ *adj* عاجز، به ستوه آمده؛ معذب؛ مضطرب

harassment /ˈhærəsmənt, (US) həˈræs-/
n ۱. اذیت، آزار، مزاحمت؛ ناراحتی ۲. حملاتِ مکرر، هجوم‌های پیاپی ۳. گرفتاریِ زیاد، فشارِ زیاد

harbinger /ˈhɑːbɪndʒə(r)/ *n* پیام‌آور، طلایه‌دار، مُنادی <The cuckoo is a harbinger of spring.>

harbor /ˈhɑːbə(r)/ (US) = harbour

harborage /ˈhɑːbərɪdʒ/ (US) = harbourage

harbour /ˈhɑːbə(r)/ *n* ۱. بندرگاه، لنگرگاه؛ بندر ۲. (مجازی) پناهگاه، مأمن
vt ۳. پناه دادن به؛ مخفی کردن، پنهان کردن ۴. [آرزو و غیره] در دل نگه داشتن؛ [کینه] به دل گرفتن
vi ۵. (در بندرگاه) [کشتی] لنگر انداختن، پهلو گرفتن

harbourage /ˈhɑːbərɪdʒ/ *n* ۱. بندرگاه، لنگرگاه ۲. پناهگاه، مأمن

harbour dues /ˈhɑːbə djuːz, (US) duːz/ *npl* عوارضِ بندر

harbour-master /ˈhɑːbə mɑːstə(r), (US) mæs-/
n رئیسِ بندرگاه، مسئولِ بندر

harbourside /ˈhɑːbəsaɪd/ *n* کنارِ بندرگاه، نزدیکِ لنگرگاه

hard[1] /hɑːd/ (*comp* harder, *super* hardest)
adj ۱. سفت، سخت، محکم ۲. [مسئله، کار، امتحان و غیره] سخت، دشوار، مشکل؛ [گره] کور ۳. [زندگی، روزگار، مبارزه و غیره] سخت، دشوار؛ [کارگر] سخت‌کوش، پرتلاش ۴. [شخص] سخت‌گیر، جدّی؛ [چهره، لحن، صدا] خشک، سرد، جدّی؛ [کلمات، عبارات] خشن، جدّی ۵. [بدن، عضلات] سفت، ورزیده ۶. [زمستان، سرما] سخت؛ [باد] شدید، سخت ۷. [نور] تند،

شدید؛ [رنگ] زننده، تند؛ [خطوط] واضح؛ [حرفِ بی‌صدا] سخت ۸. [حزبِ سیاسی] افراطی، تندرو ۹. [مشروب] قوی ۱۰. [آب] سخت

give sb a hard time → time[1]

be hard at it سخت کار کردن، حسابی کار کردن

have a hard job doing / to do sth; have a hard time doing sth کاری را با بدبختی انجام دادن، کاری را با مشکلاتِ زیاد انجام دادن، به سختی کاری را انجام دادن

make hard work of sth کاری را سخت کردن؛ کاری را سخت نشان دادن، کاری را سخت‌تر از آنچه هست جلوه دادن

no hard feelings → feeling

play hard to get (محاوره) ناز کردن

too much like hard work خیلی سخت، دشوار

a hard nut to crack (مجازی) مسئلهٔ مشکل؛ آدمِ سخت

hard of hearing تقریباً کَر، گوش سنگین

be hard / a hard man to please مشکل‌پسند بودن، پرتوقع بودن، آدمِ ایرادگیری بودن

hard going مشکل، سخت؛ [شخص] خسته کننده، کسل‌کننده

find sth hard going به نظرِ کسی رسیدن که کاری سخت پیش می‌رود، کاری را دشوار یافتن

the hard way با زحمتِ زیاد، با تلاشِ بسیار؛ با بدبختی

the hard facts حقایقِ عریان، حقایقِ انکارناپذیر، حقایقِ تلخ

have a hard time of it روزگارِ سختی را گذراندن، بر کسی سخت گذشتن، مشکلاتِ زیادی داشتن

be hard on sb با کسی جدی بودن / رفتار کردن، نسبت به کسی سختگیر بودن

drive / strike a hard bargain معامله را به نفعِ خود تمام کردن؛ در رسیدن به توافق سختگیری کردن

take a hard line سرِ سازش نداشتن، آدمِ یکدنده‌ای بودن، اهلِ کنار آمدن نبودن

(as) hard as nails / stone ۱. قوی، عضلانی ۲. (مجازی) بی‌احساس، خشک، بی‌عاطفه، سنگدل

hard[2] /hɑːd/ *adv* ۱. سخت؛ سفت، محکم؛ حسابی، خیلی ۲. با اشکال، با زحمت، به سختی، با تلاشِ زیاد، با دردسر ۳. [پختنِ تخم‌مرغ] سفت ۴. از نزدیک؛ فوراً، بی‌درنگ

die hard → die[3]

hard on sth به دنبالِ چیزی، پس از چیزی، بلافاصله بعد از چیزی

hard on sb's heels درست پشتِ سرِ کسی، دنبالِ کسی

as hard as one can با تمامِ قدرت

be hard hit by sth از چیزی لطمهٔ شدیدی خوردن، از چیزی صدمه دیدن

be hard put (to it) (to do sth) برای کسی مشکل / دشوار بودن (که)، کسی سختش بودن (که)

be hard done by با کسی بدرفتاری شدن

It will go hard for him if... برایش بد می‌شود اگر...

She took it pretty hard. قضیه را خیلی جدی گرفت.

run sb hard کسی را قدم‌به‌قدم تعقیب کردن

hard-and-fast /ˌhɑːd ən ˈfɑːst, (US) ˈfæst/ *adj* [مقررات و غیره] سفت و سخت، غیرقابلِ تغییر، انعطاف‌ناپذیر

hardback /ˈhɑːdbæk/ *n* کتابِ جلدمقوایی، کتابِ جلدضخیم، کتاب با جلدِ گالینگور، کتاب با جلدِ زرکوب؛ (صفت‌گونه) [کتاب] جلدمقوایی، جلدضخیم، با جلدِ گالینگور، با جلدِ زرکوب

in hardback با جلدِ مقوایی، با جلدِ ضخیم، با جلدِ اعلا

hardbacked /ˈhɑːdbækt/ *adj* [کتاب] جلدمقوایی، با جلدِ ضخیم، با جلدِ اعلا، با جلدِ گالینگور، با جلدِ زرکوب

hard-baked /ˌhɑːd ˈbeɪkt/ *adj* (آشپزی) سفت، خشک

hardball /ˈhɑːdbɔːl/ *n* (در آمریکا، محاوره) بیس‌بال

play hardball سرسختی نشان دادن، کله‌شقی نشان دادن

hard-bitten /ˌhɑːd ˈbɪtn/ *adj* ۱. جنگ‌آزموده؛ کارآزموده ۲. سرسخت، یکدنده، لجوج، کله‌شق ۳. خشن، بیرحم، سنگدل؛ [زندگی] سخت، خشن

hardboard /ˈhɑːdbɔːd/ *n* فیبر

hard-boiled /ˌhɑːd ˈbɔɪld/ *adj* ۱. [تخم‌مرغ] سفت ۲. (مجازی) سرد، خشک، بی‌اعتنا

hardbound /ˈhɑːdbaʊnd/ = hardbacked

hard by /ˌhɑːd ˈbaɪ/ *adv,pr* خیلی نزدیکِ، بغلِ، کنارِ

hard cash /ˌhɑːd ˈkæʃ/ *n* پولِ نقد

hard cider /ˌhɑːd ˈsaɪdə(r)/ (US) = cider

hard copy /ˈhɑːd kɒpɪ/ *n* (کامپیوتر) نسخهٔ سخت، نسخهٔ چاپی

hard core /ˌhɑːd ˈkɔː(r)/ *n* ۱. (معماری، راهسازی) مصالحِ تخریب ۲. [حزب و غیره] هستهٔ مرکزی، هستهٔ اصلی

hard-core /ˌhɑːd ˈkɔːr/ *adj* ۱. مطلق، محض ۲. [فیلم، عکس و غیره] سکسی، پورنو، لُختی

hard court /ˌhɑːd ˈkɔːt/ *n* (تنیس) زمینِ آسفالت

hardcover /ˈhɑːdkʌvə(r)/ = hardback

hardcovered /ˈhɑːdkʌvəd/ = hardbacked

hard currency /ˌhɑːd ˈkʌrənsɪ/ *n* ارزِ قوی، پولِ قوی

آشتی‌ناپذیر، آدمِ افراطی، آدمِ متعصب، آدمِ تندرو

hard lines /ˌhɑːd ˈlaɪnz/ = hard luck

hard liquor /ˌhɑːd ˈlɪkə(r)/ *n* مشروبِ قوی

hard luck /ˌhɑːd ˈlʌk/ *n* (محاوره) بدشانسی، شانسِ بد

Hard luck! چه بدا! چه بدشانسی‌ای!

It's hard luck on him. بیچاره شانس ندارد.

hard-luck story /ˌhɑːd ˈlʌk stɔːrɪ/ *n* داستـانِ رقت‌انگیز

hardly /ˈhɑːdlɪ/ *adv* ۱. به زحمت، به سختی، مشکل؛ تازه؛ خیلی کم، تـقریباً هـیچ، بـه‌نـدرت، ندرتاً ۲. (به طـورِ) جـدی، بـا سـختگیری ۳. بـه سختی، به زحمت، به دشواری ۴. ابداً، اصلاً، نه

I can hardly believe it. به زحمت می‌توانم این را باور کنم. مشکل بتوانم این را باور کنم. اصلاً نمی‌توانم این را باور کنم. چطور می‌توانم این را باور کنم!

I need hardly say that ... نیازی به گفتن نیست که ... ، گفتن ندارد که ...

hardly ever تقریباً هرگز، تقریباً هیچ وقت، به ندرت

hardly anybody تقریباً هیچ کس

hardly anywhere تقریباً هیچ جا

نکتهٔ کاربردی:

قیدِ **hardly** قیدی است منفی، بنابراین همراهِ کلمهٔ منفیِ دیگری به‌کار برده نمی‌شود:

hardly any pollution

و غلط است اگر بگوییم:

hardly no pollution

We could hardly believe our eyes.

و غلط است اگر بگوییم:

We couldn't hardly believe our eyes.

قیدِ **hardly** معمولاً درست قبل از فعلِ اصلیِ جمله قرار می‌گیرد:

He could hardly hear her.

و غلط است اگر بگوییم:

He hardly could hear her.

قیدِ **hardly** فقط در زبانِ خیلی رسمی یا در نگارشِ آثاری که با سبکی قدیمی نوشته شده در ابتدای جمله به کار می‌رود. مردم معمولاً به صورتِ زیر سخن می‌گویند یا می‌نویسند:

The game had hardly begun when it started to rain.

حال، جملهٔ بالا را با این جملهٔ رسمی، که در آن قیدِ **hardly** در ابتدای جمله آمده است، مقایسه کنید:

Hardly had the game begun when it started to rain.

قیدِ **hardly** با کلمهٔ **hard**، که هم صفت و هم قید است، هیچ ربطی نـدارد. پس در هـیچ یک از دو مثالِ زیـر نمی‌توان قیدِ **hardly** را جایگزینِ **hard** کرد:

hard disk /ˌhɑːd ˈdɪsk/ *n* (کامپیوتر) دیسکِ سخت، هارددیسک، هارد

hard drink /ˌhɑːd ˈdrɪŋk/ *n* مشروبِ قوی

hard drinker /ˌhɑːd ˈdrɪŋkə(r)/ *n* مشروب‌خورِ قهار

hard-drinking /ˌhɑːd ˈdrɪŋkɪŋ/ *adj* مشروب‌خورِ قهار

hard drug /ˌhɑːd ˈdrʌg/ *n* (محاوره) مخدّرِ قوی؛ هروئین

hard-earned /ˌhɑːd ˈɜːnd/ *adj* سخت به دست آمده، که سخت به دست آمده است

harden /ˈhɑːdn/ *vt* ۱. سفت کردن، سخت کردن، محکم کردن؛ قوی کردن؛ مقاوم کـردن ۲. [فـولاد] سـخت کـردن؛ آب دادن ۳. بـی‌احساس کـردن، بی‌عاطفه کردن، خشن کردن

vi ۴. سفت شدن، سخت شدن، محکم شدن؛ قـوی شدن؛ مقاوم شدن ۵. [فـولاد] سخت شدن؛ آبـدیده شدن ۶. بی‌احساس شدن، بی‌عاطفه شدن

harden sb's heart کسی را بی‌عاطفه کردن، کسی را بی‌احساس کردن

be hardened to sth نسبت به چیزی بی‌احساس شدن

harden (*sth*) **off** *vt* ۱. [گیاه] آمادهٔ نشا کردن *vi* ۲. [گیاه] آمادهٔ نشا شدن

hardened /ˈhɑːdnd/ *adj* ۱. سفت‌شده، سخت‌شده ۲. [فولاد] خشکه؛ آبدیده ۳. [تبهکار] سنگدل، بی‌رحم

hardening /ˈhɑːdnɪŋ/ *n* ۱. [رگ و غیره] سختی، سفت‌شدگی، سفت‌شدن، (صـفت‌گونه) سـفت‌کننده ۲. بی‌تفاوتی، بی‌عاطفگی ۳. (فلزگری) سخت‌گردانی، آب دادن، سخت‌سازی

hard-faced /ˌhɑːd ˈfeɪst/ *adj* نامهربان، بی‌احساس، عبوس، خشک

hard-fought /ˌhɑːd ˈfɔːt/ *adj* [مبارزه] سخت، بی‌امان

hard hat /ˌhɑːd ˈhæt/ *n* کلاهِ کاسکت؛ کلاهِ ایمنی

hardhead /ˈhɑːdhed/ *n* آدمِ واقع‌بین، اهلِ عمل

hard-headed /ˌhɑːd ˈhedɪd/ *adj* واقع‌بین، اهلِ عمل

hard-hearted /ˌhɑːd ˈhɑːtɪd/ *adj* سنگدل، بی‌رحم، بی‌احساس، بی‌عاطفه

hard-hitting /ˌhɑːd ˈhɪtɪŋ/ *adj* صریح، بی‌پرده

hardihood /ˈhɑːdɪhʊd/ *n* ۱. جسارت، بی‌باکی، شهامت ۲. گستاخی، پررویی، بی‌شرمی، وقاحت

hardiness /ˈhɑːdɪnɪs/ *n* [شخص] قدرت، نیرومندی

hard labor /ˌhɑːd ˈleɪbə(r)/ (US) = hard labour

hard labour /ˌhɑːd ˈleɪbə(r)/ *n* زندان با اعمالِ شاقه

hard-line /ˌhɑːd ˈlaɪn/ *adj* [نظریه، سیاست و غیره] افراطی، تـندرو؛ دُگـم، سـرسخت، سـازش‌ناپذیر؛ سرسختانه، افراطی، تند، جزمی

hard-liner /ˌhɑːd ˈlaɪnə(r)/ *n* آدمِ سرسخت، آدمِ

I tried hard to remember.
She works very hard.

و نه:

She works very hardly.

hardness /ˈhɑːdnɪs/ *n* ۱. سفتی، سختی، استحکام ۲. سختی، دشواری، مشکل بودن ۳. جدی بودن، سختگیر بودن ۴. [چهره، نگاه] سردی، خشکی
hardness of hearing سنگینیِ گوش
hardness of heart قساوتِ قلب

hard-nosed /ˌhɑːd ˈnəʊzd/ *adj* (محاوره) ۱. سرسخت، یکدنده، انعطاف‌ناپذیر؛ خشک؛ سرسختانه ۲. واقع‌بین؛ واقع‌بینانه

hardpan /ˈhɑːdpæn/ *n* (زمین‌شناسی) زمینِ سفت، سخته

hard porn /ˌhɑːd ˈpɔːn/ *n* پورنوگرافیِ وقیح، هرزه‌نگاریِ بی‌پرده، عکس‌های شنیع؛ مجلاتِ وقیح؛ فیلم‌های زشت

hard-pressed /ˌhɑːd ˈprest/ *adj* سخت محتاج، سخت نیازمند، در مضیقه
be hard-pressed (to do sth) برای کسی مشکل / دشوار بودن (که)، کسی سختش بودن (که)

hard right /ˌhɑːd ˈraɪt/ *n* راست‌های افراطی، جناحِ راستِ افراطی

hard rock /ˌhɑːd ˈrɒk/ *n* (موسیقی) هاردراک

hard sell /ˌhɑːd ˈsel/ *n* فروش به زور؛ تبلیغِ یکریز

hardship /ˈhɑːdʃɪp/ *n* سختی؛ درد، رنج؛ سختی‌ها، دشواری‌ها، مشکلات
hardships سختی‌ها، شدائد، مصائب، ناملایمات

hard shoulder /ˌhɑːd ˈʃəʊldə(r)/ *n* (در بریتانیا) شانهٔ جاده

hard standing /ˌhɑːd ˈstændɪŋ/ *n* پارکینگ

hard top /ˈhɑːd tɒp/ *n* ماشین (غیرکروکی)

hard up /ˌhɑːd ˈʌp/ *adj* بی‌پول، مفلس
be hard up for sth سخت محتاجِ / نیازمندِ چیزی بودن

hardware /ˈhɑːdweə(r)/ *n* ۱. آهن‌آلات؛ آهن‌آلات‌فروشی ۲. (نظامی و غیره) تجهیزات، وسایل ۳. (کامپیوتر) سخت‌افزار

hard water /ˌhɑːd ˈwɔːtə(r)/ *n* آبِ سخت

hard-wearing /ˌhɑːd ˈweərɪŋ/ *adj* بادوام، پردوام، مقاوم، جان‌سخت

hardwood /ˈhɑːdwʊd/ *n* ۱. چوبِ سخت، چوبِ جنگلی ۲. (صفت‌گونه) سخت‌چوب، از چوبِ جنگلی

hard-working /ˌhɑːd ˈwɜːkɪŋ/ *adj* سخت‌کوش، پرتلاش

hardy /ˈhɑːdi/ (*comp* **hardier**, *super* **hardiest**)
adj ۱. [شخص، حیوان] قوی، نیرومند؛ جان‌سخت ۲. [گیاه] مقاوم (در برابرِ سرما) ۳. متهوّر، بی‌باک، جسور

hare /heə(r)/ *n* ۱. خرگوش
vi ۲. (در بریتانیا، محاوره) دویدن
hare and hounds بازیِ بیا پیدام کن
(= بازی‌ای که در آن دو نفر، در نقشِ «خرگوش»، از پیش می‌دوند و خرده‌های کاغذ به زمین می‌پاشند، و دیگران، در نقشِ «سگ»، آن‌ها را تعقیب می‌کنند)
run with the hare and hunt with the hounds یکی به نعل و یکی به میخ زدن، هر دو طرف را داشتن، شریکِ دزد و رفیقِ قافله شدن، دودوزه بازی کردن
mad as a March hare پاک خُل، خُلِ خُل
raise / start a hare موضوع را (مخصوصاً) عوض کردن، بحث را عوض کردن
hare away / off فرار کردن، دررفتن
hare in دویدن و آمدن تو
hare out دویدن و رفتن بیرون

harebell /ˈheəbel/ *n* گلِ استکانی (گرد)

hare-brained /ˈheə breɪnd/ *adj* [شخص] احمق، نفهم؛ [نقشه] احمقانه؛ عجولانه

harelip /ˈheəlɪp/ *n* لب‌شکری

harem /ˈhɑːriːm, (US) ˈhærəm/ *n* حرمسرا؛ زنانِ حرم

haricot /ˈhærɪkəʊ/ *n* (در بریتانیا) لوبیاسفید؛ لوبیا

haricot bean /ˌhærɪkəʊ ˈbiːn/ = haricot

hark /hɑːk/ *vi* (ادبی) گوش کردن، گوش فرادادن
Hark! (کهنه، ادبی) هان! اَلا! گوش کن!
Hark at him! (عامیانه) گوش کن ببین چی می‌گه!
hark back to *sth* *vi* ۱. برگشتن به، گریز زدن به؛ خاطرنشان کردن ۲. شبیهِ ... بودن، مانندِ ... بودن

harlequin /ˈhɑːlɪkwɪn/ *n* ۱. (مجازی) لوده، دلقک
adj ۲. رنگارنگ
Harlequin (تئاتر) آرلکن

harlequinade /ˌhɑːlɪkwɪˈneɪd/ *n* (تئاتر) قسمتِ آرلکن

harlot /ˈhɑːlət/ *n* (کهنه، ادبی) قحبه، فاحشه

harm /hɑːm/ *n* ۱. صدمه، آسیب؛ ضرر، زیان؛ آزار، اذیت
vt ۲. صدمه زدن به، آسیب رساندن به، ضرر زدن به؛ خسارت وارد آوردن بر؛ [چیز] خراب کردن؛ [شهرت] لکه‌دار کردن
do sb harm به کسی صدمه زدن، به کسی آسیب رساندن
out of harm's way در جای امن، در جای مطمئن
keep sb out of harm's way کسی را از خطر دور نگه داشتن
No harm trying. امتحانش ضرری ندارد.
not harm a fly → fly[1]
No harm done! (محاوره) چیزی نشده! اتفاقی نیفتاده! طوری نشده!

harmattan /ˌhɑːməˈtæn/ *n* بادِ دکتر، بادِ هَرمتن
harmful /ˈhɑːmfl/ *adj* مُضر، زیان‌بخش، زیان‌آور
harmless /ˈhɑːmlɪs/ *adj* ۱. بی‌ضرر، بی‌زیان ۲. بی‌گناه؛ بی‌آزار و اذیت؛ [بچه] مظلوم
harmlessly /ˈhɑːmlɪslɪ/ *adv* بدونِ زیان، بدونِ ضرر؛ بدونِ ایجادِ خسارت
harmlessness /ˈhɑːmlɪsnɪs/ *n* بی‌ضرری، بی‌زیانی؛ بی‌خطر بودن
harmonic /hɑːˈmɒnɪk/ *adj* ۱. (موسیقی) (مربوط به) هارمونی ۲. هماهنگ، همساز؛ (فیزیک، ریاضی) توافق *n* ۳. (موسیقی) هارمونیک، فرآهنگ ۴. (فیزیک) هماهنگ، هارمونیک
harmonica /hɑːˈmɒnɪkə/ *n* سازدهنی
harmonics /hɑːˈmɒnɪks/ *n* علمِ اصواتِ موسیقی، (علمِ) هارمونیک
harmonious /hɑːˈməʊnɪəs/ *adj* ۱. هماهنگ، جور ۲. [اقوام، همسایه‌ها و غیره] جور، سازگار، موافق، دمساز؛ [روابط] دوستانه ۳. (موسیقی) خوش‌آهنگ، خوش‌نوا، موزون
harmoniously /hɑːˈməʊnɪəslɪ/ *adv* ۱. با هماهنگی، به نحوِ موزونی ۲. دوستانه ۳. به نحوِ خوش‌آهنگی
harmonisation /ˌhɑːmənaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ = harmonization
harmonise /ˈhɑːmənaɪz/ = harmonize
harmonium /hɑːˈməʊnɪəm/ *n* (موسیقی) هارمونیوم
harmonization /ˌhɑːmənaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ *n* ۱. هماهنگی، سازگاری، همسازی؛ هماهنگ‌سازی، جور کردن ۲. (موسیقی) هارمونیزه کردن ۳. [متون و غیره] مقابله
harmonize /ˈhɑːmənaɪz/ *vt* ۱. هماهنگ کردن، موافق کردن، جور کردن، سازگار کردن، همساز کردن ۲. (موسیقی) هارمونیزه کردن ۳. [متون و غیره] مقابله کردن؛ برابر نهادن *vi* ۴. (با هم) خواندن، جور بودن، سازگار بودن، هماهنگ بودن؛ [اشخاص] توافق کردن
harmony /ˈhɑːmənɪ/ (*pl* **harmonies**) *n* ۱. هماهنگی، همسازی، سازگاری، توافق ۲. [متون و غیره] مقابله ۳. آهنگ ۴. (موسیقی) هارمونی
be in harmony (با هم) هماهنگ بودن، جور بودن، توافق داشتن، سازگار بودن
harness /ˈhɑːnɪs/ *n* ۱. [اسب] زین و برگ، زین و یراق، یراق؛ [چترِ پرواز] تسمه‌ها *vt* ۲. [اسب] یراق کردن، زین و یراق کردن؛ بستن ۳. [رود، آبشار، نیرو] مهار کردن
in harness در حالِ انجامِ کارِ روزمرّه، سرِ کار
die in harness حینِ انجامِ وظیفه مردن
work / run in double harness با هم کار کردن، همکاری کردن
harp /hɑːp/ *n* ۱. (موسیقی) چنگ *vi* ۲. چنگ زدن، چنگ نواختن
harp on (about) *sth* *vt* (مجازی) یکریز راجع به ... حرف زدن
harper /ˈhɑːpə(r)/ *n* چنگ‌نواز، نوازندهٔ چنگ، چنگی
harpist /ˈhɑːpɪst/ = harper
harpoon /hɑːˈpuːn/ *n* ۱. زوبین (ماهیگیری) *vt* ۲. [وال و غیره] با زوبین زدن / شکار کردن
harpsichord /ˈhɑːpsɪkɔːd/ *n* (ساز) هارپسیکورد، کلاوسن
harpy /ˈhɑːpɪ/ (*pl* **harpies**) *n* ۱. هارپی (= در اساطیرِ یونان، موجودی با صورتِ زن و بال و چنگالِ پرندگان) ۲. زنِ درنده‌خو؛ زنِ سنگدل
harridan /ˈhærɪdən/ *n* پیرزنِ بداخلاق؛ پیرزنِ بدذات؛ عجوزه
harrier[1] /ˈhærɪə(r)/ *n* ۱. تازی (برای شکارِ خرگوش) ۲. (در جمع) دستهٔ شکارچیِ خرگوش ۳. دوندهٔ صحرانوردی
harrier[2] /ˈhærɪə(r)/ *n* (جانور) سُنقر
harrow /ˈhærəʊ/ *n* ۱. (کشاورزی) کلوخ‌کوب، چنگ، مازو *vt* ۲. [زمین] کلوخ‌کوب کشیدن (در)، مازو کشیدن؛ صاف کردن
harrow sb / sb's feelings (مجازی) کسی را رنجاندن، کسی را آزردن، دلِ کسی را به درد آوردن
harrowing /ˈhærəʊɪŋ/ *adj* [داستان] دردناک، ناراحت‌کننده؛ [فریاد] دلخراش، جگرخراش
harry /ˈhærɪ/ (*pt,pp* **harried**) *vt* ۱. [سرزمین، شهر] غارت کردن، تاراج کردن؛ ویران کردن؛ پیوسته حمله کردن به، تاخت و تاز کردن به ۲. [شخص] اذیت کردن، آزار دادن، به ستوه آوردن، طاقتِ ... را طاق کردن
harsh /hɑːʃ/ *adj* ۱. [سطح، پارچه] زبر، خشن، زمخت ۲. [رنگ] تند، زننده؛ [مزه] تلخ؛ [صدا، صدای مرد] خشن، زمخت، نخراشیده، کلفت؛ [صدای زن، صدای پرنده] زیر، زیق، نازک ۳. [شخص] جدی، خشک، خشن، بی‌رحم؛ [قضاوت] خشن، بی‌رحمانه؛ [مجازات] سخت؛ [کلمات، لحن] تند، خشن
harshly /ˈhɑːʃlɪ/ *adv* ۱. با خشکی؛ با خشونت، با بی‌رحمی، بی‌رحمانه ۲. با صدایی خشن، با صدایی کلفت، با صدایی نکره
harshness /ˈhɑːʃnɪs/ *n* ۱. [سطح و غیره] زبری، زمختی ۲. [رنگ] زنندگی، تندی؛ [مزه] تلخی؛ [صدا]

زمختی، خشن بودن، گوش‌خراش بودن ۳. [رفتار و غیره] خشکی، خشونت، بی‌رحمی؛ [کلمات] خشونت؛ [مجازات] سختی

hart /hɑ:t/ (*pl* **hart**) *n* (جانور) مَرالِ نر

harum-scarum /ˌheərəm ˈskeərəm/ *adj* ۱. [شخص] بی‌قید، لاأبالی؛ بی‌ملاحظه، بی‌پروا؛ غیرمسئول ۲. [رفتار] بی‌قید و بند؛ بی‌پروا؛ غیرمسئولانه؛ هردمبیل

n ۳. آدمِ بی‌قید، لاأبالی؛ آدمِ بی‌ملاحظه ۴. بی‌قیدی، لاأبالی‌گری؛ بی‌ملاحظگی، بی‌پروایی؛ بی‌مسئولیتی

harvest /ˈhɑ:vɪst/ *n* ۱. درو؛ برداشتِ محصول؛ [میوه] چیدن ۲. فصلِ درو؛ فصلِ برداشت ۳. خرمن؛ محصول ۴. (مجازی) حاصل، محصول، نتیجه

vt ۵. درو کردن؛ برداشت کردن، برداشتن؛ جمع کردن؛ [میوه] چیدن

harvester /ˈhɑ:vɪstə(r)/ *n* ۱. دروگر، دروکار؛ [سیب‌زمینی] ـ جمع‌کن؛ [میوه] ـ چین ۲. ماشینِ درو، کمباین

harvest festival /ˌhɑ:vɪst ˈfestɪvl/ *n* شُکرِ خرمن، نیایشِ خرمن‌کوبان

harvest home /ˌhɑ:vɪst ˈhəʊm/ *n* جشنِ خرمن، خرمن‌کوبان

harvest moon /ˌhɑ:vɪst ˈmu:n/ *n* (آخرِ تابستان) ماهِ کامل

has /hæz, həz, əz, z, s/ سوم شخصِ زمانِ حالِ فعلِ **to have**

has-been /ˈhæz bi:n/ *n* (محاوره، به طعنه) آدمِ تمام‌شده، آدمِ پارسال، آدمِ ازاسب‌افتاده؛ چیزِ ازمدافتاده، چیزِ ازدورخارج‌شده، قدیمی؛ (در جمع) قدیمی‌ها

hash[1] /hæʃ/ *vt* ۱. [گوشت] قیمه کردن، خُرد کردن، ریز کردن

n ۲. خوراکِ گوشت و سیب‌زمینی

make a hash of sth (محاوره) کاری را خراب کردن، به کاری گند زدن

settle sb's hash (محاوره) روی کسی را کم کردن، دخلِ کسی را آوردن، خدمتِ کسی رسیدن

hash *sth* **up = hash**[1] *vt*

hash[2] /hæʃ/ *n* (محاوره) حشیش، بَنگ

hash[3] /hæʃ/ *n* ۱. (علامتِ #، جلوِ اعداد) شماره، نمره ۲. (در آمریکا) شمارهٔ پلاک؛ آپارتمان ۳. (دستور) نشانهٔ ستاک ۴. (آواشناسی) نشانهٔ درنگ

hashish /ˈhæʃi:ʃ/ *n* حشیش؛ بَنگ؛ چرس

hash sign /ˈhæʃ saɪn/ = hash[3]

hasn't /ˈhæznt/ = has not

hasp /hɑ:sp, (US) hæsp/ *n* چِفت

hassle /ˈhæsl/ *n* (محاوره) ۱. مشکل، مسئله؛ زحمت؛ هفت‌خوان ۲. بحث، مشاجره، دعوا، بگومگو، جرو بحث

vi ۳. (محاوره) بحث کردن، مشاجره کردن، دعوا کردن، بگومگو کردن

vt ۴. (محاوره) اذیت کردن، مزاحمِ...شدن، ناراحت کردن

Don't keep hassling me! دست از سَرم بَردار! اینقدر مزاحمم نشو!

hassock /ˈhæsək/ *n* (در کلیسا) زیرزانویی، بالشتک

haste /heɪst/ *n* عجله، شتاب

Make haste! عجله کن! بجنب!

Haste makes waste. **(prov)** عجله کارِ شیطان است.

More haste, less speed. **(prov)** آدمِ دستپاچه کار را دو بار می‌کند.

hasten /ˈheɪsn/ *vi* ۱. عجله کردن، شتاب کردن؛ با عجله رفتن، تند رفتن، شتافتن

vt ۲. [شخص] با عجله بردن ۳. تند کردن، سریع کردن؛ سرعت بخشیدن به، تسریع کردن؛ جلو انداختن

hastily /ˈheɪstɪlɪ/ *adv* ۱. با عجله، تند، سریع، به سرعت، با شتاب ۲. عجولانه، بدونِ فکر، شتابزده

hastiness /ˈheɪstɪnɪs/ *n* عجله، شتاب؛ عجولانه بودن، شتابزده بودن

hasty /ˈheɪstɪ/ (*comp* **hastier**, *super* **hastiest**) *adj* عجولانه، شتابزده؛ با عجله، تند، سریع؛ [شخص] عجول، شتابزده، دستپاچه

have a hasty temper; be hasty-tempered عجول بودن، دستپاچه بودن

hasty words حرف‌های بدونِ فکر، حرف‌های بدونِ تأمل، حرف‌های شتابزده

hat /hæt/ *n* ۱. کلاه ۲. (محاوره) مقام، پُست، موقعیت

at the drop of a hat → drop[1]

knock sb / sth into a cocked hat → cock[3]

My hat! (در بریتانیا، بیانگرِ تعجب) عجبا! عجب! نه بابا!

be old hat → old[1]

out of a / the hat (به طورِ) شانسی، اَلَّابختکی

hat in hand کلاه به دست؛ (مجازی) خاضعانه، فروتنانه؛ دست‌به‌سینه، تعظیم‌کنان

send / pass round the hat پول جمع کردن، اعانه جمع کردن

a bad hat → bad[1]

take one's hat off to sb / sth چیزی / کسی را تحسین کردن، به چیزی / کسی آفرین گفتن

Hats off to ...! آفرین بر ...!

talk through one's hat (عامیانه) از روی بخارِ معده حرف زدن، جفنگ گفتن

I'll eat my hat if... اسمم را عوض می‌کنم اگر ...

keep sth under one's hat پیشِ خود نگه داشتن، به کسی نگفتن

از کسی نفرت داشتن، از کسی بیزار بودن، حالِ (کسی) از کسی به هم خوردن

hateful /ˈheɪtfl/ *adj* نفرت‌انگیز؛ شنیع، زشت

hatefully /ˈheɪtfəlɪ/ *adv* به طورِ نفرت‌انگیزی؛ به طرزِ شنیعی

hater /ˈheɪtə(r)/ < a woman-hater > *n* (در ترکیب) ضدِّ ـ

be a hater of از... متنفر بودن، از... منزجر بودن، از... بیزار بودن، ضدِّ... بودن

hatful /ˈhætfʊl/ *n* (مقدار) کلاه

hatless /ˈhætlɪs/ *adj* بدونِ کلاه، بی‌کلاه

hat-pin /ˈhæt pɪn/ *n* سنجاقِ کلاه

hatred /ˈheɪtrɪd/ *n* نفرت، تنفر، انزجار، بیزاری؛ دشمنی، عداوت

hatred of / for نفرت از

hatter /ˈhætə(r)/ *n* کلاه‌فروش؛ کلاه‌دوز

as mad as a hatter پاک دیوانه، خُلِ خل

hat trick /ˈhæt trɪk/ *n* (ورزش) سه امتیازِ پیاپی؛ سه گلِ پیاپی

hauberk /ˈhɔːbɜːk/ *n* زِره

haughtily /ˈhɔːtɪlɪ/ *adv* با نخوتِ تمام، با تکبر، با تفرعن

haughtiness /ˈhɔːtɪnɪs/ *n* تکبر، نخوت، بادِ دماغ، غرور، تفرعن

haughty /ˈhɔːtɪ/ (*comp* **haughtier**, *super* **haughtiest**) *adj* [شخص] متکبر، مغرور، متفرعن؛ [رفتار] متکبرانه، پرنخوت، تفرعن‌آمیز

haul /hɔːl/ *vt* ۱. (به زحمت / با زور) کشیدن ۲. با کامیون حمل کردن ۳. (دریانوردی) [کشتی] مسیرِ... را عوض کردن

vi ۴. [باد] تغییرِ جهت دادن ۵. (دریانوردی) مسیرِ کشتی را عوض کردن

n ۶. کشیدن ۷. [ماهی] صید، شکار ۸. مالِ دزدی، اموالِ مسروقه، جنس

haul at / on sth [طناب و غیره] کشیدن

a long haul مسافتِ طولانی، راهِ طولانی؛ کارِ دشوار، کارِ سخت

haul down one's flag / colours تسلیم شدن

haul sb over the coals (محاوره) کسی را سخت سرزنش کردن، کسی را مؤاخذه کردن

haul sb up (محاوره) کسی را به دادگاه کشاندن

a good haul ۱. صیدِ حسابی، ماهیِ حسابی ۲. (در دزدی) لقمهٔ چرب و نرم، شکارِ حسابی؛ [جنس] یک عالم، یک خروار

haulage /ˈhɔːlɪdʒ/ *n* ۱. حمل و نقل (زمینی)، حمل ۲. کرایهٔ بار، کرایهٔ حمل و نقل

wear sb's hat کارِ کسی را انجام دادن، نقشِ کسی را ایفا کردن

hatband /ˈhætbænd/ *n* نوارِ کلاه

hatch[1] /hætʃ/ *n* ۱. دریچه، دربچه؛ سوراخ ۲. [کشتی] دریچه ۳. درِ زیری

Down the hatch! (محاوره، هنگامِ خوردنِ مشروب) بنداز بالا!

under hatches زیرِ عرشه

hatch[2] /hætʃ/ *vt* ۱. [جوجه] از تخم درآوردن؛ [تخم] جوجه درآوردن از ۲. [توطئه، نقشه] چیدن، در سر پروراندن، در سر پختن

vi ۳. [جوجه] از تخم درآمدن؛ [تخم] جوجهٔ... درآمدن، به جوجه تبدیل شدن

Don't count your chickens before they're hatched. **(prov)** جوجه را آخرِ پاییز می‌شمرند.

hatch a plot; hatch it up توطئه کردن

hatch (*sth*) **out** *vt* ۱. [جوجه] از تخم درآوردن؛ [تخم] جوجه درآوردن از

vi ۲. [جوجه] از تخم درآمدن؛ [تخم] جوجهٔ... درآمدن، به جوجه تبدیل شدن

hatch *sth* **up** *vt* [توطئه، نقشه] چیدن، در سر پروراندن، در سر پختن

hatch[3] /hætʃ/ *vt* (هنر) هاشور زدن، خطوطِ موازی انداختن روی

hatchback /ˈhætʃbæk/ *n* ماشینِ پنج‌در

hatchery /ˈhætʃərɪ/ (*pl* **hatcheries**) *n* ۱. محلِ پرورشِ ماهی، ماهی‌پروری ۲. جوجه‌کشی

hatchet /ˈhætʃɪt/ *n* تبرِ کوچک

bury the hatchet دست از دعوا برداشتن، آشتی کردن، کینه‌ها را فراموش کردن

hatchet-faced /ˈhætʃɪt feɪst/ *adj* [شخص] با صورتِ کشیده، دارای صورتِ لاغر

hatchet job /ˈhætʃɪt dʒɒb/ *n* (در آمریکا، محاوره) حملهٔ سخت، انتقادِ اساسی، رسوایی

hatchet man /ˈhætʃɪt mən/ (*pl* **hatchet men**) *n* (محاوره) مزدور؛ آدمکش

hatching /ˈhætʃɪŋ/ *n* (هنر) ۱. هاشورزنی ۲. هاشور، خطوطِ موازی

hatchway /ˈhætʃweɪ/ [کشتی] دریچه

hate /heɪt/ *vt* ۱. نفرت داشتن از / از این‌که، متنفر بودن از / از این‌که، بیزاربودن از / از این‌که، منزجر بودن از / از این‌که؛ کسی بدش آمدن از / که؛ (محاوره) متأسف بودن از / که

n ۲. نفرت، تنفر، بیزاری، انزجار

hate sb's guts (محاوره) از کسی متنفر بودن،

a haulage contractor شرکتِ حمل و نقل؛ [شخص] کامیون‌دار

hauler /ˈhɔ:lə(r)/ (US) = haulier

haulier /ˈhɔ:lɪə(r)/ *n* شرکتِ حمل و نقل؛ [شخص] کامیون‌دار

haulm /hɔ:m/ *n* [نخود، لوبیا و غیره] ساقه‌ها، ته‌ساقه‌ها

haunch /hɔ:ntʃ/ *n* کَفَل؛ (آشپزی) ران

haunt /hɔ:nt/ *vt* ۱. مرتب رفتن به، دائماً سر زدن به، اغلب دیدن کردن از؛ (در موردِ ارواح، جنّ و غیره) رفت‌وآمد کردن به؛ مرتب پیشِ چشم... ظاهر شدن ۲. (در موردِ خاطرهٔ بد، فکر) مرتب به یادِ... آمدن، دست از سرِ... برنداشتن، دائماً فکرِ... را به خود مشغول کردن، اذیت کردن، آزار دادن، ناراحت کردن

n ۳. پاتوق، محلِ رفت و آمد

haunted /ˈhɔ:ntɪd/ *adj* ۱. [خانه و غیره] محلِ زندگیِ ارواح، که جن دارد، شبح‌زده ۲. [شخص، چهره، نگاه] پریشان، دلواپس، مضطرب، ناراحت، نگران

haunting /ˈhɔ:ntɪŋ/ *adj* [آهنگ، چهره] فراموش‌نشدنی، به‌یادماندنی؛ [تردید، شک] آزارنده

hauntingly /ˈhɔ:ntɪŋlɪ/ *adv* به طورِ فراموش‌نشدنی‌ای، به طرزی به‌یادماندنی؛ به طورِ خاطره‌انگیزی

hautboy /ˈhəʊbɔɪ/ = oboe

haute couture /ˌəʊt ku:ˈtjʊə(r)/ *n* ۱. طراحانِ مد ۲. طراحیِ لباس، طراحیِ مد؛ مدِ لباس ۳. لباس‌های مارک‌دار

haute cuisine /ˌəʊt kwɪˈzi:n/ *n* آشپزیِ عالی، آشپزیِ درجه یک

hauteur /əʊˈtɜ:(r), (US) hɔ:-/ *n* (رسمی) تکبر، نخوت، بادِ دماغ، غرور، تفرعن

Havana /həˈvænə/ *n* ۱. هاوانا ۲. سیگارِ برگ (هاوانا)

have[1] /hæv,həv,əv,v/ (*3rd pers sing pres* **has**; *pt* **had**; *neg* **haven't, hasn't, hadn't**)

auxv ۱. به صورتِ **have** و **has** برای ساختنِ فعلِ ماضیِ نقلی:

I have seen him. او را دیده‌ام.

۲. به صورتِ **had** برای ساختنِ فعلِ ماضیِ بعید:

I had lived there for 10 years. ده سال در آنجا زندگی کرده بودم.

۳. به صورتِ **have** برای ساختنِ مصدرِ گذشته:

You ought to have done it. باید این کار را انجام می‌دادی.

۴. به صورتِ **had** برای ساختنِ جملهٔ شرطیِ نامحتمل:

Had I seen him, I should have spoken to him.

اگر دیده بودمش با او صحبت کرده بودم.

۵. برای ساختنِ پرسش‌های تأییدی:

You've seen her, haven't you? او را دیده‌ای، مگر نه؟ او را دیده‌ای، نه؟

You haven't seen her, have you? او را ندیده‌ای، مگر نه؟ او را ندیده‌ای، نه؟

۶. به عنوانِ جانشینِ فعلِ اصلی:

You've made a mistake. — No, I haven't.

اشتباه کرده‌ای. ـ نه نکردم.

نکتهٔ کاربردی:

صورت‌های مختلفِ فعلِ **have** (به عنوانِ فعلِ اصلی و فعلِ کمکی):

زمانِ حال:

صورت‌های کامل		صورت‌های کوتاه‌شده
I	have	I've
you	have	you've
he	has	he's
she	has	she's
it	has	it's
we	have	we've
you	have	you've
they	have	they've

صورت‌های منفیِ کوتاه‌نشده: فعلِ **have** با افزودنِ کلمهٔ **not**، به این فعل ساخته می‌شوند:

I have not, you have not, he has not, ...

صورت‌های منفیِ کوتاه‌شده: فعلِ **have** با اضافه کردنِ **n't** به این فعل ساخته می‌شوند:

I haven't, you haven't, he hasn't, ...

صورت‌های منفیِ کوتاه‌شده: فعلِ **have** با افزودنِ **not** به اَشکالِ کوتاه‌شدهٔ این فعل، یعنی **'ve** (=have) و **'s** (=has)، ساخته می‌شوند:

I've not, you've not, he's not, ...

صورتِ فاعلیِ فعلِ have: having

زمانِ گذشته:

زمانِ گذشتهٔ فعلِ **have** برای همهٔ اشخاص **had** است (صورتِ منفیِ آن **hadn't / had not**).

صورتِ کوتاهِ فعلِ **had**، به شکلِ **'d** است:

I'd, you'd, he'd, ...

صورتِ مفعولیِ فعلِ have: had

ساختارهای سؤالیِ جمله‌های حاویِ **have**، چه در زمانِ حال چه گذشته، با آوردنِ فعلِ مزبور پیش از فاعل به دست می‌آید:

have I? hadn't you? has he not? ...

هنگامی که فعلِ **have** در جمله‌ای به عنوانِ فعلِ اصلی به‌کار می‌رود، برای سؤالی یا منفی کردنِ آن جمله از افعالِ کمکیِ **do / does / doesn't** و **did / didn't** استفاده می‌شود:

Do you have any money on you?

We didn't have much time.

Will you have the kindness / goodness to hand me that book?

لطف می‌کنید آن کتاب را به من بدهید؟

Have you (got) / Do you have any idea where he lives? (هیچ) می‌دانید کجا زندگی می‌کند؟

I've (got) a cold. سرما خورده‌ام. سرماخوردگی دارم.

I have it from my sister that...

از خواهرم شنیده‌ام که...

let sb have sth چیزی را به کسی دادن

must have sth چیزی را لازم داشتن، به چیزی احتیاج داشتن

It is to be had at the chemist's (shop).

(فقط) در داروخانه پیدا می‌شود.

have a swim شنا کردن

have a walk قدم زدن

have a lie down دراز کشیدن

have dreams خواب دیدن

let sb have it (عامیانه) حسابِ کسی را رسیدن، دخلِ کسی را رسیدن

have had it (عامیانه) ۱. دخلِ (کسی / چیزی) آمدن، کارِ (کسی / چیزی) زار بودن، پدرِ (کسی / چیزی) درآمدن، حسابِ (کسی / چیزی) پاک بودن ۲. دیگه خسته شدن، (کسی) عقش گرفتن، حالِ (کسی) به هم خوردن، دیگه تحمل نداشتن؛ دیگه نا نداشتن، دیگه جون نداشتن

have sb do sth; have sth done دادن که (کسی) کاری را انجام دهد، گفتن که (کسی) کاری را انجام دهد

I must have these shoes repaired.

باید بدهم / بگویم این کفش‌ها را تعمیر کنند.

I had him clean the car. دادم / گفتم که ماشینم را تمیز کند.

Rumour has it that... شایع است که...

He will have it that... اصرار می‌کند که، مصرانه می‌گوید که...

as Plato has it به گفتهٔ افلاطون، افلاطون می‌گوید

He had (got) me by the throat. یقه‌ام را گرفت.

He had his pocket picked. جیبش را زدند.

I had better do sth بهتر است که من...، صلاح در این است که من...

I had rather do sth (کهنه) ترجیح می‌دهم که من...، صلاح در این است که من...

I have (got) letters to write. چند تا نامه هست که باید بنویسم.

have to do with مربوط بودن به، ربط داشتن به؛ ناشی شدن از

هنگامی که فعلِ have، فعلِ اصلیِ جمله است معمولاً صورت‌های کوتاه‌شده؛ آن یعنی ve'، s' و d' موردِ استفاده قرار نمی‌گیرند. پس می‌گوییم:

I have a shower every morning.

و نمی‌گوییم:

I've a shower every morning.

زمان‌های دیگرِ فعلِ اصلیِ have، همانند زمان‌های سایرِ فعل‌های اصلی ساخته می‌شوند:

will have, would have, have had, ...

تلفظِ هر یک از صورت‌های فعلِ have در مدخلِ همان صورت، در فرهنگ آورده شده است.

have[2] /hæv/ (*3rd pers sing pres* **has**; *pt* **had**)

vt ۱. داشتن، دارای... بودن ۲. [غذا و غیره] خوردن، میل کردن؛ [مایعات] نوشیدن، آشامیدن؛ [سیگار] کشیدن ۳. به دست آوردن، گیر آوردن؛ [نامه و غیره] دریافت کردن؛ [مهمان] پذیرایی کردن از ۴. [تعطیلات و غیره] گذراندن، داشتن ۵. (عامیانه) خوابیدن با ۶. خواستن، دوست داشتن، کسی دلش خواستن ۷. < I would have you know that... > اجازه دادن، تحمل کردن < I won't have such conduct. > ۸. (محاوره) گول زدن، کلک زدن به، کلاهِ سرِ... گذاشتن ۹. (محاوره) شکست دادن، بردن از ۱۰. گفتن (که)، اظهارِ نظر کردن (که)، معتقد بودن (که)، آوردن (که)، بر آن بودن (که) ۱۱. گرفتن ۱۲. [بچه] زاییدن، به دنیا آوردن ۱۳. نگه داشتن، مراقبت کردن از < Can you have the children for a few days? >

have one's eye on → eye[1]

not have the faintest / foggiest idea → faint[1]

have done with sth از شرِ چیزی خلاص شدن، کلکِ چیزی را کندن، چیزی را تمام کردن

have (got) it / that coming (محاوره) (کسی) حقش بودن، (کسی) نتیجهٔ اعمالش را دیدن

have it in for sb (محاوره) از کسی تنفر داشتن، از کسی نفرت داشتن، از کسی منزجر بودن

have it in one (to do sth) (محاوره) کسی استعدادش را داشتن (که)، کسی قابلیتش را داشتن (که)، کسی توانایی‌اش را داشتن (که)، کسی توانستن (که)

have nothing on sb / sth قابل‌مقایسه با کسی / چیزی نبودن، قابل‌قیاس با کسی / چیزی نبودن

you have me there / you've got me there

(محاوره) ۱. حق با توست ۲. نمی‌دانم

be not having any گوش (کسی) بدهکار نبودن، گوش نکردن، علاقه‌ای نشان ندادن

what have you (محاوره) چیزهای دیگه؛ آدم‌های دیگه

I have it! پیدایش کردم! فهمیدم!
I have my camera ready. دوربینم آماده است.
have it away / off with sb (عامیانه) با کسی خوابیدن، بغل‌خوابِ کسی بودن
have *sth* **against** *sb / sth* *vt* دوست نداشتن، از ... تنفر داشتن؛ علیهِ ... داشتن
have *sth / sb* **back** *vt* ۱. دوباره صاحبِ ... شدن، پس گرفتن ۲. [همسر] دوباره پذیرفتن، دوباره به همسری قبول کردن
Let me have it back soon! زود به من بَرَش گردان!
have *sb* **down** *vt* پذیرایی کردن از؛ میزبانِ ... بودن
We're having the Greens down for a few days. خانوادهٔ گرین چند روزی مهمانِ ما هستند.
have *sb / sth* **in** *vt* ۱. به خانه دعوت کردن، آوردن تو ۲. [دکتر] آوردن ۳. (در خانه) داشتن
We shall be having painters in next week. هفتهٔ آینده نقاش داریم.
have *sb / sth* **on** *vt* ۱. (محاوره) کلک زدن به، کلاه سرِ ... گذاشتن، رنگ کردن؛ سربه‌سرِ ... گذاشتن، منتر کردن، سرِ کار گذاشتن ۲. [لباس] به تن داشتن، تنِ (کسی) بودن ۳. [کار، گرفتاری و غیره] داشتن ۴. [رادیو، تلویزیون] روشن گذاشتن ۵. همراه داشتن، همراهِ (کسی) بودن
have (got) a lot / too much on کار داشتن، سرِ (کسی) شلوغ بودن، گرفتار بودن
have *sth* **on** *sb* *vt* ۱. با خود داشتن ۲. [فکر و عقیده] دربارهٔ ... داشتن ۳. [مدرک] از ... در دست داشتن، علیهِ ... داشتن
have *sth* **out** *vt* [دندان] کشیدن؛ [آپاندیس و غیره] درآوردن
have one's sleep out خوابیدن
have it out with sb (برای رفعِ اختلاف) باکسی / با هم گفتگو کردن، باکسی / با هم حرف زدن
have *sb* **over / round** *vt* پذیرایی کردن از، میزبانِ ... بودن
We had Steve round for dinner last night. دیشب استیو شام خانهٔ ما بود.
have *sb / sth* **to** *oneself* *vt* به تنهایی در اختیار داشتن، برای خود داشتن
have *sb* **up** *vt* ۱. دعوت کردن؛ فراخواندن، احضار کردن ۲. (در بریتانیا، محاوره) به دادگاه احضار کردن؛ به دادگاه کشاندن، به دادگاه فرستادن
have *sth* **with** *one* *vt* همراه داشتن، همراهِ (کسی) بودن
haven /ˈheɪvn/ *n* (کهنه) بندرگاه، لنگرگاه؛ (مجازی) پناهگاه، مأمن؛ گوشهٔ امن، جای دنج

have-nots /ˌhæv ˈnɒts/
the have-nots *npl* نادارها، فقرا، کشورهای فقیر
haven't /ˈhævnt/ = have not
haversack /ˈhævəsæk/ *n* ساکِ دسته‌بلند؛ کوله‌پشتی، کوله
haves /hævz/
the haves *npl* داراها، اغنیا؛ کشورهای غنی
have to /ˈhæv tə, ˈhæf tə/ (*3rd pers pres* **has to**; *pt* **had to**) *auxv* ۱. (بیانگرِ اجبار و ضرورت) مجبور بودن، ناگزیر بودن، بایستن ۲. (بیانگرِ توصیه) بهتر بودن (که)، بد نبودن (که)، خوب بودن (که) ۳. (بیانگرِ نتیجهٔ منطقی) به ناچار، ناگزیر، حتماً، منطقاً
have got to (محاوره) ۱. (بیانگرِ اجبار و ضرورت) مجبور بودن، بایستن ۲. (بیانگرِ توصیه) بهتر بودن (که)، خوب بودن (که)، بد نبودن (که)
havoc /ˈhævək/ *n* خرابی، ویرانی
play havoc among; make havoc of خراب کردن، ویران کردن، صدمه زدن به
play havoc with (مجازی) درهم ریختن، آشفتن
wreak havoc (on / in) ویرانی به بار آوردن (در)، خرابی به بار آوردن (در)، ضایعه ایجاد کردن (در)
haw[1] /hɔː/ *n* (میوه) وَلیک، سرخ‌وَلیک
haw[2] /hɔː/ *vi* ۱. مِن‌ّومِن کردن
n ۲. مِن‌ّومِن
int ۳. (در حینِ صحبت) اِ
hem / hum and haw مِن‌ّومِن کردن
hawk[1] /hɔːk/ *n* ۱. قوش ۲. (آدمِ) جنگ‌طلب، طرفدارِ جنگ ۳. (سیاسی) باز، شاهین، تندرو
hawk[2] /hɔːk/ *vt* ۱. [کالا] دور گشتن و فروختن، دور گرداندن، فروشندهٔ دوره‌گردِ ... بودن؛ جار زدن و فروختن ۲. [خبر، شایعه و غیره] پخش کردن، شایع کردن
He hawks fruit. میوه‌فروشِ دوره‌گرد است.
Small boys hawked large figs along the street. پسربچه‌ها در خیابان فریاد می‌زدند: «آی انجیرِ درشت داریم».
be hawked (about / around) دست به دست گشتن؛ دهان به دهان گشتن
hawk *sth* **about / around = hawk**[2]
hawker /ˈhɔːkə(r)/ *n* (فروشندهٔ) دوره‌گرد، طوّاف؛ کاسه‌بشقابی؛ پیله‌ور
hawk-eyed /ˌhɔːk ˈaɪd/ *adj* (نیز مجازی) تیزبین
hawkish /ˈhɔːkɪʃ/ *adj* (سیاسی) [شخص، دولت] جنگ‌طلب
hawkishness /ˈhɔːkɪʃnɪs/ *n* (سیاسی) جنگ‌طلبی
hawser /ˈhɔːzə(r)/ *n* طنابِ کلفت؛ طنابِ سیمی، کابلِ نازک

hawthorn /'hɔ:θɔ:n/ *n* (گیاه) وَلیک، سرخ‌وَلیک

hay /heɪ/ *n* علفِ خشک، یونجهٔ خشک

make hay علف خشک کردن، یونجه خشک کردن

make hay of [بحث، تیم و غیره] به هم ریختن، به هم زدن

Make hay while the sun shines! **(prov)** تا تنور گرم است بچسبان / باید نان را چسباند.

hit the hay (محاوره) رفتن و خوابیدن

hay-cock /'heɪ kɒk/ *n* تلِّ علف، تلِّ یونجه

hay-fever /'heɪ fi:və(r)/ *n* (پزشکی) تبِ یونجه

hay-fork /'heɪ fɔ:k/ *n* چنگک

hayloft /'heɪlɒft, (US) -lɔ:ft/ *n* انبارِ علف

haymaker /'heɪmeɪkə(r)/ *n* [شخص] علف‌خشک‌کن، یونجه‌خشک‌کن

haymaking /'heɪmeɪkɪŋ/ *n* علف‌خشک‌کنی، یونجه‌خشک‌کنی

hayrack /'heɪræk/ *n* آخور

hayrick /'heɪrɪk/ = haystack

haystack /'heɪstæk/ *n* تلِّ علف، تلِّ یونجه

a needle in a haystack → needle

haywire /'heɪwaɪə(r)/ *n* ۱. سیمِ علف‌پیچ، سیمِ یونجه‌پیچ

adj ۲. (محاوره) به‌هم‌ریخته، آشفته، درهم‌برهم، قاتی‌پاتی؛ [شخص] گیج، قاتی

be/go haywire [شخص] قاتی کردن، منگ شدن؛ [برنامه و غیره] به هم ریختن، درهم برهم شدن، قاتی‌پاتی شدن

hazard /'hæzəd/ *n* ۱. خطر ۲. شانس، تصادف، اتفاق ۳. تاس‌بازی

vt ۴. (رسمی) به خطر انداختن، به مخاطره انداختن ۵. [حدس] زدن؛ [کوشش] به خرج دادن؛ [مطلب] گفتن، متذکر شدن؛ حدس زدن

at all hazards با در نظر گرفتنِ تمام خطراتش

hazardous /'hæzədəs/ *adj* ۱. خطرناک، پرمخاطره ۲. شانسی، اتفاقی، تصادفی

haze[1] /heɪz/ *n* ۱. مِهِ رقیق؛ دود؛ غبار ۲. (مجازی) گیجی، منگی

haze[2] /heɪz/ *vt* (در آمریکا) به کارهای پست واداشتن؛ تحقیر کردن، دست انداختن، مسخره کردن

hazel /'heɪzl/ *n* ۱. فندق ۲. رنگِ فندقی، رنگِ قهوه‌ای

adj ۳. [چشم] میشی؛ عسلی

hazelnut /'heɪzlnʌt/ *n* (میوهٔ) فندق

hazily /'heɪzɪlɪ/ *adv* به طورِ مبهمی، به طورِ نامشخصی

haziness /'heɪzɪnɪs/ *n* ۱. [هوا] مِه‌آلودگی؛ غبارآلودگی؛ حالتِ گرفتگی ۲. حالتِ <the haziness of the smoky atmosphere> گیجی، آشفتگی، ابهام

hazy /'heɪzɪ/ (*comp* **hazier**, *super* **haziest**)

adj ۱. [هوا، روز] مِه‌آلود؛ غبارآلود؛ [ماه، خورشید] گرفته ۲. (مجازی) [فکر و غیره] مبهم، نامشخص؛ [افکار] درهم برهم، آشفته؛ [شخص] گیج، منگ

be hazy about sth چیزی برای کسی مبهم بودن، در موردِ چیزی اطمینان نداشتن؛ در موردِ چیزی دودل بودن

H-bomb /'eɪtʃ bɒm/ *n* بمبِ هیدروژنی

he /hi:, i:/ *pron* ۱. ضمیرِ سوم شخصِ مفردِ مذکرِ فاعلی، در فارسی معادلِ او، وی، آن و نیز شناسهٔ سوم شخصِ مفردِ فعل:

He's climbing the fence. (او) دارد از نرده بالا می‌رود.

۲. ضمیرِ احترام‌آمیزِ فاعلی برای سوم شخصِ مفردِ مذکر، معادلِ ایشان:

He's in Paris. ایشان در پاریس هستند.

۳. ضمیرِ سوم شخصِ مفرد در اشاره به فردی نامعین مذکر یا مؤنث، معادلِ شناسهٔ سوم شخصِ مفردِ فعل:

Everyone should do what he considers best. هر کس باید کاری را که فکر می‌کند بهتر است انجام دهد.

he who (ادبی) کسی که، آن‌کس که، هر که

۴. با حرفِ بزرگ، معادلِ خدا، عیسیِ مسیح

۵. به عنوانِ اسم اشاره به موجوداتِ نرینه، معادلِ نر، پسر، مرد:

Is it a he or a she? نر است یا ماده؟ پسر است یا دختر؟

adj ۶. (در ترکیب) نر:

he-goat بزِ نر

نکتهٔ کاربردی:

آداب‌دانی: بعضی از افراد، به‌خصوص خانم‌ها، استعمالِ واژهٔ **he** را برای هر دو جنسِ زن و مرد در جملاتی نظیرِ جملهٔ زیر درست نمی‌دانند:

Everyone should do what he thinks best.

و به جای آن ترجیح می‌دهند از عباراتِ **he or she**، **she or he** و یا **they** استفاده کنند:

Everyone should do what they think best.

این افراد در نگارش غالباً از صورتِ **he/she** یا از صورتِ ساده‌تر **s/he** استفاده می‌کنند.

برای پرهیز از این مشکل، می‌توان منظورِ خود را به صورت‌های مختلف بیان کرد. برای مثال می‌توان گفت:

People should all do what they think best.

HE[1] /eɪtʃ 'i:/ <**Her/His Excellency**>

n عالی‌جناب، جناب؛ سرکارِ علیه، سرکارِ خانم

HE the Ambassador is coming.

(محاوره) عالی‌جناب سفیر دارند می‌آیند. سرکارِ خانم سفیر دارند می‌آیند.

HE[2] /ˌeɪtʃ ˈiː/ < **high explosive** *n* مادهٔ منفجرهٔ قوی

head[1] /hed/ *n* ۱. سر، کله ۲. (نیز در جمع) [سکه] شیر، رو ۳. نفر ۴. عقل؛ مغز؛ ذهن؛ تخیل ۵. استعداد ۶. [میخ، سنجاق، چکش و غیره] ته؛ [تبر، ستون، اسکله و غیره] سر؛ [تخت] سر، بالا؛ [میز] بالا، صدر؛ [تیر] نوک، سر؛ [کشتی] دماغه، سینه؛ [ضبط‌صوت] هِد ۷. [صفحه، پلکان] بالا، سر؛ [کوه، تپه] قله، نوک، بالا ۸. [رود] سرچشمه؛ [دریاچه] سر، بالا ۹. (گیاه‌شناسی) کُلاپَرَک؛ [کلم، کاهو و غیره] برگ‌ها، سر؛ [گندم و غیره] سنبله، خوشه ۱۰. رئیس، سرپرست ۱۱. (صفت‌گونه) اصلی؛ مرکزی؛ عمده ۱۲. جلو، قسمتِ جلو، سر ۱۳. (جغرافی) دماغه، سنگ‌پوز ۱۴. (فیزیک) [آب، بخار] اختلافِ سطح؛ اختلافِ فشار؛ فشار ۱۵. [مقاله و غیره] عنوان، سرفصل؛ موضوع، مبحث ۱۶. [نوشابه] کف ۱۷. [جوش، دُمل] سر، نوک

bring sth to a head [بحران و غیره] به اوجِ خود رساندن، به بدترین شکلِ ممکن درآوردن

bother oneself / one's head about sth → bother

by a short head → short[1]

drum sth into sb's head → drum[2]

get it into one's head that ۱. فهمیدن که، درک کردن که، تو کلهٔ کسی فرو رفتن که ۲. باور کردن که، چنان کردن که

harm a hair of sb's head → hair

have eyes in the back of one's head → eye[1]

have one's head in the clouds ۱. دلِ / فکرِ کسی جای دیگری بودن ۲. در ابرها سیر کردن، تو عالمِ هپروت بودن

have a roof over one's head → roof

have a thick head → thick

hit the nail on the head → hit[1]

hold one's head high به خود افتخار کردن، به توانایی‌های خود بالیدن، سرِ خود را بالا نگاه داشتن

hold a pistol to sb's head → pistol

in one's head در ذهنِ خود، در خاطرِ خود

in over one's head توی دردسر افتادن، دچارِ مشکل شدن، توی مخمصه گرفتار شدن

knock sb's head off → knock[2]

knock people's heads together → knock[2]

knock sth on the head → knock[2]

need (to have) one's head examined (محاوره) عقلِ (کسی) کم بودن، خل بودن، عقلِ (کسی) پارەسنگ برداشتن

not right in the head → right[1]

off the top of one's head → top[1]

out of one's head (عامیانه) اختیارِ خود را از دست دادن، کنترلی روی خود نداشتن

a price on sb's head → price

scratch one's head → scratch[1]

shake one's head → shake[1]

stand / turn sth on its head چیزی را زیرورو کردن، ترتیبِ چیزی را به هم زدن، روالِ طبیعیِ چیزی را به هم زدن

a head of hair گیسوان؛ موی پرپشت

from head to foot / toe سرتا پا، از نوکِ مو تا پنجهٔ پا

head first; head foremost با سر

an old head on young shoulders عقلِ پیر در سرِ جوان

(have) an old head on young shoulders عاقل‌تر از سنِ خود بودن، پخته‌تر از سنِ خود بودن

by a head (به اندازهٔ) یک سر؛ یک سر و گردن

be / stand head and shoulders above sb از کسی یک سر و گردن بلندتر بودن؛ (مجازی) از کسی یک سر و گردن بالاتر بودن

bite / snap sb's head off (محاوره) سرِ کسی فریاد کشیدن، به کسی پریدن، با کسی حسابی دعوا کردن، به کسی تشر زدن، به کسی تغیّر کردن

bury / hide one's head in the sand (به تحقیر) خود را به ندیدن زدن، خود را به نفهمی زدن، مثلِ کبک سرِ خود را زیرِ برف کردن

eat one's head off → eat

give sb his head دستِ کسی را باز گذاشتن، به کسی اختیارِ عمل دادن، کسی را آزاد گذاشتن

go to one's head کسی را مست کردن؛ مست شدن

have a good head on one's shoulders آدمِ باشعوری بودن، آدمِ عاقلی بودن؛ آدمِ قابلی بودن

have (got) a bad head سردرد داشتن

Heads will roll for it! چه خون‌ها که ریخته شود! چه کسان که تنبیه شوند! چه سرها که بر باد رود!

head over heels ۱. سر و ته، وارونه، معلق ۲. زیر و رو، درهم برهم ۳. (مجازی) کاملاً، صد در صد

go head over heels سر و ته شدن، زیر و رو شدن

be head over heels in sth تا خرخره در چیزی بودن، غرق در چیزی بودن

be head over heels in love با تمامِ وجود عاشق بودن، یک دل نه صد دل عاشق بودن، عاشقِ سینه‌چاک بودن

be head over ears in debt تا خرخره در قرض بودن

keep one's head آرامشِ خود را حفظ کردن، خونسردیِ خود را حفظ کردن

keep one's head above water

(در گرفتاری‌های مالی و غیره) خود را سرپا نگه داشتن، غرق نشدن، خود را روی آب نگه داشتن

keep one's head down سرِ کسی به کارِ خودش گرم بودن، آهسته آمدن و آهسته رفتن

laugh one's head off (محاوره) قهقهه سردادن، قاه‌قاه خندیدن، از خنده روده‌بر شدن

lose one's head آشفته شدن، از جا دررفتن، خونسردیِ خود را از دست دادن، کنترلِ خود را از دست دادن؛ دچارِ هیجان شدن

scream one's head off با تمامِ وجود فریاد کشیدن، گلوی / حنجرهٔ خود را پاره کردن

put one's head in the noose → noose

have one's head screwed on (محاوره) کلهٔ (کسی) کار کردن، آدمِ عاقلی بودن

stand on one's head روی سرِ خود ایستادن

I could do it (standing) on my head. برایم مثلِ آب خوردن است.

On my own head be it. دودش به چشمِ خودم می‌رود. (مسئولیتش) به گردنِ خودم.

talk one's head off پرحرفی کردن، یکریز / یک‌بند حرف زدن، ورّاجی کردن

bang one's head against a brick wall سعیِ بیهوده کردن، مشت بر سندان کوبیدن

talk sb's head off (با پرحرفی) سرِ کسی را بردن

turn sb's head هندوانه زیرِ بغلِ کسی گذاشتن، باد در آستینِ کسی کردن

It cost him his head. به قیمتِ جانش تمام شد.

Heads or tails? شیر یا خط؟

Heads I win, tails you lose. به هرحال من برنده‌ام.

make head or tail of sth از چیزی سر درآوردن، چیزی را فهمیدن

a head نفری

per head نفری، سرانه

above / over one's head بالاتر از حدِّ فهمِ کسی، بیرون از حدِّ فهمِ کسی

go off one's head (محاوره) عقلِ خود را از دست دادن، خُل شدن، به کلهٔ کسی زدن

put our / your / their heads together با هم مشورت کردن، عقل‌های خود را روی هم گذاشتن

put sth into sb's head چیزی را به کلهٔ کسی انداختن؛ چیزی را توی دهانِ کسی گذاشتن

put sth out of one's head چیزی را از سرِ / کلهٔ خود بیرون کردن

put sth out of sb's head چیزی را از یادِ کسی بردن، فکرِ کسی را از چیزی منحرف کردن

take it into one's head that ... فکر کردن که...، خیال کردن که...، باور کردن که...

take it into one's head to do sth به سرِ کسی زدن که...، تصمیم گرفتن که...

Two heads are better than one. **(prov)** هر کله‌ای عقلی دارد. دوتا کله بهتر از یک کله کار می‌کند.

be weak in the head کلهٔ (کسی) خوب کار نکردن، هوش و حواسِ درستی نداشتن

it didn't enter his head that / to do sth به فکرش نرسید که...، به ذهنش خطور نکرد که...

over sb's head بدونِ مشورت با کسی

He went over my head to the director. بدونِ مراجعه به من رفت پیشِ رئیس.

be off one's head / احمق بودن / شدن، خل بودن / شدن

over another's head; over the heads of others علیرغمِ وجودِ افرادِ بهتر / شایسته‌تر؛ با وجودِ برتریِ دیگران

head to wind [کشتی] رو به باد

the head (آموزشی) مدیر

head of department مدیرِ بخش، مدیرِ قسمت؛ (دانشگاه، آموزشی) مدیرِ گروه

the heads سران، زعما

the crowned heads سلاطین، پادشاهان، تاجداران

at the head of در جلوی، پیشاپیشِ؛ در رأسِ

come to a head [جوش] رسیدن؛ [بحران، مشکلات و غیره] به اوجِ خود رسیدن، از حد گذشتن

head[2] /hed/ (*pl* **head**) *n* [گوسفند و غیره] رأس؛ [پرنده] تا

a large head تعدادِ زیادی

head[3] /hed/ *vt* ۱. [تظاهرات و غیره] در پیشاپیشِ... قرار داشتن، رهبری کردن، رهبرِ... بودن؛ [شرکت و غیره] ریاست کردن بر، رئیسِ... بودن؛ [فهرست، جدول] در بالای... قرار داشتن، در رأسِ... بودن، در سرِ... بودن ۲. [اتومبیل] هدایت کردن، پیش راندن ۳. [توپ] با سر زدن ۴. [فصل، بخش] عنوان گذاشتن بالای

vi ۵. رفتن، عازم شدن، روانه شدن، راهی شدن

head the bill → bill[3]

head for *sth* *vt* ۱. رفتن به سوی، عازمِ... شدن ۲. (درموردِ بحث و غیره) رفتن به طرفِ / به سوی؛ [موفقیت و غیره] کسب کردن، به دست آوردن، دست یافتن؛ [دردسر و غیره] گرفتارِ... شدن، توی... افتادن، دچارِ... شدن

head *sb / sth* **off** *vt* ۱. [شخص و غیره] جلوی

حرکتِ / پیشرویِ ... را گرفتن، سرِ راهِ ... را گرفتن، جلوی ... را گرفتن، مانعِ حرکتِ ... شدن؛ از مسیرِ خود منحرف کردن، مسیرِ ... را عوض کردن ۲. [شخص] منحرف کردن، حواسِ ... را پرت کردن، سرِ ... را گرم کردن ۳. [سؤال] عوض کردن، تغییر دادن؛ [اتفاق و غیره] در نطفه خفه کردن، جلوی ... را گرفتن، جلوگیری کردن از

headache /'hedeɪk/ *n* ۱. سردرد ۲. دردسر، مسئله، گرفتاری، مشکل

have a splitting headache سردردِ وحشتناکی داشتن

headband /'hedbænd/ *n* سربند، هِدبند

headboard /'hedbɔ:d/ *n* (در آمریکا) [تختخواب] (تختهٔ) بالاسر، بالاسری

headcheese /'hedtʃi:z/ *n* (در آمریکا) خوراکِ کله‌پاچه (خوک)

headcount /'hedkaunt/ *n* ۱. سرشماری، شمارشِ افراد (حاضر) ۲. آمارِ نفرات (حاضر)، شمارِ افراد

headdress /'heddres/ *n* روسری؛ دستمالِ سر

-headed /hedɪd/ < three-headed > (در ترکیب) سر، کله

headed notepaper /'hedɪd nəʊtpeɪpə(r)/ *n* کاغذِ سربرگ‌دار، کاغذِ مارک‌دار، کاغذِ آرم‌دار

header /'hedə(r)/ *n* ۱. شیرجه با سر؛ پریدن با سر؛ افتادن با سر؛ زمین خوردن با سر ۲. (فوتبال) هِد ۳. (معماری) کلّه

take a header با سر شیرجه رفتن؛ با سر پریدن؛ با سر افتادن؛ با سر زمین خوردن

headgear /'hedgɪə(r)/ *n* پوشاکِ سر

headhunter /'hedhʌntə(r)/ *n* ۱. شکارچیِ سر ۲. (مجازی، شخص، شرکت) شکارچیِ مغز

headhunting /'hedhʌntɪŋ/ *n* ۱. شکارِ سر (= در میانِ برخی قبایل، بریدن و نگه داشتنِ سرِ دشمن) ۲. (مجازی) شکارِ مغزها ۳. (مجازی) کوشش برای از میدان به در کردنِ رقبا

heading /'hedɪŋ/ *n* عنوان، سرفصل

headlamp /'hedlæmp/ = headlight

headland /'hedlənd, -lænd/ *n* (جغرافی) دماغه، سنگ‌پوز

headless /'hedlɪs/ *adj* ۱. [انسان] سربریده، بی‌سر ۲. [میخ، سوزن و غیره] بدونِ ته، بی‌ته؛ [تیر] بدونِ سر، بی‌سر ۳. بدونِ رئیس، بی‌سرپرست ۴. [بحث و غیره] بی‌معنی، بی‌سر و ته، احمقانه؛ [شخص] بی‌شعور، احمق

headlight /'hedlaɪt/ *n* [اتومبیل، قطار و غیره] چراغِ جلو

headline /'hedlaɪn/ *n* ۱. [روزنامه] تیتر، تیترِ درشت، سرخط؛ (رادیو، تلویزیون) سرخطِ اخبار ۲. [کتاب] سرصفحه ۳. (رادیو، تلویزیون، در جمع) خلاصهٔ اخبار، اهمِّ اخبار

vt ۴. عنوان‌گذاری کردن برای، تیتر گذاشتن برای؛ با تیترِ درشت نوشتن

hit / make / reach the headlines (محاوره) [شخص، واقعه] خبرِ روز شدن، تیترِ اول روزنامه‌ها شدن

headlong /'hedlɒŋ, (US) -lɔ:ŋ/ *adj,adv* ۱. با سر، با کله ۲. بدونِ تأمل، بدونِ فکر، نسنجیده، فکرنکرده؛ عجولانه، با عجله ۳. با تمامِ سرعت، سریع

headman /'hedmæn, -mən/ (*pl* **headmen**) *n* [ایل و غیره] رئیس، سرکرده؛ [ده] کدخدا؛ رئیسِ ایل

headmaster /ˌhed'mɑ:stə(r), (US) 'hedmæstər/ *n* مدیرِ مدرسه

headmistress /ˌhed'mɪstrɪs, (US) 'hed-/ *n* مدیرِ مدرسه (خانم)، خانم‌مدیر

Head of State /ˌhed əv 'steɪt/ *n* (سیاسی) رئیسِ دولت

head-on /ˌhed 'ɒn/ *adj,adv* ۱. [تصادف، برخورد] از جلو، با سر ۲. (مجازی) رو در رو، مستقیم

headphones /'hedfəʊnz/ *npl* (رادیو و غیره) هِدفون؛ گوشی

headpiece /'hedpi:s/ *n* ۱. کلاهخود ۲. (محاوره) کلّه، مُخ، هوش

headquarters /ˌhed'kwɔ:təz/ *n,npl* ۱. (نظامی) ستاد (فرماندهی)، قرارگاه (فرماندهی)، مرکزِ فرماندهی ۲. [بانک، شرکت و غیره] ادارهٔ مرکزی، مرکز

headrest /'hedrest/ *n* [اتومبیل، هواپیما و غیره] پشت‌سری

headroom /'hedru:m, -rʊm/ *n* ۱. (در اتومبیل) فضای بالای سر؛ ارتفاعِ سقف ۲. (معماری) قدِّ پا، ارتفاعِ تاق

5 metres headroom (در علائمِ راهنمایی و رانندگی) حداکثرِ ارتفاع پنج متر

There is not enough headroom in this car. سقفِ این ماشین کوتاه است. توی این ماشین سرِ آدم به سقف می‌خورد.

headscarf /'hedskɑ:f/ (*pl* **headscarves**) *n* روسری، چارقد

headscarves /'hedskɑ:vz/ *pl of* **headscarf**

headset /'hedset/ *n* (رادیو و غیره) هِدفون؛ گوشی

headship /'hedʃɪp/ *n* مدیریتِ مدرسه

headsman /'hedzmæn, -mən/ (*pl* **headsmen**) *n* جلاّد

headstall /'hedstɔ:l/ *n* [اسب] کلگی

headstand /'hedstænd/ *n* بالانس

head start /ˌhed 'stɑ:t/ *n* امتیاز، آوانس

give sb a head start به کسی امتیاز دادن، به کسی آوانس دادن

headstone /'hedstəʊn/ *n* سنگِ عمودیِ قبر، سنگِ یادبود

headstrong /'hedstrɒŋ, (US) -strɔ:ŋ/ *adj* (به طعنه) کله‌شق، لجوج، یکدنده، خودرأی

headteacher /,hed'ti:tʃə(r)/ *n* (در بریتانیا) معلمِ ارشد؛ مدیرِ مدرسه

headwaters /'hedwɔ:təz/ *npl* [رود] سرچشمه

headway /'hedwəɪ/ *n* پیشروی؛ پیشرفت؛ (دریانوردی) جلوروی

make headway پیشروی کردن؛ پیش رفتن؛ پیشرفت کردن

headwind /'hedwɪnd/ *n* بادِ مخالف، بادِ مستقیم؛ (دریانوردی) بادِ سینه؛ (هواشناسی) بادِ دماغ

against a headwind خلافِ جهتِ باد

headword /'hedwɜ:d/ *n* [مقاله، بخش و غیره] عنوان، سرفصل؛ [لغتنامه] مدخل، ماده

heady /'hedɪ/ (*comp* **headier**, *super* **headiest**)

adj ۱. [شراب] مست‌کننده، مستی‌آور، مردافکن، قوی، گیرا ۲. [عطر و غیره] تند ۳. [موفقیت و غیره] هیجان‌انگیز، مهیّج ۴. [رفتار] متهورانه، تند؛ عجولانه؛ خودسرانه ۵. [شخص] سرمست، ازخودبیخود

The air was heady with the perfume from the roses. هوا از عطرِ گل‌های سرخ سنگین بود.

heal /hi:l/ *vt* ۱. [زخم] خوب کردن، التیام دادن، بهبود بخشیدن؛ [بیماری] علاج کردن، معالجه کردن ۲. (کهنه) [شخص] مداوا کردن، شفا دادن ۳. [رنج، غم، اختلافات] پایان بخشیدن (به)، از بین بردن، خاتمه بخشیدن (به)

vi ۴. [زخم] خوب شدن، التیام یافتن، بهبود یافتن؛ جوش خوردن ۵. [شخص] شفا یافتن، مداوا شدن

heal sb of a disease کسی را از بیماری رهانیدن، کسی را شفا دادن

healer /'hi:lə(r)/ *n* شفادهنده، شفابخش، التیام‌دهنده

Time is a great healer. زمان حلّالِ مشکلات است.

healing /'hi:lɪŋ/ *adj* شفابخش، التیام‌بخش

health /helθ/ *n* ۱. سلامتی، تندرستی؛ وضعیتِ جسمانی؛ بهداشت ۲. مزاج، حال

a clean bill of health → clean[1]

in rude health → rude

propose sb's health → propose

good health سلامتی، تندرستی، صحتِ مزاج

bad health ناخوشی، عدمِ سلامت

World Health Organisation سازمانِ بهداشتِ جهانی

Medical Officer of Health رئیسِ بهداری

the National Health Service سازمانِ تأمینِ خدماتِ اجتماعی

Secretary (of State) for Health; Minister of Health وزیرِ بهداری

Department / Ministry of Health وزارتِ بهداری

drink (to) sb's health به سلامتیِ کسی نوشیدن

Your health! Good health! به سلامتی!

health centre /'helθ sentə(r)/ *n* (در بریتانیا) درمانگاه، بهداری

health farm /'helθ fa:m/ *n* مرکزِ تندرستی، اردوگاهِ بهداشتی، مجتمعِ تندرستی

health food /'helθ fu:d/ *n* غذای طبیعی

healthful /'helθfl/ *adj* (رسمی) که برای سلامتی خوب است، سالم، سلامت‌بخش

healthily /'helθɪlɪ/ *adv* با تندرستی، با سلامتیِ کامل، سالم

healthiness /'helθɪnɪs/ *n* سلامت، تندرستی؛ [آب و هوا] سالم بودن، خوبی، فرح‌بخشی

health insurance /'helθ ɪnʃʊərəns, ɪnʃɔ:rəns/ *n* بیمهٔ خدماتِ درمانی

health service /'helθ sɜ:vɪs/ *n* (سازمانِ) تأمینِ اجتماعی

health visitor /'helθ vɪzɪtə(r)/ *n* (در بریتانیا) مددکارِ بهداشت

healthy /'helθɪ/ (*comp* **healthier**, *super* **healthiest**)

adj ۱. [شخص] سالم، تندرست؛ (مجازی) [اقتصاد و غیره] سالم ۲. [هوا] سالم، که برای سلامتی خوب است ۳. [چهره] حاکی از سلامتی ۴. (محاوره) زیاد، شدید، قابل‌ملاحظه، حسابی، قابل‌توجه؛ [اشتها] خوب ۵. طبیعی، عادی، معمولی

heap /hi:p/ *n* ۱. انبوه، توده، تل، کپه ۲. (محاوره، در جمع) مقدارِ زیادی، تعدادِ زیادی، کلّی، یک عالم، خیلی ۳. (محاوره، به شوخی) ابوقراضه، ماشینِ مشتی‌ممدلی، ابوطیاره

vt ۴. روی هم ریختن، توده کردن، کود کردن، روی هم انباشتن، روی هم گذاشتن، انبار کردن؛ [مال، ثروت] جمع کردن، اندوختن

lying about in heaps روی هم توده شده، روی هم انباشته شده، روی هم کود شده

all of a heap ناگهان، یکدفعه، یکهو

be struck / knocked all of a heap (محاوره) مبهوت شدن، انگشت به دهان (حیران) ماندن، کسی از تعجب خشکش زدن، از تعجب شاخ درآوردن

heaps of times بارها، بارها و بارها، به کرّات

heard /hɜ:d/ *pt,pp* of **hear**

hearer /'hɪərə(r)/ *n* شنونده، مستمع

hearing /'hɪərɪŋ/ *n* ۱. شنوایی، سامعه ۲. گوش‌رَس ۳. استماع، شنیدن ۴. امکانِ صحبت کردن، فرصتِ دفاع از خود ۵. (حقوق) جلسهٔ دادگاه، دادرسی؛ جلسهٔ غیررسمی (دادگاه)

get a fair hearing → fair[1]

hard of hearing تقریباً کر، سنگین‌گوش

within hearing در صدارس

out of hearing خارج از صدارس

in one's hearing جلوی کسی، در حضورِ کسی

beyond one's hearing پشتِ سرِ کسی، در غیابِ کسی

gain / get a hearing امکانِ صحبت یافتن، فرصتِ دفاع از خود پیدا کردن

give sb a hearing حرف‌های کسی را شنیدن، به کسی فرصتِ دفاع از خود دادن

hearing-aid /'hɪərɪŋ eɪd/ *n* سمعک

hearken /'hɑ:kən/ *vi* (کهنه) گوش فرادادن (به)، نیوشیدن

hearsay /'hɪəseɪ/ *n* ۱. شایعه، حرفِ مردم؛ (در جمع) شنیده‌ها ۲. (صفت‌گونه) مبتنی بر شایعات

hearsay evidence (حقوق) شهادت بر شهادت

hearse /hɜ:s/ *n* نعش‌کش؛ ماشینِ نعش‌کش

heart /hɑ:t/ *n* ۱. (کالبدشناسی) قلب ۲. (مجازی) دل، قلب ۳. [شهر، جنگل و غیره] دل، وسط، مرکز؛ [کاهو، کلم] مغز؛ [موضوع، راز] کُنه، عمق ۴. [خاک، زمین] قوّت ۵. (ورقِ) دل ۶. شور، احساس، حرارت

bare one's heart → bare[2]

cross my heart → cross[2]

eat one's heart out → eat

find it in one's heart → find[1]

give sb (fresh) heart به کسی قوتِ قلب دادن، کسی را امیدوار کردن، کسی را دلگرم کردن

have a weak heart قلبِ (کسی) ضعیف بودن؛ ناراحتیِ / بیماریِ قلبی داشتن

clasp sb to one's heart کسی را در آغوش گرفتن

be close / dear / near to sb's heart برای کسی خیلی جالب بودن، کسی به چیزی خیلی علاقه داشتن

after one's own heart [شخص] دوست‌داشتنی، خواستنی، دلخواه، ایده‌آل

at heart باطناً، ذاتاً، در باطن، به ذات

have sth at heart به چیزی علاقمند بودن، در فکرِ چیزی بودن، سخت نگرانِ چیزی بودن

from (the bottom of) one's heart از صمیمِ قلب، از تهِ دل، با / از دل و جان، قلباً

a whole heap of مقدارِ زیادی، تعدادِ زیادی، کلی

heap sth on / upon sth چیزی را روی چیزی ریختن / گذاشتن

heap sth with sth چیزی را با / از چیزی پر کردن

heap favours / praises on / upon sb; heap sb with favours / praises کسی را غرقِ محبت / ستایش کردن

heap insults on / upon sb; heap sb with insults کسی را به بادِ فحش گرفتن، فحش بارِ کسی کردن

heap criticism on / upon sb; heap sb with criticism کسی را به بادِ انتقاد گرفتن

heaped spoonful; (US) heaping spoonful (آشپزی) یک قاشقِ سر پُر، یک قاشقِ سرکود

heap *sth* **up = heap** *vt*

heaps /hi:ps/ *adv* کلی، یک عالم، خیلی

hear /hɪə(r)/ (*pt,pp* **heard**) *vt* ۱. شنیدن ۲. مطلع شدن از، خبردار شدن از، آگاه شدن از، شنیدن، فهمیدن ۳. گوش کردن به، استماع کردن؛ توجه کردن به؛ [دعا] اجابت کردن، مستجاب کردن *vi* ۴. شنیدن ۵. مطلع شدن، خبردار شدن، اطلاع یافتن، آگاهی یافتن

hear the last of sb / sth → last[1]

make one's (own) voice heard → voice

not / never hear the end of sth مدام سرکوفت خوردن، مدام سرزنش شنیدن

one / you could hear a pin drop کوچک‌ترین صدایی به گوش می‌رسید

I've heard tell of... حرف‌هایی را که راجع به... می‌زنند شنیده‌ام.

I've heard it said that...; I've heard tell that... شنیده‌ام که می‌گویند...

hear a case (حقوق) به پرونده‌ای رسیدگی کردن

Hear! Hear! آفرین! بارک‌الله! احسنت! خوب گفتی!

hear things → thing

hear about sth از چیزی مطلع شدن

You will hear about this later! (بیانگرِ تهدید) بعداً معلوم می‌شود! بعداً می‌فهمی!

hear from sb از کسی خبر داشتن، از کسی باخبر بودن؛ از کسی نامه داشتن؛ از کسی خبردار شدن

hear of sth / sb راجع به چیزی / کسی چیزی شنیدن، وصفِ چیزی / کسی را شنیدن

I've never heard of him. اسمش هم به گوشم نخورده است. اصلاً نمی‌شناسمش.

won't / wouldn't hear of تحمل نکردن، اجازه ندادن، زیرِ بارِ... نرفتن، قبول نکردن

hear *sth / sb* **out** *vt* [شخص] حرفِ... را تا آخر گوش کردن؛ [داستان] تا آخر شنیدن

set one's heart on sth / having sth / doing sth تمامِ حواسِ کسی پیِ چیزی / کاری بودن

take (fresh) heart (at sth) قوتِ قلب پیدا کردن، (به چیزی) امیدوار شدن، دلگرم شدن

take sth to heart چیزی را به دل گرفتن، از چیزی ناراحت شدن، از چیزی رنجیدن

wear one's heart on / upon one's sleeve احساساتِ خود را پنهان نکردن، احساساتِ خود را به راحتی بروز دادن

the heart of the matter لبِّ مطلب، جانِ کلام

Hearts are trumps. (بازیِ ورق) آتو دل است. حکم دل است.

a heart of stone دلِ سنگ، سنگدلی، بی‌رحمی

heartache /ˈhɑːteɪk/ *n* غم، اندوه، غصه، درد

heart attack /ˈhɑːt əˌtæk/ *n* حملهٔ قلبی

heartbeat /ˈhɑːtbiːt/ *n* ضربانِ قلب

heartbreak /ˈhɑːtbreɪk/ *n* غصه، اندوهِ بسیار، غمِ زیاد، دلشکستگی

heartbreaking /ˈhɑːtbreɪkɪŋ/ *adj* دردناک، تأثرانگیز، سوزناک، دلخراش

heartbroken /ˈhɑːtbrəʊkən/ *adj* دلشکسته؛ غصه‌دار؛ غمگین، اندوهگین، ناراحت

heartburn /ˈhɑːtbɜːn/ *n* (پزشکی) ترش کردن

heartburning /ˈhɑːtbɜːnɪŋ/ *n* حسادت، غبطه، رشک؛ کینه، دشمنی، عداوت

heart-disease /ˈhɑːt dɪziːz/ *n* بیماریِ قلبی، ناراحتیِ قلبی

-hearted /hɑːtɪd/ (در ترکیب) دل، قلب
<hard-hearted>

hearten /ˈhɑːtn/ *vt* دل وجرئت دادن به، قوتِ قلب دادن به، دلگرم کردن، امیدوار کردن، دل... را گرم کردن؛ خوشحال کردن

heartening /ˈhɑːtnɪŋ/ *adj* دلگرم‌کننده، خوشحال‌کننده

heart-failure /ˈhɑːt feɪljə(r)/ *n* ۱. سکتهٔ قلبی، انفارکتوس ۲. نارساییِ قلبی

heartfelt /ˈhɑːtfelt/ *adj* صمیمانه، خالصانه، صادقانه

hearth /hɑːθ/ *n* ۱. کفِ شومینه، کفِ بخاری (دیواری)؛ شومینه؛ بخاری ۲. اجاق ۳. (مجازی) کانونِ خانوادگی، خانه‌وکاشانه، خانه‌وزندگی، خانه

hearth and home خانه و کاشانه

hearth and altar دین و میهن

hearthrug /ˈhɑːθrʌg/ *n* قالیچهٔ دمِ بخاری، قالیچهٔ جلوِ شومینه

heartily /ˈhɑːtɪlɪ/ *adv* ۱. از صمیمِ قلب، صمیمانه،

in one's heart (of hearts) در عمقِ وجودِ خود، در تهِ دلِ خود

to one's heart's content تا هر قدر / هر وقت که کسی دلش بخواهد، تا وقتی که کسی دلش راضی شود

with all one's heart / one's whole heart با تمامِ وجود، از صمیمِ قلب، از تهِ دل

dear heart عزیزِ دلم

heart and soul کاملاً، با تمامِ وجود، با دل و جان

be in good heart ۱. (در بریتانیا) سرِ خُلق بودن، سرِحال بودن ۲. [خاک] قوّت داشتن

be out of heart ۱. سرِ خُلق نبودن، سرِحال نبودن ۲. [خاک] قوّت نداشتن

break sb's heart دلِ کسی را شکستن

My heart sank. دلم ریخت.

cry one's heart out ۱. زار زدن، در دل گریستن ۲. ماتم گرفتن، در دل غصه خوردن

do one's heart good به کسی قوتِ قلب دادن، به کسی دل دادن؛ دلِ کسی را باز کردن، دلِ کسی را شاد کردن

by heart از حفظ، از بر

have a heart (محاوره) همدردی کردن، محبت کردن، لطف کردن

Have a heart! رحم داشته باش!

have a change of heart تغییرِ عقیده دادن، نظرِ خود را عوض کردن، نظرِ (کسی) برگشتن

have the heart to دلِ (کسی) آمدن که، کسی دلش را داشتن که، دلِ... را داشتن

have one's heart in sth به چیزی علاقمند بودن، به چیزی دلبستگی داشتن، چیزی دلخواهِ کسی بودن، دلِ کسی پیشِ چیزی بودن

have one's heart in one's boots ناامید بودن، مأیوس بودن، دلسرد بودن

have one's heart in one's mouth حسابی ترسیده بودن، زهره‌ترک شدن، دلِ کسی فروریختن

have one's heart in the right place خوش‌قلب بودن، مهربان بودن، دلِ کسی پاک بودن

have one's heart set on sth; one's heart be set on sth دلِ کسی سخت دنبالِ چیزی بودن، فکر و ذکرِ کسی به چیزی مشغول بودن

lose heart مأیوس شدن، ناامید شدن، دلسرد شدن

lose one's heart to sth / sb عاشقِ چیزی / کسی شدن، به چیزی / کسی دل باختن، دلِ کسی برایِ چیزی / کسی تپیدن

open / pour out one's heart to sb سفرهٔ دلِ خود را پیشِ کسی گشودن

با خلوصِ نیت؛ [خندیدن] از تهِ دل؛ [کار کردن] با تمامِ وجود، با علاقه، با رغبت؛ [خوردن] با میل، با اشتها ۲. خیلی، کاملاً

heartland /'hɑ:tlænd/ *n* مرکز، کانون، ناحیهٔ مرکزی

heartless /'hɑ:tlɪs/ *adj* بی‌محبت، نامهربان؛ بی‌عاطفه، بی‌احساس؛ بی‌رحم، سنگدل؛ [رفتار] بی‌رحمانه

heartlessly /'hɑ:tlɪslɪ/ *adv* بی‌رحمانه، با بی‌رحمی، به طورِ بی‌رحمانه‌ای، با سنگدلی

heartlessness /'hɑ:tlɪsnɪs/ *n* بی‌مهری، بی‌محبتی، نامهربانی؛ بی‌عاطفگی؛ بی‌رحمی، سنگدلی

heart-rending /'hɑ:t rendɪŋ/ *adj* دردناک، متأثرکننده، جانسوز

heart's-ease /'hɑ:ts i:z/ *n* بنفشه (فرنگی)

heart-shaped /'hɑ:t ʃeɪpt/ *adj* به شکلِ قلب، قلبی‌شکل

heartsick /'hɑ:tsɪk/ *adj* افسرده، غمگین، دلتنگ، بی‌دل و دماغ، بی‌حوصله

heartstrings /'hɑ:tstrɪŋz/ *npl* تارهای دل، دل

play upon / tug at / touch sb's heartstrings [شخص، آهنگ و غیره] (تارهای) دلِ کسی را به لرزه درآوردن

heartthrob /'hɑ:tθrɒb/ *n* ۱. (محاوره) مردِ جذاب؛ بُت ۲. (در آمریکا) ضربانِ قلب، تپشِ قلب

heart-to-heart /ˌhɑ:t tə 'hɑ:t/ *adj,adv* ۱. صمیمانه، از صمیمِ قلب
n ۲. درددل

heartwarming /'hɑ:twɔ:mɪŋ/ *adj* خوشحال‌کننده، شادی‌بخش؛ دلپذیر

hearty /'hɑ:tɪ/ (*comp* **heartier**, *super* **heartiest**)
adj ۱. صمیمانه، گرم، از تهِ دل، خالصانه ۲. [غذا و غیره] مفصّل، حسابی، زیاد ۳. [شخص] قوی، نیرومند، خوش‌بنیه، سالم؛ سرحال، شاد؛ قبراق
n ۴. آدمِ قوی، آدمِ خوش‌بنیه، آدمِ نیرومند

give one's hearty support to sth از چیزی با دل و جان حمایت / پشتیبانی کردن

There was hearty knocking at the door. محکم به در می‌زدند. به در می‌کوبیدند.

my hearties (کهنه، محاوره، در خطاب) رفقا، بچّه‌ها

heat¹ /hi:t/ *n* ۱. گرما، حرارت ۲. درجهٔ حرارت ۳. هوای گرم ۴. حرارت، شور؛ هیجان؛ خشم ۵. (ورزش) مسابقهٔ حذفی؛ دور ۶. [حیوان] حالتِ فحلی، گشن‌شدگی، مست‌شدگی

in the heat of در اوجِ گرمای؛ (مجازی) در گرماگرمِ، در بحبوحهٔ، در اوجِ

prickly heat → prickly

at low heat با درجهٔ حرارتِ کم؛ با شعلهٔ کم

preliminary heats مسابقاتِ حذفیِ مقدماتی

be in / on / at heat [حیوانِ ماده] فحل شدن، گشن شدن، مست شدن

heat² /hi:t/ *vt* ۱. گرم کردن، داغ کردن؛ (فنی و غیره) حرارت دادن ۲. [شخص] خونِ ... را به جوش آوردن، عصبانی کردن؛ [رقابت و غیره] شدت بخشیدن (به)، حاد کردن، آتشِ ... را تندتر کردن
vi ۳. گرم شدن، داغ شدن ۴. (مجازی) خونِ (کسی) به جوش آمدن، عصبانی شدن، داغ شدن، گُر گرفتن؛ [رقابت و غیره] شدت گرفتن، افزایش یافتن، حاد شدن

heat (*sb / sth*) **up** = **heat²**

heat barrier /'hi:t bærɪə(r)/ = thermal barrier

heated /'hi:tɪd/ *adj* ۱. گرم، داغ ۲. (مجازی) [بحث و غیره] پرحرارت، پرهیجان، داغ؛ [کلمات] تند؛ [شخص] عصبانی، برافروخته؛ هیجان‌زده

get / grow heated [گفتگو و غیره] داغ شدن، هیجان‌انگیز شدن؛ [شخص] عصبانی شدن، جوش آوردن، گُر گرفتن، داغ شدن

heatedly /'hi:tɪdlɪ/ *adv* با حرارت، با هیجان، با شور و حرارت

heater /'hi:tə(r)/ *n* بُخاری؛ اجاق، چراغ؛ هیتر

heat-flash /'hi:t flæʃ/ *n* حرارتِ فوق‌العاده زیاد، حرارتِ وحشتناک

heath /hi:θ/ *n* ۱. بوته‌زار؛ خلنگ‌زار ۲. (گیاه) خلنگ، علفِ جارو

heathen /'hi:ðn/ *n* (به تحقیر) ۱. کافر، بت‌پرست؛ وحشی ۲. (کهنه، محاوره، شخص) وحشی ۳. بی‌دین، لامذهب؛ بی‌فرهنگ؛ لات، بی‌سروپا
adj ۴. (مربوط به) کفّار؛ (مربوط به) وحشیان ۵. کافر؛ وحشی

the heathen کفّار؛ وحشیان

heathenish /'hi:ðənɪʃ/ *adj* ۱. (مربوط به) کفّار؛ (مربوط به) وحشیان ۲. کفرآمیز؛ وحشیانه ۳. کافرمآبانه، که بوی کفر می‌دهد

heather /'heðə(r)/ *n* (گیاه) خلنگِ جارو

take to the heather یاغی شدن، به کوه زدن

Heath Robinson /ˌhi:θ 'rɒbɪnsən/ *adj* (در بریتانیا، به شوخی) [دستگاه] پُرزَلم‌زیمبو، پُردنگ‌وفنگ

heating /'hi:tɪŋ/ *n* ۱. گرم‌سازی، گرم کردن ۲. هزینهٔ گرم کردن ۳. سیستمِ حرارتی؛ وسیلهٔ گرم‌کننده

central heating حرارتِ مرکزی، شوفاژ

heatproof /'hi:tpru:f/ *adj* ضدِّ حرارت؛ نسوز

heat pump /'hi:t pʌmp/ *n* تلمبهٔ حرارتی، پمپِ حرارت

heat rash /'hi:t ræʃ/ *n* عرق‌سوز، عرق‌سوزشدگی

heat shield /'hi:t ʃi:ld/ *n* (فضانوردی) سپرِ حرارتی

heatspot /'hi:tspɒt/ *n* دانه انجیرک، دانه گرمی
heatstroke /'hi:tstrəʊk/ *n* گرمازدگی
heatwave /'hi:tweɪv/ *n* (هواشناسی) موج گرما
heave /hi:v/ (*pt,pp* **heaved, hove**)
vt ۱. (به زحمت) بلند کردن؛ (به زحمت) بالا کشیدن؛ از جا کندن، جاکَن کردن؛ (به زحمت) کشیدن ۲. (محاوره) برداشتن و پرت کردن، پرت کردن، انداختن
vi ۳. [طناب و غیره] کشیدن ۴. [دریا] متلاطم بودن؛ [سینه] بالا و پایین رفتن؛ [شخص، اسب] نفس‌نفس زدن؛ [شخص] حالتِ تهوع داشتن، دل‌آشوبه داشتن، دلِ (کسی) آشوب بودن؛ استفراغ کردن، بالا آوردن
n ۵. زور، تکان ۶. [دریا] تلاطم؛ [سینه] بالا و پایین رفتن ۷. حالتِ تهوع؛ استفراغ
heave a sigh آهی کشیدن
heave a groan ناله‌ای کردن
heave at / on sth [طناب و غیره] کشیدن
Heave ho! Heave away! (دریانوردی) بکش!
heaving waves امواجِ متلاطم
heave in sight / into view [کشتی] پدیدار شدن، هویدا شدن، پیدا شدن، ظاهر شدن، جلوی چشمِ (کسی) آشکار شدن
give a heave ۱. بلند کردن؛ بالا کشیدن؛ از جا کندن، جاکَن کردن ۲. پرت کردن، انداختن
heave (*sth*) **to** *vi* ۱. [کشتیِ بادبانی] متوقف شدن
vt ۲. [کشتیِ بادبانی] متوقف کردن
heave *sth* **up** *vt* استفراغ کردن، بالا آوردن
heaven /'hevn/ *n* ۱. ملکوت، عرش، آسمان ۲. بهشت، فردوس، خلد؛ سعادتِ جاودانی ۳. آسمان، گردون، چرخ، سپهر
Heaven help sb → help[2]
God in heaven → god
smell / stink to high heaven گندِ (چیزی) دنیا را گرفتن، گندِ (چیزی) همه جا را پر کردن
I wish to Heaven that ... خدا کند که، ای کاش (که)، کاشکی
go to heaven به رحمتِ ایزدی پیوستن
Heaven خدا، خداوند
the will of Heaven مشیتِ الهی
Heaven forbid! خدا نکند! خدا آن روز را نیاورد!
Thank Heaven! شکرِ خدا! خدا را شکر!
for Heaven's sake محضِ رضای خدا، به‌خاطرِ خدا
Good Heavens! خدای من! عجب!
Heaven knows! خدا می‌داند! خدا دانا است!

It was heaven. (محاوره) محشر بود. عالی بود. معرکه بود.
the heavens آسمان‌ها، افلاک، سماوات، گردون، سپهر
move heaven and earth خود را به آب و آتش زدن، زمین و زمان را به هم دوختن
the heavens opened → open[2]
heavenly /'hevnlɪ/ *adj* ۱. آسمانی، سماوی ۲. ملکوتی، آسمانی؛ الهی؛ مقدس؛ روحانی ۳. (محاوره) محشر، عالی، معرکه
the heavenly bodies اجرامِ آسمانی، اجرامِ سماوی
the heavenly city بهشت
Heavenly Father پدرِ مقدس، خدا، خداوند
heaven-sent /ˌhevn 'sent/ *adj* خداداد؛ مغتنم؛ غیرمنتظره
heavenward /'hevnwəd/ *adv* ۱. به سوی آسمان، به طرفِ آسمان
adj ۲. رو به آسمان
He departed heavenward. به ملکوتِ اعلی پیوست.
heavenwards /'hevnwədz/ = heavenward
heavily /'hevɪlɪ/ *adv* ۱. به شدت، سخت؛ حسابی، خیلی، زیاد ۲. به سختی، به زحمت، با دشواری ۳. [قدم زدن] جدی، متفکرانه، با متانت؛ [گفتن] با صدایی خسته، با لحنی خسته
load heavily [ارابه و غیره] پر از بار کردن
sleep heavily به خوابِ عمیقی فرورفتن
lean heavily on sth (با تمامِ وزنِ خود) به چیزی تکیه کردن
weigh heavily upon sb بر دوشِ کسی سنگینی کردن
heavily-built /ˌhevɪlɪ 'bɪlt/ *adj* تنومند، قوی‌هیکل
heaviness /'hevɪnɪs/ *n* سنگینی، وزن
heaviness of heart غم، غصه، افسردگی، اندوه
Heaviside layer /'hevɪsaɪd leɪə(r)/ = ionosphere
heavy[1] /'hevɪ/ (*comp* **heavier**, *super* **heaviest**)
adj ۱. سنگین ۲. (مجازی) [حرکت، خسارت، غم و غیره] سنگین؛ [کار] سخت، سنگین، شاق؛ [هزینه‌ها] سنگین، گزاف، کلان؛ [آه، خواب] عمیق؛ [محصول، باران] زیاد، فراوان؛ [زمین] سخت، بد؛ [مِه] غلیظ؛ [هوا] سنگین، دم‌کرده، گرفته، خفه؛ [آسمان] ابری، گرفته؛ [غذا] سنگین، ثقیل، دیرهضم؛ [کتاب و غیره] سنگین، ثقیل؛ [بو] تند، شدید؛ (تئاتر) [پدر و غیره] جدی، سختگیر ۳. [شخص] کند؛ [حرکت] کند، آرام؛ [بدن] سُست، بی‌حال، لَخت؛ [شوخی] بی‌مزه ۴. (در آمریکا، عامیانه) خطرناک، پردردسر ۵. پرمصرف ۶. درشت، تنومند ۷. پرمشغله، شلوغ، پرکار؛ فشرده
take a heavy toll (on) → toll[1]

heavy with child پا به ماه، آبستن

heavy with young [حیوان] آبستن

a heavy heart دلِ پر (از غم و غصه)، دلِ گرفته

heavy tidings اخبارِ بد، خبرهای ناگوار

a heavy road جادهٔ گل و شل، جادهٔ پرگل ولای

a heavy fall سقوطِ سخت

have a heavy fall بدجوری زمین خوردن

a heavy sea دریای توفانی، دریای خیلی خراب

heavy bread نانِ خمیر؛ نانِ سفت

a heavy day روزِ سخت، روزِ پرمشغله

be a heavy sleeper خوابِ (کسی) سنگین بودن

be a heavy drinker زیاد مشروب خوردن، مشروب‌خورِ قهاری بودن

be a heavy smoker زیاد سیگار کشیدن، سیگاریِ قهاری بودن

heavy reading [کتاب] سنگین، سخت، ثقیل

heavy artillery; heavy guns (نظامی) توپخانهٔ سنگین

a heavy blow ضربهٔ سخت، ضربهٔ شدید

a heavy cold سرمای سخت

a man of heavy build آدمِ تنومند، آدمِ قوی‌هیکل

heavy with پر از، آکنده از، مملو از

be / go heavy on sth چیزی را زیاد مصرف کردن

The car is heavy on petrol. مصرفِ بنزینِ این ماشین زیاد است.

heavy with sleep [چشم، شخص] گیج خواب

heavy going سخت، دشوار، سنگین

be heavy going [کتاب، صحبت و غیره] سخت پیش رفتن، کند جلو رفتن

find sth heavy going چیزی برای کسی سخت / سنگین بودن، در چیزی / کاری کند پیش رفتن

find sb heavy going حرف‌های کسی برای کسی غیرقابل فهم / سنگین بودن؛ حرفِ کسی برای کسی خسته‌کننده بودن

make heavy weather of sth → weather[1]

heavy[2] /'hevɪ/ *adv* به سنگینی، سنگین؛ به کندی

Time hangs heavy on his hands. → hand[1]

weigh / lie heavy on سنگینی کردن بر، ناراحت کردن <The theft lay heavy on his conscience.>

heavy[3] /'hevɪ/ *n* ۱. (عامیانه) محافظ، بادی‌گارد، آدمِ گردن‌کلفت، آدمِ قلچماق ۲. (در سینما، تئاتر) نقشِ شخصیتِ منفی

heavy-duty /ˌhevɪ 'djuːtɪ, (US) 'duːtɪ/ *adj* [دستگاه، ماشین‌آلات] بادوام، جان‌سخت، مقاوم

heavy-handed /ˌhevɪ 'hændɪd/ *adj* ۱. ناشی، دست و پاچلفتی؛ [رفتار] ناشیانه ۲. [سیاست، رفتار] خشن، ظالمانه، جابرانه

heavy-hearted /ˌhevɪ 'hɑːtɪd/ *adj* غمگین، غصه‌دار، افسرده، دلتنگ

heavy hydrogen /ˌhevɪ 'haɪdrədʒən/ *n* هیدروژنِ سنگین

heavy industry /ˌhevɪ 'ɪndəstrɪ/ *n* صنایعِ سنگین

heavy-laden /ˌhevɪ 'leɪdn/ *adj* ۱. با بارِ سنگین، که بارش سنگین است ۲. نگران، دلمشغول

heavy water /ˌhevɪ 'wɔːtə(r)/ *n* آبِ سنگین

heavyweight /'hevɪweɪt/ *n* ۱. مشت‌زنِ سنگین‌وزن، بوکسورِ ۱۰۰ کیلوگرم ۲. آدمِ سنگین‌وزن، آدمِ خیلی چاق ۳. آدمِ پرنفوذ، آدمِ متنفذ، آدمِ مهم؛ چیزِ مهم

adj ۴. (ورزش) سنگین‌وزن ۵. [پارچه] ضخیم، سنگین ۶. جدی، مهم، پراهمیت

in the heavyweight class (ورزش) در سنگین‌وزن، در ۱۰۰ کیلوگرم

hebdomadal /heb'dɒmədl/ *adj* هفتگی

he-bear /'hiː beə(r)/ *n* خرسِ نر

Hebraic /hiː'breɪɪk/ *adj* یهودی، (مربوط به) یهودیان؛ [زبان] عبری

Hebrew /'hiːbruː/ *n* ۱. یهودی، کلیمی؛ اسرائیلی ۲. (زبانِ) عبری

adj ۳. یهودی، (مربوط به) یهودیان؛ [زبان] عبری

the Hebrews بنی‌اسرائیل

hecatomb /'hekətuːm/ *n* (در یونانِ قدیم) قربانیِ دسته‌جمعی، عیدِ گاوکشان

heck /hek/ *int* (محاوره) خدای من، ای وای، اَکّه هه؛ آه، بر شیطان لعنت، تف

heckle /'hekl/ *vt* سخنرانیِ / نطقِ ... را مرتب قطع کردن، تو حرفِ ... دویدن؛ سؤال‌پیچ کردن

heckle the speaker at a meeting

vi جلسه را با داد و فریاد به هم ریختن؛ مانعِ سخنرانیِ کسی شدن

heckler /'heklə(r)/ *n* (سیاسی و غیره) جلسه‌به‌هم‌زن

hectare /'hekteə(r)/ *n* هکتار

hectic /'hektɪk/ *adj* ۱. (پزشکی) تب‌دار، تب‌آلود؛ [شخص] تبِ لازمی؛ مسلول ۲. [گونه، چهره] سرخ، گُرگرفته، برافروخته، گل‌انداخته ۳. [عصر] پرآشوب، ناآرام؛ [سفر و غیره] پردردسر، پرحادثه، پرهیجان؛ [زندگی] پرمشغله؛ [ترافیک] وحشتناک

hectic fever تبِ لازم، تبِ دق

hectogram /'hektəgræm/ **(US)** = hectogramme

hectogramme /'hektəgræm/ *n* صد گرمی

hector /'hektə(r)/ *vt* ۱. شاخ و شانه کشیدن برای، عرضِ‌اندام کردن پیشِ؛ اذیت کردن، آزار دادن *vi* ۲. قلدری کردن، گردن‌کلفتی کردن

he'd[1] /hiːd, iːd/ = he had

he'd[2] /hiːd, iːd/ = he would

hedge /hedʒ/ *n* ۱. پرچین، حصار، چپر ۲. مانع، سد ۳. (مجازی) وسیلهٔ دفاعی، اقدامِ دفاعی، اقدامِ احتیاطی، راهِ دفاع، راهِ جلوگیری

< to buy gold as a hedge against inflation >

vt ۴. پرچین کشیدن دورِ، حصار کشیدن دورِ، چپر گذاشتن دورِ ۵. (مجازی) حصار کشیدن دورِ ۶. از جواب دادن به... طفره رفتن، از... طفره رفتن ۷. [شرطبندی، سرمایه‌گذاری و غیره] با اقداماتِ احتیاطی جلوی باختِ / ضررِ... را گرفتن، از باختِ / ضررِ... جلوگیری کردن ۸. دست و پای... را بستن؛ گرفتار کردن؛ مانعِ... بودن، جلوی... را گرفتن

vi ۹. از جواب دادن طفره رفتن، طفره رفتن ۱۰. (در شرطبندی، سرمایه‌گذاری و غیره) اقداماتِ احتیاطی کردن، جلوی ضررِ / باختِ خود را گرفتن، از ضررِ / باختِ خود جلوگیری کردن ۱۱. پرچین درست کردن

hedge one's bets (محاوره) جلوی ضررِ / باختِ خود را گرفتن، اقداماتِ احتیاطی کردن، محکم‌کاری کردن

hedge on از زیرِ... شانه خالی کردن، خود را درگیرِ... نکردن

hedge against *sth* *vt* جلوی ضررِ... را گرفتن، از ضررِ... جلوگیری کردن

hedge *sb* **in** *vt* آزادیِ... را محدود کردن، جلوی... را گرفتن

hedgehog /ˈhedʒhɒg, (US) -hɔːg/ *n* خارپشت، جوجه‌تیغی

hedge-hop /ˈhedʒ hɒp/ (*prp* **hedge-hopping,** *pt,pp* **hedge-hopped**) *vi* [هواپیما] در ارتفاعِ کم پرواز کردن

hedgerow /ˈhedʒrəʊ/ *n* پَرچین، حصار، چپر

hedge-sparrow /ˈhedʒ spærəʊ/ *n* (جانور) صعوهٔ جنگلی، سِک

hedging /ˈhedʒɪŋ/ *n* پَرچین کشیدن، حصار کشیدن، حصارکشی

hedonism /ˈhiːdənɪzəm/ *n* لذت‌گرایی، مذهبِ اصالتِ لذت

hedonist /ˈhiːdənɪst/ *n* لذت‌گرا، پیروِ مذهبِ اصالتِ لذت

hedonistic /ˌhiːdəˈnɪstɪk/ *adj* لذت‌گرایانه

heebie-jeebies /ˌhiːbɪ ˈdʒiːbɪz/ *npl* (کهنه، محاوره) دلهره، دلشوره، اضطراب، ترس

heed /hiːd/ *vt* ۱. (رسمی) توجه کردن به، اعتنا کردن به، گوش کردن به *n* ۲. توجه

pay / give heed (to); take heed (of) توجه کردن (به)، اعتنا کردن (به)

heedful /ˈhiːdfl/

be heedful of sth *adj* (رسمی) به چیزی توجه داشتن، به چیزی اعتنا کردن

heedless /ˈhiːdlɪs/ *adj* (رسمی) بی‌توجه، بی‌اعتنا

heedless of بدونِ توجه به، بی‌اعتنا به

heedlessly /ˈhiːdlɪslɪ/ *adv* (رسمی) با بی‌توجهی، با بی‌اعتنایی

hee-haw /ˈhiː hɔː/ *n* ۱. عَرعَرِ خر ۲. قاه‌قاه (خنده)

heel[1] /hiːl/ *n* ۱. [پا، جوراب، کفش] پاشنه ۲. (در آمریکا، عامیانه) آدمِ بی‌سروپا، آدمِ رذل، آدمِ الدنگ، ولگرد *vt* ۳. پاشنه انداختن به

an / one's Achilles' heel → Achilles

drag one's feet / heels → drag[1]

hard on sb's heels → hard[2]

hot on sb's / sth's heels → hot[1]

tread on sb's heels → tread

at / on the heels of sth به دنبالِ چیزی، بر اثرِ چیزی، در پیِ چیزی، بعد از چیزی

at / on sb's heels به دنبالِ کسی، پشتِ سرِ کسی، در عقبِ کسی

bring the dog to heel سگ را دنبالِ خود کشاندن

bring sb to heel کسی را وادار به اطاعت کردن

come to heel [سگ] پابه‌پای صاحبش حرکت کردن؛ [شخص] اطاعت کردن، تمکین کردن

dig one's heels in → dig[1]

down at heel [کفش] پاشنه‌ساییده؛ [شخص] که پاشنه‌های کفشش احتیاج به تعمیر دارد؛ ژنده‌پوش

head over heels → head[1]

kick / cool one's heels در انتظار نگه داشتن، چشم‌به‌راه گذاشتن

kick up one's heels با دُم خود گردو شکستن، از شادی در پوستِ خود نگنجیدن

lay sb by the heels کسی را حبس کردن، کسی را زندانی کردن؛ دست و پای کسی را بستن

show a clean pair of heels فرار را بر قرار ترجیح دادن، پا به فرار گذاشتن

take to one's heels فرار کردن، گریختن، دررفتن

turn on one's heel ناگهان برگشتن، یکدفعه چرخیدن

under the heel of زیرِ یوغِ، زیرِ چکمه‌های، تحتِ سلطهٔ

be well-heeled (عامیانه) پولدار بودن، پولِ (کسی) از پارو بالا رفتن

heel[2] /hi:l/ vi ۱. [کشتی، کامیون و غیره] یکور شدن، کج شدن
vt ۲. [کشتی و غیره] یکور کردن، کج کردن
heel (*sth*) over = **heel**[2]
heftily /'heftɪlɪ/ adv به طرزی قوی
a heftily-built fellow مردِ قوی‌هیکل، مردِ هیکل‌دار، مردِ تنومند
hefty /'heftɪ/ (*comp* **heftier**, *super* **heftiest**)
adj (محاوره) [شخص] گردن‌کلفت، یغور، هیکل‌دار، قوی؛ [قیمت، مبلغ و غیره] هنگفت، زیاد؛ [حقوق و غیره] حسابی، پر و پیمان؛ [بسته، تکه و غیره] بزرگ، گنده، سنگین؛ [ضربه و غیره] محکم، قایم
hegemony /hɪ'gemənɪ, (US) 'hedʒəməʊnɪ/
n (رسمی) تفوق، تسلط، سلطه، برتری؛ نفوذ؛ زهبری، پیشوایی
Hegira /'hedʒɪrə, (US) hɪ'dʒaɪərə/ n (مذهب) هجرت
he-goat /'hi: gəʊt/ n بزِ نر
heifer /'hefə(r)/ n گوسالهٔ ماده؛ ماده‌گاوِ جوان
heighho /,heɪ'həʊ/ int (بیانگرِ تعجب، ناامیدی و غیره) وای، عجب، ای‌بابا، آءآه؛ آهای
height /haɪt/ n ۱. ارتفاع، بلندی؛ [شخص] قَد ۲. (در جمع) ارتفاعات، بلندی‌ها ۳. اوج، منتها درجه، آخرین حد
gain height ارتفاع گرفتن
lose height ارتفاع کم کردن
fear of heights ترس از بلندی، بلندی‌هراسی
in the height of fashion آخرین مُد
draw oneself up / rise to one's full height → full
heighten /'haɪtn/ vt ۱. بلندتر کردن، بلند کردن، بالا بردن ۲. (مجازی) شدت بخشیدن، تشدید کردن، افزایش دادن، بالا بردن
vi ۳. بلندتر شدن، بلند شدن، بالا رفتن ۴. (مجازی) شدت یافتن، افزایش یافتن، بالا رفتن
with heightened colour [شخص] [با چهرهٔ] برافروخته
heinous /'heɪnəs/ adj [جنایت] فجیع، شنیع؛ [شخص] شریر، خبیث
heinously /'heɪnəslɪ/ adv به طرزِ فجیعی، به طرزِ شنیعی
heinousness /'heɪnəsnɪs/ n شناعت، قُبح، زشتی
heir /eə(r)/ n وارث، ارث‌بر
heir at law (حقوق) وارثِ قانونی
heir to the throne وارثِ تاج و تخت، ولیعهد
heir apparent /,eər ə'pærənt/ (*pl* **heirs apparent**)
n وارثِ مطلق، وارثِ مسلّم
heiress /'eərɪs/ n وارث (زن)

heirloom /'eəlu:m/ n میراثِ آبا و اجدادی، مرده‌ریگ
heir presumptive /,eə prɪ'zʌmptɪv/ (*pl* **heirs presumptive**)
n وارثِ به شرط، وارثِ مقدّر
heist /haɪst/ n (در آمریکا، عامیانه) ۱. دزدی، سرقت
vt ۲. دزدیدن، زدن
Hejira /'hedʒɪrə, (US) hɪ'dʒaɪərə/ = Hegira
held /held/ *pt,pp* of **hold**[1]
helical /'helɪkl, 'hi:-/ adj مارپیچی
helices /'hi:lɪsi:z/ *pl* of **helix**
helicopter /'helɪkɒptə(r)/ n هلی‌کوپتر، بالگرد
heliotrope /'hi:lɪətrəʊp/ n ۱. گلِ آفتاب‌پرست ۲. سنبل‌طیب ۳. (کانی‌شناسی) یشمِ ختایی، حجرالدم
adj ۴. ارغوانی (رنگ)
heliport /'helɪpɔ:t/ n فرودگاهِ هلی‌کوپتر، هلی‌کوپترنشین
helium /'hi:lɪəm/ n (شیمی) هِلیُم
helix /'hi:lɪks/ (*pl* **helices**) n مارپیچ
hell /hel/ n جهنم، دوزخ
be hell on sb / sth (در آمریکا، محاوره) برای کسی / چیزی بد بودن، برای کسی / چیزی ضرر داشتن؛ برای کسی / چیزی ناخوشایند بودن
like a bat out of hell → bat[1]
not have a cat in hell's chance → cat
sure as hell → sure
give sb hell (محاوره) روزگارِ کسی را سیاه کردن، دمار از روزگارِ کسی درآوردن، پدرِ کسی را درآوردن
all hell broke loose; all hell was let loose جنجالی بر پا شد، هیاهویی به پا شد، قیامتی شد
(come) hell or high water اگر از آسمان سنگ هم ببارد...، هرچه هم پیش بیاید...
ride hell for leather به سرعتِ تمام تاختن؛ با سرعتِ سرسام‌آوری رفتن / راندن
raise hell جنجال به راه انداختن، جهنمی برپا کردن، قیامت کردن
play (merry) hell with (محاوره) خراب کردن، ضایع کردن، داغون کردن
There will be / was hell to pay. حسابت پاک است / بود. دَخلت آمده است / آمد. پدرت درآمده است / بود.
Hell! (بیانگرِ خشم) آه! بر شیطان لعنت! تف! لعنتی!
To hell with him! بره گم شه! بره به درک! مرده‌شورش ببره!
To hell with it! به درک! به جهنم!
a hell of a noise سر و صدای زیاد، قشقرق، اَلم‌شنگه، داد و قال، جار و جنجال
a hell of a lot حسابی، خیلی‌خیلی

با شمام خانم ۳. عجب، دیگه‌چی، چی ۴. (در تلفن) الو، بله

helluva /ˈheləvə/ *adj* (عامیانه) خیلی، حسابی
a helluva fight یه الم‌شنگهٔ حسابی، یه دعوای پُرزد و خورد، یه دعوای جانانه

helm[1] /helm/ *n* (دریانوردی) دستهٔ سکان، چرخِ سکان، سکان
take the helm کنترل را در دست گرفتن، زمامِ امور را به‌دست گرفتن
be at the helm سکان را به‌دست داشتن، سکان‌دار بودن؛ (مجازی) زمامِ امور را به‌دست داشتن، در رأسِ کار بودن
the man at the helm سکان‌دار؛ (مجازی) رهبر، پیشوا، زمامدار
the helm of state زمامِ امورِ کشور؛ دولت، حکومت

helm[2] /helm/ *n* (کهنه) خُود، مِغفر، تَرْک

helmet /ˈhelmɪt/ *n* کلاهخود؛ کلاهِ ایمنی، کاسکِت

helmeted /ˈhelmɪtɪd/ *adj* کلاهخود به سر؛ کاسکت به سر، که کلاهِ ایمنی سرش است، با کلاهِ ایمنی

helmsman /ˈhelmzmən/ (*pl* **helmsmen**) *n* (دریانوردی) سکان‌دار

helot /ˈhelət/ *n* برده، بنده، رعیت

help[1] /help/ *n* ۱. کمک، یاری، مساعدت ۲. چاره، علاج، راه < There's no help for it. > ۳. خدمتکار، کمک؛ کارگر
be of help (to sb) (برای کسی) کمک بودن، (به کسی) کمک کردن
be (of) some / any help (to sb) (برای کسی) کمک بودن، (به کسی) کمک کردن
be (of) no help (to sb) (برای کسی) کمکی نبودن، (به کسی) کمکی نکردن

help[2] /help/ *vt* ۱. کمک کردن به، مساعدت کردن به؛ به دردِ...خوردن، برای...فایده داشتن، برای...سودمند بودن ۲. تعارف کردن به، کشیدن برای ۳. مانعِ...شدن، جلوی...را گرفتن، از...جلوگیری کردن؛ چاره کردن، علاج کردن
vi ۴. کمک کردن
God / Heaven help you! خدا به دادت برسد! خدا بهت رحم کند!
Let me help you with that suitcase. بگذارید در حملِ این چمدان به شما کمک کنم.
So help me (God)! به یاریِ حق! به امیدِ خدا! با توکلِ به خدا!
God helps those who help themselves. (prov) از تو حرکت از خدا برکت.

a hell of a lot of تعدادِ زیادی، یک‌عالمه، تا بخواهی
for the hell of it (محاوره) بدونِ هیچ دلیلی، همین‌جوری، بی‌خودی؛ برای خنده
What the hell do you want? آخه چی می‌خواهی؟ دیگه چی می‌خواهی؟
What the hell is he doing? چه غلطی داره می‌کنه؟ معلومه چه داره می‌کنه؟
Where the hell have I put it? کدام گوری / قبرستانی گذاشتمش؟ آخه کجا گذاشتمش؟
Who the hell do you think you are? اصلاً فکر می‌کنی کی هستی؟
Why the hell did you do it? چرا این کار را کردی، مگر مرض داشتی؟
We had a hell of a time. ۱. چه خوشی گذراندیم. چه خوشی بِهمان گذشت. ۲. نمی‌دانی چه پدری ازمان درآمد. نمی‌دانی چه پوستی ازمان کنده شد.
get the hell out (of here) (عامیانه) به چاک زدن، فلنگ را بستن، کسی گورش را گم کردن
beat / knock hell out of sb / sth (محاوره) کسی / چیزی را محکم زدن
like hell → like[1]

he'll[1] /hiːl, iːl/ = he will

he'll[2] /hiːl, iːl/ = he shall

hell-bent /ˌhel ˈbent/ *adj* مصمّم
be hell-bent on sth تصمیمِ خود را گرفتن که ...

hell-cat /ˈhel kæt/ *n* ۱. جادوگر، ساحره ۲. (زنِ) لجاره، سلیطه، پاچه‌ورمالیده، عفریته

Hellene /ˈheliːn/ *n* یونانی، اهلِ یونان؛ (در یونانِ باستان) یونانیِ اصل

Hellenic /heˈliːnɪk, (US) heˈlenɪk/ *adj* یونانی، (مربوط به) یونان

Hellenism /ˈhelɪnɪzəm/ *n* عصرِ یونان‌مداری، یونان‌گرایی، یونان‌مآبی

Hellenistic /ˌhelɪˈnɪstɪk/ *adj* (مربوط به) یونان‌مداری، یونان‌مدارانه، یونان‌گرایانه، یونانی‌گری، یونان‌مآبانه

hellfire /ˈhelfaɪə(r)/ *n* آتشِ جهنم

hellhole /ˈhelhəʊl/ *n* (محاوره) جهنّم، جهنّم‌دره

hellish /ˈhelɪʃ/ *adj* ۱. [مقاصد، اعمال] شیطانی ۲. (محاوره) وحشتناک، نفرت‌انگیز، بد
adv ۳. (عامیانه) حسابی، خیلی، وحشتناک
be hellish to do sth بدبختی بودن که، مصیبت بودن که

hellishly /ˈhelɪʃlɪ/ *adv* (عامیانه) حسابی، خیلی، وحشتناک، به طرزِ وحشتناکی

hello /həˈləʊ/ *int* ۱. سلام ۲. آهای، آی، با شمام آقا،

help sb to sth [غذا] به کسی تعارف کردن، برای کسی کشیدن

help oneself to sth [غذا] برای خود کشیدن

Help yourself! بفرمایید! تعارف نکنید!

He helped himself to my pencil. (محاوره) مدادم را بالا کشید. مدادم را خورد.

It can't be helped. اجتناب‌ناپذیر است. چاره‌ای نیست. کاریش نمی‌شود کرد.

I can't help going. نمی‌توانم نروم. چاره‌ای جز رفتن ندارم. مجبورم بروم.

I can't help him coming late. نمی‌توانم جلوی دیرآمدنش را بگیرم. نمی‌توانم کاری کنم که دیر نیاید.

He can't help his nature. نمی‌تواند خودش را عوض کند.

Can I help it if it rains? تقصیرِ من است که باران می‌آید؟

not if I can help it اگر به اختیارِ من باشد / اگر دستِ من باشد قبول نمی‌کنم

Don't say more than you can help! بیشتر از آنچه که باید (بگویی) نگو!

help a lame dog over a stile به دیگران کمک کردن، یارِ درماندگان شدن

help *sb* **across** *vt* در عبور از خیابان کمک کردن (به)

help *sb* **along** *vt* در راه رفتن کمک کردن (به)

help *sb* **down** *vt* در پیاده شدن / پایین آمدن کمک کردن (به)

help *sb* **down with** *sth* *vt* در پایین آوردنِ ... کمک کردن (به)

help *sb* **off with** *sth* *vt* [لباس] در درآوردنِ / کندنِ ... کمک کردن (به)

help *sb* **on with** *sth* *vt* [لباس] در پوشیدنِ / تن کردنِ ... کمک کردن (به)

help (*sb*) **out** *vt* ۱. پول دادن به، کمک کردن به؛ از گرفتاری نجات دادن، از مخمصه نجات دادن، مشکلِ ... را حل کردن، کاری برای ... کردن ۲. کمک کردن به، کار کردن برای *vi* ۳. کمک کردن

help *sb* **out with** *sth* *vt* در بیرون آوردنِ / بیرون بردنِ ... کمک کردن (به)

help *sb* **up with** *sth* *vt* در بالا بردنِ ... کمک کردن (به)

helper /ˈhelpə(r)/ *n* (شخص) کمک، کمک‌کار

helpful /ˈhelpfl/ *adj* [شخص] حاضربه‌خدمت، کمک؛ [کتاب، ابزار و غیره] مفید، سودمند، به درد بخور؛ [دارو] مؤثر

be helpful to sb [شخص] به کسی کمک کردن، کمکِ کسی بودن؛ [ابزار و غیره] برای کسی مفید بودن، به دردِ کسی خوردن

helpfully /ˈhelpfəlɪ/ *adv* با مهربانی، با محبت، از روی خیرخواهی

helpfulness /ˈhelpflnɪs/ *n* کمک، یاری، مساعدت

helping /ˈhelpɪŋ/ *n* ۱. کمک، یاری، مساعدت ۲. (غذا) پُرس

a helping hand کمک، یاری، دستِ مساعدت

a second helping پشت‌بند (غذا)، پُرسِ اضافی

take a second helping of sth از چیزی باز هم خوردن

helpless /ˈhelplɪs/ *adj* ۱. عاجز، بیچاره، ناتوان، درمانده ۲. تنها، دست تنها، بی‌یار و یاور

helplessly /ˈhelplɪslɪ/ *adv* مأیوسانه، با ناامیدی؛ با درماندگی، از روی درماندگی

laugh helplessly ریسه رفتن، (از خنده) غش کردن

helplessness /ˈhelplɪsnɪs/ *n* ناتوانی، عجز، درماندگی، بیچارگی

helpline /ˈhelplaɪn/ *n* سرویسِ مشاورهٔ تلفنی

helpmate /ˈhelpmeɪt/ *n* یار، همراه؛ شریکِ زندگی، انیس

helpmeet /ˈhelpmi:t/ = helpmate

helter-skelter /ˌheltə ˈskeltə(r)/ *adj* ۱. درهم‌برهم، نامنظم، آشفته ۲. عجولانه، تند *adv* ۳. به طورِ درهم‌برهم، به طورِ نامنظم ۴. با عجله، تند *n* ۵. (در بریتانیا) سُرسُرهٔ مارپیچ

helve /helv/ *n* [تبر و غیره] دسته

hem[1] /hem/ (*prp* **hemming**, *pt,pp* **hemmed**)

n ۱. [پارچه، لباس] لبه، حاشیه؛ تو

vt ۲. (خیاطی) لبهٔ ... را تو گذاشتن

hem *sth* / *sb* **about / around / in**

vt محاصره کردن، احاطه کردن، دورِ ... را گرفتن

hem[2] /hem/ (*prp* **hemming**, *pt,pp* **hemmed**)

int ۱. (بیانگرِ شک) اهوم، هوم؛ (برای جلبِ توجه) اِهِنّ

vt ۲. اهوم کردن، هوم کردن، اِهِنّ کردن ۳. مِنّ و مِنّ کردن

hem and haw / ha (در آمریکا) مِنّ و مِنّ کردن

he-man /ˈhi: mæn/ (*pl* **he-men**) *n* آدمِ گردن‌کلفت، آدمِ قلدر

hematite /ˈhemətaɪt, ˈhi:-/ *n* (کانی‌شناسی) هماتیت

hematologist /ˌhi:məˈtɒlədʒɪst/ (**US**) = haematologist

hematology /ˌhi:məˈtɒlədʒɪ/ (**US**) = haematology

hemisphere /ˈhemɪsfɪə(r)/ *n* ۱. (جغرافی) نیمکره ۲. (کالبدشناسی) نیمکرهٔ مغز

the Northern Hemisphere نیمکرهٔ شمالی

the Southern Hemisphere نیمکرهٔ جنوبی

the Eastern Hemisphere نیمکرهٔ شرقی
the Western Hemisphere نیمکرهٔ غربی
hemispherical /ˌhemɪˈsferɪkl/ *adj* کروی (شکل)
hemistich /ˈhemɪstɪk/ *n* مِصرع، نیم‌بیت
hemline /ˈhemlaɪn/ *n* [لباس] تو؛ پا
lower the hemline [دامن، شلوار و غیره] توی... را باز کردن، پای... را باز کردن / بلند کردن، بلند کردن
raise the hemline [دامن، شلوار و غیره] پای... را تو گذاشتن، کوتاه کردن، تو گرفتن
hemlock /ˈhemlɒk/ *n* (گیاه) شوکران
hemoglobin /ˌhiːməˈgləʊbɪn/ = haemoglobin
hemophilia /ˌhiːməˈfɪlɪə/ = haemophilia
hemophiliac /ˌhiːməˈfɪlɪæk/ = haemophiliac
hemorrhage /ˈhemərɪdʒ/ = haemorrhage
hemorrhoids /ˈhemərɔɪdz/ = haemorrhoids
hemp /hemp/ *n* ۱. (گیاه) شاهدانه ۲. کنف ۳. بنگ؛ حشیش؛ ماری‌جوانا؛ چَرس
hempen /ˈhempən/ *adj* کنفی
hemstitch /ˈhemstɪtʃ/ *vt* ۱. (خیاطی) حاشیهٔ... را ژور زدن، ژور زدن
n ۲. ژور، حاشیهٔ ژور
hen /hen/ *n* ۱. مُرغ ۲. [پرنده] ماده <pea-hen>
henbane /ˈhenbeɪn/ *n* (گیاه، دارو) بنگ‌دانه، بذرالبنج
hence /hens/ *adv* (رسمی) ۱. (کهنه) از اینجا ۲. از حالا ۳. از این‌رو، بدین دلیل، بدین جهت، بدین سبب، بنابراین، پس، این است که
henceforth /ˌhensˈfɔːθ/ *adv* (رسمی) از حالا به بعد، از این به بعد؛ در آینده
henceforward /ˌhensˈfɔːwəd/ = henceforth
henchman /ˈhentʃmən/ (*pl* **henchmen**) *n* هوادار، طرفدار، مرید
hen-coop /ˈhen kuːp/ *n* قفسِ مرغ و خروس، لانهٔ مرغ
hen-house /ˈhen haʊs/ *n* مرغدانی
henna /ˈhenə/ *n* (گیاه) حَنا
hennaed /ˈhenəd/ *adj* با حنا رنگ شده، حنابسته
hen-party /ˈhen pɑːtɪ/ *n* (محاوره) مهمانیِ زنانه
henpecked /ˈhenpekt/ *adj* (محاوره) [مرد] که زنش بر او مسلط است، که زنش سوارش است، تابعِ زن، زن‌ذلیل
hen-roost /ˈhen ruːst/ *n* مرغدانی، لانهٔ مرغ
hep /hep/ = hip⁴
hepatitis /ˌhepəˈtaɪtɪs/ *n* (پزشکی) التهابِ کبد، هپاتیت، یرقانِ ویروسی

heptagon /ˈheptəgən, (US) -gɒn/ *n* (ریاضی) هفت‌ضلعی (منتظم)
her /hɜː(r), ɜː(r)/ *pron* ۱. ضمیرِ شخصیِ سوم شخصِ مفردِ مؤنث در حالتِ مفعولی، پس از حرفِ اضافه، پس از فعلِ **be** یا به صورتِ مستقل، در فارسی معادلِ او، ـَـش (ضمیرِ متصل)، آن:
Please give her my regards! لطفاً سلامِ مرا به او / بهش برسان!
to her who بدان کس که، به کسی که
adj ۲. صفتِ ملکی برای سوم شخصِ مفردِ مؤنث، در فارسی معادلِ او، ـَـش (ضمیرِ متصل)، آن:
her father پدرِ او، پدرش
herald /ˈherəld/ *n* ۱. جارچی، مُنادی؛ پیک، قاصد؛ چاوش ۲. (شخص، چیز) مُنادی، پیک، پیام‌آور؛ مبشر؛ پیشرو، طلایه‌دار ۳. (در انگلستان) ناظرِ انساب، رئیسِ دیوانِ انساب
vt ۴. خبر دادن از، حاکی از... بودن، مُنادیِ... بودن
Heralds' College دیوانِ انساب
heraldic /heˈrældɪk/ *adj* ۱. [نشانه و غیره] خانوادگی، اشرافی، (مربوط به) نجیب‌زادگی ۲. (مربوط به) نشانه‌های خانوادگی ۳. (مربوط به) علمِ نشانه‌های خانوادگی؛ (مربوط به) علمِ انساب، (مربوط به) علمِ رجال
heraldry /ˈherəldrɪ/ *n* ۱. علمِ نشانه‌های خانوادگی؛ علمِ انساب، علمِ رجال ۲. نشانِ خانوادگی؛ نشانه‌های خانوادگی
herb /hɜːb, (US) ɜːrb/ *n* ۱. علف؛ گیاه ۲. سبزیِ خوردن؛ سبزی
medicinal herbs گیاهانِ دارویی
pot herbs (آشپزی) گیاهانِ معطر
herbaceous /hɜːˈbeɪʃəs, (US) ɜːr-/ *adj* [گیاه] علفی
herbaceous border /hɜːˌbeɪʃəs ˈbɔːdə(r), (US) ɜːr-/ *n* حاشیهٔ گل و گیاهی، حاشیهٔ گلکاری‌شده
herbage /ˈhɜːbɪdʒ, (US) ˈɜːrbɪdʒ/ *n* ۱. علف‌ها؛ گیاهان، گل و گیاه ۲. (حقوق) حقِ چرا
herbal /ˈhɜːbl, (US) ˈɜːrbl/ *adj* ۱. گیاهی
n ۲. کتابِ گیاهانِ دارویی
herbalist /ˈhɜːbəlɪst, (US) ˈɜːrb-/ *n* ۱. عطّار؛ دکتر علفی؛ گیاه‌پزشک ۲. (کهنه) گیاه‌شناس
herb beer /ˌhɜːb ˈbɪə(r), (US) ˌɜːrb/ *n* نوشابهٔ گیاهی
herbicide /ˈhɜːbɪsaɪd, (US) ˈɜːr-/ *n* (سَم) علف‌کش
herbivore /ˈhɜːbɪvɔː(r), (US) ˈɜːr-/ *n* (حیوانِ) علف‌خوار، (جانورِ) گیاه‌خوار
herbivorous /hɜːˈbɪvərəs, (US) ɜːr-/ *adj* [حیوان] علف‌خوار، گیاه‌خوار

herculean /ˌhɜːkjʊˈliːən/ adj ۱. زورمند، قدرتمند، قوی ۲. عظیم، بزرگ، سِترگ، غول‌آسا، غـول‌پیکر ۳. توانفرسا، سخت، شاق

Hercules /ˈhɜːkjʊliːz/ n (اساطیر) هرکول

herd /hɜːd/ n ۱. گله، رمه ۲. چوپان، شبان، ـچران < a cowherd > ۳. جمعیت، جماعت؛ تودهٔ مردم، عوام
vt ۴. [حیوانات، اشخاص] جمع کردن، دسته کردن، گـرد آوردن ۵. [گله، اشخاص] راندن، بردن
vi ۶. جمع شدن، دسته شدن، گرد آمدن

the common / vulgar herd عوام‌الناس، خلایق، خلق‌الله

herd instinct /ˈhɜːd ɪnstɪŋkt/ n غریزهٔ جمع‌گرایی؛ میلِ همرنگی با جماعت

herdsman /ˈhɜːdzmən/ (*pl* **herdsmen**)
n چوپان، شبان

here /hɪə(r)/ adv ۱. اینجا، همین‌جا ۲. بفرمایید، این هم ۳. در این موقع، در این لحظه، در اینجا ۴. (بیانگر تأکید) این
int ۵. بیا؛ ببین؛ گوش کن < Here, hold this a minute! >

here we go again باز هم شروع شد، دوباره شروع کرد

sure as I'm standing here → sure

Here! (در حضور و غیاب) حاضر!

Spring is here. بهار شده است. بهار است.

Come in here! از اینجا بیایید! از این‌طرف بفرمایید!

over here اینجا، این‌طرف

up to / down to here تا اینجا

It's cold up here. اینجا (این بالا) هوا سرد است.

here and there این‌ور و آن‌ور، این‌طرف و آن‌طرف؛ اینجا و آنجا

here, there and everywhere همه جا، هر جا بگویی

neither here nor there (محاوره) پرت، پرت و پلا، بی‌ربط، نامربوط

here and now فی‌المجلس، فوراً، بی‌درنگ، همین حالا

the here and now این دم، این لحظه، اکنون، حال؛ این دنیا

Here comes the bus. بفرمایید اتوبوس آمد. این هم (از) اتوبوس.

Here it comes. بالاخره آمدش. ایناهاش پیدایش شد.

Here you are. ۱. بالاخره پیدایت شد. بالاخره آمدی. ۲. بفرمایید!

Here we are at last. بالاخره رسیدیم.

He's here at last. بالاخره آمدش.

Here goes! (محاوره) بزن بریم! دست به‌کار شیم!

My friend here saw it. این دوستم دیدش.

Here's to ... به سلامتیِ...

Here, don't cry! گریه نکن جانم.

hereabouts /ˌhɪərəˈbaʊts/ adv (رسمی) همین دور و بر، این دور و برها، این نزدیکی‌ها، (در) این حـوالی، (در) این اطراف

hereafter /ˌhɪərˈɑːftə(r), (US) -ˈæf-/
adv ۱. (رسمی) از این پس، بعد از این؛ در آینده
n ۲. آخرت، جهانِ پس از مرگ، آن دنیا

hereby /ˌhɪəˈbaɪ/ adv (حقوق، بازرگانی و غیره) بدین وسیله، به موجبِ این حکم، به موجبِ ایـن دست‌خط، به موجبِ این سند

hereditament /ˌherɪˈdɪtəmənt/ n (حقوق) مِلک، دارایی، اموال (که می‌توان به ارث گذاشت)

hereditary /hɪˈredɪtrɪ, (US) -terɪ/ adj ۱. ارثی، موروثی ۲. اجدادی، آبا و اجدادی

a hereditary prince وارثِ تاج و تخت، ولیعهد

heredity /hɪˈredətɪ/ n ۱. وراثت، توارث ۲. خصوصیاتِ ارثی ۳. (صفت‌گونه) ارثی

herein /ˌhɪərˈɪn/ adv (رسمی) در اینجا

hereof /ˌhɪərˈɒv/ adv (رسمی) ۱. از این؛ در این نوشته ۲. در این باره

heresy /ˈherəsɪ/ (*pl* **heresies**) n ۱. (مذهب) بدعت، خروج از دین ۲. (مذهب) الحاد، ارتـداد ۳. (مـجازی) بدعت، سنت‌شکنی

fall into heresy مُرتد شدن، مُلحد شدن

heretic /ˈherətɪk/ n ۱. (مذهب) بدعت‌گذار، خارجی ۲. (مـذهب) مـلحد، مـرتد ۳. (مـجازی) بـدعت‌گذار، سنت‌شکن

heretical /hɪˈretɪkl/ adj ۱. (مذهب) بدعت‌آمیز؛ کفرآمیز ۲. (مجازی) نو

hereto /ˌhɪəˈtuː/ adv (رسمی) به این سند؛ به این نامه

hereto attached ضمیمهٔ این سند؛ ضمیمهٔ این نامه

heretofore /ˌhɪətʊːˈfɔː(r)/ adv (رسمی) تاکنون، تا حال، تا این لحظه؛ پیش از این

hereupon /ˌhɪərəˈpɒn/ adv (رسمی) متعاقبِ آن، به دنبالِ آن، بلافاصله پس از آن

herewith /ˌhɪəˈwɪð, -ˈwɪθ/ adv (رسمی) ۱. جوفاً، با این سند، همراهِ این سند؛ با این نامه، همراهِ این نامه ۲. بدین‌وسیله

heritable /ˈherɪtəbl/ adj ۱. [شخص] ارث‌بر؛ [مِلک و غیره] ارث‌گذاشـتنی؛ ارث‌بـردنی ۲. ارثـی؛ موروثی

heritage /ˈherɪtɪdʒ/ n میراث، ارث، مرده‌ریگ

hermaphrodite /hɜːˈmæfrədaɪt/ n (زیست‌شناسی) (حیوانِ / گیاهِ) دوجنسی، نرماده

hermetic /hɜːˈmetɪk/ adj کیپ، هوابندی‌شده، بدونِ منفذ

hermetically /hɜːˈmetɪklɪ/ adv بدونِ هوا، کیپ، به طورِ هوابندی شده، بدونِ منفذ

hermit /ˈhɜ:mɪt/ n گوشه‌نشین، عزلت‌گزیده، معتکف

hermitage /ˈhɜ:mɪtɪdʒ/ n گوشهٔ عزلت، زاویه، کنجِ عزلت؛ صومعه

hernia /ˈhɜ:nɪə/ n (پزشکی) فتق، بادِ فتق، غُری

hero /ˈhɪərəʊ, (US) ˈhi:rəʊ/ (*pl* **heroes**)
n ۱. قهرمان، پهلوان، یَل ۲. [داستان و غیره] قهرمان، شخصیتِ اصلی ۳. (در آمریکا) زیردریایی

heroic /hɪˈrəʊɪk/ adj ۱. [اعمال، رفتار] قهرمانی؛ قهرمانانه، دلاورانه، متهورانه؛ [شخص] قهرمان، دلاور، متهور ۲. [مجسمه] بزرگتر از اندازهٔ طبیعی، غول‌پیکر ۳. [اقدام] متهورانه، خطرناک؛ [معالجه، دارو] خطرناک ۴. [شعر] حماسی؛ پهلوانی ۵. [زبان، کلمات] فخیم، استوار؛ پرطمطراق، مبالغه‌آمیز، گزافه‌آمیز، مطنطن

heroically /hɪˈrəʊɪklɪ/ adv قهرمانانه، دلاورانه، شجاعانه، با شهامت

heroic couplet /hɪˌrəʊɪk ˈkʌplɪt/ n (ادبیات) شعرِ پنج‌رکنیِ مقفی

heroics /hɪˈrəʊɪks/ npl گزافه‌گویی، مبالغه، غلو؛ احساساتِ مبالغه‌آمیز

heroic verse /hɪˌrəʊɪk ˈvɜ:s/ n (ادبیات) بحرِ حماسی؛ شعرِ پنج‌رکنی

heroin /ˈherəʊɪn/ n هروئین

heroine /ˈherəʊɪn/ n (زنِ) قهرمان، شیرزن؛ قهرمانِ زن

heroism /ˈherəʊɪzəm/ n قهرمانی؛ رشادت، دلاوری، شجاعت

heron /ˈherən/ n (پرنده) حواصیل

heronry /ˈherənrɪ/ (*pl* **heronries**)
n محلِ زندگیِ حواصیل‌ها، ناحیهٔ حواصیل‌خیز

heroworship /ˈhɪərəʊwɜ:ʃɪp, (US) ˈhi:rəʊ-/ (*prp* **heroworshipping**, *pt,pp* **heroworshipped**)
n ۱. قهرمان‌پرستی
vt ۲. قهرمان ساختن از، بت کردن

herpes zoster /ˌhɜ:pi:z ˈzɒstə(r)/ n (پزشکی) زونا

Herr /heə(r)/ (*pl* **Herren**)
n (عنوانِ مرد در زبانِ آلمانی) آقا

Herren /ˈherən/ *pl* of **Herr**

herring /ˈherɪŋ/ (*pl* **herring, herrings**)
n ۱. ماهیِ حشینه ۲. خانوادهٔ ساردین‌ماهیان؛ خانوادهٔ کیلکاها

herringbone /ˈherɪŋbəʊn/ n (طرح) جناغی

herring gull /ˈherɪŋ gʌl/ n (پرنده) کاکائیِ نقره‌ای

hers /hɜ:z/ pron ضمیرِ ملکیِ سوم شخصِ مفردِ مؤنث، در فارسی گاه معادلِ مالِ او، او، ـَش (ضمیرِ متصل):

This car is hers. این ماشین مالِ او است. این ماشین ماشینِ او است.

a friend of hers یکی از دوستانش

herself /hɜ:ˈself, ɜ:ˈs-/ pron ضمیرِ انعکاسی و تأکیدیِ سوم شخصِ مفردِ مؤنث، در فارسی معادلِ خودش، خود:

She has hurt herself. به خودش / خود آسیب رساند.

I saw the girl herself. خودِ آن دختر را دیدم.

(all) by herself ۱. تنها، تنهای تنها ۲. (به) تنهایی

She is not herself today. امروز خودش نیست. امروز حالش سرِ جا نیست.

She has come to herself. دوباره خودش شده. دوباره به حالِ اولش برگشته.

hertz /hɜ:ts/ (*pl* **hertz**) n (فیزیک) هرتز (= واحدِ بسامد، برابر با یک دور در ثانیه)

Hertzian waves /ˈhɜ:tsɪən weɪvz/ npl (فیزیک) امواجِ الکترومغناطیسی

he's[1] /hi:z/ = he has

he's[2] /hi:z, hɪz, ɪz/ = he is

hesitance /ˈhezɪtəns/ n (رسمی) تردید، دودلی، تزلزل، شک

hesitancy /ˈhezɪtənsɪ/ = hesitance

hesitant /ˈhezɪtənt/ adj دودل، مردّد

hesitantly /ˈhezɪtəntlɪ/ adv با تردید، با دودلی

hesitate /ˈhezɪteɪt/ vi ۱. تردید کردن، تردید نشان دادن، دودلی به خرج دادن؛ مردّد بودن، دودل بودن، تردید داشتن، شک داشتن ۲. درنگ کردن، تأمل کردن ۳. اکراه داشتن

He who hesitates is lost. (prov)
اندیشهٔ بسیار بپیچاند کار.

hesitatingly /ˈhezɪteɪtɪŋlɪ/ adv با تردید، با دودلی؛ با اکراه

hesitation /ˌhezɪˈteɪʃn/ n ۱. تردید، دودلی ۲. تأمل، درنگ ۳. اکراه

have no hesitation in doing sth
در انجامِ چیزی هیچ تردیدی نکردن

without hesitation بی‌هیچ تردیدی، بدونِ تردید

hessian /ˈhesɪən, (US) ˈheʃn/ n پارچهٔ کنفی، گونی

heterodox /ˈhetərədɒks/ adj (رسمی) [شخص] بدعت‌گذار، کژآیین؛ [عقاید] بدعت‌آمیز، نامتعارف، نابه‌روال

heterodoxy /ˈhetərədɒksɪ/ n بدعت‌گذاری، کژآیینی؛ بدعت

heterogeneity /ˌhetərədʒɪˈni:ətɪ/ n (رسمی) ناهمگنی، عدمِ تجانس

heterogeneous /ˌhetərəˈdʒiːnɪəs/
adj (رسمی) نامتجانس، ناهمگن، ناجور
heterogeneously /ˌhetərəˈdʒiːnɪəslɪ/
adv (رسمی) به طورِ ناهمگنی، به طرزِ نامتجانسی
heterosexual /ˌhetərəˈsekʃʊəl/ *adj* ۱. ناهمجنس‌خواه
n ۲. آدمِ ناهمجنس‌خواه
heterosexuality /ˌhetərəˌsekʃʊˈælətɪ/
n ناهمجنس‌خواهی
het up /ˌhet ˈʌp/ *adj* (عامیانه) هیجان‌زده؛ عصبانی، کفری
be / get het up (about / over sth)
(از چیزی) به هیجان آمدن؛ (از چیزی) عصبانی شدن، (سرِ چیزی) جوش آوردن، (سرِ چیزی) داغ کردن
heuristic /hjʊəˈrɪstɪk/ *adj* ۱. (آموزشی) اکتشافی
n ۲. (آموزشی، در جمع) روش‌های اکتشافی
heuristics /hjʊəˈrɪstɪks/ *n* (آموزشی) آموزشِ اکتشافی، روشِ اکتشافی
hew /hjuː/ (*pt* **hewed**, *pp* **hewed, hewn**)
vt ۱. بریدن، قطع کردن، زدن؛ [درخت] انداختن ۲. [چوب، سنگ] تراشیدن
vi ۳. ضربه زدن
hew sth to pieces چیزی را تکه‌تکه کردن، چیزی را قطعه قطعه کردن
hew sth out of wood چیزی را از چوب تراشیدن
hew one's way through the jungle
راهِ خود را از میانِ جنگل باز کردن
hew *sth* down *vt* [درخت و غیره] قطع کردن
hew *sth* out *vt* [کار] تراشیدن، دست و پا کردن
hew to *sth* *vt* تبعیت کردن از، پیروی کردن از
hewer /ˈhjuːə(r)/ *n* ۱. کارگرِمعدنِ زغال ۲. هیزم‌شکن
hewers of wood and drawers of water
زحمتکشان، رنجبران
hewn /hjuːn/ *pp* of **hew**
hexagon /ˈheksəgən, (US) -gɒn/
n (ریاضی) شش‌ضلعی (منتظم)
hexagonal /hekˈsægənl/ *adj* شش‌ضلعی
hexameter /hekˈsæmɪtə(r)/ *n* (ادبیات) مصرعِ شش‌رکنی، مسدّس
hey /heɪ/ *int* (برای جلبِ توجه) هی، آهای؛ (بیانگرِ تعجب) وای، عجب؛ (برای پرسش) هان
Hey presto! (در زبانِ شعبده‌بازان) ظاهر شو!
heyday /ˈheɪdeɪ/ *n* دورانِ شکوفایی، روزهای طلایی، روزهای خوش، عصرِ طلایی، اوجِ رونق، روزهای کیابیا، دوره (رواج)
in the heyday of youth در عنفوانِ جوانی، در دورهٔ جوانی
HF /ˌeɪtʃ ˈef/ < **high frequency**
n (رادیو) (موجِ) اچ اف

HG[1] /ˌhɪz ˈgreɪs/ < **His Grace** *n* عالی‌جناب
HG[2] /ˌhɜː ˈgreɪs/ < **Her Grace** *n* سرکارِ علیه
HGV /ˌeɪtʃ dʒiː ˈviː/ < **heavy goods vehicle**
n (در بریتانیا) وسیلهٔ نقلیهٔ سنگین، خودروی سنگین
HH[1] /ˌhɪz ˈhaɪnɪs/ < **His Highness** *n* والاحضرت، اعلیحضرت
HH[2] /ˌhɜː ˈhaɪnɪs/ < **Her Highness** *n* والاحضرت، علیاحضرت
HH[3] /ˌhɪz ˈhəʊlɪnɪs/ < **His Holiness**
n (در خطابِ به مقامِ مذهب) عالی‌جناب، حضرت
hi /haɪ/ *int* (محاوره) ۱. (در بریتانیا) هی، آهای؛ (بیانگرِ تعجب) وای، عجب؛ (برای پرسش) هان ۲. (در آمریکا) سلام، سام‌علیک
hiatus /haɪˈeɪtəs/ (*pl* **hiatuses** /-sɪz/) *n* ۱. وقفه، فاصله، شکاف ۲. [متن، دست‌نوشته] افتادگی ۳. (آواشناسی) التقای مصوت‌ها، سکته
hibernate /ˈhaɪbəneɪt/ *vi* [حیوان] به خوابِ زمستانی فرورفتن
hibernation /ˌhaɪbəˈneɪʃn/ *n* خوابِ زمستانی، زمستان‌خوابی
hibiscus /hɪˈbɪskəs, (US) haɪ-/ *n* ۱. ختمیِ چینی؛ ختمیِ درختی ۲. ختمی؛ پنیرک؛ گلِ بامیه
hiccough /ˈhɪkʌp/ = hiccup
hiccup /ˈhɪkʌp/ *n* ۱. سِکسِکه
vi ۲. سِکسِکه کردن
have the hiccups دچارِ سِکسِکه شدن، به سِکسِکه افتادن، کسی سِکسِکه‌اش گرفتن
hick /hɪk/ *n* ۱. (محاوره، به تحقیر) دهاتی، هالو
adj ۲. (محاوره، به تحقیر) [افکار] ساده‌لوحانه، ساده، دهاتی‌وار
hickory /ˈhɪkərɪ/ *n* ۱. گردوی آمریکایی ۲. چوبِ گردوی آمریکایی
hid /hɪd/ *pt,pp* of **hide**[1]
hidden[1] /ˈhɪdn/ *adj* ۱. پنهانی، ناپیدا، نهفته، نهانی ۲. دور از انظار، دور از چشم
hidden[2] /ˈhɪdn/ *pp* of **hide**[1]
hidden agenda /ˌhɪdn əˈdʒendə/ *n* (به طعنه) قصدِ پنهانی، منظورِ نهانی
hide[1] /haɪd/ (*pt* **hid**; *pp* **hidden, hid**)
vt ۱. پنهان کردن، مخفی کردن، قایم کردن، پوشاندن
vi ۲. پنهان شدن، مخفی شدن، قایم شدن
n ۳. (در بریتانیا، در مطالعهٔ پرندگان) کمینگاه
hide one's head in the sand → head[1]
hide a multitude of sins → multitude
hide one's light under a bushel شکسته‌نفسی کردن، دستِ کم گرفتن، استعدادهای خود را رو نکردن
hide (*sb / sth*) away *vi* ۱. مخفی شدن،

پنهان شـدن، خود را از انظار دور نگه داشتن
vt ۲. مخفی کردن، پنهان کردن

hide out *vi* مخفی شدن، پنهان شدن

hide[2] /haɪd/ *n* ۱. (بازرگانی و غیره) پوست؛ چرم ۲. (محاوره، به شوخی) پوست (آدم)

save one's (own) hide → save[1]

tan sb's hide کسی را کتک زدن، پوستِ کسی را کندن

find neither hide nor hair of sb / sth از کسی / چیزی هیچ اثری پیدا نکردن، هیچ خبری از کسی / چیزی به‌دست نیاوردن

hide-and-seek /ˌhaɪd n ˈsiːk/ *n* قایم موشک

hideaway /ˈhaɪdəweɪ/ *n* مخفیگاه

hidebound /ˈhaɪdbaʊnd/ *adj* (به تحقیر) [شخص] متعصب، کوته‌فکر، دُگم، متحجر، خشک‌مغز؛ سنت‌پرست، واپس‌گرا، مرتجع؛ [دید] جزمی، تعصب‌آلود، تعصب‌آمیز، متعصبانه

hideous /ˈhɪdɪəs/ *adj* [چهره، ظاهر] کریه، زشت، نفرت‌انگیز؛ [شخص] کریه‌المنظر، زشت؛ [جنایت] شنیع، زشت، نفرت‌انگیز، هولناک، وحشتناک؛ [سروصدا] وحشتناک

hideously /ˈhɪdɪəslɪ/ ۱. به طرزِ کریهی، به طرزِ وحشتناکی ۲. (مجازی) خیلی‌خیلی، وحشتناک

hide-out /ˈhaɪd aʊt/ *n* مخفیگاه

hiding[1] /ˈhaɪdɪŋ/ *n* اختفا

be on a hiding to nothing (محاوره) هیچ شانسِ موفقیت نداشتن، هیچ شانسی نداشتن، وِل معطل بودن

be in hiding مخفی بودن، پنهان شدن، در اختفا به‌سر بردن

go into hiding مخفی شدن، خود را مخفی کردن، خود را از انظار پنهان کردن

come out of hiding خود را آفتابی کردن، آفتابی شدن، از اختفا بیرون آمدن

hiding[2] /ˈhaɪdɪŋ/ *n* (محاوره) کتکِ حسابی، گوشمالی

give sb a good hiding کسی را حسابی کتک زدن، کسی را حسابی گوشمالی دادن، کسی را حسابی ادب کردن

hiding-place /ˈhaɪdɪŋ pleɪs/ *n* مخفیگاه، پنهانگاه

hie /haɪ/ *vi* (کهنه) با عجله رفتن، پریدن و رفتن، بال درآوردن و رفتن

hierarchic /ˌhaɪəˈrɑːkɪk/ *adj* ۱. سلسله‌مراتبی، پایگانی ۲. طبقه‌بندی‌شده، درجه‌بندی‌شده، مرتب ۳. طبقاتی ۴. صاحب‌جاه، صاحب‌مقام

hierarchical /ˌhaɪəˈrɑːkɪkl/ = hierarchic

hierarchy /ˈhaɪərɑːkɪ/ (*pl* **hierarchies**)
n ۱. سلسله‌مراتب، پایگان ۲. طبقات، مراتب، مدارج، درجات؛ طبقه، مرتبه؛ سلسله، رشته ۳. مقامات، هیئتِ حاکم، گروهِ رهبری‌کننده ۴. مقاماتِ کلیسا، نظامِ کلیسا؛ دستگاهِ روحانیت، مقاماتِ مذهبی

hieroglyph /ˈhaɪərəglɪf/ *n* ۱. (در خطِ تصویرنگار) تصویر، علامت، نمایه ۲. رمز، نشانهٔ رمزی

hieroglyphic /ˌhaɪərəˈglɪfɪk/ *adj* ۱. هیروگلیفی، تصویری، تصویرنگار ۲. به خطِ تصویری، تصویرنگاشته ۳. رمزی؛ ناخوانا، غیرقابل‌فهم

hieroglyphics /ˌhaɪərəˈglɪfɪks/ *npl* ۱. خطِ تصویری، خطِ تصویرنگار، هیروگلیف ۲. رمزنوشته، نوشتهٔ رمزی

hi-fi /ˈhaɪ faɪ/ *n* ۱. (محاوره) [رادیو، ضبطِ صوت و غیره] کیفیتِ بالا، کیفیتِ خوب
adj ۲. (محاوره) با کیفیتِ بالا، های‌فای

higgledy-piggledy /ˌhɪgldɪ ˈpɪgldɪ/
adj,adv (محاوره) درهم برهم، ریخته پاشیده، قاتی پاتی، قروقاتی، به هم ریخته

high[1] /haɪ/ *adj* ۱. بلند، مرتفع؛ [ارتفاع] زیاد، بالا؛ [گونه] برجسته ۲. اصلی؛ مهم؛ عالی؛ [شخص] عالی‌رتبه، بلندپایه ۳. [صدا، صوت] زیر؛ زیق، جیغ‌جیغی ۴. [قیمت، حرارت و غیره] بالا، زیاد؛ [تب، باد] تند، شدید؛ [رنگ] تند؛ [صورت] برافروخته ۵. اصیل، شریف، نجیب؛ [افکار و غیره] عالی، متعالی ۶. [غذا، گوشت] بوگرفته، مانده؛ [کره] تندشده ۷. (محاوره) مست، شنگول ۸. (محاوره) نشئه، لول ۹. (آواشناسی) افراشته، بسته ۱۰. [دنده] سبک
n ۱۱. سطحِ بالا، حدِّ بالا، حدِّ نصاب؛ حدّ، سطح ۱۲. حالِ خوش، مُودِ خوب ۱۳. (هواشناسی) فرابار؛ واچرخه ۱۴. (اتومبیل) دندهٔ سبک

hell or high water → hell

high and mighty → mighty

a high profile → profile

in high dudgeon → dudgeon

smell / stink to high heaven گندِ (چیزی) دنیا را گرفتن، گندِ (چیزی) دنیا را پر کردن

How high is Mt Everest? ارتفاعِ اِوِرِست چقدر است؟

There is an aeroplane high in the sky. آن بالاها در آسمان یک هواپیما دیده می‌شود.

high and dry ۱. [قایق و غیره] در خشکی، روی ساحل؛ به‌گِل نشسته، به‌شن نشسته ۲. (مجازی) تنها، بی‌یار و یاور

be / get on one's high horse → horse

with a high hand آمرانه، با تحکم؛ با تکبّر

high society طبقاتِ بالا (جامعه)

high and low تمامِ طبقات (جامعه)، همهٔ اقشارِ مردم، وضیع و شریف، خاص و عام

in high places در طبقاتِ بالای جامعه، میانِ اعیان و اشراف

be in a high style [نوشته] ادبی بودن، رسمی بودن، مطنطن بودن

have a high opinion of sb به کسی نظرِ خوبی داشتن، به کسی حُسنِ ظن داشتن، کسی را قبول داشتن

in high spirits سرحال، سردماغ، خوش‌خلق

high words کلماتِ تند

high latitudes (جغرافی) عرض‌های بالا

high noon سرِ ظهر

high summer وسطِ تابستان، چلّهٔ تابستان

the highest common factor (ریاضی) بزرگترین مقسومٌ علیهِ مشترک

have a high time به (کسی) خوش گذشتن

have a high old time (محاوره) خیلی به (کسی) خوش گذشتن

give sb a high old time کاری کردن که به کسی خیلی خوش بگذرد

It's high time to do sth وقتش است که...، موقعش است که...، وقتِ آن رسیده است که...

high calling شغلِ شریف

from (on) high از آسمان، از سوی خدا

the Most High خداوندِ متعال

نکتهٔ کاربردی:

از صفتِ high (متضادِ low) در موردِ بیشترِ چیزها استفاده می‌شود، به‌ویژه، وقتی که بخواهند ببینند فاصلهٔ چیزی یا بالاترین نقطهٔ آن چیز از سطحِ زمین چه مقدار است:

a high shelf / a high mountain

The shelf's too high, I can't reach it.

صفتِ high در موردِ بسیاری از چیزهایی نیز که خارج از دسترس‌اند به‌کار می‌رود:

a high standard / a high degree of sophistication / high technology

همراه با برخی واژه‌های آموزشی باید به جای high از واژه‌های higher یا advanced استفاده کرد:

higher education / advanced teaching / techniques / a higher degree / diploma

با این وجود در عبارتِ High School diploma و جز آن از صفتِ high و نه higher استفاده می‌کنند.

صفتِ tall (متضادِ short) برای انسان‌ها و حیوانات به کار می‌رود:

Your son's getting tall, isn't he?

صفتِ tall برای اشیایی نیز که بلند و باریکند به‌کار می‌رود، به‌خصوص وقتی که ارتفاعِ کاملِ آن‌ها از بالا تا پایین موردِ نظر باشد:

a tall building like the Sears Tower

a tall column / tree / vase / fridge / bottle

high[2] /haɪ/ *adv* ۱. در ارتفاعِ زیاد، بالا؛ تا ارتفاعِ زیادی ۲. (مجازی) به مقدارِ زیادی، زیاد؛ بالا

ride high → ride[2]

fly high بلندپروازی کردن

go as high as ... [تعداد، مبلغ و غیره] تا... بالا رفتن، تا... افزایش یافتن؛ [شخص] مبلغ را تا... بالا بردن

hold one's head high ازخودراضی بودن، بادِ دماغ داشتن، دماغِ خود را بالا گرفتن

live high خوش گذراندن

pay high قیمتِ زیادی پرداختن، بهای گزافی پرداختن

play high (ورق و غیره) کلان بازی کردن، بزرگ بازی کردن

run high ۱. [رود، دریا] آبِ... به سرعت بالا آمدن ۲. (مجازی) تحریک شدن، برانگیخته شدن، طغیان کردن

search / hunt / look high and low (for sth) همه جا را (دنبالِ چیزی) گشتن، (برای پیدا کردنِ چیزی) زمین و زمان را به هم ریختن

highball /ˈhaɪbɔːl/ *n* (در آمریکا) ویسکی با سودا، ویسکی با آب

high-born /ˌhaɪ ˈbɔːn/ *adj* اصیل‌زاده، نژاده، با اصل ونسب؛ نجیب‌زاده

highboy /ˈhaɪbɔɪ/ *n* (در آمریکا) گنجهٔ کشویی بلند (پایه‌دار)، دراورِ بلند (پایه‌دار)

highbrow /ˈhaɪbraʊ/ *n* (نیز به طعنه) روشنفکر، منوّرالفکر، آدمِ سطحِ بالا
adj ۲. [فیلم و غیره] روشنفکری، سطحِ بالا

highchair /ˌhaɪˈtʃeə(r)/ *n* صندلیِ بچه، صندلیِ پایه‌بلند

High Church /ˌhaɪ ˈtʃɜːtʃ/ *n* (در بریتانیا) کلیسای اعلی

High Churchman /ˌhaɪ ˈtʃɜːtʃmən/ *n* روحانیِ کلیسای اعلی

high-class /ˌhaɪ ˈklɑːs, (US) ˈklæs/ *adj* درجه یک، عالی، سطحِ بالا؛ [شخص] از طبقاتِ بالا

high colour /ˌhaɪ ˈkʌlə(r)/ *n* چهرهٔ گلگون، چهرهٔ گل‌انداخته

High Commission /ˌhaɪ kəˈmɪʃn/ *n* (در میانِ کشورهای مشترک‌المنافع) سفارت

High Commissioner /ˌhaɪ kəˈmɪʃənə(r)/
n (در کشورهای مشترک‌المنافع) کمیسرِ عالی

High Court /ˌhaɪ ˈkɔːt/ *n* دادگاهِ عالی، دیوانِ عالی

High Court of Justice /ˌhaɪ kɔːt əv ˈdʒʌstɪs/
= High Court

high day /ˌhaɪ ˈdeɪ/

high days and holidays *n* اعیاد و تعطیلات

higher /ˈhaɪə(r)/ adj ۱. [ریاضیات، جانوران و غیره] عالی
adv ۲. بالاتر
any number higher than 6 هر عددِ بزرگ‌تر از شش

higher animals /ˌhaɪər ˈænɪmlz/ npl (زیست‌شناسی) جانورانِ عالی

higher education /ˌhaɪər edʒʊˈkeɪʃn/ n تحصیلاتِ عالی؛ آموزشِ عالی

higher plants /ˌhaɪə ˈplɑːnts, (US) ˈplænts/ npl (زیست‌شناسی) گیاهانِ عالی

higher-ups /ˈhaɪər ʌps/ npl (محاوره) کله‌گنده‌ها

high explosive /ˌhaɪ ɪkˈspləʊsɪv/ n مادهٔ منفجرهٔ قوی

highfalutin /ˌhaɪfəˈluːtɪn/ adj (محاوره، به طعنه) تصنّعی، ساختگی؛ پرطمطراق، پرتکلف

high-fidelity /ˌhaɪ fɪˈdelətɪ/ n ۱. [رادیو، ضبطِ صوت و غیره] کیفیتِ خوب، کیفیتِ بالا
adj ۲. با کیفیتِ خوب، دارای کیفیتِ بالا

high-flier /ˌhaɪ ˈflaɪə(r)/ n آدمِ بلندپرواز، آدمِ جاه‌طلب

high-flown /ˌhaɪ ˈfləʊn/ adj پرطمطراق، قلنبه‌سلنبه، مغلق، مطنطن

high-flyer /ˌhaɪ ˈflaɪə(r)/ = high flier

high-flying /ˌhaɪ ˈflaɪɪŋ/ adj بلندپرواز، جاه‌طلب

high-frequency /ˌhaɪ ˈfriːkwənsɪ/ n (فیزیک) فرکانسِ بالا، بسامدِ بالا

High German /ˌhaɪ ˈdʒɜːmən/ n (زبانِ) آلمانیِ علیا؛ آلمانیِ رسمی، آلمانیِ ادبی

high-grade /ˌhaɪ ˈgreɪd/ adj درجه یک، ممتاز

high-handed /ˌhaɪ ˈhændɪd/ adj آمرانه، تحکم‌آمیز

high-handedly /ˌhaɪ ˈhændɪdlɪ/ adv آمرانه، با تحکم

high hat /ˌhaɪ ˈhæt/ adj ۱. ازخودراضی، متکبر، گنده‌دماغ
n ۲. آدمِ ازخودراضی، آدمِ گنده‌دماغ
vt ۳. افاده فروختن به، دماغِ خود را برای... بالا گرفتن

high-heeled /ˌhaɪ ˈhiːld/ adj [کفش] پاشنه‌بلند

highjack /ˈhaɪdʒæk/ = hijack

highjacker /ˈhaɪdʒækə(r)/ = hijacker

highjacking /ˈhaɪdʒækɪŋ/ = hijacking

high jinks /ˌhaɪ ˈdʒɪŋks/ npl بزن و بکوب، شادی

high jump /ˈhaɪ dʒʌmp/ n (ورزش) پرشِ ارتفاع
be for the high jump (در بریتانیا، محاوره) تو دردسر افتادن، کارِ (کسی) زار بودن

high-keyed /ˌhaɪ ˈkiːd/ adj ۱. [صدا و غیره] زیر ۲. (مجازی) [شخص] حسّاس، جوشی

highland /ˈhaɪlənd/ n ۱. منطقهٔ کوهستانی، کوهستان
adj ۲. کوهستانی، (مربوط به) مناطقِ کوهستانی

Highland /ˈhaɪlənd/ adj (مربوط به) هایلندز (= منطقهٔ کوهستانیِ اسکاتلند)؛ هایلندی؛ در هایلندز
the Highlands هایلندز

Highlander /ˈhaɪləndə(r)/ n (در اسکاتلند) ۱. اهلِ هایلندز، هایلندی ۲. سربازِ هنگِ هایلند

highlander /ˈhaɪləndə(r)/ n اهلِ کوهستان

Highland fling /ˌhaɪlənd ˈflɪŋ/ n رقصِ اسکاتلندی

high-level /ˌhaɪ ˈlevl/ adj ۱. [گفتگو، کنفرانس و غیره] در سطحِ بالا، در سطحِ عالی ۲. عالی‌رتبه، بلندپایه

high life /ˈhaɪ laɪf/ n ۱. زندگیِ لوکس، زندگیِ تجملی ۲. رقصِ آفریقایی

highlight /ˈhaɪlaɪt/ n ۱. مهمترین قسمت، بهترین بخش، به‌یادماندنی‌ترین قسمت، نکتهٔ برجسته؛ رویدادِ مهم ۲. (در جمع) [عکس، نقاشی] نقاطِ روشن، قسمت‌های روشن ۳. (در جمع) [مو] های‌لایت
vt ۴. تأکید کردن بر، برجسته کردن، عمده کردن ۵. [نوشته] با ماژیک مشخص کردن، با ماژیک خط کشیدن روی

highlighter /ˈhaɪlaɪtə(r)/ n ماژیک شبرنگ

high living /ˈhaɪ lɪvɪŋ/ n زندگیِ لوکس، زندگیِ تجملی

highly /ˈhaɪlɪ/ adv خیلی، بسیار، سخت، حسابی، بی‌اندازه
highly paid [شخص، شغل] که حقوقش زیاد است، با حقوقِ بالا
be highly paid حقوقِ خوبی گرفتن، پولِ خوبی گرفتن؛ حقوقِ (کسی / چیزی) خوب بودن
highly placed عالی‌رتبه
think highly of sb به کسی حُسنِ ظن داشتن، کسی را قبول داشتن
speak highly of sb از کسی تعریف کردن، از کسی تمجید کردن؛ کسی را خیلی قبول داشتن

highly-strung /ˌhaɪlɪ ˈstrʌŋ/ adj عصبی، تندمزاج؛ حسّاس

High Mass /ˌhaɪ ˈmæs/ n (مذهب) عشای ربّانیِ رسمی

high-minded /ˌhaɪ ˈmaɪndɪd/ adj بلندنظر، با مناعتِ طبع، بزرگ‌منش، با روحِ بزرگ، معتقد به اصولِ اخلاقی؛ [آرزو و غیره] عالی، متعالی

high-mindedly /ˌhaɪ ˈmaɪndɪdlɪ/ adv با بلندنظری، با مناعت، با بزرگ‌منشی

high-mindedness /ˌhaɪ ˈmaɪndɪdnɪs/ *n* بلندنظری، مناعتِ طبع، بزرگ‌منشی
high-necked /ˌhaɪ ˈnekt/ *adj* [پیراهن] یقه‌بلند
highness /ˈhaɪnɪs/ *n* [ساختمان] بلندی، ارتفاع؛ [باد، تب] شدت؛ [شخصیت، اهداف] بزرگی، عظمت
His / Her / Your (Royal) Highness والاحضرت
high-octane /ˌhaɪ ˈɒkteɪn/ *adj* [بنزین] سوپر
high-pitched /ˌhaɪ ˈpɪtʃt/ *adj* ۱. [نُت، صوت و غیره] زیر؛ [صدا] تیز ۲. [بام] پرشیب
high point /ˈhaɪ pɔɪnt/ *n* بهترین لحظه، اوج، جالب‌ترین قسمت، لذت‌بخش‌ترین بخش
high-powered /ˌhaɪ ˈpaʊəd/ *adj* ۱. [دستگاه و غیره] پرقدرت، قوی ۲. [شخص] پرانرژی، پرجنب‌وجوش، پرحرارت؛ قابل ۳. [فعالیت] مؤثر، کارآمد
high-pressure /ˌhaɪ ˈpreʃə(r)/ *adj* ۱. (فنی) فشارقوی، پرفشار ۲. [فروشنده] سمج؛ [فروشندگی] باسماجت
high-pressure area /ˌhaɪ preʃər ˈeərɪə/ *n* (هواشناسی) فرابار؛ واچرخه
high-priced /ˌhaɪ ˈpraɪst/ *adj* گران، گران‌قیمت، قیمتی
high priest /ˌhaɪ ˈpriːst/ *n* ۱. کشیشِ اعظم ۲. (محاوره) خدا، غول، نفرِ اول
high priestess /ˌhaɪ ˈpriːstɪs/ *n* (زن) کشیشِ اعظم
high-principled /ˌhaɪ ˈprɪnsəpld/ *adj* با پرنسیپ، منضبط؛ شرافتمند
high-ranking /ˌhaɪ ˈræŋkɪŋ/ *adj* عالی‌رتبه، بلندپایه
high relief /ˌhaɪ rɪˈliːf/ *n* نقشِ تمام‌برجسته
high-rise /ˈhaɪ raɪz/ *adj* ۱. [ساختمان] بلند، مرتفع *n* ۲. آسمان‌خراش؛ برج
highroad /ˈhaɪrəʊd/ *n* ۱. راهِ اصلی؛ شاهراه ۲. (مجازی) راه، بهترین راه
high school /ˈhaɪ skuːl/ *n* دبیرستان؛ مدرسهٔ راهنمایی
high seas /ˌhaɪ ˈsiːz/ *npl* آب‌های بین‌المللی، دریای آزاد، آب‌های آزاد
high season /ˌhaɪ ˈsiːzn/ *n* فصلِ تعطیلات؛ فصلِ توریستی؛ فصلِ شلوغی؛ فصلِ هجومِ مسافر
high-sounding /ˈhaɪ saʊndɪŋ/ *adj* پرطمطراق، قلنبه‌سلنبه؛ غلط‌انداز
high-speed /ˌhaɪ ˈspiːd/ *adj* [موتور و غیره] با دورِ زیاد، پردور، سریع
high-spirited /ˌhaɪ ˈspɪrɪtɪd/ *adj* ۱. سرزنده، شاد، شنگول ۲. جسور، متهور، بی‌باک ۳. [اسب] چموش؛ قبراق، چالاک
high spot /ˈhaɪ spɒt/ *n* (محاوره) [نمایش، تعطیلات و غیره] بهترین قسمت، بهترین بخش؛ نقطهٔ اوج
high street /ˈhaɪ striːt/ *n* (در بریتانیا) [شهر، ده] خیابانِ اصلی

high-strung /ˌhaɪ ˈstrʌŋ/ = highly-strung
high table /ˌhaɪ ˈteɪbl/ *n* (دانشگاه، در غذاخوری) میزِ استادان
high tea /ˌhaɪ ˈtiː/ *n* (در بریتانیا) شامِ سرِ شب، عصرانه
high-tech /ˌhaɪ ˈtek/ *adj* (محاوره) ۱. دارای تکنولوژیِ بالا ۲. [دکوراسیون] مدرن
high technology /ˌhaɪ tekˈnɒlədʒɪ/ *n* تکنولوژیِ پیشرفته، تکنولوژیِ برتر
high-tension /ˌhaɪ ˈtenʃn/ *adj* (برق) فشارقوی
high tide /ˌhaɪ ˈtaɪd/ *n* مَدّ، برکشند
high-toned /ˌhaɪ ˈtəʊnd/ *adj* طرازِ اول، سطحِ بالا، درجه یک
high treason /ˌhaɪ ˈtriːzn/ *n* خیانت به کشور، وطن‌فروشی
high-up /ˈhaɪ ʌp/ *n* (محاوره) آدمِ کله‌گنده، آدمِ کلفت، صدرنشین
high water /ˌhaɪ ˈwɔːtə(r)/ *n* مَدّ، برکشند
high-water mark /ˌhaɪ ˈwɔːtə mɑːk/ *n* ۱. بالاترین سطحِ آب ۲. داغِ مَدّ؛ داغِ آب ۳. (مجازی) اوجِ کمال، اوج، عالی‌ترین حدّ
highway /ˈhaɪweɪ/ *n* ۱. (در آمریکا) شاهراه؛ بزرگراه ۲. (مجازی) راه، بهترین راه
Highway Code /ˌhaɪweɪ ˈkəʊd/ *n* (در بریتانیا) راهنمای استفاده از بزرگراه‌ها؛ مقرراتِ استفاده از بزرگراه‌ها
highwayman /ˈhaɪweɪmən/ (*pl* **highwaymen**) *n* راهزن
high wire /ˌhaɪ ˈwaɪə(r)/ *n* (در بندبازی) طناب، بند
hijack /ˈhaɪdʒæk/ *vt* ۱. [کامیون، شخص و غیره] لخت کردن، زدن ۲. [هواپیما] از مسیرِ خود منحرف کردن، ربودن، دزدیدن ۳. به نفعِ خود استفاده کردن از، سوءِاستفاده کردن از؛ کنترلِ ... را به دست گرفتن *n* ۴. راهزنی ۵. هواپیماربایی، راهزنیِ هوایی، هواپیمادزدی
hijacker /ˈhaɪdʒækə(r)/ *n* ۱. راهزن ۲. هواپیماربا
hijacking /ˈhaɪdʒækɪŋ/ *n* هواپیماربایی
hike /haɪk/ *n* ۱. پیاده‌روی ۲. (در آمریکا، محاوره) [قیمت] افزایش، ترقی *vi* ۳. پیاده‌روی کردن ۴. (در آمریکا، محاوره) [قیمت‌ها] افزایش یافتن، ترقی کردن، بالا رفتن
hike *sth* **up** *vt* (محاوره) [لباس و غیره] بالا زدن، بالا کشیدن
hiker /ˈhaɪkə(r)/ *n* پیاده؛ اهلِ پیاده‌روی
hiking /ˈhaɪkɪŋ/ *n* پیاده‌روی
a hiking holiday تعطیلاتِ همراه با پیاده‌روی، تعطیلاتِ به قصدِ پیاده‌روی

hilarious /hɪˈleərɪəs/ *adj* خنده‌دار، پر از خنده، خیلی بامزه

hilariously /hɪˈleərɪəslɪ/ *adv* به طورِ خنده‌داری، به طرزِ مضحکی

hilarity /hɪˈlærətɪ/ *n* شادی؛ خنده، قهقههٔ خنده

hill /hɪl/ *n* ۱. تپّه ۲. شیب؛ سربالایی؛ سرازیری ۳. تلِ خاک، پشته

be over the hill (محاوره، [illegible] وان نبودن، (کسی) دیگر ارزش [illegible] بودن

up hill and down dale همه جا، هر جا که فکرش را بکنی، هر جا که بگویی

(as) old as the hills → old[1]

a hill of beans (در آمریکا، محاوره) یه پشیز، یه پولِ سیاه، یه شاهی

hill-billy /ˈhɪl bɪlɪ/ (*pl* **hill-billies**)

n (در آمریکا، محاوره، در صحبت از روستاییانِ جنوبِ آمریکا) دهاتی، پشتِ کوهی

hill-billy music (در آمریکا) موسیقیِ محلیِ جنوب

hillock /ˈhɪlək/ *n* تپهٔ کوچک، پشته، تل

hillside /ˈhɪlsaɪd/ *n* دامنهٔ تپه

hilltop /ˈhɪltɒp/ *n* نوکِ تپه، بالای تپه

hilly /ˈhɪlɪ/ (*comp* **hillier**, *super* **hilliest**)

adj (پر از) تپه‌ماهور، پر از پستی و بلندی

hilt /hɪlt/ *n* [شمشیر، خنجر] دسته، قبضه

(up) to the hilt (مجازی) کاملاً، تماماً، صددرصد، تاآخر، تا ته

him /hɪm, ɪm/ *pron* ضمیرِ سوم شخصِ مفردِ مذکر در حالتِ مفعولی، پس از حرفِ اضافه، همراه با فعلِ **be** و یا با کاربردِ مستقل، معادلِ او، ـش (ضمیرِ متصل):

When did you see him? کی او را دیدی؟ کی دیدیش؟

to him who بدان کس که، به کسی که

himself /hɪmˈself, ɪmˈs-/ *pron* ضمیرِ انعکاسی و تأکیدی برای سوم شخصِ مفردِ مذکر، معادلِ خودش، خود:

The doctor said so himself. دکتر خودش این طور گفت.

(all) by himself ۱. تنها، تنهای تنها ۲. (به) تنهایی

He is not himself today. امروز خودش نیست. امروز حالش سرِ جاش نیست.

He has come to himself. به هوش آمد.

hind[1] /haɪnd/ *adj* عقب، عقبی، پُشتی، پسین

talk the hind legs off a donkey → talk[2]

on one's hind legs (به شوخی) روی دو پای خود

Get up on your hind legs! پاشو وایستا!

hind[2] /haɪnd/ (*pl* **hind, hinds**)

n (جانور) مَرالِ ماده؛ ماده‌گوزن

hinder[1] /ˈhaɪndə(r)/ *adj* عقب، پشت

hinder[2] /ˈhɪndə(r)/ *vt* مانعِ ... شدن، جلوی ... را گرفتن، از ... جلوگیری کردن، بازداشتن، به تعویق انداختن، به تأخیر انداختن

Hindi /ˈhɪndi:/ *n* ۱. (زبانِ) هندی

adj ۲. [زبان] هندی، (مربوط به) زبانِ هندی ۳. (مربوط به) شمالِ هند

hindmost /ˈhaɪndməʊst/ *adj* عقب‌ترین؛ آخرین، واپسین

Everyone for himself and the devil take the hindmost. (prov) ما که سیر شدیم گورِ پدرِ هر چی گشنه است. خرِ ما که از پل گذشت گورِ پدرِ بقیه.

hindquarters /ˌhaɪndˈkwɔ:təz/ *npl* (قصابی) ران

hindrance /ˈhɪndrəns/ *n* ۱. مانع، مزاحم، سد ۲. ممانعت، جلوگیری، مزاحمت

without let or hindrance → let[3]

hindsight /ˈhaɪndsaɪt/ *n* بازنگری، بازاندیشی

with hindsight در بازنگری، پس از بازاندیشی

Hindu /ˌhɪnˈdu:, (US) ˈhɪndu:/ *n* ۱. (شخص) هندو

adj ۲. هندو، (مربوط به) هندوها، (مربوط به) آیینِ هندو

Hinduism /ˈhɪndu:ɪzəm/ *n* آیینِ هندو، مذهبِ هندو، هندوئیسم

Hindustan /ˌhɪndʊˈstɑ:n/ *n* هندوستان، هند

Hindustani /ˌhɪndʊˈstɑ:nɪ/ *n* ۱. (زبانِ) هندی

adj ۲. [زبان] هندی، (مربوط به) زبانِ هندی ۳. هند، (مربوط به) هند

hinge /hɪndʒ/ *n* ۱. لولا ۲. (مجازی) محور، مدار، مرکز، مبنا

vt ۳. لولا کردن، لولا انداختن (به)

hinge on / upon *sth* *vt* منوط بودن به، مربوط بودن به، وابسته بودن به، بستگی داشتن به، بسته به ... بودن

hint /hɪnt/ *n* ۱. اشاره، کنایه ۲. اثر، نشانه، ردّ؛ سرنخ ۳. توصیه، تذکر، نکته

vt ۴. به کنایه گفتن، غیرمستقیم گفتن، (غیرمستقیم) فهماندن، اشاره‌ای کردن به

drop a hint گوشه‌ای زدن، اشاره‌ای کردن، کنایه‌ای زدن

drop / give sb a hint به اشاره به کسی فهماندن، غیرمستقیم به کسی گفتن، به کنایه به کسی گفتن (که)

take a hint فهمیدن، نکته را گرفتن

hint at sth چیزی را به کنایه گفتن، به چیزی اشاره‌ای کردن

What are you hinting at? از این حرف چه منظوری داری؟ منظورت چیه؟

hinterland /ˈhɪntəlænd/ *n* (جغرافی) پس‌کرانه

hip[1] /hɪp/ n [انسان] لُمبر؛ [حیوان] کَفَل
the hips باسن؛ کَفَل
hip[2] /hɪp/ n میوهٔ گلِ سرخ
hip[3] /hɪp/
Hip, hip, hurrah! int هورا، هورا!
hip[4] /hɪp/ adj (عامیانه) ۱. تو مُد، امروزی ۲. هیپی
hip-bath /ˈhɪp bɑːθ, (US) bæθ/ n (در بریتانیا) وان (کوچک)
hip-flask /ˈhɪp flɑːsk, (US) flæsk/ n (ظرفِ مشروب) بغلی
hip-hop /ˈhɪp hɒp/ n (موسیقیِ / رقصِ) هیپ‌هاپ
hippie /ˈhɪpɪ/ = hippy
hippo /ˈhɪpəʊ/ (*pl* **hippos**) n (محاوره) اسبِ آبی
hip-pocket /ˌhɪp ˈpɒkɪt/ n [شلوار] جیبِ پشت، جیبِ عقب
Hippocratic oath /ˌhɪpəkrætɪk ˈəʊθ/ n سوگندِ بقراط
hippodrome /ˈhɪpədrəʊm/ n ۱. (در یونان و روم باستان) میدانِ اسبدوانی ۲. میدان (بازی)
hippopotami /ˌhɪpəˈpɒtəmaɪ/ *pl* of **hippopotamus**
hippopotamus /ˌhɪpəˈpɒtəməs/
(*pl* **hippopotamuses, hippopotami**) n اسبِ آبی
hippy /ˈhɪpɪ/ (*pl* **hippies**) n هیپی
hire /ˈhaɪə(r)/ vt ۱. [اتومبیل، سالن و غیره] کرایه کردن، گرفتن؛ [کارگر] گرفتن
n ۲. (عمل) کرایه ۳. (پولِ) کرایه؛ [شخص، کار] اُجرت، دستمزد
ply for hire → ply[2]
a hired man کارگرِ فصلی، کارگرِ روزمزد
for hire کرایه‌ای؛ [کار] مُزدی
let (out) sth on hire چیزی را کرایه دادن
on hire purchase [خریدن، پرداختن] قسطی، به اقساط
hire *sth* **out** vt [اتومبیل و غیره] کرایه دادن

نکتهٔ کاربردی:
فعلِ **hire** در انگلیسیِ بریتانیایی به معنای کرایه کردن و فعلِ **hire out** به معنای کرایه دادن است. این دو فعل را هنگامی به‌کار می‌بریم که بخواهیم چیزی را برای مدت زمانِ کوتاهی در اختیار داشته باشیم:
Let's hire a car for the weekend.
I'll have to hire a suit for the wedding.
فعلِ **rent** را هنگامی به‌کار می‌بریم که بخواهیم چیزی را برای مدتی نسبتاً طولانی در اختیار داشته باشیم:
Is that your own fax or do you rent it?
فعلِ **rent** در موردِ خانه، اتاق و مانندِ آن به معنای اجاره کردن است و فعلِ **let out** به معنای اجاره دادن. اما در انگلیسیِ آمریکایی برای همهٔ مواردِ بالا یا از فعلِ **rent** استفاده می‌کنیم و یا از فعلِ **rent out**. این رسمِ آمریکایی اکنون در انگلیسیِ بریتانیایی هم رفته‌رفته رایج شده است.
در انگلیسیِ آمریکایی از فعلِ **hire** در موردِ اشخاصی هم که برای هر کاری استخدام می‌شوند استفاده می‌کنند؛ حال آن‌که در انگلیسیِ بریتانیایی فعلِ مزبور را فقط در موردِ شخصی به‌کار می‌برند که برای کاری مشخص در مدتی کوتاه استخدام شده باشد. در غیراین‌صورت، در انگلیسیِ بریتانیایی از افعالِ **employ** و **take on** (یا در مواردِ رسمی‌تر **appoint**) برای همین منظور استفاده می‌کنند:
We hired a caterer for the wedding reception.
Business is good _ we'll have to take on more workers.
فعلِ **charter** را، هم در انگلیسیِ آمریکایی و هم در انگلیسیِ بریتانیایی، به این منظور به‌کار می‌برند که بگویند گروه یا شرکت یا مؤسسه‌ای اتوبوس یا کشتی یا هواپیمایی را برای منظوری خاص کرایه کرده است:
UNICEF has chartered a plane to carry supplies to the disaster area.

hired hand /ˌhaɪəd ˈhænd/ n (در آمریکا) کارگرِ کشاورزی
hireling /ˈhaɪəlɪŋ/ n مزدور، پول‌بگیر
hire purchase /ˌhaɪə ˈpɜːtʃəs/ n (در بریتانیا) خریدِ قسطی، خریدِ اقساطی
hirsute /ˈhɜːsjuːt, (US) -suːt/ adj (رسمی) پرمو؛ با ریش و موی بلند؛ ژولیده‌مو، با سر و موی آشفته
his /hɪz, ɪz/ adj ۱. صفتِ ملکی برای سوم شخصِ مفردِ مذکر، معادلِ او، ـَش (ضمیرِ متصل)، آن:
his car ماشینِ او، ماشینش
a friend of his یکی از دوستانش
pron ۲. ضمیرِ ملکیِ سوم شخصِ مفردِ مذکر، در فارسی معادلِ مالِ او، او، ـَش (ضمیرِ متصل):
It's not mine, it's his. مالِ من نیست، مالِ او است.
Hispanic /hɪˈspænɪk/ adj,n اسپانیایی؛ ایبریایی
hiss /hɪs/ vi ۱. [مار] فش‌فش کردن؛ [بخار، گاز] فس کردن، فس کشیدن، سوت کشیدن؛ [گوشت] جلز و ولز کردن؛ [ظرف] جلز کردن، جیز کردن؛ [شخص] زیرِ لب غریدن
vt ۲. [بازیگر، نمایش] سوت کشیدن برای
n ۳. فش‌فش؛ فس، سوت؛ جِلز و وِلز، جِلز، جیز
hisses (تئاتر و غیره) سوت
histamine /ˈhɪstəmiːn/ n (پزشکی) هیستامین
historian /hɪˈstɔːrɪən/ n ۱. تاریخ‌نویس، مورخ ۲. تاریخدان
historic /hɪˈstɒrɪk, (US) -ˈstɔːr-/ adj تاریخی؛ مهم، برجسته، دوران‌ساز
historic times دورانِ تاریخی

historical /hɪˈstɒrɪkl, (US) -ˈstɔːr-/ *adj* [داستان، فیلم، بررسی و غیره] تاریخی

historical events and people حوادث و آدم‌های واقعی / تاریخی

historical linguistics زبان‌شناسیِ تاریخی، زبان‌شناسیِ درزمانی

historically /hɪˈstɒrɪklɪ, (US) -ˈstɔːr-/ *adv* به لحاظِ تاریخی، از دیدگاهِ تاریخی

historic present /hɪˌstɒrɪk ˈpreznt, (US) hɪˌstɔːr-/ *n* (دستور) مضارعِ تاریخی، مضارعِ روایی

history /ˈhɪstrɪ/ *n* ۱. تاریخ ۲. تاریخچه؛ سرگذشت، شرحِ حال؛ پیشینه

That's ancient / past history. (محاوره) مالِ عهدِ بوق است. دیگر قدیمی شده است. دیگر گذشته است.

ancient history تاریخِ باستان

medieval history تاریخِ قرونِ وسطا

modern history تاریخِ عصرِ جدید

natural history تاریخِ طبیعی

make history کارِ بزرگی انجام دادن، کارِ تاریخ‌سازی انجام دادن، تاریخ ساختن

histrionic /ˌhɪstrɪˈɒnɪk/ *adj* ۱. (رسمی) تئاتری، نمایشی، (مربوط به) بازیگری ۲. تصنّعی، ساختگی، نمایشی

histrionically /ˌhɪstrɪˈɒnɪklɪ/ *adv* (به طعنه) به طورِ تصنعی، به طرزی ساختگی، متظاهرانه

histrionics /ˌhɪstrɪˈɒnɪks/ *n,npl* ۱. نمایش، تئاتر ۲. رفتارِ ساختگی، رفتارِ تصنّعی، ظاهرسازی، تظاهر

hit[1] /hɪt/ (*prp* hitting, *pt,pp* hit) *vt* ۱. [ضربه، شخص] زدن؛ [هدف] زدن به ۲. [شخص] ضربه زدن به؛ لطمه زدن به، صدمه زدن به؛ اذیت کردن ۳. خوردن به، اصابت کردن به ۴. (محاوره) خوردن به، تصادف کردن با، تصادم کردن با؛ [مسائل، مشکلات] برخورد کردن با، برخوردن به ۵. پیدا کردن، رسیدن به ۶. (کریکت) [امتیاز] به دست آوردن ۷. حمله کردن به، یورش بردن به ۸. یکدفعه به فکرِ (کسی) رسیدن، ناگهان به خاطر آوردن، یکدفعه به ذهنِ (کسی) خطور کردن

vi ۹. زدن؛ ضربه زدن

hit the deck → deck[1]

hit sb for six → six

hit the jackpot → jackpot

hit the mark → mark[1]

hit a nerve → nerve

hit sb where it hurts به نقطهٔ ضعفِ کسی حمله کردن، روی نقطهٔ حساسِ کسی دست گذاشتن

not know what hit one → know

hit sb when he's down; hit sb below the belt (مشت‌زنی) روی کسی فول کردن

hit a man when he's down (مجازی) افتاده را زدن

hit against sth به چیزی خوردن، به چیزی برخوردن، با چیزی برخورد کردن

hit it; hit the nail on the head (مجازی) درست حدس زدن؛ درست به هدف زدن

hit one's head against sth سرِ کسی به جایی خوردن

hit the right / wrong note → note[1]

That hit home! به هدف خورد!

Hit it! (عامیانه) بزن به چاک! گم شو!

hit the bottle (عامیانه) به عرق‌خوری افتادن

hit the roof / ceiling (محاوره) از جا دررفتن، از کوره دررفتن

hit the hay / sack (عامیانه) رفتن و خواب دیدن، گرفتن و خوابیدن

be hard hit لطمهٔ شدیدی خوردن، خیلی صدمه خوردن، ضربهٔ سختی خوردن

hit sb in the eye برای کسی کاملاً مشخص بودن، تو چشم زدن

hit the headlines (محاوره) [شخص، واقعه و غیره] خبرِ روز شدن، تیترِ اولِ روزنامه‌ها شدن

hit the road (محاوره) (برای سفر) راه افتادن، حرکت کردن، راهی شدن

hit the trail (US) = hit the road

hit (*sb*) back *vi* ۱. (ضربهٔ کسی را) جواب دادن، مقابله‌به‌مثل کردن ۲. (مجازی) جواب دادن، دهن‌به‌دهن گذاشتن

vt ۳. ضربهٔ ... را جواب دادن

hit *sb / sth* off *vt* ۱. به اجمال توصیف کردن، شرحی اجمالی از ... به دست دادن ۲. ادای ... را درآوردن

hit it off (with sb / together) (با کسی / با هم) توافق داشتن، تفاهم داشتن؛ دوست شدن، جور شدن

hit on / upon *sth* *vt* ناگهان به فکرِ (کسی) رسیدن، ناگهان به ذهنِ (کسی) خطور کردن؛ [جواب] یکدفعه پیدا کردن

hit out *vi* ۱. زدن، ضربه زدن؛ (کسی) سعی کردن که ضربه‌ای بزند ۲. (مجازی) سخت حمله کردن، تاختن، سخت انتقاد کردن

hit[2] /hɪt/ *n* ۱. ضربه ۲. موفقیت، پیروزی؛ کارِ موفق؛ آدمِ محبوب، آدمِ دوست‌داشتنی ۳. آهنگِ روز ۴. کنایه، گوشه، نیش، طعنه ۵. (ورزش) ضربهٔ موفق

make a hit (with sb) (محاوره) (روی کسی) تأثیر (خوبی) گذاشتن

hit-and-miss /ˌhɪt ən ˈmɪs/ *adj* اللهبختکی، شانسی، تصادفی، اتفاقی

hit-and-run /ˌhɪt ən ˈrʌn/ *adj* [راننده، تصادف] بزن و در رو

hitch /hɪtʃ/ *vt* ۱. [طناب، حیوان] بستن؛ [طناب و غیره] گیر دادن
vi ۲. [طناب و غیره] گیر کردن ۳. (محاوره) اتو استاپ زدن، با اتو استاپ رفتن، سواریِ مفتی گرفتن
n ۴. گره؛ گرهِ خفت ۵. مانع، مشکل، اشکال

hitch oneself upright بلند شدن، پا شدن

hitch oneself onto a stool بلند شدن و روی چهارپایه نشستن

get hitched (محاوره) عروسی کردن

give sth a hitch چیزی را بالا کشیدن، چیزی را بالا زدن

hitch a ride / lift (محاوره) با اتو استاپ رفتن، سواریِ مفتی گرفتن

hitch *sth* **up** *vt* ۱. [شلوار و غیره] بالا کشیدن، بالا زدن ۲. [اسب، گاو] بستن

hitchhike /ˈhɪtʃhaɪk/ *vi* (محاوره) اتو استاپ زدن، با اتو استاپ رفتن، سواریِ مفتی گرفتن

hitchhiker /ˈhɪtʃhaɪkə(r)/ *n* (محاوره) اتواستاپ زن

hi-tech /ˌhaɪ ˈtek/ = high-tech

hither /ˈhɪðə(r)/ *adv* ۱. (کهنه) بدین‌جا

hither and thither / yon این‌طرف و آن‌طرف، این‌سو و آن‌سو، این ور و آن ور

hitherto /ˌhɪðəˈtuː/ *adv* (رسمی) تا به حال، تاکنون، تا حالا

hit list /ˈhɪt lɪst/ *n* (محاوره) لیستِ قربانیان

hit man /ˈhɪt mæn/ (*pl* **hit men**) *n* آدمکشِ حرفه‌ای

hit or miss /ˌhɪt ɔː ˈmɪs/ = hit-and-miss

hit parade /ˈhɪt pəreɪd/ *n* (لیستِ) پرفروش‌ترین آهنگ‌های روز

hit song /ˈhɪt sɒŋ, (US) sɔːŋ/ *n* آهنگِ روز

HIV /ˌeɪtʃ aɪ ˈviː/ < **human immunodeficiency virus** *n* اچ آی وی، ویروسِ ایدز

hive /haɪv/ *n* ۱. کندو ۲. دستهٔ زنبور، گلهٔ زنبور ۳. (مجازی) لانهٔ زنبور
vt ۴. [زنبور] تو کندو کردن ۵. (در موردِ زنبورها) [عسل] ذخیره کردن
vi ۶. تو کندو رفتن ۷. (مجازی) تو هم لولیدن، تنگِ هم زندگی کردن

a hive of industry / activity محیطِ فعال، محیطِ پرجنب‌وجوش

hive (*sth*) **off** *vi* ۱. جدا شدن، مستقل شدن
vt ۲. [شرکت، شعبه و غیره] جدا کردن، مستقل کردن، واگذار کردن

hives /haɪvz/ *n* کَهیر

h'm /hm/ = hem[2]

HM[1] /ˌhɜː ˈmædʒəstɪ/ < **Her Majesty**
n (در خطاب به ملکه) علیاحضرت، ملکه

HM[2] /ˌhɜː ˈmædʒəstɪz/ < **Her Majesty's**
adj (مربوط به) علیاحضرت، (مربوط به) ملکه

HM[3] /ˌhɪz ˈmædʒəstɪ/ < **His Majesty**
n (در خطاب به پادشاه) اعلیحضرت، شاهنشاه

HM[4] /ˌhɪz ˈmædʒəstɪz/ < **His Majesty's**
adj (مربوط به) اعلیحضرت، (مربوط به) شاهنشاه

HMG[1] /ˌhɜː mædʒəstɪz ˈgʌvənmənt/ < **Her Majesty's Government** *n* (در بریتانیا) دولتِ پادشاهیِ بریتانیا

HMG[2] /ˌhɪz mædʒəstɪz ˈgʌvənmənt/ < **His Majesty's Government** *n* دولتِ پادشاهیِ بریتانیا

HMI /ˌeɪtʃ em ˈaɪ/ < **Her / His Majesty's Inspector**
n (در بریتانیا) بازرسِ مدارس

HMS /ˌeɪtʃ em ˈes/ < **Her / His Majesty's Ship**
n کشتیِ نیروی دریاییِ پادشاهیِ بریتانیا، کشتیِ بریتانیایی

HMSO /ˌeɪtʃ em es ˈəʊ/ < **Her / His Majesty's Stationery Office** *n* سازمانِ اسنادِ پادشاهیِ بریتانیا، مرکزِ اسنادِ دولتی

HNC /ˌeɪtʃ en ˈsiː/ < **Higher National Certificate**
n (در بریتانیا) گواهی‌نامهٔ کاردانی

HND /ˌeɪtʃ en ˈdiː/ < **Higher National Diploma**
n (در بریتانیا) گواهی‌نامهٔ معادلِ لیسانسِ حرفه‌ای

ho /həʊ/ *int* ۱. وای، عجب؛ بَه، بَه‌بَه؛ وَه ۲. آهای، آی

Ho, ho! هاهاها! چه بی‌مزه!

hoar /hɔː(r)/ *adj* (ادبی) [مو] سفید، خاکستری؛ [شخص] سپیدموی، که موهایش سفید است، که موهایش خاکستری است

hoard /hɔːd/ *n* ۱. ذخیره؛ [پول] اندوخته ۲. گنج، گنجینه، دفینه
vt ۳. ذخیره کردن، جمع کردن، اندوختن؛ [گنج] پنهان کردن ۴. [کالا] انبار کردن؛ احتکار کردن

hoarder /ˈhɔːdə(r)/ *n* ۱. ذخیره‌ساز؛ اندوخته‌ساز ۲. مُحتکر، احتکارکننده

hoarding /ˈhɔːdɪŋ/ *n* ۱. حصار، دیوارِ تخته‌ای، تخته‌بندی ۲. (در بریتانیا) تختهٔ آگهی، محلِ چسباندنِ آگهی

hoar-frost /ˈhɔː frɒst, (US) frɔːst/ *n* برفک، گچک، شبنم

hoariness /ˈhɔːrɪnɪs/ *n* ۱. [مو] سفیدی؛ [شخص] سفیدمویی؛ ریش‌سفیدی، پیری، کهنسالی ۲. کهنگی، قدمت

hoarse /hɔːs/ *adj* [صدا] گرفته، دورگه؛ [شخص] صداگرفته، با صدای دورگه

He shouted himself hoarse. آنقدر داد زد که صدایش گرفت.

hoarsely /ˈhɔːslɪ/ *adv* با صدایی گرفته، با صدایی دورگه

hoarseness /ˈhɔːsnɪs/ *n* [صدا] گرفتگی

hoary /ˈhɔːrɪ/ (*comp* **hoarier**, *super* **hoariest**) *adj* ۱. [مو] سفید، خاکستری؛ [شخص] سفیدمو، موخاکستری ۲. ریش‌سفید، پیر، کهنسال ۳. قدیمی، کهنه؛ کهن

hoax /həʊks/ *n* ۱. کلک، حقه، دوز و کلک، شوخیِ احمقانه

vt ۲. دست انداختن، سر به سرِ... گذاشتن، شوخی کردن با؛ کلک زدن به، گول زدن

play a hoax on sb کسی را دست انداختن، به کسی کلک زدن

I hoaxed them into thinking the diamonds were genuine. آن‌ها را گول زدم به‌طوری که فکر کردند الماس‌ها اصل هستند.

hoaxer /ˈhəʊksə(r)/ *n* (آدمِ) کَلَک

hob /hɒb/ *n* ۱. (توی شومینه) رَف ۲. [اجاقِ برقی] صفحه

hobble /ˈhɒbl/ *vi* ۱. لنگیدن، لنگ زدن، شلیدن، لنگ‌لنگان رفتن

vt ۲. [اسب و غیره] دو پای... را به هم بستن، پابند زدن به، بُخو زدن به

n ۳. لنگیدن، شلیدن ۴. [اسب و غیره] پابند، بُخو

hobbledehoy /ˈhɒbldɪhɔɪ/ *n* نوجوانِ دست و پاچلفتی، نوجوانِ بی‌دست و پا

hobble-skirt /ˈhɒbl skɜːt/ *n* دامنِ تنگ

hobby /ˈhɒbɪ/ *n* کارِ تفننی، سرگرمی، مشغولیّت

hobby-horse /ˈhɒbɪ hɔːs/ *n* ۱. (وسیلهٔ بازی) اسبِ چوبی ۲. (در بریتانیا، مجازی) موضوعِ موردِ علاقه

hobgoblin /hɒbˈgɒblɪn, ˈhɒb-/ *n* ۱. جنّ؛ بچه‌جنّ ۲. لولوخورخوره، لولو

hobnail /ˈhɒbneɪl/ *n* (در کفِ کفش) نعل، میخ

hobnail boot /ˌhɒbneɪl ˈbuːt/ *n* کفشِ میخ‌دار، پوتینِ میخ‌دار

hobnailed /ˈhɒbneɪld/ *adj* [کفش] میخ‌دار، نعل‌دار

hobnailed boot /ˌhɒbneɪld ˈbuːt/ = hobnail boot

hobnob /ˈhɒbnɒb/ (*prp* **hobnobbing**, *pt,pp* **hobnobbed**) *vi* معاشرت داشتن، نشست و برخاست داشتن، رفت و آمد داشتن

hobo /ˈhəʊbəʊ/ (*pl* **hobos, hoboes**) *n* (در آمریکا، عامیانه) ۱. کارگرِ فصلی ۲. خانه‌به‌دوش، آواره، آدمِ آسمان‌جل

Hobson's choice /ˌhɒbsnz ˈtʃɔɪs/ *n* انتخابِ تحمیلی، انتخابِ زورکی

hock¹ /hɒk/ *n* [سگ، اسب و غیره] زانوی پای عقب

hock² /hɒk/ *n* (در بریتانیا) شرابِ سفید (راین)

hock³ /hɒk/ *vt* (عامیانه) ۱. گرو گذاشتن

n ۲. گرو

in hock ۱. در گرو، گرو ۲. مقروض، بدهکار ۳. تو هلفدونی، تو زندون

hockey /ˈhɒkɪ/ *n* ۱. (در بریتانیا) هاکی روی چمن ۲. (در آمریکا) هاکی روی یخ

hockey stick /ˈhɒkɪ stɪk/ *n* چوبِ هاکی، چوگان

hocus-pocus /ˌhəʊkəs ˈpəʊkəs/ *n* ۱. حقه، کلک، حقه‌بازی ۲. زبان‌بازی، لفّاظی

hod /hɒd/ *n* ناوه (دسته‌دار)

hodgepodge /ˈhɒdʒpɒdʒ/ = hotchpotch

hoe /həʊ/ (*prp* **hoeing**, *pt,pp* **hoed**) *n* ۱. کج‌بیل

vt,vi ۲. بیل زدن ۳. کندن، وجین کردن

a Dutch hoe (بیلِ) علف‌کِش

be a hard / rough row to hoe کمرشکن بودن، کارِ حضرتِ فیل بودن

hog /hɒg, (US) hɔːg/ (*prp* **hogging**, *pt,pp* **hogged**) *n* ۱. خوکِ اخته، خوکِ پرواری ۲. (مجازی، به تحقیر) آدمِ چرک؛ آدمِ حریص؛ خوک؛ آدمِ شکمباره؛ پَست

vt ۳. (محاوره) بیشتر از حقِ خود برداشتن؛ برای خود برداشتن، گرفتن، مالِ خود کردن، صاحب شدن؛ [غذا] حرص زدن در

go the whole hog سنگ‌تمام گذاشتن، تا آخرِ خط رفتن

hog the road وسطِ جاده را گرفتن

hoggish /ˈhɒgɪʃ/ *adj* خودخواه، انحصارطلب؛ حریص، خوک‌صفت

Hogmanay /ˈhɒgməneɪ/ *n* (در اسکاتلند، نیز با حرفِ کوچک) شبِ سالِ نو، شبِ ژانویه

hogshead /ˈhɒgzhed, (US) ˈhɔːg-/ *n* ۱. چلیک، بشکهٔ بزرگ ۲. هاگْزْهِد (= واحدِ اندازه‌گیریِ مایعات برابر با ۲۳۸/۵ لیتر در بریتانیا و ۲۳۴/۵ در آمریکا)

hogtie /ˈhɒgtaɪ/ *vt* چهار دست و پای... را بستن؛ (مجازی) دست و پای... را بستن

hogwash /ˈhɒgwɒʃ, (US) ˈhɔːg-/ *n* ۱. چرت و پرت، دری‌وری، یاوه، مزخرف، جفنگ، شِر و وِر، چرند ۲. پس‌ماندهٔ غذا، غذای خوک

hoi polloi /ˌhɔɪ pəˈlɔɪ/ *n* (به طعنه) عوام‌الناس، خلق‌الله

hoist /hɔɪst/ *vt* ۱. بالا کشیدن؛ بالا دادن؛ [پرچم، بادبان] برافراشتن

n ۲. (دستگاهِ) بالابر؛ جرثقیل؛ نقاله

There is no holding him / it. هیچ چیز نمی‌تواند جلویش را بگیرد. هیچ چیز جلودارش نیست.
Hold your horses! (محاوره) یواش! تند نرو!
Hold it! (محاوره) تکان نخور! جنب نخور!
Hold everything! (محاوره) صبر کن! دست نگه‌دار! وایسا!
hold one's drink (در مشروب‌خوری) ظرفیتِ کسی زیاد بودن
This box holds all my books. همهٔ کتاب‌های من در این جعبه جای می‌گیرد.
This barrel holds 25 litres.
این بشکه بیست و پنج لیتر می‌گیرد.
What does the future hold for us?
آینده برای ما چه دارد؟
He holds strange views. او عقایدِ عجیبی دارد.
hold a pistol to sb's head → pistol
hold sth in one's head چیزی را در ذهن داشتن، چیزی را در یاد داشتن
hold water (مجازی) منطقی بودن، درست بودن، معقول بودن، معتبر بودن
not hold water بی‌پایه بودن، بی‌اساس بودن، بی‌اعتبار بودن
He held us all spellbound. همهٔ ما را مفتونِ / مجذوبِ خود کرد.
hold the view that ... اعتقاد داشتن که، بر این باور بودن که
be held in respect موردِ احترام بودن
hold sb in high esteem برای کسی احترامِ زیادی قائل بودن، به کسی ارج نهادن، کسی را گرامی داشتن
hold sb in low esteem برای کسی چندان احترامی قائل نبودن، به کسی ارج ننهادن
hold sth / sb dear ارزشِ زیادی برای چیزی / کسی قائل بودن، به چیزی / کسی بها دادن
hold sth cheap ارزشِ کمی برایِ چیزی قائل بودن، به چیزی بها ندادن، چیزی را بی‌ارزش شمردن
hold the fort (مجازی) مسئولیت‌ها را به عهده گرفتن، امور را اداره کردن
hold one's own / one's ground مقاومت کردن، ایستادگی کردن، عقب ننشستن، از مواضعِ خود دفاع کردن
hold one's own with sb از پسِ کسی برآمدن
He can hold his own in German. در زبانِ آلمانی می‌تواند گلیمِ خودش را از آب بکشد.
hold office (سیاسی) به قدرت رسیدن، روی کار آمدن
hold court → court[1]
hold in check کنترل کردن، چک کردن

He was hoist with / by his own petard.
(در بریتانیا) در چاهی که خود کنده بود افتاد.
give sb / sth a hoist کسی / چیزی را بالا کشیدن؛ کسی / چیزی را بالا دادن

hoity-toity /ˌhɔɪtɪ ˈtɔɪtɪ/ *adj* ۱. (محاوره، به تحقیر) افاده‌ای، پرافاده، بر ما مگـوزید، پـرفیس‌وافـاده، متکبر
int ۲. کی میره اینهمه راه رو، افاده‌ها طَبق‌طَبق

hold[1] /həʊld/ (*pt,pp* **held**) *vt* ۱. گرفتن؛ نگه داشتن ۲. نگـه داشـتن؛ کـنترل کـردن؛ مـانعِ ... شـدن، جلوی ... را گرفتن؛ بازداشتن ۳. وزنِ ... را تـحمل کردن / تاب آوردن، نگه داشتن، تحمل کـردن ۴. گنجایشِ ... را داشتن، جای ... را داشتن، در خـود جا دادن ۵. [توجه] جلب کردن؛ [شخص] توجهِ ... را جلب کردن ۶. اعتقاد داشتن، فکـر کـردن، تـصور کردن (که) ۷. دانستن، به حساب آوردن، شمردن، قلمداد کردن ۸. دفـاع کـردن از؛ حـفظ کـردن ۹. صاحبِ ... بودن، مالکِ ... بودن، داشـتن ۱۰. [مقام و غیره] به‌دست آوردن، اشغال کردن؛ [رکورد] کسب کردن؛ (نظامی) تصرّف کردن، متصرّف شدن، گرفتن ۱۱. [جلسه، امتحان و غیره] برگزار کردن، بـرپا کـردن، منعقد کردن ۱۲. عقب انداختن، به تعویق انداختن، نگه داشتن، متوقف کردن، جلوی ... را گرفتن
vi ۱۳. [طناب و غیره] دوام آوردن، تاب آوردن، مقاومت کردن؛ [هوا] پایدار بودن، ادامه پیدا کردن؛ [پیشنهاد، حکم و غیره] به قوتِ خود باقی بودن، معتبر بـودن، اعتبار داشتن
hold good اعتبارِ خود را حفظ کردن، معتبر باقی ماندن، باارزش بودن
hold the line (تلفن) گوشی را نگه داشتن
Hold the line! گوشی دستتان!
hold oneself still آرام گرفتن، تکان نخوردن
hold oneself in readiness آماده بودن، گوش‌به‌زنگ بودن
hold oneself ready آماده بودن
hold one's sides with laughter
از تـهِ دل خـندیـدن، دلِ خود را گـرفتن و خـندیدن، از خنده روده‌بر شدن
hold the road [اتومبیل] روی جاده نلغزیدن، جاده را چسبیدن
hold one's breath نفسِ خود را (در سینه) حبس کردن
hold (one's) fire تیراندازی را متوقف کردن، دست از تیراندازی برداشتن
hold one's tongue / peace زبانِ خود را نگه داشتن، حرفی نزدن، ساکت ماندن، دم فروبستن
can't hold a candle to → candle

hold out for *sth* — *vt* (محاوره) اصرار ورزیدن برای، پافشاری کردن برای

hold out on *sb* — *vt* (محاوره) چیزی را پنهان کردن از، چیزی را کتمان کردن از؛ چیزی را دریغ داشتن از

hold *sth* **over** — *vt* به تعویق انداختن، عقب انداختن

hold (*sb*) **to** *sth* — *vt* ۱. [قول، عقیده و غیره] وفادار ماندن به ۲. [مسیر] ادامه دادن، دنبال کردن ۳. پابند کردن به، متعهد کردن به

hold (*sb / sth*) **together** — *vt* ۱. انسجامِ ... را حفظ کردن؛ منسجم کردن ۲. اتحادِ ... را حفظ کردن؛ متحد کردن، یکپارچه کردن
vi ۳. قطعاتِ (چیزی) به هم چسبیدن؛ انسجام داشتن، منسجم بودن ۴. متحد ماندن، در کنارِ هم ماندن

The bodywork of this car hardly holds together. بدنهٔ این ماشین دارد از هم در می‌رود / قطعه قطعه می‌شود / از هم می‌پاشد.

hold (*sb / sth*) **up** — *vi* ۱. متوقف شدن، ایستادن؛ معطّل شدن ۲. موقعیتِ خود را حفظ کردن، سرپا ایستادن
vt ۳. بالا گرفتن، بلند کردن ۴. متوقف کردن، باعثِ توقفِ ... شدن؛ به تعویق انداختن، به تأخیر انداختن، عقب انداختن؛ [شخص] معطل کردن ۵. [مغازه، بانک و غیره] حملهٔ مسلحانه کردن به، سرقتِ مسلحانه کردن از؛ [مسافر، قطار] سرِ راهِ ... را گرفتن، راهِ ... را بستن ۶. سرپا نگه داشتن، نگه داشتن؛ حمایت کردن از

That building won't hold up much longer. این ساختمان به زودی فرو می‌ریزد. این ساختمان دیگر دوام نخواهد آورد.

hold sb up as sth کسی را به عنوانِ نمونهٔ / الگوی چیزی معرفی کردن

hold sb up to derision / scorn / ridicule کسی را مسخره کردن، کسی را به بادِ استهزا گرفتن

hold with *sth* — *vt* موافق بودن با، تأیید کردن

hold² /həʊld/ — *n* ۱. گیر، گیرش؛ گرفتن؛ نحوهٔ گرفتن؛ قدرتِ گرفتن ۲. نفوذ، تأثیر؛ تسلط ۳. جادست؛ جا پا؛ (کوهنوردی) گیره ۴. (کشتی، مشت‌زنی) فن

leave hold (of sth) (چیزی را) وِل کردن، (چیزی را) رها کردن

catch / take / lay / seize hold of sth ۱. چیزی را گرفتن ۲. کنترلِ چیزی را به دست گرفتن

hold an interview [کارفرما] مصاحبه کردن

hold sth against / over sb از چیزی برعلیهِ کسی استفاده کردن

hold (*sb / sth*) **back** — *vt* ۱. [ترس، خنده، جمعیت و غیره] جلوی ... را گرفتن، کنترل کردن ۲. [شخص] جلوی موفقیتِ ... را گرفتن، باعثِ عقب افتادنِ ... شدن ۳. کتمان کردن، نگفتن، افشا نکردن، پیشِ خود نگه داشتن، مخفی نگه داشتن
vi ۴. عقب ایستادن ۵. تردید نشان دادن، پا پیش نگذاشتن، پا پس کشیدن

hold *sb / sth* **down** — *vt* ۱. سرِ جای خود نگه داشتن، نگه داشتن ۲. تحتِ سلطه درآوردن، مسلط شدن بر؛ زیرِ سلطه نگه داشتن ۳. [قیمت و غیره] پایین نگه داشتن ۴. [شغل] داشتن؛ خوب انجام دادن، مسلط بودن بر؛ حفظ کردن

hold (*sth*) **forth** — *vt* ۱. (رسمی) طرح کردن، عرضه کردن؛ [امید] پروراندن؛ داشتن
vi ۲. دادِ سخن دادن، نطق کردن، سخنرانیِ بلند بالایی ایراد کردن

hold *sth* **in** — *vt* جلوی ... را گرفتن، نگه داشتن؛ کنترل کردن

hold (*sb / sth*) **off** — *vt* ۱. دور نگه داشتن، عقب نگه داشتن ۲. منتظر نگه داشتن، سر دواندن ۳. جلوی ... را گرفتن، از پیشرویِ ... جلوگیری کردن ۴. به تعویق انداختن، عقب انداختن
vi ۵. [باران] نگرفتن؛ [توفان] نشدن ۶. دست نگه داشتن، صبر کردن

hold (*sth*) **on** — *vi* ۱. مقاومت کردن، ایستادگی کردن، دوام آوردن ۲. صبر کردن، منتظر شدن؛ (تلفن) گوشی را نگه داشتن
vt ۳. نگه داشتن، سرِ جای خود نگه داشتن

Hold on! صبر کن! تند نرو! دست نگه دار! یواش یواش! (تلفن) گوشی دستتان!

hold on to — *vi* ۱. محکم گرفتن، سفت گرفتن، چسبیدن ۲. (مجازی) دودستی چسبیدن؛ نفروختن، نگه داشتن

hold (*sth*) **out** — *vt* ۱. [دست و غیره] دراز کردن، جلو آوردن، پیش آوردن ۲. طرح کردن، عرضه کردن؛ [امید] پروراندن؛ داشتن
vi ۳. مقاومت کردن، ایستادگی کردن، استقامت کردن ۴. [آذوقه و غیره] دوام آوردن، تکافو کردن ۵. (ادرار کردن) خود را نگه داشتن

hold out one's arms دست‌های خود را دراز کردن؛ دست‌های خود را باز کردن

get (a) hold of sth / sb ۱. گرفتن ۲. گیر آوردن، پیدا کردن ۳. فهمیدن، گرفتن ۴. تماس گرفتن بـا؛ تـلفن زدن به؛ پیدا کردن

let go / lose (one's) hold of sth چیزی را وِل کردن

get (a) hold of oneself بر خود مسلط شدن، خود را جمع و جور کردن

have hold of در دست داشتن، در اختیار داشتن

keep hold of محکم گرفتن، سفت نگه داشتن، چسبیدن (به)، وِل نکردن

with no holds barred (مجازی، محاوره) بدونِ محدودیت، آزاد

hold[3] /həʊld/ *n* [کشتی] انبار، خَن

hold-all /ˈhəʊld ɔːl/ *n* ساکِ دستی

holder /ˈhəʊldə(r)/ *n* ۱. دارنده، صاحب؛ مالک ۲. (چیز) گیرنده، نگهدارنده

holding /ˈhəʊldɪŋ/ *n* ۱. زمین، زمینِ زراعی؛ زمینِ اجاره‌ای ۲. (نیز در جمع) مایملک، اموال، دارایی؛ املاک؛ سهام ۳. مالکیت، تصرف ۴. (در جمع) [کتابخانه، موزه] موجودی

holding company /ˈhəʊldɪŋ kʌmpənɪ/ *n* (مالی) شرکتِ صاحب سهم

holding operation /ˈhəʊldɪŋ ɒpəreɪʃn/ *n* اقدام در جهتِ جلوگیری از وخامتِ اوضاع، اقدامِ بازدارنده

hold up /ˈhəʊld ʌp/ *n* ۱. حملهٔ مسلحانه، سرقتِ مسلحانه ۲. تأخیر، معطلی ۳. راه‌بندان، ترافیک

hole /həʊl/ *n* ۱. سوراخ؛ حفره؛ چاله، گودال، گودی ۲. (مجازی) عیب، ضعف، ایراد، اشکال ۳. (محاوره) مخمصه، دردسر، گرفتاری، وضعیتِ ناجور ۴. [موش، روباه و غیره] لانه، سوراخ ۵. (محاوره) سوراخ، بیغوله، دخمه ۶. (گلف) سوراخ؛ امتیاز *vt* ۷. سوراخ کردن ۸. (گلف) تو سوراخ زدن *vi* ۹. سوراخ شدن ۱۰. (گلف) (توپ را) توی سوراخ زدن

an ace in the hole → ace[1]

money burns a hole in sb's pocket → money

full of holes سوراخ‌سوراخ

wear one's socks into holes جوراب‌های خود را آنقدر پوشیدن که سوراخ شود

make a hole in (محاوره) [پس‌انداز و غیره] قسمتِ بزرگی از ... را بلعیدن

a square peg in a round hole آدمِ نامناسب؛ (شخص) وصلهٔ ناجور

pick holes in ایراد گرفتن از، اشکال گرفتن از، عیب‌جویی کردن از

hole out (گلف) توپ را توی سوراخ زدن

hole (out) in one (توپ را) با یک ضربه تو سوراخ زدن

hole up *vi* (محاوره) [حیوان] تو سوراخ رفتن؛ [شخص] قایم شدن

hole-and-corner /ˌhəʊl ən ˈkɔːnə(r)/ *adj* (محاوره) زیرجلکی، زیرزیرکی، یواشکی

holiday /ˈhɒlədeɪ/ *n* ۱. تعطیلی، روزِ تعطیل؛ روزِ بیکاری، مرخصی ۲. (نیز در جمع) تعطیلات *vi* ۳. تعطیلاتِ خود را گذراندن

take a busman's holiday → busman

high days and holidays → high day

take a holiday تعطیل کردن، مرخصی رفتن

be on holiday در تعطیلات به‌سر بردن؛ تعطیلِ (کسی) بودن، روزِ بیکاریِ (کسی) بودن، تو مرخصی بودن

holidays with pay مرخصیِ با حقوق

holiday camp /ˈhɒlədeɪ kæmp/ *n* (در بریتانیا) کمپِ تعطیلات، مجتمعِ تفریحی

holiday centre /ˈhɒlədeɪ sentə(r)/ *n* (در بریتانیا) مرکزِ توریستی

holiday-maker /ˈhɒlədeɪ meɪkə(r)/ *n* (در بریتانیا) مسافر (تعطیلات)، توریست

holier-than-thou /ˌhəʊlɪə ðən ˈðaʊ/ *adj* [شخص] جانمازآب‌کش، خشکه‌مقدس، متظاهر، زهدفروش، زاهدمآب؛ برِ ما مگوزید؛ [رفتار] خشکه‌مقدسانه، زهدفروشانه، زاهدمآبانه

holiness /ˈhəʊlɪnɪs/ *n* ۱. تقدس، قداست، قدوسیّت ۲. پارسایی، پرهیزگاری

His / Your Holiness حضرتِ پاپ

holism /ˈhəʊlɪzəm/ *n* کُل‌نگری

holistic /həʊˈlɪstɪk/ *adj* کُل‌نگرانه

Holland /ˈhɒlənd/ *n* هُلند

holler /ˈhɒlə(r)/ *vi* (عامیانه) ۱. هورا کشیدن، داد زدن، فریاد زدن *vt* ۲. هورا کشیدن و گفتن، با داد زدن گفتن، با فریاد گفتن

holloa /ˈhɒləʊ/ *int* ۱. آی، آهای، اوهوی؛ (در خطاب به سگ) برو، بگیرش *n* ۲. داد، فریاد، جیغ *vt* ۳. صدا زدن *vi* ۴. داد زدن، فریاد زدن

hollow /ˈhɒləʊ/ *adj* ۱. توخالی، پوک، میان‌تهی، مُجوّف ۲. [صدا] بی‌حالت، توخالی ۳. [احساسات، خنده و غیره] غیرواقعی، ساختگی، تصنعی، دروغی؛ [وعده] کاذب، فریبنده ۴. [کلمات، پیروزی] پوچ، بی‌معنا ۵. تورفته، گود؛ [گونه] فرورفته؛ [چشم] گودرفته ۶. (محاوره) گرسنه *adv* ۷. (محاوره) حسابی، کاملاً *n* ۸. سوراخ، چاله، حفره، گودال؛ گودی ۹. درهٔ کم عمق

vt ۱۰. خالی کردن، گود کردن ۱۱. توی...را خالی کردن، توی...را درآوردن

feel hollow گرسنه بودن، شکمِ (کسی) غار و غور کردن

beat sb / sth hollow پوزِ کسی / چیزی را حسابی به خاک مالیدن، حسابی کسی / چیزی را شکست دادن؛ حسابی از کسی / چیزی سر بودن

hollow *sth* **out = hollow** *vt*

hollow-cheeked /ˌhɒləʊ ˈtʃiːkt/ *adj* با گونه‌های فرورفته

hollow-eyed /ˌhɒləʊ ˈaɪd/ *adj* با چشم‌های گودرفته

hollowly /ˈhɒləʊlɪ/ *adv* به طورِ ساختگی، تصنعی، به دروغ، دروغکی

hollowness /ˈhɒləʊnɪs/ *n* ۱. پوچی، توخالی بودن، بی‌معنایی، بی‌ارزش بودن، بی‌محتوایی، سطحی بودن ۲. (کهنه) سوراخ، حفره ۳. [صدا] بی‌حالتی

holly /ˈhɒlɪ/ *n* (گیاه) خاس، راج

hollyhock /ˈhɒlɪhɒk/ *n* (گیاه) ختمی؛ ختمیِ درختی

Hollywood /ˈhɒlɪwʊd/ *n* هالیوود

holm-oak /ˈhəʊm əʊk/ *n* بلوطِ همیشه‌بهار

holocaust /ˈhɒləkɔːst/ *n* ۱. قتلِ عام، کشتارِ جمعی؛ نابودی؛ همه‌سوزی ۲. (با حرفِ بزرگ) یهودکشی، قتل‌عامِ یهودیان، نسل‌کشیِ یهودیان؛ یهودسوزان

hologram /ˈhɒləgræm/ *n* (فیزیک) هولوگرام، تصویرِ تمام‌نگار، تصویرِ سه‌بعدی

holograph /ˈhɒləgrɑːf, (US) -græf/ *adj* ۱. [سند، نامه، غیره] به خطِ نویسنده

n ۲. سند به خطِ نویسنده؛ کتاب به خطِ نویسنده؛ نامه به خطِ نویسنده

hols /hɒlz/ *npl* (در بریتانیا، محاوره) تعطیلات

holster /ˈhəʊlstə(r)/ *n* جلدِ تپانچه، جلدِ اسلحه، جلد

holy /ˈhəʊlɪ/ (*comp* **holier**, *super* **holiest**)

adj ۱. (مذهب) مقدس ۲. پرهیزگار، پارسا، مقدس؛ [زندگی] پرهیزگارانه

the Holy Office دادگاهِ تفتیشِ عقاید، دادگاهِ انکیزیسیون

holy water آبِ متبرک

a holy war جنگِ مذهبی، جهاد

a holy terror (عامیانه) آدمِ وحشتناک؛ بچّهٔ شرور، بچّهٔ تخس، بچّهٔ شیطان، تخمِ جنّ، تخس

Holy Bible /ˌhəʊlɪ ˈbaɪbl/

the Holy Bible *n* کتابِ مقدس

Holy City /ˌhəʊlɪ ˈsɪtɪ/

the Holy City *n* اورشلیم، بیت‌المقدس

Holy Communion /ˌhəʊlɪ kəˈmjuːnɪən/ *n* عشای ربانی

Holy Father /ˌhəʊlɪ ˈfɑːðə(r)/

the Holy Father *n* پاپ

Holy Ghost /ˌhəʊlɪ ˈgəʊst/

the Holy Ghost *n* روح‌القدس

Holy Grail /ˌhəʊlɪ ˈgreɪl/ *n* جامِ مقدس

the Holy Grail *n* (در مسیحیّت) جامِ مقدس

Holy Land /ˈhəʊlɪ lænd/

the Holy Land *n* سرزمینِ مقدس، یهودیه، فلسطین

holy of holies /ˌhəʊlɪ əv ˈhəʊlɪz/

the holy of holies *n* ۱. (مذهب) قدس‌الاقداس ۲. (مجازی) مکانِ مقدس

holy orders /ˌhəʊlɪ ˈɔːdəz/ *npl* (در مسیحیت) مناصبِ مقدس، درجاتِ روحانی، رتبه‌های روحانی

take holy orders به سلکِ روحانیان درآمدن، به جمعِ روحانیون پیوستن

Holy See /ˌhəʊlɪ ˈsiː/

the Holy See *n* ۱. واتیکان ۲. منصبِ پاپی؛ پاپ‌سالاری

Holy Spirit /ˌhəʊlɪ ˈspɪrɪt/ = Holy Ghost

holystone /ˈhəʊlɪstəʊn/ *n* (دریانوردی) سنگِ عرشه‌شو

Holy Week /ˈhəʊlɪ wiːk/ *n* (در مسیحیت) هفتهٔ مقدس (= هفتهٔ پیش از عیدِ پاک)

Holy Writ /ˌhəʊlɪ ˈrɪt/ = Holy Bible

homage /ˈhɒmɪdʒ/ *n* ۱. ادای احترام، کرنش، تعظیم؛ بزرگداشت، تقدیر، تکریم ۲. (در قرونِ وسطا) بیعت

do / pay homage (to sb) (به کسی) ادای احترام کردن، سرِ تعظیم فرود آوردن (پیشِ)؛ تقدیر کردن (از)

home[1] /həʊm/ *n* ۱. خانه، محلِ زندگی، منزل، سرپناه؛ (محاوره) [چیز] جا ۲. وطن، زادگاه، کشور، مرزوبوم ۳. زندگیِ خانوادگی، زندگی، خانواده؛ زندگیِ داخلی ۴. مؤسسه، مرکز، کانون ۵. (جانورشناسی) محلِ زندگی، زیستگاه؛ (گیاه‌شناسی) محلِ رشد، محلِ پرورش؛ (مجازی) مرکز، معدن ۶. (ورزش) گُل، دروازه؛ خطِ پایان

Charity begins at home. (prov) → charity

eat sb out of house and home → eat

a home away from home (US) = a home from home

An Englishman's home is his castle. (prov) → Englishman

one's spiritual home → spiritual

when he's / she's / it's at home

(در بریتانیا، به شوخی، به منظورِ تأکید هنگامِ سؤال) حالا راستش را بگو / بگویید

the old home زادگاه؛ سرزمینِ اصلی، وطنِ اصلی

make one's home in sth در جایی زندگی کردن، در جایی اقامت داشتن، در جایی رحلِ اقامت افکندن

at home ۱. تو خانه، (در) خانه ۲. (ورزش) در زمینِ خود، در خانهٔ خود ۳. (رسمی) آمادهٔ پذیرایی از مهمانان

be not at home to sb آمادهٔ پذیرایی از کسی نبودن، کسی را نپذیرفتن

make oneself / be / feel at home احساسِ راحتی کردن، راحت بودن

close / near to home کاملاً جدی، خیلی جدی

< The threat of war is coming steadily closer / nearer to home. >

be / feel at home with sb با کسی راحت بودن

be / feel at home in sth در چیزی وارد بودن، به چیزی مسلط بودن

He doesn't feel at home in English.
وقتی انگلیسی حرف می‌زند راحت نیست.

be home and dry (محاوره) موفق شدن

a home from home خانهٔ خودِ آدم، باغِ دلگشا

be nothing to write home about
(محاوره) هیچ چیزِ قابلِ‌ذکری نبودن، هیچ چیزِ مهمی نبودن، هیچ چیزِ چشمگیری نبودن

There's no place like home. (prov)
هیچ جایی خانهٔ خودِ آدم نمی‌شود.

at home and abroad در داخل و خارجِ کشور

Let us consider something nearer home.
(مجازی) به چیزی بپردازیم که بیشتر به ما مربوط است.

an orphans' home پرورشگاه، یتیم‌خانه

a maternity home زایشگاه

old folks' home خانهٔ سالمندان

home[2] /həʊm/ *adv* ۱. تو خانه، (در) خانه؛ به خانه ۲. به کشورِ خود، به وطن، به میهن ۳. سرِ جای خود، جای خود؛ کاملاً، تا ته

bring home the bacon → bacon

press sth home → press[2]

ram sth home → ram

romp home → romp

till the cows come home → cow[1]

on one's way home در راهِ (بازگشت به) خانه

see sb home کسی را تا خانه‌اش همراهی کردن، کسی را به خانه‌اش رساندن

write home برای خانوادهٔ خود (نامه) نوشتن

drive sth home [میخ و غیره] تا ته فرو کردن؛ [مطلب، دلیل] کاملاً تفهیم کردن، درست حالی کردن

hit / strike home [تیر، انتقاد] درست به هدف خوردن

bring sth home to sb چیزی را به کسی تفهیم کردن، چیزی را به کسی ثابت کردن

come home to sb به کسی ثابت شدن، برای کسی مسلّم شدن

come home to roost → roost

home[3] /həʊm/ *vi* به خانه برگشتن، به خانه رفتن؛ [کبوتر] برگشتن

home (*sth*) in *vi* ۱. راهِ خود را یافتن
۲. [تانک، هواپیما و غیره] به سوی هدف پیش رفتن
vt ۳. [موشک، هواپیما] هدایت کردن

home in on *sth* *vt* [تانک، هواپیما و غیره] به سوی ... پیش رفتن، به سوی ... حرکت کردن

home[4] /həʊm/ *adj* ۱. خانوادگی، داخلی ۲. خانگی ۳. [صنایع، بازار و غیره] داخلی، وطنی

Secretary of State for Home Affairs وزیرِ کشور

home address /ˈhəʊm ədres/ *n* نشانیِ منزل

home-baked /ˌhəʊm ˈbeɪkt/ *adj* [نان و غیره] خانگی

home-brewed /ˌhəʊm ˈbruːd/ *adj* [آبجو، شراب و غیره] خانگی

homecoming /ˈhəʊmkʌmɪŋ/ *n* ۱. بازگشت (به خانه) ۲. (در آمریکا) گردهم‌آییِ فارغ‌التحصیلان

Home Counties /ˌhəʊm ˈkaʊntɪz/

the Home Counties *npl* استان‌های اطرافِ لندن

home-cured /ˌhəʊm ˈkjʊəd/ *adj* [ژامبون و غیره] خانگی

home economics /ˌhəʊm iːkəˈnɒmɪks/
n (علمِ) ادارهٔ خانه، تدبیرِ منزل؛ (علمِ) خانه‌داری

home front /ˌhəʊm ˈfrʌnt/ *n* پشتِ جبهه، جبههٔ داخلی

home-grown /ˌhəʊm ˈgrəʊn/ *adj* [میوه، سبزی و غیره] داخلی؛ محلّی؛ مالِ باغِ خودمان

Home Guard /ˌhəʊm ˈgɑːd/

the Home Guard *n* (در بریتانیا) گاردِ مردمی

home help /ˌhəʊm ˈhelp/ *n* (در بریتانیا، برای کمک به افرادِ پیر، بیمار و غیره) کمک‌کار

homeland /ˈhəʊmlænd/ *n* ۱. زادگاه؛ موطن، سرزمینِ مادری، سرزمینِ آبا و اجدادی، وطن ۲. (در آفریقای جنوبی) منطقهٔ سیاه‌پوست‌نشین

homeless /ˈhəʊmlɪs/ *adj* بی‌خانمان، بی‌سرپناه، دربه‌در، آواره

the homeless افرادِ بی‌خانمان، اشخاصِ بی‌سرپناه، آوارگان

homelessness /ˈhəʊmlɪsnɪs/ *n* بی‌خانمانی، بی‌سرپناهی، دربه‌دری، آوارگی

homelike /ˈhəʊmlaɪk/ *adj* مثلِ خانهٔ خودِ آدم، راحت

home loan /ˌhəʊm ˈləʊn/ *n* (محاوره) وامِ مسکن، وام

homely /ˈhəʊmlɪ/ (*comp* **homelier**, *super* **homeliest**) *adj* ۱. ساده، بی‌پیرایه، بی‌غلّ و غش،

بی‌شیله‌پیله؛ [غذا] ساده، معمولی، روزمره ۲. مثلِ خانهٔ خودِ آدم، راحت ۳. (در آمریکا، به تحقیر) [شخص، ظاهر] زشت، بی‌ریخت

home-made /ˌhəʊm ˈmeɪd/ *adj* ۱. خانگی ۲. وطنی، داخلی

Home Office /ˈhəʊm ɒfɪs, (US) ɔ:fɪs/

the Home Office *n* (در بریتانیا) وزارتِ کشور

homeopath /ˈhəʊmɪəpæθ/ = homoeopath

homeopathic /ˌhəʊmɪəˈpæθɪk/ (US) = homoeopathic

homeopathy /ˌhəʊmɪˈɒpəθɪ/ = homoeopathy

home plate /ˈhəʊm pleɪt/ *n* (بیس‌بال) گوشهٔ چوب‌زن

Homeric /həʊˈmerɪk/ *adj* هومری، به سبْکِ هومر، هومروار

Homeric laughter خندهٔ رعدآسا، خندهٔ پرطنین

home rule /ˌhəʊm ˈru:l/ *n* خودمختاری (داخلی)

home run /ˌhəʊm ˈrʌn/ *n* (بیس‌بال) فرارِ چوب‌زن

Home Secretary /ˌhəʊm ˈsekrətrɪ, (US) ˈsekrəterɪ/ *n* (در بریتانیا) وزیرِ کشور

homesick /ˈhəʊmsɪk/ *adj* غربت‌زده، گرفتارِ غمِ غربت، دلتنگِ وطن

be homesick دلِ (کسی) برای وطنش تنگ شده بودن

homesickness /ˈhəʊmsɪknɪs/ *n* غمِ غربت، غربت‌زدگی، هوای وطن

suffer from a touch / bout of homesickness دلِ (کسی) برای وطنش تنگ شده بودن، از غمِ غربت رنج بردن

homespun /ˈhəʊmspʌn/ *adj* ۱. [پارچه] دستباف ۲. از پارچهٔ دستباف ۳. ساده، بی‌غلّ و غش، بی‌پیرایه *n* ۴. پارچهٔ دستباف ۵. آدمِ ساده

homestead /ˈhəʊmsted/ *n* ۱. خانه؛ خانهٔ سرِ مزرعه ۲. (در آمریکا) زمینِ واگذاری

homesteader /ˈhəʊmstedə(r)/ *n* (در آمریکا) ساکنِ زمینِ واگذاری

home straight /ˌhəʊm ˈstreɪt/ *n* (مجازی، ورزش) آخرین مرحله، مرحلهٔ پایانی

home stretch /ˌhəʊm ˈstretʃ/ = home straight

home team /ˌhəʊm ˈti:m/ *n* (فوتبال و غیره) تیمِ میزبان

home thrust /ˈhəʊm θrʌst/ *n* ضربهٔ کاری، حملهٔ مؤثر

home town /ˌhəʊm ˈtaʊn/ *n* شهر (محلِ زندگی)

home truth /ˌhəʊm ˈtru:θ/ *n* حقیقتِ تلخ

homeward /ˈhəʊmwəd/ *adj,adv* در راهِ خانه، به سوی خانه، راهیِ خانه

homewards /ˈhəʊmwədz/ *adv* در راهِ خانه، به سوی خانه، راهیِ خانه

homework /ˈhəʊmwɜ:k/ *n* ۱. (آموزشی) مشق، تکلیف، تکالیف، مشقِ شب ۲. (محاوره) مطالعهٔ مقدماتی، کارِ مقدماتی

homey /ˈhəʊmɪ/ *adj* (در آمریکا، محاوره) مثلِ خانهٔ خودِ آدم، راحت؛ دنج

homicidal /ˌhɒmɪˈsaɪdl/ *adj* (مربوط به) قتل، (مربوط به) آدمکشی؛ آدمکش، قاتل

homicide /ˈhɒmɪsaɪd/ *n* ۱. قتل، قتلِ نفس، آدمکشی ۲. قاتل، آدمکش

the homicide squad (در آمریکا) گروهِ جنایی، کادرِ جنایی

homiletic /ˌhɒmɪˈletɪk/ *adj* (مربوط به) وعظ، (مربوط به) موعظه

homiletics /ˌhɒmɪˈletɪks/ *n* (مذهب) فنِ موعظه

homily /ˈhɒmɪlɪ/ (*pl* **homilies**) *n* (نیز مجازی، مذهب) وعظ، موعظه

homing /ˈhəʊmɪŋ/ *adj* ۱. [کبوتر] جَلد ۲. [موشک و غیره] هدایت‌شونده؛ [وسایل] هدف‌یاب

hominy /ˈhɒmɪnɪ/ *n* بلغورِ ذرّت؛ ذرّتِ شیرپز

hominy grits بیسکویتِ ذرت

homo /ˈhəʊməʊ/ *n* انسان

homoeopath /ˈhəʊmɪəpæθ/ *n* (پزشکی) متخصصِ هومیوپاتی

homoeopathic /ˌhəʊmɪəˈpæθɪk/ *adj* هومیوپاتیک

homoeopathy /ˌhəʊmɪˈɒpəθɪ/ *n* (پزشکی) هومیوپاتی

homogeneity /ˌhɒmədʒɪˈni:ətɪ/ *n* ۱. همگونی، تشابه، همانندی ۲. همگنی، تجانس

homogeneous /ˌhɒməˈdʒi:nɪəs/ *adj* (رسمی) ۱. همگون، متشابه، همانند ۲. همگن، متجانس

homogenise /həˈmɒdʒənaɪz/ = homogenize

homogenised /həˈmɒdʒənaɪzd/ = homogenized

homogenize /həˈmɒdʒənaɪz/ *vt* یکدست کردن، همگن کردن، متجانس کردن؛ [شیر] هموژنیزه کردن

homogenized /həˈmɒdʒənaɪzd/ *adj* [شیر] هموژنیزه

homograph /ˈhɒməgrɑ:f, (US) -græf/ *n* (کلمهٔ) هم‌املا، هم‌نویسه، همنگاشت

homonym /ˈhɒmənɪm/ *n* ۱. (کلمهٔ) هم‌شکل، همانند ۲. (کلمهٔ) هم‌آوا، متشابه ۳. (کلمهٔ) هم‌املا، هم‌نویسه

homophone /ˈhɒməfəʊn/ *n* (کلمهٔ) هم‌آوا، متشابه

Homo sapiens /ˌhəʊməʊ ˈsæpɪənz/ *n* انسانِ هوشمند، حیوانِ ناطق، هموساپینس

homosexual /ˌhɒməˈsekʃʊəl/ *adj,n* همجنس‌گرا، همجنس‌باز

homosexuality /ˌhɒməsekʃʊˈæləti/ *n* همجنس‌گرایی، همجنس‌بازی

homy /ˈhəʊmi/ = homey

Hon[1] /ˈɒnərəri/ < **Honorary** *adj* [مقام، لقب و غیره] افتخاری

Hon[2] /ˈɒnərəbl/ < **Honourable** *adj* (لقبی برای نمایندگانِ مجلس، قضات و غیره) محترم

Honduran /hɒnˈdjʊərən, (US) -ˈdʊə-/ *adj* ۱. (مربوط به) هندوراس، هندوراسی *n* ۲. هندوراسی، اهلِ هندوراس

Honduras /hɒnˈdjʊərəs, (US) -ˈdʊə-/ *n* هندوراس

hone /həʊn/ *n* ۱. سنگِ تیغ‌تیزکنی، سنگِ خان *vt* ۲. (با سنگ) تیز کردن

honest /ˈɒnɪst/ *adj* ۱. راستگو، روراست، صادق؛ درستکار، امین، شریف، شرافتمند؛ [عقیده، عمل] صادقانه؛ [پول، سود] حلال، مشروع ۲. [صورت، نگاه] نجیب، معصوم؛ [کار، اثر] که با صداقت انجام گرفته است، صادقانه

the honest truth حقیقتِ محض، عینِ حقیقت

earn / turn an honest penny پولِ حلال درآوردن، روزیِ حلال خوردن

I'm quite honest about it. به خدا راستش را می‌گویم. باور کن.

to be honest with you (اگر) راستش را بخواهی

honest to goodness / God (محاوره) ۱. شما را بـه خـدا، بینی و بین‌الله ۲. راستش را بخواهی، راستی راستی

make an honest woman of sb (کهنه، به شوخی) آبروی کسی را خریدن و با او ازدواج کردن

honest broker /ˌɒnɪst ˈbrəʊkə(r)/ *n* (شخص) میانجی، واسطه

honestly /ˈɒnɪstli/ *adv* ۱. راستش (را بخواهید)، صـادقانه بگـوییم؛ صـادقانه؛ واقـعاً، حـقیقتاً؛ شرافتمندانه ۲. (به نشانهٔ اعتراض) واقعاً که، جداً که

honest-to-goodness /ˌɒnɪst tə ˈɡʊdnɪs/ *adj* صاف و ساده، بی‌شیله و پیله، سرراست؛ درست و حسابی

honesty /ˈɒnəsti/ *n* راستگویی، روراستی، صداقت؛ درستی، درستکاری، شرافت، شرف

in all honesty با صداقتِ تمام، صادقانه، حقیقتاً

honey /ˈhʌni/ (*pl* **honeys**) *n* ۱. عسل، انگبین ۲. (محاوره) آدمِ دوست‌داشتنی، آدمِ ناز؛ (در خطاب) عزیزم، دلبندم

milk and honey → milk[1]

be honey (مجازی) شیرین بودن، مثلِ قند بودن، مثلِ عسل بودن

honey bee /ˈhʌni biː/ *n* زنبورِ عسل

honeycomb /ˈhʌnikəʊm/ *n* ۱. شانه (عسل)، شان ۲. پـارچـهٔ لانـه‌زنبوری؛ بـافتِ لانـه‌زنبوری ۳. (صفت‌گونه) [طرح، پارچه] لانه‌زنبوری *vt* ۴. سوراخ سوراخ کردن، حفره حـفره کـردن، مـثلِ لانهٔ زنبور کردن

honeycombed /ˈhʌnikəʊmd/ *adj* سوراخ‌سوراخ، پرحفره، مشبک، لانه‌زنبوری

honeydew /ˈhʌnidjuː, (US) -duː/ *n* ۱. شهدِ نباتی، عسلک ۲. توتونِ شیرین

honeydew melon /ˌhʌnidjuː ˈmelən, (US) ˌhʌniduː/ *n* خربزه

honeyed /ˈhʌnid/ *adj* [کلمات] شیرین، دلنشین، دلچسب؛ [لحن] ملایم، خوش، گرم

honeymoon /ˈhʌnimuːn/ *n* ۱. ماهِ عسل؛ (مجازی) دورانِ خوشی، روزهای خوش *vi* ۲. ماهِ عسلِ خود را گذرانیدن

honeymooner /ˈhʌnimuːnə(r)/ *n* کسی که در ماهِ عسل به سر می‌برد

honeysuckle /ˈhʌnisʌkl/ *n* (گیاه) پیچ امین‌الدوله

honk /hɒŋk/ *n* ۱. [غاز] غات غات ۲. [اتومبیل] صدای بوق، بوق‌بوق، بوب‌بوب؛ (کهنه) پع‌پو *vi* ۳. [غاز] غات‌غات کـردن ۴. [اتـومبیل] بـوق زدن، بوب بوب کردن؛ (کهنه) پع‌پو کردن *vt* ۵. [بوق] به صدا درآوردن، زدن؛ [غاز] با غات‌غات خبر دادن

honky-tonk /ˈhɒŋki tɒŋk/ *n* ۱. (در آمریکا، محاوره) کاباره، کافه ۲. (محاوره، موسیقی) هانکی‌تانک

honor /ˈɒnə(r)/ (**US**) = honour[1, 2]

honorable /ˈɒnərəbl/ (**US**) = honourable

honorably /ˈɒnərəbli/ (**US**) = honourably

honoraria /ˌɒnəˈreəriə/ *pl* of **honorarium**

honorarium /ˌɒnəˈreəriəm/ (*pl* **honorariums, honoraria**) *n* حق‌الزحمه؛ حق‌القدم

honorary /ˈɒnərəri, (US) ˈɒnəreri/ *adj* [عضو، لقب و غیره] افتخاری

an honorary degree (دانشگاه) درجهٔ افتخاری

an honorary doctorate دکترای افتخاری

honorific /ˌɒnəˈrɪfɪk/ *adj* ۱. [لقب، عبارت و غیره] احترام‌آمیز، محترمانه، حاکی از احترام *n* ۲. عبارتِ محترمانه؛ عنوانِ محترمانه؛ (زبان‌شناسی) صورتِ محترمانه؛ خطابِ محترمانه

honour[1] /ˈɒnə(r)/ *n* ۱. احترام؛ عزت؛ افتخار ۲. شهرت، نامِ نیک، نـیک‌نامی، آبرو؛ سـربلندی، سـرافـرازی، بـزرگی، شـرافت، عـزّت و شـرف؛ نام و ننگ ۳. (مایهٔ) افتخار، مایهٔ سربلندی، مـایهٔ

عزّت، مایهٔ شرف، مایهٔ سرافرازی ۴. (در جمع) احترامات؛ تشریفات؛ القاب ۵. (دانشگاه، در جمع) درجهٔ ممتاز؛ لیسانس با امتیازِ ممتاز، لیسانس با درجهٔ ممتاز ۶. (ورق‌بازی) برگِ ممتاز، سربرگ

in sb's / sth's honour = in honour of sb / sth

honours are even (در مسابقه و غیره) امتیازها (با هم) برابر است

a point of honour مسئلهٔ شرافت، مسئلهٔ حیثیت، مسئلهٔ آبرو

in honour of sb / sth به احترامِ کسی / چیزی، به افتخارِ کسی / چیزی

do sb honour; do honour to sb
نسبت به کسی ادای احترام کردن، به کسی کرنش کردن

pay the last honour to با...وداعِ آخر را کردن، برای آخرین بار نسبت به...ادای احترام کردن

a maid of honour ندیمه

the guard of honour گاردِ احترام

do sb the honour of (رسمی) به کسی افتخارِ...را دادن، بر کسی منت گذاشتن و...

have the honour of / to (رسمی) افتخارِ...را داشتن، مفتخر بودن که...

Your / His Honour (خطاب به قاضی) عالی‌جناب

on my honour به شرافتم

an affair of honour دوئل

be / feel in honour bound to do sth
اخلاقاً موظف بودن که، اخلاقاً خود را موظف دانستن که، وجدانِ (کسی) حکم کردن که

one's word of honour قولِ شرف

a debt of honour وامِ شرافتی، قرضِ شرافتی

incure a debt of honour قرضِ شرافتی بالا آوردن

put sb on his honour به شرافتِ کسی اعتماد کردن، به شرافتِ کسی واگذار کردن

Birthday Honours (در بریتانیا) نشان‌ها و القابِ اعطایی در زادروزِ اعلیحضرت

New Year Honours (در بریتانیا) نشان‌ها و القابِ اعطایی در روزِ سالِ نو

full military honours احتراماتِ کاملِ نظامی

There is honour among thieves. (prov)
چاقو دسته‌اش را نمی‌بُرد.

do the honours (محاوره) مهمان‌نوازی کردن، از مهمانان حسابی پذیرایی کردن، نسبت به مهمانان از هیچ‌چیز فروگذار نکردن

honour[2] /ˈɒnə(r)/ *vt* ۱. احترام گذاشتن به، احترام قائل بودن برای، حرمت گذاشتن به، ارج نهادن به ۲. مفتخر ساختن، افتخار دادن به ۳. [سفته، برات و غیره] قبول کردن، قبولی نوشتن برای؛ نکول نکردن، (در سررسید) پرداخت کردن

feel honoured by مفتخر بودن از، مایهٔ افتخارِ (کسی) بودن که

honourable /ˈɒnərəbl/ *adj* ۱. محترم؛ [عمل] محترمانه ۲. شریف، شرافتمند؛ آبرومند؛ [عمل] شرافتمندانه، آبرومندانه ۳. (لقبی برای نمایندگانِ مجلس، قضات و غیره) محترم

Right Honourable جنابِ، حضرتِ مستطاب، مقامِ معظم، جنابِ آقای

honourably /ˈɒnərəblɪ/ *adv* ۱. محترمانه، با احترام ۲. شرافتمندانه، آبرومندانه

honours degree /ˈɒnəz dɪgriː/ *n* مدرکِ با امتیازِ ممتاز، مدرکِ با درجهٔ ممتاز

honours list /ˈɒnəz lɪst/ *n* (در بریتانیا) فهرستِ دریافت‌کنندگانِ نشان و لقب

Hons /ɒnz/ < **Honours** *n* (در مدارکِ دانشگاهی) درجهٔ ممتاز؛ با امتیاز، با درجهٔ ممتاز

hooch /huːtʃ/ *n* (در آمریکا، عامیانه) آب‌شنگولی، عرق‌سگی

hood[1] /hʊd/ *n* ۱. باشلق، کلاه ۲. (دانشگاه) [لباسِ فارغ‌التحصیلی] شال‌گردن ۳. کلاهک ۴. [درشکه، اتومبیل] کروک ۵. (در آمریکا، اتومبیل) کاپوت ۶. [اجاق] دهانهٔ دودکش ۷. نقاب ۸. روکش، حفاظ، کاوِر
vt ۹. کلاه گذاشتن برای ۱۰. [درشکه، اتومبیل] کروکی کردن ۱۱. [اجاق] دودکش گذاشتن برای

hood[2] /hʊd/ < **hoodlum** *n* (در آمریکا، عامیانه) جانی، آدمکش؛ گانگستر

hooded /ˈhʊdɪd/ *adj* [شخص] با کلاه، کلاه به سر؛ [لباس] کلاه‌دار، باشلق‌دار

hooded eyes چشمانِ خمار

hoodlum /ˈhuːdləm/ *n* ۱. (عامیانه) جانی، آدمکش؛ گانگستر ۲. آدمِ شر، آدمِ شرور، لات

hoodoo /ˈhuːduː/ (*pl* **hoodoos**) *n* ۱. آدمِ نحس، آدمِ بدقدم؛ چیزِ نحس، چیزِ بدشگون، چیزِ بدیمن، چیزِ شوم ۲. بدشانسی، بدبیاری
vt ۳. بدشانسی آوردن برای، بدیمن بودن برای، بدشگون بودن برای

hoodwink /ˈhʊdwɪŋk/ *vt* گول زدن، کلک زدن به، فریب دادن، اغفال کردن، کلاه سرِ...گذاشتن

hooey /ˈhuːɪ/ *n* (عامیانه) دری‌وری، چرت‌وپرت، مزخرف، جفنگ، پرت‌وپلا

hoof /huːf/ (*pl* **hoofs, hooves**) *n* (جانورشناسی) سُم

on the hoof ۱. [چارپایان] زنده ۲. با عجله، بدونِ توجه

hoo-ha /'hu: hɑ:/ *n* (محاوره) الم‌شنگه، جیغ و داد، قشقرق، هیاهو، سروصدا

hook[1] /hʊk/ *n* ۱. قلاب ۲. داس، دسقاله ۳. (مشت‌زنی) هوک؛ (گلف، کریکت) ضربهٔ پیچ

hook, line and sinker از اول تا آخر، همه، کلاً، یکسره، به طورِ کامل

leave / take the phone off the hook گوشی تلفن را درست (سرِ جای خود) نگذاشتن، گوشی را بد گذاشتن، گوشی را پایین گذاشتن

be on the hook (محاوره) کارِ (کسی) گیر بودن، مسئله داشتن، تو مخمصه بودن، تو هچل بودن

be / get off the hook گرهِ کارِ (کسی) باز شدن، مشکلِ (کسی) حل شدن، از مخمصه خلاص شدن

get sb off the hook گرهِ کارِ کسی را باز کردن، مشکلِ کسی را حل کردن، کسی را از مخمصه نجات دادن

sling one's hook → sling

by hook or by crook هرطور شده، به هر کلکی شده، به هر طریقی

hook[2] /hʊk/ *vt* ۱. قلاب کردن، به قلاب گیر دادن؛ [لباس و غیره] آویزان کردن؛ (خیاطی) با قزن بستن ۲. (مجازی) [مرد، شوهر] تور کردن، به تور زدن ۳. به شکلِ قلاب درآوردن، قلاب کردن ۴. (مشت‌زنی) هوک زدن به؛ (گلف) پیچ زدن

vi ۵. قلاب شدن، به قلاب گیر کردن؛ (خیاطی) قزن خوردن، با قزن بسته شدن

be / get hooked on (عامیانه) ۱. معتادِ... بودن / شدن، اسیرِ... بودن / شدن، خیلی وابسته بودن / شدن به ۲. غرقِ... بودن / شدن؛ کشته‌مردهٔ... بودن / شدن، دیوونهٔ... بودن / شدن

hook it (عامیانه) به چاک زدن، فلنگ را بستن

hook (*sth*) on *vi* ۱. قلاب شدن، به قلاب گیر کردن

vt ۲. قلاب کردن، به قلاب گیر دادن؛ آویزان شدن

hook (*sth*) up *vi* ۱. (خیاطی) قزن خوردن

vt ۲. قلاب کردن؛ آویزان کردن؛ (خیاطی) با قزن بستن ۳. به هم وصل کردن ۴. [کامپیوتر، ایستگاهِ تلویزیونی و غیره] واردِ شبکه کردن، به شبکه وصل کردن

hookah /'hʊkə/ *n* قلیان

hook and eye /ˌhʊk ənd 'aɪ/ *n* (خیاطی) قزن، قزن‌قفلی، نر و ماده

hooked /hʊkt/ *adj* ۱. قلاب‌شکل، سرکج، به شکلِ قلاب؛ [بینی] عقابی، قوزدار ۲. قلابدار ۳. معتاد ۴. پابند، گرفتار، درگیر؛ کشته‌مرده، عاشق، دیوانه

hooker /'hʊkə(r)/ *n* (در آمریکا، عامیانه) جنده

hookey /'hʊkɪ/ = hooky

hook-nosed /'hʊk nəʊzd/ *adj* دماغ عقابی؛ دماغ قوزدار

hook-up /'hʊk ʌp/ *n* (رادیو، تلویزیون و غیره) شبکه

hookworm /'hʊkwɜ:m/ *n* (پزشکی) ۱. کرمِ قلاب‌دار ۲. بیماریِ کرمِ قلاب‌دار

hooky /'hʊkɪ/

play hooky *n* (در آمریکا، عامیانه) از مدرسه جیم شدن، از مدرسه دررفتن

hooligan /'hu:lɪgən/ *n* لات؛ (در جمع) اوباش، اراذل

hooliganism /'hu:lɪgənɪzəm/ *n* لات‌بازی

hoop /hu:p/ *n* ۱. (ورزش، در سیرک و غیره) حلقه؛ [بشکه] تسمه؛ طوق

vt ۲. تسمه کشیدن دورِ؛ حلقه انداختن به، طوق زدن به

put sb through the hoop(s) پدرِ کسی را درآوردن، دمار از روزگارِ کسی درآوردن

go through the hoop(s) پدرِ (کسی) درآمدن، دمار از روزگارِ (کسی) درآمدن

hoop-la /'hu:p lɑ:/ *n* ۱. (در بریتانیا) حلقه‌بازی ۲. (محاوره) الم‌شنگه، جیغ و داد

hoopoe /'hu:pu:/ *n* هُدهُد، شانه به سر

hooray /hʊ'reɪ/ = hurrah

hoot /hu:t/ *n* ۱. صدای جغد، هوهو؛ حق‌حق ۲. (در بریتانیا) [اتومبیل] (صدای) بوق؛ [قطار و غیره] (صدای) سوت ۳. [جمعیت] (صدای) هو، صدای اعتراض، دادوفریاد ۴. چیزِ خنده‌دار، چیزِ بامزه

vi ۵. [جغد] صدا کردن، هوهو کردن؛ حق‌حق زدن ۶. (در بریتانیا) [اتومبیل] بوق زدن؛[قطار و غیره] سوت کشیدن ۷. [جمعیت] هو کشیدن ۸. خندیدن، قهقهه زدن، هلهله کشیدن

vt ۹. هو کردن

hoots of laughter قاه‌قاهِ خنده

not care a hoot / two hoots (عامیانه) ذره‌ای توجه نکردن، هیچ اعتنا نکردن

hoot *sb / sth* down *vt* اعتراض کردن به، با داد و فریاد به ... اعتراض کردن، مخالفتِ خود را با سر و صدا نسبت به ... ابراز کردن

hoot *sb* off (*sth*) *vt* با داد و فریاد مجبور به رفتن کردن (از)، با داد و بیداد بیرون کردن (از)

hooter /'hu:tə(r)/ *n* ۱. (کهنه) [اتومبیل] بوق؛ [کارخانه، قطار و غیره] سوت ۲. (در بریتانیا، عامیانه) دماغ

hoover /'hu:və(r)/ *n* ۱. جاروبرقی

vt ۲. (محاوره) جاروبرقی کشیدن

hooves /hu:vz/ *pl* of **hoof**

hop[1] /hɒp/ *n* (گیاه، در جمع) رازک

hop[2] /hɒp/ (*prp* **hopping**, *pt,pp* **hopped**)

vi ۱. لِی‌لِی کردن؛ [پرنده، ملخ و غیره] پریدن، جهیدن ۲. (مجازی) جستن، پریدن

vt ۳. پریدن از روی

hope for sth انتظارِ چیزی را داشتن، آرزوی چیزی را داشتن
hope for the best انتظارِ بهترین نتیجه را داشتن
hope against hope در عینِ ناامیدی امیدوار بودن
hope-chest /'həʊp tʃest/ n (در آمریکا) ۱. جهیزیه، جهاز ۲. گنجهٔ جهاز
hoped-for /'həʊpt fɔ:(r)/ adj مطابقِ انتظار، موردِ نظر
hopeful /'həʊpfl/ adj ۱. امیدوار ۲. امیدوارکننده، امیدبخش
n ۳. آدم امیدوار ۴. کسی که به آیندهٔ او امید می‌رود، امید، امیدِ آینده
a young hopeful جوانِ جویای نام
hopefully /'həʊpfəlɪ/ adv ۱. با امیدواری، با امید ۲. به نحوِ امیدوارکننده‌ای ۳. امیدوارم که، امید است که، انشاءالله، (اگر) خدا بخواهد
hopefulness /'həʊpfəlnɪs/ n امیدواری
hopeless /'həʊplɪs/ adj ۱. ناامید، مأیوس، نومید ۲. نومیدکننده، مأیوس‌کننده ۳. حاکی از نومیدی، نومیدانه ۴. لاعلاج، چاره‌ناپذیر ۵. (محاوره) [آشپز، معلم و غیره] ناوارد، ناشی، بی‌عرضه؛ بد، افتضاح، وحشتناک
He's hopeless at teaching. He's a hopeless teacher. (محاوره) از معلّمی هیچ چیز سرش نمی‌شود. در معلّمی پیاده است.
hopelessly /'həʊplɪslɪ/ adv ۱. نومیدانه، با ناامیدی، از روی ناامیدی، مأیوسانه ۲. به طرزِ مأیوس‌کننده‌ای
hopelessness /'həʊplɪsnɪs/ n ناامیدی، نومیدی، یأس
hop-field /'hɒp fi:ld/ n مزرعهٔ رازک
hop-garden /'hɒp gɑ:dn/ = hop-field
hop-kiln /'hɒp kɪln/ n اجاقِ رازک‌خشک‌کنی
hopped-up /,hɒpt'ʌp/ adj (در آمریکا، عامیانه) ۱. شنگول، نشئه، کیفور، توحال ۲. [موتور، اتومبیل] تقویت‌شده
hopper[1] /'hɒpə(r)/ n (شخص، دستگاه) رازک‌چین
hopper[2] /'hɒpə(r)/ n ۱. قیفِ تغذیه؛ ناودان (آسیا) ۲. حشرهٔ جهنده ۳. (در استرالیا) کانگورو
a hopper car واگنِ کف‌ریز
hop-picker /'hɒp pɪkə(r)/ n (شخص، دستگاه) رازک‌چین
hoppole /'hɒppəʊl/ n پایهٔ رازک
hopscotch /'hɒpskɒtʃ/ n (بازیِ) لی‌لی
horde /hɔ:d/ n ۱. ایل ۲. (به طعنه) گله، ایل ۳. [حشرات و غیره] انبوه، گله
horizon /hə'raɪzn/ n افق؛ (مجازی) افقِ دید، دید

n ۴. لی‌لی؛ پریدن ۵. پرش (کوتاه)، جهش ۶. (محاوره) رقص؛ پارتی ۷. (هوانوردی) پرواز؛ مرحله
hop off; hop it (عامیانه) به چاک زدن
Hop off! Hop it! (عامیانه) بزن به چاک! گم شو!
be hopping mad (محاوره) کفرِ (کسی) درآمدن، خیلی عصبانی شدن، از جا دررفتن، از کوره دررفتن
on the hop فعال، پرجنب و جوش، مشغول
catch sb on the hop کسی را غافلگیر کردن
keep on the hop خود را مشغول نگه داشتن
hop, skip / step and jump (ورزش) پرشِ سه‌گام
from Berlin to Tokyo in three hops پرواز از برلین تا توکیو با دو توقف
hop across vi سفرِ کوتاهی کردن، یک سر رفتن (و برگشتن)
hop in vi (اتومبیل) سوار شدن، بالا پریدن
hop into *sth* vt [ماشین و غیره] تو ... پریدن، سوارِ ... شدن
hop off = **hop out**
hop off *sth* = **hop out of** *sth*
hop on = **hop in**
hop onto *sth* = **hop into** *sth*
hop out vi (اتومبیل) پیاده شدن، بیرون پریدن
hop out of *sth* vt [ماشین و غیره] از ... پریدن بیرون، پیاده شدن از
hop over = **hop across**
hope /həʊp/ n ۱. امید، امیدواری؛ آرزو؛ انتظار ۲. مایهٔ امیدواری، امید، مایهٔ دلگرمی
vt ۳. امیدوار بودن که، امید داشتن که، آرزو داشتن که، انتظار داشتن که
vi ۴. امیدوار بودن، امید داشتن
hold out some / no / little hope (of sth) (به چیزی) امید داشتن، (به چیزی) امیدوار بودن
not have a hope (محاوره) هیچ امیدی نداشتن، اصلاً امیدوار نبودن، پاک ناامید بودن
be past / beyond hope کارِ (کسی) از کار گذشته بودن، دیگر به (کسی) امیدی نبودن
in the hope of doing sth به امیدِ این‌که، به این امید که
live in hope امیدوار بودن، با امید زندگی کردن
live in hopes of sth به امیدِ چیزی زندگی کردن
raise sb's hope(s) به کسی امید دادن، کسی را امیدوار کردن
Some hope(s)! Not a hope! (محاوره) ببینیم و تعریف کنیم! گفتی و باور کردم! به همین خیال باش!

horrendous /hɒ'rendəs, (US) hɔ:-/
adj (محاوره) وحشتناک، فجیع؛ مزخرف، افتضاح، گند

horrendously /hɒ'rendəslɪ, (US) hɔ:-/ adv به طورِ وحشتناکی، به طرزِ فجیعی؛ به طورِ سرسام‌آوری

horrible /'hɒrəbl, (US) 'hɔ:r-/ adj ۱. [جنایت و غیره] وحشتناک، ترسناک، هولناک، مخوف، مهیب ۲. (محاوره) وحشتناک، مزخرف، افتضاح، بد

horribly /'hɒrəblɪ, (US) 'hɔ:r-/
adv ۱. به طرزی وحشتناک، به طرزِ موحشی ۲. خیلی، بی‌اندازه، بی‌نهایت

horrid /'hɒrɪd, (US) 'hɔ:rɪd/ adj ۱. وحشتناک، ترسناک، موحش، هولناک، مخوف ۲. (محاوره) وحشتناک، گند، بد، مزخرف، افتضاح

horridly /'hɒrɪdlɪ, (US) 'hɔ:r-/ adv ۱. به طرزِ وحشتناکی، به طرزِ موحشی ۲. خیلی، بی‌اندازه، بی‌نهایت

horridness /'hɒrɪdnɪs, (US) 'hɔ:r-/ n ۱. وحشتناکی، ترسناکی؛ حالتِ وحشتناک، حالتِ هولناک ۲. وحشت، ترس، خوف

horrific /hə'rɪfɪk/ adj ۱. (محاوره) وحشتناک، ترسناک، هولناک، فجیع ۲. [قیمت] گزاف، وحشتناک

horrifically /hə'rɪfɪklɪ/ adv (محاوره) به طورِ وحشتناکی، به طرزِ وحشت‌آوری، به طورِ هولناکی، به طرزِ موحشی؛ به طرزِ فجیعی

horrify /'hɒrɪfaɪ, (US) 'hɔ:r-/ (*pt,pp* **horrified**)
vt ترساندن، وحشت‌زده کردن؛ شوکه کردن

horrifying /'hɒrɪfaɪɪŋ, (US) 'hɔ:r-/ adj ترسناک، وحشت‌آور، وحشتناک، هولناک؛ تکان‌دهنده

horrifyingly /'hɒrɪfaɪɪŋlɪ, (US) 'hɔ:r-/ adv به طورِ وحشتناکی، به طرزِ ترسناکی، به طرزِ هولناکی

horror /'hɒrə(r), (US) 'hɔ:r-/ n ۱. ترس، وحشت، هراس، بیم ۲. نفرت، بیزاری، انزجار ۳. مایهٔ ترس، موجبِ وحشت؛ موجودِ وحشتناک، چیزِ ترسناک؛ جنبهٔ ترسناک ۴. (صفت‌گونه) [کتاب، فیلم و غیره] ترسناک ۵. (محاوره) بچهٔ شرور، بچهٔ تخس ۶. (محاوره، در جمع) نگرانی، اضطراب، دلشوره

horror of horrors (به شوخی) چشمت / چشمتان روزِ بد نبیند

To my horror I saw ... در حالی‌که وحشت سراپایم را فراگرفته بود دیدم که ...، با کمالِ وحشت دیدم که ...

chamber of horrors ۱. اتاقِ وحشت، تونلِ وحشت ۲. مجموعهٔ چیزهای وحشتناک

horrors /'hɒrəz, (US) 'hɔ:r-/ int ای داد، وای، داد بیداد

horror-stricken /'hɒrə strɪkn, (US) 'hɔ:r-/
= horror-struck

horror-struck /'hɒrə strʌk, (US) 'hɔ:r-/
adj وحشت‌زده، ترسیده

be on the horizon (مجازی) قریب‌الوقوع بودن، در شُرفِ اتفاق افتادن بودن

horizontal /ˌhɒrɪ'zɒntl, (US) ˌhɔ:r-/ adj ۱. افقی ۲. تراز، هم‌تراز، صاف، تخت
n ۳. خطِ افقی؛ میلهٔ افقی؛ صفحهٔ افقی، سطحِ افقی

horizontally /ˌhɒrɪ'zɒntəlɪ, (US) ˌhɔ:r-/
adv به طورِ افقی، افقی، تخت

hormonal /hɔ:'məunl/ adj هورمونی

hormone /'hɔ:məun/ n (زیست‌شناسی، پزشکی) هورمون

horn /hɔ:n/ n ۱. شاخ ۲. (صفت‌گونه) شاخی ۳. (ساز) شیپور، کُرنا؛ کُر ۴. بوق ۵. (جانورشناسی) شاخک ۶. [ماه] نوکِ هلال

take the bull by the horns → bull[1]

a French horn (ساز) کُر

an English horn (ساز) کُر آنگله

draw in one's horns ۱. عقب کشیدن، دست و پای خود را جمع کردن، ماست‌ها را کیسه کردن، غلاف کردن ۲. علاقهٔ کمتری نشان دادن، اشتیاقِ کمتری نشان دادن ۳. کمتر خرج کردن، توقعِ خود را کم کردن

be on the horns of a dilemma → dilemma

horn in vi (عامیانه) مداخله کردن، دخالت کردن

horn in on sth (عامیانه) خود را توی چیزی داخل کردن؛ وسطِ چیزی پریدن، توی چیزی دویدن

hornbeam /'hɔ:nbi:m/ n (گیاه) مَمْرَز، لِوَر، اُولس

hornbill /'hɔ:nbɪl/ n کالائو (= پرنده‌ای بزرگ با منقاری بزرگ و خمیده)

horned /hɔ:nd/ adj شاخدار

hornet /'hɔ:nɪt/ n زنبور سرخ، زنبور قرمز

stir up a hornet's nest; bring a hornets' nest about one's ears شر به پا کردن، چوب توی لانهٔ زنبور کردن

hornless /'hɔ:nlɪs/ adj بی‌شاخ

hornlike /'hɔ:nlaɪk/ adj شاخی‌شکل، شاخ‌مانند

horn of plenty /'hɔ:n əv 'plentɪ/
n (در اساطیرِ یونان) کورنوکوپیا، نمادِ فراوانی (= شاخِ بزی که به زئوس شیر می‌داد)

hornpipe /'hɔ:npaɪp/ n رقصِ ملوانی؛ آهنگِ رقصِ ملوانی

horn-rimmed /'hɔ:n rɪmd/ adj [عینک] با قابِ شاخی، دسته‌شاخی

horny /'hɔ:nɪ/ (*comp* **hornier**, *super* **horniest**)
adj ۱. شاخی؛ سفت؛ [دست و غیره] پینه‌بسته ۲. (عامیانه) [مرد] تحریک‌شده، راست‌کرده

horology /hɒ'rɒlədʒɪ/ n ۱. ساعت‌سازی ۲. زمان‌سنجی

horoscope /'hɒrəskəup, (US) 'hɔ:r-/ n ۱. طالع ۲. طالع‌بینی ۳. زایچه

hors de combat /ˌɔ: də ˈkɒmbɑ:/ *adj* ناتوان از جنگ، از جنگ‌افتاده، از پاافتاده؛ ناتوان از ادامهٔ بازی

hors-d'oeuvre /ˌɔ: ˈdɜ:vr, (US) ˌɔ:r ˈdɜ:v/ (*pl* **hors-d'oeuvre, hors-d'oeuvres**) *n* پیش‌غذا، اُردُوْر

hors-d'oeuvres /ˌɔ: ˈdɜ:vr, (US) ˌɔ:r ˈdɜ:v/ *pl* of **hors-d'oeuvre**

horse /hɔ:s/ *n* ۱. اسب ۲. سوارەنظام ۳. پایه، خرک ۴. (ژیمناستیک) خرک

a dark horse → dark[2]

It's a horse of another colour. این امری است علیحده. این مطلبی است جداگانه.

back the wrong horse روی اسبِ بازنده شرط‌بندی کردن؛ (مجازی) طرفِ بازنده را گرفتن، از بازنده حمایت کردن؛ راهِ غلط رفتن، اشتباه محاسبه کردن

be / get / ride on one's high horse خود را گرفتن، مغرور شدن، باد کردن، فخر فروختن

eat like a horse خوب خوردن، اشتهای خوبی داشتن

work like a horse خوب کار کردن، پرکار بودن

flog a dead horse → flog

hold one's horses (محاوره) تأمل کردن، درنگ کردن، زود تصمیم نگرفتن

Don't / Never look a gift horse in the mouth! دندانِ اسبِ پیشکشی را نمی‌شمرند.

You can take a horse to the water, but you can't make him drink. (prov) اگر طرف خودش نخواهد با زور نمی‌شود کاری از پیش بُرد.

put the cart before the horse → cart

change / swap horses in midstream وسطِ کار نظرِ خود را عوض کردن

(straight) from the horse's mouth از منبعِ دستِ اول، از منبعِ موثق؛ از دهنِ خودش

light horse سوارەنظام سبک‌اسلحه

lock the stable door after the horse has bolted → stable[2]

horse about / around *vi* (محاوره) شلوغی کردن، جنجال به پا کردن

horse artillery /ˈhɔ:s ɑ:tɪlərɪ/ *n* توپخانهٔ سوار

horseback /ˈhɔ:sbæk/ *adj,adv* بر پشتِ اسب

on horseback سوار بر (پشتِ) اسب

horsebox /ˈhɔ:sbɒks/ *n* واگنِ اسب

horse breeder /ˈhɔ:s bri:də(r)/ *n* پرورش‌دهندهٔ اسب

horsecar /ˈhɔ:skɑ:(r)/ *n* (در آمریکا) ۱. واگنِ اسبی ۲. واگنِ اسب

horse-chestnut /ˌhɔ:s ˈtʃestnʌt/ *n* شاه‌بلوطِ هندی

horse-dealer /ˈhɔ:s di:lə(r)/ *n* دلالِ اسب، تاجرِ اسب

horse-drawn /ˈhɔ:s drɔ:n/ *adj* [ارابه و غیره] اسبی

horseflesh /ˈhɔ:sfleʃ/ *n* ۱. گوشتِ اسب ۲. اسب‌ها، اسبان

horsefly /ˈhɔ:sflaɪ/ *n* خرمگس

Horse Guards /ˈhɔ:s gɑ:dz/

the Horse Guards *npl* گاردِ سوارِ سلطنتی

horsehair /ˈhɔ:sheə(r)/ *n* موی اسب

horsehide /ˈhɔ:shaɪd/ *n* پوستِ اسب؛ چرمِ اسب

horse latitudes /ˈhɔ:s lætɪtju:dz, (US) lætɪtu:dz/ *npl* (جغرافی) عرض‌های اسبی

horselaugh /ˈhɔ:slɑ:f, (US) -læf/ *n* خندهٔ خرکی

horseman /ˈhɔ:smən/ (*pl* **horsemen**) *n* سوارکار (مرد)، سوار

horsemanship /ˈhɔ:smənʃɪp/ *n* سوارکاری، سواری

horse manure /ˈhɔ:s mənjʊə(r)/ *n* کودِ اسبی

horsemeat /ˈhɔ:smi:t/ *n* گوشتِ اسب

horseplay /ˈhɔ:spleɪ/ *n* بازیِ خرکی

horse-pond /ˈhɔ:s pɒnd/ *n* حوضچهٔ اسب

horsepower /ˈhɔ:spaʊə(r)/ (*pl* **horsepower**) *n* (فیزیک) اسب، اسبِ بخار

horse-race /ˈhɔ:s reɪs/ *n* (مسابقهٔ) اسبدوانی

horse-racing /ˈhɔ:s reɪsɪŋ/ *n* (مسابقهٔ) اسبدوانی

horseradish /ˈhɔ:srædɪʃ/ *n* (گیاه) فُجلِ برّی، تُربِ کوهی، ریشهٔ خردل

horse sense /ˈhɔ:s sens/ *n* (محاوره) شعور، عقلِ سلیم، خِرَدِ خام

horseshoe /ˈhɔ:sʃu, ˈhɔ:ʃʃu:/ *n* ۱. نعل، نعلِ اسب ۲. (صفت‌گونه) U شکل، نعلِ اسبی

horse trading /ˈhɔ:s treɪdɪŋ/ *n* ۱. معاملهٔ خوب ۲. (روزنامه‌نگاری) زد و بند

horsewhip /ˈhɔ:swɪp/ (*prp* **horsewhipping**, *pt,pp* **horsewhipped**) *n* ۱. شلاق، تازیانه *vt* ۲. با شلاق زدن، تازیانه زدن به

horsewoman /ˈhɔ:swʊmən/ (*pl* **horsewomen**) *n* سوارکار (زن)

horsey /ˈhɔ:sɪ/ = horsy

horsy /ˈhɔ:sɪ/ *adj* ۱. (مربوط به) اسب؛ (مربوط به) اسبدوانی ۲. دوستدارِ اسب؛ دوستدارِ اسبدوانی ۳. به هیئتِ دوستدارانِ اسب، شبیهِ دوستدارانِ اسب؛ شبیهِ اهلِ شکار

hortative /ˈhɔ:tətɪv/ *adj* (رسمی) ۱. اندرزآمیز، پندآموز ۲. تشویق‌کننده، ترغیب‌کننده

horticultural /ˌhɔ:tɪˈkʌltʃərəl/ *adj* (مربوط به) باغبانی

horticulturalist /ˌhɔ:tɪˈkʌltʃərəlɪst/ = horticulturist

horticulture /'hɔ:tɪkʌltʃə(r)/ n باغبانی، بُستان‌کاری
horticulturist /ˌhɔ:tɪ'kʌltʃərɪst/ n باغبان، بُستان‌کار
hosanna /həʊ'zænə/ n,int سبحان‌الله
hose[1] /həʊz/ n ۱. شِلنگ
vt ۲. [باغچه] (با شلنگ) آب دادن؛ [اتومبیل] (با شلنگ) شستن
hose *sth* **down** = **hose**[1] vt
hose[2] /həʊz/ n ۱. جوراب ۲. شلوارِ کشباف، جوراب‌شلواری (مردانه)
hosepipe /'həʊzpaɪp/ n شِلنگ
hosier /'həʊzɪə(r), (US) -ʒə(r)/ n جوراب‌فروش؛ فروشندهٔ کشباف؛ فروشندهٔ لباسِ زیر
hosiery /'həʊzɪərɪ, (US) 'həʊʒərɪ/ n جوراب؛ کشباف؛ لباسِ زیر
hospice /'hɒspɪs/ n ۱. مهمانخانه ۲. آسایشگاه ۳. نوانخانه
hospitable /'hɒspɪtəbl, hɒ'spɪ-/ adj ۱. مهمان‌نواز ۲. [آب و هوا] مساعد، مناسب
hospitably /'hɒspɪtəblɪ, hɒ'spɪ-/ adv با مهمان‌نوازی، از روی مهمان‌نوازی
hospital /'hɒspɪtl/ n بیمارستان، مریض‌خانه
go to hospital به بیمارستان رفتن، در بیمارستان بستری شدن
hospitalisation /ˌhɒspɪtəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/ = hospitalization
hospitalise /'hɒspɪtəlaɪz/ = hospitalize
hospitality /ˌhɒspɪ'tælətɪ/ n مهمان‌نوازی
hospitalization /ˌhɒspɪtəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/ n بستری شدن در بیمارستان
hospitalize /'hɒspɪtəlaɪz/ vt در بیمارستان بستری کردن
host[1] /həʊst/ n ۱. تعدادِ زیادی، مقدارِ زیادی، کلی، انبوهی، یک عالم ۲. (کهنه) سپاه، قشون
Lord of Hosts یَهُوَه
host[2] /həʊst/ n ۱. میزبان ۲. مسافرخانه‌دار، مهمانخانه‌دار؛ هتل‌دار ۳. (زیست‌شناسی) میزبان ۴. [برنامه، مصاحبه و غیره] مُجری
vt ۵. میزبانِ... بودن ۶. [برنامه، مصاحبه] مُجریِ... بودن
reckon without one's host ۱. سرِخود عمل کردن ۲. مشکلاتِ کار را ندیده گرفتن
Host /həʊst/
the Host n (در عشای ربّانی) نان
hostage /'hɒstɪdʒ/ n گروگان
a hostage to fortune (رسمی) ضامنِ خوشبختی
hold / take sb hostage کسی را گروگان گرفتن
give hostages to fortune (رسمی) خود را به دستِ تقدیر سپردن، دل به دریا زدن

hostel /'hɒstl/ n ۱. [دانشجویان، کارگران و غیره] خوابگاه، اقامتگاه ۲. (کهنه) مهمانخانه
a youth hostel استراحتگاهِ جوانان، مهمانخانهٔ جوانان
hosteller /'hɒstələ(r)/ n مسافر (مهمانخانهٔ جوانان)
hostelry /'hɒstəlrɪ/ n (کهنه) ۱. مهمانخانه ۲. میکده، می‌فروشی
hostess /'həʊstɪs, (US) -tes/ n ۱. میزبان (زن) ۲. همسرِ میزبان ۳. مهمانخانه‌دار، مسافرخانه‌دار (زن) ۴. مهماندار (هواپیما) ۵. مجری (زن)
hostile /'hɒstaɪl, (US) -tl/ adj ۱. (مربوط به) دشمن، متخاصم ۲. [شخص، جمعیت] ناساز، ناسازگار؛ خشن، تندخو؛ [نگاه، رفتار] خصمانه ۳. (بازرگانی) غیرمنصفانه، نامطلوب
hostile to دشمنِ، مخالفِ، خصمِ
hostilely /'hɒstaɪllɪ, (US) -tllɪ/ adv با دشمنی، با خصومت؛ با خشونت
hostility /hɒ'stɪlətɪ/ (*pl* **hostilities**) n ۱. دشمنی، خصومت؛ بدخواهی، سوءِنیت؛ ضدیّت، مخالفت ۲. عملِ خصمانه، دشمنی ۳. (در جمع) جنگ، عملیاتِ جنگی
open hostilities آغاز به جنگ کردن
suspend hostilities به جنگ خاتمه دادن
hot[1] /hɒt/ (*comp* **hotter**, *super* **hottest**) adj ۱. گرم، خیلی گرم، داغ ۲. [غذا، ادویه و غیره] تند، تند و تیز ۳. [شخص] پرشور، پرحرارت؛ تندخو؛ [مبارزه، نبرد] بی‌امان، سخت؛ [دعوا] شدید؛ [بحث و غیره] داغ، تند، شدید؛ [خلق و خو] تند، آتشین؛ [موقعیت] خطرناک، دشوار ۴. [اخبار، گزارش] تازه، داغ، دستِ اول ۵. (شکار) [بو] تازه و شدید ۶. [جاز] داغ، تند ۷. [زن] گرم ۸. [رنگ] گرم ۹. (عامیانه) [کالا] دزدی، مسروقه ۱۰. (محاوره) ماهر، وارد ۱۱. (محاوره) سختگیر، حساس، جدی، دقیق ۱۲. (محاوره) خوب، مفید، سودمند؛ امیدوارکننده، تشویق‌کننده
adv ۱۳. تازه
go hot and cold → cold[1]
hot on sb's / sth's heels درست پشتِ سرِ کسی / چیزی، به دنبالِ کسی / چیزی، در پیِ کسی / چیزی
in hot pursuit (of sb) → pursuit
like a cat on hot bricks → cat
piping hot → piping
strike while the iron is hot → strike[2]
be / feel hot کسی خیلی گرمش بودن، احساسِ گرما کردن
be in / get into hot water (محاوره) تو دردسر افتادن، برای خود دردسر درست کردن، تو چاه افتادن
be / get hot under the collar (محاوره) عصبانی شدن، از جا دررفتن، کفرِ (کسی) بالا آمدن، جوشی شدن

hotelier /həʊ'teleɪ(r), -lɪeɪ, (US) ˌhəʊtel'jeɪ/
n هتل‌دار، مهمانخانه‌دار؛ مدیرِ هتل

hot favourite /ˌhɒt 'feɪvərɪt/ *n* [مسابقه] شانسِ اول، امیدِ قهرمانی

hot flush /ˌhɒt 'flʌʃ/ *n* (احساسِ) گُرگرفتگی

hotfoot /'hɒtfʊt/ *adv* ۱. مشتاقانه ۲. با عجله، با شتاب، مثلِ برق، سراسیمه

hotfoot it *vi* (محاوره) با عجله رفتن، به سرعت رفتن

hot gospeller /ˌhɒt 'gɒspələ(r)/ *n* واعظِ پرشور (پروتستان)

hothead /'hɒthed/ *n* آدمِ عجول

hotheaded /ˌhɒt'hedɪd/ *adj* ۱. آتشی، عصبانی، تندخو ۲. کم‌طاقت، کم‌صبر؛ عجول

hothouse /'hɒthaʊs/ *n* گرمخانه، گلخانه

hot line /'hɒt laɪn/ *n* تلفنِ قرمز، خطِ مستقیم

hotly /'hɒtlɪ/ *adv* ۱. با حرارت، با هیجان، با شور و حرارت ۲. به شدت، سخت ۳. سایه به سایه

hot money /ˌhɒt 'mʌnɪ/ *n* (اقتصاد) سرمایهٔ فرّار، پولِ فرّار

hotpants /'hɒtpænts/ *npl* شلوارک

hotplate /'hɒtpleɪt/ *n* ۱. صفحهٔ اجاق‌برقی ۲. اجاقِ رومیزی

hotpot /'hɒtpɒt/ *n* (آشپزی) تاس‌کباب

hot potato /ˌhɒt pə'teɪtəʊ/ *n* (مجازی، محاوره) مشکل، مسئله، معضل

hot property /ˌhɒt 'prɒpətɪ/ *n* (محاوره) (آدمِ) پرطرفدار، (آدمِ) محبوب

hot rod /'hɒt rɒd/ *n* (در آمریکا، عامیانه) ماشینِ تقویت‌شده

hots /hɒts/

have the hots for sb *npl* (در آمریکا، عامیانه) برای کسی لَه‌لَه زدن

hot seat /'hɒt siːt/ *n* ۱. صندلیِ الکتریکی ۲. (محاوره) موقعیتِ حساس

be in the hot seat (مجازی) در موقعیتِ حساسی قرار داشتن

hotshot /'hɒtʃɒt/ *n* (محاوره) (آدمِ) تیز، زبل، زرنگ

hot spot /ˌhɒt 'spɒt/ *n* (محاوره) کانونِ بحران، کانونِ ناآرامی

hot spring /ˌhɒt 'sprɪŋ/ *n* چشمهٔ آبِ گرم

hot stuff /ˌhɒt 'stʌf/ *n* (محاوره) ۱. (چیز، شخص) معرکه، درجه یک ۲. (چیز) غیرمتعارف؛ جسورانه ۳. (چیز) رایج، متداول ۴. (شخص) تودل‌برو، جذاب، سکسی

hot-tempered /ˌhɒt 'tempəd/ *adj* عصبانی، جوشی، تندخو، بداخلاق

make a place too hot for sb جایی را برای کسی جهنم کردن

make things / it too hot for sb زندگی را برای کسی جهنم کردن، زندگی را به کسی تلخ کردن

be (all) hot and bothered (محاوره) ناراحت بودن؛ نگران بودن؛ عصبی بودن؛ گیج بودن

be hot on the trail of sb / on sb's tracks
(محاوره) حسابی در تعقیبِ کسی بودن، گرمِ تعقیبِ کسی بودن

be hot on / at sth (محاوره) به کاری وارد بودن، در کاری سررشته داشتن

get hot (محاوره، در بازی‌های هوشی) (به جوابِ صحیح) نزدیک شدن

Not so hot! (در پاسخ) تعریفی ندارد! چنگی به دل نمی‌زند!

It's hot. (مالِ) دزدیه.

be too hot to handle / hold آب کردنِ چیزی خیلی سخت بودن

blow hot and cold → blow[1]

give it sb hot; give it to sb hot and strong
کسی را حسابی ادب کردن، خدمتِ کسی رسیدن، به کسی گوشمالی دادن

go / sell like hot cakes مثلِ برق فروش رفتن، روی دست بردن

hot[2] /hɒt/ (*prp* **hotting**, *pt,pp* **hotted**)

hot (*sth*) **up** *vt* (محاوره) ۱. گرم کردن، داغ کردن؛ گرم‌تر کردن، داغ‌تر کردن ۲. [موسیقی] تند کردن؛ تندتر کردن؛ [اتومبیل] تقویت کردن
vi ۳. گرم شدن، داغ شدن؛ گرم‌تر شدن، داغ‌تر شدن ۴. شدت گرفتن، حاد شدن، بحرانی شدن

hot air /ˌhɒt 'eə(r)/ *n* (محاوره) حرفِ مفت، بادِ هوا

hot-air balloon /ˌhɒt 'eə bəluːn/ *n* بالون

hotbed /'hɒtbed/ *n* ۱. تختهٔ پِهِن ۲. [جنایت و غیره] محلِ رشد، محلِ نشوونما، کانون

hot-blooded /ˌhɒt 'blʌdɪd/ *adj* ۱. پرحرارت، پرشور ۲. عصبانی، تندخو، جوشی ۳. کم‌طاقت، عجول، کم‌صبر

hot cake /'hɒt keɪk/ *n* (در آمریکا) پَن‌کیک، کیکِ تاوه‌ای

hotchpotch /'hɒtʃpɒtʃ/ *n* معجون، ملغمه، آشِ شله‌قلمکار، شلم‌شوربا

hot cross bun /ˌhɒt krɒs 'bʌn, (US) krɔːs/
n کلوچهٔ صلیب‌نشان، نانِ شیرینیِ جمعهٔ مقدس

hot dog /'hɒt dɒg, (US) dɔːg/ *n* ۱. (غذا) هات‌داگ
int ۲. بَه، بَه‌بَه، چه عالی

hotel /həʊ'tel/ *n* هتل، مهمانخانه، مهمانسرا

hot-water-bottle /ˌhɒt ˈwɔːtə bɒtl/
n کیسهٔ آب‌جوش

hound /haʊnd/ *n* ۱. (سگِ) تازی؛ سگِ شکاری ۲. (محاوره) آدمِ گند، آدمِ پست، آدمِ مزخرف
vt ۳. با تازی تعقیب کردن؛ با تازی شکار کردن ۴. [بدهکار و غیره] پاپیِ ...شدن، اسبابِ دردسرِ ...شدن، ایجادِ مزاحمت کردن برای

follow the hounds; ride to hounds با تازی به شکار رفتن، با تازی شکار کردن

Master of Hounds سرشکارچی

run with the hare and hunt with the hounds → hare

hound *sb* **out of** *sth* *vt* به زور وادار به ترکِ ...کردن، برای ترکِ ... به کسی فشار آوردن

hour /ˈaʊə(r)/ *n* ۱. (زمان) ساعت ۲. (در جمع) ساعات (کار) ۳. وقت، زمان؛ زمانِ حاضر؛ آن زمان؛ مهلت (زندگی)، عمر ۴. (محاوره، در جمع) ساعت‌ها، مدتِ زیادی ۵. (برای اندازه‌گیریِ مسافت) ساعت راه < London's only two hours away. >

kill two hours → kill

on the hour سرِ ساعت، رأسِ ساعت

by the hour ساعتی

half an hour; a half-hour نیم‌ساعت

hour by hour ساعت به ساعت

It's eighteen hundred hours. (رسمی) ساعت هیجده است.

at an early hour زود

at the eleventh hour در آخرین لحظه، در دمِ واپسین، وقتی که دیگر خیلی دیر است / بود / باشد

the small hours نصفه‌های شب، نیمه‌های شب، نخستین ساعاتِ بامداد، نیمه شبان

at all hours (of the day and night) پیوسته، مرتب، وقت و بی‌وقت

after hours بعد از وقت (اداری)

out of hours خارج از وقت (اداری)

keep early / good hours زود خوابیدن و زود بیدار شدن، زود به رختخواب رفتن و زود بیدار شدن

keep late / bad hours دیر خوابیدن و دیر بیدار شدن

keep regular hours منظم زندگی کردن، با برنامه زندگی کردن

the question of the hour موضوعِ روز

His hour has come. اجلش رسیده است. عمرش به سر رسیده است.

hourglass /ˈaʊəglɑːs, (US) -glæs/ *n* ساعتِ شنی

hour hand /ˈaʊə hænd/ *n* عقربهٔ ساعت‌شمار، عقربهٔ کوچک

houri /ˈhʊərɪ/ *n* حوری

hourly /ˈaʊəlɪ/ *adv* ۱. ساعتی یک بار، یک ساعت به یک ساعت ۲. در هر لحظه، دائماً، پیوسته
adj ۳. ساعتی ۴. دائمی، همیشگی

house[1] /haʊs/ (*pl* **houses** /ˈhaʊzɪz/)
n ۱. خانه، منزل ۲. لانه؛ قفس ۳. بورس، بازارِ بورس ۴. (بازرگانی) مؤسسه، شرکت، بنگاه؛ تجارتخانه ۵. خانواده، دودمان، خاندان؛ سلسله ۶. تئاتر، تماشاخانه؛ سالن (نمایش)؛ حضار، تماشاچیان؛ اجرا ۷. (ستاره‌شناسی) بُرج ۸. رستوران ۹. (در مدرسه) تیم، گروه ۱۰. گروه، جمع

eat sb out of house and home → eat

move house → move[2]

people in glass houses shouldn't throw stones → people

safe as houses → safe[1]

set up house (together) خانه و زندگی تشکیل دادن، تشکیلِ خانواده دادن؛ زندگیِ مشترک تشکیل دادن

get on like a house on fire (محاوره) به سرعت با هم دوست شدن

be under house arrest در خانهٔ خود تحتِ نظر بودن

a house of cards خانهٔ با ورق؛ (مجازی) خانهٔ کاغذی، خانهٔ مقوایی

a house of ill fame (کهنه) فاحشه‌خانه، خانهٔ بدنام

on the house به خرجِ شرکت، مهمانِ شرکت؛ به خرجِ هتل، مهمانِ هتل؛ به خرجِ کلوب

a trading house تجارتخانه، شرکتِ بازرگانی

keep house به کارهای خانه رسیدن / رسیدگی کردن، کارهای خانه را انجام دادن، خانه‌داری کردن

keep a good house خوب به کارهای خانه رسیدن، کارهای خانه را خوب انجام دادن، خوب خانه‌داری کردن

keep open house درِ خانهٔ (کسی) باز بودن، سفرهٔ باز داشتن

set / put one's house in order کارهای خود را راست و ریست کردن، به کارهای خود سر و سامانی دادن

bring down the house; bring the house down موردِ تشویقِ فراوانِ حضار قرار گرفتن

house[2] /haʊz/ *vt* ۱. جا دادن به، منزل دادن، سکنی دادن؛ خانه / اتاق پیدا کردن برای، جا پیدا کردن برای ۲. [کالا و غیره] جا دادن، گذاشتن؛ انبار کردن

House /haʊs/

the House *n* مجلس، مجلسِ شورا؛ (در بریتانیا) مجلسِ عوام؛ مجلسِ اعیان؛ (در آمریکا) مجلسِ نمایندگان

house agent /ˈhaʊs eɪdʒənt/ *n* دلالِ خانه، بنگاه‌دار

houseboat /'hausbəʊt/ *n* خانهٔ قایقی

housebound /'hausbaʊnd/ *adj* خانه‌نشین

housebreaker /'hausbreɪkə(r)/ *n* ۱. دزد، سارق ۲. کارگرِ تخریبِ ساختمان

housebreaking /'hausbreɪkɪŋ/ *n* ۱. دزدی، سرقت ۲. تخریبِ ساختمان

housebroken /'hausbrəʊkən/ *adj* ۱. (در آمریکا) [سگ و غیره] تربیت‌شده ۲. (مجازی) [شخص] رام، مطیع

house-cleaning /'haus kli:nɪŋ/ *n* نظافتِ خانه

house-coat /'haus kəʊt/ *n* لباسِ توخانه (زنانه)

housecraft /'hauskrɑ:ft, (US) -kræft/ *n* خانه‌داری

housedog /'hausdɒg, (US) -dɔ:g/ *n* سگِ پاسبان (خانه)

house dress /'haus dres/ *n* لباسِ خانه (زنانه)

house-father /'haus fɑ:ðə(r)/ *n* (در پرورشگاه، مرد) سرپرست (بچّه‌ها)

house flag /'haus flæg/ *n* پرچمِ تجارتی، پرچمِ شرکت

housefly /'hausflaɪ/ *n* مگس

houseful /'hausfʊl/ *n* یک خانه (پُر)، به اندازهٔ یک خانه

houseguest /'hausgest/ *n* مهمان

household /'haushəʊld/ *n* ۱. اهالیِ خانه، ساکنانِ خانه؛ خانواده، اهلِ خانه ۲. خانه؛ کارهای خانه ۳. (صفت‌گونه) (مربوط به) خانه؛ (مربوط به) خانواده؛ خانگی ۴. (در بریتانیا، با حرفِ بزرگ) دربارِ سلطنتی، دربار

the Household Cavalry / Troops گاردِ سلطنتی

householder /'haushəʊldə(r)/ *n* صاحب‌خانه

household name /,haushəʊld 'neɪm/ *n* نامی آشنا؛ قولی آشنا؛ سخنی آشنا

household word /,haushəʊld 'wɜ:d/
= household name

house-husband /'haus hʌzbənd/ *n* شوهرِ اهلِ کارِ خانه، مردِ خانه‌دار، مردِ خانه

housekeeper /'hauski:pə(r)/ *n* کدبانوی خانه

housekeeping /'hauski:pɪŋ/ *n* ۱. خانه‌داری ۲. (در بریتانیا) خرجِ خانه، خرجی

houselights /'hauslaɪts/ *npl* (تئاتر و غیره) چراغ‌های سالن

housemaid /'hausmeɪd/ *n* مستخدم (زن)، کلفت

housemaid's knee /,hausmeɪdz 'ni:/ *n* (پزشکی) بورسیتِ کشککی، آماسِ زانو

houseman /'hausmən/ (*pl* **housemen**) *n* ۱. (در بریتانیا) اَنترن ۲. (در آمریکا) مستخدم، نوکر

house manager /'haus mænɪdʒə(r)/ *n* مدیرِ تئاتر

house martin /'haus mɑ:tɪn/ *n* (پرنده) چلچلهٔ دمگاه سفید

housemaster /'hausmɑ:stə(r)/ *n* (در بریتانیا) معلمِ شبانه‌روزی (مرد)

housemistress /'hausmɪstrɪs/ *n* (در بریتانیا) معلمِ شبانه‌روزی (زن)

house mother /'haus mʌðə(r)/ *n* (در پرورشگاه، زن) سرپرست (بچه‌ها)

House of Commons /,haus əv 'kɒmənz/

the House of Commons *n* (در بریتانیا و کانادا) مجلسِ عوام

House of God /,haus əv 'gɒd/

the House of God *n* (رسمی) کلیسا؛ دِیر، صومعه

House of Lords /,haus əv 'lɔ:dz/

the House of Lords *n* (در بریتانیا) مجلسِ عوام

House of Representatives /,haus əv reprɪ'zentətɪvz/

the House of Representatives *n* (در آمریکا، استرالیا، زلاندِ نو) مجلسِ نمایندگان

House of Worship /,haus əv 'wɜ:ʃɪp/
= House of God

house-party /'haus pɑ:tɪ/ *n* مهمانیِ چندروزه (در خارجِ شهر)

house physician /'haus fɪzɪʃn/ *n* [بیمارستان] رزیدنت؛ [هتل و غیره] دکتر، پزشک

house plant /'haus plɑ:nt, (US) plænt/ *n* گیاهِ آپارتمانی

houseproud /'hauspraud/ *adj* (در کارِ خانه) وسواسی

houseroom /'hausru:m, -rʊm/ *n* جا

not give sth houseroom چیزی را در خانهٔ خود جا ندادن

not give sb houseroom کسی را تو خانهٔ خود راه ندادن

house-sit /'haus sɪt/ (*prp* **house-sitting**, *pt,pp* **house-sitted**) *vi* (هنگامِ مسافرتِ صاحبخانه) خانه‌پایی کردن، هوای خانهٔ (کسی) را داشتن

house-sitter /'haus sɪtə(r)/ *n* (هنگامِ مسافرتِ صاحبخانه) خانه‌پا، مراقب

Houses of Parliament /,hauzɪz əv 'pɑ:ləmənt/

the Houses of Parliament *npl* (در بریتانیا) ۱. ساختمانِ پارلمان ۲. نمایندگانِ پارلمان، مجلسین

house sparrow /'haus spærəʊ/ *n* گنجشک

house surgeon /'haus sɜ:dʒən/ *n* جرّاحِ رزیدنت

house-to-house /,haus tə 'haus/ *adj* خانه‌به‌خانه

housetop /'haʊstɒp/ *n* پشتِ بام
cry / publish / proclaim / broadcast sth from the housetops چیزی را جار زدن، چیزی را به همه کس گفتن
house-trained /'haʊs treɪnd/ *adj* (در بریتانیا) [سگ و غیره] تربیت‌شده؛ (مجازی) [شخص] رام، مطیع
housewares /'haʊsweəz/ *npl* ظروفِ خانه، وسایلِ آشپزخانه
house-warming /'haʊs wɔ:mɪŋ/ *n* سورِ خانه (نو)
housewife[1] /'haʊswaɪf/ (*pl* **housewives**) *n* (زنِ) خانه‌دار؛ زنِ خانه؛ خانمِ خانه
housewife[2] /'hʌzɪf/ (*pl* **housewives**) *n* جعبهٔ سوزن و نخ
housewifely /'haʊswaɪflɪ/ *adj* (مربوط به) زنِ خانه‌دار؛ (مربوط به) زنِ خانه، (مربوط به) خانمِ خانه
housewifery /'haʊswɪfərɪ/ *n* خانه‌داری
housewives[1] /'haʊswaɪvz/ *pl* of **housewife**[1]
housewives[2] /'hʌzɪvz/ *pl* of **housewife**[2]
housework /'haʊswɜ:k/ *n* کارِ خانه
housewrecker /'haʊsrekə(r)/ *n* (در آمریکا) کارگرِ تخریبِ ساختمان
housing /'haʊzɪŋ/ *n* ۱. خانه، مسکن ۲. تهیهٔ مسکن، تهیهٔ جا ۳. خانه‌ها ۴. (فنی) محفظه، پوسته، بدنه
Minister / Secretary of Housing وزیرِ مسکن
Ministry / Department of Housing وزارتِ مسکن
housing association /'haʊzɪŋ əsəʊsɪeɪʃn/ *n* بنیادِ مسکن، تعاونیِ مسکن
housing benefit /'haʊzɪŋ benɪfɪt/ *n* (در بریتانیا) کمک‌هزینهٔ مسکن، حقِ مسکن
housing estate /'haʊzɪŋ ɪsteɪt/ *n* (در بریتانیا) مجتمعِ مسکونی
hove /həʊv/ *pt,pp* of **heave**
hovel /'hɒvl, (US) 'hʌvl/ *n* (به تحقیر) کلبه، آلونک؛ کَپَر؛ خرابه
hover /'hɒvə(r), (US) 'hʌvər/ *vi* ۱. [پرنده] درجا بال زدن، بال‌بال زدن؛ [هلی‌کوپتر] (در هوا) ایستادن ۲. [سؤال، لبخند] سرگردان بودن ۳. پلکیدن، این‌پا و آن‌پا کردن، ایستادن ۴. مردد بودن، دودل بودن
Danger hovered over us. خطر بالای سرِ ما پرواز می‌کرد.
hover between life and death میانِ مرگ و زندگی دست و پا زدن
hovercraft /'hɒvəkrɑ:ft, (US) 'hʌvərkræft/ *n* هاورکرافت، هواناو
how /haʊ/ *adv* ۱. چگونه، چطور(ی)، چه جوری، به چه ترتیبی، چُون ۲. (در عبارت‌های تعجبی و سؤالی) چقدر، چه ۳. چطور
conj (محاوره) ۴. که چطور، چطور(ی)، چگونه ۵. هر طور که ۶. که
< He told me how he had read about it in the newspapers. >
n ۷. چگونگی، نحوهٔ انجام
and how (محاوره) چه جور هم، چه طور هم، آن هم چه جوری
How is it that ... چطور شده که...؟
How's that? ۱. چی گفتی؟ دوباره بگو! ۲. چطور است؟ نظرت چیست؟ به نظرِ تو چطور است؟ ۳. (کریکت) چوب‌زن سوخته؟ ۴. چرا؟ چطور؟ برای چی؟
How come... (محاوره) چطور است که...؟ چرا؟ چه شده که...؟
How so? How's that? How can that be? چطور ممکن است؟ می‌توانی ثابت کنی؟
How about going for a walk? با پیاده‌روی چطوری؟ نظرت راجع به پیاده‌روی چیه؟
How do you find your new job? با کارِ تازه چطوری؟ راجع به کارِ تازه‌ات چه فکر می‌کنی؟
How are you? چطوری؟ حالت چطور است؟
How do you do? ۱. سلام! روزبخیر! ۲. (از دیدنِ شما) خوشوقتم!
how many چند؛ چند تا
how much چقدر، چه مقدار
how often چند وقت به چند وقت، کی به کی
how soon حداکثر تا کی، کی
how long تا کی، (تا) چه مدتی
How long is the boat? طولِ قایق چقدر است؟
How tall is he? قدش چقدر است؟
How old is he? چند ساله است؟ چند سالش است؟
the how and the why of it چگونگی و چراییِ آن، چند و چونِ آن، کمّ و کیفِ آن
howbeit /haʊ'bi:ɪt/ *adv* ۱. (کهنه) معهذا، با این وجود، با این وصف
conj ۲. (کهنه) اگرچه، گرچه
howdah /'haʊdə/ *n* هودَج، کجاوه، عماری
howdy /'haʊdɪ/ *int* (در آمریکا، محاوره) سلام
how-d'ye-do /,haʊ djə 'du:/ *n* وضعیتِ ناجور، افتضاح
however /haʊ'evə(r)/ *adv* ۱. معهذا، با وجودِ این، با این وصف ۲. هر چه قدر که، هر قدر که ۳. هر طور که، به هر طریقی که، از هر راهی که ۴. چطوری ۵. به هر حال
conj ۶. اگرچه، گرچه، هرچند
howitzer /'haʊɪtsə(r)/ *n* خمپاره‌انداز

howl /haʊl/ *n* ۱. [حیوان، باد] زوزه ۲. [شخص] فریاد، جیغ

vi ۳. [حیوان، باد] زوزه کشیدن ۴. [شخص] فریاد کشیدن، جیغ کشیدن؛ (محاوره) هق‌هق گریه کردن

vt ۵. با فریاد ابراز کردن، با فریاد اعلام کردن، فریاد زدن که

howl with laughter قاه‌قاه خندیدن، غش‌غش خندیدن

howl with pain از درد فریاد زدن

howl with derision هو کردن، مسخره کردن

howl *sb* **down** *vt* [سخنران] با فریاد ساکت کردن، با هو ساکت کردن

howl *sth* **out = howl** *vt*

howler /ˈhaʊlə(r)/ *n* (کهنه، محاوره) اشتباهِ مضحک، گاف، اشتباهِ لپی

howling /ˈhaʊlɪŋ/ *adj* ۱. [حیوان] که زوزه می‌کشد؛ [شخص] که فریاد می‌کشد، که جیغ می‌کشد ۲. (محاوره) [اشتباه] گنده، فضاحت‌بار، زننده؛ [موفقیت] بزرگ، چشمگیر

hoyden /ˈhɔɪdn/ *n* دخترِ پرسر و صدا، دخترِ شلوغ، دخترِ شیطان

hoydenish /ˈhɔɪdnɪʃ/ *adj* [دختر] پرسر و صدا، شلوغ، شیطان

hp¹ /ˌeɪtʃ ˈpiː/ < **hire purchase** *n* (در بریتانیا) خریدِ قسطی؛ (صفت‌گونه) قسطی، به اقساط

hp² /ˌeɪtʃ ˈpiː/ < **horsepower**

HP /ˌeɪtʃ ˈpiː/ = **hp**¹˒²

HQ /ˌeɪtʃ ˈkjuː/ < **headquarters**

hr /ˈaʊə(r)/ (*pl* **hrs**) *n* ساعت

< The train leaves at 15:00 hrs. >

HRH¹ /ˌeɪtʃ ɑːr ˈeɪtʃ/ < **His Royal Highness**

n (در خطاب به مقاماتِ بلندپایه) عالی‌جناب، حضرتِ

HRH² /ˌeɪtʃ ɑːr ˈeɪtʃ/ < **Her Royal Highness**

n (در خطاب به مقاماتِ بلندپایه) سرکارِ علیه، سرکار خانم

hrs /ˈaʊəz/ *pl* of **hr**

hub /hʌb/ *n* ۱. [چرخ] توپی، ناف ۲. (مجازی) مرکز، قطب؛ ناف

hubble-bubble /ˈhʌbl bʌbl/ = **hookah**

hubbub /ˈhʌbʌb/ *n* همهمه، هیاهو، ولوله، سر و صدا

hubby /ˈhʌbɪ/ *n* (در بریتانیا، محاوره) شوهر

hub-cap /ˈhʌb kæp/ *n* قالپاق

hubris /ˈhjuːbrɪs/ *n* (رسمی) نخوت، تکبر، تفرعن، تَبَختُر

huckaback /ˈhʌkəbæk/ *n* پارچهٔ حوله، (پارچهٔ) حوله‌ای

huckleberry /ˈhʌklbərɪ, (US) -berɪ/

(*pl* **huckleberries**) *n* (گیاه) قره‌قاط

huckster /ˈhʌkstə(r)/ *n* ۱. (کهنه) (فروشندهٔ) دوره‌گرد، طوّاف؛ کاسه‌بشقابی، دست‌فروش ۲. (در آمریکا، بازرگانی) تبلیغات‌چی

huddle /ˈhʌdl/ *n* ۱. کپه، توده؛ (شخص) دسته، مُشت

vi ۲. به هم چسبیدن، توهم چپیدن، جمع شدن ۳. کز کردن؛ چمباتمبه زدن

vt ۴. روی هم ریختن، تلنبار کردن، کپه کردن؛ چپاندن در

be in / go into a huddle (محاوره) دورِ هم جمع شدن، دسته راه انداختن

huddle up *vi* کز کردن، خود را جمع کردن، مچاله شدن

huddle up against خود را جمع کردن و چسبیدن به

huddled /ˈhʌdld/ *adj* ۱. کزکرده، مچاله‌شده، چمباتمه‌زده ۲. تلنبارشده، کپه‌شده، جمع‌شده

hue¹ /hjuː/ *n* (ادبی) رَنگ؛ ته‌رنگ، سایه

hue² /hjuː/

hue and cry *n* داد و فریاد، سر و صدا، داد و هوار

-hued /hjuːd/ (در ترکیب) ـ رنگ

many-hued چندرنگ

huff¹ /hʌf/ *n* کج‌خُلقی، بدخُلقی، بداخلاقی؛ تغیّر، اوقات‌تلخی؛ رنجیدگی، رنجش

be in / get into a huff; take (the) huff

بدخلق شدن، بداخلاق شدن، اوقاتِ (کسی) تلخ شدن؛ رنجیدن، رنجیده‌خاطر شدن

huff² /hʌf/ *vi* هنّ و هن کردن، نفس‌نفس زدن

huff and puff ۱. هنّ و هن کردن، نفس‌نفس زدن، به نفس‌نفس افتادن ۲. هارت‌وپورت کردن

huffily /ˈhʌfɪlɪ/ *adv* با عصبانیت، با بداخلاقی، با ناراحتی، با خاطری رنجیده

huffish /ˈhʌfɪʃ/ = **huffy**

huffy /ˈhʌfɪ/ *adj* ۱. بدخلق، بداخلاق، عصبانی؛ رنجیده، ناراحت ۲. زودرنج، حساس ۳. ازخودراضی، خودبین

hug /hʌg/ (*prp* **hugging**, *pt,pp* **hugged**)

vt ۱. بغل کردن، در آغوش گرفتن ۲. [اعتقادات] چسبیدن به، وِل نکردن ۳. از نزدیکِ...گذشتن، از کنارِ... حرکت کردن ۴. (در موردِ لباس) قالبِ... بودن

hug the shore [کشتی] نزدیکِ ساحل حرکت کردن

hug oneself (with pleasure / delight) over sth

برای چیزی به خود تبریک گفتن؛ برای چیزی از خود ممنون بودن، برای چیزی از خود متشکر بودن

give sb a hug *n* کسی را بغل کردن، کسی را در آغوش گرفتن

huge /hju:dʒ/ *adj* غول‌پیکر، خیلی بزرگ، عظیم‌الجثّه، عظیم؛ [سود، مبلغ] کلان، هنگفت؛ [سرزمین] پهناور

hugely /'hju:dʒlɪ/ *adv* خیلی، بسیار، بی‌اندازه، بی‌نهایت

hugger-mugger /'hʌgə mʌgə(r)/ *n* ۱. آشفتگی، بـه‌هم‌ریختگی، درهـم‌برهمی ۲. پنهان‌کاری، مخفی‌کاری

adj ۳. آشفته، بـه‌هم‌ریخته، درهـم‌برهم ۴. پـنهانی، مخفیانه، یواشکی

adv ۵. به طورِ آشفته‌ای، درهم‌برهم ۶. پنهانی، مخفیانه، یواشکی

Huguenot /'hju:gənəʊ/ *n* (در قرن‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی) پروتستانِ فرانسوی

huh /hʌ/ *int* ۱. هان، آره، نه، مگه نه ۲. چی، چی‌چی، هان، چی گفتی

hula /'hu:lə/ *n* هولا (= رقصِ بومیانِ هاوایی)

hulk /hʌlk/ *n* ۱. کشتیِ اسقاطی، کشتیِ کهنه، لاشهٔ کشتی ۲. آدمِ گنده، آدمِ یغور؛ چیزِ گنده، چیزِ یغور؛ ساختمانِ گنده؛ ماشینِ گنده

hulking /'hʌlkɪŋ/ *adj* (محاوره) گُنده، یغور

hull[1] /hʌl/ *n* ۱. [میوه، دانه و غیره] پوست

vt ۲. پوست کندن، پوستِ... را گرفتن

hull[2] /hʌl/ *n* بدنهٔ کشتی

hull down ۱. [کشتی] که بدنه‌اش پیدا نیست، بدنه‌ناپیدا ۲. [تانک] که تنها بُرجَکش دیده می‌شود

hullabaloo /ˌhʌləbə'lu:/ (*pl* **hullabaloos**)

n سر و صدا، همهمه، هیاهو، جار و جنجال، داد و قال

hullo /hə'ləʊ/ = hello

hum /hʌm/ (*prp* **humming**, *pt,pp* **hummed**)

vi ۱. [حشره] وِزوِز کردن؛ [شخص] زمزمه کردن؛ [هواپیما، موتور و غیره] صدا کردن ۲. (محاوره) در حالِ کار بودن، در حالِ فعالیت بودن، کار کردن ۳. (عامیانه) بو گرفتن، بوی گند گرفتن ۴. (محاوره) منّ و من کردن

vt ۵. [آهنگ] زمزمه کردن، زیرِ لب خواندن

n ۶. وِزوِز؛ صدا؛ زمزمه ۷. (عامیانه) بوی گند، بوی بد

int ۸. هوم

hum and haw / ha (محاوره) منّ و من کردن

human /'hju:mən/ *adj* ۱. انسانی، بشری، (مربوط به) انسان، (مربوط به) بشر ۲. مهربان، خوب، باشفقت، انسان

n ۳. انسان، بشر، آدم

the milk of human kindness → milk[1]

human being /ˌhju:mən 'bi:ɪŋ/ *n* انسان، بشر، آدم

humane /hju:'meɪn/ *adj* ۱. مهربان، رئوف، خوش‌قلب؛ [رفتار، جامعه] انسانی ۲. [دانش، مطالعه] انسان‌ساز، تلطیف‌کننده، تزکیه‌کننده، تعالی‌بخش

humane-killer /ˌhju:meɪn 'kɪlə(r)/ *n* وسیلهٔ ذبحِ بی‌درد

humanely /hju:'meɪnlɪ/ *adv* به طورِ انسانی، با روش‌های انسانی

human interest /ˌhju:mən 'ɪntrəst/ *n* (در داستان و غیره) جنبهٔ انسانی

humanise /'hju:mənaɪz/ = humanize

humanism /'hju:mənɪzəm/ *n* ۱. انسان‌گرایی، مذهبِ اصالتِ انسان، انسان‌مداری ۲. انسان‌دوستی ۳. (در قرن‌های ۱۴ تا ۱۶ میلادی) اومانیسم

humanist /'hju:mənɪst/ *n* ۱. دانشجوی انسانیّات ۲. انسان‌گرا، پیروِ مذهبِ اصالتِ انسان، انسان‌مدار ۳. (در قرن‌های ۱۴ تا ۱۶ میلادی) اومانیست ۴. دانشجوی ادبیاتِ باستان ۵. انسان‌دوست

adj ۶. انسان‌گرایانه، انسان‌گرا

humanistic /ˌhju:mə'nɪstɪk/ *adj* ۱. انسان‌گرایانه، انسان‌مدارانه ۲. انسان‌دوستانه، انسانی ۳. اومانیستی

humanitarian /hju:ˌmænɪ'teərɪən/ *adj* ۱. انسان‌دوستانه، انسانی، بشردوستانه، نوع‌دوستانه

n ۲. انسان‌دوست، بشردوست

humanitarianism /hju:ˌmænɪ'teərɪənɪzəm/

n انسان‌دوستی، بشردوستی، نوع‌دوستی

humanity /hju:'mænətɪ/ (*pl* **humanities**)

n ۱. نوعِ بشر، بشریت، انسان ۲. طبیعتِ بشری ۳. مهربانی، رأفت، انسانیت ۴. (در جمع) انسانیات

the humanities ۱. فرهنگِ باستان، ادبیاتِ باستان ۲. علومِ انسانی

نکتهٔ کاربردی:
انگلیسی‌زبانان امروزه سعی می‌کنند از طرحِ مسئلهٔ جنسیت (مرد یا زن) در زبان بپرهیزند.
برای مثال، هرچند کلماتِ man و mankind را به پیروی از سنتِ رایج بر عمومِ زنان و مردان اطلاق می‌کنند، اما بسیاری از آنان استفاده از این دو کلمه را نوعی تبعیض علیهِ زنان به حساب می‌آورند و ترجیح می‌دهند به جای آن‌ها از کلماتی مانندِ humanity، the human race، human beings یا people استفاده کنند.

humanize /'hju:mənaɪz/ *vt* ۱. جنبهٔ انسانی بخشیدن به؛ انسانی کردن، تلطیف کردن

vi ۲. انسانی شدن، تلطیف شدن

humankind /ˌhju:mən'kaɪnd/ *n* (رسمی) نوعِ بشر، انسان، بشر، بنی‌آدم

humanly /'hju:mənlɪ/ *adv* در حدِّ انسان، به لحاظِ انسانی، از نظرِ انسانی، برای انسان

humanly possible در توانِ انسان

human nature /ˌhju:mən 'neɪtʃə(r)/ *n* طبیعتِ انسان، سرشتِ آدمی، ذاتِ بشر

humiliating /hju:ˈmɪlɪeɪtɪŋ/ *adj* تحقیرکننده، تحقیرآمیز، خفت‌بار، حقارت‌آمیز

humiliation /hju:ˌmɪlɪˈeɪʃn/ *n* ۱. تحقیر، کوچک کردن ۲. حقارت، خفّت، خواری

humility /hju:ˈmɪlətɪ/ *n* فروتنی، تواضع، خضوع، افتادگی

humming /ˈhʌmɪŋ/ *adj* ۱. [حشره و غیره] که وِزوِز می‌کند، که صدا می‌کند ۲. [جا، اداره و غیره] پرجنب و جوش، پرفعالیت

hummingbird /ˈhʌmɪŋbɜ:d/ *n* مرغ مگس

humming-top /ˈhʌmɪŋ tɒp/ *n* فرفره

hummock /ˈhʌmək/ *n* تپهٔ کوچک، برآمدگی، پشته، تل

humor /ˈhju:mə(r)/ (**US**) = humour

humorist /ˈhju:mərɪst/ *n* ۱. بذله‌گو، لطیفه‌گو ۲. طنزنویس ۳. آدمِ شوخ‌طبع

humorless /ˈhju:məlɪs/ (**US**) = humourless

humorous /ˈhju:mərəs/ *adj* [کتاب، مطلب] خنده‌دار، بامزه، مضحک، خوشمزه؛ [شخص] شوخ، شوخ‌طبع، بذله‌گو

a humorous writer طنزنویس

humorously /ˈhju:mərəslɪ/ *adv* با شوخ‌طبعی؛ به شوخی، از روی خوشمزگی

humour /ˈhju:mə(r)/ *n* ۱. شوخ‌طبعی؛ شوخی، خوشمزگی؛ تفریح ۲. (رسمی) خُلق، خلق و خو، اخلاق؛ حال، حوصله ۳. (کهنه، پزشکی) خِلط؛ (در جمع) اخلاط

vt ۴. خواسته‌های ... را برآوردن، هوس‌های ... را برآورده کردن، به دلخواهِ ... رفتار کردن؛ [هوس‌های کسی] تسلیم شدن به، تن دادن به

a sense of humour شوخ‌طبعی، طبعِ شوخ

be out of humour حالش را نداشتن، سرِ خلق نبودن، تو مودش نبودن

be in a good humour سرحال بودن، سرِ خلق بودن

when the humour takes me وقتی حالش را پیدا کردم

humourless /ˈhju:məlɪs/ *adj* جدی، خشک

hump /hʌmp/ *n* ۱. [شتر] کوهان؛ [شخص] قوز ۲. برآمدگی، پشته، تل

vt ۳. خم کردن، قوز دادن ۴. کپه کردن، تلنبار کردن ۵. کول کردن، به دوش کشیدن ۶. (عامیانه) گائیدن، کردن، ترتیبِ ... را دادن؛ دادن

We're over the hump now. (محاوره) قسمتِ مشکلش را پشتِ سر گذاشته‌ایم. پُرش رفته کمش مانده.

have / have got the hump (عامیانه) خلقِ (کسی) تنگ بودن، پکر بودن؛ اوقاتِ (کسی) تلخ بودن

humanoid /ˈhju:mənɔɪd/ *adj* ۱. انسان‌مانند، انسان‌وار، شبیهِ انسان

n ۲. انسان‌واره

human race /ˌhju:mən ˈreɪs/ *n* نوعِ بشر، انسان، آدمی

human rights /ˌhju:mən ˈraɪts/ *npl* حقوقِ بشر

humble /ˈhʌmbl/ (*comp* **humbler**, *super* **humblest**) *adj* ۱. فروتن، متواضع، افتاده، خاضع ۲. [شخص] دون‌پایه؛ معمولی؛ [خانه و غیره] محقر، محقرانه، پَست، معمولی

vt ۳. خوار کردن، کوچک کردن، پَست کردن، ناچیز کردن؛ تحقیر کردن، دستِ کم گرفتن؛ [غرور] شکستن ۴. (ورزش و غیره) به آسانی شکست دادن، از پا درآوردن

eat humble pie → eat

in my humble opinion در نظرِ حقیر، اگر جسارت نباشد باید بگویم که ...، بنده صاحب‌نظر نیستم اما ...، خودتان بهتر می‌دانید اما ...

a man of humble birth آدمِ معمولی، آدمی از خانوادهٔ معمولی

your humble servant (در نامه‌ها و غیره) چاکرِ شما، مخلصِ شما، جان‌نثار، ارادتمند

humbly /ˈhʌmblɪ/ *adv* خاضعانه، با فروتنی، فروتنانه، با تواضع

humbly born [شخص] معمولی، از خانوادهٔ معمولی

humbug /ˈhʌmbʌg/ (*prp* **humbugging**, *pt,pp* **humbugged**) *n* ۱. حقه‌بازی، کلک، دغلبازی ۲. حقه‌باز، شارلاتان، شیاد ۳. (در بریتانیا) آب‌نباتِ نعناعی

vt ۴. فریب دادن، کلک زدن به، سرِ ... کلاه گذاشتن

int ۵. مزخرفه، چرنده؛ مزخرف نگو، چرت نگو؛ چه مزخرفاتی، چه لاطائلاتی

humdinger /ˌhʌmˈdɪŋə(r)/ *n* (در آمریکا، عامیانه) (آدم / چیز) معرکه، محشر

humdrum /ˈhʌmdrʌm/ *adj* [زندگی، کار] یکنواخت؛ معمولی؛ خسته‌کننده، کسل‌کننده، ملال‌آور

humeri /ˈhju:mərаɪ/ *pl* of **humerus**

humerus /ˈhju:mərəs/ (*pl* **humeri**) *n* استخوانِ بازو

humid /ˈhju:mɪd/ *adj* [هوا، آب و هوا] مرطوب

humidifier /hju:ˈmɪdɪfaɪə(r)/ *n* دستگاهِ بخور

humidify /hju:ˈmɪdɪfaɪ/ (*pt,pp* **humidified**) *vt* مرطوب کردن

humidity /hju:ˈmɪdətɪ/ *n* رطوبت (هوا)؛ میزانِ رطوبت

humiliate /hju:ˈmɪlɪeɪt/ *vt* تحقیر کردن، کوچک کردن، خوار کردن، شرمنده کردن، سرافکنده کردن

give sb the hump (عامیانه) خلقِ کسی را تنگ کردن، کسی را پکر کردن؛ اوقاتِ کسی را تلخ کردن، کفرِ کسی را بالا آوردن

hump one's back قوز کردن

hump *sth* **up** *vt* خم کردن، قوز دادن

humpback /ˈhʌmpbæk/ *n* آدمِ قوزی، گوژپشت

humpback bridge /ˌhʌmpbæk ˈbrɪdʒ/ *n* پلِ قوسی، پلِ گوژ

humpbacked /ˈhʌmpbækt/ *adj* قوزی، گوژپشت

humped /hʌmpt/ *adj* قوزی، قوزدار، خم؛ [پل] قوسی، گوژی

humph /hmh, hʌmpf/ *int* (بیانگرِ تردید و نارضایتی) هوم

humus /ˈhjuːməs/ *n* خاکِ برگ

Hun /hʌn/ *n* ۱. یکی از هون‌ها؛ (در جمع) هون‌ها ۲. (به تحقیر) آلمانی؛ سرباز آلمانی

hunch /hʌntʃ/ *n* ۱. [نان، گوشت و غیره] تکّهٔ بزرگ، قلنبه ۲. قوز ۳. (محاوره) شمّ، احساس

vt ۴. خم کردن، قوز دادن

have a hunch that ... به دلِ (کسی) برات شدن که، به دلِ (کسی) افتادن که، دلِ (کسی) گواهی دادن که

hunch one's back قوز کردن

hunch *sth* **up = hunch** *vt*

hunchback /ˈhʌntʃbæk/ *n* آدمِ قوزی، گوژپشت

hunchbacked /ˈhʌntʃbækt/ *adj* [شخص] قوزی، گوژپشت، قوزدار

hundred /ˈhʌndrəd/ *adj* ۱. صد (تا)

n ۲. عددِ صد؛ شمارهٔ صد

hundreds of (مجازی) صدها، تعدادِ زیادی، کلّی

hundreds of times (مجازی) صد دفعه، صد بار، بارها و بارها

نکتهٔ کاربردی:

نکتهٔ دستوری: کلمه‌های thousand ،hundred ،dozen، million و billion همگی در حالتِ مفرد و جمع به یک صورت به کار می‌روند.

هر یک از این کلمه‌ها، هرگاه بعد از کلمه‌ای قرار گیرد که نشان‌دهندهٔ عدد یا مقدار باشد به صورتِ مفرد به‌کار می‌رود، بدونِ آنکه بعد از آن of بیاید؛ یعنی به صورت‌های:

ten million people
a few dozen eggs
about fifty thousand miles
a / three / several hundred years

و نه به صورتِ:

three hundreds of years

اما اگر کلمهٔ نشان‌دهندهٔ عدد یا مقدار پیش از کلماتِ موردِ بحث وجود نداشته باشد، همگی به صورتِ جمع به کار می‌روند:

It will cost thousands of dollars.
He has hundreds of books.

و نه به صورتِ:

He has hundred of books.

hundredfold /ˈhʌndrədfəʊld/ *adv,adj* ۱. صد برابر ۲. صدقسمتی

hundredth /ˈhʌndrədθ, -ətθ/ *adj* ۱. صدم، صدمین

n ۲. صدمی ۳. یک‌صدم

hundredweight /ˈhʌndrədweɪt/ (*pl* **hundredweight**) *n* هاندِرد وِیْت (= واحدِ وزن برابر با ۵۰/۸ کیلوگرم در بریتانیا و ۴۵/۴ کیلوگرم در آمریکا)

hung[1] /hʌŋ/ *pt,pp* of **hang**[2]

hung[2] /hʌŋ/ *adj* [مجلس و غیره] معوق، پا در هوا، بلاتکلیف، نامشخص

Hungarian /hʌŋˈgeərɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) مجارستان، مجاری، مجارستانی

n ۲. مجار، مجارستانی، اهلِ مجارستان ۳. (زبانِ) مجاری

Hungary /ˈhʌŋgərɪ/ *n* مجارستان

hunger /ˈhʌŋgə(r)/ *n* ۱. گرسنگی، گشنگی ۲. (رسمی، مجازی) میلِ شدید، تمنا، عَطَش، ولع، اشتیاق

vi ۳. گرسنگی کشیدن

satisfy one's hunger گرسنگیِ خود را رفع کردن، سدِّ جوع کردن، رفعِ گرسنگی کردن

hunger for / to *do sth* *vi* (مجازی) تشنهٔ ... بودن، عطشِ ... داشتن، آرزوی ... را داشتن

hunger march /ˈhʌŋgə mɑːtʃ/ *n* تظاهراتِ بیکاران؛ تظاهرات برای غذا

hunger marcher /ˈhʌŋgə mɑːtʃə(r)/ *n* تظاهرکننده برای غذا

hunger strike /ˈhʌŋgə straɪk/ *n* اعتصابِ غذا

be / go on (a) hunger strike اعتصابِ غذا کردن

hunger striker /ˈhʌŋgə straɪkə(r)/ *n* اعتصاب‌غذاکننده

hung-over /ˌhʌŋ ˈəʊvə(r)/ *adj* (محاوره، در اثرِ مشروب‌خوری) خمار، کسل

hungrily /ˈhʌŋgrəlɪ/ *adv* با ولع، با حرص

hungry /ˈhʌŋgrɪ/ (*comp* **hungrier**, *super* **hungriest**) *adj* ۱. گرسنه، گشنه ۲. مشتاق، بی‌تاب، آرزومند، تشنه ۳. گرسنگی‌آور، که آدم را گرسنه می‌کند

the hungry گرسنگان، افرادِ گرسنه

go hungry گرسنگی کشیدن، گُشنگی کشیدن؛ گرسنه ماندن، گُشنه ماندن

have a hungry look گرسنه به نظر رسیدن

hunk /hʌŋk/ *n* ۱. [نان، گوشت و غیره] تکّهٔ بزرگ، قلنبه ۲. (عامیانه) آدمِ خوش‌هیکل، مردِ خوش‌قدوبالا، تیپ

hunkers /ˈhʌŋkəz/ *npl* (محاوره) کفل، باسن

sit on one's hunkers چمباتمه زدن

hunt[1] /hʌnt/ *n* ۱. شکار ۲. دستهٔ شکار، (گروه) شکارچیان ۳. شکارگاه ۴. جستجو، تجسس، کندوکاو

a hunt ball مجلسِ رقصِ شکارچیان، بالِ شکارچیان

be on the hunt for sth; go on a hunt for sth دنبالِ چیزی بودن، در جستجوی چیزی بودن

hunt[2] /hʌnt/ *vt* ۱. به شکارِ ... رفتن؛ شکار کردن ۲. تعقیب کردن، دنبال کردن؛ جستجو کردن ۳. بیرون کردن ۴. [ناحیه] شکار کردن در ۵. [اسب، سگ] به شکار بردن

vi ۶. شکار رفتن ۷. جستجو کردن، گشتن

hunt for sth دنبالِ چیزی گشتن

hunt sth for (مجازی) جایی را به دنبالِ ... گشتن

hunt *sth / sb* **down** *vt* ۱. تعقیب کردن، دنبال کردن ۲. دنبالِ ... گشتن ۳. گرفتن، گیر انداختن، به دام انداختن؛ دستگیر کردن

hunt *sth* **out** *vt* پیدا کردن، گیر آوردن

hunt *sth* **up** *vt* دنبالِ ... گشتن

hunter /ˈhʌntə(r)/ *n* ۱. شکارچی؛ جوینده ۲. اسبِ شکار ۳. سگِ شکاری ۴. ساعتِ بغلی، ساعتِ جیبی

hunting /ˈhʌntɪŋ/ *n* شکار؛ شکارِ روباه

hunting ground /ˈhʌntɪŋ graʊnd/ *n* شکارگاه

a happy hunting ground جای ایده‌آل، محلِ مناسب

hunting-horn /ˈhʌntɪŋ hɔːn/ *n* شیپورِ شکار

hunting-man /ˈhʌntɪŋ mən/ (*pl* **hunting-men**) *n* شکارچی

huntress /ˈhʌntrɪs/ *n* (ادبی) شکارچی (زن)، خانمِ شکارچی

huntsman /ˈhʌntsmən/ (*pl* **huntsmen**) *n* ۱. شکارچی ۲. (در شکار) تازی‌دار

hurdle /ˈhɜːdl/ *n* ۱. (در بریتانیا، برای ساختنِ پرچین) حصیر، نرده ۲. (ورزش) مانع ۳. (ورزش، در جمع) دوِ با مانع ۴. (مجازی) مشکل، معضل، مانع

vt ۵. حصیر کشیدن دورِ، نرده گذاشتن دورِ ۶. [مشکل] چیره شدن بر ۷. پریدن از روی، گذشتن از

vi (ورزش) ۸. از روی مانع پریدن ۹. در دوِ با مانع شرکت کردن

a hurdle race ۱. دوِ با مانع ۲. مسابقهٔ پرش با اسب

hurdler /ˈhɜːdlə(r)/ *n* ۱. (برای ساختنِ پرچین) حصیرباف، نرده‌ساز ۲. (ورزش) دوندهٔ با مانع

hurdling /ˈhɜːdlɪŋ/ *n* (ورزش) دوِ با مانع

hurdy-gurdy /ˈhɜːdɪ gɜːdɪ/ *n* ارگِ دستی، ارگِ سیّار

hurl /hɜːl/ *vt* ۱. [سنگ، نیزه و غیره] پرتاب کردن، انداختن، پرت کردن ۲. [ناسزا و غیره] با فریاد گفتن، نثار کردن؛ [فحش] با فریاد دادن؛ [اتهام] زدن

n ۳. پرتاب

hurl abuse at sb کسی را به بادِ فحش گرفتن

hurling /ˈhɜːlɪŋ/ *n* هاکیِ ایرلندی، هِرلینگ

hurly-burly /ˈhɜːlɪ bɜːlɪ/ *n* همهمه، سروصدا، جار و جنجال؛ شلوغی، معرکه، جنجال

hurrah /hʊˈrɑː/ *int* ۱. هورا، آفرین، زنده‌باد، مرحبا، بارک‌الله

vi ۲. هورا کشیدن؛ تحسین کردن

hip, hip, hurrah → hip[3]

hurray /hʊˈreɪ/ = hurrah

hurricane /ˈhʌrɪkən, (US) -keɪn/ *n* توفانِ شدید؛ (هواشناسی) توفند

hurricane lamp /ˈhʌrɪkən læmp, (US) ˈhʌrɪkeɪn/ *n* چراغ بادی، فانوس

hurricane lantern /ˈhʌrɪkən læntən, (US) ˈhʌrɪkeɪn/ = hurricane lamp

hurried /ˈhʌrɪd/ *adj* شتابزده، عجولانه، دستپاچه، باعجله، تند، هول‌هولکی

hurriedly /ˈhʌrɪdlɪ/ *adv* شتابزده، باعجله، باشتاب، شتابان، تند، هول‌هولکی

hurry /ˈhʌrɪ/ (*pt,pp* **hurried**) *n* ۱. عجله، شتاب؛ بی‌صبری، بی‌تابی، بی‌قراری، ناشکیبایی

vi ۲. عجله کردن، شتاب کردن

vt ۳. وادار به عجله کردن، به عجله وادار کردن ۴. با عجله انجام دادن، عجله کردن در ۵. به عجله بردن

be in no hurry / not be in any hurry ۱. (هیچ) عجله‌ای نداشتن، کلی وقت داشتن ۲. (هیچ) علاقه‌ای نداشتن، میل نداشتن، اشتیاقی نداشتن

in a hurry ۱. بی‌تاب، بی‌قرار، بی‌صبر ۲. با عجله، به شتاب ۳. (محاوره) به این زودی‌ها ۴. (محاوره) با میل و رغبت ۵. (محاوره) به این سادگی‌ها، به این آسانی‌ها، به این مفتی‌ها

be in a hurry ۱. عجله داشتن ۲. میل داشتن، علاقه داشتن، دلِ (کسی) خواستن

hurry in با عجله وارد شدن، با عجله تو آمدن

hurry off با عجله رفتن، هول‌هولکی رفتن

hurry out با عجله خارج شدن، با عجله بیرون رفتن

hurry home با عجله برگشتن

hurry sb in با عجله تو آوردن

hurry sb out با عجله خارج کردن، هول‌هولکی بیرون بردن

This plan can't be hurried. در انجامِ این طرح نمی‌توان عجله کرد. این طرح را باید بدونِ عجله انجام داد.

hurry back *vi* در برگشتن عجله کردن، زود برگشتن

hurry (*sb / sth*) **on** *vt* ۱. [شخص] به عجله کردن وادار کردن؛ [کار] تسریع کردن، سرعت بخشیدن (به)
vi ۲. عجله کردن؛ با عجله رفتن، تندی رفتن

hurry (*sb / sth*) **up** *vi* ۱. (محاوره) عجله کردن، تعجیل کردن
vt ۲. [شخص] به عجله کردن وادار کردن؛ [کار] سرعت بخشیدن (به)

Hurry up! عجله کن! زود باش! تند باش! یاالله! بجنب!

Hurry him up! بهش بگو زود باشد! به او بگو عجله کند! بهش بگو بجنبد!

hurt /hɜːt/ (*pt,pp* **hurt**) *vt* ۱. آسیب رساندن به، صدمه زدن به؛ زخمی کردن، مجروح کردن؛ اذیت کردن ۲. لطمه زدن به، صدمه زدن به، ضرر رساندن به ۳. ناراحت کردن، اذیت کردن، آزار دادن، آزرده کردن، رنجاندن، احساساتِ ... را جریحه‌دار کردن، دلِ ... را به درد آوردن؛ [احساسات] جریحه‌دار کردن
vi ۴. اذیت کردن؛ [سر، دست و غیره] درد کردن ۵. اشکال داشتن، ضرر داشتن، عیب داشتن

< It won't hurt to postpone it for a while. >

n ۶. آسیب، صدمه؛ زخم، جراحت ۷. لطمه، صدمه ۸. آزار، اذیت؛ ناراحتی، رنجش
adj ۹. ناراحت، آزرده

hit sb where it hurts → hit[1]

not hurt a fly → fly[1]

it won't / wouldn't hurt (sb / sth)
(به طعنه) ضرری نداشتن، اشکالی نداشتن؛ مشکل نبودن، به هیچ جای کسی برنخوردن

it hurts sb to do sth برای کسی رنج‌آور است که... ، برای کسی غم‌انگیز است که...

hurtful /ˈhɜːtfl/ *adj* ۱. مضر، زیان‌آور ۲. آزاردهنده، دردآور، ناراحت‌کننده، که باعثِ رنجش می‌شود، که دلِ آدم را به درد می‌آورد، رنج‌آور

hurtfully /ˈhɜːtfəlɪ/ *adv* ۱. به طورِ مضرّی، به طرزِ زیان‌آوری ۲. به طرزِ آزارنده‌ای، به طرزی دردآور، به طورِ ناراحت‌کننده‌ای، به نحوِ رنج‌آوری

hurtfulness /ˈhɜːtfəlnɪs/ *n* ۱. زیان‌آوری، ضرر، زیان ۲. آزاردهندگی، دردآوری، ناراحت‌کنندگی

hurtle /ˈhɜːtl/ *vt* (با تمامِ نیرو) پرتاب کردن، پرت کردن
vi [شخص، اتومبیل] با شتاب رفتن، با سرعت پیش رفتن

hurtle along با شتاب رفتن، با سرعت پیش رفتن

hurtle down با سرعتِ زیاد فروریختن؛ با سرعتِ زیاد فروغلتیدن، با سرعتِ زیاد پایین آمدن؛ با سرعتِ زیاد پایین افتادن؛ به سرعت پرت شدن

hurtle through the air با سرعت در هوا حرکت کردن، هوا را شکافتن (و پیش رفتن)

husband /ˈhʌzbənd/ *n* ۱. شوهر، همسر
vt ۲. (رسمی) [نیرو، امکانات و غیره] هدر ندادن، ذخیره کردن، به بهترین وجه مصرف کردن

husband and wife زن و شوهر

husbandman /ˈhʌzbəndmən/ (*pl* **husbandmen**)
n (کهنه) کشاورز، برزگر، دهقان

husbandry /ˈhʌzbəndrɪ/ *n* (رسمی) ۱. کشاورزی، زراعت، فلاحت ۲. صرفه‌جویی، قناعت؛ عقلِ معاش

animal husbandry دامداری

hush /hʌʃ/ *vt* ۱. ساکت کردن؛ آرام کردن؛ صدای ... را خفه کردن
vi ۲. ساکت شدن
n ۳. سکوت، خاموشی

Hush! ساکت! هیس!

hush *sth / sb* **up** *vt* [خبر، رسوایی و غیره] سرپوش گذاشتن روی، پنهان کردن، لاپوشانی کردن، صدای ... را درنیاوردن؛ [شخص] به سکوت وادار کردن؛ صدای ... را خفه کردن

hush-hush /ˌhʌʃ ˈhʌʃ/ *adj* (محاوره) مخفیانه، محرمانه، زیرزیرکی، یواشکی

hush-money /ˈhʌʃ mʌnɪ/ *n* حق‌السکوت

husk /hʌsk/ *n* ۱. [غلات، برنج] سبوس؛ [حبوبات و غیره] پوست، پوسته
vt ۲. سبوسِ ... را گرفتن؛ از پوست درآوردن، پوستِ ... را گرفتن

huskily /ˈhʌskɪlɪ/ *adv* با صدای خشکی، با صدایی گرفته، با صدای دورگه‌ای، با صدایی خسته، باصدایی زنگ‌دار

huskiness /ˈhʌskɪnɪs/ *n* [صدا] گرفتگی، خشکی، زنگ

husky[1] /ˈhʌskɪ/ (*comp* **huskier**, *super* **huskiest**)
adj ۱. خشک، سخت ۲. [صدا] خشک، گرفته، دورگه، خس‌خسی، خش‌دار، زنگ‌دار؛ [شخص] صداگرفته، با صدای دورگه ۳. (محاوره) [شخص] تنومند، قوی‌هیکل، هیکل‌دار، درشت
n ۴. آدمِ تنومند، آدمِ قوی‌هیکل

husky[2] /ˈhʌskɪ/ (*pl* **huskies**) *n* سگِ اسکیمو، سگِ سورتمه

hussar /hʊˈzɑː(r), hə-/ *n* هوسار، سربازِ سواره‌نظام (سبُک‌اسلحه)

hussy /ˈhʌsɪ/ (*pl* **hussies**) *n* (کهنه، به تحقیر) ۱. زنِ جلف، زنِ بی‌حیا ۲. دخترِ پررو، دخترِ بی‌حیا

hustings /ˈhʌstɪŋz/ *npl* مبارزاتِ انتخاباتی،

فعالیت‌های انتخاباتی؛ تبلیغاتِ انتخاباتی

hustle /'hʌsl/ *vi* ۱. هُل دادن؛ کشیدن، کشان‌کشان بردن ۲. به عجله کردن وادار کردن، فشار آوردن به؛ [کار] تسریع کردن، سرعت بخشیدن به ۳. با فعالیتِ زیاد به‌دست آوردن؛ با زور به چنگ آوردن؛ [مشتری، شغل] دست و پا کردن ۴. (برای خرید یا فروشِ چیزی) فشار آوردن به، تحتِ فشار قرار دادن؛ به زور فروختن به ۵. کلاه سرِ...گذاشتن، گوشِ...را بریدن

vi ۶. عجله کردن ۷. تلاش کردن، فعالیت کردن ۸. (در آمریکا، عامیانه) فاحشگی کردن، خودفروشی کردن ۹. کلاهبرداری کردن؛ اخاذی کردن

n ۱۰. هُل، فشار ۱۱. فعالیت، جنب و جوش، جوش و خروش

hustle sb into a decision کسی را وادار کردن که زود تصمیم بگیرد، برای تصمیم گرفتن به کسی فشار آوردن

the hustle and bustle گیر و دار، معرکه، غوغا

hustler /'hʌslə(r)/ *n* ۱. آدمِ فعال، آدمِ زرنگ، آدمِ کاربُر ۲. (عامیانه) کلاهبردار، کلاّش، تیغ‌زن؛ گوش‌بر ۳. (در آمریکا، عامیانه) جنده

hut /hʌt/ *n* ۱. کلبه، آلونک ۲. (در کوه) پناهگاه

hutch /hʌtʃ/ *n* قفس؛ لانه؛ جعبهٔ حیوانات

hutment /'hʌtmənt/ *n* (نظامی) اردوگاه (کلبه‌ای)

hutted /'hʌtɪd/ *adj* (نظامی) [اردوگاه] کلبه‌ای

hyacinth /'haɪəsɪnθ/ *n* ۱. (گیاه) سُنبل ۲. (سنگِ قیمتی) بَنفش

hyaena /haɪ'i:nə/ = hyena

hybrid /'haɪbrɪd/ *adj* ۱. [حیوان] دورگه؛ [گیاه] پیوندی؛ [کلمه] آمیخته

n ۲. حیوانِ دورگه ۳. گیاهِ پیوندی ۴. کلمهٔ آمیخته

hybridisation /,haɪbrɪdaɪ'zeɪʃn, (US) -dɪ'z-/ = hybridization

hybridise /'haɪbrɪdaɪz/ = hybridize

hybridization /,haɪbrɪdaɪ'zeɪʃn, (US) -dɪ'z-/ *n* ۱. هیبریداسیون؛ [جانور] دورگه‌گیری؛ [گیاه] پیوندِ دوگونه‌ای ۲. (مجازی) پیوند، آمیزش

hybridize /'haɪbrɪdaɪz/ *vi* ۱. (جانورشناسی) با هم‌آمیختن، با هم آمیزش دادن ۲. (گیاه‌شناسی) به هم پیوند زدن

vi ۳. (جانورشناسی) دورگه پروردن ۴. (گیاه‌شناسی) پیوند زدن

hydrangea /haɪ'dreɪndʒə/ *n* (گیاه) ادریسی، اورتانزیا

hydrant /'haɪdrənt/ *n* شیرِ آتش‌نشانی؛ شیرِ آب

hydrate /'haɪdreɪt/ *n* ۱. هیدرات، (مادهٔ) آبیده

vt ۲. آبیده کردن، هیدراته کردن

vi آبیده شدن، هیدراته شدن

hydration /haɪ'dreɪʃn/ *n* هیدراتاسیون، آبیده کردن، هیدراته کردن؛ آبدهی؛ جذبِ آب

hydraulic /haɪ'drɔ:lɪk, -'drɒl-/ *adj* [ترمز، بالابر و غیره] هیدرولیکی، هیدرولیک، آبی، روغنی

hydraulically /haɪ'drɔ:lɪklɪ, -'drɒl-/ *adv* به طورِ هیدرولیکی

hydraulics /haɪ'drɔ:lɪks, -'drɒl-/ *n* (علمِ) هیدرولیک

hydrocarbon /,haɪdrə'kɑ:bən/ *n* هیدروکربن

hydrochloric acid /,haɪdrə,klɒrɪk 'æsɪd, (US) ,haɪdrə,klɔ:rɪk/ *n* اسید کلریدریک، جوهرِ نمک

hydroelectric /,haɪdrəʊɪ'lektrɪk/ *adj* هیدروالکتریکی، برق‌آبی

hydroelectrically /,haɪdrəʊɪ'lektrɪklɪ/ *adv* به طورِ هیدروالکتریکی

hydroelectricity /,haɪdrəʊɪlek'trɪsətɪ/ *n* هیدروالکتریسیته

hydrofoil /'haɪdrəfɔɪl/ *n* قایقِ بال‌دار

hydrogen /'haɪdrədʒən/ *n* هیدروژن

hydrogen bomb /'haɪdrədʒən bɒm/ *n* بمبِ هیدروژنی

hydrogen peroxide /,haɪdrədʒən pə'rɒksaɪd/ *n* آب اکسیژنه

hydrography /haɪ'drɒgrəfɪ/ *n* آب‌نگاری

hydrolysis /haɪ'drɒlɪsɪs/ *n* ئیدرولیز، تجزیهٔ آبی

hydrometer /,haɪ'drɒmɪtə(r)/ *n* آب‌سنج، چگالی‌سنج

hydropathic /,haɪdrə'pæθɪk/ *adj* (مربوط به) معالجه با آب، (مربوط به) آب‌درمانی

hydropathy /haɪ'drɒpəθɪ/ *n* معالجه با آب، آب‌درمانی

hydrophobia /,haɪdrə'fəʊbɪə/ *n* (پزشکی) ۱. آب‌هراسی، ترس از آب ۲. هاری

hydroplane /'haɪdrəpleɪn/ *n* ۱. قایقِ بال‌دار ۲. قایقِ تندرو ۳. (کهنه) هواپیمای آبی

hydroponics /,haɪdrə'pɒnɪks/ *n* کشاورزی در آب، کشاورزیِ شیمیایی، هیدروپونیک

hydrotherapy /,haɪdrəʊ'θerəpɪ/ = hydropathy

hydroxide /haɪ'drɒksaɪd/ *n* ئیدروکسید

hyena /haɪ'i:nə/ *n* کَفتار

hygiene /'haɪdʒi:n/ *n* بهداشت؛ پاکیزگی، نظافت، تمیزی

hygienic /haɪ'dʒi:nɪk, (US) ,haɪdʒɪ'enɪk/ *adj* ۱. بهداشتی، (مربوط به) بهداشت ۲. تمیز، پاکیزه، بهداشتی

hygienically /haɪ'dʒiːnɪklɪ, (US) ˌhaɪdʒɪ'enɪklɪ/
adv به لحاظِ بهداشتی، از نظرِ بهداشت

hymen /'haɪmən/ *n* ۱. (کالبدشناسی) پردهٔ بکارت ۲. (اساطیرِ یونان، با حرفِ بزرگ) ایزدِ نکاح

hymn /hɪm/ *n* ۱. سرود (مذهبی)، سرودِ نیایش
vt ۲. (مذهب) سرودخوانان نیایش کردن، سرودخوانان تسبیح گفتن؛ سرودخوانان گفتن

hymnal /'hɪmnəl/ *n* ۱. (مذهب) کتابِ سرود
adj ۲. (مذهب) (مربوط به) سرود

hymn-book /'hɪm bʊk/ *n* (مذهب) کتابِ سرود

hype /haɪp/ *n* ۱. (محاوره) هوچی‌بازی، هوچیگری، جاروجنجال
vt ۲. (محاوره) هوچی‌بازی راه انداختن دربارهٔ، زیادی بزرگ کردن، گنده کردن

hype *sth* up = hype *vt*

hyped up /ˌhaɪpt 'ʌp/ *adj* (محاوره) [شخص] هیجان‌زده، به‌هیجان آمده

hyperactive /ˌhaɪpər'æktɪv/ *adj* [کودک] ناآرام، بی‌قرار، بی‌تاب؛ (روان‌شناسی) بیش‌فعال، فزون‌کار

hyperactivity /ˌhaɪpəræk'tɪvətɪ/ *n* ناآرامی، بی‌قراری؛ (روان‌شناسی) بیش‌فعالی، فزون‌کاری

hyperbola /haɪ'pɜːbələ/ *n* (هندسه) هُذلولی

hyperbole /haɪ'pɜːbəlɪ/ *n* (ادبیات) مبالغه

hyperbolic /ˌhaɪpə'bɒlɪk/ *adj* ۱. (ادبیات) مبالغه‌آمیز؛ (مربوط به) مبالغه ۲. (هندسه) هذلولی (شکل)

hypercritical /ˌhaɪpə'krɪtɪkl/ *adj* خرده‌گیر، ایرادگیر، عیبجو

hypercritically /ˌhaɪpə'krɪtɪklɪ/ *adv* عیبجویانه، خرده‌گیرانه، با ایرادگیری

hyperinflation /ˌhaɪpərɪn'fleɪʃn/
n (اقتصاد) تورمِ عنان‌گسیخته، تورمِ افسارگسیخته، تورمِ حاد

hypermarket /'haɪpəmɑːkɪt/ *n* (در بریتانیا) فروشگاهِ بزرگ، سوپرمارکتِ بزرگ

hypersensitive /ˌhaɪpə'sensətɪv/ *adj* بسیار حسّاس، زودرنج؛ بیش از حدّ حسّاس

hypersensitivity /ˌhaɪpəˌsensə'tɪvətɪ/
n حساسیت (بیش از حدّ)، زودرنجی

hypertension /ˌhaɪpə'tenʃn/ *n* ۱. (پزشکی) فشارِ خون (بالا) ۲. (روان‌شناسی) پرتنشی، تنشِ مفرط

hypertext /'haɪpətekst/ *n* (کامپیوتر) فوقِ متن

hyperventilate /ˌhaɪpə'ventɪleɪt/ *vi* نفس‌نفس زدن، به نفس‌نفس افتادن

hyperventilation /ˌhaɪpəventɪ'leɪʃn/
n تنفسِ سریع، نفس‌نفس زدن؛ (پزشکی) فزونیِ تهویه، تهویهٔ شدیدِ ریوی

hyphen /'haɪfn/ *n* ۱. خطِ پیوند، تیرهٔ کوتاه، هایفِن
vt ۲. با خطِ پیوند وصل کردن؛ با تیرهٔ کوتاه نوشتن، هایفِن گذاشتن برای

hyphenate /'haɪfəneɪt/ *vt* با هایفِن وصل کردن؛ با هایفِن نوشتن، هایفِن گذاشتن برای

hyphenation /ˌhaɪfə'neɪʃn/ *n* هایفن‌گذاری، خطِ تیره گذاشتن

hypnoses /hɪp'nəʊsiːz/ *pl* of **hypnosis**

hypnosis /hɪp'nəʊsɪs/ (*pl* **hypnoses**)
n حالتِ هیپنوتیزم، خوابِ مصنوعی

hypnotic /hɪp'nɒtɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) هیپنوتیزم، (مربوط به) خوابِ مصنوعی ۲. خواب‌آور ۳. جادویی، جادوکننده، طلسم‌کننده، افسون‌کننده
n ۴. (داروی) خواب‌آور ۵. آدمِ هیپنوتیزم‌شده، فردِ دچارِ هیپنوتیزم

hypnotise /'hɪpnətaɪz/ = hypnotize

hypnotism /'hɪpnətɪzəm/ *n* هیپنوتیزم، خوابِ مصنوعی

hypnotist /'hɪpnətɪst/ *n* متخصصِ هیپنوتیزم؛ هیپنوتیزم‌گر

hypnotize /'hɪpnətaɪz/ *vt* ۱. هیپنوتیزم کردن، خواب کردن ۲. مسحور کردن، جادو کردن، مجذوب کردن

hypo /'haɪpəʊ/ (*pl* **hypo**) *n* (محاوره) ۱. (عکاسی) داروی ثبوت، فیکس، هیپو ۲. آمپولِ زیرجلدی

hypochondria /ˌhaɪpə'kɒndrɪə/ *n* بیماری‌هراسی، ترس از بیماری؛ خودبیمارانگاری

hypochondriac /ˌhaɪpə'kɒndrɪæk/
adj ۱. (مربوط به) بیماری‌هراسی؛ (مربوط به) خودبیمارانگاری ۲. دچارِ بیماری‌هراسی؛ دچارِ خودبیمارانگاری
n ۳. مبتلا به بیماری‌هراسی؛ مبتلا به خودبیمارانگاری

hypochondriacal /ˌhaɪpəˌkɒn'draɪəkl/
adj ۱. (مربوط به) بیماری‌هراسی؛ (مربوط به) خودبیمارانگاری ۲. دچارِ بیماری‌هراسی؛ دچارِ خودبیمارانگاری

hypocrisy /hɪ'pɒkrəsɪ/ (*pl* **hypocrisies**) *n* ریا، ریاکاری، تزویر، دورویی، دورنگی، زرق، سالوس

hypocrite /'hɪpəkrɪt/ *n* آدمِ ریاکار، آدمِ مزوّر، آدمِ دورو، سالوس

hypocritical /ˌhɪpə'krɪtɪkl/ *adj* [شخص] ریاکار، مزوّر، دورو، دورنگ، سالوس؛ [رفتار] ریاکارانه، مزوّرانه

hypocritically /ˌhɪpə'krɪtɪklɪ/ *adv* از روی ریاکاری، از روی تزویر، مزوّرانه، با دورویی، به سالوس

hypodermic /ˌhaɪpə'dɜːmɪk/ *adj* ۱. [دارو] که باید زیرِ پوست تزریق شود؛ [تزریق، آمپول] زیر جلدی، زیر پوستی، زیرِ پوست
n ۲. تزریقِ زیر جلدی، تزریقِ زیرِ پوست ۳. آمپولِ زیر جلدی

a hypodermic needle سوزنِ سرنگ
a hypodermic syringe سرنگ

hypotenuse /ˌhaɪˈpɒtənjuːz, (US) -tənuːs/ *n* (هندسه) [مثلث] وَتَر

hypothecate /haɪˈpɒθɪkeɪt/ *vt* (حقوق) به رهن گذاشتن، به گرو گذاشتن

hypothermia /ˌhaɪpəˈθɜːmɪə/ *n* (پزشکی) هیپوترمی، کاهشِ غیرطبیعیِ دمای بدن

hypotheses /haɪˈpɒθəsiːz/ *pl* of **hypothesis**

hypothesis /haɪˈpɒθəsɪs/ (*pl* **hypotheses**) *n* فرضیه، فرض، گمانه

hypothesise /haɪˈpɒθəsaɪz/ = hypothesize

hypothesize /haɪˈpɒθəsaɪz/ *vt* فرض کردن؛ فرضیهٔ ... را ساختن، فرضیهٔ ... را مطرح کردن

hypothetical /ˌhaɪpəˈθetɪkl/ *adj* فرضی

hypothetically /ˌhaɪpəˈθetɪklɪ/ *adv* فرضاً، به طورِ فرضی، از روی فرض، به طورِ نظری

hysterectomy /ˌhɪstəˈrektəmɪ/ *n* (پزشکی) رحم‌برداری، زهدان‌برداری

hysteria /hɪˈstɪərɪə/ *n* ۱. (روان‌شناسی) هیستری ۲. حالتِ هیستریک، جنون ۳. خندهٔ عصبی

hysterical /hɪˈsterɪkl/ *adj* ۱. (روان‌شناسی) هیستریک؛ (مربوط به) هیستری؛ [شخص] دچارِ هیستری، مبتلا به هیستری ۲. [خنده، گریه و غیره] عصبی، جنون‌آمیز؛ [شخص] هیستریک، دیوانه ۳. (محاوره) مضحک، خنده‌دار

hysterically /hɪˈsterɪklɪ/ *adv* ۱. با حالتی هیستریک؛ با حالتی جنون‌آمیز، با حالتی عصبی ۲. به طورِ مضحکی

hysterics /hɪˈsterɪks/ *npl* ۱. (روان‌شناسی) حملهٔ هیستری، هیستری ۲. حملهٔ عصبی، جنون ۳. (محاوره) خندهٔ عصبی

have hysterics (محاوره) عصبی شدن، دیوانه شدن، حسابی جوش آوردن

HZ /hɜːts/ < **hertz**

I, i

I, i /aɪ/ (*pl* **I's, i's** /aɪz/) *n* آی (= نهمین حرفِ الفبای انگلیسی)

dot one's / the i's and cross one's / the t's → dot

I¹ /aɪ/ *n* (در عددنویسیِ رومی) یک

I² /aɪ/ *pron* مَن

I³ /ˈaɪlənd/ < **Island** *n* جزیره

I⁴ /aɪl/ < **Isle**

iamb /ˈaɪæm, -æmb/ *n* (ادبیات) رکنِ دوهجاییِ ضربْانجام؛ وتدِ مقرون

iambi /aɪˈæmbaɪ/ *pl* of **iambus**

iambic /aɪˈæmbɪk/ *adj* (ادبیات) دوهجاییِ ضربْانجام؛ (مربوط به) وتدِ مقرون

iambics /aɪˈæmbɪks/ *npl* (ادبیات) شعرِ دوهجاییِ ضربْانجام

iambus /aɪˈæmbəs/ (*pl* **iambuses, iambi**) = iamb

IBA /ˌaɪ biː ˈeɪ/ < **Independent Broadcasting Authority** *n* (در بریتانیا، رادیو و تلویزیون) آی بی اِ، سازمانِ نظارت بر فرستنده‌های خصوصی

Iberia /aɪˈbɪərɪə/ *n* شبه جزیرهٔ ایبری (= اسپانیا و پرتقال)

Iberian /aɪˈbɪərɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) ایبری، ایبریایی *n* ۲. ایبریایی، اهلِ ایبری ۳. (زبانِ) ایبریایی

ibex /ˈaɪbeks/ (*pl* **ibex, ibexes**) *n* بزِ کوهی

ibid /ˈɪbɪd/ = ibidem

ibidem /ˈɪbɪdem/ *adv* (در ارجاع به کتاب و غیره) همان‌جا، همان، ایضاً

ibis /ˈaɪbɪs/ *n* اکراس، ایبیس (= پرنده‌ای شبیه به لک‌لک با منقارِ خمیده)

IBM /ˌaɪ biː ˈem/ < **International Business Machines** *n* (شرکت) آی بی ام

i/c¹ /ˌaɪ ˈsiː/ < **in charge (of)** (محاوره) مسئول، متصدی

i/c² /ˌaɪ ˈsiː/ < **in command (of)** (محاوره) مسئول، متصدی

IC /ˌaɪ ˈsiː/ < **integrated circuit** *n* (برق) آی سی

ICBM /ˌaɪ siː biː ˈem/ < **intercontinental ballistic missile** *n* موشکِ قاره‌پیما

نکتهٔ کاربردی:

هر دو پسوندِ **ic-** و **ical-** در ساختنِ صفت از اسم به‌کار می‌روند:

democracy / democratic

sociology / sociological

بعضی از اسم‌ها با هر دو پسوندِ **ic-** و **ical-** صفت می‌سازند ولی آن صفات معانیِ متفاوت دارند؛ مثلاً از اسمِ **history** هر دو صفتِ **historic**، به معنیِ دوران‌ساز، بسیار برجسته یا بسیار مهم، و صفتِ **historical**، به معنیِ تاریخی یا مربوط به تاریخ، ساخته می‌شوند. از اسمِ **economy** هر دو صفتِ **economic**، به معنیِ اقتصادی یا مربوط به علمِ اقتصاد، و صفتِ **economical**، به معنیِ باصرفه، صرفه‌جو، مقتصد(انه) و مقرون‌به‌صرفه، ساخته می‌شوند.

نمونه‌های دیگر:

comic / comical, politic / political,

classic / classical, poetic / poetical

بعضی از صفت‌ها معانیِ تقریباً یکسان دارند:

rhythmic / rhythmical

باید توجه داشت که برای ساختنِ قید، معمولاً از صفتی که به **ical-** ختم می‌شود استفاده می‌کنند:

comically, poetically, rhythmically

---

ice¹ /aɪs/ *n* ۱. یخ ۲. بستنی

on ice [نمایش و غیره] روی یخ، به صورتِ پاتیناژ

be as cold as ice [چیز، اتاق] مثلِ یخ بودن، خیلی سرد بودن

I'm as cold as ice. دارم یخ می‌زنم. دارم منجمد می‌شوم.

cut no ice (with sb) (در کسی) کارگر نبودن، (روی کسی) اثری نداشتن، تأثیر نگذاشتن، حنای (کسی / چیزی) (پیشِ کسی) رنگی نداشتن

keep sth on ice چیزی را در یخچال نگه داشتن؛ چیزی را توی یخ خواباندن؛ (مجازی) چیزی را برای روزِ مبادا نگه داشتن، چیزی را برای بعد گذاشتن

be (skating) on thin ice با آتش بازی کردن، با طنابِ پوسیده توی چاه رفتن

break the ice سرِ صحبت را باز کردن؛

خودمانی شدن، رودربایستی را کنار گذاشتن؛ قدمِ اول را برداشتن، طلسم را شکستن

ice² /aɪs/ *vt* ۱. [نوشیدنی] سرد کردن، خیلی سرد کردن، یخ ریختن در، یخ انداختن در ۲. [کیک و غیره] شکرپوش کردن؛ با کِرِم پوشاندن

ice (*sth*) over / up *vi* ۱. [رود، شیشه و غیره] از / با یخ پوشیده شدن، یخ زدن، یخ بستن *vt* ۲. از یخ پوشاندن، با یخ پوشاندن، یخ‌پوش کردن

Ice Age /'aɪs eɪdʒ/ *n* عصرِ یخبندان، عصرِ یخچال‌ها

ice-ax /'aɪs æks/ (US) = ice-axe

ice-axe /'aɪs æks/ *n* کلنگ (کوه‌نوردی)

iceberg /'aɪsbɜːg/ *n* ۱. کوهِ یخ، یخِ شناور ۲. (مجازی) کوهِ یخ

the tip of the iceberg → tip¹

ice-blue /ˌaɪs 'bluː/ *adj,n* (رنگِ) آبیِ کم‌رنگ، آبیِ روشن

iceboat /'aɪsbəʊt/ *n* ۱. قایقِ روی یخ ۲. قایقِ یخ‌شکن

icebound /'aɪsbaʊnd/ *adj* [بندر] یخ‌بسته، یخ‌زده؛ [کشتی] در یخ مانده، در یخ گیرکرده

icebox /'aɪsbɒks/ *n* ۱. (در آمریکا، کهنه) یخچال ۲. (در بریتانیا) [یخچال] جایخی ۳. یخدان

ice-breaker /'aɪs breɪkə(r)/ *n* کشتیِ یخ‌شکن

ice-bucket /'aɪs bʌkɪt/ *n* ظرفِ یخ

ice-cap /'aɪs kæp/ *n* (جغرافی) یخ‌پهنه

ice-cold /ˌaɪs 'kəʊld/ *adj* بسیار سرد، مثلِ یخ، یخ

ice-cream /ˌaɪs 'kriːm, (US) 'aɪs/ *n* بستنی

ice-cream parlour /ˌaɪs kriːm 'pɑːlə(r)/ *n* بستنی‌فروشی

ice-cube /'aɪs kjuːb/ *n* (تکّهٔ) یخ

iced /aɪst/ *adj* ۱. سرد، خیلی سرد، یخ ۲. [کیک] شکرپوش؛ کِرِم‌پوش

iced tea چایِ یخ، چایِ با یخ

ice-fall /'aɪs fɔːl/ *n* (جغرافی) ۱. بهمنِ یخچالی ۲. آبشارِ یخی، یخشار

ice-field /'aɪs fiːld/ *n* یخ‌زار

ice floe /'aɪs fləʊ/ *n* ۱. توده یخِ شناور ۲. یخ‌پاره

ice-free /'aɪs friː/ *adj* [بندر] بدونِ یخ

ice hockey /'aɪs hɒkɪ/ *n* هاکیِ روی یخ

ice house /'aɪs haʊs/ *n* (ساختمان) یخچال (زیرزمینی)

Iceland /'aɪslənd/ *n* ایسلند

Icelander /'aɪsləndə(r)/ *n* ایسلندی، اهلِ ایسلند

Icelandic /aɪs'lændɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) ایسلند، ایسلندی *n* ۲. (زبانِ) ایسلندی

ice lolly /ˌaɪs 'lɒlɪ/ *n* (در بریتانیا) آلاسکا، بستنی یخی

ice-man /'aɪs mæn/ (*pl* **ice-men**) *n* (در آمریکا) یخ‌فروش، یخی

ice pack /'aɪs pæk/ *n* ۱. (جغرافی) یخِ شناور، کوهِ یخ ۲. کیسهٔ یخ

ice pick /'aɪs pɪk/ *n* تیشهٔ یخ‌شکستن

ice rink /'aɪs rɪŋk/ *n* زمینِ پاتیناژ، پیستِ پاتیناژ

ice-show /'aɪs ʃəʊ/ *n* نمایشِ روی یخ، پاتیناژ

ice-skate /'aɪs skeɪt/ *n* ۱. کفشِ پاتیناژ *vi* ۲. پاتیناژ کردن

ice-skating /'aɪs skeɪtɪŋ/ *n* پاتیناژ

ice-tray /'aɪs treɪ/ *n* [یخچال] قالبِ یخ

ice-water /'aɪs wɔːtə(r)/ *n* آبِ یخ

ichneumon /ɪk'njuːmən, (US) -'nuː-/ *n* (جانور) ۱. نمسِ مصری، راسوی مصری ۲. پشهٔ ایکنیومون

ichneumon-fly /ɪk'njuːmən flaɪ, (US) ɪk'nuː-/ *n* پشهٔ ایکنیومون

ichthyology /ˌɪkθɪ'ɒlədʒɪ/ *n* ماهی‌شناسی

ICI /ˌaɪ siː 'aɪ/ < **Imperial Chemical Industries** *n* صنایعِ شیمیاییِ بریتانیا

icicle /'aɪsɪkl/ *n* قندیل

icily /'aɪsɪlɪ/ *adv* مثلِ یخ؛ (مجازی) به سردی، خشک

iciness /'aɪsɪnɪs/ *n* ۱. سردی، بی‌روحی، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی ۲. [هوا] سردی، یخ‌زدگی

icing /'aɪsɪŋ/ *n* ۱. (روی کیک و غیره) کِرِم، خامه؛ شکرپوش ۲. (روی بالِ هواپیما و غیره) یخ‌گرفتگی، یخِ نازک

the icing on the cake تشریفاتِ غیرضروری

icing sugar /'aɪsɪŋ ʃʊgə(r)/ = powdered sugar

icon /'aɪkɒn/ *n* ۱. (مذهب) شمایل، تمثال ۲. (زبان‌شناسی) تصویر ۳. (کامپیوتر) تصویرنما، نمادِ تصویری

iconic /'aɪkɒnɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) شمایل ۲. (زبان‌شناسی) تصویری

iconoclasm /aɪ'kɒnəklæzəm/ *n* ۱. شمایل‌شکنی، (نهضتِ) ضدیت با شمایل ۲. سنت‌شکنی، بت‌شکنی

iconoclast /aɪ'kɒnəklæst/ *n* ۱. شمایل‌شکن ۲. سنت‌شکن؛ بت‌شکن

iconoclastic /aɪˌkɒnə'klæstɪk/ *adj* سنت‌شکنانه، نوآورانه، انقلابی

ICU /ˌaɪ siː ˈjuː/ < **intensive care unit**
n (در بیمارستان) بخشِ مراقبت‌های ویژه، آی سی یو
icy /ˈaɪsɪ/ (*comp* **icier**, *super* **iciest**)
adj [باد، هوا] خیلی‌سرد، بسیار سرد؛ [دست‌ها] یخ، مثلِ یخ، مثلِ گلولهٔ یخ؛ [جاده، زمین] پوشیده از یخ، یخ‌بسته، یخ‌زده؛ (مجازی) [رفتار، استقبال] سرد، خشک، بی‌روح
id /ɪd/ *n* (روان‌شناسی) نَهاد
I'd[1] /aɪd/ = I had
I'd[2] /aɪd/ = I would
ID[1] /ˌaɪ ˈdiː/ < **identification** *n* اوراقِ هویت؛ کارتِ شناسایی؛ شناسنامه
ID[2] /ˌaɪ ˈdiː/ < **identity** *n* اوراقِ هویت؛ کارتِ شناسایی؛ شناسنامه
idea /aɪˈdɪə, (US) -ˈdiːə/ *n* ۱. تصور، صورتِ ذهنی، تصویر (ذهنی)، ایده ۲. فکر، اندیشه، ایده؛ طرح، نقشه، برنامه؛ هدف ۳. عقیده، نظر، رأی ۴. تصورِ مبهم، فکر مبهم؛ گمان، حدس ۵. (فلسفه) ثال، ایده
buck one's ideas up → buck[2]
not have the first idea (در بریتانیا، محاوره) هیچ چیز ندانستن، کوچک‌ترین آگاهی‌ای نداشتن
have no idea ندانستن، خبر نداشتن، کاملاً بی‌اطلاع بودن
sb's idea of sth تصورِ کسی از چیزی
Don't run away with the idea that...
(محاوره) این فکرِ اشتباه را نداشته باش که، فکر نکن که، خیال نکن که
a man of ideas آدمی که فکرهای تازه دارد، آدمِ مبتکر، آدمِ صاحب‌فکر
Good idea! فکرِ خوبی است!
What an idea! The very idea! ۱. چه فکری! چه فکرِ بکری! ۲. چه تصوراتی! چه فکرهایی! چه خیالاتی!
The idea of such a thing! چه فکرهایی! چه تصوراتی!
have an idea of خیال داشتن که، قصد داشتن که
put ideas into sb's head; give sb ideas
افکارِ باطل در کلهٔ کسی انداختن، کلهٔ کسی را با افکارِ باطل پر کردن
get an idea into sb's head فکری به کلهٔ کسی افتادن، فکری به کلهٔ کسی زدن
give sb the idea of / that... کسی را به این فکر انداختن که، باعث شدن که کسی فکر کند که
That's the idea! (محاوره) خودشه!
the young idea ذهنِ کودک، فکرِ کودک
have an idea that... خیال کردن که، تصور کردن که، فکر کردن که
You're getting the idea! (محاوره) داری یواش‌یواش می‌فهمی! کم‌کم داری متوجه می‌شوی!
What's the big idea? (محاوره) قضیه از چه قراره؟ موضوع چیه؟ این همه سروصدا برای چیه؟
ideal /aɪˈdɪəl/ *adj* ۱. مطلوب، دلخواه، ایده‌آل ۲. آرمانی؛ ذهنی، تصوری، خیالی ۳. (فلسفه) مثالی، (مربوط به) مُثُل
n ۴. کمالِ مطلوب، ایده‌آل؛ آرمان
idealisation /aɪˌdɪəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = idealization
idealise /aɪˈdɪəlaɪz/ = idealize
idealism /aɪˈdɪəlɪzəm/ *n* ۱. آرمان‌گرایی ۲. (هنر) ایده‌آلیسم ۳. (فلسفه) ایده‌آلیسم؛ (مذهبِ) اصالتِ تصور
idealist /aɪˈdɪəlɪst/ *n* ۱. آرمان‌گرا ۲. (هنر) ایده‌آلیست ۳. (فلسفه) ایده‌آلیست، پیروِ مذهبِ اصالتِ تصور
idealistic /ˌaɪdɪəˈlɪstɪk/
adj ۱. (مربوط به) آرمان‌گرایی، آرمان‌گرایانه، (مربوط به) آرمان‌گرایان ۲. (مربوط به) ایده‌آلیسم، ایده‌آلیستی، (مربوط به) ایده‌آلیست‌ها
idealistically /ˌaɪdɪəˈlɪstɪklɪ/ *adv* به طورِ آرمانی، آرمان‌گرایانه، به طورِ ایده‌آلیستی
idealization /aɪˌdɪəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/
n ۱. آرمانی کردن، صورتِ آرمانی دادن ۲. آرمان‌گرایی
idealize /aɪˈdɪəlaɪz/ *vt* کامل تصور کردن، کمالِ مطلوب دانستن؛ صورتِ آرمانی دادن به، آرمانی کردن
ideally /aɪˈdɪəlɪ/ *adv* ۱. به نحوِ مطلوبی، به نحوِ دلخواهی، به طورِ ایده‌آل ۲. مطلوب این است که، حق این است که، در وضعِ ایده‌آل
idem /ˈaɪdem/ *n* ۱. همان کتاب؛ همان مأخذ؛ همان نویسنده
adj,pro ۲. همان
identical /aɪˈdentɪkl/ *adj* ۱. همان ۲. مثلِ هم، عینِ هم، یکسان، یک‌جور، همانند
identical to / with عینِ، مثلِ، کاملاً شبیهِ، یکی با، یکسان با
identically /aɪˈdentɪklɪ/ *adv* درست مثلِ هم، عینِ هم، کاملاً شبیهِ هم، همانندِ هم، یک‌جور
identical twins /aɪˌdentɪkl ˈtwɪnz/
npl دوقلوهای همانند
identification /aɪˌdentɪfɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. شناسایی، تعیینِ هویت، تشخیص ۲. اوراقِ هویت؛ کارتِ شناسایی ۳. یکی‌سازی؛ همذات‌پنداری، احساسِ یگانگی؛ خود را یکی دانستن

identification parade /aɪˌdentɪfɪˈkeɪʃn pəreɪd/
n (برای شناسایی مجرم) جلسهٔ تشخیصِ هویّت

identify /aɪˈdentɪfaɪ/ (*pt,pp* **identified**)
vt شناسایی کردن، موردِ شناسایی قرار دادن، تشخیص دادن، شناختن، هویّتِ ...را تعیین کردن
identify sth / sb with sth کسی / چیزی را با چیزی یکی دانستن، کسی / چیزی را با چیزی یکسان گرفتن، کسی / چیزی را با چیزی یکسان تلقی کردن، کسی / چیزی را با چیزی برابر گرفتن
identify oneself with sb / sth; be / become identified with sb / sth
۱. به کسی احساسِ نزدیکی کردن، با کسی احساسِ همدردی کردن ۲. خود را با کسی / چیزی یکی دانستن، خود را با کسی / چیزی هم‌ذات پنداشتن

identikit /aɪˈdentɪkɪt/ *n* (در ادارهٔ آگاهی) چهره‌نگاشت

identity /aɪˈdentətɪ/ (*pl* **identities**) *n* ۱. همانندی، یکسانی، همسانی، این‌همانی ۲. هویّت

identity card /aɪˈdentətɪ kɑːd/ *n* کارتِ شناسایی، شناسنامه

identity certificate /aɪˈdentətɪ sətɪfɪkət/
n شناسنامه

ideogram /ˈɪdɪəgræm/ *n* ۱. (در خطِ اندیشه‌نگار) علامت ۲. علامت، نماد

ideograph /ˈɪdɪəgrɑːf, (US) -græf/ = ideogram

ideographic /ˌɪdɪəˈgræfɪk/
adj [علامت، خط] اندیشه‌نگار

ideological /ˌaɪdɪəˈlɒdʒɪkl/ *adj* ایدئولوژیک، ایدئولوژیکی؛ مسلکی، عقیدتی، مکتبی

ideologically /ˌaɪdɪəˈlɒdʒɪklɪ/ *adv* از نظرِ ایدئولوژی، به لحاظِ ایدئولوژیکی، به ملاحظاتِ مسلکی

ideologist /ˌaɪdɪˈɒlədʒɪst/ *n* نظریه‌پرداز، ایدئولوگ

ideology /ˌaɪdɪˈɒlədʒɪ/ (*pl* **ideologies**)
n ۱. ایدئولوژی؛ مرام، مسلک، مکتب ۲. نظریه‌پردازیِ خیالی؛ نظریهٔ غیرعملی

ides /aɪdz/ *npl* (در تقویمِ رومی) روزِ پانزدهم؛ روزِ سیزدهم

id est /ˌɪd ˈest/ *adv* یعنی، بدین معنی که، به عبارتِ دیگر

idiocy /ˈɪdɪəsɪ/ (*pl* **idiocies**) *n* حماقت، بلاهت

idiolect /ˈɪdɪəlekt/ *n* (زبان‌شناسی) زبانِ فردی، لهجهٔ فردی

idiom /ˈɪdɪəm/ *n* ۱. [کشور، شخص و غیره] زبان؛ [ناحیه] گویش، لهجه ۲. اصطلاح (زبانی)، تعبیر، گروه‌واژه ۳. سبک، اسلوب؛ شیوهٔ نگارش؛ نحوهٔ بیان

idiomatic /ˌɪdɪəˈmætɪk/ *adj* ۱. [زبان] مصطلح، رایج، عامیانه ۲. پر از اصطلاح (زبانی) ۳. سبکی
an idiomatic expression عبارتِ اصطلاحی، تعبیر

idiomatically /ˌɪdɪəˈmætɪklɪ/ *adv* اصطلاحاً، به اصطلاح، در اصطلاح؛ به زبانِ عامیانه، عامیانه

idiosyncrasy /ˌɪdɪəˈsɪŋkrəsɪ/ (*pl* **idiosyncrasies**)
n طرزِ فکرِ شخصی؛ رفتارِ خاص؛ خصوصیتِ فردی، ویژگیِ شخصی

idiosyncratic /ˌɪdɪəsɪŋˈkrætɪk/ *adj* [رفتار، سبک و غیره] شخصی، فردی، خاص؛ غیرعادی، غیرمتعارف

idiot /ˈɪdɪət/ *n* ابله، احمق، سفیه؛ (محاوره) خَر

idiotic /ˌɪdɪˈɒtɪk/ *adj* [شخص] احمق، ابله، سفیه؛ [رفتار] احمقانه، ابلهانه

idiotically /ˌɪdɪˈɒtɪklɪ/ *adv* احمقانه، ابلهانه، به طرزِ ابلهانه‌ای، به طرزی احمقانه

idle /ˈaɪdl/ (*comp* **idler**, *super* **idlest**)
adj ۱. [شخص] بیکار؛ [دستگاه و غیره] بلااستفاده، عاطل و باطل؛ [اوقات، ساعات] بیکاری ۲. تنبل، بیکاره ۳. [حرف، سؤال و غیره] بیهوده، به درد نخور، بی‌فایده، بی‌ارزش، بی‌معنی ۴. [ترس، شایعه] بی‌اساس، بی‌پایه، بی‌دلیل
vi ۵. بیکار گشتن، وِل گشتن ۶. [موتور، دستگاه] خلاص کار کردن، درجا کار کردن
out of idle curiosity از روی کنجکاویِ صرف
idle about *vi* بیکار گشتن، وِل گشتن
idle *sth* **away** *vt* [وقت] هدر دادن، تلف کردن، به بطالت گذراندن

idleness /ˈaɪdlnɪs/ *n* ۱. بیکاری ۲. تنبلی، بطالت، بیکاری و بی‌عاری ۳. بیهودگی، بی‌معنایی، پوچی ۴. بی‌پایگی، بی‌اساسی، بی‌دلیل بودن

idler /ˈaɪdlə(r)/ *n* ۱. آدمِ بیکار، آدمِ بیکار و بی‌عار، آدمِ عاطل و باطل ۲. (فنی) چرخِ هرزگرد، چرخِ میانی

idly /ˈaɪdlɪ/ *adv* ۱. به بیکاری ۲. با تنبلی؛ به تنبلی، به بطالت ۳. [گفتن، جواب دادن و غیره] همین‌طوری، بدونِ فکر

idol /ˈaɪdl/ *n* ۱. بُت، صنم؛ (در جمع) اصنام ۲. (مجازی) بُت

idolater /aɪˈdɒlətə(r)/ *n* ۱. بُت‌پرست، صنم‌پرست ۲. (مجازی) عاشق، شیفته، دیوانه

idolatress /aɪˈdɒlətrɪs/ *n* (زن) بت‌پرست، صنم‌پرست

idolatrous /aɪˈdɒlətrəs/ *adj* ۱. بت‌پرست ۲. (مربوط به) بت‌پرستی، بت‌پرستانه ۳. ستایش‌گر، پرستش‌گر

idolatrously /aɪ'dɒlətrəslɪ/ *adv* با شیفتگی، با عشق، با تحسین

idolatry /aɪ'dɒlətrɪ/ (*pl* **idolatries**) *n* ۱. بت‌پرستی، صنم‌پرستی، پرستشِ اصنام ۲. (مجازی) پرستش، ستایش؛ ستایش‌گری

idolise /'aɪdəlaɪz/ = idolize

idolization /,aɪdəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/ *n* پرستش، ستایش، بُت کردن؛ بت شدن

idolize /'aɪdəlaɪz/ *vt* بت ساختن از، بت کردن، پرستیدن، ستایش کردن

idyll /'ɪdɪl, (US) 'aɪdl/ *n* ۱. چوپانی، دهگانی (= شعر یا نثری دربارهٔ روستا و زندگیِ شبانی) ۲. دورانِ صفا، دورانِ سادگی، دورهٔ صاف و صادقان، بهشت

idyllic /ɪ'dɪlɪk, (US) aɪ'dɪlɪk/ *adj* ۱. (ادبیات) چوپانی، دهگانی ۲. [زندگی] ساده، باصفا، بی‌غلّ و غش، بی‌پیرایه

idyllically /ɪ'dɪlɪklɪ, (US) aɪ'dɪ-/ *adv* به طورِ باصفایی، به طورِ آرامش‌بخشی؛ به طرزِ بی‌غلّ و غشی، به طرزی ساده، به طرزی بی‌پیرایه

ie /aɪ 'iː/ به عبارتِ دیگر، بدین معنی که، یعنی

if /ɪf/ *conj* ۱. اگر (که)، چنانچه ۲. چنانچه، هرگاه (که)، هر وقت (که)، هر موقع (که) ۳. اگرچه ... امّا، گرچه ... امّا، درست است که ... ولی ۴. حتی اگر، ولوآن‌که، اگر هم ۵. (محاوره) آیا، که آیا ۶. (بیانگرِ تعجب و غیره) دیدی

if and when اگر یک وقتی، اگر

if I were you اگر جای تو بودم

if not ۱. در غیرِ این صورت، وگرنه، اگرنه ۲. و شاید هم، حتی شاید ۳. گرچه ... نبود، ولو هم ... نبود

only if فقط اگر، تنها در صورتی که، فقط هنگامی که

If you can / will sign that for me. (رسمی) لطفاً این را برای من امضا کنید. اگر ممکن است این را برای من امضا کنید.

If I am wrong, you are wrong, too. اگر من اشتباه می‌کنم، تو هم اشتباه می‌کنی.

Even if he tells me himself, I won't believe it. حتی اگر خودش هم به من بگوید باور نمی‌کنم.

She asked if that was enough. پرسید (که) کافیست؟

as if انگار که، چنان‌که گویی، مگر، مثلِ این‌که، که گویی، که انگار

it isn't as if انگار که، مثلِ این‌که، گویی که، مگر

if only کاشکی(فقط)، ای کاش، اگر (فقط)، چه می‌شد که

Well, if I haven't left my umbrella in the train! دیدی چترم را در قطار جا گذاشتم!

if necessary در صورتِ لزوم، اگر لازم باشد

if anything در هر صورت، به هر حال، هر چه باشد

if so در این صورت، اگر چنین است / باشد

if ever اگر تا به حال، اگر اصلاً، اگر هرگز

if only for a moment حتی برای یک دقیقه هم که شده، تنها یک دقیقه هم که باشد

That's the house, if I'm not mistaken. این همان خانه است مگر این‌که اشتباه کرده باشم / اگر اشتباه نکرده باشم.

If I know her, she'll refuse. تا آنجا که می‌شناسمش قبول نخواهد کرد. اگر این همان است که من می‌شناسمش رد می‌کند.

ifs and buts *n* (محاوره) اگر و مگر

It's a big if. (محاوره) خیلی امّا دارد.

نکتهٔ کاربردی:

کلماتِ **if** و **whether** هر دو در سؤال‌هایی به‌کار می‌روند که به صورتِ نقلِ قولِ غیرمستقیم آمده باشند. این نوع سؤال‌ها یا پاسخ‌های آری / نه می‌طلبند، یا حاویِ انتخابی میانِ دو امکانند:

She asked if / whether I wanted a drink.

He didn't know if / whether we should write or phone.

پیش از مصدرِ با **to** فقط از **whether** استفاده می‌کنند:

I'm not sure whether to buy the car or not.

استعمالِ **if** به جای **whether** در جملهٔ بالا نادرست است.

بعد از حرفِ اضافه فقط باید از کلمهٔ **whether** استفاده کرد:

It depends on whether the letter arrives in time.

همچنین، در ابتدای جمله‌ای که نقشِ فاعلیِ جملهٔ بزرگ‌تری را دارد، تنها از **whether** استفاده می‌کنند:

Whether they win or lose doesn't really matter, as long as they enjoy the game.

بالاخره، ترکیبِ **whether or not** ترکیبِ درستی است؛ حال آن‌که ترکیبِ **if or not** غلط است:

I'll be happy whether or not I get the job.

iffy /'ɪfɪ/ *adj* (محاوره) ۱. مسئله‌دار، که خیلی امّا دارد، پر از اگر مگر ۲. نامطمئن، پا در هوا

be iffy [شخص] شک داشتن، دودل بودن، تردید داشتن

igloo /'ɪgluː/ (*pl* **igloos**) *n* کلبهٔ اسکیمو، کلبهٔ یخی

igneous /'ɪgnɪəs/ *adj* [سنگ] آذرین، آتشفشانی

ignes fatui /,ɪgniːz 'fætjʊaɪ/ *pl* of **ignis fatuus**

ignis fatuus /,ɪgnɪs 'fætjʊəs/ (*pl* **ignes fatui**) *n* ۱. آتشِ مرداب، فانوسِ شیطان ۲. (مجازی) خیالِ خام، امیدِ واهی، تصورِ باطل، سراب

ignite /ɪg'naɪt/ *vt* ۱. آتش زدن، مشتعل کردن، محترق ساختن، روشن کردن، گیراندن *vi* ۲. آتش گرفتن، مشتعل شدن، محترق شدن، سوختن

iguana /ɪˈgwɑːnə/ *n* سوسمارِ آمریکایی، ایگوانا

ikon /ˈaɪkɒn/ = icon

ilex /ˈaɪleks/ (*pl* **ilexes**) *n* (گیاه) ۱. بلوطِ همیشه‌بهار ۲. خاس، راج

ilk /ɪlk/

of that / the same ilk *n* (محاوره، به شوخی) از این قماش، از این دست؛ از همان قماش

and her / his ilk; of his / her ilk (محاوره، به شوخی) از قماشِ او؛ از تیره و طایفهٔ او

I'll[1] /aɪl/ = I will

I'll[2] /aɪl/ = I shall

ill /ɪl/ (*comp* **worse**, *super* **worst**) *adj* ۱. بیمار، ناخوش، مریض ۲. بد، سوء، زیان‌بار، مضر، زیان‌آور

n (رسمی) ۳. بدی؛ شر؛ شرارت ۴. بدبختی، مصیبت، دردسر، مشکل، ناراحتی

adv ۵. بد، به بدی؛ به طرزِ نامطلوبی؛ به طورِ ناقص؛ به طورِ غلطی؛ به سختی، با دشواری

fall / be taken ill مریض شدن، ناخوش شدن، بیمار شدن

be ill with fever تب داشتن

be ill with anxiety شدیداً نگران و ناراحت بودن

be ill with jealousy به شدّت حسادت کردن

ill health ناخوشی، بیماری

ill feeling کینه، خصومت؛ دلخوری

It's an ill wind that blows nobody any good. (prov) شنبه نحس است برای کس تا کس. هر ضرری نفعی هم دارد. بدِ مطلق وجود ندارد.

Ill weeds grow apace. (prov) علفِ هرز زود بالا می‌آید.

It ill becomes you to do that. درست نیست که شما این کار را انجام دهید. در شأنِ شما نیست که این کار را بکنید.

be / feel ill at ease ناراحت بودن، راحت نبودن

speak ill of sb از کسی بد گفتن، از کسی بدگویی کردن؛ پشتِ سرِ کسی حرف زدن، غیبتِ کسی را کردن

ill-advised /ˌɪl ədˈvaɪzd/ *adj* [تصمیم، مطلب] غیرعاقلانه، نادرست، غلط، بی‌خردانه؛ نسنجیده

You are ill-advised to go. به صلاحت نیست که بروی. درست نیست که بروی. به ضررت است که بروی.

be ill-advised بی‌عقلی کردن؛ بی‌احتیاطی کردن

ill-affected /ˌɪl əˈfektɪd/ *adj* ناراضی، ناخشنود؛ نامهربان

ill-assorted /ˌɪl əˈsɔːtɪd/ *adj* ناجور، ناهماهنگ، ناهمگن

ignition /ɪgˈnɪʃn/ *n* ۱. احتراق، اشتعال، سوختن ۲. (اتومبیل) احتراق

switch on the ignition استارت زدن

the ignition switch سوئیچ (اتومبیل)

ignoble /ɪgˈnəʊbl/ *adj* ۱. پست، فرومایه، بی‌شرف، بی‌آبرو؛ [عمل، رفتار] ننگین، بی‌شرمانه، شرم‌آور، پست ۲. (کهنه) بی‌اصل و نسب، غیراصیل، فرومایه

ignobly /ɪgˈnəʊblɪ/ *adv* با پستی، با فرومایگی، با بی‌شرمی

ignominious /ˌɪgnəˈmɪnɪəs/ *adj* ننگین، شرم‌آور، مفتضحانه، خفّت‌بار، فضاحت‌بار

ignominiously /ˌɪgnəˈmɪnɪəslɪ/ *adv* به طرزِ شرم‌آوری، به طرزِ ننگینی، به طرزِ مفتضحانه‌ای، به طرزِ رسوایی

ignominy /ˈɪgnəmɪnɪ/ (*pl* **ignominies**) *n* ننگ، رسوایی، بی‌آبرویی، فضیحت، فضاحت؛ عملِ ننگین، عملِ شرم‌آور

ignoramus /ˌɪgnəˈreɪməs/ (*pl* **ignoramuses**) *n* جاهل، نادان

ignorance /ˈɪgnərəns/ *n* ۱. جهل، نادانی، جهالت، بی‌خبری ۲. بی‌اطلاعی، عدمِ اطلاع؛ بی‌سوادی

be in ignorance of sth از چیزی اطلاع نداشتن، از چیزی بی‌خبر بودن

feign ignorance تجاهل کردن، خود را به نادانی زدن

double ignorance جهلِ مرکب

ignorant /ˈɪgnərənt/ *adj* ۱. جاهل، نادان ۲. بی‌خبر، بی‌اطلاع، ناآگاه؛ بی‌سواد ۳. ناشی از نادانی، حاکی از بی‌خبری، حاکی از بی‌اطلاعی، جاهلانه

be ignorant of sth از چیزی خبر نداشتن، از چیزی اطلاع نداشتن، از چیزی بی‌خبر بودن

ignorantly /ˈɪgnərəntlɪ/ *adv* از روی جهل، از روی نادانی، جاهلانه؛ از روی بی‌اطلاعی

ignore /ɪgˈnɔː(r)/ *vt* ۱. چشم پوشیدن از، نادیده گرفتن؛ توجه نکردن به، اعتنا نکردن به، محل نگذاشتن به، بی‌اعتنایی کردن به ۲. (حقوق) [کیفرخواست] رد کردن

نکتهٔ کاربردی:

فعلِ ignore را هنگامی به‌کار می‌بریم که هر چند از چیزی اطلاع داریم یا آن را دیده‌ایم یا دربارهٔ آن شنیده‌ایم، اما عمداً به آن بی‌توجهی می‌کنیم:

Some drivers simply ignore speed limits.

از طرفِ دیگر، عبارتِ ignorant of را هنگامی به‌کار می‌بریم که هیچ اطلاعی از چیزی نداشته باشیم:

No driver can pretend to be ignorant of speed limits.

ill-bred /ˌɪl ˈbred/ *adj* بی‌تربیت، بی‌ادب، بد بار آمده؛ [سخن و غیره] بی‌ادبانه، گستاخانه

ill-breeding /ˌɪl ˈbriːdɪŋ/ *n* بی‌ادبی، بی‌تربیتی

ill-concealed /ˌɪl kənˈsiːld/ *adj* بد پنهان شده، درست پنهان نشده

ill-conceived /ˌɪl kənˈsiːvd/ *adj* بد طراحی شده، درست برنامه‌ریزی نشده، ناشیانه

ill-considered /ˌɪl kənˈsɪdəd/ *adj* نسنجیده، حساب‌نشده، بی‌مطالعه، بدونِ فکر

ill-defined /ˌɪl dɪˈfaɪnd/ *adj* ۱. درست‌تعریف‌نشده، درست‌توصیف‌نشده، بد تعریف‌شده ۲. مبهم، نامشخص

ill-disposed /ˌɪl dɪˈspəʊzd/ *adj* بدخواه، بدجنس، بدطینت

be ill-disposed towards نسبت به ... نظرِ خوشی نداشتن، نسبت به ... نظرِ مساعدی نداشتن، با ... مخالف بودن

illegal /ɪˈliːgl/ *adj* غیرقانونی، خلافِ قانون، نامشروع، غیرمجاز

illegality /ˌɪlɪˈgæləti/ (*pl* **illegalities**)
n ۱. غیرقانونی بودن، نامشروع بودن، عدمِ مشروعیت ۲. کارِ غیرقانونی، کارِ نامشروع

illegally /ɪˈliːgəlɪ/ *adv* به طورِ غیرقانونی، به طورِ نامشروع

illegibility /ɪˌledʒəˈbɪləti/ *n* ناخوانایی

illegible /ɪˈledʒəbl/ *adj* ناخوانا، غیرقابل خواندن

illegibly /ɪˈledʒəblɪ/ *adv* به طورِ ناخوانایی، ناخوانا

illegitimacy /ˌɪlɪˈdʒɪtɪməsɪ/ *n* ۱. حرامزادگی، نامشروع بودن ۲. غیرقانونی بودن، عدم مشروعیت

illegitimate /ˌɪlɪˈdʒɪtɪmət/ *adj* ۱. غیرقانونی، خلافِ قانون، نامشروع، غیرمُجاز ۲. [بچه] نامشروع، حرامزاده ۳. [استدلال، نتیجه] غیرمنطقی، نادرست

illegitimately /ˌɪlɪˈdʒɪtɪmətlɪ/ *adv* به طورِ غیرقانونی؛ به طورِ نامشروع

ill-equipped /ˌɪl ɪˈkwɪpt/ *adj* نامناسب، نامجهز، فاقدِ تجهیزاتِ لازم؛ فاقدِ صلاحیتِ لازم، بدونِ مهارت

ill-fated /ˌɪl ˈfeɪtɪd/ *adj* [شخص] بخت‌برگشته، بدبخت؛ [روز] شوم، نحس؛ [عمل] بدفرجام، بدعاقبت

ill-favoured /ˌɪl ˈfeɪvəd/ *adj* [شخص] زشت، بدترکیب، بی‌ریخت؛ نفرت‌انگیز

ill-fitting /ˌɪl ˈfɪtɪŋ/ *adj* در اندازهٔ نامناسب، که اندازه نیست، بدقواره

ill-founded /ˌɪl ˈfaʊndɪd/ *adj* [استدلال، اعتقاد] سُست، سُست‌بنیان؛ [شایعه] بی‌اساس، بی‌پایه

ill-gotten gains /ˌɪl gɒtn ˈgeɪnz/ *npl* پولِ نامشروع، پولِ حرام

ill-humoured /ˌɪl ˈhjuːməd/ *adj* بداخلاق، بدخلق، عبوس

illiberal /ɪˈlɪbərəl/ *adj* (رسمی) ۱. کوته‌فکر، متعصّب؛ تنگ‌نظر، فاقدِ سعهٔ صدر؛ [حکومت] مستبد؛ [نگرش، سیاست و غیره] تنگ‌نظرانه، کوته‌بینانه، مستبدانه ۲. خسیس، لئیم

illiberality /ɪˌlɪbəˈræləti/ *n* ۱. کوته‌فکری، تعصّب؛ تنگ‌نظری ۲. خِسّت

illiberally /ɪˈlɪbərəlɪ/ *adv* با کوته‌فکری، با تعصّب، از روی تنگ‌نظری، تنگ‌نظرانه، متعصّبانه

illicit /ɪˈlɪsɪt/ *adj* غیرقانونی، غیرمجاز، خلافِ قانون، نامشروع

illicitly /ɪˈlɪsɪtlɪ/ *adv* به طورِ غیرقانونی، به طورِ غیرمجاز

illimitable /ɪˈlɪmɪtəbl/ *adj* بی‌حد و حصر، نامحدود، بی‌پایان، تمامی‌ناپذیر

ill-informed /ˌɪl ɪnˈfɔːmd/ *adj* ۱. بدونِ اطلاعاتِ کافی؛ ناآگاه ۲. ناشی از بی‌اطلاعی، ناآگاهانه

illiteracy /ɪˈlɪtərəsɪ/ *n* بی‌سوادی

illiterate /ɪˈlɪtərət/ *adj* ۱. بی‌سواد، اُمّی؛ درس‌نخوانده، عامی ۲. حاکی از بی‌سوادی
n ۳. آدمِ بی‌سواد، اُمّی

ill-judged /ˌɪl ˈdʒʌdʒd/ *adj* ۱. بی‌موقع، بدموقع، نابجا ۲. غیرعاقلانه، ناسنجیده

ill-mannered /ˌɪl ˈmænəd/ *adj* بی‌تربیت، بی‌ادب، بی‌نزاکت؛ [رفتار] بی‌ادبانه، زشت

ill-natured /ˌɪl ˈneɪtʃəd/ *adj* [شخص] بداخلاق، بدخلق، عبوس؛ [جواب] ناخوشایند؛ [بچه] بد، شیطان

illness /ˈɪlnɪs/ *n* بیماری، ناخوشی، مریضی، مرض

illogical /ɪˈlɒdʒɪkl/ *adj* غیرمنطقی، نامعقول

illogicality /ɪˌlɒdʒɪˈkæləti/ *n* ۱. غیرمنطقی بودن، نامعقول بودن ۲. کارِ غیرمنطقی، کارِ نامعقول؛ رفتارِ غیرمنطقی، رفتارِ نامعقول؛ حرفِ غیرمنطقی، حرفِ نامعقول؛ فکرِ غیرمنطقی، فکرِ نامعقول

illogically /ɪˈlɒdʒɪklɪ/ *adv* به نحوی غیرمنطقی، به طورِ نامعقولی

illogicalness /ɪˈlɒdʒɪklnɪs/ = illogicality

ill-omened /ˌɪl ˈəʊmend/ *adj* بدیُمن، شوم، نحس؛ بدفرجام، بدعاقبت

ill-starred /ˌɪl ˈstɑːd/ *adj* (ادبی) [شخص] بداختر، بدطالع، بداقبال؛ [روز، کار] شوم، نحس، بدیُمن

ill-suited /ˌɪl ˈsuːtɪd, ˈsjuːtɪd/ *adj* نامناسب، ناجور

ill-tempered /ˌɪl ˈtempəd/ *adj* بداخلاق، بدخلق، عبوس

ill-timed /ˌɪl ˈtaɪmd/ *adj* بی‌موقع، بدموقع؛ نابجا

ill-treat /ˌɪl ˈtriːt/ *vt* بدرفتار کردن با، بدرفتاری کردن با، خشونت کردن با

ill-treatment /ˌɪl ˈtriːtmənt/ *n* بدرفتاری، خشونت

illume /ɪ'lu:m/ = illuminate

illuminate /ɪ'lu:mɪneɪt/ *vt* ۱. [اتاق و غیره] روشن کردن؛ نورانی کردن ۲. چراغانی کردن ۳. (هنر) تذهیب کردن ۴. (رسمی) [مسئله، موضوع] روشن کردن، پرتوی افکندن بر، وضوح بخشیدن به؛ توضیح دادن، شرح دادن

illuminated /ɪ'lu:mɪneɪtɪd/ *adj* ۱. [کتاب و غیره] تذهیب‌شده، مذهّب ۲. روشن‌شده، روشن، چراغانی‌شده

illuminating /ɪ'lu:mɪneɪtɪŋ/ *adj* روشنگر، روشن‌کننده، راهگشا

illumination /ɪ,lu:mɪ'neɪʃn/ *n* ۱. [اتاق، آسمان و غیره] روشنایی، نور ۲. (در بریتانیا، نیز در جمع) چراغانی ۳. (نیز در جمع) تذهیب ۴. توضیح، شرح ۵. روشنگری، تنویرِ افکار

illumine /ɪ'lu:mɪn/ = illuminate

ill-usage /,ɪl 'ju:sɪdʒ, 'ju:zɪdʒ/ = ill-treatment

ill-use /,ɪl 'ju:s/ = ill-treat

illusion /ɪ'lu:ʒn/ *n* ۱. توهّم، وهم، تصورِ غلط، تصورِ باطل، فکرِ غلط، خیالِ باطل، پندار ۲. خطا، خطای حسی

be under an illusion دچارِ توهّم بودن، خیال کردن

cherish an illusion / the illusion that ... به این توهّم / تصور میدان دادن که

have no illusions about sb / sth در موردِ کسی / چیزی دچارِ توهّم نبودن؛ در موردِ کسی / چیزی هیچ تردید نداشتن

an optical illusion خطای باصره

illusionist /ɪ'lu:ʒənɪst/ *n* ۱. شعبده‌باز، تردست ۲. دچارِ توهّم؛ خیالباف ۳. پندارگرا

illusive /ɪ'lu:sɪv/ *adj* ۱. واهی، خیالی، موهوم، تصوری، غیرواقعی، پندارین ۲. فریبنده، گول‌زننده

illusory /ɪ'lu:sərɪ/ = illusive

illustrate /'ɪləstreɪt/ *vt* ۱. مثال زدن برای، مثال آوردن برای؛ عکس آوردن برای، تصویر دادن برای؛ با مثال توضیح دادن؛ با تصویر توضیح دادن ۲. توضیح دادن، روشن کردن، شرح دادن ۳. [کتاب و غیره] مصوّر کردن؛ (با تصویر) آراستن
vi ۴. مثال زدن، مثالی آوردن

illustration /,ɪlə'streɪʃn/ *n* ۱. آوردنِ مثال، مثال زدن، آوردنِ نمونه؛ آوردنِ تصویر ۲. توضیح، شرح ۳. مثال، نمونه؛ تصویر، عکس

illustrative /'ɪləstrətɪv, (US) ɪ'lʌs-/ *adj* [مثال و غیره] توضیح‌دهنده، روشن‌کننده، روشنگر؛ نمایانگر، نشان‌دهنده

illustrator /'ɪləstreɪtə(r)/ *n* [کتاب، مجله و غیره] نقّاش، طرّاح، تصویرگر

illustrious /ɪ'lʌstrɪəs/ *adj* نامی، بلندآوازه، برجسته، مشهور، شهیر، سرشناس، پرآوازه، صاحب‌جاه

illustriously /ɪ'lʌstrɪəslɪ/ *adv* با شکوهِ فراوان، با جلال

ill will /,ɪl 'wɪl/ *n* خصومت، دشمنی، کینه؛ سوءِنیت

ILO /,aɪ el 'əʊ/ < International Labour Organization
n (در سازمانِ ملل) سازمانِ بین‌المللیِ کار

I'm /aɪm/ = I am

image /'ɪmɪdʒ/ *n* ۱. تصویر، نقش، نگاره؛ تمثال؛ شمایل؛ عکس ۲. مجسمه، تندیس؛ بُت ۳. شکلِ، کپی، عینِ، مشابهِ، نسخهٔ دومِ ۴. تصویرِ ذهنی، تصوّر ۵. وجهه، وجههٔ عمومی ۶. (ادبیات) تصویر، ایماژ؛ تشبیه؛ استعاره؛ (در جمع) صورِ خیال ۷. (در آینه و غیره) تصویر، عکس ۸. نمونه، سَمبُل، مظهر، مثالِ بارز
vt ۹. تصویرِ ...را کشیدن؛ تصویر کردن، نقش کردن ۱۰. مجسمهٔ ...را ساختن ۱۱. منعکس کردن، بازتابانیدن

be the (very / spitting / living) image of sth / sb درست شکلِ چیزی / کسی بودن، با چیزی / کسی مو نزدن

imagery /'ɪmɪdʒərɪ/ *n* ۱. (ادبیات) صورِ خیال؛ تصویرپردازی ۲. تصاویر، نقوش، نگاره‌ها؛ عکس‌ها؛ مجسمه‌ها، تندیس‌ها

imaginable /ɪ'mædʒɪnəbl/ *adj* قابلِ تصور، که می‌شود تصور کرد، تصورکردنی

imaginary /ɪ'mædʒɪnərɪ, (US) -ənerɪ/ *adj* موهوم، خیالی، غیرواقعی، فرضی، پندارین

imagination /ɪ,mædʒɪ'neɪʃn/ *n* ۱. قدرتِ تخیّل، تخیّل، واهمه ۲. خیال، تصور، پندار، وهم

a figment of sb's imagination → figment

the imagination boggles → boggle

not by any / by no stretch of the imagination → stretch

imaginative /ɪ'mædʒɪnətɪv, (US) -əneɪtɪv/ *adj* ۱. [نویسنده و غیره] دارای تخیّلِ قوی، که از تخیّلی قوی برخوردار است، خلاّق؛ [اثر] که در آن قدرتِ تخیّلِ زیادی به‌کار رفته است، پر از خلاقیّت ۲. خیال‌پرداز ۳. [کتاب، فیلم و غیره] تخیّلی

imaginatively /ɪ'mædʒɪnətɪvlɪ, (US) -əneɪtɪvlɪ/ *adv* خلاقانه، مبتکرانه، به طورِ بدیعی

imagine /ɪ'mædʒɪn/ *vt* ۱. (پیشِ خود) تصور کردن، (در ذهن) مجسم کردن ۲. خیال کردن که، تصور کردن که، گمان کردن که، فکر کردن که، پنداشتن که

imaginings /ɪ'mædʒɪnɪŋs/ *npl* تصوّرات، تخیّلات، خیالات، اوهام

imam /ɪ'mɑ:m/ *n* ۱. امامِ جماعت، پیش‌نماز ۲. (با حرفِ بزرگ) امام

imbalance /ˌɪm'bæləns/ *n* عدمِ تعادل، عدمِ توازن، عدمِ موازنه؛ نابرابری، شکاف

imbecile /'ɪmbəsi:l, (US) -sl/ *adj* ۱. کودن، خنگ، کندذهن؛ احمق، ابله؛ [رفتار] احمقانه، ابلهانه
n ۲. آدمِ کودن، آدمِ خنگ؛ آدمِ احمق، آدمِ ابله

imbecility /ˌɪmbə'sɪlətɪ/ (*pl* **imbecilities**)
n ۱. حماقت، بلاهت، سفاهت، کودنی، خرفتی، خنگی ۲. عملِ احمقانه، کارِ ابلهانه؛ حرفِ احمقانه؛ فکرِ احمقانه

imbed /ɪm'bed/ = embed

imbibe /ɪm'baɪb/ *vt* (رسمی) ۱. نوشیدن، آشامیدن؛ [هوا] استنشاق کردن، بلعیدن ۲. فهمیدن، درک کردن، دریافتن ۳. پذیرفتن، باور کردن، قبول کردن
vi ۴. مشروب خوردن

imbroglio /ɪm'brəʊlɪəʊ/ (*pl* **imbroglios**)
n (رسمی) موقعیتِ دشوار، وضعیتِ بغرنج، وضعیتِ آشفته، مخمصه، تنگنا، معضل، درگیری

imbue /ɪm'bju:/ (*pt,pp* **imbued**)
vt (رسمی، مجازی) پر کردن، آکندن، لبریز ساختن
imbued with مُلهم از؛ آکنده از، سرشار از

IMF /ˌaɪ em 'ef/ < **International Monetary Fund**
n (در سازمانِ ملل) صندوقِ بین‌المللیِ پول

imitate /'ɪmɪteɪt/ *vt* ۱. تقلید کردن، ادای ... را درآوردن ۲. سرمشق قرار دادن، سرمشق گرفتن از، تأسّی کردن به ۳. شبیهِ ... بودن؛ به ... شبیه کردن، به شکلِ ... درآوردن

imitation /ˌɪmɪ'teɪʃn/ *n* ۱. تقلید ۲. سرمشق قرار دادن، تأسی ۳. بدل، چیزِ بدلی؛ (صفت‌گونه) بدلی، مصنوعی، تقلبی
" Beware of imitations! " (بازرگانی) «دقت کنید مارک‌های مشابه را به شما نفروشند!»

imitative /'ɪmɪtətɪv, (US) -teɪtɪv/ *adj* ۱. تقلیدی؛ [شخص] تقلیدکننده، مقلّد ۲. تصنّعی، ساختگی، تقلّبی، بدلی
the imitative arts هنرهای تجسمی
imitative words نام‌آواها

imitator /'ɪmɪteɪtə(r)/ *n* مقلّد، تقلیدکننده

immaculate /ɪ'mækjʊlət/ *adj* ۱. پاک، پاکیزه، تمیز ۲. بی‌نقص، بی‌عیب، بی‌غش
the Immaculate Conception (مذهب) آبستنیِ مقدس (مریم عذرا)

immaculately /ɪ'mækjʊlətlɪ/ *adv* [لباس پوشیدن] تمیز، مرتب، بدونِ عیب، بی‌نقص، آراسته

immanence /'ɪmənəns/ *n* ۱. درون‌بودی، سریان، فطری بودن ۲. (فلسفه) حلول، کمون

immanent /'ɪmənənt/ *adj* ۱. فطری، درونی، درون‌بود، ساری، ساری و جاری ۲. (فلسفه) حالّ، کامِن

immaterial /ˌɪmə'tɪərɪəl/ *adj* ۱. بی‌اهمیّت، جزئی، پیش‌پاافتاده ۲. غیرمادّی، مجرد، غیرجسمانی؛ معنوی

immature /ˌɪmə'tjʊə(r), (US) -'tʊər/
adj ۱. [شخص] نابالغ، نارسیده؛ (مجازی) ناپخته، خام، بی‌تجربه ۲. [میوه] نارس، کال؛ [درخت] جوان، نورس؛ [حیوان] جوان

immaturity /ˌɪmə'tjʊərətɪ, (US) -'tʊər-/
n ۱. [شخص] نابالغی، نارسیدگی؛ (مجازی) ناپختگی، خامی، بی‌تجربگی ۲. [میوه] نارس بودن، کال بودن؛ [درخت] جوان بودن، نورس بودن؛ [حیوان] نورس بودن

immeasurable /ɪ'meʒərəbl/ *adj* بی‌اندازه، بی‌حدّ و حصر؛ بی‌شمار؛ بی‌کران، لایتناهی

immeasurably /ɪ'meʒərəblɪ/ *adv* بسیار، بی‌نهایت، بی‌اندازه، بی‌حدّوحصر

immediacy /ɪ'mi:dɪəsɪ/ (*pl* **immediacies**)
n ۱. رابطهٔ مستقیم، رابطهٔ بی‌واسطه، تماسِ بی‌واسطه؛ بی‌واسطگی، بلافصلی، بی‌واسطه بودن ۲. نزدیکی، نزدیک بودن، عاجل بودن ۳. فوریت؛ (در جمع) ضروریّات، احتیاجاتِ فوری ۴. ملموس بودن

immediate /ɪ'mi:dɪət/ *adj* ۱. [وارث، جانشین و غیره] مستقیم، بی‌واسطه، بلافصل، بلاواسطه ۲. [پاسخ، اقدام و غیره] فوری، بی‌درنگ، آنی، عاجل ۳. نزدیک، نزدیک‌ترین، مجاور ۴. فعلی، کنونی
immediate information اطلاعاتِ دستِ اوّل
immediate family بستگانِ درجه یک، بستگانِ بلافصل
one's immediate object نخستین هدفِ کسی، هدفِ اصلیِ کسی
in the immediate future در آیندهٔ نزدیک، عن‌قریب، بزودی
immediate neighbours همسایهٔ دیواربه‌دیوار
with immediate effect → effect

immediately /ɪ'mi:dɪətlɪ/ *adv* ۱. فوراً، فوری، بی‌درنگ، بلافاصله؛ درست ۲. مستقیماً، یکراست
conj ۳. به محضِ این‌که، همین‌که، تا
< You may leave immediately he comes. >

immemorial /ˌɪmə'mɔ:rɪəl/ *adj* بسیار قدیم؛ بسیار کهن
from / since time immemorial از زمان‌های بسیار قدیم، از زمان‌هایی که کسی به یاد ندارد، از عهدِ دقیانوس، تا خدا خدایی می‌کرده

immense /ɪ'mens/ *adj* [فضا] بسیار بزرگ، وسیع،

immobilization /ɪˌməʊbəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/
n ۱. ثابت کردن، ساکن کردن ۲. سکون، عدمِ تحرک، رکود ۳. (شیمی و غیره) انتقال‌ناپذیری

immobilize /ɪˈməʊbəlaɪz/ *vt* ۱. ثابت کردن، ساکن کردن ۲. مانعِ حرکتِ...شدن، مانعِ فعالیتِ... شدن، مانعِ کارِ...شدن، از کار انداختن، فلج کردن ۳. [نیروهای نظامی] جلوی حرکتِ...را گرفتن، از تحرّک انداختن ۴. (مالی) [سکه] از گردش خارج کردن، جمع کردن ۵. (مالی) [سرمایه] به سرمایهٔ ثابت تبدیل کردن

immoderate /ɪˈmɒdərət/ *adj* [میل، اشتها و غیره] مفرط، بیش از حدّ، خارج از اعتدال؛ [رفتار] نامعتدل، افراطی؛ [شخص، گروه] افراطی، تندرو

immoderately /ɪˈmɒdərətlɪ/ *adv* بیش از حدّ، بیش از اندازه، به افراط، خیلی زیاد

immodest /ɪˈmɒdɪst/ *adj* ۱. [رفتار] دور از فروتنی، دور از تواضع، توأم با خودنمایی؛ [شخص] خودنما، خودخواه، مغرور، جلوه‌فروش ۲. بی‌شرم، گستاخ، بی‌حیا، وقیح، پررو؛ [رفتار] بی‌شرمانه، وقیحانه، گستاخانه، شرم‌آور، جلف، زننده، زشت

immodestly /ɪˈmɒdɪstlɪ/ *adv* ۱. بدونِ فروتنی، بدونِ تواضع، با خودنمایی، با غرور، مغرورانه، با جلوه‌فروشی ۲. بی‌شرمانه، با بی‌شرمی، وقیحانه، گستاخانه، با پررویی

immodesty /ɪˈmɒdɪstɪ/ (*pl* **immodesties**)
n ۱. رفتارِ دور از فروتنی، رفتارِ دور از تواضع، خودنمایی ۲. بی‌شرمی، بی‌حیایی، وقاحت، گستاخی، پررویی

immolate /ˈɪməleɪt/ *vt* (رسمی) قربانی کردن؛ فدا کردن

immolation /ˌɪməˈleɪʃn/ *n* ۱. قربانی کردن؛ فدا کردن ۲. قربانی شدن؛ فدا شدن

immoral /ɪˈmɒrəl, (US) ɪˈmɔːrəl/ *adj* ۱. غیراخلاقی، خلافِ اخلاق، ضدِ اخلاق؛ [شخص] بد، که رفتارش غیراخلاقی است، ناباب ۲. زشت، ناپسند، نکوهیده، قبیح ۳. [شخص] هرزه، فاسد، بی‌بندوبار

immorality /ˌɪməˈrælətɪ/ (*pl* **immoralities**)
n ۱. جنبهٔ غیراخلاقی، غیراخلاقی بودن؛ رفتارِ غیراخلاقی، رفتارِ خلافِ اخلاق ۲. عملِ زشت، عملِ نکوهیده، کارِ ناپسند ۳. هرزگی، بی‌بندوباری

immorally /ɪˈmɒrəlɪ, (US) ɪˈmɔːrəlɪ/ *adv* ۱. برخلافِ اخلاق؛ به زشتی ۲. با هرزگی، با بی‌بندوباری

immortal /ɪˈmɔːtl/ *adj* ۱. بی‌مرگ، فناناپذیر، باقی، خالد، همیشه زنده ۲. [شعر، موسیقی و غیره] ماندگار، ابدی، جاوید، جاودانی

فراخ؛ [اندازه] بسیار بزرگ؛ [امکانات، پیشرفت و غیره] بسیار زیاد، وسیع، فراوان، گسترده؛ [ثروت، مشکل] بزرگ، عظیم

an immense sigh آهِ عمیق

immensely /ɪˈmenslɪ/ *adv* بی‌اندازه، بسیار، خیلی، خیلی زیاد؛ به فراوانی، فراوان

immensity /ɪˈmensətɪ/ (*pl* **immensities**)
n ۱. بزرگی، عظمت؛ وسعت؛ زیادی ۲. (در جمع) چیزهای بزرگ، چیزهای عظیم

immerse /ɪˈmɜːs/ *vt* در آب فروبردن، زیرِ آب کردن؛ (مذهب) غسلِ تعمید دادن

immerse sth in چیزی را فروبردن در، چیزی را غوطه‌ور ساختن در

immerse oneself in خود را غرقِ...کردن، خود را در... مستغرق کردن

be immersed in غرقِ... بودن، در... مستغرق بودن

immersion /ɪˈmɜːʃn, (US) -ʒn-/
n ۱. فرورفتن در آب، زیرِ آب رفتن، غوطه‌وری ۲. (مذهب) غسلِ تعمید ۳. (مجازی) غرق شدن، مستغرق شدن، جذب شدن

immersion heater /ɪˈmɜːʃn hiːtə(r), (US) ɪˈmɜːʒn/
n (برای گرم کردنِ آب) هیتر، میلهٔ آب‌گرمکن

immigrant /ˈɪmɪgrənt/ *n* ۱. (شخص) مهاجر؛ مقیم ۲. حیوانِ غیربومی، حیوانِ نوظهور ۳. گیاهِ غیربومی، گیاهِ نوظهور

immigrate /ˈɪmɪgreɪt/ *vi* مهاجرت کردن، کوچ کردن، اقامت گزیدن، رحلِ اقامت افکندن، مقیم شدن

immigration /ˌɪmɪˈgreɪʃn/ *n* ۱. مهاجرت؛ اقامتِ دائم ۲. محلِ کنترلِ گذرنامه

imminence /ˈɪmɪnəns/ *n* قریب‌الوقوع بودن، نزدیکی

imminent /ˈɪmɪnənt/ *adj* قریب‌الوقوع، نزدیک، در راه، در شرفِ وقوع

imminently /ˈɪmɪnəntlɪ/ *adv* به طورِ قریب‌الوقوعی، به طورِ نزدیکی، به نحوِ تهدیدآمیزی، به طورِ خطرناکی

immobile /ɪˈməʊbaɪl, (US) -bl/ *adj* ۱. ثابت، ساکن ۲. بی‌حرکت، بی‌تحرک

make sb immobile کسی را در جای خود میخکوب کردن

immobilisation /ɪˌməʊbəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = immobilization

immobilise /ɪˈməʊbəlaɪz/ = immobilize

immobility /ˌɪməˈbɪlətɪ/ *n* ۱. سکون، ثابت بودن ۲. بی‌حرکتی، بی‌تحرّکی

n ۳. چهرهٔ فناناپذیر، شخصیتِ جاویدان، چهرهٔ همیشه زنده ۴. (در یونان و رومِ باستان، در جمع) خدایان

immortalise /ɪˈmɔːtəlaɪz/ = immortalize

immortality /ˌɪmɔːˈtæləti/ *n* بی‌مرگی، فناناپذیری، بقا، خلود، جاودانگی، ماندگاری

immortalize /ɪˈmɔːtəlaɪz/ *vt* زندگیِ جاوید بخشیدن به، جاودانه کردن؛ نامِ...را جاودان کردن، شهرتِ ابدی دادن به

immovable /ɪˈmuːvəbl/ *adj* ۱. [چیز] ثابت ۲. (حقوق) غیرمنقول ۳. [تصمیم و غیره] تغییرناپذیر، تزلزل ناپذیر، راسخ؛ [شخص] راسخ، استوار، پابرجا، پایدار ۴. [شخص] بی‌عاطفه، تأثّرناپذیر

n ۵. (حقوق، در جمع) دارایی غیرمنقول، اموالِ غیرمنقول

immovably /ɪˈmuːvəbli/ *adv* ۱. به طورِ ثابت ۲. به طورِ تزلزل‌ناپذیری، با استواری، پابرجا

immune /ɪˈmjuːn/ *adj* (پزشکی و غیره) مصون، در امان، ایمن

immune system /ɪˈmjuːn sɪstəm/ *n* دستگاهِ ایمنیِ بدن، سیستمِ دفاعیِ بدن

immunisation /ˌɪmjʊnaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ = immunization

immunise /ˈɪmjʊnaɪz/ = immunize

immunity /ɪˈmjuːnəti/ *n* (پزشکی، سیاسی و غیره) مصونیّت، ایمنی؛ (بازرگانی) معافیّت، بخشودگی

immunization /ˌɪmjʊnaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/

n (پزشکی) ایجادِ مصونیّت، مصون‌سازی

immunize /ˈɪmjʊnaɪz/ *vt* (پزشکی) مصونیّت دادن به، ایجادِ مصونیّت کردن در

immunology /ˌɪmjʊˈnɒlədʒi/ *n* (پزشکی) ایمنی‌شناسی

immure /ɪˈmjʊə(r)/ *vt* (رسمی) حبس کردن، محبوس ساختن، زندانی کردن

immutability /ɪˌmjuːtəˈbɪləti/ *n* تغییرناپذیری، عدمِ قابلیّتِ تغییر، نامتغیر بودن

immutable /ɪˈmjuːtəbl/ *adj* (رسمی) غیرقابلِ‌تغییر، لایتغیر، تغییرناپذیر، ثابت، نامتغیر

immutably /ɪˈmjuːtəbli/ *adv* به طورِ تغییرناپذیری، به طورِ ثابتی

imp /ɪmp/ *n* ۱. بچه جنّ، دیوبچه ۲. بچهٔ شیطان، بچهٔ تخس، تخمِ جنّ

impact[1] /ˈɪmpækt/ *n* ۱. تصادف، تصادم، برخورد؛ اصابت ۲. شدتِ تصادف، شدتِ برخورد؛ ضربه ۳. تأثیر، اثر

impact[2] /ɪmˈpækt/ *vt* با فشار جا دادن، فرو کردن؛ در هم فشردن

impact on *sth* *vt* تأثیر داشتن بر، اثر گذاشتن بر

impacted /ɪmˈpæktɪd/ *adj* [دندان] نهفته

an impacted tooth دندانِ نهفته

impair /ɪmˈpeə(r)/ *vt* ۱. تضعیف کردن؛ صدمه زدن به، لطمه زدن به، آسیب رساندن به؛ [شنوایی، بینایی] ضعیف کردن؛ [نیرو و غیره] کاهش دادن، تحلیل بردن ۲. از کار انداختن، خراب کردن

impairment /ɪmˈpeəmənt/ *n* ۱. تضعیف، تحلیل؛ کاهش ۲. صدمه، لطمه، آسیب، آسیب‌دیدگی

impala /ɪmˈpɑːlə/ (*pl* impala,impalas)

n آهوی آفریقایی، ایمپالا

impale /ɪmˈpeɪl/ *vt* ۱. سوراخ کردن ۲. (به میخ، شاخه، چنگال و غیره) زدن؛ به میخ زدن؛ به چنگال زدن؛ به سیخ زدن؛ به سیخ کشیدن ۳. به چهارمیخ کشیدن، به صلابه کشیدن

impalement /ɪmˈpeɪlmənt/ *n* ۱. به چهارمیخ کشیدن، به صلابه کشیدن ۲. سوراخ شدن

impalpable /ɪmˈpælpəbl/ *adj* (رسمی) ۱. غیرقابلِ‌لمس، لمس‌ناشدنی؛ نامحسوس ۲. خیلی نرم، لطیف ۳. غیرقابلِ‌درک، غیرقابلِ‌فهم، ناملموس

impanel /ɪmˈpænl/ = empanel

impart /ɪmˈpɑːt/ *vt* (رسمی) ۱. [خبر و غیره] گفتن، اطلاع دادن؛ [اطلاعات] منتقل کردن ۲. [طعم، حالت و غیره] بخشیدن، دادن

impartial /ɪmˈpɑːʃl/ *adj* [شخص] بی‌طرف، عادل، منصف، بی‌غرض؛ [نظر، حکم و غیره] بی‌طرفانه، عادلانه، منصفانه، بی‌غرضانه

impartiality /ˌɪmˌpɑːʃɪˈæləti/ *n* بی‌طرفی، بی‌غرضی، انصاف، عدالت

impartially /ɪmˈpɑːʃəli/ *adv* بی‌طرفانه، بی‌غرضانه، منصفانه، عادلانه

impassable /ɪmˈpɑːsəbl, (US) -ˈpæs-/

adj غیرقابلِ‌عبور، غیرقابلِ‌گذر

impasse /ˈæmpɑːs, (US) ˈɪmpæs/ *n* بن‌بست

impassioned /ɪmˈpæʃnd/ *adj* [احساسات، سخنرانی و غیره] پرشور، پرحرارت، پرهیجان، داغ، آتشین؛ هیجان‌زده

impassive /ɪmˈpæsɪv/ *adj* [شخص، رفتار] سرد، بی‌احساس؛ خوددار؛ آرام؛ [صورت] که در آن هیچ چیز نمی‌شود خواند، گنگ، بی‌تفاوت

impassively /ɪmˈpæsɪvli/ *adv* با سردی، با خونسردی، به آرامی، بدونِ هیجان، بدونِ هیچ احساسی

impassiveness /ɪmˈpæsɪvnɪs/ = impassivity

impassivity /ˌɪmpæˈsɪvəti/ *n* سردی، بی‌احساسی؛ آرامش، خونسردی؛ گنگی

impatience /ɪmˈpeɪʃns/ *n* ۱. بی‌حوصلگی ۲. بی‌صبری، بی‌قراری، بی‌تابی، بی‌طاقتی؛ ناشکیبایی؛ اشتیاق

impatient /ɪmˈpeɪʃnt/ *adj* ۱. بی‌صبر، بی‌حوصله؛ بی‌تاب، بی‌قرار، ناشکیبا؛ [جواب] از روی

بی‌حوصلگی ۲. مشتاق، بی‌تاب، بی‌قرار، بی‌طاقت

be impatient with sb حوصلهٔ کسی را نداشتن، طاقتِ کسی را نداشتن

be impatient at sth حوصلهٔ چیزی را نداشتن، تحمّلِ چیزی را نداشتن

be impatient of sth تحملِ چیزی را نداشتن

impatiently /ɪmˈpeɪʃntlɪ/ *adv* ۱. با بی‌حوصلگی ۲. بی‌صبرانه، با بی‌قراری، با بی‌تابی؛ مشتاقانه

impeach /ɪmˈpiːtʃ/ *vt* ۱. (رسمی) موردِ سؤال قرار دادن، زیرِ سؤال بردن؛ موردِ تردید قرار گرفتن، تردید کردن در ۲. (حقوق) متهم کردن، اعلامِ جرم کردن علیهِ، تحتِ تعقیب قرار دادن

impeachable /ɪmˈpiːtʃəbl/ *adj* [جنایت] قابلِ تعقیب، قابلِ پیگردِ قانونی

impeachment /ɪmˈpiːtʃmənt/ *n* ۱. موردِ سؤال قرار دادن، زیرِ سؤال بردن؛ موردِ تردید قرار دادن؛ موردِ سئوال قرار گرفتن، زیرِ سئوال رفتن؛ موردِ تردید قرار گرفتن ۲. تردید ۳. (حقوق) اعلامِ جرم (علیه)، متّهم کردن، تحتِ تعقیب قرار دادن؛ متهم شدن، تحتِ تعقیب قرار گرفتن ۴. (حقوق) اتهام

impeccable /ɪmˈpekəbl/ *adj* (رسمی) ۱. بی‌نقص، بی‌عیب، کامل ۲. معصوم، مبرّا از خطا، منزّه از گناه، بی‌گناه، پاک

impeccably /ɪmˈpekəblɪ/ *adv* به طورِ بی‌نقصی، بی‌نقص، بدونِ عیب، بی‌عیب و نقص، به طرزِ آراسته‌ای

impecunious /ˌɪmpɪˈkjuːnɪəs/ *adj* (رسمی) بی‌پول، محتاج، تهیدست، مفلس؛ [وضعیت و غیره] (مربوط به) بی‌پولی، (مربوط به) تهیدستی

impedance /ɪmˈpiːdəns/ *n* (برق) مقاومتِ ظاهری، پاگیری، امپدانس

impede /ɪmˈpiːd/ *vt* [شخص] مانعِ ...شدن، سدِّ راهِ ...شدن، بازداشتن؛ [حرکت، عمل و غیره] جلوگیری کردن از، مانعِ ...شدن، جلوی ...را گرفتن

impediment /ɪmˈpedɪmənt/ *n* ۱. مانع، سدِ راه، اِشکال ۲. [گفتار و غیره] اختلال، نقص

impedimenta /ɪmˌpedɪˈmentə/ *npl* (نیز نظامی) بارونبه، بنه

impel /ɪmˈpel/ (*prp* **impelling**, *pt,pp* **impelled**)

vt وادار کردن، مجبور کردن، واداشتن؛ سوق دادن، کشاندن، راندن

impeller /ɪmˈpelə(r)/ *n* (فنی) پروانهٔ مکنده

impend /ɪmˈpend/ *vi* (رسمی) [خطر، توفان] قریب‌الوقوع بودن، تهدید کردن، در راه بودن، در شُرفِ وقوع بودن

impending /ɪmˈpendɪŋ/ *adj* [خطر، توفان، تولد و غیره] قریب‌الوقوع، در شُرفِ وقوع

impenetrability /ɪmˌpenɪtrəˈbɪlətɪ/ *n* نفوذناپذیری، رخنه‌ناپذیری

impenetrable /ɪmˈpenɪtrəbl/ *adj* ۱. نفوذناپذیر، غیرقابلِ‌نفوذ؛ غیرقابلِ‌عبور ۲. غیرقابلِ‌درک، غیرقابلِ‌فهم، دست‌نیافتنی؛ [مسئله] غیرقابلِ‌حل، حل‌نشدنی، لاینحل

be impenetrable to sth [عقاید، تقاضاها و غیره] در برابرِ ... مقاومت کردن، در مقابلِ... تسلیم نشدن

impenetrably /ɪmˈpenɪtrəblɪ/

adv ۱. به طورِ غیرقابلِ‌درکی، به طرزِ غیرقابلِ‌فهمی ۲. به طورِ غیرقابلِ‌نفوذی، به طورِ نفوذناپذیری

impenitence /ɪmˈpenɪtəns/ *n* عدمِ پشیمانی، عدمِ تأسف، توبه‌ستیزی

impenitent /ɪmˈpenɪtənt/ *adj* (رسمی) [شخص] که پشیمان نیست، که متأسف نیست، توبه‌ستیز

be impenitent پشیمان نبودن، متأسف نبودن

impenitently /ɪmˈpenɪtəntlɪ/ *adv* بدونِ پشیمانی، بدونِ تأسف

imperative /ɪmˈperətɪv/ *adj* ۱. (رسمی) لازم، ضروری، واجب ۲. (رسمی) اجباری، الزامی، الزام‌آور؛ [فرمان] لازم‌الاجرا ۳. (رسمی) [رفتار، لحن] آمرانه، تحکّم‌آمیز ۴. (دستور) امری

n ۵. وظیفه ۶. (دستور) وجهِ امری؛ فعلِ امر ۷. ضرورت، نیاز، اجبار

imperatively /ɪmˈperətɪvlɪ/ *adv* با حالتی آمرانه، با حالتی تحکّم‌آمیز، با تحکّم

imperceptible /ˌɪmpəˈseptəbl/ *adj* غیرقابلِ‌مشاهده، دیده‌نشدنی، نامرئی؛ جزئی؛ نامحسوس؛ تدریجی، آهسته؛ غیرقابلِ‌دریافت، غیرقابلِ‌درک

imperceptibly /ˌɪmpəˈseptəblɪ/

adv به طورِ نامحسوسی؛ به تدریج، آهسته، کم‌کم، رفته‌رفته

imperfect /ɪmˈpɜːfɪkt/ *adj* ۱. ناقص، ناتمام؛ معیوب ۲. (دستور) ناقص، استمراری

n ۳. (دستور) جنبهٔ استمراری، جنبهٔ ناقص

imperfect tense صیغهٔ استمراری، زمانِ ناقص، جنبهٔ ناقص

imperfection /ˌɪmpəˈfekʃn/ *n* عیب؛ نقص، عدمِ کمال

imperfectly /ɪmˈpɜːfɪktlɪ/ *adv* به طورِ ناقصی، ناقص

imperial /ɪmˈpɪərɪəl/ *adj* ۱. سلطنتی، همایونی، شاهنشاهی، (مربوط به) پادشاهی، (مربوط به) امپراتوری ۲. (مربوط به) پادشاهیِ بریتانیا ۳.

مجلّل، باشکوه، شکوهمند، شاهانه، با عظمت، عالی ۴. [اوزان، مقادیر] انگلیسی

n ۵. ریشِ بزی، ریشِ ناپلئونی

imperialism /ɪmˈpɪərɪəlɪzəm/ *n* امپریالیسم

imperialist /ɪmˈpɪərɪəlɪst/ *n* امپریالیست؛ طرفدارِ امپریالیسم

imperialistic /ɪmˌpɪərɪəˈlɪstɪk/ *adj* امپریالیستی، (مربوط به) امپریالیسم

imperially /ɪmˈpɪərɪəlɪ/ *adv* شاهانه، همچون شاهان، پرشکوه، شکوهمندانه

imperil /ɪmˈperəl/ (*prp* **imperilling, (US) imperiling,** *pt,pp* **imperilled, (US) imperiled**)

vt (ادبی) به خطر انداختن، به مخاطره انداختن

imperious /ɪmˈpɪərɪəs/ *adj* (رسمی) ۱. مغرورانه، متکبرانه؛ [نگاه، حالت] آمرانه، تحکّم‌آمیز؛ [شخص] متکبر، متفرعن ۲. [نیاز و غیره] ضروری، لازم، مُبرَم

imperiously /ɪmˈpɪərɪəslɪ/ *adv* ۱. آمرانه، تحکّم‌آمیز؛ با تکبر، با تفرعن، با نخوت، مغرورانه، متکبرانه ۲. [نیاز داشتن] فوری، فوراً

imperiousness /ɪmˈpɪərɪəsnɪs/ *n* تحکّم؛ لحنِ آمرانه؛ تکبر، تفرعن، نخوت

imperishable /ɪmˈperɪʃəbl/ (رسمی) ۱. ناپایداری، خراب‌نشدنی ۲. [شهرت و غیره] ماندگار، فناناپذیر، زوال‌ناپذیر، جاودانی؛ [خاطره] فراموش‌نشدنی، از یاد نرفتنی

impermanence /ɪmˈpɜːmənəns/ *n* (رسمی) ناپایداری، موقتی بودن، گذرایی، خلل‌پذیری

impermanent /ɪmˈpɜːmənənt/ *adj* (رسمی) موقت، گذرا، زودگذر، ناپایدار، بی‌دوام، خلل‌پذیر

impermeable /ɪmˈpɜːmɪəbl/ *adj* [سنگ، دیوار و غیره] نفوذناپذیر، که آب را از خود عبور نمی‌دهد

impersonal /ɪmˈpɜːsənl/ *adj* ۱. [تصمیم، مطلب و غیره] غیرشخصی، فاقدِ جنبهٔ شخصی، بی‌طرفانه ۲. [خدا، نیرو] فاقدِ هویتِ بشری، غیربشری ۳. (دستور) [فعل، ضمیر] غیرشخصی ۴. [رفتار و غیره] سرد، خشک، بی‌روح، خالی از احساس

impersonal forces نیروهای طبیعت

impersonality /ɪmˌpɜːsəˈnælətɪ/ *n* بی‌روحی، سردی، بی‌عاطفگی، بی‌احساسی؛ غیرانسانی بودن

impersonally /ɪmˈpɜːsənəlɪ/ *adv* با بی‌طرفی، بی‌طرفانه، بدونِ غرض؛ به طورِ غیرشخصی

impersonate /ɪmˈpɜːsəneɪt/ *vt* ۱. نقشِ... را بازی کردن؛ ادای... را درآوردن، حرکاتِ... را تقلید کردن، رفتارِ... را تقلید کردن، حرف زدنِ... را تقلید کردن، صدای... را تقلید کردن ۲. هویتِ... را جعل کردن، خود را به جای... جا زدن ۳. (کهنه) هویتِ بشری دادن به، شخص انگاشتن

impersonation /ɪmˌpɜːsəˈneɪʃn/ *n* ۱. تقلید، ادا ۲. جعلِ هویت، خود را جا زدن

impersonator /ɪmˈpɜːsəneɪtə(r)/ *n* ۱. مقلّد ۲. جعل‌کنندهٔ هویت

impertinence /ɪmˈpɜːtɪnəns/ *n* ۱. بی‌ادبی، بی‌تربیتی، بی‌نزاکتی؛ پررویی، بی‌شرمی، گستاخی ۲. نامربوط بودن، بی‌ربط بودن

impertinent /ɪmˈpɜːtɪnənt/ *adj* ۱. بی‌ادب، بی‌تربیت، بی‌نزاکت؛ پررو، بی‌شرم، گستاخ؛ [مطلب، رفتار] بی‌ادبانه؛ گستاخانه، بی‌شرمانه ۲. نامربوط، بی‌ربط، بی‌مورد

impertinently /ɪmˈpɜːtɪnəntlɪ/ *adv* ۱. با بی‌ادبی، با پررویی، با وقاحت، گستاخانه ۲. بی‌ربط؛ بدونِ ارتباط با موضوع؛ بدونِ آن‌که به (کسی) مربوط باشد؛ بی‌مناسبت

imperturbability /ˌɪmpətɜːbəˈbɪlətɪ/ *n* خونسردی؛ آرامش

imperturbable /ˌɪmpəˈtɜːbəbl/ *adj* (رسمی) خونسرد، آرام، بی‌تشویش، تشویش‌ناپذیر

imperturbably /ˌɪmpəˈtɜːbəblɪ/ *adv* با خونسردی، با آرامش، بدونِ تشویش

impervious /ɪmˈpɜːvɪəs/ *adj* ۱. [سنگ، ماده و غیره] نفوذناپذیر ۲. [شخص] مقاوم، تأثیرناپذیر؛ بی‌اعتنا

be impervious to sth (مجازی) [رنج‌های دیگران، انتقاد و غیره] در برابرِ... بی‌تفاوت ماندن، نسبت به... بی‌اعتنا بودن، در کسی هیچ تأثیری نداشتن، در کسی اثری نداشتن

impetigo /ˌɪmpɪˈtaɪɡəʊ/ *n* (پزشکی) زرد زخم

impetuosity /ɪmˌpetʃʊˈɒsətɪ/ (*pl* **impetuosities**)

n ۱. شتابزدگی، عجله؛ کارِ عجولانه، حرفِ نسنجیده ۲. عجول بودن، کم‌صبر بودن، کم‌طاقت بودن؛ عجولانه بودن، شتابزده بودن، نسنجیده بودن

impetuous /ɪmˈpetʃʊəs/ *adj* ۱. [باد و غیره] تند، سریع؛ [سرعت] زیاد ۲. [شخص] عجول، بی‌تاب، کم‌صبر، کم‌طاقت؛ [تصمیم و غیره] عجولانه، شتابزده، نسنجیده

impetuously /ɪmˈpetʃʊəslɪ/ *adv* ۱. با سرعت، به تندی، شتابان ۲. با عجله، عجولانه، با شتابزدگی

impetus /ˈɪmpɪtəs/ (*pl* **impetuses**) *n* ۱. نیروی محرّک ۲. جهش، تحرّک، حرکت ۳. انگیزه، محرّک

impiety /ɪmˈpaɪətɪ/ (*pl* **impieties**)

n ۱. بی‌اعتنایی به امورِ مذهبی، بی‌اعتنایی به مقدّسات، بی‌دینی؛ سخنِ کفرآمیز، کفر ۲. وظیفه‌نشناسی، ناسپاسی، حق‌نشناسی

impinge /ɪmˈpɪndʒ/

impinge on / upon *sb / sth*

vt (رسمی) ۱. تأثیر کردن در، اثر گذاشتن بر؛

برخورد کردن با، دخالت کردن در، در تضاد قرار گرفتن با ۲. [حقوق] لگدمال کردن، تجاوز کردن به

impingement /ɪmˈpɪndʒmənt/ *n* ۱. تأثیر، اثر؛ برخورد، دخالت ۲. تجاوز

impious /ˈɪmpɪəs, ɪmˈpaɪəs/ *adj* (رسمی) ۱. بی‌اعتنا به امورِ مذهبی، بی‌اعتنا به مقدسات، بی‌دین، خدانشناس؛ [زندگی و غیره] خدانشناسانه، بی‌دینانه ۲. وظیفه‌نشناس؛ [رفتار] وظیفه‌نشناسانه

impiously /ˈɪmpɪəslɪ, ɪmˈpaɪəs-/ *adv* ۱. با بی‌اعتنایی به امورِ مذهبی، با بی‌اعتنایی به مقدّسات ۲. با وظیفه‌نشناسی

impish /ˈɪmpɪʃ/ *adj* ۱. مثلِ دیوبچّه، مثلِ بچّه‌جنّ ۲. [بچه] شیطان، تخس، شرور؛ تخمِ جن؛ [رفتار] شیطنت‌آمیز، شرورانه

impishly /ˈɪmpɪʃlɪ/ *adv* مثلِ بچّه‌جن، مثلِ دیوبچّه؛ با شیطنت

impishness /ˈɪmpɪʃnɪs/ *n* شیطنت، شرارت؛ شیطان‌صفتی

implacable /ɪmˈplækəbl/ *adj* (رسمی) [دشمن] سرسخت، سازش‌ناپذیر؛ [عشق، نفرت] عمیق، ریشه‌دار

implacably /ɪmˈplækəblɪ/ *adv* سرسختانه، به طورِ سازش‌ناپذیری، عمیقاً

implant[1] /ɪmˈplɑ:nt, (US) -ˈplænt/ *vt* ۱. جای دادن، جایگیر کردن ۲. [عقاید، افکار] اشاعه دادن، ترویج کردن ۳. (پزشکی) غرس کردن، کاشتن، گذاشتن، کار گذاشتن؛ پیوند زدن

implant[2] /ˈɪmplɑ:nt, (US) -plænt/ *n* (پزشکی) کاشته، درون‌کاشت

implantation /ˌɪmplɑ:nˈteɪʃn, (US) -plæ-/ *n* (پزشکی) کاشتن، کاشت

implausible /ɪmˈplɔ:zəbl/ *adj* نپذیرفتنی، غیرقابل‌قبول، ناموجه، نامعقول، ناممکن

implausibly /ɪmˈplɔ:zəblɪ/ *adv* به طورِ غیرقابل‌باوری، به طرزی باورنکردنی، به طرزِ غیرقابل‌قبولی، به طورِ ناممکنی

implement[1] /ˈɪmplɪmənt/ *n* ابزار، وسیله

implements ابزار، وسایل، اسباب، تجهیزات، ساز و برگ

implement[2] /ˈɪmplɪment/ *vt* [تصمیم، نقشه و غیره] عملی کردن، تحقق بخشیدن، به انجام رساندن، اجرا کردن، انجام دادن، به مرحلهٔ عمل درآوردن، پیاده کردن

implementation /ˌɪmplɪmenˈteɪʃn/ *n* [قرارداد، نقشه و غیره] انجام، اجرا، تحقق، عملی ساختن، پیاده کردن

implicate /ˈɪmplɪkeɪt/ *vt* پای ... را به میان کشیدن، درگیر کردن، متهم به همکاری کردن

implication /ˌɪmplɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. شرکت، دخالت، درگیری ۲. اشاره، اشارهٔ ضمنی ۳. معنی، مفهوم، معنیِ ضمنی ۴. (منطق) استلزام

by implication به طورِ ضمنی، به اشاره، تلویحاً

implicit /ɪmˈplɪsɪt/ *adj* (رسمی) ۱. ضمنی، تلویحی؛ مُضمَر، پوشیده ۲. [اعتقاد، اطاعت و غیره] بی‌قید و شرط، مطلق، بی‌چون و چرا، کورکورانه، محض، کامل

be implicit in sth [قرارداد و غیره] در ... تلویحاً ذکر شده بودن، در ... مُضمر بودن

implicitly /ɪmˈplɪsɪtlɪ/ *adv* ۱. به طورِ ضمنی، تلویحاً، به اشاره، به تلویح ۲. بی‌قید و شرط، بی‌چون و چرا، به طورِ کامل، کورکورانه

implied /ɪmˈplaɪd/ *adj* ضمنی، تلویحی، غیرصریح، پوشیده، نهفته

implode /ɪmˈpləʊd/ *vi* ۱. از درون فرو ریختن، (در خود) منفجر شدن، (به درون) ترکیدن، به درون متلاشی شدن؛ [تشکیلات، نظام و غیره] فرو ریختن، متلاشی شدن ۲. (آواشناسی) مکیده ادا کردن، با هوای دم ادا کردن

vt ۳. (به درون) منفجر کردن، (از درون) متلاشی کردن

implore /ɪmˈplɔ:(r)/ *vt* ۱. التماس کردن به، استغاثه کردن به، تمنا کردن از، استدعا کردن از ۲. با التماس خواستن، ملتمسانه طلب کردن، به دعا خواستن، به لابه خواستن

imploring /ɪmˈplɔ:rɪŋ/ *adj* [نگاه، صدا] ملتمسانه، پر از لابه

imploringly /ɪmˈplɔ:rɪŋlɪ/ *adv* ملتمسانه، لابه‌کنان، به لابه

implosion /ɪmˈpləʊʒn/ *n* انفجار به درون

implosive /ɪmˈpləʊsɪv/ *adj* (آواشناسی) [آوا] مکیده، انسدادیِ درون‌سو

imply /ɪmˈplaɪ/ (*pt,pp* **implied**) *vt* ۱. اشاره کردن، تلویحاً گفتن، به طورِ ضمنی گفتن (که)، به طورِ ضمنی فهماندن (که) ۲. حاکی بودن از، اشاره داشتن بر، علامتِ ... بودن، دالّ بر ... بودن، رساندن ۳. متضمّنِ ... بودن، مستلزمِ ... بودن

Are you implying that ...? منظورتان این است که ...؟ می‌خواهید بگویید که ...؟

نکتهٔ کاربردی:

فعلِ imply در انگلیسیِ رسمی بیانگرِ آن است که نویسنده یا گوینده، مطلبی را تلویحاً یا به طورِ ضمنی بیان کرده

است؛ و فعلِ infer حاکی از آن است که شنونده یا خواننده نکته‌ای را استنباط کرده یا به طورِ غیرمستقیم به آن رسیده است:

His report implied that the building was unsafe.
I inferred from his report that the building was unsafe.

امروزه فعلِ infer را اغلب در معنای imply به‌کار می‌برند، اما برخی آن را جایز نمی‌دانند:

Are you inferring I'm drunk?

impolite /ˌɪmpəˈlaɪt/ *adj* بی‌ادب، بی‌تربیت، بی‌نزاکت؛ [رفتار] بی‌ادبانه، دور از نزاکت، خلافِ ادب

impolitely /ˌɪmpəˈlaɪtlɪ/ *adv* بی‌ادبانه، با بی‌ادبی، بدونِ نزاکت

impoliteness /ˌɪmpəˈlaɪtnɪs/ *n* بی‌ادبی، بی‌تربیتی، بی‌نزاکتی

impolitic /ɪmˈpɒlətɪk/ *adj* (رسمی) نامعقول، دور از خرد، نسنجیده، نادرست، بی‌خردانه، دور از مصلحت

imponderable /ɪmˈpɒndərəbl/
adj ۱. (فیزیک) غیرقابلِ‌اندازه‌گیری؛ غیرقابلِ‌توزین ۲. غیرقابلِ‌محاسبه، غیرقابلِ‌پیش‌بینی، غیرقابلِ‌تخمین، محاسبه‌نشدنی، پیش‌بینی‌ناپذیر ۳. وصف‌ناپذیر، غیرقابلِ‌توصیف، توصیف‌نشدنی
n ۴. چیزِ غیرقابلِ‌اندازه‌گیری؛ چیزِ غیرقابلِ‌محاسبه، چیزِ محاسبه‌نشدنی؛ چیزِ وصف‌ناپذیر

import[1] /ɪmˈpɔːt/ *vt* ۱. [کالا] وارد کردن ۲. (رسمی) اشاره داشتن بر، دلالت داشتن بر، رساندن، معنی دادن

import[2] /ˈɪmpɔːt/ *n* ۱. (نیز در جمع) واردات ۲. [کالا] وارد کردن ۳. (رسمی) [عمل، تصمیم و غیره] معنی، مفهوم ۴. (رسمی) اهمیت

importance /ɪmˈpɔːtns/ *n* ۱. اهمیت، ارزش، اعتبار، قدر ۲. (شخص) اهمیت، نفوذ، مقام، منزلت، شأن

full of one's own importance → full

be of importance اهمیت داشتن، مهم بودن

a man of importance آدمِ مهم، آدمِ بانفوذ

He spoke with an air of importance.
طوری حرف زد که انگار آدمِ مهمی است.

important /ɪmˈpɔːtnt/ *adj* ۱. مهم، پراهمیت، بااهمیت، بزرگ، ارزشمند، معتبر ۲. [شخص] مهم، بانفوذ، صاحب‌مقام

importantly /ɪmˈpɔːtntlɪ/ *adv* به طورِ عمده، اساساً، به طورِ اساسی؛ مهم این‌که

importation /ˌɪmpɔːˈteɪʃn/ *n* (بازرگانی) ۱. وارد کردن؛ ورود ۲. واردات

importer /ˈɪmpɔːtə(r)/ *n* (بازرگانی) واردکننده

importunate /ɪmˈpɔːtʃʊnət/ *adj* (رسمی) [شخص] سمج، مُصِر؛ [تقاضا] مُصرّانه؛ مُبرم

importunately /ɪmˈpɔːtʃʊnətlɪ/ *adv* با سماجت، مصرّانه، با سرسختی

importune /ˌɪmpɔːˈtjuːn, (US) -ˈtuː-/
vt ۱. اصرار کردن به، مُصرّانه خواستن از؛ عاجز کردن، خسته کردن ۲. (در موردِ فاحشه) خود را عَرضه کردن به، اغوا کردن
vi ۳. [فاحشه] خود را عَرضه کردن

importunity /ˌɪmpəˈtjuːnətɪ, (US) -ˈtuː-/ (*pl* **importunities**) *n* سماجت، اصرار، پافشاری

impose /ɪmˈpəʊz/ *vt* ۱. [کار و غیره] تحمیل کردن، تکلیف کردن؛ [مالیات] بستن، وضع کردن ۲. (چاپ) صفحه‌بندی کردن ؛ [صفحه] بستن
vi ۳. سوءِاستفاده کردن، خود را تحمیل کردن

impose oneself on sb خود را به کسی تحمیل کردن

imposing /ɪmˈpəʊzɪŋ/ *adj* باهیبت، باابهت؛ عظیم؛ باوقار، پرصلابت؛ حیرت‌انگیز، خیره‌کننده، چشمگیر

imposingly /ɪmˈpəʊzɪŋlɪ/ *adv* با ابهت؛ به نحوِ حیرت‌انگیزی، به طرزِ خیره‌کننده‌ای

imposition /ˌɪmpəˈzɪʃn/ *n* ۱. تحمیل؛ [مالیات] وضع، بستن ۲. مالیات، عوارض ۳. تنبیه ۴. سوءِاستفاده ۵. مهمانِ ناخوانده ۶. (چاپ) صفحه‌بندی ۷. حقه، کلک

impossibility /ɪmˌpɒsəˈbɪlətɪ/ (*pl* **impossibilities**)
n ۱. عدمِ امکان، ناممکن بودن ۲. کارِ غیرممکن، امرِ محال، امرِ نشدنی

impossible /ɪmˈpɒsəbl/ *adj* ۱. ناممکن، غیرممکن، نشدنی، محال، نامقدور، نامیسر ۲. [داستان، ماجرا و غیره] باورنکردنی، غیرقابلِ‌قبول، عجیب، غریب؛ [نقشه] غیرعملی ۳. غیرقابلِ‌تحمل، تحمل‌ناپذیر ۴. مشکل، دشوار
n ۵. امرِ غیرممکن، چیزِ غیرممکن، کارِ نشدنی، محال

impossibly /ɪmˈpɒsəblɪ/ *adv* ۱. به فرضِ محال ۲. به طرزِ غیرقابلِ‌تحملی؛ به طرزِ وحشتناکی، به طورِ عجیبی، به طرزی باورنکردنی ۳. بیش از حد، بی‌اندازه، خیلی، بسیار

imposter /ɪmˈpɒstə(r)/ = impostor

impostor /ɪmˈpɒstə(r)/ *n* شیّاد، شارلاتان، حقه‌باز

imposture /ɪmˈpɒstʃə(r)/ *n* (رسمی) شیّادی، شارلاتانی، حقه‌بازی

impotence /ˈɪmpətəns/ *n* ۱. ناتوانی، ضعف، عجز ۲. [مرد] ناتوانیِ جنسی

impotent /ˈɪmpətənt/ *adj* ۱. ناتوان، ضعیف، عاجز ۲. [مرد] ناتوان، عِنّین

impotently /ˈɪmpətəntlɪ/ *adv* با ناتوانی، با عجز، با ضعف

impound /ɪmˈpaʊnd/ *vt* (حقوق) ضبط کردن، توقیف کردن، مصادره کردن

impoverish /ɪm'pɒvərɪʃ/ *vt* (رسمی) بنیهٔ مالیِ ... را تحلیل بردن، فقیر کردن؛ (مجازی) تحلیل بردن، قوّتِ ... را گرفتن، ضعیف کردن

impoverished /ɪm'pɒvərɪʃt/ *adj* فقیر؛ تحلیل‌رفته

impoverishment /ɪm'pɒvərɪʃmənt/ *n* فقر؛ (مجازی) [خاک] بی‌قوّتی؛ بی‌بنیگی، تحلیل‌رفتگی، ضعف

impracticability /ɪm,præktɪkə'bɪlətɪ/
n ۱. [فکر و غیره] غیرعملی بودن، نشدنی بودن ۲. [راه] غیرقابل‌عبور بودن، صعب‌العبور بودن

impracticable /ɪm'præktɪkəbl/
adj ۱. [فکر، نقشه و غیره] غیرعملی، نشدنی ۲. [راه] غیرقابل‌عبور، صعب‌العبور

impracticableness /ɪm'præktɪkəblnɪs/
= impracticability

impracticably /ɪm'præktɪkəblɪ/ *adv* به نحوی غیرعملی

impractical /ɪm'præktɪkl/ *adj* ۱. [فکر، طرح و غیره] غیرعملی؛ غیرقابل‌اجرا، اجرانشدنی؛ [وسیله] غیرقابل‌استفاده، به‌دردنخور ۲. [شخص] بی‌دست و پا، بی‌عرضه ۳. غیرعاقلانه؛ خیالی، رؤیایی

impracticality /ɪm,præktɪ'kælətɪ/ *n* ۱. رؤیایی بودن ۲. غیرعملی بودن، غیرقابل‌اجرا بودن ۳. بی‌دست و پایی، بی‌عرضگی

impractically /ɪm'præktɪklɪ/ *adv* به طرزی غیرعملی، به طوری غیرقابل‌اجرا؛ به طرزِ غیرقابل‌استفاده‌ای

imprecise /,ɪmprɪ'saɪs/ *adj* غیردقیق، که دقیق نیست؛ مبهم؛ نادرست

imprecisely /,ɪmprɪ'saɪslɪ/ *adv* به طورِ غیردقیقی، به طورِ مبهمی، مبهم

imprecision /,ɪmprɪ'sɪʒn/ *n* عدمِ دقت، بی‌دقتی

impregnability /ɪm,pregnə'bɪlətɪ/ *n* تسخیرناپذیری، شکست‌ناپذیری

impregnable /ɪm'pregnəbl/
adj [استحکامات، موقعیت و غیره] تسخیرناپذیر، تسخیرنشدنی، حَصین؛ [شخص] شکست‌ناپذیر؛ [استدلال] غیرقابل‌ردّ، که نمی‌شود ردّ کرد

impregnably /ɪm'pregnəblɪ/ *adv* آن‌چنان ... که نمی‌شود تسخیرش کرد، به طورِ شکست‌ناپذیری؛ آن چنان ... که نمی‌شود ردّش کرد

impregnate /'ɪmpregneɪt, (US) ɪm'preg-/
vt ۱. بارور کردن ۲. (رسمی) [حیوان] آبستن کردن، باردار کردن ۳. [زمین] حاصلخیز کردن ۴. اشباع کردن؛ نفوذ کردن در؛ آغشته کردن در؛ ۵. (مجازی) پر کردن، انباشتن؛ سرشار کردن، لبریز کردن

impresario /,ɪmprɪ'sɑːrɪəʊ/ (*pl* **impresarios**)
n (تئاتر، اپرا و غیره) مدیرِ گروه

impress[1] /ɪm'pres/ *vt* ۱. [مُهر و غیره] زدن، نقش انداختن با؛ [موم و غیره] نقش انداختن؛ [تصویر و غیره] نقشِ ... را انداختن، نقش کردن ۲. اثر گذاشتن بر، تحتِ تأثیر قرار دادن، تأثیر گذاشتن بر ۳. تفهیم کردن، خاطرنشان کردن

be impressed on (مجازی) نقش بستن در، حک شدن در

impress[2] /'ɪmpres/ *n* اثر، نشان، نقش؛ مُهر

impression /ɪm'preʃn/ *n* ۱. [مُهر و غیره] اثر، نقش، نشان ۲. [کتاب و غیره] چاپ ۳. تأثیر، اثر؛ برداشت ۴. نظر، عقیده، خیال ۵. ادا، تقلید

He gave the impression of power.
به نظر می‌رسید که خیلی قدرت دارد. چنین می‌نمود که صاحبِ قدرت است.

make an impression (on) اثر گذاشتن (بر)، تأثیرگذاشتن (بر)

be under the impression that ... فکر کردن که، گمان کردن که، خیال کردن که

impressionable /ɪm'preʃənəbl/ *adj* تأثیرپذیر؛ حسّاس

impressionism /ɪm'preʃənɪzəm/
n (هنر) امپرسیونیسم

impressionist /ɪm'preʃənɪst/
n ۱. (هنر) اَمپرسیونیست ۲. مقلّد
adj ۳. (هنر) امپرسیونیستی؛ امپرسیونیست

impressionistic /ɪm,preʃə'nɪstɪk/
adj ۱. (هنر) امپرسیونیستی؛ (مربوط به) امپرسیونیسم ۲. [گزارش، داستان] که به جزئیات نمی‌پردازد، که صرفاً به برداشتی کلی منجر می‌شود، بدونِ ذکرِ جزئیات

impressive /ɪm'presɪv/ *adj* [ساختمان، مراسم و غیره] باعظمت، باابهّت؛ [شخص] پرابهّت؛ [ظاهر، منظره و غیره] گیرا، که آدم را تحتِ تأثیر قرار می‌دهد؛ [مبلغ، مقدار] چشمگیر، قابل‌ملاحظه؛ [گزارش، نتیجه] چشمگیر؛ [سخن] مؤثر

impressively /ɪm'presɪvlɪ/ *adv* به طورِ مؤثری؛ به نحوِ چشمگیری؛ آنقدر ... که آدم را تحتِ تأثیر قرار می‌دهد / می‌داد

impressiveness /ɪm'presɪvnɪs/ *n* ۱. عظمت، شکوه، ابهت ۲. مؤثر بودن؛ میزانِ تأثیر

imprimatur /,ɪmprɪ'meɪtə(r), -'mɑː-/ *n* ۱. (مذهب و غیره) اجازهٔ چاپ ۲. (مجازی) تصویب، تأیید، قبول

imprint[1] /ɪm'prɪnt/ *vt* [کاغذ و غیره] نقش انداختن؛ [نامه] مُهر کردن، ممهور کردن؛ [علامت، تصویر و غیره] زدن، نقشِ ... را انداختن

را دوباره بخوانی به نظرت بهتر می‌رسد / بهتر می‌فهمی.

improve on / upon *sth* *vt* بهتر کردن، اصلاح کردن، دست بردن در، تکمیل کردن، کارِ ... را اصلاح کردن

improvement /ɪm'pru:vmənt/ *n* بهبود، بهتر شدن، اصلاح؛ پیشرفت، ترقی؛ افزایش؛ تکمیل

improvidence /ɪm'prɒvɪdəns/
n (رسمی) عاقبت‌نیندیشی، اسراف، تبذیر

improvident /ɪm'prɒvɪdənt/
adj (رسمی) عاقبت‌نیندیش، مُسرف، اسراف‌کار، ولخرج؛ [زندگی] توأم با اسراف، اسراف‌کارانه

improvidently /ɪm'prɒvɪdəntlɪ/
adv بدونِ عاقبت‌اندیشی، بدونِ مآل‌اندیشی

improvisation /,ɪmprəvaɪ'zeɪʃn, (US) -vɪ'z-/
n بداهه‌نوازی؛ بدیهه‌سرایی؛ بدیهه‌گویی

improvise /'ɪmprəvaɪz, (US) ,ɪmprə'vaɪz/
vt ۱. [آهنگ] فی‌البداهه ساختن؛ [شعر] بالبداهه سرودن، فی‌المجلس سرودن؛ [مطلب] فی‌البداهه گفتن ۲. [غذا، رختخواب] سرِ هم کردن، جور کردن
vi ۳. بداهه‌نوازی کردن؛ بدیهه‌سرایی کردن؛ بدیهه‌گویی کردن

imprudence /ɪm'pru:dns/ *n* بی‌احتیاطی؛ ندانم‌کاری، بی‌فکری، بی‌عقلی

imprudent /ɪm'pru:dnt/ *adj* (رسمی) غیرعاقلانه، نسنجیده، عجولانه

it is imprudent to do sth بی‌احتیاطی است که ...، نادرست است که ...، عاقلانه نیست که ...

imprudently /ɪm'pru:dəntlɪ/ *adv* با بی‌احتیاطی؛ با ندانم‌کاری، با بی‌فکری، از روی بی‌عقلی، نسنجیده

impudence /'ɪmpjʊdəns/ *n* وقاحت، بی‌شرمی، پررویی، بی‌حیایی، گستاخی

impudent /'ɪmpjʊdənt/ *adj* [شخص] وقیح، پررو، بی‌شرم، بی‌حیا، گستاخ؛ [رفتار، عمل] وقیحانه، بی‌شرمانه، گستاخانه

impudently /'ɪmpjʊdəntlɪ/ *adv* با وقاحت، وقیحانه، بی‌شرمانه، گستاخانه، با پررویی

impugn /ɪm'pju:n/ *vt* (رسمی) تاختن به، موردِ مخالفت قرار دادن، موردِ انتقاد قرار دادن؛ موردِ تردید قرار دادن، زیرِ سؤال بردن

impulse /'ɪmpʌls/ *n* ۱. حرکت، تکان ۲. سائقه، غریزه، انگیزهٔ ناگهانی ۳. تمایل، کشش، میلِ شدید؛ ویر، هوس ۴. (پزشکی) تکانه، ضربه
vi ۵. بدونِ انگیزه خرید کردن، بدونِ دلیل خرید کردن، ویری خرید کردن

a man of impulse آدمی که طبقِ غریزه‌اش عمل می‌کند، آدمِ ویری، آدمِ بلهوس

be imprinted on نقش بستن بر / در، حک شدن بر / در

imprint[2] /'ɪmprɪnt/ *n* ۱. نقش، اثر ۲. (مجازی) اثر، نشانه ۳. [کتاب] مشخصاتِ ناشر

published under the Collins imprint چاپِ مؤسسهٔ کالینز

imprinting /ɪm'prɪntɪŋ/ *n* (روان‌شناسی) نقش‌پذیری

imprison /ɪm'prɪzn/ *vt* زندانی کردن، حبس کردن، محبوس کردن، به زندان انداختن

imprisonment /ɪm'prɪznmənt/ *n* حبس، زندان

life imprisonment زندانِ ابد، حبسِ ابد

improbability /ɪm,prɒbə'bɪlətɪ/ (*pl* **improbabilities**)
n ۱. عدمِ احتمال، استبعاد، نامحتمل بودن ۲. چیزِ غیرمحتمل، امرِ غیرمحتمل، چیزِ بعید

improbable /ɪm'prɒbəbl/ *adj* ۱. غیرمحتمل، نامحتمل ۲. [داستان، بهانه و غیره] غریب، عجیب، که با عقل جور درنمی‌آید، دور از ذهن؛ مُضحک

It is improbable that ... بعید است که ...، احتمالش کم است که ...

improbably /ɪm'prɒbəblɪ/ *adv* به طرزِ غریبی، به طرزِ عجیبی

impromptu /ɪm'prɒmptju:, (US) -tu:/ (*pl* **impromptus**)
adj,adv ۱. فی‌البداهه، ارتجالی
n ۲. (موسیقی) بداهه‌نوازی

improper /ɪm'prɒpə(r)/ *adj* ۱. نامناسب، بیجا، بی‌مورد ۲. نادرست، غلط ۳. [رفتار، لباس و غیره] زشت، ناپسند، نامناسب، ناشایست

improper fraction /ɪm,prɒpə 'frækʃn/ *n* (ریاضی) عددِ کسری، کسرِ بزرگتر از واحد

improperly /ɪm'prɒpəlɪ/ *adv* ۱. به طرزِ نامناسبی؛ به صورتِ ناشایستی، به طرزِ ناپسندیده‌ای ۲. به طرزِ غلطی، به صورتِ نادرستی

impropriety /,ɪmprə'praɪətɪ/ (*pl* **improprieties**)
n (رسمی) ۱. نامناسب بودن؛ ناپسند بودن، ناشایست بودن؛ خطا بودن، اشتباه بودن ۲. عملِ ناپسند، کارِ ناشایست؛ عملِ غلط، خطا، اشتباه ۳. (زبان‌شناسی) کاربردِ نادرست

improve /ɪm'pru:v/ *vt* ۱. بهتر کردن، بهبود بخشیدن؛ وضعیتِ ... را بهتر کردن؛ [سلامتی، شانس و غیره] بیشتر کردن، افزایش دادن؛ [ذهن] پرورده‌تر کردن؛ [دستگاه، اختراع] اصلاح کردن، تکمیل کردن؛ [زمین] آباد کردن، حاصلخیز کردن ۲. خوب استفاده کردن از، کمالِ استفاده را از ... بردن، بهره بردن از
vi ۳. بهتر شدن، بهبود یافتن؛ بیشتر شدن، افزایش یافتن؛ پیشرفت کردن، ترقی کردن؛ اصلاح شدن، تکمیل شدن؛ آباد شدن

This book improves on rereading. اگر این کتاب

on (an) impulse بدونِ فکر، بی‌دلیل، همین‌طوری؛ یکمرتبه، ناگهانی

an angry impulse عصبانیتِ بی‌دلیل

impulse-buy /ˈɪmpʌls baɪ/ *vt* بدونِ انگیزه خریدن، بدونِ دلیل خریدن، ویری خریدن

impulse buying /ˈɪmpʌls baɪɪŋ/ *n* خریدِ بدونِ برنامه، خریدِ تفننی

impulsion /ɪmˈpʌlʃn/ *n* ۱. تکان، حرکت ۲. سائقه، غریزه، انگیزهٔ ناگهانی ۳. کشش، تمایل، میلِ شدید، ویر، هوس

impulsive /ɪmˈpʌlsɪv/ *adj* [شخص] ویری، تابعِ امیالِ آنی؛ [رفتار] غریزی، ویری، بی‌دلیل، بی‌اختیار

impulsively /ɪmˈpʌlsɪvlɪ/ *adv* به طورِ غریزی، بی‌دلیل؛ بی‌اختیار

impulsiveness /ɪmˈpʌlsɪvnɪs/ *n* نسنجیدگی، شتابزدگی

impunity /ɪmˈpjuːnətɪ/ *n* بخشودگی (از مجازات)؛ معافیّت

with impunity بدونِ مجازات، بدونِ این‌که مجازات شود / شوند

impure /ɪmˈpjʊə(r)/ *adj* ۱. ناخالص؛ [هوا، آب و غیره] آلوده، کثیف، ناپاک؛ (مذهب) نَجس ۲. (کهنه) [افکار] کثیف، فاسد، زشت؛ [شخص] نانجیب، هرزه ۳. [زبان] ناسره

impurity /ɪmˈpjʊərətɪ/ (*pl* **impurities**) *n* ۱. ناخالصی؛ آلودگی، ناپاکی، کثافت؛ (مذهب) نجاست ۲. [افکار] کثیف بودن، فاسد بودن، زشتی؛ [شخص] نانجیبی، هرزگی ۳. [زبان] ناسرگی

imputation /ˌɪmpjʊˈteɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. اِسناد، نسبت دادن ۲. اتهام؛ تهمت، افترا، بهتان

impute /ɪmˈpjuːt/

impute *sth* **to** *sb* / *sth* *vt* (رسمی) [گناه، خطا] نسبت دادن به، ربط دادن به

in¹ /ɪn/ *adv* ۱. تو، داخل، درون < to come in > ۲. [نامه و غیره] پست‌شده؛ رسیده ۳. [اتوبوس و غیره] در ایستگاه ۴. [مُد] در بالاترین حد

be in ۱. (در) خانه بودن؛ در اداره بودن؛ تو اتاق بودن؛ تشریف داشتن ۲. رسیدن، وارد شدن ۳. [محصول] درو شدن؛ جمع‌آوری شدن ۴. [میوه] فصلِ... بودن، آمده بودن، در بازار بودن ۵. [لباس و غیره] مُد بودن، مُد شدن ۶. در انتخابات پیروز شدن؛ قدرت را در دست داشتن، سرِکار بودن ۷. [آتش] روشن بودن ۸. (کریکت، بیس‌بال) چوب‌زن بودن ۹. (تنیس، بدمینتون و غیره) [توپ] توی زمین بودن، داخلِ زمین بودن

in between ۱. در میان، در وسطِ، بین؛ در خلالِ ۲. در میانشان، در وسطشان؛ در خلالشان

be in for sth (محاوره) ۱. در خطرِ چیزی قرار داشتن، چیزی در انتظارِ (کسی) بودن ۲. [مسابقه و غیره] در... شرکت کردن؛ [شغل، پُست] کاندیدای... بودن

We are in for a storm. داریم گرفتارِ توفان می‌شویم.

He's in for it! (محاوره) دخلش آمده! کارش ساخته است!

You don't know what you're in for! (محاوره) نمی‌دانی چی در انتظارت است!

have it in for sb (محاوره) منتظر بودن که تلافیِ کاری را سرِ کسی درآوردن، یک روزی خدمتِ کسی رسیدن

be in on sth (محاوره) در جریانِ چیزی بودن؛ در چیزی شرکت کردن، در چیزی شریک بودن

be (well) in with sb (محاوره) با کسی روابطِ حسنه داشتن، با کسی دوستِ جانی / جون‌جونی بودن

be in and out of sth مُدام در جایی بودن، مُرتّب به جایی رفتن / سر زدن

day in, day out هر روزِ خدا، یومیه، صبح تا شب، روزها و روزها، هرروزه، روزها

week in, week out هفته‌ها و هفته‌ها، هرهفته، هفته‌ها

year in, year out سال‌ها و سال‌ها، سال‌ها، هرسالِ خدا

in² /ɪn/ *prep* ۱. (بیانگرِ مکان) در، توی < in the street >؛ روی < in the armchair > ۲. (بیانگرِ جهتِ حرکت) توی، داخلِ، درونِ، در < He put his hands in his pockets. > ۳. (بیانگرِ زمان) در < in spring >؛ در دورانِ، در دورهٔ < in the reign of Queen Anne > ۴. (بیانگرِ مدت) در، تو، (در) ظرفِ، طیِ، در طولِ < Can you finish the work in an hour? > ۵. (بیانگرِ نسبت) از، در < once in a hundred years > ۶. در لباسِ، با لباسِ، با < in mourning > ۷. (بیانگرِ محیطِ طبیعی یا اجتماعی) در، تو < in the sun >؛ زیرِ < in the rain > ۸. (بیانگرِ حالت و وضعیت) در، تو < in a troubled state >؛ با < in a hurry > ۹. (بیانگرِ شیوه و نظم) در < a novel in three parts >؛ با < written in pencil >؛ به < speaking in English > ۱۰. (بیانگرِ ماده) از ۱۱. (بیانگرِ اندازه و حدود) در < in large quantities >؛ به < in great numbers >؛ با < in great strength > ۱۲. در وجودِ، در < We find it in Dickens. > ۱۳. (بیانگرِ رابطه و جهت) از، از لحاظِ، به لحاظِ، از نظرِ، از جهتِ، به < young in years but old in wisdom > ۱۴. (بیانگرِ اشتغال و فعالیت) تو کارِ، تو < He is in the motor trade. >؛ در < He is in the army. > ۱۵. (پس از صفتِ عالی) تو، در ۱۶. با < in saying this >؛ در، بر سرِ < in trying to save her... >

in the window جلوی پنجره؛ لبهٔ پنجره، روی هرّهٔ پنجره
in sb's place به جای کسی، جای کسی
in one's mouth به لب، بر لب، روی لب
in the end سرانجام، بالاخره
I shall be back in a few days.
چند روزِ دیگر برمی‌گردم.
one in five یک پنجم؛ یکی از پنج تا، از هر پنج تا یکی
15 pence in a pound پوندی پانزده پنس
the man in the grey coat مردی که پالتوی خاکستری به تن دارد / داشت، مردِ پالتوخاکستری
the man in brown shoes مردی که کفشِ قهوه‌ای به پا دارد / داشت، مردِ کفش‌قهوه‌ای
in white سفیدپوش، در / با لباسِ سفید، که لباسِ سفید به تن دارد / داشت، لباس‌سفید
to dress in fashion طبقِ مُد لباس پوشیدن، مُدِ روز پوشیدن
in public در ملأ عام، جلوی چشمِ مردم
in tears گریان، با گریه
in luxury با تجمل، در تجمل، غرق در تجمل
in fun به شوخی
in debt بدهکار، مقروض
in love عاشق
in groups دسته‌دسته، گروه‌گروه
in rows به ردیف، ردیف‌ردیف
in a few words در چند کلمه، به اختصار
in cash نقداً، نقدی، نقد
a statue in marble مجسمه‌ای از مرمر، مجسمه‌ای مرمری
in some measure تا حدودی، یک حدّی
in part قسمتیش، تا حدّی
in all در کل، روی هم
You will always have a good friend in me.
من همیشه دوستِ خوبی برای تو خواهم بود.
We have lost a first-rate teacher in Jim.
با رفتنِ جیم معلّمِ خوبی را از دست دادیم.
be blind in the left eye چشمِ چپِ (کسی) نابینا بودن
be wounded in the leg از ناحیهٔ پا مجروح شدن
in length در طول
in depth در عمق
in reading برای خواندن، به خواندن، به مطالعه
< He spends his time in reading. >
the highest mountain in Europe
بلندترین کوهِ اروپا
in camera (حقوق) به طورِ غیرعلنی؛ (محاوره) یواشکی

in that ۱. از این جهت، از این لحاظ ۲. از این جهت که، بدین لحاظ که، چون که، زیرا، به این دلیل که
in as / so far as تا آنجا که
in itself به خودیِ خود، فی حدِ ذاته، به ذاتِ خود

in³ /ɪn/ *adj* ۱. داخلی، درونی ۲. ورودی ۳. (محاوره) مُدِ روز، بابِ روز ۴. سرِکار، سرِ قدرت ۵. [جوک و غیره] سربسته، خصوصی
in door درِ ورودی

in⁴ /ɪn/ *n* (در آمریکا، در جمع) حزبِ سرِ کار، گروهی که قدرت را به دست دارد
the ins and (the) outs [مسئله و غیره] زیر و بم(ها)، جزئیات، ته و تو، بالا و پایین

in⁵ /ɪntʃ/ (*pl* in, ins) < inch *n* (واحدِ طول) اینچ

inability /ˌɪnəˈbɪlətɪ/ *n* ناتوانی، عدمِ توانایی، ضعف

inaccessibility /ˌɪnækˌsesəˈbɪlətɪ/ *n* در دسترس نبودن، دور از دسترس بودن، دست‌نیافتنی بودن، عدمِ دسترسی، دوری

inaccessible /ˌɪnækˈsesəbl/ *adj* ۱. دور از دسترس، خارج از دسترس، دست‌نیافتنی ۲. (مجازی) غیرقابل‌فهم، پیچیده، درک‌نشدنی

inaccuracy /ɪnˈækjərəsɪ/ *n* عدمِ دقت، بی‌دقتی؛ اشتباه، غلط، خطا، نادرستی

inaccurate /ɪnˈækjərət/ *adj* [محاسبه، گزارش و غیره] غیردقیق، فاقدِ دقتِ لازم، که دقیق نیست، که دقتِ لازم را ندارد؛ [کلمه، عبارت] نادرست، غلط؛ [شخص] فاقدِ دقت، که دقتِ لازم را ندارد، بی‌دقت

inaccurately /ɪnˈækjərətlɪ/ *adv* بابی‌دقتی، سرسری، به غلط، غلط

inaction /ɪnˈækʃn/ *n* عدمِ فعالیت؛ بی‌تحرّکی؛ بی‌حرکتی، تنبلی؛ سکون

inactivate /ˌɪnˈæktɪveɪt/ *vt* فعالیتِ...را خنثی کردن، بی‌اثر کردن، از کار انداختن

inactive /ɪnˈæktɪv/ *adj* غیرفعال؛ بی‌تحرک؛ بی‌حرکت، تنبل

inactivity /ˌɪnækˈtɪvətɪ/ *n* عدمِ فعالیت؛ بی‌فعالیتی، بی‌تحرّکی؛ بی‌حرکتی، سُستی؛ تنبلی؛ سکون

inadequacy /ɪnˈædɪkwəsɪ/ *n* ۱. [حرارت، مجازات و غیره] کافی نبودن، ناکافی بودن، کم بودن، نابسندگی، نارسایی ۲. بی‌کفایتی، بی‌لیاقتی، عدمِ صلاحیّت؛ ضعف

inadequate /ɪnˈædɪkwət/ *adj* ۱. [مبلغ، تدابیر و غیره] ناکافی، نابسنده، کم؛ نامناسب ۲. [شخص] بی‌کفایت، نالایق، فاقدِ صلاحیّت، بی‌لیاقت

inadequately /ɪnˈædɪkwətlɪ/ *adv* به طورِ نامناسبی، کمتر از حدِ لازم، کم

inadmissibility /ˌɪnədmɪsəˈbɪlətɪ/ *n* غیرقابل‌قبول بودن، نپذیرفتنی بودن؛ بی‌اعتباری

inadmissible /ˌɪnədˈmɪsəbl/ *adj* غیرقابل‌قبول، نپذیرفتنی، ناوارد؛ ناپسند
inadmissibly /ˌɪnədˈmɪsəblɪ/ *adv* به طورِ غیرقابل‌قبولی، به طرزی نپذیرفتنی
inadvertence /ˌɪnədˈvɜːtəns/ *n* (رسمی) بی‌توجهی، بی‌دقتی، بی‌مبالاتی
inadvertent /ˌɪnədˈvɜːtənt/
adj (رسمی) [شخص] بی‌توجه، بی‌دقت، بی‌مبالات، بی‌ملاحظه؛ [عمل] ندانسته، ناخواسته، غیرعمدی، سهوی
inadvertently /ˌɪnədˈvɜːtəntlɪ/ *adv* (رسمی) ندانسته، سهواً، بی‌آن‌که بداند، ناخواسته
inadvisable /ˌɪnədˈvaɪzəbl/ *adj* غیرقابل‌توصیه، خلافِ مصلحت؛ غیرعاقلانه، نامعقول
it is inadvisable to do sth مصلحت نیست که...، صلاح نیست که...
inalienable /ɪnˈeɪlɪənəbl/ *adj* (رسمی) [حقوق و غیره] غیرقابل‌انتقال، انتقال‌ناپذیر، لاینفک، مسلّم
inane /ɪˈneɪn/ *adj* [رفتار، عمل] بی‌معنی، احمقانه، لغو؛ [امید] واهی
inanely /ɪˈneɪnlɪ/ *adv* به طرزِ بی‌معنایی، به طرزِ پوچی، به طرزِ احمقانه‌ای، احمقانه
inanimate /ɪnˈænɪmət/ *adj* ۱. بی‌جان، فاقدِ حیات ۲. (مجازی) بی‌روح، مرده، سرد؛ ملال‌آور
inanition /ˌɪnəˈnɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. ضعفِ جسمانی، بی‌قوّتی ۲. سستی، خمودگی، رخوت
inanity /ɪˈnænətɪ/ (*pl* **inanities**) *n* ۱. بی‌معنایی، پوچی، احمقانه بودن ۲. کارِ بی‌معنا، عملِ پوچ؛ حرفِ بی‌معنا
inapplicability /ɪnˌæplɪkəˈbɪlətɪ, ˌɪnəplɪkəˈbɪlətɪ/
n غیرقابل‌انطباق بودن؛ غیرعملی بودن، غیرقابل‌اجرا بودن؛ نامربوط بودن، بی‌ربط بودن، نامناسب بودن
inapplicable /ɪnˈæplɪkəbl, ˌɪnəˈplɪ-/
adj غیرقابل‌انطباق؛ غیرقابل‌استعمال، غیرقابل‌اجرا؛ غیرعملی؛ نامناسب، بی‌ارتباط، بی‌ربط
inapplicably /ɪnˈæplɪkəblɪ, ˌɪnəˈplɪ-/ *adv* به طورِ بی‌ربطی، به طورِ نامناسبی
inappreciable /ˌɪnəˈpriːʃəbl/ *adj* [تفاوت و غیره] نامحسوس، جزئی، ناقابل، بی‌اهمیّت، قابلِ چشم‌پوشی
inappropriate /ˌɪnəˈprəʊprɪət/
adj [عمل، سخن و غیره] نامناسب، بیجا، بی‌موقع، بی‌ربط، بی‌مورد؛ ناشایست، نادرست
inappropriately /ˌɪnəˈprəʊprɪətlɪ/
adv به طرزِ نامناسبی، نامناسب، به طورِ ناشایستی؛ به طرزِ زشتی
inappropriateness /ˌɪnəˈprəʊprɪətnɪs/ *n* نامناسبی، ناشایستی، زشتی، نادرستی
inapt /ɪnˈæpt/ *adj* ۱. بی‌استعداد، ناقابل، بی‌عرضه، بی‌لیاقت، ناشی، بی‌دست و پا ۲. [حرف] بیجا، بی‌مورد، بی‌ربط، نامناسب
inaptitude /ɪnˈæptɪtjuːd, (US) -tuːd/
n ۱. [شخص] بی‌عرضگی، بی‌لیاقتی، عدمِ مهارت، بی‌استعدادی ۲. [حرف] نامربوط بودن، بی‌ربط بودن، بیجا بودن
inaptly /ɪnˈæptlɪ/ *adv* به طورِ نامربوطی، به طورِ بی‌ربطی، نامناسب
inaptness /ɪnˈæptnɪs/ *n* ۱. نامربوطی، نامناسبی، بی‌مورد بودن، بی‌ربط بودن ۲. بی‌دست‌وپایی، بی‌عرضگی، بی‌لیاقتی، ناشیگری، ناتوانی
inarticulate /ˌɪnɑːˈtɪkjʊlət/ *adj* ۱. [حرف] نامفهوم، گنگ، مبهم، ناشمرده؛ بی‌سروته ۲. [شخص] که نمی‌تواند حرف بزند؛ که از حرف‌هایش هیچ چیز فهمیده نمی‌شود، که قدرتِ بیان ندارد، فاقدِ قدرتِ بیان، گنگ؛ که نمی‌تواند منظورِ خود را بیان کند ۳. [صدا] غیرزبانی ۴. بیان‌نشدنی، غیرقابل‌بیان ۵. (جانورشناسی) بدونِ مفصل، بی‌مفصل
inarticulately /ˌɪnɑːˈtɪkjʊlətlɪ/ *adv* ۱. به طورِ غیرقابل‌بیانی، به طرزی بیان‌نشدنی ۲. به طورِ نامفهومی، به طرزِ مبهمی، به طورِ گنگی؛ بدونِ کلام؛ شکسته‌بسته
inarticulateness /ˌɪnɑːˈtɪkjʊlətnɪs/
n ۱. غیرقابل بیان بودن، بیان‌نشدنی بودن ۲. گنگی، ابهام، نامفهومی، بی‌سروتهی
inartistic /ˌɪnɑːˈtɪstɪk/ *adj* [اثر] غیرهنرمندانه، غیرهنری؛ [شخص] هنرنشناس، که شمِّ هنری ندارد؛ بی‌ذوق، کج‌سلیقه
inasmuch as /ˌɪnəzˈmʌtʃ əz/ *adv* (رسمی) ۱. چون که، از آنجا که، زیرا که ۲. تا آنجا که، تا آنجایی که
inattention /ˌɪnəˈtenʃn/ *n* بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، عدمِ توجه
inattentive /ˌɪnəˈtentɪv/ *adj* بی‌توجه، بی‌اعتنا، سربه‌هوا، بی‌دقت
inattentively /ˌɪnəˈtentɪvlɪ/ *adv* با بی‌توجهی، سربه‌هوا، بی‌اعتنا
inattentiveness /ˌɪnəˈtentɪvnɪs/ *n* بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، سربه‌هوایی
inaudibility /ɪnˌɔːdəˈbɪlətɪ/ *n* شنوده‌نشدگی، نامفهومی

inaudible /ɪnˈɔːdəbl/ *adj* [صدا] غیر قابلِ شنیدن، که شنیده نمی‌شود، نامفهوم، ضعیف، نامحسوس؛ [شخص] که صدایش شنیده نمی‌شود

inaudibly /ɪnˈɔːdəblɪ/ *adv* به طورِ نارسایی، به طرزِ نامفهومی، خیلی ضعیف

inaugural /ɪˈnɔːgjʊrəl/ *adj* ۱. [جلسه] (مربوط به) معارفه ۲. [سخنرانی و غیره] (مربوط به) شروعِ کار، (مربوط به) آغازِ کار ۳. (مربوط به) افتتاح، (مربوط به) گشایش، افتتاحیّه
n ۴. سخنرانیِ افتتاحیه

inaugurate /ɪˈnɔːgjʊreɪt/ *vt* ۱. [رئیس‌جمهور، اسقف و غیره] طیِّ مراسمی معرفی کردن، طیِّ تشریفاتی معرفی کردن؛ طیِّ مراسمی تعیین کردن، طیِّ تشریفاتی تعیین کردن ۲. [کار، وظایف] طیِّ مراسمی شروع کردن، طیِّ تشریفاتی آغاز کردن؛ شروع کردن ۳. (طیِّ مراسمی / رسماً) افتتاح کردن ۴. [دوره، عصر] سرآغازِ... بودن، رسماً آغاز کردن

inauguration /ɪˌnɔːgjʊˈreɪʃn/ *n* ۱. [رئیس‌جمهور و غیره] معرفیِ رسمی؛ مراسمِ معرفی؛ مراسمِ معارفه ۲. شروعِ رسمیِ کار؛ مراسمِ آغازِ کار ۳. افتتاحِ رسمی، گشایش؛ مراسمِ افتتاح، آیینِ گشایش

inauspicious /ˌɪnɔːˈspɪʃəs/ *adj* بدیمن، بدشگون، نحس، نامیمون، شوم؛ بد، بدموقع

inauspiciously /ˌɪnɔːˈspɪʃəslɪ/ *adv* با بدیمنی، با بدشگونی، با نحسی، به شومی

inauspiciousness /ˌɪnɔːˈspɪʃəsnɪs/ *n* بدیمنی، بدشگونی، نحسی، شومی، نامیمونی

inauthentic /ˌɪnɔːˈθentɪk/ *adj* ۱. بدل، بدلی ۲. غیرقابلِ اطمینان؛ نامعتبر، ناموثق ۳. غیرقابلِ باور، باورنکردنی

inauthenticity /ˌɪnɔːθenˈtɪsətɪ/ *n* ۱. نامعتبر بودن، ناموثقی ۲. باورنکردنی بودن، غیرقابلِ باور بودن ۳. بدل بودن

in-between /ˌɪn bɪˈtwiːn/ *n* ۱. [چیزها، امور] آنچه که در میانشان قرار می‌گیرد، راهِ بینابین، امرِ بینِ امر، حدِّ وسط؛ [اشخاص] کسی که در میانشان قرار می‌گیرد ۲. واسطه، رابط
adj ۳. نه این طرفی نه آن طرفی، وسط، بینابین؛ [هوا] نه گرم و نه سرد

inboard /ˈɪnbɔːd/ *adj* ۱. داخلِ کشتی، درونِ کشتی؛ داخلِ هواپیما، درونِ هواپیما؛ [موتور و غیره] داخلی
adv ۲. (دریانوردی) به طرفِ داخل، به سمتِ داخل

inborn /ˌɪnˈbɔːn/ *adj* ۱. مادرزاد، مادرزادی ۲. ذاتی، فطری، خدادادی، جبلّی

inbound /ˈɪnbaʊnd/ *adj* [کشتی] که به طرفِ ما می‌آید؛ که عازمِ کشورش است، رو به وطن، رو به خانه

inbred /ˌɪnˈbred/ *adj* ۱. ذاتی، فطری، جبلّی ۲. [خانواده، قبیله] همخون؛ [حیوان] نتیجهٔ تخم‌کشیِ بسته

inbreeding /ˈɪnbriːdɪŋ/ *n* ۱. (جانورشناسی) تخم‌کشیِ بسته ۲. ازدواجِ خانوادگی، ازدواجِ درون‌خانواده

inbuilt /ˌɪnˈbɪlt/ *adj* ۱. از خود، سرِخود، لاینفک < a radio with an inbuilt aerial >؛ جاسازی‌شده، درون‌ساخته ۲. ذاتی، جبلّی، درونی، فطری
< an inbuilt ability >

inc[1] /ɪŋk/ = Inc

inc[2] /ɪnˈkluːdɪŋ/ = incl[1, 2]

Inc /ɪŋk/ < Incorporated *adj* (در آمریکا، بازرگانی) به‌ثبت‌رسیده، ثبت‌شده

incalculable /ɪnˈkælkjʊləbl/ *adj* ۱. غیرقابلِ محاسبه؛ [مقدار و غیره] بی‌حساب، بی‌حدّ و حساب، بی‌شمار، شمارش‌ناپذیر ۲. [نتایج] غیرقابلِ پیش‌بینی، نامعلوم ۳. [شخص] بی‌ثبات، دمدمی؛ [حالت] غیرقابلِ پیش‌بینی

incalculably /ɪnˈkælkjʊləblɪ/ *adv* ۱. به طورِ بی‌حدّ و حسابی، بی‌حساب، به نحوی غیرقابلِ محاسبه ۲. به طرزی غیرقابلِ پیش‌بینی، به طرزِ نامعلومی

incandescence /ˌɪnkænˈdesns/ *n* (فیزیک) التهاب، فروزندگی، تابش

incandescent /ˌɪnkænˈdesnt/ *adj* ۱. (فیزیک) التهابی، فروزان، تابان ۲. (مجازی) براَفروخته، براَشفته

incandescent lamp /ˌɪnkænˌdesnt ˈlæmp/
n لامپِ رشته‌ای

incantation /ˌɪnkænˈteɪʃn/ *n* ۱. ورد، دعا؛ افسون، سِحر، جادو، سِحر و جادو ۲. ورد خواندن؛ افسون کردن، جادو کردن

incapability /ɪnˌkeɪpəˈbɪlətɪ/ *n* عجز، ناتوانی، درماندگی؛ (حقوق) حَجْر، عدمِ اهلیّت

incapable /ɪnˈkeɪpəbl/ *adj* ناتوان، عاجز، درمانده؛ (حقوق) محجور

drunk and incapable سیاه‌مست، مست و خراب

incapably /ɪnˈkeɪpəblɪ/ *adv* ۱. به طورِ درمانده‌ای، به طرزی ناتوان، به طورِ عاجزی ۲. با بی‌لیاقتی، با بی‌عرضگی

incapably drunk سیاه‌مست، مست و خراب

incapacitate /ˌɪnkəˈpæsɪteɪt/ *vt* ۱. عاجز کردن، ناتوان کردن، درمانده کردن ۲. (حقوق) محجور کردن، سلبِ صلاحیّت کردن از

incapacity /ˌɪnkəˈpæsətɪ/ *n* ناتوانی، عجز، درماندگی؛ (حقوق) حَجر، عدمِ اهلیّت، عدمِ صلاحیّت

incarcerate /ɪnˈkɑːsəreɪt/ *vt* (رسمی) محبوس کردن، به زندان افکندن

incarceration /ɪnˌkɑːsəˈreɪʃn/ *n* (رسمی) حبس، محبوس کردن

incarnate[1] /ɪnˈkɑːnət/ *adj* ۱. مجسّم، متجسّد؛ در قالبِ انسان، در هیئتِ انسان ۲. تجسّم، مجسّم

< liberty incarnate >

He's the devil incarnate. شیطانِ مجسّم است.

incarnate[2] /ˈɪnkɑːneɪt/ *vt* (رسمی) ۱. تجسّد دادن به، متجسّد کردن، متجسّم کردن ۲. تجسّم بخشیدن به، شکل بخشیدن به، عینیت بخشیدن به ۳. تجسّمِ... بودن، مظهرِ... بودن

incarnation /ˌɪnkɑːˈneɪʃn/ *n* ۱. تجسّد، جسدپذیری، تجسّم ۲. تجسّم، مظهر، نمونه (بارز)

< She is the incarnation of every virtue. >

the Incarnation (مذهب) تجسّدِ خدا (در قالبِ عیسی مسیح)

incautious /ɪnˈkɔːʃəs/ *adj* [شخص] بی‌احتیاط؛ عجول؛ [حرف، عمل] عجولانه، نسنجیده

incautiously /ɪnˈkɔːʃəslɪ/ *adv* با بی‌احتیاطی؛ عجولانه؛ نسنجیده، بدونِ فکر

incendiarism /ɪnˈsendɪərɪzəm/ *n* ۱. ایجادِ حریق (عمدی) ۲. آتش‌افروزی، فتنه‌انگیزی

incendiary /ɪnˈsendɪərɪ, (US) -dɪerɪ/

(*pl* **incendiaries**) *adj* ۱. (مربوط به) آتش‌سوزیِ عمدی، (مربوط به) ایجادِ حریق ۲. [شخص، مقاله و غیره] آتش‌افروز، فتنه‌انگیز ۳. [بمب، مواد] آتش‌زا ۴. [شخص، موسیقی، رقص] تحریک‌کننده

n ۵. بمبِ آتش‌زا

incense[1] /ˈɪnsens/ *n* ۱. کُندر؛ عُود ۲. دودِ کُندر؛ دودِ عود

incense[2] /ɪnˈsens/ *vt* عصبانی کردن، خشمگین کردن، از کوره دربردن، برآشفتن

feel incensed به شدت عصبانی بودن

incentive /ɪnˈsentɪv/ *n* انگیزه، دلیل، محرک، مشوّق، دلگرمی

inception /ɪnˈsepʃn/ *n* (رسمی) آغاز، ابتدا، شروع؛ آغازِ کار، بدوِ کار

incertitude /ɪnˈsɜːtɪtjuːd, (US) -tuːd/

n (رسمی) ۱. عدمِ اطمینان، تردید، شک، تزلزل، دودلی ۲. نامعلوم بودن، نامشخص بودن

incessant /ɪnˈsesnt/ *adj* مداوم، بی‌وقفه، لاینقطع، پی‌درپی، پشتِ سرِ هم، پیاپی

incessantly /ɪnˈsesntlɪ/ *adv* مُدام، دائماً، پیوسته، یکریز، پی‌درپی، لاینقطع، پیاپی

incest /ˈɪnsest/ *n* زنای با محارم

incestuous /ɪnˈsestjʊəs, (US) -tʃʊəs/

adj ۱. (مربوط به) زنای با محارم؛ [روابط] نامشروع (با محارم) ۲. [شخص] که مرتکبِ زنای با محارم می‌شود، زناکننده با محارم ۳. (به طعنه) [گروه] بسته

incestuously /ɪnˈsestjʊəslɪ, (US) -tʃʊəslɪ/

adv به طورِ نامشروع

inch /ɪntʃ/ *n* ۱. اینچ (= واحدِ طول برابر با ۲/۵۴ سانتیمتر) ۲. یک ذرّه، اندکی؛ یک وجب

vi ۳. راهِ خود را به تدریج باز کردن، راهِ خود را کم‌کم باز کردن

vt ۴. کم‌کم پیش بردن، ذره‌ذره پیش بردن، به تدریج جلو بردن

inch by inch ذره‌ذره، کم‌کم، به تدریج؛ آهسته‌آهسته، یواش‌یواش

by inches ۱. درست، دقیقاً ۲. ذره‌ذره، کم‌کم، به تدریج

The car missed me by inches. چیزی نمانده بود که ماشین به من بزند. نزدیک بود ماشین زیرم بگیرد.

every inch ۱. وجب به وجب، هر وجب ۲. از فرقِ سر تا نوکِ پا، به تمامِ معنی، ذره‌ذرهٔ وجودِ (کسی)

within an inch of در یک قدمیِ، درست نزدیکِ؛ از یک قدمیِ؛ تا سرحدِ، تا دمِ

not budge an inch ذره‌ای از جای خود تکان نخوردن؛ ذره‌ای از حرفِ خود عدول نکردن؛ ذره‌ای از تصمیم خود عدول نکردن

not yield an inch ذره‌ای کوتاه نیامدن

Give him an inch and he'll take a yard / a mile / an ell! بهش رو بدهی سوارت می‌شود!

inch up [قیمت‌ها] به تدریج بالا رفتن، کم‌کم افزایش یافتن

inchoate /ˈɪnkəʊeɪt, ɪnˈkəʊət/ *adj* (رسمی) تازه شکل‌گرفته، جوان؛ شکل‌نگرفته، خام، ناپخته

inchoative /ˈɪnkəʊeɪtɪv, ɪnˈkəʊətɪv/

adj ۱. (رسمی) اوّلیه، آغازین ۲. (دستور) [فعل] آغازین

incidence /ˈɪnsɪdəns/ *n* ۱. [بیماری، جنایت و غیره] میزان (وقوع)، درصد (وقوع)؛ میزانِ شیوع؛ دامنه ۲. [جنایت و غیره] وقوع ۳. [مالیات] بارِ اصلی، فشار ۴. (فیزیک) تابش ۵. (ریاضی) وقوع، تلاقی

the angle of incidence زاویهٔ تابش، زاویهٔ فرود

incident[1] /ˈɪnsɪdənt/

incident to / upon *adj* (رسمی) لازمهٔ، بخشی از، جزوی از، که لازمهٔ... هست، که بخشی از... هست، ملازم، همراهِ (با)

incident[2] /ˈɪnsɪdənt/ *n* ۱. حادثه، واقعه، اتفاق، رویداد، پیشامد، ماجرا ۲. برخورد، درگیری

incidental /ˌɪnsɪˈdentl/ *adj* ۱. همراهی‌کننده، همراه؛

ضمنی ۲. [مخارج و غیره] جزئی، فرعی، اضافی ۳. اتفاقی، پیش‌بینی‌نشده

n ۴. امرِ پیش‌بینی‌نشده، چیزِ اتفاقی ۵. (در جمع) چیزهای جزئی، چیزهای فرعی؛ مخارجِ جزئی، مخارجِ فرعی

incidental to لازمهٔ، بخشی از، جزوِ؛ که لازمهٔ ...است، که بخشی از ...است، ملازمِ

incidental music موسیقیِ متن

incidentally /ˌɪnsɪˈdentlɪ/ *adv* ۱. به طورِ اتفاقی، برحسبِ اتفاق، اتفاقاً ۲. ضمناً، راستی، در ضمن

incinerate /ɪnˈsɪnəreɪt/ *vt* خاکستر کردن؛ (تا آخر) سوزاندن

incineration /ɪnˌsɪnəˈreɪʃn/ *n* سوزاندن

incinerator /ɪnˈsɪnəreɪtə(r)/ *n* ۱. کورهٔ زباله‌سوزی، زباله‌سوز ۲. کورهٔ جسدسوزی

incipient /ɪnˈsɪpɪənt/ *adj* (رسمی) [بیماری، قیام و غیره] در مراحلِ اوّلیه، که تازه شروع شده است، که مراحلِ اوّلیهٔ خود را طی می‌کند

incise /ɪnˈsaɪz/ *vt* ۱. بریدن؛ شکافتن، شکاف دادن ۲. حک کردن، کندن، حکاکی کردن

incision /ɪnˈsɪʒn/ *n* (پزشکی و غیره) برش، شکاف؛ بریدن

incisive /ɪnˈsaɪsɪv/ *adj* ۱. نافذ، قاطع، بزّنده؛ [انتقاد] تند، صریح، بی‌پرده ۲. [لحن، انتقاد و غیره] گزنده، تند، نیشدار ۳. [شخص] تیز، تیزهوش؛ [ذهن] وقّاد، تیز

incisively /ɪnˈsaɪsɪvlɪ/ *adv* ۱. به طورِ قاطعی، به طورِ نافذی؛ با قاطعیّت، صریح، بی‌پرده، رک ۲. با لحنِ گزنده‌ای، با لحنِ نیشداری

incisiveness /ɪnˈsaɪsɪvnɪs/ *n* ۱. صراحت، بی‌پردگی ۲. تندی، نیشداری، گزندگی

incisor /ɪnˈsaɪzə(r)/ *n* دندانِ پیشین، دندانِ ثنایا

incite /ɪnˈsaɪt/ *vt* ۱. تحریک کردن، برانگیختن، شوراندن ۲. [خشم و غیره] باعثِ ...شدن، موجبِ ... شدن

incitement /ɪnˈsaɪtmənt/ *n* ۱. تحریک، برانگیختن، انگیزش ۲. باعثِ تحریک، باعثِ برانگیختن، انگیزه

incivility /ˌɪnsɪˈvɪlətɪ/ (*pl* **incivilities**) *n* (رسمی) بی‌نزاکتی، بی‌ادبی

incl[1] /ɪnˈklu:dɪŋ/ < **including**

incl[2] /ɪnˈklu:sɪv/ < **inclusive**

inclemency /ɪnˈklemənsɪ/ *n* (رسمی) [هوا، آب و هوا] سختی، سردی، توفانی بودن

inclement /ɪnˈklemənt/ *adj* (رسمی) [هوا، آب و هوا] نامساعد، بد؛ سرد؛ توفانی

inclination /ˌɪnklɪˈneɪʃn/ *n* ۱. خمیدگی، خم؛ خم کردن، کج کردن ۲. شیب؛ سرازیری ۳. میل، تمایل، علاقه، گرایش، رغبت ۴. آمادگی، استعداد ۵. میل، انحراف

incline[1] /ɪnˈklaɪn/ *vt* ۱. خم کردن؛ کج کردن ۲. شیب‌دار کردن ۳. (ادبی) سوق دادن ۴. ترغیب کردن، متمایل ساختن، جلب کردن، کشاندن، برانگیختن، برآن داشتن

vi ۵. خم شدن، کج شدن ۶. مایل بودن که، تمایل داشتن که، متمایل بودن به

incline to / towards sth استعدادِ چیزی را داشتن، آمادگیِ چیزی را داشتن

incline[2] /ˈɪnklaɪn/ *n* شیب، سرازیری

inclined /ɪnˈklaɪnd/ *adj* ۱. [خط] مایل؛ [سطح] شیب‌دار ۲. مایل، متمایل، راغب ۳. مستعد، بااستعداد

be inclined to do sth میل داشتن که، مایل بودن که، تمایل به ... داشتن، گرایش داشتن که، به ... علاقه داشتن، به ... رغبت داشتن؛ فکر کردن که

I am inclined to think that ... احساس می‌کنم که ...، دلم می‌گوید که ...

be inclined towards sb به کسی علاقه داشتن؛ از کسی حمایت کردن، به کسی تمایل داشتن

feel inclined مایل بودن، میل داشتن، (کسی) دلش خواستن

inclose /ɪnˈkləʊz/ = enclose

inclosure /ɪnˈkləʊʒə(r)/ = enclosure

include /ɪnˈklu:d/ *vt* ۱. شاملِ ... بودن، متضمّنِ ... بودن، دربرداشتن ۲. گنجاندن، منظور کردن، آوردن؛ به حساب آوردن

included /ɪnˈklu:dɪd/ *adj* از جمله، مِن‌جمله، که شاملِ ... هم می‌شود، با

< All of us, myself included, had been committed to the party. >

including /ɪnˈklu:dɪŋ/ *prep* از جمله، مِن‌جمله، با، که شاملِ ... هم می‌شود، شاملِ

< There were six rooms, including the kitchen. >

inclusion /ɪnˈklu:ʒn/ *n* ۱. گنجاندن، وارد کردن، منظور کردن ۲. شمول

inclusive /ɪnˈklu:sɪv/ *adj* که شاملِ همه چیز می‌شود؛ کلّی < an inclusive sum >

inclusive of شاملِ، با، که شاملِ ... هم می‌شود

from 1 May to 3 June inclusive از اولِ مه تا (پایانِ روزِ) سومِ ژوئن

to the fifth page inclusive تا آخرِ صفحهٔ پنجم

نکتهٔ کاربردی:

در انگلیسیِ بریتانیایی، در ترکیب‌های از نوعِ زیر، کلمهٔ **inclusive** را به‌کار می‌برند:

Monday to Friday inclusive

حال آن‌که در انگلیسیِ آمریکایی در همان ترکیب‌ها از کلمهٔ **through** استفاده می‌کنند:

Monday *through* Friday

inclusively /ɪnˈkluːsɪvlɪ/ *adv* ۱. به طورِ همه‌گیر، به طورِ گسترده؛ به طورِ کلی، از نظرِ کلی ۲. با محاسبهٔ

incognito /ˌɪnkɒɡˈniːtəʊ/ *adj* ۱. با هویّتِ جعلی، با اسمِ مستعار، با لباسِ مبدّل < a king incognito >
adv ۲. (به طورِ) ناشناس، با هویّتِ جعلی، با لباسِ مبدّل
n ۳. هویّتِ جعلی، اسمِ مستعار

incoherence /ˌɪnkəʊˈhɪərəns/ *n* عدمِ انسجام، گسیختگی، ناپیوستگی، آشفتگی، بی‌ربطی

incoherent /ˌɪnkəʊˈhɪərənt/ *adj* [صحبت، سبْک و غیره] فاقدِ انسجام، نامنسجم، گسیخته، ناپیوسته، آشفته
be incoherent حرف‌های (کسی) نامفهوم بودن، نامفهوم حرف زدن

incoherently /ˌɪnkəʊˈhɪərəntlɪ/ *adv* بدونِ انسجام، گسیخته، آشفته؛ به‌طورِ نامفهومی، نامفهوم

incombustible /ˌɪnkəmˈbʌstəbl/
adj (رسمی) غیرقابل‌احتراق، نسوز

income /ˈɪnkʌm/ *n* (اقتصاد) درآمد، عایدی

income support /ˈɪnkʌm səpɔːt/
n (در بریتانیا) مددِ معاش

income-tax /ˈɪnkʌm tæks/ *n* مالیات بردرآمد

incoming /ˈɪnkʌmɪŋ/ *adj* در حالِ آمدن، درحالِ رسیدن؛ در شُرفِ وقوع؛ که می‌آید / می‌آیند؛ [دولت] جدید، تازه؛ [مهاجر و غیره] تازه‌وارد

incommensurability /ˌɪnkəˌmenʃərəˈbɪlətɪ/
n (رسمی) غیرقابل‌مقایسه بودن، غیرقابل‌قیاس بودن، قیاس‌ناپذیری

incommensurable /ˌɪnkəˈmenʃərəbl/ *adj* (رسمی) غیرقابل‌مقایسه، غیرقابل‌قیاس، قیاس‌ناپذیر

incommensurate /ˌɪnkəˈmenʃərət/
adj (رسمی) ۱. غیرقابل‌مقایسه، غیرقابل‌قیاس؛ که ارزشِ مقایسه ندارد ۲. نامتناسب، بی‌تناسب؛ ناکافی
incommensurate with sth (که) با چیزی قابل‌مقایسه نیست

incommode /ˌɪnkəˈməʊd/ *vt* (رسمی) باعثِ ناراحتیِ...شدن، موجبِ تکدّرِ خاطرِ...گشتن، اذیت کردن، آزار رساندن به

incommunicado /ˌɪnkəˌmjuːnɪˈkɑːdəʊ/
adj [زندانی] ممنوع‌الملاقات

incomparability /ɪnˌkɒmpərəˈbɪlətɪ/
n غیرقابل‌مقایسه بودن؛ بی‌همتایی، بی‌نظیری، بی‌مانندی

incomparable /ɪnˈkɒmprəbl/ *adj* غیرقابل‌مقایسه؛ بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌قیاس

incomparably /ɪnˈkɒmprəblɪ/
adv به طرزِ غیرقابل‌مقایسه‌ای؛ بی‌اندازه، بی‌نهایت

incompatibility /ˌɪnkəmˌpætəˈbɪlətɪ/ *n* ناسازگاری، مغایرت، تضاد

incompatible /ˌɪnkəmˈpætəbl/ *adj* ۱. ناسازگار، مغایر، در تضاد، ناجور، که آبشان به یک جوی نمی‌رود ۲. (منطق) مانعةالجمع

incompetence /ɪnˈkɒmpɪtəns/ *n* عدمِ صلاحیت، بی‌کفایتی، بی‌لیاقتی؛ ناتوانی، عجز

incompetency /ɪnˈkɒmpɪtənsɪ/ = incompetence

incompetent /ɪnˈkɒmpɪtənt/ *adj* ۱. فاقدِ صلاحیت، بی‌صلاحیت، بی‌کفایت، بی‌لیاقت؛ ناتوان، عاجز
n ۲. آدمِ بدونِ صلاحیت، فردِ بی‌کفایت، شخصِ نالایق

incompetently /ɪnˈkɒmpɪtəntlɪ/ *adv* با بی‌کفایتی، با بی‌لیاقتی

incomplete /ˌɪnkəmˈpliːt/ *adj* ناقص؛ ناتمام

incompletely /ˌɪnkəmˈpliːtlɪ/ *adv* به طورِ ناقصی، ناقص

incompleteness /ˌɪnkəmˈpliːtnɪs/ *n* نقص، کمبود، ناتمامی

incomprehensibility /ɪnˌkɒmprɪˌhensəˈbɪlətɪ/
n ۱. نامحدودی، بی‌انتهایی، بی‌کرانی ۲. نامفهومی، غیرقابل‌فهم بودن، نامفهوم بودن، عدمِ وضوح، گنگی، فهم‌ناپذیری، غیرقابل‌درک بودن

incomprehensible /ɪnˌkɒmprɪˈhensəbl/
adj ۱. (رسمی) غیرقابل‌فهم، غیرقابل‌درک، نامفهوم، دور از فهم ۲. (کهنه) نامحدود

incomprehensibly /ɪnˌkɒmprɪˈhensəblɪ/
adv ۱. به طورِ غیرقابل‌فهمی، به طرزی غیرقابل‌درک ۲. به طورِ نامحدودی

incomprehension /ɪnˌkɒmprɪˈhenʃn/ *n* عدمِ درک، عدمِ فهم

incompressible /ˌɪnkəmˈpresəbl/
adj (رسمی) غیرقابل‌تراکم، غیرقابل‌فشرده کردن؛ سفت، سخت

inconceivable /ˌɪnkənˈsiːvəbl/ *adj* ۱. غیرقابل‌تصور، تصورناکردنی ۲. (محاوره) باورنکردنی؛ غیرممکن، بعید، عجیب

inconceivably /ˌɪnkənˈsiːvəblɪ/

adv به طورِ غیرقابل‌باوری، به طرزی باورنکردنی، به طورِ غیرقابل‌تصوری

inconclusive /ˌɪnkənˈkluːsɪv/ *adj* [بحث] بدونِ نتیجهٔ قطعی؛ [نتیجه] که قطعی نیست؛ [استدلال، دلیل] که قانع نمی‌کند، غیرکافی، ناقص؛ [عمل] بی‌نتیجه

inconclusively /ˌɪnkənˈkluːsɪvlɪ/ *adv* طوری... که اصلاً قانع‌کننده نیست؛ بدونِ نتیجهٔ قطعی، بی‌نتیجه

incongruity /ˌɪnkɒŋˈgruːətɪ/ (*pl* **incongruities**) *n* ناهماهنگی، عدمِ تناسب؛ ناسازگاری

incongruous /ɪnˈkɒŋgrʊəs/ *adj* ۱. ناهماهنگ، بی‌تناسب، نامتناسب؛ ناسازگار؛ ناجور ۲. بیجا، بی‌مورد، بی‌مناسبت ۳. بی‌معنی، بی‌ربط

incongruously /ɪnˈkɒŋgrʊəslɪ/ *adv* به طورِ ناهماهنگی، به طورِ نامتناسبی

inconsequence /ɪnˈkɒnsɪkwəns/ *n* ۱. آشفتگی، عدمِ انجام، ازهم‌گسیختگی ۲. بی‌منطقی، نامعقولی؛ بی‌ربطی، نامربوطی

inconsequent /ɪnˈkɒnsɪkwənt/ *adj* ۱. [کتاب، مطلب] آشفته، فاقدِ انسجام، نامنسجم، ازهم‌گسیخته ۲. بی‌ربط، نامربوط، بی‌ارتباط ۳. [شخص، رفتار] نامعقول، غیرمنطقی ۴. بی‌ارزش، بی‌اهمیت، جزئی، کم‌اهمیت، پیش‌پاافتاده

inconsequential /ɪnˌkɒnsɪˈkwenʃl/ = inconsequent

inconsequentially /ɪnˌkɒnsɪˈkwenʃəlɪ/ *adv* به طورِ آشفته‌ای، به طرزِ نامنسجمی، به طرزی ازهم‌گسیخته

inconsequently /ɪnˈkɒnsɪkwəntlɪ/ *adv* بدونِ ربطِ منطقی، آشفته؛ به طورِ غیرمنطقی

inconsiderable /ˌɪnkənˈsɪdrəbl/ *adj* ناقابل، بی‌اهمیت، ناچیز، جزئی

inconsiderate /ˌɪnkənˈsɪdərət/ *adj* (به تحقیر) [شخص] بی‌ملاحظه، بی‌فکر، بی‌توجه؛ [عمل، پاسخ و غیره] نسنجیده، عجولانه

inconsiderately /ˌɪnkənˈsɪdərətlɪ/ *adv* با بی‌ملاحظگی، با بی‌فکری، نسنجیده، بدونِ فکر

inconsistency /ˌɪnkənˈsɪstənsɪ/ (*pl* **inconsistencies**) *n* ۱. ناهماهنگی، ناسازگاری؛ مغایرت، تضاد، تناقض ۲. عدمِ انسجام، آشفتگی، گسیختگی ۳. [شخص] بی‌ثباتی، تلوّنِ مزاج

inconsistent /ˌɪnkənˈsɪstənt/ *adj* ۱. ناهماهنگ، ناسازگار؛ مغایر، در تضاد، متناقض ۲. فاقدِ انسجام، نامنسجم، آشفته، گسیخته ۳. [شخص] بی‌ثبات، دمدمی

inconsistently /ˌɪnkənˈsɪstəntlɪ/ *adv* به طورِ نامنسجمی، به طورِ گسیخته‌ای، آشفته، نامنسجم

inconsolable /ˌɪnkənˈsəʊləbl/ *adj* تسلّی‌ناپذیر، تسکین‌ناپذیر

be inconsolable [شخص] اندوهگین بودن، دلشکسته بودن

inconsolably /ˌɪnkənˈsəʊləblɪ/ *adv* به طرزِ تسکین‌ناپذیری، به طوری تسلّی‌ناپذیر

inconspicuous /ˌɪnkənˈspɪkjʊəs/ *adj* ۱. [شخص، لباس، رفتار و غیره] که جلبِ توجه نمی‌کند ۲. بسیار کوچک، ریز، ناپیدا

make oneself inconspicuous جلبِ توجه نکردن، توجهِ کسی را جلب نکردن

inconspicuously /ˌɪnkənˈspɪkjʊəslɪ/ *adv* بدونِ جلبِ توجهِ کسی، بدونِ این‌که جلبِ توجه کند، یواشکی

inconspicuousness /ˌɪnkənˈspɪkjʊəsnɪs/ *n* کوچکی، ریزی، ناپیدایی، نامشخصی

inconstancy /ɪnˈkɒnstənsɪ/ *n* (رسمی) [شخص] بی‌ثباتی، تلوّن؛ [هوا و غیره] ناپایداری، متغیر بودن

inconstant /ɪnˈkɒnstənt/ *adj* (رسمی) [شخص] بی‌ثبات، متلوّن، دمدمی؛ [هوا، خصوصیت] متغیر، ناپایدار

incontestable /ˌɪnkənˈtestəbl/ *adj* بی‌چون و چرا، غیرقابلِ بحث، مسلّم، محقّق

incontestably /ˌɪnkənˈtestəblɪ/ *adv* مسلماً، محققاً، به طورِ غیرقابلِ بحثی، بدونِ چون وچرا

incontinence /ɪnˈkɒntɪnəns, (US) -tənəns/ *n* ۱. (پزشکی، در دفعِ ادرار یا مدفوع) بی‌اختیاری ۲. عدمِ خویشتن‌داری

incontinent /ɪnˈkɒntɪnənt, (US) -tənənt/ *adj* ۱. (پزشکی، در دفعِ ادرار یا مدفوع) دچارِ بی‌اختیاری، مبتلا به بی‌اختیاری ۲. فاقدِ خویشتن‌داری، که نمی‌تواند خود را کنترل کند، که نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد

incontrovertibility /ɪnˌkɒntrəvɜːtəˈbɪlətɪ/ *n* محقق بودن، مسلّم بودن، غیرقابلِ انکار بودن، بی‌چون و چرا بودن

incontrovertible /ˌɪnkɒntrəˈvɜːtəbl/ *adj* (رسمی) بی‌چون و چرا، غیرقابلِ بحث، مسلّم، محقّق، غیرقابلِ انکار

incontrovertibly /ˌɪnkɒntrəˈvɜːtəblɪ/ *adv* محققاً، مسلماً، به طرزِ انکارناپذیری، به طورِ غیرقابلِ بحث

inconvenience /ˌɪnkənˈviːnɪəns/ *n* ۱. ناراحتی، گرفتاری، زحمت، دردسر، مشکل

vt ۲. اسبابِ زحمتِ... شدن، باعثِ ناراحتیِ... شدن، دردسر درست کردن برای

inconvenient /ˌɪnkənˈviːnɪənt/ *adj* اسبابِ زحمت، باعثِ ناراحتی، ناراحت‌کننده، مشکل؛ [جا، خانه و غیره] ناراحت؛ [وقت] بد، نامناسب؛ [مهمان] مزاحم

inconveniently /ˌɪnkənˈviːnɪəntlɪ/ *adv* [طرّاحی کردن] بد؛ [رسیدن] بی‌موقع، در وقتِ نامناسبی

inconvertibility /ˌɪnkənˌvɜːtəˈbɪlətɪ/ *n* تبدیل‌ناپذیری؛ (مالی) تسعیرناپذیری

inconvertible /ˌɪnkənˈvɜːtəbl/ *adj* غیرقابلِ‌تبدیل، تبدیل‌ناپذیر؛ (مالی) غیرقابلِ‌تسعیر، تسعیرناپذیر

incorporate[1] /ɪnˈkɔːpəreɪt/ *vt* ۱. [سرزمین] ملحق کردن، الحاق کردن؛ [نظریات، اصلاحات] وارد کردن، گنجاندن؛ [شخص] (به عضویت) پذیرفتن ۲. شاملِ...شدن، دربرگرفتن، دربرداشتن ۳. یکی کردن، متحد کردن، ادغام کردن، در هم آمیختن ۴. اضافه کردن، ضمیمه کردن ۵. (بازرگانی، حقوق) [شرکت و غیره] تشکیل دادن، به ثبت رساندن، شخصیتِ حقوقی دادن به

vi ۶. یکی شدن، متحد شدن، ادغام شدن، درهم آمیختن؛ (بازرگانی) شرکتِ واحدی تشکیل دادن

an incorporated company شرکت (به ثبت رسیده)

incorporate[2] /ɪnˈkɔːpərət/ *adj* ۱. یکی‌شده، متحدشده، درهم ادغام‌شده ۲. [شرکت] به‌ثبت‌رسیده، دارای شخصیّتِ حقوقی

incorporated /ɪnˈkɔːpəreɪtɪd/ *adj* (در آمریکا) [شرکت] به‌ثبت‌رسیده، ثبت‌شده

incorporation /ɪnˌkɔːpəˈreɪʃn/ *n* ۱. یکی‌سازی، ادغام، در هم آمیختن؛ الحاق؛ گنجاندن ۲. (بازرگانی، حقوق) تشکیلِ شرکت

incorporeal /ˌɪnkɔːˈpɔːrɪəl/ *adj* (رسمی) غیرمادی، غیرجسمانی، مجرد

incorrect /ˌɪnkəˈrekt/ *adj* ۱. نادرست، غلط، اشتباه، خطا ۲. [رفتار] نادرست، ناپسند، نابجا؛ [لباس] نامناسب

an be incorrect اشتباه کردن؛ اشتباه بودن

incorrectly /ˌɪnkəˈrektlɪ/ *adv* به غلط، به اشتباه، غلط، اشتباه، نادرست، بد

incorrectness /ˌɪnkəˈrektnɪs/ *n* نادرستی، اشتباه

incorrigibility /ɪnˌkɒrɪdʒəˈbɪlətɪ, (US) -ˌkɔːr-/ *n* ۱. اجبار، ناگزیری، محتوم بودن ۲. اصلاح‌ناپذیری؛ سرسختی

incorrigible /ɪnˈkɒrɪdʒəbl, (US) -ˈkɔːr-/ *adj* [شخص، عادت و غیره] غیرقابلِ‌اصلاح، اصلاح‌ناپذیر، درست‌نشدنی

incorrigibly /ɪnˈkɒrɪdʒəblɪ, (US) -ˈkɔːr-/ *adv* ۱. به طورِ اجتناب‌ناپذیری، به ناچار، ناگزیر ۲. به طرزِ اصلاح‌ناپذیری، به طورِ غیرقابلِ‌اصلاحی؛ با سرسختی، مصرانه

incorruptibility /ˌɪnkəˌrʌptəˈbɪlətɪ/ *n* فسادناپذیری؛ تطمیع‌نشدنی بودن، پاکی، درستی

incorruptible /ˌɪnkəˈrʌptəbl/ *adj* فاسدنشدنی، خراب‌نشدنی، که فاسد نمی‌شود، فسادناپذیر؛ تطمیع‌نشدنی، پاک، درست

incorruptibly /ˌɪnkəˈrʌptəblɪ/ *adv* به طرزی فسادناپذیر، به طورِ فاسدنشدنی

increase[1] /ˈɪnkriːs/ *n* افزایش، ازدیاد؛ فزونی یافتن، زیاد شدن؛ [قیمت‌ها، دستمزدها] ترقی، بالا رفتن؛ [جمعیت] رشد؛ [شهر، شرکت و غیره] گسترش، توسعه؛ [درد، تاریکی و غیره] شدت یافتن

on the increase رو به افزایش، رو به رشد

increase[2] /ɪnˈkriːs/ *vi* ۱. افزایش یافتن، زیاد شدن، فزونی یافتن؛ [قیمت‌ها، دستمزدها] ترقّی کردن، بالا رفتن؛ [جمعیت] رشد کردن؛ [شهر، شرکت و غیره] گسترش یافتن، توسعه یافتن، بزرگ شدن؛ [درد، تاریکی و غیره] شدت یافتن

vt ۲. افزایش دادن، زیاد کردن؛ بالا بردن؛ گسترش دادن، توسعه دادن، بزرگ کردن؛ شدت بخشیدن؛ [جمعیت] باعثِ رشدِ...شدن

increase in height [شخص، درخت] بلند شدن، قد کشیدن؛ [ساختمان] بالا رفتن

increasing /ɪnˈkriːsɪŋ/ *adj* فزاینده، رو به افزایش

increasingly /ɪnˈkriːsɪŋlɪ/ *adv* به طورِ فزاینده‌ای، به طورِ روزافزونی، بیش از پیش، بیشتر و بیشتر

incredibility /ɪnˌkredəˈbɪlətɪ/ *n* باورنکردنی بودن؛ عجیب بودن

incredible /ɪnˈkredəbl/ *adj* ۱. باور نکردنی؛ عجیب، شگفت‌انگیز ۲. (محاوره) محشر، معرکه، عالی

incredibly /ɪnˈkredəblɪ/ *adv* ۱. به طرزِ باورنکردنی‌ای، به طورِ شگفت‌آوری، طوری...که نمی‌شود / نمی‌شد باور کرد؛ بی‌اندازه، بی‌نهایت، بسیار، خیلی، فوق‌العاده، به طورِ وحشتناکی ۲. در کمالِ تعجب

incredulity /ˌɪnkrɪˈdjuːlətɪ, (US) -ˈduː-/ *n* ناباوری، شک

incredulous /ɪnˈkredjʊləs, (US) -dʒʊ-/ *adj* [شخص] دیرباور، شکّاک؛ [نگاه، لبخند] حاکی از ناباوری، ناباورانه، آمیخته با ناباوری

incredulously /ɪnˈkredjʊləslɪ, (US) -dʒʊ-/ *adv* با ناباوری، با شک

increment /ˈɪŋkrəmənt/ *n* ۱. سود، بهره، منفعت؛ بازدهی ۲. افزایش، ترقی ۳. اضافه‌حقوق

unearned increment [مِلک] اضافه ارزشِ خودبه‌خود، ترقّی

incremental /ˌɪŋkrəˈmentl/ *adj* فزاینده، رشدیابنده

incrementally /ˌɪŋkrəˈmentəlɪ/ *adv* به طورِ فزاینده‌ای، به طورِ رشدیابنده‌ای

iː = see ɪ = sit æ = cat ɑː = father ɒ = got ɔː = saw ʊ = cook uː = too ʌ = cup ɜː = bird ə = about
eɪ = say əʊ = go aɪ = five aʊ = now ɔɪ = boy ɪə = near eə = hair ʊə = pure eɪə = player aɪə = fire
aʊə = hour j = yes w = wet tʃ = chain dʒ = jam θ = thin ð = this ʃ = shoe ʒ = vision ŋ = sing

incriminate /ɪnˈkrɪmɪneɪt/ *vt* متهم کردن؛ پای... را به میان کشیدن؛ مقصّر دانستن، مجرم دانستن، گناهکار دانستن

incrimination /ɪnˌkrɪmɪˈneɪʃn/ *n* متهم ساختن؛ مجرم دانستن، گناهکار دانستن

incrust /ɪnˈkrʌst/ = encrust

incrustation /ˌɪnkrʌˈsteɪʃn/ *n* ۱. پوسته، قشر، اندود، لایه، ورقه؛ [زخم] خشکیدگی، رویه، کبره ۲. پوشاندن، اندودن

incubate /ˈɪŋkjʊbeɪt/ *vt* ۱. [تخم] روی... خوابیدن، روی... نشستن؛ جوجه کشیدن از ۲. در شرایطِ مساعد برای رشد قرار دادن؛ [باکتری] در گرمخانه گذاشتن، کشت دادن؛ [نوزاد] در دستگاه گذاشتن ۳. (مجازی) [فکر، نقشه] در سر پروراندن، در ذهن پختن

vi ۴. [مرغ] روی تخم خوابیدن، روی تخم نشستن ۵. در شرایطِ مساعد برای رشد قرار داشتن؛ [باکتری] کشت پیدا کردن؛ [بیماری، میکروب] دورهٔ کمون را گذراندن ۶. (مجازی) [فکر، نقشه] به تدریج شکل گرفتن، به کندی پیش رفتن

incubation /ˌɪŋkjʊˈbeɪʃn/ *n* ۱. [تخم] زیرِ مرغ گذاشتن؛ در دستگاهِ جوجه‌کشی گذاشتن؛ جوجه‌کشی ۲. [باکتری] در گرمخانه گذاشتن، کشت ۳. (پزشکی) دورهٔ کمون، دورهٔ نهفتگی ۴. [فکر، نقشه] پروردن، پخته کردن

incubator /ˈɪŋkjʊbeɪtə(r)/ *n* ۱. ماشینِ جوجه‌کشی ۲. [باکتری] گرمخانه ۳. [جنین، نوزاد] انکوباتور، دستگاه

incubi /ˈɪŋkjʊbaɪ/ *pl* of **incubus**

incubus /ˈɪŋkjʊbəs/ (*pl* **incubuses, incubi**)

n ۱. (رسمی) کابوس، بختک ۲. جنِ بغل‌خواب

inculcate /ˈɪnkʌlkeɪt, (US) ɪnˈkʌl-/ *vt* القا کردن، تلقین کردن

inculcate sth in sb; inculcate sb with sth [فکر و غیره] در ذهنِ کسی فرو کردن، به کسی تلقین کردن، ذهنِ کسی را از... انباشتن، با تکرار به کسی فهماندن، در گوشِ کسی خواندن

inculpate /ˈɪnkʌlpeɪt, (US) ɪnˈkʌl-/

vt (رسمی) متهم کردن، مقصّر دانستن، مجرم دانستن، پای... را به میان کشیدن

incumbency /ɪnˈkʌmbənsɪ/ (*pl* **incumbencies**)

n ۱. (دورهٔ) تصدی، مسئولیّت ۲. وظیفه، شغل، کار

incumbent /ɪnˈkʌmbənt/ *adj* ۱. [رئیس‌جمهور و غیره] وقت، حاضر، فعلی، حال، شاغل

n ۲. واجب، لازم، فرض ۳. مقامِ مسئول، مسئول، متصدی

be incumbent on / upon sb (to do sth) بر عهدهٔ کسی بودن (که)، وظیفهٔ کسی بودن (که)، بر کسی بودن (که)

incur /ɪnˈkɜː(r)/ (*prp* **incurring**, *pt,pp* **incurred**)

vt [قرض، خرج] به بار آوردن، بالا آوردن؛ [سرزنش، نفرت و غیره] برای خود خریدن، موجبِ... (برای خود) شدن؛ [خطر و غیره] متحمّلِ...شدن، به جان خریدن

incur a loss خسارت دیدن، ضرر دیدن

incurable /ɪnˈkjʊərəbl/ *adj* ۱. [بیماری و غیره] علاج‌ناپذیر، غیرقابل‌علاج، لاعلاج، بی‌درمان، چاره‌ناپذیر

n ۲. بیمارِ علاج‌نشدنی

incurably /ɪnˈkjʊərəblɪ/ *adv* به طورِ علاج‌ناپذیری، به طورِ چاره‌ناپذیری

incurious /ɪnˈkjʊərɪəs/ *adj* (رسمی) بی‌توجه، بی‌اعتنا، بی‌تفاوت؛ [نگاه، چهره] حاکی از بی‌اعتنایی، بی‌تفاوت

incursion /ɪnˈkɜːʃn, (US) -ʒn/ *n* (رسمی) ۱. هجوم، تهاجم، یورش، تاخت و تاز، حمله ۲. مزاحمت

incurved /ˌɪnˈkɜːvd/ *adj* به درون خم شده، خمیده

Ind /ˌɪndɪˈpendənt/ < **Independent (candidate)**

n (سیاسی) کاندیدای منفرد، کاندیدای مستقل؛ نمایندهٔ منفرد

indebted /ɪnˈdetɪd/ *adj* بدهکار، مقروض؛ مدیون، مرهون، رهینِ منت

indebtedness /ɪnˈdetɪdnɪs/ *n* بدهکاری، قرض؛ بدهی؛ دِیْن

indecency /ɪnˈdiːsnsɪ/ (*pl* **indecencies**)

n ۱. زشتی، زنندگی، وقاحت؛ ابتذال ۲. بی‌شرمی، بی‌حیایی، وقاحت، رفتارِ زننده؛ حرفِ مبتذل

indecent /ɪnˈdiːsnt/ *adj* [رفتار، غیره] زشت، ناپسند؛ بی‌شرمانه، وقیحانه، زننده؛ توهین‌آمیز؛ [شوخی] رکیک، مبتذل؛ [عکس، فیلم] مبتذل، خلافِ عفت

indecent assault (حقوق) هتکِ ناموس، هتکِ عِرض

indecent exposure /ɪnˌdiːsnt ɪkˈspəʊʒə(r)/

n (حقوق) برهنگی در انظارِ عمومی

indecently /ɪnˈdiːsntlɪ/ *adv* به طرزِ زننده‌ای، به طرزِ زشتی؛ با بی‌شرمی، با وقاحت، وقیحانه

indecipherable /ˌɪndɪˈsaɪfrəbl/ *adj* ۱. [نوشته] ناخوانا؛ [سنگ‌نبشته، خط] خوانده‌نشدنی ۲. [نگاه] غیرقابلِ‌درک، غیرقابلِ‌فهم، نامفهوم

indecision /ˌɪndɪˈsɪʒn/ *n* تردید، دودلی، بی‌تصمیمی، تزلزل

indecisive /ˌɪndɪˈsaɪsɪv/ *adj* ۱. [بحث، نبرد] بی‌نتیجه، بی‌حاصل، بی‌سرانجام؛ [جواب] غیرقطعی، که قطعی نیست ۲. [شخص] مردد، دودل، بی‌تصمیم؛ [رفتار] حاکی از دودلی، حاکی از بی‌تصمیمی ۳. [خطوط] مبهم، نامشخص

indecisively /ˌɪndɪˈsaɪsɪvlɪ/ *adv* با بی‌تصمیمی، با تردید، با دودلی

indecorous /ɪn'dekərəs/ *adj* (رسمی) ناشایسته، ناپسند، نامناسب

indecorously /ɪn'dekərəslɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ ناشایسته‌ای، ناشایسته

indecorum /ˌɪndɪ'kɔːrəm/ *n* بی‌نزاکتی، بی‌ادبی، عدمِ رعایتِ آدابِ معاشرت

indeed /ɪn'diːd/ *adv* در واقع، به راستی؛ واقعاً، حقیقتاً، جدی، جداً؛ البته، مسلماً

indefatigable /ˌɪndɪ'fætɪgəbl/ *adj* (رسمی) خستگی‌ناپذیر، نستوه

indefeasible /ˌɪndɪ'fiːzəbl/ *adj* (رسمی) ابطال‌ناپذیر، غیرقابل‌ابطال، لغونشدنی

indefensible /ˌɪndɪ'fensəbl/ *adj* ۱. [شهر و غیره] بی‌دفاع، که دفاع از آن ممکن نیست ۲. [عمل، رفتار، نظریه و غیره] غیرقابل‌دفاع؛ غیرقابل‌توجیه، توجیه‌ناپذیر

indefinable /ˌɪndɪ'faɪnəbl/ *adj* غیرقابل‌تعریف، تعریف‌نشدنی، مبهم؛ غیرقابل‌بیان، توصیف‌نشدنی

indefinably /ˌɪndɪ'faɪnəblɪ/ *adv* به طورِ توصیف‌ناپذیری، به طرزِ غیرقابل‌بیانی؛ به طورِ مبهمی

indefinite /ɪn'defɪnət/ *adj* ۱. مبهم، نامشخص، نامعلوم ۲. [زمان] نامحدود، نامعین

indefinite article /ɪnˌdefɪnət 'ɑːtɪkl/ *n* (دستور) حرفِ نکره

indefinitely /ɪn'defɪnətlɪ/ *adv* ۱. به مدتِ نامحدودی، برای مدتِ نامعلومی، برای مدتی ۲. مبهم، به طورِ مبهمی

indelible /ɪn'deləbl/ *adj* ۱. [لکه، جوهر] پاک‌نشدنی، پاک‌نشو ۲. (مجازی) [تأثیر و غیره] محونشدنی، زایل‌نشدنی، نازدودنی؛ [خاطره و غیره] از یادنرفتنی، فراموش‌نشدنی، ماندگار

an indelible pencil مدادِ جوهری

indelibly /ɪn'deləblɪ/ *adv* به طورِ نازدودنی‌ای، به طرزی زایل‌نشدنی، به طورِ از یادنرفتنی‌ای

indelicacy /ɪn'delɪkəsɪ/ (*pl* **indelicacies**)

n ۱. [شخص] بی‌ادبی، بی‌نزاکتی؛ [رفتار، سخن] زُمختی، خشونت، ناهنجاری ۲. رفتارِ بی‌ادبانه، عملِ دور از نزاکت؛ حرفِ بی‌ادبانه، سخنِ توهین‌آمیز

indelicate /ɪn'delɪkət/ *adj* (رسمی) [شخص] بی‌ادب، بی‌تربیت، بی‌نزاکت؛ [رفتار، سخن] بی‌ادبانه، توهین‌آمیز، برخورنده؛ خشن، زمخت، دور از نزاکت، خارج از نزاکت

indemnification /ɪnˌdemnɪfɪ'keɪʃn/ *n* ۱. جبرانِ خسارت، جبرانِ زیان، پرداختِ غرامت، پرداختِ تاوان؛ بیمه ۲. غرامت، خسارت، تاوان

indemnify /ɪn'demnɪfaɪ/ (*pt,pp* **indemnified**)

vt ۱. (حقوق، بازرگانی) بیمه کردن ۲. (رسمی) خسارتِ... را پرداختن، خسارتِ... را جبران کردن، غرامت دادن به، غرامت پرداختن به، تاوان دادن به ۳. [خسارت] جبران کردن، پرداختن

indemnity /ɪn'demnətɪ/ (*pl* **indemnities**)

n ۱. تضمینِ پرداختِ خسارت، تعهدِ پرداختِ غرامت؛ بیمه ۲. پرداختِ خسارت، پرداختِ غرامت، جبرانِ زیان ۳. غرامت، خسارت، تاوان؛ غرامتِ جنگی

indent[1] /ɪn'dent/ *vt* ۱. دندانه‌دار کردن، دندانه‌دندانه کردن، مضرّس کردن، کنگره‌کنگره کردن ۲. (چاپ) [سطرِ اول] تو بردن

vi ۳. (در بریتانیا، بازرگانی) [کالا] به خارج سفارش دادن

indent[2] /'ɪndent/ *n* (در بریتانیا، بازرگانی) سفارشِ واردات، سفارشِ خارجی، سفارش، درخواست

indentation /ˌɪnden'teɪʃn/ *n* ۱. دندانه‌گذاری، دندانه‌دندانه‌کردن؛ دندانه‌دندانه شدن ۲. دندانه، کنگره ۳. [ساحل] بریدگی، فرورفتگی ۴. (چاپ) فاصله از سرِ سطر، تورفتگی

indented /ɪn'dentɪd/ *adj* دندانه‌دار، دندانه‌دندانه، مضرّس، کنگره‌کنگره؛ دندان‌موشی

indenture /ɪn'dentʃə(r)/ *n* ۱. قراردادِ دونسخه‌ای، قراردادِ دوجانبه، قراردادِ رسمی؛ (حقوق) عقدِ تعاهدی، عقدِ ملزمِ دو طرف ۲. قراردادِ شاگردی

vt ۳. (حقوق) با قرارداد متعهد کردن ۴. به شاگردی گذاشتن

take up one's indentures قراردادِ (شاگردیِ) خود را پس گرفتن

independence /ˌɪndɪ'pendəns/ *n* ۱. [کشور، ملت] استقلال؛ عدمِ وابستگی ۲. [شخص] بی‌نیازی، استقلال

a life of independence زندگیِ مستقل

Independence Day /ˌɪndɪ'pendəns deɪ/ *n* جشنِ استقلالِ آمریکا (= ۴ ژوئیه)

independent /ˌɪndɪ'pendənt/ *adj* ۱. [شخص] بی‌نیاز، مستقل ۲. [کشور، ملت] مستقل ۳. [متفکر، هنرمند و غیره] مستقل، آزاد؛ [نماینده، کاندیدا] منفرد ۴. [تحقیق، گزارش] مستقل از منابعِ دیگر؛ [شخص] بی‌طرف، مستقل ۵. [مدرسه و غیره] خصوصی، غیردولتی

n ۶. (سیاسی) منفرد؛ کاندیدای منفرد؛ نمایندهٔ منفرد

independent means درآمدِ مستقل، درآمدِ خصوصی

independent clause /ˌɪndɪpendənt 'klɔːz/

n (دستور) جملهٔ پایه، جملهٔ اصلی

independently /ˌɪndɪ'pendəntlɪ/ *adv* مستقل، مستقلاً، به استقلال، به طورِ مستقلی

independently of مستقل از، فارغ از

indescribable /ˌɪndɪˈskraɪbəbl/ *adj* وصف‌ناپذیر، غیرقابل‌توصیف، به‌وصف‌نیامدنی

indescribably /ˌɪndɪˈskraɪbəblɪ/ *adv* به طورِ وصفِ‌ناپذیری، آن چنان...که به وصف نمی‌آید

indestructibility /ˌɪndɪˌstrʌktəˈbɪlətɪ/ *n* دوام، بقا، ماندگاری

indestructible /ˌɪndɪˈstrʌktəbl/ *adj* خراب‌نشدنی، از بین‌نرفتنی، بادوام، همیشگی، ماندگار

indeterminable /ˌɪndɪˈtɜːmɪnəbl/
adj (رسمی) ۱. غیرقابل‌تعیین، تعیین‌ناپذیر، نامعیّن، نامشخص ۲. [دعوا و غیره] غیرقابل‌حل، حل‌نشدنی، بی‌سرانجام، بی‌نتیجه

indeterminably /ˌɪndɪˈtɜːmɪnəblɪ/ *adv* به طورنامعیّنی، به طورِ نامشخصی

indeterminacy /ˌɪndɪˈtɜːmɪnəsɪ/ *n* تعیین‌ناپذیری، نامعیّن بودن، عدمِ امکانِ تعیین

indeterminate /ˌɪndɪˈtɜːmɪnət/ *adj* نامعیّن، نامشخص، مبهم، نامعلوم؛ (ریاضی) [کمیّت] مبهم؛ [معادله] سیّاله

index[1] /ˈɪndeks/ (*pl* **indexes**)
n ۱. (در وسایلِ اندازه‌گیری) عقربه، شاهین ۲. انگشتِ اشاره، سبابه ۳. [کتاب و غیره] فهرست (راهنما)، نمایه ۴. (چاپ) انگشتی، اَندکس
vt ۵. [کتاب] فهرست تهیه کردن برای، فهرست گذاشتن برای ۶. [کلمه و غیره] در فهرست آوردن، فهرست کردن

the Index (کهنه، مذهب) فهرستِ کتبِ ضالّه

index[2] /ˈɪndeks/ (*pl* **indexes, indices**) *n* ۱. شاخص ۲. نشانه، نماینده ۳. (اقتصاد) شاخص‌گذاری
vt ۴. تعدیل کردن، متعادل کردن، شاخص‌گذاری کردن

index[3] /ˈɪndeks/ (*pl* **indices**) *n* (ریاضی) توان، نما، قوه

indexation /ˌɪndekˈseɪʃn/ *n* (اقتصاد) شاخص‌گذاری، شاخص‌بندی

indexer /ˈɪndeksə(r)/ *n* [کتاب و غیره] فهرست‌نویس

index finger /ˈɪndeks fɪŋgə(r)/ *n* انگشتِ اشاره، سبابه

index-linked /ˌɪndeks ˈlɪŋkt/ *adj* [دستمزد، حقوق و غیره] شاخص‌دار، مبتنی بر شاخص

India /ˈɪndɪə/ *n* هند، هندوستان

Indiaman /ˈɪndɪəmən/ (*pl* **Indiamen**) *n* کشتیِ هند

Indian /ˈɪndɪən/ *adj* ۱. هندی، (مربوط به) هند ۲. سرخپوست؛ سرخپوستی، (مربوط به) سرخپوست‌ها
n ۳. هندی، اهلِ هند ۴. سرخپوست

(There are) too many chiefs and not enough Indians. (محاوره) همه می‌خواهند رئیس باشند.

Indian club /ˌɪndɪən ˈklʌb/ *n* (ورزش) میل

Indian corn /ˌɪndɪən ˈkɔːn/ *n* ذرّت، بلال

Indian file /ˌɪndɪən ˈfaɪl/

in Indian file *n* به ستونِ یک، به ردیف، پشتِ سرِ هم

Indian hemp /ˌɪndɪən ˈhemp/ *n* بنگ، حشیش؛ ماری‌جوانا؛ چرس

Indian ink /ˌɪndɪən ˈɪŋk/ *n* مرکبِ چین

Indian Ocean /ˌɪndɪən ˈəʊʃn/

the Indian Ocean *n* اقیانوسِ هند

Indian red /ˌɪndɪən ˈred/ *n* ۱. گِلِ اُخرا
adj ۲. [رنگ] اُخرایی؛ قرمزِ مایل به زرد

Indian summer /ˌɪndɪən ˈsʌmə(r)/
n ۱. گرمای پاییزی ۲. (مجازی) دورانِ دلنشینِ پیری

India paper /ˈɪndɪə peɪpə(r)/ *n* کاغذِ هوایی، کاغذِ پوست‌پیازی

indiarubber /ˌɪndɪəˈrʌbə(r)/ *n* ۱. لاستیک ۲. پاک‌کن

indicate /ˈɪndɪkeɪt/ *vt* ۱. اشاره کردن به، نشان دادن، نمایاندن ۲. نشانگرِ...بودن، نشان‌دهندهٔ...بودن، دلالت بر...داشتن، حاکی از...بودن ۳. فهماندن، نشان دادن ۴. خاطرنشان کردن، به اجمال گفتن، گفتن، به طورِ ضمنی گفتن، اشاره کردن ۵. ایجاب کردن، ضروری ساختن
vi ۶. [ماشین] راهنما زدن؛ با دست علامت دادن

He is indicating left. دارد راهنمای چپ را می‌زند. دارد با دست علامت می‌دهد که می‌خواهد به سمتِ چپ بپیچد.

be indicated واجب بودن، ضروری بودن، لازم بودن

indication /ˌɪndɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. نشانه، نشان، علامت، دلیل، گواه، سرنخ ۲. (پزشکی) موردِ استعمال ۳. نشان دادن، اشاره کردن (به)، نمایاندن، اشاره

indicative /ɪnˈdɪkətɪv/ *adj* ۱. (دستور) اِخباری ۲. (رسمی) نشان‌دهنده، نشانگر، گویا
n ۳. (دستور) وجهِ اخباری؛ فعلِ اخباری

indicative of / that نشانهٔ، دلیلِ، حاکی از

indicator /ˈɪndɪkeɪtə(r)/
n ۱. [سرعت، فشار و غیره] درجه؛ عقربه؛ (شخص) راهنما ۲. (شیمی) معرِّف ۳. (در بریتانیا، اتومبیل) چراغِ راهنما، راهنما ۴. (راه‌آهن) تابلوی راهنما ۵. نشانه، علامت

indices /ˈɪndɪsiːz/ *pl* of **index**[2,3]

indict /ɪnˈdaɪt/ *vt* (حقوق) اعلامِ جرم کردن علیهِ، کیفرخواست صادر کردن علیهِ

indictable /ɪnˈdaɪtəbl/ *adj* (حقوق) قابلِ تعقیب، که می‌شود علیهِ آن اعلامِ جرم کرد

indictment /ɪnˈdaɪtmənt/ *n* (حقوق) ۱. کیفرخواست، ادعانامه ۲. اعلامِ جرم ۳. (مجازی) سندِ محکومیت

bring an indictment against sb علیهِ کسی اعلامِ جرم کردن

indirect question /ˌɪndɪrekt ˈkwestʃən, ˌɪndaɪrekt/
n (دستور) سؤالِ غیرمستقیم، سؤالِ به نقل

indirect speech /ˌɪndɪrekt ˈspiːtʃ, ˌɪndaɪrekt/
n نقلِ قولِ غیرمستقیم

indirect tax /ˈɪndɪrekt tæks, ˌɪndaɪrekt/
n مالیاتِ غیرمستقیم

indiscernible /ˌɪndɪˈsɜːnəbl/ *adj* غیرقابلِ تشخیص، تشخیص‌ندادنی، تمیزندادنی؛ نامحسوس؛ نامعلوم، ناشناخته، نامشهود

indiscipline /ɪnˈdɪsɪplɪn/ *n* بی‌نظمی؛ بی‌انضباطی

indiscreet /ˌɪndɪˈskriːt/ *adj* [شخص] بی‌ملاحظه، بی‌مبالات؛ بی‌احتیاط؛ بی‌خرد؛ [رفتار] غیرمحتاطانه؛ نسنجیده، نامعقول

indiscreetly /ˌɪndɪˈskriːtlɪ/ *adv* با بی‌ملاحظگی، با بی‌مبالاتی؛ با بی‌احتیاطی؛ نسنجیده

indiscrete /ˌɪndɪˈskriːt/ *adj* یکدست، یکپارچه، به‌هم‌پیوسته، ناگسسته

indiscretion /ˌɪndɪˈskreʃn/ *n* بی‌ملاحظگی، بی‌مبالاتی؛ بی‌احتیاطی؛ بی‌عقلی، بی‌خردی، ندانم‌کاری؛ خطا

indiscriminate /ˌɪndɪˈskrɪmɪnət/ *adj* ۱. بی‌هدف، اتفاقی، تصادفی؛ [بمباران] کور؛ [ستایش، اعتماد و غیره] کورکورانه، حساب‌نشده ۲. درهم‌برهم، نامتجانس ۳. فاقدِ تشخیص، بدونِ تمیز، بی‌تمیز

launch indiscriminate destruction همه چیز را از دم خراب کردن، خشک و تر را با هم سوزاندن

deal out indiscriminate blows همه را از دم زدن

indiscriminate sexual intercourse
رابطهٔ جنسی با هر کسی که شد

He is indiscriminate in making friends.
برایش فرقی نمی‌کند با کی دوست شود. با هر کس می‌تواند دوست شود.

a hospitable but not indiscriminate host
میزبانی مهمان‌نواز اما نه برای همه کس

indiscriminately /ˌɪndɪˈskrɪmɪnətlɪ/ *adv* از دم، بی‌هدف، بدونِ تمایز (از هم)؛ کورکورانه؛ هر که را شد، با هر کس که شد؛ هر چه را شد

indispensability /ˌɪndɪspensəˈbɪlətɪ/ *n* ضرورت، الزام

indispensable /ˌɪndɪˈspensəbl/ *adj* ضروری، واجب، لازم، حتمی، حیاتی، ناگزیر

indisposed /ˌɪndɪˈspəʊzd/ *adj* (رسمی) ۱. ناخوش، مریض‌احوال ۲. بی‌میل، بی‌رغبت، بی‌علاقه

indisposition /ˌɪndɪspəˈzɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. ناخوشی، مریض‌احوالی ۲. بی‌میلی، بی‌رغبتی، عدمِ تمایل؛ بیزاری، انزجار

indie /ˈɪndɪ/ *n* ۱. (محاوره) صفحه‌پرکنیِ مستقل؛ گروهِ موزیکِ مستقل، گروهِ موسیقیِ آزاد
adj ۲. [گروهِ موسیقی] مستقل، آزاد، منفرد

indifference /ɪnˈdɪfrəns/ *n* بی‌اعتنایی، بی‌تفاوتی، بی‌توجهی، سردی، بی‌علاقگی

indifferent /ɪnˈdɪfrənt/ *adj* ۱. بی‌اعتنا، بی‌تفاوت، بی‌توجه؛ بی‌احساس، بی‌علاقه ۲. بی‌طرف ۳. [کتاب، بازیکن و غیره] معمولی، متوسط

It is indifferent to me. برایم علی‌السویه است. برایم فرقی نمی‌کند. برایم تفاوت ندارد.

indifferently /ɪnˈdɪfrəntlɪ/ *adv* با بی‌تفاوتی، با بی‌اعتنایی، با بی‌علاقگی، با بی‌توجهی

indigence /ˈɪndɪdʒəns/ *n* (رسمی) تنگدستی، فقر، تهیدستی

indigenous /ɪnˈdɪdʒɪnəs/ *adj* (رسمی) ۱. [حیوان، زبان و غیره] بومی ۲. ذاتی، طبیعی، فطری

indigent /ˈɪndɪdʒənt/ *adj* (رسمی) تنگدست، فقیر، تهیدست

indigestible /ˌɪndɪˈdʒestəbl/ *adj* ۱. [غذا] دیرهضم، بدهضم، ثقیل، سنگین، هضم‌نشدنی ۲. (مجازی) پیچیده، غامض، غیرقابلِ فهم

indigestion /ˌɪndɪˈdʒestʃən/ *n* سوءِ هاضمه؛ رودل

indignant /ɪnˈdɪgnənt/ *adj* برآشفته، برافروخته، خشمگین، متغیّر، عصبانی؛ [پاسخ، نگاه و غیره] غضب‌آلود، خشمگینانه، خشم‌آلود

make sb indignant کسی را برافروخته کردن، خاطرِ کسی را مکدّر کردن، کسی را خشمگین کردن

indignantly /ɪnˈdɪgnəntlɪ/ *adv* با عصبانیت، با تغیّر، با خشم، برافروخته

indignation /ˌɪndɪgˈneɪʃn/ *n* برآشفتگی، برافروختگی، خشم، تغیّر، عصبانیّت؛ تنفّر، نفرت، انزجار

indignity /ɪnˈdɪgnətɪ/ (*pl* **indignities**)
n بی‌احترامی، بی‌حرمتی، توهین، تحقیر، اهانت

indigo /ˈɪndɪgəʊ/ *n* ۱. (رنگ، گیاه) نیل ۲. (رنگِ) نیلی
adj ۳. نیلی، نیلگون

indirect /ˌɪndɪˈrekt, -daɪ-/ *adj* ۱. [راه، نور و غیره] غیرمستقیم؛ [پاسخ] غیرصریح، تلویحی ۲. [مالیات] غیرمستقیم ۳. [نتیجه] جنبی، فرعی، ثانوی، غیرمستقیم، ضمنی ۴. [معامله] تقلّب‌آمیز، نادرست

indirectly /ˌɪndɪˈrektlɪ, -daɪ-/ *adv* به طورِ غیرمستقیم، غیرمستقیم؛ به طورِ جنبی؛ تلویحی، تلویحاً

indirectness /ˌɪndɪˈrektnɪs, -daɪ-/ *n* غیرمستقیم بودن

indirect object /ˌɪndɪrekt ˈɒbdʒɪkt, ˌɪndaɪrekt/
n (دستور) مفعولِ غیرمستقیم، مفعولِ باواسطه

indisputable /ˌɪndɪˈspjuːtəbl/ *adj* بی‌چون و چرا، مسلّم، غیرقابل‌بحث، بلامنازع، قطعی، انکارناپذیر

indisputably /ˌɪndɪˈspjuːtəblɪ/ *adv* مسلماً، بی‌شک، یقیناً، قطعاً، بی‌چون و چرا

indissolubility /ˌɪndɪˌsɒljʊˈbɪlətɪ/ *n* ۱. تجزیه‌ناپذیری، غیرقابل‌تجزیه بودن ۲. جاودانگی، ماندگاری، پابرجایی، ثبات؛ پایداری، ناگسستنی بودن؛ غیرقابل‌فسخ بودن

indissoluble /ˌɪndɪˈsɒljʊbl/ *adj* ۱. (رسمی) ثابت، ماندگار، همیشگی، پابرجا، پایدار؛ [دوستی] ناگسستنی؛ [ازدواج] غیرقابل‌فسخ ۲. (شیمی و غیره) حل‌نشدنی؛ غیرقابل‌تجزیه، تجزیه‌ناپذیر

indissolubly /ˌɪndɪˈsɒljʊblɪ/ *adv* به طورِ جدانشدنی، به صورتی پایدار، به طرزی ماندگار، برای همیشه

indistinct /ˌɪndɪˈstɪŋkt/ *adj* [صدا، خاطره و غیره] مبهم، گنگ، نامشخص؛ محو؛ ضعیف؛ [تصویر] تار

You are indistinct. (در تلفن) صدایتان نمی‌آید. صدایتان بد می‌آید. نمی‌شنوم چه می‌گویید.

indistinctly /ˌɪndɪˈstɪŋktlɪ/ *adv* به طورِ مبهمی، به طورِ نامشخصی؛ [دیدن] تار، مبهم؛ [شنیدن] بد؛ [حرف زدن] بد، گنگ، نشمرده

indistinctness /ˌɪndɪˈstɪŋktnɪs/ *n* عدمِ وضوح، ابهام، مشخص نبودن، روشن نبودن

indistinguishable /ˌɪndɪˈstɪŋgwɪʃəbl/ *adj* غیرقابل‌تشخیص؛ نامحسوس، نامشخص

be indistinguishable (from) از هم تشخیص داده نشدن، از هم تمیز داده نشدن

indistinguishably /ˌɪndɪˈstɪŋgwɪʃəblɪ/ *adv* به طرزی غیرقابل‌تشخیص، به طرزی غیرقابل‌تمیز، به طرزی نامحسوس

indite /ɪnˈdaɪt/ *vt* (کهنه) انشا کردن، تصنیف کردن؛ [شعر] سرودن

individual /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəl/ *adj* ۱. [نظر و غیره] شخصی؛ [حقوق] فردی؛ [توجه] جداگانه ۲. تکی، یک‌نفره، انفرادی ۳. خاص، اختصاصی، مخصوص، ویژه *n* ۴. فرد ۵. (محاوره) آدم، شخص

individualise /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlaɪz/ = individualize

individualised /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlaɪzd/ = individualized

individualism /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlɪzəm/ *n* ۱. فردگرایی، (مذهبِ) اصالتِ فرد ۲. خودرأیی، تک‌روی، خودمحوری، تفرّد، خودمداری

individualist /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlɪst/ *n* ۱. فردگرا، پیروِ مذهبِ اصالتِ فرد ۲. آدمِ تک‌رو، آدمِ خودمحور، آدمِ خودرأی، آدمِ متفرّد

individualistic /ˌɪndɪˌvɪdʒʊəˈlɪstɪk/ *adj* ۱. فردگرایانه، (مربوط به) فردگرایی، (مربوط به) مذهبِ اصالتِ فرد ۲. فردی، شخصی

individualistically /ˌɪndɪˌvɪdʒʊəˈlɪstɪklɪ/ *adv* فردگرایانه، بر اساسِ فردگرایی

individuality /ˌɪndɪˌvɪdʒʊˈælətɪ/ (*pl* **individualities**) *n* ۱. خصوصیّاتِ فردی، خصایصِ فردی، ویژگی‌های شخصی؛ شخصیت ۲. فردیّت، تفرّد ۳. (نیز در جمع) سلیقه‌های شخصی، علائقِ شخصی ۴. فرد

individualize /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlaɪz/ *vt* ۱. (از دیگران / سایرین) متمایز ساختن، شخصیت دادن به، تفرّد بخشیدن به ۲. تصریح کردن، مشخص کردن

individualized /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlaɪzd/ *adj* (رسمی) ۱. فردی، شخصی ۲. اختصاصی، خاص

individually /ˌɪndɪˈvɪdʒʊəlɪ/ *adv* ۱. جداگانه، به طورِ جداگانه، تک‌تک، یکی‌یکی ۲. شخصاً؛ از طرفِ خود

individuation /ˌɪndɪˌvɪdʒʊˈeɪʃn/ *n* (روان‌شناسی) تفرّد

indivisibility /ˌɪndɪˌvɪzɪˈbɪlətɪ/ *n* بخش‌ناپذیری؛ تقسیم‌ناپذیری؛ جدایی‌ناپذیری

indivisible /ˌɪndɪˈvɪzəbl/ *adj* غیرقابل‌تقسیم، تقسیم‌نشدنی، بخش‌ناپذیر

indivisibly /ˌɪndɪˈvɪzəblɪ/ *adv* به طرزی بخش‌ناپذیر؛ به طورِ غیرقابل‌تقسیمی؛ به طرزی جدایی‌ناپذیر

Indo- /ˌɪndəʊ/ هند و ... < Indo-European >

Indo-China /ˌɪndəʊ ˈtʃaɪnə/ *n* هندوچین

indoctrinate /ɪnˈdɒktrɪneɪt/ *vt* تلقین کردن به، القا کردن به، مغزِ ... را آکندن، در گوشِ ... خواندن؛ شستشوی مغزی دادن؛ تعلیم دادن (به)، یاد دادن به، آموختن به

indoctrination /ɪnˌdɒktrɪˈneɪʃn/ *n* مغزشویی، شستشوی مغزی؛ تعلیم، آموزش

Indo-European /ˌɪndəʊ ˌjʊərəˈpɪən/ *adj* هندواروپایی

indolence /ˈɪndələns/ *n* سُستی، تنبلی، بی‌حالی

indolent /ˈɪndələnt/ *adj* ۱. (رسمی) تنبل، سُست، بی‌حال ۲. (پزشکی) بدونِ درد ۳. (پزشکی) [زخم] دیرجوش، که دیر خوب می‌شود

indolently /ˈɪndələntlɪ/ *adv* با تنبلی، با بی‌حالی

indomitable /ɪnˈdɒmɪtəbl/ *adj* (رسمی) [شخص] سرسخت، لجوج، سرکش؛ [اراده] تزلزل‌ناپذیر، راسخ، استوار

indomitably /ɪnˈdɒmɪtəblɪ/ *adv* (رسمی) سرسختانه، راسخانه، به طرزی تزلزل‌ناپذیر، به نحوی شکست‌ناپذیر

Indonesia /ˌɪndəˈniːzɪə, -ʒə/ *n* اندونزی

Indonesian /ˌɪndəˈniːzɪən, -ʒən/ *adj* ۱. (مربوط به) اندونزی، اندونزیایی *n* ۲. اهلِ اندونزی، اندونزیایی ۳. زبانِ اندونزی

indoor /ˈɪndɔː(r)/ *adj* [کفش و غیره] تو خانه؛ [گیاه] آپارتمانی؛ [استخر و غیره] سرپوشیده؛ [کار،

فعالیت] تو ساختمان؛ [بازی، مسابقه] داخلِ سالن، تو سالن؛ [عکاسی] تو آتلیه؛ داخلِ ساختمان

indoors /ˌɪnˈdɔːz/ *adv* تو، داخل؛ تو خانه، داخلِ خانه؛ تو ساختمان، داخلِ ساختمان

indorse /ɪnˈdɔːs/ = endorse

indrawn /ˌɪnˈdrɔːn/ *adj* رو به درون، رو به داخل

indrawn breath نفسِ حبس‌شده، نفسِ بندآمده

There were one or two indrawn breaths from around the table. نَفَس یکی دو نفر سرِ میز ناگهان در سینه حبس شد.

indubitable /ɪnˈdjuːbɪtəbl, (US) -ˈduː-/ *adj* (رسمی) غیرقابل‌تردید، تردیدناپذیر، مسلّم، بی‌شبهه

indubitably /ɪnˈdjuːbɪtəblɪ, (US) -ˈduː-/ *adv* (رسمی) محققاً، مسلماً، یقیناً، به طورِ قطع، بی‌تردید، بی‌شک، بی‌شبهه

induce /ɪnˈdjuːs, (US) -ˈduːs/ *vt* ۱. متقاعد کردن، راضی کردن؛ ترغیب کردن؛ وادار کردن، برانگیختن، بر آن داشتن ۲. [خواب، بیماری و غیره] ایجادِ...کردن، تولیدِ...کردن، موجبِ...شدن، باعثِ...شدن، سببِ... شدن ۳. (فلسفه) استنتاج کردن، استقرار کردن ۴. (فیزیک) القا کردن

induce labour (پزشکی) زایمان را تحریک کردن

an induced labour (پزشکی) زایمانِ با تحریک

She was induced. (پزشکی) تحریکش کردند.

inducement /ɪnˈdjuːsmənt, (US) -ˈduːs-/ *n* ۱. تشویق، ترغیب ۲. انگیزه، مشوّق ۳. رشوه، حق‌البوق

induct /ɪnˈdʌkt/ *vt* ۱. منصوب کردن، گماشتن؛ معرفی کردن ۲. آشنا کردن ۳. (در آمریکا، نظامی) به خدمت فراخواندن، احضار کردن

induction /ɪnˈdʌkʃn/ *n* ۱. (فلسفه) استقراء ۲. (فیزیک) القا ۳. [خواب و غیره] تولید، ایجاد، القا ۴. (پزشکی) تحریکِ زایمان ۵. [کشیش و غیره] انتصاب، نصب، گماردن؛ معرفی ۶. (در آمریکا، نظامی) احضار (به خدمت)

induction course /ɪnˈdʌkʃn kɔːs/ *n* (در بریتانیا) جلسهٔ آشنایی، جلسهٔ معرفی

inductive /ɪnˈdʌktɪv/ *adj* ۱. (فلسفه) استقرایی ۲. (فیزیک) القایی

indue /ɪnˈdjuː, (US) -ˈduː/ = endue

indulge /ɪnˈdʌldʒ/ *vt* ۱. [شخص] خواسته‌های ... را برآوردن، تسلیمِ خواسته‌های...شدن؛ [بچه] لوس کردن، خراب کردن، رو دادن به؛ [خواسته، میل] تسلیم شدن به، راضی کردن، برآورده کردن، ارضا کردن؛ [هوس، تنبلی] میدان دادن به، جلوی...را نگرفتن

vi ۲. به خود روا داشتن، به خود اجازه دادن، ناپرهیزی کردن

indulge in sth to excess در چیزی افراط کردن، در چیزی دلی از عزا درآوردن

indulgence /ɪnˈdʌldʒəns/ *n* ۱. آسان‌گیری، سهل‌گیری، سخت نگرفتن، رواداری؛ [خواسته] برآوردن، ارضا ۲. ناپرهیزی ۳. (مذهب) آمرزش

indulgence in [خواسته] میدان دادن به، تسلیم شدن به، جلوگیری نکردن از، آزاد گذاشتن

indulgent /ɪnˈdʌldʒənt/ *adj* [پدر، مادر] آسان‌گیر، سهل‌گیر، اهلِ اغماض، اهلِ گذشت

indulgently /ɪnˈdʌldʒəntlɪ/ *adv* بدونِ سخت‌گیری، با اغماض، از روی چشم‌پوشی

industrial /ɪnˈdʌstrɪəl/ *adj* صنعتی؛ کارگری؛ [بیماری، حادثه] (مربوط به) محیطِ کار

industrial action /ɪnˌdʌstrɪəl ˈækʃn/ *n* اعتصابِ کارگری

take industrial action اعتصاب کردن

industrial alcohol /ɪnˌdʌstrɪəl ˈælkəhɒl, (US) ˈælkəhɔːl/ *n* الکلِ صنعتی

industrial archaeology /ɪnˌdʌstrɪəl ɑːkɪˈɒlədʒɪ/ *n* باستان‌شناسیِ صنعتی

industrial arts /ɪnˌdʌstrɪəl ˈɑːts/ *n* (در آمریکا) (درسِ) حرفه‌وفن

industrial dispute /ɪnˌdʌstrɪəl dɪˈspjuːt/ *n* مناقشاتِ کارگری، اختلاف میانِ کارگر و کارفرما

industrial estate /ɪnˌdʌstrɪəl ɪˈsteɪt/ *n* ناحیهٔ صنعتی، منطقهٔ صنعتی

industrialisation /ɪnˌdʌstrɪəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = industrialization

industrialise /ɪnˈdʌstrɪəlaɪz/ = industrialize

industrialism /ɪnˈdʌstrɪəlɪzəm/ *n* صنعت‌مداری، نظامِ صنعتی

industrialist /ɪnˈdʌstrɪəlɪst/ *n* ۱. کارخانه‌دار، یکی از صاحبانِ صنایع ۲. طرفدارِ صنعت‌مداری، صنعت‌مدار

industrialization /ɪnˌdʌstrɪəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ *n* صنعتی کردن؛ صنعتی شدن

industrialize /ɪnˈdʌstrɪəlaɪz/ *vt* ۱. صنعتی کردن *vi* ۲. صنعتی شدن

industrially /ɪnˈdʌstrɪəlɪ/ *adv* از نظرِ صنعتی، به لحاظِ صنعتی

industrial park /ɪnˌdʌstrɪəl ˈpɑːk/ (US) = industrial estate

industrial relations /ɪnˌdʌstrɪəl rɪˈleɪʃnz/ *npl* روابطِ کارگر و کارفرما؛ روابطِ صنعتی

Industrial Revolution /ɪnˌdʌstrɪəl revəˈluːʃn/
the Industrial Revolution n انقلابِ صنعتی
industrial school /ɪnˌdʌstrɪəl ˈskuːl/ n (در آمریکا) مدرسهٔ فنی-حرفه‌ای، هنرستانِ صنعتی
industrial tribunal /ɪnˌdʌstrɪəl traɪˈbjuːnl/ n هیئتِ حلِ اختلافاتِ کارگر و کارفرما
industrious /ɪnˈdʌstrɪəs/ adj سخت‌کوش، کوشا، ساعی، پرکار
industriously /ɪnˈdʌstrɪəslɪ/ adv با سخت‌کوشی، با جدّیت، مجدّانه
industry /ˈɪndəstrɪ/ (*pl* industries) n ۱. (رسمی) سخت‌کوشی، جدّیت، سعی و کوشش ۲. صنعت ۳. صنایع؛ صاحبانِ صنایع
Secretary of State for Industry وزیرِ صنایع
Department of Industry وزارتِ صنایع
industry-wide /ˌɪndəstrɪ ˈwaɪd/ adj در کلِ صنعت، در تمامِ بخش‌های صنعت
indwelling /ˌɪnˈdwelɪŋ/ adj (رسمی) قلبی، جای‌گرفته در قلب؛ درونی، نهادی
inebriate[1] /ɪˈniːbrɪeɪt/ vt (رسمی) مخمور ساختن؛ (به شوخی) مست کردن، شنگول کردن
inebriate[2] /ɪˈniːbrɪət/ adj ۱. مست، شنگول؛ (رسمی) مخمور
n ۲. (رسمی) دائم‌الخمر، الکلی، میخواره
inebriated /ɪˈniːbrɪeɪtɪd/ adj ۱. (رسمی، به شوخی) مست، لول ۲. (مجازی) سرمست، شنگول، شاد و شنگول
inebriation /ɪˌniːbrɪˈeɪʃn/ n مَستی، شنگولی؛ (رسمی) مخموری
inebriety /ˌɪnɪˈbraɪətɪ/ = inebriation
inedible /ɪnˈedɪbl/ adj (رسمی) غیرقابل‌خوردن، ناماُکول، که خوردنی نیست
ineffable /ɪnˈefəbl/ adj (رسمی) وصف‌ناپذیر، غیرقابل‌توصیف
ineffably /ɪnˈefəblɪ/ adv به طورِ وصف‌ناپذیری، آنچنان...که به وصف نمی‌آید
ineffective /ˌɪnɪˈfektɪv/ adj ۱. بی‌تأثیر، بی‌نتیجه، بی‌اثر، بی‌حاصل، بی‌ثمر، بیهوده ۲. [شخص] ناتوان، نالایق، بی‌عرضه، که مثمرِثمر نیست
ineffectively /ˌɪnɪˈfektɪvlɪ/ adv بی‌آن‌که اثری داشته باشد، بیهوده، بی‌هیچ اثری، بدونِ نتیجه
ineffectiveness /ˌɪnɪˈfektɪvnɪs/ n ۱. بی‌نتیجه بودن، بی‌اثر بودن، بی‌ثمر بودن، بی‌حاصلی، بیهودگی ۲. ناتوانی، بی‌لیاقتی، بی‌عرضگی
ineffectual /ˌɪnɪˈfektʃʊəl/ adj ۱. بی‌اثر، بی‌نتیجه، بی‌ثمر، بی‌حاصل، بیهوده ۲. [شخص] ناتوان، نالایق، بی‌عرضه
ineffectually /ˌɪnɪˈfektʃʊəlɪ/ adv بی‌آن‌که اثری داشته باشد، بیهوده، بی‌هیچ حاصلی، بی‌هیچ ثمری، بدونِ نتیجه
inefficiency /ˌɪnɪˈfɪʃnsɪ/ n ۱. [شخص، سازمان] بی‌کفایتی، بی‌لیاقتی، عدمِ کارایی، بی‌عرضگی ۲. [دستگاه] بازدهیِ کم؛ [تدابیر] بی‌ثمری، بی‌حاصلی، بی‌نتیجه بودن
inefficient /ˌɪnɪˈfɪʃnt/ adj ۱. [شخص، سازمان] بی‌کفایت، نالایق، فاقدِ کارایی، بی‌عرضه ۲. [دستگاه، عمل] کم‌بازده، با بازدهِ کم؛ [تدابیر] بی‌نتیجه، بی‌ثمر، بی‌اثر
an inefficient use of sth استفادهٔ بد از چیزی
inefficiently /ˌɪnɪˈfɪʃntlɪ/ adv ۱. با بی‌کفایتی، با بی‌لیاقتی، با بی‌عرضگی، بی‌آن‌که کاراییِ لازم را داشته باشد ۲. با بازدهِ کم، بد
inelastic /ˌɪnɪˈlæstɪk/ adj ۱. ناکشسان، ناکشایند، غیرقابل‌ارتجاع، که کش نمی‌آید ۲. (مجازی) [برنامه] غیرقابل‌انعطاف، انعطاف‌ناپذیر
inelegance /ˌɪnˈelɪgəns/ n [شخص، رفتار] زمختی، خشونت، بی‌ظرافتی؛ [لباس و غیره] زشتی، بی‌سلیقگی، بدسلیقگی
inelegant /ˌɪnˈelɪgənt/ adj [شخص، رفتار] زمخت، خشن، بی‌ظرافت؛ [لباس و غیره] زشت، بی‌سلیقه، بدسلیقه، نازیبا
inelegantly /ˌɪnˈelɪgəntlɪ/ adv ۱. بدونِ ظرافت، زمخت، با بی‌ظرافتی ۲. زشت، بدسلیقه، بدونِ سلیقه
ineligibility /ɪnˌelɪdʒəˈbɪlətɪ/ n فقدانِ شرایطِ لازم، عدمِ صلاحیّت، نامناسب بودن، ناشایستگی
ineligible /ɪnˈelɪdʒəbl/ adj فاقدِ شرایطِ لازم، فاقدِ صلاحیّت، نامناسب، ناشایسته
inept /ɪˈnept/ adj ۱. [شخص] بی‌عرضه، بی‌دست و پا، دست و پاچلفتی، نالایق، بی‌کفایت ۲. [رفتار] بی‌موقع، نابجا، نامناسب، ناشیانه؛ [حرف] مزخرف، چرند
ineptitude /ɪˈneptɪtjuːd, (US) -tuːd/ n ۱. بی‌عرضگی، بی‌دست‌وپایی، دست‌وپاچلفتی بودن ۲. [رفتار] بی‌موقع بودن، نابجا بودن، نامناسب بودن، بیجا بودن؛ [حرف] مزخرف بودن، چرند بودن ۳. رفتارِ نابجا، عملِ نامناسب، کارِ بی‌موقع؛ مزخرف، چرت، چرند
ineptly /ɪˈneptlɪ/ adv ۱. با بی‌عرضگی، با بی‌دست‌وپایی ۲. بی‌موقع، نابجا، نامناسب ۳. مزخرف، چرند
inequality /ˌɪnɪˈkwɒlətɪ/ (*pl* inequalities) n ۱. نابرابری، عدمِ تساوی، اختلاف؛ بی‌عدالتی ۲. ناهمواری، پستی و بلندی
inequitable /ɪnˈekwɪtəbl/ adj (رسمی) ناعادلانه، غیرمنصفانه

a tourist with his inevitable camera جهانگردی با آن دوربینِ کذاییش

inevitably /ɪnˈevɪtəblɪ/ *adv* الزاماً، ناگزیر، به ناچار، به طورِ اجتناب‌ناپذیری، بـه طـرزی گـریزناپذیر؛ مطمئناً، قطعاً، بی‌شک

inexact /ˌɪnɪgˈzækt/ *adj* [اطلاعات، توصیف و غیره] غیردقیق، که دقیق نیست؛ نادرست

inexactitude /ˌɪnɪgˈzæktɪtjuːd, (US) -tuːd/ *n* بی‌دقتی، عدمِ دقت، دقیق نبودن؛ نادرستی

a terminological inexactitude (به شوخی) دروغ

inexcusable /ˌɪnɪkˈskjuːzəbl/ *adj* نابخشودنی، غیرقابل‌بخشش؛ ناموجه

inexcusably /ˌɪnɪkˈskjuːzəblɪ/ *adv* به طرزی نابخشودنی، به طورِ غیرقابل‌بخششی؛ بـه طـورِ ناموجهی، به طرزی توجیه‌ناپذیر، بدونِ عذرِ موجه

inexhaustible /ˌɪnɪgˈzɔːstəbl/ *adj* ۱. تمامی‌ناپذیر، پـایان‌ناپذیر، تـمام‌نشدنی، بـی‌پایان، بـی‌کران، بی‌نهایت ۲. خستگی‌ناپذیر، پرطاقت

inexhaustibly /ˌɪnɪgˈzɔːstəblɪ/ *adv* به طورِ پایان‌ناپذیری، بی‌نهایت

inexorability /ɪnˌeksərəˈbɪlətɪ/ *n* سختی؛ سرسختی، یکدنگی؛ تغییرناپذیری

inexorable /ɪnˈeksərəbl/ *adj* ۱. [جریان، فشار و غیره] بـــی‌امـــان، بـــی‌وقفه؛ مـــحتوم، چـــاره‌ناپذیر، اجتناب‌ناپذیر، تغییرناپذیر، که نمی‌توان آن را تغییر داد، که نمی‌توان بـر آن اثـر گـذاشت ۲. [شـخص] سخت، رام‌نشدنی، یکدنده

inexorably /ɪnˈeksərəblɪ/ *adv* به طورِ اجتناب‌ناپذیری، به طورِ محتومی؛ بی‌آن‌که بتوان جلویش را گرفت، بی‌وقفه، بی‌امان

inexpediency /ˌɪnɪkˈspiːdɪənsɪ/ *n* [عمل، تصمیم و غیره] نـامناسب بـودن، بـیجا بـودن، بی‌مورد بودن؛ نامعقول بودن

inexpedient /ˌɪnɪkˈspiːdɪənt/ *adj* (رسمی) [عمل، تصمیم و غیره] نامناسب، بیجا، بی‌مورد، غیرمقتضی؛ نامعقول

be inexpedient مصلحت نبودن، صلاح نبودن؛ عاقلانه نبودن

inexpensive /ˌɪnɪkˈspensɪv/ *adj* ارزان، ارزان‌قیمت

inexpensively /ˌɪnɪkˈspensɪvlɪ/ *adv* ارزان، به قیمتِ ارزان؛ با هزینهٔ کم، کم‌خرج

inexperience /ˌɪnɪkˈspɪərɪəns/ *n* بی‌تجربگی؛ خامی، ناپختگی، ناآزمودگی

inexperienced /ˌɪnɪkˈspɪərɪənst/ *adj* بی‌تجربه؛ خام؛ ناپخته، ناآزموده

inexpert /ɪnˈekspɜːt/ *adj* ۱. [شخص] خام، ناپخته،

inequitably /ɪnˈekwɪtəblɪ/ *adv* (رسمی) به طرزِ ناعادلانه‌ای، به طورِ غیرمنصفانه‌ای

inequity /ɪnˈekwətɪ/ (*pl* **inequities**) *n* (رسمی) بی‌عدالتی، بی‌انصافی

ineradicable /ˌɪnɪˈrædɪkəbl/ *adj* (رسمی) [خطا، خرافات و غیره] ریشه‌کن‌نشدنی، از بین‌نرفتنی، محونشدنی

ineradicably /ˌɪnɪˈrædɪkəblɪ/ *adv* (رسمی) به طرزی ازبین‌نرفتنی، به طوری محونشدنی

inert /ɪˈnɜːt/ *adj* ۱. بی‌حرکت، بی‌جنبش، ساکن ۲. [دارو و غیره] بی‌اثر، بی‌خاصیّت ۳. (مجازی) [شخص] سُست، لَخت، بی‌حال، تنبل، کند؛ کندذهن

inert gases (شیمی) گازهای بی‌اثر، گازهای کمیاب، گازهای نجیب

inertia /ɪˈnɜːʃə/ *n* ۱. تنبلی، بی‌حالی، سُستی ۲. بی‌جنبشی، بی‌حرکتی، سکون؛ (فیزیک) اینرسی، ماند، لَختی

inertial /ɪˈnɜːʃl/ *adj* (فیزیک) لَختی، لَخت، ماندی، (مربوط به) اینرسی

inertia reel /ɪˈnɜːʃə riːl/ *n* (در کمربندِ ایمنی) قرقرهٔ حساس به ضربه

inertia selling /ɪˈnɜːʃə ˈselɪŋ/ *n* ارسالِ کالا بدونِ سفارش

inescapable /ˌɪnɪˈskeɪpəbl/ *adj* گریزناپذیر، اجتناب‌ناپذیر، ناگزیر، که از آن گریزی نیست

inescapably /ˌɪnɪˈskeɪpəblɪ/ *adv* به طرزِ اجتناب‌ناپذیری، به طورِ گریزناپذیری، ناگزیر

inessential /ˌɪnɪˈsenʃəl/ *adj* ۱. غیرضروری، غیرلازم؛ بی‌مصرف ۲. (کهنه) فاقدِ ذات، بدونِ ذات؛ غیر مادی

n ۳. (در جـمع) چـیزهای غـیرضروری، چـیزهای بی‌اهمیّت

inestimable /ɪnˈestɪməbl/ *adj* (رسمی) [هدیه، دوستی] فوق‌العاده گـرانـبها، بـسیار ارزشـمند، ذی‌قـیمت؛ [ثروت، هزینه و غیره] فوق‌العاده زیاد، برآوردنشدنی، بی‌حساب، بی‌حدّ و حصر

inestimably /ɪnˈestɪməblɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ فوق‌العاده زیادی، بی‌شمار، بـی‌حساب، بـه طـورِ غیرقابل‌تخمینی، بی‌حدّ و حصر

inevitability /ɪnˌevɪtəˈbɪlətɪ/ *n* اجتناب‌ناپذیری، ناگزیر بودن، محتوم بودن، چاره‌ناپذیری، حتمیّت

inevitable /ɪnˈevɪtəbl/ *adj* ۱. اجتناب‌ناپذیر، چاره‌ناپذیر، ناگزیر، محتوم، گریزناپذیر، که از آن نمی‌توان اجتناب کرد؛ حتمی، قطعی ۲. همیشگی، دائمی

n ۳. امرِ گریزناپذیر، امرِ محتوم، چیزِ اجتناب‌ناپذیر

بی‌تجربه، ناآزموده، غیرمتخصص، فاقدِ مهارت، ناشی ۲. [تلاش، راهنمایی و غیره] ناشیانه

inexpertly /ɪnˈekspɜːtlɪ/ *adv* ناشیانه؛ از روی بی‌تجربگی؛ بدونِ مهارت

inexpiable /ɪnˈekspɪəbl/ *adj* (رسمی) [گناه] جبران‌ناپذیر، غیرقابلِ جبران؛ [نفرت، کدورت و غیره] زایل‌نشدنی، از بین نرفتنی

inexplicability /ˌɪnɪkˌsplɪkəˈbɪlətɪ/ *n* توجیه‌ناپذیری؛ توضیح‌ناپذیری؛ تبیین‌ناپذیری؛ فهم‌ناپذیری؛ پیچیدگی، بغرنجی

inexplicable /ˌɪnɪkˈsplɪkəbl/ *adj* غیرقابلِ توضیح، توضیح‌ناپذیر، تبیین‌ناپذیر، غیرقابلِ تبیین؛ توجیه‌ـ ناپذیر؛ پیچیده، بغرنج، غیرقابلِ فهم

inexplicably /ˌɪnɪkˈsplɪkəblɪ/ *adv* ۱. به طورِ توجیه‌ناپذیری؛ به طرزی غیرقابلِ توضیح، به طورِ توضیح‌ناپذیری؛ به طرزی غیرقابلِ فهم ۲. بی‌جهت، بی‌دلیل

inexpressible /ˌɪnɪkˈspresəbl/ *adj* توصیف‌ناپذیر، وصف‌ناپذیر، غیرقابلِ توصیف، که به وصف نمی‌گنجد

inexpressibly /ˌɪnɪkˈspresəblɪ/ *adv* به طرزِ وصف‌ناپذیری، به طورِ غیرقابلِ توصیفی، به طورِ غیرقابلِ بیانی

inexpressive /ˌɪnɪkˈspresɪv/ *adj* [چهره، نگاه] بی‌حالت، گنگ

inextinguishable /ˌɪnɪkˈstɪŋgwɪʃəbl/ *adj* (رسمی) [آتش] خاموش‌نشدنی، اطفانشدنی؛ [نفرت و غیره] فرونشاندنی، تسکین‌ناپذیر

inextinguishably /ˌɪnɪkˈstɪŋgwɪʃəblɪ/ *adv* به طورِ پایان‌ناپذیری؛ به طرزِ تسکین‌ناپذیری؛ بی‌نهایت

in extremis /ˌɪn ɪkˈstriːmɪs/ *adv* ۱. (رسمی) در مواقعِ اضطراری ۲. (مذهب) در حالِ احتضار، در حالِ مرگ، مشرف به موت

inextricable /ˌɪnɪkˈstrɪkəbl, ɪnˈekstrɪkəbl/ *adj* ۱. [مشکلات، آشفتگی و غیره] لاینحل، بدونِ راهِ حل، که راهِ گریز ندارد، پیچیده، غامض ۲. غیرقابلِ تفکیک، تفکیک‌ناپذیر، به هم گره‌خورده

inextricably /ˌɪnɪkˈstrɪkəblɪ, ɪnˈek-/ *adv* به طرزی تفکیک‌ناپذیر، به طورِ جدایی‌ناپذیری، به طرزی غیرقابلِ تفکیک

be inextricably bound up / linked غیرقابلِ تفکیک بودن، گره خورده بودن

infallibility /ɪnˌfæləˈbɪlətɪ/ *n* خطاناپذیری، لغزش‌ناپذیری، مصونیت از خطا؛ معصومیّت، بی‌گناهی

infallible /ɪnˈfæləbl/ *adj* ۱. خطاناپذیر، مصون از خطا، لغزش‌ناپذیر؛ (مذهب) معصوم، بی‌گناه ۲. [دارو، روش و غیره] مطمئن، قابلِ اطمینان، که ردخور ندارد، که یقیناً به نتیجه می‌رسد

infallibly /ɪnˈfæləblɪ/ *adv* ۱. به طورِ لغزش‌ناپذیری؛ به طرزِ قابلِ اطمینانی ۲. مطمئناً، صد درصد، بی‌شک

infamous /ˈɪnfəməs/ *adj* [شخص] بدنام، رسوا؛ (رسمی) [عمل] ننگین، شرم‌آور، رسوایی‌آور، زشت

infamously /ˈɪnfəməslɪ/ *adv* با بدنامی، با رسوایی؛ به طورِ شرم‌آوری، به طرزِ ننگینی، به طرزِ زشتی

infamy /ˈɪnfəmɪ/ (*pl* **infamies**) *n* (رسمی) بدنامی، رسوایی، ننگ، بی‌آبرویی

infancy /ˈɪnfənsɪ/ *n* ۱. کودکی، طفولیّت، نوباوگی، بچّگی ۲. (حقوق) صِغَرِ سن ۳. (مجازی) آغازِ راه، ابتدای کار، نخستین روزها

infant /ˈɪnfənt/ *n* ۱. نوزاد؛ کودک، طفل، نوباوه، بچّه ۲. (حقوق) صغیر ۳. (صفت‌گونه) کودکانه، بچگانه؛ (مربوط به) کودکان؛ (مجازی) [صنایع، سازمان و غیره] که در آغازِ راه قرار دارد، نوپا، نوبنیاد

infanticide /ɪnˈfæntɪsaɪd/ *n* ۱. کودک‌کُشی؛ نوزادکُشی ۲. (شخص) کودک‌کُش

infantile /ˈɪnfəntaɪl/ *adj* (مربوط به) کودکان، (مربوط به) کودکی؛ کودکانه، بچگانه

infantile paralysis /ˌɪnfəntaɪl pəˈræləsɪs/ *n* (کهنه، پزشکی) فلجِ اطفال

infantilism /ɪnˈfæntɪlɪzəm/ *n* (روان‌شناسی) کودک‌ماندگی، عقب‌ماندگی

infant prodigy /ˌɪnfənt ˈprɒdədʒɪ/ *n* کودکِ نابغه، نابغهٔ خردسال

infantry /ˈɪnfəntrɪ/ *n* (نظامی) پیاده‌نظام

infantryman /ˈɪnfəntrɪmən/ (*pl* **infantrymen**) *n* سربازِ پیاده‌نظام، پیاده

infant-school /ˈɪnfənt skuːl/ *n* (در بریتانیا) (مدرسهٔ) آمادگی

infatuated /ɪnˈfætʃʊeɪtɪd/ *adj* شیفته، دلباخته، واله و شیدا، مفتون، عاشق، دیوانه

be infatuated with / by [شخص، فکر و غیره] شیفتهٔ... شدن / بودن، دلباختهٔ... شدن / بودن، دیوانهٔ... شدن / بودن، واله و شیدای... شدن / بودن، مفتونِ... شدن / بودن، عشقِ... چشمِ (کسی) را کور کردن

infatuation /ɪnˌfætʃʊˈeɪʃn/ *n* ۱. شیدایی، شیفتگی، عشقِ دیوانه‌وار، دیوانگی ۲. شیدا کردن، شیفته کردن، دیوانه کردن

infect /ɪnˈfekt/ *vt* ۱. [هوا، آب و غیره] آلوده کردن؛ [زخم] عفونی کردن، موجبِ عفونتِ... شدن ۲. [شخص] مبتلا کردن ۳. (در موردِ شادی، شور و غیره) اثر گذاشتن بر، تحتِ تأثیر قرار دادن ۴. [شخص، اخلاق] خراب کردن، فاسد کردن

هوا خیلی گرم است. جهنّم است. *It's infernally hot.*

inferno /ɪn'fɜːnəʊ/ (*pl* **infernos**) *n* ۱. دوزخ، جهنّم ۲. (مجازی) جهنّم

infertile /ɪn'fɜːtaɪl, (US) -tl/ *adj* [زمین] لم‌یزرع، بایر، سترون؛ [شخص] عقیم، نازا؛ [بحث] بی‌ثمر، بی‌نتیجه، بی‌حاصل

infertility /ˌɪnfə'tɪlətɪ/ *n* [زمین] لم‌یزرع بودن، بایر بودن، سترونی؛ [شخص] نازایی، عقیم بودن؛ [بحث] بی‌ثمری، بی‌حاصلی، بی‌نتیجه بودن

infest /ɪn'fest/ *vt* (در موردِ موش، حشرات) موردِ هجوم قرار دادن، لول زدن در، وُول زدن در، فراوان بودن در، پر بودن در؛ (گیاه‌شناسی) آفتِ ... بودن

be infested with موردِ هجومِ ... قرار گرفتن، پر از ... بودن

The warehouses are infested with rats.
انبارها را موش برداشته است. انبارها را موش گرفته است.

infestation /ˌɪnfe'steɪʃn/ *n* ۱. هجومِ جانورانِ موذی، هجومِ آفات ۲. [حشرات و غیره] هجوم؛ موردِ هجوم قرار گرفتن

infidel /'ɪnfɪdəl/ *n* ۱. (مذهب) کافر ۲. بی‌ایمان، بی‌دین، لامذهب
adj ۳. کافر؛ بی‌ایمان، بی‌دین، لامذهب، بی‌خدا ۴. کفرآمیز

infidelity /ˌɪnfɪ'delətɪ/ (*pl* **infidelities**) *n* ۱. کفر، کافری؛ بی‌ایمانی، بی‌اعتقادی، بی‌دینی ۲. نقضِ عهد، پیمان‌شکنی ۳. (در روابطِ زناشویی) بی‌وفایی، خیانت؛ زنا

infield /'ɪnfiːld/ *n* ۱. (بیس‌بال) محوطهٔ لوزی؛ (کریکت) محوطهٔ وسط ۲. (بیس‌بال) بازیکنانِ محوطهٔ لوزی؛ (کریکت) بازیکنانِ وسط

infielder /'ɪnfiːldə(r)/ *n* (بیس‌بال) بازیکنِ محوطهٔ لوزی؛ (کریکت) بازیکنِ وسط

in-fighting /'ɪn faɪtɪŋ/ *n* ۱. (نظامی و غیره) نبردِ تن به تن؛ (مشت‌زنی) درگیری ۲. (محاوره) رقابتِ سخت، رقابتِ فشرده، رقابتِ تنگاتنگ

infill /'ɪnfɪl/ *n* ۱. [شکاف، سوراخ و غیره] پر کردن، درزگیری ۲. ملاتِ درزگیری
vt ۳. [شکاف، سوراخ و غیره] پر کردن

infilling /'ɪnfɪlɪŋ/ = infill

infiltrate /'ɪnfɪltreɪt/ *vi* ۱. (از صافی و غیره) [مایع] ردّ شدن، گذشتن، عبور کردن؛ نفوذ کردن؛ صاف شدن ۲. [سربازان، جاسوس و غیره] نفوذ کردن، رخنه کردن ۳. [فکر] راه یافتن، رسوخ کردن، نفوذ کردن
vt ۴. (از صافی و غیره) [مایع، نور] ردّ کردن، عبور دادن،

infect sb with sth [بیماری] به کسی منتقل کردن، به کسی سرایت دادن، کسی را دچارِ ... کردن؛ (مجازی) [احساسات و غیره] به کسی منتقل کردن، کسی را دچارِ ... کردن

be infected with sth [بیماری] دچارِ ... شدن، مبتلا به ... شدن، گرفتن

infection /ɪn'fekʃn/ *n* ۱. عفونت؛ بیماریِ عفونی ۲. آلوده‌سازی، آلودن؛ آلودگی، آلوده شدن ۳. [بیماری] سرایت، انتقال؛ ابتلا ۴. (مجازی) تأثیر، اثر، نفوذ

infectious /ɪn'fekʃəs/ *adj* ۱. عفونی ۲. [بیماری] مُسری، واگیردار ۳. (مجازی) [خنده، فکر و غیره] مُسری، واگیردار، سرایت‌کننده

infectiously /ɪn'fekʃəslɪ/ *adv* به طورِ سرایت‌کننده‌ای، به طورِ مسری

infectiousness /ɪn'fekʃəsnɪs/ *n* مسری بودن، واگیردار بودن

infer /ɪn'fɜː(r)/ (*prp* **inferring**, *pt,pp* **inferred**)
vt ۱. نتیجه گرفتن، استنباط کردن، استنتاج کردن، فهمیدن، پی بردن ۲. (محاوره) اشاره کردن، مطرح کردن، (تلویحاً) گفتن

inference /'ɪnfərəns/ *n* نتیجه، نتیجه‌گیری، استنباط، استنتاج، دریافت

by inference در نتیجه

inferential /ˌɪnfə'renʃl/ *adj* [روش و غیره] استنباطی، استنتاجی

inferentially /ˌɪnfə'renʃəlɪ/ *adv* به طورِ استنتاجی، به طورِ استنباطی؛ در نتیجه

inferior /ɪn'fɪərɪə(r)/ *adj* ۱. پایین، پست؛ پایین‌تر، پست‌تر؛ [کالا] پست، نامرغوب، نازل؛ [کارمند و غیره] جزء، زیردست، دون‌پایه؛ [شاعر] درجه‌دو؛ [شخص] حقیر، پست، فرومایه
n ۲. (آدم) زیردست

feel inferior احساسِ حقارت کردن

inferiority /ɪnˌfɪərɪ'ɒrətɪ, (US) -'ɔːr-/
n ۱. پایین‌تر بودن، پست‌تر بودن، نازل بودن، زیردست بودن، حقارت، کوچکی؛ مرتبهٔ پایین‌تر، موقعیتِ پست‌تر ۲. احساسِ حقارت

inferiority complex /ɪnfɪərɪ'ɒrətɪ kɒmpleks, (US) ɪnfɪər'ɔːrətɪ/ *n* عقدهٔ حقارت، خودکم‌بینی

infernal /ɪn'fɜːnl/ *adj* ۱. (مربوط به) دوزخ، (مربوط به) جهنّم، دوزخی ۲. شیطانی، اهریمنی ۳. (محاوره) لعنتی، کوفتی، جهنّمی؛ [سروصدا] اعصاب خردکن

infernally /ɪn'fɜːnəlɪ/ *adv* (محاوره) خیلی، وحشتناک

گذراندن؛ از خود عبور دادن، از خود ردّ کردن؛ صاف کردن ۵. [سربازان، جاسوس و غیره] به درونِ... فرستادن، واردِ...کردن، داخلِ...کردن؛ [خطوطِ دشمن، سازمان] نفوذ کردن در، رخنه کردن در

infiltration /ˌɪnfɪlˈtreɪʃn/ *n* ۱. (از صافی و غیره) [مایع و غیره] عبور، گذشتن، رد شدن؛ نفوذ؛ صاف شدن ۲. (از صافی و غیره) [مایع و غیره] عبور دادن، گذراندن، ردّ کردن؛ صاف کردن ۳. صافی ۴. (نظامی و غیره) نفوذ، رخنه؛ عملیاتِ نفوذی ۵. [فکر] رسوخ، نفوذ ۶. (پزشکی) ارتشاح

infiltrator /ˈɪnfɪltreɪtə(r)/ *n* عاملِ نفوذی

infinite /ˈɪnfɪnət/ *adj* ۱. بی‌کران، لایتناهی، بی‌پایان؛ نامحدود، نامتناهی؛ بی‌حد و حصر، بی‌شمار
n ۲. (ادبی، با حرفِ بزرگ) ذاتِ لایتناهی، پروردگار

infinitely /ˈɪnfɪnətlɪ/ *adv* بی‌نهایت، بی‌اندازه؛ به مراتب

infinitesimal /ˌɪnfɪnɪˈtesɪml/ *adj* [مقدار، عدد و غیره] بی‌نهایت کم، بی‌نهایت کوچک

infinitesimally /ˌɪnfɪnɪˈtesɪməlɪ/ *adv* بسیار کم، بسیار کوچک، بی‌نهایت ناچیز

infinitesimally small بسیار کوچک، بسیار کم، بی‌نهایت ناچیز

infinitive /ɪnˈfɪnətɪv/ *n* ۱. (دستور) مصدر
adj ۲. (دستور) مصدری

split an infinitive → split

infinitude /ɪnˈfɪnɪtjuːd, (US) -tuːd/ *n* (رسمی) بی‌کرانگی، لایتناهی بودن، بی‌پایان بودن؛ نامتناهی بودن، نامحدود بودن؛ بی‌شمار بودن

an infinitude of مقدارِ بی‌پایانی، مقدارِ نامحدودی، مقدارِ بی‌شماری

infinity /ɪnˈfɪnətɪ/ *n* ۱. (ریاضی و غیره) بی‌نهایت ۲. مقدارِ نامحدود، مقدارِ بی‌شمار ۳. بی‌کرانگی، بی‌پایان بودن، لایتناهی بودن؛ نامتناهی بودن؛ نامحدود بودن، بی‌شمار بودن

an infinity of reasons دلایلِ بی‌شماری

infirm /ɪnˈfɜːm/ *adj* ۱. [شخص] علیل، ضعیف، ناتوان ۲. [شخص] متزلزل، سُست، بی‌ثبات ۳. [اسکلت و غیره] ضعیف، سُست، که محکم نیست

the infirm معلولان، افرادِ معلول؛ بیماران

infirmary /ɪnˈfɜːmərɪ/ (*pl* **infirmaries**)
n ۱. بیمارستان، مریض‌خانه ۲. (در مدرسه، کارخانه و غیره) بهداری، درمانگاه

infirmity /ɪnˈfɜːmətɪ/ (*pl* **infirmities**) *n* ۱. ضعف، ناتوانی، سُستی ۲. عارضه

infirmity of purpose ضعفِ اراده، تزلزل

inflame /ɪnˈfleɪm/ *vt* ۱. آتش زدن، روشن کردن ۲. (پزشکی) ملتهب کردن ۳. [شخص] به هیجان آوردن؛ تحریک کردن؛ عصبانی کردن، خشمگین کردن ۴. [نفرت، خشم] برانگیختن، آتشِ...را تندتر کردن، شعله‌ور کردن، دامن زدن به
vi ۵. آتش گرفتن، روشن شدن ۶. (پزشکی) ملتهب شدن ۷. به هیجان آمدن؛ تحریک شدن؛ عصبانی شدن، خشمگین شدن ۸. [نفرت، خشم] برانگیخته شدن، آتشِ...تندتر شدن، شعله‌ور شدن؛ [چشم] سرخ شدن، قرمز شدن

inflamed /ɪnˈfleɪmd/ *adj* ۱. (پزشکی) ملتهب؛ متورّم ۲. خشمگین، عصبانی، برافروخته، برآشفته

inflammable /ɪnˈflæməbl/ *adj* ۱. قابلِ اشتعال، اشتعال‌پذیر ۲. (مجازی) تحریک‌پذیر؛ تندخو، عصبی، آتشی‌مزاج، جوشی

inflammation /ˌɪnfləˈmeɪʃn/ *n* ۱. (پزشکی) التهاب، آماس ۲. اشتعال ۳. [شخص] تحریک؛ تهییج؛ عصبانیّت، برافروختگی ۴. [خشم، نفرت] برانگیختگی

inflammatory /ɪnˈflæmətrɪ, (US) -tɔːrɪ/
adj ۱. (به تحقیر) [سخنان و غیره] تحریک‌کننده، فتنه‌انگیز؛ تهییج‌کننده ۲. (پزشکی) التهابی؛ ملتهب

inflatable /ɪnˈfleɪtəbl/ *adj* ۱. [لاستیک و غیره] قابلِ باد کردن، بادی، که می‌شود بادش کرد
n ۲. بادکنک ۳. قایقِ بادی

inflate /ɪnˈfleɪt/ *vt* ۱. [لاستیک، بادکنک] باد کردن؛ پر کردن ۲. [موقعیت و غیره] گنده کردن، بزرگ کردن، بزرگ جلوه دادن ۳. [قیمت‌ها و غیره] بالا بردن، افزایش دادن؛ (اقتصاد) [پول و غیره] حجمِ...را افزایش دادن

be inflated with pride از غرور مست شدن، باد کردن، باد در گلو انداختن

inflate the currency حجمِ پولِ در گردش را افزایش دادن، ایجادِ تورّم کردن

inflated /ɪnˈfleɪtɪd/ *adj* ۱. [لاستیک، بادکنک] بادکرده، بادشده، پر ۲. (به تحقیر) [سبک، زبان] قلنبه‌سلنبه، پرطمطراق ۳. [ارزش و غیره] بزرگ‌شده، گنده‌شده؛ [احساس، تصور] کاذب ۴. [قیمت] تورّمی

inflation /ɪnˈfleɪʃn/ *n* ۱. (اقتصاد) تورّم؛ [قیمت‌ها] افزایش، ترقی ۲. [لاستیک و غیره] باد کردن؛ باد داشتن

inflationary /ɪnˈfleɪʃnrɪ, (US) -nerɪ/ *adj* (اقتصاد) تورّمی؛ تورّم‌زا، که باعثِ تورّم می‌شود

the inflationary spiral تورّمِ مارپیچی، تورّمِ فزاینده

inflect /ɪnˈflekt/ *vt* ۱. (دستور) [کلمه] صرف کردن ۲. [صدا] آهنگِ...را عوض کردن؛ [نت] تغییر دادن ۳. (به درون) خم کردن، تا کردن، کج کردن
vi ۴. (دستور) صرف شدن

inflected /ɪnˈflektɪd/ *adj* [زبان] تصریفی

inflection /ɪnˈflekʃn/ *n* ۱. (دستور، زبان‌شناسی) صرف،

influential /ˌɪnflʊˈenʃl/ *adj* ۱. بانفوذ، متنفّذ، ذی‌نفوذ، قدرتمند ۲. مؤثر، دارای تأثیر
n ۳. آدمِ بانفوذ، آدمِ متنفذ

influentially /ˌɪnflʊˈenʃəlɪ/ *adv* ۱. به نحوِ مؤثری ۲. به لحاظِ نفوذ

influenza /ˌɪnflʊˈenzə/ *n* (رسمی) آنفلوانزا

influx /ˈɪnflʌks/ (*pl* **influxes**)
n ۱. [آب، جمعیت و غیره] جریان، هجوم، سیل، سرازیر شدن ۲. [رودخانه] مصب، دهانه

info /ˈɪnfəʊ/ *n* (محاوره) اطلاعات، خبر

inform /ɪnˈfɔːm/ *vt* ۱. مطلع کردن، خبردار کردن، خبر دادن به، اطلاع دادن به، آگاه کردن، باخبر کردن
۲. شکل بخشیدن به، تحتِ تأثیر قرار دادن، اثر گذاشتن بر

well-informed مطّلع، آگاه

ill-informed بی‌اطلاع، بی‌خبر

inform against / on *sb* *vt* (به پلیس) لو دادن، معرفی کردن

informal /ɪnˈfɔːml/ *adj* ۱. [رفتار، گفتگو و غیره] ساده، خودمانی، دوستانه، بی‌رودربایستی، بی‌پیرایه، راحت ۲. [مراسم، اطلاعیه و غیره] غیررسمی؛ بدونِ تشریفات ۳. [لباس] معمولی، ساده، غیررسمی ۴. [زبان] غیررسمی

informality /ˌɪnfɔːˈmælətɪ/ (*pl* **informalities**)
n ۱. [شخص، رفتار، سبک] سادگی، بی‌پیرایگی، خودمانی بودن، راحت بودن؛ [ملاقات، جلسه و غیره] تشریفات نداشتن، بی‌تشریفات بودن ۲. رفتارِ خودمانی، رفتارِ بی‌پیرایه، رفتارِ بدونِ تشریفات

informally /ɪnˈfɔːməlɪ/ *adv* ۱. خودمانی، راحت، بی‌رودربایستی ۲. بدونِ تشریفات ۳. به طورِ غیررسمی، به طورِ خصوصی

dress informally (لباس) ساده پوشیدن؛ لباسِ رسمی نپوشیدن

informant /ɪnˈfɔːmənt/ *n* ۱. منبعِ خبر؛ خبرچین، جاسوس ۲. (زبان‌شناسی) گویشور، زبانوَر

information /ˌɪnfəˈmeɪʃn/ *n* ۱. اطلاعات، خبر ۲. اطلاع، آگاهی، علم ۳. (حقوق) اتهام؛ ادعانامه ۴. معرّفی (به پلیس)، خبرچینی

a mine of information → mine[2]

information theory نظریهٔ اطلاع، نظریهٔ خبر

informational /ˌɪnfəˈmeɪʃənəl/ *adj* خبری، اطلاعاتی، (مربوط به) اطلاع‌رسانی، (مربوط به) خبررسانی

information technology /ɪnfəˈmeɪʃn teknɒlədʒɪ/
n تکنولوژیِ اطلاعات

تصریف ۲. (دستور، زبان‌شناسی) صورتِ صرف‌شده ۳. (دستور، زبان‌شناسی) وندِ تصریفی، اداتِ صرف؛ پایانهٔ صرفی ۴. آهنگِ کلام، آهنگ؛ تغییرِ آهنگِ کلام؛ [نت] تغییر ۵. خم کردن؛ خمیدگی، کجی، انحنا ۶. (ریاضی، فیزیک) عطف، تغییرِ انحنا

inflectional /ɪnˈflekʃənl/ *adj* (دستور، زبان‌شناسی) صرفی، تصریفی

inflexibility /ɪnˌfleksəˈbɪlətɪ/ *n* ۱. سفتی، صرف، ۲. [شخص] انعطاف‌ناپذیری؛ یکدندگی ۳. [نظر، قانون و غیره] تغییرناپذیری، جمود؛ [اراده و غیره] استواری، تزلزل‌ناپذیری، محکم بودن، پابرجا بودن

inflexible /ɪnˈfleksəbl/ *adj* (به تحقیر) ۱. سفت، خشک، خم‌نشو، غیرقابل‌انحنا ۲. [شخص] انعطاف‌ناپذیر، نرم‌نشدنی؛ یکدنده، لجباز ۳. [عقیده، قانون] تغییرناپذیر، غیرقابل‌انعطاف؛ [اراده، تصمیم] راسخ، تزلزل‌ناپذیر، استوار، محکم، پابرجا

inflexibly /ɪnˈfleksəblɪ/ *adv* ۱. به طورِ خشکی، آنچنان...که نمی‌شود آن را خم کرد ۲. به نحوِ غیرقابل‌انعطافی؛ به طورِ تغییرناپذیری، آنچنان...که نمی‌شود تغییرش داد

inflexion /ɪnˈflekʃn/ = inflection

inflict /ɪnˈflɪkt/ *vt* ۱. [ضربه و غیره] وارد آوردن، وارد کردن، زدن ۲. [کار و غیره] تحمیل کردن

inflict a wound on sb کسی را زخمی کردن

inflict a punishment upon sb کسی را به مجازاتی محکوم کردن

inflict oneself / one's company on sb خود را به کسی تحمیل کردن، مصدّعِ اوقاتِ کسی شدن

infliction /ɪnˈflɪkʃn/ *n* ۱. تحمیل؛ وارد آوردن ۲. بلا، مصیبت، بدبختی؛ کیفر، مجازات

in-flight /ˌɪn ˈflaɪt/ *adj* در حینِ پرواز

inflorescence /ˌɪnflɔːˈresns/
n ۱. (گیاه‌شناسی) گل‌آذین ۲. خوشهٔ گل ۳. گل‌ها ۴. گل دادن، شکوفه دادن؛ (مجازی) شکوفایی

inflow /ˈɪnfləʊ/ *n* [آب، سرمایه و غیره] جریان (به داخل)، هجوم، سرازیر شدن

inflow pipe /ˈɪnfləʊ paɪp/ *n* لولهٔ ورودی

influence /ˈɪnflʊəns/ *n* ۱. تأثیر، اثر؛ عاملِ مؤثر ۲. نفوذ
vt ۳. تأثیر داشتن در، اثر گذاشتن بر، تحتِ تأثیر قرار دادن؛ نفوذ داشتن روی، تأثیر کردن بر ۴. وادار کردن

under the influence در حالِ مستی، مستِ لایعقل، سراپامست، مست و خراب

have / be an influence on مؤثر بودن بر، تأثیر داشتن بر

informative /ɪnˈfɔːmətɪv/ adj [کتاب، صحبت و غیره] آموزنده، که حاویِ اطلاعاتی است، آگاهی‌دهنده، روشنگر

He is informative about that. حاضر است اطلاعاتش را در آن مورد در اختیارِ دیگران بگذارد.

informed /ˈɪnfɔːmd/ adj ۱. آگاه، مطلع ۲. [حدس، تصمیم] درست، خوب، آگاهانه

informed sources (روزنامه‌نگاری) منابعِ مطلع، منابعِ آگاه

informer /ɪnˈfɔːmə(r)/ n خبرچین، جاسوس، آدم‌فروش

infotainment /ˈɪnfəʊteɪnmənt/ n برنامهٔ شاد و آموزنده، برنامهٔ تفریحی_آموزشی

infra /ˈɪnfrə/ adv (رسمی) ذیلاً، در زیر؛ جلوتر

infraction /ɪnˈfrækʃn/ (رسمی) [قانون و غیره] نقض، شکستن

infra dig /ˌɪnfrə ˈdɪɡ/ adj مایهٔ خفت

be infra dig for sb to do sth دونِ شأنِ (کسی) بودن که...

infra-red /ˌɪnfrə ˈred/ adj مادونِ قرمز

infrastructural /ˈɪnfrəstrʌktʃərəl/ adj بنیادی، زیربنایی

infrastructure /ˈɪnfrəstrʌktʃə(r)/ n ۱. شالوده، زیربنا، بنیاد ۲. [شهر و غیره] تأسیساتِ زیربنایی ۳. (نظامی) تأسیساتِ نظامی، تأسیساتِ پادگانی

infrequency /ɪnˈfriːkwənsɪ/ n غیرمعمول بودن؛ اتفاقی بودن؛ نادر بودن، کمی

infrequent /ɪnˈfriːkwənt/ adj غیرمعمول؛ اتفاقی، گهگاه؛ نادر، کم

infrequently /ɪnˈfriːkwəntlɪ/ adv گهگاه، اتفاقی، کم، به ندرت، دیر به دیر

not infrequently اغلب، غالباً

infringe /ɪnˈfrɪndʒ/ vt [قانون و غیره] نقض کردن، شکستن، زیرِ پا گذاشتن، تخطی کردن از؛ تجاوز کردن به، تعدّی کردن به

infringe on / upon *sth* vt [حقوق] لگدمال کردن، زیرِ پا گذاشتن، تجاوز کردن به، نادیده گرفتن

infringement /ɪnˈfrɪndʒmənt/ n [قانون و غیره] نقض، شکستن، زیرِ پا گذاشتن

infringement of نقضِ، تخطی از، تجاوز به، تعدّی به

infuriate /ɪnˈfjʊərɪeɪt/ vt عصبانی کردن، خشمگین کردن، از جا دربردن، از کوره دربردن، آتشی کردن

infuriating /ɪnˈfjʊərɪeɪtɪŋ/ adj عصبانی‌کننده، اعصاب‌خردکن، آزارنده، کلافه‌کننده

infuriatingly /ɪnˈfjʊərɪeɪtɪŋlɪ/ adv به طورِ عصبانی‌کننده‌ای، به طرزِ اعصاب‌خراب‌کنی، به طرزی آزارنده، به طورِ کلافه‌کننده‌ای

infuse /ɪnˈfjuːz/ vt (رسمی) ۱. [فکر، خصوصیت] القا کردن ۲. [چای، گیاه] دم کردن؛ خیساندن
vi ۳. (رسمی) [چای، گیاه] دم کشیدن؛ خیس خوردن

infuse sb / sth with sth; infuse sth into sb / sth [فکر، خصوصیت] به کسی القا کردن، در کسی دمیدن؛ [شخص و غیره] از چیزی آکندن، از چیزی انباشتن

infusion /ɪnˈfjuːʒn/ n ۱. [فکر، خصوصیت و غیره] القا، دمیدن؛ ریختن ۲. [گیاه، چای] دم کردن؛ خیساندن ۳. دم کرده؛ جوشانده؛ آب ۴. [خون، نژاد] آمیختن

ingathering /ˈɪnɡæðərɪŋ/ n (رسمی) [محصول و غیره] گردآوری، جمع‌آوری، برداشت

ingenious /ɪnˈdʒiːnɪəs/ adj ۱. [شخص، ذهن] مبتکر، خلاق، باهوش ۲. [ابزار و غیره] ابتکاری؛ [کار] مبتکرانه؛ بدیع؛ استادانه، ماهرانه

ingeniously /ɪnˈdʒiːnɪəslɪ/ adv مبتکرانه؛ ماهرانه، استادانه

ingénue /ˈænʒeɪnjuː, (US) ˈændʒənuː/ n (رسمی، تئاتر) دخترِ ساده؛ بازیگرِ نقشِ دخترِ ساده

ingenuity /ˌɪndʒɪˈnjuːətɪ, (US) -ˈnuː-/ n استادی، هنرمندی، مهارت؛ ابتکار

ingenuous /ɪnˈdʒenjʊəs/ adj (رسمی) ۱. [شخص، سخن] رک، صریح؛ بی‌پرده ۲. [شخص] ساده، صاف و ساده، ساده‌دل؛ بی‌ریا، بی‌آلایش؛ صادق؛ [لبخند و غیره] بی‌شائبه، بی‌آلایش؛ صادقانه

ingenuously /ɪnˈdʒenjʊəslɪ/ adv (رسمی) ۱. رک، صریح، بی‌پرده ۲. با سادگی، با ساده‌دلی؛ بی‌شائبه، بدونِ آلایش؛ صادقانه

ingenuousness /ɪnˈdʒenjʊəsnɪs/ n (رسمی) ۱. صراحت، رک بودن ۲. سادگی، صاف و سادگی، ساده‌دلی؛ بی‌ریایی، بی‌آلایشی؛ صداقت

ingest /ɪnˈdʒest/ vt (رسمی) ۱. [غذا و غیره] بلعیدن، فروبردن، خوردن ۲. (مجازی) جذب کردن، پذیرفتن، هضم کردن

ingestion /ɪnˈdʒesʃn/ n (رسمی) بَلع

inglenook /ˈɪŋɡlnʊk/ n جلوی بخاری، کنارِ آتش، دورِ بخاری

inglorious /ɪnˈɡlɔːrɪəs/ adj ۱. (رسمی) شرم‌آور، ننگین، مفتضحانه ۲. (ادبی) ناشناخته، گمنام؛ در گمنامی

ingloriously /ɪnˈɡlɔːrɪəslɪ/ adv ۱. به طرزِ شرم‌آوری، به طورِ ننگینی، به صورتِ مفتضحانه‌ای ۲. به طورِ ناشناخته، در گمنامی

ingoing /ˈɪnɡəʊɪŋ/ adj که می‌آید؛ که می‌آیند؛ [مستأجر و غیره] تازه، تازه‌وارد

inherent /ɪnˈhɪərənt, -ˈher-/ *adj* ذاتی، فطری، جبلّی
inherit /ɪnˈherɪt/ *vt* ۱. (به) ارث بردن، وارثِ ... بودن، به میراث بردن
vi ۲. ارث بردن
inheritance /ɪnˈherɪtəns/ *n* ۱. ارث، میراث، مرده‌ریگ، ارثیه ۲. خصوصیاتِ ارثی، خصایصِ ارثی ۳. ارث؛ توارث، وراثت
inheritor /ɪnˈherɪtə(r)/ *n* وارث، میراث‌خوار
inhibit /ɪnˈhɪbɪt/ *vt* [میل، احساس و غیره] جلوی ... را گرفتن، مهار کردن، جلوگیری کردن از، پس راندن، سرکوب کردن؛ مانعِ ... شدن؛ [شخص] جلوی ... را گرفتن، منع کردن، نهی کردن، بازداشتن
be inhibited by sth سرِ چیزی با خود مسئله داشتن، چیزی مشکلِ روحی (کسی) بودن، چیزی (کسی) را رنج دادن، چیزی (کسی) را آزار دادن
inhibited /ɪnˈhɪbɪtɪd/ *adj* کمرو، خجالتی، بسته؛ معذب، ناراحت؛ [احساسات و غیره] فروخورده، سرکوب‌شده
feel inhibited احساساتِ خود را سرکوب کردن، جلوی احساساتِ خود را گرفتن
inhibiting /ɪnˈhɪbɪtɪŋ/ *adj* دست و پاگیر، اسبابِ زحمت
inhibition /ˌɪnhɪˈbɪʃn, ˌɪnɪ-/ *n* (روان‌شناسی) کمرویی؛ خودبازداری، خودخوری
without inhibition راحت
inhibitory /ɪnˈhɪbɪtrɪ, (US) -tɔ:rɪ/ *adj* بازدارنده، جلوگیرنده
inhospitable /ˌɪnhɒˈspɪtəbl/ *adj* [شخص] که مهمان‌نواز نیست، مهمان‌ستیز؛ [کشور، محل] که برای زندگی مناسب نیست؛ [آب و هوا، ساحل] نامناسب، نامساعد؛ [نظر] غیردوستانه
in-house /ˌɪn ˈhaʊs/ *adj* داخلی، درون‌سازمانی
inhuman /ɪnˈhju:mən/ *adj* ۱. [رفتار] غیرانسانی، وحشیانه، ظالمانه؛ [شخص] وحشی، ظالم، بی‌رحم، سنگدل ۲. [رفتار] سرد، بی‌روح
inhumane /ˌɪnhju:ˈmeɪn/ *adj* [رفتار] غیرانسانی، ظالمانه، بی‌رحمانه، خشن؛ [شخص] سنگدل، بی‌رحم، خشن
inhumanely /ˌɪnhju:ˈmeɪnlɪ/ *adv* با بی‌رحمی، بی‌رحمانه، با سنگدلی، خشن، به طرزی غیرانسانی
inhumanity /ˌɪnhju:ˈmænətɪ/ (*pl* **inhumanities**) *n* رفتارِ غیرانسانی، رفتارِ ظالمانه، رفتارِ وحشیانه، وحشیگری، ظلم، ستم
inimical /ɪˈnɪmɪkl/ *adj* (رسمی) خصمانه، غیردوستانه

ingot /ˈɪŋgət/ *n* شِمش
ingraft /ɪnˈgrɑ:ft, (US) -ˈgræft/ = engraft
ingrained /ɪnˈgreɪnd/ *adj* ۱. [عادت و غیره] ریشه‌دار، دیرینه؛ [نفرت] عمیق؛ [اصول] تثبیت‌شده ۲. [دروغگو، گدا و غیره] تمام‌عیار، قهّار ۳. [کثافت و غیره] که به خوردِ (چیزی) رفته، پاک‌نشدنی
ingrained with dirt چرک‌مرده
ingrained dirt چرک‌مردگی
ingratiate /ɪnˈgreɪʃɪeɪt/
ingratiate oneself with sb *vt* (رسمی، به تحقیر) پیشِ / برای کسی خودشیرینی کردن، خود را برای کسی شیرین کردن
ingratiating /ɪnˈgreɪʃɪeɪtɪŋ/ *adj* (به تحقیر) [رفتار، لبخند] تملّق‌آمیز، چاپلوسانه؛ [شخص] متملّق، خودشیرین‌کن، چاپلوس
ingratiatingly /ɪnˈgreɪʃɪeɪtɪŋlɪ/ *adv* با تملّق، با چاپلوسی، چاپلوسانه، با خودشیرینی
ingratitude /ɪnˈgrætɪtju:d, (US) -tu:d/ *n* ناسپاسی، نمک‌نشناسی؛ ناشُکری، کفرانِ نعمت
ingredient /ɪnˈgri:dɪənt/ *n* [غذا، شخصیت و غیره] جزءِ سازنده؛ (در جمع) ترکیبات، اجزاءِ سازنده، موادّ
ingress /ˈɪngres/ *n* (رسمی) ۱. ورود، دخول ۲. اجازهٔ ورود، اذنِ دخول ۳. راهِ ورود، ورودی
in-group /ˈɪn gru:p/ *n* (به طعنه) دار و دسته، باند، فرقه
ingrowing /ˈɪngrəʊɪŋ/ *adj* [مو، ناخن] زیرِ پوستی، که در گوشت فرو می‌رود
inhabit /ɪnˈhæbɪt/ *vt* [شهر، خانه و غیره] زندگی کردن در، ساکنِ ... بودن، اقامت داشتن در، به سر بردن در
inhabitable /ɪnˈhæbɪtəbl/ *adj* مسکونی، قابلِ‌سکونت
inhabitant /ɪnˈhæbɪtənt/ *n* ساکن؛ (در جمع) اهالی، ساکنان، سکنه
inhabited /ɪnˈhæbɪtəd/ *adj* [خانه، شهر و غیره] مسکون، مسکونی
inhalation /ˌɪnhəˈleɪʃn/ *n* [هوا، گاز و غیره] استنشاق، فرو بردن، پایین دادن، تنفس؛ دَم
to take deep inhalation نفسِ عمیق کشیدن
inhale /ɪnˈheɪl/ *vt* ۱. [هوا، گاز و غیره] استنشاق کردن، تو دادن؛ [دود] فروبردن، پایین دادن؛ [سیگار] پک زدن به
vi ۲. نفس را تو دادن، نفس کشیدن ۳. دود را پایین دادن؛ پک زدن
inhaler /ɪnˈheɪlə(r)/ *n* (پزشکی) اِسپریِ (تنفسی)، اینهالر، افشانهٔ تنفسی
inharmonious /ˌɪnhɑ:ˈməʊnɪəs/ *adj* ناهماهنگ، ناجور، ناسازگار، ناموافق

inimical to مغایر، ضدِّ، دشمنِ؛ زیان‌آور برای، مُضر برای

inimitable /ɪ'nɪmɪtəbl/ *adj* غیرقابلِ تقلید، تقلیدناپذیر؛ بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌مانند

inimitably /ɪ'nɪmɪtəblɪ/ *adv* به نحوِ غیرقابلِ تقلیدی، آن‌چنان...که نمی‌شود از آن تقلید کرد

iniquitous /ɪ'nɪkwɪtəs/ *adj* ۱. (رسمی) [شخص، حکومت] ظالم، ستمگر، جابر؛ شریر؛ [اعمال] ظالمانه، ستمگرانه، جابرانه؛ شریرانه ۲. [قیمت و غیره] ناعادلانه، غیرمنصفانه، بی‌رحمانه

iniquitously /ɪ'nɪkwɪtəslɪ/ *adv* (رسمی) به ناحق، با بی‌عدالتی، ظالمانه

iniquity /ɪ'nɪkwətɪ/ (*pl* **iniquities**) *n* ۱. ظلم، ستم، بی‌عدالتی؛ شرارت، رذالت ۲. ظالمانه بودن؛ شریرانه بودن

initial /ɪ'nɪʃl/ (*prp* **initialling, (US) initialing,** *pt,pp* **initialled, (US) initialed**) *adj* ۱. اول، اولین، نخستین، نخست؛ اولیه، ابتدایی؛ آغازین
n ۲. [کلمه] حرفِ اول ۳. (در جمع) حروفِ اولِ اسم؛ امضا، پاراف
vt ۴. حروفِ اولِ اسم خود را روی... نوشتن؛ [نامه، سند] (با حروفِ اولِ اسم) امضا کردن، پاراف کردن

initially /ɪ'nɪʃəlɪ/ *adv* در آغاز، در ابتدا، اول، بدواً

initiate[1] /ɪ'nɪʃɪeɪt/ *vt* ۱. (رسمی) [نقشه، برنامه و غیره] آغاز کردن، شروع کردن، به اجرا درآوردن؛ به جریان انداختن، راه انداختن، به حرکت درآوردن؛ [مُد] باب کردن ۲. مشرّف کردن، پذیرفتن

initiate sb into sth ۱. [دین، انجمنِ سری و غیره] کسی را واردِ...کردن، کسی را به... مشرّف کردن، کسی را در... پذیرفتن ۲. [راز و غیره] کسی را با... آشنا کردن

initiate[2] /ɪ'nɪʃɪət/ *adj,n* [انجمن و غیره] تازه‌وارد، نووارد؛ مُبتدی

initiated /ɪ'nɪʃɪeɪtɪd/ *npl* آگاهان، مطلعان

initiation /ɪˌnɪʃɪ'eɪʃn/ *n* ۱. (رسمی) [برنامه، اِقدام و غیره] آغاز، شروع ۲. (در انجمن و غیره) پذیرش، پذیرفته شدن، ورود، تشرّف ۳. آشنایی (با)

initiative /ɪ'nɪʃətɪv/ *n* ۱. ابتکار، ابتکارِ عمل، پیشقدمی؛ قوّهٔ ابتکار ۲. (در سویس) حقِّ قانون‌گذاریِ عمومی

on one's own initiative به ابتکارِ خود

have the initiative ابتکارِ عمل را در دست داشتن

have / show initiative از خود ابتکار نشان دادن

take the initiative (in doing sth) (در کاری) پیشقدم شدن، ابتکارِ عمل را به‌دست گرفتن

initiator /ɪ'nɪʃɪeɪtə(r)/ *n* (رسمی) آغازگر، مبدع، مبتکر

inject /ɪn'dʒekt/ *vt* ۱. [دارو، مایع، گاز] تزریق کردن، زدن؛ [شخص و غیره] تزریق کردن به؛ آمپول زدن به ۲. (مجازی، محاوره) [شوق، زندگی] دمیدن، ایجاد کردن، بخشیدن؛ [خصوصیت و غیره] وارد کردن < to inject a note of humour into a story > ۳. [پول، سرمایه] ریختن، اختصاص دادن

injection /ɪn'dʒekʃn/ *n* ۱. [دارو، گاز، مایع] تزریق، زدن ۲. (دارو) آمپول ۳. [پول، سرمایه] ریختن

in-joke /'ɪn dʒəʊk/ *n* لطیفهٔ خصوصی، لطیفهٔ خودی

injudicious /ˌɪndʒuː'dɪʃəs/ *adj* (رسمی) ناسنجیده، نامعقول، نابخردانه، نابجا

injudiciously /ˌɪndʒuː'dɪʃəslɪ/ *adv* (رسمی) ناسنجیده، بی‌خردانه

injudiciousness /ˌɪndʒuː'dɪʃəsnɪs/ *n* (رسمی) نسنجیدگی، نامعقولی، نابخردی

injunction /ɪn'dʒʌŋkʃn/ *n* ۱. (حقوق) حکمِ رسمی ۲. حکم، امر، دستور، فرمان

injure /'ɪndʒə(r)/ *vt* ۱. [شخص، شهرت، منافع و غیره] صدمه زدن به، آسیب رساندن به، گزند رساندن به، لطمه زدن به؛ [شخص، اندام] زخمی کردن، مجروح کردن ۲. (حقوق) مغبون کردن

injure sb's feelings کسی را ناراحت کردن، کسی را رنجاندن، احساساتِ کسی را جریحه‌دار کردن

injured /'ɪndʒəd/ *adj* ۱. [شخص، اندام] زخمی، مجروح، مصدوم ۲. (مجازی) [شخص، نگاه] ناراحت، رنجیده، دلخور

the injured مجروحان، مصدومان، آسیب‌دیدگان، زخمی‌ها

injurious /ɪn'dʒʊərɪəs/ *adj* (رسمی) ۱. زیان‌آور، مضر ۲. آزارنده، ناراحت‌کننده ۳. توهین‌آمیز، برخورنده

injury /'ɪndʒərɪ/ (*pl* **injuries**) *n* ۱. صدمه، آسیب، گزند، لطمه، خسارت ۲. زخم، جراحت؛ صدمه، آسیب‌دیدگی ۳. توهین، بی‌حرمتی، اهانت ۴. ضرر، زیان، خسارت ۵. (حقوق) غبن

do sb an injury به کسی صدمه زدن، به کسی آسیب رساندن

add insult to injury → add

injury time /'ɪndʒərɪ taɪm/ *n* (فوتبال، هاکی و غیره) وقتِ تلف‌شده

injustice /ɪn'dʒʌstɪs/ *n* بی‌عدالتی، ظلم، حق‌کشی؛ بی‌انصافی

do sb an injustice به کسی ظلم کردن

ink /ɪŋk/ *n* ۱. جوهر ۲. مرکّب
vt ۳. جوهری کردن؛ مرکّبی کردن؛ مرکّب زدن به

ink *sth* **in = ink** *vt*

ink-bottle /'ɪŋk bɒtl/ *n* دوات؛ شیشهٔ جوهر

ink eraser /'ɪŋk ɪreɪzə(r), (US) ɪreɪsə(r)/ *n* جوهرپاک‌کن

inlet /ˈɪnlet/ *n* ۱. (جغرافی) شاخابه؛ خور ۲. (فنی) ورودی، مدخل

in loco parentis /ɪn ˌləʊkəʊ pəˈrentɪs/ *adv* (رسمی) در مقامِ پدر، به جای پدر، به عنوانِ پدر؛ در مقامِ مادر، به جای مادر، به عنوانِ مادر

inmate /ˈɪnmeɪt/ *n* ۱. [خانه، اتاق و غیره] ساکن؛ [بیمارستان] بیمار؛ [زندان] زندانی ۲. هم‌خانه؛ هم‌اتاق؛ هم‌بند؛ هم‌سلول

in memoriam /ˌɪn məˈmɔːrɪəm/ *prep* به یادبودِ، به یادِ

inmost /ˈɪnməʊst/ *adj* ۱. دورترین؛ عمیق‌ترین، ژرف‌ترین ۲. (مجازی) [افکار، احساسات] نهانی‌ترین، پوشیده‌ترین، پنهان‌ترین، نهفته‌ترین؛ خصوصی‌ترین

one's inmost being کنهِ وجودِ کسی، عمقِ وجودِ کسی

in one's inmost heart در تهِ دلِ کسی

inn /ɪn/ *n* مهمانخانه، مهمانسرا

innards /ˈɪnədz/ *npl* (محاوره، نیز مجازی) دل و روده، امعا و احشا

innate /ɪˈneɪt/ *adj* [توانایی، دانش و غیره] ذاتی، فطری، جبلّی، خدادادی، مادرزاد

innately /ɪˈneɪtlɪ/ *adv* ذاتاً، فطرتاً، مادرزادی، به ذات

inner /ˈɪnə(r)/ *adj* ۱. تویی، داخلی، درونی؛ میانی؛ مرکزی ۲. [زندگی و غیره] روحی، معنوی ۳. [افکار، احساسات] باطنی، درونی، شخصی

the inner man / woman ۱. روح، روان، ضمیر ۲. (به شوخی) شکم

on the inner side در داخل، در درون

inner circle /ˌɪnə ˈsɜːkl/ *n* حلقهٔ مخفی، گروهِ مخفی؛ دست‌های پشتِ پرده

inner city /ˌɪnə ˈsɪtɪ/ *n* محلاتِ قدیمیِ شهر؛ مرکزِ شهر

innermost /ˈɪnəməʊst/ = inmost

inner tube /ˌɪnə ˈtjuːb, (US) ˈtuːb/ *n* تویی، تیوپ

inning /ˈɪnɪŋ/ *n* (بیس‌بال) نوبتِ چوب‌زنی، دور

innings /ˈɪnɪŋz/ (*pl* **innings**) *n* ۱. (کریکت) نوبتِ چوب‌زنی، دور ۲. (مجازی) دورهٔ قدرت، دورهٔ فعالیت، دورهٔ تصدی، نوبت، دوره

He has had a good innings. (در بریتانیا، محاوره) خوب زندگی کرد. خوب زندگی کرده.

innkeeper /ˈɪnkiːpə(r)/ *n* مهمانخانه‌دار، مهمانخانه‌چی

innocence /ˈɪnəsns/ *n* ۱. بی‌گناهی، معصومیّت، پاکی؛ پاکدامنی، عصمت ۲. (حقوق) بی‌گناهی ۳. ساده‌لوحی، سادگی؛ بی‌تجربگی، خامی ۴. بی‌ضرر بودن، سالم بودن؛ ساده بودن، معصومانه بودن

inkling /ˈɪŋklɪŋ/ *n* ۱. اشاره (ضمنی) ۲. تصور (مبهم)

give sb an inkling (of sth) (در موردِ چیزی) به کسی اشاره‌ای کردن، (در موردِ چیزی) اطلاعِ کمی به کسی دادن

give sb no inkling (of sth) (در موردِ چیزی) به کسی نم پس ندادن

have an inkling (of sth) (از چیزی) تصوری (مبهم) داشتن

get an inkling (of sth) (از چیزی) تصوری (مبهم) پیدا کردن، بویی بردن

have no inkling (of sth) (از چیزی) کوچک‌ترین اطلاعی نداشتن، کمترین خبری نداشتن

ink-pad /ˈɪŋk pæd/ *n* اِستامپ

ink-pot /ˈɪŋk pɒt/ = ink-bottle

inkstand /ˈɪŋkstænd/ *n* جای قلم و دوات

ink-well /ˈɪŋk wel/ *n* دوات (رومیزی)

inky /ˈɪŋkɪ/ (*comp* **inkier**, *super* **inkiest**) *adj* جوهری؛ مرکّبی؛ (مجازی) قیرگون، سیاه

inlaid[1] /ˌɪnˈleɪd/ *pt,pp* of **inlay**[1]

inlaid[2] /ˌɪnˈleɪd/ *adj* ۱. [میز، شمشیر و غیره] خاتم‌کاری‌شده، خاتم؛ معرّق، معرّق‌کاری‌شده؛ مرصّع، جواهرنشان ۲. [طرح، نقش] نشانده، کارگذاشته شده

inlaid with gold طلاکاری‌شده، طلاکوب

inlaid with ivory عاج‌کاری‌شده

inland[1] /ˈɪnlənd/ *adj* ۱. [شهر و غیره] داخلی؛ غیرمرزی؛ غیرساحلی ۲. (در بریتانیا) [تجارت، پست و غیره] داخلی، درون‌مرزی

the Inland Sea of Japan دریای داخلیِ ژاپن

inland[2] /ˌɪnˈlænd/ *adv* به درونِ کشور، به داخلِ کشور

Inland Revenue /ˌɪnlənd ˈrevənjuː, (US) ˈrevənuː/

the Inland Revenue *n* درآمدهای مالیاتی؛ (محاوره) ادارهٔ درآمدهای مالیاتی

in-laws /ˈɪn lɔːz/ *npl* (محاوره) قوم و خویشِ شوهر؛ قوم و خویشِ زن؛ خویشاوندانِ سببی

inlay[1] /ˌɪnˈleɪ/ (*pt,pp* **inlaid**) *vt* ۱. [چوب، میز و غیره] خاتم‌کاری کردن؛ معرّق‌کاری کردن؛ مرصّع‌کاری کردن، ترصیع کردن ۲. [طلا، عاج و غیره] نشاندن، کار گذاشتن

inlay sth with gold چیزی را طلاکاری کردن، چیزی را طلاکوبی کردن

inlay sth with ivory عاج‌کاری کردن

inlay[2] /ˈɪnleɪ/ *n* ۱. خاتم‌کاری، خاتم؛ معرّق‌کاری؛ مرصّع‌کاری، ترصیع ۲. (دندانپزشکی) پرکردگی؛ پر کردن

inoffensive /ˌɪnəˈfensɪv/ *adj* [شخص] ملایم، بی‌آزار؛ [رفتار، حرف و غیره] ملایم، که زننده نیست

inoffensively /ˌɪnəˈfensɪvlɪ/ *adv* به آرامی، با ملایمت؛ بدونِ آزار؛ بـه طـورِ بـی‌ضرری؛ بـه طرزی غیرزننده

inoffensiveness /ˌɪnəˈfensɪvnɪs/ *n* بی‌آزاری، بی‌ضرری

inoperable /ɪnˈɒpərəbl/ *adj* ۱. (رسمی) غیرعملی ۲. (پزشکی) غیرقابل‌عمل، که نمی‌شود آن را عمل کرد

inoperative /ˌɪnˈɒpərətɪv/ *adj* [قانون و غیره] بدونِ قدرتِ اجرایی، غیرقابل‌اجرا، غـیرعملی؛ نـامعتبر؛ بی‌اثر، بی‌خاصیّت

inopportune /ɪnˈɒpətjuːn, (US) -tuːn/ *adj* نابهنگام، بی‌موقع، بدموقع؛ نابجا، نامناسب

inopportunely /ɪnˈɒpətjuːnlɪ, (US) -tuːnlɪ/ *adv* نابهنگام، بی‌موقع، بدموقع؛ نابجا، نامناسب

inordinate /ɪnˈɔːdɪnət/ *adj* (رسمی) [مقدار و غیره] بیش از حدّ، بی‌شمار، معتنابه؛ [عشق] مفرط

an inordinate amount of time مدتِ مدیدی

inordinately /ɪnˈɔːdɪnətlɪ/ *adv* (رسمی) بیش از اندازه، بیش از حدّ، به حدِّ افراط، به شدت

inorganic /ˌɪnɔːˈɡænɪk/ *adj* ۱. (شیمی) غیرآلی، معدنی، کانی ۲. نابهنجار، غیرطبیعی

inorganic fertilizer کودِ شیمیایی

inorganically /ˌɪnɔːˈɡænɪklɪ/ *adv* به طورِ غیرطبیعی، نابهنجار

inorganic chemistry /ˌɪnɔːɡænɪk ˈkemɪstrɪ/ *n* شیمیِ معدنی، شیمیِ کانی

in-patient /ˈɪn peɪʃnt/ *n* بیمارِ بستری (در بیمارستان)

inpouring /ˈɪnpɔːrɪŋ/ *n* (رسمی) سرازیر شدن، هجوم، سیل، ورود

input /ˈɪnpʊt/ (*prp* **inputting**, *pt,pp* **input, inputted**) *n* ۱. (برق، کامپیوتر و غیره) ورودی، درون‌داد ۲. [اطلاعات و غیره] وارد کردن، دادن، بکـارگیری ۳. داده‌ها؛ مشارکت، سهم، کمک ۴. (در مـوردِ دسـتگاه و غیره) ورودی
vt ۵. (کامپیوتر) [اطلاعات] دادن، وارد کردن

input circuit /ˈɪnpʊt sɜːkɪt/ *n* (کامپیوتر) مدارِ ورودی

input device /ˈɪnpʊt dɪvaɪs/ *n* (کامپیوتر) دستگاهِ ورودی

inquest /ˈɪŋkwest/ *n* (حقوق) ۱. تحقیق؛ رسیدگی ۲. هیئتِ تحقیق؛ هیئتِ رسیدگی

inquietude /ɪnˈkwaɪətjuːd, (US) -tuːd/ *n* (رسمی) ناآرامـی، تشـویش، بـی‌قراری، اضـطراب، دلشوره، دلواپسی، نگرانی

inquire /ɪnˈkwaɪə(r)/ *vt* ۱. (رسمی) پرسیدن،

innocent /ˈɪnəsnt/ *adj* ۱. بی‌گناه، بی‌تقصیر ۲. [سؤال، حرف] بی‌غرضانه، مـعصومانه؛ [اشـتباه] از روی سـادگی؛ [تـفریح] سـالم، بـی‌ضرر؛ [غـدّه] خوش‌خیم ۳. [بچّه، شخص] معصوم، پاک، بی‌گناه ۴. ساده‌لوح، ساده؛ خام، بی‌تجربه
n ۵. آدمِ مـعصوم، آدمِ بـی‌گناه، آدمِ پـاک؛ (مـذهب) معصوم ۶. آدمِ ساده‌لوح، آدمِ ساده

innocent of ۱. مبرّا از، پاک از ۲. عاری از، خالی از، بدونِ

innocently /ˈɪnəsntlɪ/ *adv* معصومانه، با معصومیّت، با بی‌گناهی، از روی سادگی

innocuous /ɪˈnɒkjʊəs/ *adj* (رسمی) ۱. بی‌ضرر، بی‌خطر؛ بی‌آزار ۲. [سخنرانی] تعدیل‌شده، با لحنِ ملایم

make sth innocuous [سخنرانی] تعدیل کردن، زهرِ... را گرفتن

innocuously /ɪˈnɒkjʊəslɪ/ *adv* به طورِ بی‌آزاری؛ بدونِ خطر، به طرزی بی‌ضرر

innocuousness /ɪˈnɒkjʊəsnɪs/ *n* بی‌ضرری، بی‌خطری؛ بی‌آزاری

innovate /ˈɪnəveɪt/ *vi* ۱. نوآوری کردن، تغییر و تحوّل ایجاد کردن، راه و رسمِ تازه آوردن
vt ۲. ابداع کردن

innovation /ˌɪnəˈveɪʃn/ *n* نوآوری، ابداع

scientific innovations تازه‌های علم

innovative /ˈɪnəvətɪv, ˈɪnəveɪtɪv/ *adj* [شخص] نوآور، مبتکر، خلاق، مبدِع؛ [طرح، فکر] نوآورانه، ابتکاری، مبتکرانه، ابداعی، خلاقانه، نو

innovator /ˈɪnəveɪtə(r)/ *n* مُبدِع، مُبتکر، نوآور

innovatory /ˌɪnəˈveɪtərɪ/ = innovative

Inns of Court /ˌɪnz əv ˈkɔːt/ *npl* (در لندن) مدارسِ (اربعهٔ) وکالت

innuendo /ˌɪnjuːˈendəʊ/ (*pl* **innuendoes, innuendos**) (به تحقیر) کنایه، گوشه و کنایه

Innuit /ˈɪnuːɪt, ˈɪnjuːɪt/ (*pl* **Innuit**) = Inuit

innumerable /ɪˈnjuːmərəbl, (US) ɪˈnuː-/ *adj* بی‌شمار، بی‌اندازه، بی‌حدّ و حصر

innumeracy /ɪˈnjuːmərəsɪ/ *n* بی‌سوادیِ ریاضی، بی‌سوادی در ریاضیات

innumerate /ɪˈnjuːmərət/ *adj* از لحاظِ ریاضی بی‌سواد، بی‌سواد در ریاضیات

inoculate /ɪˈnɒkjʊleɪt/ *vt* واکسن زدن به، واکسن تلقیح کردن به، مایه‌کوبی کردن

inoculate sb with sth واکسنِ چیزی را به کسی زدن / تلقیح کردن؛ (مجازی) مغزِ کسی را با چیزی انباشتن / پرکردن، گوشِ کسی را با چیزی پر کردن

inoculation /ɪˌnɒkjʊˈleɪʃn/ *n* (پزشکی) مایه‌کوبی، تلقیح

سؤال کردن از، سؤال کردن راجع به، پرسیدن از، پرسیدن راجع به

vi ۲. (رسمی) پرس و جو کردن، تحقیق کردن، جویا شدن، استفسار کردن

inquire for [شخص و غیره] خواستن، سراغِ ... را گرفتن؛ کار داشتن با

inquire after *sb / sth* *vt* [شخص] حالِ ... را پرسیدن، از حالِ ... جویا شدن؛ [حالِ کسی] پرسیدن، از ... جویا شدن

inquire into *sth* *vt* [مطلب و غیره] دربارهٔ ... تحقیق کردن؛ به ... رسیدگی کردن

inquirer /ɪnˈkwaɪərə(r)/ *n* (رسمی) سؤال‌کننده، پرسشگر؛ تحقیق‌کننده

inquiring /ɪnˈkwaɪərɪŋ/ *adj* [ذهن، نگاه] جستجوگر، کنجکاو

inquiringly /ɪnˈkwaɪərɪŋlɪ/ *adv* با کنجکاوی، کنجکاوانه، پرسشگرانه، با حالتی جستجوگر

inquiry /ɪnˈkwaɪərɪ, (US) ˈɪnkwərɪ/ (*pl* **inquiries**)

n سؤال، پرسش، پرس‌وجو، استفسار؛ تحقیق، جستجو؛ رسیدگی

on inquiry با پرس‌وجو، با پرسش؛ از راهِ تحقیق

a court of inquiry (نظامی) کمیسیونِ تحقیق

"Inquiries" (در بریتانیا) «اطلاعات»

inquiry agent /ɪnˈkwaɪərɪ eɪdʒənt, (US) ˈɪnkwərɪ/

n کارآگاهِ خصوصی

inquisition /ˌɪnkwɪˈzɪʃn/ *n* ۱. تحقیق؛ رسیدگی ۲. (به شوخی) سؤال جواب، سین‌جین، بازجویی ۳. تفتیشِ عقاید، باورپرسی؛ دادگاهِ تفتیشِ عقاید

the Inquisition دادگاهِ تفتیشِ عقاید، انکیزایسیون

inquisitive /ɪnˈkwɪzətɪv/ *adj* [شخص] فضول؛ [ذهن] کنجکاو

inquisitively /ɪnˈkwɪzətɪvlɪ/ *adv* با کنجکاوی، از روی فضولی

inquisitiveness /ɪnˈkwɪzətɪvnɪs/ *n* فضولی؛ کنجکاوی

inquisitor /ɪnˈkwɪzɪtə(r)/ *n* ۱. (حقوق) مأمورِ تحقیق، مأمورِ رسیدگی ۲. (مذهب) مأمورِ تفتیشِ عقاید

inquisitorial /ɪnˌkwɪzɪˈtɔːrɪəl/ *adj* [رفتار، لحن و غیره] (مربوط به) مأمورانِ تحقیق، مفتّش‌مآبانه، تفتیش‌گرانه، مثلِ مأمورانِ تفتیش

inquisitorially /ɪnˌkwɪzɪˈtɔːrɪəlɪ/ *adv* تفتیش‌گرانه، مفتش‌مآبانه

inroad /ˈɪnrəʊd/ *n* حمله، یورش، هجوم، تهاجم، تاخت و تاز، تجاوز، تعدّی

make inroads on / upon / into [حقوق] تجاوز کردن به، تعدّی کردن به، زیرِ پا گذاشتن؛ [جا] اشغال کردن، گرفتن؛ [انرژی و پول] مصرف کردن، تحلیل بردن، تمام کردن؛ [سلامت و غیره] صدمه زدن به، از بین بردن

inrush /ˈɪnrʌʃ/ *n* [آب، توریست] سرازیر شدن، هجوم، سیل

insalubrious /ˌɪnsəˈluːbrɪəs/ *adj* (رسمی) [آب و هوا و غیره] ناسالم، بد؛ [محل] بدآب و هوا

insane /ɪnˈseɪn/ *adj* [شخص] دیوانه، خل، مخبّط؛ احمق، ابله؛ [فکر، میل] احمقانه، ابلهانه، دیوانه‌وار

the insane دیوانگان، دیوانه‌ها

become insane عقلِ خود را از دست دادن، دیوانه شدن

insane asylum /ɪnˌseɪn əˈsaɪləm/

n (کهنه) تیمارستان، دیوانه‌خانه، دارالمجانین

insanely /ɪnˈseɪnlɪ/ *adv* مثلِ دیوانه‌ها، دیوانه‌وار؛ به طرزِ دیوانه‌واری

act insanely کارهای احمقانه کردن، مثلِ دیوانه‌ها رفتار کردن

talk insanely حرف‌های احمقانه زدن

insanitary /ɪnˈsænɪtrɪ, (US) -terɪ/ *adj* غیربهداشتی، ناسالم، آلوده

insanity /ɪnˈsænətɪ/ *n* ۱. دیوانگی؛ (حقوق) جنون ۲. حماقت، دیوانگی

insatiable /ɪnˈseɪʃəbl/ *adj* (رسمی) سیری‌ناپذیر، ارضانشدنی

be insatiable of / for sth از چیزی سیر نشدن، میلِ سیری‌ناپذیری برای چیزی داشتن، عطشِ چیزی داشتن

insatiably /ɪnˈseɪʃəblɪ/ *adv* به طورِ سیری‌ناپذیری، به طور ارضانشدنی

insatiate /ɪnˈseɪʃɪət/ *adj* (رسمی) سیری‌ناپذیر، ارضانشدنی

inscribe /ɪnˈskraɪb/ *vt* ۱. نوشتن، نگاشتن؛ حک کردن، نقش کردن ۲. (مجازی) حک کردن، ثبت کردن ۳. [کتاب و غیره] اهدا کردن؛ امضا کردن ۴. (ریاضی) محاط کردن

inscribe a name on a tomb; inscribe a tomb with a name نامی را روی گوری حک کردن

inscribed stock (در بریتانیا، بازرگانی) سهامِ ثبت‌شده

inscription /ɪnˈskrɪpʃn/ *n* ۱. (روی سکه، بنای تاریخی و غیره) نوشته؛ کتیبه ۲. [کتاب] اهداییه، تقدیم‌نامه

inscrutability /ɪnˌskruːtəˈbɪlətɪ/ *n* ناشناختگی؛ اسرارآمیزی، پررمز و رازی؛ ابهام

inscrutable /ɪnˈskruːtəbl/ *adj* غیرقابلِ‌درک؛ ناشناخته؛ اسرارآمیز، مرموز؛ دست‌نایافتنی؛ مبهم

inscrutably /ɪnˈskru:təblɪ/ *adv* به طورِ اسرارآمیزی، به طرزِ مرموزی؛ به طرزی ناشناخته

insect /ˈɪnsekt/ *n* ۱. حشره؛ (محاوره) جانور ۲. آدمِ بی‌اهمیّت

insecticidal /ɪnˌsektɪˈsaɪdl/ *adj* (مربوط به) حشره‌کش

insecticide /ɪnˈsektɪsaɪd/ *n* حشره‌کش

insectivore /ɪnˈsektɪvɔ:(r)/ *n* (جانور) حشره‌خوار

insectivorous /ˌɪnsekˈtɪvərəs/ *adj* حشره‌خوار

insect-powder /ˈɪnsekt paʊdə(r)/ *n* گردِ حشره‌کش

insecure /ˌɪnsɪˈkjʊə(r)/ *adj* ۱. ناامن؛ نامطمئن، غیرقابل‌اطمینان ۲. [شخص] که اعتماد به نفس ندارد؛ مضطرب، مشوّش، دلواپس؛ بیمناک، نگران

insecurely /ˌɪnsɪˈkjʊəlɪ/ *adv* ۱. به طورِ غیرقابل‌اطمینانی، به طورِ نامطمئنی ۲. بدونِ اعتمادبه‌نفس؛ با تشویش، با نگرانی؛ با ترس و لرز

insecurity /ˌɪnsɪˈkjʊərətɪ/ *n* ۱. ناامنی؛ عدمِ اطمینان ۲. عدمِ اعتمادبه‌نفس؛ نگرانی، تشویش، اضطراب، دلواپسی؛ ترس و لرز

inseminate /ɪnˈsemɪneɪt/ *vt* ۱. تخم پاشیدن در، بذر پاشیدن در ۲. [حیوان، گیاه، شخص] تلقیح کردن، باردار کردن

insemination /ɪnˌsemɪˈneɪʃn/ *n* ۱. تخم‌پاشی، بذرافشانی ۲. تلقیح، باردار کردن

artificial insemination تلقیحِ مصنوعی

insensate /ɪnˈsenseɪt/ *adj* (رسمی) ۱. بی‌حس، بی‌جان ۲. [خشم و غیره] بی‌دلیل، کور؛ احمقانه، بی‌معنی ۳. بی‌عاطفه، بی‌احساس

insensately /ɪnˈsenseɪtlɪ/ *adv* (رسمی) ۱. ناآگاهانه ۲. بدونِ احساس، با بی‌عاطفگی ۳. احمقانه، بدونِ معنی؛ بدونِ دلیل

insensibility /ɪnˌsensəˈbɪlətɪ/ *n* (رسمی) ۱. (به تحقیر) بی‌احساسی؛ بی‌عاطفگی؛ بی‌تفاوتی، بی‌توجهی؛ بی‌ذوقی ۲. بی‌هوشی، از هوش‌رفتگی، بی‌حالی

insensible /ɪnˈsensəbl/ *n* (رسمی) ۱. بی‌هوش، بی‌حال ۲. بی‌خبر؛ بی‌توجه، بی‌اعتنا، فارغ ۳. بی‌حس ۴. بی‌احساس، بی‌تفاوت، بی‌عاطفه، خشک ۵. [تغییر] نامحسوس، جزئی، تدریجی

by insensible degrees به تدریج، کم‌کم، به کندی

insensibly /ɪnˈsensəblɪ/ *adv* ۱. با بی‌احساسی، بی‌تفاوت، به سردی ۲. تدریجی، کم‌کم، آهسته‌آهسته

insensitive /ɪnˈsensətɪv/ *adj* ۱. فاقدِ حساسیّت، بی‌حس ۲. بی‌احساس، بی‌عاطفه، بی‌تفاوت؛ بی‌توجه ۳. [رفتار و غیره] سرد، خشک، ناشی از بی‌احساسی

insensitively /ɪnˈsensətɪvlɪ/ *adv* به طرزی بی‌احساس، با سردی، با خشکی

insensitivity /ɪnˌsensəˈtɪvətɪ/ *n* ۱. عدمِ حساسیّت، بی‌حسّی ۲. بی‌احساسی، بی‌عاطفگی، بی‌تفاوتی؛ بی‌توجهی ۳. [رفتار] سردی، خشکی

insentient /ɪnˈsenʃnt/ *adj* (رسمی) بی‌جان؛ بی‌حس

inseparability /ɪnˌseprəˈbɪlətɪ/ *n* تفکیک‌ناپذیری، جدایی‌ناپذیری، لاینفک بودن

inseparable /ɪnˈseprəbl/ *adj* جدانشدنی، جدایی‌ناپذیر، لاینفک

inseparably /ɪnˈseprəblɪ/ *adv* به طرزِ تفکیک‌ناپذیری، به طوری جدانشدنی، به صورتِ لاینفک

insert[1] /ɪnˈsɜ:t/ *vt* جا دادن، قرار دادن، گذاشتن، وارد کردن؛ [پاراگراف و غیره] اضافه کردن؛ [انگشت و غیره] فرو کردن، داخل کردن؛ [آگهی، مقاله] درج کردن

insert[2] /ˈɪnsɜ:t/ *n* [کتاب، مجله] برگهٔ ضمیمه

insertion /ɪnˈsɜ:ʃn/ *n* ۱. جا دادن، گذاشتن، قرار دادن؛ درج؛ الحاق ۲. افزوده، ضمیمه ۳. (خیاطی) برودری‌دوزی ۴. (در روزنامه) آگهی

in-service /ˈɪn sɜ:vɪs/ *adj* حینِ خدمت

< in-service training >

inset[1] /ɪnˈset/ (*prp* **insetting**, *pt,pp* **inset**)

vt ۱. جا دادن، قرار دادن، گذاشتن؛ الحاق کردن، ضمیمه کردن، افزودن ۲. (خیاطی) [تور و غیره] برودری‌دوزی کردن

inset[2] /ˈɪnset/ *n* ۱. افزوده، ضمیمه، صفحهٔ اضافی ۲. (خیاطی) برودری‌دوزی

inshore /ˌɪnˈʃɔ:(r)/ *adj* ۱. [ناحیه، ماهیگیری و غیره] ساحلی، نزدیکِ ساحل؛ [باد] رو به ساحل

adv ۲. نزدیکِ ساحل؛ رو به ساحل

inside[1] /ɪnˈsaɪd/ *n* ۱. داخل، درون، تو ۲. [بزرگراه، جاده] باندِ سمت راست؛ (در بریتانیا) باندِ سمتِ چپ؛ [پیچ] قسمتِ داخل ۳. (محاوره) شکم، دل و روده

adj ۴. داخلی، درونی، تویی ۵. (اتومبیل) [چرخ، چراغ و غیره] راست، دستِ راست؛ (در بریتانیا) چپ، دستِ چپ

on the inside [شخص] خودی، آشنا، عضوِ دستگاه

inside out پشت و رو

turn sth inside out چیزی را زیرورو کردن

know sth inside out [موضوع] زیر و بم / بالا و پایینِ ...را دانستن؛ [محل] مثلِ کفِ دست بلد بودن

the inside of the pavement / sidewalk منتهاالیهِ پیاده‌رو، کنارِ دیوار

an inside seat [هواپیما] صندلیِ کنارِ پنجره

inside information اطلاعاتِ دستِ اوّل

inside[2] /ɪnˈsaɪd/ *adv* ۱. تو، داخل، در داخل، به داخل، به درون ۲. (در بریتانیا، عامیانه) تو هلفدونی

prep ۳. داخلِ، توی، درونِ ۴. در کمتر از، ظرفِ

insincerely /ˌɪnsɪnˈsɪəlɪ/ *adv* با ریاکاری، ریاکارانه، با دورویی، مزوّرانه
insincerity /ˌɪnsɪnˈserətɪ/ *n* دورویی، ریا، ریاکاری، تزویر، غل و غش
insinuate /ɪnˈsɪnjʊeɪt/ *vt* ۱. جا دادن، جا باز کردن برای ۲. به اشاره گفتن، به کنایه گفتن، تلویحاً گفتن، به طعنه گفتن
insinuate oneself into sb's favour خود را در دلِ کسی جا کردن
insinuation /ɪnˌsɪnjʊˈeɪʃn/ *n* ۱. اشاره، کنایه؛ نیش و کنایه، زخم زبان ۲. خودشیرینی؛ خوش‌خدمتی ۳. جا دادن
insipid /ɪnˈsɪpɪd/ *adj* ۱. (به تحقیر) [غذا] بی‌مزه ۲. (مجازی) [شخص] بی‌مزه، بی‌نمک، یخ، نچسب؛ [گفتگو و غیره] بی‌روح، کسل‌کننده
insipidity /ˌɪnsɪˈpɪdətɪ/ *n* ۱. [غذا] بی‌مزگی ۲. (مجازی) بی‌مزگی، بی‌نمکی؛ بی‌روحی
insipidly /ɪnˈsɪpɪdlɪ/ *adv* با بی‌مزگی، بی‌روح، بی‌مزه
insipidness /ɪnˈsɪpɪdnɪs/ = insipidity
insist /ɪnˈsɪst/ *vi* ۱. اصرار داشتن، اصرار کردن، پافشاری کردن
vt ۲. اصرار داشتن، اصرار کردن ۳. تأکید کردن؛ سخت عقیده داشتن
insistence /ɪnˈsɪstəns/ *n* اصرار، پافشاری؛ تأکید
insistent /ɪnˈsɪstənt/ *adj* [شخص] مُصرّ؛ [تقاضا و غیره] مصرّانه؛ مؤکّد؛ مکرر
insistently /ɪnˈsɪstəntlɪ/ *adv* ۱. مُصرّانه، به اصرار؛ مؤکداً ۲. به کرّات، مکرراً، به دفعات
in situ /ˌɪn ˈsɪtjuː/ *adv,adj* در محلِ اصلیِ خود، سرِ جای اصلیِ خود، در حیّز (طبیعیِ) خود
insofar as /ˌɪnsəˈfɑːr əz/ *conj* (در آمریکا) تا آنجا که، تا جایی که، آنقدر که
insole /ˈɪnsəʊl/ *n* [کفش] کف؛ کفی
insolence /ˈɪnsələns/ *n* گستاخی، پررویی، وقاحت، بی‌حیایی، بی‌شرمی، دریدگی، بی‌حرمتی، اهانت
insolent /ˈɪnsələnt/ *adj* [شخص] گستاخ، پررو، وقیح، بی‌حیا، بی‌شرم، دریده؛ [رفتار، سخن] گستاخانه، بی‌شرمانه، وقیحانه، توهین‌آمیز
be insolent to sb به کسی بی‌حرمتی کردن، به کسی اهانت کردن
insolently /ˈɪnsələntlɪ/ *adv* با بی‌شرمی، با وقاحت، با گستاخی، بی‌شرمانه، با پررویی
insoluble /ɪnˈsɒljʊbl/ *adj* ۱. [مواد] حل‌نشدنی، غیرقابل‌حل، که حل نمی‌شود ۲. [مسئله و غیره] حل نشدنی، لاینحل، که راهِ حل ندارد

inside of (محاوره) در کمتر از، ظرفِ
inside job /ˈɪnsaɪd dʒɒb/ *n* (عامیانه) دزدیِ خانگی، کارِ خودی
inside lane /ˌɪnsaɪd ˈleɪn/ *n* باندِ کناری، باندِ سمتِ راست؛ (در بریتانیا) باندِ سمتِ چپ
inside left /ˌɪnsaɪd ˈleft/ *n* (فوتبال) گوشِ چپ
insider /ɪnˈsaɪdə(r)/ *n* خودی، وابسته به سازمان، وابسته به دستگاه، عضوِ دستگاه
insider dealing /ɪnˌsaɪdə ˈdiːlɪŋ/ *n* [سهام و غیره] معامله با سوءاستفاده از اطلاعاتِ محرمانه، خرید و فروشِ غیرقانونی
inside right /ˌɪnsaɪd ˈraɪt/ *n* (فوتبال) گوشِ راست
insider trading /ɪnˌsaɪdə ˈtreɪdɪŋ/ = insider dealing
inside track /ˌɪnsaɪd ˈtræk/ *n* (دوومیدانی) خطِ شمارهٔ یک، باندِ داخلی
be on the inside track (مجازی) در موقعیتِ بهتر قرار داشتن
insidious /ɪnˈsɪdɪəs/ *adj* (رسمی، به تحقیر) [وعده، تملق و غیره] موذیانه، مکارانه، خائنانه؛ [دشمن] موذی، مکار، حیله‌گر، خائن؛ [بیماری] پنهان، موذی
insidiously /ɪnˈsɪdɪəslɪ/ *adv* پنهانی، بی‌سروصدا، مخفیانه
insidiousness /ɪnˈsɪdɪəsnɪs/ *n* ۱. موذیگری، مکر، حیله ۲. موذیانه بودن، مکارانه بودن، خائنانه بودن؛ پنهانی بودن
insight /ˈɪnsaɪt/ *n* ۱. بصیرت، بینش، روشن‌بینی؛ شناخت، دریافت ۲. فکر، برق، جرقه
insightful /ˈɪnsaɪtfʊl/ *adj* خردمندانه، بخردانه، حاکی از بصیرت
insignia /ɪnˈsɪgnɪə/ *npl* نشانه، نشانه‌ها، نماد؛ علامت، آرم
insignificance /ˌɪnsɪgˈnɪfɪkəns/ *n* [شخص و غیره] بی‌اهمیّتی، کم‌اهمیت بودن؛ [حرف] بی‌معنی بودن، پوچی؛ [مقدار] ناچیز بودن، کمی، جزئی بودن
insignificant /ˌɪnsɪgˈnɪfɪkənt/ *adj* [جزئیات، شخص و غیره] بی‌اهمیّت، کم‌اهمیّت، کوچک؛ [حرف] بی‌معنی، پوچ؛ [مقدار] ناچیز، کم، ناقابل، جزئی
insignificantly /ˌɪnsɪgˈnɪfɪkəntlɪ/ *adv* با بی‌معنایی، با پوچی؛ به طورِ کم‌اهمیّتی، به طرزِ کوچکی؛ به طرزی بی‌معنی، بی‌جهت، بی‌دلیل
insincere /ˌɪnsɪnˈsɪə(r)/ *adj* [شخص] دورو، ریاکار، متقلب، مزوّر؛ [لبخند، حرف و غیره] ریاکارانه، دروغین

insolvable /ɪn'sɒlvəbl/ *adj* [مسئله و غیره] حل‌نشدنی، لاینحل، که حل نمی‌شود

insolvency /ɪn'sɒlvənsɪ/ *n* (مالی، حقوق) ورشکستگی؛ اِعسار، عدم قدرتِ پرداختِ دیون، درماندگی

insolvent /ɪn'sɒlvənt/ *adj* ۱. (مالی، حقوق) [بازرگان] ورشکسته؛ [شخص] مُعسّر، که قادر به پرداختِ دیونِ خود نیست، درمانده *n* ۲. بازرگانِ ورشکسته؛ آدمی که قادر به پرداختِ دیونِ خود نیست

insomnia /ɪn'sɒmnɪə/ *n* بی‌خوابی

insomniac /ɪn'sɒmnɪæk/ *n* ۱. مبتلا به بی‌خوابی، کسی که دچارِ بی‌خوابی است *adj* ۲. دچارِ بی‌خوابی، گرفتارِ بی‌خوابی ۳. بی‌خوابی‌آور، ضدِّ خواب ۴. (مربوط به) بی‌خوابی

insomuch /,ɪnsəʊ'mʌtʃ/

insomuch that / as *adv* تا آنجا که، تا آنجایی که، تا حدّی که

insouciance /ɪn'su:sɪəns/ *n* (رسمی) بی‌تفاوتی، بی‌قیدی، بی‌پروایی

insouciant /ɪn'su:sɪənt/ *adj* بی‌تفاوت، بی‌قید، بی‌پروا، لاابالی؛ بی‌غم

Insp /ɪn'spektə(r)/ < **Inspector** *n* ستوانِ پلیس

inspan /ɪn'spæn/ (*prp* **inspanning**, *pt,pp* **inspanned**) *vt* (در آفریقای جنوبی) [گاو و غیره] بستن (به)

inspect /ɪn'spekt/ *vt* [مدارک، چیزها و غیره] بازرسی کردن، وارسی کردن، کنترل کردن، بازدید کردن؛ [ماشین‌آلات و غیره] امتحان کردن، معاینه کردن، بازدید کردن، سرکشی کردن به؛ [مدرسه و غیره] بازدید کردن از، بازدید به عمل آوردن از

inspection /ɪn'spekʃn/ *n* بازرسی، وارسی، بازدید، کنترل؛ معاینه، امتحان؛ سرکشی (به)

inspector /ɪn'spektə(r)/ *n* ۱. بازرس، مفتّش ۲. (در بریتانیا) ستوانِ پلیس

inspectorate /ɪn'spektərət/ *n* ۱. بازرسان، هیئتِ بازرسان ۲. (مقام) بازرسی ۳. حوزهٔ بازرسی

inspector of taxes /ɪn,spektər əv 'tæksɪz/ = tax inspector

inspiration /,ɪnspə'reɪʃn/ *n* ۱. الهام ۲. منبعِ الهام، الهام‌بخش ۳. (محاوره) فکرِ خوب، فکرِ بکر ۴. (مذهب) وحی ۵. دَم، شهیق

draw one's inspiration from الهام گرفتن از

have a sudden inspiration ناگهان فکرِ خوبی به کلهٔ (کسی) زدن، فکری به ذهنِ (کسی) رسیدن

inspirational /,ɪnspə'reɪʃənl/ *adj* الهام‌بخش

inspire /ɪn'spaɪə(r)/ *vt* ۱. [شخص] الهام‌بخشِ... بودن، منبعِ الهامِ... بودن؛ [ترس، فکر و غیره] دمیدن، القا کردن ۲. (مذهب) وحی کردن ۳. [هوا و غیره] فرو بردن *vi* ۴. دم فرو بردن، نفس کشیدن

inspire sth in sb; inspire sb with sth [امید، اعتماد و غیره] در کسی پدید آوردن، در کسی به‌وجود آوردن، در روحِ کسی دمیدن؛ [فکر] به کسی الهام کردن

inspire sb to do sth کسی را به کاری ترغیب کردن، کسی را به کاری برانگیختن، الهام‌بخشِ کسی در کاری بودن، شوقِ کاری را در کسی پدید آوردن

inspired /ɪn'spaɪəd/ *adj* ۱. [شاعر، هنرمند] خلاّق؛ [کتاب، اثر] پر از خلاّقیت؛ [فکر، لحظه] الهام‌شده ۲. [مقاله] حاکی از اخبارِ پشتِ پرده؛ [سخن، شایعه] مبتنی بر / ناظر به اخبارِ پشتِ پرده ۳. [فکر، حدس] هوشمندانه؛ [صنعتگر و غیره] هوشمند؛ [هنرمند، اجرای کنسرت] درخشان، برجسته

inspiring /ɪn'spaɪərɪŋ/ *adj* ۱. الهام‌بخش، که فکر را برمی‌انگیزد، فکربرانگیز ۲. (محاوره) توجه برانگیز، قابل‌توجه؛ رغبت‌برانگیز، شوق‌برانگیز

inst /'ɪnstənt/ < **instant**[1] *adj* (بازرگانی) (مربوط به) ماهِ جاری، (مربوط به) همین ماه

Inst[1] /'ɪnstɪtju:t, (US) -tu:t/ < **Institute** *n* انستیتو، مؤسسه؛ آموزشگاه

Inst[2] /,ɪnstɪ'tju:ʃn, (US) -tu:ʃn/ < **Institution** *n* انستیتو، مؤسسه، بنیاد؛ آموزشگاه

instability /,ɪnstə'bɪlətɪ/ *n* بی‌ثباتی، تزلزل، سُستی؛ بی‌تصمیمی

instal /ɪn'stɔ:l/ (US) = install

install /ɪn'stɔ:l/ *vt* ۱. [کشیش] منصوب کردن ۲. [دستگاه] نصب کردن، کار گذاشتن، سوار کردن ۳. [شخص] استقرار دادن، جا دادن، نشاندن

install oneself مستقر شدن، جا افتادن، نشستن

installation /,ɪnstə'leɪʃn/ *n* ۱. انتصاب ۲. نصب، کارگذاری ۳. استقرار ۴. دستگاه؛ (در جمع) تأسیسات

installment /ɪn'stɔ:lmənt/ (US) = instalment

instalment /ɪn'stɔ:lmənt/ *n* ۱. [داستان، سریال] قسمت، بخش؛ [کتاب] جزوه ۲. (بازرگانی) قسط

in instalments قسمت‌قسمت، بخش‌بخش؛ جزوه‌جزوه

in / by instalments به اقساط، قسطی

instalment plan /ɪn'stɔ:lmənt plæn/ *n* (در آمریکا) خریدِ قسطی، خریدِ اقساطی

on instalment plan به اقساط، قسطی

instance /'ɪnstəns/ *n* ۱. مورد، نمونه، مثال، شاهد *vt* ۲. به عنوانِ مثال آوردن، به عنوانِ نمونه ذکر کردن

for instance برای مثال، به عنوانِ نمونه، مثلاً

in the first instance در وهلهٔ نخست، نخست

in the present instance در حالِ حاضر، در وضعیّتِ فعلی

instinctual /ɪn'stɪŋktʃʊəl/ = instinctive

institute /'ɪnstɪtju:t, (US) -tu:t/ *vt* ۱. بنیاد نهادن، تأسیس کردن، ایجاد کردن، به‌وجود آوردن؛ برقرار کردن، وضع کردن ۲. [تحقیق، دادرسی و غیره] شروع کردن، به جریان انداختن، به راه انداختن ۳. منصوب کردن، گماشتن

n ۴. انستیتو، مؤسسه؛ آموزشگاه ۵. سازمان؛ انجمن؛ جمعیت؛ نهاد

institution /,ɪnstɪ'tju:ʃn, (US) -'tu:ʃn/ *n* ۱. تأسیس، بنیادگذاری، ایجاد؛ [مقررات، قوانین] وضع، برقراری ۲. [دادرسی، رسیدگی] به جریان انداختن ۳. انتصاب، نصب ۴. رسم، عُرف؛ چیزِ متداول ۵. مؤسسه، بنیاد؛ آموزشگاه؛ نهاد؛ سازمان ۶. آسایشگاه؛ آسایشگاهِ معلولین؛ خانهٔ سالمندان؛ آسایشگاهِ روانی؛ پرورشگاه؛ نوانخانه

He's been with the firm so long that he's now an institution. (محاوره) آنقدر در این شرکت کار کرده است که حالا جزئی از آن شده است.

institutional /,ɪnstɪ'tju:ʃənl, (US) -'tu:-/ *adj* ۱. سازمانی، نهادی، بنیادین؛ [سرمایه‌گذار] مؤسس ۲. [مراقبت، زندگی] در آسایشگاه؛ در بیمارستان؛ در پرورشگاه؛ در آموزشگاه ۳. [ارزش، کیفیت] نهادی‌شده

She needs institutional care. باید او را به آسایشگاه فرستاد. باید او را به خانهٔ سالمندان فرستاد.

institutional life in hospital / prison زندگیِ طبقِ برنامه در بیمارستان / زندان

institutionalisation /,ɪnstɪ,tju:ʃənəlaɪ'zeɪʃn, (US) -,tu:ʃənəlɪ'z-/ = institutionalization

institutionalise /,ɪnstɪ'tju:ʃənəlaɪz, (US) -tu:ʃə-/ = institutionalize

institutionalization /,ɪnstɪ,tju:ʃənəlaɪ'zeɪʃn, (US) -,tu:ʃənəlɪ'z-/ *n* ۱. به آسایشگاه سپرده شدن، بستری شدن؛ به آسایشگاه سپردن، بستری کردن ۲. نهادینه شدن، تثبیت، نهادی شدن؛ نهادینه کردن، نهادی کردن

institutionalize /,ɪnstɪ'tju:ʃənəlaɪz, (US) -'tu:-/ *vt* ۱. نهادی کردن ۲. به آسایشگاه فرستادن؛ به بیمارستان فرستادن؛ به پرورشگاه فرستادن

instruct /ɪn'strʌkt/ *vt* ۱. آموزش دادن (به)، تعلیم دادن (به) ۲. مطلع کردن، آگاه کردن، به اطلاعِ... رساندن ۳. دستور دادن به؛ توصیه کردن به؛ راهنمایی کردن ۴. (حقوق) [وکیل] استخدام کردن، گرفتن

instruct sb in sth / to do sth چیزی / کاری را به کسی یاد دادن، چیزی / کاری را به کسی آموختن

at the instance of بنا به درخواستِ، به تقاضای؛ برحسبِ دستورِ

instant¹ /'ɪnstənt/ *adj* ۱. فوری، آنی ۲. [احتیاج] مُبرم، ضروری ۳. (بازرگانی) (مربوط به) ماهِ جاری، (مربوط به) همین ماه < in reply to your letter of the 9th instant > ۴. [غذا، قهوه و غیره] فوری

instant² /'ɪnstənt/ *n* لحظه، دَم، آن

on the instant بی‌درنگ، فوراً، آناً، بلافاصله

Come here this instant! زود بیا اینجا! فوری بیا اینجا!

He left the instant (that) he heard the news. همین‌که / به محضِ این‌که / تا این خبر را شنید رفت.

instantaneous /,ɪnstən'teɪnɪəs/ *adj* آنی، فوری، لحظه‌ای

instantaneously /,ɪnstən'teɪnɪəslɪ/ *adv* فوراً، بی‌درنگ، آناً، در یک لحظه، در یک چشم به هم زدن

instantly /'ɪnstəntlɪ/ *adv* ۱. درجا، فوری، بی‌درنگ، بلافاصله

conj ۲. به محضِ این‌که، همین‌که، به مجردِ این‌که، تا

instead /ɪn'sted/ *adv* به جایش، عوضش، در عوض

instead of به جای، (در) عوضِ

instep /'ɪnstep/ *n* ۱. روی پا، پشتِ پا ۲. [کفش] رویه

instigate /'ɪnstɪgeɪt/ *vt* تحریک کردن، برانگیختن؛ [شورش، اعتصاب و غیره] راه انداختن، برپا کردن، باعثِ...شدن؛ شروع کردن

instigation /,ɪnstɪ'geɪʃn/ *n* تحریک، برانگیختن

instigator /'ɪnstɪgeɪtə(r)/ *n* عاملِ تحریک، محرّک

instil /ɪn'stɪl/ (*prp* **instilling**, *pt,pp* **instilled**) *vt* القا کردن، تلقین کردن

instil sth into sb [فکر و غیره] در ذهنِ کسی فرو کردن، به کسی تلقین کردن، در گوشِ کسی خواندن، با تکرار به کسی فهماندن؛ [شهامت، ترس و غیره] در کسی ایجاد کردن، روحِ کسی را از... انباشتن

instill /ɪn'stɪl/ (**US**) = instil

instillation /,ɪnstɪ'leɪʃn/ *n* [فکر، احساس و غیره] تلقین، القا

instinct¹ /'ɪnstɪŋkt/ *n* ۱. غریزه ۲. شمّ، استعداد

by instinct به طورِ غریزی، از راهِ غریزه، غریزی

instinct² /ɪn'stɪŋkt/

instinct with *adj* سرشار از، آکنده از، لبریز از، پر از

instinctive /ɪn'stɪŋktɪv/ *adj* ۱. غریزی ۲. شمّی، فطری، خودبه‌خود

instinctively /ɪn'stɪŋktɪvlɪ/ *adv* ۱. به طورِ غریزی ۲. از روی شمّ، خودبه‌خود، فطرتاً

instruction /ɪn'strʌkʃn/ n ۱. آموزش، تعلیم ۲. (در جمع) دستور، دستورات؛ توصیه، توصیه‌ها؛ راهنمایی ۳. (بازرگانی، فنی و غیره، در جمع) دستورالعمل، طرزِ استفاده

" Instructions for use " «دستورالعمل»، «طرزِ استفاده»

an instruction book راهنمای استفاده، بروشور

instructional /ɪn'strʌkʃənl/ adj آموزشی

instructive /ɪn'strʌktɪv/ adj [کتاب، فیلم و غیره] آموزنده؛ عبرت‌آمیز

instructively /ɪn'strʌktɪvlɪ/ adv به طورِ آموزنده‌ای؛ بـه طورِ عبرت‌آمیزی

instructor /ɪn'strʌktə(r)/ n معلّم، آموزگار؛ مربّی

instructress /ɪn'strʌktrɪs/ n معلّم، مربّی (زن)

instrument /'ɪnstrʊmənt/ n ۱. وسیله، ابزار ۲. آلتِ موسیقی، ساز ۳. دستاویز، وسیله؛ (شخص) آلتِ دست ۴. (هواشناسی، اتومبیل) درجه ۵. (حقوق) سند

instrumental /ˌɪnstrʊ'mentl/ adj ۱. مؤثّر، مفید، سودمند، راهگشا ۲. (موسیقی) سازی ۳. (دستور) [حالت] بایی، مفعول‌معه

be instrumental in doing sth در کاری مؤثر بودن،به انجامِ کاری کمک کردن، در کاری شرکت داشتن

instrumentalist /ˌɪnstrʊ'mentəlɪst/ n (موسیقی) نوازنده

instrumentality /ˌɪnstrʊmen'tælətɪ/ n وسیله، ابزار

by the instrumentality of به وسیلهٔ، به کمکِ، به دستیاریِ، توسطِ

instrumentation /ˌɪnstrʊmen'teɪʃn/ n ۱. (موسیقی) سازبندی، ارکستراسیون؛ تنظیم برای ارکستر ۲. استفاده از ابزار، کار با ابزار ۳. وسیله، ابزار ۴. ابزارشناسی؛ ابزارسازی

insubordinate /ˌɪnsə'bɔːdɪnət/ adj (رسمی) نافرمان، سرکش، گردنکش، یاغی؛ [رفتار] سرکشانه، یاغیانه

insubordination /ˌɪnsəˌbɔːdɪ'neɪʃn/ n نافرمانی، سرکشی، گردنکشی، یاغیگری، سرپیچی

insubstantial /ˌɪnsəb'stænʃl/ adj ۱. [غذا] بی‌قوّت؛ [گیاه، اندام] بی‌جان، ضعیف؛ [بنیان] سُست، بی‌اسطقس ۲. غیرواقعی، خیالی، موهوم ۳. [استدلال، اتهام] بی‌اساس، بی‌پایه

insufferable /ɪn'sʌfrəbl/ adj غیرقابلِ‌تحمل، تحمل‌ناپذیر، کشنده، طاقت‌کش

insufferably /ɪn'sʌfrəblɪ/ adv به طورِ غیرقابلِ‌تحملی، به طورِ تحمل‌ناپذیری، به طرزِ کشنده‌ای

insufficiency /ˌɪnsə'fɪʃnsɪ/ n ۱. کمی، کافی نبودن، نقصان، کمبود ۲. (پزشکی) نارسایی

insufficient /ˌɪnsə'fɪʃnt/ adj کم، ناکافی، ناقص

insufficiently /ˌɪnsə'fɪʃntlɪ/ adv کم

He felt insufficiently supported. احساس می‌کرد به‌قدرِ کافی از او حمایت نمی‌شود.

insular /'ɪnsjʊlə(r), (US) -sələr/ adj ۱. (مربوط به) جزیره، جزیره‌ای ۲. جزیره‌مانند ۳. (مربوط به) جزیره‌نشینان؛ مثلِ جزیره‌نشینان ۴. (به تحقیر) [عادت، قضاوت] تنگ‌نظرانه، کوته‌بینانه، کوته‌فکرانه؛ [ذهن] محدود؛ [شخص] تنگ‌نظر، کوته‌فکر

insularism /'ɪnsjʊlərɪzəm, (US) -sələ-/ = insularity

insularity /ˌɪnsjʊ'lærətɪ (US) -sə'l-/ n ۱. جزیره بودن؛ جزیره‌ای بودن؛ جزیره‌نشین بودن ۲. تنگ‌نظری، کوته‌فکری؛ [فکر، نظر] محدودیت، تنگ‌نظرانه بودن

insulate /'ɪnsjʊleɪt, (US) -səl-/ vt ۱. (برق و غیره) عایق کردن؛ [سقف، دیوار] ایزوله کردن؛ (در برابرِ صدا) آکوستیک کردن ۲. دور نگه داشتن، جدا نگه داشتن؛ محافظت کردن از، حفظ کردن

insulated /'ɪnsjʊleɪtəd, (US) -səl-/ adj (برق) عایق، عایق‌دار؛ [سیم] روکش‌دار؛ [سقف و غیره] ایزوله

insulating /'ɪnsjʊleɪtɪŋ, (US) -səl-/ adj عایق، عایق‌دار، عایق‌بندی‌شده، عایق‌کاری‌شده؛ روکش‌دار

insulating material عایق، مادهٔ عایق

insulating tape /'ɪnsjʊleɪtɪŋ teɪp, (US) 'ɪnsəl-/ n لنت، چسبِ برق

insulation /ˌɪnsjʊ'leɪʃn, (US) -sə'l-/ n ۱. عایق‌بندی، عایق‌کاری؛ ایزولاسیون ۲. عایق، مادهٔ عایق

insulator /'ɪnsjʊleɪtə(r), (US) -səl-/ n ۱. عایق، مادهٔ عایق ۲. (برق) مَقَرّه

insulin /'ɪnsjʊlɪn, (US) -səl-/ n اَنسولین

insult[1] /ɪn'sʌlt/ vt توهین کردن به، اهانت کردن به

insult[2] /'ɪnsʌlt/ n توهین، اهانت

add insult to injury → add

insulting /ɪn'sʌltɪŋ/ adj توهین‌آمیز، موهِن، اهانت‌آمیز؛ [شخص] بی‌تربیت، بی‌ادب، بددهن

insultingly /ɪn'sʌltɪŋlɪ/ adv با لحنِ توهین‌آمیزی، توهین‌آمیز

insuperable /ɪn'sjuːpərəbl, (US) -'suː-/ adj (رسمی) [مشکلات و غیره] حل‌نشدنی، برطرف‌نشدنی، غلبه‌ناپذیر، که بر آن نمی‌شود غلبه کرد؛ [مانع] غیرقابلِ‌عبور، عبورناپذیر

insupportable /ˌɪnsə'pɔːtəbl/ adj (رسمی) غیرقابلِ‌تحمل، تحمل‌ناپذیر

insurance /ɪn'ʃʊərəns, ɪn'ʃɔː-/ n ۱. بیمه ۲. پولِ بیمه،خسارت (بیمه) ۳. حقِّ بیمه ۴. بیمه‌نامه، قراردادِ بیمه ۵.اقدامِ احتیاطی، عملِ پیشگیرانه، پیشگیری

in insurance به عنوانِ حقِّ بیمه

insurance broker /ɪnˈʃʊərəns brəʊkə(r), ɪnˈʃɔːrəns/ *n* دلالِ بیمه

insurance policy /ɪnˈʃʊərəns pɒləsɪ, ɪnˈʃɔːrəns/ *n* بیمه‌نامه، قراردادِ بیمه

insurance premium /ɪnˈʃʊərəns priːmɪəm, ɪnˈʃɔːrəns/ *n* حقِ بیمه

insurant /ɪnˈʃʊərənt, ɪnˈʃɔː-/ *n* (حقوق) بیمه‌گذار

insure /ɪnˈʃʊə(r), ɪnˈʃɔː(r)/ *vt* ۱. [خانه، اتومبیل و غیره] بیمه کردن ۲. [موفقیت و غیره] تضمین کردن، ضمانت کردن

insure (oneself) against خود را محافظت کردن در برابرِ، خود را حفظ کردن در برابرِ، خود را مصون نگه داشتن از

insured /ɪnˈʃʊəd, ɪnˈʃɔː-/ *n* بیمه‌گذار، بیمه‌شده

insurer /ɪnˈʃʊərə(r), ɪnˈʃɔː-/ *n* بیمه‌گر، بیمه‌کننده

insurgent /ɪnˈsɜːdʒənt/ *adj,n* شورشی، متمرّد، یاغی، طاغی

insurmountable /ˌɪnsəˈmaʊntəbl/ *adj* (رسمی) غلبه‌ناپذیر، که نمی‌توان بر آن غلبه کرد؛ [مانع] غیرقابل‌عبور، عبورناپذیر؛ [مسئله، مشکل] حل‌نشدنی، برطرف‌نشدنی

insurrection /ˌɪnsəˈrekʃn/ *n* شورش، قیام، طغیان

insurrectionist /ˌɪnsəˈrekʃənɪst/ *n* ۱. شورشی، طغیانگر، انقلابی *adj* ۲. شورشی؛ شورشگرانه، طغیانگرانه، انقلابی

int[1] /ɪnˈtɪərɪə(r)/ < **interior**

int[2] /ɪnˈtɜːnl/ < **internal**

int[3] /ˌɪntəˈnæʃnəl/ < **international**

intact /ɪnˈtækt/ *adj* دست‌نخورده، سالم، بی‌عیب، آکبند؛ کامل

intaglio /ɪnˈtɑːlɪəʊ/ (*pl* **intaglios**) *n* ۱. (روی نگین، سنگ و غیره) کنده‌کاری، حکاکی؛ مُهرکنی ۲. مُهر؛ نگینِ حکاکی‌شده ۳. (روی نگین و غیره) نقش ۴. چاپِ گود، چاپِ گراوور

intake /ˈɪnteɪk/ *n* ۱. [آب، گاز و غیره] مدخل، ورودی ۲. مکش، به درون کشیدن ۳. (آموزشی، دانشگاه) قبول، پذیرش ۴. [دانشگاه و غیره] پذیرفته‌شدگان؛ (نظامی) سربازِ جدید ۵. [غذا، مایع و غیره] مصرف؛ مقدار (مصرف)؛ جیره، کِیل ۶. (فنی) نیروی مصرفی ۷. [معدن] هواکشِ اصلی ۸. (در بریتانیا) زمینِ احیاشده

intangibility /ɪnˌtændʒəˈbɪlətɪ/ *n* ۱. ناملموس بودن، غیرقابل‌لمس بودن، نامحسوس بودن ۲. غیرقابل‌درک بودن، بغرنج بودن، پیچیدگی

intangible /ɪnˈtændʒəbl/ *adj* ۱. غیرقابل‌لمس، ناملموس، نامحسوس ۲. غیرقابل‌درک، درک‌نشدنی، بغرنج، پیچیده؛ غیرقابل‌وصف، وصف‌ناپذیر

intangible assets سرمایه‌های معنوی

intangible property (حقوق) اموالِ غیرعینی، اموالِ معنوی

intangibly /ɪnˈtændʒəblɪ/ *adv* به طرزی ناملموس؛ به نحوی غیرقابل‌درک، به طرزی پیچیده

integer /ˈɪntɪdʒə(r)/ *n* (ریاضی) عددِ صحیح

integral /ˈɪntɪgrəl/ *adj* ۱. [جزء، اجزا] لازم، مکمّل ۲. کامل، تمام، تامّ ۳. (ریاضی) (مربوط به) عددِ صحیح؛ [عدد] صحیح ۴. (ریاضی) انتگرال، انتگرالی ۵. [قطعات و غیره] اصلی *n* ۶. (ریاضی) انتگرال

integral calculus /ˌɪntɪgrəl ˈkælkjʊləs/ *n* (ریاضی) حسابِ انتگرال، حسابِ جامعه

integrate /ˈɪntɪgreɪt/ *vt* ۱. ادغام کردن، یکی کردن، تلفیق کردن، ملحق کردن ۲. تکمیل کردن، کامل کردن ۳. [گروه‌های نژادی، مذهبی و غیره] (در هم) ادغام کردن، (با هم) درآمیختن؛ [مدرسه و غیره] تبعیضِ نژادی را در ... از بین بردن، همگانی کردن، به روی همه باز کردن ۴. (ریاضی) انتگرالِ ... را گرفتن *vi* ۵. [مدرسه و غیره] تبعیضِ نژادی را کنار گذاشتن، همگانی شدن، به روی همه باز شدن ۶. ادغام شدن، یکی شدن، ملحق شدن

integrated /ˈɪntɪgreɪtɪd/ *adj* ۱. هماهنگ، نظام‌یافته؛ انسجام‌یافته ۲. [شخصیت و غیره] منسجم، یکپارچه ۳. [مؤسسهٔ آموزشی] بدونِ تبعیضِ نژادی، همگانی

an integrated school (در آمریکا) مدرسهٔ بدونِ تبعیضِ نژادی، مدرسهٔ همگانی

integrated circuit /ˌɪntɪgreɪtɪd ˈsɜːkɪt/ *n* (برق) آی‌سی، مدارِ مجتمع

integration /ˌɪntɪˈgreɪʃn/ *n* ۱. ادغام، یکی‌سازی، تلفیق، الحاق؛ یکی شدن ۲. تکمیل، کامل کردن ۳. (ریاضی) انتگرال‌گیری ۴. (روان‌شناسی) یکپارچگیِ شخصیّت، انسجامِ شخصیّت

integrity /ɪnˈtegrətɪ/ *n* ۱. صداقت، شرافت، درستی، شَرف ۲. تمامیت، کمال؛ یکپارچگی، انسجام

a man of integrity آدمِ صادق، آدمِ شریف

territorial integrity تمامیّتِ ارضی

integument /ɪnˈtegjʊmənt/ *n* (رسمی) پوست، پوسته، پوشش

intellect /ˈɪntəlekt/ *n* ۱. عقل، خرد، نیروی عقلانی ۲. هوش ۳. خردمند، عاقل، متفکر؛ خردمندان، عقلا، متفکران

a man of intellect آدمِ هوشمند، آدمِ خردمند

intellectual /ˌɪntəˈlektʃʊəl/ *adj* ۱. عقلی، عقلانی؛ فکری ۲. روشنفکر؛ اندیشمند ۳. روشنفکرانه *n* ۴. روشنفکر؛ اندیشمند، اهلِ فکر، متفکر

intellectually /ˌɪntəˈlektʃʊəlɪ/ *adj* ۱. از لحاظِ عقلی؛ در نظر، در تئوری ۲. به لحاظِ عقل، به لحاظِ هوش

intellectual property /ˌɪntəˌlektʃʊəl ˈprɒpətɪ/ *n* (حقوق) [آثارِ هنری و غیره] مالکیتِ معنوی، حقِ معنوی

intelligence /ɪnˈtelɪdʒəns/ *n* ۱. هوش، قوهٔ هوش؛ تیزهوشی، فراست، هوشمندی، ذکاوت؛ عقل، شعور، فهم ۲. خبر، اطلاعات ۳. (نظامی و غیره) ضدِّ اطلاعات؛ ادارهٔ اطلاعات

have the intelligence to do sth عقلِ کسی رسیدن که ...، برای... مایه داشتن، مایهٔ... داشتن

intelligence quotient ضریبِ هوش، بهرهٔ هوشی، آی‌کیو

the Intelligence Department / Service ادارهٔ اطلاعات؛ ادارهٔ ضدِّ اطلاعات

intelligence test /ɪnˈtelɪdʒəns test/ *n* آزمونِ هوش

intelligent /ɪnˈtelɪdʒənt/ *adj* ۱. [شخص] باهوش، تیزهوش، هوشمند؛ [سؤال و غیره] هوشمندانه، حاکی از هوشمندی ۲. ذی‌شعور، صاحب شعور ۳. (کامپیوتر) هوشمند

intelligently /ɪnˈtelɪdʒəntlɪ/ *adv* هوشمندانه، با هوشمندی

intelligentsia /ɪnˌtelɪˈdʒentsɪə/ *n,npl* ۱. روشنفکران، اندیشمندان؛ جماعتِ روشنفکران، روشنفکرمآبان ۲. تحصیل‌کردگان، درس‌خوانده‌ها

intelligibility /ɪnˌtelɪdʒəˈbɪlətɪ/ *n* قابلِ‌فهم بودن، مفهوم بودن، روشنی، وضوح

intelligible /ɪnˈtelɪdʒəbl/ *adj* قابلِ‌فهم، مفهوم، روشن، واضح، فهمیدنی

intelligibly /ɪnˈtelɪdʒəblɪ/ *adv* به طورِ قابلِ‌فهمی، به طورِ واضحی، آن‌چنان... که قابلِ‌فهم باشد

intemperance /ɪnˈtempərəns/ *n* (رسمی) ۱. زیاده‌روی، افراط، افراط و تفریط، افراط‌کاری ۲. افراط در مشروب‌خوری

intemperate /ɪnˈtempərət/ *adj* (رسمی) ۱. [هوا] سخت، بد، بی‌اعتدال؛ [باد] تند، شدید؛ [عجله] زیاد؛ [شوق] مفرط؛ [شخص] افراط‌کار، افراطی، اهلِ افراط و تفریط، که زیاده‌روی می‌کند، نامتعادل؛ [حرف] تند ۲. [شخص] مشروب‌خور، که در مشروب‌خوری افراط می‌کند

intemperate habits افراط در مشروب‌خوری

intemperately /ɪnˈtempərətlɪ/ *adv* (رسمی) به افراط، بیش از حد

intend /ɪnˈtend/ *vt* ۱. قصد داشتن (که)، تصمیم داشتن (که)، خیال داشتن (که)، خواستن (که)، در نظر داشتن (که)؛ قصدِ... داشتن، خیالِ... داشتن، نیّتِ... داشتن؛ در سر داشتن ۲. اختصاص دادن، در نظر گرفتن

intend sb / sth for کسی / چیزی را برای... در نظر گرفتن

I intend him to do it. I intend that he shall do it. می‌خواهم که او این کار را انجام دهد.

He intended that remark for you. این حرف را به قصدِ تو زد. این حرف را زد که تو بشنوی.

What do you intend by that? منظورت از این حرف چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟

Did you intend that? عمداً این کار را کردی؟

intended /ɪnˈtendɪd/ *adj* ۱. [اقدام، سفر و غیره] موردِ نظر، برنامه‌ریزی‌شده؛ [نتیجه] مطلوب؛ [زن، شوهر] آینده ۲. [توهین و غیره] عمدی، از قصد
n ۳. (عامیانه) نامزد؛ زنِ آینده؛ شوهرِ آینده

intense /ɪnˈtens/ *adj* ۱. [گرما] شدید؛ [سرما] سخت، شدید؛ [آفتاب] تند؛ [نفرت] شدید، عمیق؛ [عشق و خشم] شدید، مفرط؛ [شور و شوق، حرارت] زیاد؛ [عقاید] تند؛ [وضعیت] حاد؛ [رنگ] سیر ۲. [شخص، لحن] پرحرارت، پرشور، احساساتی؛ [حالت] علاقمند؛ هیجان‌زده ۳. [فعالیت، مطالعه] جدّی، فشرده؛ [شخص] جدّی

intensely /ɪnˈtenslɪ/ *adv* به شدت، شدیداً، عمیقاً، جداً، سخت

intensification /ɪnˌtensɪfɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. تشدید؛ افزایش ۲. (عکاسی) تقویت

intensify /ɪnˈtensɪfaɪ/ (*pt,pp* **intensified**)
vt ۱. تشدید کردن، شدت بخشیدن (به)، بر شدتِ... افزودن؛ افزایش دادن؛ [رنگ] سیرتر کردن، پررنگ کردن ۲. (عکاسی) تقویت کردن
vi ۳. تشدید شدن، شدت یافتن، افزایش پیدا کردن، زیاد شدن

intensity /ɪnˈtensətɪ/ *n* ۱. [سرما، عشق، صدا، جریان و غیره] شدت ۲. [لحن و غیره] حرارت، شور، شدت و حدّت ۳. [فعالیت] جدّی بودن

intensive /ɪnˈtensɪv/ *adj* ۱. [مطالعه و غیره] عمیق، کامل ۲. [فعالیت، کلاس و غیره] فشرده، متمرکز ۳. (دستور) تأکیدی
n ۴. (دستور) کلمهٔ تاکیدی

intensive agriculture کشاورزیِ فشرده، کشاورزیِ تنجیده

intensive care /ɪnˌtensɪv ˈkeə(r)/
n (پزشکی) مراقبت‌های ویژه

the intensive care unit (پزشکی) بخشِ مراقبت‌های ویژه، آی سی یو

intensively /ɪnˈtensɪvlɪ/ *adv* ۱. به طورِ عمیق، عمیق؛ عمیقاً، شدیداً ۲. به طورِ فشرده، فشرده

intent[1] /ɪnˈtent/ *adj* [نگاه] مشتاق، علاقمند؛ جدّی، مصمّم

intercalary /ɪn'tɜ:kələrɪ, (US) -lerɪ/
adj (گاه‌شماری) ۱. [روز، ماه] اضافی ۲. [سال] کبیسه

intercalate /ɪn'tɜ:kəleɪt/ *vt* (گاه‌شماری) [روز، ماه] به سال اضافه کردن

intercalation /ɪn,tɜ:kə'leɪʃn/ *n* (گاه‌شماری) کَبْس

intercede /,ɪntə'si:d/ *vi* (رسمی) وساطت کردن، شفاعت کردن، میانجیگری کردن، پادرمیانی کردن

intercept /,ɪntə'sept/ *vt* [شخص، نامه و غیره] در میانِ راه نگه داشتن، بینِ راه متوقف کردن، جلوی...را گرفتن؛ (نظامی) رهگیری کردن، راهِ...را گرفتن

interception /,ɪntə'sepʃn/ *n* متوقف کردن، نگاه داشتن؛ (نظامی) رهگیریِ هوایی

interceptor /,ɪntə'septə(r)/ *n* (نظامی) هواپیمای رهگیر

intercession /,ɪntə'seʃn/ *n* وساطت، شفاعت، میانجیگری، پادرمیانی

interchange[1] /,ɪntə'tʃeɪndʒ/ *vt* ۱. مبادله کردن، ردّ و بدل کردن ۲. جای...را با هم عوض کردن، جابجا کردن، به جای هم گذاشتن
vi ۳. جای خود را با یکدیگر عوض کردن

interchange[2] /'ɪntətʃeɪndʒ/ *n* ۱. مبادله، ردّ و بدل، تبادل ۲. جابجایی، جانشینی ۳. (ترافیک) تقاطعِ غیرهم‌سطح

interchangeable /,ɪntə'tʃeɪndʒəbl/
adj قابل‌جانشینی، قابل‌جابجایی، جابجاکردنی؛ قابل‌مبادله، جانشین‌شدنی

interchangeably /,ɪntə'tʃeɪndʒəblɪ/
adv به جای یکدیگر؛ به طورِ مترادف، در معنای یکدیگر، به یک معنی

inter-city /,ɪntə 'sɪtɪ/ *adj* ۱. [حمل و نقل و غیره] بینِ شهری
n ۲. حمل و نقلِ بینِ شهری؛ قطارِ بینِ شهری؛ اتوبوسِ بینِ شهری

intercollegiate /,ɪntəkə'li:dʒɪət/ *adj* میان‌دانشکده‌ای؛ میان‌دانشگاهی

intercom /'ɪntəkɒm/ *n* (محاوره) آیفون؛ بی‌سیم

intercommunicate /,ɪntəkə'mju:nɪkeɪt/
vi ۱. با یکدیگر ارتباط برقرار کردن، با هم تماس گرفتن؛ با یکدیگر ارتباط داشتن، با هم تماس داشتن ۲. [اتاق و غیره] به هم راه داشتن، به هم وصل بودن

intercommunication /,ɪntəkə,mju:nɪ'keɪʃn/
n ارتباط (متقابل)، تماس؛ مراوده

intercommunion /,ɪntəkə'mju:nɪən/ *n* ۱. (مذهب) مراسمِ عشای مشترک ۲. ارتباط (متقابل)، مراوده

interconnect /,ɪntəkə'nekt/ *vt* ۱. [اتاق و غیره] به هم

be intent on / upon sth; be intent on doing sth
۱. سخت مشغولِ چیزی / کاری بودن، سخت سرگرمِ چیزی / کاری بودن؛ حواسِ کسی پیِ چیزی / کاری بودن، سخت در فکرِ چیزی / کاری بودن ۲. مشتاقِ چیزی / کاری بودن، سخت به چیزی / کاری علاقمند بودن؛ مصمّم به انجامِ کاری بودن

intent[2] /ɪn'tent/ *n* ۱. قصد، نیّت، قصدِ قبلی؛ منظور، هدف ۲. (حقوق) عَمد

to all intents and purposes از هر لحاظ؛ عملاً

intention /ɪn'tenʃn/ *n* ۱. قصد، نیّت، قصدِ قبلی، نیّتِ قبلی؛ تعمّد، عمد؛ منظور، مقصود، هدف ۲. (زبان‌شناسی) گسترهٔ مفهومی، معنا به مفهوم، مفهوم

with the best of intentions → best[3]

intentional /ɪn'tenʃənl/ *adj* عَمدی، از قصد، با قصدِ قبلی، دانسته

intentionally /ɪn'tenʃənəlɪ/ *adv* عمداً، از قصد، با قصدِ قبلی، تعمداً، دانسته

intentioned /ɪn'tenʃənd/ *adj* (در ترکیب) نیّت
< well-intentioned >

intently /ɪn'tentlɪ/ *adv* مشتاقانه، با اشتیاق، با علاقهٔ تمام، جداً

intentness /ɪn'tentnɪs/ *n* شوق، اشتیاق، علاقه، علاقمندی، جدّیت

inter /ɪn'tɜ:(r)/ (*prp* **interring**, *pt,pp* **interred**)
vt (رسمی) [جسد] دفن کردن، به خاک سپاردن

interact /,ɪntər'ækt/ *vi* (با یکدیگر) همکاریِ متقابل داشتن؛ (با یکدیگر) روابطِ متقابل داشتن؛ (بر یکدیگر) تأثیرِ متقابل داشتن، (بر یکدیگر) اثرِ متقابل گذاردن

interaction /,ɪntər'ækʃn/ *n* روابطِ متقابل؛ همکاریِ متقابل؛ تأثیرِ متقابل، اثرِ متقابل، کنشِ متقابل، تعامل، برهم‌کنش

interactive /,ɪntər'æktɪv/ *adj* ۱. دارای همکاریِ متقابل، که با یکدیگر همکاریِ متقابل دارند؛ دارای روابطِ متقابل، که با یکدیگر روابطِ متقابل دارند؛ دارای تأثیرِ متقابل، که بر یکدیگر تأثیرِ متقابل دارند، تعاملی ۲. (کامپیوتر) دوسویه، داد و ستدی، برهم‌کنشی

inter alia /,ɪntər 'eɪlɪə/ *adv* (رسمی) مِن‌جمله، از جمله، در کنارِ سایرِ چیزها

interbred /,ɪntə'bred/ *pt,pp* of **interbreed**

interbreed /,ɪntə'bri:d/ (*pt,pp* **interbred**)
vt ۱. (جانورشناسی) با هم آمیزش دادن، با هم جفت کردن
vi (جانورشناسی) ۲. جفت‌گیری کردن ۳. دورگه پروردن

متصل کردن، به هم وصل کردن؛ بـه هـم ارتـباط دادن

vi ۲. به هم متصل شدن، به هم وصل شدن

interconnected /ˌɪntəkəˈnektɪd/ *adj* مرتبط، درهم‌تنیده، هم‌بسته؛ وابسته

interconnecting /ˌɪntəkəˈnektɪŋ/ *adj* رابط، ارتباطی، میانی

interconnecting rooms اتاق‌های مرتبط، اتاق‌هایی که به هم راه دارند

interconnection /ˌɪntəkəˈnekʃn/ *n* ارتباط، پیوند، رابطه

intercontinental /ˌɪntəˌkɒntɪˈnentl/ *adj* ۱. میان‌قاره‌ای ۲. قاره‌پیما

intercontinental ballistic missile /ˌɪntəkɒntɪˌnentl bəˌlɪstɪk ˈmɪsaɪl, (US) ˈmɪsl/ *n* موشکِ قاره‌پیما

intercourse /ˈɪntəkɔːs/ *n* (رسمی) ۱. مراوده، معاشرت ۲. مبادله، تـبادل؛ داد و سـتد، مـعامله ۳. آمیزشِ جنسی، نزدیکی

interdenominational /ˌɪntədɪˌnɒmɪˈneɪʃənl/ *adj* (مذهب) مشترک (بینِ فرقه‌ها)، میان‌فرقه‌ای

interdepartmental /ˌɪntəˌdiːpɑːtˈmentl/ *adj* میان‌گروهی، بینِ گروهی، میان‌شعبه‌ای

interdepartmentally /ˌɪntəˌdiːpɑːtˈmentəlɪ/ *adv* به طورِ میان‌گروهی، به طورِ بینِ گروهی، به طورِ میان‌شعبه‌ای

interdependence /ˌɪntədɪˈpendəns/ *n* وابستگی به یکدیگر، وابستگیِ متقابل

interdependent /ˌɪntədɪˈpendənt/ *adj* وابسته به هم، لازم و ملزوم

interdependently /ˌɪntədɪˈpendəntlɪ/ *adv* به طرزی لازم و ملزوم

interdict[1] /ˌɪntəˈdɪkt/ *vt* (رسمی) ۱. قدغن کردن، ممنوع کردن ۲. (مذهب) [شخص، کشیش] محروم کردن

interdict[2] /ˈɪntədɪkt/ *n* (رسمی) ۱. قدغن کردن، ممنوع کردن، منع؛ ممنوعیت (رسـمی) ۲. (حـقوق) حکمِ رسمی ۳. (مـذهب) حکـمِ مـحرومیت؛ حکـمِ تحریم

interdiction /ˌɪntəˈdɪkʃn/ *n* ۱. قدغن کردن، ممنوع کردن، مـنع؛ مـمنوعیت ۲. (مـذهب) مـحروم کردن؛ تحریم؛ محرومیت

interdisciplinary /ˌɪntəˌdɪsɪˈplɪnərɪ/ *adj* چندرشته‌ای؛ میان‌رشته‌ای

interest[1] /ˈɪntrəst/ *n* ۱. علاقه، دلبستگی ۲. کشش، جذبه، گیرایی؛ اهمیّت ۳. (نیز در جمع) سـود، نـفع، منفعت، صرفه؛ صلاح، مصلحت ۴. (حقوق، بازرگانی و غیره) سهم؛ منافع ۵. (مالی) بهره، ربح، نزول

in the interest of به خاطرِ، برای

return / repay sth with interest [محبت، ضربه و غیره] دو برابر تلافی کردن، یک چـیزی هم روی... گذاشتن و پس دادن

the landed interest صاحبانِ زمین، زمین‌داران

the business interests صاحبانِ شرکت‌های بزرگ

the brewing interest صاحبانِ آبجوسازی‌ها

interest[2] /ˈɪntrəst/ *vt* ۱. توجهِ...را جلب کردن، علاقمند کردن ۲. مربوط بودن به، ارتباط داشتن به

interested /ˈɪntrəstɪd/ *adj* ۱. علاقمند؛ دلبسته ۲. ذینفع، ذیربط، که منافعی دارد ۳. [انگیزه، غرض] شخصی؛ [شخص] که منافعِ شخصی دارد

interested parties (حقوق و غیره) طرف‌های ذینفع

be interested in sth ۱. به چیزی علاقمند بودن، به چیزی علاقه داشتن ۲. (بازرگانی) در چـیزی مـنافعی داشتن، در چیزی ذینفع بودن

نکتهٔ کاربردی:

صفتِ interested معمولاً معنای «دوست داشتنِ چیزی و میل به دانستنِ آن» را می‌رساند:

She is very interested in photography.

متضادِ interested کـلماتِ not interested و uninterested است:

She seemed completely uninterested in hearing about my new job.

صفتِ disinterested هم‌معنای uninterested نیست؛ در انگلیسی امروزی این صفت را زمانی به‌کار می‌بریم که بخواهیم بگوییم کسی در موردی خاص بی‌طرف و بی‌غرض است و می‌تواند در آن مورد به طورِ عادلانه قضاوت کند:

You should get advice from a disinterested third person.

interest-free /ˌɪntrəst ˈfriː, ˌɪntrest/ *adj* [وام و غیره] بدونِ بهره، بدونِ ربح

interesting /ˈɪntrəstɪŋ/ *adj* جالب، گیرا، پرکشش، دلچسب؛ بامزه

interestingly /ˈɪntrəstɪŋlɪ/ *adv* جالب این که، عجیب این که

interestingly enough جالب است که

interface /ˈɪntəfeɪs/ *n* ۱. سطحِ مشترک؛ فصلِ مشترک ۲. (مجازی) وجهِ مشترک ۳. واسـطه، واسط، میانجی ۴. (کامپیوتر) میانجی، فاصل

vt ۵. از طریقِ واسطه به هم متصل کردن، به وسـیلهٔ میانجی ارتباط برقرار کردن بینِ

vi ۶. از طریقِ واسطه به هم متصل بودن، به وسـیلهٔ میانجی ارتباط داشتن

interfere /ˌɪntəˈfɪə(r)/ *vi* ۱. مداخله کردن،

دخالت کردن، فضولی کردن ۲. (فیزیک) تداخل کردن؛ اختلال ایجاد کردن

interfere with *sth / sb* *vt* ۱. در مقابلِ ... قرار گرفتن، مانعِ ... شدن، مزاحمِ ... شدن ۲. [شخص] مزاحمِ ... شدن ۳. (در بریتانیا) موردِ حملهٔ جنسی قرار دادن، موردِ آزارِ جنسی قرار دادن ۴. وررفتن با، انگلولک کردن، بازی کردن با

interference /ˌɪntəˈfɪərəns/ *n* ۱. دخالت، مداخله، فضولی ۲. (فیزیک) تداخل ۳. (رادیو، تلویزیون، کامپیوتر) اختلال ۴. مزاحمت، معارضه

interfering /ˌɪntəˈfɪərɪŋ/ *adj* (به طعنه) فضول، مزاحم

interferon /ˌɪntəˈfɪərɒn/ *n* (زیست‌شناسی، شیمی) اینترفرون

intergalactic /ˌɪntəgəˈlæktɪk/ *adj* میان‌کهکشانی، بینِ کهکشانی

intergovernmental /ˌɪntəˌgʌvənˈmentl/ *adj* میان‌دولتی، بینِ دولتی

interim /ˈɪntərɪm/ *adj* ۱. موقت، موقتی ۲. (مالی) ظرفِ سالِ مالی، طیِ دوره، وسطِ سال

interim dividends سودِ سهامِ فصلی

in the interim *n* در این فاصله، در این اثنا، در خلالِ این مدّت

interior /ɪnˈtɪərɪə(r)/ *adj* ۱. داخلی، درونی، تویی ۲. [نواحی، مناطق] مرکزی، غیرمرزی؛ غیرساحلی ۳. [مسائلِ کشور] داخلی

n ۴. داخل، درون، تو ۵. نواحیِ مرکزی، مناطقِ غیرمرزی، نواحیِ داخلی؛ نواحیِ غیرساحلی ۶. (سیاسی) امورِ داخلی، مسائلِ کشور

Minister of the Interior; (US) Secretary of the Interior وزیرِ کشور

Ministry of the Interior; (US) Department of the Interior وزارتِ کشور

interior decorator /ɪnˌtɪərɪə ˈdekəreɪtə(r)/ *n* [خانه و غیره] طراحِ داخلی، دکوراتورِ داخلی

interior design /ɪnˌtɪərɪə dɪˈzaɪn/ *n* [خانه و غیره] طراحیِ داخلی

interior designer /ɪnˌtɪərɪə dɪˈzaɪnə(r)/ *n* [خانه و غیره] طراحِ داخلی، دکوراتورِ داخلی

interject /ˌɪntəˈdʒekt/ *vt* [حرف، سؤال] اضافه کردن، به عنوانِ معترضه گفتن، گفتن، پرسیدن

interjection /ˌɪntəˈdʒekʃn/ *n* (دستور) ۱. ندا؛ عبارتِ تعجبی ۲. حرفِ ندا، صوت؛ (در جمع) اصوات

interlace /ˌɪntəˈleɪs/ *vt* ۱. به هم بافتن، در هم پیچیدن؛ به هم قلّاب کردن

vi ۲. به هم بافته شدن، در هم پیچیدن؛ به هم قلاب شدن

interlard /ˌɪntəˈlɑːd/ *vt* (رسمی) [نوشته، سخن] آمیختن

interlard one's speech with foreign words در سخنانِ خود کلماتِ بیگانه آوردن

interleave /ˌɪntəˈliːv/ *vt* (به عنوانِ نشانه) [کتاب و غیره] کاغذ لای ...گذاشتن

interleave sth between [کاغذ و غیره] لای... گذاشتن

interleave sth with (مجازی) در میانِ چیزی جای دادن، در میانِ چیزی قرار دادن

interline /ˌɪntəˈlaɪn/ *vt* ۱. [متن، سند و غیره] بینِ سطرهای ... نوشتن ۲. (خیاطی) لایی گذاشتن برای

interlinear /ˌɪntəˈlɪnɪə(r)/ *adj* ۱. [یادداشت، ترجمه] بینِ سطری، میان‌سطری ۲. [متن] با ترجمهٔ بینِ سطری

interlining /ˌɪntəˈlaɪnɪŋ/ *n* (خیاطی) لایی

interlink /ˌɪntəˈlɪŋk/ *vt* ۱. به هم گره زدن، به هم آمیختن، با هم ادغام کردن

vi ۲. به هم گره خوردن، به هم آمیختن، با هم ادغام شدن

interlock /ˌɪntəˈlɒk/ *vt* ۱. به هم وصل کردن، به هم اتصال دادن، به هم قفل کردن، به هم چفت و بست کردن، به هم بستن

vi ۲. به هم وصل شدن، به هم قفل شدن، به هم چفت و بست شدن، به هم بسته شدن

interlocutor /ˌɪntəˈlɒkjʊtə(r)/ *n* (رسمی) مخاطَب، طرفِ صحبت، طرفِ گفتگو

interloper /ˈɪntələʊpə(r)/ *n* مزاحم؛ فضول، فضولِ معرکه

interlude /ˈɪntəluːd/ *n* ۱. فاصله، دوره، فترت، وقفه ۲. (تئاتر و غیره) میان‌پرده ۳. (تئاتر و غیره) آنتراکت ۴. (تئاتر) موسیقیِ میان‌پرده، موسیقیِ آنتراکت؛ (مذهب) موسیقیِ میانِ دو نماز

intermarriage /ˌɪntəˈmærɪdʒ/ *n* ۱. (میانِ اقوام، قبیله‌ها و غیره) وصلت، پیوندِ زناشویی ۲. ازدواجِ فامیلی، ازدواج تو خانواده

intermarry /ˌɪntəˈmærɪ/ (*pt,pp* **intermarried**) *vi* ۱. [قبیله‌ها، اقوام و غیره] (با هم) وصلت کردن ۲. [خویشاوندان] (با هم) ازدواج کردن

intermediary /ˌɪntəˈmiːdɪərɪ, (US) -dɪerɪ/ (*pl* **intermediaries**) *adj* ۱. میانجی، واسطه ۲. بینابینی، میانی

n ۳. واسطه، میانجی، رابط ۴. حالتِ بینابینی؛ مرحلهٔ بینابینی، مرحلهٔ میانی

intermediate /ˌɪntəˈmiːdɪət/ *adj* ۱. بینابینی، میانی ۲. [دانش‌آموز، ورزشکار و غیره] متوسط

n ۳. حالتِ بینابینی؛ مرحلهٔ بینابینی، مرحلهٔ میانی ۴. (شخص) واسطه، میانجی، رابط

an intermediate school (آموزشی) مدرسهٔ راهنمایی

an intermediate stop [هواپیما، کشتی] توقف (بینِ راه)

intermediately /ˌɪntəˈmiːdɪətlɪ/ adv ۱. به طورِ متوسط ۲. یک در میان

intermediate-range /ɪntəˌmiːdɪət ˈreɪndʒ/ adj [موشک] میان‌بُرد

interment /ɪnˈtɜːmənt/ n (رسمی) دفن، خاکسپاری، تدفین

intermezzi /ˌɪntəˈmetsɪ/ *pl* of **intermezzo**

intermezzo /ˌɪntəˈmetsəʊ/ (*pl* **intermezzos, intermezzi**) n (موسیقی) اینترمتزو، اَنتَرمِد، میان‌پرده

interminable /ɪnˈtɜːmɪnəbl/ adj بی‌پایان، پایان‌ناپذیر، تمام‌نشدنی؛ [بحث، وعظ] طولانی، دراز؛ خسته‌کننده، ملال‌آور

interminably /ɪnˈtɜːmɪnəblɪ/ adv ۱. مدتی طولانی، ساعاتِ متمادی، ساعت‌ها ۲. به طورِ ملال‌آوری

intermingle /ˌɪntəˈmɪŋgl/ vt ۱. (با هم) مخلوط کردن، (با هم) قاطی کردن، (با هم) آمیختن
vi ۲. (با هم) مخلوط شدن، (با هم) قاطی شدن، (با هم) آمیختن

intermission /ˌɪntəˈmɪʃn/ n وقفه، فاصله، توقّف؛ (تئاتر، سینما) آنتراکت

without intermission بی‌وقفه، لاینقطع، یکسره

intermittent /ˌɪntəˈmɪtnt/ adj متناوب، ادواری

intermittently /ˌɪntəˈmɪtntlɪ/ adv به طورِ متناوب، به طورِ ادواری

intermix /ˌɪntəˈmɪks/ = mix

intermixture /ˌɪntəˈmɪkstʃə(r)/ = mixture

intern[1] /ɪnˈtɜːn/ vt تحتِ نظر قرار دادن؛ بازداشت کردن، توقیف کردن، زندانی کردن

be interned in در جایی تحتِ نظر بودن

intern[2] /ˈɪntɜːn/ n (در آمریکا، پزشکی) انترن

internal /ɪnˈtɜːnl/ adj ۱. (ریاضی، فنی، سیاسی، پزشکی و غیره) داخلی ۲. [افکار وغیره] ذهنی، درونی؛ شخصی ۳. [شواهد، دلایل] به دست آمده از خودِ اثر، که از خودِ اثر به دست آمده است، درونی

internal revenue (مالی) درآمدهای مالیاتی، درآمدهای داخلی

internal-combustion engine /ɪnˌtɜːnl kəmˈbʌstʃən endʒɪn/ n موتورِ احتراقِ داخلی، موتورِ درونسوز

internalisation /ɪnˌtɜːnəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = internalization

internalise /ɪnˈtɜːnəlaɪz/ = internalize

internalization /ɪnˌtɜːnəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ n (روانشناسی) درونی ساختن، درونی‌سازی؛ درونی شدن

internalize /ɪnˈtɜːnəlaɪz/ vt (روانشناسی) درونی ساختن، ملکهٔ ذهن کردن، جذب کردن

internally /ɪnˈtɜːnəlɪ/ adv ۱. از درون، از داخل؛ در درون، در داخل ۲. به طورِ ناخودآگاه

Not to be taken internally (پزشکی) برای استفادهٔ خارجی

Internal Revenue Service /ɪnˌtɜːnl ˈrevənjuː sɜːvɪs, (US) ˈrevənuː/

the Internal Revenue Service n (در آمریکا) ادارهٔ درآمدهای مالیاتی

international /ˌɪntəˈnæʃnəl/ adj ۱. بین‌المللی، جهانی
n ۲. (سیاسی، با حرفِ بزرگ) انترناسیونال، بین‌الملل ۳. (ورزش) مسابقهٔ بین‌المللی؛ بازیکنِ مسابقهٔ بین‌المللی

an international money order (مالی) حوالهٔ پولیِ بین‌المللی

Internationale /ˌɪntənæʃəˈnɑːl/

the Internationale n سرودِ انترناسیونال

internationalise /ˌɪntəˈnæʃnəlaɪz/ = internationalize

internationalism /ˌɪntəˈnæʃnəlɪzəm/ n انترناسیونالیسم

internationalist /ˌɪntəˈnæʃnəlɪst/ n انترناسیونالیست

internationalization /ɪntəˌnæʃnəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ n بین‌المللی کردن

internationalize /ˌɪntəˈnæʃnəlaɪz/ vt بین‌المللی کردن؛ تحتِ نظارتِ بین‌المللی قرار دادن

internationally /ˌɪntəˈnæʃnəlɪ/ adv در عرصهٔ بین‌المللی، در صحنهٔ جهانی، در چهارچوبِ ملاحظاتِ بین‌المللی

interne /ˈɪntɜːn/ = intern[2]

internecine /ˌɪntəˈniːsaɪn/ adj (رسمی) [جنگ] متضمّنِ نابودیِ دو طرف، خانمان‌برانداز، خانمان‌سوز

internee /ˌɪntɜːˈniː/ n کسی که تحتِ نظر قرار دارد، فردِ تحتِ نظر

Internet /ˈɪntənet/

the Internet n (کامپیوتر) (شبکهٔ) اینترنت

internment /ɪnˈtɜːmənt/ n بازداشت، تحتِ نظر قرار دادن، تحتِ نظر قرار گرفتن، اقامتِ اجباری

interpellate /ɪnˈtɜːpəleɪt, (US) ˌɪntərˈpeleɪt/ vt (سیاسی) استیضاح کردن

interpellation /ɪnˌtɜːpəˈleɪʃn, (US) ˌɪntərˈpe-/ n (سیاسی) استیضاح

interregna /ˌɪntəˈregnə/ *pl* of **interregnum**

interregnum /ˌɪntəˈregnəm/ (*pl* **interregnums, interregna**) *n* ۱. (میانِ دو حکومت) دورهٔ فترت ۲. فترت، فاصله؛ وقفه

interrelate /ˌɪntərɪˈleɪt/ *vt* ۱. به هم مربوط کردن، به یکدیگر ارتباط دادن، به هم ربط دادن، به هم پیوند دادن
vi ۲. به هم مربوط بودن؛ به هم مربوط شدن، با یکدیگر ارتباط داشتن، به هم مرتبط بودن، به هم ربط داشتن، با هم پیوند داشتن

interrelated /ˌɪntərɪˈleɪtɪd/ *adj* مرتبط با هم، مربوط به هم، مربوط به یکدیگر، به‌هم‌پیوسته، به هم بسته

interrelation /ˌɪntərɪˈleɪʃn/ *n* ارتباط، رابطه، ربط، پیوند، نسبت؛ مناسباتِ مشترک

interrelationship /ˌɪntərɪˈleɪʃnʃɪp/ *n* رابطهٔ مشترک، ارتباط، پیوند، نسبت؛ مناسباتِ مشترک

interrogate /ɪnˈterəgeɪt/ *vt* ۱. سؤال کردن از، توضیح خواستن از ۲. بازجویی کردن از، استنطاق کردن از؛ سین‌جیم کردن

interrogation /ɪnˌterəˈgeɪʃn/ *n* ۱. سؤال، پرسش ۲. بازجویی، استنطاق؛ سین‌جیم

an interrogation point / mark علامتِ سؤال

interrogative /ˌɪntəˈrɒgətɪv/ *adj* ۱. (رسمی) [نگاه، لحن و غیره] پرسنده، پرسش‌آمیز؛ بازجومآبانه، مثلِ بازجوها ۲. (دستور) پرسشی، سؤالی، استفهامی
n (دستور) ۳. کلمهٔ پرسشی، اداتِ استفهام ۴. حالتِ پرسشی، حالتِ سؤالی

interrogatively /ˌɪntəˈrɒgətɪvlɪ/ *adv* با لحن پرسش‌آمیزی، با حالتی پرسنده؛ بازجومآبانه، مثلِ بازجوها

interrogator /ɪnˈterəgeɪtə(r)/ *n* بازجو، مستنطق

interrogatory /ˌɪntəˈrɒgətrɪ, (US) -tɔːrɪ/ *adj* (رسمی) [رفتار، لحن و غیره] پرسش‌آمیز؛ بازجومآبانه، (مثلِ) بازجوها

interrupt /ˌɪntəˈrʌpt/ *vt* ۱. [ارتباط و غیره] قطع کردن، پاره کردن، گسیختن، بریدن؛ [جریان، عبور و مرور] متوقف کردن، دچارِ وقفه کردن؛ [دید] مانعِ ...شدن، جلوی ...را گرفتن، سدّ کردن ۲. (به طعنه) [شخص] مانعِ کارِ ...شدن، مزاحمِ ...شدن؛ حرفِ ...را قطع کردن، توی حرفِ ...دویدن؛ [سخن، حرف] قطع کردن
vi ۳. مزاحم شدن

interrupter /ˌɪntəˈrʌptə(r)/ *n* ۱. (برق) کلیدِ قطع و وصلِ مدار، قطع‌کننده ۲. مزاحم

interpenetrate /ˌɪntəˈpenɪtreɪt/ *vt* ۱. در هم آمیختن، در هم ادغام کردن، یکی کردن، در هم رسوخ کردن
vi ۲. در هم ادغام شدن، یکی شدن، در هم تنیده شدن

interpenetration /ˌɪntəˌpenɪˈtreɪʃn/ *n* ادغام، در هم آمیختن، یکی شدن؛ درهم‌تنیدگی، یکی‌شدگی

interpersonal /ˌɪntəˈpɜːsənl/ *adj* بینِ فردی، میانِ افراد، بینِ افراد

interphone /ˈɪntəfəʊn/ (**US**) = intercom

interplanetary /ˌɪntəˈplænɪtrɪ, (US) -terɪ/ *adj* بینِ سیّارات، میان‌سیّاره‌ای؛ فضایی

interplay /ˈɪntəpleɪ/ *n* تأثیرِ متقابل، برخورد

Interpol /ˈɪntəpɒl/ *n* پلیسِ بین‌الملل

interpolate /ɪnˈtɜːpəleɪt/ *vt* (رسمی) ۱. [کتاب، متن] عباراتِ تازه افزودن بر؛ عبارتِ نامربوط افزودن بر؛ دست بردن در، تحریف کردن ۲. [جمله، عبارت] اضافه کردن، افزودن

interpolation /ɪnˌtɜːpəˈleɪʃn/ *n* ۱. [کتاب، متن و غیره] تحریف، دستکاری ۲. [جمله و غیره] افزودن، الحاق ۳. اضافات، قسمتِ الحاقی

interpose /ˌɪntəˈpəʊz/ *vt* (رسمی) ۱. مداخله کردن و گفتن، دخالت کردن و مطرح کردن ۲. حرفِ کسی را قطع کردن و گفتن، به عنوانِ معترضه گفتن؛ حرفِ کسی را قطع کردن و پرسیدن، به عنوانِ معترضه پرسیدن
vi ۳. (رسمی) مداخله کردن، وسطِ حرفِ کسی پریدن

interpose (oneself) between; interpose in بینِ... قرار گرفتن؛ میانجیگری کردن میانِ، وساطت کردن میانِ، پادرمیانی کردن میانِ، خود را میانِ... قرار دادن

interposition /ˌɪntəpəˈzɪʃn/ *n* ۱. میانجیگری، پادرمیانی، وساطت ۲. مداخله، دخالت

interpret /ɪnˈtɜːprɪt/ *vt* ۱. [نوشته و غیره] تفسیر کردن، معنی کردن، شرح کردن؛ [نقش] بازی کردن، اجرا کردن؛ [قطعهٔ موسیقی] اجرا کردن؛ رهبری کردن ۲. تعبیر کردن، حمل کردن
< We interpreted his silence as a refusal. >
vi ۳. ترجمهٔ شفاهی کردن، دیلماجی کردن، ترجمه کردن

interpretation /ɪnˌtɜːprɪˈteɪʃn/ *n* ۱. تفسیر، معنی؛ تعبیر، برداشت ۲. [نقش] بازی، اجرا؛ [قطعهٔ موسیقی] اجرا؛ رهبری ۳. ترجمهٔ شفاهی، دیلماجی

interpretative /ɪnˈtɜːprɪtətɪv/ *adj* ۱. [مقاله، نوشته] روشنگر ۲. تفسیری، تعبیری

interpreter /ɪnˈtɜːprɪtə(r)/ *n* مترجم (شفاهی)، دیلماج

interpretive /ɪnˈtɜːprɪtɪv/ (**US**) = interpretative

interracial /ˌɪntəˈreɪʃl/ *adj* میانِ نژادها، میان‌نژادی
< interracial friendship >

interruption /ˌɪntəˈrʌpʃn/ *n* ۱. قطع، پاره کردن؛ پاره شدن؛ توقف ۲. وقفه، فاصله ۳. مزاحمت
without interruption بی‌وقفه، بدونِ توقف، پی‌درپی
intersect /ˌɪntəˈsekt/ *vt* ۱. (ریاضی و غیره) قطع کردن، از میانِ...گذشتن
vi ۲. (ریاضی و غیره) یکدیگر را قطع کردن
intersecting /ˌɪntəˈsektɪŋ/ *adj* متقاطع
intersection /ˌɪntəˈsekʃn/ *n* ۱. قطع؛ تقاطع ۲. محلِ تقاطع، محلِ تلاقی، نقطهٔ تقاطع؛ (ریاضی) فصلِ مشترک، مقطع؛ اشتراک ۳. (ترافیک) تقاطع
intersperse /ˌɪntəˈspɜːs/ *vt* پراکندن، پخش کردن
intersperse sth with میانِ چیزی جای دادن، در جای‌جای چیزی قرار دادن
intersperse sth among / between چیزی را میانِ...جای دادن، چیزی را در جای‌جای... قرار دادن / پخش کردن
interspersed /ˌɪntəˈspɜːst/
interspersed among / between *adj* که در میانِ... پراکنده است، که در جای‌جای... قرار گرفته است / پخش شده است
a day of sunshine interspersed with occasional showers یک روزِ آفتابی همراه با رگبارهای پراکنده
interspersed with که جای جایش...است، که گُله گُله‌اش...است
interstate /ˌɪntəˈsteɪt/ *adj* (در آمریکا) بینِ ایالات، میان‌ایالتی < interstate commerce >
interstellar /ˌɪntəˈstelə(r)/ *adj* بینِ ستارگان، میان‌ستاره‌ای < interstellar communications >
interstice /ɪnˈtɜːstɪs/ *n* (رسمی) تَرَک، درز، شکاف
intertribal /ˌɪntəˈtraɪbl/ *adj* میانِ قبایل، قبیله‌ای < intertribal wars >
intertwine /ˌɪntəˈtwaɪn/ *vt* ۱. به هم پیچیدن، به هم بافتن، در هم تابیدن
vi ۲. به هم پیچیدن، به هم بافته شدن، در هم تنیدن
interval /ˈɪntəvl/ *n* ۱. (در زمان) فاصله، وقفه، درنگ؛ (در مکان) فاصله ۲. (در بریتانیا، تئاتر و غیره) آنتراکت ۳. (موسیقی) فاصله
at intervals ۱. گهگاه ۲. با فاصله
at intervals of به فواصلِ، با فاصله‌های
at regular intervals به / با فواصلِ منظم
at frequent intervals به فواصلِ کم، زود زود
at rare intervals به فواصلِ زیاد، دیر به دیر
intervene /ˌɪntəˈviːn/ *vi* (رسمی) ۱. پیش آمدن، روی دادن، اتفاق افتادن، رخ دادن ۲. مداخله کردن، دخالت کردن ۳. پادرمیانی کردن، وساطت کردن ۴. (در مکان) بودن، قرار داشتن ۵. (در زمان) فاصله بودن
12 years intervened between the two events. فاصلهٔ میانِ آن دو حادثه دوازده سال بود.
during the years that intervened در این فاصله، در این میان، در فاصله‌ای که پیش آمد، در حدِّ فاصلِ آن دو...
intervening /ˌɪntəˈviːnɪŋ/ *adj* ۱. (در زمان) که در آن فاصله قرار دارد، میانی < The intervening years were happy. > ۲. (در مکان) که میانِ آن‌ها قرار دارد < the hills and the intervening meadows >
in the intervening period در آن فاصله
intervention /ˌɪntəˈvenʃn/ *n* مداخله، دخالت
armed intervention دخالتِ مسلحانه
interventionism /ˌɪntəˈvenʃənɪzəm/ *n* (اقتصاد، سیاسی) سیاستِ مداخله‌گری، مداخله‌جویی
interventionist /ˌɪntəˈvenʃənɪst/ *adj* ۱. مداخله‌جویانه، مداخله‌گرایانه، مداخله‌گر
n ۲. طرفدارِ سیاستِ مداخله‌گری، طرفدارِ مداخله‌جویی
interview /ˈɪntəvjuː/ *n* ۱. مصاحبه
vt ۲. مصاحبه کردن با
interviewee /ˌɪntəvjuːˈiː/ *n* مصاحبه‌شونده
interviewer /ˈɪntəvjuːə(r)/ *n* مصاحبه‌گر، مصاحبه‌کننده
interwar /ˌɪntəˈwɔː(r)/ *adj* بینِ دو جنگ (جهانی)
interweave /ˌɪntəˈwiːv/ (*pt* **interwove**, *pp* **interwoven**) *vt* ۱. در هم بافتن، به هم بافتن ۲. (مجازی) به هم آمیختن، با هم عجین کردن
vi ۳. در هم بافته شدن، به هم بافته شدن، در هم تنیدن ۴. (مجازی) به هم آمیختن، با هم عجین شدن
interwove /ˌɪntəˈwəʊv/ *pt* of **interweave**
interwoven /ˌɪntəˈwəʊvn/ *pp* of **interweave**
intestacy /ɪnˈtestəsɪ/ *n* (حقوق) فوتِ بدونِ وصیّت، بی‌وصیّت بودن
intestate /ɪnˈtesteɪt/ *adj* (حقوق) ۱. [شخص] بی‌وصیّت، بدونِ وصیّت ۲. [مِلک، دارایی] که وضعیتِ ارثیِ آن مشخص نیست، که در موردِ آن وصیّتی نشده است
die intestate بدونِ وصیّت مردن، وصیّت نکرده مردن
intestinal /ɪnˈtestɪnl, ˌɪntesˈtaɪnl/ *adj* (کالبدشناسی) روده‌ای، (مربوط به) روده
intestine /ɪnˈtestɪn/ *n* (کالبدشناسی) روده
the small intestine رودهٔ کوچک
the large intestine رودهٔ بزرگ
intimacy /ˈɪntɪməsɪ/ (*pl* **intimacies**) *n* ۱. صمیمیّت، نزدیکی، دوستی، رابطهٔ صمیمانه، اُلفت، خصوصیّت ۲. (میانِ زن و مرد) نزدیکی ۳. (در جمع)

رفتارِ دوستانه، حرکاتِ صمیمانه؛ حرف‌های دوستانه، حرف‌های صمیمانه ۴. آشناییِ عمیق، شناختِ کامل ۵. فضای دوستانه، محیطِ صمیمانه

intimate[1] /ˈɪntɪmət/ *adj* ۱. [دوست] صمیمی، نزدیک؛ [دوستی، رابطه] عمیق ۲. [زندگی، احساسات و غیره] شخصی، خصوصی ۳. [رستوران و غیره] دِنج؛ [محیط، جوّ] دوستانه، صمیمانه، خودمانی ۴. (رسمی) [شناخت] کامل، عمیق
n ۵. دوستِ صمیمی، یارِ غار

be/get on intimate terms (with sb) (با کسی / با هم) صمیمی بودن، (با کسی / با هم) رابطهٔ نزدیک داشتن؛ (با کسی / با هم) صمیمی شدن، (با کسی / با هم) رابطهٔ نزدیک پیداکردن

be intimate (with sb) (در موردِ زن و مرد) (با کسی / با هم) رابطه داشتن

intimate[2] /ˈɪntɪmeɪt/ *vt* ۱. اعلام کردن، اطلاع دادن، باخبر کردن، مطلع کردن ۲. فهماندن، به اشاره گفتن، تلویحاً گفتن

intimately /ˈɪntɪmətlɪ/ *adv* ۱. از نزدیک ۲. عمیقاً، به طورِ کامل، حسابی ۳. خصوصی

intimation /ˌɪntɪˈmeɪʃn/ *n* (رسمی) ۱. اعلام؛ خبر، آگاهی، اطلاع ۲. اشاره، علامت

intimidate /ɪnˈtɪmɪdeɪt/ *vt* ترساندن، تهدید کردن، مرعوب کردن

intimidating /ɪnˈtɪmɪdeɪtɪŋ/ *adj* هراسناک، هولناک، رعب‌آور، دلهره‌آور، وحشتناک، ترسناک

intimidation /ɪnˌtɪmɪˈdeɪʃn/ *n* ۱. تهدید، ارعاب ۲. ترس

intimidatory /ɪnˌtɪmɪˈdeɪtərɪ/ *adj* رعب‌انگیز، هراس‌انگیز، دهشت‌آور، وحشت‌زا، ترس‌آور؛ تهدیدآمیز

into /ˈɪntə, ˈɪntuː/ *prep* ۱. توی، تو، داخلِ؛ درونِ، در ۲. به < The rain changed into snow. > ۳. (بیانگرِ زمان) تا ۴. به؛ به طرفِ ۵. دربارهٔ، در زمینهٔ

be into sth (محاوره) حسابی تو چیزی افتادن، حسابی به چیزی علاقمند شدن، دنبالِ چیزی افتادن، تو خطِ چیزی افتادن < She's into vegetarianism. >

The children are into everything.
(محاوره) بچه‌ها با همه چیز کار دارند.

Eight months into his stay, ...
هشت ماه بعد از (شروعِ) اقامتش...

Let's not go into that again! دوباره شروع نکنیم! بگذار دوباره بحث را شروع نکنیم!

4 into 12 goes/is 3. ۱۲ تقسیم بر ۴ می‌شود ۳.

late into the night تا دیروقت

It broke into a thousand pieces.
شکست و هزار تکه شد.

He helped his mother into the car.
کمک کرد که مادرش سوارِ ماشین شود.

She burst into tears. زد زیرِ گریه.

He poked the fire into a blaze.
آتش را به هم زد و آن را شعله‌ور کرد.

He frightened her into submission.
او را ترساند و وادارش کرد که از او اطاعت کند. با ترس او را وادار به اطاعت کرد.

intolerable /ɪnˈtɒlərəbl/ *adj* غیرقابلِ تحمّل، تحمّل‌ناپذیر، طاقت‌فرسا

intolerably /ɪnˈtɒlərəblɪ/ *adv* به طورِ تحمّل‌ناپذیری، به طورِ غیرقابلِ تحمّلی، به طورِ طاقت‌فرسایی

intolerance /ɪnˈtɒlərəns/ *n* عدمِ تحمل، تعصّب، عدمِ رواداری

intolerant /ɪnˈtɒlərənt/ *adj* [شخص، حکومت] که عقیدهٔ دیگران را تحمّل نمی‌کند، متعصّب

be intolerant of sth تحمّلِ چیزی را نداشتن، چیزی را تحمّل نکردن

intolerantly /ɪnˈtɒlərəntlɪ/ *adv* با تعصّب، بدونِ تحمّلِ عقیدهٔ دیگران، بی‌هیچ رواداری

intonation /ˌɪntəˈneɪʃn/ *n* ۱. (آواشناسی) آهنگ ۲. لهجه، ته‌لهجه ۳. (موسیقی) حالتِ صدا، کیفیتِ صدا

intone /ɪnˈtəʊn/ *vt* ۱. با آهنگِ یکنواخت خواندن؛ با آهنگِ یکنواخت گفتن؛ (مذهب) تلاوت کردن، با آهنگ خواندن
vi ۲. با آهنگِ یکنواخت صحبت کردن؛ با آهنگِ یکنواخت خواندن

in toto /ɪn ˈtəʊtəʊ/ *adv* (رسمی) به طورِ کامل، کاملاً، به تمامی

intoxicant /ɪnˈtɒksɪkənt/ *adj* ۱. مستی‌آور، مست‌کننده
n ۲. مشروبِ الکلی، الکل، مُسکر، خَمر

intoxicate /ɪnˈtɒksɪkeɪt/ *vt* (رسمی) ۱. مست کردن ۲. نشئه کردن، کیف دادن به ۳. (مجازی) از خود بیخود کردن، مست کردن

intoxicated /ɪnˈtɒksɪkeɪtɪd/ *adj* (رسمی) ۱. مست ۲. نشئه ۳. (مجازی) از خود بیخود، مست

intoxicating /ɪnˈtɒksɪkeɪtɪŋ/ *adj* (رسمی) ۱. مستی‌آور، مست‌کننده ۲. سرمست‌کننده، سکرآور، فرح‌بخش، شعف‌انگیز

intoxication /ɪnˌtɒksɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. مستی ۲. (پزشکی) مسمومیّت ۳. (مجازی) از خود بیخود شدگی

intractability /ɪnˌtræktəˈbɪlətɪ/

be intrigued کنجکاو بودن / شدن

intrigue[2] /ˈɪntriːg, ɪnˈtriːg/ *n* ۱. توطئه، دسیسه؛ تبانی ۲. (میانِ زن و مرد) رابطهٔ پنهانی

intriguer /ɪnˈtriːgə(r)/ *n* توطئه‌چین، توطئه‌گر، دسیسه‌گر

intriguing /ɪnˈtriːgɪŋ/ *adj* جالبِ توجه، چشمگیر؛ کنجکاوی‌برانگیز

intriguingly /ɪnˈtriːgɪŋlɪ/ *adv* به طورِ جالبِ توجهی، به طرزِ چشمگیری، به طورِ حیرت‌انگیزی، به صورتِ خیره‌کننده‌ای؛ به طورِ کنجکاوی‌برانگیزی

intrinsic /ɪnˈtrɪnsɪk, (US) -zɪk/ *adj* ۱. درونی، باطنی؛ ذاتی، فطری ۲. جدایی‌ناپذیر، لاینفک ۳. [ارزش و غیره] واقعی، حقیقی

intrinsically /ɪnˈtrɪnsɪklɪ, (US) -zɪk-/ *adv* ذاتاً، اصالتاً، از بنیاد؛ فی‌حدِّ ذاته

intro /ˈɪntrəʊ/ (*pl* **intros**) *n* (محاوره) ۱. آشنایی، معرفی ۲. (موسیقی) درآمد، مقدمه؛ [کتاب] مقدمه، پیش‌گفتار

introduce /ˌɪntrəˈdjuːs, (US) -ˈduːs/ *vt* ۱. عرضه کردن، آوردن، ارائه کردن؛ [روش‌های تازه، افکارِ تازه و غیره] باب کردن، معمول کردن، رواج دادن، رایج کردن؛ [سؤال، موضوع] مطرح کردن؛ (مجلس) [لایحه] بردن، تقدیم کردن؛ (رادیو، تلویزیون) [برنامه] معرفی کردن ۲. معرفی کردن، آشنا کردن ۳. وارد کردن، داخل کردن، گنجاندن ۴. (در موردِ کتاب، موسیقی و غیره) آغاز شدن با، شروع شدن با

introduction /ˌɪntrəˈdʌkʃn/ *n* ۱. عرضه، آوردن؛ [افکارِ تازه و غیره] باب کردن، اشاعه، معمول کردن، رواج دادن، ترویج؛ باب شدن، رواج، معمول شدن؛ [سؤال، موضوع] طرح؛ [لایحه] تقدیم (به مجلس)؛ (رادیو، تلویزیون) [برنامه] معرفی ۲. آشنایی ۳. معرفی ۴. مقدمه، پیش‌درآمد؛ [کتاب] مقدمه، پیشگفتار ۵. [کتاب] مقدمات؛ درآمد، مدخل

a letter of introduction معرفی‌نامه

An Introduction to Physics مقدماتِ فیزیک، مقدمه‌ای بر فیزیک، آشنایی با فیزیک

introductory /ˌɪntrəˈdʌktərɪ/ *adj* ۱. مقدماتی، به عنوانِ مقدمه ۲. [سخنرانی] افتتاحیه

an introductory chapter مقدمه، پیشگفتار

introspect /ˌɪntrəˈspekt/ *vi* (رسمی) به خود برگشتن، به درونِ خویش نگریستن، خودکاوی کردن

introspection /ˌɪntrəˈspekʃn/ *n* درون‌نگری، خویشتن‌نگری، خودکاوی، مطالعهٔ نفس

introspective /ˌɪntrəˈspektɪv/ *adj* [شخص] درون‌نگر، خودکاو؛ [رفتار] درون‌نگرانه

introspective observation درون‌نگری، خودکاوی

introversion /ˌɪntrəˈvɜːʃn, (US) -ˈvɜːrʒn/ *n* (روان‌شناسی) درون‌گرایی

n [بچه] غیرقابل‌کنترل بودن؛ [مسئله] غیرقابل‌حل بودن؛ [بیماری] لاعلاج بودن؛ [خو] تندی، سرکشی

intractable /ɪnˈtræktəbl/ *adj* [بچه] غیرقابل کنترل، رام‌نشدنی؛ [مسئله] غیرقابل‌حل، حل‌نشدنی، لاینحل؛ [بیماری] لاعلاج؛ [خو] تند، سرکش؛ [دستگاه] که نمی‌شود با آن کار کرد

intractably /ɪnˈtræktəblɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ غیرقابل‌کنترلی، به نحوی کنترل‌ناپذیر

intramural /ˌɪntrəˈmjʊərəl/ *adj* ۱. داخلِ شهر، داخلِ محدوده، درون‌شهری ۲. داخلِ ساختمان ۳. (آموزشی) [مسابقه و غیره] داخلی

intramural burial دفن در داخلِ کلیسا

intramuscular /ˌɪntrəˈmʌskjʊlə(r)/

adj (پزشکی) [تزریق] درون‌ماهیچه‌ای، داخلِ عضله‌ای

intransigence /ɪnˈtrænsɪdʒəns/ *n* (رسمی) سرسختی، لجاجت، یکدندگی، سازش‌ناپذیری

intransigent /ɪnˈtrænsɪdʒənt/ *adj* (رسمی) [شخص] سرسخت، لجوج، یکدنده، سازش‌ناپذیر؛ [رفتار] سرسختانه، لجوجانه

intransitive /ɪnˈtrænsətɪv/ *adj* ۱. (دستور) [فعل] لازم

n ۲. (دستور) فعلِ لازم

intransitively /ɪnˈtrænsətɪvlɪ/ *adv* (دستور) به طورِ لازم

intrastate /ˌɪntrəˈsteɪt/ *adj* درون‌ایالتی

intra-uterine /ˌɪntrə ˈjuːtəraɪn/ *adj* (پزشکی) داخلِ رحم، داخلِ رحمی

intra-uterine device /ˌɪntrə juːtəraɪn dɪˈvaɪs/

n (پزشکی) آی یو دی، دستگاه

intravenous /ˌɪntrəˈviːnəs/ *adj* (پزشکی) داخلِ ورید، داخلِ رگ، وریدی

in-tray /ˈɪn treɪ/ *n* کازیهٔ نامه‌های رسیده، محلِ نامه‌های وارده

intrench /ɪnˈtrentʃ/ = entrench

intrepid /ɪnˈtrepɪd/ *adj* بی‌باک، متهوّر، پردل و جرئت

intrepidity /ˌɪntrɪˈpɪdətɪ/ (*pl* **intrepidities**)

n ۱. تهوّر، بی‌باکی، جسارت، جرئت ۲. عملِ متهوّرانه، کارِ جسورانه

intrepidly /ɪnˈtrepɪdlɪ/ *adv* با تهوّرِ تمام، با جسارتِ بسیار

intricacy /ˈɪntrɪkəsɪ/ (*pl* **intricacies**)

n [مسئله، طرح و غیره] پیچیدگی، ظرافت؛ دشواری

intricate /ˈɪntrɪkət/ *adj* [طرح، مسئله، موقعیت و غیره] پیچیده، ظریف؛ مشکل، دشوار، بغرنج

intricately /ˈɪntrɪkətlɪ/ *adv* پیچیده، با ظرافت

intrigue[1] /ɪnˈtriːg/ *vi* ۱. توطئه کردن، دسیسه کردن؛ تبانی کردن، دست به یکی کردن

vt ۲. کنجکاویِ...را برانگیختن؛ توجهِ...را به خود جلب کردن؛ سرِ شوق آوردن، تهییج کردن، به هیجان آوردن

introvert[1] /ˌɪntrəˈvɜːt/ *vt* [فکر، ذهن و غیره] به سوی خود متوجه کردن، به سوی خود برگرداندن

introvert[2] /ˈɪntrəvɜːt/ *adj,n* (روان‌شناسی) درون‌گرا

introverted /ˈɪntrəvɜːtɪd/ *adj* [شخص] درون‌گرا؛ [رفتار] درون‌گرایانه

intrude /ɪnˈtruːd/ *vt* ۱. تحمیل کردن ۲. به زور جا دادن، به زور وارد کردن
vi ۳. مزاحم شدن، خود را تحمیل کردن؛ تجاوز کردن ۴. دخالت کردن، مداخله کردن، فضولی کردن
intrude oneself on / upon خود را به... تحمیل کردن؛ سرزده / بدونِ دعوت به... رفتن

intruder /ɪnˈtruːdə(r)/ *n* ۱. (شخص) دزد؛ مزاحم ۲. هواپیمای متجاوز، هواپیمای نفوذی؛ کشتیِ متجاوز ۳. (صفت‌گونه) متجاوز

intrusion /ɪnˈtruːʒn/ *n* ۱. تجاوز؛ مزاحمت ۲. ورودِ به زور، ورودِ بدونِ اجازه؛ دخالت، مداخله، فضولی

intrusive /ɪnˈtruːsɪv/ *adj* ۱. مزاحم؛ ناخوانده ۲. (آواشناسی) [صدا] اضافی، تحمیلی

intrust /ɪnˈtrʌst/ = entrust

intuit /ɪnˈtjuːɪt, (US) -ˈtuː-/ *vi,vt* حدس زدن (که)، احساس کردن (که)، به صرافت دریافتن (که)

intuition /ˌɪntjuːˈɪʃn, (US) -tuː-/ *n* ۱. شهود، علمِ حضوری ۲. شمّ، حسّ ششم ۳. احساس؛ حدس ۴. (زبان‌شناسی) شمّ زبانی

intuitive /ɪnˈtjuːɪtɪv, (US) -ˈtuː-/
adj ۱. (مربوط به) شهود، (مربوط به) مشاهدهٔ مستقیم < intuitive faculty > ۲. [دریافت، آگاهی] مستقیم، بی‌واسطه؛ (فلسفه) شهودی، حضوری ۳. شمّی، از راهِ حسِ ششم؛ حدسی ۴. [شخص] که شمّ قوی دارد، که حسِ ششمِ قوی دارد
intuitive way شمّ، حسّ ششم
get an intuitive feeling حس کردن، احساس کردن
be intuitive شمّ (کسی) قوی بودن، حسِ ششمِ (کسی) قوی بودن، شمّ قوی‌ای داشتن

intuitively /ɪnˈtjuːɪtɪvlɪ, (US) -ˈtuː-/ *adv* ۱. از راهِ شهود، شهودی ۲. از راهِ شمّ، شمّی، با حسّ ششم؛ به صرافت

intumescence /ˌɪntjuːˈmesns, (US) ˌɪntuː-/
n (پزشکی) تورّم، ورم؛ بزرگ شدن

Inuit /ˈɪnuːɪt, ˈɪnjuːɪt/ = Eskimo

inundate /ˈɪnʌndeɪt/ *vt* (رسمی) زیرِ آب بردن، غرق کردن، زیرِ سیل بردن
be inundated with sth [نامه، کار و غیره] زیرِ (سیلی از)... غرق شدن
The hospital was inundated with requests for help. کلی تقاضای کمک سرِ بیمارستان ریخته بود.

inundation /ˌɪnʌnˈdeɪʃn/ *n* ۱. سیل ۲. (مجازی) هجوم، سیل

inure /ɪˈnjʊə(r)/ *vt* (رسمی) عادت دادن، خو دادن
inure oneself to عادت کردن به، خو گرفتن به، به خود عادت دادن

invade /ɪnˈveɪd/ *vt* ۱. [کشور و غیره] تجاوز کردن به، حمله کردن به، یورش آوردن به؛ تصرف کردن، گرفتن ۲. (مجازی) هجوم آوردن به، حمله‌ور شدن به < a mind invaded by worry > ۳. [حقوق و غیره] تجاوز کردن به، تعدّی کردن به، دست‌درازی کردن به، نقض کردن، پایمال کردن

invader /ɪnˈveɪdə(r)/ *n* (شخص، کشور، ارتش) متجاوز، مهاجم

invalid[1] /ɪnˈvælɪd/ *adj* بی‌اعتبار، بی‌ارزش، فاقدِ ارزش
become invalid از درجهٔ اعتبار ساقط شدن، باطل شدن

invalid[2] /ˈɪnvəlɪd/ *adj* ۱. بیمار، علیل؛ زمین‌گیر؛ معلول ۲. (مربوط به) بیماران؛ (مربوط به) معلولین
n ۳. (شخص) بیمار؛ معلول
an invalid chair صندلیِ چرخ‌دار
be invalided home *vt* (در بریتانیا، نظامی) به علتِ معلول شدن به خانه فرستاده شدن
be invalided out (در بریتانیا، نظامی) به علتِ معلول شدن از خدمت معاف شدن

invalidate /ɪnˈvælɪdeɪt/ *vt* بی‌اعتبار کردن، باطل کردن، از درجهٔ اعتبار ساقط کردن

invalidation /ɪnˌvælɪˈdeɪʃn/ *n* ۱. بی‌اعتباری؛ [ادعا و غیره] بطلان ۲. ابطال، بی‌اعتبار اعلام کردن

invalidism /ˈɪnvəlɪdɪzəm/ *n* بیماریِ مُزمن

invalidity /ˌɪnvəˈlɪdətɪ/ *n* ۱. بی‌اعتباری؛ [ادعا، استدلال] بطلان ۲. معلولیت، ازکارافتادگی

invaluable /ɪnˈvæljʊəbl/ *adj* بسیار ارزشمند، بسیار ذی‌قیمت، بسیار گرانبها، پربها

نکتهٔ کاربردی:
برخی صفات هرگاه با وندهای منفی‌سازِ -in و -less ترکیب شوند معناهایی خلافِ انتظار پیدا می‌کنند.
هرگاه صفتِ valuable معنای «مفید و مهم» را برساند، صفتِ منفیِ آن یعنی invaluable بیانگرِ معنای بسیار باارزش یا بی‌قیمت است:
The handbook contains over 120 pages of invaluable advice and information.

invention /ɪnˈvenʃn/ *n* ۱. اختراع؛ ابداع ۲. خلاّقیت، قدرتِ خلاّقه، قدرتِ ابتکار ۳. دروغ، چاخان، داستانِ ساختگی

inventive /ɪnˈventɪv/ *adj* [شخص، ذهن] مبتکر، خلاّق، مُبدِع؛ [طرح] بدیع، ابتکاری

inventive powers قوهٔ اختراع؛ قدرتِ ابداع

inventively /ɪnˈventɪvlɪ/ *adv* خلاّقانه، مبتکرانه، به طورِ خلاّقی، به طرزی ابتکاری

be inventively minded ذهنِ خلاّقی داشتن، مغزِ مبتکری داشتن

inventiveness /ɪnˈventɪvnɪs/ *n* خلاّقیت، ابتکار، ابداع، نوآوری

inventor /ɪnˈventə(r)/ *n* مخترع؛ مُبدِع

inventory /ˈɪnvəntrɪ, (US) -tɔ:rɪ/ (*pl* **inventories**)

n ۱. [اثاثیه، کالا و غیره] صورت، ریز، فهرست، سیاهه، لیست

vt ۲. فهرست کردن، صورت کردن، صورت‌برداری کردن از

inverse[1] /ɪnˈvɜ:s/ *adj* عکس، برعکس، وارونه، معکوس

inverse ratio / proportion نسبتِ عکس

inverse[2] /ˈɪnvɜ:s/ *n* عکس؛ قرینه

inversely /ɪnˈvɜ:slɪ/ *adv* به طورِ معکوس، برعکس، به عکس

inversion /ɪnˈvɜ:ʃn, (US) -ʒn/ *n* ۱. وارونه کردن، برعکس کردن، معکوس کردن؛ دَمرو کردن، واژگون کردن؛ سروته کردن؛ پشت‌ورو کردن؛ زیرورو کردن؛ پس‌وپیش کردن، وارونه شدن، برعکس شدن، معکوس شدن؛ دَمرو شدن، واژگون شدن؛ سروته شدن؛ پشت‌ورو شدن؛ زیرورو شدن؛ پس‌وپیش شدن ۲. عکس، نقطهٔ مقابل

invert[1] /ɪnˈvɜ:t/ *vt* وارونه کردن، برعکس کردن، معکوس کردن؛ دَمرو کردن، واژگون کردن، برگرداندن؛ سروته کردن؛ پشت‌ورو کردن؛ زیرورو کردن؛ پس‌وپیش کردن

the inverted chord (موسیقی) آکوردِ معکوس

invert[2] /ˈɪnvɜ:t/ *n* (روان‌شناسی) همجنس‌خواه

invertebrate /ɪnˈvɜ:tɪbreɪt/ *adj* ۱. [جانور] بی‌مهره ۲. (مجازی) بی‌اراده، ضعیف، سُست‌عنصر، ضعیف‌النفس

n ۳. (جانورِ) بی‌مهره

inverted commas /ɪn,vɜ:tɪd ˈkɒməz/ *npl* (در بریتانیا) گیومه

in inverted commas آن طوری که می‌گویند، به اصطلاح

inverted snob /ɪn,vɜ:tɪd ˈsnɒb/ *n* (به طعنه) آدمِ مرفه‌ستیز، آدمِ ضدِّ ثروت، آدمِ مردمی‌نما، خَلقی

ولی هرگاه **valuable** به معنای بسیار گران یا بسیار ارزشمند باشد صفتِ منفیِ آن یا **valueless** است یا **worthless**.

صفتِ **priceless** برای اشیای کهنه و نادر یا بی‌همتا، مثلِ تابلوهای نقاشی، جواهر و مانندِ آن به‌کار می‌رود، اشیایی که اگر از بین بروند جای آن‌ها را هرگز نمی‌توان با چیزی پر کرد:

Priceless antiques and paintings were destroyed in the fire.

صفاتِ **innumerable** و **numberless** اشاره به تعدادِ بی‌شمار و بسیار بالای چیزی دارد.

صفاتِ به ظاهر منفی و مثبتِ **inflammable** و **flammable** هر دو به یک معنا هستند.

صفتِ **non-flammable** معنای متضادِ صفاتِ اخیر را دارد:

Cotton is an inflammable material.

invariability /ɪn,veərɪəˈbɪlətɪ/ *n* (رسمی) ثبات، تغییرناپذیری؛ یکنواختی

invariable /ɪnˈveərɪəbl/ *adj* (رسمی) تغییرناپذیر، ثابت، نامتغیّر

invariably /ɪnˈveərɪəblɪ/ *adv* همیشه، همواره، پیوسته، بدونِ استثنا

invasion /ɪnˈveɪʒn/ *n* ۱. تجاوز، هجوم؛ تصرف، گرفتن ۲. (مجازی) هجوم ۳. تجاوز، تعدّی، دست‌درازی، نقض، پایمال کردن

invasive /ɪnˈveɪsɪv/ *adj* ۱. متجاوز، مهاجم ۲. پیش‌رونده، پیشروی‌کننده

invective /ɪnˈvektɪv/ *n* (رسمی) ۱. فحش، دشنام، ناسزا، حرفِ زشت ۲. (در جمع) فحاشی، پرخاش

inveigh /ɪnˈveɪ/

inveigh against *sb / sth* *vi* (رسمی) پرخاش کردن به؛ سخت انتقاد کردن از؛ بد گفتن از، بدگویی کردن از

inveigle /ɪnˈveɪgl/ *vt* وسوسه کردن، اغوا کردن، گول زدن، فریفتن

invent /ɪnˈvent/ *vt* ۱. اختراع کردن؛ ابداع کردن ۲. [داستان] سرهم کردن، ساختن، از خود درآوردن، بافتن؛ [بهانه] تراشیدن

نکتهٔ کاربردی:

فعلِ **invent** را در سخن گفتن از چیزی (مثلاً نوعی ماشین، نوعی روش و جز آن) به‌کار می‌بریم که قبلاً وجود نداشته است و کسی آن را به وجود آورده است:

Who invented the computer?

فعلِ **discover** را، برعکس، در سخن گفتن از چیزی، جایی یا واقعیتی به‌کار می‌بریم که از قبل وجود داشته امّا ناشناخته بوده است:

In the sixties, oil was discovered under the North Sea.

inverted snobbery /ɪn,vɜːtɪd ˈsnɒbərɪ/
n (به طعنه) مرفه‌ستیزی، ضدّیت با طبقهٔ ثروتمند، مردمی‌نمایی

invest /ɪnˈvest/ *vt* ۱. [پول، سرمایه] سرمایه‌گذاری کردن، گذاشتن؛ [وقت] صرف کردن ۲. (نظامی) محاصره کردن
vi ۳. سرمایه‌گذاری کردن

invest in *sth* *vt* (محاوره) خریدن، خرج ... کردن

invest *sb / sth* **with** *sth* *vt* (رسمی) ۱. اعطا کردن به، دادن به، تفویض کردن به، بخشیدن به ۲. پوشاندن با؛ آراستن با

investigate /ɪnˈvestɪgeɪt/ *vt* ۱. تحقیق کردن در موردِ، بررسی کردن (در موردِ)، مطالعه کردن، رسیدگی کردن به
vi ۲. (محاوره) سری زدن، سر و گوش آب دادن، دیدی زدن

investigation /ɪn,vestɪˈgeɪʃn/ *n* تحقیق، بررسی، مطالعه، رسیدگی

investigative /ɪnˈvestɪgətɪv, (US) -geɪ-/
adj جستجوگرانه، تحقیقی، تفحصی، تجسسی؛ (مربوط به) تحقیق؛ جستجوگر

investigator /ɪnˈvestɪgeɪtə(r)/ *n* ۱. مأمورِ تحقیق، مأمورِ رسیدگی، مأمورِ بررسی ۲. کارآگاه، پلیسِ مخفی

investigatory /ɪnˈvestɪgətərɪ, (US) -gətɔːrɪ/
= investigative

investiture /ɪnˈvestɪtʃə(r), (US) -tʃʊər/
n مراسمِ اعطای لقب؛ مراسمِ اعطای درجه؛ مراسمِ انتصاب؛ مراسمِ اعطای خلعت، خلعت‌پوشان

investment /ɪnˈvestmənt/ *n* ۱. (مالی) سرمایه‌گذاری ۲. محاصره ۳. مراسمِ اعطای لقب؛ مراسمِ اعطای درجه؛ مراسمِ انتصاب

investor /ɪnˈvestə(r)/ *n* سرمایه‌گذار

inveterate /ɪnˈvetərət/ *adj* (به تحقیر) [عادت و غیره] ریشه‌دار، دیرینه؛ [سیگاری، قمارباز و غیره] قهّار، کهنه‌کار، دوآتشه، باسابقه

inveterately /ɪnˈvetərətlɪ/ *adv* به طورِ ریشه‌داری، به طرزی عمیق

invidious /ɪnˈvɪdɪəs/ *adj* [تصمیم، انتخاب، رفتار] حسادت‌برانگیز؛ ناعادلانه، غیرمنصفانه؛ مغرضانه، غرض‌آلود؛ تبعیض‌آمیز؛ ناراحت‌کننده

invidiously /ɪnˈvɪdɪəslɪ/ *adv* ناعادلانه، غیرمنصفانه؛ مغرضانه؛ به طورِ حسادت‌برانگیزی

invidiousness /ɪnˈvɪdɪəsnɪs/ *n* بی‌عدالتی، بی‌انصافی؛ تبعیض؛ غرض، حسادت

invigilate /ɪnˈvɪdʒɪleɪt/ *vi* (در بریتانیا، آموزشی، در امتحان) مراقبت کردن

invigilation /ɪn,vɪdʒɪˈleɪʃn/ *n* (در بریتانیا، آموزشی، در امتحان) مراقبت

invigilator /ɪnˈvɪdʒɪleɪtə(r)/ *n* (در بریتانیا، آموزشی، در امتحان) مراقب

invigorate /ɪnˈvɪgəreɪt/ *vt* نیرو بخشیدن به، قوت دادن به، توان دادن به، جانِ تازه‌ای دادن به؛ سرحال آوردن

invigorating /ɪnˈvɪgəreɪtɪŋ/
adj [غذا و غیره] نیروبخش، مقوّی؛ [هوا و غیره] نشاط‌آور، فرح‌بخش

invigoratingly /ɪnˈvɪgəreɪtɪŋlɪ/
adv به طورِ نشاط‌آوری، به طرزِ فرح‌بخشی، به طرزی روح‌بخش

invincibility /ɪn,vɪnsəˈbɪlətɪ/ *n* شکست‌ناپذیری، شکست‌ناپذیر بودن؛ [اراده و غیره] خلل‌ناپذیری، استواری

invincible /ɪnˈvɪnsəbl/ *adj* شکست‌ناپذیر، شکست‌نخوردنی، مغلوب‌نشدنی؛ [اراده، اعتقاد] خلل‌ناپذیر، راسخ، استوار

invincibly /ɪnˈvɪnsəblɪ/ *adv* به طورِ چاره‌ناپذیری، به طورِ علاج‌ناپذیری، به صورتِ تغییرناپذیری، به شکلی محتوم

inviolability /ɪn,vaɪələˈbɪlətɪ/ *n* (رسمی) مصونیت از تعرض؛ حرمت؛ تخطی‌ناپذیری

inviolable /ɪnˈvaɪələbl/ *adj* (رسمی) مقدس، محترم، مصون از تعرض؛ [قانون] تخطی‌ناپذیر، غیرقابلِ تخطی، مُطاع

inviolably /ɪnˈvaɪələblɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ مقدسی؛ با احترام، به طرزی مصون از تعرض؛ به طرزِ تخطی‌ناپذیری، به طوری نقض‌نشدنی

inviolate /ɪnˈvaɪələt/ *adj* (رسمی) مقدس، محترم، مصون از تعرض، مطاع، تخطی‌ناپذیر

keep sth inviolate [قانون، سوگند و غیره] مقدس شماردن، محترم شماردن، تخطی نکردن از، رعایت کردن

invisibility /ɪn,vɪzəˈbɪlətɪ/ *n* نامرئی بودن، غیرقابلِ‌رؤیت بودن، ناپیدایی

invisible /ɪnˈvɪzəbl/ *adj* ۱. نامرئی، غیرقابلِ‌رؤیت، دیده‌نشدنی، ناپیدا، نادیدنی ۲. تخیّلی، خیالی

invisible exports (بازرگانی) صادراتِ نامرئی

invisible imports (بازرگانی) وارداتِ نامرئی

invisible ink /ɪn,vɪzəbl ˈɪŋk/ *n* جوهرِ نامرئی

invisible mending /ɪn,vɪzəbl ˈmendɪŋ/ *n* رُفو

invisibly /ɪn'vɪzəblɪ/ *adv* به طورِ نامرئی، طوری که دیده نشود

invitation /ˌɪnvɪ'teɪʃn/ *n* ۱. دعوت؛ فراخوانی ۲. کارتِ دعوت؛ دعوت‌نامه ۳. محرّک، مشوّق

a letter of invitation دعوت‌نامه

invitational /ˌɪnvɪ'teɪʃənl/ *adj* ۱. (ورزش) دعوتی *n* ۲. مسابقهٔ دعوتی

invite[1] /ɪn'vaɪt/ *vt* ۱. دعوت کردن از ۲. مهمان کردن ۳. [عقیده، نظر] جویا شدن، پرسیدن، خواستن ۴. [بحث، سؤال] دعوت به...کردن، فراخواندن به ۵. [بی‌اعتمادی، تردید و غیره] موجبِ...شدن، برانگیختن، مشوّقِ...شدن؛ موجبِ...بودن، مشوّقِ...بودن ۶. [شکست، خطر و غیره] موجبِ...شدن، به بار آوردن؛ موجبِ...بودن ۷. وسوسه کردن، تشویق کردن، ترغیب کردن، برانگیختن ۸. جلب کردن، جذب کردن، کشیدن

invite *sb* along *vt* (کسی) از ... دعوت کردن که او را همراهی کند، دعوت کردن از

invite *sb* away *vt* (کسی) از ... دعوت کردن که با او به سفر بیاید

invite *sb* back *vt* به خانهٔ خود دعوت کردن

invite *sb* down *vt* دعوت کردن

invite *sb* in *vt* به داخل دعوت کردن؛ به خانه دعوت کردن

invite *sb* out *vt* بیرون دعوت کردن

invite *sb* over / round *vt* به خانهٔ خود دعوت کردن

invite *sb* up به طبقهٔ بالا دعوت کردن

invite[2] /'ɪnvaɪt/ *n* (محاوره) کارتِ دعوت، دعوت‌نامه

inviting /ɪn'vaɪtɪŋ/ *adj* وسوسه‌انگیز، اغواگر؛ ترغیب‌کننده؛ جذّاب

invitingly /ɪn'vaɪtɪŋlɪ/ *adv* به طورِ وسوسه‌انگیزی، آنچنان...که آدم را وسوسه می‌کند، به طورِ اغواگری

in vitro /ˌɪn 'viːtrəʊ/ *adj,adv* (زیست‌شناسی) [بارورسازی] در لولهٔ آزمایش، در شیشه، به طورِ آزمایشگاهی، آزمایشگاهی

invocation /ˌɪnvə'keɪʃn/ *n* ۱. استمداد، طلبِ یاری ۲. [کمک و غیره] طلب، تقاضا ۳. توسل، تشبّث ۴. [احساسات و غیره] القا؛ [خاطره] یادآوری ۵. [ارواح] احضار ۶. وِرد ۷. دعا؛ استغاثه

invoice /'ɪnvɔɪs/ *n* ۱. (بازرگانی) فاکتور، برگِ فروش، بیجک، صورت‌حساب *vt* (بازرگانی) ۲. [کالا] فاکتور کردن، فاکتور نوشتن برای، صورت کردن ۳. [شخص] فاکتور فرستادن برای، صورت فرستادن برای

invoke /ɪn'vəʊk/ *vt* (رسمی) ۱. [خدا و غیره] یاری خواستن از، استمداد طلبیدن از، کمک خواستن از، به کمک فراخواندن ۲. متوسل شدن به، توسّل جستن به، تشبّث جستن به؛ استناد کردن به ۳. [کمک] خواستن، طلبیدن، تقاضای...کردن؛ طلبِ...کردن ۴. [احساسات و غیره] القا کردن؛ [خاطرات] به یاد آوردن ۵. [ارواح] احضار کردن

invoke vengeance on sb از خدا خواستن که از کسی انتقام بگیرد، از خدا بدبختیِ کسی را خواستن، کسی را نفرین کردن

involuntarily /ɪn'vɒləntrəlɪ, (US) ɪnˌvɒlən'terəlɪ/ *adv* بی‌اختیار، به طورِ غیرارادی، بدونِ آنکه خود بخواهد، ناخواسته

involuntariness /ɪn'vɒləntrɪnɪs, (US) -terɪ-/ *n* غیرارادی بودن، غیرعمدی بودن؛ بی‌اختیاری

involuntary /ɪn'vɒləntrɪ, (US) -terɪ/ *adj* ۱. غیرارادی، غیرعمدی؛ بی‌اختیار ۲. اجباری

involute /'ɪnvəluːt/ *adj* ۱. پیچیده، ظریف ۲. مارپیچ، پیچاپیچ ۳. (گیاه‌شناسی) [برگ] لب‌برگشته

involution /ˌɪnvə'luːʃn/ *n* پیچیدگی، ظرافت

involve /ɪn'vɒlv/ *vt* ۱. درگیر کردن، گرفتار کردن، پای...را به میان کشاندن، پای...را به میان کشیدن ۲. مستلزمِ...بودن، متضمنِ...بودن، در پی داشتن ۳. شاملِ...شدن، دربرگرفتن

involve sb in کسی را درگیرِ...کردن، کسی را گرفتارِ...کردن

involved /ɪn'vɒlvd/ *adj* ۱. پیچیده، غامض ۲. درگیر، گرفتار

be involved in / with شرکت داشتن در، دخالت داشتن در، درگیر بودن در

be deeply / intensely involved in سخت علاقمند شدن به؛ عمیقاً علاقمند بودن به؛ غرقِ در...بودن

be / become / get involved with sb
با کسی رابطهٔ نزدیک داشتن؛ با کسی رابطهٔ نزدیک برقرار کردن؛ عاشقِ کسی بودن؛ عاشقِ کسی شدن

There's a great deal of work involved. کارهای زیادی هست که باید انجام شود. کارِ زیادی می‌برد.

the factors involved عواملِ درگیر، عواملِ دخیل، عواملِ مربوط

the principles involved اصولِ موردِ نظر، اصولی که در اینجا مطرح است

involvement /ɪn'vɒlvmənt/ *n* ۱. درگیری، دخالت، شرکت؛ نقش ۲. گرفتاری، مشکل، مسئله، معضل ۳. [سبک و غیره] پیچیدگی ۴. رابطه، روابط؛ روابطِ نزدیک

invulnerability /ɪnˌvʌlnərə'bɪlətɪ/ *n* آسیب‌ناپذیری، مصونیت؛ رویین‌تنی

invulnerable /ɪn'vʌlnərəbl/ *adj* آسیب‌ناپذیر؛ رویین‌تن؛ شکست‌ناپذیر؛ مصون

inward /ˈɪnwəd/ adj ۱. [شادی، افکار و غیره] درونی، باطنی ۲. رو به تو، رو به داخل
adv ۳. رو به داخل، رو به تو، رو به درون ۴. رو به خود
inward investment /ˌɪnwəd ɪnˈvestmənt/ n (بازرگانی) سرمایه‌گذاریِ خارجی
inward-looking /ˈɪnwəd lʊkɪŋ/ adj درون‌گرا؛ درون‌نگر، در خود فرو رفته
inwardly /ˈɪnwədlɪ/ adv ۱. در داخل، در درون، از تو ۲. (مجازی) در دل، در درون، در خود
groan inwardly → groan
inwardness /ˈɪnwədnɪs/ n ۱. طبیعت، اصل، ذات، حقیقت؛ باطن، درون ۲. معنویت
inwards /ˈɪnwədz/ adv ۱. رو به داخل، رو به تو، رو به درون ۲. رو به خود
turn inwards متوجهِ درونِ خود کردن
inwrought /ˌɪnˈrɔːt/ adj ۱. [پارچه و غیره] منقّش ۲. [طرح، نقش] منقوش
iodine /ˈaɪədiːn, (US) -daɪn/ n (شیمی) یُد
iodise /ˈaɪədaɪz/ = iodize
iodize /ˈaɪədaɪz/ vt (شیمی) با یُد ترکیب کردن؛ یُد زدن به
IOM /ˌaɪl əv ˈmæn/ < **Isle of Man** n جزیرهٔ مَن
ion /ˈaɪən, (US) ˈaɪɒn/ n (فیزیک، شیمی) یون
Ionia /aɪˈəʊnɪə/ n (سرزمینِ) ایونیا، ایونی
Ionian /aɪˈəʊnɪən/ adj (مربوط به) ایونی، ایونیایی
Ionic /aɪˈɒnɪk/ adj (معماری) [ستون] ایونیایی، یونانی
ionic /aɪˈɒnɪk/ adj (فیزیک، شیمی) یونی
ionisation /ˌaɪənaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ = ionization
ionise /ˈaɪənaɪz/ = ionize
ionization /ˌaɪənaɪˈzeɪʃn, (US) -nɪˈz-/ n (فیزیک، شیمی) یونش، یونیدن، یونیزاسیون
ionize /ˈaɪənaɪz/ vt ۱. یونیزه کردن، یونیده کردن، یونیدن vi ۲. یونیزه شدن، یونیده شدن، یونیدن
ionizer /ˈaɪənaɪzə(r)/ n (دستگاه) یونگر
ionosphere /aɪˈɒnəsfɪə(r)/ n یونیسفر، یون‌کره
iota /aɪˈəʊtə/ n ایوتا (= یکی از حروفِ الفبای یونانی)
an iota of یک سرِ جو، ذره‌ای، سرِ سوزنی
IOU /ˌaɪ əʊ ˈjuː/ < **I owe you** n (محاوره) سندِ بدهکاری
IOW /ˌaɪl əv ˈwaɪt/ < **Isle of Wight** n جزیرهٔ وایت
IPA[1] /ˌaɪ piː ˈeɪ/ < **International Phonetic Alphabet** n آی پی اِ، الفبای آوانگارِ بین‌المللی
IPA[2] /ˌaɪ piː ˈeɪ/ < **International Phonetic Association** n آی پی اِ، انجمنِ بین‌المللیِ آوانگاری
ipse dixit /ˌɪpsɪ ˈdɪksɪt/ npl حرف‌های بی‌دلیل، اقوالِ بی‌اساس

ipso facto /ˌɪpsəʊ ˈfæktəʊ/ adv (رسمی) به صرفِ این عمل، به صرفِ این واقعیّت
IQ /ˌaɪ ˈkjuː/ < **intelligence quotient** n بهرهٔ هوشی، ضریبِ هوشی
IRA /ˈaɪ ɑːr ˈeɪ/ < **Irish Republican Army** n ارتشِ جمهوری‌خواهِ ایرلند
Irak /ɪˈrɑːk/ = Iraq
Iraki /ɪˈrɑːkɪ/ = Iraqi
Iran /ɪˈrɑːn/ n ایران
Iranian /ɪˈreɪnɪən/ adj ۱. (مربوط به) ایران، ایرانی n ۲. ایرانی، اهلِ ایران ۳. زبانِ ایرانی
Iraq /ɪˈrɑːk/ n عراق
Iraqi /ɪˈrɑːkɪ/ adj ۱. (مربوط به) عراق، عراقی n ۲. عراقی، اهلِ عراق ۳. (زبانِ) عربیِ عراقی
irascibility /ɪˌræsəˈbɪlətɪ/ n (رسمی) تندخویی، آتشین‌مزاجی
irascible /ɪˈræsəbl/ adj (رسمی) [شخص] تندخو، آتشین‌مزاج؛ [خلق و خو] تند، آتشین
irascibly /ɪˈræsəblɪ/ adv (رسمی) با تندخویی، با تندی، با عصبانیت
irate /aɪˈreɪt/ adj (رسمی) خشمگین، عصبانی؛ [نامه و غیره] خشم‌آلود، غضب‌آلود
irately /aɪˈreɪtlɪ/ adv (رسمی) خشمگینانه، خشم‌آلود، غضب‌آلود، با خشم
IRBM /ˌaɪ ɑː biː ˈem/ < **intermediate-range ballistic missile** n موشکِ بالستیکیِ میان‌برد
ire /ˈaɪə(r)/ n (رسمی، ادبی) خشم، غضب
ireful /ˈaɪəfl/ adj (رسمی، ادبی) خشمگین، عصبانی؛ [خو] تند، آتشین
Ireland /ˈaɪələnd/ n ایرلند
Secretary (of State) for Northern Ireland (در بریتانیا) وزیرِ ایرلندِ شمالی
Northern Ireland Office (در بریتانیا) وزارتِ ایرلندِ شمالی
irides /ˈaɪərɪdiːz/ *pl* of **iris**
iridescence /ˌɪrɪˈdesns/ n قزحسانی، رنگِ قوس و قزحی، تلوّن
iridescent /ˌɪrɪˈdesnt/ adj (رسمی) قزحسان، متلوّن، قوس و قزحی
iridium /ɪˈrɪdɪəm/ n (شیمی) ایریدیوم
iris /ˈaɪərɪs/ (*pl* **irides, irises**) n ۱. (کالبدشناسی) عنبیّه ۲. (گیاه) زنبق
Irish /ˈaɪərɪʃ/ adj ۱. (مربوط به) ایرلند، ایرلندی n ۲. ایرلندی‌ها ۳. (زبانِ) ایرلندی

the Irish Free State; the Irish Republic جمهوریِ ایرلند، ایرلندِ جنوبی

Irish bull /ˌaɪərɪʃ ˈbʊl/ *n* ضد و نقیض، کوسه و ریش پهن

Irish coffee /ˌaɪərɪʃ ˈkɒfɪ, (US) ˈkɔːfɪ/ *n* قهوه ایرلندی (= قهوه‌ای که در آن خامه و ویسکی اضافه می‌کنند)

Irishman /ˈaɪərɪʃmən/ (*pl* **Irishmen**) *n* (مردِ) ایرلندی

Irish setter /ˌaɪərɪʃ ˈsetə(r)/ *n* سگِ شکاریِ ایرلندی

Irish stew /ˌaɪərɪʃ ˈstjuː, (US) ˈstuː/ *n* راگوی ایرلندی، تاس‌کبابِ ایرلندی

Irishwoman /ˈaɪərɪʃwʊmən/ (*pl* **Irishwomen**) *n* (زنِ) ایرلندی

irk /ɜːk/ *vt* آزار دادن، خاطرِ ... را رنجه کردن، اذیت کردن، ناراحت کردن، خسته کردن

irksome /ˈɜːksəm/ *adj* ناراحت‌کننده، آزارنده، خسته‌کننده

iron[1] /ˈaɪən, (US) ˈaɪərn/ *n* ۱. (شیمی) آهن؛ (صفت‌گونه) آهنی، آهنین ۲. ابزارِ آهنی؛ آهن ۳. اتو ۴. (در جمع) غل و زنجیر ۵. (پزشکی) (اصلاح) آهن ۶. (گلف) چوبِ سرآهنی ۷. (صفت‌گونه) قوی، محکم

pump iron (محاوره) هارتل زدن؛ دَنبل زدن

rule with a rod of iron / with an iron hand قاطعانه حکومت کردن

a man of iron آدمِ سرسخت، آدمی با ارادهٔ آهنین؛ آدمِ خشن، آدمِ بی‌رحم

an iron will ارادهٔ آهنین

an iron fist / hand in a velvet glove ظاهری آرام و باطنی استوار

strike while the iron is hot تا تنور داغ است چسباندن، فرصت را غنیمت شمردن

have an iron constitution بنیهٔ سالم و قوی داشتن، قوی‌بنیه بودن

have too many irons in the fire یک سر و هزار سودا داشتن

give a dress an iron (محاوره) لباسی را اتو زدن / کردن

put / clap sb in irons کسی را غل و زنجیر کردن

iron[2] /ˈaɪən, (US) ˈaɪərn/ *vt* ۱. اتو کردن، اتو زدن
vi ۲. اتو شدن

iron *sth* out *vt* [چروک] با اتو صاف کردن؛ (مجازی) [مشکلات و غیره] برطرف کردن، از بین بردن، حل کردن، رفع کردن، رفع و رجوع کردن

Iron Age /ˈaɪən eɪdʒ, (US) ˈaɪərn/

the Iron Age *n* عصرِ آهن

ironclad /ˈaɪənklæd, (US) ˈaɪərn-/ *adj* ۱. آهن‌پوش، زره‌پوش؛ (مجازی) سفت، سخت، محکم
n ۲. کشتیِ زره‌پوش

Iron Curtain /ˌaɪən ˈkɜːtn, (US) ˌaɪərn/

the Iron Curtain *n* (سیاسی) پردهٔ آهنین

iron-foundry /ˈaɪən faʊndrɪ, (US) ˈaɪərn/ *n* (کارخانهٔ) ذوبِ آهن

iron-grey /ˌaɪən ˈgreɪ, (US) ˌaɪərn/ *adj* ۱. سُربی
n ۲. (رنگِ) سُربی

ironic /aɪˈrɒnɪk/ *adj* [لبخند، حرف و غیره] تمسخرآمیز، طنزآلود، طعنه‌آمیز؛ [وضعیت و غیره] مسخره، عجیب و غریب

be ironic مسخره بودن؛ [شخص] طعنه به‌کار بردن، طعنه زدن

ironical /aɪˈrɒnɪkl/ = ironic

ironically /aɪˈrɒnɪklɪ/ *adv* ۱. از قضای روزگار، از بازیِ روزگار، عجیب آنکه ۲. به مسخره، به طعنه، به طنز، به تعریض

ironing /ˈaɪənɪŋ, (US) ˈaɪərnɪŋ/ *n* ۱. اتوکشی، اتو ۲. لباس‌های اتویی

ironing-board /ˈaɪənɪŋ bɔːd, (US) ˈaɪərnɪŋ/ *n* میزِ اتو

iron lung /ˌaɪən ˈlʌŋ, (US) ˌaɪərn/ *n* دستگاهِ تنفسِ مصنوعی

ironmonger /ˈaɪənmʌŋgə(r), (US) ˈaɪərn-/ *n* (در بریتانیا) آهن‌آلات‌فروش، ابزارفروش

ironmongery /ˈaɪənmʌŋgərɪ, (US) ˈaɪərn-/ *n* (در بریتانیا) آهن‌آلات‌فروشی، ابزارفروشی

ironmould /ˈaɪənməʊld, (US) ˈaɪərn-/ *n* لکهٔ زنگ؛ لکهٔ جوهر

iron rations /ˌaɪən ˈræʃnz, (US) ˌaɪərn/ *npl* ذخیرهٔ اضطراری

ironside /ˈaɪənsaɪd, (US) ˈaɪərn-/ *n* (مجازی) آدمِ قرص، آدمِ محکم، آدمِ سرسخت

Ironsides /ˈaɪənsaɪdz, (US) ˈaɪərn-/ *npl* (در بریتانیا) فوجِ کرامول

ironstone /ˈaɪənstəʊn/ *n* ۱. سفالینهٔ لعاب‌دارِ سخت ۲. کانیِ آهنِ رسی، سنگِ آهن

ironstone china /ˌaɪənstəʊn ˈtʃaɪnə/ *n* سفالینهٔ لعاب‌دارِ سخت

ironware /ˈaɪənweə(r), (US) aɪərn-/ *n* آهن‌آلات

ironwork /ˈaɪənwɜːk/ *n* وسایلِ آهنی، کارِ آهن، آهن‌آلات

ironworks /ˈaɪənwɜːks/ *n,npl* کارخانهٔ ذوبِ آهن

irony /ˈaɪərənɪ/ (*pl* **ironies**) *n* ۱. طعنه، گوشه، کنایه، تعریض، طنز ۲. (ادبیات) تعریض، تَسخُر ۳. بازیِ روزگار، طنزِ روزگار، بازیِ چرخ

the irony of fate بازیِ سرنوشت

irradiate /ɪˈreɪdɪeɪt/ *vt* ۱. (رسمی) روشن کردن، منوّر کردن؛ (مجازی) [مسئله] روشن کردن، قابل‌فهم کردن ۲. [نور] تاباندن؛ [حرارت] پخش کردن، منتشر

کردن، ساطع کردن ۳. (پزشکی) زیرِ اشعه قرار دادن ۴. (رسمی) درخشان کردن

irradiation /ɪˌreɪdɪˈeɪʃn/ *n* ۱. (پزشکی) پرتوافکنی، تشعشع ۲. روشنگری

irrational /ɪˈræʃənl/ *adj* ۱. [شخص] بی‌عقل، بی‌خرد، بی‌شعور؛ [حیوان] فاقدِ عقل ۲. [رفتار، اعتقادات] نامعقول، غیرمنطقی، بی‌معنی، بی‌خردانه ۳. (ریاضی) گُنگ، اصمّ

irrationality /ɪˌræʃəˈnælətɪ/ *n* نامعقولی، غیرمنطقی بودن، بی‌منطقی

irrationally /ɪˈræʃnəlɪ/ *adv* به طورِ نامعقول، نامعقول، بی‌خردانه، به طورِ غیرمنطقی

irreconcilable /ɪˌrekənˈsaɪləbl/ *adj* (رسمی) [دشمنان و غیره] آشتی‌ناپذیر؛ [عقاید، اعتقادات] ناسازگار، ناموافق، سازش‌ناپذیر، که با هم منافات دارند، منافی

irreconcilably /ɪˈrekənsaɪləblɪ, ɪˌrekənˈsaɪ-/ *adv* (رسمی) به طرزِ ناسازگاری، به طرزِ سازش‌ناپذیری، به طورِ ناموافقی؛ به طرزِ آشتی‌ناپذیری

irrecoverable /ˌɪrɪˈkʌvərəbl/ *adj* (رسمی) ۱. [بدهی] وصول‌نشدنی، غیرقابلِ‌وصول، سوخت‌شده ۲. [خسارت] جبران‌ناپذیر، غیرقابلِ‌جبران

irrecoverably /ˌɪrɪˈkʌvərəblɪ/ *adv* (رسمی) به طرزِ جبران‌ناپذیری، به صورتِ غیرقابلِ‌جبرانی

irredeemable /ˌɪrɪˈdiːməbl/ *adj* ۱. (رسمی) [شخص] اصلاح‌ناپذیر، غیرقابلِ‌اصلاح، چاره‌ناپذیر؛ [خطا، ضایعه] جبران‌ناپذیر، غیرقابلِ‌جبران ۲. (مالی) [بدهی، سندِ قرضه] غیرقابلِ‌بازخرید، غیرقابلِ‌بازپرداخت؛ [اسکناس] غیرقابلِ‌تبدیل

irredeemably /ˌɪrɪˈdiːməblɪ/ *adv* (رسمی) به نحوِ اصلاح‌ناپذیری، به طورِ غیرقابلِ‌اصلاحی؛ به صورتِ چاره‌ناپذیری، به طرزِ علاج‌ناپذیری

irredentism /ˌɪrɪˈdentɪzəm/ *n* انضمام‌طلبی
(= طرفداری از الحاقِ سرزمین‌های از دست‌رفته به کشورِ اصلی)

irredentist /ˌɪrɪˈdentɪst/ *n* انضمام‌طلب

irreducible /ˌɪrɪˈdjuːsəbl, (US) -ˈduːs-/ *adj* (رسمی) ۱. کمترنشدنی، غیرقابلِ‌کاهش، کاهش‌ناپذیر ۲. غیرقابلِ‌تحویل، غیرقابلِ‌تبدیل ۳. ساده‌نشدنی

irreducibly /ˌɪrɪˈdjuːsəblɪ, (US) -ˈduːs-/ *adv* (رسمی) به طرزِ کاهش‌ناپذیری، به طورِ غیرقابلِ‌کاهشی

irrefutable /ˌɪrɪˈfjuːtəbl, ɪˈrefjʊtəbl/ *adj* (رسمی) ۱. انکارناپذیر، غیرقابلِ‌انکار، غیرقابلِ‌ردّ ۲. غیرقابلِ‌تکذیب

irrefutably /ˌɪrɪˈfjuːtəblɪ, ɪˈrefjʊtəblɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ غیرقابلِ‌انکاری، به طرزِ انکارناپذیری، به نحوِ غیرقابلِ‌تکذیبی، بی‌شک، یقیناً

irregular /ɪˈregjʊlə(r)/ *adj* ۱. [رفتار، موقعیت، ازدواج] غیرعادی، غیرمعمول، نامتعارف، نامعمول؛ [سربازان] نامنظم، بی‌نظم ۲. [شکل، نبض و غیره] نامنظم؛ [سطح] ناهموار ۳. (دستور) بی‌قاعده، سماعی
n ۴. (در جمع) ارتشِ نامنظم
be irregular [شخص] نامنظم بودن، نامرتّب بودن

irregularity /ɪˌregjʊˈlærətɪ/ (*pl* **irregularities**) *n* ۱. بی‌قاعدگی؛ نامعمول بودن، نامتعارف بودن؛ بی‌نظمی، درهم‌ریختگی ۲. [سطح] ناهمواری، ناصافی؛ [شکل] نامنظم بودن ۳. (در آمریکا) یبوست

irregularly /ɪˈregjʊləlɪ/ *adv* به طورِ نامنظم، نامنظم، نامرتب

irrelevance /ɪˈreləvəns/ *n* ۱. [حرف، سؤال] بی‌ربط بودن، نامربوط بودن، بی‌مناسبت بودن، بی‌ربطی، نامربوطی ۲. مسئلهٔ نامربوط، حرفِ نامربوط، موضوعِ نامربوط؛ سؤالِ نامربوط

irrelevancy /ɪˈreləvənsɪ/ (*pl* **irrelevancys, irrelevancies**) = irrelevance

irrelevant /ɪˈreləvənt/ *adj* [سؤال، حرف] بی‌ربط، نامربوط، خارج از موضوع
irrelevant to بی‌ارتباط با، خارج از

irrelevantly /ɪˈreləvəntlɪ/ *adv* به طورِ نامربوطی، به طورِ بی‌ربطی، بی‌مناسبت

irreligious /ˌɪrɪˈlɪdʒəs/ *adj* [شخص] بی‌دین، لامذهب، غیرمذهبی؛ [اعتقاد، کار] ضدِّ مذهب، بی‌دینانه

irremediable /ˌɪrɪˈmiːdɪəbl/ *adj* (رسمی) علاج‌ناپذیر، چاره‌ناپذیر، درمان‌ناپذیر، بی‌درمان، جبران‌ناپذیر، غیرقابلِ‌جبران

irremediably /ˌɪrɪˈmiːdɪəblɪ/ *adv* (رسمی) به طرزِ علاج‌ناپذیری، به طورِ چاره‌ناپذیری، به صورتی درمان‌ناپذیر؛ به طورِ غیرقابلِ‌جبرانی، به نحوِ جبران‌ناپذیری

irremovable /ˌɪrɪˈmuːvəbl/ *adj* [چیز] جابجانشدنی، که نمی‌شود حرکتش داد؛ [مشکل] غلبه‌ناپذیر، که نمی‌شود بر آن غلبه کرد؛ [قاضی و غیره] غیرقابلِ‌عزل؛ غیرقابلِ‌انتقال

irreparable /ɪˈrepərəbl/ *adj* [صدمه، خسارت و غیره] جبران‌ناپذیر، غیرقابلِ‌اصلاح، غیرقابلِ‌جبران

irreparably /ɪˈrepərəblɪ/ *adv* به طرزِ علاج‌ناپذیری، به نحوِ ترمیم‌ناپذیری، به طورِ جبران‌ناپذیری

irreplaceable /ˌɪrɪˈpleɪsəbl/ *adj* غیرقابلِ‌جانشینی، که چیزی نمی‌تواند جای آن را پر کند، بی‌عوض، بی‌همتا، منحصربه‌فرد، بی‌نظیر

irrepressible /ˌɪrɪˈpresəbl/ *adj* [خنده، میل و غیره] کنترل‌ناپذیر، غیرقابل‌کنترل، که نمی‌شود جلویش را گرفت، مهارنشدنی، بی‌اختیار

irrepressibly /ˌɪrɪˈpresəblɪ/ *adv* به طرزِ کنترل‌ناپذیری، به طورِ غیرقابل‌کنترلی، به نحوی مهارنشدنی

irreproachable /ˌɪrɪˈprəʊtʃəbl/ *adj* غیرقابل‌سرزنش، بی‌تقصیر؛ بی‌نقص، بی‌ایراد، بی‌عیب، عاری از خطا

irreproachably /ˌɪrɪˈprəʊtʃəblɪ/ *adv* به طرزی غیرقابل‌سرزنش؛ به طرزی بی‌نقص، بدونِ ایراد، بدونِ خطا

irresistible /ˌɪrɪˈzɪstəbl/ *adj* ۱. [وسوسه، میل و غیره] که در برابرش نمی‌شود مقاومت کرد، شدید؛ مقاومت‌ناپذیر ۲. وسوسه‌انگیز؛ جذاب، فریبنده

irresistibly /ˌɪrɪˈzɪstəblɪ/ *adv* به طورِ مقاومت‌ناپذیری، به طرزِ غیرقابل‌کنترلی؛ به شدت

irresolute /ɪˈrezəluːt/ *adj* (رسمی) بی‌تصمیم، مردد، دودل، متزلزل

irresolutely /ɪˈrezəluːtlɪ/ *adv* (رسمی) با شک و تردید، با دودلی

irresolution /ɪˌrezəˈluːʃn/ *n* بی‌تصمیمی، تردید، دودلی، تزلزل

irrespective /ˌɪrɪˈspektɪv/

irrespective of *adj* بدونِ در نظر گرفتنِ، بدونِ توجه به، قطع‌نظر از، صرف‌نظر از

irresponsibility /ˌɪrɪˌspɒnsəˈbɪlətɪ/

n ۱. عدمِ مسئولیت ۲. بی‌مسئولیتی

irresponsible /ˌɪrɪˈspɒnsəbl/ *adj* ۱. [بچه و غیره] که نمی‌شود از او مسئولیت خواست، که مسئولِ رفتارش نیست ۲. غیرمسئول، بی‌مسئولیت؛ [رفتار] غیرمسئولانه

be irresponsible of sb نشانهٔ بی‌مسئولیتیِ کسی بودن، نشانهٔ رفتارِ غیرمسئولانهٔ کسی بودن

irresponsibly /ˌɪrɪˈspɒnsəblɪ/ *adv* غیرمسئولانه، با بی‌مسئولیتی

irretrievable /ˌɪrɪˈtriːvəbl/ *adj* (رسمی) جبران‌ناپذیر، غیرقابل‌جبران، علاج‌ناپذیر، چاره‌ناپذیر

irretrievably /ˌɪrɪˈtriːvəblɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ غیرقابل‌جبرانی، به طرزی جبران‌نشدنی، به نحوِ علاج‌ناپذیری، بدونِ چاره

irreverence /ɪˈrevərəns/ *n* بی‌حرمتی، بی‌احترامی، گستاخی، اسائهٔ ادب

irreverent /ɪˈrevərənt/ *adj* [شخص] بی‌ادب، بی‌تربیت، بی‌توجه، بی‌اعتنا؛ [رفتار] بی‌ادبانه، گستاخانه، توهین‌آمیز

irreverently /ɪˈrevərəntlɪ/ *adv* با بی‌حرمتی، با بی‌احترامی، با گستاخی، از روی گستاخی، گستاخانه

irreversible /ˌɪrɪˈvɜːsəbl/ *adj* [تصمیم، عمل و غیره] تغییرناپذیر، غیرقابل‌تغییر، برگشت‌ناپذیر، غیرقابل‌برگشت

irreversibly /ˌɪrɪˈvɜːsəblɪ/ *adv* به طورِ غیرقابل‌برگشتی، به طرزِ غیرقابل‌تغییری، برای همیشه

irrevocable /ɪˈrevəkəbl/ *adj* [تصمیم، رأی] تغییرناپذیر، غیرقابل‌برگشت، بی‌برگشت، قطعی، نهایی؛ [اعتبارنامه] غیرقابل‌فسخ، فسخ‌ناپذیر

irrevocably /ɪˈrevəkəblɪ/ *adv* به طورِ برگشت‌ناپذیری، به طرزِ تغییرناپذیری؛ به طورِ قطعی، برای همیشه

irrigate /ˈɪrɪgeɪt/ *vt* ۱. [زمین، محصول] آبیاری کردن، مشروب کردن، آب دادن ۲. (پزشکی) [زخم و غیره] شستن، شستشو دادن ۳. آب زدن (به)، خیس کردن، تر کردن

irrigation /ˌɪrɪˈgeɪʃn/ *n* ۱. (کشاورزی) آبیاری ۲. (پزشکی) شستشو

irritability /ˌɪrɪtəˈbɪlətɪ/ *n* ۱. زودرنجی؛ عصبانیت، تندخویی؛ خشونت ۲. (پزشکی) تحریک‌پذیری، حساسیت

irritable /ˈɪrɪtəbl/ *adj* ۱. [شخص] زودرنج، عصبانی، تندخو، تندمزاج، کج‌خلق؛ [نگاه و غیره] تند، غضبناک، خشمگین؛ [خلق و خو] عصبی، تند ۲. (پزشکی) تحریک‌پذیر، حساس

irritably /ˈɪrɪtəblɪ/ *adv* با عصبانیت، با تندی؛ با ناراحتی؛ با خشونت

irritant /ˈɪrɪtənt/ *adj* ۱. ناراحت‌کننده؛ عصبانی‌کننده ۲. (پزشکی) تحریک‌کننده؛ سوزش‌آور

n ۳. (پزشکی) مادهٔ محرک، مادهٔ تحریک‌کننده؛ مادهٔ سوزش‌آور ۴. چیزِ ناراحت‌کننده، عاملِ آزاردهنده

irritate /ˈɪrɪteɪt/ *vt* ۱. ناراحت کردن، رنجاندن؛ عصبانی کردن، عصبی کردن، از کوره دربردن، خشمگین کردن ۲. (پزشکی) تحریک کردن؛ سوزاندن

irritated /ˈɪrɪteɪtɪd/ *adj* عصبانی، خشمگین، کلافه، عصبی؛ ناراحت، رنجیده

irritating /ˈɪrɪteɪtɪŋ/ *adj* ۱. عصبانی‌کننده، خشم‌آور، کلافه‌کننده، آزارنده ۲. (پزشکی) ملتهب، تحریک‌شده؛ التهاب‌آور، محرک؛ حساسیت‌زا

irritatingly /ˈɪrɪteɪtɪŋlɪ/ *adv* به طورِ عصبانی‌کننده‌ای، به طرزِ کلافه‌کننده‌ای، به نحوِ آزارنده‌ای

irritation /ˌɪrɪˈteɪʃn/ *n* ۱. ناراحتی، رنجش؛ عصبانیت، خشم ۲. (پزشکی) تحریک؛ سوزش، التهاب

irruption /ɪˈrʌpʃn/ *n* (رسمی) هجوم، یورش، حمله

is /ɪz/ صورتِ سوم شخصِ مفردِ زمانِ حالِ فعلِ **be**

Is[1] /ˈaɪlənd/ < **Island(s)**

Is[2] /aɪl/ < **Isle(s)**

ISBN /ˌaɪ es biː ˈen/ < **International Standard Book Number** *n* شابک (= شمارهٔ استانداردِ بین‌المللیِ کتاب)

ISD /ˌaɪ es ˈdiː/ < **international subscriber dialling** *n* خطِ تلفنِ بین‌المللی

isinglass /ˈaɪzɪŋglɑːs, (US) -glæs/ *n* سریشمِ ماهی، سریشمِ سگ‌ماهی

Islam /ɪzˈlɑːm, (US) ˈɪslɑːm/ *n* ۱. (دینِ) اسلام ۲. مسلمانان؛ جهانِ اسلام

Islamic /ɪzˈlæmɪk, (US) ɪsˈlɑːmɪk/ *adj* اسلامی، (مربوط به) اسلام، مسلمان

island /ˈaɪlənd/ *n* ۱. جزیره ۲. (ترافیک) سکّو، جزیرهٔ ایمنی

islander /ˈaɪləndə(r)/ *n* جزیره‌نشین

isle /aɪl/ *n* (ادبی) جزیره

the British Isles جزایرِ بریتانیا

islet /ˈaɪlɪt/ *n* جزیرهٔ کوچک

ism /ˈɪzəm/ *n* ایسم، مکتب

isn't /ˈɪznt/ = is not

ISO /ˌaɪ es ˈəʊ/ < **International Standardization / Standards Organization** *n* ایزو، سازمانِ جهانیِ استاندارد

isobar /ˈaɪsəbɑː(r)/ *n* (جغرافی) خطِ هم‌فشار

isolate /ˈaɪsəleɪt/ *vt* ۱. [شخص و غیره] جدا کردن، سوا کردن، مجزا کردن؛ منزوی کردن ۲. [بیمار] از بقیه جدا کردن، در قرنطینه نگه داشتن ۳. (شیمی) جدا کردن ۴. [مسئله، ایده و غیره] به طورِ جداگانه بررسی کردن، به تنهایی مطالعه کردن، جدا کردن

isolated /ˌaɪsəˈleɪtɪd/ *adj* جداشده (از بقیه)؛ مجزا؛ جداجدا؛ [دهکده و غیره] پرت، دورافتاده، تک‌افتاده؛ [نمونه، اتفاق] استثنایی، منفرد، تک

feel isolated خود را تنها احساس کردن، خود را منزوی احساس کردن

isolation /ˌaɪsəˈleɪʃn/ *n* ۱. جدایی؛ تنهایی، انزوا؛ [دهکده و غیره] پرت‌افتادگی، دورافتادگی ۲. (شیمی و غیره) جداسازی، جدا کردن، مجزا کردن، سوا کردن

in isolation تنها، به تنهایی، جدا از دیگران

in isolation from جدا از، مجزا از

isolation hospital /aɪsəˈleɪʃn hɒspɪtl/ *n* بیمارستانِ بیماری‌های مُسری

isolationism /ˌaɪsəˈleɪʃənɪzəm/ *n* (سیاسی) انزواطلبی

isolationist /ˌaɪsəˈleɪʃənɪst/ *n* (سیاسی) انزواطلب

isolation ward /aɪsəˈleɪʃn wɔːd/ *n* بخشِ بیماری‌های مُسری

isometric /ˌaɪsəˈmetrɪk/ *adj* ۱. (ریاضی) طول‌پای، هم‌مقیاس ۲. (فیزیولوژی) [انقباضِ ماهیچه] هم‌طول، هم‌اندازه ۳. [نقاشی و غیره] ایزومتریک، فضایی

isomorph /ˈaɪsəmɔːf/ *n* (ماده، موجود) هم‌شکل، هم‌ریخت، یک‌ریخت

isomorphic /ˌaɪsəˈmɔːfɪk/ *adj* هم‌شکل، هم‌ریخت، یک‌ریخت

isomorphism /ˌaɪsəˈmɔːfɪzəm/ *n* هم‌شکلی، هم‌ریختی، یک‌ریختی

isomorphous /ˌaɪsəˈmɔːfəs/ = isomorphic

isosceles /aɪˈsɒsəliːz/ *adj* [مثلث] متساوی‌الساقین

isotherm /ˈaɪsəθɜːm/ *n* (جغرافی) خطِ هم‌دما

isotope /ˈaɪsətəʊp/ *n* (فیزیک) ایزوتوپ

Israel /ˈɪzreɪl/ *n* اسرائیل

Israeli /ɪzˈreɪlɪ/ *adj* ۱. (مربوط به) اسرائیل، اسرائیلی *n* ۲. اسرائیلی، اهلِ اسرائیل

Israelite /ˈɪzrɪəlaɪt/ *n* عبرانی، یهودی، بنی‌اسرائیلی

the Israelites بنی‌اسرائیل

issue /ˈɪʃuː, ˈɪsjuː/ *n* ۱. خروج، بیرون‌ریزی، بیرون آمدن، بیرون زدن؛ جریان ۲. [کتاب، مجله و غیره] انتشار، نشر؛ [اسکناس، تمبر] چاپ، به جریان انداختن؛ [سکه] ضرب؛ [کالا و غیره] تقسیم، توزیع، پخش؛ [فرمان، رأی، گذرنامه، اعلامیه و غیره] صدور ۳. [مجله] شماره ۴. مسئله، موضوع ۵. نتیجه، حاصل؛ سرانجام، عاقبت، پایان ۶. (حقوق) فرزند، اولاد *vi* ۷. بیرون آمدن، خارج شدن، بیرون زدن، درآمدن، بیرون ریختن؛ جاری شدن، روان شدن؛ [نتیجه] ناشی شدن *vt* ۸. توزیع کردن، پخش کردن، تقسیم کردن ۹. [کتاب و غیره] منتشر کردن، انتشار دادن، درآوردن، نشر کردن؛ [تمبر، اسکناس] چاپ کردن، به جریان انداختن؛ [فرمان، اعلامیه، گذرنامه، رأی و غیره] صادر کردن

new issues of banknotes اسکناس‌های تازه

the point / matter at issue موضوعِ موردِ بحث

be at issue ۱. موردِ بحث بودن، مسئله بودن ۲. [اشخاص] با هم بحث داشتن، با هم موافق نبودن

join / take issue with sb (on / about sth) (دربارهٔ چیزی) با کسی بحث کردن، (دربارهٔ چیزی) با کسی واردِ بحث شدن

cloud / confuse / obscure the issue خلطِ مبحث کردن، بحث را مغشوش کردن

evade / avoid the issue از بحث فرار کردن، طفره رفتن

make an issue of sth از چیزی مسئله درست کردن، قضیه‌ای را بزرگ کردن

issue sth to sb; issue sb with sth چیزی را توزیع کردن میانِ، چیزی را پخش کردن بینِ، چیزی را میانِ... تقسیم کردن

in the issue در پایانِ کار، سرانجام، عاقبت

issued to bearer (مالی) در وجهِ حامل

isthmus /ˈɪsməs/ (*pl* **isthmuses**) *n* (جغرافی) برزخ

it /ɪt/ *pron* ۱. در اشاره به اشیای بی‌جان، حیوانات و کودکان، بدونِ توجه به جنسیت، در حالتِ فاعلی، بدونِ معادل، و در حالت‌های مفعولی، اضافی و نیز پس از حرفِ اضافه، معادلِ ـش، آن:

Where's the book? _ It's on the table. کتاب کجاست؟ ـ روی میز است.

She's expecting a baby and hopes it will be a boy. بزودی بچه‌دار می‌شود و امیدوار است پسر باشد.

If you can find the book give it to him. اگر کتاب را پیدا کردی بدهش به او.

of it; from it ازش

to it بهش؛ باهاش

on it روش، رویش

over it; above it بالاش

۲. در اشاره به واقعیت یا موقعیتی معین، در حالتِ فاعلی، گاه معادلِ این، این امر، و در سایرِ حالت‌ها معادلِ ـش:

When the factory closes, it will mean 500 people losing their jobs. وقتی کارخانه تعطیل می‌شود، این به معنای بیکار شدنِ ۵۰۰ نفر است.

۳. در معرفیِ اشخاص، گاه بدونِ معادل و گاه معادلِ این:

Who is it? _ It's the postman. کیه؟ ـ پُستچی است.

۴. به عنوانِ فاعل یا مفعولِ دستوریِ جمله‌ای که فاعل یا مفعولِ حقیقیِ آن عبارت یا جملهٔ دیگری است که به دنبالِ آن می‌آید، بدونِ معادل:

I find it strange that she doesn't want to travel. به نظرم عجیب می‌رسد که او نمی‌خواهد به سفر برود.

It's difficult to learn Chinese. یاد گرفتنِ چینی مشکل است.

It was hard for him to live on his small pension. سختش بود با مستمریِ ناچیزش زندگی کند.

It's no use your trying to do that. هر چه سعی کنی این کار را انجام بدهی بی‌فایده است.

It doesn't matter whether we start now or later. فرقی نمی‌کند که حالا شروع کنیم یا بعد.

۵. در جایگاهِ فاعلِ جمله‌ای دربارهٔ زمان، فاصله یا هوا، بدونِ معادل:

It's raining. باران می‌آید.

It's six o'clock. ساعت شش است.

It's Monday. دوشنبه است.

It's ten miles to Oxford. تا آکسفورد ده مایل است.

۶. برای برجسته کردنِ بخشی از جمله، بدونِ معادل:

It was his work that exhausted him. کارش بود که او را از پای درآورد.

It's the red car that I want. آن اتومبیلِ قرمز رامی‌خواهم.

It was John I gave the book to. به جان بود که کتاب را دادم.

It was on Sunday that I saw him. یکشنبه بود که دیدمش.

۷. در اشاره به شرایط، امور یا چیزها به طورِ کلی، بدونِ معنایی مشخص و بدونِ معادل:

It's all right. خوب است. چیزی نیست.

It's me. منم.

If it hadn't been for your help... اگر کمکِ تو نبود...

It can't be helped. کاریش نمی‌شود کرد.

Keep at it! ادامه بده!

Go it! سعی کن!

be with it در جریان بودن، تو خط بودن

He's not got it in him ... درش نمی‌بینم که...، ازش نمی‌آید که...

She's got it. (عامیانه) خوب چیزیه. خوب تیکه‌ای یه.

She really thinks she's it. (محاوره) خیال می‌کند ملکهٔ زیبایی است. خیال می‌کند پخی است.

Now, you've done it! بفرما، کارِ خودت را کردی ها!

Now, you'll catch it! نتیجه‌اش را می‌بینی!

this / that is it ۱. این / آن همان چیزی است که لازم داشتیم، این / آن همان چیزی است که انتظارش را داشتیم ۲. نکتهٔ مهم این / آن است، دلیل اصلی این / آن است، مسئله این / آن است ۳. این / آن آخرش است، دیگر تمام شد

IT /ˌaɪ ˈtiː/ < **Information Technology**
n تکنولوژیِ اطلاعات

ita /ˌaɪ tiː ˈeɪ/ < **initial teaching alphabet**
n الفبای ساده‌شده، الفبای آموزشی

Italian /ɪˈtæliən/ *adj* ۱. (مربوط به) ایتالیا، ایتالیایی
n ۲. ایتالیایی، اهلِ ایتالیا ۳. (زبانِ) ایتالیایی

Italianate /ɪˈtæljəneɪt/ *adj* ایتالیایی‌شکل

italic /ɪˈtælɪk/ *adj* ۱. (چاپ) ایتالیک، ایرانیک
n ۲. (چاپ، در جمع) حروفِ ایتالیک، حروفِ ایرانیک

italicise /ɪˈtælɪsaɪz/ = italicize

italicize /ɪˈtælɪsaɪz/ *vt* (چاپ) ایتالیک چاپ کردن، ایتالیک کردن، ایرانیک کردن

italics /ɪˈtælɪks/ *npl* (چاپ) حروفِ ایتالیک، حروفِ ایرانیک

Italy /ˈɪtəli/ *n* ایتالیا

itch /ɪtʃ/ *n* ۱. خارش ۲. (مجازی) اشتیاق، میلِ مُفرط، بی‌تابی
vi ۳. خاریدن؛ تنِ (کسی) خاریدن ۴. (محاوره) دلِ (کسی) پر کشیدن، دوست داشتن، بی‌تاب بودن

the seven-year itch (محاوره، به شوخی) زیرِ سر بلند شدن بعد از هفت سال ازدواج

have an itching palm پولکی بودن، حرصِ پول داشتن

My hand is itching (to slap him). خیلی دلم می‌خواهد بزنم توی گوشش.

itchiness /ˈɪtʃinɪs/ *n* احساسِ خارش

itchy /ˈɪtʃɪ/ (*comp* **itchier**, *super* **itchiest**)
adj که می‌خارد

He has (got) itchy feet. (مجازی، محاوره) یک جا بند نمی‌شود.

it'd¹ /ˈɪtəd/ < **it had**

it'd² /ˈɪtəd/ < **it would**

item /ˈaɪtəm/ *n* ۱. (در فهرست) قلم، فقره؛ (در برنامه و غیره) موضوع، مورد ۲. (روزنامه، رادیو، تلویزیون) خبر، عنوان
adv ۳. ایضاً، به علاوهٔ، به اضافهٔ

a news item; an item of news خبر

itemise /ˈaɪtəmaɪz/ = itemize

itemize /ˈaɪtəmaɪz/ *vt* ۱. [صورت‌حساب و غیره] جزء به جزء نوشتن، مورد به مورد ذکر کردن، قلم به قلم آوردن ۲. فهرست کردن، صورت‌برداری کردن از

iterate /ˈɪtəreɪt/ *vt* تکرار کردن، دوباره گفتن

iteration /ˌɪtəˈreɪʃn/ *n* تکرار، دوباره‌گویی

itinerant /aɪˈtɪnərənt, ɪˈt-/ *adj* ۱. [نوازنده، هنرپیشه و غیره] دوره‌گرد، سیّار
n ۲. (رسمی) آدمِ خانه‌به‌دوش، آدمِ بی‌خانمان

itinerary /aɪˈtɪnərərɪ, ɪˈt-, (US) -rerɪ/ (*pl* **itineraries**)
n ۱. برنامهٔ مسافرت، جزئیاتِ سفر ۲. مسیر، خطِ سیر؛ راه، جاده

it'll /ˈɪtl/ = it will

ITN /ˌaɪ tiː ˈen/ < **Independent Television News**
n (در بریتانیا، تلویزیون) شبکهٔ مستقلِ خبر

it's¹ /ɪts/ = it is

it's² /ɪts/ = it has

its /ɪts/ *adj* (در اشاره به اشیای بی‌جان، حیوانات و کودکان بدونِ توجه به جنسیّتِ آنان) ـ ش
< The child fell and hurt its knee. >

itself /ɪtˈself/ *pron* ۱. (به عنوانِ ضمیرِ انعکاسی، در اشاره به اشیاءِ بی‌جان، حیوانات و کودکان، بدونِ توجه به جنسیّتِ آنان) خودش، خود ۲. (بیانگرِ تأکید) خودش، خود < The book itself is not valuable, but ... >

be honesty / patience itself تجسمِ صداقت / صبوری بودن، نمونهٔ صداقت / صبر بودن

in itself به خودیِ خود، در ذاتِ خود، در حقیقت

by itself ۱. خودبه‌خود، به خودیِ خود ۲. تنها، به تنهایی، تک، تک و تنها

ITT /ˌaɪ tiː ˈtiː/ < **International Telephone and Telegraph Corporation** *n* شرکتِ پست و تلگراف و تلفن

ITV /ˌaɪ tiː ˈviː/ < **Independent Television**
n (در بریتانیا) تلویزیونِ مستقل

IUCD /ˌaɪ juː siː ˈdiː/ = IUD

IUD /ˌaɪ juː ˈdiː/ < **intra-uterine (contraceptive) device** *n* (پزشکی) آی یو دی، دستگاه

I've /aɪv/ = I have

ivied /ˈaɪvɪd/ *adj* پوشیده از پاپیتال، پوشیده از عشقه

ivory /ˈaɪvərɪ/ (*pl* **ivories**) *n* ۱. عاج ۲. کارِ عاج ۳. (محاوره، در جمع) کلیدهای پیانو ۴. (عامیانه، در جمع) دندان‌ها ۵. (صفت‌گونه) از عاج ۶. (صفت‌گونه) سفید، مثلِ عاج

> **نکتهٔ کاربردی:**
> املای غالبِ کلماتی که به صدای /aɪz/ ختم می‌شوند، هم می‌تواند ize- باشد و هم ise- .
> *criticize / criticise*
> به همین ترتیب isation- و ization- نیز هر دو قابلِ قبول‌اند:
> *organization / organisation*
> املای ise- در انگلیسیِ بریتانیایی معمول‌تر است و املای ize- در انگلیسیِ آمریکایی.
> در این فرهنگ، هر دو شکلِ املا آمده است، جز در موردِ واژه‌هایی که همیشه با املای ise- نوشته می‌شوند، که این خود به دلیلِ منشأ و خاستگاهِ آن واژه‌ها است؛ مثلِ:
> *advise, surprise, despise, exercise, advertise.*

Ivory Coast /ˌaɪvərɪ ˈkəʊst/

the Ivory Coast *n* ساحلِ عاج

ivory tower /ˌaɪvərɪ ˈtaʊə(r)/ *n* (مجازی) برجِ عاج

ivy /ˈaɪvɪ/ *n* (گیاه) پاپیتال، عشقه

Ivy League /ˌaɪvɪ ˈliːg/

the Ivy League *n* جامعهٔ دانشگاه‌های شرقِ آمریکا

J, j

J, j /dʒeɪ/ (*pl* **J's, j's**) *n* جی (= دهمین حرفِ الفبای انگلیسی)

J /dʒu:l/ < **joule(s)**

jab /dʒæb/ (*prp* **jabbed**, *pt,pp* **jabbed**)

vi ۱. سیخونک زدن؛ سُقلمه زدن؛ (مشت‌زنی و غیره) ضربه زدن، کوبیدن

vt ۲. [چاقو، چوب و غیره] فرو کردن؛ محکم زدن، محکم کوبیدن؛ فشار دادن

n ۳. سیخونک، سیخ؛ سُقلمه؛ ضربه ۴. (در بریتانیا، محاوره) آمپول؛ واکسن

jab (at) sb / sth with a knife چاقو در تنِ کسی / در چیزی فرو کردن

jab *sth* **out** *vt* درآوردن، بیرون آوردن

jabber /'dʒæbə(r)/ *vi* ۱. تندتند حرف زدن، ناشمرده حرف زدن، وِروِر کردن

vt ۲. تندتند گفتن، ناشمرده گفتن

n ۳. وِروِر؛ ورّاجی، پرحرفی

jabber an excuse تندتند معذرت خواستن

jabber an explanation تندتند توضیح دادن

jabber (out) one's prayers تندتند دعا خواندن

jabber away = jabber *vi*

jabberer /'dʒæbərə(r)/ *n* ورّاج، پرحرف

jabot /'dʒæbəʊ/ *n* (دورِ یقه یا جلوی پیراهن) تور؛ چین

jack[1] /dʒæk/ *n* ۱. (اتومبیل) جَک ۲. (در بولینگِ روی چمن) توپِ سفید ۳. (ورق‌بازی) سرباز ۴. (دریانوردی) پــرچــمِ ســینه ۵. (محاوره) آدم ۶. (برق) فیش

the Union Jack پرچمِ بریتانیا

a jack staff میلهٔ پرچمِ سینه

a jack of all trades آدمِ همه فن حریف

jack of all trades, master of none همه کاره و هیچ کاره

before you can / could say Jack Robinson در یک چشم به‌هم زدن، پیش از این‌که لب تر کنی، به یک طرفة‌العین

Jack is as good as his master. خودش یک‌پا اوستا است.

every man jack هرکس، همه

jack[2] /dʒæk/

jack *sth* **in** *vt* (در بریتانیا، عامیانه) [کار و غیره] وِل کردن

jack *sth* **up** *vt* ۱. [اتومبیل] جک زدن زیرِ ۲. (محاوره) [قیمت‌ها، دستمزدها] بالا بردن، زیاد کردن ۳. (محاوره) مرتب کردن، جمع و جور کردن، سر و سامانی دادن به، ردیف کردن

jackal /'dʒækɔ:l, (US) -kl/ *n* شغال، توره

jackanapes /'dʒækəneɪps/ (*pl* **jackanapes**)

n (کهنه) ۱. آدمِ ازخودراضی، آدمِ متکبر، آدمِ مُدمّغ؛ بچّه پررو ۲. بچّهٔ شیطان؛ بچّهٔ پررو

jackass /'dʒækæs/ *n* ۱. خرِ نَر ۲. (محاوره) آدمِ احمق، خَر، الاغ؛ نرّه‌خر

jackboot /'dʒækbu:t/ ۱. چکمه (ساق‌بلند) ۲. (مجازی) یوغ، سلطه

be under the jackboot of sb (مجازی) زیرِ چکمه‌های کسی قرار داشتن؛ لگدکوبِ کسی شدن

jackdaw /'dʒækdɔ:/ *n* زاغچه، کلاغ گردن‌بور

jacket /'dʒækɪt/ *n* ۱. کُت ۲. [دیگِ بخار، لوله، مخزن و غیره] پوشش ۳. (در بریتانیا) [سیب‌زمینی، میوه] پوست ۴. [کتاب] روکش ۵. (در آمریکا) [صفحهٔ موسیقی] جِلد

dust sb's jacket کسی را کتک زدن، خدمتِ کسی رسیدن

Jack Frost /,dʒæk 'frɒst, (US) 'frɔ:st/ *n* (به شوخی) باباسرما؛ ننه‌سرما

jack-in-office /'dʒæk ɪn ɒfɪs, (US) ɔ:f-/ *n* (به تحقیر) (کارمندِ) تازه به میز رسیده

jack-in-the-box /'dʒæk ɪn ðə bɒks/ *n* قوطیِ شیطانک (= نوعی اسباب‌بازی)

jack-knife /'dʒæk naɪf/ (*pl* **jack-knives**)

n ۱. چاقوی جیبی، چاقوی تاشو ۲. (ورزش) شیرجهٔ جک، شیرجهٔ وارونه

vi ۳. [تریلی] قیچی کردن

jack-o'-lantern /,dʒæk ə 'læntən/

n ۱. فانوسِ شیطان، آتشِ مرداب ۲. فانوسِ کدویی

jack-plane /'dʒæk pleɪn/ *n* (نجاری) رندهٔ بزرگ، رندهٔ درشت‌تراش، رندهٔ دو دسته

jackpot /'dʒækpɒt/ *n* (ورق‌بازی) کاسه؛ (بازیِ دبلنا و غیره) بانک

hit the jackpot پولِ زیادی بردن؛ خیلی شانس آوردن؛ پولِ کلانی به‌دست آوردن

jack-rabbit /'dʒæk ræbɪt/ *n* خرگوشِ آمریکایی

jacks /dʒæks/ *npl* (بازی) یک قُل دوقُل

jack tar /,dʒæk 'tɑ:(r)/ *n* (کهنه، دریانوردی) مَلوان

Jacob /'dʒeɪkəb/ *n* یعقوب

Jacobean /,dʒækə'bɪən/ *adj* [ادبیات، معماری و غیره] (مربوط به) عصرِ جیمزِ اول (= سال‌های ۱۶۰۳ تا ۱۶۲۵ میلادی)

Jacobin /'dʒækəbɪn/ *n* ۱. (در فرانسه) ژاکوبن ۲. رادیکالِ افراطی *adj* ۳. (مربوط به) ژاکوبن‌ها ۴. افراطی رادیکال

Jacobinism /'dʒækəbɪnɪzəm/ *n* (سیاسی) ژاکوبینیسم، رادیکالیسمِ افراطی

Jacobite /'dʒækəbaɪt/ *n* (در انگلستان) طرفدارِ جیمزِ دوم، طرفدارِ خاندانِ استوارت

Jacuzzi /dʒə'ku:zɪ/ *n* جکوزی

jade[1] /dʒeɪd/ *n* ۱. یَشم، جِید *adj* ۲. یشمی

jade[2] /dʒeɪd/ *n* ۱. اسبِ خسته، اسبِ بی‌رمق؛ یابو ۲. (کهنه) زنِ بدنام ۳. زنِ جوان
< You saucy little jade! >

jaded /'dʒeɪdɪd/ *adj* خسته، بی‌رمق؛ دلمرده

He has a jaded appetite. His appetite is jaded. میل به غذا ندارد. اشتهایش کور شده. بی‌اشتها است.

jade-green /'dʒeɪd gri:n/ *adj* (رنگِ) یشمی

jaffa /'dʒæfə, 'dʒɑ:fə/ *n* پرتقالِ یافا

jag[1] /dʒæg/ *n* تیزی، برآمدگیِ تیز

jag[2] /dʒæg/ (*prp* **jagging**, *pt,pp* **jagged**)
vt دندانه‌دندانه کردن، مضرّس کردن؛ ناصاف بریدن، ناصاف پاره کردن

jag[3] /dʒæg/ *n* (محاوره) ۱. عرق‌خوری، مشروب‌خوری ۲. پیک، گیلاس ۳. دورهٔ حاد، دوره ۴. مستی؛ نشئگی

jagged /'dʒægɪd/ *adj* دندانه‌دندانه، مضرّس؛ ناصاف؛ ناهموار

jaggy /'dʒægɪ/ *adj* پر از تیزی، پر از برآمدگی‌های تیز، ناهموار

jaguar /'dʒægjʊə(r)/ *n* جاگوار (= نوعی جانورِ وحشی شبیهِ پلنگ، در قارهٔ آمریکا)

jail /dʒeɪl/ = gaol

jailbird /'dʒeɪlbɜ:d/ *n* (کهنه، محاوره) زندانی؛ زندانیِ سابق؛ همیشه‌زندانی؛ آدمِ شرور

jailer /'dʒeɪlə(r)/ = gaoler

jailor /'dʒeɪlə(r)/ = gaoler

jakes /dʒeɪks/ *n* (عامیانه) مُستراح، خلیفه

jalopy /dʒə'lɒpɪ/ (*pl* **jalopies**) *n* (محاوره) ماشینِ قراضه، ابوطیاره، قارقارک

jalousie /'ʒælu:zi:, (US) 'dʒæləsi:/ *n* کرکرهٔ چوبی

jam[1] /dʒæm/ *n* ۱. مُربّا ۲. (صفت‌گونه) مربّایی

money for jam (در بریتانیا، محاوره) پولِ یامفت، پولِ بادآورده

jam tomorrow وعدهٔ سرِ خرمن

jam[2] /dʒæm/ (*prp* **jamming**, *pt,pp* **jammed**)
vt ۱. گیر انداختن؛ فشردن، له کردن؛ منگنه کردن، پرس کردن؛ گذاشتن ۲. [ترمز، دستگاه و غیره] باعثِ گیرپاژ...شدن، باعث شدن که...گیرپاژ کند؛ [در و غیره] باعث شدن که...گیر کند ۳. چپاندن، فرو کردن ۴. (رادیو و غیره) پارازیت انداختن روی ۵. [خیابان، راهرو و غیره] بند آوردن، بستن، مسدود کردن
vi ۶. گیر کردن، گیر افتادن، ماندن؛ فشرده شدن، له شدن؛ منگنه شدن، پرس شدن ۷. [ترمز، غیره] گیرپاژ کردن، قفل کردن؛ [تفنگ، در] گیر کردن ۸. [جمعیت] در هم چپیدن، ازدحام کردن
n ۹. جمعیت، انبوهِ جمعیت؛ ازدحام ۱۰. راه‌بندان، ترافیک ۱۱. [دستگاه و غیره] گیرپاژ ۱۲. (عامیانه) هچل، مخمصه، دردسر

He got his finger jammed in the door. He jammed his finger in the door. انگشتش لای در ماند.

be jammed by / with مملو از...بودن / شدن، انباشته از...بودن / شدن

jam one's hat on one's head کلاهِ خود را به زور روی سرِ خود کشیدن، کلاه را به زور سر کردن

jam one's foot on the brake روی ترمز کوبیدن، رو ترمز زدن

Jamaica /dʒə'meɪkə/ *n* جامائیکا

Jamaican /dʒə'meɪkən/ *adj* ۱. (مربوط به) جامائیکا، جامائیکایی *n* ۲. جامائیکایی، اهلِ جامائیکا

jamb /dʒæm/ *n* ۱. (معماری) لُغاز؛ (در نجاری) تیرِ عمودی ۲. (در جمع) [شومینه] دیواره‌های جانبی

jamboree /,dʒæmbə'ri:/ *n* ۱. جشن، جشن و سرور ۲. (پیشاهنگی و غیره) اردو، جمبوری

jamjar /'dʒæmdʒɑ:(r)/ *n* ظرفِ مربّا، شیشهٔ مربّا

jammy /'dʒæmɪ/ (*comp* **jammier**, *super* **jammiest**)
adj (محاوره) ۱. مربایی؛ نوچ، چسبناک ۲. (در بریتانیا)

[شخص] خرشانس، خوش شانس ۳. (در بریتانیا) آسان، مثلِ آب خوردن

jammy luck شانسِ خرکی، شانسِ مفتی

jam-packed /ˌdʒæm ˈpækt/ *adj* (محاوره) پُرپر، لبریز، مملو

jam-pot /ˈdʒæm pɒt/ *n* ظرفِ مربّا، شیشهٔ مربّا

jam session /ˈdʒæm seʃn/ *n* (موسیقی) بداهه‌نوازیِ جاز

Jan /dʒæn, ˈdʒænjʊərɪ, (US) ˈdʒænjʊerɪ/ < **January**

jangle /ˈdʒæŋgl/ *vi* ۱. جرینگ‌جرینگ کردن، جلنگ‌جلنگ کردن؛ درق‌ودورق کردن؛ صدای گوش‌خراشی دادن؛ [شخص] صدای گوش‌خراش درآوردن؛ تلق‌تولوق راه انداختن ۲. دادوبیداد کردن، جاروجنجال راه انداختن، قیل‌وقال به پا کردن

vt ۳. با داد و فریاد گفتن، با سروصدا گفتن ۴. صدای...را درآوردن ۵. [اعصاب] خرد کردن، داغون کردن

n ۶. سروصدا، دادوقال، جاروجنجال، قیل‌وقال ۷. صدای گوش‌خراش، صدای ناهنجار؛ جرینگ‌جرینگ، جلنگ‌جلنگ؛ تلق‌تولوق؛ درینگ‌درینگ

janitor /ˈdʒænɪtə(r)/ *n* ۱. دربان ۲. (در آمریکا) سرایدار

January /ˈdʒænjʊərɪ, (US) -jʊerɪ/ *n* ژانویه (= نخستین ماهِ سالِ میلادی)

Janus /ˈdʒeɪnəs/ *n* (اساطیرِ روم) ژانوس

japan /dʒəˈpæn/ (*prp* **japanning**, *pt,pp* **japanned**)

vt ۱. لاکی کردن، لاک زدن به

n ۲. لاکِ سیاه

Japan /dʒəˈpæn/ *n* ژاپن

Japanese /ˌdʒæpəˈniːz/ *adj* ۱. (مربوط به) ژاپن، ژاپنی

n ۲. ژاپنی، اهلِ ژاپن ۳. (زبانِ) ژاپنی

jape /dʒeɪp/ *n* (کهنه، محاوره) لطیفه؛ شوخی

japonica /dʒəˈpɒnɪkə/ *n* (گیاه) ۱. به‌ژاپنی ۲. کاملیا

jar[1] /dʒɑː(r)/ *n* ۱. شیشه، بانکه، بلونی؛ کوزه، سَبو ۲. (در بریتانیا، محاوره) (لیوان) آبجو، گیلاسِ آبجو، گیلاس

jar[2] /dʒɑː(r)/ (*prp* **jarring**, *pt,pp* **jarred**)

vi ۱. صدای ناهنجاری دادن، صدای گوش‌خراشی دادن ۲. با صدای ناهنجاری خوردن، با صدای گوش‌خراشی اصابت کردن، با صدای گوش‌خراشی برخورد کردن ۳. ناسازگار بودن، مغایر بودن، جور درنیامدن، جور نبودن، نخواندن، در تضاد بودن، نخوردن ۴. آزاردهنده بودن، گوش‌خراش بودن

vt ۵. [شخص و گوش] آزار دادن، ناراحت کردن، اذیت کردن؛ [اعصاب] خرد کردن ۶. [ساختمان و غیره] تکان دادن، لرزاندن؛ [شخص، و غیره] ضربه زدن به، خوردن به، زدن به ۷. [شخص] شوکه کردن، تکان دادن، شوک وارد کردن به

n ۸. صدای ناهنجار، صدای گوش‌خراش ۹. شوک، ضربه، تکان؛ هول و تکان ۱۰. دعوا، مرافعه

jar on / upon [شخص، گوش] آزار دادن، ناراحت کردن، اذیت کردن؛ [اعصاب] ناراحت کردن، خرد کردن

jarful /ˈdʒɑːfʊl/ *n* (مقدار) شیشه (پُر از)، بانکه، بلونی؛ کوزه < a jarful of honey >

jargon /ˈdʒɑːgən/ *n* ۱. زبان (نامفهوم)، زبانِ دست‌وپاشکسته < Only a mother can understand her baby's jargon. > ۲. زبانِ مخصوصِ...، زبانِ... < the jargon of radio technicians / linguists >

jarring /ˈdʒɑːrɪŋ/ *adj* ۱. [صدا، نت] ناهنجار، ناموزون، گوش‌خراش، ناساز ۲. [رنگ] ناجور، ناسازگار ۳. ناراحت‌کننده، آزاردهنده، اعصاب‌خردکن ۴. تکان‌دهنده

jarringly /ˈdʒɑːrɪŋlɪ/ *adv* به طورِ گوش‌خراشی، به نحوِ ناهنجاری، به طورِ آزاردهنده‌ای، به طورِ ناسازی، به طورِ ناجوری

jasmine /ˈdʒæsmɪn, (US) ˈdʒæz-/ *n* یاسمن؛ یاس (سفید)

jasper /ˈdʒæspə(r)/ *n* ژاسپ (= نوعی سنگِ نیمه‌قیمتی)

jaundice /ˈdʒɔːndɪs/ *n* ۱. (پزشکی) یرقان، زردی ۲. (مجازی) کج‌فکری، کج‌بینی، بدبینی، بددلی

jaundiced /ˈdʒɔːndɪst/ *adj* [نگاه، رفتار] بدبینانه، توأم با بدبینی، توأم با کج‌فکری، توأم با بددلی

look on sth with a jaundiced eye; take a jaundiced view of sth به چیزی با بدبینی نگاه کردن

jaunt /dʒɔːnt/ *n* ۱. سفرِ تفریحی، گشت‌وگذار، گردش

vi ۲. به سفر رفتن، برای تفریح سفر کردن، به گردش رفتن

jauntily /ˈdʒɔːntɪlɪ/ *adv* با حالتی شاد، شادوشنگول، بی‌خیال

jauntiness /ˈdʒɔːntɪnɪs/ *n* سرخوشی، بی‌خیالی، شنگولی، شادوشنگول بودن

jaunting-car /ˈdʒɔːntɪŋ kɑː(r)/ *n* درشکهٔ ایرلندی

jaunty /ˈdʒɔːntɪ/ (*comp* **jauntier**, *super* **jauntiest**)

adj [شخص، رفتار و غیره] شاد، شنگول، شادوشنگول، سرخوش، سرحال، بی‌خیال

He wore his hat at a jaunty angle. کلاهش را یکوَری سرش گذاشت.

Java /ˈdʒɑːvə/ *n* جاوه

Javanese /ˌdʒɑːvəˈniːz/ *adj* ۱. (مربوط به) جاوه، جاوه‌ای

n ۲. جاوه‌ای، اهلِ جاوه ۳. (زبانِ) جاوه‌ای

javelin /ˈdʒævlɪn/ *n* (ورزش) نیزه؛ (مسابقهٔ) پرتابِ نیزه

javelin throwing پرتابِ نیزه

jaw /dʒɔː/ *n* ۱. آرواره، فک ۲. (در جمع) دهان ۳. (در جمع) [درّه، کانال و غیره] دهانه ۴. (در جمع) [گازانبر و غیره] دَم، فک؛ [گیره] دهنه ۵. (محاوره) پرچانگی، ورّاجی ۶. (محاوره) موعظه، سخنرانی، نصیحت

vi ۷. (محاوره) پرچانگی کردن، پرگویی کردن، پر گفتن، درازنفسی کردن ۸. (محاوره) موعظه کردن، سخنرانی کردن

one's jaw drops (محاوره) از تعجب شاخ درآوردن؛ شوکه شدن

the lower jaw فکِ پایین

the upper jaw فکِ بالا

into the jaws of death در کام مرگ

be out of the jaws of death از خطرِ مرگ جَستن، جان به در بردن

None of your jaw! فضولی موقوف! دهنتو ببند!

jawbone /ˈdʒɔːbəʊn/ *n* استخوانِ آرواره

jaw-breaker /ˈdʒɔː breɪkə(r)/ *n* (محاوره) کلمه‌ای که تلفظش مشکل است، کلمهٔ قلنبه‌سلنبه

jay /dʒeɪ/ *n* ۱. (پرنده) جی‌جاق ۲. (مجازی) آدمِ پرچانه، آدمِ پرحرف، آدمِ روده‌دراز

jaywalk /ˈdʒeɪwɔːk/ *vi* از وسطِ خیابان ردّ شدن، از لای ماشین‌ها رفتن

jaywalker /ˈdʒeɪwɔːkə(r)/ *n* کسی که از وسطِ خیابان ردّ می‌شود، کسی که از لای ماشین‌ها ردّ می‌شود

jazz /dʒæz/ *n* ۱. (موسیقی) جاز

vi ۲. با موسیقیِ جاز رقصیدن، جاز رقصیدن

vt ۳. (موسیقی) برای جاز تنظیم کردن، جاز کردن؛ جاز زدن

... and all that jazz (عامیانه) و چیزهایی مثلِ اون، و چیزهایی تو این مایه‌ها، و این‌طور چیزها

jazz *sth* **up** *vt* (محاوره) جان دادن به، تحرک بخشیدن به؛ [مهمانی] گرم کردن؛ [لباس] نونَوار کردن

jazzy /ˈdʒæzɪ/ (*comp* **jazzier**, *super* **jazziest**)

adj (محاوره) ۱. (مربوط به) جاز، جاز مانند ۲. پرزرق و برق، رنگ‌وارنگ

jealous /ˈdʒeləs/ *adj* ۱. حسود؛ غیرتی؛ [نگاه و غیره] حسادت‌آمیز ۲. مراقب، مواظب ۳. (مذهب) [خدا] غیور

jealously /ˈdʒeləslɪ/ *adv* ۱. با حسادت، از روی حسادت ۲. به دقت، چهارچشمی

jealousy /ˈdʒeləsɪ/ (*pl* **jealousies**) *n* حسادت، رشک، حسد، حسودی؛ غیرت

jean /dʒiːn/ *n* ۱. پارچهٔ جین ۲. (صفت‌گونه) جین

jeans /dʒiːnz/ *npl* شلوارِ جین

jeep /dʒiːp/ *n* (ماشینِ) جیپ

jeer /dʒɪə(r)/ *vi,vt* ۱. مسخره کردن، ریشخند کردن، خندیدن (به)، هو کردن

n ۲. ریشخند، تمسخر، استهزا، هو

jeering /ˈdʒɪərɪŋ/ *adj* ۱. که مسخره می‌کند، که ریشخند می‌کند، که هو می‌کند؛ [حرف] تمسخرآمیز

n ۲. تمسخر، استهزا، ریشخند، هو

jeeringly /ˈdʒɪərɪŋlɪ/ *adv* با تمسخر، تمسخرآمیز

Jehovah /dʒɪˈhəʊvə/ *n* یَهُوَه (= نامِ خداوند در تورات)

Jehovah's Witnesses /dʒɪˌhəʊvəz ˈwɪtnəsɪz/

n شاهدانِ یَهوه (= نامِ فرقه‌ای مذهبی)

jejune /dʒɪˈdʒuːn/ *adj* (رسمی) ۱. [نوشته] بی‌روح، خسته‌کننده، ملال‌آور، خشک، کسل‌کننده ۲. خام، کودکانه، ساده‌لوحانه

jejunely /dʒɪˈdʒuːnlɪ/ *adv* (رسمی) به طورِ خسته‌کننده‌ای، خشک، ملال‌آور

jejuneness /dʒɪˈdʒuːnnɪs/ *n* [نوشته] بی‌روحی، خشکی

Jekyll and Hyde /ˌdʒekl ən ˈhaɪd/ *n* آدمِ دوشخصیّتی

a Jekyll and Hyde character شخصیتِ دوگانه

jell /dʒel/ *vi* (محاوره) ۱. [ژله و غیره] بستن، گرفتن ۲. [نقشه، افکار] شکل گرفتن، متبلور شدن، قوام گرفتن

vt ۳. (محاوره) [افکار و غیره] شکل دادن، متبلور کردن، قوام دادن

jellaba /ˈdʒeləbə/ *n* جِلباب (= نوعی لبّاده)

jellied /ˈdʒelɪd/ *adj* ژله‌ای، ژله‌دار؛ ژله‌مانند

jelly[1] /ˈdʒelɪ/ (*pl* **jellies**) *n* ۱. (آشپزی و غیره) ژله ۲. مارمالاد، مربّا

jelly[2] /ˈdʒelɪ/ *vt* ۱. ژله کردن ۲. با ژله پوشاندن؛ ژله‌دار کردن، ژله‌ای کردن

vi ۳. [ژله و غیره] بستن، گرفتن

jelly baby /ˈdʒelɪ beɪbɪ/ *n* (در بریتانیا) پاستیلِ جلی‌بیبی

jellyfish /ˈdʒelɪfɪʃ/ (*pl* **jellyfish, jellyfishes**)

n ۱. (جانور) چترِ دریایی، مدوز ۲. (محاوره) آدمِ بی‌اراده

jemmy /ˈdʒemɪ/ (*pl* **jemmies**) *n* (در بریتانیا، در دزدی، برای باز کردنِ در و پنجره) دِیْلَم

je ne sais quoi /ˌʒə nə seɪ ˈkwɑː/ *n* چیزِ وصف‌نشدنی

a certain je ne sais quoi یک چیزی

Their conversation lacks a certain je ne sais quoi. گفتگویشان یک چیزی کم دارد.

jeopardise /'dʒepədaɪz/ = jeopardize

jeopardize /'dʒepədaɪz/ *vt* به خطر انداختن، به مخاطره انداختن

jeopardy /'dʒepədɪ/ *n* خطر، مخاطره

be in jeopardy در خطر بودن، در مخاطره قرار داشتن

place / put in jeopardy به خطر انداختن، به مخاطره انداختن

jerboa /dʒɜː'bəʊə/ *n* (موش) دوپا

jeremiad /ˌdʒerɪ'maɪæd/ *n* (رسمی) غمنامه، مصیبت‌نامه، سوگنامه

jerk[1] /dʒɜːk/ *n* ۱. تکان (ناگهانی)، لرزه، لرزش، حرکت (تند) ۲. (پزشکی) پرشِ عضله ۳. (محاوره، به تحقیر) آدمِ نفهم، خر، الاغ، گاو

vt ۴. یکهو کشیدن؛ تکان دادن، یکهو حرکت دادن

vi ۵. تکان خوردن، تکان‌تکان خوردن ۶. [عضله] پریدن

physical jerks (محاوره) نرمش، ورزش

jerk sth open [در و غیره] یکهو باز کردن، تندی باز کردن

jerk sth up چیزی را یکهو بلند کردن

jerk sth out of چیزی را یکدفعه از... بیرون کشیدن

jerk oneself free خود را یکدفعه خلاص کردن

jerk along [اتومبیل] با تکان‌تکان جلو رفتن

jerk open [در و غیره] یکهو باز شدن

jerk awake از خواب پریدن

jerk off *vi* (عامیانه) جلق زدن

jerk oneself off = jerk off

jerk *sth* out *vt* با حالتی عصبی گفتن، فریاد زدن و گفتن

jerk out one's words تندتند حرف زدن

jerk[2] /dʒɜːk/ *vt* [گوشت] برش‌برش کردن و خشک کردن

jerkily /'dʒɜːkɪlɪ/ *adv* یکهو، یکدفعه، ناگهان؛ با حرکاتِ نامنظم؛ تندتند

jerkin /'dʒɜːkɪn/ *n* (در قرونِ ۱۶ و ۱۷) نیم‌تنهٔ چسبان؛ جلیقهٔ چسبان

jerkiness /'dʒɜːkɪnɪs/ *n* حرکتِ ناگهانی، تکان؛ حرکاتِ نامنظم؛ حرکاتِ تند

jerky /'dʒɜːkɪ/ (*comp* **jerkier**, *super* **jerkiest**)

adj ۱. [حرکت و غیره] ناگهانی، تند و سریع؛ نامنظم، مقطع، منقطع، بریده‌بریده ۲. پرتکان

jerry /'dʒerɪ/ *n* (عامیانه) قاروره، لگن

Jerry /'dʒerɪ/ *n* (عامیانه) سربازِ آلمانی

jerry-build /'dʒerɪ bɪld/ *vt* (به طعنه) بساز و بفروشی ساختن؛ سرهم‌بندی کردن

jerry-builder /'dʒerɪ bɪldə(r)/ *n* (به طعنه) بساز و بفروش؛ سرهم‌بندی‌کار، بساز و بنداز

jerry-building /'dʒerɪ bɪldɪŋ/ *n* (به طعنه) بساز و بفروشی؛ سرهم‌بندی

jerry-built /'dʒerɪ bɪlt/ *adj* (به طعنه) بساز و بفروشی، بنّاساز؛ سرهم‌بندی‌شده

jerrycan /'dʒerɪkæn/ *n* (ظرف) گالن

jersey /'dʒɜːzɪ/ (*pl* **jerseys**) *n* ۱. پارچهٔ کشباف، تریکو ۲. پیرهن‌کشی؛ ژاکت، پلوور

Jersey /'dʒɜːzɪ/ *n* ۱. گاوِ جرزی ۲. جزیرهٔ جرزی

Jerusalem /dʒə'ruːsələm/ *n* اورشلیم، بیت‌المقدس

Jerusalem artichoke /dʒəˌruːsələm 'ɑːtɪtʃəʊk/

n سیب زمینیِ ترشی، یرالماسی

jest /dʒest/ *n* ۱. شوخی، مزاح؛ جوک؛ لودگی؛ شیطنت ۲. مایهٔ خنده، مضحکه، مایهٔ شوخی، مسخره

vi ۳. (رسمی) شوخی کردن؛ مسخره کردن، دست انداختن

vt ۴. (رسمی) به شوخی گفتن

in jest به شوخی، برای خنده

jester /'dʒestə(r)/ *n* دلقک، لوده؛ دلقکِ دربار

jesting /'dʒestɪŋ/ *adj* ۱. [حرف] خنده‌آور، بامزه، خوشمزه ۲. [شخص] شوخ، بذله‌گو، لوده

jestingly /'dʒestɪŋlɪ/ *adv* به شوخی، از روی شوخی، برای خنده؛ برای مسخرگی

Jesuit /'dʒezjʊɪt, (US) 'dʒeʒəwət/

n ۱. (مذهب) ژزوئیت، یَسوعی ۲. (به تحقیر) آدمِ دورو، آدمِ مزوّر

Jesuitical /ˌdʒezjʊ'ɪtɪkl, (US) ˌdʒeʒə'wətɪkl/

adj ۱. (مذهب) ژزوئیتی، یَسوعی ۲. (به تحقیر) مزوّرانه

Jesus /'dʒiːzəs/ *n* عیسی، حضرتِ عیسی

Jesus Christ عیسی مسیح

> **نکتهٔ کاربردی:**
> آدابدانی: صورت‌های !Jesus، !Christ و !JesusChrist عباراتی هستند فاقدِ بارِ مذهبی که در انگلیسیِ محاوره‌ای و غیر رسمی به‌کار می‌روند.
> کاربردِ این عبارات درست مانندِ کاربردِ صورتِ !God است، با این تفاوت که تأکیدِ بیشتری در آن‌ها هست:
> *Jesus, that hurts.*
> *Jesus! What are you going to live on?*
> به‌کار بردنِ عباراتِ فوق در این سبک می‌تواند موجبِ رنجشِ برخی مردم به‌ویژه معتقدان به دینِ مسیح گردد.

jet[1] /dʒet/ (*prp* **jetting**, *pt,pp* **jetted**) *n* ۱. [مایعات، گاز] فواره، فوران ۲. (هواپیمای) جت ۳. (در جمع) [مایعات، گاز] جریانِ تند، جَهِش ۴. [گاز] دهانه، شیر؛ (اتومبیل) ژیگلور

vi ۵. [گاز، مایعات] فوران کردن، فوّاره زدن، بیرون زدن ۶. (محاوره) با جت سفر کردن

vt ۷. باعثِ فورانِ ...شدن

jet[2] /dʒet/ *n* ۱. شَبَق، شَبَه، کهربای سیاه ۲. رنگِ شبق ۳. (صفت‌گونه) به رنگِ شبق، سیاهِ براق

jet aircraft /ˌdʒet ˈeəkrɑːft, (US) ˈeəkræft/ *n* (هواپیمای) جت

jet-black /ˌdʒet ˈblæk/ *adj,n* (رنگِ) شبق، سیاهِ براق

jet engine /ˌdʒet ˈendʒɪn/ *n* موتورِ جت، موتورِ عکس‌العملی

jet fighter /ˌdʒet ˈfaɪtə(r)/ *n* جنگندهٔ جت

jet lag /ˈdʒet læg/ *n* هواپیمازدگی، جت‌گیجه، خستگیِ پرواز

jet-propelled /ˌdʒet prəˈpeld/ *adj* دارای نیروی رانشِ عکس‌العملی، که با نیروی جت کار می‌کند

jet-propulsion /ˌdʒet prəˈpʌlʃn/ *n* نیروی رانشِ عکس‌العملی، سیستمِ عکس‌العملی، سیستمِ جت

jetsam /ˈdʒetsəm/ *n* (دریانوردی) کالایی که برای سبک کردنِ کشتی به دریا می‌ریزند؛ کالای آب آورده، کالای روی آب

flotsam and jetsam → flotsam

jet set /ˈdʒet set/ *n* ثروتمندان، جت‌نشینان

jet-setter /ˈdʒet setə(r)/ *n* ثروتمند، کله‌گنده

jettison /ˈdʒetɪsn/ *vt* ۱. (دریانوردی) [کالا] به دریا ریختن / انداختن ۲. بیرون انداختن، دور انداختن ۳. [امید، نقشه و غیره] کنار گذاشتن، دست شستن از

jet travel /ˈdʒet trævl/ *n* مسافرت با (هواپیمای) جت

jetty /ˈdʒetɪ/ (*pl* **jetties**) *n* ۱. موج‌شکن ۲. اسکله

Jew /dʒuː/ *n* یهودی، کلیمی، جهود

jewel /ˈdʒuːəl/ *n* ۱. سنگِ قیمتی؛ جواهر، گوهر ۲. [ساعت] سنگ ۳. (در موردِ شخص و چیز) جواهر، گوهر، نگینِ درخشان، گلِ سرسبد

the jewel in the crown نگینِ درخشان، گلِ سرسبد

jewel box /ˈdʒuːəl bɒks/ *n* جعبهٔ جواهرات، دُرج

jewel case /ˈdʒuːəl keɪs/ = jewel box

jeweled /ˈdʒuːəld/ (US) = jewelled

jeweler /ˈdʒuːələ(r)/ (US) = jeweller

jewelled /ˈdʒuːəld/ *adj* ۱. جواهرنشان، مرصّع؛ نگین‌دار ۲. [ساعت] سنگ‌دار

jeweller /ˈdʒuːələ(r)/ *n* ۱. جواهرفروش؛ جواهرساز ۲. ساعت‌فروش؛ ساعت‌ساز

jewellery /ˈdʒuːəlrɪ/ *n* سنگ‌های قیمتی، احجارِ کریمه؛ جواهرات

jewelry /ˈdʒuːəlrɪ/ (US) = jewellery

Jewess /ˈdʒuːɪs/ *n* زنِ یهودی، زنِ کلیمی، زنِ جهود

Jewish /ˈdʒuːɪʃ/ *adj* یهودی، کلیمی، (مربوط به) یهودیان، (مربوط به) کلیمیان

Jewry /ˈdʒʊərɪ, (US) dʒuːrɪ/ *n* ۱. جامعهٔ یهودیان، یهودیان، کلیمیان ۲. محلهٔ یهودی‌ها، محلهٔ کلیمیان

Jew's-harp /ˌdʒuːz ˈhɑːp/ *n* (ساز) زنبورک

Jezebel /ˈdʒezəbl, (US) -bel/ *n* (به طعنه) سلیطه، پتیاره

jib[1] /dʒɪb/ *n* ۱. (دریانوردی) بادبانِ سه‌گوشِ سینه ۲. [جرثقیل] برج، بازوی متحرک

the cut of his jib (مجازی) ظاهرش، حرکاتش

jib[2] /dʒɪb/ (*prp* **jibbing**, *pt,pp* **jibbed**) *vi* ۱. [اسب] ناگهان ایستادن، دیگر از جای خود تکان نخوردن، دیگر جلو نرفتن ۲. بی‌میلی نشان دادن، اکراه نشان دادن؛ امتناع کردن؛ تن زدن

jib-boom /ˈdʒɪb buːm/ *n* (دریانوردی) دیرکِ سینه

jibe[1] /dʒaɪb/ = gibe

jibe[2] /dʒaɪb/ (US) = gybe

jiffy /ˈdʒɪfɪ/ *n* (محاوره) لحظه، آن، یک‌چشم به هم زدن

in a jiffy در یک آن، در یک چشم به هم زدن، فوراً

Jiffy bag /ˈdʒɪfɪ bæg/ *n* (در بریتانیا) پاکتِ بسته‌بندی، پاکتِ لایی‌دار

jig /dʒɪg/ (*prp* **jigging**, *pt,pp* **jigged**) *n* ۱. رقصِ جیگ؛ آهنگِ جیگ ۲. (کانی‌شناسی) جیگ، غربال، لرزه‌میز ۳. [مته، ارّه و غیره] پایه

vi ۴. جیگ رقصیدن ۵. بالا و پایین پریدن، ورجه وورجه کردن

vt ۶. بالا و پایین انداختن

jigger[1] /ˈdʒɪgə(r)/ *n* شپشک

jigger[2] /ˈdʒɪgə(r)/ *n* پیمانه (مشروب)؛ یک پیمانه مشروب

jiggered /ˈdʒɪgəd/ *adj* (در بریتانیا، محاوره) ۱. حیران، مات و مبهوت، هاج و واج ۲. خسته، مرده، درب و داغون، هلاک، کوفته

be jiggered از تعجّب شاخ درآوردن، انگشت به دهان ماندن

jiggery-pokery /ˌdʒɪgərɪ ˈpəʊkərɪ/ *n* (محاوره) حقّه، کلک، دوز و کلک، حقّه‌بازی

jiggle /ˈdʒɪgl/ *vt* ۱. (محاوره) تکان‌تکان دادن، جنباندن

vi ۲. تکان‌تکان خوردن، جنبیدن

n ۳. تکان؛ جنبش، حرکت

jigsaw /ˈdʒɪgsɔː/ *n* ۱. ارّه‌برقی، ارّه‌مویی ۲. پازل، جورچین

jigsaw puzzle /ˈdʒɪgsɔː pʌzl/ *n* پازل، جورچین

jihad /dʒɪˈhɑːd/ *n* (مذهب، نیز مجازی) جهاد

jilt /dʒɪlt/ *vt* [نامزد] وِل کردن، به هم زدن با

Jim Crow /ˌdʒɪm ˈkrəʊ/ *n* (در آمریکا، محاوره، به تحقیر) ۱. تبعیضِ نژادی ۲. کاکاسیاه، سیاهِ لعنتی

jiminy /ˈdʒɪmɪnɪ/ *int* (محاوره، بیانگرِ تعجب) وای، عجب

jim-jams /ˈdʒɪm dʒæmz/

have the jim-jams *npl* (عامیانه) اعصابِ (کسی) خرد شدن؛ تنِ (کسی) لرزیدن
give sb the jim-jams (عامیانه) اعصابِ کسی را خرد کردن؛ تنِ کسی را لرزاندن

jimmy /ˈdʒɪmɪ/ (US) = jemmy

jingle /ˈdʒɪŋgl/ *n* ۱. (صدای) جرینگ‌جرینگ، جلنگ‌جلنگ ۲. مضمون، شعر
vi ۳. جرینگ‌جرینگ کردن، جلنگ‌جلنگ کردن ۴. [شعر] ضربی بودن
vt ۵. صدای (جرینگ‌جرینگِ)...را درآوردن

jingo /ˈdʒɪŋgəʊ/ (*pl* jingoes) *n* شوونیست؛ وطن‌پرستِ غیرتی
By jingo! ۱. وای! جونمی! بَه‌بَه! ۲. به خدا! به جانِ تو!

jingoism /ˈdʒɪŋgəʊɪzəm/ *n* (به تحقیر) شوونیسم، خاک‌پرستی

jingoist /ˈdʒɪŋgəʊɪst/ *n* شوونیست، خاک‌پرست

jingoistic /ˌdʒɪŋgəʊˈɪstɪk/ *adj* شوونیستی، (مربوط به) شوونیسم، خاک‌پرستانه

jink /dʒɪŋk/ *vi* ۱. (محاوره) دررفتن، جاخالی دادن، خود را کنار کشیدن؛ قیقاج رفتن، چپ‌اندرقیچی رفتن
n ۲. جاخالی، فرار

jinks /dʒɪŋks/
high jinks *n* بزن‌بکوب

jinn[1] /dʒɪn/ = genie

jinn[2] /dʒɪn/ *pl* of jinnee

jinnee /ˈdʒɪni:/ (*pl* jinn) = genie *n*

jinx /dʒɪŋks/ *n* (محاوره) ۱. بدبیاری، بدشانسی ۲. آدمِ نحس؛ چیزِ نحس، چیزِ بدیمن
There's a jinx on this watch. این ساعت نحس است. این ساعت بدشانسی می‌آورد.
put a jinx on sb برای کسی بدشانسی آوردن

jinxed /dʒɪŋkst/ *adj* نفرین‌شده، طلسم‌شده، نحس

jitney /ˈdʒɪtnɪ/ *n* (درآمریکا، محاوره) ۱. (کهنه) (سکهٔ) پنج‌سنتی ۲. مینی‌بوسِ خطی؛ تاکسیِ خطی

jitter-bug /ˈdʒɪtə bʌg/ *n* ۱. رقصِ جیترباگ؛ کسی که جیترباگ می‌رقصد، رقصندهٔ جیترباگ
vi ۲. جیترباگ رقصیدن، رقصِ جیترباگ کردن

jitters /ˈdʒɪtəz/
have the jitters *npl* (عامیانه) اعصابِ (کسی) خرد بودن، داغون بودن؛ تنِ (کسی) لرزیدن
give sb the jitters (عامیانه) اعصابِ کسی را خرد کردن، اعصابِ کسی را داغون کردن؛ تنِ کسی را لرزاندن

jittery /ˈdʒɪtərɪ/ *adj* (محاوره) [شخص] عصبی؛ ترسیده؛ [وضعیت] اعصاب‌خردکن

jive /dʒaɪv/ *n* ۱. رقصِ جایْو؛ آهنگِ جایْو
vi ۲. جایْو رقصیدن

Jnr /ˈdʒu:nɪə(r)/ < Junior *n* کوچک؛ کوچکتر
John Smith, Jnr جان اسمیتِ پسر

job[1] /dʒɒb/ *n* ۱. کار ۲. کار، شغل، پُست، مقام، سِمت ۳. (صفت‌گونه) شغلی، کاری < job safety > ۴. وظیفه، کار ۵. (عامیانه) زدوبند، بندوبست؛ سوءِاستفاده ۶. (عامیانه) دزدی؛ خلاف ۷. (محاوره) تولید، محصول
on the job سرِ کار، مشغول، در حالِ کار
be paid by the job به ازای هر کار پول گرفتن
make a good / fine job of sth کاری را خوب انجام دادن، خوب از عهدهٔ کاری برآمدن
odd jobs کارهای پراکنده، هر کاری
an odd-job man آدمی که کارهای پراکنده می‌کند، آدمی که هر کاری می‌کند
It's / That's just the job. (محاوره) خودش است. همانی است که می‌بایست باشد.
out of a job بیکار
jobs for the boys (محاوره) کار برای نورچشمی‌ها، کارِ بیکاری
a good job (محاوره) یک موقعیتِ خوب، یک وضعیّتِ خوب
give sb / sth up as a bad job (محاوره) از کسی / چیزی ناامید شدن، از کسی / چیزی قطعِ امید کردن، کسی / چیزی را وِل کردن
be more than one's job's worth → worth
make the best of a bad job علیرغم تمام مشکلات نهایتِ کوششِ خود را کردن، هر چه در توان داشتن انجام دادن
be / have a (hard) job doing / to do sth (انجامِ کاری) کارِ سختی بودن، کارِ مشکلی بودن، سخت بودن
do the job مؤثر واقع شدن، نتیجهٔ مطلوب دادن، کار را راه انداختن

نکتهٔ کاربردی:
کلمهٔ employment کلمه‌ای است رسمی یا اداری به معنای استخدام در ازای حقوق:
a contract of employment
Employment agencies help people to find work.
Are you in full-time employment at the moment?
کلمهٔ job به معنای نوعِ مشخصی از کار در ازای مزد است که شخص برای انجامَ دادنِ آن تعلیم می‌بیند:
What's his job? _ He's a teacher.
I'm looking for a job.
کلمهٔ occupation از کلمهٔ job رسمی‌تر است و خصوصاً در انگلیسیِ نوشتاری به‌کار می‌رود، مانند پرسش‌نامه‌ها و اسنادِ اداری:
Occupation: Teacher

Job /dʒəʊb/ *n* ۱. ایوب ۲. آدمِ صبور، کسی که صبرِ ایوب دارد
try the patience of Job طاقت‌فرسا بودن، تحمل‌ناپذیر بودن، صبرِ ایوب خواستن
a Job's comforter کسی که نمک بر زخم می‌پاشد، کسی که نه نوش بلکه نیش است

jobber /ˈdʒɒbə(r)/ *n* ۱. (در بریتانیا، بورس) دلالِ سهام ۲. کسی که کارهای پراکنده / مختلف می‌کند ۳. سوءاستفاده‌چی، اهلِ زد و بند

jobbery /ˈdʒɒbərɪ/ *n* (به تحقیر) سوءاستفاده (از مقام)؛ زد و بند، بند و بست؛ پارتی‌بازی

jobbing /ˈdʒɒbɪŋ/ *adj* ۱. [کارگر و غیره] که این‌طرف و آن‌طرف کار می‌کند، که یک جای ثابت کار نمی‌کند، آزاد
n ۲. (در بورس) دلالی سهام ۳. جاهای مختلف کار کردن، کار کردن در جاهای مختلف، پراکنده‌کاری

jobcentre /ˈdʒɒbsentə(r)/ *n* (در بریتانیا) ادارهٔ کاریابی

job creation /ˈdʒɒb krɪeɪʃn/ *n* اشتغال‌زایی، ایجادِ کار

job description /ˈdʒɒb dɪskrɪpʃn/ *n* شرحِ وظایف

jobless /ˈdʒɒblɪs/ *adj* ۱. بیکار
n ۲. بیکاران

joblessness /ˈdʒɒblɪsnɪs/ *n* بیکاری

job lot /ˌdʒɒb ˈlɒt/ *n* جنسِ ته انباری، جنسِ بنجل
a job lot of sth یک مشت چیزِ بنجل، یک مشت چیزِ آشغال

job satisfaction /ˈdʒɒb sætɪsfækʃn/ *n* رضایتِ شغلی

job-sharing /ˈdʒɒb ʃeərɪŋ/ *n* شغلِ شراکتی، کارِ شراکتی، شراکتِ شغلی

jockey /ˈdʒɒkɪ/ (*pl* **jockeys**) *n* سوارکارِ حرفه‌ای
Jockey Club باشگاهِ سوارکاریِ انگلستان
jockey sb into doing sth *vt* با دوز و کلک کسی را وادار به کاری کردن، به لطایف‌الحیل کسی را به کاری واداشتن
jockey sb out of a job با دوز و کلک باعثِ اخراجِ کسی شدن
jockey for position *vi* ۱. (اسبدوانی) برای پیش افتادن سوارکارانِ دیگر را هل دادن، به زور خود را جلو انداختن ۲. (مجازی) به هر طریقی که شده / به لطایف‌الحیل خود را جلو انداختن؛ برای مقام زدن

jockstrap /ˈdʒɒkstræp/ *n* (ورزش) بیضه‌بند

jocose /dʒəʊˈkəʊs/ *adj* (رسمی، کهنه) ۱. شوخ، شوخ‌طبع، بذله‌گو ۲. خنده‌دار، مفرّح، فکاهی؛ شاد

jocosely /dʒəʊˈkəʊslɪ/ *adv* (رسمی) به شوخی، برای خنده

کلمهٔ profession به معنای شغلی است که نیاز به تحصیلاتِ عالی و آموزشِ خاص دارد:
She's a lawyer by profession.
the medical profession
کلمهٔ trade به معنای شغلی است که نیاز به آموزشِ عملی و مهارت و کار کردن با دست‌ها دارد:
He was a gardener by trade.
the building trade

job[2] /dʒɒb/ (*prp* **jobbing**, *pt,pp* **jobbed**)
vi ۱. کارهای مختلف کردن، کارهای پراکنده کردن، هر کاری کردن ۲. (در بورس) دلالی کردن ۳. از مقامِ خود سوءاستفاده کردن
vt ۴. [سهام] دلالِ... بودن ۵. [مقام، شغل] سوءاستفاده کردن از
job sb into a post کسی را با پارتی‌بازی سرِ کاری گذاشتن

نکتهٔ کاربردی:
پسوندِ ess- که در آخرِ اسامیِ برخی مشاغل مانندِ actress و authoress، hostess می‌آید، بیانگرِ آن است که دارندهٔ آن شغل، به لحاظِ جنسیت، زن است. امروزه بسیاری از انگلیسی‌زبانان در زمینهٔ مشاغل، میانِ زن و مرد تمایزی نمی‌گذارند و برای هر دو جنس از کلماتِ همانند، از قبیلِ: actor، author و host و نظایرِ این‌ها استفاده می‌کنند.
همچنین در انگلیسی از برخی کلماتِ خنثی، همچون assistant، worker، person یا officer، به جای واژه‌های man / woman در اسامیِ مشاغل استفاده می‌شود:
salesman / saleswoman = sales assistant
headmaster / headmistress = headteacher
policeman / policewoman = police officer
fireman / firewoman = fire-fighter
chairman / chairwoman = chair person یا *chair*
بیشترِ انگلیسی‌زبانان ترجیح می‌دهند از این کلماتِ جایگزین استفاده کنند، چون امروزه اکثرِ مشاغل را هم مردان به عهده دارند، هم زنان. استفاده از این کلمات به‌ویژه در روزنامه، تلویزیون، رادیو و نوشتارِ رسمی، هم در انگلیسیِ بریتانیایی و هم در انگلیسیِ آمریکایی، بسیار رایج است.
در صحبت از مشاغلی که به طورِ سنتی توسطِ جنسِ مخالف انجام می‌شده، از عباراتی همچون a male secretery / nurse / model و یا / a woman doctor barrister / driver استفاده می‌شود (در موردِ اخیر باید توجه داشت که استفاده از female به جای woman جایز نیست.). البته بسیاری از انگلیسی‌زبانان به‌ویژه زنان اشاره به جنسیتِ افراد را به گونه‌ای که ذکر شد بی‌مورد می‌دانند و آن‌ها را اهانت‌آمیز تلقی می‌کنند.

jocoseness /dʒəʊ'kəʊsnɪs/ = jocosity

jocosity /dʒəʊ'kɒsətɪ/ (*pl* **jocosities**)

n ۱. مفرح بودن، خنده‌دار بودن؛ شاد بودن، شادی‌بخش بودن ۲. شوخی، کارِ خنده‌دار؛ حرفِ خنده‌دار

jocular /'dʒɒkjʊlə(r)/ *adj* [شخص] شوخ، شوخ‌طبع، بذله‌گو؛ [حرف، پاسخ و غیره] شوخی‌آمیز، خنده‌دار، خوشمزه

jocularity /,dʒɒkjʊ'lærətɪ/ (*pl* **jocularities**)

n ۱. شوخ‌طبعی، بذله‌گویی ۲. شوخی، خوشمزگی، مزاح

jocularly /'dʒɒkjʊləlɪ/ *adv* به شوخی، از روی خوشمزگی، برای خنده؛ با شوخ‌طبعی

jocund /'dʒɒkənd/ *adj* (ادبی) شاد، شادی‌بخش، خوش؛ [شخص] شاد، سرحال، سرخوش، بشاش

jocundity /,dʒəʊ'kʌndətɪ/ (*pl* **jocundities**)

n شادی، شادمانی، خوشی، سرور

jodhpurs /'dʒɒdpəz/ *npl* شلوارِ سوارکاری

jog /dʒɒg/ (*prp* **jogging**, *pt,pp* **jogged**)

vt ۱. زدن به؛ سقلمه‌زدن به؛ هل دادن ۲. تکان دادن، تکان‌تکان دادن؛ بالا و پایین انداختن

vi ۳. (ورزش) قدم‌دو رفتن، (آهسته) دویدن

n ۴. تکان؛ هُل؛ سُقلمه ۵. حرکتِ آهسته، حرکتِ کُند؛ یورتمه

jog sb's memory چیزی را به یادِ کسی آوردن، خاطره‌ای را در ذهنِ کسی زنده کردن

go along at a jog یواش‌یواش رفتن، با تأنّی رفتن؛ یورتمه رفتن

jog along / on *vi* آهسته رفتن، یواش‌یواش رفتن؛ به آهستگی پیش رفتن، با تأنّی جلو رفتن؛ با تکان‌تکان خوردن جلو رفتن؛ بالا و پایین رفتن؛ کِرّ و کِرّی کردن؛ کند پیشرفت کردن

jogger /'dʒɒgə(r)/ *n* (ورزش) کسی که قدم‌دو می‌رود / می‌کند، اهلِ قدم‌دو

jogging /'dʒɒgɪŋ/ *n* (ورزش) قدم‌دو، دو (آهسته)

jogging suit /'dʒɒgɪŋ su:t, sju:t/ *n* لباس گرم‌کن، گرم‌کن

joggle /'dʒɒgl/ *vt* ۱. تکان‌تکان دادن، جنباندن، تکان دادن

vi ۲. تکان‌تکان خوردن، جنبیدن، تکان خوردن

n ۳. تکان؛ جنبش، حرکت

jog-trot /'dʒɒg trɒt/ *n* حرکتِ آهسته، حرکتِ کند، یورتمه

John /dʒɒn/ *n* ۱. یوحنّا ۲. یحیی

John the Baptist یحیای تعمیددهنده

john /dʒɒn/ *n* (در آمریکا، عامیانه) مستراح، خلیفه

John Bull /,dʒɒn 'bʊl/ *n* (کهنه) ۱. ملّتِ انگلستان، انگلیسی‌ها؛ انگلستان ۲. انگلیسیِ واقعی، انگلیسیِ خُلّص

John Doe /,dʒɒn 'dəʊ/ *n* ۱. (حقوق) زِید ۲. آدمِ معمولی

John Dory /,dʒɒn 'dɔ:rɪ/ = dory[2]

joie de vivre /,ʒwɑ: də 'vi:vrə/ *n* شورِ زندگی، شوقِ زندگی

join /dʒɔɪn/ *vt* ۱. (به هم) متصل کردن، وصل کردن، (به هم) چسباندن ۲. [باشگاه، حزب و غیره] واردِ... شدن، به... پیوستن ۳. ملحق شدن به ۴. [رود، جاده] پیوستن به ۵. [دو نفر] وصلت دادن، به ازدواجِ هم درآوردن

vi ۶. به هم متصل شدن، به هم وصل شدن؛ [خطوط] یکدیگر را قطع کردن؛ [رودها] به هم پیوستن

n ۷. محلِ اتصال، بَند؛ (خیاطی) درز

if you can't beat them join them ز راهش نبردی به راهش برو

join battle (رسمی) واردِ جنگ شدن، شروع به جنگ کردن؛ واردِ میدان شدن؛ شروع به دعوا کردن

join hands دستِ یکدیگر را فشردن؛ (مجازی) باهم همکاری کردن، دست به دستِ هم دادن، تشریکِ مساعی کردن

Join the club! این بلا سرِ من / ما هم آمده!

join forces (with) (با هم) متحد شدن، نیروهای خود را یکی کردن

Will you join me in a walk? می‌آیید با هم قدمی بزنیم؟

join in (*sth*) *vt* ۱. [گفتگو، بازی و غیره] شرکت کردن در، واردِ... شدن؛ [باشگاه] عضو شدن در، پیوستن به

vi ۲. شرکت کردن، وارد شدن، پیوستن، ملحق شدن

join up *vi* (محاوره) واردِ ارتش شدن

نکتهٔ کاربردی:

فعلِ join به معنیِ به کسی یا کسانی پیوستن یا ملحق شدن است:

He was looking forward to joining his wife / family in Detroit.

در جملهٔ بالا نمی‌توان بعد از فعلِ **joining**، حرفِ اضافهٔ **with** به‌کار برد.

فعلِ join به معنیِ عضو شدن در گروه‌ها و دسته‌های مختلف هم است؛ مثلِ انجمن‌ها، تیم‌ها، احزابِ سیاسی، گروه‌های مسافرتی، شرکت‌ها، فرقه‌های مذهبی و کلیساها. در این موارد حرفِ اضافهٔ in با فعلِ join به‌کار نمی‌رود.

فعلِ join به معنیِ عضو شدنِ یک کشور در سازمان‌های بین‌المللی همچون سازمانِ ملل یا اتحادیهٔ

اروپا نیز هست.

معنیِ دیگرِ فعلِ **join** پیوستن به نیروی زمینی، نیروی دریایی و غیره است. فعلِ **enlist in** به همین معنی است اما کاربردی رسمی‌تر دارد. برای مفهومِ **war**، فعلِ **go to** به‌کار می‌رود و از فعلِ **join** استفاده نمی‌شود.

فعلِ **join** گاهی به معنای ثبتِ نام‌کردن در کلاس یا در دوره‌ای دانشگاهی از آغازِ تشکیلِ آن نیز به‌کار می‌رود. اما فعلِ **enrol in / at** در این معنی رسمی‌تر و رایج‌تر است. این فعل در انگلیسیِ آمریکایی به صورتِ **enroll** نوشته می‌شود:

I want to enrol in / join the linguistics class.

در جملهٔ بالا نمی‌توان پس از فعلِ **join**، حرفِ اضافهٔ **to** آورد:

Diane has enrolled at the University of Essex.

از فعلِ **attend** وقتی استفاده می‌کنیم که به طورِ منظم سرِ کلاس یا در دبیرستان و غیره حاضر شویم. در این معنی بعد از **attend** حرفِ اضافهٔ **to** نمی‌آید.

دربارهٔ اتفاقاتی چون تظاهرات، مسابقهٔ فوتبال، جشنِ عروسی، مراسمِ کلیسا یا ضیافتِ رسمی از فعل‌های **go** و **come to** استفاده می‌کنیم. فعلِ **attend** در این معنی کاربردی رسمی‌تر دارد:

Are you coming to my birthday party?

فعلِ **join** در معنیِ بالا به‌کار نمی‌رود.

فعلِ **join in** را وقتی به‌کار می‌بریم که فعالانه در یک کارِ گروهی همکاری کنیم. فعلِ **participate in** در این معنی کاربردی رسمی دارد:

I hope you will participate in all our club activities.

Chris joined in the class discussion enthusiastically.

joiner /ˈdʒɔɪnə(r)/ *n* (در بریتانیا) نجّار

joinery /ˈdʒɔɪnərɪ/ *n* نجّاری

joint[1] /dʒɔɪnt/ *adj* مشترک؛ [مِلک] مُشاع

joint authors [کتاب] یکی از نویسندگان

joint heirs شریکِ ارث، یکی از ورثه

a joint account (در بانک) حسابِ مشترک

joint managers [مؤسسه] مدیرانِ مشترک

joint consultation مشاورهٔ دوجانبه

during their joint lives در طولِ حیاتشان، در طولِ زندگیِ مشترکشان

joint[2] /dʒɔɪnt/ *n* ۱. محلِ اتصال، بند ۲. رابط، زانو، زانویی، اتصال، بست؛ (نجاری) لولا ۳. (معماری) بند، درز، هرزملاط ۴. اتصال ۵. (کالبدشناسی) مفصل، بند ۶. (گیاه‌شناسی) [برگ] یقه؛ [شاخه] گره ۷. (زمین‌شناسی) درزه ۸. (آشپزی) دست، ران، تکه (گوشت) ۹. (عامیانه) بار، کافه، دکّه ۱۰. (عامیانه) سیگار (حشیش / ماری‌جوانا)، سیگاری، دود *vt* ۱۱. [لوله و غیره] به هم متصل کردن، به هم وصل کردن؛ زانویی انداختن به؛ [در] لولا انداختن به ۱۲. (آشپزی) از سرِ بند بریدن، قطعه‌قطعه کردن، تکه کردن

out of joint [مچ، کتف و غیره] دررفته

put one's knee out of joint زانوی کسی دررفتن

put sb's nose out of joint ۱. کسی را کنف کردن، کسی را خیط کردن، دماغِ کسی را سوزاندن ۲. بازارِ کسی را کساد کردن، دکانِ کسی را تخته کردن

a clip joint کافه‌ای که جیبِ آدم را آنجا خالی می‌کنند، گوش‌بُرخانه، سرگردنه

case the joint → case[2]

Joint Chiefs of Staff /ˌdʒɔɪnt ˌtʃiːfs əv ˈstɑːf, (US) ˈstæf/ *n* (در آمریکا) مشاورانِ نظامیِ رئیس‌جمهور

jointed /ˈdʒɔɪntɪd/ *adj* [عروسک] که دست و پایش متحرک است؛ [دست و پای عروسک] متحرک؛ [قلابِ ماهیگیری و غیره] تاشو، جمع‌شو؛ [گوشت] تکّه‌تکّه، قطعه‌قطعه

jointly /ˈdʒɔɪntlɪ/ *adv* مشترکاً، به طورِ مشترک، با هم، متفقاً

joint-stock company /ˌdʒɔɪnt ˈstɒk kʌmpənɪ/ *n* ۱. (در آمریکا) شرکتِ تضامنی ۲. (در بریتانیا) شرکتِ سهامیِ عام

jointure /ˈdʒɔɪntʃə(r)/ *n* (حقوق) مَهرّیهٔ ملکی، سهمِ بیوه (= ملکی که زن، پس از مرگِ شوهر، حقِ استفاده از آن را پیدا می‌کند)

joist /dʒɔɪst/ *n* (معماری) تیرِ کف؛ تیرِ چوبی؛ تیرآهن؛ تیرچه (سیمانی)

joke /dʒəʊk/ *n* ۱. شوخی، مزاح، خوشمزگی؛ جوک، لطیفه ۲. مایهٔ خنده، مایهٔ مسخره، مضحکه *vi* ۳. شوخی کردن، مزاح کردن؛ جوک گفتن

The joke's on you. (محاوره) خیط کاشتی. خیطی بالا آوردی.

have a joke with sb با کسی شوخی کردن

make a joke about sb / sth کسی / چیزی را دست انداختن، کسی / چیزی را اسبابِ شوخی کردن، برای کسی / چیزی مضمون کوک کردن

play a joke on sb کسی را سیاه کردن، کسی را مضحکهٔ دیگران کردن، کسی را دست انداختن

It's no joke. شوخی نیست. شوخی نمی‌کنم. جدی است.

He can't take a joke. شوخی سرش نمی‌شود. تحمّلِ شوخی را ندارد.

It's (getting) beyond a joke. (محاوره) دارد جدّی می‌شود. دارد از حدّ می‌گذرد.

joke about مسخره کردن، دست انداختن

You are / must be / have to be joking!
حتماً داری شوخی می‌کنی! حتماً شوخی‌ات گرفته!

joker /ˈdʒəʊkə(r)/ *n* ۱. (محاوره) آدم شوخ‌طبع، آدمِ شوخ، بذله‌گو؛ اهلِ شوخی ۲. (عامیانه) آدم، بابا، یارو ۳. (ورق) ژوکر، شیطان

the joker in the pack (مجازی) وصلهٔ ناجور، عنصرِ ناساز؛ نخودی

jokey /ˈdʒəʊkɪ/ *adj* خنده‌دار، بامزه، سرگرم‌کننده، مضحک، مسخره

joking /ˈdʒəʊkɪŋ/ *adj* ۱. [لحن] شوخی‌آمیز
n ۲. شوخی، مزاح

joking apart شوخی به کنار، بدونِ شوخی

jokingly /ˈdʒəʊkɪŋlɪ/ *adv* به شوخی، از روی شوخی؛ به مسخره

jollification /ˌdʒɒlɪfɪˈkeɪʃn/ *n* (کهنه) شادی؛ جشن و سرور، جشن

jollity /ˈdʒɒlətɪ/ *n* (کهنه) شادی، خوشی، سرحال بودن، سردماغ بودن

jolly /ˈdʒɒlɪ/ (*comp* **jollier**, *super* **jolliest**; *pt,pp* **jollied**) *adj* ۱. [شخص] شاد، خوش، سرحال، سردماغ، شنگول؛ [اوقات و غیره] خوب، خوش، عالی، محشر
adv ۲. (در بریتانیا، محاوره) خوب، حسابی، عالی، محشر
vt ۳. شیرین‌زبانی کردن برای، چرب‌زبانی کردن برای

You jolly well will go! (محاوره) خیال می‌کنی می‌ری! مگر خوابش را ببینی که بری!

I had no sympathy for them; it jolly well served them right. اصلاً دلم برایشان نسوخت، حقشان بود.

jolly *sb* along *vt* (محاوره) تشویق کردن، روحیه دادن به

jolly *sth* up *vt* [مهمانی و غیره] گرم کردن، شادتر کردن

jolly-boat /ˈdʒɒlɪ bəʊt/ *n* قایقِ کشتی

Jolly Roger /ˌdʒɒlɪ ˈrɒdʒə(r)/ *n* پرچمِ دزدانِ دریایی

jolt /dʒəʊlt/ *vi* ۱. تکان خوردن، تکان‌تکان خوردن
vt ۲. تکـان دادن، تکـان‌تکان دادن، بـالا و پـایین انداختن
n ۳. تکان، لرزش ۴. (مجازی) شوک، تکان

jolt along [اتومبیل] تلق و تلق پیش رفتن

jolt to a stop یکهو توقف کردن، با یک تکان ایستادن

jolt *sb* into *sth* *vt* با شوک به ... واداشتن، به ... شوک دادن که کاری را انجام دهد

jolt *sb* out of *sth* *vt* با شوک از ... خارج کردن

jolty /ˈdʒəʊltɪ/ *adj* [ماشین] پرتکان؛ [جاده] پردست‌انداز

Jonah /ˈdʒəʊnə/ *n* ۱. یونس ۲. آدمِ بدقدم ۳. چیزِ نفرین‌شده، چیزِ شوم

Joneses /ˈdʒəʊnzɪz/

keep up with the Joneses *npl* (محاوره، به طعنه) چشم و همچشمی کردن

jonquil /ˈdʒɒŋkwɪl/ *n* (گلِ) نسرین؛ نرگس

Jordan /ˈdʒɔːdn/ *n* ۱. اردن ۲. رودِ اردن

Jordanian /dʒɔːˈdeɪnɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) اردن، اردنی
n ۲. اردنی، اهلِ اردن

Joseph /ˈdʒəʊzɪf/ *n* یوسف

josh /dʒɒʃ/ *vi* (در آمریکا، محاوره) ۱. شوخی کردن؛ مزاح کردن؛ جوک گفتن
vt ۲. مسخره کردن، دست انداختن، سربه‌سرِ...گذاشتن

joss /dʒɒs/ *n* بُتِ چینی

joss-house /ˈdʒɒs haʊs/ *n* معبد (چینی)؛ بتخانه، بتکده

joss-stick /ˈdʒɒs stɪk/ *n* (چوب) عود

jostle /ˈdʒɒsl/ *vi* ۱. هل دادن، تنه زدن ۲. رقابت کردن، روی دستِ هم بلند شدن
vt ۳. هل دادن، تنه زدن به

jostle through راهِ خود را با زحمت از میانِ...باز کردن

jot[1] /dʒɒt/

a jot *n* ذره‌ای، سرِ سوزنی، یک سرِ جو، سرِ مویی

jot[2] /dʒɒt/ (*prp* **jotting**, *pt,pp* **jotted**)

jot *sth* down *vt* فوراً یادداشت کردن، تندی نوشتن

jotter /ˈdʒɒtə(r)/ *n* دفترِ یادداشت، یادداشت

jottings /ˈdʒɒtɪŋz/ *npl* یادداشت‌ها

joule /dʒuːl/ *n* (فیزیک) ژول

journal /ˈdʒɜːnl/ *n* ۱. روزنامه؛ مجله، جریده، نشریه ۲. (بازرگانی) دفترِ روزنامه ۳. یادداشت‌هـای روزانه؛ دفترِ خاطرات

journalese /ˌdʒɜːnəˈliːz/ *n* (به تحقیر) زبانِ روزنامه‌نگاری، زبانِ ژورنالیستی

journalism /ˈdʒɜːnəlɪzəm/ *n* روزنامه‌نگاری

journalist /ˈdʒɜːnəlɪst/ *n* روزنامه‌نگار

journalistic /ˌdʒɜːnəˈlɪstɪk/ *adj* (مربوط به) روزنامه‌نگاری؛ ژورنالیستی، روزنامه‌نگارانه

journey /ˈdʒɜːnɪ/ (*pl* **journeys**) *n* ۱. سَفَر، مسافرت ۲. مسیر، راه
vi ۳. سفر کردن، مسافرت کردن

go on a journey به سفر رفتن؛ در سفر بودن

come on a journey سفری به اینجا آمدن

نکتهٔ کاربردی:
کلمهٔ journey می‌تواند به معنیِ مسافتِ کوتاه یا طولانی باشد:

jowly /ˈdʒaʊlɪ/ *adj* با فکِ قوی، با فکِ بزرگ

joy /dʒɔɪ/ *n* ۱. شادی، خوشی، خوشحالی، شادمانی؛ لذت ۲. موفقیت
vi ۳. (ادبی) شاد گشتن، سرمست شدن

full of the joys of spring → spring²

sb's pride and joy → pride

dance / jump for joy از شادی رقصیدن / بالا و پایین پریدن، از شادی روی پای خود بند نشدن

get no / any joy رضایتِ (کسی) جلب نشدن، موفق نشدن

joy-bells /ˈdʒɔɪ belz/ *npl* ناقوسِ شادی، زنگ‌های شادی

joyful /ˈdʒɔɪfl/ *adj* ۱. [شخص] شاد، خوشحال، سرحال، شنگول ۲. [خبر و غیره] شادی‌آور، خوشحال‌کننده، شادی‌بخش

joyfully /ˈdʒɔɪfəlɪ/ *adv* با شادی، با خوشحالی، با سرخوشی

joyfulness /ˈdʒɔɪflnɪs/ *n* شادیِ بسیار، شعف، وجد

joyless /ˈdʒɔɪlɪs/ *adj* [شخص] دلمرده، غمگین؛ [زندگی و غیره] بدونِ شادی، بی‌روح

joylessly /ˈdʒɔɪlɪslɪ/ *adv* با دلمردگی، غمزده

joylessness /ˈdʒɔɪlɪsnɪs/ *n* دلمردگی، غم؛ [زندگی و غیره] بی‌روحی

joyous /ˈdʒɔɪəs/ *adj* (ادبی) ۱. شاد، خوشحال، شادمان، مسرور ۲. ناشی از خوشی، برخاسته از شادیِ زیاد
< The money will be consumed with joyous abandon. >

joyously /ˈdʒɔɪəslɪ/ *adv* با شادمانی، با خوشحالی، شادمانه

joyousness /ˈdʒɔɪəsnɪs/ *n* شادی، خوشحالی، شادمانی، سرور، شعف

joyride /ˈdʒɔɪraɪd/ *n* (محاوره) ماشین‌دزدی، ماشین‌بلندکنی

joyrider /ˈdʒɔɪraɪdə(r)/ *n* (محاوره) ماشین‌دزد، ماشین‌بلندکن

joyriding /ˈdʒɔɪraɪdɪŋ/ *n* (محاوره) ماشین‌دزدی، ماشین‌بلندکنی

joystick /ˈdʒɔɪstɪk/ *n* ۱. (در هواپیما) دسته فرمان، اهرمِ کنترل ۲. (در کامپیوتر) جوی‌استیک، دستهٔ بازی

JP /ˌdʒeɪ ˈpiː/ < Justice of the Peace *n* (حقوق) قاضیِ دادگاهِ بخش، امینِ صلح

Jr /ˈdʒuːnɪə(r)/ = Jnr

jubilant /ˈdʒuːbɪlənt/ *adj* (رسمی) [شخص] شاد، سرمست؛ مست از بادهٔ پیروزی؛ [صدا] شاد؛ حاکی از پیروزی؛ [چهره] آکنده از وجد و شادی؛ پیروزمند؛ [مهمانی و غیره] پر از وجد و شادی

a 600 mile journey
How long is your journey to work?

کلمهٔ **voyage** به معنیِ سفرِ طولانیِ دریایی یا فضایی است.

کلمهٔ **travels**، به صورتِ جمع، به سفرهایی طولانی گفته می‌شود که از مکانی یا کشوری به مکان یا کشورِ دیگری به قصدِ لذت بردن یا از روی علاقه صورت می‌گیرد:
He's writing a book about his travels in Central Asia.

کلمهٔ **travel** اسمِ غیرقابل‌شمارش است و بیانگرِ عملِ سفر کردن است:
The price includes return air travel and accommodation

کلمهٔ **tour** به سفری اطلاق می‌شود که در طولِ آن برای دیدنِ مکان‌های مختلف توقف می‌کنیم:
My parents are going on a world tour when they retire.

کلمهٔ **trip** بیانگرِ سفر به جایی خاص و بازگشت از آنجاست:
We took the kids on a trip to Disneyland.
business trips

کلمهٔ **excursion** به سفری گفته می‌شود که معمولاً در روزهای تعطیل به صورتِ گروهی انجام می‌گیرد:
There's a one-day excursion to Machu Picchu by train.

journeyman /ˈdʒɜːnɪmən/ (*pl* **journeymen**) *n* کارگرِ متخصّص، استادکار

joust /dʒaʊst/ *vi* ۱. (در قرونِ وسطا) با نیزه بر پشتِ اسب جنگیدن
n ۲. جنگِ با نیزه بر پشتِ اسب

Jove /dʒəʊv/ *n* ژوپیتر

By Jove! (کهنه، محاوره) به خدا! خدای من!

jovial /ˈdʒəʊvɪəl/ *adj* ۱. شاد، بشّاش، شاد و شنگول، سرحال، سردماغ ۲. گشاده‌رو، خوش‌رو، خوش‌خلق

in a jovial mood سرحال، سرِخلق، خوش‌اخلاق

joviality /ˌdʒəʊvɪˈælətɪ/ (*pl* **jovialities**) *n* ۱. شادی، سرحال بودن ۲. خوش‌رویی، گشاده‌رویی، خوش‌خلقی؛ رویِ باز

jovially /ˈdʒəʊvɪəlɪ/ *adv* با شادی، با خوشحالی، با رویِ باز، با خوش‌رویی

jowl /dʒaʊl/ *n* فک

a man with a heavy jowl; a heavy-jowled man مردی با فکِ قوی / بزرگ

cheek by jowl → cheek

be jubilant به وجد آمدن؛ از بادهٔ پیروزی مست شدن
jubilantly /'dʒu:bɪləntlɪ/ *adv* (رسمی) با شادی، با وجد، به‌وجدآمده
jubilation /ˌdʒu:bɪ'leɪʃn/ *n* ۱. شادی، شعف، شور و شعف، وجد ۲. جشن و سرور
jubilee /'dʒu:bɪli:/ *n* سالگرد، جشنِ سالگرد
Judaea /ˌdʒu:'di:ə/ *n* (سرزمینِ) یهودیّه
Judah /'dʒu:də/ *n* یهودا (= یکی از فرزندانِ یعقوب)
Judaic /dʒu:'deɪɪk/ *adj* (مربوط به) دینِ یهود، یهودی، (مربوط به) یهودیان
Judaism /'dʒu:deɪɪzəm, (US) -dɪɪzəm/ *n* ۱. دینِ یهود، آیینِ یهود، یهودیّت ۲. یهودیان
Judas /'dʒu:dəs/ *n* ۱. یهودا (= یکی از حواریونِ عیسی) ۲. خائن، خیانت‌پیشه، آدم‌فروش
judder /'dʒʌdə(r)/ *vi* ۱. لرزیدن، تکان خوردن؛ به شدت تکان خوردن
n ۲. تکانِ شدید، ضربه
judge[1] /'dʒʌdʒ/ *n* ۱. (حقوق) قاضی، دادرس ۲. قاضی، حَکَم؛ [مسابقه] داور ۳. (خدا) داور ۴. کارشناس، خبره ۵. (در عهدِ عتیق) داور
sober as a judge → sober
Judges کتاب / سفرِ داوران
judge[2] /dʒʌdʒ/ *vt* ۱. (حقوق) [پرونده] قاضیِ ... بودن، قضاوتِ ... با (کسی) بودن ۲. [مسابقه] داورِ ... بودن، داوریِ ... با (کسی) بودن، داوری کردن ۳. قضاوت کردن در موردِ، داوری کردن در موردِ، حکم کردن در موردِ، حکم دادن در موردِ، نظر دادن در موردِ؛ حدس زدن که، فکر کردن که؛ تخمین زدن که، برآورد کردن که
vi ۴. (حقوق) قضاوت کردن، دادرسی کردن، قاضی بودن؛ قاضی شدن ۵. (در مسابقه) داوری کردن، داور بودن؛ داور شدن ۶. قضاوت کردن، داوری کردن، حکم کردن
judge it necessary to do sth لازم دانستن که ...
judging from / by what you say, ... (اگر) بر اساسِ آنچه می‌گویی (قضاوت کنیم / حکم کنیم)، ...
judge-made law /ˌdʒʌdʒ meɪd 'lɔ:/ *n* تفسیرِ قضایی
judgement /'dʒʌdʒmənt/ *n* ۱. (حقوق) قضاوت؛ دادرسی ۲. (در مسابقه) داوری ۳. (حقوق) حکم، رأی ۴. قوّهٔ تشخیص، قوّهٔ تمیز ۵. عقوبت، مکافات، جزا ۶. نظر، عقیده
against one's better judgement → better[1]
an error of judgement → error
sit in judgement on قضاوت کردن در موردِ، قاضیِ ... بودن
give / pass judgement (on) (نیز مجازی) قضاوت کردن، حکم صادر کردن، حکم کردن، رأی دادن، داوری کردن
the Day of Judgement (مذهب) روزِ داوری، روزِ جزا، روزِ قیامت
Judgement Day /'dʒʌdʒmənt deɪ/ *n* (مذهب) روزِ داوری، روزِ جزا، روزِ قیامت
judgment /'dʒʌdʒmənt/ = judgement
judicature /'dʒu:dɪkətʃə(r)/ *n* (حقوق) ۱. قوّهٔ قضاییّه، دستگاهِ قضایی ۲. هیئتِ قضات، هیئتِ دادرسان
the Supreme Court of Judicature دیوانِ عالیِ انگلستان و ویلز
judicial /dʒu:'dɪʃl/ *adj* ۱. قضایی ۲. [ذهن] نقّاد؛ بی‌طرف، منصف؛ [نتیجه‌گیری] بی‌طرفانه، منصفانه
the judicial bench قضاتِ دادگاه
take / bring judicial proceedings against sb کسی را به پای میزِ محاکمه کشیدن، بر علیهِ کسی اقامهٔ دعوا کردن
judicial faculty قوّهٔ تمیز
judicially /ˌdʒu:'dɪʃəlɪ/ *adv* بی‌طرفانه، منصفانه، با بی‌طرفی
judicial murder /dʒu:ˌdɪʃl 'mɜ:də(r)/ *n* (حقوق) اعدامِ به ناحق، آدمکشیِ قانونی، قتل به نامِ قانون
judicial separation /dʒu:ˌdɪʃl sepə'reɪʃn/ *n* (حقوق) حقِ طلاق
judiciary /dʒu:'dɪʃərɪ, (US) -ʃɪerɪ/ (*pl* **judiciaries**) *n* ۱. قضات (کشور) ۲. نظامِ قضایی، سیستمِ قضایی ۳. قوّهٔ قضاییّه
judicious /dʒu:'dɪʃəs/ *adj* (رسمی) عاقلانه، خردمندانه، مبتنی بر تشخیصِ درست، سنجیده
judiciously /dʒu:'dɪʃəslɪ/ *adv* (رسمی) عاقلانه، خردمندانه، سنجیده
judiciousness /dʒu:'dɪʃəsnɪs/ *n* (رسمی) عاقلانه بودن، خردمندانه بودن
judo /'dʒu:dəʊ/ *n* جودو
jug[1] /dʒʌg/ *n* ۱. (در بریتانیا) پارچ، تُنگ ۲. (عامیانه) هلفدونی
jug[2] /dʒʌg/ (*prp* **jugging**, *pt,pp* **jugged**)
vt ۱. [خرگوش] آب‌پز کردن، تو دیزی پختن ۲. (محاوره) زندانی کردن، حبس کردن
jugful /'dʒʌgfʊl/ (*pl* **jugfuls**) *n* (مقدار) پارچ، تُنگ
jugged hare /ˌdʒʌgd 'heə(r)/ *n* (آشپزی) خرگوشِ آب‌پز، دیزیِ خرگوش
juggernaut /'dʒʌgənɔ:t/ *n* ۱. نیروی ویرانگر، بلا، آفت ۲. چیزی / عقیده‌ای که انسان به خاطرِ آن قربانی می‌شود / خود را قربانی می‌کند، قربانگاه، مسلخ ۳. (در بریتانیا، محاوره) تریلی ۴. (اساطیرِ هند، با حرفِ بزرگ) جاگانات، جاگرنات

n ۳. کپه، توده؛ آشِ شله‌قلمکار، خرت و پرت
jumble (*sth*) up = jumble *vt, vi*
jumble sale /'dʒʌmbl seɪl/ *n* (در بریتانیا) بازارِ خیریّه؛ فروشِ اجناسِ دست‌دوم
jumbo /'dʒʌmbəʊ/ (*pl* **jumbos**) *adj* ۱. (محاوره) بسیار بزرگ، غول‌پیکر
n ۲. جمبوجت
jumbo jet /ˌdʒʌmbəʊ 'dʒet/ *n* جمبوجت
jump[1] /dʒʌmp/ *n* ۱. پرش، پریدن، جهش، جست ۲. هول، تکان ۳. [قیمت، ارزش و غیره] ترقّیِ ناگهانی، جهش، افزایشِ ناگهانی ۴. (ورزش) مانع
take a running jump → running
keep one jump ahead (of sb) یک گام جلوتر بودن (از کسی)، یک قدم پیش بودن (از کسی)
be for the high jump → high jump
the long jump (ورزش) پرشِ طول
the high jump (ورزش) پرشِ ارتفاع
give sb a jump (محاوره) کسی را ترساندن، تنِ کسی را لرزاندن، کسی را از جا پراندن
the jumps (محاوره) تیکِ عصبی، پرشِ عصبی
jump[2] /dʒʌmp/ *vi* ۱. پریدن، جهیدن، جَستن، جَست زدن ۲. بالا و پایین پریدن ۳. (از ترس و غیره) از جا پریدن، یکه خوردن ۴. [قیمت‌ها و غیره] ترقّیِ ناگهانی کردن، ناگهان بالا رفتن
vt ۵. پریدن از (روی)، جستن از، جست زدن از روی ۶. [اسب] پراندن، وادار به پریدن کردن؛ [بچّه] بالا و پایین انداختن ۷. [فصلِ کتاب و غیره] جا انداختن، وِل کردن، پریدن از روی ۸. (محاوره) حمله کردن به
jump on the bandwagon → bandwagon
jump about جست و خیز کردن
jump down sb's throat (محاوره) وسطِ حرفِ کسی پریدن / دویدن؛ به کسی توپیدن، به کسی پرخاش کردن
jump up پا شدن، بلند شدن
(Go and) jump in the / a lake! (محاوره) گورت را گم کن!
jump for joy از شادی روی پای خود بند نبودن
make sb jump out of his skin (عامیانه) کسی را (از ترس) زهره‌ترک کردن
My heart jumped when... دلم ریخت وقتی که...
jump to conclusions / to the conclusion زود / با عجله نتیجه‌گیری کردن
Jump to it! (محاوره) زود / فوراً دست به‌کار شو! زود باش! بجنب!
jump the rails / track [قطار، تراموا] از خط خارج شدن

juggle /'dʒʌgl/ *vi* ۱. شیرین‌کاری کردن، تردستی کردن
vt ۲. شیرین‌کاری کردن با، تردستی کردن با؛ [واقعیات، ارقام] دستکاری کردن، دست بردن در، تغییر دادن ۳. هماهنگ کردن، همخوان کردن، تطبیق دادن
juggler /'dʒʌglə(r)/ *n* تردست، کسی که شیرین‌کاری می‌کند
jugglery /'dʒʌglərɪ/ *n* ۱. تردستی، شیرین‌کاری ۲. حقه‌بازی، کلک
Jugoslav /ˌju:gəʊ'slɑ:v/ *adj* ۱. (مربوط به) یوگسلاوی
n ۲. اهلِ یوگسلاوی، یوگسلاو
Jugoslavia /ˌju:gəʊ'slɑ:vɪə/ *n* یوگسلاوی
jugular /'dʒʌgjʊlə(r)/ *adj* ۱. (پزشکی) (مربوط به) گردن، وداجی
n ۲. (پزشکی) وریدِ گردن، رگِ گردن، وِداج
go for the jugular (محاوره) دست روی نقطه‌ضعفِ حریف گذاشتن
jugular vein /ˌdʒʌgjʊlə 'veɪn/ *n* (پزشکی) وریدِ گردن، رگِ گردن، وداج
juice /dʒu:s/ *n* ۱. [میوه، گوشت] آب، عصاره؛ آب‌میوه ۲. (پزشکی) شیره ۳. (محاوره) نفت؛ بنزین؛ گاز؛ برق
vt ۴. [میوه، گوشت] آبِ ... را گرفتن، عصارهٔ ... را گرفتن
let sb stew (in their own juice) → stew
juicer /'dʒu:sə(r)/ *n* آب‌میوه‌گیری
juiciness /'dʒu:sɪnɪs/ *n* [میوه، گوشت] آبدار بودن، پرآبی
juicy /'dʒu:sɪ/ (*comp* **juicier**, *super* **juiciest**)
adj ۱. [میوه، گوشت] آبدار، پرآب ۲. (محاوره) [داستان و غیره] جالب، بامزه ۳. (محاوره) [قرارداد] نان و آبدار
ju-jitsu /ˌdʒu: 'dʒɪtsu:/ *n* (ورزش) جوجیتسو
juju /'dʒu:dʒu:/ *n* جوجو (= طلسمی در میانِ مردمِ غربِ آفریقا)
jujube /'dʒu:dʒu:b/ *n* ۱. (گیاه) عنّاب ۲. لوزِ ژله‌ای
juke-box /'dʒu:k bɒks/ *n* گرامافونِ سکه‌ای
Jul /dʒu:'laɪ/ < **July**
julep /'dʒu:lɪp/ *n* (در آمریکا) ویسکی با نعناع؛ وُدکا با نعناع
Julian /'dʒu:lɪən/ *adj* (مربوط به) ژولیوس سزار
Julian calendar /ˌdʒu:lɪən 'kælɪndə(r)/
n تقویمِ یولیانی، تقویمِ قیصری
July /dʒu:'laɪ/ *n* ژوئیه (= هفتمین ماهِ سالِ میلادی)
jumble /'dʒʌmbl/ *vt* ۱. در هم ریختن، قاطیِ هم ریختن، مخلوط کردن، تلنبار کردن؛ [جمله] به هم ریختن، پس و پیش کردن
vi ۲. در هم بودن، قاطی بودن، تو هم بودن

jump (one's) bail (حقوق) از پرداختِ وجهِ ضمانت خودداری کردن؛ در دادگاه حاضر نشدن
jump a claim زمینی را غصب کردن؛ معدنی را غصب کردن
jump the gun (ورزش) زود شروع کردن، (مجازی) پیش از موقع دست به کار شدن، عجله کردن
jump the queue (در بریتانیا، محاوره) نوبت را رعایت نکردن، تو صف زدن، (از صف) جلو زدن
jump a train (محاوره) ۱. قاچاقی سوارِ قطار شدن ۲. از قطار پایین پریدن
jump the lights (محاوره) از چراغ قرمز ردّ شدن
jump ship از کشتی دررفتن، از کشتی فرار کردن
jump at *sth* *vt* [پیشنهاد و غیره] با اشتیاق پذیرفتن، قاپیدن
jump in *vi* تو حرف پریدن، وسطِ حرف پریدن
jump on / upon *sb* *vt* (محاوره) حمله کردن به، پریدن به؛ تقبیح کردن؛ رسوا کردن، آبروی ... را بردن
jump out at *sb* *vt* واضح و روشن بودن برای، آشکار بودن برای، به راحتی توجهِ ... را جلب کردن

jumped-up /'dʒʌmpt ʌp/ *adj* (در بریتانیا، محاوره) تازه به دوران رسیده

jumper¹ /'dʒʌmpə(r)/ *n* جانورِ جهنده؛ جهنده
He's a good jumper. خوب می‌پرد. پرشش خوب است.

jumper² /'dʒʌmpə(r)/ *n* ۱. (در بریتانیا) پلوور، ژاکت ۲. لباسِ کار، روپوش ۳. (در آمریکا) سارافون

jumpily /'dʒʌmpɪlɪ/ *adv* با عصبانیت؛ با بی‌تابی، با بی‌قراری، بی‌آرام؛ با نگرانی

jumpiness /'dʒʌmpɪnɪs/ *n* عصبی بودن؛ بی‌قراری

jumping-off place /ˌdʒʌmpɪŋ 'ɒf pleɪs, (US) 'ɔ:f/ *n* نقطهٔ شروع، مبدأ، نقطهٔ آغاز

jump-jet /'dʒʌmp dʒet/ *n* هواپیمای عمودپرواز

jump-lead /'dʒʌmp li:d/ *n* (اتومبیل) سیمِ رابطِ باتری، سیمِ باتری

jump-off /'dʒʌmp ɒf, (US) ɔ:f/ *n* (اسبدوانی) پرشِ اضافی

jump rope /'dʒʌmp rəʊp/ *n* (در آمریکا، در طناب‌بازی) طناب

jump suit /'dʒʌmp su:t, sju:t/ *n* لباسِ سرهم

jumpy /'dʒʌmpɪ/ (*comp* **jumpier**, *super* **jumpiest**) *adj* (محاوره) عصبی؛ بی‌تاب، بی‌قرار، بی‌آرام

Jun¹ /dʒu:n/ < **June**

Jun² /'dʒu:nɪə(r)/ < **Junior**

junction /'dʒʌŋkʃn/ *n* ۱. اتصال، پیوند؛ اتحاد ۲. [جاده، خطِ آهن] محلِ تلاقی، محلِ انشعاب، تقاطع، انشعاب؛ [رود] محلِ التقا، مُلتقا؛ (راه‌آهن) ایستگاهِ تعویض

junction box /'dʒʌŋkʃn bɒks/ *n* (برق) جعبه‌تقسیم

juncture /'dʒʌŋktʃə(r)/ *n* (رسمی) ۱. اتّصال، پیوند ۲. محلِ اتّصال، محلِ پیوند ۳. لحظه؛ موقعیت؛ لحظهٔ حساس، لحظهٔ بحرانی، بزنگاه ۴. (آواشناسی) درنگ
at this juncture (رسمی) در این برهه، در مقطعِ کنونی؛ در این موقعِ حساس

June /dʒu:n/ *n* ژوئن (= ششمین ماهِ سالِ میلادی)

jungle /'dʒʌŋgl/ *n* ۱. جنگل ۲. (مجازی) انبوه ۳. (مجازی) صحنهٔ رقابت، صحنهٔ نبرد ۴. (صفت‌گونه) جنگلی
the law of the jungle (مجازی) قانونِ جنگل

jungle fever /'dʒʌŋgl fi:və(r)/ *n* تبِ نوبه، مالاریا

jungly /'dʒʌŋglɪ/ *adj* (محاوره) ۱. جنگلی ۲. جنگل‌مانند

junior /'dʒu:nɪə(r)/ *adj* ۱. کوچک، کوچکتر ۲. [کارمند و غیره] جزء، زیردست ۳. (ورزش) (مربوط به) نوجوانان
n ۴. (شخصِ) کوچکتر ۵. (در بریتانیا) شاگردِ دبستان، بچّه دبستانی؛ (در آمریکا) دانشجوی سالِ سوم؛ محصّلِ سالِ سوم (دبیرستان) ۶. کارمندِ جزء، کارمندِ زیردست ۷. (ورزش) نوجوان ۸. (در آمریکا، محاوره، در خطاب) پسر، پسرم، جوان
He's junior to me / my junior by two years. دو سال از من کوچکتر است.
John Smith, Junior جان اسمیتِ پسر
the junior classes کلاس‌های دبستانی، دبستان
a junior miss ۱. دخترِ سیزده چهارده ساله ۲. اندازهٔ دخترِ سیزده‌ساله، سایزِ دخترِ سیزده‌ساله

junior college /ˌdʒu:nɪə 'kɒlɪdʒ/ *n* (در آمریکا) مدرسهٔ عالیِ دوساله

junior high school /ˌdʒu:nɪə 'haɪ sku:l/ *n* (در آمریکا) مدرسهٔ راهنمایی؛ سیکلِ اولِ دبیرستان

junior school /'dʒu:nɪə sku:l/ *n* (در بریتانیا) دبستان، مدرسهٔ ابتدایی

juniper /'dʒu:nɪpə(r)/ *n* سروِ کوهی، عرعر، پیرو، اُبهَل

junk¹ /dʒʌŋk/ *n* ۱. خرت و پرت، خنزرپنزر، آت و آشغال ۲. (عامیانه) هروئین، گرد، دوا
vt ۳. کنار گذاشتن، خود را از شرِ ... خلاص کردن

junk² /dʒʌŋk/ *n* جانک (= نوعی کشتیِ بادبانیِ ته‌پهنِ چینی)

junk bond /'dʒʌŋk bɒnd/ *n* (بازرگانی) اوراقِ قرضهٔ خطرناک

junket /'dʒʌŋkɪt/ *n* ۱. (آشپزی) لور ۲. مهمانی، سور، جشن؛ پیک‌نیک ۳. (محاوره، به طعنه) سفرِ تفریحی به خرجِ دولت
vi ۴. مهمانی رفتن؛ پیک‌نیک رفتن

junketing /'dʒʌŋkɪtɪŋ/ *n* ۱. مهمانی، سور، جشن، جشن و سرور ۲. ضیافتِ دولتی، مهمانی به خرجِ دولت

junk food /'dʒʌŋk fu:d/ *n* (محاوره، به طعنه) هله‌هوله، آشغال پاشغال

junkie /'dʒʌŋkɪ/ *n* (عامیانه) عملی؛ هروئینی، گرتی

junk mail /'dʒʌŋk meɪl/ *n* (به طعنه) آگهی‌های پستی، آت و آشغالِ پستی

junk-shop /'dʒʌŋk ʃɒp/ *n* سِمساری، خِنزرپنزرفروشی

junky /'dʒʌŋki/ = junkie

junkyard /'dʒʌŋkjɑ:rd/ *n* (در آمریکا) اوراق‌فروشی

Junoesque /,dʒu:nəʊ'esk/ *adj* [زن] با زیباییِ ملکه‌ها، مثلِ ملکه‌ها

junta /'dʒʌntə, (US) 'hʊntə/ *n* (سیاسی) ۱. شورای دولتی، شورای رهبری، شورای حاکم ۲. شورای نظامیِ حاکم، خونتا، حکومتِ نظامیان

Jupiter /'dʒu:pɪtə(r)/ *n* ۱. (اساطیرِ روم) ژوپیتر ۲. (ستاره‌شناسی) مُشتری، برجیس

juridical /dʒʊə'rɪdɪkl/ *adj* (رسمی) قضایی؛ حقوقی

jurisdiction /,dʒʊərɪs'dɪkʃn/ *n* ۱. (حقوق) حقِ قضاوت؛ حقِ قانونی، صلاحیّتِ قانونی، اختیاراتِ قانونی، قدرتِ قانونی ۲. اختیار، حقِ اِعمالِ قدرت، حقِ نظارت؛ اختیارات، قدرت، نظارت ۳. (حقوق) حوزهٔ قضایی؛ حدودِ اختیاراتِ قانونی ۴. حدودِ اختیارات، صلاحیّت

jurisprudence /,dʒʊərɪs'pru:dns/ *n* ۱. (رسمی) علمِ حقوق؛ فلسفهٔ حقوق ۲. قوانین ۳. رویّهٔ قضایی

jurist /'dʒʊərɪst/ *n* (رسمی) حقوقدان

juror /'dʒʊərə(r)/ *n* (حقوق) عضوِ هیئت منصفه

jury /'dʒʊərɪ/ (*pl* **juries**) *n* ۱. هیئت منصفه ۲. (در مسابقات) هیئتِ داوران، ژوری

coroner's jury → coroner

jury-box /'dʒʊərɪ bɒks/ *n* جایگاهِ هیئت منصفه

juryman /'dʒʊərɪmən/ (*pl* **jurymen**) *n* عضوِ هیئت منصفه

jury-mast /'dʒʊərɪ mɑ:st, (US) mæst/ *n* (دریانوردی) دکلِ یدکی

jurywoman /'dʒʊərɪwʊmən/ (*pl* **jurywomen**) *n* عضوِ (زنِ) هیئت منصفه

just[1] /dʒʌst/ *adj* ۱. [شخص] عادل، منصف، بانصاف؛ [جمله] درست، صحیح ۲. [مجازات و غیره] عادلانه، منصفانه، به‌حق، شایسته ۳. عاقلانه، معقول، درست، منطقی، موجّه؛ بجا، به‌حق ۴. [محاسبه] دقیق

the just مردمِ عادل، افرادِ منصف

sleep the sleep of the just → sleep

He has got / received his just deserts. حقّش بود.

just[2] /dʒʌst/ *adv* ۱. تازه، همین الان < I've just had dinner. (US) I just had dinner. > ۲. درست، دقیقاً؛ عیناً < This is just what I wanted. > ۳. الان، الساعه، همین حالا، درست همین الان؛ در همین موقع، درست همان موقع ۴. به زور، درست در آخرین لحظه ۵. صرفاً، تنها، فقط < I've come here just to see you. > ۶. خیلی، حسابی < The concert was just splendid. > ۷. کمی، درست < just before Christmas > ۸. به راحتی < I can just see him as a dentist. >

just like that یکدفعه، ناگهان، بی‌مقدمه، همین‌طوری

(It's / That's) just too bad. (محاوره) دیگه کاریش نمی‌شود کرد. همینه که هست.

one might just as well do sth کارِ عاقلانه این است / بود که...، عاقلانه‌ترین کار این است / بود که...

just on (محاوره) دقیقاً، دقیقِ دقیق

just so خیلی مرتب، خیلی مرتب و منظم

Just so! دقیقاً! همین‌طوره! بله!

just as ۱. دقیقاً همان‌جوری که، درست همان‌طوری که ۲. وقتی که، همان موقعی که، درست همان موقع که ۳. همان‌طور که، همان‌جور که

just as ... as درست همان‌قدر ... که

This one is just as big as that one. این یکی به بزرگیِ آن یکی است.

It's just the same to me. برایم اصلاً فرقی نمی‌کند. برایم علی‌السویّه است.

Just my luck! بخشکی شانس!

Just the thing! درست همین کم بود!

just about (محاوره) تقریباً، کمابیش

I've had just about enough of your impudence. دیگر از دستِ پرروییِ تو خسته شده‌ام.

It's just about tall enough. به اندازهٔ کافی بلند است.

just now ۱. الان، همین حالا ۲. یک دقیقه پیش، یک لحظه قبل

She just managed to pass the exam. به زور در امتحان قبول شد. چیزی نمانده بود / نزدیک بود ردّ شود.

I've just enough money to last me till pay-day. پولم به زحمت تا سرِ برج برسد. پولم اگر تا سرِ برج برسد هنر کرده.

just in time درست به موقع

Just listen to him! ببین چه چیزهایی می‌گوید!

Just imagine / fancy! فکرش را بکن! فکرش را بکنید!

Just taste this! بچشش!

Just feel it! دستش بزن!

Just come here a moment! فقط یک دقیقه بیا اینجا! یک تُکِ پا بیا اینجا!

Just a moment / minute / second! (محاوره) ۱. یک دقیقه صبر کن! ۲. صبر کن صبر کن! تند نرو!

may / might / could just احتمالاً

It might just help. احتمال کمی دارد کمکی بکند.

I just can't remember. اصلاً یادم نمی‌آید. یادم نمی‌آید که نمی‌آید.

There is just no reason for him to be here. هیچ دلیلی ندارد که اینجا باشد.

Just why... آخر چرا...؟

Did you enjoy yourselves? _ I should just say we did! Didn't we just! بهتان خوش گذشت؟ ـ خیلی! البته!

just as well خوشبختانه، چه خوب (که)، چه بهتر
< We brought the umbrellas, and just as well. >

not just yet هنوز نه، فعلاً نه

just in case ۱. در صورتی که، اگر احیاناً ۲. احیاناً، محضِ احتیاط

Put it just over there! ۱. بگذارش همان جا! ۲. بگذارش همان جاها!

just the same (محاوره) به هر حال، به هر صورت، با همهٔ این‌ها

be just sb [لباس و غیره] قالبِ تنِ کسی بودن، برای کسی ساخته شدن، به کسی آمدن
< This colour is just you. >

> **نکتهٔ کاربردی:**
>
> **تفاوت‌های انگلیسیِ بریتانیایی با آمریکایی: قیدهای زمانِ** just، already و yet در انگلیسیِ آمریکایی غالباً با فعلِ گذشتهٔ ساده به‌کار می‌روند:
>
> *The bell just rang.*
> *I already saw him.*
> *Did you eat yet?*
>
> این طرزِ استعمال امروزه در انگلیسیِ بریتانیایی هم به نسبت معمول شده است؛ ولی صحیح‌تر آن‌است که بگوییم:
>
> *The bell has just rung.*
> *I've already seen him.*
> *Have you eaten yet?*

justice /ˈdʒʌstɪs/ *n* ۱. عدالت، عدل، انصاف، داد ۲. (حقوق) دادگستری، عدلیه، تشکیلاتِ قضایی ۳. (حقوق) قاضی؛ قاضیِ دیوانِ عالی ۴. کیفر، مجازات، پاداش ۵. حقانیّت، درستی؛ صحّت

in justice برای رعایتِ انصاف

in justice to him; to do him justice برای این‌که / تا حقی از او پایمال نشود، برای این‌که نسبت به او منصف باشیم

do justice to نسبت به... به عدالت رفتار کردن، دادِ...را دادن، حقِ...را دادن، حقِ...را بجای آوردن

do oneself justice تمامِ نیروی خود را به‌کار انداختن، از تمامِ امکاناتِ خود استفاده کردن، سنگِ‌تمام گذاشتن

a court of justice دادگاه

bring sb to justice کسی را به پای میزِ محاکمه کشیدن، کسی را به دستِ عدالت سپردن

Department of Justice (در آمریکا) وزارتِ دادگستری

the Lords Justices (در بریتانیا) قضاتِ دیوانِ عالیِ کشور

Justice of the Peace /ˌdʒʌstɪs əv ðə ˈpiːs/ *n* قاضیِ دادگاهِ بخش، امینِ صلح

justiciary /dʒʌˈstɪʃərɪ, (US) -ʃɪerɪ/ (*pl* **justiciaries**) *n* (حقوق) ۱. قاضی؛ قاضیِ دیوانِ عالی ۲. حدودِ اختیاراتِ قاضی؛ حوزهٔ اختیاراتِ قاضی

the High Court of Justiciary (در اسکاتلند) دادگاهِ عالی

justifiable /ˌdʒʌstɪˈfaɪəbl/ *adj* قابلِ‌توجیه، توجیه‌پذیر، موجّه، قابلِ‌قبول، قابلِ‌دفاع

justifiable homicide قتلِ موجّه

justifiably /ˌdʒʌstɪˈfaɪəblɪ/ *adv* به نحوِ توجیه‌پذیری، به طورِ قابلِ‌توجیهی، به حق

justification /ˌdʒʌstɪfɪˈkeɪʃn/ *n* ۱. دلیلِ موجّه، دلیل، عُذر ۲. توجیه ۳. (چاپ) فاصله‌بندی ۴. (مذهب) مبرّا بودن از گناه، منزّه بودن، پاک بودن

in justification for / of در توجیهِ

justified /ˈdʒʌstɪfaɪd/ *adj* ۱. مُحِق ۲. موجّه، قابلِ‌قبول، دارای دلیل

be justified in doing sth حق داشتن که...، محق بودن که...، دلیلِ موجّهی داشتن برای

justify /ˈdʒʌstɪfaɪ/ (*pt,pp* **justified**) *vt* ۱. [رفتار، عمل] توجیه کردن، موجّه دانستن، موجّه جلوه دادن؛ [شخص] عملِ...را توجیه کردن، حق دادن به ۲. دلیلِ موجّهی برایِ...بودن، توجیه کردن ۳. (چاپ) فاصله‌بندی کردن

the end justifies the means → end[1]

justly /ˈdʒʌstlɪ/ *adv* به حق، انصافاً، به درستی، از روی انصاف

justness /ˈdʒʌstnɪs/ *n* حقانیّت؛ درستی، صحّت؛ [محاسبه] دقّت

jut /dʒʌt/ (*prp* **jutting**, *pt,pp* **jutted**) *vi* بیرون آمدن، بیرون زدن

jut (out) over the street روی خیابان آمدن، تا روی خیابان پیش آمدن

jut out = jut

jute /dʒu:t/ *n* ۱. کَنَف ۲. (گیاه) ژوت، شوکُ‌الغنم

juvenile /ˈdʒu:vənaɪl, (US) -vənl/ *n* ۱. جوان؛ نوجوان؛ کودک

adj ۲. (مربوط به) جوانان؛ (مربوط به) نوجوانان؛ (مربوط به) کودکان ۳. جوانانه؛ (تحقیرآمیز) بچگانه، کودکانه

juvenile court /ˌdʒu:vənaɪl ˈkɔ:t, (US) ˌdʒu:vənl/ *n* دادگاهِ اطفال

juvenile delinquency /ˌdʒu:vənaɪl dɪˈlɪŋkwənsɪ, (US) ˌdʒu:vənl/ *n* بزهکاریِ اطفال؛ بزهکاریِ نوجوانان

juvenile delinquent /ˌdʒu:vənaɪl dɪˈlɪŋkwənt, (US) ˌdʒu:vənl/ *n* طفلِ بزهکار؛ نوجوانِ بزهکار

juxtapose /ˌdʒʌkstəˈpəʊz/ *vt* (رسمی) کنارِ هم گذاشتن، پهلوی هم گذاشتن، پیشِ هم گذاشتن

juxtaposition /ˌdʒʌkstəpəˈzɪʃn/ *n* هم‌نشینی، در کنارِ هم قرار گرفتن، مجاورت؛ در کنارِ هم قرار دادن

K, k

K, k /keɪ/ (*pl* **K's, k's**) *n* کِی، کِ (= یازدهمین حرفِ الفبای انگلیسی)

K[1] /keɪ/ < **kilo** *n* (محاوره) هزار < £40K >

K[2] /keɪ/ < **kilobyte** *n* (کامپیوتر) کیلوبایت

K[3] /keɪ/ < **kelvin(s)**

kabob /kə'bɒb/ = kebab

kaffir /'kæfə(r)/ *n* ۱. کافِر (= عضوِ یکی از قبایلِ بانتوزبانِ آفریقای جنوبِ شرقی) ۲. (در آفریقای جنوبی، به تحقیر) سیاه برزنگی، کاکاسیاه

kaftan /'kæftæn/ = caftan

kail /keɪl/ = kale

Kaiser /'kaɪzə(r)/ *n* قیصر

kakemono /,kækɪ'məʊnəʊ/ *n* کاکه مونو (= نوعی تابلوی نقاشیِ دیواریِ ژاپنی که به صورتِ طومار باز و بسته می‌شود)

kale /keɪl/ *n* کلم‌پیچ

kaleidoscope /kə'laɪdəskəʊp/ *n* ۱. شهرِ فرنگ، شکل‌نما (= اسباب‌بازی‌ای ساخته شده از لوله‌ای با چند آینه و مقداری خرده‌شیشهٔ رنگی) ۲. (مجازی) طیف، طیفِ متنوع، زنجیرهٔ گوناگون، پردهٔ رنگارنگ

< Sunlight and shadow made the landscape a kaleidoscope of colours. >

kaleidoscopic /kə,laɪdə'skɒpɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) شهرفرنگ ۲. متنوع، گوناگون، جورواجور؛ رنگارنگ؛ متلون؛ متغیّر

kaleidoscopically /kə,laɪdə'skɒpɪklɪ/ *adv* به طرزی رنگارنگ، با تلون؛ به طرزی متنوع، با تنوع، به نحوی متغیر

kalends /'kælendz/ = calends

kamikaze /,kæmɪ'kɑ:zɪ/ *n* ۱. (در جنگِ جهانیِ دوم) هواپیمای انتحاری؛ خلبان انتحاری

adj ۲. [حمله] با هواپیمای انتحاری؛ [تاکتیک] انتحاری ۳. [رفتار] متهورانه، بی‌باکانه؛ عجولانه، شتاب‌آمیز

kampong /'kæmpɒŋ/ *n* (در مالزیا) دهکده، قریه

kangaroo /,kæŋgə'ru:/ (*pl* **kangaroos**) *n* کانگورو

kangaroo court /,kæŋgəru: 'kɔ:t/ *n* ۱. دادگاهِ انقلابی، محاکمهٔ انقلابی ۲. دادگاهِ اوباش ۳. دادگاهِ غیررسمی، دادگاهِ سرپایی

kaolin /'keɪəlɪn/ *n* خاکِ چینی، کائولن

kapok /'keɪpɒk/ *n* پنبهٔ کاپوک (= الیافی که از دانه‌های درختی به همین نام به‌دست می‌آید و برای پر کردنِ بالش، کیسه‌خواب و غیره به‌کار می‌رود)

kaput /kə'pʊt/ *adj* (عامیانه) [ساعت، ماشین] خراب، درب و داغون؛ [نقشه و غیره] ضایع

karaoke /,kærə'əʊkeɪ, ,kærɪ'əʊkɪ/ *n* (موسیقی) کاری اوکی (= آوازخوانی همراه با موسیقیِ از پیش ضبط شده)

karat /'kærət/ (**US**) = carat

karate /kə'rɑ:tɪ/ *n* کاراته

karma /'kɑ:mə/ *n* ۱. (در آیینِ بودا) کارما ۲. اَعمال، کردار؛ تقدیر، سرنوشت، قسمت

kart /kɑ:t/ *n* (در آمریکا) ۱. گاری؛ گاری موتوری ۲. (در مسابقاتِ اتومبیل‌رانی) چهارچرخهٔ موتوری

go karting *vi* در مسابقهٔ اتومبیل‌رانی شرکت کردن

Kashmir /kæʃ'mɪə(r)/ *n* کشمیر

kava /'kɑ:və/ *n* کاوا (= نوشابه‌ای مخدر که از ریشهٔ گیاهی پولینزیایی به همین نام تهیه می‌شود)

kayak /'kaɪæk/ *n* ۱. کایاک (= نوعی قایقِ انفرادیِ اسکیمو که از پوستِ فُک پوشیده شده است)، قایق ۲. (ورزش) کایاک

kazoo /kə'zu:/ (*pl* **kazoos**) *n* کازو (= نوعی سازِ بادیِ اسباب‌بازی)

KB /,keɪ 'bi:/ < **King's Bench** *n* (در بریتانیا، حقوق) دادگاهِ عالی، دیوانِ عالی

KBE /,keɪ bi: 'i:/ < **Knight Commander (of the Order) of the British Empire** *n* (در بریتانیا) دارندهٔ نشانِ افتخارِ سِر، دارندهٔ لقبِ سِر

KC /,keɪ 'si:/ < **King's Counsel**

kebab /kə'bæb, -'bɑ:b/ *n* کباب

kedgeree /'kedʒəri:, ,kedʒə'ri:/ *n* ماهی‌پلو با تخم‌مرغ

keel /ki:l/ *n* ۱. (دریانوردی) ستونِ فقراتِ کشتی، پیس

vt ۲. [کشتی] وارونه کردن، یکور کردن

lay down a keel ساختمانِ کشتی را شروع کردن

on an even keel ۱. [کشتی] آرام، متعادل، بی‌لنگر ۲. (مجازی) ثابت، باثبات، متعادل

keep sb / sth on an even keel تعادلِ کسی / چیزی را حفظ کردن

keel (*sth*) over *vi* ۱. [کشتی] یکور شدن؛ وارونه شدن، واژگون شدن ۲. (محاوره) افتادن، کله‌معلق شدن، تعادلِ خود را از دست دادن

vt ۳. (محاوره) انداختن، کله‌معلق کردن

keen[1] /ki:n/ (*comp* **keener**, *super* **keenest**)

adj ۱. [لبه، نوک] تیز، برنده؛ (مجازی) [باد] گزنده، سوزدار؛ [سرما] سخت؛ [انتقاد] تند ۲. [علاقه، میل و غیره] عمیق، شدید؛ [لذت] زیاد؛ [درد، غصه] شدید؛ [رقابت] فشرده، تنگاتنگ ۳. [ذهن، چشم، گوش] تیز؛ [بینایی، شنوایی] حسّاس؛ [شخص] باهوش، تیز ۴. (در بریتانیا) علاقمند، مشتاق، پرشور ۵. (در بریتانیا) [قیمت] کم، پایین، ارزان

mad keen → mad

be (as) keen as mustard (در بریتانیا، محاوره) خیلی علاقمند بودن، خیلی مشتاق بودن

be keen on sth / doing sth علاقمند بودن به / که، علاقه داشتن به / که، دلِ کسی خواستن که، دوست داشتن (که)، شایق بودن (که)

keen[2] /ki:n/ *n* ۱. (در ایرلند) نوحه؛ سوگواری؛ شیون

vi ۲. (در ایرلند) نوحه خواندن؛ شیون کردن

vt ۳. (در ایرلند) برای... سوگواری کردن، برای... شیون کردن

keenly /'ki:nlɪ/ *adv* ۱. [علاقمند بودن، آرزو داشتن و غیره] شدیداً، به شدت، عمیقاً ۲. به‌دقّت ۳. مشتاقانه، با علاقمندی، با اشتیاق ۴. [رقابت کردن] به طورِ فشرده، به طورِ تنگاتنگی

keenness /'ki:nnɪs/ *n* ۱. [لبه، نوک] تیزی، برندگی؛ [باد، سرما] گزندگی ۲. [علاقه، درد، غصه] شدت ۳. [ذهن، چشم، گوش] تیزی؛ [شنوایی، بینایی] حساسیّت؛ [هوش] زیادی، شدت ۴. اشتیاق، علاقه، علاقمندی، شور و شوق

keen-sighted /ˌki:n 'saɪtɪd/ *adj* تیزبین

keep[1] /ki:p/ (*pt,pp* **kept**) *vt* ۱. نگه داشتن، گذاشتن ۲. کنار گذاشتن، ذخیره کردن، نگه داشتن، گذاشتن ۳. مانع...شدن، جلوی...را گرفتن، دور نگه داشتن ۴. [حرف، خبر] پیشِ خود نگه داشتن، مخفی کردن؛ رو نکردن ۵. [پول] کسر کردن، کم کردن ۶. [قول، وعده] عمل کردن به، وفا کردن به؛ [قرارداد، قانون و غیره] احترام گذاشتن به، محترم داشتن، حرمتِ...را نگه داشتن ۷. [عید، تولد و غیره] جشن گرفتن، عید گرفتن ۸. (رسمی) محافظت کردن از، حفظ کردن، در پناهِ خود گرفتن؛ حمایت کردن از ۹. نگه داشتن، پیشِ خود نگه داشتن؛ حفظ کردن ۱۰. [شخص] نگهداری کردن از، مراقبت کردن از، نگه داشتن؛ سرپرستی کردن (از)، خرجِ...را دادن، زندگیِ...را تأمین کردن؛ [زن] نشاندن ۱۱. [کالا] داشتن، فروختن؛ (برای فروش) آوردن ۱۲. [مغازه، رستوران و غیره] داشتن، اداره کردن؛ [گوسفند، خوک و غیره] نگه داشتن، پرورش دادن ۱۳. [حساب، خاطرات] نوشتن، ثبت کردن، یادداشت کردن ۱۴. [راه، مسیر و غیره] ادامه دادن (به)، دنبال کردن، رفتن (از)، حرکت کردن از

vi ۱۵. بودن، خود را...نگه داشتن، ماندن ۱۶. ادامه دادن، دنبال کردن ۱۷. [غذا] ماندن، تازه ماندن، سالم ماندن، خراب نشدن؛ (مجازی) [کسب و کار] دوام آوردن

keep on / to sth [راه، مسیر و غیره] ادامه دادن به، دنبال کردن، رفتن از، حرکت کردن از

keep on doing sth به کاری ادامه دادن، دست از کاری برنداشتن، کاری را دنبال کردن

keep an eye on (محاوره) مواظبت کردن از، مراقبت کردن از، حواسِ کسی به... بودن، چشمِ کسی به... بودن

keep sth in mind چیزی را به خاطر سپردن، چیزی را به یاد داشتن

keep track of sb / sth → track

keep a tab / tabs on sb / sth → tab

keep fit (کسی) ورزش کردن برای این‌که سالم بماند / تو فُرم بماند، خود را تو فُرم نگه داشتن؛ سالم ماندن

keep sb fit [ورزش] کسی را تو فُرم نگه داشتن؛ کسی را سالم نگه داشتن

keep sb prisoner کسی را زندانی کردن

keep sb to his promise کسی را واداشتن که به قولش عمل کند

keep sb waiting کسی را منتظر گذاشتن، کسی را معطّل گذاشتن

keep sb going (مجازی) کسی را سرِ پا نگه داشتن؛ به کسی کمک کردن، مشکلِ کسی را حل کردن

keep sth going چیزی را ادامه دادن

keep going همچنان ادامه دادن، دست برنداشتن، ناامید نشدن، به کارِ خود ادامه دادن

keep the ball rolling → ball[1]

keep the pot boiling → pot[1]

keep one's own counsel → counsel[1]

keep sth secret → secret

keep an appointment سرِ قرار حاضر شدن

keep faith with sb → faith

keep hold of; keep a firm / tight hold on محکم گرفتن، محکم چسبیدن به، سفت نگه داشتن

باعث شدن که ... دیرش شود؛ [کار] به تأخیر انداختن، به تعویق انداختن، عقب انداختن ۲. [پول، بخشی از حقوق] کم کردن، کسر کردن؛ نگه داشتن ۳. [خبر، راز] بروز ندادن، مخفی کردن، پوشاندن، به کسی نگفتن ۴. کنار گذاشتن، نگه داشتن ۵. (در بریتانیا، به‌عنوانِ تنبیه) در مدرسه نگه داشتن، توی مدرسه حبس کردن ۶. (در آمریکا) [دانش‌آموز] رفوزه کردن، ردّ کردن

vi ۷. عقب ایستادن، جلو نیامدن، نزدیک نشدن، فاصله گرفتن

keep (*sb / sth*) **down** *vt* ۱. زیرِ سُلطه نگه داشتن؛ ستم کردن به؛ [قیام، قیام‌کنندگان] سرکوب کردن ۲. [شخص، خشم و غیره] کنترل کردن، مسلط شدن بر، به اختیارِ خود درآوردن ۳. [هزینه] محدود کردن؛ [قیمت] پایین نگه داشتن، کنترل کردن ۴. [غذا] بالا نیاوردن، نگه داشتن

vi ۵. از جای خود بلند نشدن

keep (*sb / sth*) **from** *sb / sth* *vt* ۱. جلوی ... را گرفتن (که)، مانعِ ... شدن (که) ۲. خودداری کردن از، اجتناب کردن از، احتراز کردن از ۳. [واقعیت] مخفی کردن از، نگفتن به

We must do something to keep the roof from falling in. باید مانعِ فروریختنِ سقف شویم. باید کاری کنیم که سقف نریزد.

Keep him from school just now! فعلاً به مدرسه نفرستیدش! فعلاً نگذارید به مدرسه برود!

It kept him from despair. این قضیه او را از ناامیدی نجات داد. نمی‌گذارد ناامید شود.

keep (*sb / sth*) **in** *vt* ۱. مانعِ بیرون رفتنِ / خروجِ ... شدن؛ [شاگرد] در مدرسه نگه داشتن، حبس کردن ۲. [آتش] روشن نگه داشتن ۳. [خشم، احساسات] جلوی ... را گرفتن، کنترل کردن، مسلط شدن بر

vi ۴. [آتش و غیره] دوام آوردن ۵. [شخص] بیرون نرفتن، تو ماندن ۶. (محاوره) خوش‌رفتاری کردن، خوب تا کردن؛ میانهٔ خوبی داشتن

keep (*sb / sth*) **off** (*sth*) *vt* ۱. دور نگه داشتن، دور کردن؛ جلوی ... را گرفتن ۲. [مطلب] صحبت نکردن از، چیزی نگفتن از؛ [غذا، نوشیدنی] پرهیز کردن از، نخوردن

vi ۳. دور ماندن، جلو نیامدن، نزدیک نشدن، فاصله گرفتن؛ [باران، برف و غیره] نیامدن

This weather will keep the crowds off. این هوا مردم را توی خانه‌هایشان نگه می‌دارد.

Keep your hands off! دست نزنید! دست نزن! دست زدن موقوف!

" Keep off the grass! " «واردِ چمن نشوید!»

keep pace → pace[1]

keep sb in clothes / food لباسِ / غذای کسی را تأمین کردن، پولِ لباسِ / غذای کسی را دادن

keep bees زنبورداری کردن

keep a shop مغازه داشتن، دکان‌دار بودن

keep house خانه‌داری کردن، کارهای خانه را کردن، خانه را اداره کردن

keep open house درِ خانهٔ کسی باز بودن، در و خانه باز بودن

keep accounts دفترداری کردن، حسابداری کردن

keep books = keep accounts

She couldn't keep her seat. نمی‌توانست خودش را روی اسب نگه دارد.

keep silent ساکت ماندن

Keep cool! خونسرد باش! جوش نزن!

Go to bed and keep warm! برو تو رختخواب و خودت را گرم نگه دار!

keep fresh [غذا] تازه ماندن، خراب نشدن

How are you keeping? حالت چطور است؟ اوضاع و احوالت چطور است؟

" Keep (to the) right! " «از سمتِ راست حرکت کنید!»

keep to one's bed تو رختخواب ماندن، از رختخواب بیرون نیامدن

Keep straight on! مستقیم بروید!

keep hoping همچنان امیدوار بودن، ناامید نشدن

My shoe lace keeps (on) coming undone. بندِ کفشم مرتب باز می‌شود.

This news will keep. این خبر را بعداً هم می‌شود داد. دیر نمی‌شود.

keep *sb* **after** *vt* (در آمریکا، به عنوانِ تنبیه) در مدرسه نگه داشتن، توی مدرسه حبس کردن

keep (*sb*) **at** *sth / sb* *vt* ۱. وادار به ... کردن ۲. پاپیچِ ... شدن، پاپیِ ... شدن، موی دماغِ ... شدن ۳. دست برنداشتن از، پافشاری کردن در

keep sb at it کسی را مجبور کردن (که)، کسی را (به ادامهٔ کاری) وادار کردن

keep at it (در کار) سماجت به خرج دادن، خسته نشدن

keep (*sb / sth*) **away** (**from** *sth / sb*)

vt ۱. دور نگه داشتن (از)

vi ۲. نزدیک نشدن (به)، دوری کردن (از)، فاصله گرفتن (از)

Keep them away from each other! نگذار به هم نزدیک شوند! نگذار همدیگر را ببینند!

keep (*sb / sth*) **back** *vt* ۱. جلوی ... را گرفتن، مانعِ ... شدن؛ [شخص] باعثِ تأخیرِ ... شدن،

vi ۶. دوام آوردن، طاقت آوردن، ادامه پیدا کردن

Keep up your courage / spirits! خودت را نباز! دلسرد نشو!

Keep your chin up! خودت را نباز! دل داشته باش! شجاع باش!

keep up appearances → appearance

keep one's end up → end[1]

keep it up همین‌طوری ادامه دادن، به همین ترتیب ادامه دادن

vt **keep up with** *sb / sth* ۱. پابه‌پای / همراهِ ... آمدن / رفتن؛ پابه‌پای / همراهِ ... پیش رفتن ۲. [شخص] در تماس بودن با، تماس داشتن با، رابطه داشتن با؛ رابطهٔ خود را با ... حفظ کردن

keep up with the Joneses چشم و همچشمی کردن

keep[2] /kiːp/ *n* ۱. خرجِ روزمرّه، خرجِ روزانه، معاش؛ مخارج؛ خرجِ غذا؛ غذا ۲. [قلعه] برج

for keeps (محاوره) برای همیشه، واسهٔ همیشه

keeper /ˈkiːpə(r)/ *n* ۱. (در پارک، موزه و غیره) نگهبان ۲. محافظ، مسئول ۳. (در ترکیب) ـدار، ـبان، ۴. (محاوره) دروازه‌بان؛ (کریکت) توپ‌گیرِ مدافعِ میله

Finders keepers! به ره یافته نوش، یابنده باد!

keep-fit class /ˌkiːp fɪt ˈklɑːs, (US) ˈklæs/ *n* کلاسِ تناسبِ اندام

keeping /ˈkiːpɪŋ/ *n* ۱. مراقبت، محافظت، نگهداری؛ سرپرستی، توجه؛ حمایت ۲. [رسوم] حفظ ۳. [گوسفند، خوک و غیره] نگهداری؛ پرورش

for safe keeping → safe[1]

put sb / sth in sb's keeping; entrust sth to sb's keeping کسی / چیزی را به دستِ کسی سپردن؛ کاری را به عهدهٔ کسی گذاشتن

be in safe keeping جای امنی بودن؛ پیشِ آدمِ مطمئنی بودن، در دست‌های مطمئنی بودن

be in keeping with با ... خواندن، با ... مطابقت کردن، با ... جور بودن

be out of keeping with با ... نخواندن، با ... مغایرت داشتن، با ... جور نبودن

the keeping of bees; bee-keeping زنبورداری

keepsake /ˈkiːpseɪk/ *n* یادگاری

keg /keg/ *n* ۱. بشکه (کوچک)، چلیک (کوچک) ۲. آبجوبشکه

keg beer /ˈkeg bɪə(r)/ *n* (در بریتانیا) آبجوبشکه

kelp /kelp/ *n* کِلپ، جلبکِ دریایی

Kelt /kelt/ = Celt

kelvin /ˈkelvɪn/ *n* (فیزیک) (درجهٔ) کلوین

ken[1] /ken/

vt **keep** (*sth / sb*) **on** ۱. [کلاه] برنداشتن؛ [لباس] درنیاوردن ۲. [کارمند] نگه داشتن، بیرون نکردن

vi ۳. (به کارِ خود) ادامه دادن؛ (به راهِ خود) ادامه دادن

Keep your hair on! → hair

keep one's shirt on → shirt

keep on about مرتب راجع به ... حرف زدن

keep on at sb (در بریتانیا) دست از سرِ کسی برنداشتن، پاپیِ کسی شدن، پاپیچِ کسی شدن

Don't keep on so! ۱. دیگر ادامه نده! بس کن! دست بردار! ۲. دست از سرم بردار! ولم کن!

vi **keep** (*sb / sth*) **out** (**of** *sth*) ۱. وارد نشدن، داخل نشدن

vt ۲. خود را داخلِ ... نکردن، مداخله نکردن (در) ۳. مانعِ ورودِ ... شدن، نگذاشتن که ... وارد شود، جلوی ... را گرفتن، از ورودِ ... جلوگیری کردن

keep out of danger مواظبِ خود بودن، مراقبِ خود بودن، خود را از خطر دور نگه داشتن

" Keep out!" «وارد نشوید!»، «ورود ممنوع!»، «نزدیک نشوید!»

vi **keep to** *sth* ۱. [قول، توافق و غیره] عمل کردن به، وفا کردن به، سرِ ... خود ایستادن ۲. [موضوع، مطلب] خارج نشدن از، منحرف نشدن از

keep to oneself (از دیگران) کناره گرفتن، کناره‌جویی کردن، تو خود بودن

keep oneself to oneself از دیگران کناره گرفتن، کناره‌جویی کردن، تو خود بودن

vt **keep** *sth* **to** *oneself* [نظرات، حرف] ۱. برای خود نگه داشتن، ابراز نکردن ۲. پیشِ خود نگه داشتن، نگفتن، بروز ندادن

vt **keep** (*sb / sth*) **together** ۱. از هم جدا نکردن

vi ۲. از هم جدا نشدن، پیشِ هم ماندن

vt **keep** *sb / sth* **under** [آتش، خشم، احساسات] مهار کردن، مسلّط شدن بر، کنترل کردن؛ [ملت، قوم] زیرِ سلطه درآوردن، زیرِ سلطه کشیدن، مطیع کردن؛ [شاگرد] ادب کردن

Keep it under your hat! (محاوره) پیشِ خودت باشد! پیشِ خودمان باشد!

keep sb under observation → observation

vt **keep** (*sb / sth*) **up** ۱. بیدار نگه داشتن ۲. [روحیه] حفظ کردن ۳. [سنت‌ها] حفظ کردن، نگه داشتن ۴. [خانه، جاده و غیره] نگه داشتن، نگهداری کردن از ۵. [کار و غیره] ادامه دادن (به)، همچنان ادامه دادن، وِل نکردن

be beyond / outside one's ken n (محاوره) بیرون از حدِّ فهمِ کسی بودن؛ بیرون از حوزهٔ معلوماتِ کسی بودن

ken[2] /ken/ (*prp* **kenning**, *pt,pp* **kenned**)

vt (در اسکاتلند) دانستن؛ شناختن

kennel /'kenl/ (*prp* **kennelling, (US) kenneling,** *pt,pp* **kennelled, (US) kenneled**) n ۱. لا نه (سگ)، سگدانی ۲. مؤسسهٔ پرورشِ سگ؛ پانسیونِ سگ ۳. دستهٔ تازی

vt ۴. [سگ] تو لانه گذاشتن؛ تو پانسیون گذاشتن

vi ۵. [سگ] تو پانسیون بودن

kepi /'keɪpɪ/ n کلاهِ کِپی

kept /kept/ *pt,pp* of **keep**[1]

kept woman /,kept 'wʊmən/ n (زنِ) نشانده

kerb /kɜ:b/ n [پیاده‌رو] جدول

kerb-crawler /'kɜ:b krɔ:lə(r)/ n (در بریتانیا) رانندهٔ چشم‌چران، رانندهٔ دخترباز

kerb-crawling /'kɜ:b krɔ:lɪŋ/ n (در بریتانیا) (با ماشین) دختر بلند کردن، با ماشین دنبالِ زن‌ها افتادن، دنبالِ زن افتادن

kerbstone /'kɜ:bstəʊn/ n سنگِ جدول

kerchief /'kɜ:tʃɪf/ n (کهنه) روسری، چارقد، لچک؛ دستمال‌گردن

kerfuffle /kə'fʌfl/ n (در بریتانیا، محاوره) سر و صدا، داد و بیداد، جار و جنجال، هیاهو، قشقرق

kernel /'kɜ:nl/ n ۱. [میوه] هسته؛ مغز ۲. [گندم و غیره] دانه ۳. (مجازی) اصل، جوهر، هستهٔ مرکزی، قسمتِ اصلی

There's a kernel of truth in what he says.
در آنچه او می‌گوید مایه‌ای از حقیقت هست. رنگی از حقیقت در حرف‌هایش هست.

kerosene /'kerəsi:n/ n ۱. نفت (سفید) ۲. (صفت‌گونه) نفتی

a kerosene lamp چراغ نفتی

kerosine /'kerəsi:n/ = kerosene

kestrel /'kestrəl/ n (پرنده) دلیجه (= نوعی شاهینِ کوچک)

ketch /ketʃ/ n (دریانوردی) بومِ دو دکله

ketchup /'ketʃəp/ n سُسِ گوجه‌فرنگی، کچاپ

kettle /'ketl/ n ۱. کتری ۲. (در آمریکا) قابلمه، دیگ

the pot calling the kettle black → pot[1]

a tea kettle کتری

a pretty kettle of fish → fish[1]

kettledrum /'ketldrʌm/ n (موسیقی) تیمپانی

kettle-holder /'ketl həʊldə(r)/ n (آشپزی) دستگیره

key[1] /ki:/ n ۱. کلید ۲. [ساعت و غیره] پیچِ کوک، دستهٔ کوک، کوک ۳. [مسئله و غیره] کلید، کلیدِ حل، راهِ حل، پاسخ، جواب ۴. [تمرینات] پاسخ‌نامه؛ [تمریناتِ زبان] ترجمه؛ [نقشه] راهنما؛ حل‌المسائل ۵. (مجازی) دروازه

< Gibraltar has been called the key to the Mediterranean. >

۶. [پیانو، فلوت] کلید؛ [ماشین‌تحریر] دکمه ۷. (گیاه‌شناسی) میوهٔ بالدار ۸. (موسیقی) تونالیته، مایه؛ (مجازی) لحن، آهنگ ۹. (برق) کلید

adj ۱۰. کلیدی، اصلی، مهم، عمده

be under lock and key → lock[2]

a master / skeleton key شاه‌کلید

in a minor key با لحنی اندوهگین، با غم

all in the same key یکنواخت، بی‌حالت

in a high key با سر و صدای زیاد، با هیاهوی زیاد

in a low key بی‌سر و صدا؛ پنهانی، زیرجلکی

a key man آدمی در موقعیتِ کلیدی / حساس، مهرهٔ اصلی

key[2] /ki:/ vt ۱. (موسیقی) کوک کردن ۲. (کامپیوتر) [اطلاعات] وارد کردن، زدن

key *sth* **in = key**[2]

key *sth / sb* **to / for** *sth* vt هماهنگ کردن با، سازگار کردن با، تطبیق دادن با

key *sb* **up** vt برانگیختن، تحریک کردن، به هیجان آوردن، کوک کردن

key[3] /ki:/ n (جغرافی) مَله (= جزیره‌ای پَست و مرجانی)

keyboard /'ki:bɔ:d/ n ۱. [ماشین‌تحریر، کامپیوتر] صفحه کلید؛ [پیانو، ارگ] کلاویه ۲. (ساز) سینتی - سایزر

keyboarder /'ki:bɔ:də(r)/ n (کامپیوتر) اُپراتور

keyed-up /,ki:d 'ʌp/ adj هیجان‌زده؛ عصبی

keyhole /'ki:həʊl/ n سوراخ کلید، قفل

keyless /'ki:lɪs/ adj [در، ساعت] اتوماتیک

key money /'ki: mʌnɪ/ n ۱. (در اجاره) پولِ پیش، حقِ کلید ۲. سرقفلی

keynote /'ki:nəʊt/ n ۱. (موسیقی) نتِ پایه، تونیک ۲. (مجازی) حرفِ اصلی؛ فکرِ اصلی؛ نکتهٔ اصلی

keypad /'ki:pæd/ n ۱. [کامپیوتر] صفحه کلیدِ کوچک؛ [تلفن] شماره‌گیرِ دکمه‌ای؛ [تلویزیون] صفحه کنترل

key-ring /'ki: rɪŋ/ n جاکلیدی

key signature /'ki: sɪgnətʃə(r)/ n (موسیقی) علامتِ عَرَضی، علامتِ ترکیبی

keystone /'ki:stəʊn/ n ۱. (معماری) سنگِ تاج، تاجِ قوس، قطاعِ کاکل ۲. (مجازی) بنیاد، شالوده، اساس، پایه

KG /,keɪ 'dʒi:/ < **Knight (of the Order) of the Garter** n (در بریتانیا) دارندهٔ نشانِ گارتر

kg /'kɪləgræm/ < **kilogram(s)**

KGB /,keɪ dʒɪ 'bi:/ n کا گ ب (= سازمانِ اطلاعاتیِ شوروی)

khaki /'kɑ:kɪ/ adj ۱. خاکی

kick sb upstairs (محاوره) به کسی ارتقا دادن و او را از سر باز کردن؛ (در بریتانیا) کسی را از مجلسِ عوام به مجلسِ اعیان فرستادن

kick oneself خود را سرزنش کردن، خود را ملامت کردن

I could kick myself for doing it. گردنم بشکند که این کار را کردم.

kick *sb / sth* **about / around** *vt* ۱. (محاوره) دربارهٔ ... حرف زدن، دربارهٔ ... صحبت کردن ۲. بی‌احترامی کردن به، بی‌حرمتی کردن به، بدرفتاری کردن با، بد تا کردن با

vi ۳. (محاوره) [شخص] وِل گشتن (در)، گردش کردن (در)، گشتن (در) ۴. [چیز] افتادن (در)، بودن (در)، وجود داشتن (در)

kick against *sb / sth* *vt* مخالفت کردن با، اعتراض کردن به

kick *sth* **away** *vt* با لگد پرت کردن، با لگد کناری انداختن؛ با لگد خراب کردن

kick *sth* **down** *vt* با لگد انداختن؛ با لگد خراب کردن

kick *sth* **in** *vt* با لگد شکستن، با لگد خرد کردن

kick (*sth*) **off** *vt* ۱. [کفش] با یک تکان درآوردن ۲. شروع کردن

vi ۳. (فوتبال) بازی را شروع کردن؛ (مجازی، محاوره) شروع شدن

kick *sb / sth* **out** *vt* ۱. (محاوره) با اردنگی بیرون انداختن؛ (مجازی) بیرون انداختن، بیرون کردن، بیرون پرت کردن ۲. (فوتبال) [توپ] اوت کردن، به اوت فرستادن

kick *sth* **up** *vt* [گرد و خاک و غیره] بلند کردن، با پا بلند کردن

kick up a fuss / shindy / row / stink
(محاوره) الم‌شنگه راه انداختن، قشقرق راه انداختن، جار و جنجال به پا کردن

kick up one's heels [اسب] جفتک انداختن؛ (مجازی) از شادی روی پای خود بند نشدن، از خوشحالی بالا و پایین پریدن

kickback /ˈkɪkbæk/ *n* (محاوره) حق و حساب؛ کمیسیون، پورسانت

kicker /ˈkɪkə(r)/ *n* ۱. حیوانِ لگدانداز، حیوانِ جفتک‌زن؛ اسبِ جفتک‌زن؛ آدمِ جفتک‌زن ۲. آدمِ معترض، آدمِ مخالف، آدمِ نافرمان

kick-start /ˈkɪk stɑːt/ *n* ۱. [موتورسیکلت] هندل

vt ۲. [موتورسیکلت] با هندل روشن کردن

kick-starter /ˈkɪk stɑːtə(r)/ = kick-start

n ۲. رنگِ خاکی ۳. پارچهٔ ارتشی ۴. لباسِ ارتشی

khan[1] /kɑːn/ *n* (لقب) خان

khan[2] /kɑːn/ *n* کاروانسرا

kHz /ˈkɪləhɜːts/ < **kilohertz**

kibbutz /kɪˈbʊts/ (*pl* **kibbutzim, kibbutzes**)

n (در اسرائیل) کیبوتس

kibbutzim /kɪbʊˈtsiːm/ *pl* of **kibbutz**

kibbutznik /kɪˈbʊtsnɪk/ *n* عضوِ کیبوتس

kibosh /ˈkaɪbɒʃ/

put the kibosh on *n* (در بریتانیا، محاوره) خراب کردن، فاتحهٔ ...را خواندن، گند زدن به

kick[1] /kɪk/ *n* ۱. لگد، تیپا ۲. (محاوره) هیجان؛ لذت، کیف؛ سرگرمی، تفریح ۳. (محاوره) قوّت، نیرو، جان؛ [مشروب] گیرایی، گیرندگی ۴. [تفنگ] لگد ۵. (محاوره، فوتبال) شوت‌زن

give sb a kick in the arse به کسی اردنگی زدن، درِ کونِ کسی زدن

more kicks than halfpence زحمتِ بی‌اجر و مزد

a kick in the teeth (عامیانه) تودهنی، توپوزی

get a kick out of sth از چیزی / کاری کیف کردن، از چیزی / کاری لذت بردن، با چیزی / کاری عشق کردن

for kicks به خاطرِ هیجان؛ برای سرگرمی؛ عشقی

be on a kick (عامیانه) غرقِ ... بودن، شش دانگِ حواسِ کسی پیِ ... بودن

have a lot of kick in it [مشروب] قوی بودن، گیرا بودن

kick[2] /kɪk/ *vi* ۱. لگد زدن، لقد زدن، تیپا زدن به؛ [اسب و غیره] لگد انداختن، جفتک زدن؛ [بچّه] دست و پا زدن ۲. [تفنگ] لگد زدن

vt ۳. لگد زدن به، لقد زدن به، با پا زدن به، تیپا زدن به ۴. [توپ] شوت کردن، زدن

kick a man when he's down → man[1]

be alive and kicking → alive

kick at sb / sth ۱. به کسی / چیزی لگد زدن ۲. با کسی / چیزی مخالفت کردن، به کسی / چیزی اعتراض کردن

kick against the pricks → prick[1]

kick over the traces نافرمانی کردن، سرپیچی کردن؛ به همه چیز پشتِ پا زدن، سر برداشتن

kick a hole in sth با لگد چیزی را سوراخ کردن

kick the bucket → bucket[1]

kick a goal (راگبی) گل زدن؛ امتیاز گرفتن

kick one's heels (در بریتانیا) معطل ماندن، سماق مکیدن

kid[1] /kɪd/ n ۱. بزغاله ۲. چرمِ بزغاله ۳. (محاوره) بچّه
my kid brother (محاوره) برادرِ کوچکم؛ برادر کوچکه‌ام
That's kid's stuff. ۱. به دردِ بچّه‌ها می‌خورد. ۲. مثلِ آب خوردن است

kid[2] /kɪd/ (*prp* **kidding**, *pt,pp* **kidded**) vt ۱. (محاوره) سربه‌سرِ... گذاشتن، دست انداختن ۲. گول زدن
vi ۳. (محاوره) شوخی کردن
Don't kid yourself! کلاه سرِ خودت نگذار! خودت را گول نزن!
You're kidding (me)! (من را) خر گیر آوردی؟
No kidding! بی‌شوخی!

kiddie /ˈkɪdɪ/ = kiddy

kiddy /ˈkɪdɪ/ (*pl* **kiddies**) n (محاوره) بچّه

kid-glove /ˌkɪd ˈglʌv/ adj ملاطفت‌آمیز، ملایم

kid gloves /ˌkɪd ˈglʌvz/ npl دستکشِ چرمِ بزغاله
handle sb with kid gloves (مجازی) با کسی با ملایمت رفتار کردن، با کسی به ملاطفت رفتار کردن

kidnap /ˈkɪdnæp/ (*prp* **kidnapping**, *pt,pp* **kidnapped**) vt ۱. [بچّه، شخص] دزدیدن، ربودن؛ گروگان گرفتن
n ۲. آدم‌ربایی؛ بچّه‌دزدی

kidnapper /ˈkɪdnæpə(r)/ n آدم‌ربا؛ بچّه‌دزد

kidnapping /ˈkɪdnæpɪŋ/ n آدم‌ربایی؛ بچّه‌دزدی؛ گروگان‌گیری

kidney /ˈkɪdnɪ/ (*pl* **kidneys**) n ۱. (کالبدشناسی) کلیه ۲. (آشپزی) قُلوه

kidney bean /ˈkɪdnɪ biːn/ n لوبیاقرمز

kidney machine /ˈkɪdnɪ məʃiːn/ n (پزشکی) دستگاهِ دیالیز، کلیهٔ مصنوعی

kidney-shaped /ˈkɪdnɪ ʃeɪpt/ adj لوبیایی‌شکل، به شکلِ لوبیا

kidney stone /ˈkɪdnɪ stəʊn/ n سنگِ کلیه

kill /kɪl/ vt ۱. [انسان، حیوان] کشتن، هلاک کردن، به قتل رساندن، باعثِ مرگِ...شدن؛ [گیاه] از بین بردن؛ خشکاندن ۲. [لایحه، پیشنهاد] به شکست کشاندن؛ مخالفت کردن با، ردّ کردن، مانعِ تصویبِ...شدن ۳. [داستان، خبر] جلوی انتشارِ... را گرفتن، مانعِ انتشارِ...شدن ۴. [امید] بر باد دادن، نقش‌برآب کردن؛ [بو، عطر، علاقه، شانس] از بین بردن؛ [صدا] خفه کردن؛ [اشتها] کور کردن؛ [موتور] خاموش کردن ۵. [رنگ و غیره] از جلوه انداختن ۶. (فوتبال) [توپ] نگه داشتن، متوقف کردن؛ (تنیس) [توپ] محکم خواباندن، زدن ۷. [زمان] یک طوری گذراندن، تلف کردن
vi ۸. کشتن
n ۹. قتل، کشتن؛ شکار ۱۰. (جانور) شکار

curiosity killed the cat → curiosity
have time to kill → time[1]
kill the goose that lays the golden eggs → goose
kill time وقت‌کشی کردن، وقت کشتن، وقت گذراندن
kill two hours دو ساعت وقت تلف کردن، دو ساعت وقت به بطالت گذراندن
kill two birds with one stone → bird
kill sb with kindness به کسی با محبتِ زیاد آسیب رساندن؛ [بچّه] لوس کردن، لوس بار آوردن
be dressed / got up to kill (عامیانه) چُسان‌فُسان کردن، شیک و پیک کردن؛ هفت قلم آرایش کردن
It will kill or cure. مرگ یک بار شیون یک بار. کار را یک‌طرفه می‌کند.
My feet are killing me. (محاوره) پاهایم دارد پدرم را درمی‌آورد.
Don't kill yourself! (به طعنه) خودت را هلاک نکن! پدرِ خودت را درنیار! خودت را نکُش!
They're killing themselves laughing / with laughter. (محاوره) دارند از خنده روده‌بر می‌شوند. غش کرده‌اند. ریسه رفته‌اند.
kill a bottle of whisky خدمتِ یک بطریِ ویسکی رسیدن، تهِ یک بطریِ ویسکی را بالا آوردن
be in at the kill ۱. سرِ شکار حضور داشتن ۲. (مجازی) در لحظهٔ حساس حضور داشتن، شاهدِ ماجرا بودن؛ شاهدِ پایانِ ماجرا بودن
go / come / move / close in for the kill ضربهٔ نهایی را زدن

kill *sb / sth* **off** vt نابود کردن، از بین بردن، کشتن

نکتهٔ کاربردی:
فعلِ **kill** فعلی عام و رایج است و مفهومِ سببِ مرگِ شخص یا چیزی شدن را می‌رساند:
My uncle was killed in a plane crash.
A sharp frost can kill young plants.
فعلِ **murder** بر کشتنِ عمدی، و غیرقانونی دلالت دارد:
Davies is accused of murdering his wife and their three young children.
وقتی می‌خواهیم به کشتنِ قانونیِ افرادِ مجرم به عنوانِ مجازاتِ عملشان اشاره کنیم از افعالِ **execute** یا **put to death** استفاده می‌کنیم:
Should serial killers be executed?
Thousands of revolutionaries were put to death after the coup.
کلمهٔ **suicide** اسم است، به معنیِ خودکشی و فعلِ آن **commit suicide** است.
فعلِ **slaughter** اصطلاحی فنی است و در معنای

kilted /ˈkɪltɪd/ *adj* با دامنِ اسکاتلندی، کیلت‌پوشیده، دامنِ اسکاتلندی پوش
kilted regiments (در ارتشِ بریتانیا) هنگِ اسکاتلندی‌ها

kimono /kɪˈməʊnəʊ, (US) -nə/ (*pl* **kimonos**)
n ۱. کیمونو ۲. رُبدوشامبر (زنانه)

kin /kɪn/ *n* خویشاوند، قوم و خویش، فامیل
kith and kin → kith
next of kin خویشاوندِ نزدیک؛ خویشاوندانِ نزدیک

kind[1] /kaɪnd/ (*comp* **kinder**, *super* **kindest**)
adj مهربان، بامحبت، رئوف، خوب؛ [رفتار، کلمات] محبت‌آمیز، خوب
Will you be kind enough / so kind as to close the door? ممکن است لطف کنید / محبت کنید در را ببندید؟
It was kind of you to help us. لطف کردید / محبت کردید که به ما کمک کردید.
That wasn't a very kind thing to say. کارِ خوبی نکردی که این حرف را زدی. حرفِ خوبی نزدی.

kind[2] /kaɪnd/ *n* ۱. نوع، قسم، جور، گونه؛ مارک ۲. (جانورشناسی، گیاه‌شناسی) نوع ۳. خصوصیّات، جنس
< They differ in kind. >
He's not that kind of person. از این‌جور آدم‌ها نیست.
and all that kind of thing و از این‌جور چیزها
I know his kind. من این‌جور آدم‌ها را می‌شناسم.
It's my kind of film. (محاوره) از آن فیلم‌های موردِ علاقه‌ام است.
something of the kind یک چنین چیزی، چیزی مثلِ این، چیزی تو این مایه
Nothing of the kind / sort! اصلاً چنین چیزی نیست!
It's nothing of the kind / sort. اصلاً چنین چیزی نیست. ابداً این‌طور نیست. چنین چیزی هم نیست.
I'll do nothing of the kind / sort. اصلاً چنین کاری نمی‌کنم.
of a kind از همین نوع، از یک نوع
It was coffee of a kind. (به تحقیر) یک چیزی به اسمِ قهوه بود. اسماً قهوه بود. به اصطلاح قهوه بود. که مثلاً قهوه بود.
of its kind در نوعِ خودش
a kind of (محاوره) یک جور، یک نوع، نوعی
< a kind of box >
In a kind of way I'm sorry. از جهتی متأسفم.
I had a kind of fear that ...; I was kind of

کشتنِ حیوانات به منظورِ استفاده از گوشت و چرم آن‌ها و نظایرِ آن به‌کار می‌رود؛ اما این اصطلاح در مفهومِ کشتارِ دسته‌جمعی و بی‌سببِ مردم نیز به‌کار می‌رود:
the widespread slaughter of innocent civilians
فعلِ **assassinate** به معنای کشتنِ شخصی مهم، مشهور و معمولاً قدرتمند به دلایلِ سیاسی است:
Who really assassinated President Kennedy?
فعلِ **massacre** به معنای کشتنِ عدهٔ زیادی از مردمِ عادی به‌ویژه مردمی است که توانایی دفاع از خود را ندارند:
Hundreds of men, women, and children were massacred in the attack.

killer /ˈkɪlə(r)/ *n* ۱. قاتل؛ حیوانِ درنده، شکارچی ۲. مادهٔ کشنده؛ داروی کشنده؛ مرضِ کشنده

killer whale /ˈkɪlə weɪl, (US) hweɪl/ *n* نهنگِ قاتل

killing /ˈkɪlɪŋ/ *adj* ۱. [بیماری، ضربه و غیره] کُشنده، مُهلِک ۲. [کار] خسته‌کننده، کُشنده، طاقت‌فرسا ۳. (کهنه، محاوره) [داستان و غیره] خنده‌دار، سرگرم‌کننده، که آدم را از خنده روده‌بُر می‌کند
n ۴. قتل، کشتن؛ کشتار، قتلِ عام، کشت و کشتار؛ [حیوان] شکار
make a killing سودِ کلانی بردن، پولِ زیادی به جیب زدن

killingly /ˈkɪlɪŋlɪ/
killingly funny *adv* خیلی خنده‌دار
It was killingly funny. آدم را از خنده روده‌بُر می‌کرد.

killjoy /ˈkɪldʒɔɪ/ *n* (به طعنه) [شخص] آیهٔ یأس

kiln /ˈkɪln/ *n* کوره < a brick-kiln >

kilo /ˈkiːləʊ/ (*pl* **kilos**) *n* کیلو

kilobyte /ˈkɪləbaɪt/ *n* (کامپیوتر) کیلوبایت

kilocycle /ˈkɪləsaɪkl/ *n* (کهنه، فیزیک) کیلوسیکل

kilogram /ˈkɪləgræm/ *n* کیلوگرم، کیلو

kilogramme /ˈkɪləgræm/ = kilogram

kilohertz /ˈkɪləhɜːts/ (*pl* **kilohertz**) *n* کیلوهرتز
(= واحدِ اندازه‌گیریِ امواجِ رادیویی)

kiloliter /ˈkɪləliːtə(r)/ (**US**) = kilolitre

kilolitre /ˈkɪləliːtə(r)/ *n* کیلولیتر

kilometer /ˈkɪləmiːtə(r), (US) kɪˈlɒmɪtə(r)/ (**US**) = kilometre

kilometre /ˈkɪləmiːtə(r), (US) kɪˈlɒmɪtə(r)/ *n* کیلومتر

kilowatt /ˈkɪləwɒt/ *n* (برق) کیلووات

kilowatt-hour /ˌkɪləwɒt ˈaʊə(r)/ *n* (برق) کیلووات ساعت

kilt /kɪlt/ *n* دامنِ اسکاتلندی، کیلت

frightened that ... ترس بَرَم داشته بود که ...،
از این می‌ترسیدم که ...

kind of (محاوره) تقریباً، اِی، همچین، بفهمی‌نفهمی، تا حدّی

in kind ۱. (در پرداختِ حقوق) جنسی، جنساً
۲. (مجازی) عیناً، به همان طریق، همان‌طور

I shall repay in kind. این کارَت را جبران می‌کنم / تلافی می‌کنم. تلافیش را سرت درمی‌آورم.

نکتهٔ کاربردی:

در نوشتارِ رسمی معمولاً پس از عباراتِ **sort of** و **kind of** صورتِ مفردِ اسم به‌کار می‌رود:

What kind of / sort of tree is that?

There are many different kinds of / sorts of snake in South America.

در گفتارِ غیررسمی معمولاً پس از عباراتِ مزبور صورتِ جمعِ اسم می‌آید:

I saw all kinds of / sorts of snakes in South America.

Snakes of many kinds / sorts are found in South America.

افزون بر این، عباراتِ **sort of** و **kind of** را در گفتارِ غیررسمی برای بیانِ عدمِ اطمینان یا ابرازِ تردید نیز به‌کار می‌برند:

Is the film based on a true story? Well, kind of / sort of, but some things have been changed.

He gave a kind of / sort of funny smile and left the room.

She kind of / sort of likes him.

kinda /ˈkaɪndə/ < **kind of** *adv* (عامیانه) اِی، بفهمی‌نفهمی، همچین، تقریباً

kindergarten /ˈkɪndəɡɑːtn/ *n* کودکستان؛ مهدِ کودک

kind-hearted /ˌkaɪnd ˈhɑːtɪd/ *adj* خوش‌قلب، مهربان، رئوف

kindle /ˈkɪndl/ *vt* ۱. [آتش] روشن کردن، افروختن؛ [چوب و غیره] آتش زدن، گیراندن، مشتعل کردن ۲. سرخگون کردن، سرخ‌فام کردن ۳. [میل، اشتیاق و غیره] برانگیختن، آتشِ ... را (در کسی) شعله‌ور کردن
vi ۴. آتش گرفتن، گرفتن، مشتعل شدن ۵. تحریک شدن، به هیجان آمدن ۶. [چشم] برق زدن، درخشیدن

kindliness /ˈkaɪndlɪnɪs/ *n* مهربانی، محبت، رأفت، خوش‌قلبی

kindling /ˈkɪndlɪŋ/ *n* گیرانه، آتش‌گیرانه

kindly /ˈkaɪndlɪ/ (*comp* **kindlier**, *super* **kindliest**)
adv ۱. با محبت، با مهربانی، محبت‌آمیز ۲. لطفاً
adj ۳. مهربان، بامحبت؛ [رفتار، نامه] محبت‌آمیز، دوستانه

Will you kindly tell me the time? ممکن است لطف کنید بگویید ساعت چند است؟

take kindly (to) به راحتی پذیرفتن، به آسانی قبول کردن، تمایل داشتن، دوست داشتن

نکتهٔ کاربردی:

آدابِ دانی: تقاضاهای از نوعِ **would you kindly...?** و **kindly shut the door!** در محیط‌های رسمی مؤدبانه محسوب می‌شوند؛ اما در موقعیت‌های خودمانی و غیررسمی همین عبارات حاکی از ناراحتی و عصبانیتِ گوینده‌اند. در چنین موقعیت‌های عبارتِ **could you possibly...?** معمول‌تر است.

کلمهٔ **kindly** یا قید است برای صفتِ **kind**؛ مثلِ:

He kindly opened the door for me.

یا صفت است، مثلِ خودِ **kind**، که در آن صورت، معنای آن با معنای **kind** اندکی فرق دارد:

She is a kindly person.

صفتِ **kindly** ویژگی‌های ذاتی و طبیعی شخص را می‌رساند؛ اما کلمهٔ **kind** اگرچه ممکن است گاهی همین معنا را برساند، ولی غالباً مبینِ رفتارِ شخص در یک موقعیتِ معین است:

It was kind of you to help me.

She's often kind to me.

درست نیست اگر بگوییم:

She's often kindly to me.

استعمالِ **kindly** به جای **kind** در دو جملهٔ بالا نادرست است.

kindness /ˈkaɪndnɪs/ *n* مهربانی، محبت، لطف، خوبی

the milk of human kindness → milk[1]

out of kindness از روی لطف، از روی محبت

do / show sb a kindness به کسی محبت کردن، در حقّ کسی لطف کردن

kindred /ˈkɪndrɪd/ *n* (رسمی، کهنه) ۱. خویشاوندی، نسبت، خویشی ۲. خویشاوندان، فامیل، قوم و خویش، خویشان، اقوام، بستگان، منسوبین، تیره و طایفه
adj (رسمی) ۳. (کهنه) [زبان‌ها] خویشاوند، هم‌خانواده؛ [اقوام] خویشاوند ۴. مشابه، همانند، نظیر (هم)، مثل (هم)

I recognized a kindred spirit in him. He and I are kindred spirits. من و او خیلی به هم شبیه هستیم. میان من و او رگه‌های مشترکی وجود دارد.

kine /kaɪn/ *npl* (کهنه) گاوها، گاوان؛ گلهٔ گاو

kinetic /kɪˈnetɪk/ *adj* جنبشی، حرکتی

kinetic art هنرِ سینتیک، هنرِ متحرک

kinetic energy (فیزیک) انرژیِ جنبشی

kinetically /kɪˈnetɪklɪ/ *adv* از نظرِ جنبشی، به لحاظِ حرکتی

kinetics /kɪˈnetɪks/ *n* (فیزیک) سینتیک، جنبش‌شناسی

king /kɪŋ/ *n* ۱. شاه، پادشاه، شهریار، سلطان، مَلِک ۲. (شطرنج، ورق) شاه ۳. (مجازی) سلطان، شاه

the King's English → English

the uncrowned king → uncrowned

turn King's evidence (حقوق) علیهِ شرکای جرمِ خود شهادت دادن، همدستانِ خود را معرفی کردن

king's evil (پزشکی) خنازیر

Kings (در عهدِ عتیق) کتابِ پادشاهان، سِفرِملوک

be worth a king's ransom خیلی گران بودن، قیمتِ... بسیار بالا بودن، به قیمتِ خونِ پدرِ کسی بودن

an oil king سلطانِ نفت

the king of beasts سلطانِ وحوش، شیر

the king of the forest درختِ بلوط

the king of terrors مرگ

a king cobra شاه‌کبرا

kingcup /ˈkɪŋkʌp/ *n* ۱. (گلِ) آلاله ۲. (گلِ) همیشه‌بهارِ باتلاقی، گلِ کالتا

kingdom /ˈkɪŋdəm/ *n* ۱. کشورِ سلطنتی، پادشاهی، مُلک ۲. ملکوت ۳. [گیاهان، جانوران، جمادات] قلمرو، عالم ۴. (مجازی) قلمرو < the kingdom of thought >

the United Kingdom بریتانیای کبیر

He's gone to kingdom come. (محاوره) رفته آن دنیا. به رحمتِ ایزدی پیوسته.

send sb to kingdom come (محاوره) کسی را به آن دنیا فرستادن، خلاص کردن

till / until kingdom come (محاوره) تا دنیا دنیا است، تا آخرِ دنیا

kingfisher /ˈkɪŋfɪʃə(r)/ *n* مرغ ماهی‌خوار، ماهی‌خورک

kinglike /ˈkɪŋlaɪk/ = kingly

kingliness /ˈkɪŋlɪnɪs/ *n* شاهانگی، شاهواری

kingly /ˈkɪŋlɪ/ *adj* ۱. شاهانه، شاهوار، (مربوط به) شاهان ۲. سلطنتی، پادشاهی

kingmaker /ˈkɪŋmeɪkə(r)/ *n* مدیرِ دفتر

kingpin /ˈkɪŋpɪn/ *n* ۱. (اتومبیل) سگدست، پینِ سگدست ۲. (مجازی) رکنِ اصلی، مهرهٔ اصلی

King's Bench /ˌkɪŋz ˈbentʃ/ *n* دادگاهِ عالی، دیوانِ عالی

King's Counsel /ˌkɪŋz ˈkaʊnsl/ *n* (در بریتانیا، حقوق، عنوان) وکیلِ دعاوی، وکیلِ مدافع

kingship /ˈkɪŋʃɪp/ *n* پادشاهی، شاهی، سلطنت

king-size /ˈkɪŋ saɪz/ *adj* بزرگ، خیلی بزرگ؛ [سیگار] بلند، کینگ‌سایز؛ [تختخواب] دونفرهٔ بزرگ

king-sized /ˈkɪŋ saɪzd/ = king-size

kink /kɪŋk/ *n* ۱. (در طناب و غیره) پیچ، تاب، تاب‌خوردگی، پیچ‌خوردگی؛ (در مو) فِر ۲. (مجازی) گرهِ روانی، نقطه‌ضعف، ضعف؛ کارِ غیرعادی، رفتارِ عجیب

vt ۳. پیچ دادن، پیچ انداختن در

vi ۴. تاب خوردن، پیچ خوردن

kinky /ˈkɪŋkɪ/ *adj* ۱. [طناب و غیره] پیچ‌خورده، تاب‌خورده؛ [مو] فِرفِری ۲. (محاوره) [آدم، رفتار و غیره] عجیب، عجیب و غریب، غیرعادی؛ اطواری

kinsfolk /ˈkɪnzfəʊk/ *npl* خویشاوندان، خویشان، فامیل، بستگان، اقوام، قوم‌وخویش، منسوبین، تیره و طایفه

kinship /ˈkɪnʃɪp/ *n* ۱. خویشاوندی، نسبت، خویشی ۲. شباهت، نزدیکی، همانندی

kinsman /ˈkɪnzmən/ (*pl* **kinsmen**) *n* (رسمی) خویشاوندِ مرد، قوم‌وخویشِ مرد

kinswoman /ˈkɪnzwʊmən/ (*pl* **kinswomen**) *n* (رسمی) خویشاوندِ زن، قوم‌وخویشِ زن

kiosk /ˈkiːɒsk/ *n* ۱. دکّه، کیوسک، باجه ۲. (در بریتانیا) باجهٔ تلفن

kip /kɪp/ (*prp* **kipping**, *pt,pp* **kipped**) *n* (در بریتانیا، عامیانه) ۱. جای خواب؛ تخت؛ اتاق؛ خانه‌ای که اتاقِ خالی دارد ۲. خواب، چُرت

vi ۳. (در بریتانیا، عامیانه) خوابیدن

kipper /ˈkɪpə(r)/ *n* ۱. ماهیِ حشینهٔ دودی؛ ماهیِ نمک‌سود؛ ماهیِ خشک ۲. ماهیِ آزاد (نر)

kirk /kɜːk/ *n* (در اسکاتلند) کلیسا

kirsch /kɪəʃ/ *n* عرقِ آلبالو، کِرش

kirtle /ˈkɜːtl/ *n* (در قرونِ وسطا) قبا، کِرتِل

kismet /ˈkɪzmet, ˈkɪs-/ *n* (ادبی) قسمت؛ مشیتِ الهی، خواستِ خدا

kiss /kɪs/ *vt* ۱. بوسیدن، ماچ کردن، بوس کردن، بوسه زدن بر

vi ۲. همدیگر را بوسیدن، روی یکدیگر را بوسیدن؛ بوسه‌بازی کردن

n ۳. بوسه، ماچ، بوس

blow sb a kiss → blow[1]

kiss sb goodnight کسی را بوسیدن و به او شب‌بخیر گفتن

kiss sb goodbye کسی را بوسیدن و از او خداحافظی کردن

kiss away sb's tears کسی را بوسیدن و اشک‌های او را پاک کردن
kiss the book انجیل را بوسیدن و به آن سوگند خوردن
kiss sth goodbye; kiss goodbye to sth (عامیانه) از خیرِ چیزی گذشتن، فاتحهٔ چیزی را خواندن، دورِ چیزی را خط کشیدن
kiss the dust / ground ۱. به خاک افتادن، زمین را بوسیدن ۲. کشته شدن ۳. (مجازی) (پیشِ کسی) خود را خوار کردن، خود را خفیف کردن
kiss and tell stories → tell
kiss hands دستِ شاه / ملکه را بوسیدن
kiss the rod تنبیهی را بدونِ شکایت پذیرفتن، به مجازات تن دردادن

kissable /ˈkɪsəbl/ *adj* بوسیدنی، دوست‌داشتنی؛ هوس‌انگیز

kisser /ˈkɪsə(r)/ *n* (عامیانه) دَهن

kiss of death /ˌkɪs əv ˈdeθ/ *n* (محاوره، به شوخی) مدحِ بدتر از ذم، دوستیِ بدتر از دشمنی؛ ضربهٔ مهلک

kiss of life /ˌkɪs əv ˈlaɪf/ *n* ۱. تنفسِ دهان به دهان، تنفسِ مصنوعی ۲. (مجازی) عاملِ حیات‌بخش، زنده‌کننده، کمک

kit /kɪt/ (*prp* **kitting**, *pt,pp* **kitted**) *n* ۱. بار و بنه، بنه، توشه، بار، وسایل؛ (نظامی) وسایلِ انفرادی، تجهیزاتِ انفرادی ۲. وسایل، لوازم، ابزار؛ وسایلِ کار، جعبهٔ وسایل؛ جعبه ۳. (ورزش، شکار و غیره) وسایل، لوازم، تجهیزات ۴. کیت
kit inspection (نظامی) بازدیدِ وسایل
a tool kit جعبهٔ ابزار
a puncture-repair kit وسایلِ پنچرگیری
a first-aid kit جعبهٔ کمک‌های اولیه
a survival kit وسایلِ نجات
a do-it-yourself kit کیت
kit *sb / sth* **out / up** (with *sth*) *vt* (در بریتانیا) مجهّز کردن (با)، تجهیز کردن (به)

kitbag /ˈkɪtbæg/ *n* (ورزش و غیره) ساک؛ (نظامی) کیسهٔ انفرادی

kitchen /ˈkɪtʃɪn/ *n* آشپزخانه
everything but the kitchen sink (محاوره، به شوخی) همه‌چیز، هر چیزی که فکرش را بکنی

kitchenette /ˌkɪtʃɪˈnet/ *n* آشپزخانه؛ آشپزخانهٔ کوچک؛ آشپزخانهٔ باز

kitchen garden /ˌkɪtʃɪn ˈgɑːdn/ *n* باغچه (سبزی‌کاری)

kitchen sink /ˌkɪtʃɪn ˈsɪŋk/ *n* ظرف‌شویی

kitchen-sink drama /ˌkɪtʃɪn sɪŋk ˈdrɑːmə/ *n* (در بریتانیا، در دهه‌های ۵۰ و ۶۰) تئاترِ کارگری

kitchen unit /ˈkɪtʃɪn juːnɪt/ *n* کابینت؛ ظرف‌شویی

kitchenware /ˈkɪtʃɪnweə(r)/ *n* ظروفِ آشپزخانه؛ وسایلِ آشپزخانه

kite /kaɪt/ *n* ۱. (پرنده) کورکور، زغن ۲. بادبادک
fly a kite → fly[2]
Go fly a / your kite! (در آمریکا، محاوره) برو پیِ کارِ خودت! سرت به کارِ خودت باشه! دست از سرم بردار!

kite-balloon /ˈkaɪt bəluːn/ *n* بالونِ دیدبانی

kite flying /ˈkaɪt flaɪɪŋ/ *n* ۱. (ورزش) بادبادک هوا کردن ۲. (محاوره) محک زدنِ اوضاع، (با شایعه‌پراکنی) مردم را محک زدن

Kitemark /ˈkaɪtmɑːk/ *n* (در بریتانیا) مهرِ استاندارد، علامتِ استاندارد

kith /kɪθ/
kith and kin *n* دوستان و آشنایان، دوستان و خویشاوندان، دوستان و اقوام

kitsch /kɪtʃ/ *adj* ۱. [هنر، طرح، اثر] پرزرق و برق، چشم‌پرکن، باسمه‌ای، آبکی؛ [نوشته] غلنبه‌سلنبه، پرطمطراق
n ۲. (هنر، به طعنه) کارِ پرزرق و برق، کارِ باسمه‌ای؛ (ادبیات) نوشتهٔ پرطمطراق

kitten /ˈkɪtn/ *n* بچّه گربه
have kittens (در بریتانیا، عامیانه) نگران شدن، دلواپس بودن

kittenish /ˈkɪtnɪʃ/ *adj* بازیگوش، شیطان
She is kittenish. از سر و کولِ مردها بالا می‌رود.

kitty /ˈkɪtɪ/ *n* ۱. (در ورق‌بازی) کاسه، بانک ۲. (مجازی، محاوره) صندوق ۳. (بولینگِ انگلیسی) توپِ سفید ۴. (محاوره) پیشی

kiwi /ˈkiːwiː/ *n* ۱. کیوی (= پرنده‌ای بی‌پرواز در زلاندنو) ۲. (میوه) کیوی ۳. (عامیانه، با حرفِ بزرگ) زلاندنویی

kiwi fruit /ˈkiːwiː fruːt/ (*pl* **kiwi fruit**) *n* (میوه) کیوی

KKK /ˌkeɪ keɪ ˈkeɪ/ < **Ku Klux Klan**

klaxon /ˈklæksn/ *n* (اتومبیل) بوق؛ آژیر

kleenex /ˈkliːneks/ (*pl* **kleenex, kleenexes**) *n* کلینکس، دستمال‌کاغذی

kleptomania /ˌkleptəˈmeɪnɪə/ *n* جنونِ دزدی، بیماریِ دزدی

kleptomaniac /ˌkleptəˈmeɪnɪæk/ *n* مبتلا به جنونِ دزدی

km /ˈkɪləmiːtə(r), (US) kɪˈlɒmɪtə(r)/ (*pl* **km, kms**) < **kilometre**

kn /nɒt/ < **knot(s)** *n* (دریانوردی) گرهِ دریایی، میلِ دریایی

knack /næk/ *n* ۱. لِم، قِلِق، فوت و فن ۲. مهارت؛ هنر؛ استعداد

knee-breeches /'ni: brɪtʃɪz/ *npl* شلوارِ برمودا، شلوارِ سه‌ربعی

kneecap /'ni:kæp/ *n* ۱. کاسهٔ زانو، کشککِ زانو ۲. زانوبند

vt ۳. (به عنوانِ تنبیه) کاسهٔ زانوی (کسی) را شکستن

kneecapping /'ni:kæpɪŋ/ *n* ۱. شکستنِ کاسهٔ زانو، شکستنِ کشککِ زانو ۲. شلیک تیر به زانو، تیر زدن به زانو

knee-deep /ˌni: 'di:p/ *adj,adv* تا زانو

be knee-deep [آب و غیره] تا زانو رسیدن؛ [شخص] تا زانو فرورفتن

knee-high /ˌni: 'haɪ/ *adj,adv* تا زانو، تا سرِ زانو

be knee-high to a grasshopper (به شوخی) کوچک بودن، بچّه بودن، قدِ (کسی) نیم‌وجب بودن

knee-jerk /'ni: dʒɜ:k/ *n* ۱. پرشِ زانو

adj ۲. [حرکت و غیره] غیرارادی، خودکار

kneel /ni:l/ (*pt,pp* **knelt, kneeled**) *vi* زانو زدن؛ به زانو درآمدن، به زانو افتادن

kneel down = kneel

knee-length /'ni: leŋθ/ *adj* [لباس، دامن] تا زانو، تا سرِ زانو

knee reflex /'ni: ri:fleks/ *n* (پزشکی) رفلکسِ کشککی

knees-up /'ni:z ʌp/ *n* (در بریتانیا، محاوره) مهمانیِ شاد، مهمانیِ بزن‌و‌برقص، مهمانیِ بزن‌و‌بکوب، مهمانیِ پرسر‌و‌صدا

knell /nel/ *n* ناقوس؛ (نیز مجازی) ناقوسِ مرگ، ناقوسِ عزا

toll the knell ناقوس‌ها را به صدا درآوردن

knelt /nelt/ *pt,pp* of **kneel**

Knesset /'kneset/ *n* کِنِسِت، پارلمانِ اسرائیل

knew /nju:, (US) nu:/ *pt* of **know**

knickerbockers /'nɪkəbɒkəz/ *npl* شلوارِ برمودا، شلوارِ سه‌ربعی

knickers /'nɪkəz/ *npl* ۱. (در آمریکا) شلوارِ برمودا، شلوارِ سه‌ربعی ۲. (در بریتانیا، کهنه) شورت (زنانه)

get one's knickers in a twist (در بریتانیا، عامیانه) گه‌گیجه گرفتن، اَن‌وگهِ آدم با هم قاطی شدن، قاطی کردن

Knickers! (عامیانه) آره ارواحِ بابات! آره ارواحِ عمه‌ات! گفتی و منَ باور کردم!

knick-knack /'nɪk næk/ *n* زَلَم‌زیمبو، خِرت‌و‌پرت

knife /naɪf/ (*pl* **knives**) *n* ۱. چاقو، کارد ۲. (ابزار) تیغه

vt ۳. چاقو زدن، کارد زدن؛ با چاقو بریدن، با کارد بریدن

There's a knack in it. لِمی دارد. قِلقی دارد.

have the knack of sth لِم کاری را بلد بودن، قِلقِ کاری را دانستن

get the knack of sth قِلقِ کاری را پیدا کردن

knacker[1] /'nækə(r)/ *n* ۱. سلاخِ اسب ۲. [کشتی، قایق] اوراقچی؛ [خانه، ساختمان] قُراضه‌خر

knacker[2] /'nækə(r)/ *vt* (در بریتانیا، عامیانه) خسته کردن، کوفته کردن، درب‌و‌داغون کردن، هلاک کردن، له‌و‌لورده کردن

knackered /'nækəd/

be knackered *adj* (در بریتانیا، عامیانه) خسته بودن / شدن، کوفته بودن / شدن، درب‌و‌داغون بودن / شدن، خرد‌و‌خمیر بودن / شدن، له‌و‌لورده بودن / شدن

knacker's yard /'nækəz jɑ:d/ *n* ۱. سلاخ‌خانهٔ اسب ۲. اوراق‌فروشی؛ قراضه‌فروشی

a business going nowhere except the knacker's yard کار‌و‌کاسبی‌ای که اشهدش خوانده است، کاسبی‌ای که رو به نابودی است

knap /næp/ (*prp* **knapping**, *pt,pp* **knapped**) *vt* [سنگ] شکستن، خرد کردن

knapsack /'næpsæk/ *n* (کهنه) کوله‌پشتی، کوله

knave /neɪv/ *n* ۱. (کهنه) آدمِ رذل، آدمِ بی‌شرف، آدمِ فرومایه، آدمِ پست‌فطرت ۲. (رسمی، ورق‌بازی) سرباز

knavery /'neɪvərɪ/ (*pl* **knaveries**) *n* (کهنه) رذالت، پستی، بی‌شرفی، فرومایگی

knavish /'neɪvɪʃ/ *adj* (کهنه) رذیلانه، بی‌شرمانه؛ [شخص] رذل، پست، فرومایه، بی‌شرف، دغل

knavishly /'neɪvɪʃlɪ/ *adv* با رذالتِ تمام، با بی‌شرمی، بی‌شرمانه، رذیلانه، از روی دغل

knead /ni:d/ *vt* ۱. [خمیر، گِل] درست کردن؛ ورز دادن ۲. ماساژ دادن، مشت‌و‌مال دادن ۳. [نان، کوزه] درست کردن، ساختن

knee /ni:/ (*pt,pp* **kneed**) *n* ۱. زانو ۲. [لباس] زانو، سرِ زانو

vt ۳. با زانو زدن به؛ با زانو هل دادن، با زانو فشار آوردن به

the bee's knees → bee

on bended knee → bend[1]

weak at the knees → weak

be on / go (down) on one's knees زانو زدن، به خاک افتادن

bring sb to his knees (مجازی) کسی را به زانو درآوردن، کسی را وادار به اطاعت کردن، کسی را مطیع ساختن

The knives are out (for him).
کاردها را (برایش) تیز کرده‌اند. آماده‌اند (بهش) حمله کنند.
like a knife through butter به آسانی، بدونِ دردسر، بی هیچ مشکلی، راحت، آسان
a table knife کاردِ غذاخوری
a pocket knife چاقوی جیبی
have / get one's knife into sb (محاوره) از کسی متنفر بودن، چشمِ دیدنِ کسی را نداشتن، خواستن که سر به تنِ کسی نباشد؛ خواستن که پدرِ کسی را درآوردن
It's war to the knife between them.
چشمِ دیدنِ هم را ندارند. با هم مثلِ کارد و پنیرند.
turn / twist the knife in the wound
نمک روی زخم پاشیدن
under the knife (محاوره، پزشکی) زیرِ عمل، زیرِ چاقوی جرّاحی
before you could say " knife" (در بریتانیا، عامیانه) در یک چشم به هم زدن، مثلِ برق

knife-edge /'naɪf edʒ/ *n* لبهٔ تیزِ چاقو؛ (مجازی) موقعیتِ حساس، وضعیتِ خطرناک، لبهٔ تیغ
be on a knife-edge نگران بودن، مضطرب بودن، در هول و ولا بودن
be balanced on a knife-edge [شخص] در موقعیتِ حساسی قرار داشتن، روی لبهٔ تیغ قرار داشتن؛ [تصمیم، نقشه و غیره] به سرِ مویی بند بودن

knife-point /'naɪf pɔɪnt/
at knife-point *n* با تهدید به‌وسیلهٔ چاقو

knight /naɪt/ *n* ۱. (در قرونِ وسطا) شوالیه، شهسوار، دلاور ۲. (در بریتانیا) صاحبِ عنوانِ سِر، سِر ۳. (در بریتانیا، کهنه، در مجلس) نمایندهٔ کنت‌نشین ۴. (شطرنج) اسب
vt ۵. (در قرونِ وسطا) شوالیه کردن، رتبهٔ شوالیه‌گی به... دادن ۶. (در بریتانیا) عنوانِ / لقبِ سِر به... اعطا کردن
a knight in shining armour (به شوخی) دستی از غیب
a knight of the shire (در مجلس) نمایندهٔ کنت‌نشین

knight-errant /ˌnaɪt 'erənt/ (*pl* **knights errant**)
n شوالیهٔ ماجراجو، دلاورِ ماجراجو، شوالیهٔ یکه‌سوار

knighthood /'naɪthʊd/ *n* ۱. (در قرونِ وسطا) منصبِ شوالیه‌گری، رتبهٔ شوالیه‌گی، درجهٔ شوالیه‌گی؛ شوالیه‌گری، شوالیه‌گی ۲. (در بریتانیا) عنوانِ سِر، لقبِ سِر ۳. (در قرونِ وسطا) شوالیه‌ها، دلاوران، شهسواران ۴. (در بریتانیا) صاحبانِ عنوانِ / لقبِ سِر

knightly /'naɪtlɪ/ *adj* (کهنه) ۱. (مربوط به) شوالیه‌ها ۲. شوالیه‌وار؛ دلاورانه، شجاعانه، مردانه، مرد و مردانه

knit[1] /nɪt/ (*prp* **knitting**, *pt,pp* **knitted**)
vt ۱. [ژاکت و غیره] بافتن
vi ۲. بافتنی بافتن، بافتنی کردن
n ۳. (لباسِ) بافتنی؛ لباسِ تریکو
knit sth out of / from wool; knit wool into sth
با (نخ) کرک چیزی بافتن
knitted goods (بازرگانی) بافتنی؛ تریکو، کشباف
knit one's / the brows اخم کردن، سگرمه‌های خود را در هم کشیدن، گره بر ابرو انداختن
knit (*sth*) up *vi* ۱. [بافتنی، نخ] بالا آمدن
vt ۲. [ژاکت و غیره] بافتن

knit[2] /nɪt/ (*prp* **knitting**, *pt,pp* **knit, knitted**)
vt ۱. (به هم) محکم بستن، سفت بستن، محکم کردن، محکم وصل کردن؛ به هم پیوند دادن، در هم بافتن
vi ۲. [استخوان‌ها و غیره] به هم جوش خوردن
a closely knit argument استدلالی منسجم
knit (*sth*) together = knit[2]

knitter /'nɪtə(r)/ *n* (شخص) بافنده
be a good knitter خوب بافتنی بافتن، بافندهٔ خوبی بودن

knitting /'nɪtɪŋ/ *n* ۱. بافندگی، بافتن ۲. بافتنی
knitting-machine /'nɪtɪŋ məʃi:n/ *n* ماشینِ بافندگی
knitting-needle /'nɪtɪŋ ni:dl/ *n* میلِ بافتنی
knitting wool /'nɪtɪŋ wʊl/ *n* کاموا، کُرک
knitwear /'nɪtweə(r)/ *n* (بازرگانی) بافتنی؛ تریکو، کشباف

knives /naɪvz/ *pl* of **knife**

knob /nɒb/ *n* ۱. [در و غیره] دستگیره (گرد)؛ [عصا] سر، دستهٔ گرد؛ [رادیو و غیره] پیچ ۲. برآمدگی، قلنبه؛ گوی، گلوله؛ تکمه ۳. [درخت، چوب] گره ۴. [زغال‌سنگ، پنیر و غیره] تکّه
with knobs on (در بریتانیا، عامیانه، در جوابِ فحش) با جد و آبادت

knobbly /'nɒblɪ/ (*comp* **knobblier**, *super* **knobbliest**) *adj* [دست، درخت و غیره] گره‌گره، پرگره، گره‌دار

knobby /'nɒbɪ/ (**US**) = knobbly

knobkerrie /'nɒbkerɪ/ *n* (در میانِ قبایلِ آفریقای جنوبی) چماق

knock[1] /nɒk/ *n* ۱. ضربه، مشت؛ صدای ضربه ۲. در زدن، دق‌الباب؛ صدای در ۳. (اتومبیل) صدای میل‌سوپاپ، صدای شاتون ۴. (کریکت) نوبتِ توپ‌زنی، دور ۵. بدبیاری، بدشانسی؛ ضربه، لطمه؛ خسارت ۶. انتقاد، ایراد
take a knock (محاوره) ضربهٔ سختی خوردن، لطمهٔ زیادی دیدن
There is a knock at the door. در می‌زنند.

knock (*sb / sth*) **about** (*sth*) *vt* (محاوره) ۱. کتک زدن، زدن، بدرفتاری کردن با ۲. شلاق زدن به، زیرِ ضرباتِ خود گرفتن، داغون کردن

۳. < The ship had been knocked about by storms. > [سرزمین، دنیا و غیره] گشتن (در)

vi ۴. گشتن، پرسه زدن، وِل گشتن، این‌طرف و آن‌طرف رفتن ۵. (محاوره) وِل بودن، ولو بودن، ریختن

< Your socks are knocking about somewhere in the bedroom. >

knock about with *sb* *vt* (عامیانه) ۱. گشتن با ۲. (زن و مرد) رابطه داشتن با، بودن با

knock around = knock about

knock (*sth / sb*) **back** *vt* ۱. (عامیانه) [مشروب] بالا انداختن ۲. (عامیانه) خرج برداشتن برای، تمام شدن برای، آب خوردن برای

۳. (محاوره) < This watch knocked me back £20. > مات و مبهوت کردن، شوکه کردن، تکان دادن

vi ۴. با ضربه جواب دادن

< He knocked on the wall and she knocked back. >

knock *sb / sth* **down** *vt* ۱. [شخص] (به) زمین انداختن، (به) زمین زدن، نقشِ بر زمین کردن؛ (مشت‌زنی) ناک‌دان کردن ۲. [ساختمان] خراب کردن، روی هم کوبیدن؛ [درخت، در، چیز] انداختن ۳. [شخص] (با اتومبیل) زدن به ۴. [دستگاه، اثاثیه] باز کردن، قطعه‌قطعه کردن ۵. [قیمت] پایین آوردن؛ [شخص] مجبور کردن که قیمت را پایین بیاورد

knock sth down to sb (محاوره، در حراج) چیزی را به کسی فروختن، چیزی را به اسمِ کسی بریدن

You could have knocked me down with a feather. → feather[1]

knock *sth* **in** *vt* [میخ] کوبیدن، زدن؛ [سرِ بشکه] میخ کردن؛ [قطعات] (با ضربه) جا انداختن

knock *sth* **into** *sth* *vt* [میخ و غیره] کوبیدن در، زدن در؛ جا انداختن در

knock (*sth / sb*) **off** (*sth*) *vt* ۱. [گلدان و غیره] انداختن (از روی)، زدن و انداختن (از روی) ۲. (عامیانه) [زن] از راه به در بردن ۳. (از قیمت) کم کردن، زدن ۴. (محاوره) [مقاله، شعر] فوری نوشتن، زود نوشتن؛ [کار] زود / تندی انجام دادن؛ سر هم کردن ۵. (از فهرست و غیره) حذف کردن، زدن ۶. (عامیانه) دزدیدن، کش رفتن، زدن؛ [بانک] زدن ۷. (عامیانه) کشتن، سرِ... را زیرِ آب کردن ۸. (کریکت) پشتِ سرِ هم زدن ۹. (محاوره)

I'll give you a knock at 7 o'clock. ساعتِ هفت می‌آیم درِ خانه‌ات دنبالت. ساعتِ هفت صدات می‌کنم.

knock[2] /nɒk/ *vt* ۱. زدن، کوبیدن؛ زدن به، ضربه زدن به ۲. خوردن به، برخورد کردن با؛ زدن به ۳. (عامیانه) مبهوت کردن، مات و متحیّر کردن، حیران کردن؛ شوکه کردن ۴. (عامیانه) ایراد گرفتن از، عیب گرفتن از

vi ۵. زدن، کوبیدن؛ ضربه زدن؛ در زدن ۶. خوردن، برخورد کردن ۷. [موتور] میل‌سوپاپ زدن، صدا کردن، تق‌تق کردن ۸. [قلب] تند زدن، تاپ‌تاپ کردن؛ [زانو] لرزیدن

knock the daylights out of sb → daylight

knock hell out of sb / sth (محاوره) دخلِ چیزی / کسی را درآوردن، کسی / چیزی را حسابی زدن

Knock on wood! بزنم به تخته! دستم را بزنم به چوب! گوشِ شیطان کر!

knock the bottom out of a box تهِ جعبه‌ای را سوراخ کردن، تهِ جعبه را درآوردن

knock the bottom out of sth → bottom

knock a hole in sth چیزی را سوراخ کردن

knock sb / sth into a cocked hat → cock[3]

knock spots off sth / sb → spot

knock sb's plans on the head نقشه‌های کسی را نقشِ برآب کردن، نقشه‌های کسی را خراب کردن

knock sb unconscious / cold / flat / senseless / silly کسی را (با ضربه) بیهوش کردن، کسی را زدن و نقشِ بر زمین کردن

I'll knock the smile off your face! (محاوره) خنده‌ای بِهت نشان بدهم (که نگو)!

knock sb for six / a loop; knock sb sideways (محاوره) کسی را مات و مبهوت کردن، نطقِ کسی را کور کردن

knock some sense into sb; knock the nonsense of sb out عقل به کلهٔ کسی آوردن، کسی را سرِ عقل آوردن

He knocked his head on / against the wall. سرش خورد به دیوار.

knock one's head against a brick wall سرِ کسی به سنگ خوردن، دستِ کسی سوختن

knock at the door در زدن

He's knocking on fifty. (عامیانه) داره می‌ره تو پنجاه.

His knees were knocking. از ترس دندان‌هایش به هم می‌خورد.

knock the stuffing out of sb ۱. کسی را حسابی کتک زدن ۲. کسی را ضعیف کردن ۳. روحیهٔ کسی را خراب کردن

n ۵. [قیمت] کاهش، اُفت ۶. (مشت‌زنی) ضربهٔ ناک‌دان ۷. ضربهٔ کاری، ضربهٔ سخت

knocker /'nɒkə(r)/ *n* ۱. کوبهٔ در، دقّ‌الباب ۲. (در بریتانیا، عامیانه، در جمع) مَمه‌ها، پستون‌ها ۳. (محاوره) آدم ایرادگیر، آدمِ غرغرو، نق‌نقو

knock-knee /'nɒk niː/ *n* (پزشکی) زُنو والگوم، زانوخمیدگی

knock-kneed /ˌnɒk 'niːd/ *adj* (پزشکی) مبتلا به زُنو والگوم، زانوخمیده

knockout /'nɒkaut/ *n* ۱. (مشت‌زنی) ضربهٔ ناک‌اوت ۲. مسابقهٔ حذفی ۳. (محاوره) (آدم) خوشگل، تودل‌برو، جذّاب؛ چیزِ قشنگ، چیزِ عالی

adj ۴. (مشت‌زنی) [ضربه] ناک‌اوت ۵. [مسابقه] حذفی ۶. [دارو] خواب‌آور؛ (مربوط به) بیهوشی

knoll /nəul/ *n* پشته، تپّهٔ کوچک، رَشن، تَل

knot /nɒt/ (*prp* **knotting**, *pt,pp* **knotted**)

n ۱. گره ۲. (برای زینت) پاپیون، گره؛ روبان ۳. پیوند؛ پیوندِ زناشویی، عقد ۴. مشکل، مسئله، مُعضل، گره ۵. (در چوب) گره ۶. (شخص، چیز) گروه، دسته ۷. (واحدِ سرعت) گرهِ دریایی، میلِ دریایی

vt ۸. گره زدن ۹. [بسته و غیره] (با نخ / طناب) بستن

vi ۱۰. گره زدن ۱۱. گره خوردن ۱۲. [عضله و غیره] منقبض شدن، سفت شدن، گرفتن

cut the Gordian knot → Gordian knot

tie the knot → tie [2]

Get knotted! (در بریتانیا، عامیانه) برو پیِ کارت! برو گم شو!

at a rate of knots → rate [1]

make a knot گره زدن

tie oneself in / up in / into knots گیج شدن، پریشان شدن، قاطی کردن

in knots گروه‌گروه، دسته‌دسته؛ کپه‌کپه؛ گُله‌گُله

knot-hole /'nɒt həul/ *n* (در چوب) سوراخِ گره

knotty /'nɒtɪ/ (*comp* **knottier**, *super* **knottiest**)

adj ۱. [طناب، چوب، دست] گره‌گره، پرگره، گره‌دار ۲. [مسئله] لاینحل، پیچیده، غامض، دشوار

know /nəu/ (*pt* **knew**, *pp* **known**) *vt* ۱. دانستن، اطلاع داشتن از ۲. بلد بودن، دانستن ۳. دیدن، شنیدن < I have never known him to smile. > ۴. [شخص، جا، کتاب] شناختن ۵. تشخیص دادن، تمیز دادن ۶. [رنج، فقر و غیره] تجربه کردن، مزهٔ ... را چشیدن، آشنا بودن با ۷. (کهنه) هم‌بستر شدن با، صحبت کردن با

vi ۸. دانستن، اطلاع داشتن، آگاهی داشتن ۹. باخبر شدن، اطلاع یافتن، مطّلع شدن

before one knows where one is خیلی سریع، ناگهان، یکدفعه، یکهو، پیش از آنکه کسی

[کار و غیره] دست کشیدن از؛ کنار گذاشتن

vi ۱۰. (محاوره) دست از کار کشیدن، کار را تعطیل کردن

knock a glass off a table لیوانی را از روی میز انداختن

knock sb's block / head off (محاوره) دخلِ کسی را آوردن، کسی را له و لورده کردن، خدمتِ کسی رسیدن، گردنِ کسی را شکستن، کسی را نقشِ زمین کردن

Knock it off! (عامیانه) بس کن! نکن!

knock sb off his pedestal / perch (محاوره) کسی را از چشمِ دیگران انداختن، بادِ کسی را خالی کردن

knock *sb / sth* **out** *vt* ۱. (مشت‌زنی) ناک‌اوت کردن ۲. (با ضربه) بیهوش کردن؛ خواب کردن ۳. (محاوره) متحیّر کردن، مات و مبهوت کردن ۴. حذف کردن ۵. [پیپ] (تکان دادن و) خالی کردن ۶. [میخ و غیره] بیرون کشیدن ۷. خراب کردن، از کار انداختن

knock *sb / sth* **over** *vt* [شخص] انداختن؛ [چیز] ریختن، انداختن

knock (*sth*) **together** *vi* ۱. [لیوان‌ها، زانوها] به هم خوردن

vt ۲. [دو چیز] به هم زدن ۳. [میز، کتابخانه و غیره] سر هم کردن، سرِ دستی درست کردن، با عجله جور کردن

knock people's heads together (محاوره) سرِ عقل آوردن، آشتی دادن

knock (*sb / sth*) **up** *vt* ۱. (با ضربه) بلند کردن، بالا آوردن ۲. (در بریتانیا، محاوره) (درِ خانهٔ ... را زدن و او را) بیدار کردن ۳. [غذا، ساختمان و غیره] سر هم کردن، دست و پا کردن، با عجله درست کردن ۴. (در بریتانیا، محاوره) خسته کردن، از پا انداختن ۵. (در آمریکا، عامیانه) زدن، کتک زدن، مالاندن ۶. (در بریتانیا، عامیانه) [پول] درآوردن ۷. (در آمریکا، عامیانه،) شکمِ ... را بالا آوردن، آبستن کردن

vi ۸. (تنیس) دستگرمی بازی کردن

knock up copy (برای روزنامه و غیره) مطلب تهیه کردن، مطلب سر هم کردن

knockabout /'nɒkəbaut/ *adj* ۱. [لباس] مخصوصِ کار، (مربوط به) کار ۲. پر سر و صدا، شلوغ

knockabout comedy (تئاتر) کمدیِ بازاری، کمدیِ روحوضی

knock-down /'nɒk daun/ *adj* ۱. [ضربه و غیره] کاری، سخت، مؤثّر ۲. [دستگاه، میز] بازشو ۳. [استدلال و غیره] غیرقابل‌رد، انکارناپذیر، دندان‌شکن ۴. [قیمت] حداقل، پایین‌ترین

you know همان‌طور که می‌دونی، می‌دونی که
You know something / what? (محاوره) یه چیزی رو می‌دونی؟ راستی می‌دونی؟
know of [شخص، جا و غیره] شناختن؛ سراغ داشتن، بلد بودن
I know him to be a liar. I know him for a liar.
I know (that) he is a liar. می‌دانم که آدم دروغگویی است.
know the score → score[1]
I would have you know that ...
(رسمی) بدانید که ...، مایلم بدانید که ...
She's angry! _ Don't I know it; I know all about that. عصبانی است! _ (محاوره) به کی داری می‌گی، خودم خوب می‌دانم.
make sth known to sb چیزی را به اطلاع کسی رساندن، چیزی را به کسی گفتن
let sb know به کسی خبر دادن، به کسی اطلاع دادن، به کسی گفتن
know one's business / what's what کارِ خود را بلد بودن، به کارِ خود وارد بودن
He knows what's what. (محاوره) می‌دونه چی به چیه.
know the ropes / a thing or two (محاوره) کار را بلد بودن، از کار سررشته داشتن، فوت و فنِ کار را دانستن، به کار وارد بودن، راه و چاه را بلد بودن
know better → better[2]
You (ought to) know better than to go there.
خودت بهتر می‌دانی که نباید آنجا بروی.
know sth by heart چیزی را از حفظ بلد بودن، چیزی را از بَر دانستن، چیزی را از بَر بودن
get to know sth چیزی را یاد گرفتن
know one's onions / stuff (محاوره) تو کارِ خود وارد بودن، کارکشته بودن، سوارِ کارِ خود بودن، (کسی) کارش را بلد بودن
know how many beans make five سرِ کسی تو حساب بودن، کسی حواسش به کار بودن
make oneself known to sb خود را به کسی معرفی کردن، خود را به کسی شناساندن
be known to برای... شناخته شده بودن
be known as به عنوانِ... شناخته شدن
know no bounds → bounds
know sb by sight کسی را به قیافه شناختن، کسی را قیافتاً شناختن، کسی قیافه‌اش آشنا بودن
He's known as a doctor. به عنوانِ یک پزشک می‌شناسندش. به عنوانِ یک پزشک مشهور است.

بفهمد چه شده، قبل از آن‌که کسی بفهمد کی به کی است
for reasons / some reason best known to oneself → reason[1]
better the devil you know → better[2]
for aught / all one / sb knows → aught
God knows! → God
Goodness knows! → goodness
Heaven knows! → heaven
Lord knows! → Lord
know all the answers → answer[1]
know sth off pat → pat[1]
know better days → better[1]
know sth as well as you / I do
چیزی را به خوبیِ تو / من دانستن، چیزی را همان‌طور که تو / من می‌دانی / می‌دانم دانستن
know sth backwards → backwards
know best بهتر دانستن، بیشتر وارد بودن، بهتر از همه دانستن
know different / otherwise دانستن که (کسی) دروغ می‌گوید، از اصلِ قضیه باخبر بودن
He says he was at the cinema, but I know different. می‌گوید سینما بوده ولی من می‌دانم که نبوده.
know sth inside out → inside[1]
not know any better → better[2]
know one's own mind → mind[1]
know one's way around دانستن، بلد بودن، آشنا بودن
know what it is / what it's like (to be / do sth)
تجربهٔ ...را داشتن، دانستن (که)، آشنا بودن (با)، مزهٔ...را چشیده بودن
know sth like the back of one's hand → hand[1]
not know one's arse from one's elbow
(عامیانه، به طعنه) هرّ را از برّ تشخیص ندادن، بیقِ بیق بودن
not know the meaning of the word → meaning
not know what hit one (محاوره) شوکه شدن، گیج شدن، ماندن
not know where / which way to look
(محاوره) کسی ندانستن به کدام طرف نگاه کند؛ خجالت کشیدن، از خجالت آب شدن
not want to know → want[1]
(Well) what do you know (about that)?
(محاوره) چه عجیب! باورنکردنی یه! باورت می‌شه؟

know sb from sb کسی را از کسی تشخیص دادن، دو نفر را از هم تمیز دادن

not know sb from Adam / from a bar of soap (محاوره) کسی را اصلاً بجا نیاوردن

for all I know; as far as I know تا آنجا که من می‌دانم، تا آنجا که اطلاع دارم

there's no knowing هیچ معلوم نیست، هیچ مشخص نیست، هیچ نمی‌شود پیش‌بینی کرد

as well I know; as I well know تا آنجا که می‌دانم، تا آنجا که اطلاع دارم

not know the first thing about sth کوچک‌ترین / کمترین اطلاعی از چیزی نداشتن

I'm blessed / damned if I know! (عامیانه) به خدا نمی‌دانم! به خدا اگر خبر داشته باشم! باور کن نمی‌دانم!

you never know خدا بزرگ است، دنیا را چه دیدی

Has he been ill? _ Not that I know of. مریض بوده است؟ ـ من اطلاعی ندارم / تا آنجا که من می‌دانم نه.

I don't know him but I know of him. او را نمی‌شناسم اما چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ام.

know which side of one's bread is buttered (محاوره) (کسی) دانستن که نفعش در کجاست، (کسی) دانستن که چه چیزی به صلاحش است

know what one is talking about → talk[2]

don't-know (محاوره) کسی که رأیش ممتنع است، کسی که نظری ندارد، بی‌طرف

n **be in the know** مطّلع بودن، در جریانِ امر بودن، خبر داشتن

vt **know about** *sth* دانستن، اطلاع داشتن از، مطلع بودن از

نکتهٔ کاربردی:

فعلِ **know** رسانندهٔ این معنا است که شخص یا دربارهٔ واقعیتی، کسی یا جایی اطلاعاتی دارد؛ یا می‌داند چگونه کاری را انجام دهد یا به زبانی سخن بگوید.

عباراتِ فعلیِ **hear about** و **read about** بیانگرِ راه‌هایی هستند که از طریق آن‌ها به اطلاعاتی تازه دربارهٔ کسی یا چیزی دست می‌یابیم:

When he heard about the affair he became extremely angry.

عبارتِ فعلیِ **find out** حاکی از آن است که شخص آگاهانه در پیِ کسبِ اطلاع دربارهٔ کسی یا چیزی است:

I use my dictionary to find out the correct pronunciation.

در جملهٔ بالا نمی‌توان فعلِ **know** را به جای **find** به کار برد.

عبارتِ فعلیِ **get to know about** گویای این است که شخص به طورِ اتفاقی به اطلاعاتی دربارهٔ کسی یا چیزی دست یافته است:

During the visit we got to know something about the American way of life.

عبارتِ فعلیِ **get to know a person** بیانگرِ آشناییِ اتفاقی با کسی است.

فعلِ **learn** هم به معنای پی بردن و خبردار شدن است، مثلِ:

He learnt the news / that he had won a prize.

و هم به معنای سعی در فهمِ چیزی است که یا خود به آن پی برده‌ایم و یا به ما آموخته‌اند:

I'm trying to learn the names of all the students in my class.

در جملهٔ بالا نمی‌توان فعلِ **know** را به جای **find** به‌کار برد.

فعلِ **study** مبیّنِ یادگیریِ چیزی، مخصوصاً در مدرسه، دانشگاه و مانندِ آن است:

Gina is studying engineering at London University.

knowable /ˈnəʊəbl/ *adj* قابل‌دانستن، دانستنی، قابل‌حدس

know-all /ˈnəʊ ɔːl/ *n* (محاوره، به طعنه) علامهٔ دهر، عقلِ کل

know-how /ˈnəʊ haʊ/ *n* (محاوره) دانش، دانشِ فنی، تکنیک؛ مهارت

knowing /ˈnəʊɪŋ/ *adj* [شخص] دانا، زیرک، باهوش؛ [لبخند، نگاه] زیرکانه، موذیانه، معنی‌دار، بامعنی

knowingly /ˈnəʊɪŋlɪ/ *adv* ۱. دانسته، آگاهانه، عمداً، به عمد، از روی قصد ۲. زیرکانه، موذیانه

look knowingly at sb نگاهِ معنی‌داری به کسی کردن

know-it-all /ˈnəʊ ɪt ɔːl/ (US) = know-all

knowledge /ˈnɒlɪdʒ/ *n* ۱. شناخت، معرفت، آگاهی، علم؛ دانش، معلومات ۲. اطلاع، آگاهی؛ خبر

be common / public knowledge برای همه آشکار بودن، همه خبر داشتن

come to one's knowledge خبردار شدن، اطلاع یافتن

to (the best of) my knowledge تا آنجا که اطلاع دارم، تا آنجا که می‌دانم

knowledgeable /ˈnɒlɪdʒəbl/ *adj* [شخص] پرمعلومات، بامعلومات، مطّلع، فاضل، دانشمند؛ [گزارش] که پر از اطلاعات است

knowledgeably /ˈnɒlɪdʒəblɪ/ *adv* آگاهانه، مطلعانه، با اطلاعِ کامل

known[1] /nəʊn/ *pp* of **know**

known[2] /nəʊn/ *adj* ۱. شناخته‌شده، مشهور؛ [حقایق] آشکار ۲. (ریاضی) [مقدار] معلوم

knuckle /ˈnʌkl/ *n* ۱. بندِ انگشت ۲. (آشپزی) پایینِ ران

get a rap on / over the knuckles → rap[1]

give sb a rap on / over the knuckles → rap[1]

near the knuckle (محاوره) [حرف، جوک و غیره] برخورنده، اهانت‌آمیز، توهین‌آمیز

knuckle down *vi* (محاوره) حسابی کار کردن، سخت کار کردن، زحمتِ زیادی کشیدن

knuckle under *vi* (محاوره) تسلیم شدن، کوتاه آمدن، زیرِ بار رفتن

knuckleduster /'nʌkldʌstə(r)/ *n* پنجه‌بوکس

KO /,keɪ 'əʊ/ (*pt,pp* **KO'd**)

n ۱. (مشت‌زنی) ضربهٔ ناک‌اوت

vt ۲. (مشت‌زنی) ناک‌اوت کردن

ko /,keɪ 'əʊ/ = KO

koala /kəʊ'ɑ:lə/ *n* کوالا (= نوعی پستاندارِ استرالیایی شبیهِ خرس)

koala bear /kəʊ'ɑ:lə beə(r)/ = koala

kobo /'kɒbəʊ/ (*pl* **kobo**) *n* کابو (= واحدِ پول در نیجریه، برابر با یک صدم نایرا)

KO'd /,keɪ 'əʊd/ *pt,pp* of **KO**

kohl /kəʊl/ *n* سُرمه، کُحل

kohlrabi /,kəʊl'rɑ:bɪ/ *n* کلم قُمری

kola /'kəʊlə/ *n* ۱. کولا (= نوعی درختِ آفریقای غربی) ۲. کوکاکولا

kola-nut /'kəʊlə nʌt/ *n* جوزِ کولا

kook /ku:k/ *n* (در آمریکا، عامیانه، به طعنه) آدمِ خل و چل، آدمِ عجیب و غریب

kookaburra /'kʊkəbʌrə/ *n* (پرنده) ماهیخوارِ استرالیایی، کوکابورا

kooky /'ku:kɪ/ *adj* عجیب و غریب، غیرعادی

kopeck /'kəʊpek/ = copeck

kopek /'kəʊpek/ = copeck

kopje /'kɒpɪ/ *n* (در آفریقای جنوبی) پشته، تل، تپهٔ کوچک

koppie /'kɒpɪ/ = kopje

Koran /kə'rɑ:n, (US) -'ræn/ *n* قُرآن

Koranic /kə'rɑ:nɪk, (US) -'rænɪk/ *adj* قُرآنی، (مربوط به) قُرآن

Korea /kə'rɪə/ *n* (کشورِ) کُره

Korean /kə'rɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) کُره، کُره‌ای

n ۲. کُره‌ای، اهلِ کُره ۳. (زبانِ) کُره‌ای

kosher /'kəʊʃə(r)/ *adj* ۱. (در دینِ یهود) [غذا] حلال، کوشِر؛ [فروشگاه] که در آنجا غذاهای حلال می‌فروشند، حلال‌فروش؛ [آشپزخانه] که در آنجا غذاهای حلال می‌پزند، حلال‌پز ۲. (محاوره) درست، مشروع، قابلِ‌اعتماد

n ۳. غذای حلال، کوشِر

kotow /,kaʊ'taʊ/ = kowtow

koumiss /'ku:mɪs/ = kumis

kowtow /,kaʊ'taʊ/ *n* ۱. (در چین) سجده

vi ۲. (در چین) سجده کردن، سجده بردن ۳. تعظیم و تکریم کردن، سر فرود آوردن

kph /,keɪ pi: 'eɪtʃ/ < **kilometres per hour**

n کیلومتر در ساعت

kraal /krɑ:l, (US) krɔ:l/ *n* (در آفریقای جنوبی) ۱. کرال، قلعه (= دهکده‌ای که دورِ آن حصار کشیده شده است) ۲. آغل

Kraut /kraʊt/ *n* (عامیانه، به تحقیر) آلمانی

Kremlin /'kremlɪn/ *n* ۱. کاخِ کرملین ۲. دولتِ شوروی، زمامدارانِ شوروی ۳. (در روسیه، باحرفِ کوچک) اَرگ

krill /krɪl/ *npl* دستهٔ ریزماهی

kris /kri:s/ *n* کریس (= نوعی دشنهٔ قوس‌دار)

krona[1] /'krəʊnə/ (*pl* **kronor**) *n* کرون (= واحدِ پولِ سوئد)

krona[2] /'krəʊnə/ (*pl* **kronur**) *n* کرون (= واحدِ پولِ ایسلند)

krone /'krəʊnə/ (*pl* **kroner**) *n* کرون (= واحدِ پولِ دانمارک و نروژ)

kroner /'krəʊnə(r)/ *pl* of **krone**

kronor /'krəʊnə(r)/ *pl* of **krona**[1]

kronur /'krəʊnə(r)/ *pl* of **krona**[2]

Krugerrand /'kru:gərænd/ *n* کروگراند (= سکهٔ طلای آفریقای جنوبی)

krypton /'krɪptɒn/ *n* (شیمی) (گازِ) کریپتون

Kt /naɪt/ < **Knight** *n* صاحبِ عنوانِ سِر، سِر

kudos /'kju:dɒs/ *n* (محاوره) افتخار؛ احترام، اعتبار؛ شهرت؛ امتیاز

Ku Klux Klan /,ku: klʌks 'klæn/ *n* (در آمریکا) (سازمانِ) کوکلوکس‌کلان

kukri /'kʊkrɪ/ *n* کوکْری (= نوعی کاردِ قوس‌دار)

kumis /'ku:mɪs/ *n* قومیز، کومیس (= مشروبِ گازدارِ الکلی که از شیرِ مادیان تهیه می‌شود)

kumiss /'ku:mɪs/ = kumis

kümmel /'kʊməl/ *n* لیکورِ زیره، کومِل

kumquat /'kʌmkwɒt/ *n* پرتقالِ چینی، کوم‌کوات

kung fu /,kʊŋ 'fu:/ *n* کونگ‌فو

Kuwait /kʊ'weɪt/ *n* کویت

kvass /kvæs/ *n* آبجوی روسی، کواس

kw /'kɪləwɒt/ = kW

kW /'kɪləwɒt/ < **kilowatt**

kwashiorkor /,kwɑ:ʃɪ'ɔ:kɔ:(r)/ *n* (پزشکی) کواشی‌اورکور (= نوعی بیماریِ کودکان، ناشی از بدیِ تغذیه)

kwela /'kweɪlə/ *n* (در آفریقای جنوبی) موسیقیِ کوئیلا

kybosh /'kaɪbɒʃ/ = kibosh

L, l

L, l /el/ (*pl* **L's, l's** /elz/) *n* اِل (= دوازدهمین حرفِ الفبای انگلیسی)

L¹ /el/ *n* (در عددنویسیِ رومی) پنجاه

L² /leɪk/ < **Lake** *n* (روی نقشه) دریاچه

L³ /lɑːdʒ/ < **large** *adj* (روی لباس و غیره) (سایزِ) بزرگ

L⁴ /el/ < **learner** *n* (در بریتانیا) هنرجوی رانندگی، تحتِ تعلیم رانندگی

L⁵ /ˈlɪbərəl/ < **Liberal** *n* (در بریتانیا، سیاسی) حزبِ لیبرال، لیبرال

L⁶ /ˈlɪərə/ < **lira**

L⁷ /laɪv/ < **live** *adj* [سیم] فاز، برق‌دار

l¹ /left/ < **left** *n* دستِ چپ، طرفِ چپ، سمتِ چپ

l² /laɪn/ < **line** (*pl* **ll**) *n* [کتاب] خط، سطر

l³ /ˈliːtə(r)/ < **litre(s)**

la /lɑː/ *n* (موسیقی) لا

LA /ˌel ˈeɪ/ < **Los Angeles** *n* لوس‌آنجلس

laager /ˈlɑːgə(r)/ *n* ۱. اردو، اردوگاه، اتراق‌گاه؛ اردوی محصور، اردوی حفاظت‌شده ۲. (مجازی) موضعِ دفاعی، حالتِ تدافعی

lab /læb/ < **laboratory** *n* (محاوره) آزمایشگاه

Lab /læb/ < **Labour** *n* (در بریتانیا، سیاسی) حزبِ کارگر

label /ˈleɪbl/ (*prp* **labelling, (US) labeling,** *pt,pp* **labelled, (US) labeled**) *n* ۱. برچسب، اتیکت؛ مارک ۲. انگ، وصله

vt ۳. برچسب زدن به، برچسب چسباندن روی، اتیکت چسباندن روی ۴. برچسبِ... به کسی زدن، به عنوانِ... قلمداد کردن، خواندن، نامیدن

< He was labelled (as) a revolutionary. >

labia /ˈleɪbɪə/ *npl* (کالبدشناسی) لب‌های فرج

labial /ˈleɪbɪəl/ *adj* ۱. (مربوط به) لب، لبی، (مربوط به) لب‌ها ۲. (آواشناسی) لبی

n ۳. (آواشناسی) (آوای) لبی

labor /ˈleɪbə(r)/ (**US**) = labour¹·²

laboratory /ləˈbɒrətrɪ, (US) ˈlæbrətɔːrɪ/ (*pl* **laboratories**) *n* ۱. آزمایشگاه ۲. (صفت‌گونه) آزمایشگاهی

Labor Day /ˈleɪbə deɪ/ (**US**) = Labour Day

labored /ˈleɪbəd/ (**US**) = laboured

laborer /ˈleɪbərə(r)/ (**US**) = labourer

laboring /ˈleɪbərɪŋ/ (**US**) = labouring

laborious /ləˈbɔːrɪəs/ *adj* [کار، زندگی و غیره] سخت، دشوار، پرزحمت، شاق، طاقت‌فرسا؛ [سبک، نوشته] مغلق، پیچیده، دشوار

laboriously /ləˈbɔːrɪəslɪ/ *adv* با زحمتِ زیاد، با دشواریِ بسیار

laboriousness /ləˈbɔːrɪəsnɪs/ *n* سختی، دشواری، زحمت؛ پیچیدگی، مغلق بودن

laborite /ˈleɪbəraɪt/ (**US**) = labourite

labor union /ˈleɪbə juːnɪən/ (**US**) = trade union

labour¹ /ˈleɪbə(r)/ *n* ۱. کار ۲. کارگران، طبقهٔ کارگر؛ نیروی کار، کارگر ۳. (صفت‌گونه) کارگری؛ (مربوط به) کارگر ۴. زایمان، وضعِ حمل

a labour of Hercules کارِ شق‌القمر، کارِ سخت، کارِ مردافکن

hard labour اَعمالِ شاقّه، بیگاری؛ (مجازی) کارِ سخت، کارِطاقت‌فرسا

a labour of love → love¹

Minister of Labour; (US) Secretary of Labour وزیرِ کار

Ministry of Labour; (US) Department of Labour وزارتِ کار

labour relations روابطِ کارگر و کارفرما

in labour در حالِ زایمان، در حالِ وضعِ حمل

labour² /ˈleɪbə(r)/ *vi* ۱. کار کردن؛ تلاش کردن، سخت کوشیدن؛ زحمت کشیدن؛ جان کندن ۲. [موتور] به زحمت کار کردن، به کندی کار کردن، نفس‌نفس زدن؛ [کشتی، قایق و غیره] به زحمت پیش رفتن، به کندی پیش رفتن، به زحمت حرکت کردن، به کندی حرکت کردن

vt ۳. شرح و بسط دادن، طول و تفصیل دادن، بسط دادن

labour up the hill به زحمت / به سختی از تپه بالا رفتن؛ نفس‌نفس‌زنان از تپه بالا رفتن

labour the point (موضوع را) شرح و بسط دادن، تکرار کردن

labour under *sth* *vt* (رسمی) رنج بردن از، دستخوشِ ... بودن، گرفتارِ ... بودن، عذاب کشیدن از

Labour /ˈleɪbə(r)/ *n* (در بریتانیا، سیاسی) حزبِ کارگر

labour camp /ˈleɪbə kæmp/ *n* اردوگاهِ کارِ اجباری

Labour Day /ˈleɪbə deɪ/ *n* روزِ کارگر
(= در بریتانیا اول ماهِ مه، در آمریکا اولین دوشنبهٔ سپتامبر)

laboured /ˈleɪbəd/ *adj* ۱. [تنفس] سخت، بد ۲. [سبک، نوشته] تصنّعی، مصنوع؛ مغلق، سنگین، پیچیده

labourer /ˈleɪbərə(r)/ *n* کارگر؛ (در کارهای ساختمانی) عمله

Labour Exchange /ˈleɪbər ɪkstʃeɪndʒ/
the Labour Exchange *n* (در بریتانیا، کهنه) ادارهٔ کاریابی

labour force /ˈleɪbə fɔːs/ *n* نیروی کار

labouring /ˈleɪbərɪŋ/ *n* کارِ شاق، بیگاری، کارِ طاقت‌فرسا

labour-intensive /ˌleɪbə ɪnˈtensɪv/ *adj* [روش و غیره] نیازمند به کارگرِ زیاد، که به کارگرِ فراوان نیاز دارد

labourite /ˈleɪbəraɪt/ *n* عضوِ حزبِ کارگر؛ هوادارِ حزبِ کارگر

Labour leaders /ˈleɪbə liːdəz/ *npl* ۱. رهبرانِ حزبِ کارگر ۲. رهبرانِ اتحادیه‌های کارگری

labour market /ˈleɪbə mɑːkɪt/ *n* بازارِ کار

Labour Party /ˈleɪbə pɑːtɪ/
the Labour Party *n* (در بریتانیا، سیاسی) حزبِ کارگر

labour-saving /ˈleɪbə seɪvɪŋ/ *adj* [وسایل، روش‌ها] که کارها را آسان می‌کند، کاراندوز، که از میزانِ کار می‌کاهد

labour shortage /ˈleɪbə ʃɔːtɪdʒ/ *n* کمبودِ نیروی کار

labour union /ˈleɪbər juːnɪən/ *n* اتحادیهٔ کارگری

Labour vote /ˈleɪbə vəʊt/
the Labour vote *npl* آراءِ حزبِ کارگر

laburnum /ləˈbɜːnəm/ *n* درختِ پروانه، سیتیزِ آبنوسی، آبنوسِ دروغی

labyrinth /ˈlæbərɪnθ/ *n* ۱. لابیرنت، شبکهٔ پیچ‌درپیچ، دهلیزِ تودرتو ۲. (مجازی) هزارتو، هزارچم؛ کلافِ سردرگم؛ مخمصه ۳. (روان‌شناسی) ماز ۴. (کالبدشناسی) گوشِ داخلی

labyrinthine /ˌlæbəˈrɪnθaɪn, (US) -θɪn/ *adj* ۱. پیچ‌درپیچ، تودرتو، پیچاپیچ ۲. [مطلب] پیچیده، غامض، بغرنج

lace /leɪs/ *n* ۱. تور، پارچهٔ توری؛ دانتل ۲. [کفش و غیره] بند
vt ۳. [کفش و غیره] بندِ ... را بستن؛ (با بند) بستن ۴. [کفش و غیره] بند کردن، بند انداختن به
vi ۵. (با بند) بسته شدن

gold / silver lace یراق

lace sth with sth [غذا، نوشیدنی و غیره] اضافه کردن به، افزودن به، ریختن در

She laced his food with sleeping pills. قرصِ خواب‌آور در غذایش ریخت.

lace into *sb* *vt* زدن، کتک زدن

lace (*sth*) **up** *vt* ۱. [کفش و غیره] بندِ ... را بستن؛ (با بند) بستن
vi ۲. (با بند) بسته شدن

lacerate /ˈlæsəreɪt/ *vt* ۱. [بدن] زخمی کردن، مجروح کردن؛ [لباس] پاره کردن، دریدن ۲. (مجازی) [شخص] آزردن، احساساتِ ... را جریحه‌دار کردن؛ [احساسات] جریحه‌دار کردن

lacerate sb's heart دلِ کسی را به درد آوردن، دلِ کسی را ریش کردن

laceration /ˌlæsəˈreɪʃn/ *n* ۱. زخم، پارگی، بریدگی، جراحت ۲. دریدن، پاره کردن، زخمی کردن

lachrymal /ˈlækrɪml/ *adj* ۱. [غده] اشکی ۲. پر از اشک، همراه با گریه، پرگریه و زاری

lachrymose /ˈlækrɪməʊs/ *adj* ۱. گریه‌ای، همیشه‌گریان، گریان ۲. (ادبی) اشک‌آور، سوزناک، غم‌انگیز

lack /læk/ *vt* ۱. فاقدِ ... بودن، نداشتن، بی‌بهره بودن از، کم داشتن
n ۲. نبود، فقدان، کمبود، عدمِ وجود

lack the courage of one's convictions جرئتِ عمل نداشتن، جرئتِ ابرازِ عقیده نداشتن

I lack words with which to express my thanks. نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم. زبانم (از تشکر) عاجز است.

lack of money بی‌پولی

for / through lack of shoes از / به واسطهٔ بی‌کفشی

be lacking *vi* نبودن، وجود نداشتن

lack for احتیاج داشتن (به)، نیاز داشتن (به)، کم داشتن

be lacking in sth فاقدِ چیزی بودن، از چیزی بی‌بهره بودن، چیزی کم داشتن

He's lacking in courage. کم‌شهامت است. فاقدِ شهامتِ لازم است. جرئت ندارد. بی‌شهامت است.

lackadaisical /ˌlækəˈdeɪzɪkl/ *adj* بی‌علاقه، بی‌شور و حرارت، سرد، بی‌حال؛ [تلاش، کار] که از روی بی‌علاقگی صورت گرفته

lackadaisically /ˌlækəˈdeɪzɪklɪ/ *adv* با بی‌علاقگی، از روی بی‌علاقگی، با بی‌حالی

lackey /ˈlækɪ/ *n* ۱. نوکر ۲. (مجازی، به طعنه) نوکر، غلامِ حلقه‌به‌گوش

lackluster /ˈlæklʌstə(r)/ (US) = lacklustre

lacklustre /ˈlæklʌstə(r)/ *adj* ۱. [چشم] بی‌نور، بی‌فروغ ۲. [برنامه، اجرا] بی‌حال، بی‌روح، بی‌مزه

laconic /ləˈkɒnɪk/ *adj* [سخن] موجز، کوتاه؛ [شخص] کم‌گو، گزیده‌گو

laconically /ləˈkɒnɪklɪ/ *adv* به طورِ موجز، کوتاه، به اختصار، به ایجاز

laconicism /ləˈkɒnɪsɪzəm/ = laconism

laconism /ˈlækənɪzəm/ *n* ۱. ایجاز، اختصار ۲. گفتهٔ موجز، سخنِ موجز

lacquer /ˈlækə(r)/ *n* ۱. لاک والکل؛ کیلر؛ روغن (جلا)، جلا ۲. (برای مو) فیکساتور، تافت
vt ۳. لاک و الکل زدن (به)؛ کیلر زدن (به)؛ روغن زدن (به)

lacrosse /ləˈkrɒs, (US) -ˈkrɔːs/ *n* لاکراس (= یک نوع بازیِ آمریکایی که به وسیلهٔ دو تیم، یک توپِ کوچکِ لاستیکی و راکت‌های سبددار انجام می‌شود)

lactic acid /ˌlæktɪk ˈæsɪd/ *n* اسید لاکتیک

lactose /ˈlæktəʊs, -əʊz/ *n* (شیمی) لاکتوز، قندِ شیر

lacuna /ləˈkjuːnə/ (*pl* **lacunas, lacunae**) *n* (رسمی) شکاف، خلأ؛ (در نوشته) افتادگی

lacunae /ləˈkjuːniː/ *pl* of **lacuna**

lacy /ˈleɪsɪ/ (*comp* **lacier**, *super* **laciest**) *adj* ۱. تور، توری؛ توردار ۲. توری‌شکل، تورمانند

lad /læd/ *n* ۱. پسر، پسربچّه، جوانک؛ بچّه ۲. (در بریتانیا، محاوره) آدمِ اهلِ حال، آدمِ باحال
lads (در بریتانیا، محاوره) بچّه‌ها، بروبچّه‌ها، رفقا

ladder /ˈlædə(r)/ *n* ۱. نردبان ۲. (در بریتانیا) [جوراب] دررفتگی ۳. مراتب، درجات، مراحل؛ نردبان
vi ۴. [جوراب و غیره] دررفتن
vt ۵. [جوراب] دردادن

ladder-proof /ˈlædə pruːf/ *adj* [جوراب] درنرو

laddie /ˈlædɪ/ *n* (محاوره) پسر، پسربچّه، جوانک، جوان

lade /leɪd/ (*pt* **laded**, *pp* **laded, laden**) *vt* پر کردن، انباشتن، بار کردن؛ بارگیری کردن

laden[1] /ˈleɪdn/ *adj* پر، انباشته؛ [کشتی، کامیون] بارگیری‌شده
laden with انباشته از، آکنده از، سنگین از، غرق در

laden[2] /ˈleɪdn/ *pp* of **lade**

la-di-da /ˌlɑː dɪ ˈdɑː/ *adj* (محاوره) [شخص] پُزی، پُزو، افاده‌ای، ادا و اطواری؛ [صدا، حالت] پر از ادا و اطوار

talk la-di-da با ادا و اطوار حرف زدن

ladies' man /ˈleɪdɪz mən/ = lady's man

lading /ˈleɪdɪŋ/ *n* (دریانوردی) بار، محموله
a bill of lading بارنامه

ladle /ˈleɪdl/ *n* ۱. ملاقه
vt ۲. با ملاقه کشیدن، با ملاقه ریختن
ladle *sth* out *vt* ۱. با ملاقه کشیدن، با ملاقه ریختن ۲. (محاوره) [پول و غیره] بـذل و بخشش کردن، قسمت کردن

lady /ˈleɪdɪ/ (*pl* **ladies**) *n* ۱. بانو، خانم ۲. خانمِ محترم، بانوی متشخص ۳. (در بریتانیا، لقب، با حرفِ بزرگ) لیدی ۴. (صفت‌گونه) زن < lady doctor > ۵. (در جمع) توالت (خانم‌ها)؛ (توالتِ) بانوان
the lady of the house خانمِ خانه، بانوی خانه
one's young lady → young
a lady of the bed-chamber ندیمه
Ladies and Gentlemen خانم‌ها و آقایان
My Lady (در خطاب) خانم، بانوی من
Our Lady حضرتِ مریم، مریم مقدس
a ladies' hairdresser's آرایشگاهِ زنان، آرایشگاهِ زنانه

نکتهٔ کاربردی:

۱. خطابِ مؤدبانه

کلماتِ ladies و gentlemen به عنوانِ صورت‌های جمعِ madam و sir به‌کار می‌روند.

موقعیت	صورت مفرد	صورت جمع
در آغازِ سخنرانی		Ladies and gentlemen, I would like to thank...
در مغازه، رستوران و مانندِ آن	yes, sir / madam, will there be anything else?	Goodmorning, ladies / gentlemen, can I help you?
در نوشتنِ نامهٔ رسمی	Dear Sirs / Madam, Thank you for your...	Dear Sir / Madam (صورتِ جمع ندارد)

۲. اشاره به افراد
برای اشارهٔ مؤدبانه به افراد، به جای woman و man از lady و gentleman استفاده می‌کنیم.

در حضورِ شخص

Mr Smith, this lady / gentleman wishes to make a complaint.
I think this lady / gentleman was in front of me.
هنگامِ توصیفِ رفتارِ کسی
He's very gentlemanly.
She's very ladylike.
در اشاره به توالت‌های عمومی
the Gents (US the men's room)
the Ladies (US the ladies' room)
Where's the Gents, please?
Where's the Ladies, please?

ladybird /'leɪdɪbɜ:d/ *n* (جانور) پینه‌دوز، کفشدوزک
ladybug /'leɪdɪbʌg/ (**US**) = ladybird
Lady chapel /'leɪdɪ tʃæpl/ *n* (در کلیسا) نمازخانهٔ مریم، زاویهٔ مریم
Lady Day /'leɪdɪ deɪ/ *n* (مذهب) عیدِ بشارت، عیدِ تبشیر (= ۲۵ مارس)
lady friend /'leɪdɪ frend/ *n* (کهنه، محاوره) دوست (زن)، معشوقه
lady-in-waiting /ˌleɪdɪ ɪn 'weɪtɪŋ/ (*pl* **ladies-in-waiting**) *n* ندیمه
lady-killer /'leɪdɪ kɪlə(r)/ *n* (محاوره) دون‌ژوان، عاشق‌پیشه، زن‌پسند
ladylike /'leɪdɪlaɪk/ *adj* [زن] متشخص، باوقار، خانم؛ [رفتار] باوقار، خانمانه، (مربوط به) خانم‌ها
ladyship /'leɪdɪʃɪp/
Your / Her Ladyship *n* لیدی، بانو، بانوی ارجمند؛ (به شوخی) سرکارِ علیّه، علیا مخدّره
lady's-maid /'leɪdɪz meɪd/ *n* ندیمه
lady's man /'leɪdɪz mən/ *n* دون‌ژوان، عاشق‌پیشه، زنباره
lag[1] /læg/ (*prp* **lagging**, *pt,pp* **lagged**) *vi* ۱. کند پیش رفتن، آهسته حرکت کردن؛ یواش‌یواش آمدن؛ یواش‌یواش رفتن؛ عقب ماندن، عقب بودن
n ۲. تأخیر، فاصله
lag[2] /læg/ *n* (عامیانه) زندانی، مجرم
an old lag زندانیِ سابقه‌دار، سابقه‌دار
lag[3] /læg/ (*prp* **lagging**, *pt,pp* **lagged**)
vt [لوله، بشکه و غیره] عایق کردن، عایق‌بندی کردن
lager /'lɑ:gə(r)/ *n* ۱. آبجوی لاگر ۲. (مقدار) بُطریِ آبجوی لاگر؛ لیوانِ آبجوی لاگر
lager lout /'lɑ:gə laʊt/ *n* (در بریتانیا، محاوره) آدمِ عربده‌کش، مستِ لایعقل
laggard /'lægəd/ *n* آدمِ کند، آدمِ کندکار؛ آدمِ تنبل، آدمِ بی‌حال، آدمِ وارفته، آدمِ شُل و وِل

lagging /'lægɪŋ/ *n* ۱. عایق ۲. عایق‌بندی، عایق‌کاری
lagoon /lə'gu:n/ *n* (جغرافی) مرداب، تالاب
lah /lɑ:/ = la
laic /'leɪɪk/ *adj* ۱. (مربوط به) مردمِ عادی، (مربوط به) عوام، (مربوط به) غیرروحانیون ۲. غیرمذهبی، غیردینی؛ دنیوی
n ۳. عامی
laicize /'leɪɪsaɪz/ *vt* از اختیارِ دستگاهِ مذهبی خارج کردن؛ غیرمذهبی کردن، غیردینی کردن، مذهب‌زدایی کردن از؛ [سیاست] از مذهب جدا کردن
laid /leɪd/ *pt,pp* of **lay**[1]
laid-back /ˌleɪd 'bæk/ *adj* (محاوره) [شخص و غیره] آرام، بی‌خیال، راحت، خونسرد؛ [رفتار و غیره] توأم با بی‌خیالی، خونسردانه، آرام
lain /leɪn/ *pp* of **lie**[2]
lair /leə(r)/ *n* ۱. لانه، کُنام ۲. کنجِ خلوت؛ پناهگاه؛ مخفیگاه
laird /leəd/ *n* (در اسکاتلند) زمین‌دار، مالک، ملّاک، ارباب
laisser-faire /ˌleɪseɪ 'feə(r)/ = laissez-faire
laissez-faire /ˌleɪseɪ 'feə(r)/ *n* اقتصادِ آزاد، آزادیِ اقتصادی، عدمِ دخالتِ دولت در امورِ اقتصادی؛ آزادیِ عمل
a laissez-faire policy سیاستِ آزادیِ اقتصادی
laity /'leɪətɪ/ *n* ۱. مردمِ عامی، غیرروحانیون، عوام ۲. مردمِ عادی، افرادِ معمولی
lake[1] /leɪk/ *n* دریاچه
jump in the / a lake → jump[2]
lake[2] /leɪk/ *n* ۱. (ماده) قرمزدانه، لاک ۲. رنگِ لاکی
Lake District /'leɪk dɪstrɪkt/
the Lake District *n* (در شمالِ غربیِ انگلستان) لیک دیستریکت، ناحیهٔ دریاچه
lake dweller /'leɪk dwelə(r)/ *n* آب‌نشین، ساکنِ آب‌سرا، دریاچه‌نشین
lake dwelling /'leɪk dwelɪŋ/ *n* آب‌سرا، خانهٔ دریاچه‌ای
Lake Poets /'leɪk pəʊɪts/
the Lake Poets *npl* شاعرانِ دریاچه، شاعرانِ لیک دیستریکت
Lakes /'leɪks/
the Lakes *npl* (در شمالِ غربیِ انگلستان) لیک دیستریکت، ناحیهٔ دریاچه
lakh /lɑ:k, læk/ *n* ۱. (در هند و پاکستان) صد هزار ۲. تعدادِ زیاد، لَک
lam[1] /læm/ (*prp* **lamming**, *pt,pp* **lammed**) *vt,vi* (عامیانه) زدن، کتک زدن، مالوندن، کوبیدن، لت و پار کردن

lam into *sb* = lam[1] *vt*

lam[2] /læm/ *n* (در آمریکا، عامیانه) جیم‌فنگ، فرار

go on the lam دررفتن

be on the lam در حالِ فرار بودن

lama /'lɑ:mə/ *n* لاما، کشیشِ بودایی

lamasery /'lɑ:məsərɪ, (US) -serɪ/ (*pl* **lamaseries**) *n* دیرِ بوداییان

lamb /læm/ *n* ۱. برّه؛ گوشتِ برّه ۲. (مجازی) آدمِ آرام؛ آدمِ سربه‌زیر، برّه؛ طفلِ معصوم *vi* ۳. [گوسفند] زاییدن، برّه زاییدن

like a lamb مثلِ گوسفند، مثلِ برّه

mutton dressed as lamb → mutton

One may / might as well be hanged / hung for a sheep as a lamb. → hang[2]

lambaste /læm'beɪst/ *vt* (محاوره) زدن، کتک زدن، مالاندن؛ پریدن به، به بادِ انتقاد گرفتن، حمله کردن به؛ خدمتِ ... رسیدن

lambast /læm'bæst/ = lambaste

lambda /'læmdə/ *n* لامدا (= یازدهمین حرفِ الفبای یونانی)

lambency /'læmbənsɪ/ *n* ۱. نورِ ملایم، روشناییِ ملایم؛ [چشم] درخشش، تلألؤ ۲. [شعله، نور] ملایمت، ملایم بودن ۳. [شوخ‌طبعی و غیره] ملایم بودن؛ زیرکانه بودن

lambent /'læmbənt/ *adj* (ادبی) ۱. [نور، شعله] ملایم ۲. [آسمان] روشن؛ [چشمان] درخشان ۳. [شوخ‌طبعی و غیره] ملایم؛ زیرکانه

lambkin /'læmkɪn/ *n* برّهٔ نوزاد، برّه تودلی

lambskin /'læmskɪn/ *n* پوستِ برّه؛ تیماج

lambswool /'læmzwʊl/ *n* پشمِ برّه، کرک؛ (صفت‌گونه) کرکی

lame /leɪm/ *adj* ۱. شَل، چُلاق، لَنگ ۲. [عذر] غیرموجه، ناموجه؛ [استدلال] ضعیف، سُست ۳. (ادبیات) [شعر] سکته‌دار *vt* ۴. شَل کردن، چُلاق کردن

a lame duck → duck[1]

lamé /'lɑ:meɪ, (US) lɑ:'meɪ/ *n* (پارچه) لَمه، پارچهٔ زربفت، پارچهٔ زری

lamely /'leɪmlɪ/ *adv* [حرف زدن، دلیل آوردن] با شُل و ولی، شُل و وِل

lameness /'leɪmnɪs/ *n* ۱. شَل بودن، چُلاق بودن، لنگ بودن ۲. [استدلال و غیره] ضعف، سُستی، شُل و وِلی

lament /lə'ment/ *vt,vi* ۱. (رسمی) غصه خوردن (برای)، زاری کردن (برای)، گریه کردن (برای)؛ ماتم گرفتن (برای)، عزا گرفتن (برای)، عزاداری کردن (به خاطرِ)، سوگواری کردن (به خاطرِ)؛ تأسف خوردن (به خاطرِ) *n* ۲. زاری، ماتم، گریه؛ تأسف؛ اظهارِ تأسف ۳. موسیقیِ عزا، آهنگِ عزا؛ نوحه؛ مرثیه

lamentable /'læməntəbl/ *adj* ۱. [وضعیت، حادثه و غیره] رقت‌انگیز، اسفناک، اسف‌بار، تأسف‌آور، غم‌انگیز ۲. [نتایج] ضعیف؛ [اجرا] بی‌رمق

lamentably /'læməntəblɪ/ *adv* به طورِ اسفناکی، به نحوِ رقت‌انگیزی، به طرزِ غم‌انگیزی، به طورِ تأسف‌آوری

lamentation /,læmen'teɪʃn/ *n* زاری، گریه و زاری، گریه، ماتم؛ تأسف؛ اظهارِ تأسف

lamented /lə'mentɪd/ *adj* (رسمی، به شوخی) ازدست‌رفته، مرحوم

laminate[1] /'læmɪneɪt/ *vt* ۱. [فلز] ورقه کردن، به صورتِ ورقه درآوردن ۲. ورقه ورقه کردن ۳. [ورقه‌ها] به هم چسباندن، روی هم گذاشتن ۴. (با ورقه‌ای از چیزی) پوشاندن

laminate[2] /'læmɪnət/ *n* مادهٔ چندلا، مادهٔ ورقه‌ورقه

laminated /'læmɪneɪtɪd/ *adj* ۱. لایه‌لایه، چندلا، چندلایه، ورقه‌ورقه ۲. سلفون‌دار، نایلون‌کشیده

lammas /'læməs/ *n* (در انگلستان، کهنه) جشنِ درو (= روزِ اولِ ماهِ اوت)

lamp /læmp/ *n* ۱. چراغ ۲. لامپ

lamp-black /'læmp blæk/ *n* دودهٔ چراغ

lamplight /'læmplaɪt/ *n* نورِ چراغ

by lamplight در نورِ چراغ، زیرِ نورِ چراغ

lamplighter /'læmplaɪtə(r)/ *n* (کهنه) چراغ‌چی

lampoon /læm'pu:n/ *n* ۱. هَجو، هجویه *vt* ۲. هَجو کردن

lamppost /'læmppəʊst/ *n* تیرِ چراغ

lamprey /'læmprɪ/ (*pl* **lampreys**) *n* (ماهی) دهان‌گرد

lampshade /'læmpʃeɪd/ *n* حباب، شیشهٔ چراغ، لامپا؛ آباژور

LAN /læn/ <**local area network** *n* (کامپیوتر) شبکهٔ محلی، شبکهٔ داخلی

lance[1] /lɑ:ns, (US) læns/ *n* ۱. نیزه ۲. نیشتر

lance[2] /lɑ:ns, (US) læns/ *vt* ۱. نیشتر زدن ۲. [نیزه] زدن به؛ نیزه زدن

lance-corporal /,lɑ:ns 'kɔ:pərəl, (US) ,læns/ *n* (نظامی) ۱. (در بریتانیا) سرجوخه ۲. (در آمریکا) تفنگدارِ دریایی

lancer /'lɑ:nsə(r), (US) 'læn-/ *n* (نظامی) نیزه‌دار

lancers /'lɑ:nsəz, (US) 'lænsərz/ *n* آهنگِ لانسیرز؛ رقصِ لانسیرز

lancet /'lɑ:nsɪt, (US) 'læn-/ *n* ۱. (پزشکی) نیشتر ۲. (معماری) قوسِ نیزه‌ای؛ پنجرهٔ نیزه‌ای

a lancet arch قوسِ نیزه‌ای

a lancet window پنجرهٔ نیزه‌ای

land[1] /lænd/ *n* ۱. خشکی ۲. (کشاورزی) زمین،

land up *vi* (بالاخره) رسیدن
land up in (محاوره) بالاخره رسیدن به؛ بالاخره کارِ کسی به... منجر شدن، سر و کارِ کسی به... افتادن
He landed up with only £2. او ماند و دو پوند.
land *sb* with *sb / sth* *vt* گرفتارِ... کردن
land-agent /'lænd eɪdʒənt/ *n* (در بریتانیا) ۱. مباشرِ املاک ۲. دلال زمین، دلالِ مِلک
landau /'lændɔ:/ *n* کالسکه، درشکه (چهارچرخه)
land-based /'lænd beɪst/ *adj* ۱. خشکی‌نشین، زمینی، مستقر در زمین ۲. [جانور] خشکی‌زی
land-based aircraft /ˌlænd beɪst 'eəkrɑ:ft/ *n* هواپیمای خشکی‌نشین
land breeze /'lænd bri:z/ *n* نسیمِ خشکی
landed /'lændɪd/ *adj* ۱. [دارایی] غیرمنقول، به صورتِ زمین ۲. مالک، زمین‌دار
a landed estate مِلک، زمین
the landed gentry زمین‌داران، مالکان
landfall /'lændfɔ:l/ *n* رسیدنِ به خشکی؛ دیدنِ خشکی
make landfall به خشکی رسیدن
landfill /'lændfɪl/ *n* ۱. گورستانِ زباله ۲. دفنِ زباله ۳. زباله
a landfill site محلِ دفنِ زباله، گورستانِ زباله
land forces /'lænd fɔ:sɪz/ *npl* (نظامی) نیروی زمینی، قوای برّی
land-form /'lænd fɔ:m/ *n* (زمین‌شناسی) شکلِ طبیعیِ زمین
landgrave /'lændgreɪv/ *n* (در آلمان، کهنه) شاهزاده
landholder /'lændhəʊldə(r)/ *n* زمین‌دار، مالک، مَلّاک؛ اجاره‌دار، اجاره‌نشین
landholding /'lændhəʊldɪŋ/ *n* مالکیتِ زمین، زمین‌داری
landing /'lændɪŋ/ *n* ۱. [هواپیما و غیره] فرود، فرود آمدن، نشستن ۲. (نظامی) (از کشتی) پیاده شدن، ورود به ساحل ۳. اسکله، بارانداز ۴. پاگرد
an emergency landing فرودِ اضطراری
landing-craft /'lændɪŋ krɑ:ft, (US) kræft/ *n* (نظامی) کشتیِ نیروپیاده‌کن
landing-field /'lændɪŋ fi:ld/ *n* (هوانوردی) باندِ فرود، فرودگاه
landing-gear /'lændɪŋ gɪə(r)/ *n* (هوانوردی) ارابهٔ فرود، چرخ‌های هواپیما
landing-net /'lændɪŋ net/ *n* تورِ ماهی
landing-party /'lændɪŋ pɑ:tɪ/ *n* (نظامی) گروهِ آبی-خاکی، تیمِ فرود

خاک ۳. کشاورزی، زراعت؛ زندگیِ کشاورزی ۴. زمین، مِلک ۵. (ادبی) کشور، سرزمین، دیار، مرز و بوم، خطه ۶. زمینه، عرصه، ساحت
the land of the living این جهان، دنیای خاکی
in the land of the living (به شوخی) زنده؛ بیدار؛ سُر و مُر و گُنده
the lie of the land → lie[2]
live off / on the fat of the land → live[2]
live off the land → live[2]
spy out the land → spy
be / go on the land روی زمین کار کردن، کشاورزی کردن
by land از راهِ خشکی
make land به خشکی رسیدن؛ خشکی را دیدن
see / find out how the land lies → lie[2]
the land army (در بریتانیا) سربازانِ زمین (= زنانِ کشاورز در جنگِ دومِ جهانی)
the Promised Land; the Land of Promise ارضِ موعود، کنعان
the land of milk and honey (مجازی) بهشتِ موعود، بهشتِ روی زمین
the Land of Nod (به شوخی) خواب
the land of the free سرزمینِ آزادگان
land[2] /lænd/ *vt* ۱. [بار] (از کشتی و هواپیما) پیاده کردن، تخلیه کردن، خالی کردن؛ [مسافر] پیاده کردن ۲. [هواپیما] به زمین نشاندن، نشاندن، رساندن؛ [کشتی] به ساحل آوردن ۳. (محاوره) [کار و غیره] گیر آوردن، به دست آوردن، به چنگ آوردن، به تور انداختن؛ [جایزه] گرفتن، بردن ۴. (عامیانه) [ضربه] زدن، وارد کردن، کوبیدن، گذاشتن ۵. [ماهی] گرفتن، صید کردن
vi ۶. (از هواپیما / کشتی) پیاده شدن، (از هواپیما / کشتی) خارج شدن ۷. [هواپیما و غیره] به زمین نشستن، نشستن، فرود آمدن، پایین آمدن؛ [کشتی] به ساحل رسیدن
land on one's feet شانس آوردن، از خطر جستن، جانِ سالم به در بردن، قِسِر دررفتن
land on [چیز، بمب] افتادن روی، خوردن به، اصابت کردن به؛ خراب شدن سرِ، سبز شدن در
That landed on my desk. بالاخره این کار افتاد به گردنِ من.
land *sb* in *sth* *vt* [مشکلات و غیره] گرفتارِ... کردن، انداختن توی
land oneself in sth خود را گرفتارِ... کردن، خود را به... انداختن

landing-place /ˈlændɪŋ pleɪs/ *n* اسکله، بارانداز
landing-stage /ˈlændɪŋ steɪdʒ/ *n* اسکله، بارانداز
landing-strip /ˈlændɪŋ strɪp/ = landing-field
landlady /ˈlændleɪdɪ/ *n* ۱. خانمِ صاحبخانه ۲. (زن) مهمانخانه‌دار، مهمانخانه‌چی (زن)؛ متصدیِ بار
landless /ˈlændlɪs/ *adj* [زارع] بی‌زمین، بدونِ زمین
land-locked /ˈlænd lɒkt/ *adj* [خلیج، بندر و غیره] محاط در خشکی، محصور در خشکی
landlord /ˈlændlɔːd/ *n* ۱. صاحبخانه، موجر، مالک ۲. (در بریتانیا) مهمانخانه‌دار، مهمانخانه‌چی؛ متصدیِ بار ۳. زمین‌دار، مالک، ارباب
land-lubber /ˈlænd lʌbə(r)/ *n* آدمِ دریاندیده، آدمِ کشتی‌ندیده
landmark /ˈlændmɑːk/ *n* ۱. علامتِ مرزی، مرزنما؛ سنگ‌چین ۲. راهنما، علامت ۳. رویدادِ بزرگ، حادثهٔ دوران‌ساز، نقطهٔ عطف
land mass /ˈlænd mæs/ *n* زمین، گسترهٔ خشکی، گسترهٔ زمین
land-mine /ˈlænd maɪn/ *n* (نظامی) مین (زمینی)
land office /ˈlænd ɒfɪs, (US) ɔːfɪs/ *n* (در آمریکا) ادارهٔ ثبتِ اراضیِ عمومی
landowner /ˈlændəʊnə(r)/ *n* مالک، زمین‌دار، ارباب
Landrover /ˈlændrəʊvə(r)/ *n* لندرور
Land Rover /ˈlænd rəʊvə(r)/ = Landrover
landscape /ˈlændskeɪp/ *n* ۱. منظره، چشم‌انداز، دورنما؛ نما ۲. (هنر) منظره؛ منظره‌سازی
vt ۳. [محوطه، باغ و غیره] منظره‌سازی کردن، طراحی کردن
a blot on the landscape → blot
landscape architecture /ˌlændskeɪp ˈɑːkɪtektʃə(r)/ *n* محوطه‌سازی
landscape gardening /ˌlændskeɪp ˈgɑːdnɪŋ/ = landscape architecture
landslide /ˈlændslaɪd/ *n* ۱. [کوه و غیره] ریزش؛ زمین‌لغزه، رانشِ زمین ۲. (سیاسی) اکثریتِ قاطع؛ پیروزیِ کوبنده (در انتخابات)، اکثریتِ آراء
a landslide victory پیروزی با اکثریتِ قاطعِ آراء
landslip /ˈlændslɪp/ *n* [کوه و غیره] ریزش؛ زمین‌لغزه، رانشِ زمین
landsman /ˈlændzmən/ (*pl* landsmen)
n ۱. خشکی‌نشین، اهلِ خشکی ۲. هم‌وطن، هم‌میهن
landward /ˈlændwəd/ *adj* ۱. رو به خشکی
adv ۲. رو به خشکی، به سوی خشکی
landwards /ˈlændwədz/ *adv* رو به خشکی، به سوی خشکی، به طرفِ خشکی
land-worker /ˈlænd wɜːkə(r)/ *n* کارگرِ کشاورزی

lane /leɪn/ *n* ۱. (در روستا) کوچه، راه؛ (در شهر) کوی، گذر ۲. (میانِ صفوفِ افراد) فاصله، کوچه ۳. (هوانوردی، دریانوردی و غیره) مسیر، خط ۴. (ترافیک) باند، خطِ عبور؛ زنجیرهٔ ماشین‌ها، ردیفِ ماشین‌ها ۵. (ورزش) خط
langsyne /ˌlæŋˈsaɪn/ *adv* ۱. در گذشته، پیش از این، قدیم‌ها
n ۲. روزگارِ گذشته، ایامِ پیش، قدیم‌ندیم‌ها، گذشته‌ها
language /ˈlæŋgwɪdʒ/ *n* ۱. زبان ۲. شیوهٔ بیان، بیان، سبکِ گفتار
a dead language زبانِ مرده
technical language زبانِ فنی
computer language زبانِ کامپیوتر
the language of flowers زبانِ گل‌ها
bad / strong language فحش، دشنام، ناسزا، حرفِ زشت
finger language زبانِ اشاره، زبانِ کر و لال‌ها
We don't talk the same language.
حرفِ همدیگر را نمی‌فهمیم. تفاهم نداریم.
That's no language to use to your mother!
آدم با مادرش این‌طوری حرف نمی‌زند!
(Mind / Watch your) language! Your language! مواظبِ حرف زدنت باش!
language laboratory /ˈlæŋgwɪdʒ ləbɒrətrɪ, (US) læbrətɔːrɪ/ *n* آزمایشگاهِ زبان
language planning /ˈlæŋgwɪdʒ plænɪŋ/ *n* برنامه‌ریزیِ زبانی
languid /ˈlæŋgwɪd/ *adj* بی‌حال، بی‌رمق، سُست، خسته، مانده؛ کُند
languidly /ˈlæŋgwɪdlɪ/ *adv* با بی‌حالی، بی‌رمق، با سُستی، خسته؛ به کندی
languish /ˈlæŋgwɪʃ/ *vi* ۱. سُست شدن، بی‌حال شدن، از حال رفتن، خسته شدن ۲. سلامتِ خود را از دست دادن، نیروی خود را از دست دادن، بیمار شدن، تحلیل رفتن، آب شدن، پژمردن ۳. به سختی زندگی کردن، رنج بردن، زجر کشیدن ۴. از بین رفتن، ضایع شدن
languish for sth تشنهٔ ... بودن
languishing /ˈlæŋgwɪʃɪŋ/ *adj* ۱. [چشم، حالت] خمار، مخمور ۲. بی‌رمق، بی‌حال ۳. حسرت‌بار، آرزومندانه، پرتمنا
languor /ˈlæŋgə(r)/ *n* ۱. خستگی، بی‌حالی، سُستی، ضعف، رخوت، فتور؛ گیجی ۲. آرامش؛ سکون، سنگینی
languorous /ˈlæŋgərəs/ *adj* ۱. [حرکت، حالت و غیره] سُست، بی‌حال، ضعیف، خسته، بی‌رمق ۲. رخوتناک، خواب‌آور، بی‌حال‌کننده

languorously /'læŋgərəslı/ *adv* با بی‌حالی، با خستگی، با سُستی، با رخوت

langur /læŋ'gʊə(r)/ *n* لانگور (= نوعی میمونِ دم‌درازِ هندی)

lank /læŋk/ *adj* ۱. [مو] لَخت، صاف، بی‌حالت ۲. [شخص] لاغر، بلند و باریک، نزار، مردنی

lankiness /'læŋkınıs/ *n* لاغری، دراز و لاغری، دیلاقی

lanky /'læŋkı/ (*comp* **lankier**, *super* **lankiest**) *adj* [شخص، دست، پا] لاغر، دراز و باریک، لندوک؛ دیلاق

lanolin /'lænəlın/ *n* لانولین، روغنِ پشم

lanoline /'lænəlın/ = lanolin

lantern /'læntən/ *n* فانوس؛ چراغ‌بادی

a magic lantern → magic

lantern-jawed /'læntən dʒɔ:d/ *adj* با گونه‌های گودرفته، که گونه‌هایش گود رفته است

lantern jaws /'læntən dʒɔ:z/ *n* گونه‌های گودرفته

lanthanide /'lænθənaıd/ *n* (شیمی) لانتانید

lanthanum /'lænθənəm/ *n* (شیمی) لانتان، لانتانم

lanyard /'lænjəd/ *n* ۱. (نظامی، دریانوردی) [کارد، سوت] بند؛ بندِ کمر ۲. (دریانوردی) طنابِ کوتاه، ریسمانِ کوتاه

Laos /laʊs/ *n* لائوس

Laotian /'laʊʃıən/ *adj* ۱. (مربوط به) لائوس، لائوسی

n ۲. لائوسی، اهلِ لائوس

lap[1] /læp/ *n* آغوش، بغل، دامن، کنار

drop / dump sth in sb's lap (محاوره) زحمتِ چیزی را روی دوشِ کسی انداختن، چیزی را به کسی محول کردن، مسئولیتِ چیزی را به کسی دادن

drop / fall in / into sb's lap به راحتی به دستِ کسی افتادن، به آسانی گیرِ کسی آمدن، از آسمان برای کسی رسیدن

on / in sb's lap روی پاهای، روی زانوهای، در دامنِ، درآغوشِ، در بغلِ

be / live in the lap of luxury در ناز و نعمت غرق بودن

be in the lap of the gods پادرهوا بودن، نامعلوم بودن، معلوم نبودن، نامشخص بودن

lap[2] /læp/ (*prp* **lapping**, *pt,pp* **lapped**)

vt ۱. [پارچه، شیء و غیره] پیچیدن ۲. [سفال و غیره] (لبه‌های...را) روی هم انداختن

vi ۳. [سفال و غیره] (لبه‌های...) روی هم افتادن ۴. (ورزش) یک دور جلو افتادن از

n ۵. (میزانِ) روی‌هم‌افتادگی، هم‌پوشی ۶. (ورزش) دور ۷. [مسافرت] مرحله، قسمت

lap sth around sth [پارچه و غیره] دورِ چیزی پیچیدن

lap sth in sth [کالا، شیء و غیره] در چیزی پیچیدن

lap[3] /læp/ (*prp* **lapping**, *pt,pp* **lapped**)

vt ۱. [شیر و غیره] با زبان خوردن، لیسیدن ۲. (مجازی) با ولع گوش دادن، بلعیدن

vi ۳. [آب] شلپ شلپ کردن، صدا کردن، با صدا لَمبر خوردن، لَپر زدن

n ۴. زبان زدن، لیس ۵. شلپ‌شلپ

lap against با صدا خوردن به

lap *sth* **up** = **lap**[3] *vt*

lap-dog /'læp dɒg, (US) dɔ:g/ *n* ۱. سگِ کوچک، سگِ بغلی ۲. (به طعنه) نوچه، زیردست، چاکر، غلامِ حلقه‌به‌گوش، جیره‌خور

lapel /lə'pel/ *n* برگردان (یقه)، یقه

lapidary /'læpıdərı, (US) -derı/ *n* ۱. (روی جواهر) حکّاک، گوهرتراش ۲. حکّاکی (روی جواهر)، گوهرتراشی

adj (رسمی) ۳. حکّاکی‌شده، منقوش ۴. نقش‌کردنی، حک‌کردنی، کتیبه‌ای ۵. (مجازی) [سخن، نوشته] دقیق؛ ظریف؛ موجز

lapis lazuli /,læpıs 'læzjʊlı, (US) 'læzəlı/ *n* ۱. سنگِ لاجورد ۲. (رنگِ) لاجوردی

lapping /'læpıŋ/ *n* [آب و غیره] لَپر، لَمبر، شلپ‌شلپ

lapse /læps/ *n* ۱. لغزش، سهو، خطا، اشتباه؛ قصور ۲. انحراف، دور شدن، غفلت، ترک؛ سقوط، افتادن ۳. [زمان] گذشت، گذار، مرور ۴. [رسم و غیره] نابودی، از بین رفتن، سپری شدن؛ [حق، امتیاز] ابطال، انقضای زمان

vi ۵. سقوط کردن، افتادن، لغزیدن، غلتیدن ۶. ایمانِ خود را از دست دادن، از دینِ خود رویگردان شدن، گمراه شدن، از دینِ خود برگشتن ۷. [رسم، سنت و غیره] از بین رفتن، منسوخ شدن، زمانِ...سپری شدن، فراموش شدن؛ [قانون و غیره] منسوخ شدن، مُلغیٰ شدن، اعتبارِ خود را از دست دادن؛ [گذرنامه، بلیت و غیره] موعدِ...گذشتن، مهلتِ...منقضی شدن، از درجهٔ اعتبار ساقط شدن، باطل شدن؛ [عضویت] به‌سررسیدن، تمام شدن، خاتمه یافتن؛ [زمان، مهلت] گذشتن، سپری شدن

a lapse of memory فراموشی، نسیان

a lapse of attention بی‌توجهی

a lapse of the tongue لکنت

a lapse of the pen سهوِ قلم، لغزشِ قلم، طغیانِ قلم

lapse from faith into heresy ارتداد، ازدین‌برگشتگی، رفض

a long lapse of time مدتی طولانی

lapse into گرفتارِ... شدن، اسیرِ... شدن، فرورفتن در، افتادن به، غرق در ... شدن

lapse from دور شدن از، منحرف شدن از

lapsed /læpst/ *adj* [قرارداد، قانون] لغوشده، مُلغیٰ‌شده، ازدرجهٔ‌اعتبارافتاده؛ [گذرنامه و غیره] باطل‌شده

a lapsed Catholic کاتولیکِ مرتد، کاتولیکِ ازدین‌برگشته

lapse rate /ˈlæps reɪt/ *n* (هواشناسی) اُفتِ دما

laptop /ˈlæptɒp/ *n* کامپیوترِ دستی، کامپیوترِ کیفی

lapwing /ˈlæpwɪŋ/ *n* خروس‌کولی

larboard /ˈlɑːbəd/ *n* ۱. سمتِ چپ (کشتی) *adj* ۲. (مربوط به) سمتِ چپ (کشتی)

larceny /ˈlɑːsənɪ/ (*pl* **larcenies**) *n* (حقوق) سرقت، دزدی

larch /lɑːtʃ/ *n* (گیاه) لارِقْس، لارِکْس، کاجِ فرنگی

lard /lɑːd/ *n* ۱. پیهِ خوک، چربیِ خوک، روغنِ خوک
vt ۲. چربیِ خوک زدن به؛ ژامبون زدن به، ژامبون گذاشتن روی

lard with (مجازی) چرب کردن با، به خوردِ... دادن، پر کردن با < to lard one's speech with quotations >

larder /ˈlɑːdə(r)/ *n* (برای غذا) گنجه، دولابچه؛ انباری، پستو

large /lɑːdʒ/ (*comp* **larger**, *super* **largest**)
adj ۱. بزرگ؛ [اتاق، جا] جادار؛ [چشم، سیب] درشت؛ [شخص] گنده، تنومند، بزرگ؛ [خانواده] پرجمعیت؛ [جمعیت، مقدار] زیاد؛ [پول، ثروت] کلان، هنگفت، سرشار؛ [خسارت] سنگین؛ [فهرست] مفصّل؛ [سرزمین] وسیع، پهناور؛ [غذا] حسابی ۲. بخشنده، دست‌و‌دل‌باز، نظربلند؛ بلندنظر، آزاده؛ [افکار] عالی ۳. وسیع، گسترده، نامحدود، فراگیر

(as) large as life ۱. [عکس، مجسمه] به اندازهٔ طبیعی، به اندازهٔ واقعی ۲. (محاوره، به شوخی) [شخص] حیّ و حاضر، سُر و مُر و گنده، مثلِ شاخِ شمشاد

be larger than life بیش از حدّ گنده بودن

large of limb پر و پا کلفت، با ران‌های بزرگ

a large heart قلبِ رئوف، دلِ مهربان

to a large extent → extent

in large part → part[1]

in (a) large measure → measure[1]

bulk large → bulk

loom large → loom[2]

writ large → writ[2]

by and large → by[1]

at large *n* ۱. [جنایتکار، حیوان] آزاد، وِل ۲. به تفصیل، به طورِ مشروح، گسترده، مفصّل، مفصّلاً ۳. عموماً، کلاً، همگی، همه ۴. بدونِ هدفِ مشخّصی، بی‌هدف، همین طوری، اللهبختکی

talk large *adv* حرف‌های گنده زدن، با تبختر حرف زدن، خودستایی کردن

large-handed /ˌlɑːdʒ ˈhændɪd/ *adj* دست و دل‌باز، بخشنده، نظربلند

large-hearted /ˌlɑːdʒ ˈhɑːtɪd/ *adj* پاک‌دل، نظربلند

largely /ˈlɑːdʒlɪ/ *adv* ۱. تا حدِّ زیادی، عمدتاً، بیشتر ۲. بیش از هر چیز، اصولاً، علی‌الاصول، اساساً ۳. به طورِ کلی، کلاً، عموماً، در کل ۴. سخاوتمندانه، با دست‌و‌دل‌بازی

large-minded /ˌlɑːdʒ ˈmaɪndɪd/ *adj* بلندنظر، آزاده، روادار

large-mindedness /ˌlɑːdʒ ˈmaɪndɪdnɪs/
n بلندنظری، آزادگی، رواداری

largeness /ˈlɑːdʒnɪs/ *n* بزرگی؛ درشتی؛ گندگی، تنومندی؛ زیادی، فراوانی؛ وسعت؛ اهمیت

large-scale /ˈlɑːdʒ skeɪl/ *adj* ۱. [برنامه، عملیات] وسیع، گسترده، فراگیر؛ [تولید] انبوه ۲. [نقشه] بزرگ؛ بزرگ‌شده

large-size /ˈlɑːdʒ saɪz/ *adj* بزرگ

large-sized /ˈlɑːdʒ saɪzd/ = large-size

largess /lɑːˈdʒes/ = largesse

largesse /lɑːˈdʒes/ *n* (رسمی) ۱. بخشش، بذل و بخشش، سخاوت، دَهِش ۲. انعام؛ صدقه

largish /ˈlɑːdʒɪʃ/ *adj* نسبتاً بزرگ؛ نسبتاً درشت؛ نسبتاً تنومند؛ نسبتاً قدبلند؛ نسبتاً مهم؛ نسبتاً فراوان، نسبتاً زیاد

largo /ˈlɑːgəʊ/ (*pl* **largos**) *n,adj,adv* (موسیقی) لارگو، آهسته و سنگین

lariat /ˈlærɪət/ *n* کمند؛ طناب، بند

lark[1] /lɑːk/ *n* (پرنده) چکاوک؛ کاکلی

be up with the lark سحرخیز بودن، زود بیدار شدن

lark[2] /lɑːk/ *n* (محاوره) ۱. شوخی، مزه، خوشمزگی، شیطنت ۲. مسخره‌بازی، بازی
vi ۳. (محاوره) مسخره‌بازی درآوردن، شوخی کردن، لودگی کردن

What a lark! چه خنده‌دار! چه بامزه!

lark about / around = lark[2] *vi*

larkspur /ˈlɑːkspɜː(r)/ *n* (گیاه) زبان‌درقفا

larn /lɑːn/ *vt* (عامیانه) یاد دادن؛ نشان دادن به، حالیِ... کردن

larva /ˈlɑːvə/ (*pl* **larvae**) *n* (جانور) کرمِ حشره، نوزادِ حشره، لارو، غَنج

larvae /ˈlɑːviː/ *pl* of **larva**

larval /ˈlɑːvl/ *adj* (جانورشناسی) ۱. کرمی، لاروی، (مربوط به) کرم‌ها، (مربوط به) لاروها ۲. کرمی‌شکل، لاروی‌شکل

laryngeal /ləˈrɪndʒɪəl/ *adj* ۱. (کالبدشناسی) (مربوط به) حنجره، (مربوط به) خشک‌نای ۲. (آواشناسی) چاکنایی

larynges /læˈrɪndʒiːz/ *pl* of **larynx**

laryngitis /ˌlærɪnˈdʒaɪtɪs/ *n* (پزشکی) لارنژیت، ورمِ خشک‌نای، خروسک

larynx /ˈlærɪŋks/ (*pl* **larynxes, larynges**)
n (کالبدشناسی) حنجره، خشک‌نای

lasagna /ləˈzænjə/ = lasagne

lasagne /ˈləˈzænjə/ *n* (غذا) لازانیا؛ خمیرِ لازانیا

lascar /ˈlæskə(r)/ *n* ملوانِ هندی

lascivious /ləˈsɪvɪəs/ *adj* (به طعنه) ۱. شهوت‌انگیز ۲. شَهَوی، شهوانی ۳. شهوتران

lasciviously /ləˈsɪvɪəslɪ/ *adv* از روی شهوت؛ به طرزِ شهوت‌انگیزی

lasciviousness /ləˈsɪvɪəsnɪs/ *n* شَهَوانیّت

laser /ˈleɪzə(r)/ *n* (دستگاهِ) لیزر

a laser beam اشعهٔ لیزر

laser printer /ˈleɪzə prɪntə(r)/ *n* (کامپیوتر) چاپگرِ لیزری

lash[1] /læʃ/ *n* ۱. شلاق، تازیانه؛ شلالهٔ شلاق ۲. ضربهٔ شلاق ۳. مژه؛ (در جمع) مژگان

the lash (مجازاتِ) شلاق

the lash of sb's tongue (مجازی) زخمِ زبان، نیش، کنایه

lash[2] /læʃ/ *vt* ۱. شلاق زدن، با شلاق به جانِ... افتادن، شلاق‌کاری کردن ۲. (محکم) زدن، کوبیدن ۳. تکان دادن، جنباندن ۴. به جانِ...افتادن، کوبیدن، زیرِ ضرباتِ خود گرفتن، به شدت خوردن به ۵. واداشتن، برانگیختن ۶. (محکم) بستن

lash sb with one's tongue به کسی زخمِ زبان زدن؛ از کسی سخت انتقاد کردن، به کسی حمله کردن

lash sb into a fury کسی را عصبانی کردن، کسی را به خشم آوردن

lash against / at *vi* به شدت خوردن به، زیرِ ضرباتِ خود گرفتن، کوبیدن به، به جانِ... افتادن

lash (*sth*) **down** *vt* ۱. (با طناب) محکم بستن، محکم کردن
vi ۲. [باران] به شدت باریدن، شلاقی باریدن

lash (*sth*) **out** *vt* ۱. (در بریتانیا، محاوره) [پول] خرج کردن
vi ۲. حمله کردن، حمله‌ور شدن، پریدن به؛ به بادِ ناسزا گرفتن، به بادِ فحش گرفتن ۳. سرِ کیسه را شُل کردن، دست توی جیبِ خود کردن، خرج کردن

lash *sth* **up** *vt* بستن، محکم کردن، محکم بستن

lashing /ˈlæʃɪŋ/ *n* ۱. شلاق (زدن)، شلاق‌کاری؛ زدن، کتک ۲. طناب؛ سیم؛ تسمه ۳. (در بریتانیا، محاوره، در جمع) مقدارِ زیادی، یک عالم، یک خروار

< lashings of drink >

give sb a lashing کسی را شلاق زدن؛ کسی را زدن؛ کسی را سرزنش کردن

lash-up /ˈlæʃ ʌp/ *n* ۱. دستگاه، وسیله ۲. تمهید، نقشه؛ ترفند، حیله؛ ترتیب

lass /læs/ *n* ۱. دختر؛ دختربچّه؛ زنِ جوان ۲. دوست‌دختر، دوست ۳. (در اسکاتلند) دخترِ خدمتکار

lassie /ˈlæsɪ/ = lass

lassitude /ˈlæsɪtjuːd, (US) -tuːd/ *n* (رسمی) ۱. خستگی، کوفتگی ۲. بی‌حوصلگی؛ بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی ۳. بی‌حالی، سُستی، رخوت

lasso /læˈsuː/ (*pl* **lassos, lassoes**) *n* ۱. کمند
vt ۲. با کمند گرفتن

last[1] /lɑːst, (US) læst/ (*pl* **last**) *adj* ۱. آخرین، آخری، آخر، واپسین، فرجامین، انجامین ۲. قبل، پیش، گذشته، اخیر، قبلی، پیشین، آخری ۳. [امید، شانس] آخرین، تنها ۴. آخرین

< That's the last thing to worry about. >

n ۵. آخر، آخرین؛ بقیه، ته، باقیمانده

every last همه، هر چی، آخرین

have the last laugh → laugh

in the last analysis → analysis

one's last breath نفسِ آخر، دمِ آخر، لحظهٔ مرگ

the last minute / moment واپسین لحظه، آخرین دقیقه، دقیقهٔ آخر

a week last Monday → week

be on one's last legs → leg

the Last Day روزِ قیامت، رستاخیز، روزِ محشر

to the last degree تا آخرین حدّ، تا نهایت

to the last detail موبه‌مو، جزءبه‌جزء

to the last ditch تا آخرین سنگر؛ تا آخرین نفس

last but one; second last یکی مانده به آخر، آخری نه قبلیش

the last round but three سه دور مانده به آخر

at one's last gasp → gasp

in the / as a last resort → resort

last in, first out هر کی دیرتر آمده زودتر می‌رود / اخراج می‌شود، آخرین نفری که استخدام شده اولین نفری است که اخراج می‌شود
and last but not least و گیرم که آخرین اما نه بی‌اهمیت‌ترین، و آخرین و نه کمترین
last[3] /lɑːst, (US) læst/ *vi* ۱. [هوا، درد و غیره] ادامه یافتن، دوام آوردن، طول کشیدن ۲. [شخص] دوام آوردن، باقی ماندن، ماندن ۳. [پارچه، اتومبیل و غیره] کار کردن، دوام آوردن، دوام داشتن ۴. [پول، غذا] کافی بودن، کفایت کردن
vt ۵. کافی بودن برای، کفایت کردن برای؛ دوام آوردن برای؛ کار کردن برای
last (*sth*) **out** = **last**[3]
He won't last (out) the winter. تا آخرِ زمستان دوام نخواهد آورد.
last[4] /lɑːst, (US) læst/ *n* قالب (کفش)
stick to one's last به‌کارِ خود چسبیدن، سرِ کسی به کارِ خودش گرم بودن
Stick to your last! به‌کارِ خودت بچسب! در کاری که از آن سررشته نداری وارد نشو!
lasting /ˈlɑːstɪŋ, (US) ˈlæstɪŋ/ *adj* پردوام، پایدار، دیرپای، ماندنی، بادوام
Last Judgement /ˌlɑːst ˈdʒʌdʒmənt, (US) ˌlæst/ = Judgement Day
lastly /ˈlɑːstlɪ, (US) ˈlæstlɪ/ *adv* در آخر، در پایان، بالاخره، سرانجام

نکتهٔ کاربردی:
عباراتِ قیدیِ **last of all, lastly** و **finally** را غالباً در پایانِ مجموعه‌ای از نکات که ترتیبِ زمانی در آن‌ها مطرح نیست می‌آورند:
There are three reasons why I hate him: first(ly) he's rude, second(ly) he's a liar, and lastly / last of all / finally he owes me money.
عبارتِ **at last** را نمی‌توان در چنین مواردی به‌کار برد.
عباراتِ **last(of all)** و **finally** در پایانِ مجموعه‌ای از نکات یا اقدامات که ترتیبِ زمانی دارند، می‌آیند:
First I get dressed, next I bring in the paper, then I feed the cat and last / finally I fix my breakfast.
در جمله‌های از نوعِ بالا نمی‌توان به جای عباراتِ **last / finally** عبارتِ **at last** را به‌کار برد.
قیدِ **finally** را، همانندِ عبارتِ قیدیِ **in the end** برای نشان دادنِ چیزی که پس از زمانی طولانی اتفاق افتاده است به‌کار می‌برند:
I tried hard and finally / in the end I managed it.
He fell ill and finally died / in the end he died.
عبارتِ **at last** نیز کاربردی مشابه دارد، اما فقط برای اتفاقاتِ خوبی که پس از مدتی انتظار رخ داده باشد:

a / one's last resort → resort
the last straw → straw
the last thing at night آخرین کارِ قبل از خواب
That's the last time I'll lend you anything. دفعهٔ آخری است که چیزی به تو قرض می‌دهم. دستم بشکند اگر دیگر چیزی به تو بدهم.
the last word → word
last Monday; on Monday last دوشنبهٔ گذشته، دوشنبهٔ اخیر
this day last week درست یک هفته پیش، هفتهٔ پیش همین روز
last year پارسال، سالِ پیش
the day before last پریروز، دو روز پیش
the year before last پیرارسال، دو سال پیش
the leader before last رهبرِ اسبق
for the last two years این دو سالِ آخر
I'm down to my last pound. فقط یک پوند برایم مانده است.
I'll do it if it is the last thing I do. اگر سرم هم برود این کار را می‌کنم.
This is the last of the apples. این آخرین سیب است. این‌ها باقیماندهٔ سیب‌ها هستند.
He was the last of the Stuarts. او آخرین فرد از خاندانِ استوارت بود.
hear the last of sb / sth از دستِ کسی / چیزی خلاص شدن، در موردِ کسی / چیزی برای آخرین بار شنیدن
see the last of sb / sth از دستِ کسی / چیزی خلاص شدن، کسی / چیزی را برای آخرین بار دیدن
We shall never hear the last of this. حرف در این باره تمامی ندارد. این قصّه سرِ دراز دارد.
I hope we've seen the last of her. انشاءالله این آخرین باری باشد که می‌بینیمش.
That was the last I saw of him. آخرین بار بود که دیدمش. دیگر هیچ‌وقت ندیدمش.
Each one better than the last. هر یکی بهتر از دیگری. هر یکی بهتر از قبلی.
at (long) last بالاخره، سرانجام، دستِ آخر، عاقبت، سرآخر، آخرالامر
to / till the last تا آخر؛ تا دمِ آخر، تا دمِ مرگ
breathe one's last چشم از جهان فرو بستن
from first to last → first[3]
last[2] /lɑːst, (US) læst/ *adv* ۱. آخر (از همه)، بعد از همه ۲. آخرین بار، بارِ آخر، آخرین دفعه، دفعهٔ آخر ۳. دستِ آخر، آخرسر، سرانجام
first and last → first[2]
He who laughs last laughs longest. (prov) → laugh

I tried and at last I managed it.
At last I have a good dictionary.

last name /ˈlɑːst neɪm, (US) ˈlæst/ *n* نامِ خانوادگی، نامِ فامیل

last post /ˌlɑːst ˈpəʊst, (US) ˌlæst/ *n* (در بریتانیا، نظامی) شیپورِ جمع

last rites /ˌlɑːst ˈraɪts, (US) ˌlæst/ *npl* نیایشِ احتضار، دعای واپسین

lat /ˈlætɪtjuːd, (US) -tuːd/ < **latitude** *n* عرضِ جغرافیایی

latch /lætʃ/ *n* ۱. کُلون، چفت ۲. قفلِ ایمنی، شب‌بند
vt ۳. کلون کردن، چفت کردن؛ قفل کردن
vi ۴. کلون شدن، چفت شدن؛ قفل شدن
on the latch [در] کلون‌شده، چفت‌شده
latch on *vi* فهمیدن
latch on to *sb / sth* *vt* (محاوره) ۱. به دست آوردن، گیر آوردن، صاحبِ ... شدن ۲. بند کردن به، چسبیدن به ۳. علاقمند بودن به، دیوانهٔ ... بودن

latchkey /ˈlætʃkiː/ *n* کلید (قفلِ ایمنی)

latchkey child /ˈlætʃkiː tʃaɪld/ *n* (محاوره) بچّه‌ای که مادرش کار می‌کند

late[1] /leɪt/ (*comp* **later**, *super* **latest**)
adj ۱. دیر؛ با تأخیر ۲. پایانی، آخر، آخری؛ (مربوط به) آخرِ ساعت، (مربوط به) آخرِ وقت ۳. اخیر ۴. پیشین، قبلی ۵. مرحوم، متوفّی، شادروان
It's never too late to mend. (prov) ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. جلوی ضرر را هر جا بگیری منفعت است.
be late دیر کردن، تأخیر کردن، تأخیر داشتن
at a late hour دیروقت؛ دیر
keep late hours تا دیروقت بیرون ماندن؛ تا دیروقت بیدار ماندن، دیر خوابیدن
in the late afternoon طرف‌های غروب، سرِ شب
in late summer اواخرِ تابستان، آخرهای تابستان
in the late eighties اواخرِ دههٔ هشتاد، در سال‌های آخرِ دههٔ هشتاد
late Latin لاتینِ عصرِ انحطاط، لاتینِ کلاسیکِ متأخّر
the late edition [روزنامه] چاپِ آخر

late[2] /leɪt/ *adv* دیر؛ دیروقت؛ تا دیروقت
of late اخیراً، این اواخر
Better late than never. (prov) دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. دیر بهتر که هرگز.
late in the day خیلی دیر
late in the year اواخرِ سال
late into the night شب دیروقت؛ تا دیروقتِ شب
early and late شب و روز، صبح تا شب
I saw him as late as yesterday. تازه دیروز دیدمش. همین دیروز بود که دیدمش.
Mr. Jones, late of Paris
(رسمی) آقای جونز که سابقاً مقیمِ پاریس بود
Felestin Avenue, late Kakh خیابانِ فلسطین، کاخِ سابق
Mr. Smith, late of the Diplomatic Service
(رسمی) آقای اسمیت، عضوِ سابقِ هیئتِ دیپلماتیک

latecomer /ˈleɪtkʌmə(r)/ *n* (آدمِ) دیرآمده

lateen sail /ləˈtiːn seɪl/ *n* بادبانِ رومی، بادبـانِ لاتینی (= نوعی بادبانِ سه‌گوش)

lately /ˈleɪtlɪ/ *adv* اخیراً، تازگی‌ها، این اواخر
I saw her as lately as last Sunday. همین یکشنبهٔ اخیر بود که دیدمش. آخرین بار شنبه بود که دیدمش.

lateness /ˈleɪtnɪs/ *n* تأخیر، دیر کردن
the lateness of the hour دیر بودن، دیروقت بودن، آخرِ ساعت بودن

late-night /ˈleɪt naɪt/ *adj* [برنامه، سانس و غیره] (مربوط به) آخرِ شب، دیروقت

latent /ˈleɪtnt/ *adj* پنهان، نهفته، خفته، نهان، در حالِ کمون؛ بالقوّه

later /ˈleɪtə(r)/ *adv* ۱. بعداً، بعدها، بعد از آن
adj ۲. بعدی ۳. جدیدترین، تازه‌ترین، اخیر؛ جدیدتر
at a later stage در یک مرحله پیشرفته‌تر؛ در یک مرحلهٔ بعدی
in his later life بعداً در زندگیش
two years later دو سال بعد
See you later! (محاوره) خداحافظ! به امیدِ دیدار! می‌بینمت!
later on بعد، بعداً، بعدها
sooner or later دیر یا زود
not / no later than حداکثر تا
I saw him no later than yesterday.
تازه دیروز دیدمش. همین دیروز بود که دیدمش.

lateral /ˈlætərəl/ *adj* ۱. کناری، بغلی، جانبی، (مربوط به) کنار ۲. (آواشناسی) کناری
The lungs are lateral to the heart. شش‌ها در طرفینِ قلب قرار گرفته‌اند.

lateral thinking /ˌlætərəl ˈθɪŋkɪŋ/ *n* گریزاندیشی (= حلِ مسئله به کمکِ حسِ ششم)

laterite /ˈlætəraɪt/ *n* (زمین‌شناسی) لاتِریت (= نوعی خاکِ سرخ)

latest /'leɪtɪst/ *n* ۱. (محاوره) آخرین رخداد؛ آخرین خبر، آخرین اخبار؛ آخرین اطلاعات؛ آخرین مُد؛ آخرین جوک؛ آخرین کار؛ آخرین دوست‌دختر ۲. تازه‌ها، آخرین‌ها
adj ۳. آخرین، تازه‌ترین، جدیدترین
the latest time آخرین مهلت
The latest time for doing it is April. برای انجام این کار فقط تا آوریل وقت هست.
at (the) latest حداکثر تا
Be here on Monday at the latest! حداکثر تا دوشنبه اینجا باش!
the latest آخرین، جدیدترین

نکتهٔ کاربردی:
عبارتِ **the latest** به معنای جدیدترین و آخرین است:
She always dresses in the latest fashion.
Spielberg's latest movie opens in London next week.
عبارتِ **the last** به معنای آخرین فرد یا چیز در سلسله یا ردیفِ افراد یا چیزها است:
What time does the last bus leave?
the last novel she wrote before she died
این عبارت می‌تواند به فرد یا چیزی اشاره داشته باشد که بلافاصله قبل از فرد یا چیزِ موردِ بحث قرار می‌گیرد:
I like this job better than my last one / than the last one I had.
The last time we met you had a beard.
عبارتِ **the latter** اشاره به دومین عضوِ هر مجموعهٔ دوتایی دارد. این عبارت بیشتر در نوشته‌های رسمی کاربرد دارد:
Given a choice of travelling by ship or plane, most people choose the latter.
عبارتِ **the latter part / half of** معنای نیمهٔ دوم یا نیمهٔ آخرِ چیزی را می‌رساند:
the latter part of the story / of the 1980s

latex /'leɪteks/ *n* (گیاه‌شناسی) قَندَران، شیرابه
lath /lɑ:θ, (US) læθ/ (*pl* **laths** /lɑ:ðz, (US) læðz/) *n* توفال، تخته
lathe /leɪð/ *n* ۱. چرخِ خرّاطی ۲. ماشینِ تراش، دستگاهِ تراش ۳. چرخِ کوزه‌گری
lather /'lɑ:ðə(r), (US) 'læð-/ *n* ۱. [صابون و غیره] کف؛ کف صابون ۲. [اسب] عرق
vt ۳. کف (صابون) مالیدن به، کف زدن به ۴. [اسب] عرق به تنِ... نشاندن ۵. (محاوره) زدن، کتک زدن
vi ۶. [صابون و غیره] کف کردن
in a lather [اسب] عرق‌کرده؛ (عامیانه) [شخص] عصبانی، کفری، مگسی، آتشی
be lathered [اسب] عرق کردن

lathi /'lɑ:tɪ/ *n* (در هند) باتوم، چوب
Latin /'lætɪn, (US) 'lætn/ *n* ۱. اهلِ لاتیوم، لاتینی ۲. (زبانِ) لاتین
adj ۳. [زبان، مردم و غیره] لاتینی، لاتین
the Latin cross صلیبِ رومی
Latin America /ˌlætɪn ə'merɪkə, (US) ˌlætn/ *n* آمریکای لاتین
Latin American /ˌlætɪn ə'merɪkən, (US) ˌlætn/ *adj* ۱. (مربوط به) آمریکای لاتین، آمریکای لاتینی؛ (مربوط به) آمریکای لاتینی‌ها
n ۲. آدمِ اهلِ آمریکای لاتین، آمریکای لاتینی
Latinate /'lætɪneɪt, (US) 'lætneɪt/ *adj* ۱. لاتینی ۲. بر مبنای لاتین، لاتین‌بنیاد ۳. لاتین‌مآب، لاتین‌زده، پر از کلماتِ لاتین؛ غلنبه‌سلنبه
Latin Church /ˌlætɪn 'tʃɜ:tʃ, (US) ˌlætn/ *n* کلیسای کاتولیک
Latinist /'lætɪnɪst, (US) 'lætnɪst/ *n* لاتین‌دان
Latinize /'lætɪnaɪz, (US) 'lætnaɪz/ *vt* ۱. به لاتین ترجمه کردن ۲. [کلمه، عبارت] لاتینی کردن، شکلِ لاتینی دادن به ۳. به حروفِ لاتین نوشتن
Latino /læ'ti:nəʊ/ (*pl* **Latinos**) *adj* ۱. (مربوط به) آمریکای لاتین، آمریکای لاتینی
n ۲. اهلِ آمریکایِ لاتین، آمریکای لاتینی
Latin Quarter /'lætɪn kwɔ:tə(r), (US) 'lætn/ *n* (در پاریس) (محلهٔ) کارتیه‌لاتن
latish /'leɪtɪʃ/ *adj,adv* نسبتاً دیر؛ تقریباً دیروقت، یک کم دیر
latitude /'lætɪtju:d, (US) -tu:d/ *n* ۱. عرضِ جغرافیایی ۲. آزادی، اختیار؛ آزادیِ عمل، مجال ۳. (عکاسی) میزانِ حساسیتِ فیلم
high latitudes نواحیِ دور از استوا، عرض‌های بالا
low latitudes نواحیِ نزدیک به استوا، عرض‌های پایین
warm latitudes نواحیِ گرم
latitudinal /ˌlætɪ'tju:dɪnl, (US) -'tu:dənl/ *adj* (مربوط به) عرضِ جغرافیایی؛ (مربوط به) عرض‌های جغرافیایی
latitudinarian /ˌlætɪtju:dɪ'neərɪən, (US) -ˌtu:dn'eər-/ *adj,n* (رسمی) (آدمِ) آزاداندیش، روشنفکر؛ روادار، اهلِ تسامح
latrine /lə'tri:n/ *n* توالتِ صحرایی
latter /'lætə(r)/ *adj* ۱. (رسمی) آخر، پایانی؛ دوّم، دوّمی؛ دیگری
n ۲. دوّمی
the latter part of آخرِ، پایانِ، بخشِ پایانیِ
latter-day /'lætə deɪ/ *adj* امروزی، مُدرن، جدید
latterly /'lætəlɪ/ *adv* ۱. اخیراً، این روزها،

تـازگی‌ها ۲. آخری‌ها، در روزهای آخر؛ بعدها

lattice /ˈlætɪs/ *n* ۱. شبکه، پنجره؛ نرده؛ داربست ۲. (صفت‌گونه) شبکه‌ای، مشبک

latticed /ˈlætɪst/ *adj* ۱. شبکه‌ای، مشبک ۲. شبکه‌دار؛ دارای نرده

latticed window /ˌlætɪst ˈwɪndəʊ/
= lattice window

lattice window /ˌlætɪs ˈwɪndəʊ/ *n* پنجرهٔ مشبک

latticework /ˈlætɪswɜːk/ *n* شبکه‌کاری، مشبک‌کاری

Latvia /ˈlætvɪə/ *n* لِتونی

Latvian /ˈlætvɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) لتونی، لتونیایی، *n* ۲. اهلِ لتونی، لتونیایی ۳. زبانِ لتونی

laud /lɔːd/ *vt* (رسمی) ستودن، ستایش کردن؛ تحسین کردن، ثناگفتن

laudable /ˈlɔːdəbl/ *adj* (رسمی) ستوده، پسندیده، قابل‌ستایش، درخورِ تحسین، ستودنی

laudably /ˈlɔːdəblɪ/ *adv* به نحوِ درخورِ ستایشی، به طورِ قابل‌تحسینی، بسیار پسندیده

laudanum /ˈlɔːdənəm/ *n* (پزشکی) تنتورِ تریاک، لودانوم

laudatory /ˈlɔːdətərɪ, (US) -tɔːrɪ/ *adj* (رسمی) ستایش‌انگیز، تحسین‌آمیز، ستودنی

laugh /lɑːf, (US) læf/ *vi* ۱. خندیدن
vt ۲. با خنده گفتن، با خنده اظهار داشتن
n ۳. خنده؛ صدای خنده، قهقهه ۴. (محاوره) مایهٔ خنده، چیزِ خنده‌دار، وسیلهٔ خنده

< *Most of the school regarded games lessons as a bit of a laugh.* >

laugh all the way to the bank (محاوره) آسان به پول و پله رسیدن، راحت پولِ فراوانی به دست آوردن، پولِ حسابی به جیب زدن

laugh till / until one cries آنقدر خندیدن تا اشکِ کسی درآمدن، تا سرحدِّ گریه خندیدن، از شدتِ خنده به گریه افتادن

laugh in sb's face کسی را تحقیر کردن، کسی را به چیزی نگرفتن؛ تو روی کسی خندیدن

laugh one's head off از تهِ دل خندیدن؛ از خنده روده‌بر شدن

laugh on the other side of one's face (محاوره) از دماغ کسی درآمدن، تاوانِ خنده را پس دادن

laugh over سرِ ... خندیدن، به ... خندیدن

laugh up one's sleeve (محاوره) تو دلِ خود خندیدن، ریشخند کردن

He laughs best who laughs last. He who laughs last laughs longest. **(prov)** شاهنامه آخرش خوش است. جوجه را آخرِ پاییز می‌شمرند.

laugh oneself silly / sick از فرطِ خنده خل شدن، از فرطِ خنده روده‌بر شدن

laugh oneself into convulsions از خنده روده‌بر شدن، ریسه رفتن، غش کردن

laugh sb out of a foolish belief کسی را با خنده از فکرِ احمقانه‌ای منصرف کردن

laugh sb / sth out of court (محاوره) کسی / چیزی را مسخره کردن؛ کسی را با خنده از میدان به در بردن

laugh sb / sth to scorn (رسمی) کسی / چیزی را مسخره کردن، کسی / چیزی را دست انداختن، کسی / چیزی را به بادِ تمسخر گرفتن

have / get the laugh of sb کسی را دست انداختن، کسی را مسخره کردن، کسی را تحقیر کردن

have the last laugh برندهٔ نهایی بودن

give a laugh خندیدن

What a laugh! چقدر خندیدیم!

laugh at *sb / sth* *vt* ۱. خندیدن به ۲. مسخره کردن، ریشخند کردن، خندیدن به، دست انداختن ۳. [خطر، مشکلات و غیره] اهمیت ندادن به، به هیچ گرفتن، اعتنا نکردن به

laugh *sth* **away** *vt* [ترس، نگرانی و غیره] با خنده از بین بردن، با خنده رفع کردن؛ به هیچ گرفتن، اهمیت ندادن به، خندیدن به

laugh *sb / sth* **down** *vt* [شخص] به ... خندیدن و او را مجبور به سکوت کردن؛ [پیشنهاد] به ... خندیدن و آن را ردّ کردن

laugh *sth* **off** *vt* (محاوره) با شوخی و مسخره‌بازی خود را از شرِّ ... خلاص کردن، خنده‌خنده ... را از سرِ خود باز کردن

laughable /ˈlɑːfəbl, (US) ˈlæf-/ *adj* خنده‌دار، بامزه؛ مضحک، مسخره

laughably /ˈlɑːfəblɪ, (US) ˈlæf-/ *adv* به طورِ خنده‌داری، به طورِ مضحکی

laughing /ˈlɑːfɪŋ, (US) ˈlæf-/ *adj* ۱. خندان ۲. توأم با خنده

be laughing (عامیانه) از خوشحالی پر درآوردن، خوش بودن

This is no laughing matter. اصلاً خنده‌دار نیست. کاملاً جدی است.

I'm in no laughing mood. ۱. عصبانی هستم. ناراحتم. ۲. کسلم. حوصله ندارم.

laughing-gas /ˈlɑːfɪŋ gæs, (US) ˈlæf-/ *n* (شیمی) گازِ خنده‌آور

laughing jackass /ˌlɑːfɪŋ ˈdʒækæs, (US) ˌlæf-/
n ماهیخوارِ استرالیایی، کوکابورا

laughingly /ˈlɑːfɪŋlɪ, (US) ˈlæf-/ adv ۱. با خنده، با شوخی ۲. برای خنده، بـه شـوخی ۳. بـه طـورِ مسـخره‌آمیزی، بـه طـورِ مـضحکی، بـه طـرزِ خنده‌آوری

laughing-stock /ˈlɑːfɪŋ stɒk, (US) ˈlæf-/ n اسبابِ خنده، مضحکه، مسخره، آلتِ دست

laughter /ˈlɑːftə(r), (US) ˈlæf-/ n خنده؛ صدای خنده

burst into laughter → burst

roar with laughter قاه‌قاه خندیدن

launch¹ /lɔːntʃ/ vt ۱. [کشتی، قایق] به آب انداختن ۲. [موشک] (به هوا) پرتاب کـردن؛ [محصولِ تازه] عرضه کردن؛ [حمله، تهدید] شروع کردن (به)، دست به... زدن ۳. [کار، شرکت] (به) راه انداختن؛ [نقشه] عملی کردن، به جریان انداختن؛ [شخص] واردِ کار کردن، تو کار آوردن
n ۴. [کشتی] به‌آب‌اندازی ۵. [موشک و غیره] پـرتاب، فرستادن ۶. عرضه، ارائه، پخش

launch sb on / into a career کسی را واردِ کاری کردن

launch (out) on / into *sth* vt شروع به... کردن، دست بـه... زدن؛ واردِ... شـدن، بـابِ... را بـاز کردن

launch² /lɔːntʃ/ n لِنج، موتورلنج

launcher /ˈlɔːntʃə(r)/ n [موشک و غیره] پرتاب‌کننده

launching /ˈlɔːntʃɪŋ/ n [کشتی] به‌آب‌اندازی؛ [موشک] پرتاب؛ [کار، شرکت] راه‌انـدازی؛ [محصول] عرضه

launching ceremony /ˈlɔːntʃɪŋ serɪmənɪ, (US) serɪməʊnɪ/ n مراسمِ به‌آب‌اندازی (کشتی)

launching pad /ˈlɔːntʃɪŋ pæd/ n سکوی پرتاب (موشک)

launching-site /ˈlɔːntʃɪŋ saɪt/ n پایگاهِ پرتاب (موشک)

launch pad /ˈlɔːntʃ pæd/ = launching pad

launder /ˈlɔːndə(r)/ vt ۱. (رسمی) [لباس] شستن و اتو کردن؛ اتوشویی کردن؛ به اتوشویی دادن ۲. [پول] مشروع کردن، شرعی کردن، تطهیر کردن
vi (رسمی) ۳. [لباس] شسته شـدن و اتـو خـوردن ۴. اتوشویی کردن

launderette /ˌlɔːndəˈret lɔːnˈdret/ n لباسشوییِ سکه‌ای، لباسشوییِ سلف‌سرویس

laundress /ˈlɔːndrɪs/ n رختشوی

laundrette /lɔːnˈdret/ = launderette

laundry /ˈlɔːndrɪ/ (*pl* **laundries**) n ۱. (محل) لباسشویی، اتوشویی ۲. رختشوی‌خانه ۳. لباس‌های شستنی، رختِ چـرک؛ لبـاس‌های شسته‌شـده

laundryman /ˈlɔːndrɪmən/ (*pl* **laundrymen**)
n کارگرِ لباسشویی، کارگرِ اتوشویی

laureate /ˈlɒrɪət, (US) ˈlɔːr-/ adj ۱. دارای تاجِ غار، آراسته به تاجِ غار؛ برجسته، نامدار، به‌نام
n ۲. ملک‌الشعرا، شاعرِ دربار

laurel /ˈlɒrəl, (US) ˈlɔːrəl/ n (گیاه) برگِ بو، غار

look to one's laurels / در صددِ حفظِ موفقیتِ / شهرتِ خود بودن؛ جاه‌طلب بودن؛ جویای نام بودن

rest on one's laurels (به طعنه) به موفقیت‌های به‌دست آمده خرسند بودن / اکتفا کردن، خود را از کار و کوشش بی‌نیاز دانستن

win / gain one's laurels به موفقیت دست یافتن، به شهرت رسیدن

laureled /ˈlɒrəld, (US) ˈlɔːr-/ = laurelled

laurelled /ˈlɒrəld, (US) ˈlɔːr-/ adj دارای تاجِ غار، آراسته به تاجِ غار؛ برجسته، نامدار، ممتاز

laurel wreath /ˈlɒrəl riːθ, (US) ˈlɔːrəl/ n تاجِ افتخار؛ تاجِ پیروزی

lav /læv/ n (محاوره) دستشویی، مستراح

lava /ˈlɑːvə/ n گدازه (آتشفشانی)

lavatorial /lævəˈtɔːrɪəl/ adj [شوخی و غیره] مستراحی، کثیف

lavatory /ˈlævətrɪ, (US) -tɔːrɪ/ (*pl* **lavatories**)
n دستشویی؛ توالت

lave /leɪv/ vt (ادبی) شستن، شستشو دادن؛ از کنار / از روی... جاری شدن

lavender /ˈlævəndə(r)/ n ۱. (گیاه) استوقدوس ۲. (رنگِ) بنفشِ روشن، قفایی

lavender water /ˈlævəndə wɔːtə(r)/ n عطرِ استوقدوس

lavish /ˈlævɪʃ/ adj ۱. دست و دل‌باز، گشاده‌دست، بخشنده ۲. [مقدار، خرج و غیره] بسیار زیاد، بـیش از حدّ، بی‌اندازه، بی‌حدّ و حصر

lavish *sth* **on / upon** *sth / sb*
vt بـا دست و دل‌بـازی خـرج کـردن بـرای، بـا گشاده‌دستی دادن به

lavish care on sb به کسی بیش از حدّ توجه کردن

lavishly /ˈlævɪʃlɪ/ adv ۱. با دست و دل‌بازی، بی‌مضایقه ۲. بیش از حدّ، به حدِّ افراط، بـی‌حساب ۳. با شکوه و جلال

law /lɔː/ n ۱. قوانین؛ قانون ۲. (علمِ) حقوق ۳. (ورزش و غیره) قانون؛ (در جمع) قوانـین، مـقررات، قواعد ۴. اصل، قانون؛ قانونِ طبیعت؛ قوانینِ طبیعت ۵. غریزه < the law of self-preservation > ۶. (مـذهب) شریعت، شرع ۷. (در بریتانیا، محاوره) پلیس

the law of the jungle قانونِ جنگل

the letter of the law → letter

the rule of law حاکمیتِ قانون، تسلطِ قانون بر همه

there's no law against sth (محاوره) منعِ قانونی نداشتن، قانونی بودن، (کسی) اجازهٔ چیزی / کاری را داشتن

go to law به دادگاه مراجعه کردن، دعوی به دادگاه بردن

go to law against sb; have the law on sb (محاوره) کسی را به دادگاه کشاندن، از کسی شکایت کردن، کسی را به دادگاه فرستادن

take the law into one's own hands قانون را به دستِ خود اجرا کردن، خود مُجریِ قانون شدن

His word is law. روی حرفش نمی‌شود حرف زد. حرفش قانون است.

law and order نظم و قانون

by law طبقِ قانون

the law of nature قانونِ طبیعت

break the law قانون را نقض کردن، قانون را زیرِ پا گذاشتن، قانون‌شکنی کردن

lay down the law امر و نهی کردن، تحکّم کردن، قانون وضع کردن

have the law on one's side از حمایتِ قانون برخوردار بودن، قانون از کسی حمایت کردن، قانون طرفِ کسی بودن

commercial law قانونِ تجارت

be a law unto oneself به قوانین و مقررات بی‌توجه بودن / اعتنا نکردن، فعّالِ مایشاء بودن

the Law ۱. شریعتِ موسی ۲. تورات

law-abiding /ˈlɔː əbaɪdɪŋ/ *adj* مطیعِ قانون، قانون‌شناس

lawbreaker /ˈlɔːbreɪkə(r)/ *n* قانون‌شکن، خلافکار

lawcourt /ˈlɔːkɔːt/ *n* دادگاه

lawful /ˈlɔːfl/ *adj* ۱. قانونی، طبقِ قانون، مُجاز، جایز، مطابق با قانون، شرعی ۲. [وارث] قانونی، برحق؛ [بچه] مشروع، حلال‌زاده ۳. تابعِ قانون، مطیعِ قانون

lawfully /ˈlɔːfəlɪ/ *adv* قانوناً؛ قانونی، طبقِ قانون؛ به حکمِ قانون، بر اساسِ قانون، شرعاً؛ [بچه‌دار شدن] به طورِ مشروع، به طورِ قانونی

law-giver /ˈlɔː gɪvə(r)/ *n* قانونگزار

lawless /ˈlɔːlɪs/ *adj* ۱. غیرقانونی، خلافِ قانون، قانون‌شکنانه، مخالف با قانون ۲. بی‌قانون، بی‌نظم، آشفته ۳. نافرمان، قانون‌شکن، سرکش، متمرد

lawlessly /ˈlɔːlɪslɪ/ *adv* ۱. به طورِ غیرقانونی، بدونِ رعایتِ قانون، برخلافِ قانون، از روی بی‌قانونی ۲. با بی‌نظمی، با بی‌بند و باری

lawlessness /ˈlɔːlɪsnɪs/ *n* ۱. [شخص] بی‌قانونی، قانون‌شکنی ۲. [کشور] آشفتگی، آشوب، بی‌نظمی، بی‌قانونی، هرج و مرج ۳. [فعالیت] غیرقانونی بودن

Law Lord /ˈlɔː lɔːd/ *n* (در بریتانیا) نمایندهٔ حقوقدانِ مجلسِ اعیان، نمایندهٔ قضاییِ مجلسِ اعیان

lawmaker /ˈlɔːmeɪkə(r)/ *n* قانونگزار، مقنن

lawn[1] /lɔːn/ *n* چمن، چمن‌کاری؛ (ورزش) زمینِ چمن، زمین

lawn[2] /lɔːn/ *n* پارچهٔ کتانی، کتان، پاتیس

lawnmower /ˈlɔːnmaʊə(r)/ *n* ماشینِ چمن‌زنی، چمن‌زن

lawn tennis /ˌlɔːn ˈtenɪs/ *n* (رسمی) تنیس

law of averages /ˌlɔː əv ˈævərɪdʒɪz/ *n* اصلِ میانگینِ احتمالات

law-officer /ˈlɔː ɒfɪsə(r), (US) ɔːfɪsə(r)/ *n* وکیل، مشاورِ حقوقی؛ (در بریتانیا) وکیلِ دولت، مشاورِ حقوقیِ دولت

lawsuit /ˈlɔːsuːt, -sjuːt/ *n* (حقوق) دعوی؛ اقامهٔ دعوی، دادخواهی، تعقیب

lawyer /ˈlɔːjə(r)/ *n* ۱. حقوقدان ۲. مشاورِ حقوقی، وکیل (دادگستری)؛ وکیل (مدافع)

lax /læks/ *adj* ۱. [شخص] لاقید؛ آسان‌گیر، که سخت نمی‌گیرد، راحت، بی‌قید و بند؛ بی‌بندوبار؛ [رفتار] راحت، ملایم، نرم؛ [اصول] سُست، شُل و وِل، نااستوار؛ [اخلاق] بی‌درودربند، سُست ۲. (پزشکی) [شکم] شُل، که لینت دارد ۳. (آواشناسی) [مصوت‌ها] نرم

laxative /ˈlæksətɪv/ *adj,n* (پزشکی) مُسهل، ملیّن

laxity /ˈlæksətɪ/ (*pl* **laxities**) *n* ۱. لاقیدی، آسان‌گیری، راحتی، بی‌قیدی؛ بی‌بندوباری، لاابالی‌گری؛ سهل‌انگاری، اهمال ۲. [رفتار] ملایمت، نرمش ۳. (پزشکی) [شکم] شُلی، لینت؛ لینتِ مزاج

laxly /ˈlækslɪ/ *adv* ۱. با بی‌قیدی، با لاقیدی؛ راحت، ملایم، با ملایمت؛ با بی‌بندوباری ۲. (پزشکی) [کارکردنِ شکم] شُل

laxness /ˈlæksnɪs/ = laxity

lay[1] /leɪ/ (*pt,pp* **laid**) *vt* ۱. گذاشتن، گذاردن، قرار دادن، نهادن ۲. نصب کردن، کار گذاشتن؛ [جاده، کابل و غیره] کشیدن؛ [آجر] چیدن ۳. کردن، ساختن ۴. [گرد و خاک] نشاندن، خواباندن؛ [ترس] از خود دور کردن، از بین بردن ۵. (جانورشناسی) [تخم] گذاشتن؛ ریختن ۶. [داستان، واقعه] اتفاق افتادن ۷. آماده کردن، مهیا کردن، فراهم کردن؛ [میز] چیدن؛ [سفره] پهن کردن؛ [آتش] برپا کردن، عَلَم کردن، روشن کردن ۸. [پول] شرط‌بندی کردن (سر)؛

چندانی قائل نشدن، چیزی را بی‌ارزش شمردن، چندان ارجی به چیزی ننهادن

lay stress / emphasis / weight on sth بر چیزی تأکید کردن، به چیزی اهمیت دادن، بر چیزی ارزش نهادن

lay a tax on sth به چیزی مالیات بستن، بر چیزی مالیات وضع کردن، چیزی را مشمولِ پرداختِ مالیات قرار دادن

lay sb low کسی را به بستر انداختن، کسی را بستری کردن

lay eyes on sb / sth چشمِ کسی به کسی / چیزی افتادن، کسی / چیزی را دیدن

lay hold of sb / sth به کسی / چیزی چسبیدن، به کسی / چیزی چنگ انداختن، از کسی / چیزی آویزان شدن

lay the basis / plan for نقشهٔ ... را کشیدن، پایهٔ ... را ریختن، طرح ریختن، بنیاد گذاشتن

lay sth upon sb چیزی را به عهدهٔ کسی گذاشتن، کسی را مسئولِ چیزی کردن

lay a curse on نفرین کردن

lay sth bare چیزی را آشکار کردن، چیزی را نشان دادن

lay bare one's heart سفرهٔ دلِ خود را باز کردن، سرِ درددل کسی باز شدن

lay sth flat چیزی را خواباندن، چیزی را انداختن

lay sth open ۱. از چیزی پرده برداشتن، چیزی را آفتابی کردن ۲. چیزی را چاک دادن، چیزی را بریدن، چیزی را دریدن

lay oneself open to sth خود را در مظانِ اتهامِ چیزی قرار دادن

lay sth waste چیزی را خراب کردن، چیزی را نابود کردن

lay it on thick / with a trowel (محاوره) مبالغه کردن، غلو کردن، اغراق کردن، مسئله را بزرگ کردن

lay sb's doubts تردیدِ کسی را رفع کردن، کسی را از شک درآوردن

lay a ghost / spirit دفعِ جن کردن

The scene is laid in Athens. داستان در آتن اتفاق می‌افتد. محلِ وقوعِ داستان آتن است.

vt **lay about** *sth / sb* حمله کردن به

lay about one به هر سو حمله کردن

< When they rushed at him, he laid about him with his big stick. >

vt **lay** *sth* **aside** (رسمی) ۱. [پول و غیره] کنار گذاشتن، پس‌انداز کردن، ذخیره‌کردن ۲. [چیز، کتاب] به کناری گذاردن، کنار گذاشتن ۳.

[شرط] بستن؛ [شخص] سرِ ... شرط بستن با ۹. [فرش و غیره] پهن کردن، انداختن، گستردن؛ [کف، حیاط] پوشاندن (با)، فرش کردن (با) ۱۰. [سؤال] مطرح کردن ۱۱. (عامیانه) [زن] خوابیدن با، انداختن به

vi ۱۲. [پرنده] تخم گذاشتن؛ [حشرات و غیره] تخم‌ریزی کردن

n ۱۳. (عامیانه) بغل‌خواب

The woodcutter laid his axe to the tree.
هیزم‌شکن شروع به قطعِ درخت کرد. هیزم‌شکن تبرش را به درخت آشنا کرد.

lay a snare / trap (for sb / sth) تله گذاشتن (برای)، دام گستردن (برای)

lay an ambush (for sb / sth) کمین کردن (برای)، در کمینِ ... نشستن

lay (one's) hands on sth / sb ۱. دست روی ... گذاشتن، گرفتن، تصاحب کردن، به تملّکِ خود درآوردن ۲. روی ... دست بلند کردن، به جانِ ... افتادن ۳. پیدا کردن ۴. (مذهب) تأیید کردن؛ منصوب کردن، (بر) گماشتن

lay violent hands on oneself (کهنه) دست به خودکشی زدن، اقدام به انتحار کردن

the laying-on of hands (مذهب) تأیید؛ انتصاب، برگماشتن

lay sb to rest دفن کردن، به خاک سپردن

lay sb under a / the necessity obligation
کسی را مجبور کردن، کسی را در محذور قرار دادن، کسی را ناگزیر کردن، کسی را ملزم کردن (که)

lay sb under contribution کسی را مجبور به پرداختِ پول کردن، از کسی پول بیرون کشیدن

lay sth to sb's charge کسی را مسئولِ چیزی دانستن، چیزی را از چشمِ کسی دیدن

lay claim to → claim [2]

lay sth at sb's door → door

lay one's finger on → finger

lay siege to → siege

lay the blame (for sth) on sb گناهِ ... را به گردنِ کسی انداختن، کسی را (به خاطرِ ...) متهم کردن

lay a (heavy) burden on sb مسئولیتِ سنگینی را به دوشِ کسی گذاشتن، کارها را سرِ کسی خراب کردن

lay one's hopes on تمامِ امیدِ کسی به ... بودن، به ... امید بستن

lay a strict injunction on sb (to do sth)
به کسی دستورِ مؤکّد دادن (که)، اکیداً به کسی دستور دادن (که)

lay great store by / on sth برای چیزی ارزشِ زیادی قائل شدن، به چیزی ارجِ فراوان نهادن

lay little store by / on sth برای چیزی ارزشِ

[عادت، اصول و غیره] وِل کردن، رها کـردن، کـنار گذاشتن، ترک کردن

lay *sth* **back** *vt* چرخاندن، به عقب برگرداندن

lay *sth* **by** *vt* [پول و غیره] کنار گذاشتن، پس‌انداز کردن، ذخیره کردن

lay *sb / sth* **down** *vt* ۱. (به) زمین گذاشتن ۲. شرط‌بندی کردن (سرِ)؛ پرداختن، دادن ۳. پـایهٔ ... را ریـختن، سـاختن، درست کـردن ۴. [شراب] ذخیره کردن، انبار کردن ۵. [قانون و غیره] وضع کردن؛ [قیمت] تعیین کردن

lay it down that مقرر کردن که...

lay down one's arms اسلحهٔ خود را به زمین گذاشتن، تسلیم شدن

lay down the law تصمیم گرفتن، دستور دادن، حکم کردن

lay down one's life جانِ خود را فدا کردن، زندگیِ خود را قربانی کردن

lay down (one's) office (رسمی) از اختیاراتِ خود صرف‌نظر کردن، از مقامِ خود کناره‌گیری کردن

lay oneself down دراز کشیدن

lay down land in / to / with / under grass زمین را تبدیل به مرتع کردن، زمین را علف‌زار کردن

lay *sth* **in** *vt* [آذوقه و غیره] جمع کردن، تهیه کردن، گرد آوردن؛ ذخیره کردن، انبار کردن

lay into *sb / sth* *vt* (محاوره) حمله کردن به، پریدن به، توپیدن به

lay (*sb*) **off** *vt* ۱. [کارمند، کارگر] بیرون کردن؛ معلّق کردن

vi (محاوره) ۲. کار نکردن؛ استراحت کردن ۳. دست (از سرِ کسی) برداشتن

Lay off! (محاوره) تمامش کن! بس کن! ولش کن!

Lay off him! راحتش بگذار! دست از سرش بردار!

lay *sth* **on** *vt* ۱. [گاز، آب، برق] وصل کردن ۲. (در بریتانیا، محاوره) آمـاده کـردن، مـهیّا کـردن، فراهم کردن، تـهیه دیـدن ۳. [واکس، رنگ] زدن، مالیدن

lay one on sb (عامیانه) ۱. کسی را خر کردن، کسی را رنگ کردن؛ کسی را سیاه کردن ۲. خدمتِ کسی رسیدن، نشانِ کسی دادن، یکی خرجِ کسی کردن

lay *sth / sb* **out** *vt* ۱. پهن کردن، گستردن؛ [غذا] چیدن؛ [اطلاعات، فکر] بیان کـردن، عـرضه کردن ۲. آمادهٔ دفن کردن ۳. (محاوره) [پول] خرج کردن ۴. منظم کردن، نظم بخشیدن به، آرایش دادن (به)؛ [باغ، خانه و غیره] طراحی کردن، طرح ریـختن ۵. (چـاپ) صفحه‌بندی کـردن، صـفحه‌آرایـی کردن، لِی‌آوت کردن ۶. [حریف] ناک‌اوت کردن، از پا درآوردن

lay oneself out (to do sth) هر چه در توانِ خود داشتن کردن (که)، تمامِ همّ خود را به‌کار بستن (کـه)، خود را کشتن (که)

lay over *vi* (در آمریکا، در سفر) توقف کردن، جایی ماندن، شب جایی ماندن

lay *sth / sb* **up** *vt* ۱. [آذوقه] ذخیره کردن، انبار کردن، انـدوختن ۲. [مـاشین، کشتی] از دور خارج کردن، از رده خارج کردن؛ از سـرویس خـارج کـردن، خـوابـاندن ۳. [شـخص] بـه رختخواب انداختن، بستری کردن

lay up trouble for oneself دردسر برای خود درست کردن / تراشیدن / خریدن

lay[2] /leɪ/

the lay of the land *n* وضعِ زمین، شکل‌بندیِ زمین؛ شیبِ زمین

lay[3] /leɪ/ *n* ۱. بالاد، شروه (= شعری کوتاه با زبانی ساده که خوانندگانِ دوره‌گردِ قرون وسطایی می‌خواندند) ۲. ترانه

lay[4] /leɪ/ *pt* of **lie**[2]

lay[5] /leɪ/ *adj* ۱. غیرروحانی، عوام ۲. غیرحرفه‌ای، غیرتخصصی، (مربوط به) مردمِ عادی

a lay brother خادمِ صومعه، خدمتکارِ دیر

a lay sister خادمهٔ دیر، خدمتکارِ صومعه

to the lay mind نزدِ مردمِ عادی، در نظرِ عوام

layabout /ˈleɪəbaʊt/ *n* (در بریتانیا، عامیانه) تن‌لش، آدمِ بی‌کار و بی‌عار

layby /ˈleɪbaɪ/ (*pl* **laybys**) *n* (در بریتانیا، در جاده) پارکینگ، پارکینگِ کنارِ جاده

layer /ˈleɪə(r)/ *n* ۱. لایه، قشر؛ [آجر و غیره] رگ، رج، ردیف؛ (جغرافی) لایه ۲. (کشاورزی) شاخهٔ خوابانده ۳. مرغِ تخمی

vt ۴. [شاخه] خواباندن

a good layer مرغی که زیاد تخم می‌کند، مرغِ پُرتخم

layer-cake /ˈleɪə keɪk/ *n* کیکِ چندلایه، شیرینیِ چندلایه

layette /leɪˈet/ *n* سیسمونی

lay figure /ˌleɪ ˈfɪgə(r)/ *n* ۱. مانکن (چوبی) ۲. (مجازی) آلتِ دست، عروسک

layman /ˈleɪmən/ (*pl* **laymen**) *n* ۱. (آدمِ) غیرروحانی، عامی ۲. آدمِ غیرمتخصص، آدمِ عادی

lay-off /ˈleɪ ɒf, (US) ɔːf/ *n* دورانِ تعلیق، دورانِ بیکاری

layout /ˈleɪaʊt/ *n* ۱. [خانه، باغ، محله و غیره] ترکیب،

آرایش، ساخت، طرح، شکلِ کلی؛ [مقاله] ساختمان ۲. (چاپ) صفحه‌بندی، صفحه‌آرایی، لی‌آوت

lay-over /ˈleɪ əʊvə(r)/ *n* (درآمریکا، در جریانِ سفر) توقف

lay reader /ˌleɪ ˈriːdə(r)/ *n* (در کلیسا) سخنران (مدعو)

lazar /ˈlæzə(r)/ *n* (کهنه) گدای علیل؛ گدای جذامی

lazaret /ˌlæzəˈret/ = lazaretto

lazarette /ˌlæzəˈret/ = lazaretto

lazaretto /ˌlæzəˈretəʊ/ *n* ۱. بیمارستانِ جذامی‌ها ۲. قرنطینه ۳. انبارِ کشتی

Lazarus /ˈlæzərəs/ *n* ۱. (در عهدِ جدید) ایلعازَر ۲. (نیز با حرفِ کوچک) گدا، آدمِ فقیر، آدمِ بی‌چیز

laze /leɪz/ *vi* ۱. ول گشتن، تنبلی کردن؛ استراحت کردن، لم دادن

vt ۲. به بطالت گذراندن، به تنبلی گذراندن، ولِ گشتن

laze about / around = laze *vi*

laze *sth* **away** = laze *vt*

lazily /ˈleɪzɪlɪ/ *adv* ۱. با تنبلی، سرسری، شُل و وِل ۲. به آرامی، به کندی، به آهستگی، به نرمی، یواش، کُند، آرام

laziness /ˈleɪzɪnɪs/ *n* تنبلی، کاهلی؛ لختی، بی‌حالی

lazy /ˈleɪzɪ/ (*comp* **lazier**, *super* **laziest**)

adj ۱. (به تحقیر) [شخص] تنبل، بیکار، بیعار؛ [وقت] توأم با تنبلی، توأم با بیکاری؛ [رفتار] شُل و وِل، بی‌حال ۲. [حرکت] آرام، کُند، بطیء، ملایم ۳. (به تحقیر) [افکار، بهانه] غیرقابل‌قبول، بی‌اساس، بی‌پایه، آبکی

We had a lazy holiday. تعطیلاتمان به بطالت گذشت.

lazybones /ˈleɪzɪbəʊnz/ (*pl* **lazybones**) *n* (محاوره) آدمِ تنبل، آدمِ بیکار و بیعار

lazy Susan /ˌleɪzɪ ˈsuːzn/ **(US)** = dumb waiter

lb /paʊnd/ < **libra** (*pl* **lb,lbs**) *n* پوند (= واحدِ وزن، معادلِ ۰/۴۵۴ کیلوگرم)

lbw /ˌel biː ˈdʌbljuː/ < **leg before wicket**

n (کریکت) لِگ (= محوطهٔ عقب و سمتِ چپ چوب‌زن)

LCD /ˌel siː ˈdiː/ < **liquid crystal display**

LCM /ˌləʊɪst kɒmən ˈmʌltɪpl/ < **lowest common multiple** *n* ک م م، کوچک‌ترین مضربِ مشترک

L/Cpl /ˌlɑːns ˈkɔːpərəl, (US) ˌlæns/ < **Lance-Corporal**

n (نظامی) ۱. (در بریتانیا) سرجوخه ۲. (در آمریکا) تفنگدارِ دریایی

lea /liː/ *n* (ادبی) علفزار، چمن‌زار، مرغزار

LEA /ˌel iː ˈeɪ/ < **Local Education Authority**

n (در بریتانیا) مسئولِ محلیِ آموزش، رئیسِ فرهنگِ محل

leach /liːtʃ/ *vt* [مایع، آب] (از چیزی) گذراندن، عبور دادن

leach *sth* **away / out** *vt* ۱. [کانی، خاک] شستن، شستشو دادن ۲. [مواد معدنی] (از طریقِ شستشو) استخراج کردن

lead[1] /led/ *n* ۱. (شیمی) سرب ۲. (صفت‌گونه) سربی ۳. گرافیت، سربِ سیاه؛ مغزِ مداد ۴. (دریانوردی) سربِ عمق‌سنج ۵. (در جمع) بامِ سرب‌پوش؛ [بام] ورقِ سرب؛ [پنجره] میل‌بستِ سربی ۶. (چاپ) اشپون

cast / heave the lead عمقِ آب را اندازه گرفتن

swing the lead (عامیانه) از زیرِ کار دررفتن

lead[2] /liːd/ *n* ۱. راهنمایی، هدایت ۲. (ورزش و غیره) جلو، جای اول، خطِ جلو؛ مقامِ اول ۳. [سگ] قلاده ۴. (سینما، تئاتر) نقشِ اصلی، نقشِ اول؛ بازیگرِ / هنرپیشهٔ نقشِ اول ۵. جوی، آبراهه؛ [آسیاب] تنوره ۶. (برق) سیمِ رابط، سیمِ گردان ۷. (ورق‌بازی) نوبت؛ ورقی که اول بازی می‌شود ۸. (روزنامه) خبرِ اول، تیترِ اول، خبرِ اصلی؛ مقالهٔ اصلی ۹. سرنخ، رد

follow sb's lead کسی را سرمشق قرار دادن، کسی را الگو قرار دادن؛ از کسی تقلید کردن، از کسی دنباله‌روی کردن

give sb a lead کسی را راهنمایی کردن؛ برای تشویقِ کسی پیشقدم شدن؛ سرنخ به دستِ کسی دادن، راهِ چاره به کسی نشان دادن

take the lead پیشقدم شدن، جلو افتادن

have a lead of ten feet / a ten feet lead (over sb) (ورزش) ده متر (از کسی) جلوتر بودن

take over the lead جلو افتادن؛ در صدر قرار گرفتن، مقامِ اول را به دست آوردن

lose the lead عقب افتادن

be in the lead جلو بودن، در صدر بودن، پیشاپیشِ دیگران قرار داشتن

the male lead نقشِ اولِ مرد

the female lead نقشِ اولِ زن

lead[3] /liːd/ (*pt,pp* **led**) *vt* ۱. راهنمایی کردن، هدایت کردن، بردن؛ راه را به ... نشان دادن؛ [راه] نشان دادن ۲. دستِ ... را گرفتن، راهنمایی کردن؛ [حیوان] طنابِ ... را گرفتن؛ [سگ] زنجیرِ ... را گرفتن؛ [اسب] افسارِ ... را گرفتن (و بردن) ۳. رهبری کردن، در رأسِ ... بودن، سرِ ... بودن، هدایت کردن؛ (نظامی) فرماندهِ ... بودن، فرماندهی کردن ۴. (ورزش و غیره) جلوی ... حرکت کردن، جلوتر از ... بودن، جلوی ... بودن، پیشاپیشِ ... رفتن ۵. کشاندن، رساندن، سوق دادن؛ متقاعد کردن ۶. [زندگی و غیره] گذراندن ۷. (ورق‌بازی) شروع کردن با

vi ۸. (ورزش و غیره) پیش بودن، پیشاپیش حرکت کردن، جلو بودن، جلوتر بودن ۹. (ورق‌بازی) شروع کردن

خبرِ اول گذاشتن ۲. (مشت‌زنی) شروع کردن با

lead article /ˈliːd ɑːtɪkl/ = leading article

leaded /ˈledɪd/ *adj* ۱. [پنجره] با جام‌های کوچک، میله‌سربی ۲. سرب‌پوش، سرب‌گرفته ۳. [بنزین] سرب‌دار

leaded light /ˌledɪd ˈlaɪt/ *n* جامِ میله‌سربی، جامِ کوچک

leaden /ˈledn/ *adj* ۱. (کهنه) سربی، از سرب ۲. سرب‌مانند؛ (رنگ) سربی، سربی‌رنگ ۳. [حرکت و غیره] سنگین، کند ۴. [خوراکی] مثلِ سنگ، سفت ۵. بی‌رمق، بی‌حال، خسته‌کننده، کسل‌کننده

a leaden heart دلی گرفته

leader /ˈliːdə(r)/ *n* ۱. رهبر، پیشوا؛ رئیس؛ سردسته، سرکرده؛ (نظامی) فرمانده ۲. راهنما ۳. (در بریتانیا، موسیقی) ویولن اول؛ (در آمریکا) رهبرِ ارکستر ۴. (حقوق) وکیلِ اصلی ۵. (در بریتانیا، روزنامه) تیترِ اول، خبرِ اصلی؛ سرمقاله ۶. (گیاه‌شناسی) شاخهٔ اصلی ۷. (کالبدشناسی) زردپی، تاندون ۸. (ورزش) دوندهٔ جلو؛ (اسبدوانی) اسبِ جلو ۹. جنسِ زیرِ قیمت (= کالایی که پایین‌تر از قیمتِ اصلی عرضه می‌شود)

leaderless /ˈliːdələs/ *adj* بدونِ رهبر، بدونِ رئیس، بدونِ سرکرده

leadership /ˈliːdəʃɪp/ *n* ۱. رهبری، پیشوایی، ریاست؛ سرکردگی؛ (نظامی) فرماندهی ۲. رهبران؛ رؤسا؛ سرکردگان، سران؛ (نظامی) فرماندهان

lead-free /ˌled ˈfriː/ *adj* [بنزین] بدونِ سرب

lead-in /ˈliːd ɪn/ *n* ۱. مقدمه، مدخل ۲. سیمِ آنتن

leading[1] /ˈledɪŋ/ *n* (چاپ) فاصله (بینِ سطرها)

leading[2] /ˈliːdɪŋ/ *adj* ۱. [شخص، نقش، موضوع و غیره] مهم، اصلی، عمده ۲. [اسب، دونده و غیره] جلو، پیشتاز

n ۳. راهنمایی، هدایت

Leading Aircraftman (در بریتانیا) درجه‌دارِ نیروی هوایی

a leading case (حقوق) سابقهٔ قضایی

leading article /ˌliːdɪŋ ˈɑːtɪkl/ *n* (در بریتانیا، روزنامه) سرمقاله؛ (در آمریکا) مقالهٔ اصلی

leading edge /ˌliːdɪŋ ˈedʒ/ *n* [هواپیما] لبهٔ جلوی بال

leading lady /ˌliːdɪŋ ˈleɪdɪ/ *n* (سینما، تئاتر) هنرپیشهٔ اولِ زن، بازیگرِ اولِ زن

leading light /ˌliːdɪŋ ˈlaɪt/ *n* (محاوره) آدمِ مهم، شخصِ مهم، کله‌گنده، دُم‌کُلفت

leading man /ˌliːdɪŋ ˈmæn/ *n* (سینما، تئاتر) هنرپیشهٔ اولِ مرد، بازیگرِ اولِ مرد

leading question /ˌliːdɪŋ ˈkwestʃən/ *n* سؤالِ جهت‌دار، سؤالِ بودار

The blind leading the blind. کوری عصاکشِ کوری دیگر.

lead sb nowhere کسی راه به جایی نبردن، کسی موفق به انجامِ کاری نشدن

lead sb up the garden path سرِ کسی را شیره مالیدن، کسی را فریب دادن، کسی را گول زدن

lead the way (to) جلو رفتن، راه را نشان دادن؛ راهنمایی کردن

lead sb astray کسی را از راه به در بردن، کسی را گول زدن، کسی را فریب دادن، کسی را اغوا کردن

lead sb by the nose افسارِ کسی را در دست داشتن، کسی را تو مشتِ خود داشتن

lead sb to the altar (به شوخی) [زن] گرفتن، پای سفرهٔ عقد نشاندن

lead the fashion مُد را تعیین کردن، مُدساز بودن

lead to (مجازی) رسیدن به، منجر شدن به، انجامیدن به

I'm led to the conclusion that... به این نتیجه رسیدم که...

lead sb to do sth کاری کردن که کسی...، باعث شدن که کسی...، کسی را وادار کردن که...، کسی را بر آن داشتن که...، کسی را به... کشاندن

lead sb to believe that... به کسی وانمود کردن که...، به کسی باوراندن که...، کسی را متقاعد کردن که...

lead sb a (merry / pretty) dance → dance[1]

lead (sb) a dog's life → dog[1]

All roads lead to Rome. (prov) همهٔ راه‌ها به رُم ختم می‌شود.

lead *sb* **away** *vt* بردن

lead *sb* **back** *vt* برگرداندن

lead into *sth* *vt* [جاده، راه] منتهی شدن به، رسیدن به، رفتن به؛ [در، اتاق] باز شدن به

lead off (*sth*) *vi* ۱. شروع کردن / شدن

vt ۲. شروع کردن ۳. (در موردِ جاده، خیابان) منشعب شدن از، شروع شدن از؛ (در موردِ در) باز شدن به

lead (*sb*) **on** *vt* ۱. دست انداختن، مسخره کردن ۲. کلاه سرِ... گذاردن، گول زدن ۳. (محاوره) تشویق کردن، ترغیب کردن

vi ۴. جلو رفتن، جلو حرکت کردن

lead up to *sth* *vt* ۱. [جاده، راه] رسیدن به، منتهی شدن به؛ (مجازی) منجر شدن به، رسیدن به، انجامیدن به ۲. مقدم بر... بودن، پیش از... قرار داشتن

lead with *sth* *vt* ۱. (روزنامه) تیترِ اصلی گذاشتن،

leading-rein /ˈli:dɪŋ reɪn/ *n* ۱. افسار ۲. قلادهٔ بچّه
leading-strings /ˈli:dɪŋ strɪŋz/ *npl* قلادهٔ بچّه
be in leading-strings اختیارِ کسی دستِ خودش نبودن، افسارِ کسی دستِ دیگران بودن، آقای خود نبودن
lead-ore /ˈled ɔ:(r)/ *n* سنگِ معدنِ سرب، کانیِ سرب
lead poisoning /ˌled ˈpɔɪznɪŋ/ *n* مسمومیت از سرب، قولنجِ سرب
lead shot /ˈled ʃɒt/ *n* (شکار) ساچمه
lead story /ˈli:d stɔ:rɪ/ *n* (روزنامه) خبرِ اول، تیترِ اول، خبرِ اصلی؛ مقالهٔ اصلی؛ سرفصل
lead works /ˈled wɜ:ks/ *n* کارخانهٔ ذوبِ سرب
leaf /li:f/ (*pl* **leaves**) *n* ۱. (گیاه‌شناسی) برگ ۲. (محاوره) گـلبرگ ۳. [کاغذ] ورق، بـرگ ۴. [میز] قسمتِ تاشو ۵. [فلز] ورق
be in leaf برگ داشتن، برگ‌دار بودن
come into leaf برگ دادن، برگ درآوردن
shake like a leaf مثلِ بید لرزیدن
take a leaf out of sb's book کسی را الگو / سرمشق قرار دادن، از کسی سرمشق / درس گرفتن
turn over a new leaf خود را اصلاح کردن، رفتارِ خود را عوض کردن، دست از اعمالِ (ناشایستِ) خود برداشتن
leaf through *sth* *vt* [کتاب و غیره] نگاهی انداختن به، ورقی زدن، تورّق کردن
leafage /ˈli:fɪdʒ/ *n* شاخ و برگ
leaf-bud /ˈli:f bʌd/ *n* جوانه (برگ)
leafless /ˈli:flɪs/ *adj* بدونِ برگ، بی‌برگ؛ خزان‌زده، برهنه
leaflet /ˈli:flɪt/ *n* ۱. برگچه ۲. برگِ جوان، برگِ تازه ۳. بروشور؛ (مذهب، سیاسی) اعلامیه
vt ۴. اعلامیه پخش کردن در؛ بروشور پخش کردن در
leaf-mould /ˈli:f məʊld/ *n* خاکِ برگ
leafy /ˈli:fɪ/ (*comp* **leafier**, *super* **leafiest**)
adj ۱. برگ‌دار؛ پُربرگ ۲. پوشیده از برگ ۳. ساخته شده از برگِ درخت
league[1] /li:g/ *n* (کهنه) فرسخ، لیگ
(= واحدِ مسافت، برابر با ۴/۸ کیلومتر یا حدودِ سه میل)
league[2] /li:g/ *n* ۱. پیمان، عهد، اتحاد ۲. جامعه، انجمن، مجمع ۳. (ورزش) لیگ، مسابقاتِ دوره‌ای ۴. (محاوره) طبقه، کلاس، رده
vt ۵. متحد کردن، متفق کردن
vi ۶. هم‌پیمان شدن، متحد شدن، متفق شدن، هم‌عهد شدن
in league with هم‌پیمان با، متحد با، هم‌عهد با
the League of Nations جامعهٔ ملل
leak /li:k/ *n* ۱. (در لوله، بام و غیره) سوراخ، شکاف، ترک، درز ۲. [آب، گاز و غیره] نَشت، رخنه ۳. نَشتی ۴. (عامیانه) شاشیدن
vi ۵. [آب، گاز و غیره] نشت کردن؛ [لوله، مخزن و غیره] آب دادن، چکه کـردن، آب رفـتن از، نشـتی داشـتن، سوراخ بودن؛ [قایق، کـفش] سـوراخ بـودن؛ [سـقف، دیـوار] آب دادن، نم دادن ۶. [خبر، اطلاعات] به بیرون درز کردن، منتشرشدن، فاش شدن، رخنه کردن، لو رفتن
vt ۷. [خبر، اطلاعات] منتشر کردن، انتشار دادن، فـاش کردن، لو دادن
spring a leak → spring[1]
a leak of information درز کردنِ اطلاعات به بیرون
a budget leak درز کردنِ اطلاعاتِ مربوط به بودجه
take / have a leak (محاوره) شاشیدن
leak out (*sth*) *vi* ۱. [خبر، اطلاعات] به بیرون درز کردن، منتشرشدن، فاش شدن، رخنه کردن، لو رفتن
vt ۲. [خبر، اطلاعات] منتشر کردن، انتشار دادن، فاش کردن، لو دادن
leakage /ˈli:kɪdʒ/ *n* ۱. [آب، گاز و غیره] نشت، رخـــنه؛ [لوله، بـام و غـیره] آب دادن، چکـه کـردن؛ ترکیدگی؛ [اطلاعات] درز کردن (به بیرون) ۲. نشتی
leaky /ˈli:kɪ/ *adj* [ظرف، بام، کفش و غیره] سوراخ، که آب می‌دهد، که نشتی دارد، که چکه مـی‌کند؛ ترک‌دار، درزدار
leal /li:l/ *adj* (در اسکاتلند، ادبی) صادق، مؤمن، وفادار
lean[1] /li:n/ (*comp* **leaner**, *super* **leanest**)
adj ۱. لاغر، باریک؛ [گوشت] کم‌چربی، بی‌چربی، لُخم
۲. [محصول] فقیر، کم، کم‌مایه، کم‌برکت، بی‌برکت
n ۳. گوشتِ کم‌چربی، گوشتِ بی‌چربی، گوشتِ لُخم
lean years سال‌های قحطی، سال‌های کمبود
a lean winter زمستانِ توأم با کمبود
lean[2] /li:n/ (*pt,pp* **leant, leaned**)
vi ۱. [دیوار، ساختمان و غیره] خم شدن، کج شدن، یکوَر شدن؛ کج بودن، مایل بـودن ۲. تکـیه دادن، تکـیه کردن
vt ۳. [نردبان، دوچرخه و غیره] تکیه دادن
lean over backward(s) (to do sth) (محاوره) هر چه توانستن کردن، از هیچ کاری کوتاهی نکردن، هر چه از دستِ کسی برآمدن کردن
lean one's head on sb's shoulder سرِ خود را روی شانهٔ کسی گذاشتن
be leaned تکیه داشتن
lean on / upon *sth / sb* *vt* ۱. تکیه کردن به، اتکا کردن به، متکی بودن به ۲. فشار آوردن به
lean towards *sth* *vt* گرایش داشتن به، تمایل داشتن به

leaning /'li:nɪŋ/ *n* ۱. تمایل، گرایش، گوشه‌چشم، عنایت
adj ۲. خمیده، کج

the Leaning Tower of Pisa برجِ کجِ پیزا

leanness /'li:nnɪs/ *n* لاغری؛ [گوشت] لُخمی، بی‌چربی بودن

leant /lent/ *pt,pp* of **lean**²

lean-to /'li:n tu:/ (*pl* **lean-tos**) *n* بامِ تک‌شیبه؛ (صفت‌گونه) تک‌شیبه، با بامِ تک‌شیبه

leap /li:p/ (*pt,pp* **leapt, leaped**) *vi* ۱. پریدن، جهیدن، جستن، جست زدن ۲. ناگهان افزایش یافتن، یکدفعه زیاد شدن
vt ۳. پریدن از روی، جستن از، جهیدن از روی ۴. پراندن، جهاندن
n ۵. جهش، پرش، جَست، خیز، خیزش ۶. افزایشِ ناگهانی، رشدِ سریع، جهش؛ تغییرِ ناگهانی

leap at the opportunity به موقعیت چنگ زدن، از فرصت استفاده کردن، فرصت را مغتنم شمردن

look before you leap → look¹

leap to the conclusion that به سرعت نتیجه گرفتن که، با عجله نتیجه‌گیری کردن که

Her heart leapt. (از شادی) قلبش در سینه می‌تپید. (از ترس) دلش فروریخت.

leap out at sb; leap off the page at sb [جواب، مسئله و غیره] ناگهان برای کسی روشن شدن

leap to / into sb's mind ناگهان به ذهنِ کسی خطور کردن، در ذهنِ کسی جرقه زدن

a leap in the dark تیری در تاریکی؛ بی‌گدار به آب زدن

by leaps and bounds به سرعت، سریع، تند

leap about *vi* جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن

leap up *vi* به هوا پریدن، بالا پریدن؛ از جا پریدن، یکدفعه بلند شدن

leap-frog /'li:p frɒg, (US) frɔ:g/ (*prp* **leap-frogging**, *pt,pp* **leap-frogged**) *n* ۱. جُفتک‌چارکش، یک پی دو پی
vi ۲. پریدن، جست زدن ۳. رفتن
vt ۴. پریدن از روی ۵. روی دستِ...بلند شدن

leapt /lept/ *pt,pp* of **leap**

leap-year /'li:p jɪə(r)/ *n* سالِ کبیسه

learn /lɜ:n/ (*pt,pp* **learnt, learned**) *vt* ۱. یاد گرفتن، فرا گرفتن، آموختن ۲. مطلع شدن، باخبر شدن، خبردار شدن، آگاه شدن، شنیدن، پی بردن (که) ۳. یاد دادن؛ نشان دادن به، حالیِ...کردن
vi ۴. چیز یاد گرفتن، یاد گرفتن، درس گرفتن ۵. مطلع شدن، خبردار شدن، باخبر شدن

learn the ropes → rope

You / We live and learn. → live²

learn sth by heart چیزی را (از) حفظ کردن، چیزی را از بر کردن، چیزی را به خاطر سپردن، چیزی را روان کردن

He's learnt his lesson. درسِ خوبی گرفت. عبرت گرفت.

learned /'lɜ:nɪd/ *adj* [شخص] فاضل، دانشمند، عالم؛ تحصیل‌کرده؛ [پزشک و غیره] مطلع، متبحّر، خبره؛ [سخنرانی، حرف] فاضلانه، عالمانه، ادیبانه؛ [جامعه] فرهیخته، بافرهنگ؛ [روزنامه] فرهنگی، علمی و فرهنگی، روشنفکری؛ [حرفه] که مستلزمِ دانشِ فراوان است، (مربوط به) دانشمندان

learnedly /'lɜ:nɪdlɪ/ *adv* فاضلانه، عالمانه، با تبحّر، مثلِ دانشمندان

learner /'lɜ:nə(r)/ *n* ۱. شاگرد؛ مبتدی، نوآموز ۲. کسی که آموزشِ رانندگی می‌بیند، کسی که تحتِ تعلیمِ رانندگی است

He is a slow learner. خیلی دیر یاد می‌گیرد. در یادگیری کند است. شاگردِ بدی است.

learners of English کسانی که انگلیسی یاد می‌گیرند، انگلیسی‌خوان‌ها

learner driver /ˌlɜ:nə 'draɪvə(r)/ *n* کسی که آموزشِ رانندگی می‌بیند، کسی که تحتِ تعلیمِ رانندگی است، هنرجوی رانندگی

learning /'lɜ:nɪŋ/ *n* ۱. علم، دانش، فضل، معرفت ۲. یادگیری، تحصیل

a man of (great) learning آدمِ فاضل، آدمِ دانشمند، آدمِ عالم، آدمِ باکمال

learnt¹ /'lɜ:nt/ *pt,pp* of **learn**

learnt² /'lɜ:nt/

learnt behaviour *adj* (روان‌شناسی) رفتارِ اکتسابی

lease /li:s/ *n* ۱. قراردادِ اجاره، اجاره‌نامه، اجاره‌نامچه ۲. (مدّتِ) اجاره ۳. موردِ اجاره
vt ۴. اجاره کردن ۵. اجاره دادن

by / on lease در اجاره، به اجاره

take by / on lease اجاره کردن

a new lease of life عمرِ دوباره

a new lease on life (US) = a new lease of life

give sb a new lease of life حیاتِ تازه‌ای به کسی دادن، روحِ تازه‌ای در کالبدِ کسی دمیدن، خونِ تازه‌ای در رگ‌های کسی به جریان انداختن، عمرِ دوباره‌ای دادن به

get a new lease of life زندگیِ دوباره‌ای یافتن، خونِ تازه‌ای در رگ‌های کسی دویدن

leaseback /'li:sbæk/ *n* (در بریتانیا، حقوق) اجارهٔ پس از فروش، رجوع از هبه، هبهٔ مشروط

leasehold /'li:shəʊld/ *n* ۱. اجاره؛ مستأجری ۲. ملکِ اجاره‌ای *adj* ۳. [ملک] اجاره‌ای *adv* ۴. به طورِ اجاره‌ای

leaseholder /'li:shəʊldə(r)/ *n* مستأجر

lease-lend /,li:s 'lend/ *n* (در جنگِ جهانیِ دوم) کمکِ تسلیحاتیِ آمریکا؛ کمکِ جنسیِ آمریکا

leash /li:ʃ/ *n* [سگ] قلاده

hold in leash (مجازی) مهار کردن، کنترل کردن

He strains at the leash. (محاوره) سعی می‌کند خود را خلاص کند. می‌خواهد بندهایی را که به دست و پایش پیچیده است باز کند. قید و بند را بر نمی‌تابد.

least /li:st/ *adj* ۱. کمترین، کوچک‌ترین، حداقل *n* ۲. کمترین مقدار؛ کمترین مورد، کوچک‌ترین مورد؛ کمترین کار، کوچک‌ترین چیز *adv* ۳. کمتر از همه

at the (very) least حداقل، کمِ کم، لااقل

not least به خصوص، خصوصاً، به ویژه

The least said the better. → say

Least said soonest mended. (prov) → say

at least حداقل، لااقل، دستِ‌کم، کم کمش

(not) in the least به هیچ وجه، اصلاً، اصلا و أبداً، هیچ

to say the least (of it) بی‌اغراق، حداقلِ چیزی که می‌شود (درباره‌اش) گفت

least expensive ارزان‌ترین

least useful کم‌فایده‌ترین

when you are least expecting it وقتی اصلاً انتظارش را ندارید

least of all آخر از همه، کمتر از همه

None of you can complain, Charles least of all. هیچ‌کدام از شما حقِ شکایت ندارید، چه رسد به چارلز / به خصوص چارلز.

Least of all would I want to hurt your feelings. اصلاً نمی‌خواهم تو را ناراحت کنم. هیچ نمی‌خواهم احساساتِ تو را جریحه‌دار کنم.

leastways /'li:stweɪz/ *adv* (محاوره) و یا حداقل، و یا دستِ‌کم

leastwise /'li:stwaɪz/ = leastways

leather /'leðə(r)/ *n* ۱. چرم؛ (صفت‌گونه) چرمی ۲. (در جمع) لباس‌های چرم، چرم *vt* ۳. با چرم پوشاندن

ride hell for leather → hell

leatherette /,leðə'ret/ *n* چرمِ مصنوعی

leather-jacket /'leðə dʒækɪt/ *n* نوزادِ لعل، کرمِ پشهٔ باغی

leather-neck /'leðə nek/ *n* (در آمریکا، عامیانه) تفنگدارِ دریایی

leathery /'leðərɪ/ *adj* چرم‌مانند، مثلِ چرم، چغر، سفت

leave[1] /li:v/ (*pt,pp* **left**) *vt* ۱. رفتن از، ترک کردن، پشتِ سر گذاشتن؛ [اتاق، مدرسه و غیره] خارج شدن از، بیرون رفتن از، درآمدن از ۲. [کار، مدرسه] ترک کردن، وِل کردن، رها کردن ۳. جا گذاشتن، گذاشتن ۴. گذاشتن، قرار دادن ۵. باقی گذاشتن، گذاشتن ۶. (نزدِ کسی) گذاشتن، نهادن ۷. سپردن به، دادن به؛ محول کردن به، واگذار کردن به، دستِ...دادن، به عهدهٔ...گذاشتن ۸. باقی گذاشتن، (به) ارث گذاشتن، گذاشتن ۹. [محل] رد شدن از، گذشتن از، عبور کردن از *vi* ۱۰. رفتن؛ حرکت کردن، رهسپار شدن ۱۱. استعفا دادن، کارِ خود را وِل کردن

leave sb in the lurch → lurch[1]

leave sb cold → cold[1]

leave the room (به کنایه) توالت رفتن، دستشویی رفتن

be / get nicely left (محاوره) گول خوردن، کلاه سرِ (کسی) رفتن

leave sth open [در و غیره] باز گذاشتن

leave the door open (مجازی) بابِ بحث / مذاکره را باز گذاشتن

leave sth fastened [در و غیره] بستن

leave sb weak کسی را ضعیف کردن

leave sb waiting کسی را منتظر گذاشتن

leave sb / sth alone به کسی / چیزی دست نزدن، کسی / چیزی را راحت گذاشتن، کسی / چیزی را اذیت نکردن، کسی / چیزی را به حالِ خود رها کردن

Leave well alone! (prov) گفتم این فتنه است خوابش برده به! چوب در سوراخِ زنبور مکن!

Let's leave it at that! (محاوره) بیا تمامش کنیم! بیا همین‌جا که هست وِلش کنیم! دیگر کاریش نمی‌شود کرد!

leave sb to himself / to his own devices کسی را آزاد گذاشتن، کسی را به حالِ خود گذاشتن، کسی را به خود واگذاشتن

leave sth unsaid چیزی را نگفتن، در موردِ چیزی سکوت کردن، چیزی را ناگفته گذاشتن

leave no stone unturned همهٔ راه‌ها را امتحان کردن، از هیچ کاری مضایقه نکردن، هر کاری که می‌شود کردن، به هر کاری دست زدن، به هر چیزی متوسل شدن

Leaving aside the discussion of the

disadvantages, let's turn to the advantages. بحث دربارهٔ معایبِ قضیه را کنار بگذاریم و به سراغِ محاسنِ آن برویم.

leave much / a lot to be desired اصلاً رضایت‌بخش نبودن

leave something to be desired چندان رضایت‌بخش نبودن، چندان بی‌نقص نبودن

leave nothing to be desired کاملاً رضایت‌بخش بودن، نقص نداشتن

leave go / hold (of sth) (چیزی را) وِل کردن، رها کردن

This deal has left me in debt. این معامله مرا توی قرض انداخت / مقروض کرد.

Three from seven leaves four. سه از هفت می‌شود چهار.

leave a bad / nasty taste in the mouth تجربهٔ تلخی بودن، خاطرهٔ تلخی به جا گذاشتن، توی ذوق زدن

be left ماندن، باقی ماندن

I shall have nothing left. هیچ چیزی برایم (باقی) نمی‌ماند.

To be left until called for (روی بسته‌های پُستی) تحویل در پُست‌خانه

Take it or leave it! همین است که هست، می‌خواهی بخواه می‌خواهی نخواه!

be left at the post → post[1]

I can take it or leave it. برایم فرقی نمی‌کند. برایم علی‌السویه است.

leave word پیغام گذاشتن

leave sth in sb's charge; leave sb in charge of sth اختیارِ چیزی را به دستِ کسی دادن، چیزی را به (دستِ) کسی سپردن، چیزی را به عهدهٔ کسی گذاشتن

leave for رفتن به، عازمِ ... شدن، رهسپارِ ... شدن

leave *sth* **aside** *vt* کنار گذاشتن، در نظر نگرفتن، نادیده گرفتن

leave *sb / sth* **behind** *vt* ۱. نبردن، گذاشتن، باقی گذاشتن ۲. وِل کردن، ترک کردن، پشتِ سر گذاشتن ۳. جا گذاشتن ۴. جلو افتادن از، عقب گذاشتن

be left behind جا ماندن

leave *sth* **in** *vt* [پاراگراف، کلمه و غیره] حذف نکردن، نگه داشتن؛ [میخ و غیره] نکندن، درنیاوردن؛ [کیک] توی فر گذاشتن، گذاشتن که توی فر بماند

leave (*sb / sth*) **off** *vt* ۱. [کار و غیره] متوقف کردن، دست کشیدن از ۲. [لباس] دیگر نپوشیدن ۳. [گاز، آب و غیره] باز نکردن؛ [دربوش] برنداشتن؛ باز نگذاشتن؛ [چراغ، بخاری] روشن نکردن ۴. حذف کردن، از قلم انداختن؛ جا انداختن؛ [شخص] فراموش کردن، از نظر دور داشتن؛ کنار گذاشتن

vi ۵. (محاوره) ایستادن، متوقف شدن، ماندن؛ [باران] بند آمدن

leave *sth* **on** *vt* ۱. [کلاه] برنداشتن؛ [لباس] درنیاوردن ۲. [گاز، آب و غیره] باز گذاشتن، نبستن؛ [دربوش] نبستن، نگذاشتن، باز گذاشتن؛ [چراغ، بخاری] روشن گذاشتن، خاموش نکردن

leave *sth / sb* **out** *vt* ۱. حذف کردن، از قلم انداختن؛ جا انداختن؛ [شخص] فراموش کردن، از نظر دور داشتن؛ کنار گذاشتن؛ [فرصت] چشم پوشیدن از، صرفِ‌نظر کردن از ۲. سرِ جای خود نگذاشتن، بیرون گذاشتن

leave sth out in the rain چیزی را بیرون زیرِ باران گذاشتن

leave *sth* **over** *vt* به تعویق انداختن، معوق گذاشتن، موکول کردن

be left over باقی ماندن، ماندن

leave[2] /liːv/ *n* ۱. (رسمی) اجازه، رُخصت، اذن؛ اجازهٔ مرخصی ۲. مرخصی؛ ایّامِ مرخصی ۳. رفتن، عزیمت، ترک

without as / so much as a by your leave (محاوره) بدونِ اجازه؛ گستاخانه، وقیحانه؛ با بی‌ادبی

by / with your leave (رسمی) با اجازه، با اجازهٔ شما

take French leave → French

be on leave در مرخصی بودن

sick leave مرخصیِ استعلاجی

take (one's) leave (of sb) (رسمی) (از کسی) خداحافظی کردن؛ اجازهٔ مرخصی گرفتن

take leave of one's senses عقلِ خود را از دست دادن، خل شدن

leaven /ˈlevən/ *n* ۱. خمیرترش، خمیرمایه؛ مخمّر، پیست ۲. (مجازی) مایه؛ رگه؛ مزه، چاشنی

vt ۳. خمیرترش زدن به، خمیرمایه زدن به ۴. جان بخشیدن به، تحرک بخشیدن به، تأثیر گذاشتن بر، مایه‌ای (از چیزی) زدن به

< *His speech was leavened by a few witty stories.* >

pleasure with pain for leaven خوشی با مایه‌ای از رنج، شادیِ آمیخته با غم، نوشِ آمیخته با نیش

leavened with / by با مایه‌ای از

leavening /ˈlevnɪŋ/ *n* ۱. خمیرترش، خمیرمایه؛ مخمّر، پیست ۲. (مجازی) مایه؛ رگه؛ مزه؛ چاشنی

leave of absence /ˌliːv əv ˈæbsəns/ n (رسمی) مرخصی

leaves /liːvz/ *pl* of **leaf**

leave-taking /ˈliːv teɪkɪŋ/ n (رسمی) خداحافظی

leavings /ˈliːvɪŋz/ npl ته‌مانده(ها)، پس‌مانده(ها)، باقیمانده(ها)

Lebanese /lebəˈniːz/ adj ۱. لبنانی؛ (مربوط به) لبنان
n ۲. لبنانی، اهلِ لبنان

Lebanon /ˈlebənən/ n لبنان

lecher /ˈletʃə(r)/ n (به تحقیر) مردِ شهوتران، آدمِ شهوت‌پرست، آدمِ حَشَری؛ آدمِ هرزه

lecherous /ˈletʃərəs/ adj (به تحقیر) [مرد] شهوتران، شهوت‌پرست، حَشَری؛ هرزه؛ [نگاه] شهوانی، شهوت‌انگیز

lechery /ˈletʃərɪ/ n (به تحقیر) شهوت؛ شهوترانی، شهوت‌پرستی؛ هرزگی

lectern /ˈlektən/ n میز خطابه، تریبون

lecture /ˈlektʃə(r)/ n ۱. سخنرانی، نطق ۲. (دانشگاه) کنفرانس، سخنرانیِ درسی، درس ۳. سرزنش، ملامت؛ پند، اندرز، نصیحت؛ موعظه
vi ۴. سخنرانی کردن، نطق کردن؛ (دانشگاه) درس دادن
vt ۵. سرزنش کردن، ملامت کردن؛ پند و اندرز دادن به؛ موعظه کردن برای
give sb a lecture کسی را نصیحت کردن؛ برای کسی موعظه کردن
He lectures in law. استادِ حقوق است. حقوق درس می‌دهد.

lecturer /ˈlektʃərə(r)/ n ۱. سخنران ۲. (در آمریکا، دانشگاه) مربّی؛ مدرّس، استادِ دانشگاه

lectureship /ˈlektʃəʃɪp/ n (دانشگاه) مربّی‌گری، مدرّسی، استادیِ دانشگاه

led /led/ *pt,pp* of **lead**[3]

LED /ˌel iː ˈdiː/ <**light-emitting diode** n (برق) دیودِ ساطعِ نور

ledge /ledʒ/ n ۱. [دیوار، پنجره و غیره] لب، هرّه؛ رَف، تاقچه؛ (کوه‌نوردی) تاقچه ۲. (در زیرِ آب) صخره ۳. (کانی‌شناسی) رگه

ledger /ˈledʒə(r)/ n ۱. (حسابداری) دفترِ کل ۲. (موسیقی) خطِ اضافی

ledger line /ˈledʒə(r) laɪn/ n (موسیقی) خطِ اضافی

lee /liː/ n ۱. (محل) بادپناه ۲. [کشتی] سمتِ پشت به باد، سمتِ پناه
in / under the lee of در پناهِ

leech /liːtʃ/ n ۱. زالو ۲. (به طعنه، شخص) زالو، زالوصفت، انگل ۳. (کهنه) حکیم‌باشی، طبیب
cling / stick to sb like a leech (مجازی) مثلِ کنه به کسی چسبیدن

leek /liːk/ n تَره‌فرنگی

leer /lɪə(r)/ n ۱. نگاهِ چپ؛ نگاهِ موذیانه؛ نگاهِ هیز؛ آدمِ هیز، آدمِ چشم‌چران
vi ۲. موذیانه نگاه کردن؛ هیزی کردن، دید زدن، چشم‌چرانی کردن
leer at sb کسی را با چشم خوردن، کسی را با چشم لُخت کردن

leery /ˈlɪərɪ/ adj (محاوره) مشکوک، بدگمان، مظنون، ظنین، بدبین

lees /liːz/ npl [شراب و غیره] دُرد؛ لِرد، ته‌نشین
drink / drain to the lees تا آخرین قطره نوشیدن؛ (مجازی) تا ته رفتن

lee shore /ˈliː ʃɔː(r)/ n ساحلِ رو به بادِ دریا

lee side /ˈliː saɪd/ n [کشتی] سمتِ پشت به باد، سمتِ پناه

lee tide /ˈliː taɪd/ n مَدّ در جهتِ باد

leeward /ˈliːwəd, ˈluːəd/ adj,adv ۱. پشت به باد، در جهتِ باد
n ۲. (دریانوردی) سمتِ پشت به باد، سمتِ پناه
to leeward پشت به باد، در جهتِ باد

leeway /ˈliːweɪ/ n ۱. (دریانوردی) انحراف (در جهتِ باد) ۲. آزادیِ عمل ۳. مهلت، فرصت، وقت
< Janet's got a lot of leeway to make up in her studies after her illness. >
اندازه، فضا، جا؛ پول
make up leeway (در بریتانیا) فرصتِ ازدست‌رفته را جبران کردن، عقب‌ماندگی‌ها را جبران کردن، جبرانِ مافات کردن

left[1] /left/ *pt,pp* of **leave**[1]

left[2] /left/ adj ۱. چپ، طرفِ چپ، سمتِ چپ
n ۲. سمتِ چپ، دستِ چپ ۳. گردش به چپ ۴. (مشت‌زنی) ضربهٔ چپ
adv ۵. به سمتِ چپ، به طرفِ چپ
have two left feet (محاوره) مثلِ چلاق‌ها راه رفتن؛ دست‌وپاچلفتی بودن
right and left → right[2]
the Left (سیاسی) جناحِ چپ، چپ
Eyes left! (نظامی) نظر به چپ!
left, right and centre (محاوره) همه جا، هر جا، همه جاها

left back /ˈleft bæk/ n (فوتبال) دفاعِ چپ

left-hand /ˈleft hænd/ adj چپ، سمتِ چپ، دستِ چپ

left-hand drive /ˌleft hænd ˈdraɪv/ adj [ماشین] فرمانْ دستِ چپ

left-handed /ˌleft ˈhændɪd/ adj ۱. چپ‌دست ۲. [پیچ] چپ‌گرد؛ [قیچی و غیره] مخصوصِ آدم‌های چپ‌دست ۳. دست و پاچلفتی، ناشی

a left-handed compliment تعارفِ شاه‌عبدالعظیمی، تعارفِ آبکی

left-hander /ˌleft ˈhændə(r)/ *n* ۱. آدمِ چپ‌دست ۲. ضربهٔ چپ

leftie /ˈleftɪ/ *n* ۱. (در بریتانیا، محاوره، به طعنه) چپی، دستِ چپی ۲. (درآمریکا، محاوره) بازیکنِ چپ‌دست

leftism /ˈleftɪzəm/ *n* (سیاسی) چپ‌گرایی

leftist /ˈleftɪst/ *n,adj* (سیاسی) چپ‌گرا، چپ

left luggage /ˌleft ˈlʌgɪdʒ/ *n* (راه‌آهن و غیره) اثاثیهٔ امانتی

left-luggage /ˌleft ˈlʌgɪdʒ/ *n* قسمتِ اثاثیهٔ امانتی، قسمتِ امانات

left-luggage office /ˌleft ˈlʌgɪdʒ ɒfɪs, (US) ɔːfɪs/ = left-luggage

left-of-centre /ˌleft əv ˈsentə(r)/ *adj* (سیاسی) با گرایشاتِ چپ؛ متمایل به چپ، مایل به چپ

leftover /ˈleftəʊvə(r)/ *adj* [غذا] ته‌مانده، پس‌مانده، باقیمانده، مانده، اضافی

leftovers /ˈleftəʊvəz/ *npl* باقیمانده‌ها، پس‌مانده‌ها، ته‌مانده‌ها

left wing /ˌleft ˈwɪŋ/ *n* ۱. (نظامی، سیاسی) جناحِ چپ ۲. (ورزش) گوشِ چپ

left-wing /ˌleft ˈwɪŋ/ *adj* [روزنامه، نظریات] چپ، چپی، دستِ چپی

left-winger /ˌleft ˈwɪŋə(r)/ *n* ۱. (سیاسی) عضوِ جناحِ چپ، چپ‌گرا، دستِ چپی ۲. (ورزش) بازیکنِ گوشِ چپ

lefty /ˈleftɪ/ = leftie

leg /leg/ (*prp* **legging**, *pt,pp* **legged**) *n* ۱. پا، لِنگ؛ (آشپزی) ران ۲. [شلوار] پاچه؛ [جوراب] ساقه، ساق ۳. [میز، تخت و غیره] پایه ۴. (ریاضی) ساق ۵. (کریکت) لِگ (= محوطهٔ عقب و سمتِ چپِ چوب‌زن) ۶. [سفر] مرحله ۷. (ورزش) مرحله؛ مسابقه

cost / pay an arm and a leg → arm[1]

have one's tail between one's legs → tail

talk the hind legs off a donkey → talk[2]

be all legs (به تحقیر) دیلاق بودن، لندوک بودن، لنگ‌دراز بودن، دراز و لاغر بودن

be off one's legs استراحت کردن، در حالِ استراحت بودن

be on one's legs / on one's hind legs ۱. (سرِ پا) ایستاده بودن ۲. از بستر برخاسته بودن، حالِ کسی خوب شده بودن، دوباره سرِ پا بودن

be on one's last legs ۱. خسته بودن، هلاک بودن ۲. مشرف به موت بودن، پای کسی لبِ گور بودن، چیزی از عمرِ کسی باقی نبودن

feel / find one's legs ۱. [بچه] راه افتادن ۲. (مجازی) روی پای خود ایستادن، به خود متکی شدن

find one's sea legs → sea legs

give sb a leg up ۱. به کسی کمک کردن که (از جایی) بالا برود، برای کسی قلاب گرفتن؛ به کسی کمک کردن که سوارِ اسب شود ۲. (مجازی) در وقتِ احتیاجِ کسی به او کمک کردن

pull sb's leg سربه‌سرِ کسی گذاشتن، کسی را دست انداختن

run sb off his legs کسی را خسته کردن، کسی را از پا انداختن

shake a leg (محاوره) رقصیدن

Shake a leg! یالّا! شروع کن! تکان بخور! بجنب!

show a leg (محاوره) (از رختخواب) پا شدن

Show a leg! بیشتر سعی کن!

not have a leg to stand on (محاوره) هیچ وسیله‌ای برای اثباتِ حرف‌های / مدعای خود نداشتن، هیچ توجیهِ باارزشی نداشتن، حرف‌های کسی بی‌پر و پایه بودن

stretch one's legs پیاده‌روی کردن، پیاده رفتن

take to one's legs دررفتن، فرار کردن

I walked my legs off. از بس که راه رفتم از پا افتادم. آنقدر رفتم رفتم تا از پا افتادم.

I walked him off his legs. از بس راه بردمش از پا افتاد.

be on its last legs روزهای آخرِ عمرِ چیزی بودن؛ [میز و غیره] در حالِ شکستن بودن، فاتحهٔ ... خوانده بودن؛ [خانه و غیره] در حالِ خرابی بودن

the first leg مسابقهٔ رفت

the second / return leg مسابقهٔ برگشت

leg before wicket → wicket

leg it *vt* (محاوره) دررفتن، فرار کردن

legacy /ˈlegəsɪ/ *n* ۱. ارث، ارثیه، ماترک؛ (حقوق) موصی به ۲. (مجازی) مرده‌ریگ، میراث، یادگار

legal /ˈliːgl/ *adj* ۱. قانونی، مشروع، مُجاز ۲. حقوقی

the legal fare (اقتصاد) تعرفهٔ مُجاز

take legal action (against sb) (علیهِ کسی) اقامهٔ دعوا کردن، دست به اقداماتِ قانونی زدن

a legal offence بی‌حرمتی به قانون؛ تجاوز به قانون

take legal advice با وکیل مشورت کردن

a legal adviser مشاورِ حقوقی، وکیل

the legal department ادارهٔ حقوقی

leggings /ˈlegɪŋz/ *n* ۱. ساق‌پیچ، زنگال، پاتابه، گِتر ۲. (برای بچه‌ها و زنان، در جمع) شلوارِ چسبی، شلوارِ کشی

leggy /ˈlegɪ/ *adj* (محاوره) [شخص] لنگ‌دراز، پابلند؛ [اسب، سگ] پابلند

leghorn /leˈgɔ:n, (US) ˈlegən/ *n* ۱. (جانور) مرغ لگهورن، مرغ ایتالیایی ۲. کلاهِ حصیری

legibility /ˌledʒəˈbɪlətɪ/ *n* خوانایی

legible /ˈledʒəbl/ *adj* [نوشته] خوانا، قابل‌خواندن، روشن

legibly /ˈledʒəblɪ/ *adv* به طورِ خوانایی، روشن

legion /ˈli:dʒən/ *n* ۱. (در روم باستان) لژیون ۲. لشکر، سپاه ۳. (ادبی) تعدادِ زیاد، انبوه، گروهِ کثیر

adj ۴. (ادبی) فراوان، کثیر، بسیار، متعدد

be legion متعدد بودن، بسیار زیاد بودن

the American Legion کانونِ جنگ‌دیدگانِ آمریکا

the British Legion کانونِ جنگ‌دیدگانِ بریتانیا

the (French) Foreign Legion لژیونِ خارجیِ فرانسه

the Legion of Honour نشانِ لژیون (دونور)

legionary /ˈli:dʒənərɪ, (US) -nerɪ/ (*pl* **legionaries**)

adj ۱. (مربوط به) لژیون

n ۲. عضوِ لژیون؛ لژیونر، عضوِ لژیونِ خارجیِ فرانسه

legislate /ˈledʒɪsleɪt/ *vi* قانون وضع کردن، قانون گذاشتن، قانون گذراندن

legislation /ˌledʒɪsˈleɪʃn/ *n* ۱. قانون‌گذاری، وضعِ قانون ۲. قانون؛ قوانین

legislative /ˈledʒɪslətɪv, (US) -leɪtɪv/ *adj* (مربوط به) قانون‌گذاری، قانونی

a legislative assembly هیئتِ قانون‌گذاری، مجمعِ مقنّنه

legislator /ˈledʒɪsleɪtə(r)/ *n* (رسمی) قانون‌گذار؛ عضوِ مجمعِ قانون‌گذاری

legislature /ˈledʒɪsleɪtʃə(r), -lətʃə(r)/ *n* (رسمی) هیئتِ مقنّنه، مجمعِ قانون‌گذاری؛ مجلس (مقنّنه)

legit /lɪˈdʒɪt/ *adj* (عامیانه) بی‌شیله و پیله، بی‌دوز و کلک، درست، قانونی

legitimacy /lɪˈdʒɪtɪməsɪ/ *n* ۱. (رسمی) مشروعیت، قانونی بودن؛ حقّانیت، برحق بودن ۲. (رسمی) [استدلال، نظریات و غیره] درستی، صحت، اعتبار؛ موجه بودن، معقول بودن، منطقی بودن ۳. [بچه] حلال‌زادگی، مشروع بودن

legitimate /lɪˈdʒɪtɪmət/ *adj* ۱. قانونی، مُجاز، مشروع؛ برحق، به حق ۲. [استدلال، علت] درست، صحیح؛ [بهانه، نتیجه و غیره] موجه، معقول، منطقی ۳. [بچه] حلال‌زاده، مشروع

the legitimate theatre تئاترِ جدّی، نمایشِ جدّی

go into the legal profession واردِ کارهای حقوقی شدن

legal aid /ˌli:gl ˈeɪd/ *n* وکالتِ تسخیری

She has applied for legal aid. تقاضای وکیلِ تسخیری کرده است.

legalisation /ˌli:gəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = legalization

legalise /ˈli:gəlaɪz/ = legalize

legalism /ˈli:gəlɪzəm/ *n* افراط در پیروی از قانون، قانون‌زدگی

legalistic /ˌli:gəˈlɪstɪk/ *adj* (به طعنه) قانون‌زده، قانون‌پرستانه

legality /li:ˈgælətɪ/ (*pl* **legalities**) *n* ۱. مشروعیت، قانونی بودن؛ مطابقت با قانون ۲. (در جمع) جنبه‌های قانونی؛ کارهای قانونی

legalization /ˌli:gəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ *n* ۱. قانونی کردن، آزاد کردن، مُجاز کردن ۲. [سند، امضا] تأیید، گواهی، تصدیق

legalize /ˈli:gəlaɪz/ *vt* ۱. قانونی کردن، مُجاز کردن، آزاد کردن، رسمیت بخشیدن به، مشروعیت بخشیدن به ۲. [سند، امضا] تأیید کردن، گواهی کردن، تصدیق کردن

legally /ˈli:gəlɪ/ *adv* قانوناً، به لحاظِ قانونی؛ شرعاً؛ به لحاظِ حقوقی

legal proceedings /ˌli:gl prəˈsi:dɪŋz/ *npl* محاکمه، دادرسی؛ جریانِ محاکمه، جریانِ رسیدگی

legal tender /ˌli:gl ˈtendə(r)/ *n* (مالی) پولِ قانونی، پولِ رایج

legate /ˈlegɪt/ *n* سفیرِ واتیکان، نمایندهٔ پاپ

legatee /ˌlegəˈti:/ *n* (حقوق) وارث، موصی‌له

legation /lɪˈgeɪʃn/ *n* ۱. هیئتِ دیپلماتیک، هیئتِ سیاسی ۲. (دفترِ) نمایندگیِ سیاسی ۳. نمایندگیِ دیپلماتیک

legato /lɪˈgɑ:təʊ/ *adj,adv,n* (موسیقی) لِگاتو، متّصل

legend /ˈledʒənd/ *n* ۱. افسانه، قصّه ۲. (ادبیات) افسانه‌ها، قصّه‌ها ۳. (روی سکه، مدال) نوشته؛ (کنارِ عکس، نقشه) نوشته، شرح؛ راهنما ۴. (محاوره) آدمِ مشهور، آدمِ برجسته، آدمِ معروف ۵. [حادثه] اسطوره، افسانه

legendary /ˈledʒəndrɪ, (US) -derɪ/ *adj* افسانه‌ای؛ (محاوره) مشهور، معروف، برجسته

leger /ˈledʒə(r)/ *n* (موسیقی) خطِ اضافی

legerdemain /ˌledʒədəˈmeɪn/ *n* (رسمی) ۱. شیرین‌کاری، تردستی ۲. حیله، حقه، کلک، ترفند ۳. مغلطه، سفسطه

leger line /ˈledʒə(r) laɪn/ = ledger line

-legged /ˈlegɪd, legd/ (در ترکیب) پا؛ پایه

< three-legged >

of legitimate birth حلال‌زاده، مشروع

legitimately /lɪˈdʒɪtɪmətlɪ/ *adv* ۱. قانوناً، به طورِ قانونی، به طورِ مشروع ۲. به حق، به درستی، درست

legitimatise /lɪˈdʒɪtɪmətaɪz/ = legitimize

legitimatize /lɪˈdʒɪtɪmətaɪz/ = legitimize

legitimize /lɪˈdʒɪtɪmaɪz/ *vt* (رسمی) ۱. به رسمیّت شناختن، رسمیّت بخشیدن به، مشروعیت دادن به، قانونی کردن ۲. [بچّه] حقِّ حلال‌زادگی دادن به، حلال‌زاده اعلام کردن ۳. معقول جلوه دادن، منطقی نشان دادن، درست جلوه دادن، موجه ساختن، توجیه کردن

legless /ˈleglɪs/ *adj* ۱. بدونِ پا، علیل ۲. (عامیانه) پاتیل، کله‌پا، سیاه‌مست

Lego /ˈlegəʊ/ *n* (اسباب‌بازی) لِگو

leg-pull /ˈleg pʊl/ *n* شوخی، سربه‌سر گذاشتن

leg-pulling /ˈleg pʊlɪŋ/ = leg-pull

leg-room /ˈleg ruːm, rʊm/ *n* [صندلیِ اتومبیل و غیره] جا پا

legumes /ˈlegjuːmz, lɪˈgjuːmz/ *npl* حبوبات، بقولات

leguminous /lɪˈgjuːmɪnəs/ *adj* ۱. شبیهِ حبوبات، (مربوط به) حبوبات ۲. (گیاه‌شناسی) پروانه‌وار، سبزی‌آسا

lei /leɪ, ˈleɪiː/ *n* حلقهٔ گل

leisure /ˈleʒə(r), (US) ˈliːʒər/ *n* وقتِ اضافه، وقتِ آزاد، فراغت

Marry in haste, repent at leisure. (prov) → marry

at leisure ۱. (رسمی) بیکار، فارغ، آزاد ۲. سرِ فرصت، بدونِ عجله

at your leisure هرموقع وقت کردی، هروقت توانستی، هروقت بیکار شدی، هرموقع فرصت داشتی، سرِ فرصت

leisure time اوقاتِ فراغت

leisure hours ساعاتِ بیکاری

leisure centre /ˈleʒə sentə(r), (US) ˈliːʒər/ *n* (در بریتانیا) مرکزِ تفریحی ورزشی

leisured /ˈleʒəd, (US) ˈliːʒərd/ *adj* [شخص] که وقتِ آزاد زیاد دارد، که کارِ زیادی نمی‌کند، فارغ‌البال؛ [زندگی] آرام، راحت، بی‌دردسر

the leisured classes طبقاتِ مرفّه

leisurely /ˈleʒəlɪ, (US) ˈliːʒərlɪ/ *adv* ۱. سرِ فرصت، بدونِ عجله، با تأنّی ۲. *adj* [حرکت] آرام، باتأنّی، آهسته؛ [شخص] آرام، ملایم؛ [سفر] بدونِ عجله، بدونِ شتاب؛ [کار] که تلاشِ زیادی نمی‌خواهد، که خسته‌کننده نیست، راحت

leitmotif /ˈlaɪtməʊtiːf/ = leitmotiv

leitmotiv /ˈlaɪtməʊtiːf/ *n* ۱. (موسیقی) لایت‌موتیو ۲. (مجازی) مضمونِ مکرر، ترجیع‌بند

lemming /ˈlemɪŋ/ *n* موشِ قطبی

lemon /ˈlemən/ *n* ۱. لیمو (ترش)؛ درختِ لیموترش ۲. (در بریتانیا، عامیانه) چیزِ مزخرف، چیزِ افتضاح؛ آدمِ پَپه ۳. (رنگِ) لیمویی

lemonade /ˌleməˈneɪd/ *n* لیموناد؛ شربتِ آبلیمو

lemon curd /ˌlemən ˈkɜːd/ *n* (آشپزی) کِرِمِ لیمو

lemon drop /ˈlemən drɒp/ *n* آب‌نباتِ لیمویی

lemon sole /ˌlemən ˈsəʊl/ *n* ماهیِ کفشک

lemon squash /ˈlemən skwɒʃ/ *n* شربتِ آبلیمو

lemon squeezer /ˈlemən skwiːzə(r)/ *n* (دستگاهِ) آبلیموگیری

lemur /ˈliːmə(r)/ *n* (جانور) لِمور، میمونِ ماداگاسکار

lend /lend/ (*pt,pp* **lent**) *vt* ۱. قرض دادن، وام دادن، دادن ۲. [اهمیت و غیره] دادن، بخشیدن، افزودن

lend colour to → colour[1]

lend a (helping) hand (with sth) (به کسی) کمک کردن، به کسی دستِ یاری دادن

lend an ear گوش دادن

lend a look نگاهی انداختن

lend one's name to (رسمی) حمایت کردن از، پشتیبانی کردن از

lend oneself to sth خود را به دستِ چیزی سپردن، خود را درگیرِ چیزی کردن؛ مرتکبِ چیزی شدن

lend itself to *sth* *vt* مناسبِ ... بودن، به دردِ ... خوردن، برای ... جان دادن

lender /ˈlendə(r)/ *n* قرض‌دهنده، وام‌دهنده

lending /ˈlendɪŋ/ *n* قرض، وام

bank lending وامِ بانکی

the lending rate نرخِ بهره

lending library /ˈlendɪŋ laɪbrərɪ, (US) laɪbrerɪ/ *n* کتابخانه‌ای که کتاب امانت می‌دهد

length /leŋθ/ *n* ۱. طول، درازا، درازی؛ اندازه ۲. مدّت ۳. (ورزش) طول، قد ۴. [طناب، سیم و غیره] تکّه، قطعه؛ [پارچه] قواره، قد؛ [کاغذدیواری] قد ۵. (آواشناسی) کشش

(at) full length دراز به دراز

lie at full length دراز کشیدن

keep sb at arm's length با کسی خودمانی نشدن، به کسی نزدیک نشدن، فاصلهٔ خود را با کسی حفظ کردن

over the length and breadth of sth در تمامِ جایی، در سرتاسرِ جایی

at length ۱. (رسمی) بالاخره، سرانجام، دستِ آخر،

عاقبت ۲. مدتی مدید، مدتی طولانی، زمانی دراز ۳. به تفصیل، به طورِ مشروح، جزء‌به‌جزء، به طورِ کامل، کاملاً

go to any length(s) دست به هر کاری زدن، هر کاری کردن، از هیچ کوششی فروگذار نکردن

length of service (اداری) سابقهٔ خدمت

go to any / some / great length(s) to do sth دردسرِ زیادی کشیدن که...، به زحمتِ زیادی افتادن که...، هر کاری کردن که...

a dress length قوارهٔ پیراهنی

lengthen /'leŋθən/ *vt* ۱. [لباس، روز و غیره] بلند کردن، بلندتر کردن؛ [دیدار، زندگی] طولانی کردن، طولانی‌تر کردن؛ (آواشناسی) [مصوت] کشیدن *vi* ۲. [لباس، روز و غیره] بلند شدن، بلندتر شدن؛ [دیدار و غیره] طولانی شدن، طولانی‌تر شدن

lengthways /'leŋθweɪz/ *adv* ۱. از طول، به طول *adj* ۲. طولی

lengthwise /'leŋθwaɪz/ = lengthways

lengthy /'leŋθɪ/ (*comp* **lengthier**, *super* **lengthiest**) *adj* [نوشته، سخنرانی] طولانی، مطوّل، دراز، پرطول و تفصیل؛ تمام‌نشدنی؛ خسته‌کننده، ملال‌آور

lenience /'li:nɪəns/ *n* ملایمت، مدارا، نرمش، نرمی؛ آسان‌گیری، تساهل

leniency /'li:nɪənsɪ/ = lenience

lenient /'li:nɪənt/ *adj* [پدر و مادر، قاضی] آسان‌گیر، که سخت نمی‌گیرد، ملایم، باگذشت، بامدارا، نرم؛ [حکم] خفیف، توأم با ارفاق

leniently /'li:nɪəntlɪ/ *adv* با ملایمت، با مدارا، با نرمش، به نرمی

lenity /'lenətɪ/ *n* (رسمی) گذشت؛ مهربانی، ملایمت؛ مدارا، نرمش، نرمی

lens /lenz/ (*pl* **lenses**) *n* ۱. [دوربین و غیره] عدسی، لنز ۲. (کالبدشناسی) عدسی، جلیدیّه

lent /lent/ *pt,pp* of **lend**

Lent /lent/ *n* (مذهب، در مسیحیت) ایامِ روزه، چلّهٔ روزه

keep Lent روزه گرفتن

Lenten /'lentən/ *adj* ۱. (مذهب، در مسیحیت) (مربوط به) ایامِ روزه، (مربوط به) چلّهٔ روزه ۲. [غذا] بی‌گوشت، کم‌مایه

lentil /'lentl/ *n* عَدس

Lent lily /'lent lɪlɪ/ *n* (گلِ) نسرین، نرگسِ زرد

lento /'lentəʊ/ *adj,n,adv* (موسیقی) لِنتو، آهسته

Leo /'li:əʊ/ (*pl* **Leos**) *n* ۱. (ستاره‌شناسی) اسد، شیر (= پنجمین صورتِ منطقةالبروج) ۲. آدمِ متولدِ برجِ اسد

leonine /'lɪənaɪn/ *adj* (رسمی) ۱. (مربوط به) شیر ۲. شیرمانند؛ [سر، شانه] پُرمو؛ [ریش] انبوه؛ [خشم] زایدالوصف، زیاد، شیرآسا

leopard /'lepəd/ *n* پلنگ

leopardess /,lepə'des/ *n* ماده پلنگ، پلنگِ ماده

leotard /'li:ətɑ:d/ *n* (ژیمناستیک و رقص) مایو؛ لباسِ ژیمناستیک

leper /'lepə(r)/ *n* ۱. جذامی ۲. آدمِ مطرود

leprechaun /'leprəkɔ:n/ *n* (در ایرلند) جنّ، جنِّ کوتوله

leprosy /'leprəsɪ/ *n* جذام، خوره

leprous /'leprəs/ *adj* ۱. (مربوط به) جذام ۲. جذامی

lesbian /'lezbɪən/ *n* ۱. همجنس‌باز (زن)، لِزبیّن *adj* ۲. (مربوط به) زنانِ همجنس‌باز، همجنس‌باز؛ همجنس‌بازانه

lesbianism /'lezbɪənɪzəm/ *n* همجنس‌بازی (در زنان)

lèse-majesté /,leɪz 'mædʒesteɪ, (US) ,li:z 'mædʒɪstɪ/ = lese-majesty

lese-majesty /,leɪz 'mædʒɪstɪ, (US) ,li:z/ *n* ۱. (حقوق) خیانت، تمرّد ۲. (به شوخی) اهانت، توهین، دهن‌کجی

lesion /'li:ʒn/ *n* (پزشکی) ضایعه، آسیب، زخم

less /les/ *adj,adv* ۱. کمتر *n* ۲. کمتر؛ مقدارِ کمتر؛ قیمتِ کمتر؛ مدتِ کمتر *prep* ۳. منهای، با کسرِ

less and less کمتر و کمتر

less than کمتر از

It's less than perfect. چندان هم کامل نیست.

Behave less foolishly! عاقلانه‌تر رفتار کن! دست از حماقت بردار!

He was less hurt than frightened. بیشتر ترسیده است تا آسیبی دیده باشد.

I was the less surprised as I had been warned. تعجّبی نکردم چون از قبل اطلاع داشتم.

The less you worry about it the better it will be. هر چه کمتر نگرانش باشی بهتر است.

I don't think any the less of him. نظرم درباره‌اش عوض نشده است.

much / even / still less به خصوص، مخصوصاً، چه رسد به

no less than همان‌اندازه که...، همان‌قدر که...

He won no less than £50 in the lottery. He won £50, no less, in the lottery. (بیانگرِ تعجب) اقلاً پنجاه پوند تو بخت‌آزمایی برد.

They fought with no less daring than skill. شجاعتشان در جنگ دستِ کمی از مهارتشان نداشت.

no less a person than the Prime Minister کسی نه کمتر از نخست‌وزیر، خودِ نخست‌وزیر، شخصِ نخست‌وزیر

none the less ولی همچنان، ولی با این حال، با همهٔ این احوال، در عینِ حال

let sb into a secret رازی را برای کسی فاش کردن، رازی را به کسی گفتن، رازی را با کسی در میان گذاشتن

let sth into sth [پنجره، در و غیره] روی چیزی کار گذاشتن

Don't let me catch you again! (محاوره) وای به حالت اگر یک بارِ دیگر مچت را بگیرم! نبینم که دیگر این کار را بکنی!

let sb / sth be [شخص، حیوان] اذیت نکردن، راحت گذاشتن، ناراحت نکردن، کاری به کارِ ... نداشتن

let drive at sb / sth with sth → drive[1]

let sth drop → drop[2]

let sth fall → fall[2]

let fly → fly[2]

let it go (at that) → go[1]

let sth pass از چیزی چشم‌پوشی کردن، چیزی را نادیده گرفتن، از چیزی صرفِ‌نظر کردن

let sth slip ۱. [فرصت و غیره] از دست دادن ۲. [راز، حرف] از دهانِ کسی پریدن، گفتن، فاش کردن

let alone → alone

let sb / sth loose (on sb / sth) [شخص، حیوان] آزاد گذاشتن، (در جایی) وِل کردن؛ [سگ و غیره] به جانِ کسی انداختن؛ [خشم و غیره] (سرِ کسی) خالی کردن، بیرون ریختن

let blood → blood[1]

Let us / Let's go for a walk! (بیا) برویم قدمی بزنیم!

Don't let's / Let's not start yet! (بیا) حالا شروع نکنیم! نگذار دومرتبه شروع کنیم!

Let me see / think! بگذار فکر کنم! باید فکر کنم! بگذار یادم بیاید! بگذار ببینم!

Let her do it! بگذار کارش را بکند!

Let there be light! بگذار نور بیاید! چراغ بیاورید!

live and let live → live[2]

Let AB be equal to CD. فرض کنیم AB با CD مساوی باشد.

to let; to be let برای اجاره، اجاره‌ای

let *sb* **away** *vt* اجازهٔ رفتن به ... دادن، گذاشتن که ... برود

let *sth / sb* **down** *vt* ۱. [پنجره] پایین آوردن؛ [دامن] بلند کردن؛ [توی لباس] باز کردن؛ [مو] وِل کردن، انداختن، باز کردن؛ [شخص] انداختن، به زمین زدن؛ [لاستیک] بادِ ... را خالی کردن ۲. مأیوس کردن، ناامید کردن، از کمک به ... دریغ کردن، کمک نکردن (به)، یاری نکردن (به)، از خود مأیوس کردن

see less of sb کسی را کمتر دیدن

in less than no time در یک چشم به هم زدن

nothing less than صرفاً، فقط و فقط، تنها و تنها، هیچ چیز غیر از

lessee /leˈsiː/ *n* (حقوق) مستأجر، اجاره‌دار

lessen /ˈlesn/ *vt* ۱. کاهش دادن، کم کردن (از)، کاستن از، تقلیل دادن؛ [درد، اضطراب] تخفیف دادن؛ [قیمت] پایین آوردن ۲. کوچک کردن، کوچک جلوه دادن

vi ۳. کاهش یافتن، کم شدن، تقلیل یافتن؛ تخفیف یافتن؛ پایین آمدن

lessening /ˈlesnɪŋ/ *n* کاهش، کم کردن

a lessening of tension (سیاسی) تشنج‌زدایی

lesser /ˈlesə(r)/ *adj* کمتر؛ کوچک‌تر، کوچک؛ کم‌اهمیت‌تر

the lesser of two evils; the lesser evil بد از بینِ بد و بدتر، چیزِ کمتر بد

in / to a lesser degree به میزانی کمتر، به مقدارِ کمتری، تا حدِّ کمتری

lesson /ˈlesn/ *n* ۱. درس ۲. کلاس، جلسهٔ درس ۳. (مجازی) درس، درسِ عبرت، عبرت؛ سرمشق ۴. (از کتابِ مقدس) پاره، قسمت، تکّه؛ آیه؛ آیات

learn one's lesson → learn

I'll teach you a lesson! درسِ خوبی به تو خواهم داد! نشانت می‌دهم!

lessor /ˈlesɔː(r)/ *n* (حقوق) موجر، مالک

lest /lest/ *conj* (رسمی) ۱. مبادا (که)، که مبادا، نکند (که)؛ از بیمِ آن‌که (مبادا) ۲. که

let[1] /let/ (*prp* **letting**, *pt,pp* **let**) *vt* ۱. اجازه دادن به؛ گذاشتن ۲. (به صورتِ صیغهٔ امری، با ضمیرِ مفعولیِ **us**، برای بیانِ مؤدبانهٔ یک دستور یا پیشنهاد) بیا، بگذار ۳. (به صورتِ صیغهٔ امری، با ضمایرِ مفعولیِ اول شخص و سوم شخص یا یک اسم، بیانگرِ پیشنهاد یا تصمیم) بگذار ۴. (ریاضی، به صورتِ صیغهٔ امری) فرض کنیم ۵. [خانه، زمین] اجاره دادن

vi ۶. اجاره داده شدن، اجاره رفتن

let sth rip → rip

let oneself go ۱. امیالِ خود را کنترل نکردن، احساساتِ خود را پنهان نکردن، راحت بودن ۲. به خود توجه نکردن، خود را وِل کردن

let us say مثلاً، فی‌المثل، به فرض، فرضاً، بگوییم

let sb do sth به کسی اجازه دادن که ...، گذاشتن که ...

let sb know به کسی اطلاع دادن (که)

let sb into sth کسی را به جایی راه دادن، کسی را واردِ جایی کردن؛ [کار، پیشه] کسی را واردِ ... کردن

let oneself into sth واردِ جایی شدن

let *sb / sth* **through** (*sth*) *vt* (در امتحان و غیره) قبول کردن

let (*sb*) **up** *vt* ۱. اجازهٔ بلند شدن به ... دادن، گذاشتن که ... بلند شود

vi ۲. (محاوره) [هوای سرد] از شدتِ ... کاسته شدن؛ [باران] کم شدن، شدتِ ... کم شدن، فروکش کردن؛ [شخص] شُل دادن، از شدتِ کار کم کردن، استراحت کردن

let up on sb (محاوره) کسی را آزاد گذاشتن، به کسی خیلی سخت نگرفتن

let[2] /let/ *n* (در بریتانیا) ۱. اجاره ۲. موردِ اجاره؛ مِلکِ اجاره‌ای؛ خانهٔ اجاره‌ای ۳. مستأجر

let[3] /let/ (*prp* **letting**, *pt,pp* **let**) *vt* ۱. (کهنه) بازداشتن، مانع شدن

n ۲. مانع ۳. (تنیس و غیره) نِت

without let or hindrance بدونِ مانع و رادعی

serve a let نِت کردن

let-down /ˈlet daʊn/ *n* یأس، ناامیدی، دلسردی، دماغ‌سوختگی

lethal /ˈliːθl/ *adj* ۱. [دارو، سم و غیره] کشنده، مهلک، خطرناک، مرگ‌آور؛ [سلاح، تأثیر] مرگبار ۲. (به شوخی) [مشروب] مردافکن، بسیار قوی

lethally /ˈliːθəlɪ/ *adv* به طورِ مرگباری، به نحوی کشنده، به طرزِ مهلکی، به طوری خطرناک

lethargic /ləˈθɑːdʒɪk/ *adj* [شخص] خسته، کرخت، سُست، سنگین، خموده، خواب‌آلود؛ بی‌حوصله؛ [حرکت] سنگین، کُند، توأم با خستگی؛ [فضا، گرما] خواب‌آور، رخوت‌انگیز

lethargically /ləˈθɑːdʒɪklɪ/ *adv* با سنگینی، با رخوت، به سُستی، با خستگی، خسته، با کرختی، کُند، به کُندی، خواب‌آلوده؛ با بی‌حوصلگی

lethargy /ˈleθədʒɪ/ *n* ۱. (پزشکی) خواب‌آلودگی ۲. خستگی؛ کرختی، سُستی؛ خمودی، خمودگی؛ بی‌حوصلگی؛ سنگینی، رخوت

Lethe /ˈliːθɪ/ *n* ۱. (اساطیرِ یونان) رودِ فراموشی، لِته ۲. فراموشی، نسیان

let-out /ˈlet aʊt/ *n* (در بریتانیا) مفرّ، عذر، بهانه

let's /lets/ < **let us** بگذار، بیا، اجازه بده، خوبه که!

letter /ˈletə(r)/ *n* ۱. (در الفبا) حرف ۲. نامه، کاغذ، رقعه ۳. نصِّ صریح، عینِ عبارت ۴. (در جمع) ادب، ادبیات؛ علم، دانش، معرفت

vt ۵. حروف‌گذاری کردن، حرف نوشتن روی ۶. نوشتن روی، حکّ کردن روی

the letter of the law نصِّ صریحِ قانون، عینِ کلامِ قانون

let sb down gently ۱. احساساتِ کسی را در نظر گرفتن، با کسی به ملایمت رفتار کردن، کسی را اذیت نکردن ۲. به کسی سخت نگرفتن، کسی را سخت تنبیه نکردن

be let down دست تنها ماندن، گرفتار شدن

let the side down → side[1]

let *sb / sth* **in** *vt* ۱. به داخل آوردن، تو آوردن، به داخل راه دادن، راه دادن ۲. [لباس] تنگ کردن، تو گذاشتن

let in water [کفش] آب کشیدن؛ [بام] نم دادن

let oneself in وارد شدن، داخل شدن

let the light in نور را از خود عبور دادن

let *sb* **in for** *sth* *vt* (محاوره) [گرفتاری، دردسر و غیره] درگیرِ ... کردن، گرفتارِ ... کردن، درست کردن برای، خریدن برای

let *sb* **in on** *sth* *vt* (محاوره) [طرح] واردِ ... کردن؛ [راز] فاش کردن برای، گفتن به؛ [خبر] در جریانِ ... قرار دادن

let *sb / sth* **off** *vt* ۱. [شخص] بخشیدن، مجازات نکردن، (زیاد) تنبیه نکردن ۲. [بمب] منفجر کردن، ترکاندن؛ [فشفشه و غیره] روشن کردن، درکردن؛ [تفنگ و غیره] چکاندن، آتش کردن ۳. مرخص کردن، اجازهٔ رفتن به ... دادن، گذاشتن که ... برود ۴. [خانه و غیره] اجاره دادن ۵. [گاز، بخار و غیره] آزاد کردن

let on *vi* حرف زدن، اعتراف کردن، حرفی زدن، چیزی گفتن، چیزی بروز دادن، به روی خود آوردن، به زبان آمدن

let on that... گفتن که ...، اعتراف کردن که ...

let *sb / sth* **out** *vt* ۱. گذاشتن که ... برود؛ خارج کردن؛ [زندانی، پرنده] آزاد کردن؛ [گلّه] بیرون آوردن؛ [آب، باد] خالی کردن ۲. [لباس] گشاد کردن؛ [درز] باز کردن، شکافتن ۳. [شمع، آتش] گذاشتن که ... خاموش شود، خاموش کردن ۴. [راز، خبر] فاش کردن، گفتن ۵. کنار گذاشتن، حذف کردن، معاف کردن ۶. [اسب و غیره] کرایه دادن

let oneself out خارج شدن، بیرون آمدن

let out a laugh خندیدن، خنده سر دادن، زیرِ خنده زدن

let out a shout فریاد کشیدن، داد زدن

Don't let it out that... نرو بگو که ...

let out at *sb* *vt* ۱. لگد زدن به، جفتک پراندن به؛ مشت پراندن به؛ زدن، کتک زدن؛ حمله کردن به ۲. فحش دادن به؛ پریدن به، دعوا کردن با، توپیدن به، تشر زدن به

let *sb / sth* **past** *vt* گذاشتن که ... برود؛ وِل کردن

Levantine /lɪ'væntaɪn/ *n* ۱. اهلِ شرقِ مدیترانه، مشرقی، اهلِ مشرق
adj ۲. (مربوط به) شرقِ مدیترانه، (مربوط به) مشرق

levee[1] /'levɪ/ *n* مهمانیِ رسمی؛ (در بریتانیا) سلامِ عام، بارِ عام

levee[2] /'levɪ/ *n* (در آمریکا) لِوار، خاکریز

level[1] /'levl/ *adj* ۱. مسطّح، صاف، هموار، تخت، یکدست؛ تراز، هم‌سطح ۲. (در رقابت، تحصیل، مقام و غیره) هم‌پایه، هم‌سطح، مساوی، برابر، هم‌تراز، در یک حدّ ۳. [لحن، صدا] آرام، یکنواخت؛ [نگاه] خیره، ثابت؛ [قضاوت] منطقی، معقولانه، عاقلانه

a level spoonful یک قاشقِ سرصاف

do one's level best از هیچ کاری فروگذار نکردن، تمامِ تلاشِ خود را کردن، هر چه از دستِ کسی برآمدن کردن

level pegging → peg[2]

be / keep level (with) به موازاتِ... حرکت کردن، دوشادوشِ... پیش رفتن

draw level (with) → draw[1]

keep a level head خونسردیِ خود را حفظ کردن؛ عاقلانه عمل کردن

have a level head خونسرد بودن؛ منطقی بودن

level[2] /'levl/ *n* ۱. سطح؛ (مجازی) سطح، پایه ۲. (وسیله) تراز

be on a level with هم‌سطح بودن با، برابر بودن با

find one's own level هم‌ترازهای خود را پیدا کردن، هم‌پالکی‌های خود را پیدا کردن

top-level talks گفتگوهای در سطوحِ بالا

on the level (محاوره) صادق، روراست؛ صادقانه

level[3] /'levl/ (*prp* **levelling, (US) leveling,** *pt,pp* **levelled, (US) leveled**) *vt* ۱. صاف کردن، تخت کردن، هموار کردن؛ تراز کردن، هم‌سطح کردن (با) ۲. [درخت] انداختن؛ [ساختمان] خراب کردن ۳. [تفنگ و غیره] نشانه گرفتن، هدف گرفتن
vi ۴. صاف شدن، تخت شدن، هموار شدن؛ تراز شدن، هم‌سطح شدن (با)

Death levels all men. مرگ برای همه یکسان است. مرگ شاه و گدا نمی‌شناسد.

level sth to the ground [خانه، شهر] با خاک یکسان کردن، ویران کردن

level a blow at sb مشتی را حوالهٔ کسی کردن

level *sth* **against** *sb* *vt* [اتهام، تهمت] زدن به، بستن به

level *sth* **at** *sth / sb* *vt* ۱. نشانه گرفتن به، گرفتن به طرفِ ۲. [اتهام، تهمت] بستن به، زدن به

a letter of credit → credit[1]

keep (to) the letter of sth [قانون و غیره] مطابقِ نصِّ صریحِ... عمل کردن، عینِ عبارتِ... را مـلاک قـرار دادن، طابق‌النعل‌بالنعل اجرا کردن

to the letter مو به مو، جزء به جزء، طابق‌النعل‌بالنعل، کلمه به کلمه

a man of letters اهلِ ادب، ادیب؛ اهلِ علم

letter-bomb /'letə bɒm/ *n* بمبِ پُستی

letter-box /'letə bɒks/ *n* ۱. صندوقِ پُست ۲. (در خانه و غیره) صندوقِ نامه‌ها

letter-card /'letə kɑ:d/ *n* کارتِ پُستی

letter-case /'letə keɪs/ *n* کیـفِ نـامه، جانامه‌ای

lettered /'letəd/ *adj* ۱. باسواد ۲. اهلِ مطالعه، کتاب‌خوان؛ تحصیل‌کرده، درس‌خوانده؛ باسواد، بامعلومات

letterhead /'letəhed/ *n* ۱. کاغذِ آرم‌دار، سربرگ؛ [پـزشک] سـرنسخه ۲. (روی کـاغذِ آرم‌دار) اسـم و مشخصات

lettering /'letərɪŋ/ *n* ۱. حکّ حروف، چاپِ حروف، نوشتنِ حروف؛ شیوهٔ حکِّ حـروف، طـرزِ چـاپِ حروف ۲. حروف، نوشته‌ها

letter of advice /,letər əv əd'vaɪs/ *n* (بازرگانی) یادداشتِ ارسال

letter-perfect /,letə 'pɜ:fɪkt/ *adj* (در آمریکا) ۱. از حفظ، از بر ۲. [نوشته] بی‌غلط، بی‌نقص

be letter-perfect in sth چیزی ملکهٔ ذهنِ (کسی) شدن؛ به چیزی احاطه پیدا کردن، بر چیزی مسلط شدن

letterpress /'letəpres/ *n* ۱. [کتابِ مصور] نوشته‌ها ۲. (چاپ) چاپِ حروفی، چاپِ سربی

letting /'letɪŋ/ *n* موردِ اجاره؛ ملکِ اجاره‌ای؛ خانهٔ اجاره‌ای

lettuce /'letɪs/ *n* کاهو

let-up /'let ʌp/ *n* (محاوره) [باران] کاهش، کم شدن؛ (در جریانِ کار) وقفه، استراحت

leucocyte /'lu:kəsaɪt/ *n* (پزشکی) گلبولِ سفید، گویچهٔ سفید

leucotomy /lu:'kɒtəmɪ/ = lobotomy

leukaemia /lu:'ki:mɪə/ *n* (پزشکی) لوسمی، سرطانِ خون

leukemia /lu:'ki:mɪə/ (US) = leukaemia

leukocyte /'lu:kəsaɪt/ (US) = leucocyte

levant /lɪ'vænt/ *vi* فرار کردن، دررفتن، جیم شدن

Levant /lɪ'vænt/ *n* (سرزمین‌های) شرقِ مدیترانه، مشرق

n ۳. مالیات‌بندی، وضعِ مالیات؛ وصولِ مالیات؛ مالیات ۴. سربازگیری؛ سربازان

levy an army / troops (نظامی) سرباز گرفتن، سرباز جمع کردن، سربازگیری کردن

levy war upon / against اعلامِ جنگ کردن علیهِ؛ جنگ کردن علیهِ / با

levy on *sth* vt (حقوق) [اموال، دارایی] توقیف کردن

lewd /lju:d, (US) lu:d/ adj [شخص] شهوتران، شهوت‌پرست؛ هرزه؛ [شوخی و غیره] زشت، مستهجن، وقیح، کثیف

lewdly /ˈlju:dlɪ, (US) ˈlu:dlɪ/ adv به طرزِ زشتی، به طرزِ کثیفی، به طرزِ وقیحی

lewdness /ˈlju:dnɪs, (US) ˈlu:dnɪs/ n ۱. شهوترانی، شهوت‌پرستی؛ هرزگی ۲. زشتی؛ وقاحت، بی‌شرمی، بی‌حیایی

lexical /ˈleksɪkl/ adj (زبان‌شناسی) واژگانی، قاموسی

lexically /ˈleksɪklɪ/ adv (زبان‌شناسی) به لحاظِ واژگانی، به لحاظِ قاموسی

lexicographer /ˌleksɪˈkɒgrəfə(r)/ n واژگان‌نگار، فرهنگ‌نویس

lexicographical /ˌleksɪkəʊˈgræfɪkəl/ adj (مربوط به) واژگان‌نگاری

lexicography /ˌleksɪˈkɒgrəfɪ/ n واژگان‌نگاری، فرهنگ‌نویسی

lexicologist /ˌleksɪˈkɒlədʒɪst/ n واژگان‌شناس

lexicology /ˌleksɪˈkɒlədʒɪ/ n واژگان‌شناسی

lexicon /ˈleksɪkən, (US) -kɒn/ (*pl* **lexicons**) n ۱. فرهنگ، لغت‌نامه، قاموس ۲. (زبان‌شناسی) واژگان

lexis /ˈleksɪs/ n (زبان‌شناسی) واژگان، لغات

ley[1] /leɪ/ n چمن‌زار، مرغزار، علف‌زار

ley[2] /leɪ/ n (در عقایدِ عوام) خطِ رابطِ جادویی

ley line /ˈleɪ laɪn/ = ley[2]

LF /ˌel ˈef/ <**low frequency** n [رادیو] ال‌اف، بسامدِ پایین

LH /ˈlefthænd/ <**left hand** adj (مربوط به) دستِ چپ، دستِ چپی

liability /ˌlaɪəˈbɪlətɪ/ (*pl* **liabilities**) n ۱. مسئولیّت، تعهد ۲. (برای پرداختِ مالیات، خدمتِ سربازی) اجبار، الزام ۳. (مالی، حسابداری، در جمع) بدهی(ها)، دیون ۴. (محاوره) وبالِ گردن، مایهٔ دردسر

liability to آمادگی برای

liable /ˈlaɪəbl/ adj مسئول، پاسخگو؛ متعهد

be liable to sth [مالیات و غیره] مشمولِ پرداختِ... بودن، محکوم به پرداختِ... بودن؛ مشمولِ... بودن؛ [بیماری] مستعدِّ... بودن، آمادگیِ گرفتنِ... را داشتن؛ [خطر] در معرضِ... قرار داشتن

be liable for military service

level *sth* **down** vt یکسان کردن، برابر کردن، هم‌سطح کردن، هم‌تراز کردن

level (*sth*) **off / out** vt ۱. صاف کردن، هموار کردن

vi ۲. هواپیما را صاف کردن / افقی کردن؛ [هواپیما] صاف شدن، افقی شدن ۳. (در نمودار) [منحنی] شیبِ ...کم شدن؛ [آمار، نتایج] وضعیتِ ثابتی به خود گرفتن؛ [قیمت‌ها و غیره] تثبیت شدن؛ [شخص] دیگر امکانِ ترقّی نداشتن

level *sth* **up** = **level** *sth* **down**

level with *sb* vt (محاوره) روراست بودن با، صادق بودن با

level crossing /ˌlevl ˈkrɒsɪŋ, (US) ˈkrɔ:sɪŋ/

n (در بریتانیا) محلِ تقاطعِ جاده و راه‌آهن

leveler /ˈlevələ(r)/ (US) = leveller

level-headed /ˌlevl ˈhedɪd/ adj خونسرد، آرام، متین، معتدل، متعادل، معقول، منطقی

leveller /ˈlevələ(r)/ n طرفدارِ برابری، نابرابری‌ستیز، مساوات‌طلب

lever /ˈli:və(r), (US) ˈlevər/ n ۱. اهرم ۲. (مجازی) اهرم، وسیله، ابزار، وسیلهٔ اِعمالِ فشار

vt ۳. با اهرم حرکت دادن

lever *sth / sb* **out** vt با اهرم درآوردن / بیرون کشیدن؛ (مجازی) [شخص] (به زحمت) از جا بلند کردن

lever *sth / sb* **up** vt با اهرم بلند کردن؛ (مجازی) [شخص] به زحمت بلند کردن

leverage /ˈli:vərɪdʒ, (US) ˈlev-/ n ۱. کارِ اهرم؛ زورِ اهرم؛ سودِ مکانیکیِ اهرم ۲. (مجازی) قدرت، نیرو، زور، فشار؛ تأثیر، نفوذ

leveraged buyout /ˌli:vərɪdʒd ˈbaɪaʊt, (US) ˌlevə-/

n (اقتصاد) خرید با سرمایهٔ استقراضی، خرید با اتکای وام

leveret /ˈlevərɪt/ n بچّه خرگوشِ صحرایی

leviathan /lɪˈvaɪəθən/ n ۱. (در عهدِ عتیق) لِویاتان ۲. (مجازی) غول، هیولا؛ (صفت‌گونه) غول‌آسا

Levi's /ˈli:vaɪz/ npl شلوار جین، شلوار لی

levitate /ˈlevɪteɪt/ vt (فراروان‌شناسی) ۱. از زمین بلند کردن

vi ۲. از زمین بلند شدن، پرواز کردن

levitation /ˌlevɪˈteɪʃn/ n (فراروان‌شناسی) پرواز؛ نیروی پرواز

levity /ˈlevətɪ/ (*pl* **levities**) n (رسمی) ۱. سبکسری، لودگی؛ رفتارِ سبکسرانه ۲. تلوّنِ مزاج، دمدمی مزاجی

levy /ˈlevɪ/ (*pt,pp* **levied**) vt ۱. [مالیات و غیره] بستن، وضع کردن، تحمیل کردن ۲. [مالیات، کمک] گرفتن، جمع‌آوری کردن، وصول کردن

تـرقّی‌خواه؛ اصـلاح‌طلب؛ لیـبرال؛ دمـوکرات، آزادی‌خـواه؛ [بـرنامه و غیره] تـرقی‌خواهـانه، اصلاح‌طلبانه، لیبرالی، دموکراتیک، آزادی‌خواهانه

n (سیاسی) ۴. (آدم) تـرقّی‌خواه، لیـبرال؛ دمـوکرات، آزادی‌خواه ۵. (با حرفِ بزرگ) عضوِ حزبِ لیبرال

a liberal table میزی پر از غذا

the liberal education آموزشِ عمومی، آموزشِ مقدمات

the liberal arts علومِ مقدماتی، مقدمات

Liberal Democrat /ˌlɪbərəl ˈdeməkræt/

n عضوِ حزبِ لیبرال ــ دموکرات، لیبرال ــ دموکرات

Liberal Democrats /ˌlɪbərəl ˈdeməkræts/

the Liberal Democrats *npl* (در بریتانیا، سیاسی) حزبِ لیبرال ــ دموکرات

liberalisation /ˌlɪbrəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/ = liberalization

liberalise /ˈlɪbrəlaɪz/ = liberalize

liberalism /ˈlɪbərəlɪzəm/ *n* لیبرالیسم، آزادی‌خواهی، آزادمنشی، آزاداندیشی

liberality /ˌlɪbəˈrælətɪ/ (*pl* **liberalities**)

n ۱. دست‌ودل‌بـازی، بـخشندگی، سـخاوتمندی، نـظربلندی، بـلندنظری ۲. آزادگـی، آزادمـنشی، آزاداندیشی، سعهٔ صدر؛ بی‌غرضی

liberalization /ˌlɪbrəlaɪˈzeɪʃn, (US) -lɪˈz-/

n ۱. آزادسـازی؛ آزادی، رهـایی ۲. [قـوانین، مـقررات] تعدیل، اصلاح

liberalize /ˈlɪbrəlaɪz/ *vt* ۱. ذهنِ ... را باز کردن، تـعصب را از ... دور کـردن؛ [بـرنامه و غـیره] از قـیدِ تعصّب خلاص کـردن، از قـیدِ سـنّت رهـاندن ۲. [قوانین] تعدیل کردن، مـتعادل‌تر کـردن ۳. تـوسعه دادن، وسعت بخشیدن، گسترش دادن؛ [ذهن] بـاز کردن ۴. آزاد کردن

liberally /ˈlɪbərəlɪ/ *adv* ۱. با بخشندگی، با سخاوت، با دست‌ودل‌بازی، با نظربلندی، سخاوتمندانـه ۲. خیلی زیاد، به وفور، فراوان

Liberal Party /ˈlɪbərəl pɑːtɪ/

the Liberal Party *n* (در بریتانیا، سیاسی) حزبِ لیبرال

liberate /ˈlɪbəreɪt/ *vt* آزاد کردن، رها کردن، رهانیدن، خلاص کردن؛ (شیمی) آزاد کردن

liberated /ˈlɪbəreɪtɪd/ *adj* غیرسنتی، باز، آزاد

liberation /ˌlɪbəˈreɪʃn/ *n* ۱. آزادسازی، آزاد کردن، خلاص کردن ۲. آزادی، خلاصی، رهایی

liberator /ˈlɪbəreɪtə(r)/ *n* آزادکننده، خلاصی‌دهنده، رهاننده، رهایی‌بخش، مُنجی

Liberia /laɪˈbɪərɪə/ *n* لیبریا

مجبور / ملزم به انجامِ خدمتِ سربازی بودن، مشمول بودن

be liable to do sth در معرضِ ... قرار داشتن

He's liable to refuse. احتمال دارد که قبول نکند. ممکن است که ردّ کند.

liaise /lɪˈeɪz/ *vi* (محاوره) در ارتباط بودن، رابطه داشتن، همکاریِ نزدیک داشتن

liaise between رابط بودن میانِ

liaison /lɪˈeɪzn, (US) ˈlɪəzɒn/ *n* ۱. پیوند، ارتباط، رابطه ۲. رابطهٔ نامشروع

liaison officer /lɪˈeɪzn ɒfɪsə(r), (US) ˈlɪəzɒn ɔːf-/ *n* رابط

liana /lɪˈɑːnə, (US) -ˈænə/ *n* (گیاه) لیانا، پیچکِ استوایی

liar /ˈlaɪə(r)/ *n* دروغگو، دروغ‌زن، کذّاب

lib /lɪb/ < **liberation** *n* (محاوره) آزادسازی؛ آزادی

gay lib جنبشِ آزادیِ همجنس‌بازان

women's lib جنبشِ آزادیِ زنان

Lib /lɪb/ < **Liberal (Party)** *n* (در بریتانیا، سیاسی) (حزبِ) لیبرال

a Lib-Lab pact توافق‌نامهٔ بینِ حزبِ لیبرال و حزبِ کارگر

libation /laɪˈbeɪʃn/ *n* ۱. (در یونان و روم باستان) شراب‌ریزان، شراب‌افشانی؛ شراب‌ریزی؛ پیشکشِ شراب ۲. (کهنه، به شوخی) مشروب، می، آب‌شنگولی

Lib Dem /ˌlɪb ˈdem/ < **Liberal Democrat**

Lib Dems /ˌlɪb ˈdemz/ < **Liberal Democrats**

libel /ˈlaɪbl/ (*prp* **libelling, (US) libeling,** *pt,pp* **libelled, (US) libeled**)

n ۱. افترا؛ نوشتهٔ افتراآمیز، بیانیهٔ افتراآمیز، افتراییه؛ هـتکِ حـرمت، آبروریزی ۲. (محاوره) مـایهٔ بـی‌آبرویی، افـتضاح؛ توهین

vt ۳. افترا زدن به، افترایـیه عـلیهِ ... مـنتشر کـردن ۴. آبروی ... را بردن، بدنام کردن، بی‌آبرو کردن

libel laws قوانینِ ضدِّ افترا

be a libel on مایهٔ بی‌آبرویی بودن، آبروی ... را بردن

libellous /ˈlaɪbələs/ *adj* ۱. افتراآمیز؛ بدنام‌کننده ۲. [شـخص، روزنـامه] مُـفتری، اهـلِ افـترا (زدن)، دروغ‌زن

libelous /ˈlaɪbələs/ (US) = libellous

liberal /ˈlɪbərəl/ *adj* ۱. [شخص] دست‌ودل‌باز، بـخشنده، نـظربلند، بـلندنظر، سـخاوتمند؛ [هـدیه، پیشکش] سخاوتمندانه، بلندنظرانـه؛ [آذوقـه و غـیره] زیـــاد، فـــراوان، قـــابل‌ملاحظه ۲. آزادمـــنش، آزاداندیش، آزاده؛ بـی‌تعصب، روشـنفکر؛ [افکـار] آزاداندیشانه، بـدونِ تـعصب؛ [ذهـن] آزاد، بـاز، روشـن؛ [تـرجـمه، تـفسیر] آزاد ۳. (سیاسی) [شخص]

Liberian /laɪˈbɪərɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) لیبریا، لیبریایی
n ۲. لیبریایی، اهلِ لیبریا

libertinage /ˈlɪbətɪnɪdʒ/ *n* زن‌بارگی، هرزگی

libertine /ˈlɪbətiːn/ *n* (رسمی، به تحقیر) زن‌باره، هرزه، بی‌بندوبار

liberty /ˈlɪbətɪ/ (*pl* **liberties**) *n* ۱. آزادی؛ اختیار ۲. (در جمع) امتیازات، حقوق ۳. حرفِ زشت؛ کارِ زننده، کارِ ناپسند، وقاحت

Liberty Hall سرزمینِ آزادی، آزادی
be at liberty (رسمی) زندانی نبودن؛ آزاد بودن؛ مختار بودن؛ مُجاز بودن
set sb at liberty کسی را آزاد کردن، کسی را خلاصی دادن، کسی را رها کردن
liberty of conscience آزادیِ عقیده؛ آزادیِ اعتقادات، آزادیِ ایمان
liberty of speech آزادیِ بیان
liberty of the press آزادیِ مطبوعات
take the liberty of doing sth / to do sth به خود اجازه دادن که...، به خود حق دادن که...
take liberties with sb با کسی زیادی خودمانی شدن، با کسی زیادی گرم گرفتن
take liberties پا را از گلیمِ خود فراتر گذاشتن

libidinous /lɪˈbɪdɪnəs/ *adj* (رسمی) شهوتران، شهوت‌پرست؛ [نگاه و غیره] شهوت‌انگیز، شهوانی

libido /lɪˈbiːdəʊ, ˈlɪbɪdəʊ/ (*pl* **libidos**) *n* ۱. میلِ جنسی، غریزهٔ جنسی، شهوت ۲. (روان‌شناسی) غریزهٔ حیات، لیبیدو

Libra /ˈliːbrə/ *n* ۱. (ستاره‌شناسی) میزان، ترازو (= هفتمین صورتِ منطقةالبروج)
۲. فردِ متولدِ برجِ میزان

Libran /ˈliːbrən/ *n* ۱. (آدمِ) متولدِ برجِ میزان، (آدمِ) متولدِ برجِ ترازو
adj ۲. (مربوط به) برجِ میزان، متولدِ برجِ میزان

librarian /laɪˈbreərɪən/ *n* کتابدار

librarianship /laɪˈbreərɪənʃɪp/ *n* کتابداری

library /ˈlaɪbrərɪ, (US) -brerɪ/ (*pl* **libraries**)
n ۱. (ساختمان، اتاق، مجموعهٔ شخصی) کتابخانه ۲. (در نشرِ کتاب) مجموعه

a public library کتابخانهٔ عمومی
a reference library کتابخانهٔ مرجع

library book /ˈlaɪbrərɪ bʊk, (US) ˈlaɪbrerɪ/
n کتاب با چاپِ اعلا

library edition /ˈlaɪbrərɪ edɪʃn, (US) ˈlaɪbrerɪ/
n چاپِ اعلا، چاپِ خوب

library science /ˈlaɪbrərɪ saɪəns, (US) ˈlaɪbrerɪ/
n (در آمریکا) کتابداری

libretti /lɪˈbretiː/ *pl* of **libretto**

librettist /lɪˈbretɪst/ *n* لیبرتونویس (= نویسندهٔ متنِ اپرا)

libretto /lɪˈbretəʊ/ (*pl* **librettos, libretti**)
n لیبرتو (= متنِ یک اپرا)

Libya /ˈlɪbɪə/ *n* لیبی

Libyan /ˈlɪbɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) لیبی، لیبیایی
n ۲. لیبیایی، اهلِ لیبی

lice /laɪs/ *pl* of **louse**[1]

licence[1] /ˈlaɪsns/ *n* ۱. اجازه، امتیاز؛ جواز، پروانه ۲. گواهی‌نامهٔ (رانندگی)، تصدیق ۳. آزادی، اختیار ۴. بی‌بندوباری، افسارگسیختگی

under licence با اجازهٔ رسمی، با امتیازِ رسمی
a licence to print money (محاوره) طرحِ پرخرج، طرحِ پرریخت‌وپاش
poetic licence اختیاراتِ شاعری، ضرورتِ شعری

licence[2] /ˈlaɪsns/ = license

licence plate /ˈlaɪsns pleɪt/ *n* (در آمریکا) [اتومبیل] پلاک، شماره، نمره؛ [خانه] پلاک

license /ˈlaɪsns/ *vt* اجازه دادن به؛ جواز دادن به، پروانه دادن به؛ امتیازِ (کاری را) به... دادن؛ [اتومبیل] نمره کردن

a licensed house / premises رستورانی / مهمانخانه‌ای که مشروب سرو می‌کند، مشروب‌فروشیِ مُجاز
a licensed victualler مشروب‌فروشِ مُجاز
the licensed quarters شهرِ نو، قلعه
licensing hours (در بریتانیا) ساعاتِ مُجازِ فروشِ مشروب

licensee /ˌlaɪsənˈsiː/ *n* ۱. صاحبِ جواز، دارندهٔ پروانه؛ صاحب‌امتیاز ۲. دارندهٔ جوازِ فروشِ مشروب

license plate /ˈlaɪsns pleɪt/ (**US**)
= licence plate

licensing laws /ˈlaɪsnsɪŋ lɔːz/ *npl* (در بریتانیا) قوانینِ محدودیتِ فروشِ مشروباتِ الکلی

licentiate /laɪˈsenʃɪət/ *n* ۱. دارندهٔ دیپلم، دارندهٔ گواهی‌نامه، فارغ‌التحصیل ۲. دیپلم، گواهی‌نامه

licentious /laɪˈsenʃəs/ *adj* (رسمی) ۱. هرزه، شهوتران؛ زن‌باره ۲. بی‌قیدوبند، بی‌بندوبار، لاقید، لاابالی

licentiously /laɪˈsenʃəslɪ/ *adv* ۱. از روی هرزگی ۲. با بی‌بندوباری، از روی لاقیدی

licentiousness /laɪˈsenʃəsnɪs/ *n* ۱. هرزگی، شهوترانی؛ زن‌بارگی ۲. بی‌بندوباری، بی‌قیدوبندی، لاقیدی

lichee /ˌlaɪˈtʃiː, ˈlaɪtʃiː/ = lychee

lichen /ˌlaɪˈtʃiː, ˈlaɪkən/ *n* (گیاه) گلسنگ

lichgate /ˈlɪtʃgeɪt/ *n* دروازهٔ صحنِ کلیسا
lichi /ˌlaɪˈtʃiː, ˈlaɪtʃiː/ = lychee
licit /ˈlɪsɪt/ *adj* قانونی، مشروع، مُجاز
lick /lɪk/ *vt* ۱. لیسیدن، لیس زدن ۲. (ادبی) [امواج، شعله‌ها] به آرامی خوردن به، نوازش کردن ۳. (محاوره) شکست دادن، پیروز شدن بر ۴. (محاوره) زدن، کتک زدن، مالاندن
vi ۵. (عامیانه) رفتن، مثلِ برق رفتن
n ۶. لیسیدن؛ لیس ۷. (برای لیسیدنِ حیوانات) شور، لیسه‌گاه ۸. (محاوره) سرعت ۹. مقدارِ کم، کمی، مقداری
lick sth clean [قاشق، بشقاب و غیره] لیسیدن، با زبان تمیز کردن
lick sb's boots (محاوره) پای کسی را بوسیدن، مجیزِ کسی را گفتن، تملّقِ کسی را گفتن
lick sb's arse (عامیانه) از کونِ کسی خوردن، دنبالِ کونِ کسی راه افتادن، در کونِ کسی موس‌موس کردن
lick / smack one's lips / chops (محاوره) آب از لب و لوچهٔ کسی راه افتادن؛ ملچ و ملوچ کردن؛ لبِ خود را لیسیدن
lick one's wounds در پیِ التیام دادن زخم‌های خود بودن، سعی کردن که شکستِ خود را جبران کردن
lick sth / sb into shape (محاوره) [خانه و غیره] سر و صورتی دادن، روبه‌راه کردن، مرتب کردن، سروسامانی دادن به، شکل دادن، فرم دادن؛ [شخص] تربیت کردن، آدم کردن
lick the dust (ادبی) به خاک افتادن
That licks everything! باورنکردنی است! سابقه ندارد! بی‌سابقه است!
Give me / Let me have a lick! یک لیس به من بده! بگذار یک لیس بزنم!
give sth / oneself a lick and a promise (محاوره) [ظرف و غیره] گربه‌شور کردن؛ دستی به سر و صورتِ خود کشیدن
at a great lick; at full lick (عامیانه) مثلِ برق، مثلِ باد؛ (اتومبیل) تخت گاز
lick *sth* **off** *vt* لیسیدن (و پاک کردن)
lick *sth* **up** *vt* لیسیدن (و خوردن)
licking /ˈlɪkɪŋ/ *n* (محاوره) ۱. شکست، باخت ۲. کتک، گوشمالی
lick spittle /ˈlɪk spɪtl/ *n* کاسه‌لیس، بادمجان دورِ قاب‌چین، چاپلوس، متملّق
licorice /ˈlɪkərɪs/ = liquorice
lid /lɪd/ *n* ۱. [ظرف، جعبه و غیره] در، درپوش، سر، سرپوش ۲. پلک

flip one's lid → flip
lift / take / blow the lid off sth (محاوره) [راز، مطلب] پرده از روی... برداشتن، فاش کردن، آفتابی کردن
put the lid on sth (محاوره) روی چیزی سرپوش گذاشتن، سر و صدای چیزی را درنیاوردن
lidded /ˈlɪdɪd/ *adj* ۱. [ظرف، جعبه و غیره] در دار، سر دار، درپوش‌دار ۲. (در ترکیب) [چشم] با پلک‌های
< heavy-lidded >
lidless /ˈlɪdlɪs/ *adj* ۱. بدونِ در، بدونِ سرپوش ۲. بدونِ پلک ۳. (ادبی) [چشم] باز، نگران، بیدار؛ [شخص] مترقب، با چشمانِ باز، مواظب
lido /ˈliːdəʊ/ (*pl* **lidos**) *n* استخرِ عمومی؛ پلاژ
lie[1] /laɪ/ (*prp* **lying**, *pt,pp* **lied**) *vi* ۱. دروغ گفتن ۲. آدم را به اشتباه انداختن، آدم را گول زدن
< Statistics can lie. >
n ۳. دروغ ۴. خدعه، تزویر، ریا، نیرنگ، کلک، حقه، دورویی
lie in one's teeth / throat (محاوره) مثلِ سگ دروغ گفتن، حرف‌های (کسی) دروغِ محض بودن
lie through one's teeth (محاوره) مثلِ سگ دروغ گفتن، حرف‌های (کسی) دروغِ محض بودن
tell a lie دروغ گفتن
live a lie تظاهر کردن، ریا کردن
give sb the lie کسی را به دروغگویی متهم کردن
give the lie to sb / sth [شخص] به دروغگویی متهم کردن، نسبتِ دروغ به... دادن؛ [ادعا، گزارش] تکذیب کردن، دروغ دانستن؛ باطل کردن
vt ***lie oneself / one's way out of sth*** خود را با کلک از جایی بیرون کشیدن؛ خود را با نیرنگ از چیزی خلاص کردن / نجات دادن، با حقه و کلک از چنگِ چیزی خلاص شدن
lie oneself / one's way into sth خود را با کلک واردِ جایی کردن؛ خود را با نیرنگ واردِ کاری کردن، خود را (در جایی) قالب کردن
lie[2] /laɪ/ (*prp* **lying**, *pt* **lay**, *pp* **lain**)
vi ۱. دراز کشیدن، خوابیدن؛ دراز کشیده بودن، خوابیده بودن؛ (در گور) آرمیده بودن، مدفون بودن ۲. بودن، قرار داشتن، افتاده بودن؛ [جاده] عبور کردن، ردّ شدن ۳. [دریا، زمین] گسترده بودن ۴. (دریانوردی) لنگر انداخته بودن، ایستاده بودن، مستقر بودن ۵. (حقوق) قابل‌قبول بودن، قابل‌پذیرش بودن
n ۶. وضع، وضعیّت، موقعیّت؛ (ورزش) [توپ] موقعیّت
As you make your bed so you must lie on it. → bed[1]

He won't take that lying down. تحمل نخواهد کرد. صدایش درمی‌آید. آسان ازش نمی‌گذرد.

lie down under sth [ناسزا و غیره] تحمل کردن، اعتراض نکردن به، شنیدن و به روی خود نیاوردن

vi **lie in** ۱. (در بریتانیا، محاوره) در رختخواب ماندن ۲. (کهنه) در بسترِ زایمان بودن، در حالِ زایمان بودن

vi **lie off** ۱. (دریانوردی) دور ایستادن، دور لنگر انداختن، فاصله گرفتن ۲. دست از کار کشیدن ۳. (ورزش) خود را عقب نگه داشتن

vi **lie over** [کار] (از قبل) ماندن، انجام نشده ماندن

vi **lie to** (دریانوردی) از حرکت باز ایستاده بودن

vi **lie up** (به علتِ بیماری و غیره) در رختخواب ماندن؛ در خانه ماندن

lie-abed /'laɪ əbed/ *n* (آدم) تن‌لش، تنبل

lied /li:t/ (*pl* **lieder**) *n* (موسیقی) لید، آواز

lieder /'li:də(r)/ *pl* of **lied**

lieder-singer /'li:də sɪŋə(r)/ *n* (موسیقی) خوانندهٔ لید، آوازخوان

lie-detector /'laɪ dɪtektə(r)/ *n* دروغ‌سنج، دروغ‌یاب

lie-down /,laɪ 'daʊn/ *n* (در بریتانیا، محاوره) دراز کشیدن، استراحت

have a lie-down درازی کشیدن، استراحتی کردن

lief /li:f/ *adv* (کهنه، ادبی) با کمالِ میل، به طیبِ خاطر

I would as lief die as tell a lie. حاضرم بمیرم و دروغ نگویم.

liege /li:dʒ/ *n* (کهنه) ۱. خان، مالک، ارباب، حاکم ۲. رعیّت، بنده

liege lord /,li:dʒ 'lɔ:d/ *n* خان، مالک، ارباب

liegeman /'li:dʒmən/ (*pl* **liegemen**) *n* رعیّت

lie-in /,laɪ 'ɪn/ *n* (محاوره) در رختخواب ماندن

have a lie-in در رختخواب ماندن

lien /'li:ən/ *n* (حقوق) حقِّ تصرّف

lieu /lu:, lju:/

in lieu (of) *n* به جای، در عوضِ

Lieut /lef'tenənt, (US) lu:'t-/ <**Lieutenant** *n* (نظامی) ستوان؛ (دریانوردی) ناوبان یکم

lieutenancy /lef'tenənsɪ, (US) lu:'t-/ *n* ۱. (نظامی) ستوانی؛ (دریانوردی) ناوبان یکمی ۲. قائم‌مقامی، نیابت، جانشینی

lieutenant /lef'tenənt, (US) lu:'t-/ *n* ۱. (نظامی) ستوان؛ (دریانوردی) ناوبان یکم ۲. قائم‌مقام، نایب، جانشین

Lord Lieutenant (of the County) (در بریتانیا) نمایندهٔ پادشاه (در استان)

Lieutenant of the Tower فرماندهٔ برجِ لندن

lie doggo → doggo

lie on one's back تاق‌باز خوابیدن، به پشت خوابیدن

lie face downwards دمر / دمرو خوابیدن، رو شکم خوابیدن

lie in state [جسد] (به منظورِ تودیع) در معرضِ عام قرار داشتن

lie on one's side به پهلو خوابیدن

lie in ambush → ambush

lie low → low[2]

lie with (کهنه) همخوابه شدن با، خوابیدن با

let sleeping dogs lie پا روی دم مار نگذاشتن، به مسئله دامن نزدن، مسئله را مسکوت گذاشتن

Let sleeping dogs lie! گفتم این فتنه است خوابش برده به! چوب در سوراخِ زنبور مکن!

lie asleep خوابیده بودن، خواب بودن

lie dead مرده بودن؛ مردن

lie heavy on → heavy[2]

lie at sb's door [تقصیر، مسئولیت و غیره] به گردنِ کسی افتادن، به کسی نسبت داده شدن

lie with sb (رسمی) وظیفهٔ کسی بودن، به عهدهٔ کسی بودن، بر دوشِ کسی بودن، با کسی بودن

as far as in me lies تا آنجا که در توانِ من است، تا آنجا که می‌توانم، تا جایی که قدرت دارم

The snow will not lie. این برف روی زمین نمی‌ماند. این برف زود آب می‌شود.

lie open to sth در معرضِ چیزی قرار داشتن

find out / see how the land lies فهمیدن که اوضاع از چه قرار است، دیدن که وضع چطور است، سر و گوشی به آب دادن، اوضاع را بررسی کردن

lie at anchor لنگر انداخته بودن

lie in wait کمین کردن، در کمین نشستن

the lie of the land وضعِ زمین، شکل‌بندیِ زمین؛ شیبِ زمین؛ (محاوره، مجازی) اوضاع، وضعیّت

vi **lie about / around** ۱. این طرف و آن طرف افتاده بودن / ریخته بودن، پخش و پلا بودن، پراکنده بودن ۲. وِل گشتن، بیکار گشتن

vi **lie back** ۱. تکیه دادن؛ لمیدن، لم دادن؛ دراز کشیدن ۲. قبول کردن، تن دردادن، پذیرفتن

Just lie back and enjoy yourself! سخت نگیر! وِلش کن! زندگی خودت را بکن! خوش باش!

vt **lie behind** *sth* در پسِ ... بودن، در پشتِ ... پنهان بودن؛ دلیلِ واقعیِ ... بودن، عاملِ اصلیِ ... بودن

vi **lie down** دراز کشیدن، خوابیدن

take sth lying down [مخالفت، ناسزا و غیره] پذیرفتن و دم نزدن، تحمل کردن، زیرِ بارِ ... رفتن

lieutenant-colonel /lefˌtenənt ˈkɜːnl, (US) luːˌt-/ *n* (نظامی) سرهنگ دوم

lieutenant-commander / lefˌtenənt kəˈmɑːndə(r), (US) luːˌtenənt kəˈmændər/ *n* (در آمریکا، دریانوردی) ناوسروان

lieutenant-general /lefˌtenənt ˈdʒenrəl, (US) luːˌt-/ *n* (نظامی) سرتیپ

lieutenant-governor /lefˌtenənt ˈgʌvənə(r), (US) luːˌt-/ *n* ۱. جانشینِ فرماندار ۲. (در کانادا) فرماندار

life /laɪf/ (*pl* **lives**) *n* ۱. زندگی، حیات؛ زندگانی ۲. موجودِ زنده؛ موجوداتِ زنده ۳. نفر < How many lives were lost in the disaster? > ۴. عمر، طولِ عمر، طولِ زندگی، حیات، زندگی ۵. زندگیِ واقعی، زندگیِ انسان‌ها؛ فعالیّتِ اجتماعی؛ دنیا < Sailors don't earn much money, but they do see life. > ۶. زندگی‌نامه، شرحِ حال، بیوگرافی، حسبِ‌حال ۷. زندگی، فعالیّت، نشاط، شور، سرزندگی، حرارت ۸. زندگیِ شغلی، کار ۹. (هنر) مدلِ زنده ۱۰. [کشتی، ماشین و غیره] عمر؛ [جواز] مدّتِ اعتبار ۱۱. (محاوره) حبسِ ابد ۱۲. (در بازیِ بچه‌ها) جان

the breath of life لازمهٔ زندگی، نیازِ زندگی، انگیزهٔ زندگی

the change of life → change[2]

depart this life → depart

lead a dog's life → dog[1]

end one's life → end[2]

end one's life (in sth) → end[2]

a fact of life → fact

the facts of life → fact

full of life سرشار از زندگی، سرزنده، پرانرژی

in fear of one's life → fear[1]

a new lease of life → lease

be larger than life → large

life and limb → limb

put an end to one's life به زندگیِ خود خاتمه دادن، به زندگیِ خود پایان بخشیدن، خود را کشتن، خودکشی کردن

a slice of life → slice

that's the story of my life → story[1]

from every walk of life → walk[2]

bring sb / sth to life به هوش آوردن؛ زندگی بخشیدن به، جان دادن به؛ زندگیِ دوباره‌ای بخشیدن به

come to life به هوش آمدن، حالِ کسی جا آمدن، جان گرفتن، دوباره جانی گرفتن، از نو زنده شدن

run for one's life / for dear life (محاوره) دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن و فرار کردن، (از ترسِ جان) فرار کردن

a matter of life and / or death مسئلهٔ مرگ و زندگی

this life این دنیا

future / eternal / everlasting life; the other life آن دنیا، جهانِ دیگر، سرای باقی، حیاتِ جاودانی

with all the pleasure in life با کمالِ میل، با نهایتِ اشتیاق، از دل و جان

take sb's life کسی را کشتن، جانِ کسی را گرفتن

take one's own life خود را کشتن، خودکشی کردن، انتحار کردن

take one's life in one's hands جانِ خود را به خطر انداختن، با زندگیِ خود بازی کردن

a life for a life جان در برابرِ جان

For the life of me I cannot ...; I cannot for the life of me... (محاوره) هر کاری می‌کنم نمی‌توانم...

lay down one's life (ادبی) خود را قربانی کردن، جانِ خود را فدا کردن

Upon my life! (کهنه) به جانِ خودم!

Not on your life! (محاوره) مطمئناً نه! قطعاً نه! به هیچ وجه!

How is life? (محاوره) چطوری؟ اوضاع چطور است؟

They say a cat has nine lives. می‌گویند گربه نُه تا جان دارد.

home life زندگیِ خانوادگی

a good life زندگیِ پر و پیمان، زندگیِ پربرکت، زندگیِ خوب؛ زندگیِ مرفّه؛ (مذهب) زندگیِ پرهیزکارانه

a bad life زندگیِ بد، زندگیِ بی‌برکت؛ زندگیِ فلاکت‌بار

animal life حیوانات، جانوران، زندگیِ حیوانی

plant life گیاهان، نباتات، زندگیِ گیاهی

loss of life تلفاتِ جانی، تلفاتِ انسانی

for life برای ابد، برای تمامِ عمر، مادام‌العمر

receive a sentence for life; be sentenced to imprisonment for life به حبسِ ابد محکوم شدن

at my time of life در سنِّ من؛ در دورانِ زندگیم

early in life در اوایلِ عمر، در اوانِ زندگی، در عنفوانِ جوانی، زود

late in life در اواخرِ زندگی، در پایانِ عمر، دیر

have the time of one's life (محاوره) خیلی به کسی خوش گذشتن، تا به حال به کسی این‌جوری خوش نگذشته بودن

expectation of life احتمالِ طولِ عمر

true to life [داستان، فیلم و غیره] مطابق با واقعیّت

the life (and soul) of the party (محاوره) مایهٔ گرمیِ مجلس، چشم و چراغِ مهمانی، روح و روانِ مجلس

drawn / taken from life [نقاشی] از روی مدلِ زنده

a life class کلاسِ نقاشی از روی مدلِ زنده

to the life کــاملاً مطابقِ با واقع، کاملاً مطابقِ اصل، درست مثلِ خودش، دقیق، عیناً

(as) large as life → large

be given life; get life [زندانی] ابد گرفتن

be doing life [زندانی] ابدی بودن، ابد کشیدن

frighten / scare the life out of sb کسی را حسابی ترساندن، کسی را زهره‌ترک کردن، بندِ دلِ کسی را پاره کردن

نکتهٔ کاربردی:

کلمهٔ **life** ناظر بر تمامِ تجربیاتِ زندگی به طورِ کلی است؛ در حالی که کلمهٔ **living** بیشتر به نیازهای مادیِ زندگی مثلاً نیازِ مالی و غیره محدود می‌شود:

He had a good life.

منظور از جملهٔ بـالا ایـن است کـه فـردِ مـوردِ نـظر در زندگی‌اش تجربیاتِ خوشِ فراوان داشته و از زندگی‌اش لذّت برده است:

He has a pretty good living.

منظور از جملهٔ بالا این است که زندگیِ او از نظرِ پول، غذا و غیره تأمین است.

عبارتِ فعلیِ **make / earn a living** بیانگرِ این معنی است که کارِ ما می‌تواند نیازهای ضروریِ زندگی‌مان را رفع کند:

Joanne earns a living as a dancer in a nightclub.

عبارتِ فعلیِ **make a life for oneself** متضمنِ این معنی است که شخص به دنبالِ کار به جایی می‌رود، کاری پیدا می‌کند و برای خود زندگیِ تازه‌ای فراهم می‌آورد:

Thousands of refugees have made a new life for themselves across the border.

عبارتِ **way of life** به معنیِ شیوه‌ای است که فرد یا گروهی از افراد در زندگی به‌کار می‌بندند. از عبارتِ **way of living** به ندرت در این معنی استفاده می‌شود. عبارتِ **living conditions** به معنیِ وضعیت و شرایطی است که شخص تحتِ آن‌ها زندگی می‌کند مثلِ وضعِ خانه، برق، آب، گرما و غیره:

the appalling living conditions of millions of old people

در جملهٔ بالا نمی‌توان کلمهٔ **life** را به جای **living** به‌کار برد.

عبارتِ **standard of living** به سطحِ رفاه در زندگیِ افراد و مقدار پولی اطـلاق مـی‌شود کـه بـرای چـیزهای مختلف و گاه غیرضروری هزینه می‌کنند:

Most Americans have a higher standard of living than Europeans.

عبارتِ **cost of living** به معنیِ هزینه‌های ضـروریِ زندگی است:

The cost of living keeps rising, but my salary stays the same.

در جملهٔ بالا نمی‌توان کلمهٔ **life** را به جای **living** به‌کار برد.

کلمهٔ **lifestyle** بیانگرِ سبک و روالِ کلیِ زندگیِ فرد است و شاملِ چیزهایی می‌شود نظیرِ غذاهایی که موردِ علاقهٔ فرد است، ورزش‌هایی که انجام می‌دهد یا تفریحات و سرگرمی‌هایی که اوقاتِ فراغتِ خود را با آن می‌گذراند و مانندِ این‌ها:

The typical lifestyle of a 60s rock star included lots of alcohol, sex and drugs.

عبارتِ **quality of life** بیانگرِ مـیزانِ راحـتی، لذّت، رضایت و آسایشی است که فرد در زندگیِ خود از آن‌ها برخوردار است:

Having a decent washing machine would improve the quality of my life no end!

نکتهٔ دستوری: کلمهٔ **life** وقتی در معنای زندگی به طورِ کلی به‌کار می‌رود، حرفِ تعریفِ **the** نمی‌گیرد:

Life is hard.

She loves life in the city.

life-and-death /ˌlaɪf ən ˈdeθ/ *adj* (مربوط به) مرگ و زندگی، سرنوشت‌ساز، تعیین‌کننده

life annuity /ˌlaɪf əˈnjuːətɪ, (US) əˈnuː-/ *n* مقرریِ دائمی

life assurance /ˈlaɪf əˌʃɔːrəns, (US) əˈʃʊər-/ *n* بیمهٔ عمر

lifebelt /ˈlaɪfbelt/ *n* (دریانوردی) کمربندِ نجات؛ حلقهٔ نجات، لاستیک، بویهٔ نجات

lifeblood /ˈlaɪfblʌd/ *n* ۱. (ادبی) خون ۲. مایهٔ حیات، نیروی حیات‌بخش

lifeboat /ˈlaɪfbəʊt/ *n* (دریانوردی) قایقِ نجات

lifebuoy /ˈlaɪfbɔɪ/ *n* (دریانوردی) حلقهٔ نجات، بویهٔ نجات، لاستیک؛ کمربندِ نجات

life cycle /ˈlaɪf saɪkl/ *n* (زیست‌شناسی) چرخهٔ زندگی

life estate /ˈlaɪf ɪsteɪt/ *n* (حقوق) مِلکِ عُمریٰ

life expectancy /ˈlaɪf ɪkspektənsɪ/ *n* ۱. احتمالِ طولِ عمر، متوسطِ عمر ۲. عمرِ مفید، دوام، بقا

life force /ˈlaɪf fɔːs/ *n* نیروی حیاتی، نیروی حیات‌بخش

life-giving /ˈlaɪf gɪvɪŋ/ *adj* زندگی‌بخش، حیات‌بخش؛ نیروبخش

lifeguard /ˈlaɪfgɑːd/ *n* ۱. نجات غریق ۲. محافظِ شخصی، بادی‌گارد

Life Guards /ˈlaɪf gɑːdz/

the Life Guards *npl* (در بریتانیا) سواره‌نظام

life history /ˌlaɪf ˈhɪstrɪ/ *n* (زیست‌شناسی) چرخهٔ زندگی

life imprisonment /ˌlaɪf ɪmˈprɪznmənt/ *n* زندانِ ابد، حبسِ ابد

life insurance /ˈlaɪf ɪnʃʊərəns, ɪnʃɔːr-/ *n* بیمهٔ عمر

life-interest /ˌlaɪf ˈɪntrəst/ *n* (حقوق) عمریٰ

life jacket /ˈlaɪf dʒækɪt/ *n* (دریانوردی) جلیقهٔ نجات

lifeless /ˈlaɪflɪs/ *n* ۱. بی‌جان، فاقدِ حیات ۲. [شخص، حیوان] مرده، بی‌جان ۳. (مجازی) بی‌روح، بی‌جان، بی‌حال، بی‌رمق؛ ملال‌آور

lifelessly /ˈlaɪflɪslɪ/ *adv* به طرزِ بی‌روحی، به طرزِ بی‌جانی؛ با لحنی بی‌روح

lifelike /ˈlaɪflaɪk/ *adj* ۱. که زنده به نظر می‌رسد، (خیلی) زنده، جاندار ۲. شبیه به واقعیّت، واقع‌نما

lifeline /ˈlaɪflaɪn/ *n* ۱. (دریانوردی) طنابِ نجات ۲. [غواص] طناب ۳. (مجازی) راه (نجات)، وسیله (نجات) ۴. (کف‌بینی) خطِ عمر ۵. (اقتصاد) شاهرگِ حیاتی، رگِ حیاتی

lifelong /ˈlaɪflɒŋ/ *adj* دائمی، همیشگی، دائم؛ دیرین؛ که تمامِ عمر طول می‌کشد، مادام‌العمر

life-office /ˈlaɪf ɒfɪs, (US) ɔːfɪs/ *n* دفترِ بیمهٔ عمر؛ شرکتِ بیمهٔ عمر

life-or-death /ˌlaɪf ɔː ˈdeθ/ = life-and-death

life peer /ˌlaɪf ˈpɪə(r)/ *n* (در بریتانیا) لُردِ مادام‌العمر، لُردِ غیرموروثی

life-preserver /ˈlaɪf prɪzɜːvə(r)/ *n* ۱. (در بریتانیا) چماق ۲. (در آمریکا) جلیقهٔ نجات

lifer /ˈlaɪfə(r)/ *n* (عامیانه) (زندانیِ) ابدی

life-saver /ˈlaɪf seɪvə(r)/ *n* (در استرالیا) نجات‌غریق، غریق‌نجات؛ (مجازی) نجات‌بخش

That money was a life-saver. آن پول زندگی‌ام را نجات داد.

life sciences /ˈlaɪf saɪənsɪz/ *npl* علومِ زیستی

life sentence /ˌlaɪf ˈsentəns/ *n* (حقوق) حبسِ ابد

life-size /ˈlaɪf saɪz/ *adj* به / با اندازهٔ طبیعی

life size /ˌlaɪf ˈsaɪz/ *n* اندازهٔ طبیعی، اندازهٔ واقعی

life-sized /ˈlaɪf saɪzd/ = life-size

life span /ˈlaɪf spæn/ *n* (زیست‌شناسی) عمر، طولِ عمر، مدتِ حیات

life story /ˈlaɪf stɔːrɪ/ *n* زندگی‌نامه، شرحِ حال، بیوگرافی، داستانِ زندگی، حسبِ حال

lifestyle /ˈlaɪfstaɪl/ *n* شیوهٔ زندگی، طرزِ زندگی، مدلِ زندگی

life-support system /ˌlaɪf səpɔːt ˈsɪstəm/ *n* ۱. سیستمِ شرایطِ زیست ۲. (در فضاپیما و زیردریایی) سیستمِ شرایطِ طبیعیِ زندگی ۳. (پزشکی) دستگاه (حفظِ حیات)

life threatening /ˈlaɪf θretnɪŋ/ *adj* [بیماری و غیره] مهلک، مرگبار، کشنده

lifetime /ˈlaɪftaɪm/ *n* ۱. عمر، طولِ عمر، زندگی *adj* ۲. همیشگی، دائمی، برای یک عمر، مادام‌العمر

the chance of a lifetime فرصتی که تنها یک بار پیش می‌آید، فرصتِ استثنایی

life-work /ˌlaɪf ˈwɜːk/ *n* ۱. کارِ دائمی، کارِ همیشگی، کارِ مادام‌العمر ۲. ثمرهٔ عمر، ثمرهٔ زندگی، حاصلِ عمر

lift /lɪft/ *vt* ۱. (از جا) بلند کردن ۲. [روحیه، شرایط و غیره] بهتر کردن، تقویت کردن؛ [شخص] موقعیّتِ... را بهتر کردن، بالا کشیدن ۳. [سیب‌زمینی و غیره] درآوردن؛ [بته، علف و غیره] کندن ۴. [شخص، کالا] جابجا کردن، منتقل کردن، بردن ۵. (محاوره) بلند کردن، کش رفتن، دزدیدن ۶. [فکر، مطلب و غیره] دزدیدن، گرفتن ۷. [موانع، محدودیت و غیره] برداشتن، رفع کردن، از بین بردن ۸. [مقدار، میزان] افزایش دادن، بالا بردن
vi ۹. بلند شدن، بالا آمدن، بالا رفتن ۱۰. [ابر] رفتن، پراکنده شدن؛ [مه] از بین رفتن ۱۱. [افسردگی، ناراحتی] از بین رفتن، تمام شدن
n ۱۲. (در بریتانیا) آسانسور؛ بالابر ۱۳. سواری (مجانی) ۱۴. [هواپیما] نیروی بالابر ۱۵. احساسِ رضایت، رضایتِ خاطر، شادی، خوشی، سبکی ۱۶. بلند کردن؛ بلند شدن

lift one's hand against sb → hand[1]

thumb a lift → thumb

have one's face lifted چروک‌های صورتِ خود را برداشتن، لیفتینگ کردن

not lift a finger to help sb → finger

give sb a lift ۱. [شخص] با ماشین بردن / رساندن، سواری دادن به، سوار کردن ۲. خوشحال کردن، سرِ حال آوردن، نشاط دادن به

get a lift ۱. سواری گرفتن؛ سوار شدن ۲. خوشحال شدن، سرِ حال آمدن

I got a lift to the station. تا ایستگاه (با ماشین) رساندنم.

lift *sb / sth* **down** *vt* (بلند کردن و) پایین گذاشتن

lift off *vi* [موشک، فضاپیما] بلند شدن، پرتاب شدن

lift *sth* **out** *vt* خارج کردن، درآوردن

lift sth out of a box چیزی را از توی جعبه‌ای درآوردن

lift *sb / sth* **up** *vt* [چیز، سر، شخص] بلند کردن، برداشتن؛ [دامن] بالا زدن

lift up one's eyes (to) نگاهِ خود را بلند کردن (به طرفِ)، بالا را نگاه کردن

get off light (محاوره) قسر دررفتن

light[2] /laɪt/ *n* ۱. روشنایی، نور ۲. چراغ؛ شمع ۳. (برای روشن کردنِ چیزی) کبریت؛ فندک؛ آتش ۴. (در چهره، چشم) برق، برقِ شادی، نور ۵. دید، نظر؛ جنبه، جهت ۶. (در جمع) توانایی، استعداد ۷. آدمِ مشهور، آدمِ سرشناس، بزرگ؛ چهره (درخشان) ۸. پنجره، نورگیر، دریچه ۹. (نقاشی) قسمتِ روشن

adj ۱۰. [محل] روشن، پرنور ۱۱. [مو، پوست] روشن؛ [رنگ] روشن، کم‌رنگ

catch the light → catch[1]

the bright lights → bright

go out like a light (محاوره) غش کردن، بیهوش شدن؛ یکهو به خواب رفتن

hide one's light under a bushel → bushel

sweetness and light → sweetness

The light began to fail. هوا داشت تاریک می‌شد.

during the light در روشنایی روز، هنگام روز

in a good light ۱. در جایی که نورش خوب است، در جای خوش‌نور، در نور ۲. (مجازی) به صورتِ خوبی

in a bad light ۱. در جایی که نورش بد است، در جای بدنور، در تاریکی ۲. (مجازی) به صورتِ بدی

see the light ۱. (ادبی) زاده شدن، چشم به جهان گشودن ۲. علنی شدن، فاش شدن، آفتابی شدن ۳. فهمیدن، متوجه شدن، حقیقت را دریافتن ۴. (مذهب) به خدا روی آوردن، رستگار شدن

be / stand in sb's / the light ۱. جلوی دیدِ کسی را گرفتن؛ سایه کردن، جلوی نور را گرفتن ۲. (مجازی) سدِّ راهِ کسی شدن؛ جلوی پیشرفتِ کسی را گرفتن، مانعِ ترقّیِ کسی شدن

stand in one's own light به خود صدمه زدن؛ به شهرتِ خود لطمه زدن، آبروی خود را بردن

Get out of my / the light! برو کنار! سایه نکن!

a traffic light چراغِ راهنمایی

lights out (در پادگان و غیره) ساعتِ خاموشی، خاموشی

Lights out! چراغ‌ها خاموش!

the northern lights شفقِ شمالی، سپیدهٔ شمالی

the southern lights شفقِ جنوبی، سپیدهٔ جنوبی

strike a light کبریت زدن

put a light to sth; set light to sth چیزی را / به چیزی آتش زدن

the light of sb's countenance (به طعنه) افتخارِ حضور، افتخارِ تأیید

come to light معلوم شدن، روشن شدن؛ آفتابی شدن؛ [اسناد، اطلاعات و غیره] به‌دست آمدن، کشف شدن، پیدا شدن

bring sth to light معلوم کردن، روشن کردن؛

lift up one's voice صدای خود را بلند کردن، داد زدن

lift attendant /ˈlɪft ətendənt/ *n* متصدیِ آسانسور، مأمورِ آسانسور، آسانسورچی

liftman /ˈlɪftmæn/ (*pl* **liftmen**) *n* (در بریتانیا) آسانسورچی، مأمورِ آسانسور، متصدیِ آسانسور

lift-off /ˈlɪft ɒf, (US) ɔ:f/ *n* [موشک و غیره] بلند شدن، پرتاب

We have lift-off! دارد بلند می‌شود! لحظهٔ پرتاب است! در شُرفِ پرتاب است!

ligament /ˈlɪgəmənt/ *n* (کالبدشناسی) رباط، لیگمان

ligature /ˈlɪgətʃə(r)/ *n* ۱. (پزشکی) لیگاتور ۲. (چاپ) حروفِ مرکّب ۳. (موسیقی) خطِ اتّصال، خطِ اتحاد

light[1] /laɪt/ (*comp* **lighter**, *super* **lightest**)

adj ۱. سبک ۲. [حرکت] ظریف، ملایم، آهسته، آرام، جزئی؛ [ضربه، باد] خفیف، ملایم؛ [باران] کم، ملایم؛ [صدا] ملایم، آرام؛ [مِه] رقیق ۳. [مشروب] سبک؛ [غذا] سبک، زودهضم؛ [وعدهٔ غذا] سبک، کم؛ [خواب] سبک؛ [کتاب، فیلم، موسیقی] سبک، سرگرم‌کننده، نه چندان جدی؛ [خاک] نرم، سُست؛ [کار] راحت، سبک، آسان؛ [مالیات] کم؛ [مجازات] خفیف؛ [هجا] بی‌تکیه ۴. بی‌اهمیت، کم‌اهمیت ۵. [رفتار و غیره] سبکسرانه، بی‌قید؛ سبک، جلف ۶. شاد، خوشحال، سرِ حال؛ بی‌خیال، بی‌غم، فارغ ۷. [شخص] جلف، سبک؛ سبکسر؛ بوالهوس ۸. گیج، منگ

as light as air / a feather به سبکیِ پر (کاه)، خیلی سبک

many hands make light work → work[1]

a light coin سکهٔ سبک (وزن)، سکهٔ غیراستاندارد

give light weight کم دادن، کم فروختن

We are about 50p light. تقریباً / حدودِ پنجاه پنس کم آورده‌ایم / کم داریم.

a light eater آدمِ کم‌غذا، کم‌خوراک

a light sleeper کسی که خوابش سبک است، سبک‌خواب؛ کم‌خواب

a light comedian کسی که نقش‌های سبک بازی می‌کند، کمدینِ نقش‌های سبک

make light work of sth → work[1]

It's not a light matter. شوخی نیست. جدّی است.

make light of اهمیت ندادن به، جدّی نگرفتن، سرسری گرفتن

a man of light character آدمِ بی‌قید

give sb a light head [مشروب] کلّهٔ کسی را گرم کردن

adv **sleep light** خوابِ کسی سبک بودن

travel light سبک مسافرت کردن

خیالش راحت شد / آسوده شد. با شنیدنِ این خبر سبک شد.

lighten² /ˈlaɪtn/ *vt* ۱. [تاریکی، رنگ، چهره و غیره] روشن کردن؛ کم‌رنگ کردن
vi ۲. [آسمان] روشن شدن؛ (مجازی) [چهره] شاد شدن، روشن شدن، درخشیدن، برق زدن ۳. (هواشناسی) برق زدن

lighter¹ /ˈlaɪtə(r)/ *n* فندک

lighter² /ˈlaɪtə(r)/ *n* ۱. (دریانوردی) دوبه
vt ۲. [کالا] با دوبه حمل کردن، با دوبه بردن

lighterage /ˈlaɪtərɪdʒ/ *n* ۱. (دریانوردی) حمل و نقلِ با دوبه ۲. کرایهٔ دوبه

light-fingered /ˌlaɪt ˈfɪŋgəd/ *adj* (محاوره) تردست

light-handed /ˌlaɪt ˈhændɪd/ *adj* ماهر، ورزیده

light-handedly /ˌlaɪt ˈhændɪdlɪ/ *adv* با مهارت، با تردستی

light-headed /ˌlaɪt ˈhedɪd/ *adj* گیج، منگ

light-headedly /ˌlaɪt ˈhedɪdlɪ/ *adv* با گیجی، با منگی

light-headedness /ˌlaɪt ˈhedɪdnɪs/ *n* گیجی، منگی

light-hearted /ˌlaɪt ˈhɑːtɪd/ *adj* بی‌خیال، بی‌غم، فارغ‌البال؛ شاد، خوشحال؛ [خنده، محیط، بحث] شاد

light-heartedly /ˌlaɪt ˈhɑːtɪdlɪ/ *adv* با بی‌خیالی، با فراغِ بال؛ با خوشحالی، با شادی

light-heartedness /ˌlaɪt ˈhɑːtɪdnɪs/ *n* بی‌خیالی، بی‌غمی؛ شادی، نشاط

light-heavyweight /ˌlaɪt ˈhevɪweɪt/ *adj* ۱. (ورزش) نیمه‌سنگین
n ۲. مشت‌زنِ نیمه‌سنگین، بکسورِ ۷۹ کیلوگرم

light-horse /ˌlaɪt ˈhɔːs/ *n* سواره‌نظامِ سبک‌اسلحه

lighthouse /ˈlaɪthaʊs/ *n* فانوسِ دریایی، چراغِ دریایی، فار

light industry /ˌlaɪt ˈɪndəstrɪ/ *n* صنایعِ سبک

lighting /ˈlaɪtɪŋ/ *n* ۱. (تئاتر، سینما و غیره) نورپردازی، نور ۲. [چراغ، لامپ و غیره] روشن کردن ۳. چراغ‌ها، لامپ‌ها

lighting-up time /ˌlaɪtɪŋ ˈʌp taɪm/ *n* (ترافیک) ساعتِ روشن کردنِ چراغ‌ها

lightly /ˈlaɪtlɪ/ *adv* ۱. [لباس پوشیدن] سَبُک، کم؛ [راه رفتن] نرم، به نرمی، به آرامی، آرام؛ [ضربه زدن] ملایم، با ملایمت ۲. [رفتار کردن، خندیدن و غیره] با بی‌قیدی، با بی‌خیالی؛ با سبکسری؛ با بی‌توجهی، سرسری، با بی‌اعتنایی

get off lightly (عامیانه) قسر دررفتن

light meter /ˈlaɪt miːtə(r)/ *n* نورسنج

light-minded /ˌlaɪt ˈmaɪndɪd/ *adj* [شخص] سبکسر، بی‌قید، لاابالی

آفتابی کردن؛ [اطلاعات، اسناد] به‌دست آوردن، کشف کردن، پیدا کردن

the light at the end of the tunnel → tunnel

cast / shed / throw light / (a) new light on sth نورِ تازه‌ای بر چیزی تاباندن؛ چیزی را روشن‌تر کردن

by the light of nature از روی غریزه، خودبه‌خود

in that light از این زاویه، از این دید

in the light of ۱. (مجازی) به لحاظِ، نظر به، در پرتوِ ۲. در پرتوِ، در نورِ

according to my lights تا آنجا که در قدرتم بود / باشد؛ تا آنجا که عقلم قد می‌دهد

light and shade سایه روشن

the highlights ۱. روشن‌ترین قسمت‌ها، قسمت‌های روشن ۲. (مجازی) مهم‌ترین قسمت‌ها، بخش‌های برجسته، قسمت‌های مهم

light³ /laɪt/ (*pt,pp* **lit, lighted**) *vt* ۱. [چراغ، سیگار، آتش و غیره] روشن کردن ۲. [محل] روشن کردن ۳. (رسمی) با چراغ راهنمایی کردن؛ چراغ گرفتن برای
vi ۴. [کبریت، چوب و غیره] روشن شدن، گرفتن

Your flat is lighted / lit by electricity. روشناییِ خانهٔ شما برق است.

light sb on his way راهِ کسی را روشن کردن

light (*sth*) **up** *vt* ۱. (نیز مجازی) روشن کردن
vi ۲. چراغ‌ها را روشن کردن؛ [چراغ] روشن شدن ۳. [چهره، چشمان] روشن شدن، برق زدن، درخشیدن ۴. (محاوره) سیگاری روشن کردن؛ پیپی چاق کردن

light⁴ /laɪt/ (*pt,pp* **lit, lighted**)

light on / upon *sb / sth* *vi* (رسمی) اتفاقی پیدا کردن، تصادفاً پیدا کردن، برخوردن به؛ (در موردِ چشم) یکدفعه خوردن به، اتفاقاً افتادن به، تصادفاً دیدن

light out *vi* (در آمریکا، عامیانه) برقی رفتن، مثلِ برق رفتن، جنگی رفتن

light aircraft /ˌlaɪt ˈeəkrɑːft/ (*pl* **light aircraft**) *n* هواپیمای سبک

light-armed /ˌlaɪt ˈɑːmd/ *adj* سبک‌اسلحه

light bulb /ˈlaɪt bʌlb/ *n* لامپ

light-coloured /ˈlaɪt kʌləd/ *adj* روشن

lighten¹ /ˈlaɪtn/ *vt* ۱. [بار، کشتی] سبک کردن؛ [مالیات] کم کردن، کاهش دادن ۲. [شخص] سبک کردن، خیالِ...را راحت کردن ۳. [سخنرانی و غیره] از خشکیِ...کاستن
vi ۴. [شخص] سبک شدن، خیالِ (کسی) راحت شدن

Her heart lightened at the news. با شنیدنِ این خبر

light-mindedness /ˌlaɪt ˈmaɪndɪdnɪs/ *n* سبکسری، بی‌قیدی

lightness[1] /ˈlaɪtnɪs/ *n* روشنی

lightness[2] /ˈlaɪtnɪs/ *n* سبکی، نرمی؛ سبکبالی، فراغ بال

lightning /ˈlaɪtnɪŋ/ *n* (هواشناسی) برق، آذرخش؛ صاعقه

quick as lightning → quick[1]

like (a streak of) lightning; with lightning speed (محاوره) مثلِ برق، مثلِ تیر، مثلِ صاعقه، مثلِ باد

Lightning never strikes in the same place twice. **(prov)** بلا دو دفعه سرِ آدم نازل نمی‌شود.

lightning bug /ˈlaɪtnɪŋ bʌg/ *n* (در آمریکا) کرمِ شب‌تاب

lightning-conductor /ˈlaɪtnɪŋ kəndʌktə(r)/ *n* برقگیر

lightning-rod /ˈlaɪtnɪŋ rɒd/ **(US)** = lightning-conductor

lightning strike /ˌlaɪtnɪŋ ˈstraɪk/ *n* اعتصابِ ناگهانی، اعتصابِ برق‌آسا

light-o'-love /ˌlaɪt ə ˈlʌv/ *n* زنی که دلِ هرجایی دارد، زنِ عاشق‌پیشه؛ (زنِ) هرجایی

light pen /ˈlaɪt pen/ *n* (کامپیوتر) قلمِ نوری

lights /laɪts/ *npl* [گوسفند و غیره] جگر سفید

lightship /ˈlaɪtʃɪp/ *n* شناورِ چراغ‌دار

lightsome /ˈlaɪtsəm/ *adj* ۱. [حرکت و غیره] نرم، زیبا، باوقار ۲. شاد، سبکبال؛ بی‌غم، بی‌خیال ۳. سبکسر، بوالهوس، متلوّن، دمدمی‌مزاج

lightsomely /ˈlaɪtsəmlɪ/ *adv* ۱. به نرمی؛ با زیبایی؛ با وقار ۲. شادمان، با سبکبالی ۳. با سبکسری، سبکسرانه، بوالهوسانه

lightsomeness /ˈlaɪtsəmnɪs/ *n* ۱. [حرکت و غیره] نرمی؛ زیبایی، وقار ۲. شادی، سبکبالی؛ بی‌غمی، بی‌خیالی ۳. سبکسری؛ بوالهوسی، تلوّنِ مزاج

lightweight /ˈlaɪtweɪt/ *adj* ۱. [شخص، لباس و غیره] سبک، کم‌وزن ۲. (ورزش) سبک‌وزن ۳. [شخص] بی‌اهمیت، معمولی، متوسط، پیش‌پاافتاده؛ غیرجدّی

n ۴. آدمِ کم‌وزن ۵. کشتی‌گیرِ سبک‌وزن؛ مشت‌زنِ سبک‌وزن، مشت‌زنِ ۶۰ کیلوگرم ۶. (محاوره، به تحقیر) آدمِ پیش‌پاافتاده

light year /ˈlaɪt jɪə(r), jɜː(r)/ *n* سالِ نوری

ligneous /ˈlɪgnɪəs/ *adj* (گیاه‌شناسی) چوبی

lignite /ˈlɪgnaɪt/ *n* لیگنیت، زغالِ قهوه‌ای

likable /ˈlaɪkəbl/ *adj* دوست‌داشتنی، مطبوع؛ [آهنگ و غیره] دلپذیر، خوشایند

like[1] /laɪk/ *adj* ۱. شبیه، مثلِ هم، همانند، مشابه، یکسان، همسان، شبیهِ به هم

conj ۲. همان‌طورکه، همچنان‌که، آن‌طور که ۳. (عامیانه) انگار که، انگاری

n ۴. (چیز، شخص) شبیه، مثل، مشابه، همانند، نظیر

prep ۵. شبیهِ، مثلِ، نظیرِ، مشابهِ، همانندِ، چون، مانندِ ۶. خصوصیّتِ، اخلاقِ، ویژگی

That's more like it! (محاوره) بهتر! چه عالی! بهتر از این نمی‌شه! این شد یک حرفی!

as like as two peas / as peas (in a pod) [افراد] مثلِ سیبی که دو نصفش کرده باشند

Like father, like son. از آن پدر این پسر (هم) به عمل می‌آید. تره به تخمش می‌رود حسنی به باباش.

Like mother like daughter. از آن مادر این دختر (هم) به عمل می‌آید.

Like master like man. از آن استاد این شاگرد هم به عمل می‌آید.

We shall not see his like (again). هیچ وقت آدمی مثلِ او را نخواهیم دید.

I never heard the like (of it). هیچ وقت همچنین چیزی نشنیده‌ام.

the likes of (محاوره) چیزهایی مثلِ، اَمثالِ، آدم‌هایی شبیهِ / مثلِ

and the like; and such like و از این قبیل، و نظیرِ آن، و چیزهایی از این دست، و مانندِ این‌ها

What is he like? چه جور آدمی است؟ چه شکلی است؟

What is the weather like? هوا چطور است؟

something like حدودِ، تقریباً، تو مایهٔ

This is something like a dinner! به این می‌گویند شام!

like this / that این‌طوری، این‌جوری

There's nothing like leather. هیچ چیز مثلِ چرم نیست. هیچ چیز چرم نمی‌شود.

That is nothing like as good as this one. آن اصلاً به خوبیِ این یکی نیست. خیلی مانده است که به خوبیِ این یکی بشود. از نظرِ خوبی به گَردِ پای آن یکی هم نمی‌رسد.

He looks like winning. انگار دارد می‌برد.

That's just like him! همیشه این‌طوری است! اخلاقش این است! همین است دیگر!

That's just like a woman! زن‌ها این‌طوری‌اند! زن است دیگر!

like anything → anything

like mad / crazy (عامیانه) مثلِ دیوانه‌ها

like hell / blazes (محاوره) ۱. به شدت، به تندی، بدجوری؛ مثلِ چی ۲. اصلا و ابدا

Will you do it? _ Like hell / Like hell I will!
این کار را می‌کنی؟ ـ فکر کردی می‌کنم! مثل چی! توقع داری بکنم!
Won't you do it? _ Like hell (, I won't)!
این کار را نمی‌کنی؟ ـ نه که نمی‌کنم! چرا بکنم!
feel like → feel[2]
look like به نظر رسیدن
It looks like being a fine day. انگار / مثلِ این‌که هوا دارد خوب می‌شود.
adv **like as** (کهنه) همچون، چونان
like enough; most / very like; as like as not
(کهنه) به احتمالِ زیاد، به اغلبِ احتمال، یحتمل
She's more like 30 than 25. بیشتر سی‌ساله به نظر می‌رسد تا بیست و پنج ساله. به سی‌ساله‌ها بیشتر می‌برد تا بیست و پنج‌ساله‌ها.

like² /laɪk/ *vt* ۱. دوست داشتن (که)، علاقه داشتن به / که، کسی خوشش آمدن از / که ۲. ترجیح دادن، دوست داشتن
like the look of sb / sth قیافهٔ / ظاهرِ / شکلِ چیزی / کسی را دوست داشتن
like the sound of sb / sth صدای کسی / چیزی را دوست داشتن
This plant doesn't like sunlight. این گیاه آفتاب نمی‌خواهد.
I like his impudence! رو را بروم! بنازم رو را! رو را باش!
Well, I like that! به حقِ چیزهای نشنیده! همین را کم داشتم! واقعاً که!
How do you like Paris? از پاریس خوشتان می‌آید؟ پاریس به نظرِ شما چطور است؟ پاریس را چطور می‌بینید؟
Like it or lump it, you'll have to go! (محاوره) چه بخواهی چه نخواهی باید بروی!
If you don't like it, you can lump it! (محاوره) همین است که هست، می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه! آشِ کشکِ خاله، بخوری پاته نخوری پاته!
should / would like دلِ کسی خواستن (که)، آرزوی...را داشتن
if you like اگر دوست داشته باشی، اگر دلت بخواهد، اگر می‌خواهی
not like ۱. نخواستن، دوست نداشتن ۲. [غذا] نساختن به < Bananas don't like me. >
n **one's likes and dislikes** چیزهایی که کسی دوست دارد و چیزهایی که کسی دوست ندارد، ادا و اصول

likeable /ˈlaɪkəble/ = likable

likelihood /ˈlaɪklɪhʊd/ *n* احتمال
in all likelihood به احتمالِ زیاد، به اغلبِ احتمال

likely /ˈlaɪklɪ/ (*comp* **likelier**, *super* **likeliest**)
adj ۱. [نتیجه، اتفاق] احتمالی، محتمل ۲. [محل، شخص] مناسب؛ [بهانه، داستان] خوب ۳. [شخص] خوش‌آتیه، که آیندهٔ خوبی دارد
adv ۴. احتمالاً
Is he likely to win? احتمال دارد که ببرد؟
the likeliest / the most likely time بهترین وقت، مناسب‌ترین وقت
the most likely candidates کسانی که احتمالِ کاندید شدن دارند
A likely story! تو گفتی و من هم باور کردم! این هم شد داستان!
be likely to do sth; be likely that احتمال داشتن که، احتمالِ چیزی رفتن
He's likely to win. احتمالاً برنده می‌شود.
most / very likely احتمالاً، به احتمالِ زیاد
as likely as not به احتمالِ قریبِ به یقین، به احتمالِ قوی؛ حتماً، یقیناً
Not likely! (محاوره) به همین خیال باش! خیال کردی!

like-minded /ˌlaɪk ˈmaɪndɪd/ *adj* هم‌عقیده، هم‌سلیقه، به لحاظِ روحی شبیهِ به هم

liken /ˈlaɪkən/
vt **liken** *sth / sb* **to** *sth / sb* (رسمی) تشبیه کردن به، مانند کردن به، قیاس کردن با

likeness /ˈlaɪknɪs/ *n* ۱. شباهت، همانندی، مشابهت ۲. شکل، هیئت، صورت ۳. (هنر و غیره) تصویر؛ عکس
in the likeness of به شکلِ ، به صورتِ، به هیئتِ، در لباسِ
assume the likeness of به شکلِ... درآمدن، شکلِ... را به خود گرفتن
It's a good likeness. شبیهِ خودش است.

likewise /ˈlaɪkwaɪz/ *adv* (رسمی) ۱. همان‌طور، همان ۲. همچنین، نیز، علاوه بر آن، به علاوه، به همین صورت، به همین منوال، هم

liking /ˈlaɪkɪŋ/ *n* علاقه، دلبستگی، محبت
take a liking to sb / sth (کسی) از کسی / چیزی خوشش آمدن، به کسی / چیزی علاقمند شدن
have a liking for علاقه داشتن به، علاقمند بودن به، محبتی داشتن به
be to one's liking (رسمی) موردِ علاقهٔ کسی بودن، مطابقِ میلِ کسی بودن، رضایت‌بخش بودن

lilac /ˈlaɪlək/ *n* ۱. (درختچه، گل) یاس ۲. (رنگِ) بنفشِ یاسی، بنفشِ روشن *adj* ۳. بنفشِ یاسی، بنفشِ روشن

Lilliput /ˈlɪlɪpʌt/ *n* لیلیپوت (= سرزمینِ کوتوله‌ها در کتابِ «سفرهای گالیور»)

Lilliputian /ˌlɪlɪˈpjuːʃn/ *n* ۱. اهلِ لیلیپوت، لیلیپوتی *adj* ۲. (ادبی) [اثاثیه] بسیار کوچک، (مربوط به) کوتوله‌ها

lilo /ˈlaɪləʊ/ (*pl* **lilos**) *n* (در بریتانیا) تشکِ بادی

lilt /lɪlt/ *n* ۱. [آهنگ] وزن، ریتم؛ [کلام] آهنگ، وزن؛ [صحبت، حرکت] ریتم، آهنگ ۲. آهنگِ موزون، آهنگِ شاد، ترانهٔ شاد *vt* ۳. [ساز] نواختن، زدن ۴. [آهنگ، ترانه] با لحنی آهنگین خواندن، با لحنی شاد خواندن *vi* ۵. با لحنی آهنگین خواندن؛ با آهنگ حرف زدن ۶. با ریتم راه رفتن، با رقص راه رفتن

lilting /ˈlɪltɪŋ/ *adj* [آهنگ، ترانه] موزون، ریتمیک؛ [صدا] آهنگین، خوش‌آهنگ

lily /ˈlɪlɪ/ (*pl* **lilies**) *n* (گیاه) سوسن

gild the lily → gild[1]

lily-livered /ˈlɪlɪ lɪvəd/ *adj* (کهنه) ترسو، بزدل

lily of the valley /ˌlɪlɪ əv ðə ˈvælɪ/ *n* سوسنِ بَرّی، موگه

lily-white /ˌlɪlɪ ˈwaɪt, (US) ˈhwaɪt/ *adj* سفید، سفید مثلِ یاس

limb /lɪm/ *n* ۱. دست؛ پا؛ بال؛ (در جمع) دست و پا، اعضا و جوارح ۲. [درخت] شاخه

sound in wind and limb → sound[1]

tear sb / sth limb from limb [شخص، حیوان] تکّه و پاره کردن، تکّه‌تکّه کردن

escape with life and limb از خطر جستن، قسر دررفتن، جان به دربردن

risk life and limb جانِ خود را به خطر انداختن

rest one's tired limbs خستگی درکردن، استراحت کردن

a limb of the devil / of Satan (محاوره) تخمِ جنّ، بچّهٔ شیطان، وَلدِ چموش، تخس

be out on a limb (محاوره) در موقعیّتِ حسّاسی قرار داشتن؛ تنها ماندن، دستِ تنها ماندن

go out on a limb (محاوره) برای خود دردسر درست کردن، خود را تو دردسر انداختن

leave sb out on a limb (محاوره) کسی را در موقعیّتِ حسّاسی تنها گذاشتن؛ کسی را در وضعیّتِ خطرناکی وِل کردن

limber /ˈlɪmbə(r)/ *adj* [شخص] انعطاف‌پذیر؛ [چیز] نرم، انعطاف‌پذیر

limber (*oneself*) **up** *vi,vt* (ورزش و غیره) خود را گرم کردن؛ (مجازی) آماده شدن، حاضر شدن، خود را آماده کردن

limbo[1] /ˈlɪmbəʊ/ (*pl* **limbos**) *n* ۱. (مجازی) برزخ؛ حالتِ بلاتکلیفی، بلاتکلیفی ۲. (مذهب، با حرفِ بزرگ) برزخ، اَعراف ۳. فراموشی

be in limbo به دستِ / به بوتهٔ فراموشی سپرده شدن

the limbo of lost things بوتهٔ فراموشی، فراموشی

limbo[2] /ˈlɪmbəʊ/ (*pl* **limbos**) *n* (رقصِ) لیمبو

lime[1] /laɪm/ *n* ۱. آهک ۲. (برای گرفتنِ پرنده) چسب، سریش *vt* ۳. [زمین] آهک زدن (به)، آهکی کردن ۴. [شاخه] چسب زدن (به)؛ [پرنده] با چسب گرفتن

slaked lime آهکِ کشته، آهکِ آبدیده، آهکِ مرده، آهکِ شکفته

lime[2] /laɪm/ *n* لیموترش، لیمو شیرازی؛ درختِ لیمو(ترش)

lime[3] /laɪm/ *n* (گیاه) (درختِ) نمدار، (درختِ) زیرفون

lime green /ˌlaɪm ˈɡriːn/ *n,adj* (سبزِ) مغزِ پسته‌ای

lime-juice /ˈlaɪm dʒuːs/ *n* آبلیمو

lime-kiln /ˈlaɪm kɪln/ *n* کورهٔ آهک‌پزی

limelight /ˈlaɪmlaɪt/ *n* ۱. (تئاتر) (نورِ) نورافکن، نورباران ۲. شهرت، معروفیّت

He's fond of the limelight. دلش می‌خواهد همیشه سرِ زبان‌ها باشد. از شهرت خوشش می‌آید.

be in the limelight سرِزبان‌ها بودن، مطرح بودن، معروف بودن

limerick /ˈlɪmərɪk/ *n* (ادبیات) لیمریک، شعرِ فکاهی، شعرِ بندِ تنبانی

limestone /ˈlaɪmstəʊn/ *n* سنگِ آهک

lime-tree /ˈlaɪm triː/ = lime[3]

limey /ˈlaɪmɪ/ (*pl* **limeys**) *n* (در آمریکا، عامیانه) ۱. انگلیسی ۲. ملوانِ انگلیسی

limit[1] /ˈlɪmɪt/ *n* مرز؛ حدّ، محدوده؛ محدودیّت؛ (در جمع) حدود، حدود و ثغور، حدّ و مرز، حدّ و حدود

the sky's the limit → sky

within limits در حدِّ معقول

without limit بدونِ محدودیّت، بی‌حدّ و مرز، بی‌حساب، نامحدود

off limits → off-limits

Off limits! ورود ممنوع!

That's the limit! (محاوره) دیگر بس است! صبر هم حدّی دارد! هر چیزی حدّی دارد!

an age limit محدودیّتِ سنّی، حدّاکثرِ سنّ

a weight limit حدّاکثرِ وزنِ مُجاز، محدودیتِ وزن

a speed limit (حدّاکثرِ) سرعتِ مُجاز

limp[1] /lɪmp/ *adj* نرم، شُل؛ [بدن، گوشت، پوست، صدا] شُل و وِل؛ [لباس] که به تن گریه مـی‌کند، گُـل و گشاد؛ [حرکات] شُل، سُست، شُـل و وِل؛ [شـخص] بی‌حال، سُست، لَـخت، شُـل؛ [گـل، گـیاه] پـژمرده، پلاسیده

limp cover(s) [کتاب] جلدِ شُمیز

a limp edition چاپی با جلدِ شُمیز

limp[2] /lɪmp/ *vi* ۱. [شخص] شَلیدن، لَنگیدن، لَنگ زدن؛ [کشتی، هواپیما و غیره] به زحمت رفتن، به زور حرکت کردن، لِکّ و لِک کردن *n* ۲. شَلی، لَنگی

limp in لَنگ‌لَنگان وارد شدن / آمدن؛ به زحمت وارد شدن

limp off لَنگ‌لَنگان خارج شدن / بیرون رفتن؛ به زحمت خارج شدن

limp back لَنگ‌لَنگان برگشتن؛ به زحمت برگشتن

have a limp; walk with a limp لَنگیدن، شَلیدن، لَنگ زدن

limpet /ˈlɪmpɪt/ *n* ۱. (جانور) صدفِ چسبنده؛ (مجازی) کسی که وِلکنِ... نیست، آدمِ سمج، کَنه ۲. (نظامی) مینِ لیمپت، مینِ ناوچسب

cling / stick / hold on to sth like a limpet (مجازی) دو دستی بـه چـیزی چسـبیدن و وِل نکـردن، وِلکنِ چیزی نبودن

a limpet mine مینِ لیمپت، مینِ ناوچسب

limpid /ˈlɪmpɪd/ *adj* [آب] زلال، صاف، شفّاف؛ [هوا] صاف، شفّاف، تمیز؛ [چشم] شفّاف، درخشان؛ [سبک] روشن، ساده

limpidity /lɪmˈpɪdətɪ/ *n* [آب، هوا و غیره] شفافیّت، صافی، تمیزی؛ [سبک] روشنی، سادگی

limpidly /ˈlɪmpɪdlɪ/ *adv* به سادگی، به روشنی

limply /ˈlɪmplɪ/ *adv* شُل و وِل؛ بی‌حال، با بی‌حالی

limpness /ˈlɪmpnɪs/ *n* نرمی، شُلی؛ شُل و وِلی؛ بی‌حالی، سُستی، لَختی

limy /ˈlaɪmɪ/ *adj* ۱. چسب‌زده؛ چسبناک ۲. آهکی

linchpin /ˈlɪntʃpɪn/ *n* ۱. [چرخ] میخِ محور، پینِ محور ۲. (مجازی) رکنِ اصلی، محورِ اصلی

Lincoln green /ˌlɪŋkən ˈgriːn/ *n* ۱. (رنگِ) سبزِ زیتونی ۲. (در بریتانیا) پارچهٔ سبزِ چمنی

linctus /ˈlɪŋktəs/ *n* (در بریتانیا) شربت سینه

linden /ˈlɪndən/ *n* (گیاه) (درختِ) نمدار، (درختِ) زیرفون

linden-tree /ˈlɪndən triː/ = linden

line[1] /laɪn/ *n* ۱. (ریاضی، ورزش، هنر و غیره) خط ۲. نخ؛ بند، طناب، ریسمان؛ مفتول؛ (برق و غیره) سیم

There is a 60 km / h limit on this road. حدّاکثرِ سرعت در این جادّه ۶۰ کیلومتر در ساعت است.

go to the limit to do sth حدّاکثرِ کوششِ خود را برای...کردن، نهایتِ سعیِ خود را کردن که...، خود را به آب و آتش زدن که...

be at the limit of one's patience / endurance طاقتِ کسی تاق شدن، صبرِ کسی تمام شدن، جانِ کسی به لب آمدن

His anger knows no limits. عصبانیتش حدّ و مرزی ندارد / نمی‌شناسد.

limit[2] /ˈlɪmɪt/ *vt* [سرعت، هزینه، شخص و غیره] محدود کردن، حدّی قائل شدن برای

limit sth to چیزی را محدود کردن به، چیزی را منحصر کردن به

limit oneself to ten cigarettes a day فقط ده سیگار در روز کشیدن

limit oneself to one aspect of the subject منحصراً به یک جنبه از موضوع پرداختن

limitation /ˌlɪmɪˈteɪʃn/ *n* ۱. محدودیّت؛ محدودسازی، تحدید ۲. ضعف، نقطه‌ضعف؛ حـدّ و مرز، حدود و ثغور ۳. (حقوق) مرورِ زمان

know one's limitations قابلیت‌های خود را شناختن، نقاطِ قوّت و ضعفِ خود را شناختن

limited /ˈlɪmɪtɪd/ *adj* ۱. [تعداد، وسایل و غیره] محدود؛ اندک، کم ۲. [هوش] کم؛ [شخص] کم‌هوش، با هوشِ اندک

to a limited extent تا حدّی، تا اندازه‌ای

a limited stop; (US) a limited bus اتوبوسِ سریع‌السیر

Smith and Sons Limited شرکتِ اسمیت و پسران با مسئولیّتِ محدود

a limited monarchy سلطنتِ مشروطه، (حکومتِ) مشروطهٔ سلطنتی

limited company /ˌlɪmɪtɪd ˈkʌmpənɪ/ *n* (در بریتانیا، بازرگانی) شرکت با مسئولیّتِ محدود

limited edition /ˌlɪmɪtɪd ɪˈdɪʃn/ *n* چاپی با تیـراژِ محدود / کـم، چاپِ محدود؛ نسخِ محدود

limited liability company /ˌlɪmɪtɪd laɪəˈbɪlətɪ ˈkʌmpənɪ/ = limited company

limitless /ˈlɪmɪtlɪs/ *adj* بی‌حدّ و مرز؛ بی‌حدّ و حصر؛ بی‌کران، بی‌پایان

limn /lɪm/ *vt* ۱. (کهنه) [چهره] نقش کردن، تصویر کردن ۲. (رسمی) وصف کردن

limo /ˈlɪməʊ/ (*pl* **limos**) *n* (محاوره، اتومبیل) لیموزین

limousine /ˈlɪməziːn/ *n* (اتومبیل) لیموزین

۳. بندِ رخت، طنابِ رخت ۴. [تلفن وغیره] خط؛ تلفن ۵. [صورت، دست] خط؛ چین، چروک ۶. (در جمع) خطوطِ کلّی، طرحِ کلّی، طرح، نقشه ۷. [درخت‌ها، اشخاص و غیره] ردیف، صف، قطار ۸. مرز، خطِّ مرزی ۹. راه‌آهن؛ خطِّ آهن؛ خط؛ ریل ۱۰. (هواشناسی، دریانوردی و غیره) خط؛ شرکت ۱۱. مسیر، خطِّ سیر، راه؛ رویّه، رفتار؛ خطِّ‌مشی، سیاست ۱۲. سلسله، خاندان، دودمان، دوده ۱۳. [نوشته] خط، سطر؛ [شعر] مصراع ۱۴. (نظامی) خط؛ (در جمع) خطوط ۱۵. (نظامی) (ردیفِ) چادرها؛ (ردیفِ) کلبه‌ها ۱۶. (در بریتانیا، نظامی) پیاده‌نظام؛ (در آمریکا) نیروها، قوا ۱۷. (نظامی) صف ۱۸. کار، شغل، حرفه، رشته ۱۹. (بازرگانی) جنس، محصول ۲۰. (محاوره) خبر؛ سرنخ

hold the line گوشیِ تلفن را نگه داشتن، تلفن را قطع نکردن

Hold the line, please! گوشی دستتان! گوشی خدمتتان!

hook, line and sinker → hook[1]

lay it on the line (محاوره) رک‌وپوست‌کنده گفتن، رک حرف زدن، حرف (خود) را با صراحت زدن

sign on the dotted line → sign[2]

get / have one's lines crossed → cross[2]

line fishing ماهیگیری با قلاب

be clever with rod and line در ماهیگیری (با قلاب) مهارت داشتن

Line engaged! (US) Line busy! خط / تلفن مشغول است!

Give me a line, please! لطفاً یک خط (آزاد) به من بدهید!

a crossed line → cross[2]

a party / shared line تلفنِ مشترک، خطِّ مشترک

in (a) line در یک خط، در یک ردیف، در یک صف، به خط، به ردیف

stand in (a) line; make a line (در آمریکا) صف بستن، به صف ایستادن

He is in line for promotion. قرار است ترفیع بگیرد. موقعِ ترفیعش است.

on the line ۱. [تابلو و غیره] محاذیِ صورت، به موازاتِ صورت ۲. (محاوره) در خطر

put sth on the line (محاوره) به خطر انداختن، به مخاطره انداختن

the Line خطِّ استوا

draw the line (at) → draw[1]

the down line خطّی که از پایانه حرکت می‌کند

the up line خطّی که به پایانه می‌آید / می‌رود

reach the end of the line (مجازی) به آخرِ خط رسیدن

communication lines خطوطِ ارتباطی، خطوطِ مواصلاتی

the line of fire (نظامی) خطِّ آتش

choose / follow / take the line of least resistance آسان‌ترین راه را انتخاب کردن / در پیش گرفتن

take a strong / firm line (over sth) (در موردِ چیزی) تصمیمِ جدی گرفتن، (با چیزی) قاطعانه برخورد کردن

in the line of duty حین / در راهِ انجامِ وظیفه

one's line of argument نظرِ کسی، حرفِ کسی

one's line of thought تصمیمِ کسی، نقشهٔ کسی، فکرِ کسی

You are on the right lines. راهِ درستی را انتخاب کرده‌ای. کاری که می‌کنی درست است. کارت درست است.

on sound lines به / با روشِ درستی

on wrong lines به / با روشِ غلطی

along / on these lines به همین روش، به همین طریق، در همین راستا

along the same lines به یک صورت، به یک روش، به روشی مشابه

be in line (with sb / sth) ۱. [اشخاص] (با هم) موافق بودن، در یک خط بودن، توافق داشتن؛ [چیزها] (با هم) خواندن، جور بودن ۲. [شخص] با جمع جور بودن، با بقیه خواندن

keep the party in line دیسیپلینِ حزبی را حفظ کردن، حزب را در خط نگه داشتن

be out of line (with sb / sth) ۱. [اشخاص] (با هم) موافق نبودن، در یک خط نبودن، توافق نداشتن؛ [چیزها] (با هم) نخواندن، جور نبودن، مغایرت داشتن ۲. [شخص] با بقیه نخواندن، تکرَوی کردن

step out of line تکرَوی کردن

come / fall into line with توافق کردن با، هم‌عقیده شدن با، نظراتِ... را پذیرفتن؛ خود را هماهنگ کردن با، هماهنگ شدن با، خود را تطبیق دادن با، خود را وفق دادن با

bring sth into line with هماهنگ کردن با، وفق دادن با

bring sb into line with sb کاری کردن که کسی با کسی به توافق برسد، کاری کردن که کسی نظراتِ کسی را بپذیرد، کسی را به کسی نزدیک کردن؛ کسی را قانع کردن

toe the line مطابقِ برنامهٔ حزب رفتار کردن، از خطِّ‌مشیِ حزب پیروی کردن، مطیعِ حزب بودن؛ همه چیز را دربست پذیرفتن

the party line خطِّ‌مشیِ حزب، خطِّ حزب، سیاستِ حزب

line (*sth / sb*) **up** *vt* ۱. به صف کردن ۲. (محاوره) پیدا کردن؛ ترتیبِ ... را دادن، مهیّا کردن، فراهم کردن *vi* ۳. صف بستن

lined up against ۱. کنارِ / جلوی... صف کشیدن ۲. علیهِ... موضع گرفتن، در برابرِ... صف‌آرایی کردن

line up behind موضع‌گیری کردن به نفعِ، حمایت کردن از، پشتیبانی کردن از

line[3] /laɪn/ *vt* ۱. آستر کردن، آستری دادن به ۲. (مجازی) [جیب، کیسه و غیره] پر کردن

line one's pockets (محاوره) پولِ زیادی به جیب زدن، جیبِ خود را پر کردن

lineage /ˈlɪnɪɪdʒ/ *n* (رسمی) شجرهٔ خانوادگی، سلسلةالنسب، اصل و نسب، دودمان، تبار؛ اجداد

lineal /ˈlɪnɪəl/ *adj* ۱. [بازمانده، وارث] (خطِ) عمودی، پشت اندر پشت ۲. موروثی

lineally /ˈlɪnɪəlɪ/ *adv* [خویشاوند بودن] در خطِ عمودی، پشت اندر پشت، به طورِ عمودی

lineament /ˈlɪnɪəmənt/ *n* (رسمی، در جمع) [چهره و غیره] ویژگی‌ها، مشخّصه‌ها، خطوطِ برجسته، نشانه‌ها

linear /ˈlɪnɪə(r)/ *adj* ۱. خطّی؛ تک‌بعدی ۲. (مربوط به) طول، طولی < linear measure >

linearity /ˌlɪnɪˈærətɪ/ *n* خطی بودن؛ تک‌بعدی بودن

linearly /ˈlɪnɪəlɪ/ *adv* به طورِ خطی؛ به طورِ طولی

line drawing /ˈlaɪn drɔːɪŋ/ *n* (هنر) سیاه‌قلم، نقّاشی با قلم و مداد

line-engraving /ˈlaɪn ɪngreɪvɪŋ/ *n* قلم‌زنی

lineman /ˈlaɪnmən/ (*pl* **linemen**) *n* ۱. مأمورِ مخابرات؛ مأمورِ شرکتِ تلفن؛ مأمورِ برق؛ (راه‌آهن) مأمورِ خط ۲. (فوتبال آمریکایی) بازیکنِ خطِ حمله ۳. (ورزش) داورِ کنار، خطنگه‌دار

linen /ˈlɪnɪn/ *n* ۱. پارچهٔ کتانی، کتان، پارچهٔ نخی ۲. (نیز در جمع) ملافه‌ها؛ پیراهن‌ها، لباس‌های زیر؛ سفره‌ها، رومیزی‌ها؛ دستمال سفره‌ها ۳. (صفت‌گونه) کتانی

wash one's dirty linen in public دعواهای خانوادگی را جلوی مردم مطرح کردن

linen-draper /ˈlɪnɪn dreɪpə(r)/ *n* فروشندهٔ اجناسِ نخی و کتانی؛ فروشندهٔ ملافه؛ فروشندهٔ لباسِ زیر

liner[1] /ˈlaɪnə(r)/ *n* ۱. کشتیِ مسافربری؛ هواپیمای مسافری ۲. قطارِ باری ۳. [لوازم آرایش] خطِ چشم

liner[2] /ˈlaɪnə(r)/ *n* (در ترکیب، داخلِ کشو) کفی؛ (زیرِ فرش) آستر؛ (داخلِ سطل) کیسه

a bin liner کیسه زباله

liner-train /ˈlaɪnə treɪn/ *n* قطارِ باری

line-shooter /ˈlaɪn ʃuːtə(r)/ *n* (محاوره) (آدمِ) پُزو، پُزی

one's family line آبا و اجدادِ کسی

He comes from a line of sailors. اجدادش دریانورد بوده‌اند.

in a direct / the male line در فرزندانِ ذکور

in the female line در فرزندانِ اناث

drop sb a line (محاوره) به کسی نامه‌ای نوشتن، چند خطّی برای کسی نوشتن

a new line (در دیکته) سرِ سطر

read between the lines معانیِ ضمنیِ مطلب را فهمیدن، به نکاتِ ناگفتهٔ مطلب پی بردن، از فحوای کلام متوجه شدن؛ مو را از ماست کشیدن

lines ۱. (در بریتانیا، محاوره) قباله (ازدواج) ۲. (تئاتر) متن، تِکست ۳. (آموزشی) جریمه

in the front line (نظامی) در خطِّ مقدّم؛ (مجازی) در صدر

all along the line (محاوره) در همه جا، در تمامِ طولِ راه، از اول تا آخر

the line of battle; the battle line (نظامی) خطِّ مقدّم

go up the line به جبهه رفتن

the infantry of the line (در آمریکا، نظامی) نیروهای درگیر

line abreast صفِ کشتی‌ها

line astern ستونِ کشتی‌ها

a ship of the line; a line-of-battle ship کشتیِ جنگی

Fishing is more (in) my line. از ماهیگیری بیشتر سررشته دارم. رشتهٔ من بیشتر ماهیگیری است.

give sb a line on sth (محاوره) به کسی در موردِ چیزی خبری دادن

get a line on sth (محاوره) از چیزی خبری به دست آوردن، در موردِ چیزی سرِ نخی پیدا کردن

Hard lines! چه بدشانسی‌ای! عجب شانسی! بخشکی شانس!

shoot a line (عامیانه) پز دادن، باد کردن

line[2] /laɪn/ *vt* ۱. خط کشیدن (روی)؛ خط‌کشی کردن ۲. خط انداختن روی / در؛ چروک انداختن روی، چین انداختن بر / در ۳. صف بستن در / سرتاسرِ، صف کشیدن در طولِ؛ ردیف شدن در / کنارِ؛ قطار شدن در (طولِ)

lined paper کاغذِ خط‌دار، کاغذِ خط‌کشی‌شده

a road lined with trees جاده‌ای که دو طرفش را دو ردیف درخت پوشانده است، جاده‌ای با دو ردیف درخت در دو طرفش

line *sth* **in** *vt* کشیدن، رسم کردن

line *sth* **out** *vt* خط کشیدن دورِ

iː = see ɪ = sit æ = cat ɑː = father ɒ = got ɔː = saw ʊ = cook uː = too ʌ = cup ɜː = bird ə = about
eɪ = say əʊ = go aɪ = five aʊ = now ɔɪ = boy ɪə = near eə = hair ʊə = pure eɪə = player aɪə = fire
aʊə = hour j = yes w = wet tʃ = chain dʒ = jam θ = thin ð = this ʃ = shoe ʒ = vision ŋ = sing

line-shooting /'laın ʃu:tıŋ/ *n* (محاوره) پُز، باد کردن

linesman /'laınzmən/ (*pl* **linesmen**) *n* ۱. (ورزش) خط‌نگه‌دار، داورِ کنار ۲. مأمورِ مخابرات؛ مأمورِ شرکتِ تلفن؛ مأمورِ برق؛ (راه‌آهن) مأمورِ خط

line-up /'laın ʌp/ *n* ۱. صف، ردیف ۲. (پلیس) صفِ افرادِ مظنون ۳. صف‌بندی، صف‌آرایی، جبهه‌بندی، جبهه ۴. (ورزش) آرایشِ تیم ۵. (رادیو، تلویزیون و غیره) برنامه‌ها

ling[1] /lıŋ/ *n* (گیاه) خلنگِ جارو

ling[2] /lıŋ/ *n* ماهیِ لینگ

lingam /'lıŋgəm/ *n* (در هند) لینگام، مظهرِ شیوا، نمادِ شیوا

linger /'lıŋgə(r)/ *vi* ۱. این پا و آن پا کردن، این دست وآن دست کردن؛ هی ماندن و هی ماندن ۲. [شخص] زنده ماندن؛ [بو] ماندن، باقی ماندن، دوام آوردن؛ [درد] ادامه پیدا کردن، طول کشیدن؛ [سنّت و عادت] زنده ماندن، از بین نرفتن ۳. طول دادن، فس‌فس کردن، لفتش دادن

linger about / around پرسه زدن، پلکیدن

linger over a meal با غذا بازی کردن

linger on a subject روی موضوعی ماندن، روی موضوعی فکر کردن

linger on *vi* ۱. این پا و آن پا کردن، این دست وآن دست کردن؛ هی ماندن و هی ماندن ۲. [شخص] زنده ماندن؛ [بو] ماندن، باقی ماندن، دوام آوردن؛ [درد] ادامه پیدا کردن، طول کشیدن؛ [سنّت و عادت] زنده ماندن، از بین نرفتن

lingerer /'lıŋgərə(r)/ *n* ۱. کسی که فس‌فس می‌کند، کسی که لفتش می‌دهد؛ فس‌فسو، کُندکار ۲. کسی که وِل می گردد، کسی که این‌طرف و آن‌طرف می‌پلکد

lingerie /'lænʒəri:, (US) ˌlɑ:ndʒə'reı/ *n* لباسِ زیر (زنانه)، زیرپوش؛ لباس‌خواب

lingering /'lıŋgərıŋ/ *adj* [بیماری] طولانی، که کش پیدا می‌کند؛ [مرگ] تدریجی؛ [شک، ترس] مداوم؛ [امید] ضعیف، کم

lingeringly /'lıŋgərıŋlı/ *adv* مدّتی مدید؛ به تدریج، به کُندی، به آرامی

lingo /'lıŋgəʊ/ (*pl* **lingoes**) *n* (محاوره، به شوخی) ۱. زبان (یأجوج و مأجوج)
< the strange *lingo* used by experts in radio and television >
۲. زبانِ بیگانه، زبانِ خارجی ۳. زبانِ حرفه‌ای

lingua franca /ˌlıŋgwə 'fræŋkə/ (*pl* **lingua francas**) *n* زبانِ میانجی

lingual /'lıŋgwəl/ *adj* ۱. (مربوط به) زبان، زبانی ۲. (در ترکیب) ـ زبانه < bilingual >؛ گفتاری < audio-lingual >

linguist /'lıŋgwıst/ *n* ۱. زبان‌دان ۲. زبان‌شناس

linguistic /lıŋ'gwıstık/ *adj* (مربوط به) زبان‌شناسی، زبان‌شناختی؛ زبانی

linguistically /lıŋ'gwıstıklı/ *adv* از نظرِ زبان‌شناختی؛ به لحاظِ زبانی، از نظرِ زبانی

linguistics /lıŋ'gwıstıks/ *n* زبان‌شناسی

applied linguistics زبان‌شناسیِ کاربسته / کاربردی

liniment /'lınımənt/ *n* (پزشکی) روغن، لینیمان

lining /'laınıŋ/ *n* ۱. آستر ۲. پارچهٔ آستری ۳. [معده و غیره] جدار، دیواره

Every cloud has a silver lining. (prov) → cloud

link[1] /lıŋk/ *n* ۱. [زنجیر] حلقه ۲. (نیز در جمع) دکمهٔ سردست ۳. (شخص، چیز) حلقهٔ رابط، رشتهٔ پیوند؛ رشته؛ رابط ۴. ارتباط، پیوند، رابطه؛ (در جمع) روابط ۵. لینک (= واحدِ طول برابر با ۲۰ سانتی‌متر)

vt ۶. وصل کردن، متّصل کردن، پیوند دادن، پیوند زدن؛ به هم ملحق کردن؛ به هم ارتباط دادن، ارتباط برقرار کردن میانِ، به هم مربوط کردن؛ متّحد کردن

vi ۷. وصل شدن، متّصل شدن؛ به هم پیوستن، به هم ملحق شدن؛ ارتباط یافتن؛ به هم مربوط شدن؛ متّحد شدن

the missing link حلقهٔ مفقوده

a link road جادّهٔ ارتباطی

a rail link (راه‌آهن) خطِ ارتباطی

a telephone link خطِ تلفن

link arms دست در دستِ هم انداختن

They are linked (together) in friendship. میانِ آن‌ها پیوندِ دوستی برقرار بود.

a linking verb فعلِ ربطی، رابطه

link (*sth*) **up** *vt* ۱. وصل کردن، متّصل کردن، پیوند دادن، پیوند زدن؛ به هم ملحق کردن؛ به هم ارتباط دادن، ارتباط برقرار کردن میانِ، به هم مربوط کردن؛ متّحد کردن
vi ۲. وصل شدن، متّصل شدن؛ به هم پیوستن، به هم ملحق شدن؛ ارتباط یافتن؛ به هم مربوط شدن؛ متّحد شدن

link[2] /lıŋk/ *n* مشعل

linkage /'lıŋkıdʒ/ *n* ارتباط، اتّصال، پیوند؛ رابطه

linkboy /'lıŋkbɔı/ *n* مشعل‌دار، مشعل‌کش

linkman[1] /'lıŋkmæn/ (*pl* **linkmen**) *n* ۱. (رادیو، تلویزیون) گوینده، اعلام‌کنندهٔ برنامه ۲. (شخص) رابط ۳. (فوتبال، هاکی) بازیکنِ خطِ میانی، هافبک

linkman[2] /'lıŋkmæn/ = linkboy

links /lıŋks/ *npl* ۱. تپه‌ماهورِ شنی ۲. زمینِ گلف

link-up /'lıŋk ʌp/ *n* ۱. اتّصال؛ الحاق؛ اتّحاد ۲. ارتباط، رابطه، پیوند

linnet /ˈlɪnɪt/ *n* سِهرهٔ سینه‌سرخ
lino /ˈlaɪnəʊ/ < **linoleum**
lino-cut /ˈlaɪnəʊ kʌt/ *n* ۱. نقشِ کنده‌شده روی لینولئوم ۲. گراوورِ لینولئومی
linoleum /lɪˈnəʊlɪəm/ *n* (برای پوششِ کف) لینولئوم
linotype /ˈlaɪnəʊtaɪp/ *n* (چاپ) لاینوتایپ
linseed /ˈlɪnsiːd/ *n* بَزرک، تخمِ کتان
linseed oil /ˌlɪnsiːd ˈɔɪl/ *n* روغنِ بَزرک
linsey-woolsey /ˌlɪnzɪ ˈwʊlzɪ/ *n* پارچهٔ کتانی ـ پشمی، پارچهٔ نخ و پشم
lint /lɪnt/ *n* ۱. (پزشکی) تنزیب، باند ۲. کرک، پرز
a lint bandage زخم‌بندی با تنزیب / باند
lintel /ˈlɪntl/ *n* (معماری) نَعل درگاه
lion /ˈlaɪən/ *n* ۱. (جانور) شیر ۲. (رسمی) آدمِ مهم، آدمِ سرشناس؛ آدمِ شجاع
beard the lion in his den → beard[2]
the lion's share (در بریتانیا) بیشترین سهم، بزرگ‌ترین قسمت، تکّهٔ گنده
lioness /ˈlaɪənes/ *n* ماده‌شیر، شیرِ ماده
lion-hearted /ˌlaɪən ˈhɑːtɪd/ *adj* شجاع، دلیر، پُردل، شیردل
lion-hunter /ˈlaɪən hʌntə(r)/ *n* ۱. شکارچیِ شیر ۲. کسی که سعی می‌کند آدم‌های سرشناس را دعوت کند، میزبانِ آدم‌های گنده‌تر از خود
lionise /ˈlaɪənaɪz/ = lionize
lionize /ˈlaɪənaɪz/ *vt* مثلِ آدم‌های سرشناس رفتار کردن با، استقبالِ باشکوهی از... به عمل آوردن، استقبالِ شاهانه‌ای از... کردن، عزّت گذاشتن به، تکریم کردن
lip /lɪp/ *n* ۱. (کالبدشناسی) لب ۲. [ظرف] لبه، لب؛ [زخم] دهانه ۳. (عامیانه) دری وری، چرت و پرت، زبان‌درازی، پررویی
button one's lip (در آمریکا، عامیانه) ساکت بودن
There's many a slip 'twixt cup and lip.(prov) → slip[1]
open one's lips دهان باز کردن، چیزی گفتن
bite one's lip از خشم لب به دندان گزیدن
curl one's lip پوزخند زدن؛ دهن‌کجی کردن
be on every lip / on everyone's lips سرِ زبان‌ها بودن، نقلِ مجالس بودن
hang on / upon sb's lips چشم به دهانِ کسی دوختن، تمامِ هوش و حواسِ خود را متوجهِ حرف‌های کسی کردن
keep a stiff upper lip (در برابرِ مشکلات) خونسردیِ خود را حفظ کردن، دم نزدن، طاقت آوردن، خم به ابرو نیاوردن، لب نجنباندن
lick / smack one's lips (محاوره) آب از لب و لوچهٔ کسی راه افتادن؛ ملچ و ملوچ کردن؛ لبِ خود را لیسیدن
one's lips are sealed زبانِ کسی بسته بودن، اجازهٔ / حقِ صحبت نداشتن؛ مُهرِ خاموشی بر لب داشتن
None of your lip! فضولی موقوف! درت را بگذار!
lip-read /ˈlɪp riːd/ *vi,vt* لب‌خوانی کردن
lip-reading /ˈlɪp riːdɪŋ/ *n* لب‌خوانی
lip-service /ˈlɪp sɜːvɪs/ *n* چرب‌زبانی، مجامله، مجیز
give / pay lip-service to sth حمایتِ ظاهری از چیزی کردن، دربارهٔ چیزی دادِ سخن دادن، تظاهر به طرفداری از چیزی کردن
lipstick /ˈlɪpstɪk/ *n* ماتیک، روژِ لب
liquefaction /ˌlɪkwɪˈfækʃn/ *n* [گازها] تبدیل کردنِ به مایع؛ تبدیل شدنِ به مایع، مَیعان، آبگونگی؛ [جامدات] ذوب
liquefy /ˈlɪkwɪfaɪ/ (*pt,pp* **liquefied**) *vt* ۱. [گازها] (تبدیل به) مایع کردن؛ [جامدات] ذوب کردن، آب کردن، آبگون کردن
vi ۲. (تبدیل به) مایع شدن؛ ذوب شدن، آب شدن، آبگون شدن
liquescent /lɪˈkwesnt/ *adj* قابلِ تبدیل به مایع؛ ذوب‌شدنی، آب‌شدنی؛ آب‌شونده
liqueur /lɪˈkjʊə(r), (US) -ˈkɜːr/ *n* لیکور
liquid /ˈlɪkwɪd/ *n* ۱. مایع، آبگونه ۲. (آواشناسی) حرفِ لیّن؛ آوای روان
adj ۳. مایع، آبگون؛ آبکی، شُل ۴. (مربوط به) مایعات ۵. روشن، درخشان، شفّاف ۶. [صدا] صاف، خوش‌آهنگ ۷. (آواشناسی) لیّن، روان ۸. [عقاید، اصول] ناپایدار، که تغییر می‌پذیرد، که ثبات ندارد ۹. (مالی) قابلِ تبدیل به پول، نقدشدنی
liquid assets نقدینه، داراییِ جاری
liquidate /ˈlɪkwɪdeɪt/ *vt* ۱. [قرض] پرداختن، تأدیه کردن، تصفیه کردن، تسویه کردن ۲. (حقوق) [شرکت] تصفیه کردن؛ منحل کردن ۳. (محاوره) کشتن، حسابِ... را رسیدن، سربه‌نیست کردن؛ به قتل رساندن ۴. [دارایی] تبدیل به پول کردن، نقد کردن
vi ۵. تصفیه حساب کردن ۶. [شرکت] تصفیه شدن؛ منحل شدن
liquidation /ˌlɪkwɪˈdeɪʃn/ *n* ۱. (مالی) تصفیه حساب، تسویه حساب ۲. (حقوق) [شرکت] تصفیه؛ انحلال ۳. (محاوره) قتل، کشتن
go into liquidation ورشکست شدن؛ برچیده شدن
liquidator /ˈlɪkwɪdeɪtə(r)/ *n* (حقوق) مأمورِ تصفیه (شرکت)
liquid crystal display /ˌlɪkwɪd ˌkrɪstl dɪsˈpleɪ/

n (کامپیوتر) صفحهٔ نمایشِ کریستالِ مایع، نمایشگرِ بلورِ مایع
liquid gas /ˌlɪkwɪd ˈgæs/ n گازِ مایع
liquidise /ˈlɪkwɪdaɪz/ = liquidize
liquidiser /ˈlɪkwɪdaɪzə(r)/ = liquidizer
liquidity /lɪˈkwɪdətɪ/ n (مالی) نقدینگی
liquidize /ˈlɪkwɪdaɪz/ vt ۱. [میوه و غیره] له کردن، پالوده کردن، فالوده کردن ۲. [دارایی و غیره] تبدیل به پول کردن، نقد کردن
liquidizer /ˈlɪkwɪdaɪzə(r)/ n (در بریتانیا) [میوه و غیره] مخلوط کن
liquor /ˈlɪkə(r)/ n ۱. (در بریتانیا) مشروب، مشروبِ الکلی ۲. (در آمریکا، مشروب) عرق ۳. عصاره، شیره
the worse for liquor مَست
malt liquor آبجو
a liquor store عرق‌فروشی
liquorice /ˈlɪkərɪs/ n (گیاه، دارو) شیرین‌بیان، مَهک
lira /ˈlɪərə/ (*pl* lire, liras) n (واحدِ پول) لیر
lire /ˈlɪəreɪ, ˈlɪərə/ *pl* of lira
lisle /laɪl/ n ۱. (در جوراب‌بافی و غیره) نخ ۲. جورابِ نخی؛ دستکشِ نخی
lisp /lɪsp/ vi ۱. نوک‌زبانی حرف زدن، تُک‌زبانی حرف زدن
vt ۲. نوک‌زبانی گفتن، تُک‌زبانی گفتن
n ۳. نوک‌زبانی حرف زدن
lisp out نوک‌زبانی گفتن، تُک‌زبانی گفتن
speak with / have a lisp نوک‌زبانی حرف زدن، تُک‌زبانی حرف زدن
lispingly /ˈlɪspɪŋlɪ/ adv نوک‌زبانی، تُک‌زبانی، در حالی‌که نوک‌زبانی حرف می‌زند
lissom /ˈlɪsəm/ adj نرم، چابک، چالاک، فِرز
lissome /ˈlɪsəm/ = lissom
lissomeness /ˈlɪsəmnɪs/ = lissomness
lissomness /ˈlɪsəmnɪs/ n نرمی، چابکی، چالاکی، فِرزی
list[1] /lɪst/ n ۱. فهرست، لیست، سیاهه، صورت، ریز، جدول
vt ۲. فهرست کردن، لیست کردن، صورت برداشتن از، ریز...را تهیه کردن؛ در فهرست وارد کردن، در لیست گذاشتن؛ نوشتن، ثبت کردن
on the danger list → danger
the active list → active
the free list ۱. کالاهای معاف از گمرک ۲. (در سینما، تاتر و غیره) کسانی که کارتِ دعوت دارند، مهمانان
list[2] /lɪst/ vi,n [کَشتی و غیره] کج شدن، یکوَر شدن
list[3] /lɪst/ vt,vi (کهنه) گوش فرادادن (به)، نیوشیدن
list[4] /lɪst/ vi (کهنه) خواستن، دوست‌داشتن، خوش‌داشتن

listed building /ˌlɪstɪd ˈbɪldɪŋ/ n بنای (تاریخیِ) به‌ثبت‌رسیده
listen /ˈlɪsn/ vi ۱. گوش دادن، گوش کردن؛ توجه‌کردن
n ۲. (محاوره) گوش دادن، گوش کردن
listen to sb حرفِ کسی را گوش کردن
have a listen گوش کردن، گوش دادن
listen for *sth* vt [تلفن، زنگ و غیره] گوشِ کسی به ... بودن، حواسِ کسی به ... بودن
listen in vi ۱. گوش کردن، شنیدن ۲. پنهانی گوش کردن، استراقِ‌سمع کردن
listener /ˈlɪsnə(r)/ n شنونده، مُستَمِع
listening /ˈlɪsnɪŋ/ n گوش دادن، گوش کردن، استماع
Goodbye and good listening! (رادیو) خداحافظ. امیدواریم از برنامه‌های ما خوشتان آمده باشد!
We don't do much listening. زیاد رادیو گوش نمی‌کنیم.
a listening post (نظامی) پستِ استراقِ‌سمع
listeria /lɪˈstɪərɪə/ n (باکتری) لیستریا
listing /ˈlɪstɪŋ/ n ۱. فهرست، لیست ۲. جا، مقام، مرتبه؛ مدخل
listless /ˈlɪstlɪs/ adj [شخص] خسته، بی‌حال، سُست، بی‌جان، بی‌رمق؛ بی‌حوصله، بی‌دل‌ودماغ؛ بی‌علاقه؛ بی‌تفاوت، بی‌اعتنا؛ [دست دادن، دست تکان دادن] شُل‌ و وِل، بی‌حال
listlessly /ˈlɪstlɪslɪ/ adv با خستگی، با بی‌حالی، شُل و وِل، بی‌جان؛ بی‌حوصله، با بی‌حوصلگی؛ با بی‌علاقگی؛ با بی‌تفاوتی، با بی‌اعتنایی، بی‌تفاوت
listlessness /ˈlɪstlɪsnɪs/ n خستگی، بی‌حالی، سُستی، بی‌جانی، بی‌رمقی؛ بی‌حوصلگی؛ بی‌علاقگی؛ بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی
list price /ˈlɪst praɪs/ n (بازرگانی) قیمتِ اعلام شده، قیمتِ تو لیست
lists /lɪːsts, lɪsts/ npl ۱. (در قرونِ وسطا) میدانِ مسابقه، میدانِ زورآزمایی؛ حصارِ میدانِ مسابقه ۲. میدانِ نبرد، میدانِ جنگ، گود
enter the lists هماورد طلبیدن، تن به مبارزه دادن، واردِ گود شدن، واردِ میدان شدن
enter the lists against sb کسی را به چالش طلبیدن؛ با کسی به مبارزه برخاستن، علیهِ کسی شاخ و شانه کشیدن
lit /lɪt/ *pt,pp* of light[3,4]
litany /ˈlɪtənɪ/ (*pl* litanies) n ۱. (در مراسمِ کلیسا) دعا، نیایش ۲. (به کنایه) شرحِ مستوفی، سلسله، رشته
the Litany (در کتابِ دعای کلیسای انگلستان)(متنِ) دعا، نیایش‌نامه
a litany of complaints یک دورِ تسبیح شکایت، یک کتابِ دعا شکایت

litchee /ˌlaɪ'tʃiː, 'laɪtʃiː/ = lychee

litchi /ˌlaɪ'tʃiː, 'laɪtʃiː/ = lychee

lite /laɪt/ *adj* (در آمریکا) [مشروب] سبک

liter /'liːtə(r)/ (US) = litre

literacy /'lɪtərəsɪ/ *n* سواد، باسوادی

a literacy campaign / کلاس‌های سوادآموزی / مبارزه با بی‌سوادی

literal /'lɪtərəl/ *adj* ۱. (مربوط به) حرف، به حروف، به حرف، در حروف ۲. [نسخه، سند] که دقیقاً عینِ اصل است، که با اصل برابر است، برابرِ با اصل؛ [ترجمه] تحت‌اللّفظی، کلمه‌به‌کلمه؛ [گزارش] دقیق، موبه‌مو ۳. [معنیِ کلمه] تحت‌اللّفظی؛ حقیقی ۴. [شخص، ذهن] خشک، فاقدِ قوهٔ تخیل

n ۵. غلطِ چاپی، اشتباهِ چاپی

a literal error غلطِ چاپی

the literal fact; the literal truth حقیقتِ محض، واقعیتِ مطلق

in the literal sense of the word به معنیِ واقعیِ کلمه

literally /'lɪtərəlɪ/ *adv* ۱. کلمه‌به‌کلمه؛ موبه‌مو، جزءبه‌جزء، عیناً ۲. در معنای حقیقیِ کلمه، به معنای واقعیِ کلمه ۳. (محاوره) واقعاً، جداً، جدّی‌جدّی، راستی‌راستی

take sth literally چیزی را جدّی گرفتن

take sb literally حرف‌های کسی را جدّی گرفتن

literal-minded /ˌlɪtərəl 'maɪndɪd/ *adj* فاقدِ قوّهٔ تخیّل، خشک

literal-mindedness /ˌlɪtərəl 'maɪndɪdnɪs/ *n* فقدانِ قوّهٔ تخیّل، خشک‌ذهنی

literalness /'lɪtərəlnɪs/ *n* دقت؛ مطابقِ اصل بودن، اصالت؛ [معنی] حقیقی بودن

literary /'lɪtərərɪ, (US) 'lɪtərerɪ/ *adj* (مربوط به) ادبیات، ادبی

a literary style سبکِ ادبی، شیوهٔ کتابی

a literary man ادیب، نویسنده، اهلِ ادب؛ آدمِ کتاب‌خوان، درس‌خوانده، باسواد، آدمِ بامطالعه

literary property حقوقِ مؤلف، حقِّ تألیف

literate /'lɪtərət/ *adj* ۱. باسواد ۲. بافرهنگ، فرهیخته؛ کتاب‌خوان، درس‌خوانده، تحصیل‌کرده، بامطالعه، باسواد

n ۳. آدمِ باسواد ۴. آدمِ بافرهنگ، آدمِ فرهیخته؛ آدمِ کتاب‌خوان، آدمِ درس‌خوانده، آدمِ تحصیل‌کرده، آدمِ بامطالعه

literati /ˌlɪtə'rɑːtɪ/ *npl* (رسمی) نویسندگان، اهلِ قلم، اُدبا، ادیبان

literature /'lɪtrətʃə(r), (US) -tʃʊər/ *n* ۱. ادبیات ۲. آثارِ ادبی ۳. نوشته‌ها، کتاب‌ها، آثار ۴. (محاوره) < an extensive literature dealing with the war > بروشور، دفترچه

lithe /laɪð/ *adj* [بدن، عضلات، حرکات] نرم؛ [شخص] که بدنی نرم دارد، با بدنِ نرم؛ چالاک، چابک، فرز

lithium /'lɪθɪəm/ *n* (شیمی) لیتیوم

litho /'laɪθəʊ/ *n* (محاوره) لیتوگرافی، چاپِ سنگی

lithograph /'lɪθəgrɑːf, (US) -græf/ *n* ۱. (تصویرِ) لیتوگرافی

vt,vi ۲. لیتوگرافی کردن، چاپِ سنگی کردن

lithographic /ˌlɪθə'græfɪk/ *adj* (مربوط به) لیتوگرافی

lithographic printing چاپِ سنگی، لیتوگرافی

lithography /lɪ'θɒgrəfɪ/ *n* لیتوگرافی، چاپِ سنگی

Lithuania /ˌlɪθjʊ'eɪnɪə/ *n* لیتوانی

Lithuanian /ˌlɪθjʊ'eɪnɪən/ *adj* ۱. (مربوط به) لیتوانی، لیتوانیایی

n ۲. اهلِ لیتوانی، لیتوانیایی ۳. (زبانِ) لیتوانی

litigant /'lɪtɪgənt/ *n* (حقوق) طرفِ دعوا، مُتداعی

litigate /'lɪtɪgeɪt/ *vi* ۱. (حقوق) دادخواهی کردن، شکایت کردن، اقامهٔ دعوا کردن

vt ۲. (حقوق) به دادگاه بردن، در دادگاه مطرح کردن، در دادگاه موردِ بررسی قرار دادن

litigation /ˌlɪtɪ'geɪʃn/ *n* (حقوق) اقامهٔ دعوا؛ شکایت، دادخواهی

litigious /lɪ'tɪdʒəs/ *adj* ۱. [شخص] اهلِ شکایت، اهلِ مراجعه به دادگاه؛ اهلِ جرّ و بحث ۲. [مسئله] قابلِ طرح در دادگاه، قابلِ اقامه در دادگاه؛ موردِ دعوا

litmus /'lɪtməs/ *n* (شیمی) تورنُسُل

a litmus test (شیمی) آزمایشِ تورنُسُل؛ (مجازی) مَحَک

litmus-paper /'lɪtməs peɪpə(r)/ *n* کاغذِ تورنُسُل

litotes /'laɪtəʊtiːz/ *n* تأکیدِ معکوس، طنزِ ملایم؛ تخفیف (= در فنِ بیان، کاربردِ عبارتِ منفی برای تأکید بر جنبهٔ مثبتِ آن)

litre /'liːtə(r)/ *n* (واحدِ اندازه‌گیری) لیتر

Litt D /ˌlɪt 'diː/ = DLitt

litter /'lɪtə(r)/ *n* ۱. آشغال، زباله ۲. به‌هم‌ریختگی، ریخته‌پاشیدگی ۳. (برای خوابیدنِ حیوانات) کاه؛ پِهِن؛ تخته‌پِهِن ۴. تختِ روان ۵. برانکار

vt ۶. به هم ریختن، به هم‌ریخته کردن، ریخته‌پاشیده کردن ۷. [اسب و غیره] تخته‌پِهِن درست کردن برای، جای خواب درست کردن برای؛ [طویله] تخته‌پِهِن درست کردن در، جای خواب درست کردن در

vi ۸. [سگ، خوک و غیره] زاییدن

be in a litter به هم ریخته بودن، ریخته‌پاشیده بودن، نامرتب بودن

a litter of books تعدادی کتاب که این‌طرف و آن‌طرف ریخته است، یک مشت کتاب

a litter of puppies توله‌سگ‌هایی که با هم به دنیا آمده‌اند، توله‌سگ‌های همزاد

ten little pigs at a litter ده بچه‌خوکِ هم‌شکم

the finest puppy in the litter of six قشنگ‌ترین توله در میانِ شش توله‌سگِ هم‌شکم

litter *sth* **down** *vt* [اسب و غیره] تخته‌پهن درست کردن برای، جای خواب درست کردن برای؛ [طویله] تخته‌پهن درست کردن در، جای خواب درست کردن در

litter *sth* **up** *vt* به هم ریختن، به‌هم ریخته کردن، ریخته‌پاشیده کردن

litter-basket /ˈlɪtə bɑːskɪt, (US) bæskɪt/ = litter-bin

litter-bin /ˈlɪtə bɪn/ *n* ظرفِ آشغال، سطلِ آشغال، آشغال‌دانی

litterbug /ˈlɪtəbʌg/ (US) = litter-lout

litter-lout /ˈlɪtə laut/ *n* (در بریتانیا، محاوره، به طعنه) کسی که آشغال می‌ریزد، آشغال‌ریز، آدم کثیف

little /ˈlɪtl/ *adj* ۱. کوچک، کوچک‌تر؛ [چوب و غیره] کوتاه؛ [سر و صدا، بو] ضعیف، کم ۲. (بیانگرِ علاقه، محبت، تحسین) خوب، نازنین؛ (بیانگرِ تنفر و غیره) پَست، زشت، مزخرف، کثیف ۳. [دیدار، تعطیلات] کوتاه، مختصر؛ [مدت، فاصله] کم، اندک ۴. [بچه، حیوان] کوچک، کوچولو ۵. [کشاورز، کاسب] جزء، خرده‌پا ۶. [جزئیات، مشکلات] بی‌اهمیت، ناچیز، جزئی، پیش‌پاافتاده ۷. کم، اندک، مختصر، کمی، یک کمی، اندکی، مختصری
adv ۸. کم، کمی، یک کم، اندکی ۹. اصلاً، هیچ، ابداً ۱۰. خیلی کم، به ندرت، ندرتاً
n ۱۱. مقدارِ کمی؛ کارِ کمی؛ چیزِ کمی

no / little / small wonder → wonder

make little of sth ۱. اهمیت ندادن به، جدّی نگرفتن، سرسری گرفتن ۲. چیزی را نفهمیدن، از چیزی سردرنیاوردن

What a pretty little house! چه خانهٔ خوب و قشنگی!

Poor little thing! حیوونی! طفلک! حیوونکی!

She is a nice little thing. دخترِ خوبی است. دخترِ نازنینی است.

the little people / folk از ما بهتران، جنّ و پری

He's a little tyrant. خیلی آدمِ مستبدّی است.

I know your little games. با کلک‌هایت آشنا هستم.

He's got a very little mind. دنیای محدودی دارد. ذهنِ کوچکی دارد.

all his dirty little jokes با آن شوخی‌های مبتذلش

a little time (در زمان) کمی

a little way (در فاصلهٔ) کمی

the little ones بچه‌ها، کوچولوها

A little learning is a dangerous thing. (prov) عِلمِ کمش بد است. علمِ ناقص بدتر از جهل است.

You can pay as little as £20 for that. فقط با بیست پوند می‌توانی بخریش.

so little خیلی کم، آنقدر کم، اینقدر کم

so little of مقدارِ خیلی کمی از

not a little خیلی

It has caused me not a little anxiety. کم باعثِ ناراحتیم نشد. خیلی اسبابِ ناراحتیم شد.

as little as possible حداقلِ ممکن

too little خیلی کم، بیش از حدّ کم، کمتر از آنچه باید

be little better than a thief دستِ کمی از یک دزد نداشتن

a little (bit) کمی، یک کم، کم، مقداری، قدری، یک خرده؛ چیزِ کوچکی

little as I know him آنقدر که من می‌شناسمش، تا آنجایی که من می‌دانم

He little knows that ..., Little does he know that ... اصلاً نمی‌داند که ...، هیچ خبر ندارد که ...

I see little of him. کم می‌بینمش.

Every little helps. (prov) قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. هر مقدارِ ناچیزی هم چاره‌ساز است.

little by little کم‌کم، اندک‌اندک، یواش‌یواش، به تدریج

little or nothing تقریباً هیچ چیز

in little در اندازهٔ کوچک؛ به مقدارِ کم

after a little بعد از مدّتِ کمی، بعد از مدّتی، اندکی / کمی بعد

for a little برای مدّتِ کوتاهی

نکتهٔ کاربردی :

	بیانِ کمیت	
	اسامیِ غیرقابل‌شمارش	اسامیِ قابل‌شمارش
جمله‌های خبریِ مثبت	lots of money با کاربردِ رسمیِ کمتر a lot of money much money با کاربردِ رسمی‌تر	lots of coins با کاربردِ رسمیِ کمتر a lot of coins many coins با کاربردِ رسمی‌تر
جمله‌های خبریِ منفی	not much money little money با کاربردِ رسمی‌تر	not many coins few coins با کاربردِ رسمی‌تر
جمله‌های سؤالی	How much money?	How many coins?

۱. به تفاوتِ بین **a little / a few** با **little / few** توجه کنید. اگر بگوییم:

I have little money and few interests.

منظورمان این است که نسبت به وضع و حالِ خود ناامید و بدبین هستیم. اما اگر بگوییم:

I have a little money and a few interests.

منظورمان این است که وضع و حالمان چندان بد نیست. همین گونه است در دو جملهٔ زیر:

He's lived here a long time but has few friends.

و

He's lived here a short time but already has a few friends.

۲. عبارتِ **a lot of** را برای جمله‌های سؤالی نیز می‌توانیم استفاده کنیم:

Have we got a lot of time / cards left?

منظور از جملهٔ بالا این است که گوینده می‌داند که مقداری از وقت یا از کارت‌ها باقی مانده است و اکنون می‌خواهد بداند که مقدار چیزِ باقیمانده کم است یا زیاد.

۳. صورت‌های تفضیلی و عالیِ **much** و **many** و **a lot of**، به ترتیب، **more** و **most** است و صفت‌های تفضیلی و عالیِ **little** به ترتیب **less** و **(the) least** است. همچنین، صورت‌های تفضیلی و عالیِ **few** به ترتیب **fewer** و **(the) fewest** است.

little finger /ˌlɪtl ˈfɪŋgə(r)/ *n* [دست] انگشتِ کوچک

twist sb round one's little finger → finger

littleness /ˈlɪtlnɪs/ *n* ۱. کوچکی ۲. حقارت، پستی

littoral /ˈlɪtərəl/ *n* ۱. ناحیهٔ ساحلی؛ (در جمع) سواحل، کرانه‌ها

adj ۲. (رسمی) ساحلی

lit up /ˌlɪt ˈʌp/ *adj* (عامیانه) مست، پاتیل، لول

liturgical /lɪˈtɜːdʒɪkl/ *adj* (مذهب) ۱. (مربوط به) مراسمِ نماز، (مربوط به) نماز ۲. [فرقه] که مراسمِ نماز را بر پا می‌کند، نمازگزار

liturgically /lɪˌtɜːdʒɪˈklɪ/ *adv* (مذهب) از نظرِ مراسمِ نماز؛ در مراسمِ نماز، در نماز

liturgy /ˈlɪtədʒɪ/ (*pl* **liturgies**) *n* (در کلیسا) مراسمِ نماز، آیینِ نماز

livable /ˈlɪvəbl/ *adj* ۱. [زندگی] قابلِ تحمّل ۲. [خانه] قابلِ زندگی، قابلِ سکونت، درخورِ زندگی؛ [هوا] قابلِ تحمل، که می‌شود در آن زندگی کرد ۳. [شخص] که می‌شود با وی زندگی کرد؛ قابلِ معاشرت

livable-in /ˈlɪvəbl ɪn/ *adj* [خانه] قابلِ زندگی، قابلِ سکونت، درخورِ زندگی؛ [هوا] قابلِ تحمل، که می‌شود در آن زندگی کرد

livable-with /ˈlɪvəbl wɪð, wɪθ/ *adj* [شخص] که می‌شود با وی زندگی کرد، قابلِ معاشرت

live[1] /laɪv/ *adj* ۱. [شخص، حیوان] زنده؛ (مجازی) فعّال، پرتحرّک؛ پرشور ۲. [زغال] گل‌انداخته، افروخته، قرمز، روشن؛ [جرقه] روشن؛ [آتشفشان] فعّال؛ [بمب، نارنجک، فشنگ] جنگی؛ قابلِ انفجار؛ منفجرنشده؛ [کبریت] مصرف‌نشده، استفاده‌نشده؛ [راه‌آهن] برقی؛ [سیم، دستگاه و غیره] که برق دارد؛ [مؤسسه و غیره] دایر، برقرار ۳. (رادیو، تلویزیون) مستقیم، زنده ۴. [مسئله، مطلب] مطرح، داغ، تازه؛ مهم، حیاتی؛ جالب ۵. [ماست] (مربوط به) مایه، (مربوط به) ماست‌بندی

adv ۶. (رادیو، تلویزیون) (به طورِ) مستقیم، (به طورِ) زنده

real live (به شوخی) راست راستکی، واقعی

That's live! (مواظب باش) برق دارد!

a live wire ۱. (برق) سیمِ فاز ۲. (مجازی) آدمِ فعّال، آدمِ پرتحرک، آدمِ سرزنده

live[2] /lɪv/ *vi* ۱. زنده بودن، حیات داشتن، جان داشتن ۲. زنده ماندن ۳. امرارِ معاش کردن، زندگیِ خود را گذراندن، گذران کردن ۴. زندگی کردن؛ اقامت داشتن، سکونت داشتن، ساکن بودن؛ به سر بردن ۵. زندگی کردن ۶. دوام آوردن، باقی ماندن؛ [خاطره، یاد] زنده ماندن ۷. زندگی کردن، از زندگی بهره بردن / لذت بردن

vt ۸. [زندگی] داشتن، گذراندن؛ زندگیِ خود را با ...گذراندن

live in each other's pockets → pocket

how the other half lives → half

live beyond / within one's means → means[2]

live in hope / hopes (of sth) → hope

live off sb's back از کسی سوءِ استفاده کردن، از کسی سواری گرفتن

live off / on the fat of the land از زندگی بیشترین لذت را بردن، از مواهبِ زندگی استفاده کردن

Long live the king! زنده باد شاه! جاوید شاه!

live to be old / to a great age عمرِ طولانی کردن، به پیری رسیدن

You / We live and learn. به حقِّ چیزهای (هرگز) نشنیده. آدم چه چیزهایی می‌شنود.

live and let live به کارِ مردم / دیگران کار نداشتن، زندگیِ خود را کردن، رواداری نشان دادن

live from hand to mouth → hand[1]

live rough (در بریتانیا) مشقت کشیدن، دربه‌در بودن، بدبختی کشیدن، مثلِ سگ زندگی کردن

live by one's wits شغلِ ثابتی نداشتن، هر کاری کردن، از هر راهی شد پول درآوردن؛ نانِ زرنگیِ خود را خوردن

live in sin [زن و مرد] با هم زندگیِ نامشروعی داشتن، با هم زندگی کردن

وفادار ماندن به ۲. مطابقِ ... رفتار کردن / زندگی کردن، از ... تبعیت کردن / پیروی کردن

He didn't live up to his reputation. به فراخورِ شهرتِ خود زندگی نکرد. آنگونه زیست که شایستهٔ شهرتش نبود.

The holidays didn't live up to our expectations. تعطیلات خلافِ انتظارِ ما بود.

live with *sth* *vt* با ... ساختن، تحمّل کردن، پذیرفتن، با ... مدارا کردن

liveable /ˈlɪvəbl/ = livable

liveable-in /ˈlɪvəbl ɪn/ = livable-in

liveable-with /ˈlɪvəbl wɪð, wɪθ/ = livable-with

live-birth /ˈlaɪv bɜːθ/ *n* بچّه‌ای که زنده به دنیا می‌آید

livelihood /ˈlaɪvlɪhʊd/ *n* وسیلهٔ امرارِ معاش، راهِ نان خوردن؛ مُعاش، معیشت، گذران

obtain / earn / gain one's livelihood امرارِ معاش کردن، زندگیِ خود را تأمین کردن، نان خوردن

liveliness /ˈlaɪvlɪnɪs/ *n* ۱. سرزندگی، زنده‌دلی، شور، حرارت؛ تحرّک، جنب و جوش؛ شادابی ۲. [کتاب، بحث و غیره] جالب بودن؛ هیجان‌انگیز بودن، گیرایی، جذابیّت؛ روح

the liveliness of the mind حضورِ ذهن

livelong /ˈlɪvlɒŋ, (US) ˈlaɪvlɔːŋ/

adj ***the livelong day*** تمامِ روز، در تمامِ طولِ روز

the livelong night تمامِ شب، در تمامِ طولِ شب

lively /ˈlaɪvlɪ/ (*comp* **livelier**, *super* **liveliest**)

adj ۱. [شخص] شاد، شنگول، سرحال، سرزنده، زنده‌دل؛ پرشور، پرحرارت، پرتحرّک، فعّال؛ [تخیّل] فعّال، زنده؛ [ذهن] فعّال؛ [علاقه] زیاد، وافر؛ [مهمانی، صحبت، رقص] شاد، پرتحرّک؛ [اجرا، بحث] باروح، پرتحرّک؛ داغ؛ هیجان‌انگیز؛ [لحن] شاد ۲. [رنگ] زنده، شاد، روشن ۳. [توپ و غیره] سریع، تند ۴. [توصیف] زنده، واقعی

have a lively time لحظاتِ پرهیجانی / پرشوری داشتن

look lively جنب و جوشِ بیشتری از خود نشان دادن، تحرّکِ بیشتری از خود داشتن

Look lively! بجنب! عجله کن! تکان بخور!

make things lively تحرّکی ایجاد کردن، باعثِ تحرّکِ بیشتری شدن، سرعتِ کارها را افزایش دادن، باعثِ جنب و جوشِ بیشتری شدن

at a lively pace / speed با سرعتِ تمام

liven /ˈlaɪvn/

liven (*sb/sth*) **up** *vt* ۱. [شخص] سرحال آوردن، نشاطی دادن به، شوقی ایجاد کردن در؛ [اتاق، مهمانی و غیره] تحرّکی ایجاد کردن در، روح دادن به

live in the past تو گذشته زندگی کردن، تو گذشته‌ها بودن

live to oneself تنها زندگی کردن، در انزوا زندگی کردن

live the part (تئاتر) در نقشِ خود فرورفتن، با نقشِ خود یکی شدن

live with sb در یادِ کسی زنده ماندن

live and breathe sth عاشقِ چیزی بودن

He lived and died a bachelor. مجرد زندگی کرد و مجرد مُرد. تا آخرِ عمر مجرد ماند.

live a lie → lie[1]

live by *sth* *vt* اعتقاد داشتن به، دنبال کردن، پیِ چیزی را گرفتن

live *sth* **down** *vt* [رسوایی، نفرت و غیره] کاری کردن که ... فراموش شود، از یادها زدودن، از خاطره‌ها محو کردن

live for *sth/sb* *vt* به امیدِ ... زندگی کردن، به امیدِ ... زنده بودن، برای ... زندگی کردن

live in *vi* [کارمند، خدمتکار، فروشنده و غیره] در محلِّ کارِ خود زندگی کردن، شب را در محلِّ کارِ خود گذراندن

live off *sth/sb* *vt* ۱. [میوه، برنج و غیره] خوردن، تغذیه کردن از، با ... زنده بودن ۲. زندگی کردن به کمکِ؛ گذران کردن با

live off the land از زمین غذا خوردن، از زمین زندگی کردن

live on (*sth*) *vt* ۱. [میوه، شیر و غیره] رژیمِ ... را داشتن، فقط ... خوردن، با ... زنده بودن ۲. [پول، حقوقِ همسر و غیره] متّکی به ... بودن، با ... زندگی کردن

vi ۳. به زندگی ادامه دادن؛ [سنّت، خاطره] باقی ماندن، دوام آوردن

live on one's name / reputation نانِ شهرتِ / اسمِ خود را خوردن

live (*sth*) **out** *vt* ۱. سپری کردن، به سر آوردن

vi ۲. [کارمند، خدمتکار و غیره] شب به خانهٔ خود رفتن، در محلِّ کارِ خود زندگی نکردن

live through *sth* *vt* دوام آوردن، تاب آوردن، تحمّل کردن

He has lived through two wars. (در طولِ زندگیش) دو جنگ دیده است. شاهدِ دو جنگ بوده است.

live together *vi* با هم زندگی کردن

live *sth* **up**

live it up *vt* (عامیانه) خوش گذراندن، دادِ خود را از زندگی گرفتن

live up to *sth* *vt* ۱. [اصول، مذهب] طبقِ ... زندگی کردن، اجرا کردن، عمل کردن به؛ [قول‌های خود]

vi ۲. [کارها، مهمانی و غیره] در ... تحرّکی ایجاد شدن، جنب و جوشی پیدا کردن، روحی پیدا کردن

liver[1] /ˈlɪvə(r)/ *n* ۱. کَبِد، جگر ۲. (آشپزی) جگر

liver[2] /ˈlɪvə(r)/ *n* آدم، شخص

liveried /ˈlɪvərɪd/ *adj* با لباسِ مخصوص؛ یونیفورم‌پوش

liverish /ˈlɪvərɪʃ/ *adj* (محاوره) ۱. که کَبِدش ناراحت است ۲. عُنُق، بدعُنُق، بداخلاق، عبوس، یُبس

Liverpudlian /ˌlɪvəˈpʌdlɪən/ *n* ۱. اهلِ لیورپول، لیورپولی
adj ۲. (مربوط به) لیورپول، لیورپولی

liver sausage /ˈlɪvə sɒsɪdʒ, (US) sɔːsɪdʒ/ = liverwurst

liverwurst /ˈlɪvəwɜːst/ *n* (در آمریکا) کالباسِ جگر

livery[1] /ˈlɪvərɪ/ = liverish

livery[2] /ˈlɪvərɪ/ (*pl* **liveries**)

n ۱. (در دربار و خانه‌های اشراف) لباس (نوکری)، جامه (خدمتکاران)؛ (در میانِ اصنافِ شهرِ لندن) لباسِ مخصوص، یونیفورم ۲. (ادبی) جامه، خلعت، قَبا ۳. پانسیونِ اسب، اصطبل

be in livery لباسِ مخصوص به تن داشتن، یونیفورم پوشیده بودن؛ لباسِ نوکری به تن داشتن

be out of livery لباسِ مخصوص به تن نداشتن، یونیفورم نپوشیده بودن

livery companies /ˈlɪvərɪ kʌmpənɪs/ *npl* (در بریتانیا) اصنافِ یونیفورم‌دار، اصنافِ با لباسِ مخصوص

liveryman /ˈlɪvərɪmən/ (*pl* **liverymen**)

n ۱. (در بریتانیا) عضوِ اصنافِ یونیفورم‌دار، عضوِ صنفِ متحدالشکل ۲. پانسیون‌دارِ اسب، صاحبِ پانسیونِ اسب؛ کارگرِ پانسیونِ اسب، کارگرِ اصطبل

livery stable /ˈlɪvərɪ steɪbl/ *n* پانسیونِ اسب، اصطبل

livery yard /ˈlɪvərɪ jɑːd/ = livery stable

lives /laɪvz/ *pl* of **life**

livestock /ˈlaɪvstɒk/ *n* دام، چهارپا، مال، حیوان

livid /ˈlɪvɪd/ *adj* ۱. (رنگ) سربی؛ کبود ۲. (محاوره) [شخص، نگاه و غیره] عصبانی، خشمگین، برافروخته

be livid with cold از سرما کبود شدن

a livid mark / bruise کبودی، لکّهٔ کبود

lividly /ˈlɪvɪdlɪ/ *adv* با خشم، با عصبانیّت، برافروخته

living[1] /ˈlɪvɪŋ/ *adj* ۱. [شخص، زبان] زنده؛ [موجود] جاندار، زنده، ذیروح ۲. [ایمان] قوی، محکم، استوار؛ [امید] زیاد؛ [مؤسسه] فعّال، دایر، برقرار

in the land of the living → land[1]

the living زندگان

within / in living memory در حافظهٔ مردم، در خاطرهٔ مردم، تا آنجا که مردم به یاد دارند

be the living image of sb درست شبیهِ کسی بودن، عینِ کسی بودن

be living proof of / that → proof[1]

the living theatre تئاتر، نمایشِ زنده

living[2] /ˈlɪvɪŋ/ *n* ۱. وسیلهٔ امرارِ معاش، راهِ نان خوردن؛ امرارِ معاش؛ معاش، معیشت، گذران ۲. زندگی ۳. (در کلیسای انگلستان) موقوفه؛ درآمدِ موقوفات

earn / gain / get / make a living امرارِ معاش کردن، گذران کردن، نان خوردن

living death /ˌlɪvɪŋ ˈdeθ/ *n* زندگیِ بدتر از مرگ، جهنّم، مرگِ تدریجی

living-room /ˈlɪvɪŋ ruːm, rʊm/ *n* اتاقِ نشیمن؛ سالن، (سالنِ) پذیرایی، مهمانخانه

living-space /ˈlɪvɪŋ speɪs/ *n* ۱. (سیاسی) فضای حیاتی ۲. (معماری) فضای مفید

living standard /ˈlɪvɪŋ stændəd/ *n* سطحِ زندگی

living wage /ˌlɪvɪŋ ˈweɪdʒ/ *n* حداقّلِ دستمزد، دستمزدی که بتوان با آن زندگی کرد

lizard /ˈlɪzəd/ *n* ۱. مارمولک ۲. سوسمار ۳. پوستِ سوسمار، لِزار

lizard skin پوستِ سوسمار، لِزار

ll /laɪnz/ *pl* of **l**[2]

llama /ˈlɑːmə/ *n* (جانور) لاما

LLB /ˌel el ˈbiː/ < **Bachelor of Laws** *n* ۱. (درجهٔ) کارشناسیِ حقوق، (درجهٔ) لیسانسِ حقوق ۲. کارشناسِ حقوق، (دارندهٔ درجهٔ) لیسانسِ حقوق

LLD /ˌel el ˈdiː/ < **Doctor of Laws** *n* ۱. دکتری حقوق، درجهٔ دکتریِ حقوق ۲. دکترِ حقوق، دارای دکتری حقوق

LLM /ˌel el ˈem/ < **Master of Laws** *n* ۱. (درجهٔ) کارشناسیِ ارشدِ حقوق، (درجهٔ) فوق‌لیسانسِ حقوق ۲. کارشناسِ ارشدِ حقوق، (دارندهٔ درجهٔ) فوقِ لیسانسِ حقوق

Lloyd's /lɔɪdz/ *n* موسسهٔ بیمهٔ لویدز، لویدزِ لندن، بیمهٔ لویدز

A1 at Lloyd's (کهنه، عامیانه) درجهٔ یک، محشر، معرکه

Lloyd's Register فهرستِ سالانهٔ کشتی‌ها

lo /ləʊ/ *int* ۱. (کهنه) هان، بنگر، آنک ۲. (به شوخی) و حالا بیا و ببین، بیا و تماشا کن

Lo and behold! (به شوخی) و حالا بیا و ببین! بیا و تماشا کن!

Lo and behold the results! و این هم نتیجه‌اش!

load¹ /ləʊd/ *n* ۱. (نیز مجازی) بار ۲. (مقدار) بار < a cart-load of hay > ۳. (معماری، فنی) بار ۴. (برق) ظرفیّت؛ بار؛ محلِّ مصرف، موردِ مصرف ۵. [شخص، گروه] کار ۶. (نظامی) خرج ۷. (در جمع) یک عالم، مقدارِ زیادی

take a load off sb's mind خیالِ کسی را راحت کردن، فکرِ کسی را آسوده کردن، باری از روی دوش کسی برداشتن

loads of (محاوره) خیلی، یک عالم؛ تعدادِ زیادی؛ مقدارِ زیادی

a load of (old) rubbish یک مشت مزخرف

Get a load of this! (عامیانه) اینجا را باش! اینجا را بپا!

load² /ləʊd/ *vt* ۱. بار کردن؛ بار زدن ۲. [تفنگ] فشنگ گذاشتن در، فشنگ‌گذاری کردن، پر کردن؛ [توپ] گلوله گذاشتن در؛ [دوربین] فیلم گذاشتن در ۳. (با سرب) سنگین کردن؛ [تاسِ بازی] پُر کردن ۴. (کامپیوتر) بار کردن ۵. از پا درآوردن، کمرِ ... را شکستن

vi ۶. تفنگِ خود را پر کردن ۷. [کامیون، کشتی] بار زدن، بارگیری کردن ۸. [تفنگ، توپ] فشنگ‌گذاری شدن؛ گلوله‌گذاری شدن؛ پُر شدن ۹. (کامپیوتر) بار شدن

load sth into / on to sth [کالا] بارِ چیزی کردن

load sth into / on to sb [کار، مسئولیّت] به دوشِ کسی گذاردن، بارِ کسی کردن

load sth with [کشتی، کامیون و غیره] بار زدن با، بار زدن در؛ [ماشینِ لباس‌شویی] ریختن در

be loaded with پُر از ... بودن، آکنده از ... بودن

load sb (down) with sth [محبّت، هدیه و غیره] کسی را غرق در ... کردن

be loaded (down) with زیرِ بارِ ... خم شدن؛ غرقِ در ... بودن

a heart loaded (down) with sorrow دلی آکنده از غم

load coal / grain [کشتی و غیره] زغال‌سنگ / گندم بار زدن

The dice are loaded against him / in his favour. ورق‌ها علیهِ او / به نفعِ او برگشته‌اند.

load the dice (against sb) ورق‌ها را به نفعِ خود (و علیهِ کسی) برگرداندن، اوضاع را به نفعِ خود (و به ضررِ کسی) تغییر دادن

The situation is loaded in our favour. اوضاع به نفعِ ما تغییر کرده است.

load (*sth*) up *vt* ۱. [کشتی و غیره] بار زدن؛ [حیوان] بار کردن

vi ۲. بار زدن، بارگیری کردن

loaded /ˈləʊdɪd/ *adj* ۱. [اتومبیل، تفنگ، دوربین] پر؛ [تاس] پرشده؛ [عصا] سرب‌دار ۲. [کلمه، جمله، سؤال] دارای بارِ عاطفیِ زیاد، پرمعنی؛ معنی‌دار، دوپهلو، جهت‌دار، موذیانه ۳. (عامیانه) خرپول، پولدار ۴. (عامیانه) مَست، پاتیل؛ نشئه

loader /ˈləʊdə(r)/ *n* لودر

load factor /ˈləʊd fæktə(r)/ *n* ۱. (برق و غیره) ضریبِ بار ۲. [وسیلهٔ نقلیّه، شرکتِ حمل و نقل] ظرفیّت < An airline can't profit on a 40 percent load factor. >

loading /ˈləʊdɪŋ/ *n* بارگیری

load-line /ˈləʊd laɪn/ *n* [کشتی] خطِّ بار، علامتِ بارگیری

load-shedding /ˈləʊd ʃedɪŋ/ *n* قطعِ برق، خاموشی

loadstar /ˈləʊdstɑː(r)/ = lodestar

loadstone /ˈləʊdstəʊn/ = lodestone

loaf¹ /ləʊf/ (*pl* **loaves**) *n* ۱. قرصِ نان، نان ۲. غذا

a loaf of bread قرصِ نان، نان

Half a loaf is better than none / no bread. **(prov)** کاچی به از هیچی است.

Use your loaf! (عامیانه) کلّه‌ات را به‌کار بینداز! مخت را به‌کار بینداز!

loaf² /ləʊf/ *vi* ۱. (محاوره) وِل گشتن، پرسه زدن، وقت تلف کردن، یَلّلی تَلّلی کردن

n ۲. وِل گشتن، یَلّلی و تَلّلی، وقت‌گذرانی

loaf away [وقت] تلف کردن، هدر دادن

loaf about / around = loaf² *vi*

loafer /ˈləʊfə(r)/ *n* ۱. کسی که وِل می‌گردد، کسی که وقتش را به بطالت می‌گذراند، (آدمِ) علاف، هرزه‌گرد ۲. کفشِ راحتی، کفشِ تخت

loaf-sugar /ˈləʊf ʃʊgə(r)/ *n* (حبّه) قند، قندِ حبّه

loam /ləʊm/ *n* خاکِ برگ؛ (کشاورزی) اِبلیز

loamy /ˈləʊmɪ/ *adj* (کشاورزی) [خاک] اِبلیز؛ مثلِ خاکِ برگ، خاکِ برگ‌مانند

loan /ləʊn/ *n* ۱. قرض، وام؛ قرضه ۲. (رسمی) امانت دادن، عاریه دادن

vt ۳. قرض دادن (به)، وام دادن (به)

have the loan of sth; have sth on loan (from sb) چیزی را (از کسی) قرض گرفتن / قرض کردن، چیزی را (از کسی) عاریه کردن / به عاریت گرفتن

have sth out on loan [کتاب] (از کتابخانه) امانت گرفتن

be a loan / on loan (from sb) (از کسی) به امانت گرفته شده بودن

give sb the loan of sth چیزی را به کسی قرض دادن / امانت دادن

loan-collection /ˈləʊn kəlekʃn/ *n* مجموعهٔ (تابلوهای) امانتی

loan-office /'ləʊn ɒfɪs, (US) ɔ:fɪs/ *n* صندوقِ قرض‌الحسنه؛ دفترِ اعطای وام
loan shark /'ləʊn ʃɑ:k/ *n* (محاوره) نزول‌خوار
loanword /'ləʊnwɜ:d/ *n* کلمهٔ قرضی، واژهٔ بیگانه، وام‌واژه
loath /ləʊθ/
be loath to do sth *adj* (رسمی) اکراه داشتن که، بی‌میل بودن که، دوست نداشتن که؛ متنفر بودن از، منزجر بودن از، نفرت داشتن از
nothing loath (رسمی) با کمالِ میل، با اشتیاقِ تمام، چَشم
loathe /ləʊð/ *vt* ۱. متنفر بودن از، بیزار بودن از، نفرت داشتن از، منزجر بودن از ۲. (محاوره) دوست نداشتن، کسی بدش آمدن از
loathing /'ləʊðɪŋ/ *n* تنفر، انزجار، نفرت، بیزاری
loathly /'ləʊðlɪ/ = loathsome
loathsome /'ləʊðsəm/ *adj* نفرت‌انگیز، مشمئزکننده، نفرت‌بار، زننده
loaves /ləʊvz/ *pl* of **loaf**[1]
lob /lɒb/ (*prp* **lobbing**, *pt,pp* **lobbed**) *vt* ۱. [سنگ و غیره] (هوایی) انداختن، پرت کردن؛ (تنیس) [توپ] هوایی زدن، بلند انداختن، قوس‌دار زدن
vi ۲. (تنیس) ضربهٔ هوایی زدن، توپِ بلند انداختن
n ۳. (تنیس) ضربهٔ هوایی، توپِ بلند، ضربهٔ قوس‌دار
lobby /'lɒbɪ/ (*pl* **lobbies**; *pt,pp* **lobbied**)
n ۱. [هتل] لابی، تالارِ ورودی، سرسرا؛ [تاتر] سالنِ انتظار؛ [خانه] هال، ورودی، راهرو ۲. (در بریتانیا، مجلس) تالارِ ملاقات (مردم با نمایندگان) ۳. (سیاسی، مجلس) گروهِ فشار، گروهِ اِعمالِ نفوذ ۴. (در بریتانیا، مجلس) دالانِ رأی‌گیری
vi ۵. (سیاسی، مجلس) نمایندگان را تحتِ فشار قرار دادن، بر (تصمیمِ) نمایندگان اِعمالِ نفوذ کردن
vt ۶. (سیاسی، مجلس) [نمایندگان] تحتِ فشار قرار دادن، بر (تصمیم)...اِعمالِ نفوذ کردن؛ [لایحه] با اِعمالِ نفوذ باعثِ تصویب / ردِّ...شدن، تصویب / ردِّ...را به مجلس تحمیل کردن
lobbying /'lɒbɪɪŋ/ *n* (سیاسی، مجلس) اِعمالِ نفوذ، اِعمالِ فشار
lobbyist /'lɒbɪɪst/ *n* (سیاسی) کسی که بر نمایندگانِ مجلس اِعمالِ نفوذ می‌کند، لابیست، عاملِ فشار
lobe /ləʊb/ *n* (کالبدشناسی) ۱. نرمهٔ گوش ۲. [ریه، مغز] لُب، قطعه
lobed /ləʊbd/ *adj* (کالبدشناسی) لُب‌دار، دارای لُب، چندقطعه‌ای؛ لُب‌شکل، به شکلِ لُب
lobelia /ləʊ'bi:lɪə/ *n* (گلِ) لوبلیا
lobotomy /ləʊ'bɒtəmɪ/ *n* (پزشکی، روان‌شناسی) لُب‌بُری، لُب‌برداری
lobster /'lɒbstə(r)/ *n* خرچنگِ دراز
lobster-pot /'lɒbstə pɒt/ *n* سبدِ خرچنگ‌گیری، تورِ خرچنگ
local /'ləʊkl/ *adj* ۱. محلّی ۲. (پزشکی) موضعی
n ۳. (در جمع) اهالیِ محل، اهلِ محل؛ اهالیِ محلّی، محلّی‌ها ۴. (روزنامه) خبرِ محلّی ۵. (در بریتانیا، محاوره) عرق‌فروشِ محلّه، کافهٔ محل ۶. (در آمریکا) قطارِ محلّی؛ اتوبوسِ محلّی
the local doctor دکترِ محل؛ دکترِ محلّی
local anaesthetic /ˌləʊkl ænɪs'θetɪk/ *n* داروی بی‌حسیِ موضعی
local authorities /ˌləʊkl ɔ:'θɒrətɪz/ *npl* (در بریتانیا) مقاماتِ محلّی
local call /'ləʊkl kɔ:l/ *n* تلفنِ شهری
local colour /ˌləʊkl 'kʌlə(r)/ *n* (ادبیات) رنگِ محلّی، صبغهٔ محلّی
locale /ləʊ'kɑ:l, (US) -'kæl/ *n* (رسمی) محل، مکان؛ [حادثه، داستان] محلِّ وقوع، صحنه
local government /ˌləʊkl 'gʌvənmənt/ *n* حکومتِ محلّی
localisation /ˌləʊkəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z/ = localization
localise /'ləʊkəlaɪz/ = localize
localism /'ləʊkəlɪzəm/ *n* ۱. رنگِ محلی، جنبهٔ محلی ۲. آداب و رسومِ محلّی؛ عاداتِ محلّی ۳. لهجهٔ محلّی؛ تلفّظِ محلّی؛ کلمهٔ محلّی ۴. تعصّب، تنگ‌نظری
locality /ləʊ'kælətɪ/ (*pl* **localities**) *n* ۱. موقعیت، محل، مکان، جا؛ [حادثه] محلِّ وقوع ۲. منطقه، ناحیه، حوالی، دور و بر
a sense of locality (حسِّ) جهت‌یابی
localization /ˌləʊkəlaɪ'zeɪʃn, (US) -lɪ'z-/
n تعیینِ جا، تعیینِ محل، تعیینِ موضع، موضع‌یابی
localize /'ləʊkəlaɪz/ *vt* ۱. محدود به یک محل / منطقه کردن ۲. (پزشکی) موضعی کردن، به یک موضع محدود کردن ۳. رنگِ محلّی دادن به
locally /'ləʊkəlɪ/ *adv* ۱. در سطحِ محل / منطقه؛ در محل، از محل ۲. در این محل، در این حوالی، در اینجا
local option /ˌləʊkl 'ɒpʃn/ *n* رأی‌گیریِ محلّی
local time /'ləʊkl taɪm/ *n* وقتِ محلّی
local veto /ˌləʊkl 'vi:təʊ/ = local option
locate /ləʊ'keɪt, (US) 'ləʊkeɪt/ *vt* ۱. جای...را

پیدا کردن، جای ... را مشخّص کردن، پیدا کردن ۲. [کارخانه، مدرسه و غیره] ساختن، دایر کردن، بنا کردن
vi ۳. (در آمریکا) مستقر شدن، قرار گرفتن
be located قرار داشتن، بودن

location /ləʊˈkeɪʃn/ *n* ۱. تعیینِ جا، تعیینِ محل؛ ردّیابی، جهت‌یابی ۲. جا، محل، مکان، موقعیت ۳. (سینما) محل، لوکیشن ۴. (در آفریقای جنوبی) محلّهٔ سیاهان ۵. (کامپیوتر) مکانِ حافظه، نشانی
on location [فیلم‌برداری] خارج از استودیو

locative /ˈlɒkətɪv/ *n* ۱. (دستور) حالتِ اندری، حالتِ مفعولٌ فیهی
adj ۲. (دستور) اندری، مفعولٌ فیهی

loc cit /ˌlɒk ˈsɪt/ *adv* همان‌جا، در همان عبارت

loch /lɒk, lɒx/ *n* (در اسکاتلند) ۱. خلیجِ باریک ۲. دریاچه

loci /ˈləʊsaɪ/ *pl of* **locus**

loci classici /ˌləʊsaɪ ˈklæsɪsaɪ/ *pl of* **locus classicus**

lock¹ /lɒk/ *n* [مو] طرّه، دسته؛ (در جمع) موها، گیسوان

lock² /lɒk/ *n* ۱. قفل؛ (اتومبیل) قفلِ فرمان ۲. [تفنگ] قفلِ گلنگدن، ضامن ۳. [تفنگ] دستگاهِ آتش کردن، مکانیسمِ آتش کردن ۴. [کانال] آب‌بند ۵. به هم قفل شدن، به‌هم‌قفل‌شدگی، به هم کلید شدن
keep sth / sb under lock and key چیزی را در جای امنی نگه داشتن؛ [شخص] حبس کردن، زندانی کردن
put sth / sb under lock and key چیزی را در جای امنی گذاشتن؛ کسی را زندانی کردن
be under lock and key در جای امنی بودن؛ [شخص] زندانی بودن
lock, stock and barrel تماماً، کاملاً، کلاً، به طورِ کامل، از اول تا آخر
full lock (اتومبیل) تمام فرمان
This car has a good lock. فرمانِ این ماشین تیز است. این ماشین خیلی تیز می‌پیچد.
3.5 turns from lock to lock ۳/۵ دورِ غربیلک از منتهی‌الیهِ راست تا منتهی‌الیهِ چپ

lock³ /lɒk/ *vt* ۱. [در، فرمانِ اتومبیل و غیره] قفل کردن؛ [خانه، جعبه و غیره] درِ ... را قفل کردن ۲. زندانی کردن، حبس کردن؛ گیر انداختن ۳. (به هم) قفل کردن، کلید کردن
vi ۴. قفل داشتن؛ قفل شدن ۵. (به هم) قفل شدن، کلید شدن
lock the stable door after the horse has bolted / has been stolen نوشدارو را بعد از مرگِ سهراب آوردن
behind locked doors پشتِ درهای بسته، محرمانه
They were locked in each other's arms. یکدیگر را محکم در آغوش گرفته بودند. همدیگر را محکم بغل کرده بودند.
The armies were locked in combat. ارتش‌ها در جنگ با یکدیگر درگیر شدند.

lock *sth* away *vt* ۱. در جای امنی گذاشتن؛ (مجازی) [راز] محفوظ نگه داشتن ۲. زندانی کردن، حبس کردن؛ [بیمارِ روانی] در تیمارستان گذاشتن

lock *sb* in *vt* حبس کردن، زندانی کردن
lock oneself in خود را زندانی کردن؛ زندانی شدن، گیر افتادن

lock on to *sth* *vt* (در موردِ موشک) [هدف] ردیابی کردن، ردِ ... را گرفتن

lock *sb* out *vt* ۱. پشتِ در گذاشتن، راه ندادن ۲. [کارگران] به کارخانه راه ندادن
lock oneself out پشتِ در ماندن
lock oneself out of one's car کلید را در ماشین جا گذاشتن (و در را قفل کردن)

lock (*sth / sb*) up *vt* ۱. در جای امنی گذاشتن ۲. [خانه و غیره] تمامِ درهای ... را قفل کردن ۳. حبس کردن، زندانی کردن؛ تو تیمارستان گذاشتن ۴. [سرمایه] (به طورِ درازمدت) در کاری انداختن، درگیرِ کاری کردن، تو کاری خواباندن
vi ۵. همهٔ درها و پنجره‌ها را بستن

lockable /ˈlɒkəbl/ *adj* قفل‌شدنی، قابلِ قفل شدن، قفل‌دار

locker /ˈlɒkə(r)/ *n* کمد، گنجه، قفسه، لاکر
be in / go to Davy Jones's locker در دریا غرق شدن

locker room /ˈlɒkə ruːm, rʊm/ *n* (ورزش) رختکن؛ اتاقِ گنجه‌ها

locket /ˈlɒkɪt/ *n* (به عنوانِ گردن‌بند) قاب

lock-gate /ˌlɒk ˈgeɪt/ *n* دریچهٔ آب‌بند

lockjaw /ˈlɒkdʒɔː/ *n* (محاوره) کُزاز

lock-keeper /ˈlɒk kiːpə(r)/ *n* مأمورِ آب‌بند

locknut /ˈlɒknʌt/ *n* (فنی) مهرهٔ پشت‌گیر، مهرهٔ قفل‌کننده، مهرهٔ قفلی

lockout /ˈlɒkaʊt/ *n* (از طرفِ کارفرما) بستنِ کارخانه (به روی کارگران)، تعطیلِ کارخانه

locksmith /ˈlɒksmɪθ/ *n* قفل‌ساز، کلیدساز

lock-stitch /ˈlɒk stɪtʃ/ *n* (در چرخِ خیاطی) دوختِ ساده

lock-up /ˈlɒk ʌp/ *n* ۱. بازداشتگاهِ (موقّت)؛ (محاوره) زندان ۲. (در بریتانیا) مغازه
adj ۳. [گاراژ و غیره] که می‌شود درِ آن را قفل کرد، قفل‌دار

lodger /ˈlɒdʒə(r)/ *n* مستأجر، اجاره‌نشین

lodging /ˈlɒdʒɪŋ/ *n* ۱. (نیز در جمع) اتاقِ اجاره‌ای ۲. جا، منزل، خانه، مسکن

He is in lodgings. اتاق گرفته است.

lodging-house /ˈlɒdʒɪŋ haʊs/ *n* (کهنه) خانه‌ای که اتاق اجاره می‌دهد، پانسیون

lodgment /ˈlɒdʒmənt/ = lodgement

loess /ˈləʊes/ *n* (جغرافی) بادرُفت

loft¹ /lɒft, (US) lɔ:ft/ *n* ۱. انبارِ زیر شیروانی، زیر شیروانی ۲. [کلیسا] تالار

loft² /lɒft, (US) lɔ:ft/ *vt* (گلف، کریکت) [توپ] قوسی زدن، هوایی زدن

lofted /ˈlɒftɪd, (US) ˈlɔ:f-/ *adj* [زمینِ گلف] قوسی

loftily /ˈlɒftɪlɪ, (US) ˈlɔ:f-/ *adv* با نخوت، با تکبّر، با تفرعن

loftiness /ˈlɒftɪnɪs, (US) ˈlɔ:f-/ *n* ۱. ارتفاع، بلندی ۲. [افکار و غیره] برجستگی، بلندی، عالی بودن ۳. غرور، نخوت، تکبّر، تفرعن

lofty /ˈlɒftɪ, (US) ˈlɔ:ftɪ/ (*comp* **loftier**, *super* **loftiest**) *adj* ۱. (رسمی) [برج، کوه] بلند، مرتفع، سربه‌فلک‌کشیده، رفیع ۲. [افکار، احساسات، اهداف] عالی، بلند، متعالی، والا، منیع، برجسته؛ [سبک، بیان] شکوهمند، فخیم ۳. (به تحقیر) [رفتار، ظاهر، نگاه] نخوت‌آمیز، متکبّرانه، تفرعن‌آمیز، مغرورانه، پرغرور

log¹ /lɒg, (US) lɔ:g/ (*prp* **logging**, *pt,pp* **logged**) *n* ۱. کُنده (درخت)، تنهٔ درخت؛ هیزم *vt* ۲. [درخت] انداختن؛ بریدن، قطعه‌قطعه کردن؛ [ناحیه] درختانِ...را قطع کردن / انداختن

like a log بی‌هوش؛ بی‌حرکت، مثلِ نعش

sleep like a log تخت خوابیدن، بی‌هوش شدن

as easy as falling off a log → easy

log² /lɒg, (US) lɔ:g/ (*prp* **logging**, *pt,pp* **logged**) *n* ۱. (دریانوردی) سرعت‌نما ۲. (دریانوردی) دفترِ کشتی؛ (هوانوردی) دفترچهٔ پرواز؛ [رانندهٔ کامیون و غیره] دفترچه ۳. (محاوره) [اتومبیل] دفترچه *vt* ۴. نوشتن، ثبت کردن؛ (دریانوردی) در دفترِ کشتی نوشتن / ثبت کردن؛ (هوانوردی) در دفترچهٔ پرواز نوشتن / ثبت کردن ۵. [مسافت، مدّت] راه رفتن، پیمودن؛ (دریانوردی) پیمودن، طی کردن؛ (هوانوردی) پرواز کردن

write up / keep the log (book) (دریانوردی) گزارشِ سفر را نوشتن / ثبت کردن؛ (هوانوردی) گزارشِ پرواز را نوشتن / ثبت کردن

keep a log of everything هر چیزی

loco¹ /ˈləʊkəʊ/ *adj* (عامیانه) خُل، چِل

loco² /ˈləʊkəʊ/ (*pl* **locos**) *n* (محاوره) لوکوموتیو

locomotion /ˌləʊkəˈməʊʃn/ *n* (رسمی) حرکت، جابجایی؛ نیروی حرکت، قدرتِ جابجایی

locomotive /ˈləʊkəməʊtɪv/ *adj* ۱. (مربوط به) حرکت، (مربوط به) جابجایی ۲. دارای نیروی حرکت، دارای قدرتِ جابجایی ۳. محرّکه ۴. [اندام] حرکتی *n* ۵. لوکوموتیو

locum /ˈləʊkəm/ *n* [پزشک، کشیش] جانشینِ موقّت

locum tenens /ˌləʊkəm ˈti:nenz, ˈtenenz/ = locum

locus /ˈləʊkəs/ (*pl* **loci**) *n* مکان، محل، جایگاه؛ (ریاضی) مکانِ هندسی

locus classicus /ˌləʊkəs ˈklæsɪkəs/ (*pl* **loci classici**) *n* ۱. جملهٔ معروف، عبارتِ معروف، قولِ معروف ۲. نمونهٔ اعلی، مثالِ بارز، نمونهٔ کلاسیک

locust /ˈləʊkəst/ *n* ۱. ملخ ۲. اقاقیا ۳. (گیاه) خرنوب

a locust-tree اقاقیا

locution /ləˈkju:ʃn/ *n* ۱. (رسمی) شیوهٔ سخن‌گویی، طرزِ صحبت کردن؛ شیوهٔ بیان ۲. اصطلاح؛ عبارت؛ کلمه

lode /ləʊd/ *n* (کانی‌شناسی) رگه

lodestar /ˈləʊdstɑ:(r)/ *n* ستارهٔ قطبی؛ ستارهٔ راهنما؛ (مجازی) راهنما

lodestone /ˈləʊdstəʊn/ *n* آهن‌ربا، آهن‌ربای طبیعی؛ مغناطیس (طبیعی)

lodge¹ /lɒdʒ/ *n* ۱. [سرایدار، دربان و غیره] اتاق؛ خانه؛ اتاقک ۲. کلبه ۳. (در بریتانیا) محلِّ اقامتِ رئیسِ دانشکده ۴. (فراماسونری) لُژ ۵. [بیدَستر] لانه ۶. چادرِ سرخپوستی

lodge² /lɒdʒ/ *vt* ۱. جا دادن، منزل دادن ۲. [گلوله و غیره] جا دادن، نشاندن ۳. [پول و غیره] سپردن، گذاشتن ۴. [گزارش، شکایت و غیره] تسلیم کردن، دادن *vi* ۵. زندگی کردن؛ اتاق گرفتن، پانسیون شدن، منزل گرفتن ۶. [گلوله و غیره] نشستن، جا گرفتن؛ [استخوان و غیره] گیر کردن؛ [خاطره، احساس] ماندن

lodge a complaint against sb از کسی شکایت کردن

lodgement /ˈlɒdʒmənt/ *n* ۱. جا دادن، منزل دادن ۲. جا، منزل، خانه؛ پناهگاه ۳. محل، جا، موضع، جاپا ۴. (رسمی) [شکایت] تسلیم، تقدیم ۵. (نظامی) موضع

a lodgement of مقدارِ زیادی (از)، انبوهی (از)، انباشتی از

را نـوشتن / ثبت کردن، گزارشِ همهٔ کـارها را نـوشتن

log in / on *vi* (کامپیوتر) ارتباط برقرار کردن، به سیستم وارد شدن

log off / out *vi* (کامپیوتر) قطع کردنِ ارتباط، از سیستم خارج شدن

log[3] /lɒg, (US) lɔ:g/ < **logarithm** *n* (محاوره، ریاضی) لوگ، لگاریتم

loganberry /ˈləʊgənbərɪ, (US) -berɪ/ (*pl* **loganberries**) *n* تمشکِ آمریکایی، تمشکِ کالیفرنیا

logarithm /ˈlɒgərɪðəm, (US) ˈlɔ:g-/ *n* (ریاضی) لگاریتم

logarithmic /ˌlɒgəˈrɪðmɪk, (US) ˌlɔ:g-/ *adj* (ریاضی) لگاریتمی

logarithmically /ˌlɒgəˈrɪðmɪklɪ, (US) ˌlɔ:g-/ *adv* به لحاظِ لگاریتمی، به طورِ لگاریتمی

logbook /ˈlɒgbʊk/ *n* ۱. دفترچهٔ خاطرات، دفترِ خاطرات ۲. (دریـانوردی) دفترچـهٔ سـفر؛ (هـوانـوردی) دفترچهٔ پرواز؛ [رانندهٔ کامیون و غیره] دفترچه ۳. [وسیلهٔ نقلیه] کارتِ مالکیت، دفترچهٔ مالکیت

log-cabin /ˈlɒg kæbɪn, (US) ˈlɔ:g/ *n* کلبهٔ کُندهای، کلبهٔ چوبی

loggerheads /ˈlɒgəhedz/

be at loggerheads with *n* سرِ جنگ داشتن با، اختلاف داشتن با، دعوا داشتن با، بگومگو داشتن با

loggia /ˈləʊdʒɪə, ˈlɒdʒɪə/ *n* ایوانِ (ستون‌دار)

logging /ˈlɒgɪŋ, (US) ˈlɔ:-/ *n* درخت‌بُری، قطعِ درختان

logic /ˈlɒdʒɪk/ *n* ۱. علمِ منطق؛ منطق ۲. (کامپیوتر) منطق؛ مدارِ منطقی

logical /ˈlɒdʒɪkl/ *adj* منطقی

logicality /ˌlɒdʒɪˈkælətɪ/ *n* منطقی بودن

logically /ˈlɒdʒɪklɪ/ *adv* به لحاظِ منطقی، منطقاً؛ منطقی، از روی منطق

logician /ləˈdʒɪʃn/ *n* منطق‌دان، منطقی

logistic /ləˈdʒɪstɪk/ *adj* ۱. (نظامی) لجستیکی، تدارکاتی، پشتیبانی ۲. (مربوط به) سازماندهی، ساماندهی

logistical /ləˈdʒɪstɪkl/ = logistic

logistically /ləˈdʒɪstɪklɪ/ *adv* (نظامی) از نظرِ تدارکاتی، به لحاظِ پشتیبانی، از نظرِ لجستیکی

logistics /ləˈdʒɪstɪks/ *n* (نظامی) (فنِّ) پشتیبانیِ نیروها، تدارکات

log-jam /ˈlɒg dʒæm, (US) ˈlɔ:g/ *n* (تودهٔ) کُنده‌های شناور؛ (در آمریکا، مجازی) بن‌بست

logo /ˈləʊgəʊ/ (*pl* **logos**) *n* [مؤسسه و غیره] آرم، علامت

LOGO /ˈləʊgəʊ/ *n* (کامپیوتر) (زبانِ) لوگو

log-rolling /ˈlɒg rəʊlɪŋ, (US) ˈlɔ:g/ *n* (به طعنه) نان به هم قرض دادن، مجیزِ هم را گفتن

loin /lɔɪn/ *n* ۱. (کالبدشناسی، در جمع) کمر، پهلو، تهیگاه ۲. (ادبی) پایین‌تنه، اسافلِ اعضا ۳. (آشپزی) قلوه‌گاه

gird (up) one's loins → gird

loincloth /ˈlɔɪnklɒθ/ *n* لُنگ

loiter /ˈlɔɪtə(r)/ *vi* معطّل کردن، فس‌فس کردن، دیر کردن، درنگ کردن؛ وِل گشتن، پرسه زدن، پلکیدن

loiter over a job تو کاری دست‌دست کردن

loiter *sth* **away** *vt* [وقت، روز] به بطالت گذراندن، تلف کردن

loiterer /ˈlɔɪtərə(r)/ *n* کسی که وِل می‌گردد، کسی که وقتش را به بـطالت مـی‌گذرانـد؛ تـنبل، بیکاره، بیکار و بیعار

loll /lɒl/ *vi* لمیدن، لم دادن، یله دادن؛ [سر] آویزان بودن

loll (*sth*) **out** *vt* ۱. [زبان] آویزان کردن *vi* ۲. [زبان] آویزان بودن

lollipop /ˈlɒlɪpɒp/ *n* آب‌نبات چوبی، خروس قندی

lollipop lady /ˈlɒlɪpɒp leɪdɪ/ = lollipop woman

lollipop man /ˈlɒlɪpɒp mæn/ (*pl* **lollipop men**) *n* (در بریتانیا، محاوره، آموزشی) کسی که شاگـردها را از خیابان ردّ می‌کند، پلیسِ مدرسه، مأمورِ عبور

lollipop woman /ˈlɒlɪpɒp wʊmən/ (*pl* **lollipop women**) *n* (در بریتانیا، محاوره، آموزشی، زن) پلیسِ مدرسه

lollop /ˈlɒləp/ *vi* (محاوره) شلنگ‌انداز رفتن، شلنگ انداختن؛ [سگ] یواش دویدن

lolly /ˈlɒlɪ/ *n* (در بریتانیا) ۱. (محاوره) آب‌نبات چوبی، خروس قندی ۲. (عامیانه) پول

an ice(d) lolly آلاسکا، بستنی یخی

London /ˈlʌndən/ *n* لندن

Londoner /ˈlʌndənə(r)/ *n* اهلِ لندن، لندنی

lone /ləʊn/ *adj* ۱. [شخص] تنها، تک؛ [خانه، دهکده] پرت، دورافتاده ۲. تنها، یگانه، منحصربه‌فرد

play a lone hand (در انجامِ کاری) تنها بودن، دستِ تنها بودن

a lone wolf آدمِ تَکرو

loneliness /ˈləʊnlɪnɪs/ *n* تنهایی، بی‌کسی؛ غریبی، غربت‌زدگی

lonely /ˈləʊnlɪ/ (*comp* **lonelier**, *super* **loneliest**) *adj* ۱. [شخص] تنها، تک، تک و تنها، غریب؛ بـی‌کس؛ (مربوط به) تنهایی؛ (ادبی) [صدا] غم‌انگیز ۲. [خانه، دهکده] دورافتاده، پرت

a lonely life تنهایی، بی‌کسی؛ تنها زندگی کردن

lonely hearts /ˌləʊnlɪ ˈhɑ:ts/ *npl* آدم‌های تنها، آدم‌های مجرد، آدم‌های در پیِ ازدواج

loner /ˈləʊnə(r)/ *n* (محاوره) آدمِ تنها، گوشه‌گیر؛ تَکرو

lonesome /ˈləʊnsəm/ *adj* ۱. [شخص] تنها، تک؛

تک و تنها، بی‌کس؛ غمگین، دلتنگ ۲. دلتنگ‌کننده ۳. [خانه، دهکده] دورافتاده، پرت

all on / by one's lonesome *n* (محاوره) تک و تنها، یکّه و تنها، تنهایی، خود، دستِ‌تنها

long[1] /lɒŋ, (US) lɔːŋ/ (*comp* **longer** /ˈlɒŋɡə(r)/, *super* **longest** /ˈlɒŋɡɪst/) *adj* ۱. دراز، بلند، طویل؛ [فاصله] زیاد، طولانی ۲. طولانی؛ [سنّت، عادت] قدیمی، دیرینه، کهنه، دیرپا ۳. (آواشناسی) [مصوّت] کشیده

at the longest حداکثر

go a long way ۱. دوام آوردن، باقی ماندن ۲. کافی بودن، بس بودن، کفایت کردن

go a long way towards sth / doing sth به چیزی / انجامِ کاری خیلی کمک کردن، برای چیزی / کاری راهگشا بودن، برای چیزی / انجامِ کاری مفید بودن

How long is the river? طولِ این رود چقدر است؟

The road is twenty miles long. طولِ این جاده بیست میل است.

cut a long story short خلاصه، القصّه، چه دردسر بدهم، حاصل آن‌که، سخن کوتاه

by a long way → way[1]

put on a long face → face[1]

a long haul → haul

He has a long reach. می‌تواند دستش را خیلی دراز کند. دستش می‌رسد. دستش دراز است.

have come a long way → way[1]

have a long arm قدرت داشتن، نفوذ داشتن، قدرت و نفوذِ زیادی داشتن، بانفوذ بودن

the long arm of the law دستِ توانای قانون

make a long arm for sth دستِ خود را برای برداشتنِ چیزی دراز کردن، دستِ خود را دراز کردن و چیزی را برداشتن

as long as your arm (محاوره) خیلی طولانی، دراز

It's as broad as it's long. → broad[1]

The holidays are six weeks long. تعطیلات شش هفته طول می‌کشد.

He won't be long (in) making up his mind. زود تصمیمش را خواهد گرفت. طولی نمی‌کشد که تصمیمش را خواهد گرفت.

Don't be too long about it! طولش نده! معطّلش نکن!

Long time no see! (محاوره) مشتاقِ دیدار! پارسال دوست امسال آشنا!

take a long (cool / hard) look at sth چیزی را به تفصیل بررسی کردن، چیزی را حسابی وارانداز کردن

take the long view آینده را دیدن، دور را دیدن

in the long run → run[2]

in the long term در درازمدّت

take a long time to do sth خیلی طول کشیدن که...، خیلی طولش دادن تا...

for a long time (برای) مدّتی مدید، (برای) مدّتی طولانی

He's not long for this world. (ادبی) عمرش به دنیا نیست. به زودی می‌میرد. پایش لبِ گور است. در شُرفِ مرگ است. لحظاتِ پایانیِ عمرش را سپری می‌کند.

a long job کاری که خیلی وقت می‌گیرد، کارِ زمان‌گیر، کارِ وقت‌گیر

have a long memory حافظهٔ خوبی داشتن، خوش‌حافظه بودن

He's long on advice. (عامیانه) دست‌به‌نظر دادنش خوب است.

He's long on brains. (عامیانه) مخش خوب کار می‌کند.

long in the tooth پیر، مسن

be a long shot بعید بودن، احتمالش ضعیف بودن

not by a long chalk / shot به هیچ‌وجه، اصلا و ابدا

long[2] /lɒŋ, (US) lɔːŋ/ *n* ۱. مدّتی طولانی، مدّتِ زیادی، وقتِ زیادی؛ فاصلهٔ زیادی ۲. (ادبیات) هجای بلند؛ واکهٔ بلند ۳. (علائم مورس) علامتِ بلند

the long and the short of it is that... کلِّ مسئله / قضیّه / ماجرا این است که...، جانِ کلام این است که...، ظاهر و باطنش این است که...

before long طولی نکشید که...؛ زود، بزودی، طولی نخواهد کشید که...

He hasn't long to live. عمرش به دنیا نیست. از عمرش چیزی باقی نیست.

long[3] /lɒŋ, (US) lɔːŋ/ (*comp* **longer** /ˈlɒŋɡə(r)/, *super* **longest** /ˈlɒŋɡɪst/) *adv* ۱. مدّتی طولانی، مدّتِ زیادی، خیلی وقت است، خیلی وقت بود که، مدّت‌ها است که، مدّت‌ها بود که، از مدّت‌ها پیش، دیری است که، دیری بود که، دیرگاهی است که، دیرگاهی بود که ۲. خیلی وقت

as / so long as تا وقتی که، به شرطی که، مادامی که

longer بیشتر

for long مدّتی طولانی، مدّتِ زیادی، خیلی وقت است / بود که، مدّت‌ها است / بود که، از مدّت‌ها پیش، دیری است / بود که، دیرگاهی است / بود که

long ago خیلی وقت پیش، مدّت‌ها پیش

a long-distance driver رانندهٔ بیابانی
a long-distance flight (هوانوردی) پروازِ راهِ دور
a long-distance race (ورزش) (مسابقهٔ) دوِ استقامت
a long-distance runner (ورزش) دوندهٔ دوِ استقامت

long dozen /ˌlɒŋ ˈdʌzn, (US) ˌlɔːŋ/ *n,adj* سیزده تا

long-drawn-out /ˌlɒŋ drɔːn ˈaʊt, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* [ملاقات و غیره] طولانی

long drink /ˈlɒŋ drɪŋk, (US) ˈlɔːŋ/ *n* مشروبِ سبک؛ نوشیدنی؛ (مقدار) گیلاسِ بزرگِ مشروب؛ (مقدار) گیلاسِ بزرگِ نوشیدنی

longevity /lɒnˈdʒevətɪ/ *n* (رسمی) عمرِ طولانی، طولِ عمر؛ دوام، دیرپایی

long-forgotten /ˌlɒŋ ˈfəgɒtn, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* از مدّت‌ها پیش فراموش شده، که مدّت‌ها است / بود از یاد رفته است / بود

long haired /ˌlɒŋ ˈheəd, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* ۱. موبلند ۲. روشنفکر، منوّرالفکر؛ [نظرات، داستان] روشنفکرانه، نامتعارف

longhand /ˈlɒŋhænd/ *n* ۱. خطِ معمولی *adj* ۲. [نامه] بـه خطِ معمولی، که با دست نوشته شده، دست‌نویس
in longhand [نوشتن] به خطِ معمولی، با دست

long-headed /ˌlɒŋ ˈhedɪd, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* باهوش، زیـرک؛ دارای قـدرتِ آیـنده‌بینی، کـه قـدرتِ پیش‌بینی دارد، آینده‌بین

long hop /ˈlɒŋ hɒp, (US) ˈlɔːŋ/ *n* (کریکت، برای چوب‌زن) ضربهٔ آسان، ضربهٔ کم‌ارتفاع

longing /ˈlɒŋɪŋ, (US) ˈlɔːŋ-/ *n* ۱. آرزو، اشتیاق؛ حسرت
adj ۲. [نگاه] آرزومند، مشتاق؛ حسرت‌بار

longingly /ˈlɒŋɪŋlɪ, (US) ˈlɔːŋ-/ *adv* با اشتیاق، مشتاقانه، آرزومندانه، با حسرت

longitude /ˈlɒndʒɪtjuːd, (US) -tuːd/ *n* طولِ جغرافیایی

longitudinal /ˌlɒndʒɪˈtjuːdɪnl, (US) -ˈtuːdnl/ *adj* ۱. (مربوط به) طولِ جغرافیایی ۲. طولی؛ در طول

longitudinally /ˌlɒndʒɪˈtjuːdɪnəlɪ, (US) -ˈtuːd-/ *adv* طولی، از طول، به طورِ طولی

long johns /ˈlɒŋ dʒɒnz, (US) ˈlɔːŋ/ *npl* (محاوره) زیرشلواری، شورتِ پاچه‌دار

long jump /ˈlɒŋ dʒʌmp, (US) ˈlɔːŋ/ *n* (ورزش) پرشِ طول

long-lasting /ˌlɒŋ ˈlɑːstɪŋ, (US) ˌlɔːŋ ˈlæstɪŋ/ *adj* بادوام؛ طولانی، درازمدّت

long life /ˌlɒŋ ˈlaɪf, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* (در بریتانیا) [شیر و غیره] دارای تـاریـخ مـصرفِ طـولانی، مـدّت‌دار؛ [باتری] بادوام، با عمرِ طولانی

long-limbed /ˌlɒŋ ˈlɪmd, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* دست و پا دراز

as long ago as 1930 در سالِ ۱۹۳۰، سالِ ۱۹۳۰ بود که...
not long ago چند وقت پیش، مدّتِ کمی قبل
long before مدّت‌ها پیش / قبل؛ مدّت‌ها قبل از؛ مدّت‌ها قبل از این‌که
long after مدّت‌ها بعد؛ مدّت‌ها بعد از / پس از؛ مدّت‌ها بعد از این‌که / پس از این‌که
long since مدّت‌ها پیش
be long طول دادن، معطّل کردن
how long چه مدّتی، چند وقت، تا کی، چقدر
all day long تمامِ روز
all my life long تمامِ عمرم
no / any / much longer دیگر
So long! (محاوره) خداحافظ!

نکتهٔ کاربردی:
کلمهٔ long و عبارتِ a long time هر دو قیدِ زمانند. قیدِ long در جملاتِ مثبت به‌کار نمی‌رود مگر آن‌که با قیدِ دیگری مثلِ too یا enough همراه شود:
I stayed out in the sun too long.
Susan lived in India (for) a long time
در جملاتِ سؤالی هر دو را می‌توان به‌کار برد:
Have you been waiting long / a long time?
در جملاتِ منفیِ این دو قید ممکن است با تفاوت‌های معنایی همراه باشند:
I haven't been here for a long time.
جملهٔ بالا به این معناست که از آخرین باری که این‌جا بوده‌ام مدّتِ زیادی می‌گذرد.
I haven't been here long.
جملهٔ اخیر به این معناست که مدّت زمانِ چندانی از آمدنم نمی‌گذرد.

long[4] /lɒŋ, (US) lɔːŋ/ *vi* آرزو داشتن، آرزو کردن
long to do sth آرزو داشتن که؛ سخت مشتاق بودن که، کسی خیلی دلش خواستن که...
long for sth آرزوی چیزی را داشتن، منتظرِ چیزی بودن
long for sb to do sth آرزو داشتن که کسی کاری را انجام دهد، کسی سخت دلش خواستن که کسی کاری را انجام دهد

long[5] /ˈlɒndʒɪtjuːd, (US) -tuːd/ < **longitude**
n طولِ جغرافیایی

longboat /ˈlɒŋbəʊt, (US) ˌlɔːŋ-/ *n* (در کشتی) قایقِ بزرگ

longbow /ˈlɒŋbəʊ, (US) ˈlɔːŋ-/ *n* کمان (بزرگ)؛ کمانِ صد منی
draw the longbow چاخان کردن، مبالغه کردن

long-distance /ˌlɒŋ ˈdɪstəns, (US) ˌlɔːŋ/
a long-distance call *adj* تلفنِ راهِ دور

long-lived /ˌlɒŋ ˈlɪvd, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* پرعمر، که زیاد عمر می‌کند / کرده است

long-lost /ˈlɒŋ lɒst, (US) ˈlɔːŋ lɔːst/ *adj* که مدّت‌ها است از او خبری نیست، گمشده

long measure /ˈlɒŋ meʒə(r), (US) ˈlɔːŋ/ *n* مقیاسِ طول

long metre /ˈlɒŋ miːtə(r), (US) ˈlɔːŋ/ *n* (ادبیات) بندِ چهارمصراعیِ هشت‌هجایی

long odds /ˌlɒŋ ˈɒdz, (US) ˌlɔːŋ/ *npl* (شرط‌بندی) احتمالِ کم، شانسِ ضعیف

There are long odds against your winning. شانسِ کمی برای بردن دارید.

long-play /ˌlɒŋ ˈpleɪ, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* [صفحه] سی و سه دور، اِل پی

long-playing /ˌlɒŋ ˈpleɪɪŋ, (US) ˌlɔːŋ/ = long-play

long-range /ˈlɒŋ reɪndʒ, (US) ˈlɔːŋ/ *adj* ۱. [برنامه‌ریزی، پیش‌بینیِ هوا] بلندمدّت ۲. [تفنگ، موشک] دوربرد؛ [هواپیما] دورپرواز؛ [عکس] از فاصلهٔ دور

long-running /ˈlɒŋ rʌnɪŋ, (US) ˈlɔːŋ/ *adj* ادامه‌دار، طولانی‌مدّت

long-serving /ˈlɒŋ sɜːvɪŋ, (US) ˈlɔːŋ/ *adj* باسابقه، دارای پیشینه

longshoreman /ˈlɒŋʃɔːmən, (US) ˈlɔːŋ-/ (*pl* **longshoremen**) *n* (در آمریکا) کارگرِ باُرانداز، کارگرِ اسکله

long-sighted /ˌlɒŋ ˈsaɪtɪd, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* ۱. دوربین ۲. [شخص] که قدرتِ پیش‌بینی دارد، دارای قدرتِ آینده‌بینی؛ دوراندیش، آینده‌نگر؛ [تصمیم] دوراندیشانه

long-sleeved /ˈlɒŋ sliːvd, (US) ˈlɔːŋ/ *adj* آستین بلند

long-standing /ˌlɒŋ ˈstændɪŋ, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* [پیشنهاد، شکایت و غیره] که مدّت‌ها پیش صورت گرفته، قدیمی، کهنه؛ [شهرت] دیرینه

long-stay /ˈlɒŋ steɪ, (US) ˈlɔːŋ/ *adj* همیشگی، دائمی، طولانی‌مدّت

long stop /ˈlɒŋ stɒp, (US) ˈlɔːŋ/ *n* (کریکت) توپ‌گیرِ پشتِ مدافعِ ویکِت

long-suffering /ˌlɒŋ ˈsʌfərɪŋ, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* صبور، پرتحمّل، بردبار

long suit /ˌlɒŋ ˈsuːt, (US) ˌlɔːŋ/ *n* ۱. (ورق‌بازی) خالِ بیشتر، کارتِ بیشتر ۲. (مجازی) نقطهٔ قوت

long-term /ˌlɒŋ ˈtɜːm, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* بلندمدّت، درازمدّت

long-time /ˌlɒŋ ˈtaɪm, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* طولانی، دیرینه، قدیمی

long ton /ˌlɒŋ ˈtʌn, (US) ˌlɔːŋ/ *n* تُنِ انگلیسی

long vacation /ˌlɒŋ vəˈkeɪʃn, (US) ˌlɔːŋ veɪˈkeɪʃn/ *n* تعطیلاتِ تابستانی

long wave /ˌlɒŋ ˈweɪv, (US) ˌlɔːŋ/ *n* (رادیو) موجِ بلند

longways /ˈlɒŋweɪz, (US) ˈlɔːŋ-/ *adv* از طول، به طول، از درازا

long weekend /ˌlɒŋ wiːkˈend, (US) ˌlɔːŋ/ *n* تعطیلاتِ آخرِ هفتهٔ طولانی

long-winded /ˌlɒŋ ˈwɪndɪd, (US) ˌlɔːŋ/ *adj* [نویسنده، سخنران] پرگو، پرحرف، روده‌دراز؛ [نوشته، سخنرانی] طولانی، مطوّل؛ خسته‌کننده، ملال‌آور، کسل‌کننده

long-windedness /ˌlɒŋ ˈwɪndɪdnɪs, (US) ˌlɔːŋ/ *n* پرگویی، روده‌درازی، درازنفسی؛ [نوشته، سخنرانی] خسته‌کننده بودن، ملال‌آور بودن

longwise /ˈlɒŋwaɪz, (US) ˈlɔːŋ-/ = longways

loo /luː/ (*pl* **loos**) *n* (در بریتانیا، محاوره) مستراح، دستشویی

loofa /ˈluːfə/ = loofah

loofah /ˈluːfə/ *n* لیف (گیاهی)

look[1] /lʊk/ *vi* ۱. نگاه کردن، نگریستن؛ نگاهی کردن به، نظری انداختن به ۲. به نظر رسیدن، به نظر آمدن، نمودن ۳. گشتن، جستجو کردن ۴. [ساختمان و غیره] مشرف بودن (به) *vt* ۵. دقت کردن، توجه کردن، نگاه کردن، دیدن ۶. نگاه کردن (به)، نگریستن به ۷. نشان دادن، با نگاه ابراز کردن / بیان کردن *int* ۸. صبر کن، گوش کن، ببین

be looking to do sth در تلاش برای انجامِ کاری بودن، به دنبالِ راهی برای انجامِ کاری بودن، مترصدِ انجامِ کاری بودن

look bad (for sb) [اوضاع، شرایط] (برای کسی) بد بودن، (برای کسی) تعریفی نداشتن، (برای کسی) خوب نبودن

to look at him / it اگر از ظاهرش بخواهیم قضاوت کنیم، علی‌الظاهر

Look before you leap. (prov) گز نکرده پاره نکن! اول اندیشه وانگهی گفتار! بی‌گدار به آب نزن!

look the other way طرفِ دیگر را نگاه کردن؛ (مجازی) به روی خود نیاوردن، نادیده گرفتن

not look oneself ناخوش بودن، حال و احوال نداشتن، کسل بودن، دل و دماغ نداشتن

look oneself ناخوش نبودن، خوب بودن، سرِحال بودن

look one's age سنِّ خود را نشان دادن

It looks like a fine day. انگار امروز دارد روزِ خوبی می‌شود. مثلِ این‌که امروز روزِ خوبی است.
It looks like it. این‌طوری به نظر می‌رسد. ممکن است. چنین برمی‌آید.
It looks as if it's going to snow. مثلِ این‌که می‌خواهد برف ببارد.
It looks as if he isn't coming; It doesn't look as if he is coming. مثلِ این‌که خیالِ آمدن ندارد. انگار نمی‌خواهد بیاید.
It doesn't look to me as if we shall get there in time. فکر نمی‌کنم که به موقع آنجا برسیم.
Try to look as if you're glad to see them! وانمود کن که از دیدنشان خوشحالی! وانمود کن خوشحالی می‌بینیشان!
look sb / sth in the eye(s) / face تو صورتِ / چشمِ کسی نگاه کردن؛ با شهامت با کسی / چیزی رویاروی شدن، با شجاعت با کسی / چیزی مواجه شدن
look one's thanks مراتبِ تشکرِ خود را ابراز کردن
look one's consent مراتبِ رضایتِ خود را نشان دادن
vi **look about** دور و برِ خود را نگاه کردن
look about for sb / sth دنبالِ کسی / چیزی گشتن، کسی / چیزی را جستجو کردن
look about one دور و برِ خود را نگاه کردن؛ به برنامه‌های خود سر و صورتی دادن، دست و پای خود را جمع کردن
vt **look after** *sb / sth* ۱. مراقبت کردن از، مواظبت کردن از، مواظبِ ... بودن ۲. با نگاه دنبال کردن، با چشم تعقیب کردن
vi **look ahead** (برای آینده) فکر کردن؛ برنامه‌ریزی کردن، تصمیم گرفتن
look around = look round
vt **look at** *sth* ۱. نگاه کردن به، نگریستن به؛ نگاهی انداختن به ۲. بررسی کردن، امتحان کردن
not look at sth به چیزی توجه نکردن، نگاهی هم به چیزی نینداختن
be good to look at به دیدنش ارزیدن، ارزشِ دیدن (را) داشتن
be bad / nothing to look at; not be much to look at (محاوره) به دیدنش نیارزیدن، ارزشِ دیدن را نداشتن
vi **look away** روی خود را برگرداندن
vi **look back** ۱. پشتِ سرِ خود را نگاه کردن، برگشتن ۲. به گذشته برگشتن، به گذشته رجوع کردن
look back on / to sth [حوادث، گذشته، خاطرات] رجوع کردن به، برگشتن به

not look one's age کمتر از سنّ خود نشان دادن، سنّ خود را نشان ندادن
She looks her best in jeans. جین خیلی به او می‌آید. تو جین خوشگل می‌شود.
You must look your best for this interview. برای این مصاحبه باید خیلی به خودت برسی / خودت را آراسته کنی.
How pretty you look! چقدر خوشگل شدی!
look black [شخص] عصبانی به نظر رسیدن، آشفته بودن؛ برافروخته بودن؛ [زندگی و غیره] تیره و تار به نظر رسیدن، تاریک بودن
look blue غمگین به نظر رسیدن، مغموم بودن، ناراحت بودن
look good ۱. جذّاب به نظر رسیدن، زیبا به نظر رسیدن ۲. خوب پیش رفتن، خوب جلو رفتن؛ خوب بودن
look small بی‌اهمیت به نظر رسیدن، ناچیز جلوه کردن
make sb / sth look small کسی / چیزی را کوچک / بی‌اهمیت جلوه دادن، کسی / چیزی را تحقیر کردن
make sb look a fool / foolish کسی را احمق جلوه دادن، کاری کردن که کسی احمق به نظر بیاید
look big مهم به نظر آمدن، بزرگ جلوه کردن
Look alive! یالا! تندباش! بجنب!
Look here! ببین! نگاه کن! ببین، با توام!
Look sharp! عجله کن! زود باش! بجنب!
look well ۱. [شخص] سالم به نظر رسیدن ۲. جذّاب به نظر رسیدن
This hat looks well on me. این کلاه خیلی به من می‌آید.
He looks well in naval uniform. لباسِ نیروی دریایی خیلی به او می‌آید. با لباسِ نیروی دریایی خیلی خوشگل می‌شود.
make sb look old [لباس] کسی را پیر کردن، کسی را پیر نشان دادن
look like / as if به نظر رسیدن که، انگار که، مثل این‌که، گویی که
He looks like his brother. شکلِ / شبیهِ برادرش است. به برادرش برده است.
He looks like a soldier. به نظر می‌رسد که سرباز است. انگار که سرباز است.
It looks like rain. انگار می‌خواهد باران بیاید. خیالِ باریدن دارد.
The rain doesn't look like stopping. باران خیالِ بند آمدن ندارد.
What does he look like? چه شکلی است؟
Don't look like that! این قیافه را به خودت نگیر! این‌طوری به من نگاه نکن!

گشتی زدن در؛ [شخص] از سر تا پای ... را ورانداز کردن

look round (*sth*) *vt* ۱. [شهر] گشتی زدن در، دیدنی کردن از

vi ۲. دور و برِ خود را نگاه کردن؛ جوانبِ کار را سنجیدن ۳. سرِ خود را برگرداندن

look round for sb / sth دنبالِ کسی / چیزی گشتن

look through *sth / sb* *vt* [درس و غیره] مروری کردن، نگاهی انداختن به؛ [شخص] ندیدن؛ نادیده گرفتن

I saw Fiona in the street yesterday and she looked straight through me. دیروز فیونا را در خیابان دیدم ولی او وانمود کرد که مرا ندیده است / برّ و برّ مرا نگاه کرد.

look *sth* **through** *vt* [پیشنهاد و غیره] (مو به مو) بررسی کردن

look to *sth* *vt* ۱. مراقبِ ... بودن، مواظبِ ... بودن، توجه کردن به، متوجهِ ... بودن ۲. مشرف بودن به، رو به ... بودن

look to sb for sth / to do sth برای (انجامِ) کاری روی کسی حساب کردن، چیزی را / کاری را از کسی انتظار داشتن

look towards *sth* *vt* مشرف بودن به، رو به ... بودن

look up *sth* *vt* [کتابِ لغت و غیره] مراجعه کردن به، نگاه کردن (به)

look (*sth / sb*) **up** *vt* ۱. (در کتابِ لغت، لیست و غیره) دنبالِ ... گشتن، نگاه کردن، پیدا کردن ۲. (محاوره) سری زدن به، دیدنی کردن از

vi ۳. بالا را نگاه کردن، سرِ خود را بلند کردن ۴. (محاوره) [سهام و غیره] ترقّی کردن؛ [کار و کسب] رونق پیدا کردن، گرفتن؛ [چشم‌اندازها، هوا] بهتر شدن

look sb up and down (سر تا پای) کسی را برانداز کردن

look upon *sth* = **look on** *sth*

look up to *sb* *vt* احترام گذاشتن به

look up to sb as کسی را به چشمِ... نگاه کردن

نکتهٔ کاربردی:

فعلِ **look** به معنیِ متوجه کردنِ نگاهِ خود به طرفِ یک شیءِ مشخص است:

Just look at this beautiful present.

I looked everywhere for a clean shirt this morning.

never look back (محاوره) دیگر به وضعِ گذشته برنگشتن، وضعِ کسی بهتر و بهتر شدن، وضعِ کسی روز به روز بهتر شدن

look down (*sth*) *vi* ۱. پایین را نگاه کردن

vt ۲. از بالا نگاه کردن به، نگاه کردن

look down at the ground زمین را نگاه کردن

look down one's nose at sb / sth (محاوره) [شخص] خود را گرفتن برای، دماغ خود را بالا گرفتن برای، قابل ندانستن، تحویل نگرفتن، داخلِ آدم حساب نکردن؛ [چیز] قابل ندانستن

look down on sb / sth [شخص] به دیدهٔ تحقیر نگاه کردن به، حقیر شمردن، کوچک شمردن؛ خود را از کسی / چیزی برتر دانستن؛ [چیز، عادت] بی‌ارزش شمردن، پَست شمردن

look for *sb / sth* *vt* ۱. دنبالِ ... گشتن، پیِ ... گشتن ۲. منتظرِ ... بودن

look forward to *sth* *vt* مشتاقانه منتظرِ ... بودن

look in *vi* ۱. به داخل نگاه کردن، تو را نگاه کردن ۲. (محاوره) سر زدن، سَری زدن ۳. (محاوره) تلویزیون نگاه کردن

look into *sth* *vt* ۱. بررسی کردن؛ امتحان کردن؛ مطالعه کردن دربارهٔ؛ تحقیق کردن، رسیدگی کردن به ۲. [کتاب و غیره] نظری انداختن به، تورّق کردن ۳. [جعبه] نگاه کردن به داخلِ؛ [آینه، چشمانِ کسی] نگاه کردن به

look on (*sth*) *vt* ۱. نگاه کردن به، دیدن

vi ۲. تماشا کردن، تماشاگر بودن

look on sb / sth as کسی / چیزی را به چشمِ... نگاه کردن، کسی / چیزی را... دانستن

look on sb / sth with با (چشمِ)... به کسی نگاه کردن

look on to sth [خانه، اتاق و غیره] مشرف به جایی بودن، رو به جایی بودن

look (*sth*) **out** *vi* ۱. بیرون را نگاه کردن

۲. مواظب بودن، مراقب بودن

vt ۳. دنبالِ ... گشتن؛ انتخاب کردن

look out for sth / sb دنبالِ چیزی / کسی بودن؛ چشم به چیزی / کسی داشتن، مواظبِ چیزی / کسی بودن، مراقبِ چیزی / کسی بودن، چیزی / کسی را پاییدن

look out on (to) / over sth [خانه، اتاق] مشرف به جایی بودن، پنجرهٔ... به جایی باز شدن

look over *sth* *vt* [خانه و غیره] نگاهی انداختن به؛ [شهر] گشتی زدن در

look *sth* **over** *vt* (جزء به جزء / یک به یک) بررسی کردن، وارسی کردن؛ [مقاله، کتاب] نگاهی انداختن به، تورّقی کردن؛ [شهر، ساختمان] دیدن،

فعلِ gaze به این معنی است که شخص برای مدّتِ طولانی به چیزی نگاه کند بی‌آن‌که آن چیز را در واقع ببیند و یا چشمانِ خود را بر روی آن متمرکز کرده باشد:

He sat gazing out of the window instead of listening to the teacher.

فعلِ stare به این معنی است که شخص نگاهش را تعمداً روی کسی یا چیزی ثابت نگه دارد، که خود می‌تواند مؤدبانه نباشد:

She stared at him in astonishment when he told her what had happened.

I noticed that one of the other passengers was staring at me.

فعلِ peer به این معنی است که شخص با دقتِ تمام به چیزی که خوب دیده نمی‌شود نگاه کند:

He peered at me through thick glasses.

I opened the door and peered into the dark room.

فعلِ gawp اغلب برای نشان دادنِ اعتراض و مخالفت به‌کار می‌رود و معنیِ نگاه کردنِ احمقانه به‌خصوص با دهانِ باز را می‌رساند:

Pete sits in his room gawping at the television all day.

look² /lʊk/ *n* ۱. نگاه، نگاه کردن، نظر ۲. [شخص و غیره] ظاهر، حالت (ظاهری)، چهره، قیافه، سیما ۳. نگاه؛ حالتِ نگاه ۴. (در جمع) زیبایی، قشنگی ۵. مُد، سَبک

give sb / get a dirty look → dirty¹

like the look of sb / sth → like²

take a long (hard / cool) look at sth → long¹

have / take a look at نگاه کردن، نگاهی انداختن به

take a good look at (به دقت) بررسی کردن، خوب نگاه کردن؛ [شخص] ورانداز کردن

Do you want a look? می‌خواهی نگاهی بیندازی؟ می‌خواهی تماشا کنی؟

have a look for sth دنبالِ چیزی گشتن

give sth a new look به چیزی چهرهٔ تازه‌ای دادن

get a new look چهرهٔ تازه‌ای پیدا کردن

from / by the look(s) of sb / sth چنان که از ظاهرِ قضایا بر می‌آید، به ظاهر، ظاهراً

keep one's looks خوب ماندن، زیباییِ خود را حفظ کردن

look-alike /ˈlʊk əlaɪk/ *n* بدل، کپی، شبیه، رونوشت

looked-for /ˈlʊkt fɔ:(r)/ *adj* [نتیجه و غیره] موردِ نظر، موردِ انتظار

looker /ˈlʊkə(r)/ *n* زنِ خوشگل؛ مردِ خوش‌قیافه؛ اسبِ قشنگ

looker-on /ˌlʊkər ˈɒn/ (*pl* **lookers-on**) *n* ناظر، بیننده، تماشاچی، تماشاگر

look-in /ˈlʊk ɪn/

get / have a look-in *n* (در بریتانیا، محاوره) شانسی داشتن، موفق شدن

give sb a look-in (در بریتانیا، محاوره) به کسی سَری زدن

not get a look-in (ورزش و غیره) هیچ شانسی نداشتن

looking-glass /ˈlʊkɪŋ glɑ:s, (US) glæs/ *n* (کهنه) آینه

lookout /ˈlʊkaʊt/ *n* ۱. مراقبت، مواظبت ۲. مراقب، محافظ؛ (نظامی) دیده‌بان ۳. محلِّ دیده‌بانی؛ (نظامی) پُستِ دیده‌بانی ۴. (محاوره) چشم‌انداز ۵. (صفت‌گونه) [برج، پُست] دیده‌بانی

keep a good lookout (for); be on the lookout (for) (محاوره) مراقب بودن، مواظب بودن، مترصّد بودن

That's your own lookout. (در بریتانیا، محاوره) این به شخصِ شما مربوط است. این مسئلهٔ شما است. مسئولیتِ این با شما است. این به عهدهٔ شما است.

look-over /ˈlʊk əʊvə(r)/

give sth a look-over *n* [اوراق، اسناد] وارسی کردن، بررسی کردن؛ [مقاله، کتاب] نگاهی انداختن به ، تورّقی کردن؛ [شهر، ساختمان] گشتی زدن در؛ [شخص] ورانداز کردن

loom¹ /lu:m/ *n* دستگاهِ / ماشینِ پارچه‌بافی، دستگاهِ / ماشینِ نسّاجی، دستگاهِ جولایی

loom² /lu:m/ *vi* پدیدار شدن، نمایان شدن، سر برآوردن، ظاهر شدن

loom (up) before sb به صورتِ ترسناکی پیشِ چشمِ کسی ظاهرشدن / قد عَلَم کردن

Disaster is looming ahead. فاجعه در شُرفِ وقوع است.

loom large سر و کلهٔ چیزی پیدا شدن، قد عَلَم کردن

loom large in sb's mind به صورتِ ترسناکی پیشِ چشمِ کسی ظاهر شدن

loom up = loom²

loon¹ /lu:n/ *n* (مرغ) غوّاص

loon² /lu:n/ *n* (در اسکاتلند، کهنه) آدمِ احمق، آدمِ ابله، آدمِ به‌دردنخور

loony /ˈlu:nɪ/ *n,adj* (عامیانه) خل، چل، دیوانه

loony bin /ˈlu:nɪ bɪn/ *n* (عامیانه) دیوانه‌خانه، دارالمجانین

loop /lu:p/ *n* ۱. (در طناب، روبان، خط و غیره) حلقه، گره ۲. [ظرف] دسته (گِرد) ۳. (محاوره، پزشکی) آی یو دی، حلقه ۴. (راه‌آهن) خطِّ انحرافی؛ جادهٔ انحرافی ۵. (برق) مدارِ بسته ۶. [هواپیما، موتورسیکلت] دور ۷. (کامپیوتر) حلقه، لوپ ۸. [فیلم، نوار] حلقه

vt ۹. حلقه کردن، گره زدن؛ حلقه درست کردن دورِ

vi ۱۰. حلقه درست کردن، حلقه زدن، حلقه شدن، پیچ خوردن

This page is coming loose. این صفحه دارد کنده می‌شود.

have a screw loose یک دندهٔ کسی کم بودن، پیچ و مهره‌های کسی شُل بودن، عقلِ کسی پارسنگ برداشتن

have a loose tongue بی‌چاک و دهن بودن؛ دهن‌لق بودن، دهانِ کسی چفت و بست نداشتن

ride with a loose rein ۱. (اسبدوانی) اسب را آزاد گذاشتن، عنان را (به دست اسب) رها کردن ۲. با ملایمت رفتار کردن، (به کسی) سخت نگرفتن

a loose sheet of paper یک برگ کاغذ

work loose [پیچ و مهره] شُل شدن

loose talk حرف‌های بی‌در و دربند، حرف‌های بی‌مورد

play fast and loose (with sb) (با کسی) روراست نبودن، (با کسی) صادقانه رفتار نکردن؛ ریگی به کفشِ خود داشتن

a loose thinker کسی که فکرش انسجام ندارد، آشفته‌فکر

n **be on the loose** ۱. آزاد بودن ۲. (محاوره) بی‌بندوبار بودن؛ خوش گذراندن

loose[2] /lu:s/ *vt* ۱. [حیوان] باز کردن، آزاد کردن، وِل کردن؛ [زندانی] آزاد کردن، وِل کردن؛ [پیچ، گره و غیره] شُل کردن؛ باز کردن ۲. [تفنگ] شلیک کردن؛ [تیر] انداختن، پرتاب کردن

loose one's tongue زبانِ کسی را باز کردن

loose a volley of abuse at sb بارانی از فحش حوالهٔ کسی کردن

نکتهٔ کاربردی:

صفتِ loose چند معنا دارد. یکی از آن‌ها «رها، وِل و آزاد» است:

The dogs are loose in the garden.

معنایِ دیگرِ صفتِ loose «گشاد، شُل یا جادار» است:

She wore a loose shirt and jeans.

فعلِ loose یا let loose، با معنای نخستِ صفتِ loose ربط دارد:

The guard loosed the dogs / let the dogs loose when he heard the burglar alarm.

فعلِ loosen (نیز unloosen)، با معنای دومِ صفتِ loose ربط دارد و مفهومِ «کمی گشاد / شُل کردن» را می‌رساند:

I had to loosen my belt after that huge meal.

باید توجه داشت که فعلِ lose هیچ ربطی با افعالِ loose و loosen ندارد. مردم اغلب در املای این کلمات دچارِ اشتباه می‌شوند.

loose box /ˈlu:s bɒks/ *n* واگنِ اسب

loop things together چیزها را به هم پیچیدن، چیزها را با هم جمع کردن، چیزها را به هم گره زدن

loop the loop [هواپیما] حلقه درست کردن، دور زدن، چرخ زدن

loop back *vi* [جاده، رود] دور زدن

loop *sth* **back / up** *vt* [پرده] جمع کردن، کنار زدن

loophole /ˈlu:phəʊl/ *n* ۱. (معماری، نظامی) مَزغَل؛ روزنه، سوراخ ۲. (مجازی) [قانون، مقررات و غیره] نقطهٔ ضعیف؛ راهِ گریز، مفرّ

loop-line /ˈlu:p laɪn/ *n* (راه‌آهن) خطِ انحرافی؛ جادهٔ انحرافی

loopy /ˈlu:pɪ/ *adj* (عامیانه) دیوانه، خل

loose[1] /lu:s/ (*comp* **looser**, *super* **loosest**)

adj ۱. آزاد، وِل، رها ۲. [لباس] گشاد، آزاد؛ [یقه] بزرگ؛ [پوست] شُل، شُل و وِل، آویخته ۳. [دندان، آجر و غیره] لق؛ [پنجره] که لق می‌خورد؛ [گره، طناب، پیچ] شُل؛ [صفحهٔ کاغذ] که دارد کنده می‌شود؛ [مو] باز، رها؛ [شکم] شُل، که لینت دارد ۴. (کهنه، به طعنه) [شخص] بی‌بندوبار، هرزه؛ [زندگی] بی‌بندوبار ۵. [ترجمه] غیردقیق، سرِ دستی، شکسته‌بسته؛ [استدلال] ضعیف، سُست؛ [فکر، سبک] آشفته، فاقدِ انسجام، نامنسجم؛ [ارتباط، پیوند] اتّفاقی، گهگاهی؛ [جمعیت] پراکنده ۶. [خاک] نرم؛ [بافتِ پارچه] شُل ۷. [بدن، اندام‌ها، حرکت] شُل ۸. (بازرگانی) [کره، آب‌نبات و غیره] باز، کیلویی، فلّه‌ای ۹. [پول] دم دست، موجود ۱۰. (کریکت) [بازی] به‌هم‌ریخته، درهم‌برهم، شُل ۱۱. (ورزش) [توپ] سرگردان، آزاد

all hell broke / was let loose → hell

cut loose from sb / sth از کسی / چیزی جدا شدن، از کسی / چیزی بریدن

let sb loose on sth به کسی اجازه دادن که هر کاری می‌خواهد بکند، کسی را آزاد گذاشتن در کاری، در چیزی به کسی اختیارِ عمل دادن، کسی را در جایی وِل کردن

break / get loose [حیوان] دررفتن، وِل شدن، رها شدن؛ [آشوب، بی‌نظمی] رخ دادن، برپا شدن، درگرفتن، شروع شدن

let sth loose [احساسات، خشم] رها کردن، جلوی... را نگرفتن

He's at a loose end. کاری ندارد بکند. بلاتکلیف است. بی‌کار است. وِل می‌گردد.

Stay loose! Hang loose! (در آمریکا) آرام باش! خونسرد باش! سخت نگیر!

come / get loose [گره، طناب] شُل شدن؛ باز شدن؛ [مو] باز شدن؛ [دندان، آجر و غیره] لق شدن

loose cover /ˌluːs ˈkʌvə(r)/ *npl* (در بریتانیا) [صندلی و غیره] روکش، رویه

loose ends /ˌluːs ˈendz/ *npl* نکتهٔ / نکاتِ مبهم، ابهام

loose-fitting /ˌluːs ˈfɪtɪŋ/ *adj* گشاد، آزاد

loose-leaf /ˌluːs ˈliːf/ *adj* [دفترچه، کتابچه و غیره] کلاسوری

a loose-leaf notebook کلاسور

loose-limbed /ˌluːs ˈlɪmd/ *adj* چابک، فرز، چالاک

loosely /ˈluːslɪ/ *adv* ۱. [بستن، گرفتن و غیره] شُل، شُل و وِل؛ آزادانه ۲. با مسامحه، بدونِ دقتِ زیاد، به طورِ سرسری ۳. تقریباً، کمابیش

hang loosely [لباس] به تن آزاد بودن

loosen /ˈluːsn/ *vt* ۱. [پیچ، گره، طناب و غیره] شُل کردن؛ باز کردن؛ [دندان، درخت] لق کردن ۲. [پیوند، ارتباط، وابستگی] سُست کردن، ضعیف کردن، کم کردن؛ [قانون، مقررات] معتدل کردن؛ با تسامح به‌کار بردن ۳. (پزشکی) [شکم] لینت دادن

vi ۴. [پیچ، گره و غیره] شُل شدن؛ باز شدن

loosen one's tongue زبانِ کسی را باز کردن، به حرف آوردن

loosen one's cough سینهٔ کسی را نرم کردن / باز کردن، سرفهٔ کسی را تخفیف دادن

loosen (*sb / sth*) **up** *vt* ۱. [شخص] رویِ ... را باز کردن، خجالتِ ... را ریختن

vi ۲. نرمش کردن، خود را گرم کردن ۳. رویِ کسی باز شدن، خجالتِ کسی ریختن

loosen up one's muscles نرمش کردن، خود را گرم کردن

looseness /ˈluːsnɪs/ *n* ۱. گشادی ۲. [دندان و غیره] لقّی، شُلی ۳. بی‌در و دربندی؛ بی‌بندوباری؛ هرزگی ۴. آشفتگی، عدمِ انسجام، پراکندگی؛ ضعف، سُستی ۵. اسهال، شکم‌روش

loose-weave /ˌluːs ˈwiːv/ *adj* [پارچه] شُل‌بافت، که بافتش شُل است

loot /luːt/ *n* ۱. اموالِ غارت‌شده؛ غنیمت (جنگی)؛ اموالِ مسروقه ۲. (محاوره) پول، پول و پله، ثروت

vt ۳. [شهر، مغازه، اموال] غارت کردن، چپاول کردن، تاراج کردن، به یغما بردن

vi ۴. دست به غارت زدن

looter /ˈluːtə(r)/ *n* غارتگر، چپاولگر، تاراجگر

looting /ˈluːtɪŋ/ *n* غارت، چپاول، تاراج

lop[1] /lɒp/ (*prp* **lopping**, *pt,pp* **lopped**) *vt* [درخت] هرس کردن، شاخه‌های... را زدن؛ [شاخه] بریدن، زدن

lop *sth* **away / off** *vt* ۱. هرس کردن، زدن ۲. کم کردن، زدن، حذف کردن

lop[2] /lɒp/ (*prp* **lopping**, *pt,pp* **lopped**) *vi* آویزان بودن

lope /ləʊp/ *vi* ۱. نرم دویدن، سبک دویدن، با گام‌های بلند دویدن

n ۲. قدم‌های سبک، گام‌های نرم

lop-eared /ˌlɒp ˈɪəd/ *adj* گوش‌آویزان، با گوش‌های آویزان

lop-ears /ˈlɒp ɪəz/ *npl* گوش‌های آویزان

lopsided /ˌlɒpˈsaɪdɪd/ *adj* یکوَری، کج؛ نامتوازن، نامتعادل

loquacious /ləˈkweɪʃəs/ *adj* (رسمی) پُرحرف، پُرگو، حرّاف، ورّاج

loquaciously /ləˈkweɪʃəslɪ/ *adv* با پرحرفی، با پُرگویی، با ورّاجی

loquaciousness /ləˈkweɪʃəsnɪs/ = loquacity

loquacity /ləˈkwæsətɪ/ *n* پُرگویی، پُرحرفی، ورّاجی

loquat /ˈləʊkwɒt, ˈlɒkwæt/ *n* ازگیل ژاپنی

lor /lɔː(r)/ *int* (عامیانه) آ خدا، خدا جون

lord /lɔːd/ *n* ۱. آقا، سرور، مولا، ولینعمت؛ پیشوا، رهبر ۲. نجیب‌زاده، لرد؛ (در جمع) اعیان، اشراف، نجبا ۳. (در دورهٔ فئودالی) ارباب، خان ۴. (در خطاب به شوهر) سرور، آقا ۵. رئیس، مدیر، مقام؛ (نظامی) فرمانده ۶. (در بریتانیا، لقب) لرد

our sovereign lord اعلیحضرت

the lords of creation نوعِ بشر، بنی‌آدم؛ انسان‌ها

the cotton lords صاحبانِ صنایعِ پنبه، سلاطینِ پنبه

as drunk as a lord مستِ مست، سیاه‌مست

the (House of) Lords (در بریتانیا) مجلسِ اعیان

the lords spiritual (در مجلسِ اعیانِ بریتانیا) روحانیان، اعضای روحانی

the lords temporal (در مجلسِ اعیانِ بریتانیا) نجبا، اعضای غیرروحانی

the lord of the manor ارباب، خان

the First Lord of the Admiralty فرماندهٔ کلِ نیروی دریایی

the Lord Mayor of London شهردارِ لندن

lord and master (در خطاب به شوهر) سرور، آقا

My lord حضرتِ اجل، حضرتِ اشرف؛ عالی‌جناب

lord it (over sb) *vt* (به طعنه) (بر کسی) آقایی کردن

I will not be lorded over. من آقابالاسر نمی‌خواهم.

Lord /lɔːd/ *n* خدا، خداوند، پروردگار؛ عیسی مسیح

the year of our Lord → year

Lord! Lord God! Good Lord! خدای من! خدایا! بارالها! ای خدا!

Lord knows! خدا می‌داند! خدا عالِم است! الله اعلم!

Lord bless us / me! خدا ما را / مرا ببخشد! خدا از سرِ تقصیراتِ ما بگذرد!

Our Lord عیسی مسیح

the Lord's Day یکشنبه

the Lord's Supper عشای ربّانی

lordless /ˈlɔːdlɪs/ *adj* بی‌سرور؛ بدونِ ارباب؛ [زن] بدونِ شوهر

lordliness /ˈlɔːdlɪnɪs/ *n* ۱. غرور، تکبّر، نخوت، تفرعن ۲. شکوه، جلال ۳. لردمآبی، لردمنشی

lordly /ˈlɔːdlɪ/ (*comp* **lordlier**, *super* **lordliest**)

adj ۱. [شخص] مغرور، متکبّر، متفرعن؛ گستاخ؛ [رفتار] مغرورانه، تکبّرآمیز، تفرعن‌آمیز؛ گستاخانه ۲. پرشکوه، مجلّل ۳. لردمآبانه، لردمنشانه، لردوار

lordship /ˈlɔːdʃɪp/ *n* (رسمی، کهنه) سیادت، حکمرانی، آقایی، سروری

his / your Lordship جنابِ لرد؛ حضرتِ اشرف، حضرتِ اجل؛ عالی‌جناب، معظم‌له

Lord's Prayer /ˌlɔːdz ˈpreə(r)/

the Lord's Prayer *n* دعای «ای پدرِ ما»

lore /lɔː(r)/ *n* ۱. علم، دانش، معلومات، اطّلاعات، دانستنی‌ها ۲. روایات، داستان‌ها، افسانه‌ها ۳. سنّت‌ها

lorgnette /lɔːˈnjet/ *n* ۱. عینک (بی‌دسته) ۲. دوربین (اپرا)

lorn /lɔːn/ *adj* (ادبی) مغموم، اندوهگین، غمگین، ملول، گرفته، تنها

lorry /ˈlɒrɪ, (US) ˈlɔːrɪ/ (*pl* **lorries**) *n* کامیون، (ماشینِ) باری

lose /luːz/ (*pt,pp* **lost**) *vt* ۱. گم کردن؛ از دست دادن؛ [پول] باختن ۲. [قطار، اتوبوس و غیره] نرسیدن به، از دست دادن؛ [جمله، مطلب] نشنیدن؛ [فیلم، برنامه] ندیدن ۳. [مسابقه، نبرد] شکست خوردن در، باختن؛ (در معامله) ضرر کردن ۴. [فرصت، وقت] تلف کردن، هدر دادن، از دست دادن ۵. [رقبا] عقب گذاشتن؛ (محاوره) [مزاحم و غیره] از سرِ خود باز کردن، سربه‌نیست کردن، گم‌وگور کردن، از دستِ... فرار کردن ۶. [شخص] گیج کردن

vi ۷. [تیم، بازیکن و غیره] باختن؛ بازنده بودن؛ (در معامله) ضرر کردن، مغبون شدن ۸. صدمه خوردن، لطمه دیدن؛ چیزی از دست دادن، مغبون شدن، ضرر کردن ۹. [ساعت] عقب رفتن، عقب ماندن

lose one's bearings گیج شدن، سردرگم شدن، قاطی کردن

lose count of sth حسابِ چیزی از دستِ (کسی) دررفتن، تعدادِ چیزی را فراموش کردن

lose face آبروی خود را بردن، به شهرتِ خود لطمه زدن؛ آبروی (کسی) ریخته شدن

lose one's grip (on sth) کنترلِ خود را (بر روی چیزی) از دست دادن، (چیزی را) دیگر نفهمیدن

win or lose → win

He lost the use of his hands. دیگر نتوانست از دست‌هایش استفاده کند. دست‌هایش از کار افتاد.

lose sb / sth [کار و غیره] باعث شدن که کسی... را از دست بدهد، به قیمتِ (از دست دادنِ)... تمام شدن؛ [جنگ] باعث شدن که کسی در... شکست بخورد، به قیمتِ شکستِ کسی در... تمام شدن؛ [مسابقه] باعث شدن که کسی... را ببازد، به قیمتِ باختِ کسی در... تمام شدن

lose one's cool / rag (مجازی) عصبانی شدن، جوش آوردن، آتشی شدن

lose ground → ground[1]

lose one's head → head[1]

lose heart → heart

lose one's heart to sb / sth → heart

lose interest (in sb / sth) علاقهٔ خود را (به کسی / چیزی) از دست دادن، (نسبت به کسی / چیزی) سرد شدن، (به کسی / چیزی) بی‌علاقه شدن

lose one's reason / senses عقلِ خود را از دست دادن، دیوانه شدن

lose all reason اختیارِ خود را به کلی از دست دادن، به کلی از کوره دررفتن، کاملاً از جا دررفتن

lose one's temper عصبانی شدن، از جا دررفتن

lose one's marbles (عامیانه) دیوانه شدن، خل شدن، عقلِ خود را از دست دادن، کسی به کله‌اش زدن

The grocery shop is losing its customers to the supermarket. سوپرمارکت دارد مشتریانِ مغازهٔ بقّالی را جلب می‌کند. مغازهٔ بقالی مشتریانش را به نفعِ سوپرمارکت از دست می‌دهد. مشتریانِ بقالی دارند جذبِ سوپرمارکت می‌شوند.

lose touch (with) → touch[2]

I've lost my place. (در کتاب و غیره) نمی‌دانم تا کجا خوانده‌ام. گمش کرده‌ام.

lose oneself / one's way گم شدن، راهِ خود را گم کردن

For a while she lost her way. او یکدفعه فراموش کرد چه می‌خواهد بگوید / بکند.

get lost گم شدن، مفقود شدن

Get lost! (عامیانه) برو گم شو!

lose sight of sth / sb ۱. چیزی را از نظر دور داشتن، چیزی را نادیده گرفتن، چیزی را از قلم انداختن ۲. چیزی / کسی را گم کردن، چیزی / کسی را دیگر ندیدن

lose the thread of sth [مطلب، داستان و غیره] دنبالهٔ... را گم کردن، سرِ نخِ... را از دست دادن، رشتهٔ... را از دست دادن

be a dead loss (محاوره) [شخص] به دردِ هیچ کاری نخوردن

be at a loss for sth / to do sth در برابرِ چیزی / در انجامِ کاری درماندن، عاجز شدن

I'm at a loss to explain it. درمانده‌ام که چطور توضیحش بدهم. از توضیحش عاجزم.

be at a loss for words لغت کم داشتن، زبانِ کسی (از بیانِ مطلب) قاصر بودن

loss-leader /ˈlɒs li:də(r), (US) ˈlɔ:s/ *n* جنسِ زیرِ قیمت

loss-making /ˈlɒs meɪkɪŋ, (US) ˈlɔ:s/ *adj* ضررده، زیان‌ده

lost¹ /lɒst, (US) lɔ:st/ *pt,pp* of **lose**

lost² /lɒst, (US) lɔ:st/ *adj* ۱. گم‌شده، مفقودالاثر؛ ناپدیدشده؛ مرده ۲. تباه‌شده، ازبین‌رفته؛ [فرصت، شانس] ازدست‌رفته ۳. گیج، پریشان، سردرگم

make up for lost time جبرانِ مافات کردن

the lost generation نسلِ بعد از جنگِ جهانیِ اول

a lost soul روحِ سرگردان

a lost art یک هنرِ فراموش شده

be lost in sth [مطالعه، فکر و غیره] غرق در ... بودن

be lost on / upon sb در کسی تأثیر نداشتن، بر کسی اثر نداشتن؛ کسی از چیزی سر درنیاوردن، کسی چیزی را نفهمیدن

be lost از بین رفتن؛ ناپدید شدن، مفقود شدن

be lost to sth نسبت به چیزی بی‌تفاوت شدن، حساسیتِ خود را نسبت به چیزی از دست دادن، چیزی برای کسی علی‌السّویه شدن

be lost without بدونِ ... هیچ کاری از دستِ کسی برنیامدن

lost and found /ˌlɒst ən ˈfaʊnd, (US) ˌlɔ:st/ **(US)** = lost property

lost cause /ˌlɒst ˈkɔ:z, (US) ˌlɔ:st/ *n* عملِ محکوم به شکست

lost property /ˌlɒst ˈprɒpətɪ, (US) ˌlɔ:st/ *n* (در بریتانیا) اشیای گم‌شده

lot¹ /lɒt/ *n* (محاوره) همه‌اش، تمامش، همه چیز؛ همه، همگی

the whole lot; all the lot (محاوره) همه‌اش، تمامش، همه چیز؛ همه، همگی

lot² /lɒt/

n **a lot (of); lots (of)** مقدارِ زیادی، کلّی؛ تعدادِ زیادی، یک‌عالمه، خیلی

a lot of / lots of money پولِ زیادی، خیلی پول

a lot of / lots of people آدم‌های زیادی، تعدادِ زیادی آدم

What a lot of people! چقدر آدم! چه همه آدم!

lose one's tongue / voice زبانِ (کسی) بند آمدن، قدرتِ تکلم از (کسی) سلب شدن

lose track of sth → track

lose one's breath به نفس‌نفس افتادن، نفسِ کسی تنگ شدن

He's lost his licence. گواهینامه‌اش را گرفته‌اند.

lose one's life مردن، جانِ خود را از دست دادن

lose one's shirt (محاوره) تا دینارِ آخرِ پولِ خود را از دست دادن / باختن

not lose (any) sleep / lose no sleep over sth سرِ چیزی زندگی را به خود تلخ نکردن، در موردِ چیزی سخت نگرفتن، سرِ چیزی خواب را به خود حرام نکردن

lose weight وزن کم کردن، لاغر شدن

lose / miss the post به پُست‌خانه دیر رسیدن، نامه را به موقع پُست نکردن

lose *oneself* **in** *sth* *vi* غرق در ... شدن

lose out *vi* ۱. بازنده بودن؛ (درمعامله) مغبون شدن، ضرر کردن ۲. از بین رفتن، جای خود را به چیزِ دیگری دادن

lose out to *sb / sth* *vi* (محاوره) جای خود را به ... دادن، در برابرِ ... شکست خوردن

loser /ˈlu:zə(r)/ *n* بازنده

be a good loser (در قمار) پُرجنبه بودن، خوش‌باخت بودن

be a bad loser (در قمار) کم‌جنبه بودن، بدباخت بودن

losing /ˈlu:zɪŋ/ *adj* ۱. [تیم] بازنده؛ [عدد] که نمی‌برد؛ [مسابقه] که باختِ آن حتمی است؛ [کاسبی، کار و کسب] که یقیناً ضرر می‌کند؛ [جنگ] از پیش باخته، که شکست در آن حتمی است، محکوم به شکست

n ۲. باخت، باختن ۳. (در جمع) باخت‌ها

a losing battle → battle

loss /lɒs, (US) lɔ:s/ *n* ۱. از دست دادن؛ [وقت، فرصت] تلف کردن، هدر دادن ۲. گم شدن؛ مفقود شدن؛ ناپدید شدن؛ [شخص] مرگ، فقدان ۳. باخت، شکست ۴. لطمه، صدمه، ضایعه؛ ضرر، زیان؛ (در جمع) تلفات، خسارات، ضایعات

without loss of time بدونِ اتلافِ وقت، بدونِ فوتِ وقت

loss of life تلفات

be a total loss [کشتی، اتومبیل و غیره] تمام... از بین رفتن، هیچ چیزی از... نماندن

sell at a loss با ضرر فروختن؛ [کالا] با ضرر به فروش رفتن

cut one's losses جلوی ضرر را گرفتن

He is no great loss. با رفتنِ او چیزِ زیادی از دست نداده‌ایم. از دست دادنِ او هیچ ضررِ بزرگی نیست. همان بهتر که رفت.

What a lot of time you take to dress! لباس پوشیدنت چقدر طول می‌کشد! لباس پوشیدنت را چقدر طول می‌دهی!

lots and lots (of) یک‌عالمه، یک خروار؛ صدها، هزارها

see a lot of sb کسی را اغلب / زیاد دیدن

lot[3] /lɒt/

a lot; lots *adv* خیلی، خیلی زیاد

There wasn't a lot we could do. کارِ زیادی از دستمان برنمی‌آمد. کاری نمی‌توانستیم بکنیم.

I'd give a lot to know... حاضرم هر چه لازم باشد بدهم تا بدانم که...

A lot you care! (به مسخره) خیلی هم اهمیت می‌دهی! خیلی هم برایت مهم است!

lot[4] /lɒt/ *n* ۱. قرعه‌کشی ۲. قرعه، قرعهٔ فال ۳. سرنوشت، تقدیر، بخت، قسمت ۴. (در حراج) قلم، رقم ۵. (بازرگانی) سری، پارتی ۶. دار و دسته، گروه، جمع ۷. (سینما) استودیو ۸. قطعهٔ زمین

by lot [انتخاب] از طریقِ قرعه‌کشی

draw / cast lots قرعه‌کشی کردن

fall to sb's lot; fall to the lot of sb قرعهٔ فال / چیزی به نامِ کسی افتادن

cast / throw in one's lot with sb در سرنوشتِ کسی شریک شدن

a bad lot (محاوره) آدمِ بد، آدمِ ناباب

a parking lot (در آمریکا) پارکینگ

a vacant lot زمینِ خالی، زمینِ ساختمانی

loth /ləʊθ/ = loath

lotion /ˈləʊʃn/ *n* لوسیون، محلول

lottery /ˈlɒtəri/ (*pl* **lotteries**) *n* ۱. بخت‌آزمایی، لاتاری ۲. (مجازی) قمار، ریسک

lotto /ˈlɒtəʊ/ *n* دَبلنا، بینگو

lotus /ˈləʊtəs/ (*pl* **lotuses**) *n* ۱. نیلوفرِ آبی ۲. (اساطیرِ یونان) لوتس، گیاهِ فراموشی، میوهٔ فراموشی

lotus-eater /ˈləʊtəs iːtə(r)/ *n* آدمِ رویایی، خواب‌زده، کسی که در خلسه به سر می‌برد؛ آدمِ بی‌خیال، آدمِ بی‌غم

lotus position /ˈləʊtəs pəzɪʃn/ *n* (یوگا) حالتِ نیلوفر، حالتِ لوتوس

loud /laʊd/ (*comp* **louder**, *super* **loudest**)

adj ۱. [صدا، فریاد] بلند، رسا؛ [خنده، موسیقی و غیره] بلند؛ [رعد، زنگ و غیره] پرصدا؛ [تشویق، کف زدن] شدید ۲. پرسر و صدا، پرهیاهو ۳. (به طعنه) [شخص] بی‌پرده، رُک؛ [رفتار] زننده ۴. (به طعنه) [رنگ] تند، زننده؛ [لباس] پر زرق و برق، اَجق وَجق، زننده

adv ۵. [گفتن، خندیدن و غیره] بلند

actions speak louder than words → action

for crying out loud → cry[1]

be loud in one's praise → praise

loud and clear به وضوح، روشن و واضح

out loud به صدای بلند، آشکارا، بلندبلند

loud-hailer /ˌlaʊd ˈheɪlə(r)/ *n* (در بریتانیا) بلندگو

loudly /ˈlaʊdli/ *adv* ۱. [گفتن، خندیدن و غیره] بلند، با صدای بلند؛ [در زدن] محکم ۲. [لباس پوشیدن] زننده، به طورِ زننده‌ای

loud-mouth /ˈlaʊd maʊθ/ *n* (محاوره، به طعنه) آدمِ پرحرف، آدمِ ورّاج، آدمِ پرگو

loud-mouthed /ˈlaʊd maʊðd/ *adj* (محاوره) ورّاج، پرحرف، پرگو

loudness /ˈlaʊdnɪs/ *n* [صدا] بلندی، رسایی؛ [رعد، موسیقی و غیره] بلندی، شدت، قوّت

loudspeaker /ˌlaʊdˈspiːkə(r)/ *n* (رادیو و غیره) بلندگو

lough /lɒk, lɒx/ *n* (در ایرلند) دریاچه؛ شاخابه

lounge /laʊndʒ/ *vi* ۱. لمیدن، لَم دادن، یله دادن ۲. وِل گشتن، پرسه زدن، پلکیدن

n ۳. لمیدن، لَم دادن؛ ولگردی، پرسه‌زنی ۴. [هتل، باشگاه و غیره] سالن؛ سالنِ انتظار، اتاقِ انتظار ۵. (اتاقِ) نشیمن ۶. (سالنِ) بار

lounge against the wall به دیوار تکیه دادن

have a lounge ۱. لمیدن، لَم دادن، یله دادن ۲. وِل گشتن، پرسه زدن

lounge-bar /ˈlaʊndʒ bɑː(r)/ *n* (در بریتانیا) [هتل و غیره] (سالنِ) بار؛ پیاله‌فروشی

lounge-chair /ˈlaʊndʒ tʃeə(r)/ *n* (صندلیِ) راحتی

lounge-lizard /ˈlaʊndʒ lɪzəd/ *n* بچّه قرتی، ژیگول، خورهٔ زن، کِرمِ زن‌بارگی

lounger /ˈlaʊndʒə(r)/ *n* ۱. (به طعنه) ولگَرد، بیکاره، تنبل، بیکار و بیعار ۲. صندلیِ آفتاب‌گیری، صندلیِ راحتی

lounge-suit /ˈlaʊndʒ suːt, sjuːt/ *n* (در بریتانیا) کت و شلوار

Lounge-suit (در کارتِ دعوت) با کت و شلوار

lour /ˈlaʊə(r)/ *vi* ۱. اخم کردن، اخم و تخم کردن، گره به ابرو انداختن ۲. [آسمان، هوا] گرفته بودن، تیره و تار بودن، توفانی بودن؛ [ابرها] خیالِ باریدن داشتن

louring /ˈlaʊərɪŋ/ *adj* [نگاه] اخم‌آلود، عصبانی؛ [آسمان] گرفته، تیره

louringly /ˈlaʊərɪŋli/ *adv* با اخم و تَخم، با اخم، اخم‌آلود

louse[1] /laʊs/ (*pl* **lice**) *n* ۱. شپش ۲. شَته

louse (*sth*) **up** *vt,vi* (عامیانه) خراب کردن، ضایع کردن، گند زدن (به)

louse² /laus/ (*pl* **louses**) *n* (عامیانه) آدمِ کثافت، آدمِ گُه، آدمِ گند

lousy /ˈlauzi/ (*comp* **lousier**, *super* **lousiest**) *adj* ۱. شپشو ۲. (محاوره) گند، مزخرف، افتضاح

lousy with (عامیانه) پُر از، مالامال از

He's lousy with money. پولش از پارو بالا می‌رود.

The town is lousy with tourists. توریست شهر را ورداشته است. توریست از سر و کولِ شهر بالا می‌رود.

lout /laut/ *n* آدمِ بی‌تربیت، آدمِ بی‌ادب؛ آدمِ لات، لات؛ آدمِ احمق، دهاتی

loutish /ˈlautɪʃ/ *adj* [رفتار] بی‌ادبانه؛ دهاتی‌وار؛ مثلِ لات‌ها، لاتی؛ احمقانه، حماقت‌آمیز

louver /ˈluːvə(r)/ = louvre

louvered /ˈluːvəd/ = louvred

louvre /ˈluːvə(r)/ *n* [پنجره، در] کرکره

louvred /ˈluːvəd/ *adj* [پنجره، در] کرکره‌دار؛ کرکره‌ای

lovable /ˈlʌvəbl/ *adj* دوست‌داشتنی، دلپذیر، تودل‌برو

love¹ /lʌv/ *n* ۱. عشق، محبّت، علاقه، دلبستگی، حُبّ، دوستی؛ مهر ۲. عشق، دلدادگی، دوست داشتن ۳. عشقِ من، عزیزم، دلبندم؛ عزیزِ دلم، جانم ۴. آدم / موجودِ دوست داشتنی؛ چیزِ دوست‌داشتنی، چیزِ قشنگ ۵. محبوب، معشوق، یار، عشق ۶. (تنیس و غیره) صفر، هیچ ۷. (با حرفِ بزرگ) ایزدِ عشق، ربّ‌النوعِ عشق، الههٔ عشق

be in love with sth عاشقِ چیزی بودن، به چیزی علاقمند بودن، کشته‌مردهٔ چیزی بودن

love of (one's) country حُبِّ وطن، میهن‌پرستی

give / send sb one's love (خیلی) به کسی سلام رساندن

play for love برای تفریح بازی کردن، سرِ پول بازی نکردن

my love عشقِ من، عزیزم، دلبندم؛ عزیزِ دلم، جانم

There's no love lost between them. چشمِ دیدنِ هم را ندارند. سایهٔ هم را با تیر می‌زنند.

His first / great love is... بیشتر از هر چیز به... علاقه دارد، اوّلین چیزِ موردِ علاقه‌اش... است، عشقِ اولش... است

a labour of love ۱. کاری که آدم برای دلِ خودش می‌کند، کارِ دل ۲. رنجِ عشق، کاری که آدم به عشقِ کسی دیگر می‌کند

(just) for the love of; out of love for برای خاطرِ، به خاطرِ، به عشقِ

for the love of God (محاوره) برای خاطرِ خدا، محضِ رضای خدا، ترا به خدا

with love from Jim; love, Jim (در نامه) قربانت، جیم؛ می‌بوسمت، جیم

not for love or money → money

be in love (with sb) عاشق (هم / کسی) بودن، دلباخته (هم / کسی) بودن، (به هم / به کسی) عشق ورزیدن

She's in love. عاشق شده است. عاشق است.

fall in love (with sb) عاشق (هم / کسی) شدن، دلباخته (یکدیگر / کسی) شدن

make love (to sb) (به کسی / به هم) ابرازِ عشق کردن؛ (با کسی / با هم) عشق‌بازی کردن، معاشقه کردن؛ با کسی / با هم همخوابه شدن، با کسی / با هم خوابیدن

love at first sight عشق به / با نگاهِ اول، عشق به یک نگاه

She's a little love. چه بچهٔ نازی! چقدر ناز است! چقدر مامانی است!

What a love of a hat! چه کلاهِ قشنگی!

love all صفرصفر، هیچْ هیچ

love² /lʌv/ *vt* ۱. عاشقِ... بودن، دلباختهٔ... بودن، عشق ورزیدن به، دوست داشتن؛ محبّت داشتن به ۲. پرستیدن، پرستش کردن ۳. [موسیقی، فعالیت و غیره] (خیلی) دوست داشتن، خیلی علاقه داشتن به، شیفتهٔ... بودن

love to do sth / doing sth کسی خیلی دلش خواستن که...، چیزی / کاری را دوست داشتن

Love me, love my dog. (prov) عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ. عاشق نبود ز عیبِ معشوق آگاه.

love-affair /ˈlʌv əfeə(r)/ *n* ماجرای عاشقانه، رابطهٔ عاشقانه

lovebird /ˈlʌvbɜːd/ *n* (پرنده) مرغِ عشق

lovebirds /ˈlʌvbɜːdz/ *npl* لیلی و مجنون، پرندگانِ عشق، عشاقِ جوان، عاشق و معشوق

love-child /ˈlʌv tʃaɪld/ (*pl* **love-children**) *n* بچّهٔ نامشروع، ثمرهٔ عشق

love-feast /ˈlʌv fiːst/ *n* (مذهب) شامِ اُخوّت، سفره (اُخوّت)

love game /ˈlʌv geɪm/ *n* (تنیس و غیره) مسابقه‌ای که در آن بازنده هیچ امتیازی نیاورده، مسابقهٔ صفر باخت

love-hate relationship /ˌlʌv ˈheɪt rɪleɪʃnʃɪp/ *n* رابطهٔ عشق و انزجار

love-knot /ˈlʌv nɒt/ *n* روبانِ عشق

loveless /ˈlʌvlɪs/ *adj* ۱. بدونِ عشق، بی‌عشق، تهی از عشق ۲. که هیچ‌کس دوستش ندارد

love-letter /ˈlʌv letə(r)/ *n* نامهٔ عاشقانه

loveliness /ˈlʌvlɪnɪs/ *n* قشنگی، زیبایی، خوشگلی، جذّابیت، دلربایی؛ دلچسبی، دلپذیری

lovelorn /ˈlʌvlɔːn/ *adj* گرفتارِ غمِ فراق، فراق زده، اسیرِ هجران، مهجور؛ دل‌سوخته، دلشکسته

lovely /ˈlʌvlɪ/ (*comp* **lovelier**, *super* **loveliest**)
adj ۱. [منظره، مو و غیره] قشنگ، زیبا؛ [زن، دختر] قشنگ، زیبا، خوشگل، جذّاب، دلربا؛ دوست‌داشتنی؛ [بچّه] خوشگل، ناز، مامانی، شیرین؛ [هوا] خوب، دلچسب، دلپذیر ۲. (محاوره) [غذا، مهمانی و غیره] جالب، خوب؛ [تعطیلات] خیلی خوب، عالی؛ [جوک، داستان] بامزّه، خنده‌دار
n ۳. زنِ زیبا، زنِ جذّاب

have a lovely time خیلی به کسی خوش گذشتن، اوقاتِ خوش داشتن

It's been lovely to see / seeing you. خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

It feels lovely to be warm again. چقدر خوب است / خوش است که آدم دومرتبه احساسِ گرما بکند. آدم خوشش می‌آید از اینکه دوباره گرم می‌شود. گرما چقدر خوب است.

It's lovely and warm here. چه گرمای مطبوعی اینجا هست! اینجا چقدر گرم و مطبوع است!

look lovely on sb [لباس] خیلی به کسی آمدن

lovemaking /ˈlʌvmeɪkɪŋ/ *n* عشق‌بازی، معاشقه؛ هم‌خوابگی

love-match /ˈlʌv mætʃ/ *n* ازدواجِ با عشق

love-philtre /ˈlʌv fɪltə(r)/ *n* معجونِ عشق، مهردارو

love-potion /ˈlʌv pəʊʃn/ = love-philtre

lover /ˈlʌvə(r)/ *n* ۱. علاقمند، دوستدار، طرفدار، هواخواه، مشتاق، عاشق ۲. عاشق؛ فاسق ۳. معشوق، محبوب ۴. (در جمع) عشاق، عاشق و معشوق

be lovers عاشق و معشوق بودن؛ با هم رابطهٔ جنسی داشتن

loverlike /ˈlʌvəlaɪk/ *adj* عاشقانه، مثلِ عاشقان

love seat /ˈlʌv siːt/ *n* کاناپهٔ دونفره

lovesick /ˈlʌvsɪk/ *adj* دل‌سوخته، دل‌خسته؛ (مربوط به) دل‌سوختگی

love-song /ˈlʌv sɒŋ, (US) sɔːŋ/ *n* آوازِ عاشقانه؛ ترانهٔ عاشقانه

love-story /ˈlʌv stɔːrɪ/ *n* داستانِ عشقی، داستانِ عاشقانه

love-token /ˈlʌv təʊkən/ *n* نشانهٔ عشق

loving /ˈlʌvɪŋ/ *adj* [شخص] بامحبّت، مهربان؛ [رفتار] محبّت‌آمیز، مهرآمیز

loving-cup /ˈlʌvɪŋ kʌp/ *n* ۱. جام (شراب)، قدح (شراب) ۲. (ورزش) جام

loving-kindness /ˌlʌvɪŋ ˈkaɪndnɪs/ *n* محبّت، مهر، عشق

lovingly /ˈlʌvɪŋlɪ/ *adv* با محبّت، از روی عشق، عاشقانه

Yours lovingly (در پایانِ نامه، از سوی فرزند به پدر و مادرش) دوستتان دارم

low[1] /ləʊ/ (*comp* **lower**, *super* **lowest**) *adj* ۱. [دیوار، سقف و غیره] کوتاه؛ [سطح] پایین؛ [زمین] پَست، کم‌ارتفاع ۲. [صدا] آهسته، یواش؛ بم ۳. [طبقهٔ اجتماعی، مقام] پایین ۴. عامی، عوامانه؛ مبتذل، پیش‌پاافتاده، پَست، سطحِ پایین؛ خشن، زمخت؛ [رفتار] پَست، زشت، کثیف ۵. [شخص] ضعیف، کم‌بنیه؛ کسل، بی‌حوصله، افسرده، دلتنگ، ملول؛ بی‌دل‌ودماغ ۶. [درجهٔ حرارت] پایین، کم؛ [تب] خفیف، پایین؛ [نبض] ضعیف، کُند؛ [قیمت، دستمزد] کم، ارزان، نازل؛ [نمره، بسامد، سرعت و غیره] کم، پایین؛ [سطح، کیفیت] نازل، پایین ۷. (آواشناسی) افتاده، باز ۸. (زیست‌شناسی) ابتدایی، بدوی ۹. [دنده] سنگین

be at a low ebb [روحیه، وضع] بد بودن، ضعیف بودن، خراب بودن

The moon was low in the sky. ماه پایین بود. ماه هنوز بالا نیامده بود.

The glass is low. ارتفاعِ جیوه در هواسنج کم است. هوا سرد است.

a dress low in the neck لباسِ یقه‌باز، لباسِ دِکولته

The river is low. سطحِ آبِ رودخانه پایین است. آبِ رودخانه کم است.

low gear → gear

be in low water (مجازی) بی‌پول بودن، دستِ کسی تنگ بودن، دست و بالِ کسی بسته بودن

She was rather low down in the chair. در صندلی فرو رفته بود.

low clouds (هواشناسی) ابرهای پایین

fog on low ground مِهِ پایین

make a low bow تا کمر خم شدن، تعظیم کردن

men of low birth افرادِ طبقاتِ پایینِ جامعه

have a low station in life متعلّق به طبقاتِ پایینِ جامعه بودن، از طبقهٔ پایین (جامعه) آمدن

low cunning رذالت، پست‌فطرتی، بی‌شرفی، دنائت

I never fall as low as that. هیچگاه تن به چنین پستی‌ای / خفّتی / ابتذالی نمی‌دهم.

in a low state of health بیمار، مریض‌احوال، ناخوش

feel low / in low spirits ناراحت بودن، افسرده بودن، دلتنگ بودن، کسل بودن، دل و دماغ نداشتن

low-born /ˌləʊ ˈbɔːn/ *adj* از طبقاتِ پایینِ جامعه، پایین‌شهری، بی‌اصل و نسب

low-boy /ˌləʊ ˈbɔɪ/ *n* (در آمریکا) گنجهٔ کشویی کوتاه (پایه‌دار)، دراورِ کوتاه (پایه‌دار)

low-bred /ˌləʊ ˈbred/ *adj* بی‌تربیت، بی‌نزاکت؛ ناأهل، بی‌اصل و نسب

lowbrow /ˈləʊbraʊ/ *n* ۱. آدمِ عامی، آدمِ بی‌فرهنگ *adj* ۲. [شخص] عامی؛ [فیلم، کتاب] سطحِ پایین، عامه‌پسند، عامیانه

low-calorie /ˌləʊ ˈkæləri/ *adj* [رژیم غذایی] کم‌کالری

Low Church /ˌləʊ ˈtʃɜːtʃ/ *n* (در بریتانیا) کلیسای ادنی

Low Churchman /ˌləʊ ˈtʃɜːtʃmən/ *n* (در بریتانیا) روحانیِ کلیسای ادنی

low-class /ˌləʊ ˈklɒs, (US) ˈklæs/ *adj* (مربوط به) طبقاتِ پایینِ جامعه، عوامانه؛ پیش‌پاافتاده، پَست، سطحِ پایین؛ [کالا] بنجل، آشغال

low comedian /ˌləʊ kəˈmiːdiən/ *n* هنرپیشهٔ کمدی، کمدین، بازیگرِ روحوضی

low comedy /ˌləʊ ˈkɒmədi/ *n* نمایشِ فکاهی، تئاترِ کمدی، تئاترِ روحوضی

low-cost /ˌləʊ ˈkɒst, (US) kɔːst/ *adj* ارزان، ارزان‌قیمت

low-cut /ˌləʊ ˈkʌt/ *adj* [لباس] یقه‌باز، دِکولته

low-density /ˌləʊ ˈdensəti/ *adj* کم‌تراکم؛ کم‌جمعیت

low-down /ˈləʊ daʊn/ *adj* (محاوره) [رفتار، عمل] کثیف، زشت، رذیلانه، ننگین؛ [شخص] پَست، بی‌شرف، رذل؛ منفور

give sb the low-down (on sb / sth) *n* (محاوره) کسی را در جریان (چیزی) گذاشتن، (در موردِ کسی / چیزی) به کسی اطلاعاتی دادن

get the low-down (on sb / sth) (محاوره) در جریان (چیزی) قرار گرفتن، (در موردِ کسی / چیزی) اطلاعاتی به‌دست آوردن، کسبِ اطلاع کردن

lower[1] /ˈləʊə(r)/ *adj* ۱. پایینی، تحتانی، زیرین؛ پایین، پایین‌تر؛ پست‌تر ۲. [کارمند و غیره] دون‌پایه، جزء

lower[2] /ˈləʊə(r)/ *vt* ۱. [پنجره، بادبان و غیره] پایین آوردن، پایین کشیدن؛ [قایق] به دریا انداختن؛ [ساختمان، سقف] کوتاه کردن ۲. [اجاره، قیمت] پایین آوردن، کم کردن، کاستن از؛ [صدا] کم کردن، پایین آوردن؛ [فشار، حرارت] کم کردن، تقلیل دادن *vi* ۳. پایین آمدن ۴. [اجاره، قیمت، فشار، سرعت و غیره] کم شدن، پایین آمدن؛ [صدا] کم شدن، آهسته شدن، پایین آمدن

lower one's sights → sight[1]

lower away (دریانوردی) [بادبان و غیره] پایین کشیدن؛ [قایق] به آب انداختن

lower sb / sth on a rope کسی / چیزی را با طناب پایین فرستادن

low latitudes (جغرافی) عرض‌های پایین، نواحیِ استوایی

have a low opinion of sb / sth نظرِ خوبی نسبت به کسی / چیزی نداشتن؛ کسی / چیزی را قابل ندانستن، به کسی / چیزی به دیدهٔ تحقیر نگاه کردن، کسی / چیزی را به چیزی نگرفتن

at lowest در کمترین حدّ، حداقل

be at its lowest به حداقلِ خود رسیدن، در کمترین حدِّ خود بودن

be / be running / be getting low [آذوقه، ذخیره] در شُرفِ تمام شدن بودن، نزدیک به تمام شدن بودن، داشتن تمام شدن، ته کشیدن

They were low on water. ذخیرهٔ آبشان داشت تمام می‌شد / ته می‌کشید.

the lowest common multiple (ریاضی) کوچک‌ترین مضربِ مشترک، ک م م

keep a low profile جار و جنجال راه نینداختن، خود را از انظار دور نگه داشتن

The fire is getting / is low. آتش دارد خاموش می‌شود.

bring / lay sb low [شخص] ضعیف کردن؛ تضعیف کردن؛ تحقیر کردن، کوچک کردن، خفیف کردن؛ فقیر کردن، بدبخت کردن؛ مغلوب کردن، از پای درآوردن، شکست دادن، دماغ... را به خاک مالیدن

low[2] /ləʊ/ (*comp* **lower**, *super* **lowest**) *adv* ۱. [انداختن، زدن و غیره] پایین ۲. [خریدن، فروختن] ارزان، کم ۳. [گفتن، خواندن] آهسته، یواش

lie low (محاوره) مخفی ماندن / شدن، قایم شدن؛ صدای کسی درنیامدن، چیزی نگفتن و صبر کردن، ساکت ماندن

high and low → high[1]

stoop so low → stoop

be brought low کوچک شدن، تحقیر شدن، خوار و خفیف شدن

bow low تا کمر خم شدن، تعظیم کردن

a dress cut low in the back لباسی که پشتش خیلی باز است، لباسِ پشت‌باز

turn sth (down) low [چراغ، حرارت، صدای رادیو و غیره] کم کردن، پایین آوردن؛ [موسیقی] صدای... را کم کردن

play low (ورق‌بازی) سرِ پولِ کم بازی کردن

The song is pitched too low for me. این آواز برای من خیلی بم است. این آواز برای من خیلی یواش است.

low[3] /ləʊ/ *n* ۱. پایین‌ترین حدّ، حداقل ۲. (اتومبیل) دندهٔ سنگین ۳. (هواشناسی) فروبار

low[4] /ləʊ/ *n* ۱. [گاو] ماغ، مو *vi* ۲. [گاو] ماغ کشیدن، مو کشیدن

low life /ˈləʊ laɪf/ n زندگیِ فقیرانه؛ زندگیِ سطحِ پایین؛ زندگیِ پَست، زندگیِ کثیف

lowliness /ˈləʊlɪnɪs/ n بی‌اهمیتی، بی‌ارزشی، پیش‌پاافتادگی؛ پَستی، حقارت؛ [شخص] ساده بودن، معمولی بودن، عادی بودن؛ [کارمند و غیره] دون‌پایگی؛ [جامعه] بدوی بودن، ابتدایی بودن، عقب‌ماندگی

lowly /ˈləʊlɪ/ (*comp* **lowlier**, *super* **lowliest**)

adj بی‌اهمیت، بی‌ارزش، پیش‌پاافتاده؛ پَست، حقیر؛ [شخص] ساده، معمولی، عادی؛ [کارمند و غیره] دون‌پایه؛ [جامعه] ابتدایی، بدوی، عقب‌مانده؛ (زیست‌شناسی) ابتدایی

a man of lowly birth فردی از طبقاتِ پایینِ جامعه

low-lying /ˌləʊ ˈlaɪɪŋ/ adj [زمین] پَست، کم‌ارتفاع

Low Mass /ˌləʊ ˈmæs/ n (مذهب) عشای ربّانیِ ساده

low-minded /ˌləʊ ˈmaɪndɪd/ adj ۱. سبک‌مغز، لات ۲. [سلیقه] سطحِ پایین، عوامانه

low-necked /ˌləʊ ˈnekt/ adj [لباس] یقه‌باز، دِکولته

lowness /ˈləʊnɪs/ n ۱. [سقف، دیوار و غیره] کوتاهی ۲. [قیمت، دستمزدها] پایین بودن، کم بودن

low-paid /ˌləʊ ˈpeɪd/ adj ۱. کم‌درآمد
n ۲. افرادِ کم‌درآمد

low-pitched /ˌləʊ ˈpɪtʃt/ adj ۱. (موسیقی) بم ۲. [صدا] آرام، آهسته، ملایم

low-pressure /ˌləʊ ˈpreʃə(r)/ adj ۱. کم‌فشار، فشارضعیف؛ که با فشارِ کم کار می‌کند ۲. ملایم، آسان‌گیر؛ آسان؛ ساده

low-pressure area /ˌləʊ preʃər ˈeərɪə/ n (هواشناسی) فروبار، ناحیهٔ کم‌فشار

low-priced /ˌləʊ ˈpraɪst/ adj ارزان، ارزان‌قیمت

low-principled /ˌləʊ ˈprɪnsəpld/ adj بی‌پرنسیپ، بی‌نزاکت، که در بندِ / پایبندِ اصول نیست

low-quality /ˌləʊ ˈkwɒlətɪ/ adj [کالا] نامرغوب، باکیفیّتِ نازل

low-relief /ˌləʊ rɪˈliːf/ = bas-relief

low-rise /ˌləʊ ˈraɪz/ adj (معماری) کوتاه، کم‌طبقه، کم‌ارتفاع

low season /ˈləʊ siːzn/ = off-season

low-spirited /ˌləʊ ˈspɪrɪtɪd/ adj افسرده، ناراحت، غمگین، کسل، ملول، دلمرده

Low Sunday /ˌləʊ ˈsʌndeɪ, ˈsʌndɪ/ n یکشنبهٔ بعد از عیدِ پاک

low-tension /ˌləʊ ˈtenʃn/ adj (برق) فشارضعیف

low tide /ˌləʊ ˈtaɪd/ n جزر، فروکشند

low water /ˌləʊ ˈwɔːtə(r)/ = low tide

lower sb's morale ۱. اخلاقِ کسی را فاسد کردن ۲. توی دلِ کسی را خالی کردن، دلواپس کردن، ترساندن

lower oneself خود را کوچک کردن، خود را خفیف کردن، ارزشِ خود را پایین آوردن

lower[3] /ˈlaʊə(r)/ = lour

lower case /ˌləʊə ˈkeɪs/ n (چاپ) حروفِ کوچک

Lower Chamber /ˌləʊə ˈtʃeɪmbə(r)/ n مجلسِ شورا؛ (در بریتانیا) مجلسِ عوام؛ (در آمریکا) مجلسِ نمایندگان

lower-class /ˌləʊə ˈklɑːs, (US) ˈklæs/ adj طبقهٔ پایین؛ فقیر

lower deck /ˌləʊə ˈdek/ n (دریانوردی) ۱. عرشهٔ پایینی ۲. درجه‌داران؛ ملوانان

Lower House /ˌləʊə ˈhaʊs/ = Lower Chamber

lower income /ˌləʊər ˈɪnkʌm/ adj کم‌درآمد

lowering /ˈlaʊərɪŋ/ = louring

loweringly /ˈlaʊərɪŋlɪ/ = louringly

lowermost /ˈləʊəməʊst/ adj پایین‌ترین؛ کوچک‌ترین؛ کوتاه‌ترین؛ کمترین؛ ارزان‌ترین؛ پست‌ترین؛ حقیرترین

lowest common denominator /ˌləʊɪst ˌkɒmən dɪˈnɒmɪneɪtə(r)/ n پایین‌ترین سطح، سطحِ عوام، سطحِ آدم‌های کوچه و بازار

low flying /ˌləʊ ˈflaɪɪŋ/ n پروازْ در ارتفاعِ کم

low frequency /ˌləʊ ˈfriːkwənsɪ/ n بسامدِ پایین، موجِ کوتاه

Low German /ˌləʊ ˈdʒɜːmən/ n (زبان‌شناسی) آلمانیِ سفلی

low-grade /ˌləʊ ˈgreɪd/ adj ۱. نامرغوب، بد، باکیفیّتِ نازل ۲. کم، مختصر

low-heeled /ˌləʊ ˈhiːld/ adj پاشنه کوتاه

low-key /ˌləʊ ˈkiː/ adj [عمل، اثر و غیره] محتاطانه، محافظه‌کارانه، دست به عصا

low-keyed /ˌləʊ ˈkiːd/ = low-key

lowland /ˈləʊlənd/ n زمینِ پَست، دشت

lowlander /ˈləʊləndə(r)/ n اهلِ دشت، دشت‌نشین

Lowlander /ˈləʊləndə(r)/ n اهلِ لولندز، لولندی

Lowlands /ˈləʊləndz/

the Lowlands n (در اسکاتلند) لولندز

Lowlands /ˈləʊləndz/ adj (مربوط به) لولندز؛ لولندی؛ در لولندز

Low Latin /ˌləʊ ˈlætɪn, (US) ˈlætn/ n لاتینِ قرونِ وسطا

low-level /ˌləʊ ˈlevl/ adj ۱. سطحِ پایین، بی‌ارزش ۲. دون‌پایه ۳. در ارتفاعِ کم؛ از ارتفاعِ کم

low-level language /ˌləʊ levl ˈlæŋgwɪdʒ/ n (کامپیوتر) زبانِ سطحِ پایین

low-water mark /ˌləʊ ˈwɔːtə mɑːk/ *n* ۱. پایین‌ترین سطحِ آب ۲. داغِ جزر ۳. پایین‌ترین حدّ، بدترین وضع

reach the low-water mark (مجازی) به شدت تنزّل کردن، به پایین‌ترین حدِّ خود رسیدن

Low Week /ˈləʊ ˈwiːk/ *n* هفتهٔ بعد از عیدِ پاک

loyal /ˈlɔɪəl/ *adj* [دوست، خدمتکار و غیره] وفادار، باوفا، صدیق

loyalist /ˈlɔɪəlɪst/ *n* ۱. (سیاسی) طرفدارِ حکومت، طرفدارِ دولت ۲. (با حرفِ بزرگ) طرفدارِ اتحادِ بریتانیا و ایرلندِ شمالی

the loyalist army / troops نیروهای وفادار به دولت

loyally /ˈlɔɪəlɪ/ *adv* صادقانه، با اخلاص، با خلوص، وفادارانه

loyalty /ˈlɔɪəltɪ/ (*pl* **loyalties**) *n* ۱. وفاداری ۲. (در جمع) علائق، وابستگی‌ها

lozenge /ˈlɒzɪndʒ/ *n* ۱. لوزی ۲. (پزشکی) (قرصِ) مکیدنی، لوز (مکیدنی)

LP /ˌelˈpiː/ < **long-playing (record)** *n* صفحهٔ ۳۳ دور، اِل پی

L-plate /ˈel pleɪt/ *n* (در بریتانیا) تابلوی تحتِ تعلیمِ رانندگی

LSD /ˌel es ˈdiː/ *n* اِل اِس دی، اسید (نوعی مادهٔ مخدر)

Lsd /ˌel es ˈdiː/ *n* (در بریتانیا، کهنه، محاوره) پوند و شلینگ و پنی؛ (محاوره) پول

LST /ˌel es ˈtiː/ < **Local Standard Time** *n* (در آمریکا) وقتِ استانداردِ محلی

Lt /lefˈtenənt, (US) luːˈt-/ < **Lieutenant** *n* (نظامی) ستوان؛ (دریانوردی) ناوبان یکم

LTA /ˌel tiː ˈeɪ/ < **Lawn Tennis Association** *n* (در بریتانیا) تنیسِ روی چمن

Ltd /ˈlɪmɪtɪd/ < **Limited** *adj* (در بریتانیا) [شرکت و غیره] با مسئولیتِ محدود

lubber /ˈlʌbə(r)/ *n* (کهنه) لندهور، خِرسَمبَک؛ آدمِ دست‌وپاچلفتی؛ آدمِ کودن

lubberly /ˈlʌbəlɪ/ *adj* (کهنه) لندهور، خِرسَمبَک، گُنده؛ دست‌وپاچلفتی؛ کودن

lubricant /ˈluːbrɪkənt/ *n* روغن، گریس؛ لیزه

lubricate /ˈluːbrɪkeɪt/ *vt* ۱. [دستگاه] روغن زدن به، روغن‌کاری کردن، گریس‌کاری کردن ۲. نرم کردن، روان کردن، لیز کردن ۳. (عامیانه) (با مشروب) زبانِ کسی را باز کردن ۴. (عامیانه) [شخص] خریدن، حقِ حساب دادن به، سبیلِ ...را چرب کردن

lubricate the friction between enemies اصطکاک میانِ دشمنان را کاهش دادن

lubricate the economic system with نظامِ اقتصادی را با ... راه انداختن

lubrication /ˌluːbrɪˈkeɪʃn/ *n* روغن‌کاری، گریس‌کاری؛ لیز کردن

lubricator /ˈluːbrɪkeɪtə(r)/ *n* ۱. (شخص) روغن‌کار، گریس‌کار ۲. (وسیله) روغن‌دان، تلمبهٔ روغن‌کاری؛ (اتومبیل) گریس پمپ ۳. روغن، گریس؛ لیزه

lubricious /luːˈbrɪʃəs/ *adj* (رسمی، به تحقیر) شهوت‌پرست، شهوتران

lucent /ˈluːsnt/ *adj* (ادبی) درخشان، تابان؛ شفّاف؛ [سبک] روشن

lucerne /luːˈsɜːn/ *n* (در بریتانیا) یونجه

lucid /ˈluːsɪd/ *adj* ۱. [توضیح، سبک و غیره] روشن، قابل‌فهم، صریح، واضح ۲. عاقل، هشیار ۳. (ادبی) درخشان، شفّاف، زلال

lucidity /luːˈsɪdətɪ/ *n* ۱. روشنی، وضوح ۲. سلامتِ عقل، هوشیاری ۳. (ادبی) درخشش، شفّافیت، زلالی

lucidly /ˈluːsɪdlɪ/ *adv* [توضیح دادن و غیره] روشن، واضح، به روشنی

Lucifer /ˈluːsɪfə(r)/ *n* ۱. شیطان، ابلیس ۲. ستارهٔ صبح

luck /lʌk/ *n* اقبال، بخت، طالع، شانس

beginner's luck شانسِ اولِ کار، شانسِ مبتدی‌ها

The best of luck! موفق باشی / باشید! بختِ یارت / یارتان!

the luck of the game عنصرِ شانس، بخت و اقبال

better luck next time → better[1]

take pot luck → pot[1]

tough luck → tough

have good luck خوش‌شانس بودن، بخت با کسی یار بودن، شانس داشتن، خوب آوردن

have bad / hard luck بدشانس بودن، بخت با کسی یار نبودن، شانس نداشتن، بد آوردن

as luck would have it خوشبختانه؛ بدبختانه

try one's luck بختِ خود را آزمودن، شانس خود را امتحان کردن

What rotten luck! Bad luck! عجب بدشانسی‌ای! عجب شانسی! بخشکی شانس!

Good luck! موفق باشی / باشید!

Just my luck! این‌هم از شانسِ / بختِ بدِ من!

My luck's in. I'm in luck. بخت با من یار است. روی شانس هستم. خوب آورده‌ام.

My luck's out. I'm out of luck. بخت با من یار نیست. روی شانس نیستم. بد آورده‌ام.

That's a bit of luck! چه شانسی! عجب شانسی!

be down on one's luck (محاوره) بخت با کسی یار نبودن، بخت به کسی پشت کردن؛ اوضاعِ کسی خراب بودن، بد آوردن، به پیسی افتادن

lucky dip /ˌlʌkɪ 'dɪp/ *n* (در بریتانیا، در بازار مکاره و غیره) جعبهٔ شانس

lucrative /'lu:krətɪv/ *adj* [کار] سودآور، پرمنفعت، پرسود، نان و آب‌دار

lucre /'lu:kə(r)/ *n* (به طعنه) نفعِ مادی، سود، منفعت، پول، جیفه

filthy lucre (به طعنه) پول، مال و منال

for lucre برای پر کردنِ جیبِ خود

Luddite /'lʌdaɪt/ *n* (در بریتانیا، به طعنه) ۱. لادایت‌ها (= کارگرانِ مخالفِ دستگاه‌های جدیدِ صنعتی در قرنِ نوزدهم) ۲. مخالفِ تکنولوژیِ جدید، ماشین‌ستیز

ludicrous /'lu:dɪkrəs/ *adj* خنده‌دار، مضحک، مسخره

ludicrously /'lu:dɪkrəslɪ/ *adv* به طرزِ مضحکی، به طرزِ خنده‌داری، به طورِ مسخره‌ای

ludicrousness /'lu:dɪkrəsnɪs/ *n* خنده‌داری، مضحکی، مسخرگی، مسخره بودن

ludo /'lu:dəʊ/ *n* (در بریتانیا) (بازیِ) مِنچ

luff /lʌf/ *vi* ۱. (دریانوردی) به سمتِ باد آمدن، پشت به باد حرکت کردن

vt ۲. (دریانوردی) به سمتِ باد آوردن، پشت به باد حرکت دادن

luffa /'lu:fə/ = loofah

lug[1] /lʌg/ (*prp* **lugging**, *pt,pp* **lugged**)

vt ۱. به زور کشیدن، به سختی کشیدن، خِرکِش کردن، کشاندن؛ به زور بردن / آوردن

n ۲. خِرکِش، کشیدن

lug[2] /lʌg/ *n* ۱. [قابلمه، ظرف و غیره] دسته

۲. (در بریتانیا، عامیانه) گوش

luge /lu:ʒ/ *n* (وسیلهٔ نقلیه) لوژ، لُژ

luggage /'lʌgɪdʒ/ *n* (در سفر) بار، چمدان‌ها

luggage-carrier /'lʌgɪdʒ kærɪə(r)/ *n* [دوچرخه] باربند

luggage-rack /'lʌgɪdʒ ræk/ *n* (در کوپهٔ قطار) جای بار، رفِ بالای سر؛ (اتومبیل) باربند

luggage-van /'lʌgɪdʒ væn/ *n* (در بریتانیا، راه‌آهن) واگنِ بار

lugger /'lʌgə(r)/ *n* کشتیِ لاگِر (= نوعی کشتی با بادبانِ بزرگِ چهارگوش)

lughole /'lʌghəʊl/ *n* (در بریتانیا، عامیانه) گوش

lugsail /'lʌgseɪl/ *n* (دریانوردی) بادبانِ چهارگوش

lugubrious /lə'gu:brɪəs/ *adj* [چهره] غمگین، غمبار، ماتمزده، اندوهبار؛ [سرود] غم‌انگیز، محزون، حزن‌انگیز

lugubriously /lə'gu:brɪəslɪ/ *adv* با حالتی محزون، با حالتی ماتمزده، با حالتی غمبار

lugubriousness /lə'gu:brɪəsnɪs/ *n* غم، حزن، اندوه، ماتمزدگی

have the luck to do sth شانس داشتن که...، بخت با کسی یار بودن که...

keep sth for luck چیزی را نگه داشتن برای این‌که شانس می‌آورد، چیزی را به نشانهٔ خوش‌یمنی نگه داشتن

worse luck از شانسِ بد، از بختِ بد، متأسفانه، بدبختانه

It's the luck of the draw. به شانس بستگی دارد.

It's good luck to see a black cat. دیدنِ گربهٔ سیاه خوش‌یمن است / شانس می‌آورد / شگون دارد.

It's bad luck to see a black cat. دیدنِ گربهٔ سیاه بدیمن است / بدشانسی می‌آورد / شگون ندارد.

Here's (wishing you) luck! موفق باشی / باشید! (در مشروب‌خوری) به سلامتی!

bring sb good luck برای کسی خوش‌یمن بودن، برای کسی شگون داشتن

bring sb bad / ill luck برای کسی بدیمن بودن، برای کسی بدشگون بودن، برای کسی شگون نداشتن

have the luck of the devil / the devil's own luck (محاوره) خیلی شانس داشتن، خرشانس بودن

What luck I met you! چه حُسنِ اتّفاقی که تو را دیدم!

luck out *vi* (در آمریکا، محاوره) خوش‌شانس بودن؛ موفق بودن

luckily /'lʌkɪlɪ/ *adv* خوشبختانه

luckily for me از شانسِ خوبِ من، خوشبختانه، شانس داشتم که

luckless /'lʌklɪs/ *adj* [شخص] بدشانس، بداقبال، که شانس ندارد، پیشانی‌سیاه؛ [اتفاق، عمل] بدیمن، بدشگون؛ [روز] نحس

lucky /'lʌkɪ/ (*comp* **luckier**, *super* **luckiest**)

adj ۱. [شخص] خوش‌شانس، خوش‌اقبال ۲. شانسی، اللّه‌بختی؛ [حدس] درست، صائب؛ [عمل] موفقیّت‌آمیز ۳. [حادثه و غیره] میمون، خجسته، مسعود؛ [چیز] خوش‌یمن، خوش‌شگون

strike lucky → strike[2]

thank one's lucky stars → thank

you'll be lucky; you should be so lucky (به شوخی) خواب دیدی خیر است، به همین خیال باش، خیلی خوش‌خیالی

be lucky شانس آوردن، شانس داشتن، بخت با کسی یار بودن

Lucky you! خوش به حالت!

It's my lucky day. امروز روزِ من است. امروز روی شانس هستم. امروز بختم بلند است.

lugworm /ˈlʌgwɜːm/ *n* کرمِ شنی، کرمِ طعمه

Luke /luːk/ *n* ۱. (اسمِ خاص) لوک ۲. (مذهب) لوقا ۳. (مذهب) انجیلِ لوقا

lukewarm /ˌluːkˈwɔːm/ *adj* ۱. [مایعات و غیره] وِلرم، نیم‌گرم، ملول ۲. (مجازی) [حمایت و غیره] سرد، نه چندان گرم

lukewarmly /ˌluːkˈwɔːmlɪ/ *adv* سرد، نه چندان گرم

lukewarmness /ˌluːkˈwɔːmnɪs/ *n* ۱. [مایعات و غیره] وِلرمی، وِلرم بودن، نیم‌گرمی ۲. (مجازی) سردی

lull /lʌl/ *vt* ۱. [شخص] آرام کردن، ساکت کردن؛ خواب کردن، خواباندن؛ [ترس] کاهش دادن، فرونشاندن؛ [سوءظن] برطرف کردن ۲. [شخص] خام کردن، خواب کردن
vi ۳. آرام گرفتن، ساکت شدن؛ [باد] فرونشستن
n ۴. وقفه، سکون، آرامش

lull a baby to sleep برای بچه‌ای لالایی گفتن، بچه‌ای را خواباندن

be lulled [دریا، باد] آرام گرفتن

lull sb into a false sense of security امنیتِ کاذب به کسی القا کردن

lullaby /ˈlʌləbaɪ/ (*pl* **lullabies**) *n* لالایی؛ [باد، آب] زمزمه

lumbago /lʌmˈbeɪgəʊ/ *n* (پزشکی) لومباگو، کمردرد

lumbar /ˈlʌmbə(r)/ *adj* (کالبدشناسی) (مربوط به) کمر

lumbar puncture /ˈlʌmbə pʌŋktʃə(r)/ *n* (پزشکی) بَزلِ کمری، بَزلِ نخاعی

lumber[1] /ˈlʌmbə(r)/ *n* ۱. چوب؛ الوار؛ تخته؛ لَمبه ۲. (در بریتانیا) خرت‌وپرت، آت‌وآشغال، خرده‌ریز
vt ۳. [اتاق و غیره] پر کردن، انباشتن ۴. [چیز، کتاب و غیره] توده کردن، روی هم ریختن ۵. (در آمریکا) [درخت] بریدن، انداختن

lumber sb with sth (در بریتانیا) مسئولیتِ چیزی را به دوشِ کسی انداختن، چیزی را به گردنِ کسی انداختن

lumber[2] /ˈlʌmbə(r)/ *vi* [شخص، حیوان، وسیلهٔ نقلیه] سنگین حرکت کردن؛ آهسته حرکت کردن؛ با سر و صدا حرکت کردن

lumbering[1] /ˈlʌmbərɪŋ/ *n* (در آمریکا) درخت‌بُری؛ چوب‌بُری

lumbering[2] /ˈlʌmbərɪŋ/ *adj* [وسیلهٔ نقلیه و غیره] سنگین؛ پرسر و صدا

lumberjack /ˈlʌmbədʒæk/ *n* چوب‌بُر، درخت‌بُر

lumber-jacket /ˈlʌmbə dʒækɪt/ *n* کتِ پشمی؛ کتِ چرمی

lumberman /ˈlʌmbəmən/ (*pl* **lumbermen**)
n ۱. چوب‌بُر، درخت‌بُر ۲. چوب‌فروش

lumber-mill /ˈlʌmbə mɪl/ *n* (کارگاهِ) چوب‌بُری

lumber-room /ˈlʌmbə ruːm, rʊm/ *n* انباری

lumberyard /ˈlʌmbəjɑːd/ *n* (در آمریکا) انبارِ چوب؛ چوب‌فروشی

luminary /ˈluːmɪnərɪ, (US) -nerɪ/ (*pl* **luminaries**)
n ۱. (رسمی) ستاره، اختر، کوکب؛ ماه؛ خورشید؛ (در جمع) اجرامِ سماوی، اجرامِ آسمانی ۲. (مجازی، شخص) چهرهٔ تابناک، ستارهٔ پرفروغ، چهرهٔ برجسته، اخترِ تابناک، ستاره

luminescence /ˌluːmɪˈnesns/ *n* ۱. درخشش، درخشندگی ۲. شبرنگی، شب‌نمایی، شب‌تابی ۳. نور، روشنایی

luminosity /ˌluːmɪˈnɒsətɪ/ *n* (نیز مجازی) درخشش، درخشندگی، روشنی، روشنایی، تلألؤ

luminous /ˈluːmɪnəs/ *adj* ۱. درخشان، درخشنده، روشن ۲. شب‌نما، شبرنگ؛ [حشرات] شب‌تاب ۳. (مجازی) [توضیح] واضح، روشن؛ [سخنران] که روشن صحبت می‌کند، که حرف‌هایش را زود می‌شود فهمید، بلیغ، روشن‌بیان

luminously /ˈluːmɪnəslɪ/ *adv* ۱. آشکارا، به روشنی، به وضوح ۲. با درخشندگی

lumme /ˈlʌmɪ/ = lummy

lummy /ˈlʌmɪ/ *int* (در بریتانیا، عامیانه، کهنه) جانمی، آخ جون، خدا خدا

lump[1] /lʌmp/ *n* ۱. [سنگ، فلز، پنیر و غیره] تکّه، قطعه؛ قلنبه؛ [خمیر، گِل] چونه، گلوله؛ [قند] حبّه ۲. برآمدگی، ورم، باد؛ کبودی، لکّهٔ کبود؛ (پزشکی) غدّه ۳. (محاوره) نرّه‌غول، نرّه‌خر، خرسِ گنده، گنده‌بک، تن‌لش
vt ۴. روی هم ریختن، یک‌کاسه کردن، جمع کردن، یکی کردن
vi ۵. گلوله شدن، گلوله گلوله شدن، قلنبه‌قلنبه شدن

a lump of sugar یک حبّه قند

in the lump کلاً، روی‌هم‌رفته

have a lump in one's / the throat بُغض گلوی کسی را گرفته بودن

lump *sb / sth* **together = lump**[1] *vt*

lump[2] /lʌmp/

lump it *vt* (محاوره) تحمّلش کردن، باهاش ساختن، قبولش کردن

lumpish /ˈlʌmpɪʃ/ *adj* (محاوره) دست‌وپاچلفتی، بی‌عرضه؛ بَبو، خِنگ؛ یُغُر، گنده

lump sugar /ˌlʌmp ˈʃʊgə(r)/ *n* قندِ حبّه

lump sum /ˌlʌmp ˈsʌm/ *n* پرداختِ یکجا، پولِ یکجا

lumpy /ˈlʌmpɪ/ (*comp* **lumpier**, *super* **lumpiest**)
adj [سُس، بالش] گلوله‌گلوله، قلنبه‌قلنبه؛ [سطحِ آب] موّاج، موجدار؛ [صورت] ناصاف

lunacy /ˈluːnəsɪ/ (*pl* **lunacies**) *n* ۱. دیوانگی، جنون؛ (در جمع) دیوانگی‌ها، کارهای جنون‌آمیز ۲. حماقت، خریّت

lunar /ˈluːnə(r)/ *adj* (مربوط به) ماه؛ [ماه، سال] قمری
a lunar module سفینهٔ ماه‌نشین
a lunar orbit (فضانوردی) مدارِ ماه
a lunar eclipse خسوف، ماه‌گرفت، ماه‌گرفتگی
lunar month /ˌluːnə ˈmʌnθ/ *n* ماهِ قَمری
lunatic /ˈluːnətɪk/ *n* ۱. دیوانه، بیمارِ روانی؛ (حقوق) مجنون
adj ۲. [شخص] دیوانه، روانی؛ [رفتار، افکار و غیره] جنون‌آمیز؛ احمقانه، حماقت‌بار
lunatic asylum /ˈluːnətɪk əsaɪləm/ *n* (کهنه) آسایشگاهِ روانی، تیمارستان
lunatic fringe /ˌluːnətɪk ˈfrɪndʒ/ *n* (سیاسی، ادبیات) اقلیّتِ تندرو
lunch /lʌntʃ/ *n* ۱. ناهار ۲. (در آمریکا) غذای سبک
vi ۳. ناهار خوردن
vt ۴. ناهار دادن به، به ناهار دعوت کردن
We had him to lunch. ناهار پیشِ ما بود. ناهار را با ما خورد.
lunch on sth ناهار چیزی خوردن، چیزی برای ناهار خوردن
lunch break /ˈlʌntʃ breɪk/ *n* وقتِ ناهار، ساعتِ ناهار
luncheon /ˈlʌntʃən/ *n* (رسمی) ناهار؛ ضیافتِ ناهار
luncheon meat /ˈlʌntʃən miːt/ *n* کنسروِ گوشت
luncheon voucher /ˈlʌntʃən vaʊtʃə(r)/ *n* (در بریتانیا) بُنِ غذا، فیشِ غذا
lunch-hour /ˈlʌntʃ aʊə(r)/ = lunchtime
lunch-room /ˈlʌntʃ ruːm, rʊm/ *n* (سالنِ) غذاخوری
lunchtime /ˈlʌntʃtaɪm/ *n* وقتِ ناهار، ساعتِ ناهار
lung /lʌŋ/ *n* ۱. ریه، شُش ۲. (مجازی) تنفّس‌گاه، فضای باز
have good lungs [خواننده] نفَسِ خوبی داشتن، خوش‌نفَس بودن
at the top of one's lungs با تمامِ قوّتِ صدا، با تمامِ نفَس، با صدای بلند
lunge /lʌndʒ/ *n* ۱. حملَه، یورش
vi ۲. حمله کردن، یورش بردن، تاختن
lunge out = lunge *vi*
lung-power /ˈlʌŋ paʊə(r)/ *n* قدرتِ صدا، نفس
lupin /ˈluːpɪn/ *n* لوبیاگرگی، گِرگِر، تُرمُس
lupine /ˈluːpɪn/ (US) = lupin
lurch[1] /lɜːtʃ/
leave sb in the lurch *n* (محاوره) کسی را تنها گذاشتن، کسی را تنها وِل کردن

lurch[2] /lɜːtʃ/ *n* ۱. [شخص] سکندری؛ خیز؛ [اتومبیل، کشتی] یکوَر شدن، یله رفتن؛ تکان‌تکان
vi ۲. [شخص] تلوتلو خوردن؛ سکندری خوردن؛ خیز برداشتن؛ [کشتی و غیره] یکوَر شدن، یله رفتن، کج شدن؛ تکان‌تکان خوردن
give a lurch [شخص] سکندری خوردن؛ خیز برداشتن؛ [اتومبیل، کشتی] یکوَر شدن، یله رفتن؛ تکان‌تکان خوردن
lurcher /ˈlɜːtʃə(r)/ *n* سگِ لِرچِر (= نوعی سگِ شکاری)
lure /lʊə(r)/ *n* ۱. (شکار) پرمُشت، پردسته ۲. (شکار) بَفتره، طعمه ۳. (مجازی) جذبه، کشش؛ حیله؛ دام، تله
vt ۴. اغوا کردن، وسوسه کردن، گول زدن، به دام انداختن
lure sb into / to کسی را به (جایی) کشاندن؛ کسی را به (کاری) سوق دادن، کسی را به (کاری) وسوسه کردن
lure sb from کسی را از (جایی) بیرون کشیدن، کسی را از (جایی) به بیرون دعوت کردن
lure sb away *vt* گول زدن و بردن، بیرون کشیدن؛ منحرف کردن، دور کردن
lure on *vi* اغوا کردن، گول زدن؛ کشاندن، سوق دادن
Lurex /ˈlʊəreks, ˈljʊə-/ *n* نخِ زری؛ پارچهٔ زری
lurid /ˈlʊərɪd/ *adj* ۱. [آسمان، ابر و غیره] سرخ‌فام، گُرگرفته ۲. [گزارش، داستان و غیره] هولناک، تکان‌دهنده، ترسناک ۳. با رنگ‌های تند؛ [رنگ] تند، درخشان
luridly /ˈlʊərɪdlɪ/ *adv* ۱. به رنگِ قرمز ۲. به طرزِ هولناکی، به طرزِ وحشتناکی، به طرزِ تکان‌دهنده‌ای
luridly coloured با رنگ‌های تند
luridness /ˈlʊərɪdnɪs/ *n* ۱. سرخی، رنگِ سرخ؛ رنگِ تند ۲. حالتِ هولناک، حالتِ تکان‌دهنده
lurk /lɜːk/ *vi* کمین کردن، پنهان شدن، مخفی شدن؛ [خطر] موج زدن، در کمین نشستن، نهفته بودن
lurk in one's mind [سوءظن، پیش‌داوری و غیره] در تهِ ذهنِ کسی لانه کردن؛ در تهِ ذهنِ کسی باقی ماندن
lurking /ˈlɜːkɪŋ/ *adj* ۱. [ترس، خطر، لبخند و غیره] پنهان، نهفته، پوشیده ۲. مستمر، دائمی، پایدار، ماندگار
lurking-place /ˈlɜːkɪŋ pleɪs/ *n* کمینگاه
luscious /ˈlʌʃəs/ *adj* ۱. [خوردنی‌ها] خوشمزه، لذیذ؛ [میوه] رسیده، آبدار؛ شیرین ۲. [زن] قشنگ، خوشگل، زیبا، جذاب؛ لوند، سکسی ۳. پرزرق و برق؛ [اثرِ هنری] پرنقش و نگار؛ [سبک، نوشته، موسیقی] رنگارنگ، مطبوع

lusciously /ˈlʌʃəslɪ/ *adv* به طرزِ مطبوعی، به صورتی دلپذیر، خیلی زیبا

lusciousness /ˈlʌʃəsnɪs/ *n* ۱. [غذا] خوشمزه بودن، مزهٔ خوب؛ [میوه] رسیدگی، آبدار بودن؛ شیرینی ۲. زرق و برق؛ [اثرِ هنری] نقش و نگار؛ (ادبیات، موسیقی) لطف، جلوه

lush[1] /lʌʃ/ *adj* ۱. [گیاه] پرپشت، شاداب؛ [مرغزار، مرتع] سرسبز، پرعلف ۲. [خانه، شیوهٔ زندگی] لوکس، تجمّلی؛ [شغل] لوکس ۳. [موسیقی] دلنشین، دلپذیر، خوشایند

lush[2] /lʌʃ/ *n* (در آمریکا، عامیانه) عرق‌خور، الکلی، دائم‌الخمر

lust /lʌst/ *n* ۱. (برای قدرت، شهرت و غیره) میلِ شدید، شهوت، عطش، حرص ۲. شهوت؛ لذّت

lust for / after *sb / sth* *vt* حرص زدن برای، تشنهٔ ... بودن، شهوتِ ... داشتن؛ (به لحاظِ جنسی) تمایل داشتن به، دنبالِ ... بودن

luster /ˈlʌstə(r)/ = lustre

lustful /ˈlʌstfl/ *adj* ۱. حریص، تشنه ۲. [شخص] شهوتی؛ [افکار و غیره] شهوانی، شهوی

lustfully /ˈlʌstfəlɪ/ *adv* ۱. با حرص، حریصانه ۲. با حالتی شهوانی، با شهوت

lustily /ˈlʌstɪlɪ/ *adv* [کار کردن، جنگیدن و غیره] با قوّت، با شدت، با قدرت، محکم

lustre /ˈlʌstə(r)/ *n* ۱. جلا، برق، درخشش، درخشندگی، تلألؤ ۲. لعاب ۳. شکوه، جلال؛ برجستگی، شهرت، افتخار ۴. شمعدان؛ [شمعدان] آویز

lustreless /ˈlʌstəlɪs/ *adj* کدر، مات، تیره؛ [نگاه، چشم] بی‌نور، بی‌فروغ

lustrous /ˈlʌstrəs/ *adj* ۱. درخشنده، درخشان، برّاق، پرجلا، پرتلألؤ ۲. باشکوه، پرجلال، مجلّل

lusty /ˈlʌstɪ/ *adj* [شخص] سالم، خوش‌بنیه، قوی، تندرست، سرحال؛ [صدا] محکم، پرقدرت، قوی

lutanist /ˈlu:tənɪst/ *n* (موسیقی) لوت‌نواز، نوازندهٔ لوت؛ عودزن، نوازندهٔ عود

lute[1] /lu:t/ *n* (موسیقی) لوت؛ عود

lute[2] /lu:t/ *n* ۱. ملاتِ نسوز؛ ملاتِ بندکشی، ملاتِ درزگیری؛ بتونه
vt ۲. بتونه کردن؛ با ملات پر کردن، گِل گرفتن

lutenist /ˈlu:tənɪst/ = lutanist

Lutheran /ˈlu:θərən/ *adj* ۱. (مربوط به) لوتر؛ لوتری
n ۲. پیروِ لوتر ۳. عضوِ کلیسای پروتستان

luv /lʌv/ *n* (در بریتانیا، محاوره) عزیزم، عشقِ من، عزیزِ دلم

luxe /lʌks/ = de luxe

Luxembourg /ˈlʌksəmbɜ:g/ *n* لوکزامبورگ

luxuriance /lʌgˈzjʊərɪəns, -ˈʒʊ-/ *n* پردرختی؛ پرگیاهی، سَرسبزی، طراوت
the luxuriance of the forest انبوهِ درختانِ جنگل

luxuriant /lʌgˈzjʊərɪənt, -ˈʒʊ-/ *adj* ۱. [گیاهان، مو] انبوه، پرپشت؛ [خاک، سرزمین و غیره] حاصلخیز، بارور؛ سرسبز؛ [محصول] فراوان، زیاد؛ (مجازی) [تخیّل] قوی ۲. [سبک، اثر] متصنّع، متکلّف، پرزرق و برق

luxuriantly /lʌgˈzjʊərɪəntlɪ, -ˈʒʊ-/ *adv* ۱. به وفور، به فراوانی ۲. [نوشتن و غیره] با تکلّف، با تصنّع

luxuriate /lʌgˈzjʊərɪeɪt, -ˈʒʊ-/ *vi* ۱. لذّت بردن، کیف کردن ۲. [گیاه] به فراوانی سبز شدن، به وفور رُستن

luxurious /lʌgˈzjʊərɪəs, -ˈʒʊ-/ *adj* ۱. [هتل، محیط و غیره] لوکس، مجلّل، پرتجمل؛ شیک؛ خیلی راحت ۲. [غذا، اتومبیل و غیره] عالی، خوب، شیک؛ گران، قیمتی ۳. خوش‌گذران؛ راحت‌طلب؛ تجمل‌پرست؛ [عادات] راحت‌طلبانه

luxuriously /lʌgˈzjʊərɪəslɪ, -ˈʒʊ-/ *adv* [تزیین کردن و غیره] خیلی شیک، خیلی لوکس، خیلی مجلّل؛ [زندگی کردن] خوب، شیک، در رفاه، در نعمت، خیلی لوکس؛ [خمیازه کشیدن و غیره] خیلی راحت

luxury /ˈlʌkʃərɪ/ (*pl* luxuries) *n* ۱. تجمّل، رفاه، نعمت، ناز و نعمت ۲. (صفت‌گونه) مجلّل، لوکس، شیک، تجمّلی ۳. چیزِ لوکس؛ (در جمع) تجمّلات
in the lap of luxury → lap[1]
a life of luxury زندگیِ پرتجمّل، زندگیِ لوکس؛ زندگیِ مرفه
What a luxury to have a bath! (محاوره) حمّام (رفتن) چه نعمتی است!

LV /ˌelˈvi:/ <luncheon voucher *n* (در بریتانیا) بُنِ ناهار، بُنِ غذا

LW /ˈlɒŋ weɪv/ <long wave *n* (در رادیو) اِل دبلیو، موجِ بلند

lycée /ˈli:seɪ, (US) li:ˈseɪ/ *n* (در فرانسه) دبیرستانِ دولتی

lyceum /laɪˈsi:əm/ *n* (در آمریکا) ۱. تالارِ سخنرانی، تالارِ اجتماعات؛ سالنِ تفریحات ۲. انجمنِ فرهنگی؛ انجمنِ ادبی

lychee /ˌlaɪˈtʃi:, ˈlaɪtʃi:/ *n* (درختِ) لیچ (=نوعی درختِ بنگالی و میوهٔ آن)

lychgate /ˈlɪtʃgeɪt/ = lichgate

lye /laɪ/ *n* (شیمی) قلیاب

lying[1] /ˈlaɪɪŋ/ *prp* of lie

lying[2] /ˈlaɪɪŋ/ *n* ۱. دروغگویی، دروغ
adj ۲. دروغگو؛ [داستان، جمله] دروغ، نادرست

lying-in hospital /ˌlaɪɪŋ ɪn ˈhɒspɪtl/ *n* (کهنه) زایشگاه

lymph /lɪmf/ *n* (کالبدشناسی) لنف
a lymph gland غدهٔ لنفاوی

n ۳. شعرِ غنایی، شعرِ تغزّلی ۴. (در جمع) [آواز، آهنگ] شعر، اشعار؛ ترانه

lyrical /ˈlɪrɪkl/ *adj* ۱. آوازی ۲. (ادبیات) غِنایی، تغزّلی؛ شاعرانه ۳. رومانتیک، رؤیایی

become / get / grow / wax lyrical به شور آمدن، به شوق آمدن، پر درآوردن، به هیجان آمدن، احساساتی شدن

lyrically /ˈlɪrɪklɪ/ *adv* ۱. پراحساس، پرشور، با شور و حرارت، با حرارت ۲. با احساس، با حالت

lyricism /ˈlɪrɪsɪzəm/ *n* ۱. (ادبیات) سبْکِ غِنایی، حالتِ تغزّلی، خصوصیتِ غِنایی ۲. (در نوشته، شعر و غیره) احساسات، شور، هیجان

lyricist /ˈlɪrɪsɪst/ *n* ترانه‌سرا، شاعر، تصنیف‌ساز

lysol /ˈlaɪsɒl, (US) -sɔːl/ *n* (مایع) لائیسول (= نوعی مادهٔ گندزدا)

lymphatic /lɪmˈfætɪk/ *adj* ۱. (کالبدشناسی) لنفاوی، لنفی، (مربوط به) لنف ۲. [شخص] کُند، شُل، وارفته؛ کُندذهن

lynch /lɪntʃ/ *vt* لینچ کردن؛ حلق‌آویز کردن، دار زدن

lynch law *n* اعدامِ بدونِ محاکمه، لینچ کردن

lynch mob /ˈlɪntʃ mɒb/ *n* تماشاچی‌های اعدام، تماشاچی‌های لینچ

lynchpin /ˈlɪntʃpɪn/ = linchpin

lynx /lɪŋks/ *n* (جانور) سیاهگوش

lynx-eyed /ˌlɪŋks ˈaɪd/ *adj* تیزبین، تیزچشم

lyre /ˈlaɪə(r)/ *n* (موسیقی) چنگ، لیر، لور

lyre-bird /ˈlaɪə bɜːd/ *n* مرغِ چنگ (= نوعی پرندهٔ استرالیایی)

lyric /ˈlɪrɪk/ *adj* ۱. آوازی ۲. (ادبیات) غِنایی، تغزّلی

Appendices

پیوست‌ها

Irregular verbs

افعالِ بی‌قاعده

در این فهرست، مصدر، زمانِ گذشته و اسمِ مفعولِ افعالِ بی‌قاعدهٔ انگلیسی آمـده است. در هـر مدخل ابتدا مصدر و آنگاه در دو سطرِ زیرِ آن، به ترتیب، زمانِ گذشته و اسمِ مفعولِ فعل درج شده است. افعالِ بی‌قاعده‌ای که معمولاً با خطِ تیره نوشته می‌شوند (مانندِ pre-set و re-lay) همراه با افعالِ معین (مانندِ can و must) از این فهرست کنار گذاشته شده‌اند. صورت‌های بی‌قاعده‌ای که در کنارِ صورت‌های باقاعدهٔ یک فعل ولی در معنایی متفاوت به کار می‌روند با ستاره مشخص شده‌اند (مانندِ abode* در کنارِ abided).

abide
abided, *abode
abided, *abode

arise
arose
arisen

awake
awoke
awoken

backbite
backbit
backbitten

backslide
backslid
backslid, backslidden

be
was/were
been

bear
bore
borne, *born

beat
beat
beaten

become
became
become

befall
befell
befallen

beget
begot, *(arch)* begat
begotten

begin
began
begun

behold
beheld
beheld

bend
bent
bent

beseech
besought, beseeched
besought, beseeched

beset
beset
beset

bespeak
bespoke
bespoke, bespoken

bestride
bestrode
bestridden

bet
bet, betted
bet, betted

bid
bid, *bade
*bid, bidden

bind
bound
bound

bite
bit
bitten

bleed
bled
bled

bless
blessed, blest
blessed, blest

blow
blew
blown

break
broke
broken

breed
bred
bred

bring
brought
brought
broadcast
broadcast
broadcast
browbeat
browbeat
browbeaten
build
built
built
burn
burned, burnt
burned, burnt
burst
burst
burst
bust
(Brit) bust, *(esp US)* busted
(Brit) bust, *(esp US)* busted
buy
bought
bought
cast
cast
cast
catch
caught
caught
chide
chided, chid
chided, chid, chidden
choose
chose
chosen
cleave[1]
cleaved, clove, cleft
cleaved, cloven, cleft
cleave[2]
cleaved, clave
cleaved
cling
clung
clung
come
came
come
cost
cost, *costed
cost, *costed

countersink
countersank
countersunk
creep
crept
crept
crow
crowed, *(arch)* crew
crowed
cut
cut
cut
deal
dealt
dealt
dig
dug
dug
dive
dived, *(US)* dove
dived
do[1,2]
did
done
draw
drew
drawn
dream
dreamed, dreamt
dreamed, dreamt
drink
drank
drunk
drive
drove
driven
dwell
dwelt, *(US)* dwelled
dwelt, *(US)* dwelled
eat
ate
eaten
fall
fell
fallen
feed
fed
fed
feel
felt
felt

fight
fought
fought
find
found
found
flee
fled
fled
fling
flung
flung
floodlight
floodlighted, floodlit
floodlighted, floodlit
fly
flew
flown
forbear
forbore
forborne
forbid
forbade, forbad
forbidden
forecast
forecast, forecasted
forecast, forecasted
foresee
foresaw
foreseen
foretell
foretold
foretold
forget
forgot
forgotten
forgive
forgave
forgiven
forgo
forwent
forgone
forsake
forsook
forsaken
forswear
forswore
forsworn
freeze
froze
frozen

gainsay
gainsaid
gainsaid

get
got
got, *(US)* gotten

gild
gilded, *(arch)* gilt
gilded, *(arch)* gilt

gird
girded, girt
girded, girt

give
gave
given

go
went
gone

grind
ground
ground

grow
grew
grown

hamstring
hamstrung
hamstrung

hang
hung, *hanged
hung, *hanged

have
had
had

hear
heard
heard

heave
heaved, *hove
heaved, *hove

hew
hewed
hewed, hewn

hide
hid
hidden

hit
hit
hit

hold
held
held

hurt
hurt
hurt

inlay
inlaid
inlaid

input
inputted, input
inputted, input

inset
inset
inset

interweave
interwove
interwoven

keep
kept
kept

ken
kenned, kent
kenned

kneel
knelt, *(esp US)* kneeled
knelt, *(esp US)* kneeled

knit
knitted, *knit
knitted, *knit

know
knew
known

lay
laid
laid

lead
led
led

lean
leant, leaned
leant, leaned

leap
leapt, *(esp US)* leaped
leapt, *(esp US)* leaped

learn
learned, learnt
learned, learnt

leave
left
left

lend
lent
lent

let
let
let

lie[2]
lay
lain

light
lit, lighted
lit, lighted

lose
lost
lost

make
made
made

mean
meant
meant

meet
met
met

miscast
miscast
miscast

misdeal
misdealt
misdealt

mishear
misheard
misheard

mishit
mishit
mishit

mislay
mislaid
mislaid

mislead
misled
misled

misread /ˌmɪsˈriːd/
misread /ˌmɪsˈred/
misread /ˌmɪsˈred/

misspell
misspelled, misspelt
misspelled, misspelt

misspend
misspent
misspent

mistake
mistook
mistaken

misunderstand
misunderstood
misunderstood
mow
mowed
mown, mowed
outbid
outbid
outbid
outdo
outdid
outdone
outfight
outfought
outfought
outgrow
outgrew
outgrown
output
output, outputted
output, outputted
outrun
outran
outrun
outsell
outsold
outsold
outshine
outshone
outshone
overbear
overbore
overborne
overbid
overbid
overbid
overcome
overcame
overcome
overdo
overdid
overdone
overdraw
overdrew
overdrawn
overeat
overate
overeaten
overfly
overflew
overflown

overhang
overhung
overhung
overhear
overheard
overheard
overlay
overlaid
overlaid
overpay
overpaid
overpaid
override
overrode
overridden
overrun
overran
overrun
oversee
oversaw
overseen
oversell
oversold
oversold
overshoot
overshot
overshot
oversleep
overslept
overslept
overtake
overtook
overtaken
overthrow
overthrew
overthrown
overwrite
overwrote
overwritten
partake
partook
partaken
pay
paid
paid
plead
pleaded, *(US)* pled
pleaded, *(US)* pled
prepay
prepaid
prepaid

proofread /'pru:fri:d/
proofread /'pru:fred/
proofread /'pru:fred/
prove
proved
proved, *(US)* proven
put
put
put
quit
quit, quitted
quit, quitted
read /ri:d/
read /red/
read /red/
rebind
rebound
rebound
rebroadcast
rebroadcast
rebroadcast, rebroadcasted
rebuild
rebuilt
rebuilt
recast
recast
recast
redo
redid
redone
rehear
reheard
reheard
remake
remade
remade
rend
rent
rent
repay
repaid
repaid
rerun
reran
rerun
resell
resold
resold
reset
reset
reset

resit
resat
resat
retake
retook
retaken
retell
retold
retold
rethink
rethought
rethought
rewind
rewound
rewound
rewrite
rewrote
rewritten
rid
rid
rid
ride
rode
ridden
ring
rang
rung
rise
rose
risen
run
ran
run
saw
sawed
sawn, *(US)* sawed
say
said
said
see
saw
seen
seek
sought
sought
sell
sold
sold
send
sent
sent

set
set
set
sew
sewed
sewn, sewed
shake
shook
shaken
shear
sheared
shorn, sheared
shed
shed
shed
shine
shone, *shined
shone, *shined
shit
shitted, shat
shitted, shat
shoe
shod
shod
shoot
shot
shot
show
showed
shown, showed
shrink
shrank, shrunk
shrunk
shrive
shrived, shrove
shrived, shriven
shut
shut
shut
sing
sang
sung
sink
sank, sunk
sunk
sit
sat
sat
slay
slew
slain

sleep
slept
slept
slide
slid
slid
sling
slung
slung
slink
slunk
slunk
slit
slit
slit
smell
smelt, smelled
smelt, smelled
smite
smote
smitten
sow
sowed
sown, sowed
speak
spoke
spoken
speed
sped, *speeded
sped, *speeded
spell
spelt, spelled
spelt, spelled
spend
spent
spent
spill
spilt, spilled
spilt, spilled
spin
spun, *(arch)* span
spun
spit
spat, *(esp US)* spit
spat, *(esp US)* spit
split
split
split
spoil
spoiled, spoilt
spoiled, spoilt

spotlight
spotlighted, spotlit
spotlighted, spotlit
spread
spread
spread
spring
sprang
sprung
stand
stood
stood
stave
staved, *stove
staved, *stove
steal
stole
stolen
stick
stuck
stuck
sting
stung
stung
stink
stank, stunk
stunk
strew
strewed
strewed, strewn
stride
strode
stridden, strode
strike
struck
struck
string
strung
strung
strive
strove, strived
striven, strived
sublet
sublet
sublet
swear
swore
sworn
sweep
swept
swept
swell
swelled
swollen, swelled
swim
swam
swum
swing
swung
swung
take
took
taken
teach
taught
taught
tear
tore
torn
tell
told
told
think
thought
thought
thrive
thrived, throve
thrived, *(arch)* thriven
throw
threw
thrown
thrust
thrust
thrust
tread
trod
trodden, trod
typecast
typecast
typecast
unbend
unbent
unbent
unbind
unbound
unbound
underbid
underbid
underbid
undercut
undercut
undercut
undergo
underwent
undergone
underlie
underlay
underlain
underpay
underpaid
underpaid
undersell
undersold
undersold
understand
understood
understood
undertake
undertook
undertaken
underwrite
underwrote
underwritten
undo
undid
undone
unfreeze
unfroze
unfrozen
unsay
unsaid
unsaid
unwind
unwound
unwound
uphold
upheld
upheld
upset
upset
upset
wake
woke, *(arch)* waked
woken, *(arch)* waked
waylay
waylaid
waylaid
wear
wore
worn
weave
wove, *weaved
woven, *weaved

wed
wedded, wed
wedded, wed

weep
wept
wept

wet
wetted, wet
wetted, wet

win
won
won

wind[3] /waɪnd/
wound /waʊnd/
wound /waʊnd/

withdraw
withdrew
withdrawn

withhold
withheld
withheld

withstand
withstood
withstood

work
worked, *wrought
worked, *wrought

wreak
wreaked, wrought
wreaked, wrought

wring
wrung
wrung

write
wrote
written

Geographical names
نام‌های جغرافیایی

Afghanistan /æf'gænɪstɑ:n, (US) -stæn/ افغانستان
Afghan /'æfgæn, -gɑ:n/ افغان، افغانی
Afghani /æf'gænɪ, -'gɑ:nɪ/ افغانی
Afghanistani /æf'gænɪstɑ:nɪ, (US) -stænɪ/ افغانی
Africa /'æfrɪkə/ آفریقا
African /'æfrɪkən/ آفریقایی
Alaska /ə'læskə/ آلاسکا
Alaskan /ə'læskən/ آلاسکایی
Albania /æl'beɪnɪə/ آلبانی
Albanian /æl'beɪnɪən/ آلبانیایی
Algeria /æl'dʒɪərɪə/ الجزایر
Algerian /æl'dʒɪərɪən/ الجزایری
America /ə'merɪkə/ آمریکا
American /ə'merɪkən/ آمریکایی
Andorra /æn'dɔ:rə/ آندورا
Andorran /æn'dɔ:rən/ آندورایی
Angola /æŋ'gəʊlə/ آنگولا
Angolan /æŋ'gəʊlən/ آنگولایی
Antarctic, the /æn'tɑ:ktɪk/ (قارهٔ) قطبِ جنوب، جنوبگان
Antarctic /æn'tɑ:ktɪk/ (مربوط به) قطبِ جنوب، (مربوط به) جنوبگان، جنوبگانی
Antarctica /æn'tɑ:ktɪkə/ (قارهٔ) قطبِ جنوب، جنوبگان
Antarctic /æn'tɑ:ktɪk/ (مربوط به) قطبِ جنوب، (مربوط به) جنوبگان، جنوبگانی
Antigua /æn'ti:gə/ آنتیگوا
Antiguan /æn'ti:gən/ آنتیگوایی
Arctic, the /'ɑ:ktɪk/ قطبِ شمال، شمالگان
Arctic /'ɑ:ktɪk/ (مربوط به) قطبِ شمال، (مربوط به) شمالگان، شمالگانی، قطبی

Argentina /,ɑ:dʒən'ti:nə/ آرژانتین
Argentinian /,ɑ:dʒən'tɪnɪən/ آرژانتینی
Argentine, the /'ɑ:dʒəntaɪn/ آرژانتین
Argentine /'ɑ:dʒəntaɪn, -ti:n/ آرژانتینی
Armenia /ɑ:'mi:nɪə/ ارمنستان
Armenian /ɑ:'mi:nɪən/ ارمنی
Asia /'eɪʃə, -ʒə, (US) 'eɪʒə, -ʃə/ آسیا
Asian /'eɪʃn, -ʒn, (US) 'eɪʒn, -ʃn/ آسیایی
Atlantic, the /ət'læntɪk/ اقیانوسِ اطلس
Atlantic /ət'læntɪk/ (مربوط به) اقیانوسِ اطلس
Australasia /,ɒstrə'leɪʒə, -leɪʃə, (US) ,ɔ:s-/ استرالیا و زلاندنو، اقیانوسیه
Australasian /,ɒstrə'leɪʒən, -leɪʃən, (US) ,ɔ:s-/ (مربوط به) به استرالیا و زلاندنو، (مربوط به) اقیانوسیه
Australia /ɒ'streɪlɪə, (US) ɔ:'s-/ استرالیا
Australian /ɒ'streɪlɪən, (US) ɔ:'s-/ استرالیایی
Austria /'ɒstrɪə, (US) 'ɔ:s-/ اتریش
Austrian /'ɒstrɪən, (US) 'ɔ:s-/ اتریشی
Azerbaijan /,æzəbaɪ'dʒɑ:n/ آذربایجان
Azerbaijani /,æzəbaɪ'dʒɑ:nɪ/ آذربایجانی، آذری
Azeri /ə'zeərɪ/ آذری
Bahamas, the /bə'hɑ:məz/ باهاما
Bahamian /bə'heɪmɪən, -'hɑ:m-/ باهامایی
Bahrain, Bahrein /bɑ:'reɪn/ بحرین
Bahraini, Bahreini /bɑ:'reɪnɪ/ بحرینی
Baltic, the /'bɔ:ltɪk/ دریای بالتیک؛ منطقهٔ بالتیک
Baltic /'bɔ:ltɪk/ (مربوط به) بالتیک، بالتیکی
Bangladesh /,bæŋglə'deʃ/ بنگلادش
Bangladeshi /,bæŋglə'deʃɪ/ بنگلادشی
Barbados /bɑ:'beɪdɒs/ باربادوس
Barbadian /bɑ:'beɪdɪən, -'beɪdʒən/ باربادوسی

Belarus /ˌbelə'ru:s/ بیلوروسی، روسیهٔ سفید، بلوروس

Belorussian /ˌbeləʊ'rʌʃn/ (مربوط به) بیلوروسی، (مربوط به) روسیهٔ سفید، بلوروسی

Belgium /'beldʒəm/ بلژیک

Belgian /'beldʒən/ بلژیکی

Belize /be'li:z/ بلیز

Belizean /be'li:zɪən/ بلیزی

Benin /be'ni:n/ بنین

Beninese /ˌbenɪ'ni:z/ بنینی

Bermuda /bə'mju:də/ برمودا

Bermudan /bə'mju:dən/ برمودایی، (مربوط به) برمودا

Bhutan /bu:'tɑ:n/ بوتان

Bhutani /bu:'tɑ:nɪ/ بوتانی

Bhutanese /ˌbu:tə'ni:z/ بوتانی

Bolivia /bə'lɪvɪə/ بولیوی

Bolivian /bə'lɪvɪən/ بولیویایی

Bosnia-Herzegovina /ˌbɒznɪə ˌhɜ:tsəgəʊ'vi:nə/ بوسنی هرزگوین

Bosnian /'bɒznɪən/ بوسنیایی

Botswana /bɒt'swɑ:nə/ بوتسوانا

Botswanan /bɒt'swɑ:nən/ بوتسوانایی

Brazil /brə'zɪl/ برزیل

Brazilian /brə'zɪlɪən/ برزیلی

Britain /'brɪtn/ بریتانیا

British /'brɪtɪʃ/ بریتانیایی

Brunei /'bru:naɪ/ برونئی

Brunei /'bru:naɪ/ برونیایی، (مربوط به) برونئی

Bruneian /bru:'naɪən/ برونیایی

Bulgaria /bʌl'geərɪə/ بلغارستان

Bulgarian /bʌl'geərɪən/ بلغاری، بلغار

Burkina Faso /bɜ:ˌki:nə 'fæsəʊ/ بورکینافاسو

Burkinese /bɜ:kɪ'ni:z/ بورکینایی

Burma /'bɜ:mə/ برمه

Burmese /ˌbɜ:'mi:z/ برمه‌ای

Burundi /bʊ'rʊndɪ/ بوروندی

Burundian /bʊ'rʊndɪən/ بوروندیایی

Byelorussia /ˌbjeləʊ'rʌʃə/ = Belarus

Cambodia /kæm'bəʊdɪə/ کامبوج

Cambodian /kæm'bəʊdɪən/ کامبوجی

Cameroon /ˌkæmə'ru:n/ کامرون

Cameroonian /ˌkæmə'ru:nɪən/ کامرونی

Canada /'kænədə/ کانادا

Canadian /kə'neɪdɪən/ کانادایی

Cape Verde /ˌkeɪp 'vɜ:d/ کیپ‌ورد

Cape Verdian /ˌkeɪp 'vɜ:dɪən/ کیپ‌وردی

Caribbean, the /ˌkærɪ'bi:ən/ دریای کارائیب

Caribbean /ˌkærɪ'bi:ən/ کارائیبی، (مربوط به) کارائیب

Cayman Islands /'keɪmən aɪləndz/ جزایر کایمان، جزایر کایمَن

Caymanian /keɪ'mænɪən/ کایمانی، کایمَنی

Central African Republic /ˌsentrəl ˌæfrɪkən rɪ'pʌblɪk/ جمهوریِ آفریقای مرکزی

Central African /ˌsentrəl 'æfrɪkən/ (مربوط به) آفریقای مرکزی

Ceylon /sɪ'lɒn/ = Sri Lanka سیلان، سری‌لانکا

Ceylonese /ˌsi:lə'ni:z/ سیلانی

Chad /tʃæd/ چاد

Chadian /'tʃædɪən/ (مربوط به) چاد، چادی

Chile /'tʃɪlɪ/ شیلی

Chilean /'tʃɪlɪən/ شیلیایی

China /'tʃaɪnə/ چین

Chinese /ˌtʃaɪ'ni:z/ چینی

Colombia /kə'lɒmbɪə, -'lʌm-/ کلمبیا

Colombian /kə'lɒmbɪən, -'lʌm-/ کلمبیایی

Comoros /kə'mɔ:rəʊz/ کومور

Comoran /kə'mɔ:rən/ کوموری

Congo /'kɒŋgəʊ/ کنگو

Congolese /ˌkɒŋgəʊ'li:z/ کنگویی

Costa Rica /ˌkɒstə 'ri:kə/ کستاریکا

Costa Rican /ˌkɒstə 'ri:kən/ کستاریکایی

Croatia /krəʊ'eɪʃɪə/ کرُواسی

Croatian /krəʊ'eɪʃɪən/ کرُواتی، کرواسیایی، (مربوط به) کرُواسی

Cuba /'kju:bə/ کوبا

Cuban /'kju:bən/ کوبایی

Cyprus /'saɪprəs/ قبرس

Cypriot /'sɪprɪət/ قبرسی

Czech Republic /ˌtʃek rɪ'pʌblɪk/ جمهوریِ چک

Czech /tʃek/ چک

Czechoslovakia /ˌtʃekəʊsləˈvækɪə/ چکوسلواکی
Czechoslovak /ˌtʃekəˈsləʊvæk/ چکوسلواکیایی
Denmark /ˈdenmɑːk/ دانمارک
Danish /ˈdeɪnɪʃ/ دانمارکی
Djibouti /dʒɪˈbuːtɪ/ جیبوتی
Djiboutian /dʒɪˈbuːtɪən/ جیبوتیایی
Dominica /ˌdɒmɪˈniːkə, dəˈmɪnɪkə/ دومینیکا
Dominican /ˌdɒmɪˈniːkən/ دومینیکایی
Dominican Republic /dəˈmɪnɪkən rɪˈpʌblɪk/ جمهوریِ دومینیکن
Dominican /dəˈmɪnɪkən/ دومینیکنی
Ecuador /ˈekwədɔː(r)/ اکوادور
Ecuadorian /ˌekwəˈdɔːrɪən/ اکوادوری
Egypt /ˈiːdʒɪpt/ مصر
Egyptian /ɪˈdʒɪpʃn/ مصری
El Salvador /el ˈsælvədɔː(r)/ السالوادور
Salvadorian /ˌsælvəˈdɔːrɪən/ السالوادوری
England /ˈɪŋɡlənd/ انگلستان، انگلیس
English /ˈɪŋɡlɪʃ/ انگلیسی
Equatorial Guinea /ˌekwətɔːrɪəl ˈɡɪnɪ/ گینهٔ استوایی
Equatorial Guinean /ˌekwətɔːrɪəl ˈɡɪnɪən/ (مربوط به) گینهٔ استوایی
Estonia /eˈstəʊnɪə/ استونی
Estonian /eˈstəʊnɪən/ استونیایی
Ethiopia /ˌiːθɪˈəʊpɪə/ اتیوپی، حبشه
Ethiopian /ˌiːθɪˈəʊpɪən/ اتیوپیایی، حبشی
Europe /ˈjʊərəp/ اروپا
European /ˌjʊərəˈpɪən/ اروپایی
Far East, the /ˌfɑːr ˈiːst/ خاورِ دور
Far Eastern /ˌfɑːr ˈiːstən/ (مربوط به) خاور دور
Federation of Saint Christopher and Nevis /fedəˌreɪʃən əv sənt ˌkrɪstəfə ən ˈniːvɪs/ = St Kitts فدراسیونِ سنت کریستوفر و نیویس
Kittsian /ˈkɪtsɪən/ کیتْسی
Nevisian /nəˈvɪʒən/ نیویسی
Fiji /ˌfiːˈdʒiː, ˈfiːdʒiː/ فیجی
Fijian /ˌfiːˈdʒiːən, ˈfiːdʒiːən/ فیجایی
Finland /ˈfɪnlənd/ فنلاند
Finnish /ˈfɪnɪʃ/ فنلاندی

Formosa /fɔːˈməʊsə/ = Taiwan تایوان، (جزیرهٔ) فرمز، چینِ ملی
Taiwanese /ˌtaɪwəˈniːz/ تایوانی
France /frɑːns, (US) fræns/ فرانسه
French /frentʃ/ فرانسوی، (مربوط به) فرانسه
Gabon /ɡæˈbɒn, (US) -ˈbəʊn/ گابن
Gabonese /ˌɡæbəˈniːz/ گابنی
Gambia /ˈɡæmbɪə/ گامبیا
Gambian /ˈɡæmbɪən/ گامبیایی
Georgia /ˈdʒɔːdʒə, ˈdʒɔːdʒɪə/ گرجستان
Georgian /ˈdʒɔːdʒən, ˈdʒɔːdʒɪən/ گرجی
Germany, (Federal Republic of) /ˌfedərəl rɪˌpʌblɪk əv ˈdʒɜːmənɪ/ آلمان، جمهوریِ فدرالِ آلمان
German /ˈdʒɜːmən/ آلمانی
Ghana /ˈɡɑːnə/ غَنا
Ghanaian /ɡɑːˈneɪən/ (مربوط به) غَنا، غَنایی
Gibraltar /dʒɪˈbrɔːltə(r)/ جبل‌الطارق
Gibraltarian /ˌdʒɪbrɔːlˈteərɪən/ جبل‌الطارقی، (مربوط به) جبل‌الطارق
Great Britain /ˌɡreɪt ˈbrɪtn/ بریتانیای کبیر
British /ˈbrɪtɪʃ/ بریتانیایی، انگلیسی
Greece /ɡriːs/ یونان
Greek /ɡriːk/ یونانی
Greenland /ˈɡriːnlənd, -lænd/ گروئنلند
Greenlandic /ɡriːnˈlændɪk/ گروئنلندی
Grenada /ɡrɪˈneɪdə/ گرانادا
Grenadian /ɡrɪˈneɪdɪən/ گرانادایی
Guatemala /ˌɡwɑːtəˈmɑːlə/ گواتمالا
Guatemalan /ˌɡwɑːtəˈmɑːlən/ گواتمالایی
Guinea /ˈɡɪnɪ/ گینه
Guinean /ˈɡɪnɪən/ گینه‌ای
Guinea-Bissau /ˌɡɪnɪ bɪˈsaʊ/ گینهٔ بیسائو
Guinea-Bissauan /ˌɡɪnɪ bɪˈsaʊən/ گینه-بیسائویی
Guyana /ɡaɪˈænə/ جمهوریِ گویان، (در قدیم) گویانِ بریتانیا
Guyanese /ˌɡaɪəˈniːz/ گویانی
Haiti /ˈheɪtɪ/ هائیتی
Haitian /ˈheɪʃɪən, -ʃən/ هائیتیایی
Holland /ˈhɒlənd/ = Netherlands هلند
Dutch /dʌtʃ/ هلندی

Honduras /hɒn'djʊərəs, (US) -'dʊə-/ هندوراس

Honduran /hɒn'djʊərən, (US) -'dʊə-/ هندوراسی

Hong Kong /ˌhɒŋ 'kɒŋ/ هنگ‌کنگ

Hungary /'hʌŋgərɪ/ مجارستان

Hungarian /hʌŋ'geərɪən/ (مربوط به) مجارستان، مجاری، مجارستانی

Iberia /aɪ'bɪərɪə/ شبه‌جزیرهٔ ایبری (= اسپانیا و پرتغال)

Iberian /aɪ'bɪərɪən/ ایبریایی

Iceland /'aɪslənd/ ایسلند

Icelandic /aɪs'lændɪk/ ایسلندی

India /'ɪndɪə/ هند، هندوستان

Indian /'ɪndɪən/ هندی

Indonesia /ˌɪndə'ni:zɪə, -ʒə, (US) -ʒə, -ʃə/ اندونزی

Indonesian /ˌɪndə'ni:zɪən, -ʒən, (US) -ʒən, -ʃən/ اندونزیایی

Iran /ɪ'rɑ:n/ ایران

Iranian /ɪ'reɪnɪən/ ایرانی

Iraq /ɪ'rɑ:k/ عراق

Iraqi /ɪ'rɑ:kɪ/ عراقی

Ireland, (Republic of) /'aɪələnd/ (جمهوریِ) ایرلند

Irish /'aɪərɪʃ/ ایرلندی

Israel /'ɪzreɪl/ اسرائیل

Israeli /ɪz'reɪlɪ/ اسرائیلی

Italy /'ɪtəlɪ/ ایتالیا

Italian /ɪ'tælɪən/ ایتالیایی

Ivory Coast /ˌaɪvərɪ 'kəʊst/ ساحلِ عاج

Ivorian /aɪ'vɔ:rɪən/ (مربوط به) ساحلِ عاج

Jamaica /dʒə'meɪkə/ جامائیکا

Jamaican /dʒə'meɪkən/ جامائیکایی

Japan /dʒə'pæn/ ژاپن

Japanese /ˌdʒæpə'ni:z/ ژاپنی

Java /'dʒɑ:və/ جاوه

Javanese /ˌdʒɑ:və'ni:z/ جاوه‌ای

Jordan /'dʒɔ:dn/ اردُن

Jordanian /dʒɔ:'deɪnɪən/ اردُنی

Kampuchea /ˌkæmpʊ'tʃi:ə/ کامبوج

Kampuchean /ˌkæmpʊ'tʃi:ən/ کامبوجی

Kashmir /kæʃ'mɪə(r), 'kæʃmɪə(r)/ کشمیر

Kashmiri /ˌkæʃ'mɪərɪ/ کشمیری

Katar /'kʌtɑ:(r)/ = Qatar

Katari /kæ'tɑ:rɪ/ = Qatari

Kazakhstan /kəzɑ:k'stɑ:n/ قزاقستان

Kazakh /kə'zɑ:k/ قزاق

Kenya /'kenjə, 'ki:-/ کنیا

Kenyan /'kenjən, 'ki:-/ کنیایی

Kirgyzstan /kɪrgɪ'stɑ:n/ = Kyrgyzstan

Korea /kə'rɪə/ کره

Korean /kə'rɪən/ کره‌ای

Kuwait /kʊ'weɪt, (US) -'waɪt/ کویت

Kuwaiti /kʊ'weɪtɪ, (US) -'waɪtɪ/ کویتی

Kyrgyzstan /ˌkɪəgɪ'stɑ:n/ قرقیزستان

Kyrgyzstani /ˌkɪəgɪ'stɑ:nɪ/ قرقیز، قرقیزی

Kyrgyz /kɪə'gɪz/ قرقیز، قرقیزی

Laos /'laʊs, 'lɑ:ɒs/ لائوس

Laotian /'laʊʃɪən, 'lɑ:ɒʃn/ لائوسی

Latvia /'lætvɪə/ لِتونی، لائویا

Latvian /'lætvɪən/ لِتونیایی، لائویایی

Lebanon /'lebənən/ لبنان

Lebanese /ˌlebə'ni:z/ لبنانی

Lesotho /lə'su:tu:/ لسوتو

Sotho /'su:tu:/ سوتویی

Liberia /laɪ'bɪərɪə/ لیبریا

Liberian /laɪ'bɪərɪən/ لیبریایی

Libya /'lɪbɪə/ لیبی

Libyan /'lɪbɪən/ لیبیایی

Liechtenstein /'lɪktənstaɪn/ لیختن‌اشتاین

Liechtenstein /'lɪktənstaɪn/ (مربوط به) لیختن‌اشتاین

Lithuania /ˌlɪθju'eɪnɪə, (US) ˌlɪθʊ-/ لیتوانی

Lithuanian /ˌlɪθju'eɪnɪən, ˌlɪθʊ-/ لیتوانیایی

Luxemburg /'lʌksəmbɜ:g/ لوکزامبورگ

Luxemburg /'lʌksəmbɜ:g/ لوکزامبورگی، (مربوط به) لوکزامبورگ

Macedonia /ˌmæsɪ'dəʊnɪə/ مقدونیه

Macedonian /ˌmæsɪ'dəʊnɪən/ مقدونی

Madagascar /ˌmædə'gæskə(r)/ مالاگاسی، ماداگاسکار

Madagaskan /ˌmædə'gæskən/ ماداگاسکاری

Malagasy /ˌmælə'gæsɪ/ مالاگاسیایی

Malawi /məˈlɑːwɪ/ مالاوی
Malawian /məˈlɑːwɪən/ مالاویایی
Malaya /məˈleɪə/ ۱. (شبهِجزیرهٔ) مالایا ۲. مالزی، مالزیا
Malay /məˈleɪ/ ۱. (مربوط به) مالایا، مالایایی ۲. (مربوط به) مالزیا، (مربوط به) مالزی، مالزیایی
Malaysia /məˈleɪzɪə, (US) -ˈleɪʒə/ مالزی
Malaysian /məˈleɪzɪən, (US) -ˈleɪʒn/ مالزیایی
Maldives /ˈmɔːldiːvz/ مالدیو
Maldivian /mɔːlˈdɪvɪən/ مالدیوی
Mali /ˈmɑːlɪ/ مالی
Malian /ˈmɑːlɪən/ (مربوط به) مالی، مالیایی
Malta /ˈmɔːltə/ مالت
Maltese /ˌmɔːlˈtiːz/ مالتی
Marshall Islands /ˈmɑːʃəl aɪləndz/ جزایرِ مارشال
Marshallese /mɑːʃəˈliːz/ (مربوط به) جزایرِ مارشال
Mauritania /ˌmɒrɪˈteɪnɪə, (US) ˌmɔːr-/ موریتانی
Mauritanian /ˌmɒrɪˈteɪnɪən, (US) ˌmɔːr-/ موریتانیایی
Mauritius /məˈrɪʃəs, (US) mɔː-/ جزیرهٔ موریس
Mauritian /məˈrɪʃn, (US) mɔː-/ موریسی
Mediterranean, the /ˌmedɪtəˈreɪnɪən/ دریای مدیترانه
Mediterranean /ˌmedɪtəˈreɪnɪən/ مدیترانه‌ای
Melanesia /ˌmeləˈniːzɪə, (US) -ˈniːʒə, -ˈniːʃə/ ملانزی
Melanesian /ˌmeləˈniːzɪən, (US) -ˈniːʒn, -ˈniːʃn/ ملانزیایی
Mexico /ˈmeksɪkəʊ/ مکزیک
Mexican /ˈmeksɪkən/ مکزیکی
Micronesia /ˌmaɪkrəʊˈniːzɪə, (US) -ˈniːʒə, -ˈniːʃə/ میکرونزی
Micronesian /ˌmaɪkrəʊˈniːzɪən, (US) -ˈniːʒən, -ˈniːʃn/ (مربوط به) میکرونزی، میکرونزیایی
Middle East, the /ˌmɪdl ˈiːst/ خاورمیانه
Middle Eastern /ˌmɪdl ˈiːstən/ خاورمیانه‌ای، (مربوط به) خاورمیانه
Moldavia /mɒlˈdeɪvɪə/ مولداوی
Moldavian /mɒlˈdeɪvɪən/ مولداویایی
Moldova /mɒlˈdəʊvə/ = Moldavia
Moldovan /mɒlˈdəʊvən/ = Moldavian
Monaco /ˈmɒnəkəʊ, məˈnɑːkəʊ/ موناکو
Monacan /mɒˈnɑːkən/ = Monegasque
Monegasque /ˌmɒnəˈgæsk/ موناکویی، (مربوط به) موناکو
Mongolia /mɒŋˈgəʊlɪə/ مغولستان
Mongolian /mɒŋˈgəʊlɪən/ مغولی
Mongol /ˈmɒŋgəl/ مغولی، مغول
Montserrat /ˌmɒntsəˈræt/ مونتسرات
Montserratian /ˌmɒntsəˈreɪʃn/ مونتسراتی
Morocco /məˈrɒkəʊ/ مراکش، مغرب
Moroccan /məˈrɒkən/ مراکشی، (مربوط به) مراکش، (مربوط به) مغرب
Mozambique /ˌməʊzæmˈbiːk, -zəm-/ موزامبیک
Mozambican /ˌməʊzæmˈbiːkən, -zəm-/ موزامبیکی
Myanmar /ˌmjænˈmɑː(r)/ = Burma میانمار، برمه
Myanmar /ˌmjænˈmɑː(r)/ (مربوط به)میانمار، میانماری
Burmese /ˌbɜːˈmiːz/ برمه‌ای
Namibia /nəˈmɪbɪə/ نامیبیا
Namibian /nəˈmɪbɪən/ نامیبیایی
Nauru /naʊˈruː, nɑːˈuːruː/ نائورو
Nauruan /naʊˈruːən, nɑːˈuːruːən/ نائورویی
Nepal /nɪˈpɔːl/ نپال
Nepalese /ˌnepəˈliːz/ نپالی
Netherlands, the /ˈneðələndz/ هلند
Dutch /dʌtʃ/ هلندی
New Zealand /ˌnjuː ˈziːlənd, (US) ˌnuː/ زلاند نو، نیوزیلند
New Zealand /ˌnjuː ˈziːlənd, (US) ˌnuː/ (مربوط به) زلاند نو، زلاندنوی، (مربوط به) نیوزیلند، نیوزیلندی
Nicaragua /ˌnɪkəˈrægjʊə, (US) -ˈrɑːgwə/ نیکاراگوئه، نیکاراگوآ
Nicaraguan /ˌnɪkəˈrægjʊən, (US) -ˈrɑːgwən/ (مربوط به) نیکاراگوئه، نیکاراگوآیی
Niger /niːˈʒeə(r), ˈnaɪdʒə(r)/ نیجر
Nigerien /niːˈʒeərɪən/ نیجری
Nigeria /naɪˈdʒɪərɪə/ نیجریه
Nigerian /naɪˈdʒɪərɪən/ نیجریه‌ای

Northern Ireland /ˌnɔːðən ˈaɪələnd/ ایرلندِ شمالی
Northern Irish /ˌnɔːðən ˈaɪərɪʃ/ (مربوط به) ایرلندِ شمالی
North Korea /ˌnɔːθ kəˈrɪə/ کرهٔ شمالی
North Korean /ˌnɔːθ kəˈrɪən/ (مربوط به) کرهٔ شمالی
Norway /ˈnɔːweɪ/ نروژ
Norwegian /nɔːˈwiːdʒən/ نروژی
Oman /əʊˈmɑːn/ عمّان
Omani /əʊˈmɑːnɪ/ عمّانی
Pacific, the /pəˈsɪfɪk/ اقیانوسِ آرام
Pacific /pəˈsɪfɪk/ (مربوط به) اقیانوسِ آرام
Pakistan /ˌpɑːkɪˈstɑːn, (US) ˈpækɪstæn/ پاکستان
Pakistani /ˌpɑːkɪˈstɑːnɪ, (US) ˌpækɪˈstænɪ/ پاکستانی
Palestine /ˈpælɪstaɪn, -lə-/ فلسطین
Palestinian /ˌpælɪˈstɪnɪən, -lə-/ فلسطینی
Panama /ˈpænəmɑː, pænəˈmɑː/ پاناما
Panamanian /ˌpænəˈmeɪnɪən/ پانامایی
Papua New Guinea /ˌpæpʊə njuː ˈgɪnɪ/ پاپوا گینهٔ نو
Papuan /ˈpæpʊən/ پاپوایی
Paraguay /ˈpærəgwaɪ/ پاراگوئه
Paraguayan /ˌpærəˈgwaɪən/ پاراگوایی
Persia /ˈpɜːʃə, -ʒə, (US) ˈpɜːrʒə/ = Iran ایران
Persian /ˈpɜːʃn, -ʒn, (US) ˈpɜːrʒn/ ۱. ایرانی، (مربوط به) ایران ۲. (مربوط به) پارس، پارسی
Peru /pəˈruː/ پرو
Peruvian /pəˈruːvɪən/ پرویی
Philippines, the /ˈfɪlɪpiːnz/ فیلیپین، مجمع‌الجزایر فیلیپین
Philippine /ˈfɪlɪpiːn/ فیلیپینی
Filipino /ˌfɪlɪˈpiːnəʊ/ فیلیپینی
Poland /ˈpəʊlənd/ لهستان
Polish /ˈpəʊlɪʃ/ لهستانی، (مربوط به) لهستان
Polynesia /ˌpɒlɪˈniːzɪə, (US) ˌpɑːləˈniːʒə/ پلی‌نزی
Polynesian /ˌpɒlɪˈniːzɪən, (US) ˌpɑːləˈniːʒən/ پلی‌نزیایی
Portugal /ˈpɔːtʃʊgl/ پرتغال
Portuguese /ˌpɔːtʃʊˈgiːz/ پرتغالی
Puerto Rico /ˌpwɜːtəʊ ˈriːkəʊ/ پورتوریکو
Puerto Rican /ˌpwɜːtəʊ ˈriːkən/ پورتوریکویی
Qatar /ˈkʌtɑː(r)/ قطر
Qatari /kæˈtɑːrɪ/ قطری
Romania /ruːˈmeɪnɪə/ رومانی
Romanian /ruːˈmeɪnɪən/ رومانیایی
Russia /ˈrʌʃə/ روسیه
Russian /ˈrʌʃn/ روسی، روس
Rwanda /rʊˈændə, (US) rʊˈwɑːndə/ روآندا
Rwandan /rʊˈændən, (US) rʊˈwɑːndən/ روآندایی
Saharan Arab Democratic Republic /səˌhɑːrən ˌærəb deməˌkrætɪk rɪˈpʌblɪk/ جمهوریِ دموکراتیکِ عربیِ صحرا
Saint Lucia /sənt ˈluːʃə/ = St Lucia سنت لوسیا
Saint Lucian /sənt ˈluːʃən/ = St Lucian سنت لوسیایی
Samoa /səˈməʊə/ = Western Samoa ساموا
Samoan /səˈməʊən/ ساموایی
San Marino /ˌsæn məˈriːnəʊ/ سان‌مارینو
San Marinese /ˌsæn mærɪˈniːz/ سان‌مارینویی
São Tomé and Principe /ˌsaʊn təˌmeɪ ənd ˈprɪnsɪpəɪ/ سائوتومه و پرنسیپ
São Toméan /ˌsaʊn təˈmeɪən/ سائوتومه‌ای
Saudi Arabia /ˌsaʊdɪ əˈreɪbɪə/ عربستانِ سعودی
Saudi /ˈsaʊdɪ/ سعودی
Saudi Arabian /ˌsaʊdɪ əˈreɪbɪən/ (مربوط به) عربستانِ سعودی، سعودی
Scotland /ˈskɒtlənd/ اسکاتلند
Scottish /ˈskɒtɪʃ/ اسکاتلندی
Scotch /skɒtʃ/ اسکاتلندی
Scots /skɒts/ اسکاتلندی
Senegal /ˌsenɪˈgɔːl/ سنگال
Senegalese /ˌsenɪgəˈliːz/ سنگالی
Seychelles, the /seɪˈʃelz/ سیشل
Seychellois /seɪʃelˈwɑː/ سیشلی
Siam /saɪˈæm/ = Thailand سیام
Siamese /ˌsaɪəˈmiːz/ سیامی، تایلندی
Sierra Leone /sɪˌerə lɪˈəʊn/ سیرالئون
Sierra Leonean /sɪˌerə lɪˈəʊnɪən/ سیرالئونی

Singapore /ˌsɪŋəˈpɔː(r), ˌsɪŋg-/ سنگاپور
Singaporean /ˌsɪŋəˈpɔːrɪən, ˌsɪŋg-/ سنگاپوری
Slovakia /sləʊˈvækɪə, -ˈvɑː-/ = Slovak Republic اسلوواکی
Slovak /ˈsləʊvæk/ اسلوواک، اسلوواکیایی
Slovak Republic /ˌsləʊvæk rɪˈpʌblɪk/ جمهوریِ اسلوواکی
Slovak /ˈsləʊvæk/ اسلوواک، اسلوواکیایی
Slovenia /sləʊˈviːnɪə/ = The Republic of Slovenia اسلوونی، اسلوونیا
Slovenian /sləʊˈviːnɪən/ اسلوونیایی
Solomon Islands /ˈsɒləmən aɪləndz/ جزایرِ سلیمان
Somalia /səˈmɑːlɪə, səʊ-/ سومالی
Somali /səˈmɑːlɪ, səʊ-/ سومالیایی
South Africa /ˌsaʊθ ˈæfrɪkə/ آفریقای جنوبی
South African /ˌsaʊθ ˈæfrɪkən/ (مربوط به) آفریقای جنوبی
South Korea /ˌsaʊθ kəˈrɪə/ کرهٔ جنوبی
South Korean /ˌsaʊθ kəˈrɪən/ (مربوط به) کرهٔ جنوبی
Soviet Union, the /ˌsəʊvɪət ˈjuːnɪən, ˌsɒvɪət/ = Union of Soviet Socialist Republics (در گذشته) اتحادِ شوروی
Soviet /ˈsəʊvɪət, ˈsɒv-/ شوروی
Spain /speɪn/ اسپانیا
Spanish /ˈspænɪʃ/ اسپانیایی، (مربوط به) اسپانیا
Sri Lanka /ˌsriː ˈlæŋkə, ˌʃriː/ سری‌لانکا
Sri Lankan /ˌsriː ˈlæŋkən, ˌʃriː/ سری‌لانکایی
Sudan /suːˈdɑːn, -ˈdæn/ سودان
Sudanese /ˌsuːdəˈniːz/ سودانی
Sumatra /sʊˈmɑːtrə/ سوماترا
Sumatran /sʊˈmɑːtrən/ سوماترایی
Surinam /ˌsʊərɪˈnæm/ سورینام
Surinamese /sʊərɪnæˈmiːz/ سورینامی
Swaziland /ˈswɑːzɪlænd/ سوآزیلند
Swazi /ˈswɑːzɪ/ سوآزی، سوآزیلندی
Sweden /ˈswiːdn/ سوئد
Swedish /ˈswiːdɪʃ/ سوئدی
Switzerland /ˈswɪtsələnd/ سوئیس
Swiss /swɪs/ سوئیسی
Syria /ˈsɪrɪə/ سوریه
Syrian /ˈsɪrɪən/ سوری، سوریه‌ای
Tahiti /tɑːˈhiːtɪ, tə-/ تاهیتی
Tahitian /tɑːˈhiːʃn, tə-/ تاهیتیایی
Taiwan /ˌtaɪˈwɑːn/ تایوان
Taiwanese /ˌtaɪwəˈniːz/ تایوانی
Tajikistan /tədʒɪkɪˈstɑːn/ تاجیکستان
Tajik /təˈdʒɪk/ تاجیک، تاجیکی
Tanzania /ˌtænzəˈniːə/ تانزانیا
Tanzanian /ˌtænzəˈniːən/ تانزانیایی
Thailand /ˈtaɪlænd, -lənd/ تایلند
Thai /taɪ/ تایلندی
Tibet /tɪˈbet/ تبّت
Tibetan /tɪˈbetən/ تبّتی
Timor, East /ˌiːst ˈtiːmɔː(r)/ تیمور
Timorese /ˌtiːmɔːˈriːz/ تیموری
Togo /ˈtəʊgəʊ/ توگو
Togolese /ˌtəʊgəˈliːz/ توگویی
Tonga /ˈtɒŋə, ˈtɒŋgə/ تونگا
Tongan /ˈtɒŋən, ˈtɒŋgən/ تونگایی
Trinidad and Tobago /ˌtrɪnɪdæd ən təˈbeɪgəʊ/ ترینیداد و توباگو
Trinidadian /ˌtrɪnɪˈdædɪən/ ترینیدادی
Tobagan /təˈbeɪgən/ توباگویی
Tobagonian /ˌtəʊbəˈgəʊnɪən/ توباگویی
Tunisia /tjuːˈnɪzɪə, (US) tuːˈnɪʒə/ تونس
Tunisian /tjuːˈnɪzɪən, (US) tuːˈnɪʒən/ تونسی
Turkey /ˈtɜːkɪ/ ترکیه
Turkish /ˈtɜːkɪʃ/ ترکیه‌ای؛ ترک
Turkmenistan /ˌtɜːkmenɪˈstɑːn/ ترکمنستان
Turkmen /ˈtɜːkmən, -men/ ترکمن، ترکمنی
Uganda /juːˈgændə/ اوگاندا
Ugandan /juːˈgændən/ اوگاندایی
Ukraine /juːˈkreɪn/ اوکراین
Ukrainian /juːˈkreɪnɪən/ اوکراینی
Union of Soviet Socialist Republics, the /ˌjuːnɪən əv ˌsəʊvɪət ˌsəʊʃəlɪst rɪˈpʌblɪks/ (در گذشته) اتحادِ جماهیرِ شورویِ سوسیالیستی
Soviet /ˈsəʊvɪət, ˈsɒv-/ شوروی

United Arab Emirates /ju:ˌnaɪtɪd ˌærəb ˈemɪrɪts/ اماراتِ متحدهٔ عربی

Emirian /eˈmɪəriən/ اماراتی، (مربوط به) اماراتِ متحدهٔ عربی

United Kingdom /ju:ˌnaɪtɪd ˈkɪŋdəm/ = The United Kingdom of Great Britain and Northern Ireland بریتانیای کبیر، بریتانیا (= نامِ رسمیِ این کشور «پادشاهیِ متحدِ بریتانیای کبیر و ایرلندِ شمالی» است، ولی این نام در فارسی رایج نیست و معمولاً از لفظِ بریتانیای کبیر یا بریتانیا استفاده می‌شود.)

British /ˈbrɪtɪʃ/ بریتانیایی، انگلیسی

United States of America, the /ju:ˌnaɪtɪd ˌsteɪts əv əˈmerɪkə/ ایالاتِ متحدهٔ آمریکا، ایالاتِ متحده، آمریکا

American /əˈmerɪkən/ آمریکایی

Uruguay /ˈjʊərəgwaɪ/ اوروگوئه

Uruguayan /ˌjʊərəˈgwaɪən/ اروگوئه‌ای

Uzbekistan /ˌʊzbekɪˈstɑ:n, ˌʌz-/ ازبکستان

Uzbek /ˈʊzbek, ˈʌz-/ ازبک، ازبکی

Vanuatu /ˌvænʊˈɑ:tu:, (US) ˌvænwɑ:ˈtu:/ = The Republic of Vanuatu (جمهوریِ) وانواتو

Vanuatuan /ˌvænʊˈɑ:tʊən, (US) ˌvænwɑ:ˈtu:ən/ وانواتویی

Vatican City /ˌvætɪkən ˈsɪtɪ/ = The State of the Vatican City واتیکان، شهرِ واتیکان

Venezuela /ˌvenɪˈzweɪlə/ ونزوئلا

Venezuelan /ˌvenɪˈzweɪlən/ ونزوئلایی

Vietnam /ˌvjetˈnæm, (US) -ˈnɑ:m/ ویتنام

Vietnamese /ˌvjetnəˈmi:z/ ویتنامی

Wales /weɪlz/ وِیلز، وِلز

Welsh /welʃ/ وِیلزی، وِلزی

Western Samoa /ˌwestən səˈməʊə/ ساموا

Samoan /səˈməʊən/ ساموایی

West Indies /ˌwest ˈɪndɪz/ هندِ غربی

West Indian /ˌwest ˈɪndɪən/ (مربوط به) جزایرِ هندِ غربی

Yemen Republic /ˌjemən rɪˈpʌblɪk/ جمهوریِ یمن

Yemeni /ˈjemənɪ/ یمنی

Yugoslavia /ˌju:gəʊˈslɑ:vɪə/ یوگسلاوی

Yugoslavian /ˌju:gəʊˈslɑ:vɪən/ (مربوط به) یوگسلاوی، یوگسلاویایی

Yugoslav /ˈju:gəʊslɑ:v/ = Yugoslavian

Zaire /zɑ:ˈi:ə(r), zaɪˈɪə(r)/ = Congo زئیر

Zairean /zaɪˈɪərɪən, zɑ:-/ = Congolese زئیری

Zambia /ˈzæmbɪə/ زامبیا

Zambian /ˈzæmbɪən/ زامبیایی

Zimbabwe /zɪmˈbɑ:bwɪ, -weɪ/ زیمبابوه

Zimbabwean /zɪmˈbɑ:bwɪən, -weɪn/ زیمبابوه‌ای

Affixes and combining forms

وندها و عناصرِ وندیِ رایج در انگلیسی

الف) پیشوندها و عناصرِ پیشوندی

a-^{1} /ə/ پیشوندِ سازندهٔ: ۱. قید از اسم؛ (کهنه، ادبی) معمولاً به معنای «در، به، روی» < *abed, ashore* > ۲. قید از فعل؛ معمولاً به معنای «در حالتِ» < *asleep, ablaze* > ۳. قید از اسمِ فعل؛ به معنای «در حالِ» < *a-running, a-singing* >

a-^{2} /eɪ, æ, ə/ پیشوندِ منفی‌سازِ اسم یا صفت < *atheist, amoral, atypical* >

aero- /eərəʊ, eərə/ عنصرِ پیشونديِ وصفی یا اسمی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «هوا، هواپیما» < *aerodynamic, aerospace* >

Afro- /æfrəʊ/ عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «آفریقا» < *Afro-American, Afro-Asian* >

after- /ɑːftə(r), (US) æf-/ عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «پس، بعد» < *after-sales* >

agro- /ægrəʊ/ **also agri-** /ægrɪ/ عنصرِ پیشونديِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ رسانندهٔ معنای «کشاورزی» < *agro-industry, agriculturalist* >

all- /ɔːl/ عنصرِ پیشونديِ سازندهٔ صفت؛ به معنای «تمام» < *all-wool dress, all-night party* >

ambi- /æmbɪ/ عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً به معنای «دو، ذو» < *ambiguity, ambidextrous* >

an- /ən, æn/ صورتِ دیگرِ **a-^{2}** با کاربردِ محدودِ قبل از مصوت < *anarchy* >

Anglo- /æŋgləʊ/ (گاه با حرفِ کوچک) عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «انگلستان» < *anglophile, Anglo-American* >

ante- /æntɪ/ عنصرِ پیشونديِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «پیش، جلو» < *ante-room, antenatal, antedate* >

anthropo- /ænθrəpəʊ, -pə/ عنصرِ پیشونديِ وصفی یا اسمی؛ (تخصصی) رسانندهٔ معنای «انسان» < *anthropoid, anthropology* >

anti- /æntɪ, (US) æntaɪ, æntɪ/ **also ant-** /ænt/ ۱. پیشوندِ وصفی یا اسمی؛ معمولاً برابرِ ضدِّ...، ـستیز، پادـ < *antibiotic, anti-Semite, antibody* > ۲. پیشوندِ اسمی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «به جای» < *anti-hero* >

arch- /ɑːtʃ, ɑːk/ پیشوندِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «سر، رئیس؛ اصلی» < *archbishop, archetype; archenemy* >

astro- /æstrəʊ, æstrə/ عنصرِ پیشونديِ اسمی؛ به معنای «ستاره» < *astrology* >

audio- /ɔːdɪəʊ/ عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «شنیداری» < *audio-frequency, audio-lingual* >

Austro- /ɒstrəʊ, (US) ɔː-, ɒ-/ عنصرِ پیشونديِ وصفی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «استرالیا» < *Austro-Malayan* > ۲. «اتریش» < *Austro-Italian* >

auto- /ɔːtəʊ, ɔːtə/ عنصرِ پیشونديِ اسمی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «خود» < *autobiography, autocrat* >

be- /bɪ/ پیشوندِ سازندهٔ: ۱. فعلِ متعدی از فعلِ لازم < *besmear, bemoan* > ۲. فعل از اسم یا صفت < *befriend, belittle* >

bi- /baɪ/ پیشوندِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ معمولاً

برابرِ: ۱. هر دو... یک بار < bi-monthly > ۲. دو بار در... < biennial > ۳. دو ...ـه < bilingual > ۴. دو ...ـی < bi-labial >

biblio- /bɪblɪəʊ, bɪblɪə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «کتاب» < bibliophile >

bio- /baɪəʊ, baɪə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً به معنای «زندگی، زیست، موجوداتِ زنده» < biography, biology, biochemistry >

by-, bye- /baɪ/ پیشوندِ اسمی یا فعلی؛ معمولاً به معنای «فرعی، جنبی» < by-product, by-pass >

cardio- /kɑːdɪəʊ, kɑːdɪə/ also **cardi-** /kɑːdɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (پزشکی) رسانندهٔ معنای «قلب» < cardiography >

centi- /sentɪ/ also **cent-** /sent/ عنصرِ پیشوندیِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً به معنای: ۱. «صد» < centenary > ۲. (در سیستمِ متریک) «یک صدم» < centimetre >

chron(o)- /krɒnəʊ, krɒnə/ also **chron-** /krɒn/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «تاریخ، زمان» < chronometer, chronological >

cine- /sɪnɪ/ (به‌ویژه در بریتانیا) عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «فیلم؛ سینما» < cinecamera, cinematographic >

circum- /sɜːkəm/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی، یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «دور، اطراف، دورتادور» < circumlocution, circumlocutory, circumnavigate >

co- /kəʊ/ پیشوندِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «هم» < coeducation, collateral, coexist >

col- /kəl, kɒl/ صورتِ دیگرِ con- با کاربردِ محدودِ قبل از l < collaborate >

com- /kəm, kɒm/ صورتِ دیگرِ con- با کاربردِ محدودِ قبل از b، m، p < combination, compassion >

con- /kən, kɒn/ پیشوندِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنایی در مایهٔ «هم» < congress, connective, conspire >

contra- /kɒntrə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا فعلی؛ معمولاً برابرِ: ۱. ضدِّ...، خلافِ...، مقابلِ... < contraceptive, contradict > ۲. (موسیقی) کُنتر- < contrabassoon >

cor- /kə, kɒ, (US) kə, kɔː, kɑː/ صورتِ دیگرِ con- با کاربردِ محدودِ قبل از r < correlate >

counter- /kaʊntə(r)/ عنصرِ پیشوندیِ سازندهٔ اسم، فعل، صفت یا قید؛ معمولاً برابرِ ضدِّ...، متقابل، پاد- < counter-attack, counterfeit, counter-productive, counter-clockwise >

cross- /krɒs, (US) krɔːs/ عنصرِ پیشوندیِ سازندهٔ اسم، فعل، صفت یا قید؛ رسانندهٔ معنایی در مایهٔ «سرتاسر، میان، در عرض، تمام» < cross-reference, cross-check, cross-cultural >

crypto- /krɪptəʊ, krɪptə/ عنصرِ پیشوندیِ سازندهٔ اسم؛ (رسمی) برابرِ پنهان، مخفی، نهانی < crypto-fascist, cryptogram >

de- /diː, dɪ/ < defrost > پیشوندِ منفی‌سازِ فعلی

deca- /dekə/ also **dec-** /dek/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «دَه» < decametre >

deci- /desɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (در سیستمِ متریک) به معنای «یک دهم، عُشر» < decilitre >

demi- /demɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ معمولاً برابرِ نیمه- < demigod >

derm- /dɜːm/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ (پزشکی) به معنای «پوست» < dermatitis >

di- /daɪ, dɪ/ پیشوندِ اسمی؛ به معنای «دو» < dichotomy, dioxide >

dia- /daɪə/ پیشوندِ سازندهٔ اسم؛ رسانندهٔ معنایی در مایهٔ «از طریقِ، به واسطهٔ؛ از میانِ» < diagram; diaphragm >

dis- /dɪs/ < dishonest, disable > پیشوندِ منفی‌ساز

em- /em, ɪm/ صورتِ دیگرِ en- با کاربردِ محدودِ قبل از b، m، p < embittered >

en- /en, ɪn/ پیشوندِ سازندهٔ فعل از اسم، صفت یا فعل < endanger, enlarge, encode >

equi- /ekwɪ, iːkwɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنایی در مایهٔ «مساوی، برابر» < equilateral, equilibrium >

Euro- /jʊərəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «اروپا» < Euro-American, Europarliament >

ex- /eks/ پیشوندِ اسمی؛ معمولاً برابرِ: ۱. سابق، پیشین، گذشته < ex-president > ۲. بیرون از ...، برون ــ < exogamy, expatriate >

extra- /ekstrə/ عنصرِ پیشوندیِ وصفی؛ معمولاً برابر: ۱. بیرون از، فراتر از، فرا ــ، برون ــ، ماورای < extraterritorial > ۲. (محاوره) بیش از حد، بسیار، فوق‌العاده، فوق ... < extra-dry >

fore- /fɔ:(r)/ پیشوندِ اسمی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «قبل، پیش، جلو» < forewarn, forelegs >

foster- /fɒstə(r), (US) fɔ:-, fɑ:-/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ معمولاً برابرِ رضاعی < foster-brother >

Franco- /fræŋkəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «فرانسه» < Francophile, Franco-Belgian >

geo- /dʒi:əʊ, dʒɪə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «زمین، سطحِ زمین» < geocentric, geologist >

Greco-, Graeco- /gri:kəʊ, grekəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «یونان» < Grecophile, Graeco-Roman >

gyn- /gaɪn/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (تخصصی، به‌ویژه پزشکی) رسانندهٔ معنایی در مایهٔ: ۱. «زنان» < gynaecology > ۲. «تخمدان»؛ (گیاه‌شناسی) «مادگی» < gynophore >

haemo- /hi:mə, hemə/ صورتِ بریتانیاییِ hemo- < haemolite >

he- /hi:/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «نر» < he-goat, he-man >

hecto- /hektəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «صد» < hectometre >

hemo-, haemo- /hi:mə, hemə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ (پزشکی) رسانندهٔ معنای «خون» < hemoglobin, hemophiliac, hemolyze >

hetero- /hetərəʊ, -rə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «متفاوت، متضاد، دیگر» < heterogeneity, heterosexual, heterodyne >

homo- /həʊməʊ, hɒmə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ (رسمی، تخصصی) رسانندهٔ معنای «هم» < homophone, homoeopathy >

hydro- /haɪdrəʊ, haɪdrə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «آب؛ هیدروژن» < hydroelectricity, hydropathic; hydrogenate >

hyper- /haɪpə(r)/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «بیش از حد، فوق‌العاده» < hypertension, hypersensitive, hyperventilate >

hypo- /haɪpəʊ, haɪpə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ (تخصصی) به معنای: ۱. «کمتر از حدِّ معمول، خیلی کم» < hypothermia > ۲. «زیر، پایین» < hypodermic >

il- /ɪ/ صورتِ دیگرِ **in-[1]** با کاربردِ محدودِ قبل از **l** < illogical >

im-[1] /ɪm/ صورتِ دیگرِ **in-[2]** با کاربردِ محدودِ قبل از **b، m، p** < imprint, imperial >

im-[2] /ɪm/ صورتِ دیگرِ **in-[1]** با کاربردِ محدودِ قبل از **b، m، p** < impossible >

in-[1] /ɪn/ also **il-, im-, ir-** پیشوندِ نفیِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً برابرِ غیر ــ، بی ــ، عدمِ ... < insensitive, inattention >

in-[2] /ɪn/ پیشوندِ سازندهٔ اسم یا فعل از فعل؛ رسانندهٔ معنای «در، روی» < intake, imprint >

in-[3] /ɪn/ پیشوندِ سازندهٔ فعل از اسم < inflame, imperil >

Indo- /ɪndəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «هند» < Indo-Pakistan border >

infra- /ɪnfrə/ عنصرِ پیشوندیِ وصفی؛ (تخصصی) معمولاً به معنای «زیر، پایین، مادون؛ ماورای» < infra-red >

intra- /ɪntrə/ also **intro-** /ɪntrə/ پیشوندِ وصفی؛ (رسمی، تخصصی) رسانندهٔ معنای «درون، داخل، توی» < intravenous, intramuscular, introspect >

inter- /ɪntə(r)/ پیشوندِ فعلی، اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «بین، میان؛ متقابل» < interdepartmental; interdependence > ۲. «به هم، با هم» < interconnect, interlink >

ir- /ɪ/ صورتِ دیگرِ **in-[1]** با کاربردِ محدودِ قبل از **r** < irregular >

iso- /aɪsəʊ, aɪsə/ عنصرِ پیشوندیِ وصفی، اسمی یا فعلی؛ (تخصصی) گاه برابرِ هم ــ، بــا ... یکسان، با ... مساوی < isometric, isobar, isolate >

Italo- /ɪtæləʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «ایتالیا» < Italo-Austrian border >

macro- /mækrəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (تخصصی) به معنای «کلان، ماکرو، در مقیاسِ بزرگ» < macroeconomics, macrobiotic >

mal- /mæl/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «بد، غلط، سوء» < malformed >

matri- /meɪtrɪ, mætrɪ/ عنصرِ پیشوندیِ وصفی یا اسمی؛ رسانندهٔ معنای «زن؛ مادر» < matriarchal, matricide >

mega- /megə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ به معنای: ۱. «یک میلیون» < megahertz > ۲. (محاوره) «غول‌آسا، بسیار بزرگ» < megalomania, megascopic >

meta- /metə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی ۱. (تخصصی) گاه برابرِ ماورای ...، مابعدِ ...، فرا ـ < metalanguage, metabolize > ۲. رسانندهٔ معنای «تغییر، استحاله» < metabolic, metamorphosis >

micro- /maɪkrəʊ, maɪkrə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (تخصصی) معمولاً به معنای «ریز، خُرد، میکرو» < microcomputer, micro-electronic >

milli- /mɪlɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ (در سیستمِ متریک) به معنای «یک هزارم» < millilitre >

mid- /mɪd/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «میان، وسط، نیمهٔ» < midnight, mid-life, midmost >

mis- /mɪs/ پیشوندِ فعلی، اسمی یا وصفی ۱. معمولاً رسانندهٔ معنای «اشتباه، غلط، بد، سوء» < misunderstand, misappropriation, misbegotten > ۲. گاه برابرِ عدمِ ...، بی ـ < mistrust >

mini- /mɪnɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ (محاوره) رسانندهٔ معنای «کوچک، مینی» < mini-bar >

mono- /mɒnəʊ, mɒnə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «یک، تک» < monopoly, monolingual >

multi- /mʌltɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «تعدد، چندگانگی»، گاه برابرِ چند ـ < multiplicity, multifamily, multiply >

neo- /niːəʊ, niːə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً برابرِ نئو ـ، ... مدرن، ... جدید، ... نو < neonazi, neoclassical >

neuro- /njʊərə, (US) nʊərə/ also **neur-** /njʊər, (US) nʊər/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (پزشکی) به معنای «اعصاب، سیستمِ عصبی» < neurosurgery, neurotic >

non- /nɒn/ پیشوندِ منفی‌سازِ اسم یا صفت؛ معمولاً برابرِ غیر ـ؛ نا ـ؛ عدمِ ...؛ بدونِ ...؛ بی ـ < non-alphabetical; non-attendance; non-stop >

omni- /ɒmnɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «همه، کل» < omnipresence, omnivorous >

ortho- /ɔːθə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً به معنای «صحیح، درست؛ استاندارد، پذیرفته» < orthography; orthodox >

osteo- /ɒstɪəʊ, ɒstɪə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ (پزشکی) به معنای «استخوان» < osteo-arthritis >

out- /aʊt/ ۱. پیشوندِ سازندهٔ فعلِ متعدی از فعل یا اسم؛ معمولاً به معنای «بیشتر از؛ فراتر از» < out-live; out-fight > ۲. پیشوندِ اسمی؛ معمولاً به معنای «دور؛ بیرون» < out-house; outlying area > ۳. پیشوندِ سازندهٔ اسم، صفت یا قید از فعل؛ معمولاً به معنای «دور از؛ بی‌پرده» < out-burst; outspokenly >

over- /əʊvə(r)/ ۱. پیشوندِ سازندهٔ اسم، فعل، صفت یا قید از اسم؛ معمولاً به معنای «بالای؛ ورای؛ سراسرِ؛ بیرون از» < overcoat; overbalance; overarm; overboard > ۲. پیشوندِ فعلی، اسمی یا وصفی؛ معمولاً به معنای «بیش از حد، خیلی، بیش از اندازه» < overgeneralize, overemphasis, overbearing >

paleo-, palaeo- /pælɪəʊ, (US) peɪlɪəʊ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (تخصصی) به معنای «بسیار قدیمی، مربوط به ماقبلِ تاریخ، باستانی، کهن» < paleography, palaeolithic >

pan- /pæn/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (نیز با حرفِ بزرگ) رسانندهٔ معنای «همه، کل» < panacea, Pan-African >

para- /pærə/ پیشوندِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ پیرا ـ < parapsychology, paramedic >

patri- /peɪtrɪ, pætrɪ/ عنصرِ پیشوندیِ وصفی یا اسمی؛ رسانندهٔ معنای «مرد؛ پدر» < patriarchal, patricide >

penta- /pentə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «پنج» < pentagon, pentathlon >

phono- /fɒnəʊ, fɒnə/ *also* **phon-** /fən, fɒn/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (تخصصی) به معنای «آوا، صدا؛ صوت؛ گفتار» < phonograph, phonic >

photo- /fəʊtəʊ, fəʊtə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. (فنی) «نور» < photocell, photoelectric > ۲. «عکس» < photographer, photogenic >

physio- /fɪzɪəʊ, fɪzɪə/ *also* **physi-** /fɪzɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. (تخصصی) «طبیعت، موجوداتِ زنده» < physiology > ۲. «جسم، بدن، فیزیک، طبیعت» < physiotherapy, physiognomy >

poly- /pɒlɪ/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «چندگانگی، تعدد» < polygamy, polyglot >

post- /pəʊst/ پیشوندِ اسمی، فعلی، وصفی یا قیدی؛ اغلب رسانندهٔ معنای «بعدِ، ورای» < post-modernism, postdate, postnatal, post-haste >

pre- /pri:/ پیشوندِ فعلی، اسمی یا وصفی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «قبل، پیش» < prearrange, precedence, pre-cast >

pro- /prəʊ/ پیشوندِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «طرفدار، حامی» < pro-life, progovernment > ۲. (تخصصی) «نائب، قائم‌مقام؛ جانشین» < pro-vice-chancellor; pronoun >

proto- /prəʊtəʊ, prəʊtə/ *also* **prot-** /prəʊt/ عنصرِ پیشوندیِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ (تخصصی) به معنای «نخستین، آغازین؛ اصلی؛ ازلی» < prototype >

pseudo- /sju:dəʊ, (US) su:-/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ (تخصصی، به طعنه) معمولاً برابرِ شبهِ ...، ـ‌نما، ـ‌مآب < pseudonym, pseudo-intellectual >

psycho- /saɪkəʊ, saɪkə/ *also* **psych-** /saɪk/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «روان، ذهن» < psychologist, psychosomatic, psychoanalyse >

quadri- /kwɒdrɪ/ *also* **quadru-** /kwɒdrʊ/, **quadr-** /kwɒdr/ عنصرِ پیشوندیِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ رسانندهٔ معنای «چهار» < quadrilateral; quadruped >

quasi- /kwɑ:zɪ, kweɪzaɪ, kweɪsaɪ/ پیشوندِ وصفی یا اسمی ۱. رسانندهٔ معنای «به گونه‌ای، کمابیش، تقریباً» < quasi-official > ۲. (به طعنه) معمولاً برابرِ شبهِ ...، ـ‌نما، ـ‌مآب < quasi-scientific >

re- /ri:/ پیشوندِ فعلی؛ رسانندهٔ معنای «دوباره، مجدداً»؛ گاه برابرِ باز ـ < rewrite, reunite >

retro- /retrəʊ, retrə/ پیشوندِ وصفی، اسمی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «عقب، پس، گذشته، به سمتِ عقب» < retroactive, retrospect, retrogress >

self- /self/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «خود» < self-awareness, self-appointed, self-destruct >

semi- /semɪ/ پیشوندِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً برابرِ: ۱. نیمه ـ، نیم ـ < semicircle, semi-detached > ۲. دو بار در ...، ـ‌ای دو بار < semiweekly >

she- /ʃi:/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی؛ معمولاً برابرِ ماده ـ، ... ماده < she-goat, she-devil >

socio- /səʊsɪəʊ, -sɪə, -ʃɪəʊ, -ʃɪə/ عنصرِ پیشوندیِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «اجتماع، جامعه» < sociology, sociocultural >

step- /step/ پیشوندِ اسمی؛ (در روابطِ خانوادگی) معمولاً برابرِ نا ـ، ـ‌خوانده < stepfather, stepchild >

sub- /sʌb/ پیشوندِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً برابرِ: ۱. زیر ـ < subsoil > ۲. خرده ـ < subculture > ۳. نیمه ـ < subtropical > ۴. ... فرعی < subcontract > ۵. شبهِ ... < sub-Victorian villas >

super- /su:pə(r), sju:-/ ۱. پیشوندِ فعلی یا اسمی؛ رسانندهٔ معنای «روی، بالای» < superimpose, superstructure > ۲. پیشوندِ وصفی؛ معمولاً برابرِ اَبَر ـ، ماورای ...، فوقِ ... < superhuman, supernatural > ۳. پیشوندِ وصفی؛

به معنای «خیلی، بسیار» < *super-intelligent* >
۴. پیشوندِ اسمی؛ به معنای «فوق‌العاده، قوی، بزرگ» < *super-absorbent, superstore* >

sym- /sɪm/ صورتِ دیگرِ **-syn** با کاربردِ محدودِ قبل از **b، m، p** < *sympathy* >

syn- /sɪn/ پیشوندِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «هم» < *synonymy, synchronic, synthesize* >

techno- /teknə/ عنصرِ پیشونديِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «تکنولوژی، فن» < *technocrat* >

tele- /telɪ/ عنصرِ پیشونديِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ معمولاً رسانندهٔ معنای: ۱. «دور» < *telescope, telegenic, telephone* > ۲. «تلویزیون» < *teleplay, telethon* >

theo- /θɪə/ also **the-** /θiː/ عنصرِ پیشونديِ اسمی؛ (تخصصی) رسانندهٔ معنای «خدا، خدایان» < *theosophy, theology* >

thermo- /θɜːməʊ, θɜːmə/ also **therm-** /θɜːm/ عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «حرارت، گرما» < *thermocouple, thermionic* >

trans- /træns, trænz/ پیشوندِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «سرتاسر، سراسر» < *trans-Siberian, transatlantic* > ۲. «فرا، ورای، فوقِ» < *transcendental* > ۳. «تغییر، دگرگونی» < *transform, transducer* >

tri- /traɪ/ پیشوندِ اسمی یا وصفی؛ رسانندهٔ معنای «سه» < *triangle, trilingual* >

ultra- /ʌltrə/ عنصرِ پیشونديِ وصفی یا اسمی ۱. (تخصصی) معمولاً برابرِ ماورای ...، مافوقِ ...، فرا ـ < *ultraviolet, ultrasound* > ۲. (محاوره) به معنای «بیش از حد، به شدت، فوق‌العاده» < *ultra-conservative* >

un- /ʌn/ پیشوندِ منفی‌سازِ اسمی، وصفی یا فعلی < *untruth, unable, undo, unmask* >

under- /ʌndə(r)/ پیشوندِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «زیرِ، پایینِ، کمتر از» < *undergrowth, underripe, underestimate* >

uni- /juːnɪ/ عنصرِ پیشونديِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای «یک، تک» < *unicorn, unitarian, unify* >

up- /ʌp/ پیشوندِ اسمی، وصفی یا فعلی؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «ارتقاء، اعتلا» < *upgrade* > ۲. «به طرفِ بالا، به طرفِ مبدأ» < *upriver, uphill* >

vice- /vaɪs/ عنصرِ پیشونديِ اسمی یا وصفی؛ برابرِ قائم‌مقام، جانشین؛ نایب، معاونِ < *vice-chairman, viceregal* >

ب) پسوندها و عناصرِ پسوندی

-able, -ible /əbl/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. صفت از اسم < knowledgeable, responsible > ۲. صفت از فعل < washable, reducible >

-ade /eɪd/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. اسم از اسم؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «نوشیدنی» < lemonade > ۲. اسمِ مصدر از فعل < blockade >

-age /ɪdʒ/ پسوندِ سازندهٔ اسمِ مصدر یا حاصلِ مصدر از فعل یا اسم < breakage, postage >

-al /(ə)l/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. صفتِ نسبی از اسم < coastal, magical > ۲. اسمِ مصدر از فعل < arrival >

-an /(ə)n/ **also -ean, -ian** پسوندِ سازندهٔ: ۱. اسم یا صفتِ نسبی از اسمِ خاص < American, Lutheran > ۲. اسم از اسم؛ معمولاً برابرِ ـدان، ـنویس، متخصصِ ... < historian, optician >

-ance, -ence /(ə)ns/ پسوندِ سازندهٔ اسمِ مصدر از فعل < appearance, confidence >

-ancy, -ency /(ə)nsɪ/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم، صفت یا فعل؛ رسانندهٔ معنای «وضعیت یا حالتی خاص» < hesitancy, presidency >

-ant, -ent /(ə)nt/ پسوندِ سازندهٔ اسم یا صفت از فعل؛ معمولاً برابرِ ـگار، ـگر، ـبخش، ـمند، یا ـ، ـنده < servant, pleasant, significant >

-ar /ə(r), ɑ:(r)/ ۱. صورتِ دیگری از پسوندِ فاعلیِ -er < beggar > ۲. پسوندِ سازندهٔ صفتِ نسبی از اسم < muscular, molecular >

-archy /əkɪ, ɑ:kɪ/ پسوندِ اسمی؛ رسانندهٔ معنای «حکومت، رژیم» < monarchy >

-arian /eərɪən/ پسوندِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ ۱. معمولاً رسانندهٔ معنای «پیرو، هوادار» < vegetarian > ۲. معمولاً برابرِ شاغل به ...، ـچی، ـدار < librarian >

-ary /(ə)rɪ/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. صفت یا اسم از اسم؛ رسانندهٔ نوعی نسبت < planetary, customary > ۲. اسم از فعل < functionary, commentary >

-ate /ət, eɪt/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. صفت از اسم < affectionate, passionate > ۲. اسم از اسم < directorate, doctorate > ۳. فعل < activate > ۴. اسم؛ (شیمی) به معنای «نمکِ حاصل‌شده از اسید» < phosphate, nitrate >

-ation /eɪʃən/ **also -ition, -ion, -sion, -tion, -xion** پسوندِ سازندهٔ اسمِ مصدر از فعل < examination, combination >

-ative /ətɪv/ پسوندِ سازندهٔ صفت از فعل < talkative, imaginative, illustrative >

-bound /baʊnd/ عنصرِ پسوندیِ سازندهٔ صفت ۱. معمولاً برابرِ گرفتارِ ...، مانده در ...، ـگیر < desk-bound, strikebound > ۲. رسانندهٔ معنای «جهتِ حرکت»؛ اغلب برابرِ راهیِ ...، عازمِ ... < North-bound, Paris-bound >

-cide /saɪd/ **also -icide** عنصرِ پسوندیِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ: ۱. ـکُشی < patricide > ۲. ـکُش < insecticide >

-cracy /krəsɪ/ عنصرِ پسوندیِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ حکومتِ ...، ـسالاری، رژیمِ ... < democracy, meritocracy >

-crat /kræt/ **also -ocrat** عنصرِ پسوندیِ سازندهٔ اسم؛ به معنای «طرفدارِ حکومتی خاص»؛ گاه برابرِ ـکرات، ـسالار < democrat, technocrat >

-cy /sɪ/ پسوندِ سازندهٔ حاصلِ مصدر از صفت یا اسم < privacy, accuracy, infancy >

-d /d, t/ صورتِ دیگرِ **-ed** با کاربردِ محدودِ بعد از **e** < baked >

-dom /dəm/ پسوندِ سازندهٔ اسم ۱. با معنای مصدری < freedom, boredom > ۲. رسانندهٔ معنای «منصب، مقام» < dukedom > ۳. به معنای «قلمروِ حاکمیت، حیطهٔ فرمانروایی» < kingdom > ۴. (محاوره) رسانندهٔ معنای «گروه، طبقه» < officialdom >

-ean /ɪən/ صورتِ دیگرِ **-an** < Mozartean >

-ed /d, ɪd, t/ ۱. پسوندِ فعلی، سازندهٔ زمانِ گذشته و اسمِ مفعول یا صفتِ مفعولی < I wanted, I have wanted > ۲. پسوندِ سازندهٔ صفت از اسم؛ معمولاً برابرِ ـدار، باـ، دارای ... < bearded, talented >

-ee /iː/ ۱. پسوندِ فعلی؛ سازندهٔ اسم با معنای مفعولی < employee, addressee > ۲. پسوندِ سازندهٔ اسم از صفت، فعل یا اسم در معنای: الف) «مالکیت» < mortgagee, patentee > ب) «انجام‌دهندهٔ عملی خاص» < absentee, refugee >

-eer /ɪə(r)/ پسوندِ اسمی، سازندهٔ اسم در معنای فاعلی < auctioneer, mountaineer >

-en /(ə)n/ پسوندِ سازنده: ۱. صفت از اسم < golden > ۲. فعل از صفت < blacken >

-ence /(ə)ns/ صورتِ دیگرِ **-ance** < existence, occurrence >

-ency /(ə)nsɪ/ صورتِ دیگرِ **-ancy** < tendency >

-ent /(ə)nt/ صورتِ دیگرِ **-ant** < resident >

-er¹ /ə(r)/ پسوندِ وصفی یا قیدی، سازندهٔ صورتِ تفضیلی < hotter, faster >

-er² /ə(r)/ پسوندِ سازنده: ۱. اسمِ فاعل از فعل؛ معمولاً برابرِ ـنده، ـکار، ـگر < worker, dancer > ۲. اسم از اسم؛ اغلب برابرِ اهلِ ... ؛ ـدان، ـشناس < Londoner; geographer, astronomer >

-ery /(ə)rɪ/ **also -ry** پسوندِ سازندهٔ: ۱. اسمِ مکان از اسم یا فعل < fishery, bakery > ۲. اسم با معنای مصدری از اسم، صفت یا فعل < pottery, bravery, cookery > ۳. اسمِ جنس از اسم؛ گاه برابرِ ـآلات < machinery, finery >

-ese /iːz/ پسوندِ سازنده: ۱. اسم یا صفتِ نسبی از اسمِ خاص < Milanese > ۲. اسم از اسم؛ معمولاً رسانندهٔ معنای «زبانِ صنف یا گروهی خاص» < journalese, officialese >

-esque /esk/ پسوندِ سازندهٔ صفت از اسم؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «شیوه یا سبکی خاص» < Kafkaesque > ۲. «شباهت و همانندی»؛ معمولاً برابرِ مانندِ ... ، بسانِ ... ، مثلِ ... < statuesque >

-ess /es, ɪs/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم؛ رسانندهٔ معنای «تأنیث» < lioness, waitress >

-est /ɪst/ پسوندِ وصفی یا قیدی، سازندهٔ صورتِ عالی < coldest, fastest >

-ette /et/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم؛ رسانندهٔ معنای: ۱. «تصغیر» < kitchenette > ۲. «مصنوعی بودن» < leatherette, flannelette > ۳. «تأنیث» < usherette >

-ey /ɪ/ صورتِ دیگرِ **-y¹** که به ویژه بعد از **y** به‌کار می رود < clayey >

-fashion /fæʃən/ پسوندِ قیدی؛ معمولاً برابرِ ـمانند، ـوار < Indian-fashion >

-fold /fəʊld/ پسوندِ سازندهٔ صفت یا قید از عدد؛ معمولاً برابرِ ـبرابر، ـلا، ـبخشی < tenfold >

-free /friː/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ صفت یا قید؛ معمولاً برابرِ بدونِ ... ، بی ـ < fat-free, trouble-free >

-friendly /frendlɪ/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ صفت؛ گاه برابرِ ـپسند < user-friendly >

-ful¹ /fʊl/ پسوندِ سازندهٔ صفت در معنای فاعلی از اسم یا فعل < eventful, painful, forgetful >

-ful² /fʊl/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم از اسم؛ معمولاً برابرِ به اندازهٔ ... ، ... پر از < spoonful >

-fy /faɪ/ صورتِ دیگرِ **-ify**

-gamy /gəmɪ/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ (تخصصی) معمولاً برابرِ ـهمسری < monogamy >

-genarian /dʒəneərɪən/ عنصرِ پسونديِ اسمی یا وصفی؛ به معنای «در دههٔ ... از عمرِ خود» < octogenarian >

-gon /gən, gɒn/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ ـگوش، ـگوشه، ـضلعی < tetragon >

-head /hed/ عنصرِ پسونديِ اسمی؛ به معنای «سر؛ سرچشمه» < pit-head; fountain-head >

-high /haɪ/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ صفت؛ معمولاً برابرِ به ارتفاعِ ... ، به بلندیِ ... < chest-high, 7000 metre-high >

-hood /hʊd/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم یا صفت ۱. در معنای مصدری < manhood, falsehood > ۲. برابرِ جامعهٔ ... ، جماعتِ ... < priesthood >

-i /ɪ/ پسوندِ سازندهٔ اسم یا صفتِ نسبی از اسمِ خاص، به ویژه اسمِ کشورهای آسیایی < Pakistani, Nepali >

-ial /ɪəl/ صورتِ دیگرِ **-al** در معنای (۱) < managerial >

-ian /ɪən/ صورتِ دیگرِ **-an** < Dickensian >

-ible /əbəl/ صورتِ دیگرِ **-able** < irreversible >

-ibility /əbɪləti/ صورتِ دیگرِ **-ability** < invincibility >

-ic /ɪk/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. اسم یا صفت از اسم < alcoholic, academic, Vedic, bisyllabic, electronic > ۲. صفت از افعالِ مختوم به **-y** < specific, horrific >

-ician /ɪʃən/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ متخصصِ ... < beautician, technician >

-icide /ɪsaɪd/ صورتِ دیگرِ **-cide** < insecticide >

-ics /ɪks/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ ـشناسی، علمِ ...؛ فنِ ... < linguistics; mechanics >

-ide /aɪd/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ (شیمی) رسانندهٔ معنای «ترکیب» < sulphide, chloride >

-iform /ɪfɔ:m/ پسوندِ وصفی؛ (تخصصی) معمولاً برابرِ به شکلِ ...، مانندِ ...، ـشکل < cruciform >

-ify /ɪfaɪ/ *also* **-fy** پسوندِ سازندهٔ فعل از اسم یا صفت < purify, clarify >

-in /ɪn/ عنصرِ پسوندیِ فعلی؛ رسانندهٔ معنای «فعالیتِ دسته‌جمعی» < sit-in, teach-in >

-ine /aɪn/ پسوندِ سازندهٔ صفت؛ (تخصصی، به‌ویژه رسمی) معمولاً برابرِ مربوط به ...، مانندِ ...، ـمانند < equine, crystalline >

-ing /ɪŋ/ پسوندِ فعلی سازندهٔ: ۱. وجهِ وصفیِ فاعلی < dancing > ۲. اسمِ فعل < swimming, painting > ۳. اسم؛ به معنای «موادی که برای ساختنِ چیزی خاص به‌کار می‌رود» < shirting >

-ion /ən/ صورتِ دیگرِ **-ation** < election >

-ise /aɪz/ صورتِ دیگرِ **-ize**

-ish /ɪʃ/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. اسم یا صفتِ نسبی از اسم؛ معمولاً برابرِ اهلِ ...، ـی < Turkish > ۲. صفت از اسم؛ (اغلب با بارِ منفی) معمولاً برابرِ مثلِ ... ـها، ـانه < childish, foolish > ۳. صفت از صفت یا عدد؛ معمولاً برابرِ نسبتاً ...، تقریباً ...، در حدودِ ... < youngish, eightish >

-ism /ɪzəm/ پسوندِ سازندهٔ حاصلِ مصدر < Buddhism, witticism, heroism, alcoholism >

-ist /ɪst/ پسوندِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ گاه برابرِ: ۱. ـگرا، طرفدارِ ...، پیروِ ... < rightist, Nationalist, Buddhist > ۲. ـشناس؛ ـنویس؛ ـکار؛ ـچی؛ نوازندهٔ ... < linguist; novelist; publicist; guitarist >

-ite /aɪt/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسمِ خاص؛ (اغلب با بارِ منفی) معمولاً برابرِ: ۱. طرفدارِ ...، هواخواهِ ... < Reaganite, Labourite > ۲. اهلِ ...، ـنشین < Brooklynite, Israelite >

-ition صورتِ دیگرِ **-ation**

-itis /aɪtɪs/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ رسانندهٔ معنای: ۱. (پزشکی) «بیماری، التهاب» < tonsillitis > ۲. (محاوره، شوخی) «علاقهٔ بیمارگونه به چیزی» < televisionitis >

-itude /ɪtju:d, (US) ɪtu:d/ *also* **-tude** پسوندِ سازندهٔ اسم < exactitude, certitude >

-ity /ɪti/ *also* **-ty** پسوندِ سازندهٔ اسم از صفت < regularity, stupidity >

-ive /ɪv/ پسوندِ سازندهٔ اسم یا صفت از فعل با معنای فاعلی < detective, explosive, adoptive >

-ize, -ise /aɪz/ (به‌ویژه در انگلیسیِ بریتانیایی) پسوندِ سازندهٔ فعل از اسم یا صفت < modernize, Americanize, sermonize, hospitalize >

-kin /kɪn/ *also* **-kins** /kɪnz/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ (کهنه یا شوخی، محاوره، به‌ویژه در صحبت با کودکان) معمولاً برابرِ مامانی؛ کوچولو < babykin, lambkin >

-latry /lətri/ عنصرِ پسوندیِ سازندهٔ اسم؛ (تخصصی، اغلب با بارِ منفی) معمولاً برابرِ ـپرستی < Mariolatry, idolatry >

-less /lɪs/ پسوندِ سازندهٔ صفت از اسم؛ معمولاً برابرِ بی ـ، بدونِ ...؛ ـناپذیر < childless, harmless; tireless >

-let /lɪt/ پسوندِ سازندهٔ صورتِ مصغرِ اسم؛ معمولاً برابرِ: ۱. بچّه ...، ـچه، نیمچه ـ < piglet, booklet, starlet > ۲. (بیشتر در موردِ جواهرـآلات) ـبند < armlet, bracelet >

-like /laɪk/ پسوندِ سازندهٔ صفت از اسم؛ معمولاً برابرِ مانندِ ...، ـانه، ـوار < childlike, ladylike >

-ling /lɪŋ/ پسوندِ سازندهٔ صورتِ مصغرِ اسم

۱. معمولاً با بارِ معناییِ مثبت < *duckling, princeling* > ۲. معمولاً با بارِ معناییِ منفی < *hireling, underling* >

-logist /lədʒɪst/ صورتِ دیگرِ **-ologist**

-log /lɒg/ **US** = **-logue**

-logue /lɒg/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ رسانندهٔ معنای «گفتن، روایت»؛ گاه برابرِ ـگویی < *monologue, travelogue* >

-logy /lədʒɪ/ < *genealogy* > صورتِ دیگرِ **-ology**

-ly /lɪ/ پسوندِ سازنده: ۱. قید از صفت < *cleverly, financially* > ۲. صفت از اسم < *queenly, hourly* >

-man /mən/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ اهلِ ...، ـی < *Irishman, countryman, businessman* >

-mania /meɪnɪə/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ جنونِ ... < *nymphomania* >

-manship /mənʃɪp/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ فنِ ...، هنرِ ... < *seamanship, horsemanship* >

-meter /mi:tə(r), mɪtə(r)/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ ـسنج، ـشمار < *altimeter, thermometer* >

-monger /mʌŋgə(r), (US) mɑ:ŋ-, mʌŋ-/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ: ۱. ـفروش، ـچی < *fishmonger* > ۲. ـافروز، ـپراکن، ـپرداز < *warmonger, rumourmonger* >

-most /məʊst/ پسوندِ سازندهٔ صفت؛ اغلب برابرِ ـترین < *northernmost, topmost* >

-ness /nɪs/ پسوندِ سازندهٔ اسم از صفت؛ معمولاً رسانندهٔ معنای مصدری < *loudness, sadness* >

-ocracy /ɒkrəsɪ/ صورتِ دیگرِ **-cracy**

-ocrat /əkræt/ صورتِ دیگرِ **-crat**

-oid /ɔɪd/ پسوندِ اسمی یا وصفی؛ معمولاً برابرِ ـمانند، ـوار، ـگونه، ـشکل، شبهِ ... < *humanoid, rhomboid* >

-ologist /ɒlədʒɪst/ *also* **-logist** عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ متخصصِ ...، ـشناس < *biologist, geologist* >

-ology /ɒlədʒɪ/ *also* **-logy** عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ ـشناسی < *geology* >

-or /ə(r)/ صورتِ دیگرِ **-er**² که در بعضی کلمات به‌کار می‌رود < *actor, inventor* >

-osis /əʊsɪs/ پسوندِ سازندهٔ اسم ۱. (پزشکی) معمولاً برابرِ ـرنجوری، ـنژندی < *neurosis* > ۲. رسانندهٔ معنای «وضع یا فرآیندی خاص» < *metamorphosis, hypnosis* >

-ous /əs/ پسوندِ سازندهٔ صفت از اسم؛ معمولاً برابرِ ـمند، ـزا، ـناک، با ـ < *glorious, dangerous* >

-philia /fɪlɪə/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ اغلب برابرِ ـدوستی، ـبازی < *Francophilia, necrophilia* >

-phile /faɪl/ *also* **-phil** /fɪl/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم یا صفت؛ معمولاً برابرِ ـدوست، دوستدارِ ...، هواخواهِ ... < *bibliophile, Anglophile* >

-phobe /fəʊb/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ ضدِّ ...، دشمنِ ...، ـستیز < *Anglophobe* >

-phobia /fəʊbɪə/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ به معنای «نفرت یا ترسِ افراطی از چیزی»؛ معمولاً برابرِ ـهراسی، ـستیزی < *Anglophobia, claustrophobia* >

-phobic /fəʊbɪk/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ صفت؛ (تخصصی) معمولاً برابرِ مبتلا بـه، ـهراس، دچارِ ترس از ... < *claustrophobic* >

-proof /pru:f/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ صفت؛ معمولاً برابرِ ضدِّ ...، ـناپذیر < *soundproof* >

-ry /rɪ/ < *wizardry* > صورتِ دیگرِ **-ery**

-scape /skeɪp/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم؛ به معنای «منظره، چشم‌انداز» < *seascape, landscape* >

-ship /ʃɪp/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم ۱. رسانندهٔ معنای مصدری < *scholarship* > ۲. رسانندهٔ معنای «اعضای گروه یا طبقه‌ای خاص» < *membership* > ۳. (به همراهِ بعضی عناوین) برابرِ جنابِ ...، حضرتِ ...، ... ارجمند < *her Ladyship, his Lordship* >

-sion صورتِ دیگرِ **-ation**

-smith /smɪθ/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ اسم؛ معمولاً برابرِ ـساز، ـکار، ـگر < *gunsmith* >

-some /səm/ پسوندِ سازنده: ۱. صفت از اسم یا فعل؛ معمولاً برابرِ ـآفرین، ـساز، ـبرانگیز، ـآور، ـناک، ـگر، پر ـ، با ـ < *troublesome, meddlesome, quarrelsome* > ۲. اسم

از عـدد؛ معمولاً بـرابـرِ ـنـفره، ـنـفری، ـتـایی < foursome >

-spoken /spəʊkən/ عنصرِ پسونديِ سازندهٔ صفت؛ معمولاً برابرِ ـصحبت، ـزبان < well-spoken >

-ster /stə(r)/ پسوندِ سازندهٔ اسم از اسم یا صفت؛ معمولاً به معنای «دارنـدهٔ کـار یـا ویـژگیِ خاصی» < pollster, youngster >

-tion /ʃən/ صورتِ دیگرِ **-ation**

-tude /tju:d, (US) tu:d/ صورتِ دیگرِ **-itude** < disquietude >

-ty /tɪ/ صورتِ دیگرِ **-ity** < certainty >

-ular /jʊlə(r)/ پسوندِ سازندهٔ صفتِ نسبی < glandular, tubular >

-ule /ju:l/ پسوندِ سازندهٔ اسم؛ (به‌ویژه تخصصی) رسانندهٔ معنای «کوچکی، خردی، ریز بودن» < granule >

-ure /jə(r)/ پسوندِ سازندهٔ اسم از فعل یا اسم؛ معمولاً با معنای مصدری < closure, failure >

-ward /wəd/ پسوندِ سازندهٔ صفت از قید؛ معمولاً برابرِ به سوی ...، به طرفِ ...، در جهتِ ... < backward, homeward >

-wards /wədz/ **also esp US -ward** پسوندِ سازندهٔ قید؛ معمولاً برابـرِ به سوی ...، بـه طرفِ ...، در جهتِ ... < northwards, onwards >

-ware /weə(r)/ عنصرِ پسونديِ اسمی ۱. معمولاً برابرِ ـجات، ـآلات، وسایلِ ...، لوازمِ ... < silverware > ۲. معمولاً برابرِ ظروفِ ... < ovenware > ۳. معمولاً برابرِ ـافزار < software >

-ways /weɪz/ پسوندِ سازندهٔ صفت یا قید از اسم؛ رسانندهٔ معنای «در جهتِ» < lengthways, sideways >

-worthy /wɜ:ðɪ/ عنصرِ پسونديِ وصفی؛ معمولاً برابرِ قـابلِ ...، شـایستهٔ ...، در خـورِ ...، کـه بـه دردِ ... می‌خورد < comment-worthy; road-worthy >

-wright /raɪt/ عنصرِ پسونديِ اسمی؛ گاه برابرِ ـکار، ـساز، ـنویس < wheelwright, playwright >

-xion صورتِ دیگرِ **-ation**

-y[1], -ey /ɪ/ پسوندِ سازندهٔ: ۱. صفت از اسم؛ معمولاً برابرِ پر از ...، پوشیده از ...، ـ ی؛ علاقمند به ...؛ شبیهِ ...، مربوط به ... < dirty, icy; horsy; wintry > ۲. صفت از فعل؛ به معنای «داشتنِ ویژگیِ خاصی»؛ گاه برابرِ ـدار، ـآلود، ـناک < curly, sleepy, sticky >

-y[2] /ɪ/ پسوندِ سازندهٔ اسمِ مصدر از فعل < inquiry, expiry >

۱۷. نکته‌های کاربردی

در جای‌جای این فرهنگ اطلاعاتی تحتِ عنوانِ «نکتهٔ کاربردی» آورده شده است. این اطلاعات (که عیناً از منابعِ درجهٔ اولِ این فرهنگ نقل شده‌اند) دربارهٔ کلمات یا عباراتی است که هر چند به یک حوزهٔ معنایی تعلق دارند و لذا معانی‌شان بسیار به هم نزدیک است، با اینهمه، کاربردشان با هم فرق دارد؛ مثلِ **child** ، **baby** ، **infant** ، **toddler** ، **teenager** ، **kid** ، **adolescent** ، **youth** و **young people**. بدیهی است که این قبیل اطلاعات را نمی‌توان زیرِ همهٔ کلمات و عباراتِ هم‌حوزه تکرار کرد. این است که آن‌ها را باید در یک جا و تحتِ عنوانی یگانه به دست داد.

نکته‌های کاربردی توضیح می‌دهند که این قبیل کلمات یا عبارات در چه مواردی و به چه صورت‌هایی به کار می‌روند و در چه جاهایی احتمالاً می‌توانند جانشینِ یکدیگر شوند و در چه جاهایی نمی‌توانند.

۱۶. بخشِ مدخل‌های فرعی

این بخش که بلافاصله پس از بخشِ زیرمدخل‌ها می‌آید، آخرین بخشِ تکمیلی از مدخل‌های واژگانی است و کلاً به یک نوع واحدِ واژگانی به نامِ فعلِ گروهی اختصاص دارد. هر فعلِ گروهی از یک عنصرِ فعلی، یک اداتِ قیدی / حرفِ اضافه‌ای و اختیاراً یک مفعول ساخته شده است؛ مثلِ: **clear** (sth) **up** یا **come before** sb / sth؛ گاه نیز حرفِ اضافه‌ای با آن همراه است؛ مثلِ **close in (on** sb).

افعالِ گروهی، چه به لحاظِ معنا چه به لحاظِ نقشی که در ساختِ جمله ایفا می‌کنند، با عنصرِ فعلیِ خود تفاوت دارند. این است که آن‌ها را به‌عنوانِ مدخلی جداگانه در نظر می‌آورند. ولی از آنجا که افعالِ مزبور به هر حال از عنصرِ فعلیِ خود مشتق شده‌اند و هنوز پیوندِ صرفی و معناییشان با آن عنصر به کلی از میان نرفته است، آن‌ها را فرعِ بر عنصرِ فعلی قلمداد می‌کنند و به عنوانِ مدخلِ فرعی ذیلِ آن می‌آورند.

از طرفِ دیگر، افعالِ گروهی با عباراتِ فعلی (← ۱۵ـالف ـ ۱) نیز تفاوت‌های بنیادی دارند؛ از جمله، یکی این‌که افعالِ گروهی همگی ساختاری متجانس و یکدست دارند که، همان طور که دیدیم، از یک عنصرِ فعلی، یک اداتِ قیدی / حرفِ اضافه‌ای و اختیاراً یک مفعول یا یک حرفِ اضافه تشکیل شده است؛ حال آن‌که ساختارِ عباراتِ فعلی بسیار متنوع و لذا نامتجانس است؛ مثلِ ساختارِ عباراتِ فعلیِ زیر:

keep close for a while
***keep a close eye on** sb*
be close to** sb's **heart
***be close about** sth*

دیگر این‌که معنای افعالِ گروهی، غالباً، هم از معنای عنصرِ فعلیشان فاصله دارد و هم از معنای دیگر عناصرِ سازنده‌شان؛ مثلِ **look up to** sb به معنای «به کسی احترام گذاشتن»؛ حال آن‌که معنای عباراتِ فعلی، همان‌طور که پیش از این هم گفتیم (← ۱۵ الف ۱)، عمدتاً سر جمعِ معانیِ کلماتِ موجود در آن‌ها است؛ مثلِ معنای عباراتِ فعلیِ بالا که به ترتیب عبارتند از «مخفی شدن»؛ «کسی را از نزدیک زیرِ نظر گرفتن»؛ «کسی به چیزی خیلی علاقه داشتن»؛ و «چیزی را مخفی نگاه داشتن».

در این فرهنگ افعالِ گروهی را در مقامِ مدخل‌های فرعی ذیلِ مدخلِ عنصرِ فعلیِ آن‌ها و به ترتیبِ حروفِ الفبا آورده‌ایم (برای نمونه ← مدخلِ **come**).

در خورِ یاد است که در تنظیمِ ساختارِ درونیِ مدخل‌های فرعی، مدخل‌های دستوری و مدخل‌های ارجاعی نیز، در حدِّ لزوم، عیناً از همان راه و روش و ابزار و علائمی بهره برده‌ایم که در بخش‌های ۶ تا ۱۴ در بالا دیدیم.

ب) **اصطلاحات**: برخی دیگر از معانی یا کاربردهای غیرمستقل حکمِ بخشی از کلِ معنای یک ساخت یا یک ترکیب را پیدا کرده‌اند. بدین تعبیر که معنای سرمدخل و معانیِ کلماتِ دیگر در ساخت یا ترکیبِ مزبور چنان در هم آمیخته‌اند که همگی با هم به یک معنای تجزیه‌ناپذیر و یگانه بدل شده‌اند. این قبیل ساخت‌ها با معانیِ تجزیه‌ناپذیر را ما به نـامِ اصـطلاحات در ایـن فرهنگ آورده‌ایم؛ مثلِ:

damn all هیچ، هیچِ هیچ، مطلقاً هیچ

cast a damp over افسرده کردن، دمغ کردن، از دل و دماغ انداختن، ...

پ) **جملات**: نوعِ سوم از معانی و کاربردهای غیرمستقل آن‌هایی هستند که در خـودِ زبـانِ انگلیسی هم فقط در قالبِ یک جملهٔ به‌خصوص از سرمدخل‌ها اراده می‌شوند و نه هنگامی که سرمدخل‌ها را جداگانه و به عنوانِ واحدهای واژگانیِ منفرد در نظر آورند؛ مثلِ:

What's the damage? چقدر شد؟ چقدر آب می‌خورد؟

یا:

Keep it dark! صدایش را درنیاور! نگذار آفتابی شود!

Never darken my door again! دیگر پا به خانهٔ من نگذار!

ت) **ضرب‌المثل‌ها**: چهارمین نوع از معانی یا کاربردهای غیرمستقل آن‌هایی هستند کـه در قالبِ ضرب‌المثل‌ها از سرمدخل اراده می‌شوند. در چنین مواردی نیز کوشیده‌ایم تا بـرای کـلِ ضرب‌المثل معادل یا، به تـعبیرِ دقـیق‌تر، مـابازایـی مـناسب بـه‌دست دهـیم. بـه عـنوانِ مـثال، ضرب‌المثلِ

Look before you leap! (prov)

را به صورتِ: گز نکرده پاره مکن! اول اندیشه وانگهی گفتار! و بی‌گدار به آب مزن! برابرگذاری کرده‌ایم.

ث) **خشکه‌عبارات و تکیه‌کلام‌ها**: برای کلماتِ موجود در تکیه‌کلام‌ها و خشکه‌عبارات نیز نمی‌توان به تنهایی و جدا از کلِ آن خشکه‌عبارات و تکیه‌کلام‌ها معادل‌یابی کرد. پس در ایـن موارد نیز کوشیده‌ایم تا برای کلِ عبارات و تکیه‌کلام‌ها برابرهای مناسب بیاوریم؛ مثلِ:

not at all ... ۲. (در پاسخِ تشکر) قابل نبود، چیزی نیست، خواهش می‌کنم،...

یا:

Damn him! بره گم شه! گورش رو گم کنه!

یا:

Don't mention it! اختیار دارید! خواهش می‌کنم! حرفش را هم نزن!

۲. در قسمتِ معادل‌های فارسی:

الف) (نجارِ) فرنگی‌ساز (← مدخلِ **cabinet-maker**) حاویِ دو معادلِ فارسیِ زیر:

الف ۱) فرنگی‌ساز

الف ۲) نجارِ فرنگی‌ساز

یا:

ب) دار و دسته / فرقه تشکیل دادن (← مدخلِ **cabal**) حاویِ دو معادلِ فارسیِ زیر:

ب ۱) دار و دسته تشکیل دادن

ب ۲) فرقه تشکیل دادن

۱۵. بخشِ زیرمدخل‌ها

این بخش، که گفتیم (← شمارهٔ ۵ در بالا) بخشی تکمیلی است، بلافاصله پس از بخشِ برابرهای سرمدخل می‌آید و خود آمیزهٔ نامتجانسی است از انواعِ جمله‌ها و عبارات و جز آن که با هیچ شیوهٔ الفبایی، معنایی و یا ساختاری نظم‌پذیر نیستند. علتِ وجودیِ این بخشِ نامنظم آن است که برخی واحدهای واژگانی، علاوه بر معناها و کاربردهای مستقل، دارای معانی و کاربردهایی نیز هستند که تنها در متن (نظیرِ جمله، عبارت و جز آن) معادل‌پذیر می‌شوند. ما نیز برای این نوع معانی و کاربردهای غیرمستقل متن‌هایی به شرحِ زیر در نظر گرفته‌ایم و آن معانی و کاربردها را در آن متن‌ها به‌دست داده‌ایم:

الف) عبارات: برخی از معانی و کاربردهای غیرمستقل اساساً محدود به ساخت‌ها یا ترکیب‌های نحویِ مشخص‌اند که ما در اینجا از آن‌ها به نامِ عبارات یاد می‌کنیم و اهمِ آن‌ها بدین قرارند:

الف ۱) **عباراتِ فعلی؛ مثلِ:**

do shopping خرید کردن

الف ۲) **عباراتِ اسمی؛ مثلِ:**

one's daily bread رزق، روزی، معاش

الف ۳) **عباراتِ وصفی؛ مثلِ:**

fresh as a daisy سرحال، قبراق، آماده

الف ۴) **عباراتِ قیدی؛ مثلِ:**

with a dash of pen با یک نیشِ قلم

در خورِ یاد است که معانیِ این نوع عبارات حاصلِ جمعِ معانیِ کلماتِ موجودِ در آن‌ها است.

اگر معادل فعلِ متعدی باشد، کلمهٔ درونِ دو قلاب مفعولِ آن است مثلِ:

bear²... ... ۶. [وزن، بار و غیره] نگه داشتن، تحمل کردن؛ [مسئولیت] تقبل کردن، ...

اگر معادل صفت باشد، کلمهٔ درونِ دو قلاب موصوفِ آن است؛ مثلِ:

beardless ... [شخص] کوسه، بی‌ریش

و اگر معادل اسم باشد، کلمهٔ درونِ دو قلاب مضاف‌الیهِ آن است؛ مثلِ:

bead ... ... ۲. [اشک، عرق] قطره، دانه

۱۳. مثال‌های ترجمه‌نشده

شیوهٔ سومی که باز به منظورِ سهولتِ مراجعه بـه ایـن فـرهنگ از آن استفاده کـرده‌ایـم آوردنِ مثال‌های انگلیسیِ ترجمه‌نشده بلافاصله بعد از معادل‌هایی است که احساس کرده‌ایم قبولِ آن‌ها برای مراجعه‌کننده بدونِ مثال آسان نیست. این قبیل مثال‌ها را در درونِ < > قرار داده‌ایم؛ مثلِ:

back²... ... ۴. پیش، قبل <some few years back>

۱۴. شیوه‌های ایجاز در عرضه

در تدوینِ این فرهنگ کوشیده‌ایم از حجمِ آن تا جایی که امکان داشته است بکاهیم و در فضایی هرچه کمتر اطلاعاتی هرچه بیشتر در اختیار بگذاریم. برای این کار، سعی کرده‌ایم با بهره‌گیری از برخی نشانه‌های قراردادی، نظیرِ دو هلال ( )، نشانهٔ تعلیق ...، نشانهٔ ممیّز /، و شـماری عـلائمِ اختصاری، نظیرِ sb و sth، و تعدادی اصطلاحِ پوششی نظیرِ ***oneself***، ***one***، کسی، چیزی، کاری و خود، تا آنجا که میسر است واحدهای واژگانیِ نزدیک به هم یا معادل‌های فارسیِ هم‌سنخ را در هم ادغام کنیم و آن‌ها را به شکلِ واحدها یا معادل‌هایی چند شقی به شکلِ زیر به دست دهیم.

۱. در قسمتِ واحدهای واژگانیِ انگلیسی:

a) ***demand / want a slice / share of the cake***

حاویِ چهار واحدِ واژگانیِ زیر:

a.1) ***demand a slice of the cake***

a.2) ***want a slice of the cake***

a.3) ***demand a share of the cake***

a.4) ***want a share of the cake***

یا:

b) ***be out of line (with sb / sth)***

حاویِ سه واحدِ واژگانیِ زیر:

b.1) ***be out of line***

b.2) ***be out of line with sb***

b.3) ***be out of line with sth***

علوم: (ریاضی)، (جغرافیا)، (ادبیات)، (پزشکی) و غیره؛
فنون: (کشاورزی)، (حسابداری)، (معماری)، (کامپیوتر) و جز آن؛
هنرها: (موسیقی)، (تئاتر)، (عکاسی)، (رقص) و غیره؛
ورزش: (در تنیس)، (در کریکت)، (شکار)، (فوتبال) و مانندِ این‌ها؛
مکان‌ها: (در دانشگاه)، (در مجلس)، (در اتومبیل)، (روی پارچه) و نظایرِ آن؛
شرایط: (بیانگرِ اجبار و ضرورت)، (بیانگرِ توصیه)، (در مذاکره)، (بیانگرِ اعتراض) و غیره.

ت) اطلاعاتِ کاربردی: کاربردهای عمده‌ای که در این فرهنگ از آن‌ها نام برده‌ایم، از جمله، عبارت‌اند از: (به طعنه)، (به شوخی)، (به تحقیر)، (مجازی) و (به توهین) (برای نمونه ← **big**).

ث) اطلاعاتِ دستوری: مبینِ این‌که معادل‌های پس از آن به شرطی می‌توانند برای سرمدخلِ انگلیسی به‌کار روند که سرمدخلِ مزبور وضعِ دستوریِ خاصی پیدا کرده باشد؛ مثلاً، اگر اسم است، جمع بسته شده باشد (که در آن صورت همین اطلاع را به شکلِ (در جمع) پیش از معادلِ مزبور آورده‌ایم؛ ← مدخلِ **fall[1]**)؛ یا همان اسم در جایگاهِ صفت قرار گرفته باشد و نقشِ وصفی به عهده گرفته باشد (که در این صورت همین اطلاع را به شکلِ (صفت‌گونه) پیش از معادلِ مزبور به دست داده‌ایم؛ باز ← همان مدخلِ **fall[1]**) و مانندِ این‌ها. اطلاعاتِ دستوریِ دیگری که در این فرهنگ با معادل‌ها آورده‌ایم، از جمله، عبارت‌اند از: (با صفت و قید)، (با صفتِ تفضیلی و عالی) و جز این‌ها (برای نمونه ← مدخلِ **far[2]**).

ج) اطلاعاتِ دائرةالمعارفی: این قبیل اطلاعات را هنگامی پس از یک معادل آورده‌ایم که احساس کرده‌ایم معادلِ مزبور و یا سرمدخلِ انگلیسیِ آن برای همهٔ فارسی‌زبانان چنان که باید شناخته‌شده نیست (برای نمونه ← مدخلِ **faun**).

چ) اطلاعاتِ رسم‌الخطی: مبینِ این‌که معادل‌های پس از آن به شرطی می‌توانند برای سرمدخلِ انگلیسی به‌کار روند که سرمدخلِ مزبور با املایی خاص نوشته شده باشد. این قبیل اطلاعات را نیز به صورتِ (با حرفِ بزرگ)، (با حرفِ کوچک) و مانندِ آن به دست داده‌ایم (مثلاً ← مدخلِ **orthodoxy**)

سرانجام، تنها یک نوع از اطلاعاتِ پیرامونی هست که به دلیلِ سرشتِ متفاوت و ممتازش آن را در درونِ دو قلاب به‌دست داده‌ایم؛ و آن اطلاعاتِ بافتاری است؛ به قرارِ زیر:

ح) اطلاعاتِ بافتاری: مبینِ این‌که معادل‌های پس از دو قلاب عمدتاً هنگامی می‌توانند به ازای سرمدخلِ انگلیسی به‌کار روند که با کلمه‌های درونِ دو قلاب، یا نظایرِ آن‌ها، در یک جمله هم‌نشین شده باشند و با آن‌ها رابطهٔ دستوریِ مشخصی برقرار کرده باشند. رابطهٔ دستوریِ مزبور، در کل، از انواعِ زیر است:

اگر معادلَ فعلِ لازم باشد، کلمهٔ درونِ دو قلاب فاعلِ آن است؛ مثلِ:

bear[2]... ... ۱۲. [درخت] بر دادن، میوه دادن

معادل‌ها را همراه با اطلاعاتِ واژگان شناختیِ لازم طوری به دست دهیم که معلوم شود هر معادل در چه کاربردی، چه موقعیتی، چه بافت‌هایی یا در چه گویشی یا سبْکی به کار می‌رود، در آن صورت آنچه حاصل خواهد شد مدخلی در مایهٔ مدخلِ 4 (در همین فرهنگ) در زیر خواهد بود:

4) **bed**[1] /bed/ *n* ۱. بستر، رختخواب، تختخواب، جا؛ تشک؛ (مجازی) همخوابگی ۲. (فنی) [ماشین، دستگاه] کرسی، پایه؛ صفحهٔ پایه ۳. (زمین‌شناسی) [رود، دریا و غیره] بستر، کف؛ [زغال، سنگِ آهن] رگه، لایه؛ [مرجان، سنگ] صخره ۴. [ساختمان]زیرسازی، پایه، کُرسی، پی؛ [جاده، راه‌آهن]زیرسازی ۵. [سبزیجات] کَرت، کَرته؛ [گل] باغچه، حاشیه، نما

گفتن ندارد که بازیابی و گزینشِ معادلِ مطلوب و متناسب با مقصود از رهگذرِ اینچنین مدخلی که معادل‌ها در آن براساسِ ملاحظاتِ معنی‌شناختی و واژگان‌شناختی آراسته شده‌اند، هم سریع و آسان خواهد بود و هم به دور از خطرِ هرگونه خطا و لغزش؛ گذشته از آنکه حجمِ فرهنگ نیز از فرطِ فراوانیِ توضیحاتِ دور و دراز و مثال‌های موازی و غیرنقشمند، بیهوده بزرگ و جایگیر از کار در نخواهد آمد.

در خورِ ذکر است که فرهنگ‌های انگلیسی ـ فارسیِ دیگر نیز گاه از اطلاعاتِ واژگان‌شناختی استفاده کرده‌اند. ولی هیچ یک از آن‌ها در این کار از شیوه‌ای حساب‌شده و ابزارهایی از پیش تعریف و تفکیک‌شده بهره نگرفته‌اند.

در فرهنگِ حاضر، ما از اطلاعاتِ واژگان‌شناختیِ زیر، در چارچوبِ تعریفی که از هریک به دست داده‌ایم، استفاده کرده‌ایم و آن‌ها را عموماً پیش از معادل‌های مربوط و در درونِ دو هلال ( ) یا دو قلاب [ ] به دست داده‌ایم:

الف) اطلاعاتِ گویشی: گویش‌هایی را که در این فرهنگ از آن‌ها نام برده‌ایم عمدتاً به صورتِ (در بریتانیا)، (در آمریکا)، (در اسکاتلند)، (در استرالیا)، (در آفریقای جنوبی)، (در هند) و (در ایرلند) مشخص کرده‌ایم (مثلاً ← مدخل **bailiff**).

ب) اطلاعاتِ سبْکی: سبْک‌های عمده‌ای که در این فرهنگ از آن‌ها نام برده‌ایم عبارت‌اند از: (محاوره)، (رسمی)، (در نوشتار)، (در گفتار)، (ادبی)، (عامیانه) و (کهنه) (برای نمونه ← مدخلِ **baby**).

پ) اطلاعاتِ موقعیتی: موقعیت‌هایی که در این فرهنگ از آن‌ها یاد کرده‌ایم بسیار زیادند و به تمامیِ شئوناتِ علمی، فرهنگی، هنری، فنی، حرفه‌ای، ورزشی، اجتماعی، طبیعی و جز این‌ها مربوط می‌شوند. اطلاعاتِ موقعیتی را نوعاً به شکل‌های زیر به دست داده‌ایم:

مطلوبِ خود را که برای مقصودِ او مناسب باشد به‌دست آورد. تازه اگر هم در این کار توفیق حاصل کند، میزانِ وقت و نیرویی که صرفِ آن می‌کند بیش از اندازه زیاد است.

حال اگر معادل‌های بالا را، مثلِ برخی دیگر از فرهنگ‌های موجود، تنها در محدودهٔ حوزه‌های معنایی و معادل‌های هم‌طراز و ناهم‌طراز به‌دست دهیم، آنچه حاصل خواهد شد، مدخلی خواهد بود به شکلِ مدخلِ **2** در زیر:

2) **bed** /bed/ *n* **۱. بستر، رختخواب، تختخواب، جا؛ تشک؛ همخوابگی ۲. کرسی؛ پایه، صفحهٔ پایه ۳. بستر، کف؛ رگه، لایه؛ صخره ۴. زیرسازی، پایه، کرسی، پی ۵. کَرْت، کَرتّه؛ باغچه، حاشیه، نما**

بدیهی است که دستیابی به معادلِ مطلوب از رهگذرِ مراجعه به چنین مدخلی به مراتب آسان‌تر از نمونهٔ **1** است؛ ولی امکانِ اشتباه در انتخابِ معادلِ مناسب همچنان برجا است؛ گذشته از آن که توفیق در این کار باز در گروِ صَرفِ وقتِ بسیار است.

باز اگر معادل‌های یادشده را، مثلِ برخی دیگر از فرهنگ‌های موجود، در قالبِ حوزه‌های معنایی و معادل‌های هم‌طراز و ناهم‌طراز و این بار همراه با توضیحاتِ دائرةالمعارفیِ غیرضروری و مثال‌های اجتناب‌پذیر بیاوریم، آنچه فراهم خواهد شد مدخلی خواهد بود از نوعِ مدخلِ **3** در زیر:

3) **bed** /bed/ *n* **۱. بستر، رختخواب، تختخواب (معمولاً شاملِ تخت و تشک و رواانداز و بالش می‌شود)، جا؛ تشک؛ همخوابگی ۲. کرسی، پایه؛ صفحهٔ پایه ۳. بستر، کف؛ رگه، لایه؛ صخره ۴. زیرسازی، پایه، کرسی، پی (محلِ قرارگیریِ هر چیزی) ۵. کَرْت، کَرتّه (محلِ رویشِ هر چیز)؛ باغچه، حاشیه، نما (هر تودهٔ انباشتهٔ بسترمانند)**

I go to bed at ten. ساعتِ ده به بستر می‌روم.

All gathered around the patient's bed.

همه دورِ بالینِ بیمار حلقه زدند.

The girl bought a new bed. دختر یک تختخوابِ نو خرید.

پیدا است که یافتنِ معادلِ مطلوب از رهگذرِ مراجعه به چنین مدخلی آسان‌تر از مواردِ **1** و **2** است. اما فرهنگی که با این قبیل مدخل‌ها تدوین شده باشد بسیار پرحجم خواهد بود؛ لذا هم تهیهٔ آن گران می‌تواند باشد و هم مراجعه به آن دشوار. وانگهی انتخابِ معادلِ مناسب از میانِ آن دسته از معادل‌هایی که با توضیحاتِ دائرةالمعارفی همراه نیستند همچنان دشوار، وقت‌گیر و همراه با خطرِ خطا و لغزش باقی خواهد ماند؛ گذشته از آن‌که هیچ معلوم نیست مثال‌های ترجمه‌شده چه گرهی از کارِ مراجعه‌کننده باز می‌کند.

اما اگر همین معادل‌ها را، بر خلافِ فرهنگ‌های دیگر و به شیوهٔ فرهنگِ حاضر، اولاً در قالبِ حوزه‌های معنایی و با توجه به معادل‌های هم‌طراز و ناهم‌طراز از یکدیگر تفکیک کنیم؛ و ثانیاً آن

۱۲. اطلاعاتِ واژگان‌شناختیِ معادل‌ها

اما برای دستیابی به معادلِ مطلوب، تقسیمِ معادل‌ها به حوزه‌های معناییِ مختلف و آرایشِ آن‌ها به صورتِ معادل‌های هم‌طراز و ناهم‌طراز به تنهایی کافی نیست. این است که ما، علاوه بر تقسیم‌بندی‌های بالا، انواعِ اطلاعاتِ واژگان‌شناختی را هم (آن طور که در زیر خواهیم دید) در درونِ مدخل‌ها آورده‌ایم تا مراجعه‌کننده به کمکِ آن‌ها بتواند به سریع‌ترین و آسان‌ترین وجه به مناسب‌ترین معادل از میانِ معادل‌های هر سرمدخل دست یابد.

می‌دانیم که عدمِ انطباق میانِ واحدهای واژگانیِ زبان‌های مختلف ایجاب می‌کند که در فرهنگ‌های دوزبانه برای هر سرمدخلی از زبانِ مبدأ معادل‌های متعدد و گاه بسیار نامتجانس در زبانِ مقصد به دست دهند. همین امر، بی‌گمان، سبب می‌شود که مراجعه‌کننده به هنگامِ جستجو برای معادلِ مطلوبِ خود با انواعِ دشواری‌ها و خطاها و لغزش‌ها روبرو شود. مثالِ زیر این نکته را روشن می‌کند:

کلمهٔ انگلیسیِ **bed** را در مقامِ یک سرمدخل در نظر بگیرید. برای این سرمدخل معادل‌های فارسیِ فراوان وجود دارد. اگر معانیِ «من درآوردی» و ناموجود (نظیرِ آبخوران، تپهٔ گل، کاهگل، جای خواب، جای استراحت، پشته و جز این‌ها) را، که برخی فرهنگ‌های موجود برای این سرمدخل برشمرده‌اند، کنار بگذاریم؛ و اگر معادل‌های مهجور، کهنه، گویشی و یا ناشناخته (نظیرِ کَرد، کُرز، ته بستر، سریر، گاس، بستر گیاه، چینه، چارچوبه، بستر هنگام و مانندِ این‌ها) را هم، که باز برخی فرهنگ‌های موجود برای سرمدخلِ مزبور به دست داده‌اند نادیده بگیریم؛ همچنین اگر معادل‌های نادرست (نظیرِ فرش، بالین، لایه و نظایرِ آن) را هم، که برخی دیگر از فرهنگ‌های موجود به دلیلِ قرابتِ معناییِ آن‌ها با معادل‌های واقعیِ سرمدخلِ **bed** در زمرهٔ معادل‌های واقعیِ آن آورده‌اند، رها کنیم، در آن صورت، آنچه برجا می‌ماند و می‌توان به عنوانِ معادل‌های فارسیِ واقعی، امروزی، آشنا، رایج و مناسب در برابرِ سرمدخلِ **bed** قرار داد، عمدتاً عبارت‌اند از:

بستر، رختخواب، تختخواب، جا، تشک، همخوابگی، کرسی، پایه، صفحهٔ پایه، کف، رگه، لایه، صخره، زیرسازی، پی، کَرْت، کَرته، باغچه، حاشیه، نما و احتمالاً یکی چند معادلِ مناسبِ دیگر.

اکنون اگر معادل‌های اخیر را، مثلِ برخی فرهنگ‌های موجود، بی هیچ تقسیم‌بندی و هیچ اطلاعِ واژگان‌شناختی در برابرِ سرمدخلِ **bed** بیاوریم، آنچه به دست خواهد آمد مدخلی خواهد بود در مایهٔ مدخل 1 در زیر:

1) **bed** /bed/ *n* **بستر، رختخواب، تختخواب، جا، تشک، همخوابگی، کرسی، پایه، صفحهٔ پایه، کف، رگه، لایه، صخره، زیرسازی، پی، کَرْت، کَرته، باغچه، حاشیه، نما**

روشن است که مراجعه‌کننده در ارجاع به چنین مدخلی به زحمت ممکن است بتواند معادلِ

نمونه ← مدخلِ **anchor**). این شیوهٔ عرضهٔ مقولاتِ نحوی نیز از ابتکاراتِ فرهنگِ حاضر است.

مقولاتِ تصریفی مبینِ ساختِ درونیِ برخی واحدهای واژگانی‌اند. این نوع مقولات را ما بلافاصله پس از تلفظِ واحدهای مربوط به دست داده‌ایم. دامنهٔ کاربردِ مقولاتِ تصریفی، برخلافِ مقولاتِ نحوی، بسیار محدود است و عمدتاً به دو نوع مدخل خلاصه می‌شود: یکی مدخل‌های ارجاعی، از نوعی که صیغه‌های تصریفیِ واحدهای واژگانی را به صیغه‌های اصلیِ آن‌ها ارجاع می‌دهند (مثلاً ← مدخلِ **broken**[2])؛ و دیگری مدخل‌های واژگانی که در اصل صیغه‌های تصریفیِ کلماتِ دیگر بوده‌اند، ولی به مرورِ زمان تغییرِ ماهیت داده‌اند و به کلماتِ مستقل بدل شده‌اند (مثلاً ← مدخل‌های **best**[1] و **best**[2]). مقولاتِ نحوی و مقولاتِ تصریفیِ موجود در این فرهنگ را، همراه با علائمِ اختصاری، اصطلاحاتِ پوششی و معادل‌های فارسیِ آن‌ها در بخشی دیگر به دست داده‌ایم (← بخشِ علائمِ اختصاری، نشانه‌های قراردادی و اصطلاحاتِ پوششی).

۱۰. صیغه‌های تصریفیِ سرمدخل‌ها

در این فرهنگ، از آوردنِ صیغه‌های تصریفیِ باقاعدهٔ سرمدخل‌ها (مثلِ صیغهٔ جمعِ **books** برای سرمدخلِ **book** یا صیغهٔ تفضیلیِ **brighter** برای سرمدخلِ **bright**) پرهیز کرده‌ایم؛ چه، این قبیل صیغه‌ها را می‌توان به کمکِ قواعدِ آن‌ها به آسانی ساخت. اما صیغه‌های تصریفیِ بی‌قاعدهٔ سرمدخل‌ها را در دو جا به‌دست داده‌ایم: یکی در درونِ مدخل‌های مربوط و بلافاصله پس از تلفظِ سرمدخل‌ها و همراه با مقولهٔ تصریفیِ هر صیغه (مثلاً ← مدخلِ **break**[1])؛ و دیگری در ردیفِ مدخل‌های ارجاعی همراه با تلفظ و مقولهٔ تصریفیِ هر صیغه (مثلاً ← مدخلِ **broke**[1]) بدین منظور که مراجعه‌کننده بتواند از طریقِ این قبیل مدخل‌ها به اصلِ کلمه و مدخلِ مربوط راه برد.

۱۱. معادل‌های فارسیِ سرمدخل‌ها

برای آن‌که مراجعه‌کننده بتواند هرچه سریع‌تر و هرچه آسان‌تر به معادلِ مطلوبِ خود در این فرهنگ دست یابد، سعی کرده‌ایم معادل‌های فارسیِ هر مدخل را در سه سطحِ متفاوت از یکدیگر تفکیک کنیم: نخست، معادل‌هایی را که تفاوت‌های معناییِ آشکار با هم دارند در حوزه‌های معناییِ جداگانه قرار داده‌ایم و آن‌ها را با شماره از یکدیگر متمایز ساخته‌ایم (برای نمونه ← مدخلِ **baby**). دوم، در درونِ هر حوزهٔ معناییِ یگانه، معادل‌های ناهم‌طراز را که نمی‌توانند به جای هم به‌کار روند، به کمکِ نقطه‌ویرگول از هم جدا کرده‌ایم (برای نمونه ← حوزهٔ معناییِ ۲ در همانِ مدخلِ **baby**). سوم، باز در درونِ هر حوزهٔ معناییِ یگانه، معادل‌های هم‌طراز را که می‌توانند به جای هم به‌کار روند، با ویرگول از هم جدا کرده‌ایم (برای نمونه ← حوزهٔ معناییِ ۴ در همانِ مدخلِ **baby**).

الف) **سرمدخل‌های اصلی:** این طبقه خود انواعی دارد که از آن جمله‌اند: کلماتِ ساده (مثلِ **book**)، کلماتِ مشتق (مثلِ **bookish**)، کلماتِ مرکب (مثلِ **bookshop**)، انواعِ أعلامِ تاریخی و جغرافیایی که برابرهای فارسیِ آن‌ها با صورت‌های انگلیسی‌شان فرق دارند (مثلِ **Greece** و **Caesar**)، صورت‌های تصریفیِ کلماتِ دیگر که خود به کلمه تبدیل شده‌اند (مثلِ **broke**)، ترکیب‌های نحوی (مثلِ **chamber of horrors**)، صورت‌های فشرده (مثلِ **brunch**)، سرواژه‌ها (مثلِ **AIDS**)، عناصرِ پیشوندی (مثلِ **-counter**)، عناصرِ پسوندی (مثلِ **some-**)، حروفِ الفبای انگلیسی (مثلِ **B, b**)، املاهای دومِ کلمات (مثلِ **honor**)، علائمِ اختصاری (مثل **CD**) و جز این‌ها.

ب) **سرمدخل‌های فرعی:** این سرمدخل‌ها همگی از مقولهٔ افعالِ گروهی‌اند و فقط در بخشِ مدخل‌های فرعی به‌کار رفته‌اند (مثلِ **stand up** و نظایرِ آن؛ ← ۱۶. بخشِ مدخل‌های فرعی)

۷. املای سرمدخل‌ها

بیشترِ واحدهای واژگانیِ انگلیسی فقط یک املا دارند، مثلِ **tree**؛ و این املا همان است که در ضبطِ آن واحدها به عنوانِ سرمدخل به‌کار رفته است. برخی واحدها نیز دو املای جداگانه دارند، مثلِ **realize** که با املای **realise** هم نوشته می‌شود. در مواردِ اخیر، املایی را که در انگلیسیِ بریتانیایی رایج‌تر است املای اصلی به حساب آورده‌ایم و املایی را که در انگلیسیِ بریتانیایی کمتر رایج است املای فرعی محسوب کرده‌ایم و به کمکِ مدخلی ارجاعی به املای اصلی ارجاع داده‌ایم.

۸. تلفظِ سرمدخل‌ها

در ضبطِ تلفظِ سرمدخل‌ها، ما به چند دلیل از الفبای آوانگارِ بین‌المللی استفاده کرده‌ایم: یکی این‌که الفبای مزبور را در مدارسِ ایران در کلاس‌های آموزشِ انگلیسی تدریس می‌کنند؛ دیگر این‌که الفبای آوانگارِ بین‌المللی را در همهٔ جهان می‌شناسند، و سوم این‌که دستگاهِ الفبای بین‌المللی، به‌هر حال، از کورهٔ آزمون‌های متعدد بیرون آمده و غالبِ نارسائی‌های آن به مرورِ زمان مرتفع شده است.

۹. مقولاتِ دستوریِ سرمدخل‌ها

مقولاتِ دستوریِ موجود در این فرهنگ بر دو نوع‌اند؛ یکی مقولاتِ نحوی و دیگری مقولاتِ تصریفی.

مقولاتِ نحوی مبینِ جایگاه و نقشِ واحدهای واژگانی در ساختِ گروه، بند و جمله‌اند. این نوع مقولات را ما در ستونی جداگانه برای همهٔ سرمدخل‌ها به‌دست داده‌ایم؛ و اگر سرمدخلی دو یا چند مقولهٔ نحوی داشته است، هر یک از آن‌ها را جداگانه در ستونِ مزبور آورده‌ایم (برای

گوید. چه، دستیابی به دامنهٔ بُردی تا به آن حدّ، سبب می‌شود فرهنگ به طرزی نامعقول پرحجم و در عینِ حال، کم‌مصرف از کار درآید؛ درست از همین رو است که امروزه رسمِ غالب در جهان آن است که فرهنگ‌های دوزبانه را در حدِّ یک یا دو جلد نگاه دارند و آنگاه برای رشته‌های علمی و تخصصیِ مختلف فرهنگ‌های تخصصیِ جداگانه تدوین کنند.

۵. مدخل‌ها

مدخل‌های این فرهنگ بر سه نوع‌اند:

الف) مدخل‌های واژگانی: مدخل‌های واژگانیِ فرهنگِ حاضر به واحدهای قاموسی‌ای اختصاص دارند که معنی و کاربردشان به مراتب مهم‌تر از نقشِ دستوریِ آن‌ها است؛ مثلِ واحدهای واژگانیِ **student**، **happy**، **come**، **odds and ends** و مانندِ این‌ها. مدخل‌های واژگانی بیشترین بخش از فرهنگ را به خود اختصاص می‌دهند و می‌توانند ساختارِ درونیِ بسیار پیچیده‌ای داشته باشند. ساختارِ درونیِ مدخل‌های واژگانی در فرهنگِ حاضر غالباً از یک بخشِ اصلی به نامِ بخشِ برابرها و دو بخشِ تکمیلی به نام‌های بخشِ زیرمدخل‌ها و بخشِ مدخل‌های فرعی تشکیل شده‌اند (برای نمونه ←مدخلِ **carry** یا **cast**[1]). در قسمت‌های بعدیِ این نوشته، ما می‌کوشیم عناصرِ سازندهٔ هر یک از این سه بخش را به اجمال به دست دهیم.

ب) مدخل‌های دستوری: این مدخل‌ها به واحدهای دستوری‌ای اختصاص دارند که نقشِ دستوری‌شان مهم‌تر از معنی و کاربردِ آن‌ها است؛ مثلِ واحدهای واژگانیِ **at**، **the**، **and**، **he**، **next to** و مانندِ این‌ها. مدخل‌های دستوریِ این فرهنگ بر دو نوع‌اند: یکی آن‌ها که در زبانِ فارسی معادلِ مشخص و روشنی دارند (← مدخلِ **on**)؛ و دیگری آن‌ها که در زبانِ فارسی معادلِ روشن و مشخص ندارند و ما ناگزیر شده‌ایم کاربردهای آن‌ها را به کمکِ مثال‌های ترجمه‌شده توصیف کنیم (← مدخل‌های **the**[1] و **the**[2]). مدخل‌های دستوریِ توصیفی از جمله ابتکارهای خاصِ این فرهنگ است و در فرهنگ‌های دوزبانه تاکنون سابقه نداشته است.

پ) مدخل‌های ارجاعی: از این مدخل‌ها هنگامی استفاده کرده‌ایم که یک واحدِ واژگانی دو یا چند صورتِ املایی، تصریفی و یا کاربردی داشته است و ما به دلایلی خواسته‌ایم یکی از آن صورت‌ها را به صورتِ دیگری ارجاع دهیم؛ مثلِ ارجاعِ صورتِ املاییِ **labor** به صورتِ املاییِ **labour**؛ یا ارجاعِ صورت‌های تصریفیِ **went** و **gone** به صورتِ اصلیِ **go**؛ یا ارجاعِ صورتِ **vitro** به صورتِ کاربردیِ **in vitro**.

۶. سرمدخل‌ها

در این فرهنگ هر چیزی را که در زبانِ انگلیسیِ مثلِ کلمه عمل می‌کند به عنوانِ سرمدخل آورده‌ایم. سرمدخل‌های این فرهنگ عمدتاً بر دو نوع‌اند:

ساختار و راهنمای استفاده

۱. نمای کلیِ فرهنگ
فرهنگِ معاصرِ هزارهٔ انگلیسی ـ فارسی از تدوینِ انواعِ مختلفِ مدخل‌ها ساخته شده است. لفظِ «مدخل» در این نوشته به مجموعهٔ اطلاعاتِ تنظیم‌شده‌ای اطلاق می‌شود که ذیلِ یک واحدِ واژگانی به نامِ «سرمدخل» می‌آید. ترتیبِ مدخل‌ها در این فرهنگ منحصراً بر اساسِ حروفِ الفبای انگلیسی است. پس ساختارِ کلیِ آن بسیار ساده است و دانستنِ الفبای انگلیسی کافی است که ما را به مدخلِ موردِ نظر برساند.

۲. نوعِ فرهنگ
فرهنگِ حاضر یک فرهنگِ دوزبانهٔ عمومی است (← مقالهٔ «فرهنگِ دوزبانه»). در این فرهنگ کوشیده‌ایم برای امکاناتِ واژگانی در زبانِ انگلیسیِ عمومی معادل‌های واژگانیِ رایج، مناسب و روزآمد از زبانِ فارسیِ عمومی فراهم آوریم. منظورِ ما از انگلیسیِ عمومی و فارسیِ عمومی گونه‌هایی از این دو زبان است که دامنهٔ کاربردشان به رشتهٔ علمی و تخصصیِ خاصی محدود نمی‌شود.

۳. گسترهٔ فرهنگ
در تعیینِ حجم و گسترهٔ این فرهنگ دو عامل بیش از همه مؤثر بوده است: یکی آن دسته از فرهنگ‌های یک‌زبانهٔ انگلیسی که در تألیفِ فرهنگِ حاضر حکمِ منابعِ درجهٔ اولِ ما را داشته‌اند (← پیشگفتار)؛ و دیگری نیازهای واژگانیِ فارسی‌زبانان در زمینهٔ زبانِ انگلیسیِ عمومی.

۴. دامنهٔ بُردِ فرهنگ
از آنجا که این فرهنگ یک فرهنگِ عمومی است، دامنهٔ بُردِ آن در زمینهٔ سرمدخل‌ها و معادل‌یابی منطقاً نمی‌تواند آنقدر وسیع باشد که کلیهٔ نیازهای متخصصان را در همهٔ سطوحِ تخصصی پاسخ

در تهیهٔ این فرهنگ، گذشته از همکارانی که سعی و همتشان را بیش از همه صرفِ این کار کردند و نامشان در جای خود آمده است، افرادِ بسیارِ دیگری هم دست داشته‌اند. در آن میان، دکتر محمد رضا باطنی قریبِ شش ماه در همان آغازِ کار مشاورِ ما بود. پس از آن نیز، که خود به تألیفِ فرهنگی دیگر پرداخت، ما را هرگز از عنایتِ خود محروم نساخت. از این یارِ همیشگی و از خیلِ بی‌شمارِ استادان، نویسندگان، مترجمان، متخصصان، استادکاران، و صاحبانِ پیشه‌ها و حرفه‌ها که گاه و بیگاه طرفِ مشاورهٔ ما بوده‌اند، از جان و از دل سپاسگزاریم؛ ضمنِ آن‌که مسئولیتِ هر خبط و خطای محتملی را در این کار خاضعانه می‌پذیریم.

به جای هرگونه پاس و سپاسی در حقِ مدیرِ مؤسسهٔ فرهنگ معاصر، بگذارید تنها به بیانِ این واقعیت بسنده کنیم که ما، مؤلفان، قصد کرده بودیم که در قبالِ آن‌همه درک و درایت، همت و جوانمردی، و پاکی و پاکدلی که از آقای داود موسایی دیده بودیم این اثر را ـ با همهٔ ناچیزی‌اش ـ به ایشان تقدیم کنیم. اینک با تأیید و با همدلی و همزبانیِ ایشان است که این اثر را، چون رانِ ملخی، به سلیمانِ حییم هدیه می‌کنیم که بنیانگذارِ راستینِ فرهنگ‌نویسیِ دوزبانه در ایران همواست.

علی‌محمد حق‌شناس

(سرپرستِ طرح)

۱۳۷۹

۲. مراجع
در تألیفِ این فرهنگ ما از دهها فرهنگِ عمومی و بیش از صدها فرهنگ و واژه‌نامهٔ دوزبانهٔ تخصصی بهره جسته‌ایم. معیارِ ما در گزینشِ هر برابری از این منابع، بیش از همه، تناسبِ آن برابر با مدخلِ انگلیسی، صحتِ صوری و معناییِ برابرِ مزبور، چرخشِ آن در فارسیِ امروز و پذیرفتاریِ آن در میانِ اهلِ فن بوده است. به جرئت می‌توانیم بگوییم که هیچ برابری را از هیچ فرهنگ یا واژه‌نامه‌ای بی‌نقد و سنجش و ارزیابی نپذیرفته‌ایم. اما این نه بدان معنی است که عمیقاً سپاسگزارِ همهٔ کسانی نباشیم که به‌ویژه در نگارشِ فرهنگ‌ها و واژه‌نامه‌های تخصصی رنجِ بسیار برده‌اند و اسباب و ابزارِ نگارشِ فرهنگ‌های عمومی را فراهم آورده‌اند. مبنای کارِ ما در تألیفِ این اثر، در درجهٔ اول، منابعِ زیر بوده است:

1. *Oxford Advanced Learner's Dictionary,* Third, Fourth and Fifth Editions;
2. *Collins Cobuild English Dictionary,* First and Second Editions;
3. *Longman Dictionary of Contemporary English,* First, Second and Third Editions;
4. *Random House Dictionary of the English Language,* First and Second Editions;
5. *Webster's Third New International Dictionary of the English Language,* First Edition;
6. *Collins Robert French-English, English-French Dictionary,* First Edition;
7. *Webster's New World Dictionary,* Third College Edition.

سعیِ ما از آغاز بر آن بوده است که از ویژگی‌های مثبت و نقطه‌های قوتِ منابع و مآخذِ خود هر اندازه که ممکن است برگزینیم و آن‌ها را در تألیفِ خود به‌کار بندیم. از این نظر، فرهنگِ حاضر از امتیازهایی برخوردار شده که تنها در همهٔ فرهنگ‌ها یافت می‌شوند و نه فقط در یکی از آن‌ها (← ساختار و راهنمای استفاده، ۲۵ـ۱۳).

۳. عذر تقصیر و سپاسگزاری
طبیعی است فرهنگی در این حجم خالی از ضعف و نقص نخواهد بود. اما به این نیز واقفیم که کاری در این حد و مایه با یک خیز و بی‌عنایتِ دیگران به کمال نمی‌رسد. این است که محتاجِ نقد و نظرهای مراجعه‌کنندگانِ این فرهنگیم. به همین دلیل نیز دیدگاهِ نظریِ خود را، که زیربنای این تألیف است، همراه با توصیفی از ساختارِ این فرهنگ، در همین اثر آورده‌ایم (← «فرهنگِ دوزبانه»، ص ۲۳-۷ (جلد دوم)؛ و«ساختار و راهنمای استفاده»، ص ۲۵-۱۳ (جلد اول)) بدان امید که مراجعه‌کنندگان اگر بخواهند از سرِ لطف به نقد و بررسیِ این اثر بپردازند، این کار را در چارچوبِ نظری و ساختارِ کلیِ آن انجام دهند تا نقد و نظرِ آنان راهگشای ما در ویراست‌های بعدی بتواند باشد.

باشد اینک دارد به مشغلهٔ یک عمر تبدیل می‌شود. و این به‌خصوص به زیانِ دکتر حسین سامعی و خانمِ نرگس انتخابی بود که هر دو اینک به فرهنگ‌نگارانی باتجربه بدل شده بودند ولی همچنان در مرتبهٔ دستیارانِ علمی قرار داشتند. پس باید ترتیبی دیگر می‌دادیم و قراری دیگر می‌گذاشتیم.

چند گاهی گذشت و قرارِ دیگر گذاشته شد. این‌بار امرِ تألیف با سه مؤلف، یک دستیارِ علمی و یک برگه‌نویس دنبال شد. کارِ عمدهٔ دستیارِ علمی استخراج لغات جدیدی بود که تازه در زبان فارسی و یا انگلیسی رایج شده بود. چه شتابِ تحولات، هم در واژگانِ فارسی و هم، به‌ویژه، در واژگانِ انگلیسی، روزآمدسازیِ مداومِ مدخل‌ها را به ضرورتی محتوم تبدیل می‌کرد. بدین منوال، تألیفِ فرهنگِ حاضر در چهاردهمِ اردیبهشتِ ۱۳۷۷ به پایان رسید.

اما این فقط تألیف بود؛ و تا تألیف به اثر بدل شود مراحلِ بسیار در پیش داشتیم. مرحلهٔ حروف‌نگاری و نسخه‌خوانی پیش از این‌ها آغاز شده بود و مرحلهٔ بازبینی‌ها و تجدیدِ نظرها باید شروع می‌شد. همچنین مراحلِ صفحه‌آرایی و تدوین و طراحی و جز آن. در مراحلِ اخیر، به حق باید گفت که بینش و کاردانیِ آمیخته با عشق و دلبستگیِ مدیرِ مؤسسه برای طرحی متین، پردازشی سنجیده، آرایشی چشم‌نواز و نمایی دلپذیر به مراتب کارسازتر از دانشِ تخصصیِ ما بود. در آن میان، سعی بر سرِ آوردنِ بیشترین مطلب در کمترین فضا به‌ویژه ستایش‌آمیز بود. و همین کارِ تولید و چاپ و نشرِ فرهنگِ حاضر را نیز چون کارِ تألیفِ آن، به درازا کشاند.

۱. گستره و گنجایش

باری، حاصلِ آنهمه اینک فرهنگی است با بیش از ۵۵,۰۰۰ مدخلِ اصلی و فرعی، و ۳۰,۰۰۰ عبارت و اصطلاح و ضرب‌المثل و تکیه کلام و جمله با معنای خاص و جز آن؛ و بیش از ۳۰۰,۰۰۰ برابرِ فارسیِ مناسب همراه با انواعِ اطلاعاتِ واژگان‌شناختی؛ و بالغ بر ۲۵۴ نکتهٔ کاربردی که می‌توانند راهنمای مراجعه‌کننده در انتخابِ مناسب‌ترین واژه باشند.

سعیِ ما در این فرهنگ بر آن بوده است که حداکثرِ اطلاعاتی را که هر انگلیسی‌زبانِ تحصیل‌کرده‌ای، احتمالاً تا سطحِ دکتری، دربارهٔ هر واژهٔ رایج در زبانِ انگلیسیِ عمومی در اختیار دارد، به آسان‌ترین وجه در دسترسِ فارسی‌زبانان قرار دهیم؛ خواه آن واژه اصطلاحی تخصصی باشد خواه واژه‌ای عادی. اما از آوردنِ آن دسته از اصطلاحاتِ بسیار تخصصی که چرخشی محدود در میانِ متخصصانِ معدودِ یک علم دارند، دانسته پرهیز کرده‌ایم. جای این قبیل اصطلاحات در فرهنگ‌ها یا واژه‌نامه‌های تخصصی است؛ و دریغ است هزینهٔ دسترسی به آن را بر دوشِ عامهٔ مردم بگذارند.

پیشگفتار

این فرهنگ که اینک به جامعهٔ فارسی‌زبانان تقدیم می‌شود حاصلِ کوششِ مستمری است که بیش از پانزده سال به درازا کشید. درست آغازِ سالِ ۱۳۶۴ بود که با همکاریِ دکتر حسین سامعی ـ از دانشجویانِ ممتازِ زبان‌شناسی در آن زمان ـ تألیفِ این اثر را آغاز کردیم. ما از همان آغاز به دلایلی چند واقف بودیم که زبان فارسی به تألیف فرهنگی به تمامی جدید نیاز دارد.

از جملهٔ آن دلایل، یکی این بود که امرِ فرهنگ‌نویسی اکنون دیگر از مرتبهٔ مهارتی که شخص از استادکار در کارگاه می‌آموزد فراتر رفته بود و به صورتِ بخشی از علمِ زبان‌شناسی درآمده بود و بر دو رشته از این علم با نام‌های واژگان‌شناسی و واژگان‌نگاری استوار شده بود. پس ما به فرهنگی نیاز داشتیم که بر دستاوردهای این علم بنا شده باشد.

دلیلِ دیگر این‌که زبانِ فارسی به‌ویژه طیِ چهار دههٔ پیشین، به راستی دیگرگون شده بود و از زبانِ جامعه‌ای کهن با فرهنگی سنتی به زبانِ جامعه و فرهنگی بدل شده بود که داشت به سوی تمدن و فرهنگِ جدید شتاب می‌گرفت. این زبان اینک سرشتِ غیرتخصصی و عمومیِ خود را رفته‌رفته داشت رها می‌کرد و شکل‌های تخصصیِ مختلف، همگی مجهز به دستگاه‌های اصطلاح‌شناختیِ دقیق، به خود می‌گرفت. اینهمه نیز باید در فرهنگی جدید منعکس می‌شد.

خوشبختانه مدیرِ مؤسسهٔ فرهنگ معاصر اینهمه را به صرافتِ طبع و شعورِ ذاتی دریافت و هزینه‌های فرهنگِ جدید را با روی خوش و گشاده‌دستی به عهده گرفت. ما نیز تألیفِ آن را شروع کردیم. کار قرار بود سه‌ساله تمام شود. سه سال تمام شد و کار به یک سوم نرسید. این بار نیز ذهنِ آینده‌نگر و خطرپذیرِ مدیرِ مؤسسه چاره‌ساز شد و کار ادامه یافت. در این مقطع، خانمِ نرگس انتخابی، انگلیسی‌دانِ ادیب که فرانسه و آلمانی را هم می‌دانست، به جمعِ ما پیوست.

شش سالی که گذشت و کار به نیمه که رسید، دیدیم آنچه قرار بود مشغولیتی سه‌ساله

متوقف سازد. فقدان اصول و شیوه‌های اندیشیده و آزموده و تجربه‌شده، برآورد خوش‌بینانه مدت اجرای طرح، ناکافی بودن اعتبار و امکانات تخصیص‌یافته، مشکلات کار گروهی و بروز پاره‌ای مشکلات اجتماعی ــ نظیر جنگ، محاصرهٔ اقتصادی، رکود بازار نشر و جز آن ــ از عواملی هستند که می‌توانند طرحی را با شکست مواجه سازند.

با اینهمه فرهنگ معاصر از این بابت متأسف نیست: ما معتقدیم آغازکنندهٔ راهی بوده‌ایم که به ناچار می‌بایست روزی در صنعت نشر ایران آغاز می‌شد:

گردآوری افراد و فراهم ساختن امکانات و سرمایه‌گذاری
برای تألیف و تولید کتاب، در کنار نشر آن.

در این سال‌ها فرهنگ معاصر کوشید، تا آنجا که مقدور بود این امکانات را فراهم نماید و از این موانع و مشکلات عبور کند و برای اجرای طرح‌های فرهنگ‌نویسی به اصول و شیوه‌هایی دست یابد که هم بتوانند تا حدی پاسخگوی نیازهای علمی جامعه زبانی باشند و هم در حد توان امکانات کار علمی را برای پژوهشگران فراهم نماید.

ما نمی‌توانیم ادعا کنیم پاسخ تمام مسائل را یافته‌ایم، تنها امیدواریم بستری فراهم کرده باشیم تا در آن در جریان زمان، پاسخ‌هایی سنجیده‌تر و اندیشیده‌تر و پذیرفتنی‌تر برای انبوه مشکلات چنین راهی یافت شود. امروزه تدوین و تولید کتابهای مرجع در ایران جز این راهی ندارد: ما معتقدیم دیگر عصر کوشش‌های فردی و کار یک‌تنه در خانه گذشته است و جامعه نیازمند فضاهایی است برای کارهای علمی گروهی.

فرهنگ معاصر
داود موسائی

سخن ناشر

فکر تألیف یک فرهنگ جدید انگلیسی ـ فارسی، نخستین بار، در زمستان سال ۱۳۶۳ در مؤسسه فرهنگ معاصر مطرح شد و اجرای آن، به صورت یک طرحِ فرهنگ‌نویسی، با نظر و همفکری عده‌ای از اهل قلم و اندیشه، به گروه مؤلفان پیشنهاد شد.

اندیشهٔ تدوین فرهنگ‌های تازه، که بتواند منعکس‌کنندهٔ تغییرات و صورت‌های تازهٔ زبانی باشد و نیازهای مخاطبان را با دقت بیشتری پاسخ دهد، از بدو تأسیس مؤسسه مطرح بود. تجربهٔ فرهنگ معاصر، در برخورد با متقاضیان فرهنگ، این بود که سرعت و میزان تغییرات زبانی آنچنان است که تألیف فرهنگ‌های تازه و یا بازسازی و ویرایش فرهنگ‌های موجود یک ضرورت انکارناپذیر است.

همین فکر موجب شد تا مؤسسه در سال ۱۳۶۴ به تأسیس بخشی در درون خود، با نام **واحد پژوهش**، اقدام نماید. هدف از تأسیس واحد پژوهش، دعوت از محققان، زبان‌دانان، زبان‌شناسان و فرهنگ‌نویسان ایرانی به همکاری، برای تدوین فرهنگ‌های تازه‌ای بود که بتوانند از یک‌سو برای دستیابی به اطلاعات زبانی تازه جایگزین فرهنگ‌های موجود شوند و از سوی دیگر هر یک، به عنوان یک منبع مادر و بخشی از بانک اطلاعاتی مؤسسه، مبنای ویرایش‌های تازه و استخراج فرهنگ‌های دیگر قرار گیرند. همچنین مؤسسه امیدوار بود واحد پژوهش بتواند به تمرکز فعالیت‌ها و طرح‌های فرهنگ‌نویسی، آموزش شیوه‌ها و اصول آن و نیز پرورش فرهنگ‌نویسان جوان بینجامد.

برمبنای این اندیشه بود که از همان زمان فعالیت‌هایی آغاز شد و از دل این فعالیت‌ها رفته‌رفته طرح و چهارچوب این فرهنگ شکل گرفت و طی پانزده سال بعدی با عنوان «فرهنگ هزاره» به سرانجام رسید.

اجرای طرح‌های بزرگ، به علل مادی و انسانی، با موانع متعدد پیش‌بینی نشده‌ای مواجه می‌شود، که هر یک می‌تواند اتمام طرحی را به تعویق اندازد و یا آن را برای همیشه

ناشر وظیفهٔ خود می‌داند از همکاران زیر که در تدوین و تولید این اثر
در **واحد پژوهش و کامپیوتر فرهنگ معاصر** مشارکت داشته‌اند سپاسگزاری کند.
این فرهنگ نتیجهٔ زحمات همهٔ این افراد است و بدون وجود هر یک از آن‌ها این نتیجه حاصل نمی‌شد.

مؤلفان

دکتر علی‌محمد حق‌شناس، دکتر حسین سامعی، نرگس انتخابی

مشاور زبان انگلیسی

ژاکلین حق‌شناس

دستیاران

محسن حق‌شناس
الهه وطن‌خواهی
حیات عامری
رؤیا رستم‌پور
زهرا احمدی‌نیا
عادل بیابانگرد جوان

دستیاران ارشد

فروه غفوری
آزیتا حجت‌اله طالقانی
آزیتا عباسی

حروف‌نگاران

معصومه شهنازی
لیدا خمّر
نسرین خلیلی
سمیه خلیلی
مژگان مؤیدی
شهین طهماسبی
زهره موسایی

نسخه‌خوانان

سبا مرشد
نگین منصورجاه

فرهنگ معاصر
شماره ۱۵۴ خیابان دانشگاه، تهران ۱۳۱۴۷۶۴۶۶۸
تلفن: ۶۶۹۵۲۶۳۲ فکس: ۶۶۴۱۷۰۱۸
E-mail: info@farhangmoaser.com
Website: www.farhangmoaser.com

فرهنگ معاصر هزاره انگلیسی ـ فارسی

جلد اول: A - L

دکتر علی‌محمد حق‌شناس، دکتر حسین سامعی، نرگس انتخابی

تدوینِ واحد پژوهش فرهنگ معاصر

حروف‌نگاری، طراحی و چاپ:
واحد کامپیوتر و چاپ فرهنگ معاصر
چاپ نهم: ۱۳۸۸ / تیراژ: ۳۰۰۰ دوره

فرهنگ معاصر

هـزاره
انگلیسی - فارسی

جلد اوّل

A - L

علی محمد حق‌شناس

حسین سامعی

نرگس انتخابی

تدوینِ

واحد پژوهش فرهنگ معاصر

فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۸۸